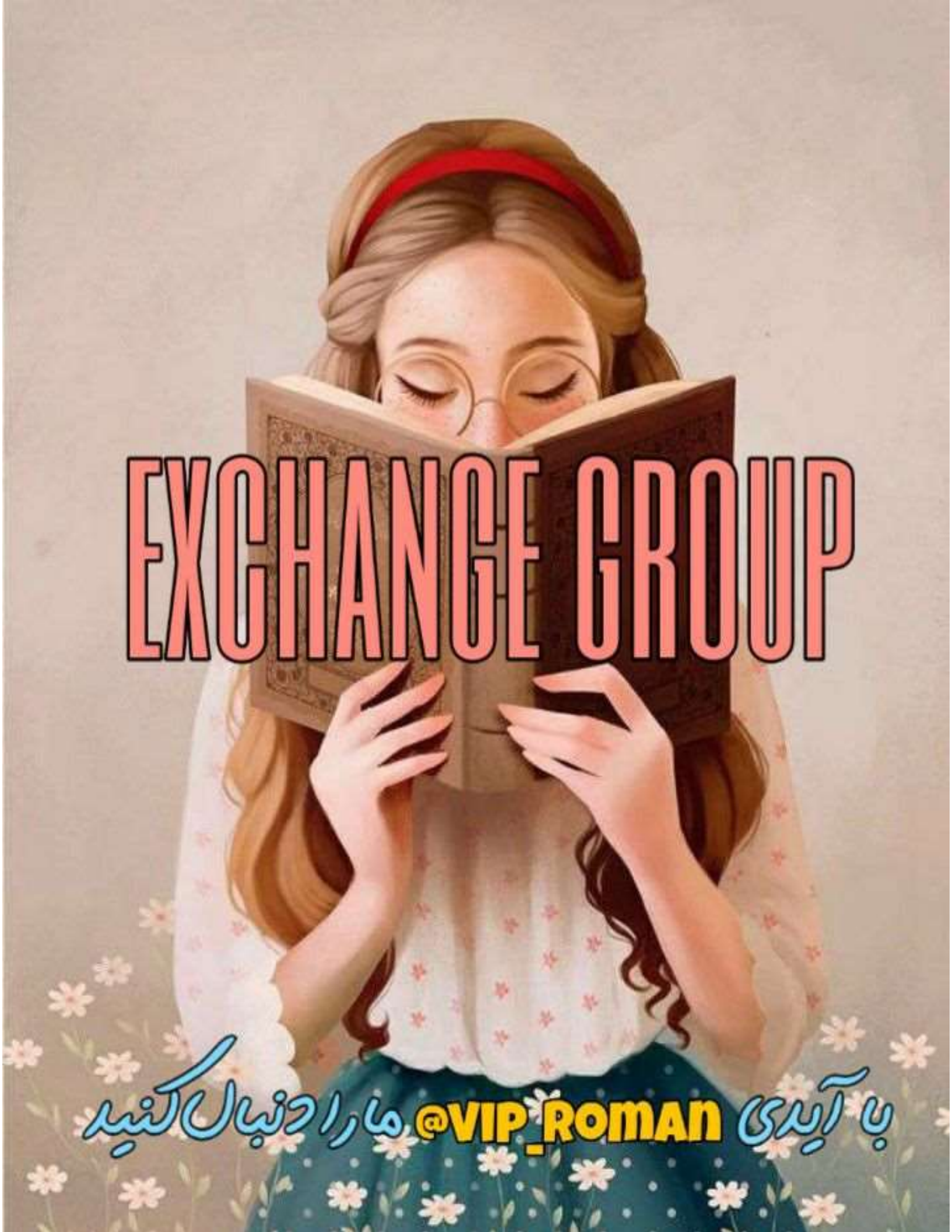


An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding a large, open book in front of her face, with her eyes closed as if she is deeply engrossed in reading. She is wearing a white top with a scalloped collar and a dark blue skirt with a white floral pattern. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

EXCHANGE GROUP

با آیدی **VIP_ROMAN** ما را دنبال کنید



مریم پیروند

وکی

۴

دار

مریم پیروند

"بنام خدا"

باید کسی باشد ،
 که به خواب هایت سَرک بکشد ...!
 جای فصل‌ها را عوض کند ...
 ستاره‌ها را بچیند روی بالشت !
 دردهایت را بتکاند ...
 ترس‌هایت را فراری دهد ...
 دست به موهایت بکشد ،
 و آرام درآغوش بگیردت و بگوید :
 آرام بخواب ...
 بیدار که شدی ،
 من اینجا هستم ... !

"عادل_دانتیسم"

#دُر

#پارت_اول

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مامان با گریه به طرفم اومد و دستمال کاغذی رو زیر
بینیش کشید و گفت:

- مگه نگفته راضی شده یه روز در هفته پناهو بیاریم پیش
خودمون؟ خب پس چرا بابات رفت بچه رو نداد بهش؟
گفت... گفت پشیمون شده زیر قول و قرارش زده.

- بابا کجاست؟

مامان با بغض و گریه دستش رو تکون داد:

- زنگ زد، تو خیابون علاف مونده، می گه حالم خوب
نیست حتی بیاد خونه، بین این پسر-ه چه بدبختی

واسمون درآورده... میگم دُرسا دوباره یه زنگ بزن بهش،
باش حرف بزن، بین حرف حسابش چیه، واسه چی داره
هر روز یه جور دورمون می‌ده... بگو مگه خودت قول
ندادی، مرد باش رو حرف بمون دیگه.

- باشه مامان، زنگ می‌زنم تو برو یه چایی چیزی بخور، از
نفس افتادی از بس گریه کردی... یه زنگ می‌زنم ببینم چی
می‌گه، تا بابا نیومده می‌گم بره پناه رو ازش تحویل بگیره.
- الان بزن... الان... بابات هی گریه می‌کرد، رو نداره بیاد
خونه، می‌گه من رفتم بچهره بیارم اون بی‌شرف نداد
بهش...

- می‌زنم، می‌زنم قربونت برم، تو برو یه چیزی بخور تا من
باهاش حرف بزنم.

نمی‌تونستم پیش مامان درست باهاش حرف بزنم اونم با
وجود چیزهایی که اون بهم می‌گفت و انتظاراتی که ازم
داشت.

مامان که به طرف آشپزخونه رفت، بلند شدم و گوشیم
رو برداشتم و در حین گرفتن شماره‌اش رفتم توی اتاق و در
رو بستم.

بوق‌ها یکی یکی توی گوشم نشستن و کمی بعد صدای دورگه و زمختش که گفت:

- بله؟

- الو، الو اردوان...

- هوم؟ چیه؟

- بابام اومده بود اونجا؟

با مکث گفت:

- رفتن.

- پناه رو دادی بهش؟

- چرا باید بدم؟

- ما حرف زدیم با هم...

- حرف زدیم درست، مگه تو سرِ قولت موندی که من بمونم، برای چی باید بچه رو بفرستم تو خونه‌ای که هیچ‌کس و نمی‌شناسه؟ حتی اگه می‌خواستم بذارم بیاد، صدسال می‌دادم بابات بیارتش...

- منو که می‌شناسه، هوم؟ اینکه بابا یا مامانمو نمی‌شناسه به لطفِ توئه که نتونستن تو این یکسال نوه‌شونو ببینن.

دروغ می‌گه... پناه هم مامانمو یادشه، هم بابامو...
این بچه تا چهارسالگی تو بغل مامان و بابام بزرگ شده،
فقط یکساله که اینجوری بیچاره‌مون کرده و نداشته
ببیننش...

- خب حالا که چی؟ من پشیمون شدم، نمی‌ذارم پناه
بیاد اونجا.

به هول و ولا افتادم و خفه شدم گفتم:
- اردوان، اردوان، من که گفتم میام... پس دیگه درد
چیه، یه راه گذاشتی جلو پام می‌گی یا میای، یا نمی‌ذارم پناه
رو ببینن... مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟
- دیروز گفتم بیا، نیومدی.

با صدای حرصی و پراز خشم گفتم... اما آروم بود، هر
چند آروم بودنش رو هم دیدم، مثل طوفان می‌مونه که
یهویی فوران می‌کنه.

#دُر

#پارت_دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مردمک‌هام رو توی حدقه چرخوندم و به بالا نگاه کردم...
اگه بخاطر مامان و بابا نبود، خودمو کوچیک نمی‌کردم تا
این مرتیکه‌ی روانی اجازه بده، حداقل با این بهونه
هفته‌ای یک روز پناه رو ببینیم.

- میام... دیروز نشد بیام، ولی حتما میام من بهت قول
دادم، سر حرفم هستم.

- دیگه لازم نیست... از همون اول به راه نبودی...
فرصتت تموم شد، می‌خواستی بیای پای حرفت
می‌موندی... یکسال نه، شیش ماه نه، تاکی می‌خواستی
فکر کنی.

- تو هدفت فقط کوچیک کردنِ منه... می‌خواهی منو...

تماس قطع شد... هنگ و عصبی به صفحه نگاه کردم و
دوباره شماره‌شو گرفتم.

صدای حرف زدنِ مامان هم می‌اومد که انگار داشت تلفنی
با بابا حرف می‌زد و می‌گفت:

- فعلا دُرسا داره باهاش حرف می‌زنه، خدا کنه از خرِ شیطون بیاد پایین، من دیگه طاقت ندارم می‌خوام...
اردوان- چیه همش زنگ می‌زنی؟ اصلا چرا خودت نیومدی دنبال پناه، این چلغوزو فرستادی اینجا چه غلطی بکنه، من خیلی خوشم میاد ریختشو ببینم؟
منظورش فرهاد بود... هیچ‌وقت از فرهاد خوشش نمیاد، حتی قبل‌ترها هم این نفرت رو واضح نشون می‌داد...
با حرص پلک بستم و گفتم:

- بابا می‌خواست بیاد دنبال پناه، فرهاد هم اینجا بود، گفت می‌رسونتش.
غرغر ریزی کرد و جایی رفت که سکوتِ عمیقی پس زمینه‌اش بود.
- یه لحظه وایسا...

پشت خط ایستادم و پرده‌ی پنجره‌ی اتاقم رو کنار زدم...
بین منو وسط چه مخمصه‌ای انداخته که نه راه پس دارم نه راه پیش...

نه می‌تونم از این موضوع بگذرم و چشم روی اشتیاقِ مامان و بابام ببندم، نه می‌تونم با پیشنهادِ اردوان کنار بیام.

اصلاً اینا هم به کنار، من به خواهر قول دادم تا جون دارم مراقب دخترش باشم و لحظه به لحظه نبودش رو براش جبران کنم.

اگرم اون چند ماه به من اجازه داده بود تا پناه رو ببینم و گهگاهی که خودش خونه نیست کنارش باشم، فقط به خاطر قولی بود که به خواهرم دادم.

- پناه بابایی، خوابیدی دخترم؟

صدای ریز پناه رو که شنیدم قند توی دلم آب شد... من که برای دیدنش توی این حال، وای به حال و روز مامان و بابام که یک ساله از دیدن این موجود شیرین محروم بودن.

خدا لعنتت کنه اردوان... خدا لعنتت کنه چقدر ظالمی.

- واسه چی لعنت کنه، نمی‌ذارم بچه‌م بیاد اونجا.

ظاهراً زمزمه‌م رو بلند گفتم و اون شنید... با حرص گفتم:

- بچه‌ت نیست، بچه‌ی خواهر منه که تو این یک سال مارو از دیدنش محروم کردی.

- پناه بابا، خاله‌ت پشت خطه می‌خوای حرف بزنی؟

بین چه بابا بابا هم می‌کنه... می‌خواد قدرتش رو به نمایش من بذاره که بفهمم این مدت چه جوری نقشش رو بولد کرده.

خرخری از خنده کرد و برای حرص دادنم گفت:

- می‌گه نه... می‌بینی؟ شیش ماهه نداشتم ببینت، واسه توام جواب داده... دیگه یادش نمیاد خاله کیه، خاله‌ش کی بوده...

خنده‌ای کرد:

- تا همین یک ماه پیش هم می‌گفت خاله دُرسا چرا نمیاد دیدنم، ولی ظاهرا دیگه فراموش کرده.
- خیلی نامردی اردوان... تو نداشتی ببینمش.
نفسی گرفت و ریز و تبار گفت:

- شیش ماه پیش هم پیشنهادم همین بود، یک‌ساله پیشنهادم همین، اگه قبول می‌کردی هم مامانت اینا زودتر پناهو می‌دیدن، هم تا الان بچه باهاشون عیاق شده بود.

با حرص غلیظتری گفت:

- قبول نکردی... یک‌ساله داری دورم می‌دی... تو از اون دسته آدمایی که باید لقمه رو بیچونن آماده بدن

دستت... یه شرط بود هم تو به سودت می‌رسیدی هم
 من... تازه اونورِ گود چشمِ مامان باباتم روشن می‌کردی.
 - من نامزد دارم اردوان... تو اینو می‌دونی.
 - وقتی داری می‌گی می‌خواستم دیروز پیام...
 "می‌خواستم رو با ادا و حرص گفت" پس یعنی با وجودِ
 اونم می‌خواستی شرطمو قبول کنی، این واسه منم مهم
 نیست...

#دُر

#پارت_سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نفسم رو محکم و با حرص بیرون دادم... اگه این راضیش
 می‌کنه پس جهنم... حداقل می‌دونم امشب مامان بابا با
 چشم خیس نمی‌خوابن.

کمی مکث کردم تا به اعصابم مسلط بشم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من فردا میام اردوان، سر قولم هستم، تو هم سر قولت وایستا، زنگ می‌زنم بابا برگرده پناه رو ازت تحویل بگیره.

پشت خط سکوت شد، با شک گفتم :

- اردوان؟

- من بچه رو به کسی— نمیدم، هر وقت اومدی قرارمون سر جاشه...

دوباره تماس رو قطع کرد.

با حرص گفتم:

- خدا لعنت کنه، ذلیل بشی—، من پیام پناه رو بیارم پیش خودمون، بچه رو دیوونه کردی روانی.

باز شماره‌شو گرفتم و رد تماس زد، اما پیامی ازش اومد:

- امشب که گذشت حالا تا فردا.

اگه پناه امشب نیاد خونمون، زبونم لال مامان و بابام دق می‌کنن.

از وقتی دانا فوت کرده و حضانتِ بچه رو گرفته، به هر طریقی تونسته خونِ مارو توی شیشه کرده...

اوایل اجازه می‌داد پناه روزی یکی دو ساعت کنارمون باشه، بعد کم کم اونو از مامان و بابام دور کرد و فقط به من اجازه می‌داد ببینمش، یه وقتایی بیرون از خونه که اونم بعدها ختم شد به محدوده خونه‌ش و فقط یک ساعت، بعد از یه مدت هم به بهونه‌ی پیشنهادش این دیدار رو از منم سلب کرد و دیگه اجازه نداد حتی من به پناه نزدیک بشم.

شش ماه گذشته، شش ماه از آخرین باری که بچه‌ی خواهرم رو بغل کردم، باهاش وقت گذروندم و به جای خنده‌های دانا، از خنده‌های دخترش سر ذوق اومدم و جای خالیش رو با اون پر کردم. آه عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- بهت قول دادم دانا، ولی چه جوری با این نامرد کنار بیام... تو که بیشتر از همه می‌دونی اون چه نامردیه... می‌بینی چه جوری داره منو اذیت می‌کنه...

شماره‌ی فرهاد رو گرفتم و کمی بعد که جانمش رو شنیدم، با صدای لرزونی گفتم:

- بابارو بیار خونه خودم می‌رم باهاش حرف می‌زنم پناه رو میارم.

مامان درِ اتاقم رو باز کرد و قسمت آخرِ مکالمه‌م رو شنید.

فرهاد- کجا بری؟ بری پیش اون دیوونه چی بگی، مرتیکه دیوونه به من می‌پره می‌گه واسه چی اومدی دِم در خونه‌م، حالا انگار من رفته بودم ازش گدایی کنم.

آهی کشیدم، چرا واقعا اینقدر از فرهاد بدش میاد... فقط چون من دوسش دارم؟

اگه اینقدر به این مسئله حساسی پس چرا خودت مثل آدم رفتار نکردی تا بفهمم به کجا تعلق دارم.

نگاهم رو به مامان دوختم، بغضش جیگرم رو آتیش زد:
- جلوی بابا هیچی نگو، بیارش خونه من می‌رم ببینم حرف حسابش چیه.

- تو چرا بری دُرسا؟ این بی‌شرف زیونِ مارو نمی‌فهمه، می‌خواد با تو راه بیاد؟ من خوشم نمیاد بری پیش این دیوونه التماسش کنی، مامان بابات تا الان پناه رو ندیدن از این به بعدم نبینن مشکلی....

حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

- من همین الان می‌رم ببینم چی می‌گه، یا امشب با پناه میام، یا درِ خونه‌شو تخته می‌کنم.

توی گوشم آروم و ریز خندید:

- اوه بنازم، جونم به این ابهت.... حالا مگه اون از ما ترسید که از تو بترسه.

توی دلم گفتم نمی ترسه ولی چیزی که می خواد رو فقط من می تونم بهش بدم، واسه همین این آشوب رو راه انداخته...

تماس رو قطع کردم و سریع لباس هام رو پوشیدم.
مامان جلو اومد و پرسید:

- تو که گفتی قبول کرده، پس چرا دوباره دَبه در آورد.

چی بگم بهش؟ بگم چون من نرفتم و زیر قول و قرارمون زدم اون زورش گرفته و داره تحت فشارمون می ذاره؟
هیچ کس نمی دونه اردوان چه مرگشه و چی می خواد...

منو درست وسط یه چالشِ بزرگ انداخته که مجبورم،
مجبورم باهاش کنار بیام.

مگه راه دیگه ای هم دارم؟

شلوارم رو پوشیدم و گفتم:

- می رم ببینم چه مرگشه، امشب هر طور شده با پناه
میام مامان.

#دُر

#پارت_چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پشت سرم ناآروم و بغض دار اومد و بین در ایستاد؛
- حالا تو بری باش حرف بزنی قانع می شه؟ مگه نگفتی
نمی ذاره خودتم پناه رو ببینی، این معلوم نیست
دردش چیه، چرا اینقدر از خونواده ما متنفره.
توی دلم گفتم:

- دردش منم و عقده ای که تو دلش مونده... اون بی شرف
منو می خواد تا هزار بار با رفتارهایش و حرفاش تحقیرم کنه.
- دُر سا؟

کفش هام رو به پا کردم:

- بابا که اومد آرومش کن، پیرمرد قلبش ضعیفه ظرفیت این بی احترامی هارو نداره، بگو حداقل به احترام موی سفید بابام مثل آدم رفتار می کردی.

- این وقت شب بری با اون دیوونه فک بزنی که چی بشه؟

- می رم می زنم تو دهنش ببینم واسه چی بازی درآورده، به من می گه فلان روز پناه رو می فرستم پیشتون، اما بابا اینا که می رن حرفشو پس می گیره.

مامان- انگار مرض داره سر کارمون می ذاره.
- خدا لعنتش کنه.

مامان- صدبار خدا لعنتش کنه، بچه ی من که مُرد این بی شرف شد قییم دخترش، نمی ذاره نوه مو ببینم... دلش واسه این اشک ها هم رحم نمیاد... چقدر باید از رو گوشت عکسشو ببینم و دلم خون نشه؟

اشکش چکید، آهی کشیدم و بغضش رو تاب نیوردم. روزهایی که من با پناه وقت می گذروندم همیشه ازش

عکس می گرفتم و برای مامان بابا می آوردم تا حداقل با
عکسش ذره‌ای از دلتنگیشون آروم بگیره.

جلو رفتم و گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- گریه نکن دورت بگردم، امشب هر طور شده پناه رو
می‌بینی، بهت قول می‌دم.

تا ازش دور شدم، گوشیم زنگ خورد... مامان زیر لب
بسم‌الله گفت:

- کاش خودش باشه از خر شیطون بیاد پایین.

اسم فرهاد رو که دیدم، پنچر شده نگاهش کردم:
- فرهاد.

تماس رو وصل کردم، فرهاد بلافاصله محکم گفت:

- دُر سا خودت تنها نمی‌ری ها، بمون حداقل عمورو
که رسوندم خودم می‌برمت.

من با فرهاد برم درِ خونه‌اش، خون می‌ریزه...

- خودم می‌رم، نمی‌تونم منتظر بمونم.

- بمون گفتم، مگه من بی‌ناموسم بذارم تنها بری اونجا.

- وا... چه ربطی داره، اولین بارم که نیست میرم.

- الان خدمتکارش خونه نیست خودش تنهاست، بذارم
بری اونجا چیکار کنی.

- بهونه الکی میاری ها...

- وایسا گفتم، نزدیکم.

تماس رو قطع کردم... مستاصل توی حیاط ایستادم و به
مامان نگاه کردم... اونم فهمید چقدر کلافه‌م... این
دردسریه که اون دیوونه برام ساخته...

با فرهاد رفتم... توی ماشین یک ریز غرزد و به اردوان
فحش می‌داد.

برای اردوان یه پیام فرستادم تا در جریان اومدنمون باشه
و یه وقت جلوی فرهاد سوتی نده «من دارم با فرهاد میام
خونتون» جوابم رو نداد و حتی وقتی یواشکی یه میس کال
زدم تا پیامم رو بخونه، باز هم جواب نداد.

جلوی خونه‌اش که ایستادیم از استرس به فرهاد گفتم:

- تو بمون من می‌رم ببینم چی می‌گه.

- اگه می‌خواستم بذارم تنها بری داخل تا اینجا اسکورت
نمی‌کردم.

پوفی کشیدم، فرهادم این وسط شده قوز بالا قوز...

پیاده شدم، اون هم پیاده شد و باز غر زد.

#دُر

#پارت_پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از ترس اینکه توی آیفون یه وقت چهره خودم رو نبینه و
فکر نکنه تنهام و چیزی جلوی فرهاد بگه، بهش گفتم تو
زنگ بزنی.

زنگ زد و پوفی کشید :

- ما همین الان باهاش یه فصل بحث داشتیم باز
دوباره اومدیم اینجا، کی حوصله‌ی این زبون نفهم
رو...

- بله؟ باز که اینجا پی !

صداش زهره ترکم کرد... فرهاد رو نمیدونم...

سریع خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

- آقا اردوان دست شما درد نکنه این بود آوازه‌ی خوش
قولیتون که قول بدید دلِ یه خونواده رو گیر حرفتون
بندازین بعد الان...

- واسه چی اومدید؟

زیر لب گفتم «خدا لعنتت کنه بذار حداقل حرف بزنم»

- اومدم پناه رو بیرم طبق قولی که داده بودین.

- من قول دادم؟

- بله شما قول دادی که...

- خب الان پسش می گیرم، می گم نمی خوام بچم بیاد
اونجا، اصلاً کس و کار و فامیلش منم.

فرهاد خودش رو جلو کشید و محکم گفت:

- انقدر منم منم نکن، یکم شعور داشته باش، اون بچه
اگه جزئی از خانواده توئه، نوه ما هم هست، حق نداری
با خودخواهی بچه رو از خانواده مادریش بگیری.

- یه جمله هم از مادر عروس.

با تمسخر گفت و دوباره با جدیت گفت:

- برید مزاحم نشید باید استراحت کنم، فردا صبح کلی کار دارم.

این جوری نمیشه من باید تنها می‌اومدم و باهاش حرف بزنم باید تا هر طور شده راضیش کنم... من به مامان قول دادم امشب با پناه برگردم، نمی‌تونم بذارم امشب هم با بغض و اشک بخوابه.

تخس و با حرص پرسید:

- چیز دیگه‌ای هم هست ؟

سریع گفتم:

- من می‌تونم پناه رو ببینم؟

- نخیر...

- فقط یه دقیقه، خواهش می‌کنم، حداقل عکسشو بگیرم ببرم مامانم امشب راحت بخوابه.

نامحسوس جلوی لنز ابروهاشو چشم‌پوشی کردم و دستم رو به چونه‌م زدم که یک آن بعد، در با تیکی باز شد و محکم گفت :

- این بمونه بیرون، پناه نمی‌شناستش، بچم غریبه ببینه خجالت می‌کشه.

فرهاد با پوزخندی عصبی خواست چیزی بگه که سریع
به طرفش برگشتم و گفتم:

- فقط یه دقیقه می‌رم و میام، تو رو خدا اینجا وایسا
هیچی نگو.

- دُرسا...

- یه دقیقه، جانِ من.

نفسی بین کلافگیش کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

سریع جست زدم و داخل رفتم...

از حیاط سنگفرشش گذر کردم.

تقریباً دویدم تا به درهال رسیدم، خودش در رو برام باز
کرد.

با سگرمه‌های ترسناکش که انگار طلبِ کهنه‌ای از من
داره.

- س... سلام.

نفس زنان بهش زل زدم...

با اینکه بارها به این خونه اومدم و یه وقتایی هم باهاش
برخورد داشتم و حتی در مورد همین پیشنهادش چند

وقت پیش توی رستورانی باهاش قرار گذاشتم و از نزدیک و چشم تو چشم باهاش حرف زدم، یا حتی قبل‌ترها که اونو توی خونه خواهرم زیاد ملاقات کردم و حتی برگردم به عقب‌تر توی گذشته‌ای که من به عنوان یک دوست بهش نزدیک شدم و توی اموراتِ کاریش هم کمک دستش بودم، اما الان با دیدنِ سگرمه‌هاش و نگاه تندش غیرعادی ازش ترسیدم، یا بهتره بگم ازش حساب بردم.

شاید به خاطر اون کینه‌ای هست که خودم میدونم به خاطرش چه جوری می‌خواد جونم رو به لبم برسونه.

- چرا با این پفیوز اومدی؟

الان وقت لجبازی و بحث نیست دُرسا، به پناه فکر کن...
دستم کنار بدنم مشت شد:

- نداشت تنها بیام، گفت خودم می‌رسونمت.

- یهویی پیام می‌دی می‌گی دارم میام، اونم با این پفیوز، خوبه منم جلوش یه چیزی بگم هم تو بسوزی هم اون؟

- خب چیکار می‌کردم، گفت تنها نری خودم باید همراهت باشم، منم نتونستم چیزی بگم.

پوزخندی زد و شاکی بهم زل زد...

- بذار پناهو بیرم اردوان، من بخاطر اون اینجام.

- بیخود کردی با این اومدی خونه‌ی من.

نگاهش هر لحظه خشن‌تر و ترسناک‌تر می‌شد... خب
جونت در بیاد، من دوسش دارم و خوشحالم این تو رو
اذیت می‌کنه.

به ضرب به التیماتومش جواب دادم:

- قرار نشد تو رابطه منو فرهاد دخالت کنی، خودت
میدونی اون نامزدمه.

#دُر

#پارت_شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دوباره پوزخندی زد و دست به سینه مقابلم ایستاد...
طوری که سینه ستبرش و عضلات شونه و گردنش با
نمایش قدرتش جلوی روم فخرفروشی کردن.

- خب الان می‌شه بگی خونه من چیکار داری؟
- داره بهم طعنه می‌ندازه اگه اینقدر نامزدتو دوست داری
پس چرا اینجایی و به قول و قرارمون اهمیت می‌دی؟
- جلوتر رفتم تا بتونم راحت‌تر حرف بزنم که یه وقت فرهاد
صدامونو نشنوه.
- تو مگه به من قول ندادی می‌ذاری پناهو بیرم خونمون؟
- قول دادم در صورتی که بیای، چی شد؟ دیروز اومدی؟
بعد از یک ماه که اینجایی، اون چلغوز هم برداشتی
آوردی انگار مترسکِ سر جالیزیه.
- اردوان !! exchange group
- اردوان چی؟ اینجا خونه منه قانونشو من تعیین می‌کنم...
حالا که اومدی حق نداشتی این پفیوزو با خودت بیاری.
- پوفی کشید و زیر لب گفت:
- اصلاً چرا گذاشتم بیای داخل... @Vip Roman
- کلافه سرم رو تکون دادم:
- فردا میام... صبحِ زود، قول دادم سر قولم می‌مونم...
به جونِ مامانم فردا میام.

برای چند ثانیه نگاهم کرد و هیچی نگفت...
خوشحال شدم از اینکه تونستم خشمِ درونش رو از
خودم کم کنم.

من باید هر طور شده امشب با پناه برگردم، برای همین
اینجام...

نگاهش آرام روی تنم دوری زد و دوباره برگشت به
صورتِ من.

حس کردم نگاهش سُرِبِ داغ روی تنم پاشید...
داغ شدم، ولی در سکوت به خودش و معماهای توی
نگاهش زل زدم.

قدمی جلوتر رفتم تا دستش رو بگیرم، چاره‌ای ندارم...
به بهونه‌ی دیدن و عکس گرفتن از پناه اومدم داخل تا با
التماس یا هر کوفتِ دیگه‌ای اجازه رو ازش بگیرم و
متأسفانه زمانِ زیادی هم ندارم.

قبلا بارها بهش دست دادم، روزهایی که به عنوان مهمان
به خونمون می‌اومد، یا اونو خونه خواهرم می‌دیدم...

حتی اون روزهایی که سر مزارِ دانا می‌دیدمش و به هر
بهونه‌ای سعی می‌کرد بهم نزدیک بشه، از بلند کردنم سر

مزار گرفته تا وقتایی که از گریه‌ی زیاد به غش می‌افتادم و وقتی به هوش می‌اوادم علاوه بر زن‌های فامیل اون و فرهاد و چند تا از پسرهای فامیل هم دوره‌م می‌کردن... همیشه بود... بین همه و این بودن‌ها گاهی نامحسوس و گاهی هم محسوسانه خودشون رو نشون می‌دادن. اما جز من و دانا هیچ‌کس از درونِ دلش خبر نداشت... یه آدم جدی و محکمه که کمتر کسی— می‌تونه از ظاهرش به باطنش پی بیره.

اون توی تمام این سال‌ها دو سَم داشته و این خشم فقط برای اینکه من پسش زدم و به عشقش بی‌اعتنایی کردم. این کینه‌ی لونه‌کرده توی چشم‌ماش بخاطر غرورِ له‌شده‌ش هست که می‌خواد بارها و بارها منو خورد کنه تا غرورِ جریحه‌دار شده‌ش رو ترمیم کنه...

- الان بمون.

یهو سیخ ایستادم و با تعجب گفتم:

- الان؟ به نظرت شدنیه؟

- اگه می‌تونی اینو دک کن بره امشب بمونی که هیچ، اگه نه پس قرارمون مُنتفیه.

- اردوان به قرآن میام، فردا... اصلاً صبح زود میام همین جا لنگر می‌ندازم، فقط بذار پناهو امشب ببرم.

- الان... نمی‌تونی هم جمع کن برو، دیگه نمی‌ذارم پناهم ببینی.

دستش رو گرفتم تا قانعش کنم.

- اردوان، اردوان به همین راحتی هم که فکر می‌کنی نیست، فرهاد اینجاست، نمی‌تونم برم بهش بگم می‌خوام بمونم خونه یه مردِ مجرد...

دستم رو گرفت و توی چشمام محکم و جدی گفت:

- این مشکلی من نیست، دیروز قرارمون بود تو زیرش زدی، پس حق دارم بگم یا الان بمون، یا قید دیدنِ پناه رو بزنی.

#دُر

#پارت_هفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و با اون دستم
ساعدهش رو هم گرفتم:

- صبح... خواهش می کنم خرابش نکن، با هم حرف
زدیم، قرار شد این قضیه فقط بین من و تو و خدا
باشه و هیچ کس ازش با خبر نشه.

با سردی به چشمام زل زد... دست من روی دستش و
دست اون انگشتای دستم رو در برگرفته بود و با انگشت
شستش، خیلی ریز انگشتم رو لمس می کرد.

دلم داره به هم پیچ می خوره ها، اما الان مجبورم دندون
روی هم بسابم و تحمل کنم.

توی نگاهم آروم زمزمه کرد:

- منم نگفتم به کسی بگو.

- اما با این حرفات داری خراب می کنی.

- بگو پناه بهونه می گیره، داره گریه می کنه می گه پیشش
بمونم.

اون حس و پیچ خوردگی شکم با این حرفش شدتِ بیشتری گرفت و چشمام از تب و داغی نگاهش سوزش گرفت:

- نمی‌ذاره... خودت می‌دونی که مخالفت می‌کنه.

دستم رو یهویی رها کرد و به ضرب گفت:

- پس برو با نامزدت خوش بگذرون، کاری به این خونه و پناه هم نداشته باش، یه جوری واسه این مترسک حرص می‌خوری انگار من به اون اهمیت می‌دم...

- الان می‌خواهی به خاطر دیروز که نیومدم اذیتم کنی دیگه؟

- بین، من اردوانم، اروانِ مجد، یه بار بیشتر حرفمو نمی‌زنم، بهت وقت دادم، فکر کردی، قبول کردی، قرار شد دیروز بیای، نمی‌دونم دوزاریت قد نمی‌ده یا خودتو زدی به کوچه علی‌چپ، وقتی می‌زنی زیرش یعنی همه چی و فسخ کردی تموم... حالا که اومدی باز دارم یه فرصتِ دیگه بهت می‌دم، می‌گم بمون....

- خب نمی‌شه، چرا متوجه نیستی، من نامزدشم، چه جوری می‌ذاره تو خونه‌ی تو بمونم؟

- مشکلی من نیست.

پوف نفسم رو بیرون دادم و سرم رو پایین گرفتم...

با حرص زیر لب گفتم:

- خدا لعنتت کنه.

- نذار پشیمون بشم از اینکه رات دادم بیای تو خونم.

با قدم‌های محکمی رفتم دم در... نمی‌دونستم حالا به فرهاد چی بگم.

محاله منو اینجا بذاره و خودش بره، حتی اگه هزار بار دیگه هم دردِ مامان و بابام رو ببینه.

وسط راه یهو ایستادم و برگشتم به طرفش.

داشت زیر چشمی و دقیق نگاهم می‌کرد.

عوضی نگاهش به پایین تنه‌م بود.

- اگه نداشت بمونم، فردا صبح که میام پناه رو بیرم؟

محکم و با اخم و تندی گفت:

- قیدِ فردارو بزن... همین امشب.

فرهاد گزنده و با خشم گفت:

- حرفشم نزن... جمع کن بریم از سگ کمترم بذارم تو
خونه این دیوونه بمونی.

#دُر

#پارت_هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- چرا همچین می‌کنی من که کاری به اون ندارم، پیش
پناه می‌مونم، بچه داره یه ریز اشک می‌ریزه همش
التماس می‌کنه بمونم پیشش.

نوچی زد و دوباره با غدی سرش رو بالا انداخت:

- اجازه نمی‌دم دُر سا، مغزم داره میپوکه، این اصلا
نمی‌خواد پناه رو بده، مرتیکه کرم آزار داره، می‌خواد

الکی اذیتتون کنه... این از این که اول می گه باشه بعد
که میایم تا اینجا حرفشو عوض می کنه.

دوست داشتم داد بزنم مُرده شورِ اون و منو بیرن که
بیخود به همچین آدمی اعتماد کردم.

خب اون دردش منم که زیر قرارمون زدم و دیروز نیومدم
به این جهنم....

الان از رو دنده‌ی چپ بلند شده و پاشو توی یه کفش
گذاشته و میگه یا بمون یا پناه بی پناه...

- من می خوام وایستم پیش پناه صبح زود هم بیارمش
خونمون.

فرهاد- با چه زبونی بگم ها، اون به شما اعتماد نداره بچه
دخترونتونو بذاره بیاد پیشتون، من اعتماد کنم بذارم
نامزدم بمونه اینجا؟

صدای شاکیش که از آیفون اومد قلبم ریخت، وقتی
گفت:

- خانم کی به شما اجازه داده اصلاً بمونی خونه من که داری سر موندن و نموندن بحث می کنی؟ جمع کنید برید، مخلی آرامشِ همسایه ها نباشید.

مرگ بگیری اردوان... تا خواستم به روش قبل با ابرو هام و چشمام التماسش کنم، فرهاد از پشت سرم گفت:

- اگه مردی بیا جلو روم زِر بزن بین چه جوری زِر دونتو می دوزم برات که فقط برینی به خودت.

اردوان- وایسا پس اومدم.

- فرهاد، فرهاد تورو خدا، دعوا درست نکن، اوضاع رو از این خراب تر می کنی، من دارم زور می زنم اجازه بده پناهو بیارم تو داری بحث می کنی، این که از خداشه چیزی بشه تا...

فرهاد- نیار، نیار... اومدی اینجا التماسش کنی تا اون بیشر ف هم هر طور دلش می خواد بتازونه، که آیا اجازه بده پناه رو ببری یا نبری؟
- فرهاد جان...

درِ خونه باز شد... نفس بریده روی زانو هام خم شدم...

انگار با دیدنش دیگه هیچ جونی برای ایستادن نداشتم.
می‌ترسیدم همراه فرهاد برم و اردوان از این بهونه استفاده
کنه و از فردا باز هم همون آدمی بشه که قبلاً بود.
از طرف دیگه هم می‌ترسیدم بمونم و فرهاد رو از دست
بدم.

صدای اردوان رو شنیدم و پاهام سست شدن.
- بیا زردونمو بدوز بین قبلش اول می‌تونی خودت
نفس بکشی.

به طرفشون رفتم... دستاشون روی یقه‌های هم نشستن.
کمر و بازوی فرهاد رو گرفتم و با هول گفتم:
- فرهاد، فرهاد تورو خدا برو...

نگاه اردوان توی یک صدم ثانیه روی من نشست که
دستام روی دستای فرهاد نشسته بودن.
خب احمق چه انتظاری داری من جلوی فرهاد دستای
تورو بگیرم و به تو آویزون بشم؟

- آقا اردوان خواهشاً شما هم مراعات کن، از یه طرف پناه رو گرفتی داری اذیتمون می کنی از یه طرف هم...
- قیم پناه منم اون دیگه دختر منه، اجازه نمی دم دخترم بیاد تو خونه دیگران.

فرهاد- خونه دیگران چیه مرتیکه، فک و فامیله مادرشه، باید بره پیششون، باید بدونه کی مامان بزرگشه، کی بابا بزرگشه، خاله اش کیه...

- جمع کنید برید، یه بار دیگه بیاین اینجا و بهونه دخترمو بگیرین، ازتون شکایت می کنم.

تیزی نگاهش با گفتن این جمله توی تنم فرو رفت... پس داری اینجوری دلت رو خنک می کنی!

#دُر

#پارت_نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فرهاد شیشکی زد و اداش رو درآورد:

- دخترم، دخترم... یادت نره تو عموشی، چند سال دیگه که عقلش برسه و بفهمه نداشتی خونواده‌ی مادرشو ببینه تُف هم تو صورتت نمی‌ندازه جنابِ عمو...

دوباره اخطار داد:

- اگه نرید زنگ می‌زنم پلیس بیاد.

باز به من نگاه کرد... من نمی‌تونم برم... نمی‌تونم... می‌دونم ته نگاهش داره همین رو بهم هشدار می‌ده که بمونم و امشب اونی که برنده این رقابت و دوئل می‌شه خودش باشه.

با استیصال به فرهاد نگاه کردم، عصبی داد زد:

- بیا بریم دُرسا، نمی‌ذارم تو خونه‌ی این بی‌شرف بمونی.

انگشتم رو کلافه و سردرگم میون هم پیچ دادم و وقتی حرف زدم، صدام از فرط خشم، تحلیل رفت و لرز گرفت:

- باید بمونم پیش پناه که فردا صبح بیارمش.

- بذارم بمونی اینجا؟ پیش این که مغزش داره یورتمه می‌ره؟

نگاه اردوان هنوز روم ثابت بود، تیز و برنده و ابروهایش در هم پیچیده...

با تخیسی گفت:

- پناه نیاز نداره پیشش باشی، منم همچین اجازه‌ای نمیدم.

چشمام رو توی نگاهش درشت کردم و با حرص گفتم:

- آقا اردوان خواهشاً شما دیگه مته به خشخاش نده، من خاله‌شم.

- پناه خاله نداره، بفرمایید خانم.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و خشمم رو توی نگاهش ریختم... حالا از خدایه من نرم، یه جوری حرف می‌زنه تا فرهاد به چیزی شک نکنه.
فرهاد که گفت:

- می‌بینی، این از سایه خودش هم بدش میاد می‌گه دنبال نیا، می‌خوای به فامیلای پناه رو خوش نشون بده... بیا بریم دُرسا...

اردوان که راهش رو به طرف خونه کج کرد و گفت:
- از جلوی ساختمون گورتونو گم کنید.
محکم گفتم:

- درو نبند.
ایستاد و برگشت به طرفم و با نیشخندش به فرهاد نگاه کرد.

انگار که داره بهش می‌گه دیدی خیلی راحت حتی نامزدتو به طرف خودم کشیدم و تو هیچ غلطی نکردی...

#دُر

#پارت_ده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

هر دو توی ماشین سکوت کردیم...
 پناه تو بغلم خوابش برده بود، خوشحال بودم که داشتم
 بعد از این همه مدت مامان بابام رو به آرزوشون
 می‌رسوندم.

اما خلافِ این شادی بغضِ بزرگی هم بیخ گلوم نشسته
 بود.

به طرفش چرخیدم... نه حرف می‌زد و نه نگاهم می‌کرد.

فکش هم منقبض شده بود و نشون از احوالِ درونش می داد.

آهی کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

خودمم حوصله ندارم حتی یک کلمه حرف بزنم.

دستی به موهای پناه کشیدم و به صورتِ غرق خوابش زل زدم.

به خاطر پناه این همه خفت رو از اردوان تحمل کردم.

اردوان که شبیه یه هیولای انسان نماست و داره با رفتاراش داره زندگیم رو تحت شعاع قرار می ده.

جلوی خونمون که ایستاد، با تحکم گفت:

- فردا خودم میام پناه می برم، نمی خواد تو بیریش.

سرم رو تکون دادم... حوصله بحث کردن نداشتم.

از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد و پناه رو از توی بغلم برداشت.

در رو باز کردم تا وارد خونه بشم، با چهره‌ی گرفته و قهر گونه‌ش گفت:

- این مرتیکه خیلی پررو شده، اگه بخاطر مامان بابات

نبود امشب حقشو کف دستش می داشتم تا به تو

چپ نگاه نکنه...

پوزخندی زدم و اون همچنان غرمی زد:

- بچه پرروی کثافت، معلوم نیست از کدوم جهنم پاشده اومده ادای آدم حسابیا رو در میاره، ازش دور بمون دُرسا، منو با این بی شرف در ننداز.

- خيله خب می ذاری برم داخل یا نه؟

- یادم نرفته چیکار کردیا... امشب و فراموش نمی کنم.

اخمی کرد... هنوز بخاطر بی محلیم جلوی خونه ی اردوان ازم دلخوره.

مهم نیست... همین که پناه رو بعد از این همه مدت از چنگش در آوردم و به خونمون آوردمش، کافیه.

صدای مامان از آیفون اومد و پرسید:

- دُرسا دخترمو با خودتون آوردید؟

فرهاد- زن عمو مزدگونی چی بهم می دی؟

مامان یهو با حالتی از شور و خنده گفت:

- جونمو بهت میدم زن عمو، بیاین بالا خوش قدم باشید.

پناه رو داخل بردیم و فرهادم بعد از اینکه پناه رو توی بغل مامان گذاشت و شادیشون رو دید رفت.

مامان و بابا یک ریز مثل پروانه دور پناه می گشتن...

از سر و صداشون پناهم بیدار شده بود و توی بغلشون کمی حس غریبی می کرد، ولی وقتی به من نگاهم می کرد و منو کنار خودش می دید، امنیتش ظاهراً جون می گرفت.

توی این یکسال بین پناه چقدر از مامان و بابام دور شده و اگه بیشتر طول می کشید، اون به کلی مارو فراموش می کرد، ولی منو به خاطر داشت، چون بیشتر وقتها باهاش بازی می کردم و سعی می کردم ذهنش رو با خاطره های خوبمون پر کنم.

#دُر

#پارت_یازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Koman

توی دلم گفتم "کجایی ببینی پناه منو به خاطر داره و مثل قدیم‌ها با اطمینان بهم تکیه می‌کنه"

اونقدر کنارشون موندم و سعی کردم از اینکه پناه کنار مامان بابام هست آرومش کنم تا دوباره باهاشون انس بگیره، بالاخره توی بغل مامانم خوابش برد.

مامان از خوشحالی نه روی زمین بند بود نه روی هوا. بیش از صد بار سر و صورت پناه رو بوسه زد و با قربون صدقه رفتنش موهاشو نوازش می‌کرد. بابا هم اونو روی تخت گذاشت و بالای سرش نشست و گفت:

- دخترم دوباره به خونه برگشته... امشب جونِ دوباره گرفتم درسا.

نگاهم کرد و لبخند عمیقی زد:
- دانا اومده پیش‌مون، این بچه‌ی منه، یادگار عزیز دخترم... ازت ممنونم که دل منو مامانتو مثل قبل شاد کردی.

- کاری نکردم بابا.

- دیدن پناه آرزوم بود، ترسیدم نبینمش و چشم از دنیا ببندم، آگه تو با اون پسر- حرف نمی زدی، محال بود راضی بشه من یه بار دیگه دخترمو ببینم.

- قرار گذاشتیم هفته ای یکبار پناه اینجا باشه.

لبخندش عمیق تر شد و تسبیحش رو رج به رج رقم زد:
- خدارو شکر... خدارو هزار مرتبه شکر.

نگاهم کرد و با شکی که تمام این چند روز توی چشماش،
بالاخره حرف دلش رو زد:

- چه شرطی باهات گذاشته دخترم؟

دلم ریخت و بدون حرف به بابا زدم...

نگاهش متفکرانه بود... نکنه مامان مکالمه من و اردوان
رو شنیده باشه؟

دستم رو دستپاچه تگون دادم و گفتم:

- چیزی نخواسته، فقط... فقط چون قبلا من ادمین
پیجش بودم و خودم خریداشو مدیریت می کردم، دوباره
می خواد ادمینش بشم... می گه به غریبه ها اعتماد نداره،
یه نفر ادمیتش بوده بالای چند صد میلیون بهش ضرر
زده، دیگه نمی تونه به کسی اعتماد کنه.

- واقعا؟

تعجبِ توی نگاهش حالمو از خودم به هم زد... دروغ که زیون نداره بگه من دارم چرت و پرت می‌گم و این حقیقت نیست؟

مجبورم دروغ بگم... البته دروغ هم نگفتم، من قبلاً ادمینش بودم، براش کار می‌کردم، ازش حقوق می‌گرفتم، اما وقتی اون رفتارها رو ازش دیدم و احساساتِ ضد و نقبضش رو، کارش رو برای همیشه بهش تحویل دادم.

لبخند بابا دوباره جون گرفت... شاید اونم مثل همه به این مسئله خوشبین شده که اردوان جزء این کار نقشه دیگه‌ای برای من نداره.

#دُر

#پارت_دوازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشم بستم و به یک ساعت قبل فکر کردم...

وقتی به فرهاد گفتم از اونجا بره و برگشتم داخل تا هر چیزی که اون می‌خواد رو هرچه سریع‌تر انجام بدم و پناه رو ازش بگیرم، در کمال تعجب با خونسردی روی مبل نشسته بود و در حین اینکه با گوشیش ور می‌رفت محکم بهم گفت:

- پناه رو بیر، اگه فردا صبح اینجا نباشی میام در خونتون، اونجا رو رو سر خودتو خونوادت خراب می‌کنم.

نگاهم کرد و تیز و برنده ادامه داد:

- این آخرین فرصته، از من توقع مهربونی نداشته باش.

چقدر خوشحال شدم از اینکه بالاخره راضیش شد و با تایید سرم رو تکیه دادم و باشه گفتم.

فکر می‌کردم به همین سادگی که گفته می‌تونم پناه رو از خونه‌ش بردارم و بیرون برم، اما به محض اینکه وارد اتاق پناه شدم و قصد کردم از روی تخت بغلش کنم، یهو

پشت سرم ظاهر شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و تنم رو از پشت در بر گرفت.

اون لحظه چقدر مور مورم شد ولی می‌دونستم این تازه شروعش بوده...

شروع یه ماجرای تلخ که قرار بود بین منو اون مخفیانه صورت بگیره.

سرش رو کنار گوشم آورد و با لحنی که نشون می‌داد بی‌صبرانه منتظر رخ دادنِ خیالاتِ توی ذهنشه، کنار گوشم پچ زد:

- دوس دارم فردا زیرش بزنی و نیای، بعد ببینی چه جوری همه عزیزاتو از دورت کیش می‌کنم، اول از همه از نامزد پفیوزت شروع می‌کنم.

برگشتم و به چشمای تب دار و شرورش زل زدم. میدونم دروغ نمی‌گه... اون هر کاری می‌کنه تا عقده‌هاش رو سرِ من خالی کنه...
نمونه‌ش این بود که خانوادهم رو تا به امروز از ندیدنِ پناه محروم کرده.

با تایید توی نگاهش سر تکون دادم و گفتم:

- میام... صبح زود... همونطور که قول دادم.
 دستاش بی میل از دور تنم کنده شدن و با نفس عمیقی که
 از کنار تنم کشید، عقب رفت.
 بوی منو نفس کشیده؟ بوی طعمه‌ش رو؟
 خدا لعنتت کنه اردوان...
 نمی‌خواستم به تنش نگاه کنم تا چیزهایی که لمس کرده
 بودم رو واضح ببینم.
 این آتیش بالاخره گر گرفته و قصد داره ذره ذره‌ی وجودم
 رو در خودش ببلعه.
 به هیچ کس نگفتم که اردوان چه خواب و خیالی برای
 من داره... این قرارداد بین منو اونه و اگه قرار باشه
 خوش‌حالی مامان بابام رو تا این حد ببینم پس باهاش
 مشکلی ندارم.
 تو دلم گفتم "ارزششو داره دُرسا؟ دخترِ حاجی بره خونه
 یه پسر— عذب که هم خدمتکارِ خونه‌اش باشه و هم
 خدمتکارِ شخصی خودش؟"
 خب چیکار کنم... بهش قول دادم نمی‌تونم زیرش بزنم...
 این قرارمون تا یک ساله و بعد از اون من برای همیشه

ازش جدا می‌شم و با فرهاد یه زندگی شاد آروم می‌سازم،
اما بعد از اون بازم پناه برای همیشه به خونه ما میاد.

نفهمیدم با این همه فکر و خیالِ سمی و پریشون چه
جوری خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

نگاه کردم دیدم اردوانه... ساعت نه صبح بود.

سریع پایین رفتم و وقتی از سرویس بیرون اومدم باز هم
گوشیم در حال زنگ خوردن بود.

لباس‌هام رو از کمد در آوردم و در همون حین جواب
دادم: exchange group

- دارم میام.

پوفِ کلافه‌ش توی گوشم نشست.

فکر کرده باز هم سرکارش گذاشتم!

- خواب موندم، دیشب یادم رفت آلارم روشن کنم.

- با زنگِ من بیدار شدی؟

صداش هم خشم داشت، هم آرامش... آرامشش برای
این بود که بهش گفتم الان میام.

- آره.

- زود بیا، باید برم فروشگاه، زنگ زدن جنس‌ها داره می‌رسه، باید برم سر بار حاضر بشم یه وقت دست نبرن تو جنس‌ها.

- خب اگه کار داری امروز برو به کارت برس، بذاریمش... اردوان- نه تو بیا، اگه از زیرش در بری می‌دونی که همتون بیچاره‌این... دیشب مامان بابات کیف کردن که پناه رو دیدن؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- من به خاطر خودت می‌گم، گفتم اگه کارت مهمه انجامش بده...
- تو نمی‌خواد نگران کار من باشی، فقط زود بیا.

تماس رو قطع کرد... هاج و واج به صفحه موبایل زل زدم.

اونقدر بهش فشار اومده و به هم ریخته که قید زندگی و کارش رو زده و فقط منو می‌خواد؟
به مانتوم چنگ زدم و زیر لب گفتم:

- از اول می‌دونستم چه آدمِ کثیفی هستی که بهت
اهمیت ندادم، خودتو خوب نشون دادی، هنوزم
همون آدمی، بدون یه ذره تغییر....
آماده شدم و از خونه بیرون رفتم.

#دُر

#پارت_سیزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

راه می‌رفتم در حالی که فکر می‌کردم توی گذشته بود.

قبلا برای اردوان کار می‌کردم، توی هفته تقریباً چند روز
باهش قرار دیدار داشتم تا حساب کتاب‌های کاریش رو
باهش جمع ببندم...

دروغ چرا، اونموقع‌ها ازش خوشم می‌اومد، از جذبه‌ش، رفتارش، قلدوری‌ها و تُخسیش، حتی زرنگ بودنش توی کار...

اما بعد که ذاتِ واقعیش رو بهم نشون داد و اون پیشنهادِ مسخره رو ازش شنیدم، با نفرت از خودش و کارش دور شدم.

آه کشیدم... من واقعا این آدم رو دوست داشتم؟ هیچ‌وقت نداشتم اینو بفهمه، هر چند اون روزی که پیشنهادش رو بهم گفت اشاره کرد "تو هم که بی‌میل نیستی به من"

پس فهمیده بود، اما با رفتارش اینو بهم ثابت کرد که چقدر در موردش اشتباه کردم.

نفهمیدم کی سر خیابون رسیدم...

تاکسی گرفتم و به خونه‌اش رفتم.

چند روز پیش طی قرارمون کلید خونه‌اش رو بهم داد. مطمئن بود میام و بخاطر پناه این خواری رو به جون می‌خرم.

در رو باز کردم و داخل رفتم.

خونه‌اش تاریک بود و دور تا دورش رو که نگاه کردم نه خودش بود، نه خدمتکارش...

خب وقتی به من گفته بیام، حتما خدمتکارش رو مرخصی- داده !

به طرف اتاقش رفتم، اونجا هم تاریک بود و حتی ذره‌ای نور از لابه لای پرده‌ها به اتاق درز نمی‌کرد.

- اومدی؟

به قابِ در تکیه دادم و نگاهش کردم.

- آره.

چرخید به طرفم و دستش رو به پیشونیش گرفت:

- یه کدئین از تو یخچال برام بیار، سرم داره می‌ترکه.

پس بگو برای چی خونه رو تاریک کرده و امروز وحشی- شده...

حتما بازم می‌گرنش عود کرده.

رفتم براش یه قرص با یه لیوان آب آوردم.

نفسی کشید و لحاف رو کنار زد و نشست.

نگاهی بهم انداخت... بالا تنه‌ی برهنه‌اش دلم رو به هم پیچ داد.

قرص رو که خورد ، چرخید و لیوان رو روی پاتختی گذاشت:

- بیا.

- کجا؟

- کجا باید باشی؟ اینجا دیگه...

دستش رو روی تخت زد، کنار خودش...

به این سرعت می‌خواد تحقیرهاش رو شروع کنه؟
من می‌تونم؟

یه روزی بخاطر همین تف انداختم توی صورتش و ازش فاصله گرفتم، حالا با پای خودم اومدم اینجا، تا توی بغلش فرو برم؟

اون روز به روشنی روز توی ذهنم اومد، وقتی رفتم تا برای همیشه کارش رو تحویل بدم و بهش بگم چقدر عوضیه، با ریشخندی بهم گفت:

- امروز فرار می‌کنی اما یه روزی با پای خودت می‌کشونمت همین‌جا...

به بغلش اشاره کرده بود و با غرور ادامه داد:

- با پای خودت می‌ای، با اختیار خودتم به تنم می‌چسبی.

امروزم اومدم... هم با پای خودم و هم با اختیارِ خودم...
البته اگه زور و ظلمِ اونو فاکتور بگیرم !

#دُر

#پارت_چهارده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- هوم؟ چرا نمیای، باز زدی تو جاده خاکی؟

نیشخندی از تمسخر زد:

- پیچ جاده خاکی ورد کردی رسیدی به اصلی... تو الان
پیش اصلشی.

به خودش گفت و مثل اون روز دوباره به بغلش اشاره
کرد.

برقِ توی چشماش رو می‌تونستم تو این تاریکی هم ببینم.

- بیا دیگه، هی نگاه می‌کنه... باید تا یه ساعت دیگه برم... این لباس‌هاژم در بیار... لحاف پوشیده اومده، یه لباس آتش نشانی هم می‌پوشیدی روش.

دوباره دراز کشید و دستش رو روی بالشت گذاشت.

اونجا من باید سرم رو کنارش بذارم؟

خون به سرعت به گونه‌هام دوید و حسِ شرم داشت ذره‌ذره می‌کرد.

شرم و نفرت از این موقعیت...

یه جوری حرف می‌زنه، انگار من یه زنِ اجاره‌ایم و فقط بخاطر یه رابطه‌ی پولی و رزرو شده اینجام.

پنجه‌هام از این تصور بی‌اراده مشت شدند...

قبول کردی دُرسا... پس پای حرفت بمون... پناه امروز کنارمaman و باباست.

اونا خوشحالن، خوشحالیشون رو خراب نکن.

نشستم روی تخت، به ضرب و تشر گفتم:

- این لحاف و از تو تنت می‌کنی یا خودم پیام؟

برگشتم بهش نگاه کردم، محکم‌تر گفتم:

- من وقت ندارم مثل تابلو وایستم هی نگاه کنی، با یه لحاف نشستی اینجا استخاره می زنی ببینی خوب میاد یا بد؟ قرارمون یادت رفته؟

پوفی کشیدم و شال و پالتوم رو از تنم در آوردم.

- همه رو در بیار.

آبِ دهانم رو با سنگینی و حس رقت باری قورت دادم. داشتم خورد می شدم و اون داشت ریزبینانه و دقیق نگاهم می کرد.

- می تونستی تو این موقعیت نباشی، تو که حلال و حروم سرت می شه می تونی موقعیتتو عوض کنی، واسه من که فرقی نداره... تازه اینجوری بیشتر می چسبه.

بی حرف بهش زل زدم...

قبلا هم با همین گستاخی بهم گفته بود:

- دوس دارم با هم باشیم، یه رابطه ی معقول و مناسب... هم تو موقعیتشو داری هم من... می تونیم تا هر وقت که تو بخوای بینمون محرمیت بخونیم،

نیاز نیست کسی- بفهمه، حتی دانا... فقط بین متو تو
 باشه، تو این مدت همه خرج و مخارجت با خودمه.
 فکر می کردم دوستم داره، اما وقتی پیشنهادش رو داد
 شخصیت رو خورد کرد و منو از خوش منجر...
 VIP ROMAN

- چرا نمیای... می گم وقتم کمه ایستادی هی بر بر نگاه
 می کنی!

نوچی زد و از روی تخت پایین اومد... تنها یه شلوارک
 مشکی پاش بود.

قلبم فرو ریخت و زانوهام از استرس به هم پیچیدن.
 برق زنجیرش توی تاریکی به نگاهم نشست.

#دُر

#پارت_پانزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

جلوم ایستاد بوی تنش رو می تونستم استشمام کنم.
بوی تنِ خودش رو، نه بوی ادکلن یا چیزِ دیگه‌ای.
دستش روی مانتوی کوتاهم نشست تا دکمه‌هاش رو باز
کنه.

قلبم روی دور هزار افتاد و نفسم با حرکتش توی سینه‌م
خفه شد.

می‌خواستم نگاهش کنم ولی نه جرات داشتم نه شرمم این
اجازه رو بهم می‌داد.

- برات سخته دخترِ حاجی؟

سر بالا گرفتم توی نگاهش... بغض داشتم و بخاطر این
وضع هم از اون بدم می‌اومد، هم از خودم.

- همه این کارها رو می‌کنی تا منو خورد کنی دلت خنک
بشه آره؟

اردوان- از چی؟ دلم باید از چی خنک بشه؟

- منو با تحقیر آوردی پیشِ خودت.

دستش پایین افتاد و پوزخندی زد:

- فکر می‌کنی اینا تلافیه گذشته‌هاست؟ گذشته‌ها رد شد رفت، اون روزهام مُرد، الان تو بخاطر پناه اینجایی...

انگشتش رو روی سینه‌م زد:

- خودت قبول کردی، پناه هم با این بهونه الان تو خونتونه، پس غرنزن... قرار شد وقتی میای و میری اعتراض توش نباشه.

حق با اونه، همه شرط هارو قبل از اینکه به اینجا بیام قبول کردم.

دستم رو آنکارت شده کنار بدنم قرار دادم، تا به کارش برسه...

همون طور که خودش دوست داره اختیار تام داشته باشه.

این منجرترین حالت ممکن از من هست.

می‌دونم رقت انگیزتر از این وضعیت وجود نداره، اما، اما... چاره‌ای جز سکوت ندارم.

چشمام رو بستم... زیر لب گفتم:

- هیس، هیش، باز کن... من که هنوز کاری نکردم چشم می‌بندی... می‌دونی که من حریصم، اینجوری نه دختر حاجی، باید با چشم باز ببینی در اختیار منی. مانتوم رو در آورد و کنار گذاشت، یه نیم تنه‌ی کوتاه تنم بود، می‌تونستم نگاه خیره و داغش رو روی پرسینگم ببینم... مگه دختر حاجی بودن، حق نداره از این تجملات برای خودش و تنش استفاده کنه؟

دستش روی نیم‌تنه‌م نشست... از حرارت سر انگشت‌هاش و دستش که به شکم برخورد کردن، به جای آتیش گرفتن، یخ زدم...
انگار یخ روی پوستم گذاشته.

انگار قصد نداشت از تنم درش بیاره، شایدم داشت ولی دست از کارش کشید و آروم گفت:
- بیا رو تخت.

از کنارم که رد شد، با حرص نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم:
- خدا لعنت کنه.

- برمی گردم درش میارما... مثل پیرزنا نفرین نکن... مردم واسه این بغلا پول می دن، مفت گیت اومده نفرینم می کنی؟

- مرده شور این بغلارو بیرن... آدم بمیره ولی اینجوری ذلیل نشه.

#دُر

#پارت_شانزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خندید و در حینی که دوباره روی تخت خزید بهم زل زد.
- دیگه چیزی واسه پنهون کردن نیست، وقتش رسیده
همش مالِ خودم بشه.
- خفه شو.

خندید و با سر خوشی گفت:

- همش منتظرِ این روز بودم تا بیای از این دک و پز
بندازمت بفهمی کسی - نمی‌تونه به اردوانِ مجد نه
بگه... تو تنها کسی - بودی که نه گفتی... تو... مگه
می‌خواستم چیکارت کنم، با احترام میومدی و
می‌رفتی، هر چی می‌خواستی در اختیار می‌داشتم،
منو پس زدی رفتی با اون پفیوز که بگی ارزشِ اون
بیشتر از منه؟

پوزخندی زد:

- آخرش اومدی پیشِ من.
- گروکشی راه انداختی، بچه‌مونو گرفتی نداشتی ببینمیش،
چاره‌ی دیگه‌ای داشتم؟
- رو تو فقط اعمالِ زور جواب می‌ده وگرنه که همون سال
مثل آدم میومدی تو بغلم، خودتم حالشو می‌بردی... آخ
چقدر دارم با تو فک می‌زنم، سرم درد می‌کنه میای یا نه؟
- اونموقعم مئه الان آدم حسابت نکردم.

در حالت دراز کش، روی آرنجش نیم خیز شده بود و نگاهم می کرد، اینو که گفتم سرش رو عقب داد و پوفی کشید:

- ده شد، من باید برم به کارم برسم، الان جنس ها می رسن.

با عصیان و فرو ریختگی رفتم روی تخت...

تا نشستم یهو بازوم رو کشیدم و پرت شدم تو سینه اش... تنه ام رو بالا کشید تا توی آغوشش دراز بکشم.

- آه... ول کن خو، خودم میام، استخونامو خورد کردی.

یهو مثل یه عقاب روی صورتم چنبره زد و با پر خاشگری گفت:

- ها؟ اعتراضی داری؟ بدت میاد؟ دوس نداری تو این وضع باشی یا دستای من لمست کنن؟ پس غلط کردی پا شدی اومدی اینجا وقتی می دونستی واسه چی داری میای... اداها تو کم کن، الان نه حرف خاصی که دندون رو جیگر بذارم و صبر کنم، نه حوصله ناز کشیدن دارم...

توی تاریکی با بغضِ تحقیرآمیزی فقط نگاهش کردم،
سایه‌اش رو از روم برداشت و دوباره دراز کشید.

می‌گه حرفِ خاصی بینمون نیست، یعنی برات اهمیتی
قائل نیستم، عاشقت نیستم که صبر کنم تا هر وقت تو
مایل بودی.

سرم که روی سینه‌اش افتاد دلم می‌خواست هق بزنم.
بوی تنش واضح‌تر از قبل به مشام رسید.

بعد از سه سال بوی یه مرد دوباره بهم خورده... سینه‌ی
برهنه‌ی یه مرد رو لمس می‌کنم و تنم توی بغلِ یه مرده...
مردی که اون روز توی فروشگاه منو کشوند به دفترش و
چفتم کرد به دیوار و به زور بوسیدم.

فکر کرد با این کارش مثلاً من رام می‌شم و بهش می‌بازم.
یادمه از شوک بوسه‌ش منقلب شدم و محکم روی
سینه‌ش زدم تا از خودم دورش کنم، وقتی عقب رفت،
سیلی محکمی به گوشش زدم و گفتم:

- می‌رم به بابام بگم پوستتو بکنه، بی‌شرف حداقل از
روی فامیل بودنمون خجالت بکش.

#پارت_هفته

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

موهام رو لمس کرد و تند تند از کنار گردن و موهام
نفس‌های عمیق می‌گرفت.

دلم داشت به هم پیچ می‌خورد... دوست نداشتم نفس
بکشم و بوش رو استشمام کنم.

اما بیشتر از این بو، چیزهای دیگه‌ای هم بودند که سر
روح و روانم خط می‌کشیدن.

دستای لرزونم رو روی سینه‌ش جمع کردم... چفتم کرده
بود به خودش و وقتی نفس می‌کشیدم، به پوستش
برخورد می‌کرد.

دستش روی بازوم و کمرم کشید، پوستم زیر انگشتاش
دون دون شد و لرز گرفتم.

حسِ گناه داشت وجودم رو زیر شکنجه‌ش له می کرد.
آروم پچ زد:

- بعد از طلاق با کسی هم رابطه داشتی؟

چونهم سفت شد، پلک‌هام رو محکم‌تر روی هم فشار
دادم... تپش‌های تندِ قلبش توی گوشم بودن.

لحظه‌ای سرم رو از روی سینه‌ش عقب کشید و دوباره
پرسید:

- با کسی نبودی؟

- نه.

- راستشو بگو، قرار نیست به کسی- بگم، می‌دونی که مته
این رازم بین خودمون می‌مونه.

- می‌گم نداشتم دیگه.

- پس نامزدِ پفیوزت چی؟

- وقتی می‌گم نه یعنی هیشکی... نامزدمه، فعلا که بخاطر
پیشنهادِ مسخره‌ت جرات نکردم به عقد بکشونمش.

دستش رو زیر چونهم گذاشت و با انگشتاش پوستم رو
نوازش کرد:

- عقد؟ حیف نباشه این بدن و بدی دستِ اون پفیوز.

خواستم دستش رو کنار بزنم که با فشار دادن به چونه‌م،
صورت‌م رو به طرف صورتش جلو کشید و تبتار پچ زد:

- قرار شد تا یکسال دورش بدی... بذار تو چرخ و فلک
فعلا دور بخوره.

لبش، ضربتی روی لبم نشست... جا خورده چشمام تا ته
باز شدن...

چشمای اون اما بسته بود و انگار توی حسی غرق شده.
نرم و آروم لبم رو لمس کرد و به اندازه یه اپسیلون عقب
رفت و به چشمام نگاه کرد.

انگار می‌خواست چیزی از توشون بیرون بکشه، حتی اگه
اطرافمون پوشیده از سیاهی باشن...

چند ثانیه به مردمک‌هام زل زد و دوباره با بستنِ پلک‌هاش
به سمت لب‌هام هجوم آورد.

هینم از شوک توی دهانش ناله شد... لبِ زیریم رو آروم
بین دندوناش فشرد و باغرشِ تند، لب‌هاش رو با عطش
روی لب‌هام حرکت داد.

قلبم هی می ریخت... نفس کم آوردم... دستمو روی
سینه‌اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم، اما از آتیشِ
روی سینه‌اش و تپش‌های قلبش ماتم برد.
یه جوری خشن می بوسید که انگار می‌خواد لبم رو از جا
بکنه و تلافی گذشته رو سرم در بیاره.

#دُر

#پارت_هجده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کمی نیم خیز شد و رونم رو بین پنجه‌ش فشرد.
نفسم بند رفت و حسِ بدی درونم رو پر کرد.
دستش بالاتر اومد، از شکمم گذشت و سینه‌م رو توی
مشتش فشرد.

دوست داشتم همین الان زمین دهن باز کنه و مارو با این
تخت در خودش ببلعه.

لعنت بهت اردوان... حداقل از اسم نامزدی که رومه
خجالت بکش بی وجدان.

من دارم از عذاب وجدان می میرم.

بیچاره فرهاد...

تنه‌ش رو کمی بالا کشید و سعی کرد روم خیمه بزنه...
شروع شد، شروع شد و من همین امروز تموم می شم...
آلوده به گناه...

احساس می کردم دور تا دورم پوشیده از آتیش جهنمه و
همه دارن بهم سنگ می زنن.

بی هوا دستامو روی سینه‌اش گذاشتم... حواسم نبود چه
چیزی رو پذیرفتم و این درد قراره تا یکسال همراهم باشه.
درد عذاب وجدان و گناه...

صدای قلبم از ترس، استرس و حس‌هایی که تا نوکِ
انگشتای پام رو سر کرده بودن، توی اتاق پیچیده بود.

یک آن صدای زنگِ گوشیش توی فضا پیچید.

نوچی زد و بی‌میل و نفس‌زنان سرش رو عقب کشید.

از روی پاتختی گوشیشو برداشت و با نگاه به من جواب داد:

- چیه؟ الان؟ مگه نگفت تا یه ساعت دیگه می‌رسه...
مگه از اونموقع تا حالا چقدر گذشته... خيله خب...
الان میام... وایسا اونجا تا منم پیام نداری بری این
بیشرفا برن رو جنس‌ها.

گوشی رو پرت کرد و با حرص پوفی کشید:

- انقدر لفتش دادی تا وقتم گذشت... من باید برم.
ضربه‌ی ریزی به پام زد و با غرولند از تخت پایین رفت.

- پاشو یه ناهاری درست کن تا برگردم...
به طرف کمد رفت و از توش یه دست‌کت و شلوار
درآورد:

- نمی‌ترسی که تنها بمونی خونه؟

#دُر

#پارت_نوزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من می‌دونستم وقتی برگردم پیشش این تازه شروع ماجرای جدید بین ماست.

ماجرای خشم و کینه‌ای که تا به الان در خودش حفظش کرده.

مثل یه جنگ نابرابر و ناتمام.

توی خونه‌اش راه رفتم... به تمام وسایلیش نگاه کردم... همه چیز مثل قبل بود... بدوم تغییر دکوراسیون یا حتی جابجایی کوچکترین وسیله‌ش.

قبلا چند باری به اینجا اومدم و هر چند بار هم دانا همراهم بود، چون خودش ازم خواسته بود حساب‌هاش رو توی خونه انجام بدیم و فکر می‌کرد من تنهایی به اینجا میام.

تا در رو باز می کرد و دانارو کنارم می دید با اخی،
ناخشنودیش رو بهم نشون می داد.

مثلا انتظار داشت من تنها پیام تا اونم هر کاری دوست
داره توب خلوتش انجام بده؟

توی اون دوساعت در نبودش نه غذا درست کردم و نه
به چیزی دست زدم.

مقابل تلویزیون خاموش روی کاناپه دراز کشیدم و به
گذشته های خودم و اون فکر کردم.

قبلا اینقدر وحشی- و بی رحم نبود و بخاطر همکاریمون با
هم، حتی یه جورایی با هم دوست بودیم و گاهی با هم
وقت می گذروندیم یا توی جمع فامیلی وقت هایی که همه
با هم جایی می رفتیم، ارتباط دوستانه ای با هم داشتیم.

شیطنت هاش همیشه همینطوری بودن، اما اون موقع ها
جنسشون فرق داشت، بوی ارتباطش شیرین و بامزه بود
و منو به خودش جلب می کرد، اما حالا همه رفتارهای
بوی نفاق و کینه می دن...

ذهنم رفت توی خونه مون، پیش پناه و مامان و بابام...
حتما داره بهشون خوش می گذره...

خوشحالم که بعد از این همه مدت پناه به جمع
خونواده‌م برگشته... بهتره بگم خواهرم... دانای عزیزمون
برگشته.

چشمم روی قابِ عکسِ خونوادگیش روی میزِ تلویزیونش
نشست.

توی قاب دانا و ارکان هم بودند، دانا حامله بود و
دست‌های ارکان هن دورِ تنش.

بغض به گلوم چنبره زد و پلک بستم.

دانا... من بخاطر تو اوادم ها... بخاطر دختری... می‌خوام
تا ابد کنارمون باشه... می‌خوام دوباره بوت توی خونه‌مون
بیچه و مامان و بابا ازش مسرور بشن.

امروز برادرشوهرِ نامردت منو لمس کرد، توی بغلش
بودم، منو بوسید، به بدنم دست زد، من به فرهاد خیانت
کردم، به فرهاد که اینقدر عاشقمه و نمی‌دونه من چه
خیانتِ بزرگی در حقش کردم.

من همه اینارو به جون خریدم، روی همه چی پا گذاشتم،
تا فقط پناه به خونمون بیاد.

آه کشیدم و قطره اشکی از چشمم فرو ریخت... صدای
زنگِ گوشیم که به صدا در اومد، سریع پلک‌های خیس‌م
رو پاک کردم و بلند شدم...

مامان بود و می‌خواست بدونه کجا رفتم، وقتی گفتم اومدم فروشگاه اردوان تا طبق چیزی که ازم خواسته باهاش همکاری کنم، خیالش راحت شد و با خوشحالی گفت:

- باشه مادر، مراقب خودت باش، نمی‌دونی پناه چقدر سراغوتو گرفته... دخترم زود باهامون اخت شده، راستی بهم گفت مامان جون، کم کم داره منو باباتو یادش میاد، از وقتی گفته مامان جون همین‌طور دارم قریون صدقه‌ش می‌رم، دردش تو جونم.
با خوشحالی مامان منم خندیدم و گفتم:

- تا شب کار دارم، کارامو می‌کنم بعد میام... فکر کنم اردوان شب بیاد دنبال پناه، تا اونموقع حسابی با هم خوش بگذرونیم.

دروغم، تا انتهای معده رو آتیش زد، انگار اسید وارد بدنم شده و داشت ذره ذره‌مو تجزیه می‌کرد.

#دُر

#پارت_بیست

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بعد از تماس با مامان دوباره روی همون کاناپه دراز کشیدم و باز هم فکر کردم... فکر و فکر... اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد... با صدای باز شدن در، سریع چشمامو باز کردم و به طرفش چرخیدم. حواسش به من نبود و داشت زیر لب غرغری کرد. "احمق فکر کرده با هالو طرفه، هنوز نمی‌دونه من فاکتور همه چیزامو دارم... یابو" نگاهش که به من افتاد، زمزمه‌هاش رو کات کرد... حس کردم با دیدنم برقی ریز توی چشماش نشست... بخاطر حضور من توی خونه‌اش؟

خب مگه خودش نگفت بمون تا پیام؟

اون برق همش برای یکی دو ثانیه بود، چون بلافاصله
اخمی کرد و در رو بست و گفت:

- حداقل روشنش می کردی، نشستی جلوش ورد
می خونی تا روشن شه؟

از روی کاناپه بلند شدم... بخاطر خوابیدن، دمای بدنم
افت کرده بود و کمی سردم بود:

- خوابم برد... حوصله ام سر می رفت، حداقل می گفتی
قراره تنها باشم، تا لپ تابمو بیارم یکم به کارام برسم.
داشت به سمت اتاقش می رفت که یهو ایستاد و به سمتم
برگشت:

- مگه واسه جایی کار می کنی؟

- آره، ادمینِ یه آنلاین شاپِ پوشاک بچه‌م.

چشمای سیاهش به آنی ترسناک و تنگ شدند.

قد و بالام رو به تندی نگاه کرد و دوباره نگاهش روی پرسینگم ثابت موند:

- غذا چی درست کردی؟

این حرص بخاطر چیه اردوان؟ چون گفتم برای کسی—
دیگه ای کار می کنم و توی این مدت بخاطر کناره گیری از
کارت، بیکار نموندم؟

نکنه انتظار داشتی بعد از کارِ خودت، بیچارگی منو ببینی؟
- هیچی... فکر کنم منو با خدمتکارت اشتباه گرفتی.

#دُر exchange group

#پارت_بیست و یک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- ببخشید؟

با ادای تمسخر سر کج کرد یعنی اینکه حرفم رو درست نشنیده.

خدایا... من قراره هر هفته که میام، با این آدم سروکله بزنم تا پوستم کنده بشه؟

بدون حرف که نگاهش کردم، قدمی جلو اومد و با گستاخی گفت:

- با خودت چی فکر کردی پس؟ نفهمیدی واسه چی

امروز خدمتکارمورد کردم؟ نکنه فکر کردی عاشق

چشم و ابروتم گفتم بیای اینجا یه چند ساعتی نگات

کنم بعدم بری... شرطهارو فراموش کردی، اینم

فراموش کردی تو برام اهمیتی نداری؟

"تو" رو با خشم گفت و انگشتش رو به طرفم نشونه گرفت:

- فکر کردی دوست دختری که اینجا دست به سیاه و

سفید نزن، فقط نازو نوازش بشی، منم بت سرویس

بدم، بعد با یه حال خوب از اینجا بری؟

الان داری غیر مستقیم می گی اگه دوست دختری بودم،
همچین جایگاهی داشتم؟

مرده شورِ خودت و این جایگاه رو بپر، من از اینکه الان
توی خونت و مجبور شدم به اون بوسه و آغوش تن
بدم، دارم خونِ خودمو می خورم.

- اومدی اینجا که هر کاری من می گم انجام بدی... بگم
غذا درست کن، غذا درست کنی، بگم خونه رو تمیز
کن تمیز کنی، لباس بشور، اتو بزن، به موقعشم بیای
تو تخته.

خون جلوی چشممو گرفت و سینه‌م از حرص تنگ شد.
تا لب باز کردم، دستش رو مقابلم بالا گرفت و به تندی
گفت:

- هیس هیس، حق اعتراض نداری، دختر من الان تو
خونتونه، می خوای برم اونجا قش‌رق بپا کنم هر چی
خوشحالی کردن زهرمارشون بشه؟

جلوتر اومد و قیافه‌ش هر لحظه گستاخ تر و وحشی‌تر
می شد:

- هوم؟ اینو می‌خوای؟ می‌خوای این آخرین باشی که خونوات پناهو می‌بینن؟

فرو ریختم و اون با پروپی و مکث ادامه داد:

- شرط رو قبول کردی، منم رو حسابِ حرفت اجازه دادم پناه امروز خونتون باشه، تا شب، تا هر وقت خودت خواستی برم بیارمش، اومدی گفتی پاش هستم، پس پای حرفت بمون هر کاری من می‌گم انجام بده، حتی اگه ازت خواستم یه پا بالا وایستی تو حیاط.

دستام رو باز کردم و شونه‌م رو با حرص بالا دادم:

- مشکلی نیست، اگه اینجوری روانِ مریضت آروم می‌سه، توالتِ خونه‌تم می‌شورم، من اینو فهمیدم تو مریضی- و پر عقده، که با این کارها داری عقده‌هاتو خالی می‌کنی.

- عقده‌ی چی‌و؟

نگاهش برای چند ثانیه توی صورتِم فوکوس کرد و پوزخندی زد:

- اشتباه فکر کردی، من عقده‌ی تو رو ندارم، به خیالت لنگِ این موندم تا بیای دلم آروم بشه؟ من به اندازه موهای سرت تو این مدت دوست دختر داشتم، هنوزم دارم، با هر کی هم دلم بخواد

می‌خوابم، حتی همین حالا... پس گذشته‌رو از ذهنت
بریز بیرون، منو تو هیچ صنمی با هم نداریم که
بخوای جوابِ سریالا تحویلیم بدی، تو بخاطر پناه
اینجایی، منم هر کاری بگم انجام می‌دی.

#دُر

#پارت_بیست‌ودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خشک زده و با نفرت بهش زل زدم... از خشم زیاد تنم
داغ شد.

پلک بستم و باز کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.
تمام بدنم داشت می‌لرزید، اما خودم رو کنترل کردم تا
چیزی بهش نگم.

نه بخاطر ترس از اون یا چیزهای بدتری که ممکن بود بهم بگه، فقط بخاطر پناه و آرامشِ مامان بابام لب به سکوت بستم.

از شدت خشم و حقارت تنم خیس از عرق شد، یه لیوان آب سر کشیدم و چند ثانیه چشمام رو بستم تا آروم بشم.

حالا چه کوفتی براش درست کنم؟

کاش کمی سم با خودم می آوردم و تو غذاش می ریختم، تا این چهره‌ی منفورش رو برای همیشه از جلوی چشمام محو کنم.

شاید اگه با دوست داشتن پیش می اومد بهتر می تونستم کنار بیام، تا با این دشمنی و تحقیرهایی که به جونم می ریخت.

به من می گه با هر کی دلم بخواد می خوابم، انگار برای من مهمه یا الان حسادتمو برانگیخته می کنه !

خب پفیوز الان بخواب و دست از سرِ من بردار...

برای ناهارش کباب تابه درست کردم و وقتی اومد توی آشپزخونه و متوجه شد چی درست می‌کنم، با پروپی گفت:

- یه پیمونه برنج هم کنارش بذار.

دلم می‌خواست برگردم و تمام مواد رو توی صورتش پخش کنم.

به قدری عصبی بودم که حتی نگاهش نکردم و با حرص به کارم ادامه دادم.

خون به خورده من می‌دی و می‌خوای خودت با آرامش غذا تو بخوری؟

غذا رو آماده کردم، اونم پشت سرم تکیه داده بود به کانتر و قلپ قلپ از نوشیدنی کوفتیش می‌خورد.

همین کاراش بود که منو از خودش متنفر کرد.

مشروب خوردنش هم توی لیستِ انزجارم بود و دانا گفته بود " اهل دختربازی که هست، مشروب هم می‌خوره، خدا می‌دونه دیگه چیکار می‌کنه، تو واقعا این آدمو دوست داری؟ محلش نذار دُرسا، این زن ببینه فقط به یه چی فکر می‌کنه، دنبال اینه کی بهتر بهش حال می‌ده تا بیرتش

تو تخت، تورو دیده مطلقه‌ای با خودش گفته مئه بقیه
 یه مدت ازش استفاده بیرم بعد ردش کنم بره، دلتو خوش
 نکن که اردوان عاشقت بشه یا مثل ارکان بیاد باهات
 ازدواج کنه"

ارکان واقعا مرد بود، نه مثل این که توی نامردی رو دست
 نداشت...

اهل خانواده بود، دانارو دوست داشت، عاشقِ دانا بود،
 وقتی من به این دیوونه کراش زدم، فکر می‌کردم مثل ارکان
 باشه و رویاهاش هم شبیه اون...
 اما بعدها فهمیدم بین اون و ارکان خدا و خرما فاصله‌ی
 ذهنی و رفتاری هست.

#دُر

#پارت_بیست‌وسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تمام کارهام رو با نهایت حرص و نفرت انجام دادم و میزِ
ناهارش رو چیدم...

دلم می‌خواد همینطور که پشت سرم ایستاد و داره بر و بر
نگاهم می‌کنه برگردم و یه مشت توی صورتش بکوبم.

نوشابه رو هم روی میز گذاشتم، سبزی خوردن نداشت،
به جاش کمی ترشی بادمجون آوردم و کنار میز ایستادم:

- غذاتون آماده‌ست قربان.

اونقدر با انزجار گفتم تا بفهمه چقدر ازش متنفرم و برای
تحقیرهاش خورد شدم... خورد خورد...

اخم کرده نگاهم کرد...

مگه این روح مریضت رو ارضا نمی‌کنه که من با این لفظ
باهات حرف بزنم؟

مگه منو نیوردی تا علاوه بر شکنجه‌ی اعتقادی،
شکنجه‌ی روحی هم بدی؟

پس این چیزیه که باید خوشحالت کنه.

اما نکرد و پر سرو صدا صندلی رو روی پارکت کشید و
محکم گفت:

- بشین خودتم بخور.

- نمی خورم.

سرش رو تیز بالا گرفت، فکش منقبض و سفت بود و نگاهش آتشین.

- بشین... تا شب اینجایی، حوصله ندارم یه ساعت دیگه چس ناله‌ی گرسنگی و حال نداریتو بشنوم... هنوز کار داریم، پس غذا تو بخور که جون داشته باشی کاراتو انجام بدی.

دندون‌هام رو روی هم چفت کردم و دستام کنارِ بدنم مشت شدند.
محکم‌تر گفتم:

- اینم جزیی از کارهای امروزته، پس بشین.

اردوان بمیری... بمیری من اولین نفرم که سرِ قبرت می‌رقصم و شادی می‌کنم.

نشستم، با درد، با غصه و با سرشکستگی و تحقیری که وزنش روی شونه‌هام سنگینی می‌کرد، چند قاشق غذا خوردم.

گاهی نگاهم می‌کرد، گاهی با حرص چیزهارو محکم روی میز می‌زد تا توجهم رو جلب کنه.

یکبار لیوانش رو...
 یکبار قاشق و چنگال و یک بار هم بطری نوشابه رو.
 اما اصلاً نگاهش نکردم.

#دُر

#پارت_بیست و چهار
 #کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بعد از ناهار وسایل رو سریع جمع و جور کردم.
 همش نگاهم به ساعت بود تا ببینم امروزِ نحسَم کی تموم
 می‌شه...
 اما تازه ساعت دو بعد از ظهر بود.

انگار ساعت هم مثل من گیر کرده بود توی خونه اردوان.
هر آن منتظر بودم بهم بگه بریم روی تخت..

الکی خودم رو بند کردم توی آشپزخونه تا وانمود کنم این
کارها تمومی ندارن تا یه وقت ازم نخواد مثل صبح به
تختش برگردم.

از این تصور زیر زانو هام مرتب خالی می شد و نمی تونستم
چیزهای بعدش رو توی ذهنم تصور کنم.

- سه ساعته داری اونجارو شخم می زنی؟ چیکار می
کنی تو آشپزخونه؟

برگشتم و تا خواستم چیزی بگم یهو با دیدنش هینی
کشیدم و سریع سرم رو چرخوندم.

وای خدایا ممکنه این همون صحنه ای باشه که زمان اجرا
شدنش رو مشخص کرده؟

صبح در حالی که بعد از بوسه ش تخت رو ترک کرد و
رفت کمی آروم گرفتم، با اینکه نسبت به همون بوسه هم
تا الان پریشونم، ولی حالا...

- یه جوری ادا در میاری انگار تو عمرت هیچی ندیدی
خوبه جزء پیشکسوت های.

زیر لب با حرص غریدم:

- زهرمار بگیری که همش آدمو با حرفات تخریب می کنی.
- بیا اینجا می خوام برم دوش بگیرم، بیا یکم پامو ماساژ
بده استخونش باز تیر می کشه.

شوکه و متعجب دوباره به طرفش چرخیدم.
نگاهم باز به بالاتنه‌ی برهنه‌ش افتاد که مثل بازیگرهای
معروف مقابلم ایستاده بود.

پلک هام رو عصبی بستم... خدا می دونه چقدر ورزش
کرده که تنش رو اینجوری بسازه تا هرکس رو اراده کرد به
تختش بیره...

از بس که هوسبازه.
شلوارک خیلی کوتاهی پاش بود با بالاتنه‌ی کاملاً برهنه.
سعی کردم فقط به صورتش نگاه کنم.

- من باید ماساژ بدم؟

دست به کمر شد و با حرص هوفی کشید:

- عجیب گیری افتادم... بین باور کن من انقدر انرژی
ندارم که هر ساعت یادآوری کنم تو واسه چی
اینجایی، وقتی گفتم میای قرار بود بدون چون و چرا
و اما و اگر همه کاراتو انجام بدی، گفتم باشه این بود
باشه؟

توی دلم گفتم "خدا لعنتت کنه عوضی" و با حرص و طغیان مشتم رو سفت کردم:

- باشه، برو تو خبر مرگم میام الان.

- اینجوری حرف نزن ها، نه بله قربانتو می‌خوام نه چُس ناله‌تو، بی سر و صدا فقط بیا.

رفت تو اتاقش... منم باید می‌رفتم دیگه؟

دستم رو با حوله خشک کردم و زیر کتری رو خاموش...

می‌خوام صد سال چایی نخوره، البته چایی درست کردن بهونه‌ی وقت کشی بود، نه برای اون...

توی اتاق ندیدمش و حدس زدم توی سرویس باشه.

درِ سرویس رو نیمه باز گذاشته بود تا من داخل برم.

نفسم رو محکم بیرون دادم... به خودت مسلط باش دُرسا... کاری نمی‌شه کرد این آشیه که برات پخته و خودت اینو می‌دونستی اینجا چی در انتظارته.

تا خواستم پام رو توی سرویس بذارم گوشیم زنگ خورد.

سریع برگشتم توی هال و گوشیم رو برداشتم...

فرهاد بود... نفسم برو بیرون دادم "خدایا به من صبر بده
 بین این دو نفر حداقل زنده بمونم"
 ترسیدم حرف بزنم و اردوان یه وقت صدام بزنه...
 تنها کسی- که نمی‌دونست من با اردوان قرار دارم، فرهاد
 بود.

به مامان و بابا هم گفتم از این دیدارها چیزی به فرهاد
 نگن، هرچند بابا اولش مخالف بود اما حالا که پناه رو
 دیده، مطمئنم دیگه به هیچ جاش نیست که من به
 فرهاد گفتم یا نه!

از این که توی حمام بود، خیالم راحت شد نمی‌تونه
 مزاحم حرف زدنم باشه.
 تماس رو وصل کردم و مثل همیشه به صورت عادی
 گفتم:

- سلام خوبی فرهاد؟

فرهاد اما سرسنگین باهام حرف می‌زد، میدونم هنوزم به
 خاطر دیشب ازم دلخوره.

تک سرفه‌ای زد و خواب آلود گفت:

- کجایی درسا؟

- آم... اومدم بیرون، یعنی اومدم بانک، کارتم مشکل پیدا کرده بود اومدم درستش کنم.

#دُر

#پارت_بیست و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نفسی گرفت و با مکث گفت:

- خب می‌داشتی خودم می‌ومدم می‌بردمت، یا زنگ می‌زدی.
- نمی‌خواستم مزاحمت بشم... دیشبم که با ناراحتی رفتی.
- ناراحت بودم دیگه، نباید باشم؟ تو که اصلاً برات مهم نبود حتی یه زنگ بزنی از دلم در بیاری.

با استرس به عقب نگاه کردم، خداروشکر خبری از اردوان نبود.

- خب تو درکم نکردی فرهاد، تو که می‌دونستی مامان بابام این همه مدت از داغ دانا و ندیدنِ بچش داغون بودن، تازه می‌خواستی برام بشی مُلا...

با حرص گفت:

- دستت درد نکنه، کسی— که رو ناموسش غیرت داره مُلاست؟

- عزیزم منظورم این نیست، منو اون لحظه تو تشویش بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم، از یه طرف اون بی‌شرف داشت اعصابمو بهم می‌ریخت، توام عصبی بودی نمی‌داشتی من...

- مگه نگفتم بیا ماساژم بده اومدی اینجا داری با دوست پسر چُلمنگت لاس می‌زنی؟

به محض شنیدنِ اولین کلمه‌ش که پشت سرم صداش اومد، سریع جلوی دهانه گوشی رو گرفتم و برافروخته به طرفش چرخیدم.

با التماس دستم رو جلوی لبهام گرفتم که چیزی نگه.

نگاهش غرقِ خون بود، حتماً شنید که پشت سرش چی می‌گفتم... الان اوضاع حتی بدتر از قبل می‌شه، این دیوونه رو کی می‌تونه حالا کنترل کنه!

به حالت لب خونی التماس کردم "هیچی نگو تورو خدا" پلک‌هاش رو محکم روی هم گذاشت و نفسی کشید.

سریع گوشی رو کنار گوشم گذاشتم... فرهاد هنوز داشت حرف می‌زد، اما همچنان داشت از ماجرای دیشب می‌گفت و خدا رو شکر صدای اردوان رو نشنیده بود.

با استرس توی حرفش پریدم:

- فرهاد من باید قطع کنم، نوبتم شده خودم شب بهت زنگ می‌زنم.

- وایسا یه دقیقه.

پام رو کلافه روی زمین کوبیدم.

فرهاد- نیومد دنبال پناه؟

- نه قراره تا شب بمونه.

نگاهم خیره به اردوان بود و حرص خوردنش رو واضح می‌دیدم... تمام جونِ خودمم از عصبانیت و کلافگی داشت تحلیل می‌رفت.

فرهاد- خيله خب برنداری خودت بیریش ها، صبر می کنی
تا من بیام.

- خودش میاد دنبالش، لازم نیست من باید قطع کنم،
فعلاً...

تماس رو قبل از هر چیزی قطع کردم و با دستای لرزون
گوشی رو روی میز گذاشتم.

نگاهش نکردم... رگ های برجسته اش گواه همه چیز بودن.

اونقدر بی رمق بودم که دلم می خواست بشینم و کسی- با
آب قند ازم استقبال کنه.

بین خودمو توی چه برزخی انداختم که حتی نمی تونم با
فرهاد راحت حرف بزنم.

- من اینجا منتظر توام، توام راحت اومدی اینجا داری با
نامزدت لاس می زنی؟

- خودش زنگ زد، جواب ندم که مشکوک بشه؟

دستاشو به کنار باز کرد و لاقید گفت:

- به جهنم... فکر می کنی واسه من مهمه؟ بیا اعصابمو
بهم نریز.

رفت... با حرص پشت سرش راه افتادم و وارد سرویش شدم.

برای اولین باره که اینجا رو می بینم...

اتاق خوابش رو هم صبح اولین بار بود می دیدم.

حمام خیلی بزرگی بود که دور تا دورش رو شیشه پوشیده و قسمت دستشویی ازش جدا می شد.

سرم رو چرخوندم و نگاهم روی خودش و وانی که توش نشسته بود ثابت شد...

شیشه‌ی مشروب و شاتش هم روی وان کنارش قرار داشتن.

شات رو برداشت و با نگاه خیرهش به من، قلی ازش نوشید و آرام زمزمه کرد:
- بیا.

#دُر

#پارت_بیست و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پاهام می لرزیدن... اصلاً تمایل نداشتم کنارش باشم و این
منو آزار می داد.

دل آشوبه‌م رو فهمید و نیش‌خندی زد و لاقید جرعه‌ی
دیگه ای از مشروبش نوشید.

وقتی داره مشروب می‌خوره و چشماش اینجوری خمار
شدن، پس ممکنه روی حالت طبیعیش نباشه و همین
جا...

چشم بستم... درسا اومدی چه گوهی بخوری پس؟
فکر کردی این دیوونه ازت خواسته بیای اینجا تا فقط
براش کباب تابه و برنج درست کنی و بری؟
دستم رو میون هم پیچیدم... سرش رو کمی کج کرد:

- هوم باز می‌خواهی نطق کنی؟

- تو که می‌دونی عقاید من چیه اردوان !

لب‌هاش رو به پایین قوس داد و دستی که شات رو گرفته بود، بالا برد:

- گفتم که برام مهم نیست... تو اینجایی چون خودت خواستی دختر خونده‌ی منو با این شرط ببین.

- اردوان نمی‌شه، به خدا نمی‌شه، از صبح که اومدم هر کاری می‌کنم تا بتونم طاقت کنم، اما واقعا سخته... من نامزد دارم، تو هم یه مرد نامحرمی.

جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید و با اخم نگاهش رو به شاتش دوخت:

- چه اهمیتی داره اون بزغاله کیه وقتی تو جای درست و انتخاب کردی؟

- من انتخاب نکردم، تو مجبورم کردی... بذار لااقل کارای خونتو انجام بدم، به جای خدمتکارت نوکری خونه‌تو من می‌کنم، اما در قبال خودت...

- می‌تونی نامزدیتو بهم بزنی تا وقتی این اوضاع تموم می‌شه... یک سال بود دیگه... تا یک سال دیگه پشه کیش کنه، تا ببینی می‌مونه سرت یا نه.

آه کشیدم... من چی می‌گم، اون چی می‌گه

- چرا مارو اذیت می کنی اردوان؟ خواهر من عروستون بود، پناه خواهر زاده ی منه... اگه بخاطر اون نبود، خودت می دونی حتی یه دقیقه هم تنهایی اینجا نمی اومدم.

نگاهش در یکصدم ثانیه تیره شد و اخم تندی کرد:

- میای یا پاشم برم پناه رو بیارم، تورو هم...

چشم بست و ثانیه ای مکث کرد:

- بیا، واقعا دیگه زیونم نمی کشه با تو فک بزnm... از وقتی اومدی داری یه ریز غر می زنی، تو که جریزه نداشتی یا اون پفیوزو اینقدر دوست داشتی غلط کردی اومدی خونه ی یه مرد مجرد... با خودت چی فکر کردی؟ اومدی خودتو بند کنی تو آشپزخونه، با اون دستپختِ نابودت واسه من کوفت درست کنی؟

دستپختِ من نابوده؟ زهرِ هلاهل بخوری، تو که اونقدر با ولع می خوردی انگار از یه سرزمینِ قحطی زده اومدی. دوباره مکث کرد و به جای اینکه تکرار کنه "بیا" آروم تر گفت:

- با این حالت مشکل داری، می‌تونی شرعیش کنی، فقط اول باید اون مترسک و بفرستی دنبال نخود سیاه.

- اینجوری حرف زن... حق نداری جلوی خودم به فرهاد توهین کنی.

- پس وقتی تو نیستی می‌تونم؟

پوزخندی زد و با حرص گفت:

- من جلوی خودت به هر کسی— می‌تونم توهین کنم، حتی پدر و مادرت، پس رفتارم بستگی به عملکرد خودت داره.

پاهاش رو دراز کرد و اونارو روی وان بالا گذاشت:

- می‌خوای بد رفتار کنی، جنسِ بدمو می‌بینی، منطقی رفتار کنی، منم درست رفتار می‌کنم.

دستام رو کلافه مشت کردم... می‌دونم حرف زدن فایده‌ای نداره، فقط داشتم تلاش می‌کردم تا شاید از خر شیطان پایین بیاد.

- فقط پاهاتو ماساژ می‌دم، خواهش می‌کنم.

التماس کردم تا رفتارِ وحشیانه‌ی دیگه‌ای مثل صبح ازش نبینم و اون پوزخند زد:

- تو انگار باورت نمی‌شه الان پیشِ کی هستی، یا واسه چی اینجایی؟ گناهو به تنت مالیدی اومدی اینجا، همین که الان این مدلی جلوم وایستادی، یا حتی تو خونمی و اون خبر نداره، یعنی داری به نامزدت خیانت می‌کنی، پس اینکه من بیشتر پیش برم، یا کارهای دیگه انجام بدم، سرش توفیری نداره... راهتو کج اومدی، چه تا تهش بری، چه نیمه‌ش، راهت کج شده...

#دُر

#پارت_بیست‌وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سرش رو به طرف شونه‌اش کج کرد:

- این آخرین فرصتی هم هست که بهت می‌دم... دادگاه حضانت پناه رو به من داده، منم تصمیم می‌گیرم کیا می‌تونن دخترمو ببینن، کافیه اعصابم به هم بریزه، یا تو ضامنمو بکشی— اونوقت حتی خودت... "با انگشتش بهم اشاره کرد" خودتم نمی‌تونی پناهو ببینی... تو این شیش ماه تونستی؟

رنجور و غمگین سرم رو به طرفین تگون دادم... بغض داشتم، عصبی بودم و توی دلم همش نفرینش می‌کردم. دوست داشت برم از پشت گردنش بگیرمش و صورتشو تو وان فرو ببرم تا خفه بشه...

حق با اونه من دارم خیانت می‌کنم، من اصلاً لیاقت فرهاد و زنانگی کردن برای اونو ندارم، اما این اجبار چیزی هست که مثل یه باتلاق منو در خودش فرو برده و نمی‌تونم ازش بیرون بیام.

جلو رفتم... بسه هر چی حرف زدم و به نتیجه‌ای نرسیدم... اردوان همینه، همیشه حرف حرف خودش... حالا تا صبح بغض می‌کردم، گریه می‌کردم یا حتی التماس، اون باز پناه رو بهونه می‌کنه تا منو به گناه‌های کثیفش مجاب کنه.

مقابل وان ایستادم... کف روی آب جمع شده بود و دیدی به تنش که زیر آب بود نداشتم.

- کجای پاتو باید ماساژ بدم؟

- انگشتم تا مچ واسه اعصابم تیر می کشه، ساقِ پامم از درد...

- با چیزی باید ماساژ بدم؟

اشاره کرد به قفسه‌های پشت سرم:

- اون روغن آبی که روش خارجی نوشته اونو بیار... یکی از رفیقام از انگلیس برام آوردتش، هر وقت می‌زنم تا یه مدت دردش آروم می‌شه.

#دُر

#پارت_بیست‌وهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

صندلی کوچیکی اونجا بود، کنار وان روش نشستم و با تمام حرص و عصبیانی که توی تنم بود، زورم رو روی انگشتاش و پاهاش خالی کردم، تا بفهمه چقدر ازش بیزارم.

بماند که توی دلم چقدر فحشش دادم و نفرین کردم. باز هم مشروب نوشید و در حالی که نگاهش خیره به کارم بود، خنده‌ی ریزی کرد:

- من دردم نمی‌ادا، اینقدر به انگشتای خودت فشار نده بشکن.

باحرص نگاهش کردم... تفریح و لبخندی که روی لبش بود، خونم رو به جوش آورد:

- گاهی وقتا می‌گم ای کاش تو اون تصادف توهم می‌مُردی.
- که بعد پناهو راحت بیارید پیش خودتون؟

جوابش رو ندادم و با اخم به کارم ادامه دادم.

ذهنم در همین لحظه به دو سال پیش پرزد، لحظه‌ای که خبر تصادفِ ارکان و دانارو شنیدیم.

پناه خونه‌ی ما بود و دانا و ارکان هم برای خریدِ ویلایی
قصد سفر به گرگان داشتن.

پناه رو نبردن چون قرار بود خیلی زود معامله رو انجام
بدن و برگردن.

من اصلاً نمی‌دونستم اردوان هم همراهشونه.

ظاهراً بخاطر تجربه‌اش توی خرید و بازاری بودنش،
همراهشون رفته بود تا چندو چونِ این معامله رو در
بیاره.

اولین کسی که خبر تصادف رو بهمون داد، خودش بود.
به من زنگ زد و با بغضی- که توی صداش نشسته بود،
توی گوشم گفت:

- دُرسا، می‌خوام یه چیزی بهت بگم، نمی‌دونم، نمی‌دونم
چه جوری بگم...

اون روز ته دلم از صداش خالی شد، پناه روی پاهام بود
و داشتم با تکون دادنش می‌خوابوندمش...

لرزیده و پریشون گفتم:

- چی شده؟ اردوان اتفاقی افتاده؟

- بچه‌ها تصادف کردن، ما بیمارستانیم، یه جوری به مامان و بابات خبر بده، حالِ بچه‌ها خیلی بده.

نفهمیدم چطوری مامان و بابارو جمع کردم و همه با چه حالی به بیمارستان رفتیم.

اونجا بود که فهمیدیم چه بدبختی سرمون نازل شده، ارکان در جا فوت کرده بود و دانا هم چهار ساعت بعد از اون و تنها چیزی که ازش توی ذهنم مونده این جمله بود " دُرسا، پناه، هوای پناهمو داشته باش، دخترم امانته دستت، فکر کن بچه‌ی خودته، براش مادری کن، از دخترم مراقبت کن"

زار می‌زدم و می‌گفتم " پناه مامان داره، مامانش تویی، دوباره میای پیشش دانا، میای دخترتو بغل می‌کنی، می‌بوسیش، خودت بزرگش می‌کنی، عروسش می‌کنی"

هق می‌زدم و حرف می‌زدم... درست یادم نیست توی اون حال دیگه چی‌ها گفتم، فقط می‌دونم اون لحظه من زودتر از دانا مُردم...

توی فاصله‌ی چند ساعت دو تا از عزیزترین‌هامون رو از دست دادیم... چه روزِ بدی بود، چه خاطره‌ی سنگین و نحسی.

دوسال گذشته، اما هربار که بهش فکر می‌کنم سینه‌م از
کوه بغضم سنگین می‌شه.

اونقدر عاشقِ هم بودن که هیچ‌کدوم نتونستن تابِ دوریِ
همو داشته باشن، ارکان که رفت دانارو هم با خودش
برد....

#دُر

#پارت_بیست‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

exchange group

ROMAN

@Vip.Roman

یهویی بغضم ترکید و پق زدم زیر گریه...
اون روز توی بیمارستان هول و ولا افتادین اردوان رو هم
دیدم...

با اینکه پای خودش شکسته بود و دنده‌هاش مو برداشته بودن، اما با عصاش توی راهرو راه می‌رفت، گریه می‌کرد، پریشون و درمونده برای مرگِ ارکان صدبار سرش رو به دیوار کوبید.

بابا نگهش داشت، اما اونم حجمِ دردش به سنگینیِ دردِ اردوان بود.

نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم...

همه بیچاره بودیم، بیچاره از مرگِ عزیزامون.

مامان یه طرف، بابا یه طرف و اردوان و من...

دستش روی شونه‌م نشست... مثل برق گرفته‌ها به طرفش چرخیدم.

نگاهش دودو زنان و با شک، از راست به چپ توی پشمام چرخید و نفسش رو محکم بیرون داد.

- بخاطر اون پفیوز داری گریه می‌کنی؟

لب‌هام رو روی هم چفت کردم... با غیظ و حالت تمسخرش نیش‌خندی زد:

- انقدر اون بی‌شرف و می‌خوای که نشستی جلوی من بخاطرش اشک می‌ریزی؟

مکث کرد و در سکوت به هم خیره موندیم...

توی دلم غوغا بود و توی نگاه اون، شکلی از نفرت و کینه
و حسرت می دیدم... حسرت...

با حرص و خشم شات رویک سر بالا کشید و دندون
قروچه ای کرد:

- واقعا ارزشِ اون بیشتر از من بود دُرسا؟

بعد از این همه مدت، بعد از روزی که با دُرسا گفتنش
خبر تصادف بچه هارو داد، این اولین باریه که مستقیم
اسمم رو به زیونش آورده...

انگار قسم خورده بود هیچ وقت اسمم رو به زیون نیاره و
حالا توی مستی و بی حواسی قسمش رو زیر پاش گذاشته.
واضح که از تاثیر مشروب داره این حرف هارو می زنه و
به گذشته های خودمون اشاره می کنه.

- من بهتر از اون نبودم؟ پولدارتر نبودم؟ اسم و رسم
نداشتم؟ دردت خواستگاری و این نشون مزخرف
بود؟

انگشتم رو با حرص کشید و به نشون فرهاد اشاره کرد.
دستم رو محکم پس زد و در حینی که دوباره تنه اش رو
توی وان فرستاد، با خشم غرشی ریزی کرد:

- لیاقت نداشتی، لیاقت همون مترسکِ جالیزیه که...
 - یاد روزِ تصادف افتادم، که تو زنگ زدی خبر دادی.
 شوکه و در سکوت بهم زل زد...

#دُر

#پارت_سی

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

توی نگاهش قطره اشکی از چشمم فرو ریخت و با بغض
 گفتم:

- یاد خاطره‌ی نحسش افتادم که هممون تو بیمارستان
 چه حالی داشتیم.

- اون روزها حالم خیلی بد بود، داشتم از داغِ ارکان
 می‌مُردم، نمی‌دونستم با کی حرف بزنم، یا چیکار کنم که یه

ذره سبک شم، یه شب به تو زنگ زدم تا باهات حرف
بزنم، یادته چی بهم گفتی؟

پوزخندی زد:

- گفتی مزاحم نشم، گفتی دیگه نسبتی بین ما نیست،
با پروپی گفتی میای پناه رو می‌بری تا پیش خودتون
بزرگ بشه.

سنگ و سرد، دندون‌هاش رو روی فک منقبضش فشرد:
- همون روز قسم خوردم هر طور شده حضانت پناه
رو بگیرم... یکسال دوندگی کردم، اما ارزشش رو
داشت... داشت که بیای اینجا تو صورتم بگی ما با
هم فامیلیم.

چشم بست و با نفرت بیشتری ادامه داد:

- چطور اون شب نسبت نداشتیم، اما تازه یادت
افتاده من کی‌ام و فقط با اجازه‌ی من می‌تونین پناه رو
بینین !!

لحظه‌ای بینمون سکوت شد... چشم ازش گرفتم و توی دلم گفتم "اگه می‌دونستم همچین روزی در انتظارمه اون شب پست نمی‌زدم، یا کاری نمی‌کردم که دشمنمون بشی" صدای پر کردنِ شاتش رو که شنیدم، دوباره به طرفش سر چرخوندم... نیشخندِ عصبی هنوز روی لبش بود:

- تو بیمارستان ما همه داغون بودیم، داشتیم تو پوست خودمون می‌مُردیم، بعد این مترسک تازه فرصت گیر آورده بود بشینه کنارت بغلت کنه، یا دستتو بگیره، کسی- هم نبود بگه خرت چند مَنه... اونموقع عقایدت کجا بود که پسر-عموی نامحرمت راحت لمست می‌کرد؟ نکنه چیزی بود بینتون؟ هوم؟

- من تو حالِ خودم نبودم، حتی نفهمیدم فرهاد کی اومده...

با حرص قلبی نوشید و پر غیظ و خشم گفت:

- کارتو تموم می‌کنی یا نشستی بالا سر من، سالگرد مرده‌هارو می‌گیری؟

بی اختیار دوباره پق زدم زیر گریه، که یهو پاشو از زیر دستم کنار کشید و پرخاشگرانه گفت:

- پاشو، پاشو اصلا نمی‌خوام ماساژ بدی، برو بیرون،
معلوم نیست دلش از کجا پره الکی انداخته گردن
مُرده‌ها.

از خدا خواسته بلند شدم و بیرون رفتم، اما قبلش توی
روشویی صورتمو شستم.

اونم چند دقیقه بعد با پوزِ پر و لباس پوشیده از اتاقش
بیرون اومد.

منو که دید ساکت و غمگین روی مبل نشستم و دستم به
کاری بند نیست، با حرص گفتم:

- پاشو یه قهوه برام دم کن... فقط مونده چراغ‌هارو
خاموش کنی، روضه‌خونی بگیری...

@Vip Roman

#پارت_سی_ویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شب خودش منو به خونه مون رسوند تا پناه رو هم از
خونه مون بیره.

جلوی خونه که ایستاد، آروم گفتم:

- مرسی، الان پناهو میارم.

- زیاد طولش ندی.

- باشه.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

امروز به خیر خوش گذشت البته از نظر خودم...

اما همین که ساعت های باقیمونده رو فقط توی
آشپزخونه گذروندم و رفتار خاصی ازش ندیدم خدا رو شکر
کردم.

کلید رو توی قفل انداختم و وارد خونه شدم.
قبل از اینکه بیایم به مامان زنگ زدم تا پناه رو آماده کنه.
- مامان؟ مامان؟ اگه پناه آماده‌ست بیارش اردوان
بیرون منتظره.

درِ هال باز شد و مامان با برقی که توی چشماش بود بهم
خوش آمد گفت و پرسید:

- با اردوان اومدی؟

نگاهم رو از چشماش دزدیدم و جلوی درِ هال ایستادم.
- آره، کارمون که تموم شد گفت می‌رسونمت که پناه رو
هم بگیرم، آماده‌ش کردی؟

- آره، بچه‌م آماده‌ست، چرا تعارفش نکردی بیاد داخل؟
یکه خورده ابرو هام رو بالا انداختم:

- باید به اون جونور تعارف می‌کردم؟

- آره مادر می‌گفتی بیاد یه چایی چیزی بخوره، حداقل
اینجوری میونمون خوب بشه باز پناه رو نگیره.

پوفی کشیدم و با یادآوری امروز ساختم، گفتم:

- نترس نمی‌گیره، بخواد هم گوه می‌خوره، بچه رو بیار تا
صداش در نیومد.

- صبر کن بابات بره دم در تعارفش کنه بیاد داخل... آقا شهباز، آقا شهباز بیا به توک پا برو دم در، اردوان بیرونه تعارفش کن بیاد داخل.

- مامان، مامان، نمی‌خواد، می‌خوام صد سال نیاد، دنیال بهونه‌ایا، بذار پناه رو بیره، این همه زجرمون داده حالا بیاد رو سرمون بشینه چای و میوه کوفت کنه؟

مامان- به خاطر موقعیتِ خودمون و پناه مجبوریم باهاش بساریم.

بابا که جلوی در ظاهر شد دلم می‌خواست سرمو بکوبم به درِ هال...

این همه امروز اذیتم کرده حالا بیاد توی خونه‌مون مقابلم بشینه و به ریش خودم و خونواده‌م بخنده، که دخترتون رو در ازای پناه، گرو گرفتم؟

- بابا به حرفِ مامان گوش نده، این مرتیکه رو راه نده تو خونه، همین که این یکسال خونمونو تو شیشه کرده کافیه...

بابا- چی شده مگه؟

مامان- اردوان بیرونه، گفتم بری تعارفش کنی بیاد داخل، هرچی باشه به خاطر پناه مجبوریم باهاش خوب تا کنیم.
- اون نمی‌خواد مامان، اون فقط با شرط کار من اجازه داده هفته‌ای یه بار ببینیتش.

- حالا شاید از خر شیطان پایین اومد، اخلاقی سگش بهتر شد به جای هفته‌ای یه بار، هفته‌ای دو سه بار بچه‌مونو ببینیم.

بابا با تایید از حرف مامان صندل‌هاش رو پوشید و گفت:
- دم دره؟

با حرص به مامان نگاه کردم.
مثلا می‌خواد این ارتباط رو اینجوری قوی کنه؟!
صد سال قوی که نمی‌شه، اون دریده‌تر و پروتر هم می‌شه.

#دُر

#پارت_سی‌ودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مقابل بابا نشسته بود و پناه هم توی بغلش و داشتن با هم پچ پچ می کردن.

با سینی چای مقابلش خم شدم.

یه جوری اخم کرده که انگار به زور آوردنش توی خونه.

تا لحظه‌ی آخر بابا اصرار کرد و اون رد...

صدای بلندش رو توی کوچه می شنیدم، که مرتب می گفت:

- ممنون آقای کرامت، یه فرصتِ دیگه...

و بالاخره با اصرارِ بابا و اخم‌های میرغضبش بعد از دوسال پاش رو توی خونه مون گذاشت.

قبلا که ارتباط خونوادگیمون قوی بود گاهی وقت‌ها با بچه‌ها به اینجا می اومد، اما بعد از مرگشون دیگه هیچ وقت پاش به خونه مون باز نشد...

سرش رو بالا گرفت و همون اخی که لاینفک صورتش بود، یکی از لیوان‌هارو برداشت.

پناه رو توی بغلش فشرد و از عمد جلوی من سرش رو بوسید و گفت:

- به دخترم خوش گذشت امروز؟

پوزخندی زدم... تو تخم پناه رو نکاشتی که اینقدر بابا بابا می‌کنی!

با حرص چرخیدم و گوشم پی تعارف بابا رفت:

- خدا خیرت بده، قبلا همیشه اینجا بودی آقا اردوان، حالا به زور باید بکشونیمت تا بیای داخل، غریبی می‌کنی مرد حسابی؟

چای به مامان تعارف کردم و مامانم در حین برداشتنش پیش رو حرف بابا ادامه داد:

- اینجوری نبودی قبلا، هر وقت بچه‌ها می‌اومدن، توام می‌اومدی، با رفتن اونا انگار ماها غریبه شدیم... حداقل بخاطر پناه این بند غریبی رو پاره کن مادر.

باز هم پوزخند زد... مادر...!

کنارش نشستم و اردوان نگاهش به من افتاد.

- چی بگم، قبلا یه دلخوشی بود که می اومدیم و می رفتم، الان چه دلخوشی مونده حدیث خانم.

بابا مغمومانه سر پایین انداخت و تسبیحش رو رقم زد.
بگو نمیام تا خونِ شما و دخترتونو تو شیشه کنم که بخاطر پناه هم که شده قلادهش همیشه تو دستم بمونه.

کلافه از حضورش، دستام رو توی هم گره زدم...
مُردم تا امروز تموم شد و حالا دوباره مقابلم نشسته.
مامان پرسید:

- شام خوردین؟ شام قیمه بادمجون داشتیم، پناه گفت خیلی دوست داره، برا بچه‌م درست کردم، اگه نخوردین بکشم براتون.

اردوان سرد جواب داد:

- ممنون من شام خوردم.

منم خوردم... به لطف تیکه و کنایه‌های تو.
خودم درست کردم، خودم میزو چیدم و زیر سنگینی نگاهت چند قاشقی کوفت کردم.

مامان- نوش جانتون... تو برو بخور دُرسا، حتما گشته.

نمی‌تونستم بگم شام خوردم و اِلا مامان و بابا مشکوک شدن.

دستپاچه و معذب گفتم:

- حالا بعد می‌خورم.

شنیدم که داشت زیر گوشِ پناه می‌گفت:

- شامِ مامان جونتو دوست داشتی بابا؟

با حرص به مامان نگاه کردم و اونم پشت چشم نازک کنان، اشاره‌ای کرد.

خجالت هم نمی‌کشه، حالا خوبه همه می‌دونیم پناه از تخم کیه.

پناه که گفت:

- خیلی خوشمزه بود بابا...

دلم گرفت... پناه هم عادت کرده بهش بگه بابا...

چه هیهاتی، چه مصیبتی...

تا آخر عمر که ماه پشت ابر نمی‌مونه اردوان خان، بالاخره پناه یه روزی همه چیزو در مورد همه‌مون می‌فهمه.

#دُر

#پارت_سی_وسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای زنگِ خونه توی حرفِ بابا پیچید. بااسترس به
مامان نگاه کردم.

مامان هم آسوده خاطر گفت:

- حتما فرهاده.

نگاهم بی اراده روی اردوان ثابت شد که در حینی که
داشت پناه رو می بوسید، زیر چشمی نگاهشو به من
دوخت.

ازش نمی ترسیدم، اما روم نبود توی صورت فرهاد نگاه
کنم در حالی که امروزم رو کنار این مرد گذروندم.

بابا بلند شد تا درو باز کنه و من بی هدف به آشپزخونه رفتم.

اردوان که گفت:

- بریم پناه جان؟

صدای مخالفِ مامان اومد:

- کجا تازه نشستی، چاییتو بخور، دُرسا جان میوه و شیرینی هم بیار.

اردوان- ممنون حدیث خانم، ما می ریم دیگه.

می دونستم مامان بخاطر بیشتر موندنِ پناه اصرار می کنه، وگرنه اونم مثل من و بابا از دیدنِ این مرد بیزاره.

پناه هم با حرفش خیالِ مامان رو راحت کرد:

- بمونیم بابا، یکم دیگه... من دارم بازی می کنم، تموم نشده هنوز.

با تبلتش مشغول بازی بود، بدون اینکه بفهمه بزرگ ترها درگیر چه تنشی هستن.

روی کانتر خم شدم و صورتم رو بین دستام گرفتم... داغ بودم و این داغی هم علتش شرم و برانگیختگیم از حضورِ همزمان فرهاد و اردوان بود.

کمی بعد صدای احوالپرسیش رو با مامان شنیدم.

- خوش اومدی فرهاد جان... خسته نباشی، بیا بشین، مامان و بابات خوبن؟

فرهاد معمولاً گاهی شب‌ها به خونه‌مون میاد، چون از صبح تا شب توی مغازه‌ست.

دستم بی‌اختیار لرزیدن و صدای سلام گفتنِ سردِ اردوان رو شنیدم.

- درسا مامان یه چایی دیگه بیار برا فرهاد... شام خوردی فرهاد جان، آگه نخوردی به دُرسا بگم گرم کنه برات بکشه.

فرهاد- خوردم زن عمو... همون چایی بسه.

بابا- چه خبر فرهاد جان؟

فرهاد- هیچی والا، سلامتیتون، چشمتون روشن، می‌بینم که پناه خانم هم اینجاست... خوبی دایی؟ خوش اومدی... امروز پیش مامان جون بابا جونت بودی!

صدایی از پناه در نیومد، اردوان گفته بود با غریبه‌ها جوش نمی‌خوره و فرهاد هم ظاهراً برایش مثل یه غریبه‌ست.

فرهاد- دُرسا کجاست؟

پناه- تو آشپزخونه ست.

#دُر

#پارت_سی و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با دستای یخ کردهم توی لیوان چای ریختم و همین که خواستم از آشپزخونه بیرون برم، فرهاد باهام برخورد کرد. ساعدم رو گرفت و کشیدم کنار:

- بیا اینجا...

- چی شده؟

اخم داشت و من طفره رفتم از نگاه کردنِ مستقیم به صورتش و اخم هاش...

- این اینجا چیکار داره؟

- اومده بود دنبال پناه، بابا تعارفش کرد بیاد داخل.

- عجب آدمایی هستین، یارو تا الان هر کاری خواسته کرده، هر تری زده تا شما پناهو نبینین، بعد شما راش دادین بیاد تو خونه؟

- مگه دستِ منه، منم گفتم تعارف نکنید، زورِ خودمو زدم کسی گوشش بدهکار نبود.

- عجب رویی داره... چه جوری روش شده بیاد داخل، همین دیشب مارو سکه‌ی یه پول کرد، عمورو بگو حداقل دیشب یادت نبود، چقدر بت بی‌احترامی کرد نداشت حتی پناه رو ببینی!

متأسفانه خانواده‌ی من بدی‌ها رو زود فراموش می‌کنن... حتی همین بی‌احترامی‌ها رو.

اما الان می‌دونم مسئله پناه‌ست و اونا هم مثل من جلوی اردوان کوتاه اومدن تا باز سنگ جلوی پاشون نندازه.

دستپاچه گفتم:

- برات چای ریختم بریم.

می‌خواستم از این فضا و کنارش دور بشم.
هی نگاه می‌گرفتم...

سعی می کردم بین خودمون فاصله بندازم تا حداقل امروز
از ذهنم پاک بشه.

ازش خجالت می کشیدم...

من یه زن خائتم و می دونم خیانت نابخشوده ترین
اشتباهیه که کسی بتونه باهاش کنار بیاد.

مگه خودم تونستم کنار پیام که حالا در مورد فرهاد این
انتظارو دارم؟

یه لحظه مو به تنم سیخ شد...

از اینکه یه روزی بفهمه من با چه نامردی بهش خیانت
کردم.

- نمی خوام برم اونور، چایمو بده همین جا می خورم،
خوشم نمید چشمم به این پفیوز بیفته.

لیوان رو برداشت و به کانتر تکیه زد... با نگاهش براندازم
کرد:

- تا الان بیرون بودی؟

هول و دستپاچه، نگاهم رو ازش دزدیدم:

- نه اردوان که اومد رفتم لباس پوشیدم.

می‌دونستم مامان و بابا چیزی بهش نمی‌گن، پس بی‌شرمانه بهش دروغ گفتم.

سر تکون داد و دیگه چیزی نپرسید. صدای همه رو از پذیرایی می‌شنیدم و اونجایی که ایستادم، انگار گر شدم... دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و قورتم بده.

چشمم به فرهاد افتاد، باز با همون خیرگی زل زده بود به صورتم.

لبخندی زد...

لبخندش رو با خشمی که از خودم داشتم، بی‌رمق جواب دادم. به طرفم جلو اومد:

- ببینمت، هی نگاه می‌دزدی و سرخ و سفید می‌شی نمی‌گی دلِ بی‌صاحبِ منو آب می‌کنی.

نزدیکم شد و دستش رو روی گونه‌م گذاشت:

- جای اینا یه چیزی بگو دلم ضعف بره.

- هیش، زشته، صدامون می‌ره بیرون.

- بره، دارم با نامزدم خوش و بش می‌کنم.

نوکی دماغم رو کشید:

- نامزدِ نامرد.

فرو ریختم و سرم رو کنار بردم:

- نکن فرهاد، الان وقتش نیست.

- از دیشب حالمو گرفتی، زنگ نزدی از دلم در بیاری،
خودمم که زنگ می‌زنم می‌گی بانکم شب زنگ می‌زنم، حالا
هم که اومدم می‌گی نکن زشته... وایسا خب، چته هی فرار
می‌کنی؟

#دُر

#پارت_سی‌وپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خندید و گونه‌م رو با دو انگشتش محکم فشرد و غرشی از
شور کرد:

- اووئی، حالم اومد سرِ جاش، نگاه می‌دزدی آره... جای اینکه یه بوس بدی از دلم در بیاری مته پیشی—
ملوس‌ها منو می‌کشی دنبال خودت.

اردوان- با اجازه ما بریم دیگه... هفته‌ی دیگه، با دُرسا خانم یه روزو مشخص می‌کنم پناه دوباره بیاد پیشتون.

دُرسا رو انقدر رسا و بلند گفت که بشنوم.
نمی‌دونم چرا ولی شبیه یه اولتیماتوم بنظرم اومد.

حس کردم صدامون رو شنیده و از اینکه منو فرهاد اینجا بیاوریم و خنده‌هاش رو می‌شنوه عصبی شده.

خب مگه نمی‌گه من دیگه براش مهم نیستم و هیچ حسی بهم نداره، پس چرا باید ناراحت بشه؟

مگه خبر نداره فرهاد نامزدمه و این نامزدبازی‌ها بین همه رایجه؟

منم که دارم به آدمِ مهمِ زندگیم خیانت می‌کنم و شدم چوپِ دو سر نجس...

پناه- بابا می‌شه بازم پیام؟

فرهاد با حرص شیشکِ ریزی زد و آروم زمزمه کرد:

- بابا... واقعا خجالت آورده.

اردوان- میای دوباره، خودم می فرستمت عزیزم، الان بریم با هم یه چیزی بزنیم تو بدن، از صبح دخترمو ندیدم دلم تنگ شده برات.

صدای ماچ بلندش به گوشم رسید و ذهنم رو کشید به امروز و بوسه‌ای که به لب‌هام زد...

در کمال تعجب با اون شروع آتشین و تندش، بعد از اون دیگه نه بهم نزدیک شد و نه درخواستِ منفی ازم داشت...

انگار اون بوسه‌اش به عنوان یه اخطار جدی بود تا بهم بفهمونه برای چی پامو به خونه‌اش گذاشتم و احتمال هر چیزی بینمون وجود داره.

شب بخیر گفت و با همه خدا حافظی کرد، حینی که برای بدرقه‌ش رفته بودم، نگاه تهدیدگرش لحظه‌ای هدف قرارم داد.

از همین حالا غصه‌ی هفته‌ی بعد تو تنم جمع شد و از نگاهش یخ کردم.

اردوان کینه‌ایه و کوچکترین اشتباهم خشم و کینه‌اش رو
تشدید می‌کنه.

#دُر

#پارت_سی‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

در که بسته شد فرهاد با اعتراض گفت:

- عمو واسه چی به این بی‌شرف تعارف می‌زنی بیاد
خونه، کم خونمونو تو شیشه کرده؟ اینارو یادت
رفت؟ دانا یه جور کمرتونو شکوند این بی‌شرف هم
یه جور دیگه.

مامان- مجبوریم فرهاد جان، من که چشمم از اش آب
نمی‌خوره، حتی لب به چایمون نزد، انگار پدر کشتگی

داریم با هم، دستمون زیر سنگشه، بخوایم بد تا کنیم
باهاش، بیشتر کرمونو می شکنه، یه جوری باید خرش
کنیم دیگه... من می گم پس فردا دعوتش کنیم شام بیاد
خونمون...

- زن عمو خدا خیرت بده، تو دیگه چرا، من می گم عمو،
زن عمو رو نگاه، چه میدونی می ده.

- چه کنم زن عمو، امروز بعد یه سال بچه مو دیدم، درد
کرده تو دلمون، اگه بخواد باز اذیت کنه چی؟

هوفی کشیدم و پشت سرشون داخل رفتم.
کاش فرهاد و اردوان هیچ وقت با هم برخورد نمی کردن که
من سنگ روی یخ بشم.
حالا از فکر به امروز و عذاب وجدان امشب چه طوری
می تونم بخوابم؟

یک ساعت بعد فرهاد رفت، شام دستپختِ مامانم رو
دولوپي خورد...

ظاهرا روش نبود جلوی اردوان بگه شام نخورده.

توی حیاط هم با من کمی حرف زد، سربه سرم گذاشت و با دلِ گشوده از قهرِ دیشب، به خونه شون رفت.

رفتم توی اتاقم و وقتی گوشیم رو چک کردم، پیامی از اردوان روی گوشیم بود:

" فردا بیا خونه، بیرون کار دارم، پناه تنها می‌مونه، بیا پیشش "

دلم هری ریخت...

تا الان که در غیابِ خودش خدمتکارش مراقب پناه بوده، حالا چی شده با اومدنِ یهوئی من، از من می‌خواه کنارش باشم؟

مگه قرارمون هفته‌ای یک‌بار نبود؟

موهای تنم سیخ شدن و حس کردم وسط یه صحرای آتشفشانی ایستادم.

می‌دونم راه فراری ندارم و در نهایت بین این مواد مذاب یه روزی بلعیده می‌شم.

*

#دُر

#پارت_سی وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صبح با استرس راه افتادم به طرف خونه‌اش.
 هوا سردتر از دیروز بود و جیب‌های پالتوم، جوتبگوی
 دست‌های یخ کرده‌م نبود.
 در رو که با کلید باز کردم و داخل رفتم، موجی از گرما و
 بوی قهوه‌ی تازه دم شده توی مشامم پیچید.
 می‌دونستم بیدار شده و تو آشپزخونه‌ست.
 اونجا دیدمش و بهش سلام کردم.
 ایستاده بود پشت کانتر و روی نوین تستش، کره بادام
 زمینی و عسل ریخت.

نگاهش و توام با اخم، اول به صورتم بعد لباس هام انداخت:

- دماغت یخ کرده، لباساتو در بیار الان گرم می شی.

فنجون قهوهش رو کنارش گذاشت:

- صبحونه خوردی؟

تصنی سر تکون دادم:

- اوهوم.

نیشخند زد و باز هم به لباس هام نگاه کرد.

- خدمتکارت نمیاد امروز؟

- دوشنبه ها و جمعه ها روزای تعطیلیشه... معمولا این دو روز خودم خونه ام، با پناه وقت می گذرونم، امروز کارم استثناء شد.

سر تکون دادم و خواستم برگردم تا به اتاق پناه برم، که گفت:

- ممکنه تا عصر- کارم طول بکشه، پیش پناه باش، براش غذا بذار تا من بیام.

چرخیدم و غیرارادی پرسیدم:

- می ری فروشگاه، یا کارت خارج از شهره؟

گاز حجیمی به نونِ تست زد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- می‌رم خونه ارکان...

تا جایی که من می‌دونم، برای اونجا مستاجر گرفته.

- مگه اونجارو تخلیه کردن؟

- نه.

اصلا من چرا دارم می‌پرسم؟

این به من ربطی داره که اون چه جهنمی می‌ره و کارش چیه؟

دوباره پیچیدم و تا قدم اول رو برداشتم شنیدم:

- مهمانِ مستاجرشم.

خون به یکباره به صورتم هجوم آورد و پشت به اون چشمام درشت شدن.

وقتی با این شیطنت می‌گه مهمانِ مستاجرشه و تا عصر- اونجاست، معلومه اونجا چیکار داره.

خواستم با رفتنم بی‌توجهیم رو نشون بدم و بهش بفهمونم برای من مهم نیست کجا می‌ره، که در حین رفتن باز هم شنیدم:

- توام مئه همه اینا، یه روزی خودت اینو ازم درخواست می کنی.

درِ اتاق پناه رو باز کردم و آخرین جمله‌ش رو قبل از داخل رفتن شنیدم:

- از الان برای اون روز صبر می کنم.

چند دقیقه بعد بدون سروصدا رفت.

توی اتاق پناه موندم تا لحظه‌ای که صدای بسته شدن در رو شنیدم.

پناه هنوز خواب بود و چاره‌ای نداشتم تا زمان بیدار شدنش صبر کنم.

چندبار صورت غرق خوابش رو بوسیدم و از اتاقش بیرون رفتم.

وقتی به آشپزخونه رفتم دیدم وسایل صبحانه هنوز روی کانتر چیده‌ن.

ظرف‌های کثیف خودش رو جمع کرده و شسته بود و بشقاب و قاشق و چاقوی تمیزی کنار خوردنی‌ها قرار داشت.

برای من گذاشته؟

با فکر به پناه نیشخندی زدم و برای خودم یه تست از
کره و عسل درست کردم.

#دُر

#پارت_سی_وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه تا ساعت ده خواب بود، برای این که حوصله‌م سر
نره یه مقدار از کارهای آنلاین شاپ رو انجام دادم و ناهار
درست کردم و لباس‌های کثیفِ پناه رو توی ماشین
گذاشتم.

پا توی اتاقِ اون نذاشتم تا ببینم لباسِ کثیف داره یا نه.

داشته باشه هم من براش نمی‌شورم.

پناه که بیدار شد از دیدنم تعجب کرد و گفت:

- تو اینجایی خانه درسا.

روی تنش خم شدم و گونه‌ش رو بوسیدم:

- بله دیگه، اومدم پیش تو، امروز با هم باشیم.

- پس با همدیگه بازی می‌کنیم؟

آه از نهادم بلند شد... به قول دانا بازی کردن با بچه‌ها

همانا و تموم شدنش همانا...

اول بهش صبحانه دادم، بعد از اونم مجبورم کرد باهاش

بازی کنم..

اولش کمی بی‌هیجان، ولی رفته رفته اونقدر پر انرژی شدم

که با هر استارتش من سریع‌تر واکنش نشون می‌دادم...

بعد از بازی هم پیشنهاد داد آرایشم کنه.

نمی‌خواستم دلش رو بشکنم و هر کاری که می‌گفت پا به

پاش انجام می‌دادم.

با لوازم آرایش خودم آرایشم کرد.

کلی هم خندیدیم...

روی گونه‌هامو قرمزِ قرمز کرده بود و رژلبم از خط‌های
لبم بیرون زده و تا چونه‌م پایین اومده بود.

با هم رقصیدیم ، جنب‌وجوش پناه منو هم به وجد آورد.
آهنگ گذاشتیم بعد دستای هم‌ورفتیم و با آهنگ تکون
خوردیم.

خندید و من از خنده‌های سرمست و شاداش مست
شدم.

جیغ می‌کشید و من با هیجانِ بیشتری بهش پاسخ می‌دادم.
صدای خنده‌هامون میون صدای آهنگ سمفونی از
عشق و شورِ بچگی داشت.
یه لحظه وسط رقصیدن ایستاد و گفت:

- بابا اومدی.

قلبم ریخت و تا برگشتم به طرف در، دیدمش که تکیه
زده بود به دیواره کنار در و رقصیدنمون رو تماشا می‌کرد.
معذب شدم و از روی دستپاچی گفتم:

- چرا اومدی؟

لبخندش رو خورد و در رو بست... دوتا نایلون سبز و سفیدِ بزرگ هم کنارِ در بودن.

کت رو از تنش بیرون کشید و شیطنت کرد:

- قیافه‌ها تو چرا شبیه دلک‌ها کردی.

- من خانه درسا رو آرایش کردم، خوشگل شده؟

با شیطنت ریز خندید:

- خییلی.

و پناه رو توی بغلش گرفت و بوسه‌ای به موهایش زد.

- چطوری بابا خوش گذشت با خاله... حتماً که خوش گذشته، چه حال می‌کردید با هم.

- تو گفتی نمیای تا عصر!

اردوان- ناراحتی که اومدم؟

از گوشه چشم نگاهم کرد. با خجالا دستمال رو با حرص روی گونه‌های قرمزم کشیدم تا هنرنمایی پناه رو پاک کنم.

- می‌تونی منو نادیده بگیری به رقصیدن با پناه ادامه بدی.

پناه- خیلی خوب بود بابا، من و خاله درسا رقصیدیم، بازدی کردیم.

- میدونم قربونت برم، از شنگولیت مشخصه چقدر
بهت حال داده... خاله

صبحونه تو داد؟

- دادم.

حالا اون سوال می پرسید و من جواب می دادم، ولی اصلا
نگاهم نمی کرد...

- ماما جونت بهم زنگ زد.

#دُر

#پارت_سی_ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به ضرب چرخیدم:

- ماما من؟

پناه- مامان جون حدیث یا مامان جون گلاب؟

نیم‌نگاهی به من انداخت:

- پامان جون حدیث.

- چی گفت؟

اینبار که نگاهم کرد هم جواب منو داد و هم جوابِ پناه
رو...

- برای فردا شام دعوت‌مون کرده.

آهی کشیدم، خنده‌اش گرفت و پناه رو محکم توی بغلش
چلوند تا صورتش رو پنهون کنه.

- دوست داری بریم بابا؟

زیر لب رمزمه کردم:

- مامانم نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه.

- من بابای نوه‌شم.

با حرص سر تکون دادم:

- زیبونی آره، ولی تو عمل...

تا فهمیدم چی گفتم لبم رو گزیدم و ازش رو گرفتم.

خجالت نمی‌کشم همچین چیزی رو به زیبون میارم؟

اردوان- عملش که کاری نداره، می‌تونم برای هرکسی- بچه بسازم.

برق از سرم پرید... بیا تا من یه چیزی گفتم اون با دریدگی ادامه‌شو داد، دریغ از یه ذره شرم و حیا...

گونه‌هام از خجالت داغ شدن، چشمش که بهم افتاد آرام خندید و گفت:

- ولی من تضمین می‌کنم اینو ارکان ساخته نه من.

- خجالت بکش...

- هرچند دانا بدش نمی‌اومد.

- خفه شو.

پناه هاج و واح بینمون پرید:

- دعوا می‌کنید بابایی؟

همراه پناه که توی بغلش بود به آشپزخونه رفت:

- نه عزیزم، من و خاله‌ت داریم حرف می‌زنیم... من جذابم مگه نه بابا؟

- جذابیت نمی‌تونه هر زنی رو جذب کنه، هرزه‌های دور و برت رو با خانواده یکی نکن...

- خوبه که حداقل منکرش نمی‌شی.

منظورش از تایید کردنم در مورد جذابیتش بود...
 ناخواسته به دنبالش کشیده شدم و این سرکانتر ایستادم:
 - به هر کی می‌خوای هر نسبتی بده، دانا عاشق ارکان بود،
 این وصله‌ها به خانواده‌ی ما نمی‌چسبه، داری به یه زنِ
 مُرده انگ می‌چسبونی که نمی‌تونه از خودش دفاع کنه؟
 همین که بچه‌شو گرفتی بس نیست؟
 - دانا نقطه مقابل تو بود.
 - بس کن.

سر تکون داد و لبخندش رو به صورت پناه پاشید... پناه
 هم از این موقعیت استفاده کرد و توپش رو توی زمینِ
 اردوان شوت کرد:

- بابا شب با خاله بریم شهر بازی؟
 برق چشم. هاش جون گرفت و خیلی ریز نگاهم کرد:
 - منم باشم یا نباشم؟
 انگار از من پرسید... با حرص ناخنم رو به دندون گرفتم
 که سریع گفت:
 - نکن بدم میاد از این کار.

اخم کردم:

- به مامانم چی گفتی؟

- فکر کنم قراره نامزدتم بیاد.

#دُر

#پارت_چهل

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

منم استرس همین رو دارم، اون می دونه و داره زیر پوستی
بهش اشاره می کنه که هم میاد و هم قراره جلوی فرهاد
منو خجالت زده کنه.

اردوان- تو دوست نداری پیام؟

- خودت چی فکر می کنی !

- دانا که دوست داشت هر جا می رن منم باشم.

- بهت گفتم بس کن اردوان، پشت سر خواهرم این حرفا
رو زن.

خندید:

- گاهی می فهمیدما ولی خودمو می زدم به اون راه،
حداقل تو این مورد بی شرف نیستم که به خودی
چشم داشته باشم...

چشمام رو محکم بستم و باز کردم. می دونم داره چرت و
پرت می گه تا اعصابم رو به هم بریزه.

دانا همیشه از رفتارهای اردوان متنفر بود، ولی در باطن
اونو مثل یک برادر حامی نگاه می کرد.

- حالا که اومدی پیش پناه من می رم خونه.

چرخیدم و صدای حرف زدنش رو از پشت سرم شنیدم:

- بچه داره می گه بریم شهربازی، بهونه شو گذاشتی
حالا می خوای بری؟

پناه- خاله شب بریم شهربازی، دوست دارم باشی.

حرصم رو با نگاهم بهش نشون دادم، چشمکی زد و لبش
رو رو به بالا رفت:

- پناه دوست داره، دلش می‌خواد پیشش باشی.
- باید برم به کارام برسم پناه جان یه روز دیگه میام باهم
بریم.

- نه امشب بریم، من می‌خوام امشب برم.
به حالت قهر دستاش رو توی هم پیچید و اخم تندی
کرد... اخم که می‌کنه کپی ارکان می‌شه.

صندلی کنار کشید و پناه رو روش گذاشت... پناه باز هم
به حالت قهر سرش رو به جهت مخالف چرخوند و
لب‌های کوچیکش رو جمع کرد.

- می‌بینی دخترم داره بهونتو می‌گیره، سریع می‌گی می‌خوام
برم... بیا ناهار بکش.

- باید برم.

با حرص نگاهم کرد:

- که برسی به نامزدِ دوزاریت...؟

دکمه‌های لباسش رو باز کرد و در همون حال بهم خیره
شد:

- تا برم یه دوش بگیرم بیام، میزو بچین.

اینو گفت تا منظور حرفش رو بهم برسونه؟ می‌خواد دوش بگیره تا رد و بوی اون زن رو از روی تنش پاک کنه! با حرص به رفتنش نگاه کردم... پناه باز هم روی موضع خودش موند و اصرارم کرد:

- خانه نرو خونتون، بمون شب بریم شهر بازی.

پوف نفسم رو بیرون دادم و به آشپزخونه رفتم:

- نمیدونم خاله، بذار فعلا ناهار بکشم تا بعد یه فکری می‌کنم.

فکرم درگیر حرف های اردوان بود و چیزهایی که در مورد دانا گفت.

تمرکز کافی نداشتم... منم می‌دونم دانا و ارکان هر جا می‌رفتن اردوانم همراهشون بود ولی اون در مورد خواهرم اشتباه فکر می‌کنه.

دانا مثل برادر دوشش داشت و این رو همیشه به ما هم می‌گفت...

از مشورت گرفتن برای کارهای ریز و درشتش گرفته، تا کارهای مهم‌تر مثل خرید همون ویلای نحس و کذایی... به خودم اومدم دیدم میز رو چیدم و فقط منتظرم تا اون بیاد که غذاها رو بکشم.

- خاله بابام داره صدات می‌زنه.
پناه که اینو گفتم، چرخیدم و دقت کردم دیدم واقعاً داره
صدام می‌زنه.

با استرس به طرف اتاقش رفتم و در زدم:

- اردوان؟

صداش از داخل اتاق می‌اومد:

- بیا داخل.

- کجایی؟

- بیا تا ببینی کجام.

در رو آروم هول دادم... پاهام کمی لرز گرفته بودند و
مجبور شدم برگردم و به پناه نگاه کنم که داشت با
آی‌پدش بازی می‌کرد.

#دُر

#پارت_چهل‌ویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ایستاده بود جلوی آینه، با حوله سفیدی که دور کمرش بسته بود و داشت موهایش رو جلوی آینه حالت می داد.
- درو ببند.

- چرا ببندم؟

افترشیو رو برداشت و کمی به صورتش مالید:

- من می گم ببند.

- خب چرا، پناه...
VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

بوی افترشیوش تمام اتاق رو پر کرد.

اردوان- تا من اجازه ندم پناه در اتاق نمی زنه.

بله از دیکتاتور بودن به خوبی خبر دارم.

همین که منو هم مجبور کردی با وجود نامزد من توی خونهت جولان بدم.

چرخید:

- می‌بندی یا نه؟
- باید بدونم چیکارم داری.
- می‌دونی که حق سوال پرسیدن نداری.
- فحشی- توی دلم دادم و با یه نیم نگاه به آشپزخونه در رو بستم.
- دستام رو کلافه بین هم پیچیدم و گفتم:
- چیکارم داری؟
- اینبار مرطوب کننده به پوستش زد و روی گونه‌هاش رو با سر انگشت‌هاش مالید و زیر چشمی نگاهم کرد:
- خوبه هر دفعه میای اینجا یادآوری کنم لباساتو عوض کنی؟
- امروز پناه خونه‌ست، نمی‌تونم پیش پناه لباس باز و لختی بپوشم، اونقدر بچه نیست که این چیزا رو نفهمه، از تغییرم تو خونمون شک می‌کنه.
- تک خنده‌ای زد:
- مهم نیست که جلوی اونا یا من چه جوری لباس می‌پوشی.
- اردوان لج نکن، قرار ما یه چیزی دیگه بود، قرار شد هر وقت پناه خونه نیست من پیام.

صدای گوشتیم رو بیرون از اتاق شنیدم، خواستم به بهونه
اون از اتاقش خارج بشم:

- گوشتیم زنگ می خوره.

- اول لباساتو عوض کن بعد برو.

حرصی و کلافه نوچی زدم و چشمام رو توی حدقه
چرخوندم:

- یکم بفهم، ببینه من اینجا یه جور لباس می پوشم
خونه خودمون یه جور دیگه، ممکنه جلوی مامان
بابام سوتی بده.

#دُر

#پارت_چهل و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

عمدا اسم فرهاد رو نیاوردم.

باز هم بالا قیدی گفت:

- بهش میگم لباس خورشتی شده عوضش کردی.

با عصبانیت به نایلون‌هایی که از بدو ورودش جلوی در بودن و حالا روی تخت، زل زدم.

به سمتم که اومد با استرس به در نگاه کردم.

اگه پناه در این اتاق رو باز کنه و منو کنار اردوان ببینه.

ناچار و رنجور گفتم:

- حداقل بذار واسه وقتی که تنهائیم.

- من دوست دارم همیشه خوش پوش ببینمت.

- مگه الان کثیف و شلخته‌م؟

- تیشرتت گشاده، پت و پهنه می‌کنه، نمی‌ذاره بدنت

ویوی داشته باشه.

با حرص و خشم دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

نایلون سبز رنگ رو از روی تختش برداشت و نگاهی به محتویات داخلش کرد و با برقی که به چشماش نشست

اونا رو توی کمد گذاشت و نایلون سفید رنگ رو به طرفم آورد.

توش لباس بود فقط رنگ صورتی چرکش رو دیدم...
روی میز گذاشتش و بهم نزدیک شد:

- فقط بلدی مته مجسمه نگاه کنی... باید حتما خونمو
کثیف کنی تا کاری که می‌گم رو انجام بدی!

دست روی تیشترتم گذاشت، دستش رو گرفتم و با نفرت
گفتم:

- خيله خب برو بیرون خودم عوضش می‌کنم.

- نوچ، اون موقع که گفتم باید خودت می‌پوشیدی، الان
دیگه نه.

- یه وقت پناه میاد...

دستاش از حرکت ایستادن و توی چشمام زل زد...

حالتشون پر بود از کینه و خشم:

- دُرسا، من می‌تونم همین الانم روی تخت نگهت دارم
و هر کاری دلم خواست بکنم، حتی با وجود پناه که
تو این خونه‌ست، پس وقتی یه کاری ازت می‌خوام
درست انجامش بده، نذار روی سگم بالا بیاد روزِ هر

دومونو خراب کنم... بپوش می‌خوام تو تنت
 ببینمش... این از بارِ جدید رسیده...
 شیطنت به آنی توی نگاهش نشست:
 - بین سلیقه‌م چطوره.

دستام رو کنار زد و به آرومی تیشترتم رو از سرم بالا کشید.
 نگاهم رو ازش گرفتم، بغض داشتم و سرم روی تنم
 سنگین شد.

بافت آستین حلقه‌ی چرکِ صورتی رو که تنم کرد، اشکم
 فرو ریخت.

بین چه جوری مضحکه‌ی دستِ این آدم شدم.
 سرشونه‌هاش رو بالا کشید:

- دُر...

لرز کردم...

از مخفف اسمم...

از حالتی که به زیون آورد...

بعد از مامانم اردوان اولین کسیه که منو "دُر" صدا زد.
 تا نگاهش کردم، پرسید:

- تو که اینقدر برات سخته من بهت دست بزنم، یا جاییتو ببینم، پس چرا می‌ذاری پسر عموت راحت لمست کنه؟
- اون نامزدمه.

- پس لمست می‌کنه.

فکر روی هم سایید و خشن گفت:

- بهت گفتم می‌تونی این یه سال و با قیدِ محرمیت با من باشی، کنتور که نمی‌ندازه کسی— بفهمه با من بودی، یه سال بعد هم....

مچش رو گرفتم و با عصیان و دلگیری گفتم:

- تو یه مرضی، که تا یک سال گفتن باید تحملت کنم... فقط منتظرم این دوره تموم بشه، از خودم بکنمت، بعد یه عمر با خیال راحت چشم ببندم و بگم سخت بود، درد داشت، ولی تونستم...
@Vip Roman

دستم رو با شدت پس زد و عقب رفت... نگاهش تنها به صورتم بود و غرش کرد:

- برو بیرون.

#دُر

#پارت_چهل و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستام رو توی جیبِ پالتوم فرو بردم...
 سردم بود و به اردوان و پناه که توی چرخ و فلکِ بالای
 سرم می چرخیدن، نگاه کردم.
 از بالا برام دست تکون دادن و پناه هو کشید و خودش رو
 توی آغوشِ اردوان محکم نگه داشت.
 زیر لب گفتم:

- از اون بالا بیفتی بمیری من از دستت راحت شم
 مرتیکه.

به آنی پشیمون شدم و توی دلم گفتم:

- نه خدا نكنه، پناه هم پيشته، اصلا تو آدم شو بين
من چيكار به جونت دارم.

نجوايي توي سرم گفت:

" فقط بخاطر پناه "

دستم رو مشت كردم و از اونجا دور شدم.

چند دقيقه بعد كه چرخ و فلک ايستاد ديدمش كه به
طرف بوفه رفت و بعد با دو ليوان كاغذی كه بخارشون
در فضا پخش می شد، به طرفم اومد.

كنارم روی نیمكت نشست و يکی از ليوان هارو به دستم
داد.

- مرسی.

دست های یخ زدهم رو دور ليوان پیچیدم و تی بگ رو
توش فرو بردم.

- میومدی توام، پناه دوست داشت کنارش باشی.

- سرگیجه می گیرم، هوا هم سرده، سینوس هام باد بخوره
اذیت می شن.

سر تگون داد و بلند شد...

نگاه ریزی بهش انداختم...

کت رو از تنش درآورد و روی شونه هام انداخت:

- من زیاد سردم نیست، هیجانِ پناه به منم منتقل شده...

تشکر کردم و بازیِ پناه رو روی سر سره بادی تماشا کردم.
اردوان- هنوز نیومده کلی دوستِ خفن پیدا کرده، گذاشتم
خوب کرماشو بریزه شب راحت بخوابه.

- بچه‌ی پر جنب و جوشیه.

اوهوم ریزش رو شنیدم:

- ارکان تو بچگی خیلی شیطنت داشت.

- دانا هم... اونم خیلی شلوغ بود، هر جا می رفتیم همه به
عشق دانا جمع می شدن تا سر به سرشون بذاره بخندن.

- تا داغه بخور، تو این هوا می چسبه.

با افسوس لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و آهی
کشیدم....

با چیزی که شنیدم گوش هام داغ شدند:

- خوردنِ تو هم تو این هوا می چسبه.

پس سرم تیر کشیدم و یکه خورده نگاهش کردم:

- اردوان خجالت بکش.
- کوتاه خندید و نگاهم کرد:
- هوم؟ مخصوصا تو هوای بارونی.
- خدایا... چطوری اینقدر راحت حرف می‌زنی؟
- اردوان- ببینم تو چرا اصلا پیشنهادِ منو قبول نمی‌کنی
محرمم بشی- هم خودتو راحت کنی هم منو... تو می‌دونی
که این اتفاق یه روزی بینمون می‌افته...
- با وجودِ فرهاد من پیام صیغه‌ی تو بشم؟
- دور دورِ منه... می‌تونه بمونه کنار تا یه روزی دور دستش
بیفته.
- با من مدل زن‌های هرزه حرف نزن !
- نگاهش جدی شد و اخم کرد:
- اگه همچین شخصیتی داشتی من اجازه می‌دادم به دخترم
نزدیک شی؟
- اوه دخترم...
- با حرص گفتم و کمی ازش فاصله گرفتم:
- تو یه زن باره‌ای که فقط به خوش گذرونیات فکر
می‌کنی... منم طعمه‌ی خودت کردی.

خندید و چایش رو مزه کرد:

- اگه می گم محرمم شو چون می دونم شل گنت گیر
داره...

نگاهم کرد:

- باور کن هیچ جاذبه‌ای شیرین تر از جاذبه دو بدن رو
تخت نیست...

- می شه بس کنی، با من این حرفارو نزن...

ریز خندید و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم چی می گه.

داره از این مدل لاس زدن لذت می بره...

چشمای شیطونش برق دارن و صداش سرشار از شرارت
و خوشحالیه.

- یه شراب چند ساله دارم که اصلِ اصله، گذاشتم واسه
یه جنسِ اصل و پایه، اونم پایه نیستی؟

- می شه بس کنی؟ من کلا پایه هیچی تو نیستم... بیخیال
من شو، به همین که میام و میرم قانع باش، برو با زنای
دوروبرت خوش بگذرون.

انگشتم رو نشونش دادم:

- من متعهدم، انگار نامزد بودن برای تو چیز دیگه‌ای تعبیر
شده.

- صحیح.

نیشخندی از تمسخر زد:

- می‌خوای این انگشترو علم کنی هی بزنی تو سرِ من که
نامزد داری؟

ازش فاصله گرفتم و حرصش رو شنیدم:

- خودتم می‌دونی تعهد داشتنت فقط زیونیه... اگه
متعهد بودی پیشنهادِ منو قبول نمی‌کردی.

#دُر

#پارت_چهل و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

حرفش مثل پتکی به سرم خورد...

ولی اون مگه خودش ازم نخواست...

مگه مجبورم نکرد؟

تا چرخیدم و خواستم حرفی بزنم، دستش رو بینمون بالا گرفت:

- می بینی، می خوامی توجیه کنی من باعث شدم...

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت:

- تو خیانت دیدی، از شوهرت شکستی و داری همین بلارو سرِ یه آدم دیگه تلافی می کنی، حتی اگه خودت نفهمی...

- من نمی خوام به فرهاد خیانت کنم، و مجبورم کردی، چرا یه جوری حرف می زنی انگار من از خدام بود این شرایط پیش بیاد؟

پوزخند زد و دندون قروچه ی ریزی کرد.

شاید از اینکه اسم فرهادو آوردم یا نشونش رو به قول خودش توی سرش زدم.

- اگه اینطوره پس توام باید به شرایط شوهرت حق می دادی، شاید اونم از طرف تو یه کمیتی داشته، یا شایدم مجبور بوده خیانت کنه...

عصبی شدم و بهش توپیدم:

- منو سعید فرق داریم، اون خودش به من خیانت کرد، با دوست دخترش تو خونه م بود، با نیم تنه و شورت داشت واسه سعید آشپزی می کرد... تو منو با اون...

چیزی مثل بمب توی سرم منفجر شد و دیروز رو به خاطر م آورد.

با نیم تنه توی خونه اش راه می رفتم...
براش آشپزی کردم...
کنارش بودم...

حتی، حتی توی وان بدنشو ماساژ دادم...
اگه فرهاد تو این وضع منو می دید، چه فرقی با دوست دختر سعید داشتم؟

انگار از تلخی و گزند چشمام، به درون و حالم پی برد که دست دراز کرد و دستِ سردم رو ناغافل توی دستش گرفت و آروم گفت:

- همه آدما سعی می‌کنن واسه گناهاشون دلیل بیارن،
نمونه‌اش خودم، یا تو که منو دلیلِ خیانتت کردی،
ولی...

روی شونه‌م زد:

- به حسّست به منم ربط داره.

از تناقضِ حرف‌ها و رفتارِش و حقیقتِ تلخی که به روم
آورد، اشک داغی از چشمم فرو ریخت.

- هنوز دو سَم داری دُرسا؟

کمرم تیر کشید و بینیم سوز گرفت...

پلک بستم و سرم رو با بغض به طرفین تکون دادم.

این حقیقت تلخ‌تر از اون چیزیه که مثل باروت به وجودم
سر ریز کرد.

- تو به من حسّ داری... قبلا هم ازت فهمیدم...
می‌دوننی چطور؟ وقتایی که نزدیکم می‌شدی، یا وقتی
نگات می‌کردم و حرف می‌زدَم، دستات و صدات
می‌لرزیدن.

دستم رو از میون دستش کنار کشیدم و اشکم رو کنار زدم.

تنم وزن گرفت و لیوان چایی که انگار جامِ زهر بود توی دستم، کنار گذاشتمش.

چیزی به شونه‌م برخورد کرد.

سر که چرخوندم بینیش رو به شونه‌م مالید و گفت:

- گاهی وقتا فکر می‌کنم چه مشکلی داشتی که شوهرت بهت خیانت کرد.

پلک‌های خمارش رو توی نگاهم باز کرد:

- ولی به هر جات که نگاه می‌کنم ایرادی نمی‌بینم... فقط یکم غرغروی.

می‌خواد حرفش رو توجیه کنه، که اشکال از من و کمیت‌هام نبوده؟

خودم رو کنار کشیدم...

قسمت جدیدِ نشیمنِ نیمکتِ برام سرد بود و باسنم یخ زد.

بهتر از اینه که بهش فضا بدم تا خودشو بهم بچسبونه!

- دُر سا؟

شکم داغ شد و دندون هام رو با حرص روی هم کلید کردم.

- پشیمون نمی شیا... با من بهت خوش می گذره... هر زنی با من بوده بهترین روزهای عمرشو تجربه کرده...

#دُر

#پارت_چهل و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- لطفا در مورد این چیزها با من صحبت نکن.

حرارتِ نگاه و لبخندِ شیطونش، صورتم رو هم داغ کرد.

- راضیت می‌کنم، با اردوانِ مجد بهت خوش می‌گذره...
می‌خوای امتحان کن.

- خواهش می‌کنم اردوان.

- این حیا کردناتو پای چی بذارم؟ این حرف‌ها پیش پا
افتاده‌ترین حرفه واسه منو تو...

صاف نشست و با حفظ لبخند شیطونش تی بگ رو
دوباره توی لیوان چرخوند...

حتما چایِ قیری دوست داره !

- من مدلِ هر زنی رو امتحان کردم، اما تو عجیب‌ترین
زنی هستی که تا حالا دیدم... و نمی‌دی، راه نمی‌ای،
خودتو تنبیه می‌کنی تا عذاب‌های الهی نصیبت
نشه...

پاش رو به صورت عمود روی اون یکی پا انداخت و
ریشخندی زد:

- این همه قدیسه و خوددار بودی، آخرش یه آدم ناتوی
ولگرد نصیبت شد که دودوره بازیشو تو زندگیت پهن
کرد.

- اون لیاقت نداشته، ولی من...

- قبول کن فرهادو نمی‌خوای، چرا این بیچاره رو تو آمپاس نگه داشتی؟

- چی می‌خوای بگی اردوان؟

- تو حس داری، منم حس دارم، به زیونِ خوش راه نمی‌ای، حداقل با راهش بریم جلو... مگه نمی‌گی گناهه، راهش یه آیه‌ست، می‌خونیم، ثوابِ دو عالم نصیبمون می‌شه، این بدبخت از هچل مچلی در میاد.

- تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ باور کن ازدواج کنی به جای این همه زن، قشنگ‌ترین لحظه‌ها رو کنار زنت می‌سازی، به این مدل رفتارها می‌گن هرزگی، دوست داری همه پشت سرت بگن یه مردِ هرزه و بدنامی؟

از اینکه حرف روی حرفش آوردم فک رو هم سایید و به روبه رو نگاه کرد:

- اگه به این می‌گن هرزگی من قبولش می‌کنم... نمی‌تونم به کسی - قولِ الکی بدم، بیرمش تو زندگیم، بعد بشم یکی مته شوهرِ الدنگِ تو که به آرزوهاش گند بزنم... بچه می‌خوام؟

به دور اشاره کرد...

جایی که پناه با بچه‌ها مشغول بازی بود:

- اون بچه‌م... کسی- کنارم باشه تو خونه کمک حالم باشه یا غذامو درست کنه؟ خدمتکار دارم، پول می‌دم بی‌منت همه کارامو انجام می‌ده، چه بسا بهتر از زنم... واسه تخت‌م همیشه یکی هست که برام گرمش کنه.

آهی از شرم و خجالت کشیدم...

کاش اصلاً حرف نمی‌زدم...

لال می‌موندم... لال.

کاش اصلاً همراهشون به اینجا نمی‌اومدم.

- من زن بگیر نیستم، اما می‌خوام یکی داشته باشم که هر روز شارژم کنه... بهم انرژی بده... اهلی تنم باشه، یکی که از خودم بدونمش، نه زن‌هایی که واسه یه شب انتخابشون می‌کنم.

لیوان چاییش رو اون طرف گذاشت و چرخید به سمتم و دستش رو روی نیمکت، پشت سرم دراز کرد.

حس کردم سر انگشت‌های داغش به کمرم برخورد کردن.

- پالتو تو دوست داشتی؟

بی‌قرار و گر گرفته از نزدیکیش و دستش که آروم کمرم رو لمس می‌کرد، توی نگاه پر شرش سر تکون دادم:
- آره... ممنون.

به تنم نگاه کرد...

همراه لباس‌ها یه پالتوی قهوه‌ای زیبا هم برام آورده بود...
وقتی خواستیم بیایم، ازش رونمایی کرد و بهم گفت
بیوشمش.

- کلاه هم میارم برات، به جای شال می‌تونی کلاه
بزنی... به فتوای این اوسکول‌ها گوش نده، اینا
همه‌چی و حروم منو تو می‌کنن، خودشون لذتِ هفت
بهشت و می‌برن... اصلا این بهشت و جهنم چیه که
به خورد مغزمون دادن؟
مکشی کرد:

- به نظرت اصلا بهشت و جهنم وجود داره؟

#دُر

#پارت_چهل‌وشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- نمی‌تونم در این مورد باهات بحث کنم... چون منطقت بیشتر از این راه نمی‌ده.

- بحث کن... از بحث با تو خوشم میاد.

ناخنِ دستم رو لمس کرد:

- رنگِ لاکت خوشگله، رنگ‌های روشن به پوستت میاد...

دستم رو گرفت و به انگشتم با دقتِ ذره‌بینی نگاه کرد و من هر لحظه زیر حرارتِ دستش و نگاهش آب شدم.

- انگشتات چقدر ظریفه.

دستم رو عقب کشیدم...

محکم‌تر نگهش داشت...

- اردوان !

پچ زد:

- سردی.

و لحظه‌ای بعد با حرکتش، اونم توی این مکانِ عمومی،
دلم از جا کنده شد و لرزیدم:

- آ.. اردوان، نکن تورو خدا، زشته... چرا با من اینکارو
می‌کنی؟

کم مونده بود با این کارش باز بزنم زیر گریه.

می‌دونم دردش چیه...

می‌دونم با اون همه عقبه‌ای که از دوره کردنِ زن‌ها داره،
مثل یه نوشته‌ی سلیس و روان، منو خونده و حفظ
کرده...

دستم رو با هر دو دستش محکم گرفته بود و انگشتم رو
یکی یکی باز می‌کرد و می‌بوسید.

برخورد داغی و بخارِ دهانش به سرانگشتم وجودم رو
خالی کرد...

حسی- که الان داشتم تجربه می‌کردم، حتی از اون بوسه
برام سنگین‌تر بود.

نگاه خمارش یک لحظه هم از چشمام کنده نشد تا
حرارتِ کارش رو از چهره‌م بخونه.

لرزم گرفت، اما گرمایی مثل آتشفشان درونم رو ذوب
کرد.

سر عقب کشید و دستم رو بین هر دو دستش گرفت و
نوازش کرد:

- هر وقت بخوای گرمی می‌کنم.

زیبونم بند رفته بود...

تاسف می‌خوردم برای اشتباهی که نسنجیده بهش دامن
زدم.

نجوای اغواگرش ضربه نهایی بود:

- اگه سردته بریم تو ماشین تا بازی پناه تموم شه.

#دُر

#پارت_چهل‌وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

عصبی از خودم، از اون و این رفتارهای آلوده، دستم رو
از میون دستش کنار کشیدم و بلند شدم...
کتش روی نیمکت افتاد.

- خیلی زشته... خیلی زشته اردوان... کاش به حرمتِ
فامیل بودن و روح خواهرم و برادرت یه ذره مرام به خرج
می دادی.

- خانم، خانم؟

- من نمی‌تونم با این شرایط...

- خانم شما ماما پناهی؟

یه زن که قبلا هم توی صحبت‌م صداش به گوشم رسید و
بهش توجهی نکردم اسمِ پناه رو آورد.
سریع نگاهش کردم.

- دختری افتاده داره گریه می‌کنه... اشاره کرد به شما
که ماما و باباشین.

"دخترم؟ مامان؟ پناه"

سریع دویدم و پناه رو دیدم بین جمعیتی از بچه‌ها که دورش رو حلقه زده بودن.

صدای گریه‌اش ریش ریشم کرد.

جلوش خم شدم و بدنش رو چک کردم:

- پناه، از کجا افتادی خاله؟

به تاب اشاره کرد و میون گریه‌ی بلندش چیزی گفت.

اردوان که کنارم چمبانه زد و دستاش رو به طرف پناه کشید، پناه سریع توی بغلش فرو رفت و بابا گفتنش رو با گریه داد زد.

- چی شد بابا، چی شد دخترِ قشنگم... از کجا افتادی ناز؟

انگار که من بوقم اونجا ایستادم.

دستاش رو دور گردنِ اردوان حلقه کرد و از ته دل گفت:

- اونجا، اونجا افتادم... پام... پام خونی شده بابا.

هر دومون زخمش رو با دقت بررسی کردیم.

سطحی بود و فقط چند خراش روی زانو و ساق پاش افتاده بود.

سر که بالا گرفتم، نگاهش رو تیز و خیره به چشمام دوخت
 و پناه رو توی بغلش تکون داد.
 با نفوذ، با غرور، با عطش...
 با نیاز... نیازی که امشب، برخلاف دیروز و تنهاییمون،
 رنگ آتشی گرفته...

پیام فرهاد رو خوندم و تلخ خندی زدم.
 "جون پیام بازی تا صبح"
 گوشی رو برعکس روی پام گذاشتم و با دردی که درونم
 سر درآورده بود، به بیرون زل زدم.

بعد از سیل تماس‌های امروزش یک ساعت پیش که
 اردوان و پناه توی چرخ و فلک بودن بهش زنگ زد و
 وقتی تماسم بی‌جواب موند، براش نوشتم:
 " ببخشید، امروز گوشیمو اصلاً چک نکردم که جواب
 بدم، اومدم مهمونی خونه دوستم، می‌رسم خونه بهت
 پیام می‌دم"

#دُر

#پارت_چهل‌وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

توی ماشین بودیم و فقط هق هق ریز پناه سکوت
 دل‌چسبِ این فضا رو کور می‌کرد.

روی پام خوابش برده بود، ولی بخاطر گریه‌های بلند و شدیدش هر چند دقیقه یکبار هق ریزی بین نفس‌هاش توجهم رو جلب می‌کرد.

به گونه‌هاش و بینی قرمزش نگاه کردم.

موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم و خم شدم، لب‌های سرخ و براقش رو آروم بوسیدم.

امشب تا صبح برای دانا ضجه می‌زنم.

بخاطر اون زن که منو مامانِ پناه خطاب کرد.

این بار خیلی سنگینه دانا، کاش روی دوشم نمی‌داشتیش.

کاش بهت قول نداده بودم و حالا بخاطر تو و پناه حرّافی این مردو تحمل نمی‌کردم.

سر که بالا گرفتم، چشم‌های تیز و خمارش روم ثابت بود.

صاف نشستم و سریع ازش رو گرفتم.

از گوشه‌ی چشم دیدم دستی به یقه‌اش برد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

چه مرگشه؟ چرا امروز اینقدر یول و بی‌حیا شده!

هر چند از اول هم همین بود... همین قدر بی‌حیا و دریده...

یادم اومد روزی که پشتِ درِ اتاقش خفتم کرد.
گاهی وقت‌ها هنوزم زانوش رو بین پام حس می‌کنم و
دستش که چونه‌م رو گرفته بود و خمار می‌بوسیدم.
خودش از این مدل زندگی کردن خسته نمی‌شه؟
از این همه هرزگی و بی‌مسئولیتی و کثافتی که زندگیش رو
پوشیده؟

صدایی، دورتر توی ذهنم بازتاب شد:
"اردوان مشخصه خیلی حشریه، ازش معلومه کمه کم
روزی پنج بار تنِ یکی و زیر خودش له می‌کنه، فکر کنم هر
کی میاد خونه‌ش شب که می‌ره لگنش جا مونده"

آهی از خشم و حرصِ درونم کشیدم.
تنم منقبض شد...

من چرا راضی شدم به این شرط؟
با چه استدلالی؟ با چه هدفی؟
فقط پناه و چشم‌روشنی خانواده‌م؟
- می‌خواهی پناه و بیری خونتون؟
تیره‌ی کمرم لرزید و سریع گفتم "نه"

با اینکه با تمام وجود اینو می خواستم، اما نمی تونستم
نحسی روز بعد رو هم تحمل کنم.

الان می گه حالا که پناه مونده، فردا بیا خونه م.

- بچه کلی گریه کرده، بیر لاقلا فردا دورشو شلوغ کنین
زخمش یادش بره.

- نمی تونم، دیدی که به مامانم گفتم اومدم مهمونی خونه
دوستم.

- که این طور...

تو به فکر پناه نیستی لعنتی... تو به فکر جاه طلبیه
خودتی.

- تفریح امشب زهرمارش شد... باید دوباره بیارمش از
دلش در بیاد.

هوفی کشید:

- اینم از خوش گذرونی دخترم.

دست دراز کرد و موهای پناه رو لمس کرد.

و سر انگشتاش در حین چرخیدن روی موهاش به رونم
برخورد کردن.

چشم بستم و لب گزیدم تا امشب رو از سر بگذرونم و
هر چه زودتر به کنج اتاقم و تاریکیش پناه ببرم.

جلوی خونه که ایستاد، پیاده شد و پناه رو از بغلم گرفت.
پیاده شدم، خواستم در عقب رو باز کنم که گفت:
- در خونه رو باز کن.

با شک نگاهش کردم و در رو با کلید باز کردم.
جلو اومد و پناه رو توی بغلم گذاشت:
- مامانت بخاطر پناه دعوتمون کرده، فردا پیشتون باشه
آخر شب میام دنبالش.
- تو نمیای خونمون؟
به چشمام نگاه نکرد... اخم داشت:
- نه... نمی‌خوام ببینمش.
منظورش فرهاده...

چه حسِ متقابل و مشترکی هم بینتون هست!

#دُر

#پارت_چهل و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

داشتم پناه رو حموم می دادم، روی بدنِ ظریفش شامپو
زدَم، که با حسی قلقلکی شدن خندید:

- خاله قلقلکم میاد.

- دوست داری؟

- نه... بابا بعضی-وقتا که من به حرفش گوش نمی دم میاد
تو تختم قلقلکم می ده.

- بعد تو چیکار می کنی؟

- اونقدر جیغ می زنم و می خندم که خودش هم می خنده
ولم می کنه.

تصورشون لبخند به لبم آورد..
بی اراده بود...

مامان از پشت در گفت:

- تموم نشد، زیاد نذارش تو حموم سرما نخوره اردوان
پوستمونو بکنه.

- الان تموم می شه... حوله شو آوردی مامان؟
- آره...

در رو باز کرد و با دیدن پناه که مثل جوجه ی خرسی- توی
بغلم بود، چشماش برق زد:

- دور اون سر و شکی خوشگلت بگردم جوجه ی من...
باباجون اومده برات یه هدیه خوشگل خریده...
منتظره حمومت تموم بشه که هدیه ی دخترمو بهش
بده.

پناه- چی خریده؟ تو ندیدیش؟
مامان- نه که ندیدم... باباجون می گه فقط می دمش به
گل دخترم.

حوله رو از دست مامان گرفتم:

- خدا شانس بده...

مامان با غمگینی نگاهم کرد و ریز گفت:

- نگو اینجوری، دخترم از کجا شانس آورده که واسه

یه هدیه شانس بیاره، اون از بابا و مامانش، اینم از

زندگیش که یه پاش زورکی اینجاست یه پاش اونور...

ایشالا که همیشه سفر بیفته بره ماه تا ماه نیاد،

دخترم پیش خودمون بمونه.

دلش نمی‌اومد به اردوان نفرین کنه و این تنها نفریتی بود

که توی این چند روز حواله‌ش می‌کرد.

برای سفر کاری هفته‌ی دومی که باهاش قرار داشتم که

برم پناه رو بیارم، رفت استانبول.

شبِ قبلش بهم زنگ زد و گفت:

"من یه ده روزی باید برم سفرِ استانبول برای جنس،

رابط دارم، ولی خودم باید شخصا برم همه‌چی و چک

کنم، پناه رو این چند روز میارم پیشتون باشه تا برگردم"

از خدا خواسته پیشنهادش رو قبول کردم...

هر چند ته دلم حسی— بود که بهم می‌گفت انتظار داره

پاداشِ این دست و دلبازیش رو بعد از برگشتنش براش

جبران کنم.

اگر چه می‌دونستم تنهایی به این سفر نرفته و کسی—
همراهش هست ولی اون اردوانه...

اردوانی که با وجود زن‌های دوروبرش دندون تیز کرده تا
منو هم توی گناه‌هاش شریک کنه.

شب که اومد و دم در پناه و ساکش رو بهم تحویل داد،
بی‌پروا به این موضوع اشاره کرد:

- فعلا دورِ خوش خوش‌شانیتونه، ازش لذت ببرین،
می‌دونم کبکِ مامان بابات خروس می‌خونه، اما تو که
اینارو جبران می‌کنی، مگه نه؟

اونقدر ریز بهم گفته بود که مامان و بابا متوجه نشدن.
اونا سرگرم خوش‌حالشون با پناه بودن و ندیدن دلِ من
چطوری لرزید و زیر پای اردوان افتاد.

یک هفته از رفتنش گذشته...

توی این چند روز جز تماسش با خونه و حرف زدنش با
پناه خبری ازش نداشتم.

خداوشکر این چند وقت منو به حالِ خودم گذاشته
بود.

پناه رو توی حوله پیچوندم و بیرون بردمش...

موهایش رو که خشک کردم، گِره‌های قشنگش رو دو طرفِ موهایش زدم و بوسه‌ای به گونه‌ش زدم.

- حالا خوردنی شدی گربه کوچولوی من.

از لفظم، شیرین خندید و گفت:

- بابا هم بِمِ می‌گه پیشی کوچولو.

از اینکه منو اردوان هر دو یه چیز صداش زدیم، بی‌اختیار اخم‌هام در هم رفت و بلند شدم.

ناخواسته گربه کوچولو صداش زدم، بدون اینکه بدونم اردوان هم پیشی کوچولو صداش می‌زنه.

#دُر

#پارت_پنجاه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

بابا توی آستانه در ایستاد و با دیدن پناه گل از گلش شکفت.

پیرمرد، سرو تهش روی زنن همش به عشقِ این وروجک کوچولو خونه‌ست و با خنده‌هاش نفس تازه می‌کنه.

- به به دخترِ قشنگم، چقدر تمیز شده، بیا بغلم ببینم بابا.

پناه با دو به طرفش رفت و توی بغلش خزید. طی این مدت با مامان و بابام انسِ بیشتری گرفته و ارتباطش بهتر شده.

بابا روی موهاش رو بوسید و گفت:

- مامان جون گفت برات هدیه خریدم؟

- آره... چی خریدی بابا جون؟

- بریم که خودت ببینیش.

رو به من گفت:

- تو نمایای دُر سا؟

- میام.

پشت سرشون رفتم...

رونمایی از اون سه چرخه‌ی کوچیک ذوقِ پناه رو تحریک کرد و مرتب می‌خندید.

- بابا جون منو بذار روش، یادم بده باهاش برم... این ماشین منه... می‌خوام مثل بابا برونمش.

بابا کمکش کرد و پناه رو روی صندلیش نشوند:

- راحته بابا... فقط بشین پاتو بذار رو این پدال‌ها تکنونشون بده تا حرکت کنه.

- زمان ما دوچرخه بود، زمان اینا سه چرخه... یادمه منو دانا همش سر اینکه کی بشینه دعوا می‌کردیم... آخرش اون گیس‌های منو می‌کشید با قلدوری سوار می‌شد به ریشم می‌خندید.

مامان تلخ خندی زد و به بازی بابا و پناه خیره موند:

- دانا خیلی شر بود، سر هر چیزی بحثون می‌شد منو بابات هم باید پادرمیونی می‌کردیم تا به زور ردتون می‌کنیم.

تلفنِ خونه به صدا در اومد.

فهمیدم کیه و تا مامان گفت:

- می‌ری جواب بدی؟

سرم رو بالا گرفتم و با مخالفت گفتم:

- نمی توئم، حتما یا زن عموئه یا زن دایی می خوان برات
حرف بزئن.

آهی کشید و از منظری شیرینِ مقابلش چشم گرفت و بی
میل داخل رفت.

همونطور که حدس زدم خودش بود و پناه هم ریز به ریز
گزارش‌های امروزش رو بهش تحویل داد.

از بازی کردنش با مامان گرفته تا حموم کردنش توسط
من و سه چرخه‌ای که بابا بهش هدیه داده بود.

#دُر exchange group

#پارت_پنجاهویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اونقدر با ذوق حرف می‌زد که همه مسخ خنده‌هاش
بودیم...

یهو رو کرد به من و گفت:

- خاله بابام کارت داره.

ته دلم خالی شد و با شک به مامان و بابا نگاه کردم.

چهره‌ی عادیشون منو لرزوند...

اونا که نمی‌دونن اردوان چه جونوریه...

حالا نمی‌شد به گوشی خودم زنگ بزنه و پیش مامان و بابا
منو به حرف نمی‌گرفت؟

تلفن رو از دست پناه گرفتم و مثل تیری که از چله کمان
در رفته، دوباره به حیاط رفت تا به سرچرخه‌ش بازی کنه.
خدا روشکر مامان و بابا هم پشت سرش رفتن.

- الو.

- سلام.

لبه‌ی تیشترتم رو به بازی گرفتم:

- سلام.

- پناه خوبه؟ مشکلی نداره.

- نه چه مشکلی... خوبه خدا روشکر.

- اذیتتون که نمی‌کنه؟

- فکر می‌کنی دلخوشی خونمون اذیتمون می‌کنه؟

- صبر کن الان میام، این چیه پوشیدی مگه می‌خوایم کجا
بریم، من اومدم خرید کنما، تو فکر کنسرت و پارتنی رفتنی؟
یه امروز بیخیال شو، بذار بعد... الو...

داشت با کسی - حرف می‌زد، کسی - که من صدایی ازش
نشنیدم ولی عتابِ اردوان رو به خودش، بله...
کلافه گفتم:

- الو...

می‌خواست ثابت کنه یه زن همراهشه؟

اینو نشنیده هم می‌دونستم.

- می‌گم برای پناه چیزی نخريد، پناه همه چی داره، به
بابات بگو پولاشو الکی خرج نکنه.

- بابا دوس داره براش خرید کنه... خودشون ذوق می‌کنن
براش هدیه بخرن.

- بنده خدا اونقدی پول تو دست و بالش نیست که از
این خرج‌ها کنه، بگو نخره، چیزی خواستید خودم پول
می‌فرستم.

از حرصِ تصنعیش برای پولمون و به رخ کشیدنِ نداری
بابام، اخم در هم کشیدم و گفتم:

- ما می‌دونیم تو پولداری، خدا رو شکر ما هم دستمون
به دهنمون می‌رسه که برای نوه‌مون یه هدیه جزی
بخریم، شما نمی‌خواد جوشِ این چیزهارو بزنی.

خنده‌ی ریزی کرد...

از اینکه هدیه‌ی گرونِ بابارو یه هدیه‌ی جزی خطاب
کردم، مشتی به دهنش زدم.

- من بخاطر خودتون گفتم... بهر حال، خریدِ جهیزیه
دخترش واجب‌تره.

پلک بستم و با حرص باز کردم...

اینکه منو توی منجلاپِ خودش غرق کرده و همزمان
از دواجم رو با فرهاد توی فرقی سرم می‌کوبه، بزرگ‌ترین
توهینه برام.

انگار داره بهم می‌گه "تو همزمانی که به من پا می‌دی، به
فکر ازدواجت هم هستی، چقدر این تناقض زشت و
وقیحه"

گوشیِ تلفن رو بدونِ حرف دیگه‌ای سر جا گذاشتم و به
شقیقه‌هام دست کشیدم.

مامان- یه چای بریزم بریم تو حیاط بشینیم... تو هم بیا
پیشمون.

دست هام رو پایین آوردم، تا مامان به خشم و خودخوری
دروم پی نبره.

از کنارم که می گذشت پرسید:

- چش بود؟

شونه ای بالا دادم:

- هیچی، در مورد پناه می پرسید.

**

#دُر

#پارت_پنجاه و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مقابل فرهاد نشسته بودم و همزمان که حرف هاش رو می شنیدم، به موزیکِ آرومی که توی رستوران در حال پخش بود، گوش می دادم.

- خب نمی خوای چیزی بگی دُر سا؟

در دل خودم رو لعنت کردم...

من از روت خجالت زدهم فرهاد و حتی نمی تونم توی چشمت نگاه کنم.

شام به رستوران دعوتم کرده و کلی تدارکات چیده تا در مورد عقد و ازدواجمون حرف بزنیم.

مثل تمام این چند دقیقه ای که مقابلش نشسته بودم و فقط با غدام بازی می کردم، قاشق چنگالم رو توی ظرف چرخوندم:

- چی بگم؟

- تصمیمت چیه؟ این همه حرف زدم که تهش بگی چی بگی؟ من شرایطم آماده‌ست، همه وسیله‌هامم خریدم، فقط جواب تو مونده که همش می‌گی صبر کن... تا کی؟
- نمی‌دونم فرهاد...

- نگام کن ببینم، از وقتی اومدیم هی نگاه می‌گیری، مشکل از منه؟

نگاهش کردم تا بهونه‌ش رو کم کنم...
اما دلم طوفانی بود...
نه، خون بود...

خونِ لخته شده...

آروم پرسید:

- چته عزیزم؟ جدیداً همش آشفته‌ای.

- چیزیم نیست... کارام زیاده خسته می‌شم.

خدا لعنتم کنه برای دروغ‌هایی که تازگی‌ها پشت سر هم می‌گم.

- خب کارتو کمتر کن... بگو نمی‌تونی، چقدر بی‌خوابی بکشی، خودتو مریض کنی، از ریخت بندازی، بخاطر چندغاز پول!

- همین چندغاز پول نباشه، تو این سن باید دستمو به بابام دراز کنم.

- خب من که هستم... من که هزار بار خواستم بدم تو قبول نکردی.

مثل همیشه لبخندی به محبتش زدم...

خودش منو می شناسه...

می دونه اونقدر غرور دارم که برای پول از کسی درخواست نکنم.

بحث رو ادامه نداد، نفسی گرفت و به غدام اشاره کرد:
- تو که کباب دوست نداشتی یه چیز دیگه سفارش می دادی.

- نه خوبه...

- پس چرا نمی خوری؟ همش داری با غذات بازی می کنی.

سکوت کردم و به تبع اونم سکوت کردم...

کمی بعد اما با سوالش دلم آشفته شد.

- چیزی شده که من نمی دونم، یا روت نیست بم بگی؟
دستپاچه و با صورت رنگ گرفته، گفتم:

- نه، چی فرهاد؟ تو که همش خونمونی، هر چی بشه خودت می فهمی نیاز نیست من بگم.

دستم رو روی میز گرفت و دقیق تر نگاهم کرد... با لبخند:

- خب چته قریونت برم، از وقتی اومدیم اصلا حرف نزدی... من یه ریز گفتم و گفتم که به جواب برسم... می خوام زودتر عروسی کنیم دُرسا، خسته شدم از دوریت... تو هم که ماشالله کلی سنگ جلو پام انداختی نمی ذاری نه بِت دست بزنم، نه درست حسابی بوسیت کنم، می گم عقد کنیم امروز فردام می کنی، لا اقل محرم بشیم من بتونم راحت تر باشم.

#دُر

#پارت_پنجاه و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

حسِ مرموزی به پسِ سرم حمله کرد و ماتم برد.
پیشنهاد اردوان به یکباره توی سرم مرور شد...
پیشنهادی مشابهی با پیشنهادِ فرهاد...
هر دو از من یه چیز می‌خوان...

هر دو و حس می‌کنم این به جنسِ نر بودنشون ربط داره،
نه مرد بودن.

نر بودنی که زن رو فقط در یه تصویر می‌بینه و خودش رو
توی اون لحظه تصور می‌کنه.

با تاسف کج‌خندی زدم و دست از بازی با قاشق و چنگال
برداشتم؛

- محرم بشیم که چی بشه؟

- راحت‌تر باشیم با هم.

- خب منظورت از راحتی چیه؟ مگه الان رابطمون بده؟

- بد نیست، اما واسه من صبر کردن یعنی عذاب... تو
عجله نداری، من عجله دارم، اینه که نمی‌ذاره رابطمون
قوی‌تر بشه.

- قوی‌تر بودنِ یه رابطه به احساسه فرهاد.

- احساس هم از همین ناز و بوسه‌ها جون می‌گیره...
 معاشقه نکنیم، نبوسمت، بت دست نزنم، نزدیکت
 نشم، فاصله‌مو حفظ کنم، عمو می‌بینه، زن عمو می‌بینه،
 یا هزار بهونه‌ی دیگه، خب من از این نامزد بازی چی
 نصیبم می‌شه؟ همه بهترین روزهاشونو تو این دوره تجربه
 می‌کنن من باید ماست بمونم نکن نکنِ تورو گوش بدم...
 می‌گم خب عقیده‌ش اینه، دوس نداره قبل عقد حرمت
 شکنی بشه، صبر می‌کنم، اما تا کی؟ یه زمان برام مشخص
 کن... ماه دیگه، دو ماه دیگه، چهار ماه دیگه... حداقل
 خیالم راحت شه، تو اون روز زنم می‌شی، دیگه اختیار هر
 چیزی و دارم.

دلم به حالش سوخت و در لحظه از فکرهای خودم
 شرمنده شدم.

من دارم بهش خیانت می‌کنم، دارم بدون اینکه بفهمه
 کمرش رو پیش اردوان خورد می‌کنم، بعد از اینکه اون
 گفته می‌خواد حدو حدودِ بینمون کمتر بشه و رابطه‌مون
 مستحکم‌تر، بهم برخوردده؟

فرهاد عاشقمه اینو با تمام وجود مطمئنم...

قبل از ازدواجم با سعید هم دوستم داشت، ولی من به اشتباه عاشق سعید شدم...

یادِ حالِ نزارش توی روزِ عقدم افتادم...

آشفتگیش... بالا پایین رفتنش... جolz ولزی که می زد و التماس می کرد مراسم رو به هم زدم.

اما من در یه جمله، فقط بهش گفتم:

" من عاشقِ سعیدم فرهاد، نمی خوام ازش جدا بشم "

با همه اینا ازم متنفر نشد...

و زمانی که خبرِ خیانتِ سعید رو شنید، اولین کسی بود که پشتم ایستاد و حمایت کرد از سعید جدا بشم.

اون روزها هم بهم گفته بود:

" لیاقتتو نداشت، خیلیا آرزوشونه یه روز زنشون باشی "

فرهاد همیشه بوده و همیشه هم هوام رو داشته، این حقش نیست که اینجوری باهاش تا کنم...

حقش نیست اینجوری سر بدونمش...

بخاطر یه آدمِ فاسد و بی لیاقت که احساساتِ پاکم رو قلقلک داده و همین الانم احساسِ یه زنِ خائن و نا به کار رو دارم.

نگاهم روی نشونش ثابت شد...

دارم با هردومون چیکار می‌کنم؟

این ظلمه که در حقِ کسی- که قراره شوهرم بشه انجام می‌دم.

اگه بفهمه من یه زنِ کثیف و خائتم باز هم به همین اندازه عاشقم می‌مونه و اصرار می‌کنه زودتر ازدواج کنیم؟

سرم شده بود بازار مس‌گرها و از هر طرف صدای خائن گفتن، می‌شنیدم.

چیزی راه نفسم رو بست و سنگِ بزرگی روی سینه‌م حس کردم.

دوست داشتم عق بزمن و تمام لحظاتی که با اردوان سپری کردم رو بالا بیارم.

اصلا اون زن رو از درون خودم بیرون بکشم و بشم دُرسای گذشته

دُرسایی که تمام فکر و ذکرش تقویم و رج زدنِ روزهاش بود تا یه روزِ مناسب برای عقدش با فرهاد مشخص کنه.

بی‌فکر و بدون در نظر گرفتنِ چیزی نشونش رو از توی دستم در آوردم.

این فکر همین الان به ذهنم خطور کرد.
 نمی‌تونم همزمان با دو مرد باشم و ادعای پاک بودن کنم.
 به قول اردوان جبر یا هر چیزی، نمی‌تونه این گند رو از
 تنم پاک کنه.

به صورتش نگاه نکردم.

ولی می‌تونستم همزمان بهت و وحشتش رو تصور کنم.
 بی‌حرف نشون رو روی میز گذاشتم و با بغض و جون
 کندن، به سختی لب زدم:

- من نمی‌تونم فرهاد.

- چی و نمی‌تونی؟ منظورت از این کار چیه؟

بلند شدم...

کیفم رو برداشتم.

- با توام، می‌گم منظورت چیه؟

#دُر

#پارت_پنجاه و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سنگ، کوه شد و گلوم رو انسداد کرد.
- مگه با تو نیستم.

قدمِ اول رو برداشتم و توی چشمام هاله‌ای از اشک
نشست.

من لیاقت ندارم.

من یه آشغالَم که لیاقتِ فرهاد و عشقِ بزرگش رو ندارم.
نمی‌خوام مثل سعید که به زندگی من گند زده، زندگیش رو
خراب کنم.

دستم رو گرفت... اشکم برای هردومون فرو ریخت.

- وایسا و حرف بزن، بگو دردت چیه، چرا این کارو می
کنی؟ من مشکلی دارم؟ کاری کردم که خودم بی
خبرم؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌خوای دیوونه بازی در
بیارم بشم مسخره دیگران؟ حرف بزن، بگو چته؟
دردت چیه؟ اگه دردت جهیزیه‌ست من که گفتم
خودتم از سرم زیادی، من جهیزیه می‌خوام دُرسا؟

آره؟ منی که اینقدر دوست دارم و برات صبر کردم،
دردم جهیزیه‌ست؟

همین بیشتر تخریبم کرد و شونه‌هام قوز گرفتن.
همین که داره می‌گه من از سرش زیادی‌ام، در حالی که
نمی‌دونه من چه کارِ وحشتناکی پشت سرش انجام دادم.
نمی‌دونه من یه مردِ نامحرم رو لمس کردم.
نمی‌دونه اون مرد منو بوسید.

جوری که تا به حال بغلم نکرده، اون بغلم کرد و بهم
دست زد.

نمی‌دونه و وای... وای از روزی که بفهمه من به خاطر
اردوان این حرمتِ با ارزش رو شکستم.

#دُر

#پارت_پنجاهوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

در جوابِ مامان که پشت سرِ هم ازم سوال می‌پرسید و می‌خواست دلیلِ کات کردنِ منو فرهاد رو بدونه، روزی سکوت گرفتم.

از خودش و بابا فرار کردم و کنجِ اتاقم قايم شدم... اما اونجا هم دست از سرم برنداشت، توی قاب در ایستاد و با عصبانیت گفت:

- من چی بگم بهشون؟ بگم بعد این همه مدت دخترم مسخره‌تون کرده، می‌گه نمی‌خوام.

زن عمو چند دقیقه پیش زنگ زده بود... یک بار هم نه... سه بار از سر شب زنگ زده و به گوشِ مامان رسونده که فرهاد با چه حالی به خونه رفته و موضوع کات کردنمون رو به گوشِ همه رسونده.

و حالا همه در پیِ این بودن، دلیلش رو بدونن.

- دُرسا چرا لال شدی؟ به این بچه چی گفتی، داغون
رفته خونه، همه جا رو ریخته به هم؟

اینقدر داغونت کردم فرهاد؟

معذرت می‌خوام...

معذرت می‌خوام که لیاقتِ قلبت رو نداشتم و دوباره
بهش لگد زدم.

اشکِ تازه‌ای از چشمم فرو ریخت...

مامان چراغ رو روشن کرد و با روشنائیِ اتاق، صورتم رو
به جهتِ مخالفش روی زانوم چرخوندم.

- حرف می‌زنی یا می‌خواهی بشینی اینجا واسه خودت
آبغوره بگیری، ما هم که بز... انگار نه انگار پدر و
مادرتیم... نباید بفهمیم دردت چیه؟

- هیچی مامان، هیچی.

می‌خواستم از سر بازش کنم ولی مامان به جای رفتن داخل
اومد.

مقابلم که ایستاد آهی از سر افسوس کشید.

حتما صورتِ خیس از اشکم رو دیده...

خیلی آروم گفت:

- نکنه به اردوان و اومدنِ یهوییش ربط داره؟
 مثل برق گرفته‌ها سریع سرم رو بالا گرفتم...
 این فکر چه طوری به ذهنش خطور کرده؟
 منو اردوان که سه نکردیم؟
 - آره به خودش ربط داره؟
 - نه... به اون چه.

- خب پس چته؟ این از کجا در اومد، یهویی نامزدیتو با
 فرهاد بدبخت به هم زدی؟ این بچه کم عاشقی نکرده،
 جیگرشو یه بار داغ کردی بس نبود؟ چرا اینقدر اذیتش
 می‌کنی دُر؟ نمی‌خواستی خب همون اول می‌گفتی.

جیگرش الان داغ بشه بهتره تا من پشت سرش توی بغلِ
 مردِ دیگه‌ای بخوابم و اسمِ اون روم باشه!

دوباره سر روی زانوم گذاشتم و برای خاموش کردنِ این
 بحث با بغض گفتم:

- مامان یه چیزایی هست که تصمیم گرفتم با فرهاد
 نباشم، اصلاً نمی‌تونم به چشمِ شوهری ببینمش، فرهاد
 مئه یه داداش برام حامی بمونه بهتره تا شوهرم باشه...
 نتونستم.

- چه حرفا !! تازه فهمیدی نمی‌تونی؟
 - تازه فهمیدم آره... اگه غیر از این بود تا حالا واسه عقد
 اینقدر کشش نمی‌دادم...

*

#دُر

#پارت_پنجاه‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

خونمون شده بود مترو، هر روز یکی می‌اومد و می‌رفت تا دلیلِ کات شدنِ نامزدیِ منو فرهاد رو بدونن.

از خونواده‌ی عمو جعفرم که بابای فرهاد بود، تا خونواده‌ی داییم و عمه سودا...

منم برای اینکه جوابگوی کسی نباشم، از این اوضاع برخلافِ میلَم فرار کردم.

فرار کردم تا با عمو و زن عمو یا حتی فرهاد رو در رو نشم و چشم تو چشمشون، دلیلِ مزخرفم رو به زیون بیارم.

دو روز خونه‌ی پریا دوستم موندم.

پریا قبلاً دوستِ منو دانا بود... البته اول با اون دوست بود و بعدها با منم صمیمی شد.

یه زمانی همسایه بودیم و رفت و آمدمون اینجوری شکل گرفت و همچنان بعد از سیزه سال هنوز رفیقِ پایه‌ی هم بودیم.

وقتی که می‌خواستم سعید رو ببینم، یا دودره بازیِ الانم، همیشه پریا رو وسط می‌نداختم.

مثل اون شبی که با اردوان و پناه رفتم شهربازی و مهمونی پریا رو بهونه کردم.

پریا هم الحقی همیشه هوام رو داشت و هر وقت کاری ازش می‌خواستم بی‌چون و چرا برام انجامش می‌داد.

اما این دو روز بهترین مامنم بود که اجازه داد خلوتِ اتاقش رو به خونه‌ی شلوغمون با هزار و یک سوالِ اطرافیانم ترجیح بدم.

موضوع رو سر بسته براش توضیح دادم. وقتی در مورد اردوان شنید با یکه خوردگی گفت:

- عه عه پدرسوخته... این هنوزم دنبال توئه، ک*کش و بین تا نکنه داخل دست وردار نیست...

- خفه شو پری... نگو بدم میاد.

اون لحظه خندید و روی تخت افتاد:

- حالا کاری به آقا ندارم که تو و سوراخاتو ول نمی‌کنه، ولی خب حق داری خواهر من... هیچ کس نمی‌تونه اینجوری ادامه بده... از یه طرف نامزدت، از یه طرف این مرتیکه که داره رو مخت راه می‌ره... باید بینشون یکی و انتخاب می‌کردی، که به نظرم انتخابت درست بود... آدم برای خونوادش حتی جون بده باز کارِ بدی نکرده... تو به خاطر دانا کردی، به خاطر بچه‌ش... منم اگه بودم همین فداکاری و می‌کردم... یه طرف باید وایستی، دوتایی بری جلو یه جایی رسوا

می‌شی... اونم تو که انقدر ک*خولی اصلا اهل این کارها نیستی...

پریا هم از جریانِ سخت‌گیری‌های اردوان از اینکه نمی‌داشت پناه رو ببینیم، مطلع بود.

یادمه با پادویی هم، وکیل گرفتیم تا اردوان رو سر جای خودش بنشونیم تا دادگاه تعیین کنه ما هم حق مبنی بر دیدنِ پناه داشته باشیم، اما باز هم به در بسته برخورد کردیم.

اردوان پول داشت، پارتی داشت، و با پول زیاد و پارتی‌های گردن کلفتش کاری کرد تا دادگاه این حق رو برای خانواده‌م منع کنه.

این دو روز اونقدر با پریا حرف زدم، توی بغلش گریه کردم و ازش مشورت گرفتم که کمی سبک شدم.

به عنوان یه هم‌جنس اونم حق رو به من داد.

اما درونم هنوز تلاطم بود.

آشوب، از جدایی خودمو فرهاد.

با سینی چای وارد اتاق شد و در حینی که در رو با پاش می‌بست، بلند گفت:

- فعلا می‌خوایم چایی بخوریم مامان، باقلوایی که بابا آورده تازه‌ست حیفه بمونه، بعدا میام فرنی می‌برم.

- فرنی درست کرده خاله؟

- آره شکمو، پارتیت کلفته، برات فرنی گذاشته...

لبخند پهنی زد:

- دستش درد نکنه.

سینی رو زمین گذاشت و گفت:

- فعلا قر خوردن نباش، از این اردوان ک* کلک باز برام حرف بزن.

#دُر

#پارت_پنجاه و هفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

باقلوای منو توی پیش دستی کنارم گذاشت و با شیطنت گفت:

- به سکس رسیدید یا هنوز نه؟

کامم با باقلوا هنوز شیرین نشده بود که با حرفش جیغ کشیدم:

- خجالت بکش... نه... چی فکر کردی، تا رفتم خونه‌ش بذارم هر کاری بکنه؟

- مگه واسه همین رفتی... خب معلومه می‌کنه... می‌کنه تا تهش در بیاد.

از بی‌پرده بودنش سرخ و سفید شدم و چشم غره‌ای براش رفتم.

- فقط یه بار بوسم کرد، همین...

- دروغ گو، تو که همه جاشو گفتی، اینجارم بگو، تو هم حتماً هی غش رفتی، گفتی بزن، بزن که منم همینو می‌خواستم..

چشمکی زد:

- بهش میاد حرفه‌ای باشه، با اون قیافه‌ای که من ازش دیدم مشخصه کونِ خرو پاره کرده رسیده به تو... فقط تو رو مزه نکرده بود که...

جیغ زدم:

- پریا... خجالت بکش، می‌گم نه... بخدا کاری نکرده.

آه کشید و انگشتای شیرینش رو لیس زد:

- پس به زودی سور و ساتِ آقاست، بفهمه نامزدیتو به هم زدی سریع تخت می‌کنه.

- مگه می‌خوام بهش بگم؟

ابرو بالا انداخت:

- نمی‌گی؟

- نه... من فعلا با همین بهونه افسارشو نگه داشتم، بگم جدا شدیم که تموم.

- خب بگو دیوونه، تو که اونجا می‌ری حداقل با یه پسرِ جذاب و خوشتیپ حالتو بکن دلت واشه، این بدبخت و نگه داشتی تا کی هوم؟

اشاره‌اش روی پایین تنه و شلوارم سرخم کرد...

زبون بی‌حیای پریا شبیه دانااست... خودش و دانا که دور هم می‌نشستن انقدر از این چرت و پرت‌ها می‌گفتن و

می خندیدن که من با تاسف براشون سر تکون می دادم و بلند می شدم...

حالا هم که تنهایی منو گیر آورده، چونه گرمیش شروع شده.

موبایلیم بین صحبتش که دولوپي مشغول گاز زدن به باقلوا بود زنگ خورد.

مامان بود، تا جواب دادم، گفت:

- دُرسا بیا خونه، پناه سرما خورده صبح بردمش دکتر، تبش پایین نیامد، اردوانم زنگ زده گفته شب برمی گرده میاد دنبال پناه، هر چی گفتم بمونه فردا بیا بیرش قبول نکرد، این شب بیاد بچه رو اینجوری ببینه من چی بگمش؟

.....
@Vip Roman

بخاطر بازی‌های مکرر پناه توی حیاط با سه چرخه‌ش و هوای سرد پیرون، بالاخره سرما خورده بود.

چند بار به مامان و بابا و حتی پناه هشدار دادم لباس گرم بپوشه.

چون می‌دونستم اگه بلایی سرش بیاد، اردوان چه پدری از همه‌مون در میاره...

بالای سرش نشسته بودم و تبش رو اندازه گرفتم... پایین نمی‌اومد.

دوباره پارچه‌ی نمدار رو روی سرش گذاشتم و شقیقه‌ش رو بوسیدم:

- خوب شو دورت بگردم... عمو ت داره میاد، بفهمه مریضی منو بیچاره می‌کنه.

مامان قطره و شربت‌هاش رو آورد و روی پاتختی کنارم گذاشت و دستپاچه شرباش رو برداشت و گفت:

- بین اینه که باید الان بش بدیم، دکتر گفت هر هشت ساعت، ساعت دو دادمش، هشت ساعت گذشته، از این قطره هم دوباره باید بش بدیم.

شربت رو گرفتم و همین که چرخیدم، صدای زنگِ خونه به یکباره وحشت به دلم انداخت.

منو مامان مات به هم نگاه کردیم.

وقتی به خونه اومدم و وضعیتِ پناه رو دیدم مجبور شدم بهش زنگ بزنم و ازش بخوام پناه امشب رو پیش ما بمونه.

واقعیت رو گفتم و اون با عصبانیت توی گوشم پوزخندی زد:

- عرضه نداشتید دور روز از بچه مراقبت کنین مریض نشه، بعد انتظار دارین من به امانت داریتون قانع بشم؟ همین امشب میام دنبالش... تا اطلاع ثانوی هم دیگه نمی‌ذارم ببینیتش.
حرف‌هاش رو به مامان و بابا نگفتم...

پیشون دستی به موهای نیمه خاکستری و مشکیش کشید و توی نگاهم گفت:

- چی بگم بِش؟

با دستِ لرزون شیشه‌ی شربت رو کنار گذاشتم و بلند شدم:

- خودم می‌رم درو باز می‌کنم... شربتِ پناهو بهش بده.

#دُر

#پارت_پنجاهوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همه بالای سرِ پناه ایستاده بودیم...
 از نگاهش معذب بودم و حرصی که با نفس هاش سعی
 می کرد تخلیه اش کنه.
 ایستاده بود ولی نگاهش روی شونه هام وزن داشت.
 سر چرخوندم به طرفش.
 سرش رو با تاسفِ ریزی تکون داد و تا بابا توی قاب در
 ایستاد و گفت:
 - چایی ریختم آقا اردوان.
 برگشت و با نیم نگاهی فقط گفت:
 - ممنون.

و دوباره به من نگاه کرد...

مثل تمام مدتی که اینجا ایستاده بود و سعی می کرد
متوجهم کنه چقدر از دستم شکاره...

چند ثانیه ای نگاهش رو روم ثابت کرد و گفت:

- پناه رو می برم.

مامان- بذار بمونه اردوان جان، بچه تب داره، این وقت
شب کجا بیریش.

- می برمش دکتر حدیث خانم.

مامان- خودم صبح بردمش، داروهاشم دادم، منو دُرسا
هم بالا سرش بودیم.

اردوان کلافه چنگی به موهاش کشید و با دو انگشتش
پلک هاش رو از خستگی مالید:

- خیالم راحت نیست خودم برم بذارم با این حال اینجا
بمونه، شما هم که وسیله ای نیست، اگه حالش بدتر
شه زود بیرتیش بیمارستان... خودم کنارش باشم
بهتره.

مامان نگاهی به من کرد و بعد به مقصدِ در که ظاهرا بابا
در سکوت اونجا ایستاده بود:

- خب شما هم بمون... مگه اینجا خونه غریبه ست
تعارف می کنی، جا به اندازه ی کافی هست، می گم دُر سا
برات رختخواب پهن می کنه.

سریع گفت:

- ممنون، ولی بهتره پناه رو بیرم.

بابا که از حالِ درون مامان سر در آورده بود و خودش هم
به اندازه ی مامان دغدغه ی پناه رو داشت، به تبع از اون
جلو اومد و دست روی شونه ی اردوان گذاشت:

- بمون باباجان، نه تو غریبه ای نه ما آدمای بد مهمانی
هستیم، حدیث خانم راست می گه، اینجوری هم تو
پیش پناهی، هم ما خیالمون راحت تره... پناه رو بیری
ما آرامشِ فکری نداریم، خودت بری هم یه جور،
بمون، بچه هم اینجاست تا حالش بهتر بشه... زن ها
بهتر از ما می دونن چیکار کنن.

اردوان که دوباره لب باز کرد تا چیزی بگه بابا باز به
شونه اش زد:

- خسته ای مرد، چشمت به زور باز مونده...
رختخواب می ندازن برو بخواب، بچه ها پیش پناه
هستن.

نگاهش از اون زاویه ی کلافگی به من افتاد.

این اولین باریه که توی همچین شرایطی قرار گرفته...
برای منم...

ضربِ قلبم داره خفهم می کنه...
چشمام با تیزی توی نگاهش بودن..
نمی‌تونست به خیرگی که من بهش نگاهش می‌کنم، بهم زل
بزنه.

چون بابا و مامان روش فوکوس داشتن.
چونه‌ش رو بالا کشید و لبش منحنی شد:
- زحمت می‌شه.

- چه زحمتی پس، اولاً خونه‌ی خودته، دوما مهمون
رحمتِ این خونه‌ست، مبادا اینجوری فکر کنی، هر زمان
که بیای، پای نوه‌مم که در میون نباشه، درِ این خونه
همیشه به روت بازه.

- پایدار باشید.

توی دلم با تمسخرِ بلند بالایی گفتم "آو، پایدار باشید"

#دُر

#پارت_پنجاه‌ونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اون روزهایی که خونِ همین دو نفر رو توی شیشه کردی
تا سرِ لج از من، نوه‌شون رو نبینن، یادت رفته؟
من جای تو باشم از خجالت آب می‌شم تو زمین محو
می‌شم.
بابا تا گفت :

- یکی‌تون بمونه پیش پناه، یکیتون بیاد رختخواب
بندازه، آقا اردوان تازه رسیده، خسته‌ست، خوابش
میاد.

مامان- شام خوردی اردوان جان؟
بابا و مامانِ منم، انگار واقعا فراموش کردن، اون کیه و
چه بلاهایی سرشون برده.

نکنه واقعا فکر می‌کنن بابای واقعی پناه‌ست و ارکانِ بدبخت نه، اون یه روزی همسرِ دخترشون بوده؟؟
اردوان که سکوت کرد، مامان با روی گشاده و لبخند سر به طرفم چرخوند و گفت:

- تو رختخواب پهن کن، من برم شام گرم کنم، سوپِ ماهیچه و پلو درست کردم می‌خوری که اردوان جان؟
آخ... جان گفتنِ مامان داره به اعصابم نیش می‌زنه.
اردوان که جواب داد:

- ممنون، هر چی باشه می‌خورم.
پشت چشمی براش نازک کردم و با حرص از اتاق بیرون رفتم.

واقعا روت می‌شه اینجا بمونی؟
با چه رویی، با چه دلیلی؟
تویی که متو اسیرِ خودت گرفتی و یه روزی اوجِ بی‌رحمیت رو به پدر و مادرم نشون دادی!

رختخوابش رو توی اتاق بغلی که اتاقِ مهمان بود پهن کردم.

یه بالشتِ تمیز براش گذاشتم و ملحفه‌ای روی تشک... نمی‌دونم چرا اینطوری ازش برداشت می‌کنم که وسواس داره و ناخودآگاه وسواسش، همون لحظه به منم منتقل شد...

ملحفه رو صافه صاف روی تشک پهن کردم، پتو رو مرتب گذاشتم و یه شمعِ معطر توی اتاق روشن کردم. پرده رو کشیدم تا نورِ صبحگاهی آزارش نده... به خودم که اومدم گفتم، برای کی داری این کارهارو می‌کنی؟

محبتِ پدر و مادرتو مسخره می‌کنی، بعد خودت داری با هزار وسواس، وسایلِ اتاق رو براش شبیه یه هتلِ پنج ستاره می‌چینی؟

جلوی پنجره پلک بستم...

من ذاتاً دخترِ مهربونی‌ام و اینو بی‌منت به دیگران می‌بخشم، ولی آدمی مثل اردوان و سواس‌تفاده‌هاش رو نمی‌تونم تحمل کنم.

حتی اگه از این دست محبت‌های زیر پوستی داشته باشم.

#دُر

#پارت_شصت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چراغ خواب رو روشن کردم و چرخیدم تا بیرون برم، که با دیدنش جلوی درِ اتاق نفس هام به شماره افتاد.

از لحظه‌ای که رفتم بیرون در رو براش باز کردم و منو تنها دید، با عصبانیت گفت:

"چرا پناهو نیوردی، مگه نگفتم میام دنبالش، برو بیارش، می برمش خونه"

با تته پته گفتم:

"بیا داخل اردوان، پناه حالش خوب نیست، تب داره، خوابیده، چطور با این حال می خوای بیریش الان نبرش"
با حرص و خشم هلم داد و وارد خونه شد و تنها گفت:

"خدا به دادت برسه"

در حالی که نگاه خیرهش به صورتم ثابت بود، خیلی راحت
ساکش رو کناری گذاشت و در رو بست.

قلبم به لحظه فرو ریخت...

اینجا هم نمی‌خواد رعایت کنه؟

از جلوی زیپ پستی ساکش یه شیشه‌ی کوچیک در آورد
و جلوی لب‌هاش گرفت...

اما قبل از اینکه ازش بخوره، به نگاه شاکی و متعجبم
پوزخندی زد:

- کجاها نماز می‌خونین، بگو تا اونجاها رو نجس نکنم.

- اومدی خونه‌ی ما، یه ساعتِ فازِ دپ گرفتی برای پناه
که بیرم یا نمی‌دونم چی کنم، بعد راحت داری مشروب
می‌خوری؟

صدام رو پایین آوردم:

- ما هیچ، حداقل یه ذره به مریض بودنِ پناه ارزش
نمی‌ذاری؟ فقط بلدِ دخترم دخترم کنی؟

انگشتش رو به حالت شاکی به طرفم گرفت و ابرو بالا
پروند:

- صدامو در نیار ها، همین که الان ساکتَم و لال مونی
گرفتم، خیلی حرمت نگه داشتم، وِلا بخاطر
وضعیتِ دخترم تو الان باید قُقبل کرده جلوم
می بودی.

از دریدگی و بی حیاییش دندون هام روی هم چفت شدند و
با نفرت غریدم:

- واقعا برات متاسفم... چقدر ما بدبختیم که تو شدی
بابای نوه مون.

- دو ساله باباشم، جونم براش می ره، نداشتم خار تو پاش
بره، دو روز سپردمش به شما، تب کرده شو تحویلیم دادید.

با حرص مقداری از اون شات خورد و چینی به صورتش
داد.

با تاسف سرم رو به طرفین تگون دادم و با نفرت جلو
رفتم.

باید از کنارش رد می شدم تا به در برسم.

همین که نزدیکش شدم، مچِ دستم رو گرفت و به طرفِ خودش کشیدم.

سینه‌م به تخت سینه‌اش چسبید و نفس‌هام به شماره افتادن.

به عقب و درِ بسته نگاه کردم و زهره‌ترک گفتم:

- هر آن ممکنه مامان و بابام بیان، خجالت بکش، دستمو ول کن.

نگاهش با دقت و ریز بینی تمام صورتم رو از نظر گذروند و روی لب‌هام مکثِ ریزی کرد.

غریدم:

- اردوان !

- چرا مراقبِ پناه نبودی؟ گرفتی دورِ نامزدِ بازیت یادت رفت در مقابلِ پناه مسئولی؟

- اردوان، ول کن حالا، بعدا هم می‌تونیم حرف بزنیم.

- چرا مراقبِ پناه نبودی، مگه بچه دستِ تو امانت نبود؟

#دُر

#پارت_شصت‌ویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

باز برگشتم به در نگاه کردم...
قلبم داشت به سمت پاهام کشیده می شد.
- بچه ست، بدنش با منو تو فرق می کنه، یه باد بخوره
میفته به تب و عطسه، دوس داشت تو حیاط بازی
کنه، نمی شه که جلوشو...
یخ کردم و هینی از تعجب کشیدم و به هول و ولا و تقلا
افتادم:
- بیشعور نفهم، تو خونمونی ها، یکم حیا و معرفتم
نداری... نکن... نکن اردوان، اینجا هم می خوای بری
رو اعصابم.
یقه م رو از توی چنگش بیرون کشیدم...
خنده ی ریزی کردی و زیر لب گفت:

- بهشون میاد گرد و رو فرم باشن.
- خیلی بیشعوری.
- سائزت چنده؟
- خفه شو...
- از اونجا یه عالمه لباس زیرهای خوشگل آوردم، می‌خوام چندتا شو برات کنار بذارم، سائزتو بگو.
- اردوان بقران می‌رم به بابام می‌گم تا خودش بندازت بیرون.
- گوشتِ تنشون دخترِ منه.
- دخترِ تو نیست، در ضمن منم بچه‌شونم... پاش بیفته به بابا بگم خودت می‌دونی دیگه بعدش چیکار می‌کنه.
- باز یکه خورده هین کشیدم... اما شوکه‌تر از قبل...
- با نامردی سینه‌م رو توی پنجه‌ش گرفت تا هم اذیتم کنه و هم سائزش رو وجب بزنه.
- تختِ سینه‌ش کوبیدم... @Vip Roman
- دریغ از اینکه نه اون عقب می‌رفت، نه دستمو رها می‌کرد.

همین زهرماری‌هارو می‌خوره که عقل از سرش می‌پره،
سنسوراش قاطی می‌شن.

سرش رو به نشونه‌ی تقریبی به طرفین چرخوند:

- فکر کنم ۷۵، ۸۰ باشه؟ هوم؟

- خیلی مزخرفی... اصلا عین خیالتم نیست پناه مریضه...
ولم کن می‌خوام برم پیش بچه... این زهرمارو می‌خوری
آب روغن قاطی می‌کنی؟

یه بار یقه‌مو پایین می‌کشه تا سینه‌مو دید بزنه، حالا هم
راحت توی چنگش گرفته...

یخ کردم...

چقدر باید باهاش حرص بخورم و تا کی باید تحملش
کنم؟

چرا هر وقت منو می‌بینه شبیه مردهایی می‌شه که انگار
اولین بارشونه یه زن می‌بینن؟

به آرومی گفت:

- برات کلی لباس آوردم.

و رهام کرد...

مچ دستم رو از درد مالیدم:

- لازم نکرده... من از تو چیزی نمی‌خوام، فقط دست از سرم بردار.

چرخیدم و تا دستم رو روی دستگیره‌ی در نشستم، به ضرب گفتم:

- تلافی مریضی- پناه رو سرت در میارم، فکر نکن می‌ذارم از زیرش در بری.

- موندم تو اگه پناهو نداشتی سرِ چی می‌خواستی منو خِرخش کنی؟

#دُر exchange group

#پارت_شصت و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

تا زمانی که اون بیدار بود، دیگه از اتاقم بیرون نرفتم و تا ساعت سه بالای سر پناه بودم.

پاشویه‌ش کردم، تبش رو سنجیدم و وقتی خیالم از بابت پایین اومدن تبش راحت شد، مامان و بابارو فرستادم تا برن بخوابن.

خودمم نزدیک‌های سه و نیم بود بیهوش شدم. اردوان زودتر از ما خوابیده بود.

قبل از خوابیدنش یکی دوباری به اتاقم اومد و من بدون اعتنا به حضورش به پناه رسیدگی می‌کردم.

ساعت یک بود بابا تشویقش کرد، بره بخوابه و خیالش رو راحت کرد منو مامان کارهای لازم به پناه رو انجام می‌دیم، اونم بالاخره رفت خوابید.

با اینکه خوابم عمیق بود و بعد از یه خستگی شدید، داشتم به آرامش می‌رسیدم، حس کردم پشت کمرم لمس شد و کسی کنارم دراز کشید.

نیمه هوشیار و بدون اینکه پلک باز کنم، دستم رو کنارم گذاشتم و با لمس پناه و سردی دستش لحاف رو تا گردنش بالا کشید و سعی کردم دوباره بخوابم.

هر شب پیش مامان و بابا می خوابید ولی امشب خودم خواستم کنارم باشه تا مراقبش باشم.

باز پلک هام سنگین شدن و حینی که چشمام گرم خواب عمیق تازه ای بود، پچ پچ ریزی، از نزدیک به گوشم رسید: - مادر بودن بهت میاد.

سیخ شدم...

پلک هام تا ته باز شدن و تا خواستم به ضرب بلند بشم، شونه م رو محکم گرفت و پاهاش رو دور پاهام پیچوند و با حرارت توی گوشم گفت:

- سرو صدا راه ننداز، همه خوابیدن، بیدار شن بدیش واسه جفتمونه، فوقش بابات و مامانت می فهمن با همیم، اونام که از خداشونه...

- برو کنار ببینم، تو از کجا پیدات شد اومدی تو اتاقم؟
- بخواب عه، لنگ و لگد نکن حوصله ندارم... نه اینکه تو خیلی بدت میاد بیای تو بغل من؟

- چطوری اومدی تو اتاقم؟ با چه رویی؟ بیشعوری، نمی فهمی اینجا دیگه خونه خودت نیست...

چونهم روگرفت و محکم و جدی گفت:

- من هر کاری بخوام با تو می کنم، هر جا باشم... چند روزه اخلاقمو خوب کردم، انگار یادت رفته شرطمون چی بوده، از اون بچه ای که کنارت خوابیده ست خجالت بکش.

- تو باید خجالت بکشی.

بینیش رو به پوست گردنم چسبوند و ریز و پچ پچ گونه لب زد:

- همه خوابن دُر.

دُر رو کشیده گفت... نه مثل دفعه قبل...

کشیدگیش، با وجود این تاریکی و نفس هاش، قلبم رو به گرما انداخت.

تپِ تندی شدیدتر از تپِ پناه به جونم افتاد...

البته گرمایی که از تنِ اردوان هم ساطع می شد به تنم، تاثیرش زیاد بود.

- به این خونه و آدماش بی حرمتی نکن، پاشو برو تو اتاق مته آدم بخواب.

- یکی از آدماش از منه.

با حرص گفتم :

- جمع کن خودتو، من آدمت نیستم، آه خفهم کردی، دست و پاتو بردار از روم الان بچه بیدار می‌شه.

از ترس اینکه پناه از خواب نپره و بدقلق نشه، اونقدر ریز و خفه حرف می‌زدم و اون مشابه من جواب می‌داد که فضای اتاق برام رعب آور و متناقض جلوه می‌شد.

تناقضی بین ترس و هوس...

صدایی توی سرم نهییم زد " هوس و زهرمار، از وقتی اومده زیاد بهش آوانس دادی، فقط منتظر بودی نامزدیتو با فرهاد بهم بزنی؟ خاک تو سرت که به این دلیل تغییر رفتار ندی"

#دُر

#پارت_شصت و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

موهام رو بو کرد، دستاش رو دور شکم پیچید و محکم‌تر
در آغوشش گرفت و ریز گفت:

- این چند روز، چیزی و ازم پنهون کردی؟
با تقلا آرنجم رو به شکمش زدم و سعی کردم کنارش بزنم.
- پاشو اردوان.

دستم رو مهار کرد و بین دستش محکم گرفت:
- جوابِ منو بده.

- من نمی‌دونم چی می‌گی، پاشو لطفا انقدر درد به جونِ
من ننداز، خواب از سرم پرید، خسته‌م، از صبح تا الان
درگیر پناه و مریضیش بودم.

- وظیفه‌ت بود.

آرنجم رو محکم‌تر و حرصی توی شکمش زدم که یهو نرمی
گوشم رو به دندون گرفت.

- نکن، نکن تورو خدا، بچه اینجاست، پاشو برو بمیر
تو اون اتاق، بذار منم راحت بخوابم.

زبونم به یکباره بند رفت و چشمام توی تاریکی گرد شدن:
 - وای، وای اردوان... نامردیتو بذار کنار، منو با عقاید
 درگیر نکن، به من نشخوارِ فکری نده، من بعدِ هر بار
 دست زدن‌های تو، تو گوشت و روحِ خودم خار
 می‌کنم از بس عذاب وجدان دارم.
 بوسه‌اش داغم کرد...

بوسه‌ای که همراه بود با عطش و خماری...
 یقه‌م رو از پشتِ گردنم پایین کشیده بود و مهره‌ی گردنم
 رو می‌بوسید.

شونه‌م رو که به عقب مایل کرد و تنش رو روی تنم بالا
 کشید، انگار سطل آب یخ روی تنم فرو ریختن:
 - کجا میای؟

- هیش... انقدر حرف نزن، بذار بقیه بخوابن ما هم به
 حالِ خودمون برسیم.

یه جوری حرف می‌زنه انگار من زنشم...
 - اردوان، بخدا جیغ می‌زنم، نکن، برو پایین نامرد.
 پنجه‌هام رو گرفت و کنار بدنم نگهشون داشت.

حالا می‌تونستم توی تاریکی واضح‌تر ببینمش که نگاهش
رو به پناه دوخت تا مطمئن بشه خوابیده و بعد خم شد
روی تنم.

- اردوان !

- هوم؟ تو که دیگه به کسی تعهد نداری.

منظورش اون لحظه برام نامفهوم بود و فقط می‌خواستم
پیش بزنم.

از یه طرف می‌ترسیدم سروصدا کنم و خفه شده حرف
می‌زدم و از یه طرف تقلا می‌کردم تا کنار بره.

#دُر

#پارت_شصت و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

روی تنم که کامل مشرف شد قفسه‌ی سینه‌م از حجم
نفس‌هام و ضربانِ قلبم بالا و پایین رفت.
علیرغمِ تلاشم، تنِ سنگینش رو روی تنم انداخت و ریز
پچ زد:

- تا الان بیدار موندم تا همه بخوابن...

عاجزانه ازش خواهش کردم:

- برگرد برو تو اتاق، بابا مامانم بهت اعتماد کردن.

- بین منو چقدر وسوسه می‌کنی که با وجود خستگی بازم
نتونستم بخوابم.

ریه‌هام تند تند پر و خالی می‌شدن و قفسه‌ی سینه‌م در
مرز ترکیدن بود:

- لعنتی حالت هست داری چیکار می‌کنی.

- دوست داشتی پیام پیشت؟

نفسش به صورتم برخورد کرد:

- دوست داشتی که اینا رو برام پوشیدی.

منظورش از تاپ و شورتک‌یه که موقع خواب پوشیدم !

چون مطمئن بودم اون خوابیده و انقدر بی‌معرفت و
عوضی نیست که در حضور پدر و مادرم پا تو اتاقم بذاره.

لاله‌ی گوشم رو بوسید... سرم رو یه طرفی کج کردم و به پناه خیره شدم.

با عجز و ریز نالیدم:

- اردوان، ازت خواهش کردم.

- خواهشِ تو الان حالِ منو بدتر می‌کنه، نمی‌دونستی؟

- ناچارم نکن، جیغ بزنم.

- تو اگه می‌خواستی کسی- بفهمه تا الان همه رو با خبر می‌کردی.

از عصبانیت و کلافگی با خودم و درونم گلاویز شدم.

دستام در بندِ دستاش بودن و تنم قفلِ تنش بود.

به خودم نهیب زدم "چرا در و قفل نکردی، مگه این جونورو نمی‌شناسی"

- بیش‌عورت‌تر از تو تو عمرم ندیدم... آدمی که نمک بخوره و همون لحظه نمکدون بشکنه.

تک خنده ای زد.

صدای نفس‌هامون تمام اتاق رو در بر گرفتن.

- نظرت چیه همین الان بخونیمش بریم تو اون اتاق؟

در لحظه گر گرفتم و با عصیان تقلا کردم تا دستام رو رها کنه.

نکرد و آرام گفتم:

- خودتو خسته نکن.

- چی می گی تو؟ ها؟ نصف شبی دیوونه شدی، اصلا برای چی اون کوفتیارو می خوری که نفهمی چه چرتی به هم می بافی.

پناه تکونی خورد و اوم اومی با تگون دادن لب هاش سر داد.

میخ شدم...

اردوان هم...

و هر دو به پناه خیره شدیم که چرخید و صورتش مقابل ما قرار گرفت.

نوچ اردوان رو که شنیدم، فهمیدم دیگه نمی تونه هیچ غلطی بکنه.

حداقل از وجود پناه و احتمال بیدار شدنش می ترسه.

ریز گفتم:

- برو پایین.

- بریم تو اون اتاق.
- از لای دندون‌هام با حرص و احساسی که توی تنم شکل گرفته بود، غریدم:
- برو پایین دیوونم نکن.
- بیا تو اون اتاق، می‌خوام باهات حرف بزنم.
- فقط زودتر برو بیرون، شرتو بکن، دیوونم کردی با این کارها.
- خنده‌ش گرفت و وقتی داشت از روی تنم پایین می‌رفت، قسمتی از پشتم رو محکم توی پنجه‌ش گرفت.
- جیغ خفه‌ای کشیدم که یهو دستش رو روی دهنم گذاشت و با خنده گفت:
- پناه بیدار می‌شه، چته... حالا انگار چیکارش کردم.
- با مشت روی شونه‌اش زدم و تا دستش رو برداشت، غریدم:
- خیلی بیشعوری... خاک بر سر من که اجازه می‌دم تو با من اینجوری رفتار کنی... گورتو گم کن از اتاقم اردوان.

#پارت_شصت و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کنارم روی تخت نشست و فقط نگاهم کرد...
 سکوتی که قلبم رو توی دهنم آورده بود و تمام جوارحم
 رو به تکاپو انداخت...
 - برو دیگه.

- مشکل از تو نیست، مشکل از جامعه‌ی مریض‌مونه که
 یه عمر تو سرِ دخترها کوبیدن و واسه هر چیزی قبح قبح
 گفتن... قبح اینو نشکن، قبح و اونو نشکن... می‌ری تو یه
 کشورِ دیگه دلت واسه دخترای کشورت می‌سوزه، از بس
 تو بچی امرو نهی‌شون می‌کنن یادشون می‌ره چه جوری
 باید زندگی کنن، یا اصلاً زندگی چیه، طرف تا هیجده
 سالش می‌شه از خونوادش جدا می‌شه، از یه طرف دولت
 حمایتش می‌کنه بهش استقلال مالی می‌ده، از یه طرف

خونوادش، اینجا دختره چهل سالش هم که بشه نخواد ازدواج کنه باز باید با روش خونوادش زندگی کنه... اونم با هزار جور فاصله‌ی فرهنگی و رفتاری...

- اگه چیزی بنا به عقیده‌م باشه، ربطش به تو سری‌هایی که زدن نیست.

- ربط داره، وقتی از بچگی از هر طرف تو گوش‌تون بدبختی و موعظه کنن، نذارن خودتون یاد بگیرین، تجربه کنین، کلی دری‌وری به خورد مغزتون می‌دن تا با اونا رشد کنین و فرهنگتونو بسته به اونا بسازین، پس ربط داره... تو تحت تاثیر روان جامعه‌ت عمل می‌کنی، نه روان خودت... کارهایی که اونا گفتن غلطه برات تابو شده، در حالی که هیچ جای دنیا همچین خزعبلاتی رو تو ذهن بچه‌ها نمی‌کنن، می‌ذارن خودشون انتخاب کنن، هر آدمی حق انتخاب داره، چه سبک زندگی‌ش باشه چه انتخاب‌های بزرگتر...

خم شد و ریزتر گفت:

- چی داره منعت می‌کنه که پیشنهاد منو قبول نمی‌کنی؟ تو تنهایی، منم تنهام... هر چند بهش اعتقادی ندارم،

ولی من که گفتم با روشِ تو پیش می‌ریم... محرم
می‌شیم تا هر وقت خودت بخوای.

از این مکالمه داغ شدم...

باز هم افتادیم سرِ پله‌ی اول.

پچ‌پچ‌هاش تمام تنم رو به یه حسِ مزخرف وادار کردن.

- تو واقعا تنهایی؟ تو حتی واسه یه نصفِ روزت بدون
زن سر نمی‌کنی!

سریع گفت:

- دُرِسا تو باشی من دورِ همه اینارو خط می‌زنم... منم از
این مدل زندگی خسته‌م.

- آره، آره، فکر کنم تنها کسی—و که مزه نکردی منم... پا
ندادم وِلا لنگِ منم نمی‌موندی، به غرورت بر خورده،
می‌خوای ثابت کنی تونستی به چیزی که نداشتم...

دستم رو گرفت، محکم کنارش زدم:

- نکن دیگه... مسخره‌شو در آورده... اصلا به چه حقی
اومدی تو اتاقم؟ اینجا خونه‌ی منه، خونه‌ی تو
نیست که هر کاری بگی انجام بدم.

از حالت خوابیده بلند شدم و کنارش نشستم.

موهام رو با عصبانیت کنار زدم و نفسم رو پر حرص
بیرون دادم.

صدای نفسِ اونم شنیدم و بخارش به صورتم برخورد
کرد.

بوی ریزی از الکش هم به مشامم می‌رسید.

- اگه تو باشی بهت خیانت نمی‌کنم.

#دُر

#پارت_شصت‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شونه‌هام خم شدن و از انقباض و سنگینی که بهم داده
بود، داشتم درد می‌کشیدم.

- من یکی و می‌خوام که فقط برای من باشه.

دستش کنار بدنش بود، اما با این پچ‌پچ‌ها انگار داشت روی تنم راه می‌رفت.

کلافه نگاهش کردم:

- نمی‌دونم چند باره دیگه باید بگم منو فرهاد...

ضربتی توی حرفم پرید:

- فهمیدم که بخاطر من باهاش کات کردی... این بهترین کاری بود که کردی.

یک آن مات و منجمد و یکه خورده توی تاریکی بهش زل زدم.

کی بهش گفته؟

مامان!

اوه... مامانه که چیزی تو دهنش نمی‌مونه... ولی چرا؟

چرا باید در مورد مسائلِ خصوصی من با این مرد حرف بزنه؟

بیچاره فرهاد... فرهاد عزیزم...

بدون اینکه من چیزی پرسم، خودش گفت:

- مامانت سر شام گفت... اگه اشتباه نکنم یه خیالایی
در مورد منو تو، تو سر داره...

تک خنده اش رو شنیدم:

- ربطش هم این بچه ست...

دوباره دستم رو گرفت... انقدر سر بودم که اینبار چیزی
نگفتم.

پشت دستم رو با انگشت های داغش لمس کرد:

- بین، ما اگه رابطمون با هم خوب بشه، اونا هم
خوشحالن، دلیشم پناست، پناه راحت تر میاد و
میره، تو هر وقت دلت بخواد میای خونه م و میری،
آدم اون خونه می شی، به کارای پناه هم اشراف داری.

تنم به سرعت نور داغ شد و قلبم لرزید...

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و موهام رو عقب زدم...

سرش رو نزدیک صورتم کشید و اغواگرانه پچ پچ کرد:

- تو که قبلا به من حس داشتی، پس حالا که موقعیتش
شده بذار هر دومون ازش استفاده کنیم... اون پسر هم
که رفت کشکشو بسابه، دیگه کسی- بینمون نیست که
بخاطرش...

- بسه اردوان.

- دُر...

- برو... خواهش می‌کنم.

خدا لعنتم کنه که صدام نلرزه و اون متوجه این نشه که
چقدر حرفاش و پچ‌پچ‌هاش سرم تاثیر گذاشتن...

چون با حس امیدوارانه‌ای از تخت پایین رفت و ریز گفت:
- بیا تو اون اتاق.

پناه دوباره تگون خورد و چیزی گفت...

نفس بریده بهش زل زدم.

فکر کردم بیدار شده، ولی بعد که دیدم چرخید و
نفس‌هاش آروم بودن، فهمیدم داشته خواب می‌دیده.

دست لرزونم رو روی کمرش گذاشتم، خدا روشکر دمای
تنش به حدِ نرمال رسیده بود.

- میای دیگه؟

صداش باز هم قلبِ بیچاره‌م رو به ضربان انداخت و تنم
لرزید.

نگاهش کردم... قامتِ بلندش حتی توی این تاریکی چشم‌نوازی می‌کنه.

چطوری می‌تونه با چند جمله و پچ‌پچ‌هاش احساس و هورمون‌هام رو به تلاطم بندازه؟

مگه مریضم که وسوسه نشم یا عین خیالم نباشه؟

حالا می‌فهمم دانا بیراه نمی‌گفت که یه روز گفت " اردوان زبون بازی و خوب بلده، با دو جمله مخ یه زن و می‌زنه سه سوته می‌برتش رو تخت، دیدم که می‌گما، یه روز تو شمال بودیم، با یه خانمی دو کلمه حرف زد، شبش به ما گفت می‌ره ویلای دوستش، بعد کلاغ‌ها خبر آوردن که رفته بوده ویلای اون خانمه"

کلافه بودم و عصبی...

هم از اون و هم از دستِ خودم و تبی که به تنم افتاده بود.

دوباره و بلا تکلیف به موهام دست کشیدم.

پوستِ سرم عرق کرده بود و تنم داغ بود.

اون منتظر نگاهم می‌کرد.

لب باز کردم و بی‌رمق و مریض گونه گفتم:

- میام خونه‌ت اردوان.

- باشه، الان بیا تو اون اتاق با هم حرف بزنیم... نترس همه خوابیدن.

#دُر

#پارت_شصت و هفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گفت و رفت و من با اون بی شرمی و جوش و خروشی که به تنم افتاده بود، تا دقیقه ها مات و مسکوت روی تخت نشستم و به درِ اتاق نگاه کردم.

ضربان قلبم جای دیگه ای از تنم تپش می کرد...

هیچی متوجه نبودم جز یه چیز ولی به خودم نهیب می زدم تا از این شرم و افسار گسیختگی رها بشم...

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که صفحه گوشی‌م توی تاریکی روشن شد....

پیام از خودش بود...

با فاصله‌ای که فقط یه دیوار بینمون بود:

"نیومدی پس؟"

به دور و اطرافم نگاه کردم.

همه چیز روی قاعده‌ی خودش می‌چرخید.

گذر زمان، نفس‌های آروم پناه و حتی تیک‌تاکِ ساعتی که روی اصولِ خودش ثانیه‌ها رو رج می‌زد، جز من و قلبِ متلاشی شده‌ای که سینه‌م رو داغ کرده بود.

از روی تخت پایین رفتم.

فرهاد و اعتمادش به من، یکبار دیگه نیشی- شد و به سرم زد.

دست و پا هام می‌لرزیدن... @Vip Roman

تنم و آتیشی که درونش بود، منو به اون اتاق هول می‌داد، اما وجدانم و عذابی که این چند روز بهش دچار بودم، تند تند بهم سیلی می‌زد.

پشت در که ایستادم، با کلافگی چنگی به موهام کشیدم و خیلی آرام کلید رو توی قفل چرخوندم و همونجا نشستم.

اگه قراره زیر بارِ این خفت برم، حداقل اینجا نه... اینجا، زیر گوشِ پدر و مادرم و اعتمادی که به من دارن، نمی‌خوام شبیه یه هرزه رفتار کنم....

حتی اگه اردوان با حرف‌هاش مغزم رو پخت و پز کرده باشه و بهم بگه این زندگیِ خودمه و انتخابش با منه...

.....

با صدای ریز تقه‌ای که به در می‌خورد، چشم باز کردم.. سرم به اندازه گردیِ پیکنیک، سنگین و پر بود... گیج به در نگاه کردم و بعد به پناه. پناه با چشمای بازش داشت نگاهم می‌کرد.

- بیدار شدی خاله؟

سریع دست روی تنش گذاشتم.

هنوز مغزم بیدار نبود، ولی دیشب رو که به خاطر آوردم دوباره سر روی بالشت گذاشتم.

- خاله در می‌زنن.

گیج و خوابالود نیم خیز شدم.

اگه صدای مامان رو نمی‌شنیدم، قلبم زیر رو می‌شد:

- درسا هنوز خوابی؟

بلند شدم و در رو براش باز کردم.

با شک چشم ریز کرد و آروم گفت:

- چرا درو قفل کردی؟

از قبل خودم رو آماده کرده بودم که چی بگم.

به لباس‌های تنم اشاره کردم:

- با اینا خواب بودم، گفتم یه وقت اردوان بیاد به پناه

سر بزنه، لباسم درست نیست.

سرش رو جلو آورد و ریزتر گفت:

- بیدار شده، عین سگیه که دنبال پاچه‌ست، اول

صبحی گیر داده پناهو بیدار کنید می‌خوام بیرمش، هر

چی می گم بشین صبحونه تو بخور، حالا پناه هم بیدار
می شه یه چیزی می خوره بعد، می گه نه، الا و بلا همین
الان باید بیدار شه ما بریم، انگار رو سنگ خواب
بوده...

#دُر

#پارت_شصت و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من می دونستم دردش چیه و پوزخندی زدم...
مامان از جلوی من پناه رو دید که نشسته بود روی تخت
و به اصواتِ نامفهوممون گوش می داد.
با ذوق و لبخندِ گرمی به سمتش پا تند کرد و گفت:
- جانِ مامان جون بیدار شدی ناز؟

- آره...

- دیشب مارو خوب تا مرگ بردی و برگردوندی.

کنارش نشست و بوسه‌ای به سرش زد:

- بهتری مامان جان؟

- خوبم مامان جون... فقط گشمنه.

- الان می‌ریم صبحونه بهت می‌دم... باباجون رفته نونِ سنگگ گرفته، با شیر تازه.

دستی به موهای لختِ پناه کشید و ریز به ریز اجزای صورت و موهایش رو با برقِ نگاهش رصد کرد:

- اگه گفتم کی اومده دیدنِ دخترِ قشنگم؟

نیم‌نگاهی به طرفشون انداختم و لباس‌های مناسبی از کمد در آوردم.

دستِ پناه دورِ پاهای کوچیکش بود:

- کی اومده؟

دلم برای لبخندش قنچ رفت...

دیشب چه تی داشت و حالا لبِ خندونش چراغِ چشممون رو روشن کرد.

قبل از اینکه مامان چیزی بگه کسی— به در زد و صدای اردوان اومد:

- حدیث خانم، پناه بیدار شد؟

پناه- عه! بابا اومده... بابایی.

با چنان ذوقی از روی تخت جست زد و پایین رفت که ابروهام از تعجب بالا پریدن.

کنار ایستادم طوری تا اگه پناه در رو باز کرد و اردوان جلوی در ایستاد من توی راس نگاهش نباشم.

در کمد رو باز کردم و پشتِ درش، لباس‌هام رو تند تند عوض کردم.

صداشون اومد و همزمان بوسه‌های محکمی که به پناه می‌زد.

مامان- پناه گرسنشه اردوان جان، براش شیر گرم کردم، میزو چیدم، صبحونه بخورید بعد برید.

جواب و لحنِ اردوان سرد بود:

- نه ممنون، دیگه زحمت و کم می‌کنیم.

باز هم پوزخند زدم... اما اینبار واضح‌تر...

اینا بخاطر منه... من که دیشب بهش دهن کجی کردم و نرفتم و اون دیگه نه پیامی داد و نه به اتاق اومد.

چی با خودت فکر کردی اردوان؟

منم یکی ام شبیه بقیه که هر زمان و هر لحظه ازم بخوای
هر کاری رو انجام بدم؟

این خونه حرمت داره، شاید تو اینو نفهمی و حالیت
نباشه، ولی من به حرمت پدر و مادرم نمی‌تونم قوانین این
خونه رو زیر پام بذارم.

اون روز بدون بدرقه یا دیدنش، اردوان زودتر از پناه از
خونه مون بیرون رفت، پناه رو بوسیدم و مامان اونو تا دم
در پیش اردوان برد.

#دُر

#پارت_شصت و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اما رفتنشون همانا و دیدن دوباره‌ی پناه شد روزی از تقویم گذشته‌ها.

هر چی به اردوان زنگ می‌زدم، پیام می‌دادم تا روزی که مشخص کرده بود برم پناه رو ازش تحویل بگیرم، نه جواب تماس‌هام رو می‌داد و نه به پیام‌هام اعتنایی می‌کرد....

فهمیدم داره تلافیه اون شب رو در میاره که من بی‌توجه به احساسش و جلیزولیزی که داشت، در رو قفل کردم و خوابیدم.

خواب، بی‌خیال‌ترین تعریفی از اون شب هست.
من نه بی‌خیال بودم و نه آرام و قرار داشتم.

حسی. در من بود که مجابم کرد ساعت‌ها فکر کنم، غلت بخورم، به موهام چنگ بزنم و از سرِ خستگی و درد، نفهمم کی چشمام سنگین شدن و خوابم برده....

صدای فرهاد رو از توی حیاط می‌شنیدم...

از صبح که بیدار شدم و با گریه‌های مامان و مغمومی بابا
مواجه شدم، تصمیم گرفتم، برم خونه‌ی اردوان و اونجا
سنگ‌هامون رو با هم وا بکنیم...

به خودم گفتم اگه قراره اوضاع دوباره اینجوری سپری
بشه و اون بشه همون اردوانِ سابق و مامان و بابا هم،
توی این سن رنجور و غمگین زندگی کنن، من حاضرم
وسط جهنم بشینم و بسوزم، اما این اوضاع کِش پیدا
نکنه.

دل به دریا زدم و لباس پوشیدم و همین که از اتاق بیرون
رفتم و به مامان و بابا گفتم:

- می‌رم محلِ کارش باهاش حرف بزنم.
صدای زنگ خونه بلند شد.

تصویرِ فرهاد رو توی نمایشگر دیدم و قلبم شورش کرد.
خجالت زده خودم رو توی اتاق قایم کردم و مامان و بابا
رو مقابلش گذاشتم.

روی نگاه کردن به چشماش و صورتش نداشتم.

اینکه بمونم و با لاقیدی شونه بالا بندازم و بگم "
نخواستم دیگه، مگه زوره"

فرهاد تنها کسی من بین هجمه‌های سنگین درد بود.
بین دردسرهایی که از در و دیوار روی سرم می‌بارید و
مشکلاتی که تمومی نداشتن...

تنها رفیقم، تنها همدمم، تنها کسی— که همبازیِ خوبِ
بچگیم بود و بعدها شد حامیم"

با چه رویی بهش نگاه کنم و برام مهم نباشه، چه دردی
روی قلبش گذاشتم؟

صدای بلندش رو شنیدم که داد زد:

- درساً بیا بیرون من اوادم با خودت حرف بزنم، چرا
عمو وزن عمو رو می‌فرستی جات حرف بزنن... بیا تو
چشمام نگاه کن بگو دردت چیه؟ واقعا منو داداشت
می‌بینی؟ این همه وقت داداش نبودم، یهوپی داداشی
شدم؟

نمی‌دونم بابا چی گفت که کلافه و خروشیده حرف زد:

- عمو من دارم دیوونه می‌شم، شما که نمی‌دونین
مشکل چیه، راست راست تو چشمام زل زده می‌گه

نمی‌خواست، میگم چرا ول می‌کنه می‌ذاره می‌ره، خب حرفتو بزن، نمی‌خوای که نخواه، حداقل یه دلیل منطقی بیار من بفهمم مشکل چیه.

بابا- بیا بریم داخل فرهاد جان، یه چایی بخور با هم حرف بزنیم.

- ممنون، تعارف که ندارم، این موضوع هم نباشه، اینجا خونه‌ی عمومه، پای من از اینجا بریده نمی‌شه عمو، فقط می‌خوام با درسا حرف بزنم بفهمم حرف حسابش چیه...
- دلش همون بود که گفتم فرهاد جان.

مامان با این حرف، باز هم فرهاد رو جری کرد...
صداش بالا رفت:

- زن عمو می‌شه یهویی طرفِ آدم بشه داداشش؟
داداش داداش از کجا در اومد، ما داشتیم در مورد عقد حرف می‌زدیم، ازش خواستم یه تاریخ مشخص کنه روزِ عقدمونو تاریخ بزنیم، نشسته بر برو نگام می‌کنه...

مامان- جوش نیار فرهاد جان.

فرهاد- حرف نزد که نزد، بعد انگشترو از تو دستش در میاره می‌گه ببخشید من نمی‌خوام زنت بشم، فقط همین،

می گم چرا، می ذاره می ره... خب اگه دلیلِ منطقی داری
وایسا تو چشمام بگو، چرا فرار می کنی !

#دُر

#پارت_هفتاد

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سکوت روی فضا وزن گرفت...
ظاهرا مامان و بابا هم از حرفِ فرهاد جاخوردن و سکوت
کردن.
حتما دارن اون لحظه رو تحلیل می کنن، اینکه چطوری
من به این سرعت همه چیزو تموم کردم.

تا یک ساعت توی اتاق بودم و خودم رو از نگاهشون پنهون کردم تا اینکه بالاخره فرهاد رفت.

مامان که گفت :

- بیا بیرون، رفتش.

در رو به آرومی باز کردم.

هر دوشون روی کاناپه کنار هم نشسته بودن و منو که دیدن اخم‌هاشون میون هم رفت.

بیشتر بابا، که این چند روز کاملاً سکوت کرده بود و هیچی در مورد خودم و فرهاد نمی‌گفت.

انگار با سکوتش داشت گلایه می‌کرد که چرا این کارو کردم.

مامان- من نمی‌فهمم موضوع بینتون چیه، اما بشین درست و حسابی با خودش حرف بزن... فرهاد حق داره بفهمه بعد چند ماه چی شد که یهو این کارو کردی!

- چشم.

ریز گفتم و با خجالت نگاهم رو پایین دوختم.

اما چشم غره‌ی مامان نور علی نور بود.

بابا پوفی کشید و از جا بلند شد و گفت:

- من برم مغازه... امروز چندمه حدیث؟

- بیست و هفتم...

هر روز تاریخ می پرسید... تاریخ ندیدن پناه شده بود سه هفته و این درد سنگین و قدیمی، ماههای قبل رو برامون زنده کرد.

- پناه رو هر طور شده امروز میارم بابا.

نگاهم نکرد، فقط گفت:

- باشه بابا.

با اینکه به حالت دلخوری ازم رو گرفت، اما کلامش انرژی داشت، جون گرفت، چون قراره نور چشمیشون رو بیارم. مامان که گفت:

- واقعا می تونی حتما بیاریش درسا؟

سرم رو نامطمئن تکون دادم...

برای همین دارم می رم تا این کشمکش و یک دندگی اردوان رو برای همیشه تموم کنم.

مقابل خونه اش که ایستادم و زنگ واحد رو زدم، خانم رجبی از توی آیفون گفت:

- شرمنده درسا خانم من نمی‌تونم درو باز کنم، آقا اردوان بفهمه جریمه می‌کنه، می‌شه بری هر وقت خودش اومد بیای؟

- خونه نیست؟

- نه امروز یه کاری داشت صبح زود رفت.

- یعنی رفته فروشگاه؟

- نمی‌دونم، به من که چیزی نمی‌گه... حتما رفته.

توی دلم گفتم "شاید رفته خونه‌ی ارکان پیش مستاجرِ خاصش"

- نمی‌شه بیام چند دقیقه پناه رو ببینم و برم؟

- شرمنده، نمی‌تونم اجازه بدم، آقا اردوان صد بار تاکید کرد اگه شما اومدین ندارم پناهو ببینین.

- عوضی.

زیر لب گفتم و با حرص عینک‌های آفتابی رو از بالای سرم روی چشم‌هام پایین آوردم و به طرف فروشگاه حرکت کردم.

اگه اونجا هم نباشه، پس حدسم درسته، یه جایی داره بین یکی از زن‌های دم دستیش وول می‌خوره.

انتظار داره با این حجم از هرزگی من بهش اعتماد کنم؟

از کجا معلوم مثل سعید، اینم بهم خیانت نکنه؟
اصلا چرا ازدواجِ دائم نه، چه اصراری داره به مدتِ
کوتاهش؟

صدایی توی سرم گفت :

"انتخابت برای زندگی و ازدواجِ مجددت اردوانه، درسا؟
از فرهاد جدا شدی که دوباره زنِ یکی مثل سعید بشی؟"
می‌خوای باز ورقِ گذشته‌ها تکرار بشه و یک عمر با شک
و بدبینی کنارش زندگی کنی؟

مردی شبیه اردوان برای ازدواج مناسب نیست، حتما
خودشو خوب می‌شناسه، که از ازدواج و تعهد فرار می‌کنه.

#دُر

#پارت_هفتادویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

به فروشگاهش که رسیدم آقای قلندری منو سریع شناخت و تلفن رو برداشت تا حتما به اردوان گزارش بده. نگاهم به پیشخون‌ها و فروشنده‌های جدیدی افتاد که بین خریدارها چرخ می‌خورند و برای خرید راهنماییشون می‌کردند.

همه رو از دم عوض کرده...

هم فضای داخل و هم دکوراسیون و هم فروشنده‌هارو. فقط آقای قلندری بینشون قدیمی بود.

چشمم به دکور سفید و خاکستری اطراف بود و لباس‌های پر زرق و برقِ شیکِ روی رگال‌ها و تن مانکن‌ها...

چقدر به اینجا رسیده...

حس می‌کنم حتی فروشگاهش بزرگ‌تر شده...

موفقیت و پیشرفتش توی این چند سال، با تغییر اینجا آشکاره.

خانمی خوش پوش و زیبا بهم نزدیک شد و گفت:

- به شیک‌ناز خوش اومدین، من می‌تونم تو انتخاب کمکتون کنم.

- ممنون، کارم شخصیه، با مدیر اینجا کار دارم.
سر تکون داد و مثل فرفره از سرِ راهم کنار رفت تا مشتری
بعدی رو شکار کنه.

جلوتر رفتم و با آقای قلندری که تنها عضوِ آشنای اینجا
بود سلام کردم.

توقعِ احوالپرسیِ گرمش رو نداشتم، اونم بعد از رفتنِ
یهویم و بدون اینکه با هیچ کدوم از فروشندگهای اینجا
خداحافظی کنم.

- به به خانم کرامت، چه عجب ما شمارو دیدیم... از
وقتی رفتین یه بار نشد گذرتون به اینجا بخوره ما چشمون
به جمالتون وا بشه، بارها سراغتونو از آقا اردوان گرفتم،
همیشه ذکر خیرتون بود.

- ممنون... لطف دارید.

اومدم بگم "اون هر جا می رسه اسم من رو نوکِ زیونشه"
اما حرفم رو خوردم و فقط پرسیدم:

- آقای مجد هستش؟

با تعجب ابروی بالا انداخت...

الان می گه قبل ترها اردوان بود، حالا بهش می گی "آقای
مجد"

قبل ترها منو این آقای مجد، رابطه مون حالت
دوستانه تری داشت.

اینقدر یاغی نبود که منو به عزو جز رفتاراش برسونه.

- تو اتاقشه... زنگ می زنی خبر می دم.

- نه مشکلی نیست، می رم... قبلا بهش گفتم میام...

در حالی که نگفتم، فقط مطمئن بودم اون منو توی
دوربین ها دیده و از اومدنم مطلع شده.

حتی شاید داره به ریشم می خنده و با خودش می گه "پس
بالاخره اومدی درسا"

سر که تکیه داد، با دستش راه رو برام باز کرد.

قدم که برداشتم، یه لحظه با چیزی که به ذهنم رسید،
دوباره و با حرص چرخیدم:

- کسی پیشش نیست آقای قلندری؟

نگاهم کرد... چند ثانیه نگاهش روم مکث کرد و بعد
محبوبانه لبخندی زد:

- نه کسی- نیست... خیلی وقته از زردچوبه فلفلش کم کرده.

منظورش از شیطون بازی‌هاش حین کار بود.
یادمه اینجا با هر کدوم از فروشنده‌ها یه برنامه‌ای داشت و هر روز یکیشون سرِ اردوان با بقیه بحث می‌کرد.
آخرش مجبور می‌شد تند تند فروشنده‌هاش رو عوض کنه.

اولش من واکنشی- نشون نمی‌دادم، اما بعدها فهمیدم چقدر این قضیه از لحاظ روحی آزارم می‌ده و یه روز که بهش گفتم:

- داری شورشو در میاری، این رفتارها برای یه مدیر خیلی زشته، فکر نمی‌کنی این روندِ کاری چقدر زشت و زننده‌ست که حین کار کارکناتو به اتاق خلوت می‌کشی؟

و اون به تندی گفت:

- می‌تونی جای همه رو پر کنی، که منم لنگِ پرو پاچه‌ی این یا اون نباشم... یه ماه تستش بزنم، بگم تمیز باش، اینو بپوش، چی بزن، یا چیکار کن... خودت بیا یه تنه همه رو بنداز تو گونی.

#دُر

#پارت_هفتادودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ضربه‌ی ریزی به در زدم.

دور تا دورِ اتاقش پارتیشن بندی بود، در حالیکه قبلاً به اتاقِ ساده بود با به مکانِ کوچک برای استراحتش و وقتایی که چیزی فراتر از استراحتش می‌خواست که به تختِ دونفره و کار کرده هم اونجا بود.

از داخل در رو برام باز کرد.

اما همین که سرم رو داخل بردم، پشت در کسی رو ندیدم.

به اطراف نگاه کردم، که صدایی از پشت میز گفت:

- دنبال کسی نگرد، با دکمه‌ی پیش خودم بازش کردم.

صورتش پشتِ لپ‌تاب بود، البته سه تا لپ‌تاب مقابلش بود که حدس می‌زدم مثل قدیم دوربین‌هارو بهشون وصل کرده تا امورِ داخلِ فروشگاه رو ببینه.

کارش توی فروشگاه همین بود، چک کردن و نظارت روی کار و امورِ داخلِ فروشگاه.

داخل که رفتم نتونستم نگاهم رو از آنالیزِ اطرافم جدا کنم...

نمای اینجا دل‌بازتر و بزرگ‌تر شده و صد البته زیبا...

دوتا پنجره‌ی بزرگ داشت با پرده‌های حریر که باد به نرمی نوازششون می‌داد و کنارشون ردیفی از گل‌های زینتی و گلدون‌های مشکی و سفید قرار داشت.

دکورِ داخلش هم سبزِ روشن بود و قفسه‌های چوبی رو با کتاب و مجله‌های روزِ مد و فشن پر کرده بود.

- اینجا چقدر عوض شده... همه چی و آپدیت کردی، حتی درو...

دوباره اون دکمه رو پیش خودش لمس کرد و در قفل شد. برگشتم و به درِ بسته شده نگاه کردم و اولین طعنه‌اش رو شنیدم:

- همه چی قابل آبدیته، به جز تفکرِ پوسیده‌ی یه عده
که هر کار کنی، باز نمی‌تونی تغییرشون بدی.

#دُر

#پارت_هفتادوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشم از مانیتورها گرفت و بلند شد:

- می‌گفتی داری میای تا به افتخارت یه چیزی قریونی
کنم.

کیفم رو روی مبلِ خردلیِ جلوی میزش انداختم...
یه کاناپه‌ی صورتیِ بزرگ هم اونجا بود و مبل‌های تکِ
قطور و خردلی‌رنگ...

- چرا تماس‌های منو جواب نمی‌دی؟

جلوی میزش ایستاد و در حال خیره نگاه کردم، تقریباً
روش تکیه زد.

- دوست داشتم جواب ندم...

- قرارمون سر پناه چی شد؟ باز که نداشتی پیام بفرم.

- اونم پشیمون شدم دیگه دلم نمی‌خواد بیاد خونتون.

پوفی کشیدم و روی کاناپه نشستم.

- این یه دندگیت، داره بلای جونِ همه می‌شه.

- وقتی با یه سری آدم‌ها آیم تو یه جوب نره، می‌رم کانالمو
عوض می‌کنم.

حرفش مفهوم رو رسوند ولی من نیومدم تا دستِ خالی
برگردم.

اومدم تا بگم شکست رو با تمام جونم پذیرفتم، حالا این
گوی و این میدان... وقتشه بتازونی.

جعبه‌ی شیرینی‌هایی که دیشب خودم درست کرده بودم
رو از توی کیفم درآوردم و روی میز بین مبل‌ها گذاشتم.

- دیشب درست کردم... قبلش رفتم خونه‌ت که هم

اینارو بهت بدم، هم پناه رو ببینم، خانم رجبی گفت

خونه نیستی، منم اجازه ندارم پناهو ببینم.

سر بالا گرفتم:

- منم حق ندارم پناه رو ببینم اردوان؟
- چونهای منقبضش رو تکونی داد و آروم و بی حرف به طرف بارِ کوچیکِ توی اتاقش رفت و دوتا لیوان چای از فلاسک پر کرد و توی سینی گذاشت.
- دیدنِ اون بچه هزینه داره، وقتی حاضر نیستی هزینه شو پرداخت کنی، پس اجازه نداری ببینیش.
- سینی رو که روی میز گذاشت، نشست و جعبه‌ی شیرینی‌ها رو باز کرد.
- اون لحظه که اومدم نگاهش تلخ بود، اما حالا حس می‌کنم نرم‌تر شده.
- حالا اینارو برای من درست کردی، یا برای پناه؟
- تکیه دادم و بهش زل زدم...
- جوابی که دوست داشت بشنوه رو به زبون آوردم:
- برای هر دوتون.
- با اینکه چشماش لبخند زدن، اما زبانش مثل همیشه نیش زد:
- با این شیرینی‌ها انتظار نداری که خر بشم، بذارم پناه رو ببری؟

خندهم گرفت و راحت تر تکیه دادم و دستم رو روی پشتی
دراز کردم:

- تو خر نمی شی، همه رو خر می کنی سواری می خوری.
لبش کمی رو به بالا رفت...

شاید پوزخند بود و خریدارانه به سر تا پاهام نگاه کرد.
پالتوی خودش رو نپوشیدم، نمی خواستم کسی- از اینجا
اونو تنم ببینه.

- یه روزی که داشتی از اینجا می رفتی با صدای بلند گفתי،
بمیری هم پاتو تو این فروشگاه نمی ذاری، اما اومدی...
همونطور که گفתי خونه م نمیای، یا خیلی کارهایی که
برای خودت نقض کردی، اما...

- اینجا فرق کرده، اونموقع ها این شکلی نبود.

#دُر

#پارت_هفتادوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- معنی جمله‌م رو فهمید و اینبار آشکارا پوزخند زد.
- دست به پیچوندتم که بد نیست... حالا برای چی اومدی؟
- خودت می‌دونی چرا اینجا.
- دیگه پناهو نمی‌فرستم.
- نبضِ مامان بابام به اون گره خورده، اینقدر خودخواه نباش.
- جعبه رو باز کرد و یکی از شیرینی‌ها رو برداشت، قبل از خوردنش نگاهم کرد:
- سَم که توش نریختی؟
- پناه هم قراره ازشون بخوره.
- شیرینی رو توی دهنش گذاشت و انگشت‌هاش رو با دستمالی پاک کرد.
- چیزی که نگفت، پرسیدم:

- خوبه؟

- یکم شیرینیش زیاده، ولی خوشمزه‌ست.

- چه عجب، یه بار تعریف کردی.

از گوشه‌ی چشم براندازانه نگاهم کرد و لیوانِ چای رو برداشت:

- با این شیرینی‌ها قرار نیست، نظرمو عوض کنما... یه چیز دهن پر کن رو کن...

تیکه‌ی آخرِ جمله‌اش، مثل همیشه برانگیخته‌م کرد و با تاسف سرم رو تکون دادم.

حالت حرف زدنش هیچ‌وقت عوض نمی‌شه و توی هر رشته از جمله‌هاش، یه مکرِ پنهانی نهفته‌ست.

خیلی راحت شیرینیِ دیگه‌ای توی دهنش گذاشت و قلی از چاییش خورد.

نگاهش اما خیره به من بود.

- هوم؟ برای دیدنم که نیومدی.

- می‌دونم بخاطر اون شب ازم ناراحتی... واسه همینم قاطی کردی دوباره داری منو خونوادمو اذیت می‌کنی.

- کدوم شب؟

از نگاه باریکش فهمیدم می‌دونه کدوم شب رو می‌گم.
و اینم یه مکر پنهانی دیگه‌ست...
قلبِ دیگه‌ای که از چاییش خورد، در کمال تاسف برای
خودم، نفسی گرفتم و گفتم:

- اومدم بگم، شرطتو قبول می‌کنم اردوان.

- کدوم شرط؟ اون که منتفی شد.

- تا یک سال...

پلک زدم و با مکث گفتم:

- محرم می‌شیم.

نگاه شور گرفته و براقش روم سنگینی کرد...

حالا من بودم که نگاهم رو به هر جایی غیر از صورتش
دوختم اما لبخندِ پیروزِ روی لب‌هاش رو حس می‌کردم.

ساکت بود و وانمود می‌کرد در کمال خونسردی فقط چای
و شیرینی خوردنش براش مهمه.

ثانیه‌ها گذشت و سکوت...

لیوانِ چایم رو که برداشتم، بالاخره پرسید:

- کی؟

شرم گرفته مردمک‌هام رو فقط به لیوانِ چایم ثابت
کردم و ریز گفتم:

- هر وقت خودت خواستی.

- همین امروز.

از حرفش یخ کردم و تا نگاهش کردم، لاقید شونه‌اش رو
بالا داد و تکیه زد:

- خودت گفتی هر وقت من بگم... پس زمانش

امروزه... نه عجله دارم برای سکس، نه تو فکر

ناخنک زدنم، خودت می‌دونی اگه بخوام همین الان

می‌تونم یکی از اون فروشنده‌هارو بیارم تو این اتاق...

به دری که توی اتاقش قرار داشت اشاره کرد.

- فقط می‌خوام ثابت کنی رو حرفت وایسادی.

#دُر

#پارت_هفتادوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قبل‌ترها این اتاق کوچک‌تر بود و اون در یه درِ چوبی
قهوه‌ای بود اما حالا یه درِ تاشو و صورتی بود با یه اتاق
حتما بزرگ و شخصی شده برای اون و افکارش...

چشم بستم... حتی دلم نمی‌خواد به این فکر کنم تا حالا
چند نفر رو به اونجا کشونده.
- باشه.

- پس چاییتو بخور... یه تلفن می‌زنم وقت می‌گیرم.
بلند که شد سریع گفتم:

- بشین اردوان.

تیز نگاهم کرد، اما در کمال ادب و سکوت نشست و
منتظر بهم خیره موند.

اون دستم رو هم دورِ لیوان پیچیدم و نگاهش نکردم:
- حرف دارم.

- بگو.

- فقط یکسال... هیچی هم ازت نمی‌خوام، نه مهریه، نه پول و طلا، فقط می‌خوام بهم احترام بذاری، رو کارایی که در خصوص پناه انجام می‌دم تریپ مخالفت نگیری، هی نگی من باباشم، من می‌گم کی بیریش، کجا بیریش یا...
- خيله خب باشه.

نیشخندی زدم:

- اگه حرفام حوصله‌تو سر می‌برن، یه کاره بگو حرف نزنم.
- بگو، فقط حرف اصلی رو بزن... اینارو که خودمم بهت گفتم، وقتی از من باشی به همه کارای منو پناه مجازی.
از تو باشم؟
حرفش کمی احساسم رو به جنب و جوش انداخت و نگاهم رو به خودش کشید:
- به همه چی؟

سرش رو با تایید و موافقت تگون داد.

- حتی اگه بخوام هر روز پیام پیشش، یا بیرمش خونمون؟

شروانه لبخند زد:

- تو هر روز بیا اونجا... بابای پناه هم باهات میاد.

- حق نداری زنِ دیگه‌ای رو لمس کنی.
اونقدر محکم گفتم که برای چند ثانیه توی نگاهم دنبال
نشونی از حسِ درونم گشت...
با شیطنت نگاهش رو روی تنم چرخوند و بهم نزدیک‌تر
شد.

- من که خودم همه اینارو بهت گفتم.
بوی عطرش همراه با خودش، بهم نزدیک شد و دستم رو
از دور لیوان گرفت و روی رونِ پاش گذاشت.
- وقتی باشی من دیگه طرف این خزوخیل‌ها نمی‌رم...
می‌خوام خودت اهلیِ تنم باشی.

آتیشی- توی سینه‌م روشن کرد و با لمسِ انگشتم، نگاه
داغمون در هم گره خورد...
از نزدیک حالا اون برق واضح‌تر بود و حس کردم
چشماش آرامش داشتن...
- این برای من تنها نیست، توام همین‌طور... اون پسر-ه
دیگه حق نداره وقتایی که خونه‌ای اونجا بیاد، یا باهات
حرف بزنه و به هر بهونه‌ای لمست کنه.
- تو که خودت فهمیدی، ما با هم کات کردیم.

- می‌دونم که هنوز دست وردارت نیست.

#دُر

#پارت_هفتادوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع



موجِ داغی توی تنم روونه شد...
پلک‌هام رو به نشونه باشه بستم و باز کردم.
- تو می‌تونی این یک‌سال وفادار بمونی؟

این خطِ قرمزِ منه..
خطِ قرمزی که به خاطرش یکبار زندگیم رو به نیستی
برد...

بارِ یه زندگی پوشالی رو از روی دوشم برداشت.
 زندگی که از ابتدا با عشق شروع شد و با خیانت تموم...
 - می‌تونم.

اونقدر با اطمینان گفت که جای هیچ بحث و تردیدی
 برای من باقی نداره...

دستم رو نگه‌داشت و در حین لمس کردنش، با اون
 دستش شیرینی از توی جعبه برداشت و مقابلم گرفت.
 - دهن‌تو باز کن.

- من از تو و این‌جور نسبت، هنوزم خجالت می‌کشم
 اردوان.

نگاهش روی لبم بود:

- کم‌کم یخت و باز می‌کنم.

دستم لرزید:

- کاش حرفِ این چیزها بینمون نبود.

- دیگه دیره دُرسا، الان اومدی تا این پارگی رو بند بیاری...
 خودتم لغزیدی، آدم نمی‌تونه یه عمر با بایدو نباید
 دیگرون تا کنه... دهن‌تو باز کن.

با مکث دهنم رو باز کردم و اون شیرینی توی دهنم جا
خوش کرد و گامم رو شیرین...

انگشتاش لبهام رو لمس کردن و ریز و زمزمه وار گفت:

- اون روزی که رفتی می‌دونستم باز میای با زیون
خودت می‌گی قبول می‌کنی با من باشی.

نگاه بالا کشید، توی چشمام:

- اینارو نمی‌گم که خجالتت بدم، فقط می‌خوام بگم
شاید بخاطر اجبارهای منو پناه باشه، اما هوش و
حواستم رفته پی دلت... اون شب هم خواستی بیای
پیشم، فقط غرورت اجازه نداد...

#دُر

#پارت_هفتادوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

جلوی دفترخونه ایستاد...

تا لحظه‌ای که زمان مقرر شده فرا برسه، توی
فروشگاهش بودم...

ناهار گرفت و با هم خوردیم...

مامان که زنگ زد و پرسید:

- چی شد؟ پناه رو میاری امروز؟

دست جلوی دهنه‌ی گوشی گذاشتم و رو به اردوان گفتم:

- چی بگم؟ مامان می‌گه پناه رو میاری؟

سرش رو با تایید تکون داد و در حین غذا خوردن، کاملاً
خیره‌م شد.

به مامان که اطمینان دادم پناه رو میام از پشت خط
صدای شاد و الهی شکر گفتنش رو شنیدم و بعد با سر
خوشی گفته بود "برم فکر کنم ببینم چی درست کنم برا
شام که بچهم دوست داشته باشه، بنظرت کیک هم
درست کنم؟ تو الان کجایی، پیششی؟ شیرینی‌هارو بهش
دادی؟ پرس بین چی دوست داره براش درست کنم"

باز هم به دروغ‌هام گلاویز شدم و گفتم:
 - من الان تو فروشگاه اردوانم مامان، دور کارام، با خودش
 حرف زدم گفت اشکال نداره پناه رو شب بیارم.
 - خب، خدا رو شکر، خوب تا کن باهاش، این زورش به ما
 می‌چربه، وقت و بی‌وقت بزنه به سرش پاچمونو می‌گیره.

زورش می‌رسه، چون فعلا پناه رو داره و می‌خواد سوار
 اسبِ درسا بشه.

درِ سمتِ منو که باز کرد، از او هامِ سرگردونم بیرون اومدم
 و نگاهش کردم:

- نمی‌خوای پیاده شی؟

سرم رو تکون دادم و آخرین برگ‌های غرورم، مثل
 درخت‌های پیر پاییزی زیر پاهام ریخت.

من با خودم کنار اومدم ولی با تصمیمم و غرورم نه...
 این می‌تونه منو له کنه و از یه طرف برای همیشه از بندِ
 اردوان آزاد...

بعضی- اتفاق‌های زندگی دستِ ما نیست و فقط باید
 جهتِ جریان‌شون حرکت کنیم.

مثل این اتفاق و اجباری که بسته به تصمیمِ اون، منو تسلیم کرد.

داخل مجتمع که رفتیم، هر دو توی کابینِ آسانسور کنار هم ایستادیم.

توی آینه به چهره‌م نگاه کردم.

برخلافِ آرایشِ ملایمی که روی صورتِم بود و موهام از زیرِ شال با سرکشی- بیرون می‌زدند، پریشون و مضطرب بودم.

از یکی از فروشنده‌هاش خواسته بود وقت آرایشگاه برام بگیره و وقتی گفتم:

- لازم نیست.

اون با مخالفت گفت:

- درسته موقته، اما نمی‌خوام مثل مادر مُرده‌های افسرده بهم بله بدی.

آرایشگری رو با پولِ گزاف به فروشگاهش کشوند و اون دستی به چهره‌م کشید و موهام رو سشوار کرد. همه این کارها رو توی اتاقِ خودش انجام داد.

خودش که مقابلم نشسته بود و برعکس تمام این روزها، مثل سابق شوخی می کرد، سر به سرِ منو آرایشگر می داشت و از چای و شیرینی هایی که براش آورده بودم، می خورد. دست آخر هم کارِ آرایشگر که تمام شد، پولش رو که حساب کرد و رفت، با سر خوشی و برقِ چشماش بهم گفت:

- یه ماه ازت ساخت و رفت...

نگاهش چیزی داشت که در هر لحظه از این تصمیم و خودخواهیش پشیمونم می کرد.

پر بود از تصویر...
تصویرِ خودم با طرح های انتخابیِ اون...

#دُر

#پارت_هفتادوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از لباس‌های فروشگاه هم، یه لباسِ بلند سفید برام آورد
و مجبورم کرد بپوشمش، با شالِ حریر و سفیدی که
نمادین سرم کنم.

نیازی به این کارها نبود ولی اون واقعا این نسبتِ تازه رو
جدی گرفت و وقتی داشت کمکم می‌کرد تا زیپِ پشتِ
لباس رو ببندم، دست‌هاش رو روی قوسِ باریکِ کمرم
گذاشت و زیر گوشم گفت:

- لازمه... شاید تو نخواستی بعدها یادت بیاد به کی و کی
بله دادی، ولی من می‌خوام لحظه به لحظه شو یادم
بیاد که دختر کوچیکه حاجی کرامت به اردوان مجد
بله داده...

و در آخر گونه‌م رو ریز بوسید و کنار رفت و با رضایت به
تصویرم توی آینه زل زد....

دسته گلِ رُز و نرگسی رو مقابلم گرفت.
چشم از آینه‌ی آسانسور گرفتم و در سکوت نگاهش
کردم...

لبخند زد:

- این برای هر دو خانواده بهتره... پناه به همه ما احتیاج داره، پس جای درستی ایستادی.

- می‌دونم بعدا پشیمون می‌شم.

لبخندِ مغروری زد و من جمله‌م رو با دردِ درونِ سینه‌م کامل کردم:

- آه فرهاد یه روزی دامنمو می‌گیره.

به سرعتِ نور لبخندش به اخم تبدیل شد و بی‌هدف، یقه‌ی کتش رو مرتب کرد.

به مدت یکسال محرم هم شدیم و من میونِ تردید و شکی که هنوز بار روی شونه‌هام انداخته بود، بهش بله دادم و کاغذهارو امضا زدم.

عاقد که برگه رو به طرفِ اردوان گرفت رو به هردومون گفت:

- مبارک باشه.

موقع برگشت دسته گل رز و نرگسی- رو روی صندلی جا گذاشتم و کنارش بیرون رفتم.

خواستم بمونه و رخنمونی از امروز و اتفاقِ یهوییِ زندگیم
باشه.

حتی اگه از روی احساس، اما غلبه‌ی حکم و جبرِ اردوان
منو به این تصمیم کشوند...

توی ماشین که نشستم، تبِ تندی توی تنم جریان
گرفت...

عرق از تمام قسمت‌های بدنم شره کرد.

تبِ ندامت بود...

تبِ غرور...

تبِ شکست...

مثل بازیکنی که به عشقِ پیروزی، روی صحنه‌ی رقابت
می‌ره و شکست خورده به میهنش برمی‌گرده.

همون قدر حالم مفلوک و شکسته بود.

ساعتم دیگه کوک نیست و انگار از حرکتِ دوران باز
ایستاده...

#دُر

#پارت_هفتادونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستم رو گرفت و بی رمق سر بلند کردم.

- چی شد؟ پشیمونی؟

در سکوت پلک زدم... شاید هم نزدِم و فقط نظاره گرِ ستاره‌ی درخشانِ توی چشماش بودم.

- تموم شد دُر، به پناه فکر کن... لازم بود رابطمون قوی بشه تا همه از این سرگردونی در بیایم.

سر جلو آورد و پیشونیم رو بوسید و بعد دستم رو نوازش کرد.

به دست‌هامون نگاه کردم.

به گرمی و حرارتِ اون و به سردی و دمای رو به افول رفته‌م.

اون تشویش و تردیدم رو روی هوا زده بود، برای همین اینقدر عجله به خرج داد تا امروز کار رو به سره کنه.

دستِ آزادش رو زیرِ چونه‌م گرفت و سرم رو بالا کشید:
- به چیزهای خوبش فکر کن... با من بد نمی‌گذره، بهت قول می‌دم.

- می‌ریم خونه‌ت؟

قرنیه‌ی چشم‌ام رو گذرا نگاه کرد و گفت:

- می‌ریم فروشگاه، اونجا شام و می‌خوریم بعد می‌ریم با پناه می‌رسونمت خونتون.

حالت یکه‌خورده‌م رو که دید، با تیزی نگاهش روی لبم، لبخندی زد:

- فردا که پناه موند، تنهایی میای خونه‌م.

می‌تونستم چیزی بگم؟

اونم در مقابل اردوان؟

نه... مثل همیشه دهنم بسته شد...

با بوسه‌ای به پشتِ دستم، صاف نشست و با لبخند و خیالِ آسوده‌ای استارت زد.

اون به هدفش رسید، همونطور که همیشه انتظارش رو داشته...

حرف‌های خودم یک مرتبه توی گوشم بازتاب شدن:

" مگه اینکه بمیرم اردوان، نمی‌ذارم به خواسته‌ت برسی "

" تو یه عوضی که چشمای حریصتو انداختی دنبال منو حیثتم، تا غارتم کنی... نمی‌ذارم آدمِ کثیفی مثل تو با من دم‌خور بشه "

" آدمایی مته تو لیاقت ندارن با کسی باشن که یه عمر زیر دستِ پدر و مادرِ صالح زندگی کردن، تو عادت کردی به هرزگی، مثل یه اعتیاده برات، که ترکش خودتو نابود می‌کنه "

و اون مثل همین الان با اقتدار و ریش‌خندی بهم گفته بود:

" یه روزی میای، فقط دیر یا زودش مشخص نیست "

ماشین رو که توی پارکینگ پارک کرد، همراهش پیاده شدم.

باز هم مثل رفتنمون از درِ پشتی فروشگاه رفتیم. دری که با یه آسانسورِ شیشه‌ای مستقیم از پارکینگ به اتاقش وصل می‌شد و ظاهراً فقط برای عبور و مرورِ مخفیانه‌ی خودش بود.

تا هیچ‌کس متوجه رفتن یا اومدنش نباشه.

در رو با کارت باز کرد و کنار ایستاد...

دستش رو پشت کمرم گذاشت:

- بفرمایید داخل.

#دُر

#پارت_هشتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشم غره‌ای به لفظ قلم حرف زدنش رفتم و اون با تک
خنده‌ای لب زد:

- هنوز قاطی‌ام، نمی‌دونم چه جوری حرف بزنم که
راضیت کنه.

پشت سرم صدای قفل شدنِ در رو شنیدم و یکه‌خورده
به طرفش برگشتم.

دستاش رو خونسرد از هم باز کرد و گفت:
- امروز هیشکی حق نداره مزاحمون بشه.

ته دلم از جمله‌اش هری فرو ریخت...

یعنی همین امروز؟

به این سرعت؟

با این عجله و شوری که توی نگاهشه؟

من که بهش گفتم با این مسئله هنوز کنار نیومدم و از
خودش و هویتِ جدیدمون، خجالت زده‌م.

پالتو و شتلم رو در آوردم و روی همون کاناپه‌ای که قبلا
نشسته بودم نشستم.

خسته بودم...

جسمی نه...

روحم به اندازه یه بارکش، بار داشت...
به درازای جاده‌ای که هر چی پیش می‌رفتم به مقصد
نمی‌رسیدم.

کت رو که از تن در آورد، چرخید و چپ چپ نگاهم کرد:

- چرا رفتی نشستی اونجا؟

- کجا بشینم پس؟

- بیا اینجا.

بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.

روی مبلِ تک که نشست، به پاهاش اشاره کرد تا روی
پاهاش بشینم.

قلبم مثل بی‌جنبه‌ها به هول و ولا افتاد...

کی می‌تونم به اتفاقِ امروز عادت کنم؟

دستام رو به نشونه‌ی استوپ بالا گرفتم و گفتم:

- می‌دونم از حرفم بدت میاد، ولی یه چند روزی زمان
بده اردوان... من نمی‌تونم به این زودی با این مسئله
کنار بیام.

برای چند ثانیه خیره بهم زل زد، بدون حرف...
لحظه‌ای بعد با اخمِ تفهیمی و چهره‌ی متفکرانه‌اش، سر
تکون داد:

- یه چایی برام بریز.

رفتم گوشه‌ی اتاق و یه لیوان چای برایش پر کردم.
وقتی برگشتم و اونو مقابلش گذاشتم، با همون نگاه
خیره‌اش کج‌خندی زد و به نرمی گفت:

- شبی که تو خونتون گفتم بیا پیشم، تو وا داده بودی،
منتها بخاطر همون چیزایی که همیشه به ذهنت نوک
می‌زنن، نیومدی... الان با پرچم سفید اومدی گفتی
تسلیم، دیگه نمی‌تونی با این شرایط کنار بیای، با این
عمری که بین زن‌ها گذروندم، خط به خطو از
حفظم، اینجوری...

کفِ دستش رو نشونم داد.

- می‌دونم نه بهونه پناهه، نه خونوادت، دلت راه داده
بهم...

تنه‌اش رو جلو کشید و دستِ منو که هنوز مقابلش ایستاده بودم، میونِ دستش گرفت و توی چشمام از پایین گفت:

- هر چند روزی بخوای من صبر می‌کنم... هیچ لذتی بالاتر از این نیست که بازم خودتو تسلیم کنی برام...

#دُر

#پارت_هشتادویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لب‌هام رو محکم روی هم چفت کردم.

لبخند ژکوندی زد و سرش رو کج کرد:

- صدای قلبت یه روزی گوشامو گرمی‌کنه درسا

کرامت، یه روزی نفس‌هات منو هم می‌سوزنن، اونجا

که داری از تبِ من می‌سوزی و دردت فقط با من دوا می‌شه.

خواستم دستم رو عقب بکشم.

ما همین الان هم داریم از حرارتِ دست‌هامون می‌سوزیم. دستم رو محکم‌تر نگه داشت و کمی، خیلی کم، منورو به خودش جلو کشید:

- الان بگو نه، بگو نمی‌تونم کنار بیام، نمی‌تونم بپذیرم تنِ یه آدمِ فاسد و هرزه به تنم بخوره، اما قشنگیش اینجاست، تو یه روز واسه تنِ همین آدم، تو عطشِ حش*ت می‌سوزی.

- باید اینم جزِ شرطام می‌کردم، که سرزنش و کنایه نباشه.

دستم رو با نوازشِ نرمی، آروم رها کرد و دوباره تکیه زد:
- من فقط دارم از قشنگی‌ها حرف می‌زنم.

گر گرفته گفتم:

- بهتر نیست به جای این حرف‌ها بریم پناه رو ببریم
خونه، مامان این چند روز از بس چشم انتظار
مونده، دلش خون شده.

خندید... آروم، ولی بعد بلند و صدا دار...
خیلی عوضیه... خیلی...

چون می‌دونه هر قسمت از حرف‌هاش، کجای تنم رو
نشونه می‌گیرن و چقدر به هدف می‌زنه.

- برو یکم استراحت کن تا من به کارم برسم بعد می‌ریم
دنبال پناه.

نمی‌خواستم برم توی اون اتاقی که می‌دونستم تا الان
شاهد چه چیزهایی از اردوان بوده.

وقتی برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن رو زیر
سرم گذاشتم، پوزخندی زد:

- به گذشته‌ی من نقب زن، هم خودت آرامش داری
هم من...

چشمام رو بستم و سرم رو روی کوسن جابجا کردم:
- همینجا راحت.

باز صدای پوزخندش او مد اما چیزی نگفت و به کارش ادامه داد و توی اون حال متوجه بودم که داره از شیرینی‌ها می‌خوره و یکی دو تا تماس هم گرفت.

از یکیش متوجه شدم خانم رجبی بود و ازش خواست وسایل پناه رو جمع کنه تا بعد از کار بریم دنبالش، و اون یکی هم مربوط به کارش و هزینه‌های گمرکی بود و اختلال اینترنت برای دسترسی به بعضی از سایت‌ها...

تهش هم هر چی فحش بلد بود به مسئولان بی‌کفایت مملکت داد، که بابت هر کاری فقط بلدن پول بچاپن و اخاذی کنن و اینترنت داغونی که همیشه‌ی خدا در رده فیلتر بود.

#دُر

#پارت_هشتادودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- چیزی روی موهام راه رفت...
- دستم رو به موهام کشیدم و با حسِ یه دست روی سرم،
نزدیک بود جیغِ بنفشی بکشم.
تا چشم باز کردم، اردوان مقابلم بود.
ذهنم برای چند ثانیه تحلیل رفت و نفهمیدم کجام...
اما امروز و اتفاق‌هاش پتکی شد به فرقِ سرم و خواب‌آلود
نالیدم:
- ترسوندیم.
 - تو این یه وجب جا گرفتی خوابیدی، حداقل می‌رفتی رو
تخت منم یکم بخوابم.
 - مگه دست و پاتو بستم، خب می‌خوابیدی.
 - تنها تنها؟ هنوز ردِ مهرش رو انگشتم خیس‌ه... دلم
خوشه، محرم شدیم.
 - نگاه تشنه‌ش رو که روی سینه‌م دیدم، با چشم‌غره‌ای بلند
شدم و نشستم.
 - فکر کن هنوز نشدیم... ساعت چنده؟ بریم دنبال پناه.
 - تو جز پناه چیزِ دیگه‌ای نمی‌بینی نه؟

جلوی کاناپه پیش خودم چنباته زده بود و با اخم نگاهم می کرد.

پوفی کشید و عصبی بلند شد و گفت:

- پاشو جمع و جور کن بریم...

زیر لب غرغر کرد:

- با این سر و وضع و قیافه گرفته خوابیده، نمی گه منم آدمم... پناه پناه از زبونش نمی افته...

بلند شدم و بی توجه به غرولندش رفتم توی سرویس تا آبی به دست و صورتم و دهنم بزنم.

در رو بستم و تازه فرصت کردم خودم رو توی آینه ببینم...

واضح تر از زمانی که آرایشگر دستی به صورتم کشید و موهام رو مرتب کرد.

آرایشم خیلی ملایم بود، اما همین هم چهره رو زیبا کرده بود.

چشمام درشت تر شده بود و رنگِ رژ لبم روشن تر از رژلب های ماتِ خودم بود.

پس بگو چرا حرصش در او مده و می گه با این سر و وضع
مقابلش خوابیدم و اجازه ندادم اون بهم نزدیک بشه...
اون که امروز شرعا شوهرم شده...
شوهر...

این واژه برام غریبه ست... اونم از طرف اردوان و رابطه‌ی
موقتمون.

چیزی از ته قلبم، ریز و خفیف جنبید، اما حس گسی— به
خونه‌ی احساسم حمله کرد و آتیشش زد...
اقبالم تعیین می کنه با هیچ مردی ثبات دائمی ندارم.
اون از دوسال زندگیم با سعید و اینم از یک سالی که براش
مقرر کردیم...
به صورت پنهانی و به دور از چشم همه...

@Vip Roman

#پارت_هشتادوسه

#کچی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه رو از جلوی خونه برداشت و با هم به طرف
خونه مون حرکت کردیم.

پناه هم از صندلی عقب منو اردوان رو به حرف گرفته
بود و حسابی چونه گرمی می کرد.

- بابا توام میای خونه مامان جون؟

اردوان نیم نگاهی به من انداخت و آروم گفت:

- نه بابا، تو امشب می مونی پیششون تا فردا.

- آخ جون... دلم می خواد برم با دوچرخه بازی کنم...
بابا جون خوب با من بازی می کنه.

اردوان- باز نری سرما بخوری...

نگاهم کرد و خیلی جدی اولتیماتوم داد:

- سرما بخوره، تو تاوونشو می‌دی.
- وا! باز شروع شد؟
- هوم چیه؟ تا یه هفته بچه درگیره...
- با حرص چشمام رو باریک کردم:
- امروز گفتم، حق نداری در مورد پناه به من خرده بگیری.
- ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:
- تو فقط زنِ باباش شدی.
- با ترس چرخیدم و پناه رو نگاه کردم، ببینم حرفِ اردوان رو متوجه شده یا نه.
- آروم گفتم:
- حالا داد بزن تا بچه بشنوه.
- فردا بیا...
- شونه‌هام بی‌اراده منقبض شدن و بالا تنه‌م سنگین شد.
- نگاهش به رو به رو بود، همراه با آرامش و خونسردی:
- میای دیگه؟
- کیفم رو توی بغلم جمع کردم و ریز گفتم:
- من که گفتم زمان می‌خوام...

- گفتم بیا، نگفتم چیزی می‌خوام.
- برقِ شیطنتش که باز توی نگاهم نشست آب شدم...
- مامان اینارو چیکار کنم؟
- مگه نگفتی تو فروشگاه من مشغول به کار شدی؟
- گفتم ولی زمان‌بندیش برای ظهر؟
- شونه بالا انداخت:
- هزار تا دروغ می‌شه بگی... بگو بار میاد مجبورم ظهرها هم بمونم... فروشگاه منم که تعطیلی نداره... الان فصلِ خریده.
- با شک نگاهش کردم و اون باز هم نگاهش رو از رو به رو نگرفت:
- اینجوری هر روز می‌تونی بیای بیرون.
- یعنی چی؟
- نگاهم کرد:
- حرفم واضحه؟
- آه تورو خدا شورشو در نیار... می‌خوای همه بفهمن چیکار کردیم.
- وقتی بگی تو فروشگاهی کسی نمی‌فهمه.

- بابا، یه روز با خاله باز بریم شهربازی؟
به یادِ خاطره‌ی اون روز، منو اردوان هر دو به هم نگاه کردیم...

لبخندی توی نگاهم زد:
- خاله قبول کنه می‌ریم بابا.
- خاله چرا شب‌ها نمیای خونمون بمونی؟ منم تخته بزرگه، می‌خوابی پیشم برام قصه می‌گی.
- نمی‌تونم خاله، بابام اجازه نمی‌ده.
- بابای من که اجازه می‌ده پیام پیشتون.
از حرارتِ نگاه اردوان سنگین‌تر شدم:
- تو داری میای خونه مامان جون، بابا جونت.
- توام میای پیشِ ما.
- بچه کار بلده، خودش می‌دونه چی باباشو خوش‌حال می‌کنه.

#دُر

#پارت_هشتادوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش نکردم، اما این حرفش شیطنت و معنی واضحی داشت.

- خواهشا تو مشقت نگیریش فردا توقعتو ببری بالا.

- شایدم بردم.

بلندتر گفت:

- پناه دوس داری خاله درسا شب بمونه خونمون؟

- آره.

چپ‌چپ به اردوان نگاه کردم...

از نیم‌رخش فهمیدم داره لبخند می‌زنه و نگاهش توی آینه‌ی جلو به پناه بود:

- پس امشب که رفتی پیش باباجون و مامان جونت، نقشه‌رو پیاده کن.

پناه که متوجه نشد اردوان چی می گه، اما من ریز صداش
زدم " اردوان "

بدون توجه به شاکی بودنم باز توی آینه گفتم:

- فهمیدی چی گفتم بابا؟

پناه هم ساده گفت "نه"

بدون اینکه منظورِ لعنتی پدرش رو بفهمه.

- می ری پیش باباجون می گی خاله درسا رو بذارین شب
بمونه پیشم برام قصه تعریف کنه...

- اردوان مراقب باش چی می گی.

اردوان- بگو من خاله درسا رو خیلی دوست دارم، دوست
دارم شبها پیشم بخوابه.

از زیون خودش داشت حرف می زد، نه از زیونِ پناه.

- چیزی نگو، بچه می ره از طرف تو حرف می زنه، می گه بابام
گفت.

- بگی خودم دوست دارم، باشه دخترم؟

پناه باز هم با سادگی حرف زد:

- به باباجون بگم.

اردوان- آره قربونت برم، از طرف خودت بگو دوست دارم خاله شب‌ها بیاد پیشم بخوابه، اگه بگی اونا هم اجازه می‌دن، مته تو که می‌ری اونجا، خاله هم میاد پیش تو.

- بسه اردوان.

نگاهم کرد و لبخند پیروزی زد...

- مشکلِ شب‌ها هم اینجوری حل می‌شه.

مات شدم... بین بایه حرفِ ساده و کوچیک تا کجا پیش رفته...

پناه که فارغ بود از ذهنِ شیطون اردوان، شمرده شمرده و رسا گفت:

- باشه بابا... می‌رم می‌گم باباجون و ماما جون، من که میام خونتون، خاله درسا هم باید بیاد خونه ما... اگه خاله رو نذارید بیاد منم نمیام.

- آفرین دخترم... به تو می‌گن یه دخترِ باهوش.

- همینو بگم؟

- پناه نمی‌خواد بگی خاله، بابام اجازه نمی‌ده... تو میای اونجا خونتو، ولی من نمی‌شه بیام.

پناه هم که انگار از سرِ ندونستن، رفته بود طرف باباش،
محکم گفت:

- من می گم می ذاره.

آهی کشیدم و ناچار تکیه زدم...

اما از حرصِ رفتار اردوان داشتم سر ریز می شدم.

خنده‌ی ریزش هم اون بین کاسه‌ی سرم به جوش آورد.

- قربونِ دخترِ خوشگلم بشم... اگه خاله رو دوست داری
و می‌خوای بیاد پیشمون، باید باباجونتو راضی کنی.

- بس کن دیگه... هی ادامه می‌دی... من شب‌ها نمیام.

دکمه‌ای زد و درجه بخاری رو کمی بیشتر کرد:

- من بخوام، باید بیای.

باید رو اونقدر تاکید می‌گفت و خونسرد به مقابل زل زد،
که با وجود اون چند دقیقه‌ای که به نیم‌رخش خیره شدم،
یک لحظه هم سرش رو نچرخوند.

#دُر

#پارت_هشتادوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از خواب که بیدار شدم، سریع آماده شدم تا به خونه‌ی اردوان برم.

برخلاف اون دو روزی که قبلا رفته بودم اهلِ خونه همه خواب بودن، حالا هم بابا بیدار بود و هم مامان و داشت صبحونه‌ی بابارو بهش می‌داد.

هر دو با دیدنم متعجب و سوالی نگاهم کردن و مامان زودتر پرسید:

- جایی می‌خوای بری؟

اونقدر خوابم می‌اومد و بخاطر دیشب سر درد داشتم، که دلم می‌خواست برگردم توی تختم بخوابم...

ولی چاره‌ای جز پذیرفتن مسئولیتی که اردوان روی دوشم انداخته، رو نداشتم.

محتوای توی کیفم رو تصنعی نگاه کردم تا به چشمانشون زل نزنم و دروغ بگم.

- من که گفتم با اردوان همکاری می‌کنم... دارم می‌رم فروشگاهش.

- این ساعت کارشو شروع می‌کنه، مگه بقالیه؟

بابا بود که اینبار پرسید... با کمی شک و ابهام.

- خودش می‌گه الان فصل خریده، زمستون‌ها فروششون بیشتره، مرتب هم جنس‌هاشو به روز می‌کنه و بار میاد، باید زود بریم.

- مگه اینترنتی براش کار نمی‌کردی؟ الان رفتی اونجا فروشنده شدی؟

چرا همش موبایلم زیر دستم میاد...

من دارم وانمود می‌کنم دارم دنبال گوشیم می‌گردم تا مثلاً مطمئن بشم آوردمش یا نه.

- خودش هم گفت کارای آنلاینشو انجام بدم، گفتم نمی‌رسم، چون واسه یه سیسمونی کار می‌کنم، اونم گفت پس تو فروشگاهش مشغول بشم... ماشالله اونجا اونجا بزرگه که صدتا فروشنده هم براش کمه... اگه واقعا این راضیش می‌کنه منم قبول کردم براش کار کنم، هم پناه تند تند میاد پیشمون، هم یه حقوقی پیشش دارم.

هر دو نگاهشون رو با هم ردو بدل کردن.
انگار من یه آدم عجیب و غریبم که از حرفام چیزی متوجه نمی‌شن.

زیر چشمی حالتشون رو کاویدم و بالاخره مامان از سر کنجکاوای گفت:

- دنبال چیزی می‌گردی تو کیفیت؟

- می‌خوام ببینم گوشیمو برداشتم یا نه، اونقدر خرت و پرت اینجاست شتر با بار توش گم می‌شه.

بابا- خودم می‌رسونمت... بیا یه چیزی بخور بابا.

- نه من می‌رم، شما بخور، کار داری باید بری مغازه... مسیرهامونم که یکی نیست.

- عیب نداره، می رسونمت بابا... دیشب که اردوان و ندیدم، می خوام اگه دیدمش واسه پناه ازش تشکر کنم.
این خیلی بد شد... بابا که نمی دونه من دارم می رم خونه اش...

- اردوان این ساعت خودش نمیاد... فروشنده هاش فقط میان اونجارو می چرخونن... معمولا ظهر میاد
یه چند ساعتی می مونه و می ره.
مامان- مگه ظهرا هم می مونین؟

- نمی دنم مامان ولی وقتایی که مشتری زیاد باشه و بار بیاد، همه می مونن.

مامان- خیلی بی رحمه... دخترمو اذیت می کنه تا بذاره نوه مونو ببینیم... خدا هم انگار طرفِ اونه، بین چه جوری این بنده ی ناخلفش داره مارو نقره داغ می کنه.
با نگرانی نگاهم کرد...

با حسی- از عذاب وجدان و شرمندگی که در پس چشماش بود.

- بیا یه چیزی بخور، بابات می برت.

#پارت_هشتادوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مجبور شدم بهشون ملحق بشم.

وقتی بابا قرار باشه کاری رو انجام بده نمی‌تونم روی حرفش، نه بیارم.

کنارشون نشستم و در حین صبحونه خوردن مامان گفت:

- دیشب که رفتی خوابیدی زن عموت زنگ زد، واسه امشب شام دعوتمون کرده، زود بیا که بریم اونجا، فکر کنم می‌خوان به این بهونه با خودت حرف بزنن... می‌گم بنظرت اردوان می‌ذاره پناهم ببریم باخودمون؟

جمله‌ی آخرش رو ظاهرا به بابا گفت و ازش شنید "نمی‌دونم، شاید بیاد دنبالش"

عرقِ سردی روی کمرم نشست و یکه خورده سر بالا گرفتم
و به مامان گفتم:

- خب چرا دعوتشونو رد نکردی؟

- وا... مگه می‌شه... توهی نشست کنار به همه می‌گی
لنگش کنید... یه کاری کردی خودتم باید جوابگو باشی.

دیشب به بهونه‌ی سردردم و بخاطر تصمیمی که عجولانه
با اردوان گرفتم، اونقدر حالم بد بود که نتونستم کنار
مامان و بابا توی خوش‌حالشون شریک باشم و با پناه
وقت بگذرونم.

زودتر از همیشه رفتم توی اتاقم و حتی به پیام‌های اردوان
هم درست جواب ندادم.

پیام‌هایی که به اسمِ پناه شروع شدن، از اوضاعش پرسید،
از بازی کردنش، از خوش‌حالیِ مامان و بابا و وقتی به
خودم ختم شدن که گفت:

- حسرت به امروز چی بود؟ اینکه به من بله دادی،
دوست داری رابطمون چه جوری پیش بره، از
چیزهایی که خوشت میاد بگو برام...
و من فقط به پیامش زل زدم.

با آشوبی که ته‌ته‌های قلبم رو مثل شن‌های کفِ دریا با
امواجش به حرکت در می‌آورد...

و در نهایت گوشی رو سایلنت کردم و کنار گذاشتمش...

این رابطه مشخص شده‌ست...

نمی‌خوام فکر کنه بخاطر حسِ خاصی این تصمیم رو
گرفتم.

دوری از پناه بزرگترین معضلم بود و این تنها راهی بود که
می‌تونستم به پناه و عهدم با خواهرم برسم...

و حالا فرهاد...

انگار قرار نیست این دو آدم از طالعِ من بیرون برن..

می‌دونم سرِ فرهاد با اردوان به مشکل برمی‌خورم...

چون اون خودش رو از این به بعد محق می‌دونه تا نسبت
به من و روابطم، مخصوصا با فرهاد حساسیت نشون
بده.

صدایی توی مغزم گفت "شوهرت شده‌ها فرق نداره
موقت یا دائمی"

دیدم که بهت گفت، فرهاد حق نداره بهت نزدیک بشه.

#دُر

#پارت_هشتادوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

باز با تصورِ فرهاد و نارویی که بهش زدم، قلبم تیر کشید...
 من خودخواهانه عمل کردم... اما راه دیگه‌ای هم بود؟
 دو سال با اردوان جنگیدم و فهمیدم جنگیدن با این آدم
 در این لحظه که صاحبِ پناه شده، مثل دویدن دنبالِ
 توپیه که توی سراسیمی قُل می‌خوره.
 - من نمی‌تونم پیام مامان.

نگاهش رو بین منو بابا رد و بدل کرد...
 با ایهام و منظور...

- باید بیای.... واسه یه بارم که شده باشون رو در رو شو
حرفِ دلتو بزن... منو بابات که زیونت نیستیم از طرفِ تو
حرف بزنیم... بیا بگو مشکلِت چیه.
- نمی‌تونم.

مامان- نمی‌تونم چیه، مگه بچه‌ای این حرفارو می‌زنی،
فرهادو نمی‌تونی با نمی‌خوام و نمی‌تونم ساکت کنی، این
چند وقتم هدیه به زور ساکتش کرده، اونقدر میاد و میره
تا بالاخره حرفتو بهش بگی.

- شرایط حرف زدن ندارم.

بابا- اردوان ازت خواستگاری کرده درسا؟
حرفِ بابا خونِ عروقم رو ماسیده کرد...
یکه خورده نگاهش کردم...

بدون نگاه به من، کره رو روی تست زد، تا بهم بگه راحت
باش، نگاهت نمی‌کنم تا اگه چیزی هست راحت به زیون
بیاریش.

- چرا همچین فکری کردین؟

مامان بود که به جاش گفت:

- یهوپی نامزدیتو به هم زدی، منم مته بابات فکر
کردم، از وقتی اردوان اومده تو با فرهاد سرد شدی،

گفتم شاید ازت خواستگاری کرده روت نیست به ما
بگی... یا گذاشتی یه مدت بگذره بعد...

توی حرفش پریدم:

- نه خواستگاری کرده نه همچین چیزی بین منو اون
هست... من از اون بدم میاد، حتی اگه اون بخواد،
بنظرتون من به خاطر اون هزار رنگ میام از فرهاد
بدبخت بگذرم؟

مامان نفسی-گرفت... نفسی-که حس کردم بوی ناامیدی
می‌ده.

- من که بدم نمیاد والا، چشه، هم پولداره، هم
جریزه‌ش زیاده، بابای نوه‌مم هست...
بابا با اخطار صداش زد:

- حدیث... این پنبه رو از تو گوشت بکن بیرون،
دیشب هم بهت گفتم اردوان نه مردِ زندگیه، نه به
دردِ درسا می‌خوره، من صد سال دخترمو به همچین
آدمی نمی‌دم که واسه بارِ دوم شکست خورده درِ این
خونه رو بکوبه... دفعه دیگه فکرتو حرومِ این چیزها
نکن.

من گیج بودم... بین هر دوشون که داشتن پارچه‌ی زمخت
منو اردوان رو می‌بریدن و کوک می‌زدن.

منو اردوان اینقدر تابلو رفتار کردیم که بابا و مامان به رابطه‌مون شک کردن؟

یا از طرفِ خودشون همچین فکری کردن که اردوان حتما از من خواستگاری کرده؟

همه اینا به کنار، حرفِ بابا هم تعجبم رو بیشتر کرد.

اینکه اونم در مورد اردوان شبیه من فکر می‌کنه و اونو مردِ مناسبی برای ازدواج و مسئولیت‌های زندگی زناشویی نمی‌دونه...

بخاطر دروغی که به بابا گفتم مجبور شدم اول به فروشگاه اردوان برم، بعد به خونه‌اش.

توی ماشین گوشیم رو سایلنت کردم تا در صورت زنگ زدن، بابا متوجه‌ش نشه.

جلوی مرکز خرید که پیاده‌م کرد، بی‌خبر از اینکه من نتونستم در مقابل اردوان مراقبِ خودم باشم، بهم گفت:

- مراقب خودت باش دخترم.

- چشم، ممنون که رسوندیم بابا.

لبخندی زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

راه افتادم به سمت مرکز خرید و همین که بابا دور شد،
برگشتم سر خیابون و گوشیم رو از کیفم در آوردم.

تا کی می‌خوام قایم باشک بازی کنم؟

سه تماس ازش داشتم و یه پیام :

" باز خواب موندی؟"

با حرص دندون‌هام رو روی هم چفت کردم و به تاکسی—
که جلوی پام ترمز کرد گفتم "دربست" و سوار شدم.

#دُر

#پارت_هشتادوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

در رو با کلید باز کردم و داخل رفتم.

صدای برخورد چیزهایی نشون می‌داد اردوان توی آشپزخونه‌ست.

- سلام.

جوابش رو نشنیدم ویه لحظه حس کردم شاید به جای اردوان خانم رجبی باشه.

کفش‌هام رو توی جا کفشی گذاشتم و جلوتر که رفتم، خودش رو پشت میز صبحانه دیدم و فقط حوله‌ی تنیش رو به تن داشت.

از دیدنش قلبم یهویی شورش گرفت و بلا تکلیف و عصبی از حالم، نگاهم رو توی خونه چرخوندم:

- مجبور شدم اول برم فروشگاه بعد پیام اینجا...

کیفم رو روی مبل گذاشتم و شال رو از سر در آوردم...

- بابا صبح یه لنگ و پا کرد که خودم می‌رسونمت، هر

چی گفتم مسیرها یکی نیست خودم می‌رم، بیخیال

نشد...

پالتو رو هم درآوردم و نگاه خیره‌ی اون رو به خودم حس کردم:

- منو برد اون سر شهر، تا پیام اینجا جونم دراومد...

گیره‌ی موهام رو باز کردم و دستی بین موهام کشیدم تا دوباره مرتبشون کنم:

- هزاربار برگشتم پشت سرمو نگاه کردم، همش حس می‌کردم دنبالمه...

دوباره توی گیره پیچوندمشون و بالاخره نگاهش کردم...

- یه روزی از استرسِ این کارها، آخرش سخته می‌کنم. نگاه خیره‌ش تا استخونِ تنم نفوذ کرد.

همراه با احساسِ آرامش و برقی که درونشون بود.
- تو خوردی؟

- چی؟

از چپِ گیجِ من خنده‌اش گرفت و شیطون گفت:
- منظورم صبحونه بود.

با خجالت چشم غره‌ای رفتم و توی آشپزخونه رفتم:
- با مامان بابا یکم خوردم...

دستام رو توی سینک شستم و با حوله خشک کردم:
- ولی دوباره می‌خورم، اونقدر استرس دارم که فقط با خوردن درست می‌شه.

استرسِ من از فرهاد بود و امشبِی که مامان پاشو تو یه
کفش کرد تا منم هر طور شده امشب تو مهمانی باشم...

- خوردنِ چی؟

شاکی و معترض صداش زدم:

- اردوان !

لیوان چایی برای خودم پر کردم و تا خواستم بشینم،
لیوانِ خالیش رو به طرفم گرفت...

برای اونم چای ریختم و کنارش روی صندلی نشستم.
حواسم به نگاهش بود که زیر چشمی لباس هام رو زیر
نظر گرفته.

حالا حتما با خودش می گه "چقدر خوبه که بالاخره با این
محرمیت تو درست شدی و از فازِ گلو پاره کردنِ من،
بیرون اومدی."

- خانم رجبی نمیداد دیگه؟

- وقتایی که تو می خواهی بیای بیاد چیکار؟ می خواد سرشو
بگیره.

با تعجب از عفت نداشتنِ کلامش، چشم گرد کردم:

- این چه طرز حرف زدنہ... من بخاطر کارش می گم،
اینجوری کہ کلِ ماه بیکارہ، کسر- حقوق بشہ تہش
چی می مونہ بر اش...

#دُر

#پارت_ہشتادونہ

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- اینو بہ فالِ نیک بگیرم؟

نفہمیدم منظورش رو و اخمِ گنگی کردم.

شیطون نگاہم کرد:

- گفתי کلِ ماه نیاد...

تازہ دوزاریم افتاد چی گفتمہ و اخمِ جدی تری کردم؛

- تو که فقط از آبِ گل آلود ماهی می گیری... من همین الانم که اینجام دارم از دلشوره می میرم.
- مگه بابات بهت شک داره؟
- نه.

شونه بالا انداخت:

- خب؟ کسی- که شک نداشته باشه دخترشو تعقیب نمی کنه.

- نگفتم تعقیب کرده... من دلشوره گرفتم...
آهی کشیدم:

- دختر نیستی بفهمی اینجور پنهونی اومدن ها و رفتن ها
چقدر سخته.

سرش رو با تفهیم تکون داد و چیزی نگفت...
لقمه ای گرفت و به شونه های برهنه م توی بافتِ نخودی رنگِ آستین حلقه ایم زل زد.
از دیشب به خودم گفتم " فردا که رفتی، دیگه برای پوششت راحت باش، اون چند باری که بدون محرمیت لباسِ باز جلوش پوشیدم، همیشه وقت عذاب وجدانِ نگاهش رو داشتم و مثل یه درد و مرضِ سنگین گلوم رو

احاطه می کرد، اما حالا عذاب وجدانی ندارم، هر چند از نگاه هرز گرفته و پر هوسش، باز هم حس خوبی دریافت نمی کنم"

- پناه دیشب خوش گذروند؟

- اوهوم خیلی...

با ولع لقمه‌ی بعدی رو گرفتم... سر شیر تازه و غسل و کمی هم گردو...

بین چه صبحانه‌ای برای خودش تدارک داده...

همینارو می خوره که بعد میفته به جون بدبخت‌هایی مثل من.

- نگفت به بابات؟

گیج سرم رو بالا گرفتم... اونقدر فکرم درگیر امشب بود که حرف‌هاش رو یکی در میون می شنیدم و یا اصلا متوجه منظورهاش و شیطنتِ پشتشون نبودم.

- چی بگه؟

شر و شیطون لبخندی زد:

- اجازه تو بگیره که شب‌ها بمونی اینجا...

سر کج کرد:

- آخه پناه خیلی بهت وابسته‌ست، دوست داره همش پیشش باشی !

- پناه یا بابای پناه؟

بلافاصله اخمی کرد:

- من به کسی وابسته نیستم... اونم به تو که مته گربه کوره‌ای.

آهی کشیدم و با دستِ لرزون لیوان چایم رو برداشتم...
- خوبه.

شاکی ابرو بالا پروند:

- چی خوبه؟ فکر کردی چون گفتم با هم باشیم عاشقتم؟

با حرص گفت:

- تو چیزی از این می‌فهمی؟ یا قبلا فهمیدی که با اون دک و پز ریدی به منو پیشنهادم، گذاشتی رفتی؟

دست روی دستم گذاشت و با همون صلابت گفت:

- رابطه‌ی ما بخاطر خنواده‌هاست، نه حرفِ عشقه نه دوست داشتنِ افسانه‌ای... من پیشنهاد دادم بخاطر مامان بابات و نزدیک شدنت به پناه با من باشی، توام گفتم با راه محرم شدن پیش می‌ای.

#دُر

#پارت_نود

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

برخلاف همیشه و بی تفاوتی که این مدت نسبت به
خودش و واکنش‌هایش داشتم، حرفش قلبم رو سوزوند.
فکر می‌کردم پیشنهادش برای اینه تا منو داشته باشه و با
خیال راحت نفس بکشه که منو بدست آورده...
اصلاً فکر می‌کردم بحثش، بحثِ عشقه...
یادم رفته بود از کینه‌اش و اینکه اون خواسته من تو این
شرایط قرار بگیرم تا مغرور بودنِ گذشته‌ی منو تلافی کنه.
- هوم؟ بخور تا الان که داشتی خوب می‌خوردی.

لقمه‌ای برداشت و طعنه زد:

- نکنه گفتم حرف عشق و اینا نیست، پنجر شدی.
سعی کردم بدون لرزش توی صدام، محکم حرف بزنم:
- نه... مگه حرفِ بدی زدی؟ تو درست می‌گی... حرفِ
ما حرفِ عشق نیست، فقط بخاطر پناه با همیم.
با فکِ منقبضش لقمه رو توی دهنش گذاشت و محکم
جوید.

چشم غره‌ی نگاهش رو ازم گرفت و لیوانِ چای رو
برداشت.

خب مگه نمی‌خواستی عینِ همین جمله رو بگم؟

پس اون اخم‌های کوفتیت برای چیه؟

دیگه میلی به خوردن نداشتم.

فقط باقیمونده چایم رو خوردن و به صندلی تکیه زدم.

- بعد صبحونه بدنمو ماساژ بده... ورزش کردم قبل از
حموم یکم ماساژ بده، عضلاتم شل بشه.

با فکِ آویزون شده سر بالا گرفتم:

- من باید ماساژ بدم؟

- نه، زحمت نکش، می‌رم بهشت زهرا بابا بزرگ و میارم.

سری با تاسف تکنون داد.

خودم رو جمع کردم و گفتم:

- من که بهت گفتم فرصت می‌خوام اردوان.

باعصبانیت گفت:

- فرصت برای چی؟ گفתי فعلا سکس نباشه، قرار

نیست ناخنکم نزنم، این کارو نکن، اون کارو نکن،

پس کی قراره یخ جنابعالی آب بشه؟

با حرصِ بیشتری چای رو هورت کشید:

- تا اوضاع اون شکلی بود یه بهونه داشت، حالا که

محرمیم یه بهونه...

- باشه انجام می‌دم...

- من ازت خواهش نمی‌کنم دُرسا خانم، اینو تو کلهت فرو

کن، وقتی گفتم یه کاری انجام بده، حق نداری با من

چونه بزنی...

پلک زدم توی چشمای بُراقش:

- باشه.

- باشه چی؟

با حرص گفتم:

- چونه نمی‌زنم.. آه..

دوباره چشم‌غره‌ی تیز و عصبی رفت:

- فراموش نکن برای چی اینجایی، هر وقت یادت می‌ره پناه رو به خاطرت بیار، که قهقهه‌ی خونوادتو تا سر کوچه...

- باشه، باشه، باشه، فقط تکرار کن... بله می‌دونم تو بخاطر پناه و ارتباطش با ما منو ذله کردی، می‌دونم اینجا میام تا چه غلطی بکنم... می‌دونم همش بخاطر اون بچه‌ست، تو هم که اصلا قصد سواستفاده نداری... منم که دارم از تو سواستفاده می‌کنم...

با حرص بلند شدم و صندلی محکم روی پارکت صدا داد:

- یه جوری حرف می‌زنه انگار من از خدامه تو این شرایط باشم، اون خر شده منو صیغه کرده.

ظرف‌ها رو پر سرو صدا توی سینک خالی کردم و دستام رو روی بدنِ سینک گذاشتم.

پلک بستم و نفسم رو محکم خارج کردم.

نمی‌دونم چرا ته ذهنم تصویرِ یه استقبالِ دیگه رو داشتم و از اینکه اومدم با این استقبال مواجه شدم و اون حرف‌ها رو شنیدم احساس خلاء می‌کنم...

#دُر

#پارت_نودویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستم رو از پشت گرفت و حرکت کرد.

نوجی زدم:

- خودم میام اردوان.

- وایستم منتظر تو تا قِر و فِرِت رو کم کنی، شب شده...

کلمه‌ی شب رو که شنیدم دوباره یادِ مهمونی افتادم و غصه روی تنم بار انداخت.

پشت سرش کشیده شدم...

دستِ سردم از حرص و استرس، میون دستِ داغش بود.

حالا که کنارش راه می‌رم واضح‌تر به قدو اندامش نگاه کردم.

جذبه داره، خیلی هم خوش لباس و مرتبه، قدش هم که
یه سروگردن از من بلندتره، اما اخلاق صفر...

اخلاقش رو هیچ جوهره نمی‌شه تحمل کرد.

چشم‌ماش یه قهوه‌ای خوش‌رنگن، یه ریش کوتاه و مرتب
داره، اطرافش رو همیشه کم پشت می‌کنه ولی اطراف
چونه و پشت لبش، کمی بلندتره...

خیلی هم بهش میاد و همین اونو پر جذبه‌تر می‌کنه...

چیزی که همیشه اونو با دیسپلین نشون داده، طرز راه
رفتن مقتدرانه و لباس‌های مرتبشه...

البته اخم‌هاش که لاینفک صورتش هستن، همونا به
تنهایی کافی‌ان تا از همه زهر چشم بگیره.

وارد اتاق شد...

پرده‌ها باز کشیده و فضای اتاق رو تاریک کرده بودن.
رهام که کرد دست برد تیش‌رتش رو از تنش در آورد و
بخاطر فاصله‌ی کمی که باهام داشت بوی تن و ادکلنش
واضح به مشام رسید.

دلم زیرو رو شد و به طرف پرده‌ها حرکت کردم:

- اینارو نکش، بذار اتاق یه ذره جون بگیره... نورو می بندی
اتاق خفه ست.

- بذار همین طوری باشه... بیا.

#دُر

#پارت_نودودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چرخیدم و بهش نگاه کردم.
روی تخت افتاد و یه دستش رو آزاد گذاشت تا من بهش
ملحق بشم.
دستپاچه از حالتش و حسِ خجالتی که کشیدم، الکی یه
بحث رو وسط کشیدم:

- من شب باید زودتر برم خونه...

نگاهش رو تیزتر کرد:

- چرا؟

- مامان گفت زود برگردم، نمی‌دونم، حتما کارم داره، یا می‌خواد یکم با پناه باشم، نه از صبح میام بیرون.

نمی‌تونستم واقعیتِ رفتنم رو به خونه‌ی عموم برای این عضو تازه از راه رسیده، توضیح بدم..

مخصوصا که قبلا گفته بود "خط قرمز فرهاده"

- عیب نداره، هر وقت بردمت خودم یکی دو ساعت بعد میام دنبالش، تا با هم باشین.

با شیطنت سر روی ساعدش گذاشت:

- یا اصلا خودت فردا میای اینجا پیشش.

پوزخندی زد:

- در هر صورت من امشب زودتر می‌رم.

- خب حالا چرا نمیای، ایستادی اون دور سفارش می‌دی؟

بدون اینکه چیزی بگم، فقط نگاهش کردم...

خب خجالت می‌کشم...

چرا اینو نمی فهمه؟

اون یه زمانی برادر شوهر خواهرم بوده و من هیچ وقت تصور نمی کردم یه روزی توی همچین شرایطی با اون قرار بگیرم.

زل زد بهم و انگار که فهمیده باشه دردم چیه، بلند شد، پایین اومد و دستم رو گرفت..
به چشمام نگاه کرد:

- اگه یه ذره از اعتقادهای باباتو داشته باشی، الان می فهمی من سگِ تو خیابون نیستم.

قلبم بی جون صدا داد.

- دست خودم نیست، هنوز نتونستم هضمش کنم.

- هضمش کن... این دفعه آخریه که این مشکل بینمون پیش میاد... حسِ خجالتتو بریز... همون طور که قبلا واسه اون ریختی.

"اون" منظورش از سعید بود.

بی فکر و ناشیانه گفتم:

- اون شوهرم بود.

توی صورتم با هشدار و چشمای گشاد شده، داد زد:

- درسایاا !!

توبیخم کرد تا به خودم پیام و بفهمم اون کیه...

دستم رو سریع میونمون گرفتم...

سر انگشتم با سینه‌ی داغش برخورد کردن...

سینه‌اش مثل چی تکون می‌خورد و چشم‌اش هنوز توی حالت خشم و گشادی بودن:

- منظوری نداشتم، فقط، فقط زمان می‌بره تا با این شرایط کنار پیام... با سعید یه دوره نامزدی داشتم، بعد عقد کردیم، وقتی زنش شدم...

- آماده بودی دیگه؟

گر گرفته‌تر گفتم:

- ما باید این حرفا بینمون باشه واقعا؟ بعد از اون همه

پیام و زنگ و قرار گذاشتن و دیدنت اینور اونور، تازه

می‌گی باید یه دوره بگذره؟ دوره‌ی چی بگذره؟ کی

بیشتر از منو تو هم می‌شناسن؟

دستم رو گرفت و کشیدم به سمت تخت...

دمر شده دراز کشید و زمخت گفت:

- بشین رو باسنم شونه‌هام و کمرمو ماساژ بده...
 می‌خواد با این کارها خجالتم بریزه تا باهاش انس بگیرم...
 اما اینکه چطوری شروعش کنم، خیلی برام سخته...
 - من که بلد نیستم ماساژ بدم.
 به طرز عجیبی صدام لرز گرفت...

#دُر

#پارت_نودوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کمی سرکج کرد و جذبه‌ی نگاهش رو به تنم ریخت:
 - نگفتم ماساژ حرفه‌ای بده، فقط بمالونی ریلکس شم.

- بگو می‌خوام هر جوری تونستم، فقط سواستفاده کنم.
اردوان- همینه... از پاهات نتونم استفاده کنم، از دستات
می‌کنم... دستات نشه از یه جای دیگه...
مشتَم رو با حرص روی پشتِ ساقِ پاش کوبیدم.
ریز خندید:

- هوم... اونجامم درد می‌کنه، چند تا مشتِ دیگه لازم
داره... بزن نترس.

هوفی کشیدم و بالا اومدم...
چرا دستام می‌لرزن؟
چرا تنم داغ شده؟
مگه قراره چیکار کنم؟
به خودم گفتم یه ماساژ عادی، مثل وقتی که بابا
خسته‌ست و من کمرش رو ماساژ می‌دم...
یا مامان...

اما این نه باباست نه مامان، اردوانه...
و برای خوش گذروندن خودش و دست انداختنِ من، از
عمد توی این شرایط قرارم می‌ده.

کنارش که نشستم، نوچی زد:

- بیا رو کمرم درسا، اعصابمو بهم نریز.

باز هوفی کشیدم...

بخاطر فشردنِ صورتش توی بالش، صداش خفه بود و
بم و حتی جذاب.

لب هام رو روی هم فشردم و خودم رو روی تنش بالا
کشیدم.

قلبم با همه زورش، صدا داد...

اون منو لمس کرده، چند وقت پیش که اینجا بودم،
قبل ترها هم بوسیده بود، اما این اولین باره که من با پای
خودم توی دایم تنش میفتم.

روی رونهاش نشستم...

نفسش رو که با صدا بیرون داد، درجا خواستم پایین
بیام، محکم گفتم:

- بری پایین کلامون تو هم می ره ها... بشین انقدر ادا
نیا...

پاهاش رو تکونی داد:
- بیا رو باسنم بشین.

با حرص نشستم...

یعنی وا دادم و شروع کردم به ماساژ دادنِ کمرِ برهنه و
شونه‌هاش...

دستام ظریف بود و در مقایسه با تنِ بزرگِ اون، بدون
قدرت...

چند دقیقه ماساژ دادم...

و با هر تکون و بالا و پایین شدنِ دست‌هام روی پوستِ
برهنه و داغش، چیزی از اعماقِ دلم هی سر ریز می‌شد،
فرو می‌ریخت و تنم رو کرخت می‌کرد.

اونم در سکوت وارد خلسه‌ای شده بود که انگار داشت از
حرارت دست‌هام و نوازشش، آرامش می‌گرفت.

کمی بعد اما آروم گفت:

- همیشه بدنت انقدر داغه؟

- نمی‌دونم...

- دستاتو نمی گما...

متوجه نشدم، اما تا به حالتِ نشستنم توجه کردم، برق از سرم پرید.

جواب که ندادم خندید...

با حرص گفتم:

- بذار کارمو بکنم، می رم پایین ها...

- تو بر عکسِ دانایی، دانا اصلا خجالتی نبود، جلوی ما از کولِ ارکان می رفت بالا، لب می گرفت، شوخی های جنسی می کرد، روش بازتر می شد، جلوی خودمونم سکسش و انجام می داد.

مشتی به کمرش زدم:

- می شه انقدر از خواهرم نگی؟

- شانسِ منه تو وقتی میای اینجا، نه درست حرف می زنی، نه حال می دی، نه می ذاری من شوخی کنم.

- توام که اصلا شوخی نمی کنی...

- ولی تنت خیلی داغه... تحریک شدی؟

- بخوای ادامه بدی بلند می شم؟

- چرا این چیزا اینقدر برات سختن؟ مگه تا حالا تحریک نشدی؟

- اردوان...

- اردوان و کوفت... خب بگو آره، منم آدمم مثل همه تحریک می‌شم.

- نه خیر نمی‌شم، اصلا من سردی دارم.

#دُر

#پارت_نودوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خواستم پایین برم که یهو دستش کنار بدنم قرار گرفت و با خنده گفت:

- ولی داغی وسط، داد می‌زنه سردی نداری.

- هوف اردوان، هوف، انقدر بیشعوری که دارم میفتم به
 گوه خوردن چرا پیشنهادتو قبول کردم.
 دستش رو پس زدم و از روی کمرش پایین رفتم.
 چه آتیشی توی تنم روشن کرده.

به خنده افتاده بود و چرخید و تا دید می‌خوام از تخت
 پایین برم، جست زد دستم رو گرفت و دوباره کشوندم
 بالا.

- ماساژ دادم تموم دیگه...

- خب وایسا مزدتو بگیر.

- نمی‌خوام... ولم کن...

از اونجایی که می‌دونستم مزدش چیزهای غیر اخلاقی و
 مورد پسند خودش هست، هی پشش می‌زدم و اون بیشتر
 بهم می‌چسبید.

طوری که افتادم روی تخت و بالا تنه‌ی اردوان روی من
 سایه انداخت.

در حالی که پاهاش دراز کشیده کنارم بودن.
 قلبم طغیان کرد...

به اجزای صورتم زل زد...

نقطه به نقطه... حتی خال‌های صورتمم زیر ذره بین
چشماش در امان نبودن.

- دستات رو تنم می‌لرزیدن...

آبِ دهنم رو قورت دادم و بی‌اختیار به سینه‌ش زل زدم.
حس کردم نسبت به قبل کمی پایین‌تر اومده و فقط چند
سانت بینمون فاصله هست تا کاملاً با سینه‌م مماس
بشه.

- صدای قلبتم که دارم می‌شنوم...

دست روی قلبم گذاشت...

قلب که نه، سینه‌م بود و لمسش، اندام‌های به خواب
رفته‌م رو از بیهوشی طولانی مدت‌شون بیدار کرد...

پلک بستم و باز کردم.

با یه خیرگی فوق‌العاده داغ، دوباره کنارم دراز کشید و
دست دور تنم پیچید.

به سمتش چرخیدم و صورت‌هامون مقابل هم قرار
گرفتن.

حالت نگاهش می گفت تفکرش بهم ریخته و چشماش پر از حس‌های عجیب غریب شدن...

من توی بغلش بودم...

بغلِ مردی که همین دیروز شوهرم شده..

اما از این نسبت اونقدر بدم میاد که اصلا فکر نمی‌کنم شوهرمه و حس می‌کنم خودمو بهش فروختم...

چون یه عمر از صیغه شدن و اینجور نسبت‌های ضعیف و بی‌پایه و اساس بدم می‌اومد...

حتی وقتی فرهاد پیشنهاد داد مقابلش جبهه گرفتم.

اصلا چند سال پیش از اردوانم بخاطر همین بدم اومد...

چون پیشنهاد صیغه داده بود و یه جوری با افتخار گفته بود " همه خرج و مخارج زندگیت با من، تو فقط با من باش "

انگار که داره در ازای جسمم باهام معامله می‌کنه...

من تنم رو در قبالِ یه آیه بهش پیشکش کنم و اون...

از سرگردونی توی چشمام ریز گفتم:
 - دمر شو ماساژت بدم... ذهنت آروم می شه.
 اونقدر گیج بودم که فقط نگاه کردم.
 چرا دائم نه؟ چرا صیغه و چرا موقت؟
 الان داری در موردش فکر می کنی درسا؟
 تموم شده... تو با میل خودت اومدی و خودتو بهش
 عرضه کردی.
 شونه‌م رو گرفت و به جلو مایل کرد:
 - دمر شو...

#دُر

#پارت_نودوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اونقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی دمر شدم...
فقط همین که روی تنم بالا اومد و بافتم رو از کمرم بالا
زد، به خودم جنبیدم و لرز گرفته گفتم:

- چیکار می کنی؟ اردوان؟

سر کنار گوشم گذاشت:

- هیش... می خوام ماساژت بدم.

- نمی خوام... بیا، بیا پایین اردوان.

- عه... آروم دیگه، هی اردوان، اردوان.

- بابا نمی خوام خب...

- بگو خجالت می کشم... در بیار لباس تو.

- اردوان !

- اردوان و مرض... در بیار.

نوچی زدم...

بافتم رو دوباره از روی کمرم بالا داد.

حالا من هی می کشیدم پایین و اون بالا می کشید...

یهو روی دستم زد:

- نکن دیگه... مته آدم بشین... یه جوری رفتار می کنه
انگار من پسرِ همسایه‌م اومدم بهش تجاوز کنم...

کلافه و عصبی روی تخت، مشت زدم:
- واقعا نمی‌خوام، خودت ماساژ خواستی انجام دادم
دیگه.

- می‌خوام تو رو هم ببرم تو خلسه.
پوف نفسم رو با حرص بیرون دادم...
- بیا پایین لطفا.

- عادت کردی یه چیزی و همش کش بدی؟

دستم هنوز روی لباسم بود...
دستم رو پایین انداخت و خم شد زیر گوشم گفت:
- فقط چشاتو ببند... بذار من کارمو بکنم... حالِ خوبی
می‌گیری.

پچ‌پچش نفسم رو بند برد...
چاره‌ای جز موافقت نداشتم...

فقط برام زور داشت به همین زودی اجازه بدم قسمتی از
برهنگی خاصِ بدنم رو لمس کنه.

لباسم رو بالا داد...

تا روی شونه‌هام، بعد که انگار راضیش نکرده باشه نوچی
زد:

- کامل درش بیار.

- من واقعا نمی‌خوام... به چه زیونی بگم؟

- بسه... اینو در بیار... من تا موتورِ تورو روشن کنم
خودم از کار افتادم... درش بیار دیگه بحث نکن.

بی‌حرکت ایستادم... با حرص... با غلبه‌ای از خشم.

یهو روی باسنم ضربه‌ای زد:

- در میاری یا برم سراغِ ماساژِ اینجا؟

تا اینو گفت با حرص لباسم رو از سر در آوردم که
خنده‌اش رو سر داد.

بی‌توجه به خندیدنش سر توی بالشت فرو بردم و زیر لب
بهش ناسزا گفتم، که یک‌آن با حرکتِ بعدش قلبم از تپش
افتاد.

سوتینم رو از جلو سفت گرفتم:

- اینو چرا باز کردی؟

- ماساژ با این آخه؟ خیلی خری بخدا...

- خر خودتی... کی گفت اصلا ماساژ بدی...

- یه دقیقه لال شو، بفهمم می‌خوام چه گوهی بخورم...
آدم نیستی، همه سرو دست می‌شکونن من این چیزو
روشون پیاده کنم...

ریز به کمرم ضربه زد:

- تو انگار زن نیستی... بی‌عاطفه.

#دُر

#پارت_نودوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

حوصله بحث کردن نداشتم.

چشم‌ام رو در سکوت بستم و اون شروع کرد به ماساژ دادن.

حرکت دست‌های پر حرارتش روی کمرم و کششی که روی پوست برهنه‌ام ایجاد کرد، تنم رو سنگین و کرخت کرد...

من وارد خلسه‌ای آرامش نشدم، بلکه درونم شوری افتاد که نفس‌هام تمایل گرفتن با قدرت بیشتری دم و بازدم بشن.

تنم تمایل داشت به لمسِ تنِ مردونه‌ش...
و احساسی در من بوجود اومد که حس کردم به جای آروم شدن، بی‌تاب شدم...
بی‌تاب و پر نیاز...

پلک‌هام رو محکم و عصبی به هم فشردم.
صورت‌م کامل توی بالشت بود...

موهام رو روی شونه‌م گذاشت و نوازشش رو نرم‌تر کرد.
حس کردم صدای قلبم رو داره می‌شنوه و همون‌طور که گفته داغی خیلی از قسمت‌های تنم رو...

هر چند منم خیلی چیزهارو متوجه شدم ولی لب به سکوت بستم.

خودم رو زدم به درِ نفهمی و مثل یه احمق جلوه می کردم تا بیشتر از این روش باز نشه.
غافل از دقیقه های بعد...

یک آن با بوسه ای که به پوستِ کمرم زد، دیگه نتونستم
نفسم رو کنترل کنم و پر تنش، از سینه ام خارج شد.
روی تنم دراز کشید و سینه اش به کمرم چسبید...
به هول و ولا افتادم و صداش زدم:
- اردوان !!

که دست هاش مثل حصاری محکم دورِ تنم پیچیده شدن
و توی گوشم گفت:

- بازم برو تو حس... کاری به من نداشته باش.

حرفی روی زبونم نیومد...
حتی مخالفت یا اعتراضی...

اون لحظه مثل مومی بین دستاش بودم...
رام و نرم و بی قرار...

خوشم اومده؟

باید اعتراف کنم... آره...

این تماسِ جسم با جسم بزرگترین آرامبخشیه که در هر شرایطی آدم رو از هر فراز و فرودی، به زمین میاره... تلاطمِ توی قلبم و داغیِ قسمت‌های حساسِ بدنم، اصلی‌ترین نتیجه‌ی این تماس بود.

دوباره پچ‌پچش به گوشم نشست:

- می‌تونم حس کنم، الان تو چه حالی...

آهی از شهوت کشید و لاله‌ی گوشم رو با زبانش تر کرد. متنفرم از خودم که در این لحظه موش شدم و هیچی نمی‌گم...

- من یه عمر حالم اینه دختر... از تو... از تو و بی‌محلی‌هات...

گردنم رو بوسید و مکِ عمیقی زد:

- دُر...

دُر گفتنش پر بود از خواهش و نیاز و فرو ریختم.
انگار همه جونم با این احساس بایکوت شده...
حتی صدام...

- می‌خواهی پاهاتم ماساژ بدم؟

این یعنی می‌خواه به تمام قسمت‌های بدنم مشرف بشه و
دنبال کسبِ اجازه‌ست...

مگه حالا صدایی از من در می‌اومد؟

من در این لحظه، حسم خیلی چیزها رو می‌خواه و خودم
رو بخاطرش لعنت کردم.

سخته... هر کسی- توی این شرایط قرار بگیره و بتونه به
غرورش، اهمیت بده واقعا برنده‌ست...

برای من سخت بود و حتی مشت‌زدن‌های غرورم،
نمی‌تونست جلوی این حسِ لعنتی و سرکش شده بایسته.

#دُر

#پارت_نودوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سکوتم رو به تایید تعبیر کرد و ریز خندید...
- دخترِ خوب.

اینو گفت و از روی تنم پایین رفت...
حس کردم از دور شدنِ گرمای تنش به خلاء رسیدم.
چقدر اون گرما خوب بود و وسوسه‌انگیز...

شلوار رو از پام در آورد...
دیگه نوچ نکردم... مانع نشدم... همین که صورتم توی
بالشته و چیزی نمی‌بینم، خوبه.

به لباس زیرم کاری نداشت، انگار می‌دونست یه زنِ بدقلق
رو چه جوری باید به زانو در بیاره...

و اینجوری داشت منو رام می کرد.
 شروع کرد پاهام رو آروم آروم ماساژ دادن.
 همون چیزی که من می خواستم و انتظار داشتم.
 رون هام ، ساقِ پاهام، حتی انگشت هام...

به خودم گفتم برای همین اینجا پی...
 نمی بینی خیلی زود مقدمه و حاشیه رفتن رو کنار گذاشته
 و کاری کرده تا به اصلِ دلخواهش برسه.
 همون چیزی که همیشه منتظرش بود.
 صدای نفس های بلندش رو می شنیدم و حرارتی که از
 تنش به تنم سرایت می شد.
 دستاش بین کشاله های رونم نفوذ کرد...
 چند دقیقه ی طولانی این نوازش و لمسِ شیرین و پر
 وسوسه ادامه داشت... ادامه داشت تا اینکه صدای
 نفسم بلند و رسا به گوشش رسید.
 نتونستم خوددار باشم...
 سخت بود و سخت تر از اینکه اون اردوانه...
 اردوانی که می دونم ته قلبم همچنان بهش حس دارم...

- می‌تونی بچرخ؟
 قلبم از صدای خشدار و بَمش لرز گرفت.
 انگشتای پام رو آرام فشرد:
 - بچرخ، خجالت نکش.

چقدر خوب منو می‌فهمه...
 می‌دونه باختم تموم و فقط دارم با حسِ خجالتم دست و
 پنجه نرم می‌کنم.
 خودش به نرمی تنم رو عقب کشید و به تبع، منم
 چرخیدم...
 دستور داد:
 - سوتینتو در بیار...

کنار گذاشتنش برام سخت بود و دست‌هام رو روش نگه
 داشتم...
 - درش بیار... بذار ببینم.
 تپِ توی صدایش منو به جهنم کشوند...

دستش روی بازو هام راه رفت و بندهای سوتینم رو بی طاقت، از دست هام بیرون کشید.

با وجود چشم های بسته ام آتیش توی چشماش رو حس می کردم که داره بدنم رو ذوب می کنه.

دست هام رو که همچنان قصد پوشوندن سینه هام رو داشتن، گرفت و با کمی جاه طلبی گفت؛

- می خوام بدنتو ببینم... حق نداری از من بپوشونیش.

یه زمانی من این مرد رو با نخواستن و دوری کردن هام پس زدم و حالا عین یه تیکه گوشت بریان شده مقابلش دراز کشیدم...

روی تنم اومد...

صدای نفس های بلندش رو شنیدم و داغیشون روی پوستم نشست.

حسم می گفت از خوشحالی این لحظه دو بال در آورده. کسی که منو فقط توی رویاهاش داشته، الان به طور واقعی داره لمس می کنه.

روی تن من و جای جای تنم رو با نگاهش داره می بلعه...

به پرسینگی روی نافم دست زد و لحظه‌ای بعد دورِ تا دورِ شکمم رو بوسید.

صدای عمیقی از حنجره‌م خارج شد و اردوان توی گلو خندید...

با همون روش لب‌هاش رو تا بالای سینه‌م کشید و دستم رو از روی چشم‌ام کنار زد...

- نگام کن... باید ببینی الان زیرِ کی خوابیدی... باید منو ببینی، تک‌تکِ کارامو...

از نجواش نزدیکِ صورت‌م، چشم باز کردم و برق چشم‌های شاد و شرورش رو دیدم:

- چطوری می‌شه انقدر دلتنگِ بدنی باشم که هیچ‌وقت لمسش نکردم؟

صورتش رو پایین‌تر کشید و زمزمه‌اش تحلیل رفت:

- این همه سال با من چیکار کردی تو...

لبش رو محکم به لبم چفت کرد و با خشونتِ آمیخته از حسِ طغیان و عجله، از لب‌هام کام گرفت و تن به تنم فشرده...

*

#دُر

#پارت_نودوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خودم رو به خواب زدم ولی تمام مدت بیدار بودم و
صدای نفس‌های آروم اونو می‌شنیدم.

نفس‌هایی که بعد از آرامشِ طولانی مدتش، با بغل گرفتن
و بوسیدنِ مکررم، نشون از خوابیدنش می‌داد.

داشتم نگاهش می‌کردم.

به صورتِ خسته‌اش که دو ساعتِ تمام روی تنم بود و شیره‌ی جونم رو مکید و در مقابلِ غرغره‌های من ریز و شنگول فقط می‌خندید...

بلد بود... از همه چیز سر در می‌آورد و اونقدر کارش رو خوب انجام داد که حتی با یه نوازشِ ساده منورام خودش کرد و بعد از اون، برای هر اردوان گفتن از سرِ لذتم، به پام جون ریخت، شور خرج کرد و جونم گفتن‌هاش مثل شاه‌کلیدی بود که بعد از سال‌ها قفلِ احساساتم رو باز می‌کرد.

بعد از پایان هم وقتی گفتم "خوبه بیست و چهار ساعت زمان نگذشته تو اینطوری رفتار کردی" اونم با خنده جواب داد:

"مردم به دوست دختراشون رحم نمی‌کنن، تو که حلالِ خودمی، تو بغلم باشی و بگذرم؟ مغزِ خر خوردم؟"

فهمیدم اولتیماتومِ دیروز و عجله‌اش برای این بود تا من پیام، پیام و با این هنرنمایی که انجام داد مجابم کنه در مقابلش کوتاه پیام.

صدای زنگِ موبایلش رو که شنیدم سریع چشم بستم.
ظاهرا خوابِ سبکی داره و با همون زنگِ اول تکون خورد.
اول دست‌هاش از دورِ تنم رها شدن و بعد گرمایش از
کنارم گنده شد...

صدای برخوردِ صندل‌هاش روی پارکت اومد و کمی بعد:
- سلام، حالِ شما خوب هستین؟ ممنون... نه، یکم
کسالت داشتم امروز نرفتم... بله، بله در جریانم،
بچه‌های فروشگاه همه رفتن... آ... کی؟ امشب؟
نمیدونم چرا تا اینو شنیدم ته دلم خالی شد و حس کردم
مامان یا بابا پشت خطان.

- نمی‌دونم... در هر صورت من میام دنبالی پناه...
زیر رو شدم و سریع لحاف رو کنار زدم و نیم‌خیز شده
نگاهش کردم.

جلوی دراورِ سفیدِ اتاقش ایستاده و زل زده بود به من...
با سگرمه‌هایی که نشون از واکنشش می‌داد.
فکِ منقبضش رو تکونی داد و توی نگاهم گفت:

- خب نمی‌شه درسا خانم بمونه خونه پیش پناه تا من
پیام دنبالش... راستش بچه‌ها فعلا کار دارن حدیث
خانم، باید تا هشت تو فروشگاه باشن.

#دُر

#پارت_نودونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستی به موهاش کشید...

حتما مامان داره اصرار می کنه من زودتر برم و اردوان
کلافه شده...

- حدیث خانم، فکر کنم بدونید منو دخترتون در مورد
اومدن پناه یه حرف هایی با هم زدیم، شرط این بوده
تو فروشگاه من کار کنه...

عاصی شده نگاهم کرد و سرش رو با تاسف و خشم تکون
داد:

- خيله خب، من كي بياي دنبال پناه؟ نه خير پناه اجازه نداره بياي همرايون... دوست ندارم تو خونه ي غريبه ها بره... اصرار نكنيد حديث خانم... ميام دنبالش...

اونقدر محكم حرف زد كه حتي منم با اينكه كنارشم، اما از تحكمش لرزيدم.
با تحكم بيشترى اضافه كرد:

- من ساعت پنج ميام مي برم... اصرار نكنيد حديث خانم... همين كه اجازه دادم پناه هفته اي يك شب بمونه كافيه...

تماس رو قطع كرد... از حرف زدنش با مامانم حرصم گرفت.

خوبه همين الان با هم بوديم، اونم چه لذتي، چه برنامه اي... كه به قول خودش آسوده خاطر سر روي بالشت انداخت و گفت:

- اين اولين باريه كه با يه زن انقدر به هم مي ريزم... اونقدر منو تو خماري اين لحظه گذاشتي هنوزم باور شده خودتي.

من فکر می کردم بخاطر تاثیر رابطه‌ی محافظت نشده‌ش باشه، که طبق حرف‌هاش با همه زن‌هایی که قبل از من توی رابطه بود همیشه جانب احتیاط رو رعایت کرده و حالا که با منه و نیازی به استفاده‌اش نداشته، براش جذابیت بیشتری داشته، اما اون از خودم گفت، از بدنم، از حالت چشم‌ام، نفس‌هام، از آهنگ و موجی که توی صدام بود...

همه رو توی لفافه می گفت، اونقدری مغرور و عوضی بود که به صورت تمجیدی ازم تعریف نکنه.

- چرا با مامانم اینجوری حرف زدی؟

گوشی رو با تقی محکمی روی درارو گذاشت و دست به کمر و شاکی فک روی هم سایید:

- که شب باید بری خونه با پناه وقت بگذرونی !!

پوزخندی زد:

- قرارمون دو رویی نبود درسا خانم.

- خدشون مهمونی ترتیب دادن، دیشب دعوت کردن، مامان می‌گه منم باید برم.

از اون زاویه شعاع نگاهش، سینه‌م رو سوزوند.

دست روی سینه‌م گذاشتم و متوجه برهنگیش که شدم
لحاف رو بالاتر روی تنم کشیدم.

- همه می‌خوان بدونن چرا فرهادو کنار زدم.

- چرا به من دروغ گفتی؟

جوابی ندادم...

ضربان قلبم روی دور تند افتاده بود و حسِ ملموسی از
ترس رو احساس می‌کردم.

یهو نعره زد:

- چرا دروغ گفتی؟

از آتیشِ توی صداش گر گرفتم:

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

هاج و واج و عصبی موهاش رو کنار زد...

چشمم روی زنجیرش ثابت شد و توی دلم گفتم "چرا
واقعا راستش رو نگفتم؟"

- دروغ تو روزِ اول؟

- فکر کردم جبهه می‌گیری...

توجیهم ناقص بود و بلافاصله اضافه کردم:
- اونجا خونه‌ی عمومه اردوان.

یعنی تو هیچ حقی نداری منو از رفتن به خونه‌ی عموم
منع کنی.

#دُر

#پارت_صد

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شلوارک سفیدی از کمد برداشت و با حرص و تحکم
گفت:

- تو امشب جایی نمی‌ری.... بری میام اون خونه رو رو سرِ
آدماش خراب می‌کنم.

- یعنی چه !!

- یعنی چه و زهرمار... داری موش و گربه بازی می کنی؟

چرخید و شلوارک رو با حرص به طرفم پرت کرد:

- مگه نگفتم از اون پفیوز دور شو، می خوای بری اونجا

که اون بی شرف دوباره به دستمالی کردنش برسه؟

- خجالت بکش...

شلوارک رو برداشتم و با نفرت پایین انداختمش.

- هنوز نیومده داری واسه من خط مشی— تعیین

می کنی؟ من یه عمر خودم بودم، خودم و عقیده‌م به

اینکه هر کی کج بره خدا یه راست می زنه تو کمرش،

نرفتم، فقط با توی دیلاق رفتم که حالا وایستی

جلوم بخاطر یه رابطه که اونم از سر محرمیتمون

بوده، توبیخم کنی فکر کنی با همه این مدلی م؟

چونه‌اش رو فشاری داد و با چشمای به خون نشسته

محکم گفت:

- حق نداری بری.

- می رم... به توام مربوط نیست... خونه‌ی عمومه، بخاطر

فکرهای دوزاری و پوچت از اونجا نمی گنم.

بلند شدم، با لحافی که دور تنم گرفتم.

لباس‌هام رو از روی زمین برداشتم.
جلو اومد و اونارو از چنگم کشید و روی میز انداخت:
- کجا؟

- می‌خوام برم.
- کدوم گوری؟

محکم و عصبی تخت سینه‌اش زد:
- با من اینجوری حرف نزن... به تو چه کجا می‌رم؟
از اینکه بعد از اولین رابطه‌ی پر هیجان‌مون اینقدر صریح
و راحت بهم چیز می‌گفت و در قید و بند چیزی نبود،
بی‌هوا بغضم گرفت...

دردم رو که فهمید انگشتش رو مقابلم تگون داد:
- من از اون آدم‌ها نیستم که با سکس خر بشم... سکس
تنها چیزیه که رو فکرم تاثیر نمی‌ذاره... یه بار می‌گم برای
همیشه‌ت، تا وقتی با منی، از اون پسره دور باش.
- اون پسره پسرِ عمومه... چه خوش‌ت بیاد چه بدت، من
دوستش دارم، یه عمر حامیم بوده، ازم حمایت کرده، تا
همین چند روز پیش نامزدم بوده که تو با نامردی...
- بسه درسا.

دوباره تخت سینه‌اش کوبیدم:

- من خط قرمزت رو می‌دونم، شرف دارم، با شرافت با
این موضوع برخورد می‌کنم، ولی تو حق نداری الکی
به من توهین کنی...

#دُر

#پارت_صدویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قدمی جلو اومد و تا دستم رو گرفت، هلش دادم:

- حق نداری بگی با فرهاد چه جوری رفتار کنم...
نامزدیمون بهم خورده، رگ فامیلیمون بریده نشده...

دستم رو گرفت و با کمی خشونت به طرف خودش
کشیدم...

به شونه‌اش برخورد کردم و اون زیر گوشم به تندی گفت:
- من با این حرفا قانع نمی‌شم... جایی که اون پسر هست
نمی‌ری...

بوسه‌ای به گوشم زد... تقلای کردم تا با همون عصبانیت
خودم رو عقب بکشم که یهو چونه‌م رو گرفت و همین
که صورتم رو مقابل صورتش فیکس کرد لبش رو با
خشونت به لبم چسبوند...

پسش زدم و لحظه‌ای بعد نفس‌زنان پچ پچ کرد:

- هنوز فرصت نکردیم درست با هم باشیم، هیچی
نشده از تخت اومدی پایین؟ فکر کردی با یه بار
رابطه ازت خسته شدم؟

با این حرفش صورتم رو عقب داد و تا گفتم:

- حوصله ندارم، می‌خوام برم خونه.

تنم رو با یه هل ریز دوباره روی تخت انداخت...

همون تیکه لباس کوچیکش رو از تنش در آورد و زانوهایش
رو که روی تخت گذاشت و لحاف رو با خشونت از روم
کنار کشید:

- برم برم راه انداختی! نمی‌فهمی مال کی شدی نه؟

پاهام رو از هم کنار زد و روی تنم خیمه زد:

- نمی فهمی وقتی همون اول یه حرف و می زنم خوشم نمیاد دوباره تکرارش کنم!

- تو یه دنده و خودخواهی... از فرهاد بدت میاد، چون من اونو به تو...

- دهندو ببند... بفهم الان کجایی، الان با کی ای، الان داری از تن کی می خوری.

بوسه زد به گردنم و سینه هام رو با نشون از خشمش بین پنجه هاش فشرد...

- صدبار دیدم اون پسر به جلوی خودم راحت لمست می کنه، چشم من دور باشه چیکار می کنه...

- بس کن... اون که نمی دونه من...

قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم چونه ام رو میون انگشتاش فشرد و غرغرش کرد:

- نمی دونه چی؟ که با منی؟ پس یعنی لمست می کنه... توام با دونستنش می خوای بری اونجا آوانس بدی.

خواستم پیش بزنم ولی اون با مکث و نگاه گشندهش به چشماش، باز هم لب هام رو بوسید...

اینبار با خشونت بیشتری و حتی گازهای ریزی گرفت.

این روی اردوان رو پیش بینی نکرده بودم.
 بقدری تعصب داشت و خون جلوی چشماش رو گرفته
 بود که از حالت هاش تعجبم گرفت...
 دوباره پشش زدم... سر چرخوندم و لب هاش رو از خودم
 جدا کردم.
 یک آن پنجه هام رو بالای سرم قفل کرد و نا آروم و
 نفس زنان گفت:
 - منو پس زن.
 - برو کنار... صیغه فسخ شد... تموم... غلط کردم با تو...
 - منو پس زن دُرررر.
 از نعره اش توی صورتم خونم منجمد شد...
 یکه خورده با چشمای تار و عصبی بهش زل زدم...

#دُر

#پارت_صدودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

این چه مرگشه؟

چرا نسبت به فرهاد اینقدر ری‌اکشن نشون میده؟
سر توی گردنم برد... نمی‌بوسید، فقط برای آرامش گرفتن
نفس می‌کشید.

چند ثانیه همون‌طور قبضِ روح شده و بدون پلک زدن
ایستادم...

صدای ریزش به گوشم رسید:

- بعد این همه سال اومدی، یه روز نشده بگی فسخ؟

نفسی کشید و پوستِ گردنم رو آروم بین لب‌هاش گرفت:
- امشب نمی‌ری... دیگه بحث تمومه... نمی‌خوام در
موردش بشنوم.

دست‌هام رو رها کرد و تا با میلِ سرکشِ خودش، روی تنم
مانور داد، به شونه‌اش زدم و گفتم:

- اعصابمو ریختی به هم، بلند شو تا به چیزی نگفتم.

شاکی و با جذبه بهم خیره موند و از قصد بدن برهنه‌ش رو روی تنم حرکت داد.
داد زدم:

- اردوان، اعصابمو بهم بریزی به خاکِ دانا، قیدِ پناهو می‌زنم می‌رم دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کنم... این همه داد زدی، که تهش به چیزی که می‌خواهی برسی... بلند شو...
- هر جا بری باز میارمت اینجا...

تک خنده ای زد: exchange
- برگ صیغه‌نامه مدرکِ بزرگیه، بزنی زیر حرفات و نیای با مامور میام درِ خونتون.

چشمام گرد شدن... شوکه و با نفس های منقطع نگاهش کردم.

بله این اردوانه... کسی که فکر همه جارو کرده...
کسی که من بگم ف تا فرحزاد می‌ره...
اگه برخلافش عمل کنم چیزی توی مشتش داره که همش منو بکوبه...

اول پناه و حالا اون برگه که قراره از این به بعد مهرِ
سکوتِ من باشه...

- پس اینجوریه.

دستی روی بدنم کشید و با نگاهی که به بدنم داشت، سر
تکون داد:

- اوهوم اینجوریه، منو از این جدا کنی، بدجوری قاطی
می زنی.

با اشاره و ضربه‌ای که روی بدنم زد، نشون داد دقیقا
منظورش چیه و من سرخ شده، هلش دادم:

- بلند شو، واقعا اعصابم نمی‌کشه...

- درسا...

- بلند شو.

جیغ که زدم، بر و بر نگاهم کرد و بعد نفسی— از خشم
کشید و پایین رفت...

اونقدر عصبی بودم که تند تند لباس هام رو پوشیدم، ولی بعد هر چی زور زدم تا از خونه اش بیرون برم جلوم رو گرفت...

دستاش رو از پشت سر، دور تنم چفت کرده بود و توی گوشم چیزهایی می گفت تا از رفتن منصرفم کنه. آخرین تلاشش این بود:

"برات کلی لباس قشنگ آوردم، بریم نشونت بدم، من هنوز سوغاتیایی که از ترکیه برات آوردم و بهت ندادم، بریم، بریم یه ساک پر از لباس و جینگیلی ان"

#دُر

#پارت_صدوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با حرص آرنجم رو توی شکمش زدم:

- لباس‌ها بخوره تو سرت... من با این چیزها خر نمی‌شم، برو کنار.

خندید:

- زن‌ها همه عاشق این چیزهان.

منصرفم کرد... به هر بهونه‌ای و وقتی ساکِ پر از لباس و سوغاتی‌ها رو کنارم گذاشت، من لباس‌هام رو در آورده و روی کاناپه نشسته بودم و داشتم از قهوه‌ای که اردوان برام درست کرده، می‌خوردم.

کلی لباس زیر و لباس‌های خونگی بودن، بود و دو جفت کفش و یه عالمه وسیله اکسسوری و زینتی... گیره مو و پرسینگ هم توشون بود... بالا گرفتمشون و گفتم:

- اینا خیلی خوشگلن.

- فقط اینا؟

ماگِ قهوه توی دستش بود...

نشست کنارم و به لبخندم زل زد.

یکی از لباس‌ها رو برداشت و گفت:

- اینو الان بپوش برام.

یه لباسِ گیپورِ کوتاه و فانتزی بود که بیشتر برای مواقع خاص استفاده می‌شد و من اون لحظه به چشم‌های سرش نگاه کردم.

ظاهرا از این به بعد منم و یه مردِ کاملاً داغ و سیری ناپذیر که قراره به تلافی تمام روزهایی که پشت سرش گذاشته، از من تغذیه کنه...

شب که منو به خونه‌مون رسوند، دورتر ایستاد و وقتی داشتم پیاده می‌شدم، با تاکید گفت:

- امشب دیرتر میام دنبال پناه، زنگ می‌زنم مامانت می‌گم باید برم فروشگاه نمی‌رسم زودتر بیام دنبال پناه... به بهونه پناه بمون خونه توام بمونی پیشش، مامانت بدون اجازه من نمی‌برتش مهمونی.

با حرص باشه‌ای گفتم و دستم روی دستگیره نشست:

- وایسا...

دوباره بهش نگاه کردم...

سر جلو کشید و من دل بریده سریع به اطراف نگاه کردم.

پچ زد:

- تاریکه کسی نیست...

شب‌های زمستونی و هوای سرد بیرون، اونقدر سوت و کور بود که به قول اردوان، هیچ کس توی خیابونمون نبود...

چونه‌م رو گرفت و صورتم رو به طرف خودش جلو کشید.

لبم رو بوسید...

اول کوتاه و یه فاصله‌ی کوچیک ایجاد کرد و بعد دوباره محکم‌تر...

باز هم فاصله و حالت مزه‌کردن لب‌هام رو روی لبش دیدم.

انگار پیش زمینه‌ای بود برای مزه‌کردنشون.

ولی بوسه‌ی بعدی هم طولانی‌تر بود و هم غرش‌های خفهاش رو از پشت لب‌هاش می‌شنیدم و دلم زیر رو می‌شد...

شال روی گردنم افتاد و اون همزمان چنگش رو بین موهام فرو برد...

بالاخره با مکث طولانی سرش رو عقبی کشید و نفس
بلندش رو توی صورتم بیرون داد....

- دُر...

فرو ریخته، با تپش‌های ناموزونِ قلبم هومی گفتم.

#دُر

#پارت_صدوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

exchange group

ROMAN

- فردا هم زود بیا... می‌خوام از اون شراب نابی که بهت
وعده دادم، با هم بخوریم.

- من؟

دستی به ریشِ مرطوبش کشید و با چشمای شیطونش
سر تکون داد:

- تو اسلام گفته هر کاری شوهرتون خواست باید انجام بدین.

از لفظ شوهرم گفتنش پوزخندی زدم:

- تو انگار خیلی این نسبتِ مسخره رو جدی گرفتی...

در رو باز کردم و پیاده شدم.

جلوی پنجره ایستادم و ادامه دادم:

- در ضمن همون اسلامی که همیشه حق و به شوهرها داده، از اونورم مشروب خوردن و حرام کرده.

- من به خیلی از فتواهاشون عمل نمی‌کنم...

- آره خب تو هر چع به نفعِ خودته انجام می‌دی.

سرش رو با لبخند تکون داد...

لبخندش به این قشنگی، بعد همش اخم می‌کنه!

قلبم با حسِ مایملکانه‌ای کوبید...

- فردا میام فروشگاه پیشت، یه مدت اونجا قرار بذاریم می‌ترسم تو این رفت و آمدها بابا به چیزی بو بیره.

ترسم از بابا نبود...

حقیقتا از فرهاد بود و می‌ترسیدم یه روزی تعقیبم کنه و ببینه سر از خونه‌ی این مرد در آوردم.

برخلاف انتظارم باشه‌ای گفت و با شیطنت اضافه کرد:

- اتاقِ اونجام دنجه... فضاش حال می‌ده واسه یه رابطه‌ی خصوصی و...

- آه. من دیگه برم... ذهنت خسته نشه همش به این چیزها فکر می‌کنی.

- من یه عمر تورو با این چیزها تصور کردم...

فقط بهش نگاه کردم... نه اغراق داشت، نه شیطنت و حالت شوخی...

از اینکه این همه سال منتظر همچین فرصتی بوده و من اینقدر براش مهم بودم تا بدستم بیاره، بی‌اختیار درونم رو به جنجال و تکاپو انداخت.

#دُر

#پارت_صدوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همه چیز روی دورِ تند داشت سپری می‌شد.
انگار یه محور پیشِ روم بود که زندگیم در جهتِ تندش
حرکت می‌کرد.

از پیشنهاد اردوان تا نزدیک شدنم بهش و پس زدنِ فرهاد
و صیغه شدنم و بعد هم رابطه‌ای که نفهمیدم چطوری
به انجام رسید و حالا تعصبی که از ورای رفتارهای
عجیبِ اردوان می‌دیدم.

وقتی وارد خونه شدم، سگرمه‌های مامان تو هم بود...

شروع کرد غر زدن و دنبالم می‌اومد.

صورتِ پناه رو بوسیدم و هول هولی به طرف اتاق رفتم. مامان باز هم دنبالم اومد و آهسته در مورد اردوان می‌گفت:

- من زنگ زدم گفتم زودتر بفرستت، انگار زیون نفهمه، می‌گم بذار بچه رو بیرم با خودمون پاشو کرده تو یه کفش می‌گه نمی‌ذارم دخترم بیاد خونه غریبه‌ها، دخترم دخترم می‌کنه واسه من، انگار من کور بودم ندیدم کی این بچه رو زاییده یا تخم‌شو گذاشته، زیون نفهم.

دستی به موهای شرابی خوشرنکش کشید و جلوی اتاقم ایستاد.

دکمه‌های پالتوم رو باز کردم و باز هم شنیدم:

- پیش پات که بیای زنگ زد گفت دیر میام دنبال پناه، بذاریدش پیش خاله‌ش یازده میام می‌برمش...

منتظر بودم ببینم جوابِ مامانم چیه...

ظاهراً لحظه‌ای که منو پیاده کرد به خونه‌مون زنگ زده و با مامان صحبت کرده.

- اون دور ایستاده نسخه می پیچه واسه هممون، اگه دستم زیر سنگش نبود، با نرمی جوابشو می دادم، می شستمش که هفت مرده شور نشورنش... آخه مگه می شه تو نیای... منو بابات بریم اونجا چی بگیم... عموت می خواد با تو حرف بزنه، حرف دارن باهات.

- من میام.

مامان یکه خورده سکوت کرد...

من تصمیم رو گرفتم...

لازم نیست به اردوان بگم، می رم تا شرایطم رو به خانواده ی عموم بگم و برای همیشه اونارو از سردرگمی در بیارم.

می دونم به غرورِ فرهاد برخورده و دوست داره یه دلیل محکم ازم بشنوه که برای چی و بخاطر چه مسئله ی مهمی نامزدیمون رو بهم زدم.

مامان- واقعا میای؟

سرم رو تکون دادم و پالتوی خوشرنگی که اردوان بهم هدیه داده بود رو از کمد در آوردم.

هدیه های امشبش رو با خودم نیوردم.

براشون بهونه‌ای نداشتم و اونقدر هزینه‌ی هر کدوم از اون لباس‌ها بالا بود که نمی‌تونستم به مامان یا بابا در موردشون دروغی ببافم.

بهش گفتم اینجا باشم و کم‌کم ازشون استفاده می‌کنم، اونم با روی باز استقبال کرد و شیطون گفت:

- هر روز که می‌ای یکی از این خوشگل‌هارو برام می‌پوشی.

و با برقِ خبائتِ معروفش بهم زل زد...

مامان با پریشونی پرسید:

- پس پناه رو چیکار کنیم... دخترمو که همیشه بذارم تنها... اون مرتیکه هم گفت یازده میاد دنبالش.

بافتِ مشکیم رو زیر پالتوم پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

با غرور و اعتمادِ کامل گفتم:

- می‌بریمش با خودمون.

#دُر

#پارت_صدوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مامان با تعجب قدمی به داخل اتاقم اومد و آهسته گفت:

- بیریمش که بعد بیاد یه بامبولِ جدید درست کنه...
هی بگه دخترمو بی اجازه بردین، از فردا هم بیفته رو
دنده‌ی لج نذاره ببینمش؟

باز با اعتماد گفت:

- هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

و توی دلم گفتم:

"جدی می‌گم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، تا وقتی قرار
باشه با تنم آروم بگیری، حالا منم که با این تن از تو زهرِ
چشم می‌گیرم"

خودم رو واری کردم تا اثری از بوسه‌ها و قرمزی
مکیدن‌هاش روی گردنم نباشه.

البته نامحسوس از چشم‌های مامان...

شونه‌هام رو خیلی دوست داره...

خودش امروز گفت "شونه‌هاش و سروسینه‌هاش جلوه‌ی
قشنگی دارن"

پاهام کشیده و به قول پریا قلمی بودن و نگاه اردوان رو
خیره به خودشون می‌کردن.

حالت لمس کردن بدنم و کشیده شدن دست‌هاش روی
هر کدام از اندام‌هام نشون می‌ده اون اندامم رو دوست
داره، این بدن رو دوست داره، لذتی که امشب ازم برد
رو...

لرز ریز و خفیفی رو توی قلبم حس کردم.

چرا منم منم راه انداختم؟

منم از اون خوشم اومده...

از بوسه‌هاش، از بدنش، از حالت رابطه‌مون، حتی از
زمزمه‌هاش کنار گوشم و اون جان‌هایی که برام خرج
می‌کرد.

سعید هیچ‌وقت لین مدلی نبود.

نه حرفی، نه چیزی، فقط مثل کتلت منو زیر رو می کرد و
آخرش از اون صدای نفسش می فهمیدم تموم شده که سر
جمع سکسمون به ده دقیقه هم طول نمی کشید....

نه معاشقه‌ای، نه دل بردنی، نه زمزمه‌ای، نه دقتی به
چهره‌ی خودم یا بدنم...

گاهی فکر می کردم مدل همه مردها همینه و سکس یعنی
همین.

اما الان که با اردوانم، فهمیدم سکس قشنگ‌ترین بخشِ
زندگی دو انسانه که با مشارکتِ هم می‌خوان اون لحظه رو
بسازن.

مثل ساختنِ یه خونه که بنا و معمار با هم همکاری
می‌کنن...

ما روی تخت دو جسم بودیم، همون دو جسمی که توی
غالبِ سعید و من و روی تختش بود.

با این تفاوت که اردوان بازی رو بلد بود.
از یه ماساژ شروع کرد...

به بوسه رسوندش و کم کم گرمایی که لازم بود به بدنم
ببخشه رو بهش هدیه داد...

رابطه‌ی ما دو ساعت طول کشید...

دو ساعت پیاپی معاشقه داشتیم، با بدن‌های هم بازی
کردیم.

یه بازی دلچسب و شیرین...

بین چقدر حرفه‌ای بود که منه ندید بدید رو با اشتیاق
به این بازی دعوت کرد...

#دُر

#پارت_صدوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

گر گرفته دستی به صورتم کشیدم.

نفهمیدم مامان چی گفت، چی پرسید، فقط انگار از سکوت و خیرگی من به آینه، بالاخره ناامید شد و رفت. بله اردوان اگه تو اهرم پناه رو داری، منم اهرم بدنم رو... تا الان تو تاخت و تاز داشتی، حالا نوبت منه... طبق قولی که دادی نمی‌تونی در مورد پناه و کارای مربوط بهش، از من خرده بگیری. من تصمیم گرفتم امشب با خودم بیرمش...

لباس پوشیدم و لباس‌های پناه رو هم تنش کردم. مامان بابا که آماده شدن همراه هم بیرون رفتیم. کفش‌های پناه رو به پاش کردم... یکم بدقلقی می‌کرد، مثل امشب و بدعنع گفت: - من می‌خواستم باب اسفنجیمو ببینم... از مهمونی خوشم نیاد.

- می‌ریم خوشت میاد پناه جان... بپوش اون پاتو... دست روی شونه‌م گذاشت و باز بهونه آورد: - بابام کی میاد دنبالم، قرار بود امشب بیاد...

- بریم مهمونی و بیایم باباتم میاد، اذیت نکن پناه جان،
پاتو درست بذار تو کفش.

بالاخره کفش هاش رو پوشید و دستش رو میون دستم
گرفتم.

دستکش های کوچیک و کیتیش با مزه بودن.
کلا هاش هم کیتی بود و صورتش رو بامزه می کرد.
یه بوسه به گونه اش زدم و درِ یخ زده ی حیات رو باز
کردم.

بیرون که ایستادیم بابا با لرزِ ریزی گفت:

- هوا یه جوری نامرد شده بیای بیرون یخ می زنی، تو
خونه هم یخ می زنی...

پناه- خونه بابام خیلی گرمه باباجون... بابا اتاقمو گرم
می کنه تا من سرما نخورم... یه دماسنج گذاشته تو اتاقم
دمای اتاقمو تنظیم می کنه... هر شبم میاد چکش می کنه.

خندهم گرفت... اردوان قاعدتا پدرِ خوب و دلسوزیه، اما
نمره‌ی اخلاقیِ همسر— بودنش یا رفیقِ فاب بودنش
صفره...

مامان- مگه خونه ما سردت شده مادر؟

پناه سرش رو به طرفین تگون داد:

- نه سردم نشده... من تو بغل شما و خاله درسا گرم
می‌خوابم.

به صدای شیرین و بچگانه‌ش لبخندی زدم.
چقدر خوبه که داریمش و خوب‌تر از اون شنیدنِ صدای
دلچسبشه که به مامان و بابام عمرِ دوباره داده.
سر چرخوندم تا ببینم ماشینِ آژانس اومده یا نه...
یه نگاه به ته کوچه کردم، دیدم خبری نیست.
فقط یه ماشین اونجا بود که... که...
قلبم فرو ریخت...

چشمام رو تیز کردم و متوجه شدم خودشه...
خدای من، اونجا ایستاده زاغ سیاه منو چوب می‌زنه تا
مطمئن بشه می‌رم یا نه.

با اینکه ترسیدم، آبِ دهانم رو قورت دادم و هیچی از حرف‌های مامان و بابا و پناه رو دیگه نشنیدم.

اما وقتی چهارصدوپنج آژانس رسید، برخلاف ترس و ظاهر، محکم قدم برداشتم و روی صندلی عقب کنار مامان و پناه نشستم...

#دُر

#پارت_صدوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ماشین که به حرکت در اومد، چرخیدم و دیدم که هنوز اونجا ایستاده.

تا سرم رو چرخوندم، مامان با شک گفت:

- چیزی شده؟

شوکه و مضطرب گفتم :

- نه...

اما حالتِ نگاهم، سرِ اونم به عقب چرخوند.
دور شده بودیم و مطمئن بودم نه ماشین ازدوان رو می‌بینم
و نه متوجه اومدنش شده...

در حین سلام با عمو وزن عمو و پسر-کوچیکشون آرمان،
گوشی من بیش از ده بار هشدار پیام زد.
نفهمیدم چطور سلام کردم و روی مبل تک نفره نشستم
و پناه هم روی پاهام نشستم.

از هول و استرس حالم یه جوری بود...
توی ماشین هم صدای آلارم پیامم چند بار از کیفم به
گوشم رسید.

پیش مامان نمی‌تونستم درش بیارم و پیام‌هاش رو بخونم.
ندیده هم می‌تونستم بفهمم چی برام فرستاده.
بهش که فکر می‌کردم حالم یه جوری می‌شد.
ترکیبی از استرس و پریشونی و بی‌تفاوتی...

اما این بی تفاوتی اونقدر دُزش پایین بود که حتی رخ خودنمایی کردن هم نداشت.

من واقعا از اردوان می ترسم، اما نیمی از من با صدای ریزی می گه نترس، تو حالا برای اون ارزش خاصی داری و محاله مورد عتابش قرار بگیری... ولی در کل اصلا آرام نبودم.

زن عمو که سینی چای رو مقابلم گرفت، دستپاچه لبخند ریز و شرم گینی زدم و یکی از لیوان هارو برداشتم.

لُپ پناه رو آرام گرفت تا کمی از یخش باز بشه:

- قربونت برم کوچولوی خوشگل... کپی داناست حدیث، لب و دهنش و نگاه کردنش خیلی شبیه اون خدا بیامرزه.

سینی رو که کنار میز گذاشت، صدای آه مامانم بلند شد:

- خیلی... بعد این همه وقت که دیدیمش انگار تازه جون گرفتیم... من بعد دانا خیلی شکست خوردم هدیه، اگه این بچه نمی اومد پیشمون بخدا دق می کردم... اون نامرد هم مثل ترکه افتاده به جونمون،

هر روز یه دردِ جدید داره، یه روز می‌فرستتش، یه روز
بازی در میاره، انگار کرم آزار داره.
زن عمو هم با تاسف آهی کشید و کنار ماما نشست.
نگاه عمیقش به پناه بود و گفت:

- خیر نبینه، چی گیرش میاد یه خونواده‌ی داغدارو
عذاب بده... فرهاد ازش گفته، مرتیکه هر چی عقده
از خونوادش داشته سرِ شما پیاده کرده...

#دُر

#پارت_صدونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستاش رو باز کرد و لبخندی به نگاه خجولِ پناه زد که
زل زده بود بهش.

- بیا یکم بغلم زن عمو... بیا انگار مامانت داره نگام می‌کنه... یه گل عین خودش گذاشت و رفت.

توی گوش پناه گفتم:

- نمی‌ری تو بغل زن عمو؟

پناه هم با خجالت، ریز گفت:

- نه.

و سرش رو بالا داد.

به جای زن عمو، عمو جعفر با خنده گفت:

- نه به دانا که زیونش چهل گز بود، نه به دخترش که اینقدر خجالتیه...

مامان سریع گفت:

- خجالتیش سر خاله‌ش رفته... درسا هم تو بچگیش اینجوری بود، دیر جوش می‌خورد، تو بغل کسی نمی‌رفت... یه روز یکی از زن‌های همسایه بغلش کرد، هر کاری کرد یک کلمه ازش حرف بشنوه، درسا ساکت نگاش می‌کرد.

- درسا که الان خوبه... ما خجالتی ازش نمی‌بینیم.

زن عمو این جمله رو با حالتی از حرص و چاشنی خنده گفت.

اگر در یه شرایط دیگه بود، می گفتم در مورد خصوصیت
نظر داده...

ولی حالا که منو فرهاد به هم زدیم و رابطه مون به هیچ و
پوچ رسیده، این جمله ی زن عمو حرف سنگینی بود.
همه فهمیدن و سکوتشون برای همین بود.

بابا اما سریع تر جو رو به هم زد:

- فرهاد هنوز نیومده؟

عمو- میاد الان... رفته کباب سفارش بده، الان میاد...

بابا- چرا زحمت کشیدین، ما که غریبه نیستیم، یه چیز
ساده بار می داشتین با هم می خوردیم... ما که همیشه
نمک گیر این خونه بودیم.

عمو- اختیار داری، خونه ای که داداش آدم توش پا نذاره
و نون و نمکشو برکت نده، در اون خونه رو باید گل
گرفت...

بابا مهره های تسبیحش رو زد و زیر لب گفت:

- خدا نکنه... تنتون سلامت... خدا برکتشو هزار برابر
کنه.

صدای ماشینِ فرهاد رو شنیدم و قلبم به تلاطم افتاد...
روی مبل جابجا شدم...

من هنوز به خودم جرات ندادم تا پیام‌های اردوان رو
بخونم و حالا اومدنِ فرهاد هم به حالِ بدم دامن زد...

کمی بعد فرهاد اومد و موقع ورودش در لحظه چشم
چرخوند تا مطمئن بشه من هم همراه مامان بابام اومدم.
وقتی سلام و احوالپرسیش با مامان و بابام تموم شد به
طرفم اومد و دستش رو با سنگینی نگاه پر نفوذش به
طرفم دراز کرد:

- خوش اومدی... خوشحالم که اینجا یی.

لبخندِ هول هولکی زدم و باز در حینی که هشدار پیامم رو
شنیدم، دست میون دستش گذاشتم.

محکم فشردش... با نگاهی که می‌تونست قرنیه‌ی چشمام
رو با تیزیش پاره کنه.

با مکث دستش رو کنار کشید و جلوی پناه خم شد:

- خوش اومدی دایی... این خونه و این جمع با اومدنِ
تو سبز و قشنگ شده خانم کوچولو...

پناه با خجالت به من نگاه کرد و من به جای اون گفتم:

- ممنون.

- من داییشم... از من تشکر نکن.

صاف ایستاد و رو به همه گفت:

- ببخشید... می‌رم لباس‌هامو در بیارم، الان میام.

تا رفت و هواش دور شد، نفسم رو پر ضرب بیرون دادم و نشستم.

نگاه سنگین زن‌عمو رو به خودم حس می‌کردم...

از وقتی اومدیم همین‌طور منو زیر ذره بین گرفته و نتونستم دست به سمت کیفم و گوشی ببرم...

#دُر

#پارت_صدوده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

مامان نگاهم کرد:

- پناه رو بفرست پیش من.

و با سر به راهرو اشاره کرد تا دنبال فرهاد برم، که مثلاً با هم سنگ هامون رو وا کنیم.

اون مالِ وقتی که اردوانی وجود نداشت...

نه حالا که من... من چی؟

خب زنشم... شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه...

زنشم، حتی اگه یک روز گذشته باشه.

ندیدی چطوری گوی خودش رو پاره کرد تا من به این مهمونی نیام و الانم داره تند تند پیام می‌فرسته تا چوبش رو، روی سرم بشکنه!؟

خودم رو به اون راه زدم و نگاه از مامان گرفتم تا بیخیالم بشه و تو گوشِ پناه گفتم:

- از رو پای من تکون نخور باشه؟ هر کی گفت بیا پیشم نرو، همینجا بشین با تبلت بازی کن.

اونم از خدا خواسته بخاطر وابستگی‌ش به من، تایید کرد و گفت " باشه "

و به بازی کردنش ادامه داد...

اما درست وقتی که خیالم راحت شده بود، کسی- کاری به کارم نداره، صدای فرهاد از اتاقش اومد:

- مامان تیشرت آبی م کجاست؟

زن عمو هم گفت:

- شستم گذاشتم رو رخت آویز پیش پکیج خشک بشه... الان میگم درسا برات بیارش.

نگاهش رو غافلگیرانه به من دوخت و چیزی گفت که توش موندم:

- درسا مامان جان، بی زحمت تیشرت آبی رو براش ببر... رو رخت آویزه.

و یه جوری سرش رو پیچوند و مشغول حرف زدن با مامان شد تا هیچ مخالفتی از حرفش نشنوه.

مجبور بودم بلند بشم... وقتی وسط همه این درخواست رو ازم کرده نمی‌تونم بی‌اهمیت ازش بگذرم.

پناه رو روی مبل کناری گذاشتم و با تردید به سمت رخت آویز رفتم.

دلم به شور افتاد...

من از فرهاد خجالت می کشم، بخاطر کاری که باهاش
کردم و اینم می دونم اون الان برام شبیه یه بمبه که وقتی
بهش نزدیک نزدیک بشم می خواد منفجر بشه...
آه کشیدم... تیشرت رو برداشتم.

بوی خوشبو کننده ی لباس به مشامم پیچید.
با دلهره از راهرو عبور کردم... دیگه هیچ کس به من دید
نداشت و اگه همینجا حتی همدیگه رو می گشتیم، کسی-
چیزی نمی دید.

درِ اتاقش نیمه باز بود...

پشت در با نفس های سنگینم ایستادم و تقه ای به در
زدم.

#دُر

#پارت_صدویازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

چه آشوبی تو دلم افتاده...

می‌دونم نباید با فرهاد تنها بشم...

بخاطر اردوان، اون دیگه نامزدم نیست، شوهرمه و
کوچکترین کارِ اشتباهی از جانب من، خیانت به اون و
بی‌شرفی من محسوب می‌شه.

به خودم گفتم همینجا بهش بده و برگرد، ولی تا در باز
شد و با بالاتنه‌ی برهنه‌ش مقابلم ایستاد، به لحظه
نکشید، تا خواستم نگاه بگیرم، دستم به ضرب داخل
کشیده شد و با حس گرمی و داغی چیزی روی لبم، روح از
تنم پر زد...

لباس از دستم افتاد...

جریان خونم متوقف شد و یه صدای بلند و ترسناک توی
ذهنم بازتاب شد:

"فرهاد داره می‌بوسست، می‌بوسست، وای، اردوان، اردوان"
چشمای زل و میخ شده روی سرشونه‌ی برهنه‌ش ثابت
شد.

بله همین طوره... گردنش چسبیده بهم، صورتش توی صورتمه و صدای ریز و خفهی ام ام گفتن هاش داره وجدانم رو تلنگر می زنه.

تو همین امروز به اردوان قول دادی اجازه ندی فرهاد از حدش فراتر بره و حالا...

با تمام قدرت پشش زدم و اون در حین عقب کشیدن چون لبم رو بین دندون هاش گرفته بود، با کشیده شدنش، درد بدی توی لبم پیچید و مطمئن شدم زخمی شده...

زبونم بند رفت... ماهیچه‌ی دور لبم و فکم درد گرفته بود و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

دستی به لبش کشید و پوزخند تلخی زد:

- به خودم گفتم اگه بوسیدمش و درسا هم جواب بوسه مو داد یعنی دو سم داره، اما یه چیزی هست که نمی ذاره جفتمون به هم برسیم....

پوف ترسناکی کشید و چشمای تیزش رو به نگاه گیجم دوخت:

- دردت چیه درسا؟ چرا منو اینقدر دور می‌دی؟ یه بار سعیدو به من ترجیح دادی رفتی بدبخت شدی، حالام که بی‌دلیل افتادی رو دنده‌ی لج، چه مرگته؟ چی می‌خوای که فکر کردی فرهاد عرضه نداره بهت بدش؟

قدمی عقب رفتم... هر چیزی بهش بگم، باید سر از توضیح دادن در بیارم...

لبم سوزش گرفت و وقتی لمسش کردم، لکه‌ی قرمزی از خون روی سر انگشتم نشست.

با عصیان فک روی هم سابید و نفرت بار گفت:

- بخاطر اون پسر هست که باز منو کیش کردی؟

پوزخندی زد:

- عادت داری تا عشق جدید پیدا می‌کنی منو می‌ندازی دور، انگار من اسباب بازیه کهنه شده‌تم....

- نه...

- نه و نگمه، پس دردت چیه، چی بود که جلوی همه غرورمو شکستی باز پسم زدی؟

- نمی‌تونم فرهاد.

باز با آشفتگی دست به لبم کشیدم... بغضم ریشه کرد...

از خودم بدم اومد که بین این دو مرد قرار گرفتم...
یکیش که عزیزمه و اون یکی به قول مامان سرم زیر
ساتورشه...

- صادقانه بگو دردت چیه درسا؟

#دُر

#پارت_صدودوازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم رو پایین دوختم... هم بخاطر شرم از نگاهش و هم
بالاتنه‌ای که با غرور مقابلم رخ نمایان کرده بود.
- فکرامو کردم، دیدم نمی‌تونم فرهاد، همین که برادرم
باشی، کنار من و پناه باشی و ازمون حمایت کنی...

- برادر؟

توی حرفم پرید و نیشخندی زد...

- من با تو از عشق حرف زدم، تو با این حرف‌ها
می‌خواهی منو نابود کنی؟

قدمی جلو اومد... قلبم گامب گامب کوبید.

- من کی به تو حس برادری داشتم؟ اونی که کور بود هم
فهمید من عاشقتم، تو می‌گی برادر!! خجالت نمی‌کشی؟
چی تو گوشت خونده که منو پس زدی؟
- کی؟

از بین دندون‌هاش، پر خروش غرید:

- همون بی‌ناموسی که پاشو تو کفش من کرد، همون
که به بهونه‌ی پناه کشوندت طرف خودش، فکر
می‌کنی خرم...

قدمی عقب رفتم... می‌خواستم برم...

اصلاً از جلوی چشماش محو بشم.

فرار کنم از اینکه داره واقعیت رو تو سرم می‌کوبه.

فهمید پای یه مرد دیگه در میونه و اون مرد اردوانه...

فهمید و سریع به بازوم چنگ انداخت و به طرف خودش کشیدم.

سینه‌م محکم به سینه‌اش برخورد کرد و هینی کشیدم:
- فرهاد...

- تا جوابم ندی حق نداری از این اتاق بری بیرون...
- ول کن فرهاد... چرا اینقدر پیگیری، من که جوابم دادم، نمی‌تونم، باور کن نمی‌تونم باهات...
- هیس، هیس...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و نگاهش روی لبم ثابت شد...

بدنم از اضطراب و حساس بودن این موقعیت مور مور شد.

دست روی سینه‌ی برهنه و داغش گذاشتم تا ازش جدا بشم.

حالا ولم نمی‌کرد...

صدای اردوان هم بلند توی گوشم اکو می‌شد:

"اون پسره راحت جلوی خودم لمست می‌کرد، چشم من دور باشه چیکار می‌کنه"

یا وقتی داد زد:

"تو امشب به اون مهمونی نمی‌ری درس، هر جا اون پسره هست بهش نزدیک نمی‌شی"

من خط قرمزش بودم و اومدم به اینجا و قرار گرفتمم
توی حصارِ آغوشِ فرهاد، یعنی شکستن و رد کردنِ این
خط قرمز...

با قدرتِ بیشتری کنارش زدم.

زنی نبودم که تابو بشکنم و پا روی حد و مرزها بذارم.
یه عمر بخاطر همین عقیده و چیزهایی که برای خودم به
عنوان قانون وضع کردم، پا کج نکردم که حالا فرهاد از
روی نا آگاهی، با نسبتِ منو اردوان، منو به چالش بکشه.
عقب رفت... با حرص، با جا خوردگی.

سر تکون داد و فکِ منقبض و خوش‌تراشش رو روی
ردیف دندون‌هاش فشرد:

- منو بخاطر اون بی‌شرف کنار می‌زنی؟

مکث ریزی همراه با خشم کرد:

- مگه چه بدی در حقت کردم که این همه سال
بازیچه‌م کردی؟

پنجه‌ش رو محکم فشرد:

- یه بار سعید، حالا هم این بی‌ناموسِ مادر جن. ده...

#دُر

#پارت_صدوسیزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از ناراحتیش بق کردم...

بین چقدر عصبی و فرو ریخته‌ست که راحت جلوی من
فحش می‌ده...

دلم ریش شد...

چقدر در حقت بد کردم فرهاد...

حق داری هر چی بهم بگی...

تو رو کنار زدم چون نتونستم اجازه بدم اردوان بیشتر از این به غرورت بخنده.

مردِ خوب و مهربون، تو برای من مرد بودی، حامی بودی، مردانگی کردی...

اما هیچ وقت نفهمیدی وقتی اردوان منو توی بغلش لمس کرد، وقتی بوسیدم، وقتی کنار گوشم پچ پچ هوس بارش رو زمزمه می کرد، چطوری سعی می کرد غرورتو به سخره بگیره.

من نامزدت بودم و اون برای همین می خواست غرورِ هر دومون رو بشکنه...

با اجبارِ هوس آلودش..

اگه رفتم، اگه کنارت زدم، بیشتر به خاطر خودت بود...
و ای کاش می تونستم با صدای بلندی بهت بگم "من لیاقتتو ندارم"

- اگه منو کشوندی اینجا تا حرفامو بشنوی، قبلا گفتم، بازم می گم، نمی تونم فرهاد... الان تو یه شرایطی م که پناه

و قولم به دانا بیشتر تو اولویت به برام تا ازدواجم... سخته...
درکم کن.

- چی؟ چی سخته؟ خواستن من؟

رنجور گفت و قدم عقب رفته‌ش رو دوباره جلو اومد:

- واقعا از روم خجالت نمی‌کشی درسا؟

می‌کشم... اونقدر که حتی نمی‌خواستم چشمم به نگاهت
بیفته، اما بخاطر خودت اینجام تا برای همیشه تمومش
کنم.

- من برای تو جون می‌دادم... عاشقتم، رو بوم دلم
نقاشیتو کشیدم، اسمتو حک کردم، بعد تو خیلی
راحت منو کنار می‌زنی، بدون دلیل، بدون اینکه بگی
مشکلم چیه... چی کم دارم؟ اومدی می‌گی پناه، مگه
تو مادرِ پناهی؟

بغض کرده سر تکون دادم:

- من به دانا قول دادم فرهاد.

- تا الان هر کاری از دستت براومد انجام دادی، دیگه
بسه، خودتم آدمی، می‌خوای زندگی کنی.

چونهم از شدت بغض لرزید.

آروم نهییم زد:

- بغض نکن، حرف بزن.

نه تحملِ بغض و اشکم رو داره، نه تحملِ ناراحتیم رو...

- تو هیچی کم نداری فرهاد... دارم می گم بخاطر پناه نمی تونم... می خوام حالا که دانا نیست خودم مراقبِ دخترش باشم.

- اون جا. کِش شرطِ ازدواج گذاشته؟

ته دلم هری ریخت... یعنی انقدر نامحسوس پی برده که می تونه حتی حدس بزنه اردوان برای من چه شرطی گذاشته و من به خاطرِ شرطش قیدِ نامزدی و حسِ بینمون رو زدم؟

#دُر

#پارت_صدوچهارده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- نه... نه...

- پس حرف بزن...

از دادِ بلندش شونه‌م لرزید و صدای مامان رو اون لحظه شنیدم که داشت به سمت اتاق فرهاد می‌اومد:

- الان؟ خب... خب نمی‌دونم... زنگ زدید خونه... ما اومدیم خونه عموش... خب حتما دستش بنده یه جایی کار داره... آقا اردوان قطع کنین من زنگ می‌زنم خونه ببینم.

درِ اتاق رو باز کرد و گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد... چشمش به من و فرهاد افتاد... با رنگ و روی پریده...

لازم نبود چیزی بگه، حرف‌هاش رو شنیدم و فهمیدم اردوان داره بازی در میاره که مثلاً به مامان بگه زنگ زدم خونه کسی جواب نداده و مامان با دروغ اینکه من خونه‌م و موندم پیش پناه، توجیه آورده...

مامان- اردوان بود...

فرهاد پوزخندی زد و چنگش رو با حرص بین موهایش کشید.

مامان- زنگ زده خونه، می گه دارم میام دنبالش پناه، گفتم ما اومدیم مهمونی، نگفتم شما هم اینجا...

- خب چرا نگفتی زن عمو؟

مامان- نمی شه، گفت پناه رو نبرین، یکی بمونه پیشش بعد از کارم میام دنبالش...

با استرس و چهره‌ی رنگ پریده‌ش دوباره به من نگاه کرد:

- چیکار کنیم حالا؟ بفهمه شما هم اینجا...

- شما کیه؟

نگاه مامان در یک لحظه متفکر شد و تازه فهمید پیش فرهاد چی گفته...

البته که مامان هم بی منظور به این موضوع نگاه می کنه ولی برای فرهاد...

با مکث نگاه از من گرفت و لبخند دستپاچه‌ای زد:

- درساکه سرِ کار بود، من الکی بهش گفتم درسای مونه خونه پناه هم پیشش، اینجوری گفتم که نفهمه می‌خوایم پناهو بیاریم، گفته بود یازده میاد دنبالش، تازه هفت هم نشده...

فرهاد با حرص و حالتی مچ‌گیرانه نگاه خیره و نافذش رو به من دوخت و کج‌خندی از تعصب و کنجکاوی زد:

- چرا باید به یه مرد غریبه شرح حال بدی زن عمو؟ چرا گفتی پناه پیش درسای مونه؟

مامان با گیجی گفت:

- یعنی چی؟

- چرا نگفتی عمو می‌مونه خونه، یا نگفتی خودم می‌مونم، فقط گفتی درسای...

- خب درسای سرِ کار بود...

- من پناه رو می‌برم خونه.

راه ادامه‌ی بحث رو به روی فرهاد بستم...

می‌دونم دنبال چیزی هست تا سر در بیاره برای چی بهش پشت پا زدم و می‌خواد هر طور شده به اردوان ربطش بده...

اما اینکه خودم اونجا باشم و در حضور خودم، مامانم رو با سوالات گيج‌کننده‌ش بازجویی کنه، عصبیم می‌کنه.

- تو پناه رو ببری؟

شاکی گفت و باز قدمش رو جلو اومد:

- تو چرا بری؟ عمو هست، من هستم، بابام هست...

- می‌دونی که اون پناه رو از خودم تحویل می‌گیره.

- خب چرا فقط تو؟ منم دنبال همینم که سر در بیارم.

نعره‌اش بند بند تنم رو لرزوند و بی‌اختیار به کمد چسبیدم...

چرا یهو قاطی کرد؟

زیبونم بند رفت و هاج و واج اول به خودش و بعد مامانم نگاه کردم...

شالم رو گرفت و با عصیان جلو کشیدش تا توی صورتم با تغیر حرف بزنه؛

- چرا تو این مدت فقط می‌داشتی تو پناه و ببینی، تو
بری پیشش، تو اجازه‌شو بگیری که بذاره عمو و
زن عمو ببینش؟ حتی، حتی اون شب که خودم
باهات بودم...

#دُر

#پارت_صدوپونزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با خشم دندون قروچه‌ای کرد و رگه‌های قرمزِ چشماش
رو مثل نیزه به نگاهم دوخت:

- بهت گفتم بمونی پیش پناه من برم... خواست
مجبورت کنه بمونی اونجا... اگه من شل می گرفتم تو
می موندی...

شالم رو با نفرت توی صورتم پس زد و صاف ایستاد:
- حالا که مامانتم هست بگو اون شب شرط چی براش
گذاشتی که پناهو از پیشش آوردی؟ چرا بچه رو به
عمو نداد؟

از لحظه‌ای که سوار ماشین فرهاد شدم و همراه پناه
برگشتیم به خونه خودمون، ماشین اردوان پشت سرمون
بود...

با فاصله‌ای که فقط من حسش می کردم...
حتی می‌تونستم پشتِ رِلِ اون ماشین، اخم‌هاش رو هم
تصور کنم.

نمی‌دونم این همه وقت چطوری تحمل کرده مقابل
خونه‌ی عموم بایسته تا منو از اونجا بیرون بکشه...
ولی از پیام‌هایی که تند تند روی گوشیم سند می‌کرد و
تماسش با مامانم، فهمیدم طاقتش طاق شده.
البته هنوز پیام‌های تهدیدآمیزش رو نخوندم.
حقیقتاً جرات نکردم و می‌دونم پیش‌آمدِ خوبی برام در
نظر نگرفتن.

کلافه و عصبی از این وضع و سکوتِ رقت‌بارِ بینمون،
پشت سر هم شال و موهام رو مرتب می‌کردم.
فرهاد ساکت بود... اردوان با خشم و تغیر در انتظارم
بود...
و خودم گیج و منگ توی امشبم دست و پا می‌زدم.

اون لحظه که روم نعره زد، چقدر تعجب کردم...
فقط ساکت و بی‌حرف با یه حسِ سرخورده نگاهش
می‌کردم...
همه دورِ اتاقش جمع شدن و فرهاد رو به همه محکم
گفت:

- درساً و پناه و می‌رسونم خونه عمو.

و حالا بدونِ گفتنِ چیزی فقط دنده عوض می‌کرد و گاهی از شیشه‌ی کنارش بارونِ نم‌نم و ریزِ بیرون رو نگاه می‌کرد.

به پناه که روی صندلی عقب بود نگاه کردم و لبخندی به روی خجالتیش زدم:

- چرا اینقدر ساکتی خاله؟

#دُر

#پارت_صدوشونزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- دارم بازی می‌کنم.

فرهاد آمرانه گفت:

- تو ماشین بازی می کنی سرت گیج می ره دایی... بذار وقتی رسیدی خونه بازی کن.

تبلتش رو کنار گذاشت و دستاش رو پشت هر دو صندلی تکیه زد و بین منو فرهاد قرار گرفت:

- تو برادرِ مامانم بودی؟

فرهاد برعکس یبس بودنِ چند دقیقه پیشش، لبخندی تو آینه به پناه زد:

- نه... من پسر عموشم.

این اولین باره پناه داره مستقیم با فرهاد حرف می زنه و همونطور که مامانم گفت، ظاهرا پناه شبیه خودمه و دیر یخش با آدم های اطرافش باز می شه.

- خب پس چرا به من می گی دایی؟

- خب چون مامانت مثل خواهرم بود.

- مامان شبیه خواهرت بوده؟

- شبیه نه...

خندید:

- منظورم اینه از بچگی با هم بزرگ شدیم، برام یه خواهر بود تا دختر عمو...

- تو خواهر هم داری... اندازه من؟

- نه ندارم...

- بچه هم نداری؟

فرهاد باز هم خندید؛

- نه ندارم دایی... اول باید عروسی کنم بعد بچه دار بشم.

- می‌خوای با خاله درسام عروسی کنی؟

انگشتام رو توی هم پیچیدم و لبخند نیم‌بند مسخره‌م رو جمع کردم.

سوالِ پناه وزنم رو سنگین کرد...

نگاهم رو با استرس به بیرون دوختم...

اما سنگینی نگاه فرهاد رو حس می‌کردم.

با حرصِ بیشتری دنده رو عوض کرد و مثل موتور ماشینش عصبی غرید:

- خاله درسات یکی دیگه رو می‌خواد... شاید اون بابات باشه.

- فرهاد !!

پوزخندی به نگاهم زد:

- دروغ می‌گم؟ دارم تهمت می‌زنم؟

روی شونه‌م زد:

- یه روز میام انگشت می‌کنم تو چشمت می‌گم اون شب و یادت بیار، گفتم بین خودت و این مرد هیچی نیست ولی من ثابتش می‌کنم.

آبِ دهانم رو قورت دادم.... علنا تهدیدم کرد که یه روزی دست خودم و اردوان رو برای همه رو می‌کنه.

لحظه‌ای که نشستیم توی ماشین و گفت:

- خب، تعریف کن، بگو تا کجاها باهاش پیش رفتی، حالا می‌خوای با اون ازدواج کنی؟

با اینکه دستپاچه و مضطرب بودم، محکم گفتم:

- اون هیچ شرطی برام نداشته، من فقط دارم براش کار می‌کنم، چون می‌خوام از این طریق به پناه نزدیک‌تر

بشم... بین منو اردوان هیچی نیست فرهاد... تمومش کن.

باور نکرد... از نگاهش خوندم، از پوزخندهاش و حالا داره اولتیماتوم اون جواب رو بهم پس می‌ده.

گر گرفته نگاهم رو به بارون و قطره‌های قشنگش دوختم. سرم از امشب و این بحث‌ها درد می‌کرد و مسیر لعنتی هم بی‌انتهای شده بود.

به خونه که رسیدیم وقتی پیاده شدیم، ماشین اردوان رو هم دیدم.

همزمان با خودمون رسید و اون ابتدای کوچه ایستاد. نیشِ شعاعِ نگاهش مثل نیشِ سمی مالاریا بود...

#دُر

#پارت_صدوهفده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

در رو با کلید باز کردم...

دست‌هام می‌لرزید... اینم نتیجه‌ی سرتق بودنم...

اگه نمی‌رفتم الان بین این دو مردِ یاغی قرار نمی‌گرفتم....
برگشتم و دست روی شونه‌ی پناه‌گذاشتم تا از فرهاد
تشکر کنم، دیدم دزدگیرِ ماشینِ روزد و به داخل اشاره
کرد:

- برید داخل...

با وحشت پلک روی هم گذاشتم و باز هم اسمِ اردوان
مثل بلندگویی توی ذهنم بازتاب شد.

تا وارد خونه شدیم، با گیجی خودم رو توی آشپزخونه
انداختم تا جای دم کنم.

می‌دونستم هر آن زنگِ خونه رو به صدا در میاره و همش پنج دقیقه از اومدنمون نگذشته بود که این اتفاق افتاد. فرهاد به بهونه آب خوردن اومده بود تو آشپزخونه و کنارم ایستاده بود تا باهام حرف بزنه، با شنیدن صدای زنگ نوچِ عصبی زد و به طرف آیفون رفت.

می‌دونم یه جنگِ حتمی در پیش داریم.
منظورم خودم و اردوان هستیم...
محاله از سر تق بازی امشبم بگذره...
گفته بود نرم و ای کاش نمی‌رفتم تا این تنش‌ها تنم رو به لرزه بندازن.

صدای سلام گفتنِ خشکشان رو شنیدم.
یه پیمونه پر چای خشک تو قوری ریختم و با دستِ لرزونم از آب جوش پرش کردم.
قلبم به قدری محکم می‌زد، که حس می‌کردم همین‌جا پخش زمین می‌شم.

- پناه کجاست؟

صداش ریز به ریزِ مویرگ‌هام رو هم از پوست بیرون کشید.

می‌خواست بدونه کجاست و چرا بین منو فرهاد نیست....

- تو اتاقِ درساست... بشین تا صداش کنم.

سرم شده اندازه یه مخزنِ گاز....

پرو سنگین... حس کردم کسی- داره نگاه می‌کنه و تا سر چرخوندم، اردوان رو دیدم که با نگاه تیزش و چهره‌ای که پریشونیش اولین چیزی بود که در یک نگاه می‌شد حدس زد، خیره بود و عصبانی سر تگون داد.

اون سرِ کانتر با فاصله ایستاده بود و من این طرف با ترس...

اما با همین فاصله هم فهمیدم چقدر از دستم شکاره.

با استرس اسمش رو زمزمه کردم.

فک روی هم سابید و تا قدم برداشت که به آشپزخونه بیاد، صدای فرهاد هردومون رو به خودمون آورد.

- اینم بابات، که اومده دنبالت...

برخلاف تصورم از این که فکر می کردم اردوان بعد از تحویل گرفتن پناه، زود از اینجا بره، بدون هیچ تعارفی نشست و خیلی راحت با پناه سرگرم شد.

من هنوز توی آشپزخونه بودم و کلافگی مردهای توی سالن رو حس می کردم.

تعلل رو کنار گذاشتم و لیوان هارو از چای پر کردم...
اولی رو که پر کردم برش داشتم تا رنگ چای رو واضح تر ببینم.

اما اونقدر دستم می لرزید و استرس داشتم که بی اراده لیوان از دستم افتاد و چای داغ روی پوست پام ریخت.
جورابم رو سریع از روی پوستم فاصله دادم و با بغض روی زمین نشستم.

جفتشون امشب اونقدر عاصیم کردن تا این بلارو سر خودم آوردم.

دوست داشتم همونجا یه فصل راحت برای خودم گریه کنم و این دو نفر دست از سرم بردارن.

هردوشون به آشپزخونه اومدن.
 صدای شکستنِ لیوان، اونارو به آشپزخونه کشوند، من
 که جیکم در نیومدم...
 حتی اگه تمامِ بدنم می سوخت .
 فرهاد چرخید رو به پناه که کنار اردوان ایستاده بود،
 گفت:
 - نیا جلو دای شیشه خورده هست... بچه رو بیر پاش
 نره رو شیشه.

#دُر

#پارت_صدوهیجده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شیشه هارو با پاش کنار زد و کنارم خم شد...

- چایی ریخت رو خودت؟ کجات ریخت درساً؟
 سرم رو تگون دادم و نگاهم رو به اردوان کشیدم.
 تمام رگ‌های پوست و گردنش بیرون زده و یه جوری
 نگاهم می‌کرد از ترس قالب تهی کردم.
 نگاه بگیرم بهتره تا زیر نگاهش جون بدم.
 پناه- خاله درساً سوختی؟

- آره خاله یکم چایی ریخت رو پام.
 فرهاد- کجای پات سوخته؟
 - رو پام، مهم نیست، زیاد نبود.
 - یعنی چی مهم نیست، چایی داغ بوده... ببینمش.
 - یه خورده ریخته همش... چیزی نیست...

نشست و خواست پایین شلوارم رو بالا بزنه، یهو آتیش
 گرفتم...
 جلوی اردوان با اون نگاه خشم زده و طوفانیش داره
 چیکار می‌کنه؟
 دستش رو سریع پس زدم:
 - چیزی نیست فرهاد، رو پام ریخت، یه ذره بیشتر نبود...

- الکی نگو، جورابتو در بیار... ببینم چقدر سوخته.
- مهم نیست فرهاد، مهم نیست، برید بشینید الان اینارو جمع می کنم چای میارم.
- چرا لجبازی می کنی...
- نوچی زد و به طرف اردوان چرخید:
- شما بفرما بشین، میایم الان.
- یه جوری به اردوان گفت انگار من بهونه ام و بخاطر اون خجالت می کشم.
- اون شوهرم شده فرهاد... باور کن حتی بیشتر از سعید، دیروز منو دید زده و لمس کرده...
- از نگاه اردوان دیوونه شدم... بغضم گرفتم.
- تهدیدی که توی چشماش بود و اون ازدهایی که درونشون داشت رخ نمایان می کرد، قادر بود تن منو فرهاد رو همین الان تو این آشپزخانه ی فکستنی ریز ریز کنه...
- فرهاد خودتم برو من چیزیم نیست...
- بذار من اینارو جمع می کنم... دستتو بده، بشین رو صندلی تا یه پماد پیدا کنم بزنی روش.

- نمی‌خواد فرهاد..

بلند شد و بی‌توجه به اردوان تا دستم رو گرفت، صدای نعره‌ی اردوان هر دومون رو از جا پروند:

- پناه گفتم برو بیرون، پات می‌ره رو شیشه‌ها.

پناه، پناه بیچاره که مشخص بود تا الان هیچ‌وقت صدای عربده‌ی اردوان رو نشنیده با تعجب و چشمای به اشک نشسته نگاهش کرد و چونه‌ی کوچیکش لرز گرفت.

#دُر

#پارت_صدونوزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

می‌دونم این عصبانیت بخاطر من و فرهاد، وگرنه پناه کجا، شیشه خرده ها کجا...

اون بیچاره که کنار خودِ اردوان بود.
صدای گریه‌ش که بلند شد، اردوان با مردمک‌های به
خون نشسته و شاکیش بهم زل زد.

یعنی "بین بخاطر تو با دخترم چیکار کردم؟"
خواست بغلش کنه، پناه یه جیغ بنفشی- کشید و عقب
رفت...

بهترین کاری که باید می‌کردم تا جو رو به هم بزنم، این بود
که بلند بشم و رو به اردوان گفتم:
- من آرومش می‌کنم.

و همین باعث شد هر دو مرد اعصاب خورد کن رو پشت
سرِ خودم جا بذارم.

پناه رو بغل کردم و به اتاقم بردمش...
اونقدر گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید که پرده‌ی گوشم
غارت رفت...

هر کاری کردم، هر چی بهش گفتم، نه از صدای گریه‌ش
کم کرد، نه جیغ‌هاش.

نشستم روی تخت، پناه هم روی پاهام بود.

جوراب رو از پام درآوردم.

یه هاله قرمز روی پوستم بود با دون دون‌های خیلی ریزی که مطمئن بودم تا فردا تبدیل به تاول می‌شن.

هنوز می‌سوخت اما حالم برای پناه بیچاره که قربانی من و تعصبِ اردوان شده بود، سوزشِ سوختگی رو از یادم برد.

در باز شد، فکر کردم فرهاده...

اردوان رو که دیدم انگار کسی - سطلِ آب داغی روی تنم خالی کرده..

ازش می‌ترسم، ولی باید بدونه رابطه‌ی پنهانی ما ممکنه دیگران رو به اشتباه وادار کنه.

داخل اومد و با وجود نفرت و خشمِ توی چشم‌ماش، خطاب به پناه پرسید:

- دخترِ بابا حالش چطوره؟

پناه تا صداش رو شنید دوباره بلند جیغ زد و توی بغلم بالا پایین پرید تا به اردوان نشون بده چقدر دادش براش سنگین بوده.

#دُر

#پارت_صدوبیست

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نزدیکم شد و به آنی پناه رو از توی بغلم برداشت و
صورتش رو با عشق توی گردنش فرو برد.

- دورت بگردم، معذرت می‌خوام قشنگم، ببخشید
دخترم...

پناه هق هق کرد و با ناز گفت:

- سرم، سرم داد زدی.

اردوان اشک‌هاش رو پاک کرد و چند بار صورتش رو بوسید:

- اشتباه کردم بابا، ببخشید...

- من... من پیش شیشه‌ها نرفتم.

- می‌دونم... من فکر کردم می‌خوای بری... معذرت می‌خوام... دیگه گریه نکن، ناراحت می‌شم.

باز بوسیدش و من خیره بودم به مهرِ خالصی— که تو رفتارش به پناه داشت.

دست کوچیکش رو بین دستش گرفت و بوسید:

- دیگه گریه بسه بابا، بریم صورتِ دخترمو بشورم.

تا خواست بپیچه، صداش زدم:

- اردوان.

به ضرب چرخید و برافروخته گفت:

- هیس.... هیچی نگو، بخاطر توئه که پناه این شکلی شده.

از عتابش بغضم گرفت:

- می‌دونم.

- خیلی بی‌غیرتم که نزد تو دهنِ تو و اون جا. کش خا.یه مال...

- تقصیر من نبود.

نگاهم کرد... با انقباض، با عصیان...

توی نگاهش این بود "چرا رفتی؟ مگه من نگفتم نرو مهمونی؟"

- ردش کن تا نزد دندوناشو خورد نکردم... اونقدر قاطمی که دلم می‌خواد یه مشتی تو دهنِ تو هم خالی کنم... جلوی خودم داری هرز می‌ری...

- نرفتم... اون که نمی‌دونه من و تو چی بینمونه.

- دهندو ببند... خودتو جمع کن، پاشو این اوسکول و جواب کن بره...

اون شب اردوان تا لحظه‌ای که مامان و بابام برگردن به بهونه پناه و آروم کردنش خونمون موند.

من می‌دونستم مونده، تا منو با فرهاد تنها نذاره.

از یه طرف با این کارش حس خوب داشتم و از یه طرف می‌دونستم فردا یه بحثِ بزرگ و پیچیده داریم.

وقتی رفت، فرهاد هم رفت، اما با چه نگاهی...

اون موقعی که اردوان خونه‌مون بود، چند بار دنبالم اومد و هی پرسید:

- پس چرا این نمی‌ره، نکنه می‌ترسه منو تورو تنها بذاره؟

عاصی شده از هر دوشون، توی آشپزخونه موندم و با کارهای الکی سرگرم شدم.

مامان و بابا که اومدن بالاخره دست از سرم برداشتن و به خونه‌هاشون رفتن....

@Vip Roman

#دُر

#پارت_صدوبیست و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

وارد فروشگاه که شدم آقای قلندری برخلاف سری قبل اجازه نداد وارد اتاق اردوان بشم و بهم گفت "سرش شلوغه، داره با یه مدل کار می کنه، کارش که تموم شد زنگ می زنم بهش تا بری داخل"

مدل، مدل... این خورهی فکری فقط خدا می دونه چی به روزم برد...

هزار فکر توی سرم اومد و مجبور شدم با دیدن لباس ها و رگال های شلوغ و مشتری هایی که تند تند وارد فروشگاه می شدن، وقتم رو الکی سپری کنم تا قلندری بهم اجازه بده برم به اتاقش...

اما هر چه قدر زمان صرف کردم نه سر اردوان خلوت شد
نه قلندری چشم ازم بر می داشت تا یواشکی وارد اتاقش
بشم.

روی صندلی نشستم و یکی از مجله ها رو نگاه کردم.

چند دقیقه بعد قلندری رو که مشغول حرف زدن با یکی
از فروشنده ها دیدم، سریع بلند شدم و کیفم رو روی
شونه م گذاشتم...

از فرصت استفاده کردم و به طرف اتاق اردوان رفتم.
قلبم تاپ تاپ می کوبید... از ترس و هیجانی که انگار ذهنم
داره به بدترین گزینه ی ممکن توی این اتاق فکر می کنه.
در اتاقش نیمه باز بود و صدای صحبت و خندیدن یه
دختر رو شنیدم.

صدایی که به دستام برای هل دادن در اتاق قدرت داد و
حسی درونم شعله کشید.

پا که توی اتاق گذاشتم اون دختر رو دیدم...

با لباس نامتعارف مقابل اردوان و آقای ایستاده که
داشت ازش عکس می گرفت.

اردوان هنوز متوجه م نبود و بهش اشاره کرد:

- به اندامت یکم قوس بده، لباس تو تنت بشینه،
بدنت خوبه ولی ژستت ضعیفه.

تو گوش مردِ عکاس چیزی گفت و هر دو بلند زدن زیر
خنده.

حتما از اون تیکه‌های معروف و مثبت هیجدهش حرف
زده...

خودش پیش رفت و دستِ دختر رو گرفت و با خنده
گفت:

- ببین دخترِ خوب کمرتو بیشتر نشون بده، فروشِ من
قراره با بدنِ قشنگت باشه... اوکی کن تموم بشه...
بشین درسا.

سرم سوت کشید، متوجه‌م شده و بی تفاوت از من و
حضورم داره به لاس زدنش با این دختر ادامه می‌ده؟

برگشت و بالاخره نگاهم کرد...

خیلی سرد و عادی، مثل یه همکار یا فروشنده‌هایی که هر
روز می بینتشون.

از رفتارش کم مونده بود شاخ در بیارم...

لعنت... منو اون دیروز با هم مچ شدیم... کنار هم بودیم،
نزدیک‌تر از دو آهنربا...

دیشب تو اون سرما بخاطر من تا خونه‌ی عموم اومد،
بخاطر من خونمون موند تا با فرهاد تنها نباشم و گلوش
از حرص و تعصب باد کرده بود، حالا یه جوری رفتار
می‌کنه انگار یه غریبه‌م؟

دیشب بعد از رفتنش که پیام‌هاش رو خوندم متوجه
تعصبش روی خودم شدم...

پیام‌هایی که شروعشون این بود "مگه من نگفتم حق
نداری بری خونه‌ی عموت"
و پایانشون این پیام :

" نتیجه‌ی کارتو می‌بینی درسا، زنی که به من خیانت
می‌کنه و به حرفم اهمیت نمی‌ده تقاصِ کارشو پس می‌ده"

#دُر

#پارت_صدوبیست‌ودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با عصبانیت نشستم و اردوان دوباره به کارش ادامه داد...
مردِ عکاس هم با خیرگی نگاهش کمی براندازم کرد و با
دستورِ اردوان چرخید تا به کارش برسه.

کاری به عکاس و اون دختر ندارم، اما رفتارهای اردوان
خونم رو به جوش آورد.

صدبار با وجود اون خودخوری می‌خواستم بلند بشم و تو
دهنش بزنم تا بس کنه.

این هرزگی جلوی چشمای خودم خارج از حد تحمل
بود...

یه بار شونه‌های دختر رو مقابلم می‌گرفت، یه بار چونه و
صورتش رو زاویه می‌داد و یا به شوخی‌های نجسِ اون
دختر می‌خندید.

دختر هم که انگار از لاس زدن با اون لذت می‌برد با عشوه
می‌خندید و شوخی‌های لاقیدش رو به گوش دو مردِ پر شرِ
مقابلش می‌رسوند...

مردهایی که یکیشون با من نسبتِ نزدیکی داشت و قول داده بود از هرزه بازی‌هاش گذشته‌ش توی رابطه‌مون چیزی نگنجونه.

گاهی هم از دیدن من و حرص خوردنِ واضحم پشت چشمی برام نازک می‌کرد.

انقدر عصبی بودم که قدرت اینو داشتم بلند بشم و هر سه، هر سه رو از اتاق بیرون کنم.

دستام رو زیر چونه‌م زدم و فقط به اردوان نگاه کردم. با اون ژاکتِ خوشرنگِ آبی که به تن داشت و شلوارِ جذبِ چریکش، قدش حتی بلندتر و خوش اندام‌تر از همیشه بود.

برای چندمین بار مقابل دختر ایستاد و به شوخی گفت:

- نظرت چیه، مدلِ لباس‌زیرها هم باشی؟

دختر- اگه بخوای میام، مشکلی ندارم.

- یه مقدار ژینگولی‌ان.

دختر- مشکلی نداره، خودتم هستی تو کار؟

منظورش اینه مقابل خودش انجامش می‌ده؟

آروم روی پیشونیم زدم...

داره جلوی من با این دختر لاس می‌زنه؟

یک آن یکه خورده نگاهش کردم.

باورم نمی‌شه، اردوان انقدر نامرده که می‌خواد کارِ دیشب

من و فرهاد رو با این رفتارهای زننده تلافی کنه؟

می‌خواد منو عصبی کنه و بهم بفهمونه دیشب که پا روی

خط قرمزش گذاشتم چی کشیده؟

دختر که دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

- می‌شه یه عکس با هم بگیریم، می‌خوام به دوستانم بگم تو

کدوم فروشگاه مدل بودم...

- اردوان؟

#دُر

#پارت_صدوبیست و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صداش زدم... دیگه تحمل نداشتم این رفتارها رو ببینم...
 چرخید و چند ثانیه خیره بهم زل زد...
 انگار که می‌خواد انعکاس رفتارش رو از چهره‌م بخونه و
 چهره‌ی حرص زده‌مم، کاملاً خیالش رو راحت کرد چقدر
 بهم ریخته‌م کرده.

- می‌شه تمومش کنی؟

هشدارم رو دریافت کرد و بلافاصله رو به عکاس و دختر،
 برخلاف ملایمت قبش، به تندی دستور داد؛

- جمع کنید برید بیرون... پولتونو قلندری حساب
 می‌کنه.

عکاس- مگه قرار نبود چندتا عکس دیگه بگیریم، با
 لباس‌های...

اردوان- کافیه، برای امروز بسه، لازم شد باز هماهنگ
 می‌کنم.

دختر که به سمت چوب لباسی رفت و لباس‌هاش رو برداشت تا پشت پرده بره و لباس‌هاش رو عوض کنه، محکم گفتم:

- لباس‌هاتم بیر بیرون بپوش.

- یعنی چی، می‌خوام لباسامو بپوشم؟ برم وسط همه لباس در بیارم.

- تا الان که جلوی همه لخت بودی.

- لخت نبودم، مدلم دارم کارمو انجام می‌دم... عقلت نمی‌رسه مدل بودن یعنی چی؟

با حرص و خودخوری به مبل تکیه زدم و گفتم:

- مدل دیدم، اما این مدلی ندیدم که برای لاس زدن هر کاری بخواد انجام می‌ده.

- حرف دهننتو بفهم، اصلاً تو چیکاره‌ای که به من می‌گی کجا بپوشم یا چیکار کنم... معلوم نیست کیه اومده نشسته اینجا دستور هم می‌ده.

- بیرون اتاق پرو هست، برو بیرون، بسه هر چه غروغمزه اومدی.

عکاس در حین جمع کردن وسایلش چرخید و نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت.

با همین نگاهش ظاهرا فهمید که بین من و اردوان یه ارتباط محکمی هست.

دختر- اصلا تو چیکاره‌ای؟

اردوان- برو بیرون دیگه، بحث نکن، داره بهت می‌گه برو، گمشو برو پولتم بگیر...

تا الان ساکت بود و داشت برای خودش یه لیوان چایی پر می‌کرد، اما با این حرفش کمی دلم‌رو خنک کرد.

هر چند ازش پر بودم و فقط منتظر بودم اتاق از حضورشون خلوت بشه.

پنج دقیقه بعد که درِ اتاق محکم کوبیده شد، هر دومیون به هم زل زدیم.

من با حرص و اون با لبخند ژکوندی که تکیه داده بود به میزش و با نگاهش داشت می‌گفت " حالا درک کردی پا گذاشتن رو خط قرمز یکی از ما چقدر درد داره، حرص خوردنت چقدر تماشایی بود"

فکم منقبض شد... می‌دونست میام، دیشب بهش گفتم
فردا میام فروشگاهت.

برای همین این نمایشِ مسخره رو صبح زود تو اتاقش
ردیف کرد تا من بیام و ببینم و حسابی حرص بخورم.
- کارت اصلا درست نبود... این راهش نیست.

سرش رو بیشتر از حد معمول بالا داد و سینه‌اش رو صاف
کرد.

دستاش رو چلیپا کرد روی سینه و سرش رو کج کرد:
- چه راهی؟

- تو جلوی خودم هرزه بازی در میاری، خدا می‌دونه پشت
سرم چه غلطی می‌کنی.

- پس منم باید همینو بگم.

- هنوز یه روز از رابطمون نگذشته داری خودِ واقعیتو
بهم نشون می‌دی؟

- اول بین خودت چی کاشتی که داری اینو درو می‌کنی.

#دُر

#پارت_صدوبیست و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شالم رو با حرص کنارم انداختم و بلند شدم، تا با اون خشم دکمه‌های پالتوم رو باز کنم تا از تنم درش بیارم.

- تلافی کردنت خیلی زشت بود، خودت می‌دونی منم بابت رفتارهای فرهاد عصبی‌ام، اما اون که نمی‌دونه منو تو بینمون چی هست... تو جلوی خودم با اینکه همه چی بینمون واضح‌ه و با هم بودیم داری با یه زن دیگه خوش و بِش می‌کنی...

دستش رو به سرعت مقابلم گرفت تا ساکتم کنه. به طرفم اومد، قدم‌هاش محکم بود.

مقابلم که ایستاد دست روی دکمه‌ی آخرِ پالتوم گذاشت و بازش کرد و وقتی پالتوم رو از تنم در می‌آورد توی چشمام گفت:

- ما قبل از اینکه تو اون خراب شده بریم و بینمون
صیغه بخونن، با هم حرفامونو زدیم... نزدیم؟

با حرص و تلخی گزنده ای روی سینه‌اش زدم و گفتم:

- زدیم، اما اینو بدون رابطه‌ی ما تو چشم همه پنهانه،
فقط واسه خودمون روشنه... تو جلوی خودم داشتی با
اون دختره...

- چرا اجازه دادی فرهاد بهت دست بزنه؟

- نداشتم اردوان.

- پناه گفتم دیروز رفته بودی تو اتاقش لباسشو براش
بردی.

وای خدایا... در مورد من از پناه هم سوال پرسیده؟
یعنی تا این حد؟

- حرفای من برات ارزشی نداشتن که هلک هلک جلو
چشم خودم پا شدی رفتی اونجا، پناهم با خودتون
بردیت؟

- خونواده عموم یا فرهاد می‌دونن من صیغه‌ت شدم؟

چونهم رو سریع گرفت و با فشارِ دندون‌هاش روی هم،
غرید:

- انقدر جلوی من فرهاد فرهاد نکن، اگه حتی صیغه
بینمون نبود تو بازم جرات نداشتی بذاری اون پسر بهت
نزدیک بشه... خودت به این ک. شعرها اعتقاد داری
خودتم داری نقضش می‌کنی؟ دیشب من نبودم خدا
می‌دونه تا کجا با اون بی‌شرف پیش می‌رفتی...
- تا کجا؟

دست روی دستش گذاشتم تا از چونهم پسش بزنم:
- من انقدر پخمه نیستم که نیاز به پاس‌بون داشته
باشم... کارهای خودتم با این حرف‌ها ماس‌مالی
نکن... حق نداری تا لحظه‌ای که این نسبت بینمونه
با زنِ دیگه‌ای حتی شوخی کنی بخندی.

پوزخندی زد... اما غروری که توی چشماش بود حرصم
رو در آورد.

محکم روی سینه‌اش ردم:

- فهمیدی؟ من اشتباه کردم، آره، ولی نامزدیِ ما یهوپی
به هم خورده، فرهاد دنبال دلیلشه، وقتی هیشکی

نمی‌دونه من با توام، چطوری می‌تونم به این راحتی از
خودم دورش کنم؟

#دُر

#پارت_صدوبیست‌وپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش رو روی لبم کشید، یه آن ترسیدم زخمِ لبم رو
متوجه بشه و براش داستان بسازه، قبل از هر چیزی
دوباره موضع رو به چنگ گرفتم و عتابش کردم:

- دفه دیگه همچین چیزی ازت ببینم به خدا، به روحِ
دانا می‌رم، از خیر دیدنِ پناه هم می‌گذرم... منو با این
کارهات حرص نده اردوان.

جمله‌ی آخرم رو با هر بار زدن روی سینه‌اش گفتم و با بغض به چشماش زل زدم.

چقدر برام سخته از اینکه ببینم زنی بهش نزدیک شده و داره براش عشوه می‌ریزه تا به دستش بیاره...

سخته، چون حس مالکیت بهش دارم...

هر چقدر این حس بین خودمون و در خفا باشه...

اون همین دیروز مال من شد و پر احساس‌ترین لحظه‌م رو باهاش شریک شدم.

از لمسِ آغوشش گرفته تا بوسه‌هاش، تا جز به جزِ تنش...

دلم داره منفجر می‌شه از اینکه روزم رو با دیدنِ همچین چیزهایی خراب کرده...

ولی اینم می‌دونم نیتش تلافی بود، بخاطر دیشب و رفتارهای فرهاد....

یه تلافیِ کثیف و پر درد و سنگین...

- لب‌ت چشه؟

خدایا فهمید... فهمید... دلم زیر رو شد...

دست و پاهام رو گم کردم... ترسیدم، نه برای خودم...
برای فرهاد...

چیزی به ذهنم رسید... یه دروغ و خدا منو لعنت کنه
برای دروغی که می خواستم به زبون بیارم.

گاهی وقت ها گفتن حقیقت برای ما زن ها دردناکه...
چون عواقب هر چیزی رو ترسناک تر از پیش آمد ممکنش
می بینم.

دستش رو گرفتم، با نگاه تنگ و برزخیش فقط به لبم زل
زد...

- دیشب خودت تو ماشین بوسیدیم... که پیادهم
کردی جلو خونمون... از دیشب همش لبمو با رژلب
پوشوندم کسی نفهمه.

- اون پسر بهت دست زد؟

برافروخته و عصبی گفتم... با صدای خشداري...

رگ کنار شقیقه و گردنش رو که دیدم، قالب تهی کردم:

- اردوان... فرهاد همچین شخصیتی نداره، ما حتی تو نامزدی هم از این چیزها نداشتیم.

با نفرتی که از دروغِ خودم گرفتم، آروم‌تر گفتم:

- باور کن... فرهاد این تپی نیست، حتی اگه دیشب با هم تنها می‌شدیم باز من بهش اعتماد داشتم...

دستم رو که میون دستش بود با انگشتاش نوازش کرد:

- مگه من نگفتم حق نداری بری مهمونی؟

- خيله خب تموم شد ديگه، رفتم تا بهشون بگم چرا نامزدی رو به هم زدم...

کمی جلو رفتم.... می‌خواستم این بحث رو هر طوری هست خاتمه بدم تا کمتر روی لب‌هام و فکرهای ماحصلش تیک بزنه...

یقه‌ی لباسش رو مرتب کردم و دستم رو روی رگ برجسته‌ی گردنش گذاشتم:

- تمومش کن... بخاطر حرف عمو و زن عمو رفتم... مامان گفت لازمه برم تا از بلا تکلیفی درشون بیارم.

هنوز منقبض بود، هم چهره‌ش و هم عضلاتش...

- دیشب جلوی خودم لمست می‌کرد...
- چشمامش رو محکم فشرد و با عصیان سر کج کرد:
- بهت گفتم از این کارها خوشم نمیاد، خونِ منو اول رابطمون کثیف نکن درسا.
- باشه، باشه، دیگه نمی‌ذارم بهم نزدیک بشه...
- چیزی از ما بدونه یا ندونه، بازم حق نداره بهت نزدیک بشه.

#دُر

#پارت_صدوبیست‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستم رو روی سینه‌ش کشیدم....

ازش ناراحتم بخاطر رفتارهایی که چند دقیقه پیش ازش دیدم، اما برای دروغی که بهش گفتم به قدری عذاب وجدان دارم که دارم سعی می‌کنم با این کارها کمی از دردش کم کنم.

من برای این دروغ حتی بغض دارم و اردوان هم متوجه‌ش شد.

حتما فکر می‌کنه از اینکه اونو با یه زن دیگه دیدم این حالی شدم...

چون به آنی از انقباضش خارج شد و سرم رو روی سینه‌ش فشرد و گیره‌ی روی موهام رو باز کرد.

دست‌هاش بین موهام فرو رفتن و ریز پچ زد:

- دیشب می‌خواستم یه بلایی سرش بیارم، اون لحظه که نشسته بود جلو پات هی می‌گفت جورابتو در بیار، نزدیک بود بیام چند تا مشت بزنم تو دهنش.

موهام رو کمی پایین کشید تا صورتم رو ببینه:

- وقتی تنت به تن من خورده دیگه حق نداری بذاری
کسی— انگشتش و به تنت بزنه... وگرنه هم خودتو تو
دردسر می ندازی هم اون بی شرفو...

- می شه تمومش کنی؟

چشماش از نگاهم به لبم کشیده شدن... دست روی
گونه گذاشت و پوستم رو با شستش نوازش کرد.
نگاهش چند بار روی چشمام و لبم روونه شد...

مثل معتادی که می دونه قراره الان رگ هاش از مواد پر
بشه، تمام رگ هام به تلاطم افتادن...

شورِ نگاهش به چشمام این حس رو داد تا زل بزنم به
لب هاش و لحظه ای بعد با نشستنشون روی لبم،
پلک هام رو آرام بستم.

من همش دو روزه با این مرد به رابطه ی عمیقی رسیدم...
یک بار تن و بغلش رو لمس کردم و همین طور بوسه هاش
رو...

اما این حد از آشفته گی تنم رو درک نمی کنم..

اینکه فقط با یه هم آغوشی بهم این حس رو بده که انگار
سال های زیادی کنارش بودم و باهاش انس گرفتم، برام
قابل هضم نیست...

مهره‌ی مار داره، یا اونقدر کار بلد هست که بتونه یه زن
رو به راحتی به خودش وابسته کنه؟

حتما همینه، مدلِ امروز هم نمونه بارزشه که با یه بار
دیدنش حاضر بود دارو ندارش رو بهش تقدیم کنه....

#دُر

#پارت_صدوبیستوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شاید هنوز وابسته‌ش نشده باشم، اما بهش مانوس
شدم...

اونقدری که می‌دونم این بوسه‌ای که دارم به لب‌هاش
می‌زنم خواسته‌ی دلمه، نیازِ لب‌هامه... شورِ نقطه به
نقطه‌ی تنمه...

ربطی به ظرفیت داشتن یا نداشتن هم نداره.
اردوان، تو دقیقا کی هستی و از کی تونستی اینقدر روی من
تاثیر بذاری که حالم و وجودم با این بوسه به خلسه بره و
حتی دلش نخواد تمومش کنه.

با رضایت سر عقب کشید....
خجالت زده نگاهم رو به سینه‌ش دوختم و حرکت تندی
که باعث بالا و پایین رفتنش از هیجان بود.
دستی به موهام کشیدم و سعی کردم ازش جدا بشم.
زانو هام از هیجانِ بدنم به لرزه افتادن.
رفتم پشت میزش و روی صندلی گردونش نشستم.
لیوانِ چایی که برای خودش پر کرده بود رو مقابل خودم
گذاشتم و از ظرف شکلاتش یه شکلات برداشتم.
جلو اومد و اون طرف میز، به صورت کج روی میز
نشست و خیره نگاهم کرد.
سر که بالا کشیدم، به معنای چته چشم تنگ کرد و ریز
سر تکون داد.
- دیگه حق نداری با زن‌های دیگه تیک بزنی.

- تیک نزدَم...

- امروز دیدم چطوری داشتی با اون دختره لاس می‌زدی.
- اولاً لاس زدن نبود، واسه کارم مجبورم مدل بذارم،
دوما...

- تو می‌خواستی نشوونم بدی می‌تونی بدتر منو حرص
بدی... من زنِ خائنی نیستم اردوان، اینم می‌دونم این
محرمیتِ کوتاه مدت، با دائم هیچ فرقی نداره تا وقتی
بینمونه...

لب‌هاش رو متفکرانه جلو کشید و نگاهش روی گردنم
ثابت شد.

- من از هرزه بازی بدم میاد... این رفتارهارو حتی برای
تلافی هم در نیار...

- روح ارکان و قسم خوردم برات تا مطمئن بشی— اهل
خیانت نیستم، ولی تا وقتی عین آدم رفتار می‌کنم که کسی
شاخ نشه پا رو دُمم بذاره... اون توله سگ اعصابمو به گاه
بده، یا محوش می‌کنم یا تورو خراب می‌کنم.

- یعنی چی؟

- میام انگشت می‌کنم تو چشمِ همه تا بفهمن از کی
هستی...

با یکی از تولیدی‌های برند معروفی، قرار ملاقات داشت...
ظاهراً قرار بود یکی از نماینده‌های اون تولیدی، به دیدنش
بیاد تا در صورت تمایل به همکاری، با هم قرارداد ببندن.
اردوان بهم گفت می‌تونم توی این جلسه کنارشون باشم،
یا می‌تونم برم توی اتاقِ استراحتش، استراحت کنم تا وقتی
کارش تموم شد بهم ملحق بشه...

بالاخره وارد اون اتاق شدم و ترجیح دادم بخاطر تنشی که
اول صبح باهاش درگیر بودم، کمی استراحت کنم.

اتاق کاملاً تاریک بود... دستم رو روی دکمه‌ای گذاشتم و
نورِ ملایمِ دیوارکوب‌ها اتاق رو کمی روشن کرد...

یه تختِ چوبی قهوه‌ای گوشه‌ی اتاق بود با کنسول و
آینه‌ای که مقابلش قرار داشت و می‌شد تمام جزییاتی که
روی تخت اتفاق می‌افته رو از توی آینه دید.

با چند نفر روی این تخت بوده و همزمان خودشون رو تو
آینه تماشا کردن؟

حالِ عجیبی بهم دست داد و همین که چرخیدم به عقب نگاه کردم، اون روی صندلی با نگاه خیره‌ای داشت آنالیزم می‌کرد...

خیلی سخته با آدمی باشید که می‌دونید تو گذشته‌ش چه کارهایی کرده...

گذشته‌ای که پر بوده از زن‌های مختلف، رابطه‌های مختلف....

حالا اون آدم مالِ منه و قسم می‌خوره تا لحظه‌ای که تو این رابطه‌ست دست از کارهای گذشته‌ش برداره...

اما من هنوزم ته، ته قلبم حسِ بی‌اعتمادی دارم... حسِ ترس...

نمی‌تونم با وجود اتفاقی که دیروز بینمون رقم خورده، از این مرضِ فکری بیرون بیام.

- همه چیزهاشو عوض کردم... ملافه‌ها، رو بالشتی‌ها، رو تختی و پتو... همه تمیزن، مطمئن باش.

اینکه روکش‌ها عوض بشن، هیچ تاثیری در بطن ماجرا نداره...

روی این تخت با زن‌های زیادی وقت گذروندی اردوان...

#دُر

#پارت_صدوبیستوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چهره‌ی اون دختر به آنی توی ذهنم مجسم شد...
 دختری که یکی از فروشنده‌هاش بود و ادعا می‌کرد اردوان
 حامله‌ش کرده و بچه‌شو نمی‌خواد...
 چقدر اون روز ازش بیزار شدم... همون موقع بود که
 فهمیدم این مرد از تصورات ذهنی من دوره و آدمی نیست
 که من با حسِ پاکم بهش فکر می‌کنم.
 تو همون روزها بود که تصمیم گرفتم برای همیشه ازش
 دور بشم و چیزی که تو ذهنمه، از خودم دور کنم.
 - آخر سقطش کردی؟
 بی‌هوا گفتم و اون با گنگی چند ثانیه‌ای نگاهم کرد:

- کی؟

- بچه‌ی همون فروشنده‌ت که یه روزی به همه گفت ازت حامله شده...

پوزخندی زد و بلند شد...

به طرفم که اومد دستم رو گرفت و به سمت تخت رفت.

- قاطی کردیا... چی یهو تو ذهنت میاد... چیزی خوردی یا بگم برات بیارن؟

- خیلی دوست داشت، یادمه همش می گفت دعا کنین منو با بچه‌ش بخواد...

- آره دوستم داشت، من با هر کی بخوابم نمک گیر تنم می‌شه می‌خواد بچسبه بهم، واسه این دوست داشتنش هم می‌خواست تخم حروم یکی دیگه رو بهم قالب کنه... من فقط دو ماه گایی. دمش، بچه‌ش دو هفته بزرگتر بود...

از حرفش گر گرفتم و خواستم ازش دور بشم... غریب:

- انقدر به دروغ‌های بقیه فکر نکن، قرار شد تو گذشته‌ی من کنکاش نکنی.

توی چشمام که زل زد آروم گفت:

- جایگاه تو با همه فرق داره، اینو الان نفهمی قبلش هزار بار بهت فهموندم... من واسه هیچ زنی انقدر مایه نمی‌ذارم که واسه تو گذاشتم... واسه هیچ زنی خودمو جر نمی‌دم که یکی دیگه انگشتشو بهش نزنه... به خاطر پناه یا هر چی تازه شروع کردیم، می‌خوام همه چی به خوبی بینمون پیش بره... اینکه قبلا کی وگ. ییدم یا چیکار کردم، مال گذشته، کاری به گذشته هم نداشته باش.

از شنیدن اون کلمه‌ای که تو حرفاش بود، اخم کردم و با وسواس روی تخت نشستم.

- خیلی بی‌شعوری.

- خودت دوست داری بیش‌عور باشم، نشستی ک. شعرهای یکی دیگه رو مرور می‌کنی تا...

- آقای مجد، آقای فراهانی اومدن، بگم بیاد داخل؟

صدای آقای قلندری بود... اردوان هم بلند گفت:

- میام الان، بگو پنج دقیقه صبر کنه... قلندری؟

- بله جانم؟

- یه لحظه وایسا...

دستم رو با مکث رها کرد تا از اتاق بیرون بره...
نگاهش پر از حس بود، حسِ شور گرفته...
آروم پچ زد:

- بخواب، منم میام پیشت...

بیرون رفت و درِ اتاق رو که بست، صداش رو از بیرون شنیدم:

- هر وقت خانمِ کرامت میاد اینجا، یه راست بفرستش
تو اتاقم، نه سوال می‌پرسی نه اون بیرون نگهش
می‌داری، هر کی هم می‌خواد پیشم باشه، دفعه دیگه
بهش بگی صبر کن، خودت جمع می‌کنی از فروشگاه
می‌زنی بیرون...

#دُر

#پارت_صدوبیست‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

درِ اتاق باز شد و حضورش رو با بوی گرمِ عطرش حس کردم.

سرم رو بالشت بود و پشت به در...

با نورِ کمِ هالوژن‌هایی که می‌شه گفت فضا رو بیشتر دنج کرده بودن تا روشن.

صدای درآوردنِ چیزی شبیه به درآوردنِ لباس اومد...
قلبم هری پایین ریخت...

و وقتی تخت فرو رفت، متوجه نزدیک شدنش شدم.
نزدیکِ نزدیک و همین تپش‌هام رو به یادِ آغوشی که
دیروز لمس کرده بودم، دوباره به کوبش انداخت.
پشتم دراز کشید، لبخند، بخشی از لبم رو پر کرد...

موهام رو کناری زد و گردنم رو بوسید.

مور موری که به پوستِ بازو هام و تنم رسید، بیدار بودنم
رو بهش لو داد.

- هوم، پس بیداری.

نخوابیده بودم...

از بس داشتم فکر می کردم... نه به اون چیزهایی که موقع اومدنم به اتاقش تو سر داشتم...

به خودش، به آغوشش، که با همه وجود وقتی سر گذاشتم روی این بالشت و بوش رو استشمام کردم، هوس دوبارهش به سرم زد...

عجیبه نه؟ بذارید بی جنبه بودنم فقط برای خودم بمونه...

می دونم من بی جنبه‌م و با یه بار هم آغوشی باهاش وا دادم... اونم چه وا دادنی...

هنوز بیست و چهار ساعت زمان نگذشته دلتنگ آغوشش شدم.

پشتِ گردنم بوسه‌ی گرم دیگه‌ای زد و مثل خمیرِ طرحِ کاردستی، میون تنش قوس گرفتم.

خنده‌ی بمش رو شنیدم و تنش رو کامل بهم چسبوند و دستاش رو دورِ تنم پیچید.

- منتظرِ بغلم بودی؟

بودم... ولی دلم نمی خواست اینو با جسارت به زیون
بیارم.

بوسه ی دیگه ای زد:

- دلت بغلِ اردوان و می خواست؟

لبخندش همراه شد با غرور:

- بین من چه اعجوبه ایم که تورو هم از پا درآوردم.
بیشتر به تنش چسبیدم و متوجه برهنگی سینه اش شدم .
همین باعث شد تنم داغ تر بشه و نفسم رو محکم بیرون
بدم.

بم شده کنار گوشم پچ زد:

- برگرد صورتتو ببینم...

تو بغلش چرخیدم... دستش زیر سرم نفوذ کرد و صورتم
رو موازی صورتش قرار داد.
به جای جای صورتم نگاه کرد و لبخندی زد:

- اگه موقعیت اوکی بود، راحت با هم یه چند روزی می رفتیم مسافرت تا عشق و حال واقعی رو نشونت بدم.

چشم غره‌ای بهش رفتم:

- نه اینکه تا حالا نرفتی.

خندید و دستش رو روی گونه‌م گذاشت:

- رفتم... زیاد... با تو یه چیز دیگه‌ست...

#دُر

#پارت_صدوسی

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صورتش رو جلو کشید و بوسه‌ی مرطوبی به لبم زد.. آهی که از سینه‌ش توی صورتم خارج شد، بدنم رو به شورش انداخت.

- نمی‌دونم تنت عصاره‌ای چیزی داره، تا نگات می‌کنم
هزار جور وسوسه می‌ندازی تو تنم.
- ریه‌هام در تمنای یه آه بلند بودن... از خوشی...
از شور و هضمِ ذره‌ذره‌ی این حس...
- بعد به خودم می‌گم اعجوبه...
- تنم رو مایل کرد تا روی تنم خم بشه:
- اعجوبه تویی دُر... تو که راحت وجودِ منو تکون می‌دی.
- جلسته خوب پیش رفت؟
- اوهوم... قرارداد بستم... کاراشون خیلی شیک و امروزی
بودن.
- سرش توی گردنم فرو رفت و پوست تنم رو با مشامش
نفس کشید.
- ته ریشش قلقلکم می‌داد.
- دوست داشتم دستم رو روی صورتش بذارم و به نرمی
لب‌هاش رو به کام تشنه‌م بکشم.
- اما این جمله که بارها و بارها بهم گفته

"یه روزی خودت با اختیارِ خودت میای تنتو بهم می‌دی" جلوی اراده‌م رو گرفت تا کمتر غرورمو مضحکه کنم.

پرسید:

- گشته‌ت نیست؟

و همزمان دستش رو روی شکمم کشید.

- نه.

باftm رو از روی شکمم بالا داد و نافم رو لمس کردم... پرسینگی که خودش دیشب بهم داده بود رو زدم.

پرسینگِ نقره‌ای که یه گویِ آویزون بود...

با لمسش فهمید آشناست و وقتی سر پایین برد و نگاهش کرد، لبخندی زد.

اون قسمت از شکمم رو بوسید...

شکمم رو با حسی - از خوشی جمع کردم و چنگم رو بین موهاش فرو بردم.

به خدا من اونقدر هم بی‌جنبه نیستم، ولی این آدم راه دیوونه کردنِ منو خوب بلده.

کم کم تنش رو روی تنم خیمه انداخت و لباسم رو کامل از روی سینه‌هام بالا زد...

تو اون حال به چهره‌ش خوب نگاه کردم... از نظر جذاب بودن یه سروگردن حتی از ارکانِ خدایا مرز هم جذاب‌تره، از فرهاد...

حتی حس می‌کنم تو خیلی موارد از خودم جلو تره...
مثل رک بودنش یا خوش پوشیش تو لباس...

دستش روی کمرِ شلوارم نشست و من از پشتِ شونه‌ش توی آینه، واقعیتِ بینمون رو دیدم.

واقعیتِ خودم و اردوان و گرمایی که بینمون بود.

- چطور می‌تونی اینقدر خوشگل باشی و بهش ننازی؟

انگار که سیم وصل کرده باشه به شبکه‌های مغزم و فکرم رو از اعماق ذهنم بیرون کشیده، داره به این موضوع اشاره می‌کنه، اما در خصوص خودم...

همین الان داشتم توی ذهنم به اون و جذابیتش فکر می‌کردم.

لباس‌هام رو کنار گذاشت و ساقِ پام رو بوسید و با نگاه به چشمام بوسه‌هاش رو آروم آروم روی بدنم بالا آورد:

- دخترایی که چند درصد از خوشگلیِ تورو داشته باشن، خودشونو مرلین مونرو می‌دونن.

#دُر

#پارت_صدوسی ویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خندیدم و اون باز هم ازم تعریف کرد... تعریف‌هایی که
یک عمر نیاز داشتم از سعید بشنومشون.

مثلا از بدنم بگه، از خوشگلیم حرف بزنه ولی اون همیشه
توی سکوت تقریبا غذاش رو می‌خورد، تلویزیون رو تماشا
می‌کرد و اگه قرار بود با هم سکس کنیم در سکوت و
تاریکی، خیلی سریع انجامش می‌داد و بعد می‌خوابید...

روتینِ زندگیِ ما به همین شکل بود، نه حرارتی، نه صمیمیتی که حتی موقع سکس خودش رو بینمون نشون بده.

مثل اردوان نبود که با وجود غرورِ بی‌حدش، به راحتی از زیباییِ خودم و بدنم تعریف می‌کنه و این حس رو بهم می‌ده که حس کنم واقعا زیبام...

من تا قبل از این حتی اعتماد بنفسم کافی برای زیباییِ چهره و اندامم نداشتم.

بارها بعد از طلاقم از دیدنِ خودم توی آینه بدم می‌اومد. نگاه نمی‌کردم، چون حس می‌کردم یه نقص یا ایرادِ واضح دارم که سعید اون دختر رو بهم ترجیح داده.

نه موهای سیاه و بلندم جذابه، نه پوست روشن و چهره‌م...

اما برای اردوان اینا نشونی از زیباییِ ان.

موهام رو که دست می‌کشه، انگار داره این حس رو بهم می‌ده که از نظر اون این موها فریبندهن... موجشون دلرباست...

یا وقتی به چشمام خیره می‌شه و ته نگاهش برق و لبخند می‌افته، حس می‌کنم چشمام از نظرش خاص و گیران.

و وقتی لب‌هام رو می‌بوسه...

بذارید کمتر از عقده‌های گذشته حرف بزنم.

من درد دارم... درد...

دردی که سعید بعد از خیانتش رو قلبم گذاشت...

وقتی می‌گم جنبه‌ی کافی ندارم برای همینه.

اصلا من خودمم این رابطه رو دوست دارم.

همین که اردوان با زمزمه‌هاش و بدنش اینجوری طوافم می‌ده...

با هر کدوم از این حرف‌ها و ستایش‌ها، دارم یه تیکه از اون دردها رو از خودم دور می‌کنم.

گوش‌هام نیاز دارن به شنیدنشون...

لب‌هام و تنم نیاز دارن به بوسه‌هاش...

سعید به اندازه کافی روانِ منو تو زندگیِ سابقم بهم ریخته و زمان برد تا تونستم از اون همه سیاهی و خلاء خودمو

بیرون بکشم و به این نتیجه برسم، حتی اگه من زشت بودم، ذاتِ اون خیلی زشت‌تر از من بود....

شاید خنده‌دار باشه، ولی ما توی سکسمون هیچ‌وقت بوسه‌ی لب نداشتیم.

حتی در حالت عادی...

نه مثل اردوان که در هر حالتی دنبال اینه لب‌هام رو شکار کنه...

ببوستم و بهم بفهمونه این بوسه‌ها اکسیرِ انرژیست هستن. دیشب قبل از پیاده کردنم منو بوسید.

همین امروز، قبل از اینکه تو این محدوده قرار بگیریم، باز هم با بوسه‌اش از اومدنم استقبال کرد.

در حالی که سعید هیچ‌وقت لب‌هام رو نمی‌بوسید..

من شاید... و اونم با اکراه جوابش رو خیلی کوتاه و هول هولکی پس می‌داد و سریع از زیر دستم فرار می‌کرد.

گاهی فکر می‌کردم شاید دهنم بو می‌ده که از بوسیدنم فرار می‌کنه و بارها و بارها تو طول روز، درگیر مسواک زدن یا شستشوی دهنم بودم.

این حس زننده‌ترین احساسِ بینِ هر دومیون بود....

بوسه‌هایی که نیاز داشتم و از طرفِ اون بخشیده
نمی‌شدن...

می‌خوام بگم، من هر چیزی که اون بهم القا کرده،
برعکسش رو دارم از اردوان می‌بینم و همین باعث بی‌جنبه
بازیم شده.

همینه که وقتی بهم نزدیک می‌شه یا بغلم می‌کنه، بدنم
تسلیمِ نوازشش می‌شه...

#دُر

#پارت_صدوسی‌ودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

باز هم پچ‌پچش قلبم رو به بازی گرفت.

- اون بی شرف چطوری ازت گذشت؟ تو با این همه دلبری... خوشگلیت یه طرف، پوستت، بدنت، موهات...

- من خوشگلم؟

- فکر می کنی نیستی؟

از اون زاویه توی چشمم نگاه می کرد... حالت نگاهش رو دوست داشتم.

موهایش رو نوازش کردم:

- نمی دونم.

اغواگرانه دست روی بدنم کشید و بوسه هاش رو به شکم رسوند:

- دیروز فهمیدم انقدری که باید، مال شوهرت نبودی...

نفسم رو کشدار پیرون دادم... معنی حرفش کاملاً واضح بود.

اردوان- معلومه اون احمق زیادی شوت بوده...

به نگاه شوریده‌م، لبخند زد:

- انگار نه انگار قبلا شوهر داشتی... همونجوری که انتظارشو داشتم.

- اردوان...

هر وقت صداش می‌زنم دارم بهش می‌فهمونم با پچ‌پچ‌هاش
داره منو به یه دنیای دیگه می‌بره.

این اردوان گفتم در اصل برای اینه دارم بهش می‌فهمونم
کارش خوبه، خوب به هدف می‌زنه، خوب بلده چه جوری
این رابطه رو هندل کنه.

- اردوان چی؟

خودش رو بالا کشید و با حریصی فکم رو آروم گرفت:

- چی ازش دیدی که خودتو سپردی دستِ اون الاغ...

لبش رو به لبم نزدیک کرد:

- قدر زر زگر شناسد، قدر گوهر گوهری... فقط من
می‌دونم اون جا* کش چه گوهری از دست داده...

زبون روی لبم کشید:

- دیشب تو خماری ولم کردی رفتی... این رسمشه من
یه بار لمست کنم، هنوز مزهت زیر زبونم باشه تو
بذاری بری؟

با بوسه‌ی سریعش نفسِ بلندم رو پشت لب‌هام خفه
کرد.

بوسه‌ش گرم بود، نرم بود و خیس و نبض دار...

*

#دُر

#پارت_صدوسی‌وسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- می ریم ناهار می خوریم بعد می ریم خونه...

- پس پناه چی، مگه خونه نیست؟

شاکی نگاهم کرد:

- خب چه اشکال داره، پناهم باشه، باید عادت کنه به اومدن هات.

کمر بندش رو بست:

- پناه هر چی لازم باشه می گه، هر چی نباید بگه هم کافیه من بهش بگم...

ژاکتش رو هم از سر پایین فرستاد و چشمام حرکت عضله هاش رو دنبال کردن.

- براش مربی خصوصی گرفتم، امروز اومده با هم آشنا بشن.

باftم رو پوشیدم... کمی سردم بود... هوای این اتاق بعد از دور شدن آغوشش برام سرد شد.

- مربی چیه؟

- نقاشی، میاد خونه با پناه نقاشی کار کنه...

- پناه باید بره مهد اردوان، باید بره بین هم سن و سال های خودش... نباید فقط به خونه محدودش کنی.

- خب باید یکی بیرتش و بیارتش، من سرکارم، نمی‌رسم،
به رجبی و راننده هم اعتماد ندارم بچه رو بسپارم به
کسی... پالتوت کو؟
- بیرون، تو اناقت موندن...

بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت و شال و پالتوم رو
روی تخت گذاشت...
نگاهش روی دون دون شدنِ بازو هام نشست.
- سرده؟
- یکم...
پالتو رو پوشیدم...
- خب می‌گفتی درجه رو بیشتر می‌کردم.
- خوب بود، الان سردم شد.

دست پیش آورد و خودش یقه‌ی پالتوم رو مرتب کرد و
همزمان با بستنِ دکمه‌هاش، کنایه‌ی شیرینی زد:
- یعنی می‌خواستی تو بغلِ من سردت بشه.
نگاهم موند روی رگِ برجسته‌ی گردنش...

و عطشِ بوسیدنش شبیه میلِ سرکشی- بود که انگار تازه
موتورش روشن شده.

- اگه تو مشکلی نداری من می‌تونم هر روز پیام ببرمش
مهد... خودم مسئولیتشو قبول می‌کنم.

یه تای ابروش رو بالا داد و چشمای شر و شیطونش رو تو
نگاهم چرخوند:

- یعنی هر روز به این بهونه میای خونه‌م؟
سرم رو تکون دادم...

در اصل خودمم دوست دارم هر روز سر از خونه‌ش در
بیارم...

حتی شده به بهونه‌ی پناه...
انگار جسمم به اون خونه خو گرفته...
روحم بماند...

بماند، که همین الان هم با وجود کنده شدنمون از آغوشِ
هم باز دلتنگ شده...

هر روز به بهونه‌ی پناه میام... می‌بینمش، مثل یه زن سر
از کارهای خودش و پناه در میارم و حواسمو به هردوشون
می‌دم.

اینبار که لبم رو بوسید، تنم رو کمی بالا کشیدم و به
سینه‌ش چسبیدم.

با میلِ طغیان شده‌م، دو طرف صورتش رو با دستام
گرفتم و همزمان جوابِ بوسه‌ش رو بهش پس دادم....

*

#دُر

#پارت_صدوسی و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ظهر با هم توی رستوران ناهار خوردیم و بعد از اون با هم رفتیم خونه.

برخلاف رفتارش توی فروشگاه و وقتایی که با هم تنها می شدیم، جلوی پناه و مربیش خوب رعایت می کرد... البته برای پوششم نه...

چون به محض پوشیدنِ یه ژاکتِ آستین دار، با غیظِ نگاهش بهم فهموند از پوششم بیزاره... مجبور شدم یه تاپِ بافتِ سفیدِ بیوشم با شلوارِ گت دار...

خانم رجبی رو با اومدنِ من راهی کرد تا به خونه اش بره... بعد از آشنایی با خانم طوسی‌ان مربیِ پناه، خودم رو سرگرم کردم توی آشپزخونه و خریدهایی که حین اومدن به خونه، خریده بودیم رو شستم. میوه‌هارو توی ظرف چیدم و روی میز گذاشتم...

اردوان مشغول سوال پرسیدن در مورد نحوه‌ی کارِ مربی شد و از مهدشون اطلاع خواست تا در صورت تایید پناه رو اونجا ثبت‌نام کنیم.

جلوی خودش و مربی و پناه، پیش دستی گذاشتم.

نگاهش رو بالا کشید و برقِ خاصِ چشماش رو مثل همیشه بهم نشون داد...

می‌دونم از اینکه اینجا و دارم کارهای خونه‌ش رو مدیریت می‌کنم خوشحاله

حتی اگه بارها به این اشاره کنه بودنم فقط بخاطر پناه‌ست.

خودمم حسِ خوبی دارم توی این خونه...

حسِ زنانگی کردنِ واقعی...

مربی برای پناه یه فیلمِ آموزشیِ معرفیِ حیوانات و رنگ‌بندیشون رو گذاشته بود و داشت براش توضیح می‌داد.

برای پناه یه لیوان شیرِ گرم بردم و برای خانم طوسی‌ان یه لیوان نسکافه...

تشکر کرد و وقتی برگشتم تو آشپزخونه، اردوان اونجا بود.

سرکی به قفسه‌ی کیک‌ها کشید و یه کیک برداشت.

- می‌خوری؟

- نه نوشِ جان...

کیک رو توی دهنش گذاشت و درِ یخچال رو باز کرد:

- برام نسکافه درست کردی؟

- آره.

- شامم درست کن... مته سگ گشتم شده...

به حالت تصبی چشم غره‌ای بهش رفتم و ماگِ نسکافه‌ش رو روی کانتر گذاشتم.

- یکی بهم گفت دستپختت اصلاً خوب نیست.

سر از توی یخچال درآورد و با پروپی گفت:

- الانم می‌گه... خورشِت برنج درست کن...

خواستم جیغ بکشم، اول می‌گی دسپختم خوب نیست بعد مینو می‌دی.

متأسفانه باید جلوی مربی آبرو داری کنم... باید...

#دُر

#پارت_صدوسی و پنج
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قاشق رو با حرص توی ماگم چرخوندم و گفتم:
- من که دسپختم خوب نیست، زنگ بزن رجبی بیاد
درست کنه.

یه آن نفسم رفت و با ضربه‌ی محکمی که به پشتم زد،
چشمام گرد شدن.

فقط به هال نگاه کردم ببینم اونا هم متوجه صدا شدن یا
نه...
@Vip Roman

صدای تلویزیون حواسشونو جمع کرده بود.

خواستم به طرف اردوان بچرخم که یهو دستاش دو طرفِ بدنم روی کانتر قرار گرفتن و سر کنارِ گردنم کج کرد:

- که زنگ بزنم رجبی بیاد ها...

پشتم رو لمس کرد:

- من دوست دارم از این بعد ناهار و شام اینجارو تو درست کنی.

نفسم حبس شد و با تانی گفتم:

- بچه ها تو هال ان اردوان.

بدنش کامل بهم چسبید و گردنم رو بوسید:

- هی میای و میری آتیش می ندازی به جونِ من فکر می کنی راحت می ذارم...

زنجیرِ گردنش به گردنم برخورد کرد:

- به بهونه این بیا تو اتاقم، تا حواسشون نیست یکم شیطونی کنیم.

رفت و من با تنِ شور گرفته و ضربِ تندِ قلبم، نگاهم روی ماگِ نسکافه ش خشکم زد...

برای اولین بار همراه مامان داشتم به خونه‌اش می‌رفتم...
بیچاره اونقدر خوشحال بود که ارتباط بین ما و اردوان
اینقدر قوی شده، که برخلافِ اون همه سخت‌گیری،
حالا خودش اجازه بده مامان هم به خونه‌اش بره و کنار
پناه باشه.

دیشب قبل از خواب بهم زنگ زد، با هم کمی حرف زدیم
و اون گفت می‌تونم فردا پناه رو توی مهد اسم نویسی کنم
و بعد از اونم گفت مامان هم می‌تونه همراهم بیاد.
خودش هم زنگ زد به خونه‌مون و شخصا اینو به مامانم
هم گفت.

برداشتِ من از حرفش این بود، می‌خواد به این واسطه
مامانم رو خوشحال کنه...

اولین اسم نویسی- پناه توسط خودش باشه تا حداقل گوشه‌ای از رنجی که برای دانا به دوش کشیده، با این کار کمی جبران بشه...

و مامان چقدر خوشحال بود...

اونقدر که با چه شوقی امروز لباس پوشید و با وجود غروری که همیشه ازش سراغ داشتم، دلخوری رو پشت قاب خوشحالی و دلتنگیش پنهون کرد و همراهم به خونه اردوان اومد.

مقابل در که ایستادیم، زنگ زدم، مامان جعبه‌ی شیرینی رو توی دستش جابجا کرد تا چادرش رو مرتب کنه.
- بده من بگیریم مامان.

علاوه بر جعبه شیرینی کلی خرت و پرت هم از سر راه برای پناه گرفت...

- مگه کلید نداری چرا زنگ می‌زنی؟

با صداش و جمله‌ای که یهوپی پیش مامان گفت، برق از سرم پرید و چشمامو توی لنز آیفون درشت کردم.

گاف دادی اردوان... گاف به این بزرگی رو حالا چه جوری
می‌خواهی جمع کنی؟

انگار مامان رو ندید و تازه یادش اومد، اونم همراهمه،
چون سریع برای جمع کردنِ حرفش گفت:

- من به شما کلید نداده بودم؟

- نه... کلید برای چی؟

- آها... به خانم رجبی گفته بودم کلید بده که هر وقت
من نیستم خواستین بیاین پناهو ببینین راحت باشین.

- ممنون لطف می‌کنین.

استرسم رو با نفسی - از تنم خارج کردم و همراه مامان
داخل رفتم.

خدا رو شکر جمعش کرد، هر چند نگاه مامان موقع بالا
رفتنمون، حالت عجیبی داشت....

#دُر

#پارت_صدوسی‌وشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اردوان بعد از ورودِ ما به خونه‌اش و خوش آمدگویی به
هر دومون، رفت سر کارش...

منو مامان هم پناه رو بردیم مهدِ نزدیکِ خونه‌ی اردوان
اسم نویسیش کنم...

خانم طوسی‌ان رو که قبل از این تو خونه‌ی اردوان دیدم،
با دیدنِ پناه کلی خوش‌حال شد و گفت پناه رو بذاریم و
سر ظهر بریم دنبالش.

روز اولش بود با کلی ناآشنایی نسبت به اون فضا، اما در
هر صورت خانم طوسی‌ان خیالمون رو راحت کرد که
سعی می‌کنه تا بهش بد نگذره.

مامان ناهار درست کرد منم اتاقِ پناه رو مرتب کردم.

جرات نداشتم جلوی مامان پا تو اتاقِ اردوان بذارم، اما دلم بی‌محابا پر می‌کشید برم تو اتاقش و به وسایل مختص به خودش سرک بکشم.

اصلا دلم توی اتاقش بود.

احساس می‌کردم هر چیزی تو اون اتاقه به منم تعلق داره، چون صاحبش الان متعلق به من بود...

این مالکیت چنان حسی— درونم ایجاد کرد که قلبم محکم‌تر از هر زمانی کوبید.

با دلتنگی شماره‌اش رو گرفتم و از جلوی اتاق سرکی کشیدم تا مطمئن بشم مامان دوروبرِ اتاق پناه نیست و نمی‌تونه صدام رو بشنوه.

بله گفتنش رو که شنیدم، تو دلم با حرص گفتم بله و زهرمار، خب یه جان بگو.

بعد گفتم "شاید بخاطر مامان هست که داره رعایت می‌کنه، صبح هم با یه نگاه هوهولکی به صورتم، سریع از خونه بیرون رفت"

و قتایی که کسی کنارمون باشه یه جور سرد و خشک رفتار می‌کنه تا کسی پی به منظره‌ی رابطه‌مون نبره...

اما قتایی که تنها هستیم، امان از اون وقت‌ها...

دلم قیلی ویلی رفت... چرا مثل یه دختر نوجوون شورِ اون لحظه هارو دارم؟

چرا اصلاً تند تند دلم برای خودش و اون لحظه‌هایی که تنها هستیم تنگ می‌شه؟

- سلام، خوبی... مزاحمت شدم؟

- سلام نه... چیزی شده؟

یه لحظه فکر کردم چی بگم... تا نفهمه تماسم بهونه‌ای برای دلتنگیم بوده.

پرده‌ی اتاق رو کنار زدم و گفتم:

- پناه رو اسم نویسی— کردیم، مدارک چیزاشم تحویل دادیم، خانم طوسی‌ان خودش بود، گفت پناه رو بذارید بمونه ظهر بیاین دنبالش.

- واقعا؟ یعنی امروز مونده مهد؟

- آره... اردوان؟

- هوم؟

صدایی ایجاد شد و حس کردم چیزی تو دهنشه.

- داری چیز می‌خوری؟

- چایی... شکلات تو دهنمه.

- می گم تو چرا با مامانت خیلی ارتباط نداری؟
- از سوالم یهو یی سکوت کرد... ادامه دادم:
- این چند وقت هر چی اومدم و رفتم حرفی از مامانت نبوده، فقط یه بار پناه اتفاقی بهش اشاره کرد، مشکلی بینتون پیش...؟
- نه... دنبالشو نگیر... حالا کی می ره دنبالی پناه؟
- دوست نداری در موردش حرف بزنیم؟
- نه...
- با هم بحثتون شده؟
- تمومش کن.
- کوتاه نیومدم:
- دوس دارم بدونم چی شده، نمی خوام بگی، یا منو قابل نمی دونی که تو مسائل خصوصیت...
- درسا!

#دُر

#پارت_صدوسی وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با هشدار اسمم رو گفت و سوال قبل رو با مکث ریزی
تکرار کرد؛

- کی می‌ره دنبال پناه؟

آهی کشیدم... همین الان داشتم ازش تعریف می‌کردم که
وقتی تنهاییم چقدر خاص و مهربون می‌شه...

انگاریه روح طلسم شده‌ست که اون لحظه کامل در من
محو می‌شه، اما الان فهمیدم من در حدیه رفیق صمیمی
هم نیستم تا در مورد مسائلم راحت باهام حرف بزنه،
چه جوری فکر کردم براش مهمم؟

- احتمالا مامانم می‌ره... شایدم با هم بریم.

- تو بمون خونه، من میام.

- تو بیای خونه، بنظرت می‌شه من با تو تنها بشم؟؟ منم
با مامان می‌رم بعد.

- مامانت که نمی‌دونه من چه ساعتی میام خونه، بهش بگو نمی‌تونی بری، ساعت دقیق بگو کی باید بره، من اون ساعت جلوی خونه‌م.
منظورش این بود اونجا می‌مونه تا وقتی مامان رفت، بیاد...

از اینکه جواب سوالمو نداد و نخواست من توی شخصی‌ترین مسئله‌ش دخالت کنم و یه جورایی قهوه‌ایم کرد، حرصم گرفت و به جای اون ساعتی که مامان باید می‌رفت دنبال پناه، نیم ساعت دیرتر گفتم...
مهد نزدیک بود و مطمئن بودم اون موقع، برگشتن مامان و پناه رو می‌بینه...

از یه طرف دلم بازیگوش شد، که اون برای نیم ساعت تنها شدن با من حاضره از برنامه و کارش بزنه و به اینجا بیاد...

ولی بعد به خودم گفتم "آدم‌های جدید همیشه این کشش رو ایجاد می‌کنن و برای طرفشون تازگی دارن، همونطور که اون در من این کشش رو ایجاد کرده که دلم حتی برای دیدن اتاق و وسیله‌هاش تنگ می‌شه"

ظهر دقیقا نقشه‌م همونی شد که براش کشیدم.
اون دقیقا لحظه‌ای رسید که مامان و پناه از ماشین پیاده
شدن و به خونه اومدن.
از پیامش فهمیدم دوروبرِ خونه‌ست و برگشتنشون رو
دیده، برام نوشت :
" منو بازی می‌دی؟ این برای خودت بد می‌شه، بعد
مجبوری تو یه بازی بدتری، رودست بخوری"
لبخند به لب داشتم برای بار چندم، پیامش رو می‌خوندم
که در باز شد و اردوان با یالله گفتنِ تصنعی وارد خونه
شد.
یالله به کی می‌گی خدایا....
من که زنتم اونی هم که اینجاست مادر زنته...
باز دلم قنچ رفت... خدا منو بکشه تا اینقدر بی‌جنبه‌ی
این آدم نباشم.

#دُر

#پارت_صدوسی و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

جلوی مامان شالم رو مرتب کردم، مامان هم سریع
روسریشو جلو کشید و گفت:

- یالله، خوش اومدی...

یه نایلونِ بزرگ تو دستش بود، اونو روی نشیمن جاکفشی
گذاشت و وقتی کفش هاش رو درآورد بدون نگاه به من
روبه مامان پرسید:

- کارهای پناه انجام شد حدیث خانم؟

مامان از اون طرف کانتر دست هاش در هم قلاب کرد و
لبخند زد:

- آره مادر، امروز هم مونده بود مهد، پیش پای خودت رفتم آوردمش، دوتا دوستِ خوشگل هم مته خودش پیدا کرده.

پناه با شنیدنِ صدای اردوان، پر سرو صدا و هیجان زده از اتاقش بیرون اومد...

- بابا، بابا، من امروز رفتم مهد.

اردوان سریع روی زانوهاش خم شد و تنِ پناه رو توی آغوشش بالا گرفت و گونه‌ش رو بوسید؛

- جدی جدی رفتی مهد موندی؟

پناه- آره، خیلی خوب بود.

- خوش گذشت؟

پناه- خیلی... دوتا دوست پیدا کردم، نگین و آتنا.

- چقدر خوب...

پناه- با هم نقاشی کشیدیم... خانم طوسی‌ان هم از نقاشی‌هامون تعریف کرد.

لپِ پناه رو با ملچِ صدا داری محکم بوسید...

از بوسه‌اش سر ذوق اومدم...

حس کردم اون بوسه رو صورتِ من چشیده...
 بوسه‌ش رو با تمام وجودم روی پوستم حس کردم.
 هنوز از دیروز اثراتِ ته ریش‌ش رو روی پوستم حس
 می‌کنم.
 حتی بوسه‌هاش و داغیِ تنش رو....

از سنگینیِ نگاهم بالاخره چرخید و نگاهم کرد...
 دلم بی‌قرار لرزید... حتی اخمش هم برای من جذابه...
 پناه رو زمین گذاشت و با اجازه‌ای گفت و نایلون رو
 برداشت و با خودش داخل اتاقش برد...
 ROMAN

می‌خواد با سردیِ رفتارش بهم نشون بده مثلاً ازم
 دلخوره...

لبخند زدم و به آشپزخونه رفتم.
 من اینو فهمیدم اونی که تو این رابطه بیشتر وا داده
 اردوانه.

اون که حتی با وجود دلخوری‌هاش، منتظر کوچکترین
 فرصتی هست تا تو یه خلوتی منو گیر بندازه...

اصلا این دلخویش برای چیه؟
مگه غیر از اینه دنبال یه فرصت مناسب برای چشیدن و
بوسیدن من بوده؟

از این حس و خیال، بی‌قرار و سر مست شدم...
برای وصفِ شورانگیزِ بینمون...
که یه مرد، یه مرد از جنس اردوان و ابهتش، تا این حد
بی‌قرار و خواهانم باشه.

#دُر

#پارت_صدوسی‌ونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

موقع ناهار که شد مامان ازم خواست آماده بشم تا برگردیم.

دوست نداشتم برم، و درست زمانی که داشتم حاضر می‌شدم اردوان از اتاقش بیرون اومد و با دیدنمون گفت:

- کجا حدیث خانم؟

مامان- ما بریم دیگه، آقا تنهاست تو خونه، ناهار گذاشتم مادر، شما بکشید بخورید.

خم شد و پناه رو بوسید...

اردوان- بمونید، اینجا هم خونه‌ی خودتونه غریبی نکنید، بمونید پیش پناه، گفتم اگه زحمتی نیست عصر- با پناه برید بازار یه دوری بزنید براش خرید کنید... هم اون حال و هواش عوض می‌شه، هم شما بیشتر با پناه باشید.

خوب بلد بود چی بگه تا مامان رو متقاعد کنه.

قسم می‌خورم اینو گفتم تا مارو تو خونه‌اش نگه داره... پناه که گفت:

- آره مامان جون بمونین...

مامان لبخندی زد و خوشحال از این پیشنهاد و جمله‌ی پناه، به من نگاه کرد...

شونه‌م رو بالا دادم، انگار منتظر همین بود، در حالی که
من هیچی نگفتم...

با روی باز از پیشنهاد اردوان استقبال کرد و رفت تو اتاق
پناه تا به بابا زنگ بزنه و اونو هم در جریان بذاره.

پالتوم رو در آوردم و به آشپزخونه رفتم.
جایی که اردوان رفته بود.

لیوان آبی پر کرد و یه نفس سر کشیدش.
- ازم ناراحتی؟

چرخید و اول نیم نگاهی به هال انداخت، بعد به خودم.
- انگاری برای خودم دردسر درست کردم.

- چه دردسری؟

جوابمو نداد... همزمان پناه اومد و مشغول شوخی و
خنده شدن.

تکیه زدم به کانتر و ارتباط صمیمی هردوشون رو تماشای
کردم.

چقدر خوبه که با پناه اینجوری رفتار می‌کنه، شبیه یه پدر واقعی، نه عمو و اجازه نمی‌ده خلاء نداشته‌ن پدر و مادرش رو احساس کنه.

ناهار خوردیم، بعد از ناهار هم با پناه توی اتاقش سرگرم شدم...

با هم نقاشی کشیدیم.

از کتاب داستان‌هاش براش خوندیم ولی دلم پیش اردوان و اتاقش بود.

بعد از ناهار اون رفت توی اتاقش تا به منو مامان فضا بده....

مامان هم کارهای مربوط به مرتب کردن آشپزخونه رو به عهده گرفت....

هر دومون توی خونهایش راحت بودیم...

غیر از اینکه من زنشم، ما خانوادگی پناه بودیم و اردوان هم جزیی از ما بود....

#دُر

#پارت_صدوسی_وچهل

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نیمه‌های قصه‌ی سوم بودم که متوجه شدم پناه خوابش برده...

پتورو روی تنش کشیدم... همون لحظه مامان اومد داخل و آستین‌هاش رو از روی ساعدش پایین کشید.
- خوابش برد؟

- اوهوم... براش قصه خوندم خوابید.

- نه اولین روزش بوده رفته مهد، خسته شده.

- پناه معمولا صبح‌ها دیر بیدار می‌شه، انگار عادت نداره به زود بیدار شدن.

فهمیدم گاف دادم.... @Vip Roman

من حالت‌های پناه رو از برم، ولی مامان الان پیش خودش می‌گه وقتی زیاد اینجا نیومده و تقریبا مثل ما دیر به دیر پناه رو می‌بینه، چه جوری همه اینا رو از حفظه؟

- اردوان هم فکر کنم رفت خوابید، من نماز بخونم اگه می‌تونی یه چایی دم کن، بیدار شد بخوره...
- باشه.

- عصرها هم می‌ره سر کار؟
نگاهش کردم... به نظر عادی پرسید، ولی برای من معنی دیگه‌ای داشت.

- نمی‌دونم... تو فروشگاه که بودم، گاهی می‌اومد، گاهی هم نمی‌اومد.

از تختِ پناه پایین اومدم...
مامان هم مهر و سجاده‌ش رو از کیفش در آورد و لباس‌هاش رو پوشید تا نماز بخونه.

به هوای چای درست کردن بیرون رفتم...
اما هوای اصلیم کسی— بود که مامان گفت تو اتاقش خوابیده...

من نمی‌تونم اینجا باشم و بهش دسترسی نداشته باشم.
 بهش انس گرفتم... این قلبمه، حسمه و همین‌طور کشش
 بدنمه که منو به طرف اون می‌کشه...
 از کنارِ اتاقم پناه‌گذاشتم، درِ سرویس رو باز و بسته کردم
 تا مامان فکر کنه اونجام.

پاورچین پاورچین به طرفِ اتاقِ اردوان رفتم.
 قلبم با چه قدرتی توی سینه‌م می‌کوبید.
 در نیمه باز بود و وقتی بیشتر هلش دادم، دیدمش که دمر
 شده روی تختش دراز کشیده.
 کمرِ برهنه و شونه‌هاش، از زیر پتو مشخص بودن.
 دستاش به حالت جذابی دو طرفِ سرش قرار داشتن.
 دلم مالش رفت... این عوضی حقِ منه، حتی اگه مدت
 زمانمون یک‌سال باشه و بدونم یه روزی این رابطه به
 پایان می‌رسه.
 می‌دونستم خیلی فرصت ندارم و مامان هر آن نمازش
 تموم می‌شه، سریع وارد اتاقش شدم و بدون اینکه به
 چیزی فکر کنم، خیلی آروم با دلی که داشت توی سینه‌م
 منفجر می‌شد روی تنش دراز کشیدم...

بوی تنش رو وارد ریه هام کردم، اون لحظه انقدر درگیرش
بودم که حتی برام مهم نبود به چی فکر می کنه یا چقدر
دلتنگی احساسمو براش تابلو کردم.

#دُر

#پارت_صدوچهل ویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از حسِ تنم روی تنش، اوم خفه ای گفت و پنجه هام رو از
کنار دستش، میون پنجه اش گرفت.

- مامانت؟

- داره نماز می خونه.

- پناه؟

- براش قصه خوندم، خوابید....

پشتِ گردنش رو بوسیدم... باز هم کشدار و خفه هوم گفت.

- می‌دونی ازت پرم اومدی خودشیرینی کنی.

صدای بم و ریزش دلم رو قلقلک داد.

نفسِ عمیقی از بوش کشیدم و پلک بستم.

حرکتی کرد و در یه لحظه، منو از روش پایین کشید و کنار خودش توی بغلش گرفت.

خندیدم و اردوان با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- جامون باید برعکس می‌شد، من باید این مدلی رو تو بخوابم.

به مدل حرف هاش عادت کردم...

تو اوج رابطه و نزدیک شدنمون به هم، اونقدر از این حرف ها تو گوشم زمزمه می‌کنه....

حتی از این بدتر...

تنم رو میون تنش فشرد و پاهام رو بین پاهاش گذاشت...
تمام شورِ تنم به یکباره قد کشید.

نفسم رو بیرون دادم:

- باید زود برم.

- صبح به محض اینکه مامانتو دیدم پشیمون شدم که گفتم بیاد.

اخم ریزی کردم... اما می‌دونستم دلیلِ گفتنش چیه.

نگاهم روی صورتش دوری زد...

پلک‌هاش رو با سر انگشتم نوازش کردم و انگشتم رو تا پایین روی چونه و ته ریشش کشیدم.

- هر وقت پناهو می‌بوسم چشای تو برق می‌زنه...
حسودیت می‌شه؟

- نه... چرا حسودی کنم.

بین چقدر منو فهمیده...

سر جلو آورد و ریز و بم شده گفت:

- اومدم که پیام نفس ندارم برات، یه جوری ببوسمت
هوش از سرت پره، خودت نخواستی، منو سر کارم
می‌ذاری ها...

بوسه‌ی نرمی به گونه‌م زد... دلم ضعف رفت و نالیدم:

- ازت ناراحت بودم.

- چرا؟

- در مورد مامانت پرسیدم، بد جوابمو دادی... حس کردم
یه غریبه‌م.

باز هم در موردش چیزی نگفت، دستم رو روی گردنش
گذاشتم و تا سینه و شونه‌اش رو نوازش کردم.

نفسش رو ملموسانه توی صورتم بیرون داد.

برای اینکه موضع اصلیم رو بهش نشون بدم آروم گفتم:

- بعد از خرید پناه رو می‌برم خونه خودمون.

پلک باز کرد و دقیق نگاهم کرد...

متوجه منظورم شد...

جمله‌م طوری نبود که بخوام ازش اجازه بگیرم.

یه جوری گفتم تا بفهمه جایگاهم با قبل فرق داره، حتی با

دوست دخترهاش هم فرق داره.

من دوست دخترش نیستم و حق دارم در مورد هر چیزی

تو زندگیش کنکاش کنم.

#دُر

#پارت_صدوچهل و دو
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سر تکون داد و باشه‌ی ریزی گفت، اما با شیطنت
لبخندی زد:

- تو برای یه چیزِ دیگه اومدی، پس یالا انجامش بده تا
مامانت مچمونو نگرفته.

سرم رو جلو بردم و لب‌هام رو روی لبش گذاشتم...
اونقدر شیطون و زیرک هست، که ردِ دلتنگیم رو از رفتارم
بخونه...

- پری با خنده به بستنی لیس زد و گفت:
- باورم نمی‌شه شما دوتا با هم کنار اومده باشین... تو و اردوان خدا و خرمایین... اون با اون همه تخمِ حروم‌بازیش چیش به تویی ساده و آروم...
 - اصلا اونجوری نیست که دانا در موردش می‌گفت پری.
 - چه جوریه پس، یه ماهه باهاشی صد بار تنتو زیر رو کرده، خب دانا بیراه هم نگفته، زندگی این آدم فقط تو سکس و حشر خلاصه شده.
 - اگه دردش سکس و این چیزها بود، قبلا آدم نداشت؟ خودم با چشم دیدم یه مدلی که واسه کارش آورده بود چه جوری جلوی منو عکاس بهش نخ می‌داد، می‌داشتی همونجا هم براش لخت می‌شد.
 - هر گلی یه بویی داره عزیزم... چشمِ اردوان تورو گرفت، توام که پا ندادی، اونقدر دورت داد، پدرِ جدّو آبادتو درآورد تا خودت بیای بگی حله غلط کردم.

دو تا احمقِ اوسکول بودیم که تو این هوای سگ‌لرز زده
و سرد نشسته بودیم روی نیمکتِ پیاده رو و بستنی
می‌خوردیم.

- در هر صورت ما با هم کنار اومدیم، اوضامونم خیلی
خوبه.

- اگه مامان بابات بفهمن؟

- وای نه، خدا نکنه، حتی فکرش هم نفسمو می‌گیره، بابام
از صیغه شدن و این حرف‌ها بدش میاد، از نظرش صیغه
یه چیزه من درآوردیه، می‌گه کلاه شرعی گذاشتن واسه
جوون‌ها، اگه بفهمه پوستمو می‌کنه...

- بابات خودش مذهبيه، عقایدشم محکمه.

- آره، ولی صیغه رو ننگ می‌دونه... تو خونوادمون
همچین چیزی نداریم... نامزدی، بعدم عقد...

- اگه یه روزی بفهمن چی؟

ناگزیر نگاهش کردم... غمِ چشمام رو که دید، گفت:

- بنظرم مامانتم مشکوک شده... با این چیزهایی که تو
گفتی حس می‌کنم بو برده.

- اگه می برد، بهم می گفت... من دیگه بستنی نمی خورم...
یخ زدم.

با خنده گفت:

- هر کی رد می شه نگامون می کنه، الان مردم می گن اینا
چقدر ک.خلن تو سرما نشستن بستنی می خورن.

گوشیم زنگ خورد... قبل از اینکه از جیبم درش بیارم،
بلند شدم بستنی مو توی سطل زباله انداختم...

اسم فرهاد رو که روی صفحه دیدم، آه از نهادم بلند
شد...

من حرفی برای گفتن ندارم فرهاد، به اندازه کافی هم ازت
خجالت می کشم، فقط خواهش می کنم برو و بیشتر از
این عذاب وجدانم رو سنگین نکن.

#دُر

#پارت_صدوچهل و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پریا هم بلند شد و انتهای بستنیش رو توی سطل زباله انداخت...

با هم سوار ماشینش نشستیم...
امروز رو با هم گذروندیم، یه تفریح دو نفره و دخترونه و حالا می‌خواستم به دیدن اردوان برم...

یک ساعت پیش که تماس گرفت، وقتی گفتم با پریام، چیزی نگفت، فقط کوتاه گفت:
- بعدش بیا فروشگاه.

- برسونت محل کار اردوان؟

سرم رو تکون دادم:

- آره.

نگاهم هنوز به گوشیم بود و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید...

از یک جایی به بعد به آدم‌هایی حتی با عزیزبودنشون،
خسته کننده می‌شن و این ربطی به حسی- که تو قلبمون
داریم، نداره...

من فرهاد رو دوست دارم، برام از احترام برخورداره، اما
رفتارهای این روزها واقعا داره خسته‌م می‌کنه.

تو ماشین چیزی به ذهنم رسید و ولوم پخش صوتی رو کم
کردم و به پریا زل زدم:

- دانا در مورد اردوان چی بهت می‌گفت پری؟

نگاهش به مقابل بود:

- چرا می‌پرسی.

- می‌خوام بدونم نظر دانا در موردش چی بوده.

- همون چیزهایی که به خودتم می‌گفت...

چون‌ه‌اش رو بالا کشید:

- اینکه خیلی هوس‌بازه، اهل ازدواج نیست، آدم

مسئولیت‌پذیری نیست که گندِ کارشو قبول کنه،

گفت هر کی ازش حامله بشه سه سوت می‌بره کلک

بچه رو می‌کنه شر نشه تو پاچه‌ش... کلا فقط رو مود

عشق و حال و خوش‌گذرونیش با زن‌هاست.

نگاهم کرد و به صراحت توی نگاهم گفتم:

- حتی اگه توام بخوای اون اهل ازدواج نیست که
بخواد با تو ازدواج کنه، پس این یه سال و باهاش
خوش بگذرون به بعدشم فکر نکن... همین که می گی
تو رابطه تون اوکیه، خودش کافیه.

از راه آسانسور بالا رفتم... ریموت رو بهم داده بود تا یه
وقتایی هم بدون اینکه کسی- زاغ سیاهمون رو چوب بزنه،
راحت به اتاقش برم.

ذهنم درگیر حرف های پریا بود، ولی با این حال وقتی وارد
فروشگاهش شدم، تمام اون حرف هارو از ذهنم بیرون
کردم و دل دادم به دیدنش...

برخلاف وجهه ی بدی که از خودش نشون داده، برای من
مثل آب روی آتیش هست.

وقتی می بینمش هم آرومم و هم خوشحال...

آسانسور ایستاد، قدم برداشتم به طرف اتاقش ولی با شنیدنِ صدایش از راهروی پایین، پشت ستون ایستادم و حرفاش و گوش کردم.

- من نمی‌تونم همراهات بیام، فقط آدرس و دکتر بهت می‌دم برو پیشش، کارش مطمئنه، خیلی زمان نمی‌بره، اگه بیشتر از دو ماهش باشه فکر کنم با دو تا آمپول کارشو انجام می‌ده، اگه هم نه...

#دُر

#پارت_صد و چهل و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

یه لحظه خندید... قلب من اون لحظه داشت زیر پاهاش له می‌شد و چشمام تا آخرین حد باز شدند...

- خب منم سابقه شو دارم... همه می دونن من اهل
 پاگیر شدن نیستم... مگه تو قرص نمی خوردی؟ خب
 پس چطوری حامله شدی؟ حواست نبود یا...
 سرش چرخید و نگاهشو در یه لحظه بالا گرفت...
 دیگه خودمو مخفی نکردم، اجازه دادم ببینه اونجام...
 ببینه تمام حرف هاش رو شنیدم...
 ببینه چقدر احمقم که به اون و ذاتِ خرابش اعتماد
 کردم.

- درسا !!

با تاسف سرمو تکون دادم...
 چقدر زود گذشته برام تکرار شد...
 یه روزی همین خبرو از یکی از فروشنده ها شنیدم و با
 اینکه نسبتی به بزرگی نسبتِ الانمون نداشتیم جیگرم
 آتیش گرفت...

سریع به طرف آسانسور دویدم.

از پله ها بالا دوید:

- درسا !!

تمام تنم از خشم ریشه افتاده بود و بغضی- به بزرگی این
اتاقک تو گلوم جمع شد.

با حرص دکمه‌ی آسانسور زدم تا در باز بشه.

- درسا وایسا با توام...

در که باز شد سریع رفتم داخل و همین که اون رسید
درهای شیشه‌ی کابین بسته شدن.

به کابین زد:

- وایسا گفتم... بیا کارت دارم.

و به سرعت دکمه‌هارو لمس کرد.

ازش بدم اومد... تا کی قراره حکایتِ حامله شدنِ زن‌ها و
سقط کردنشون ادامه داشته باشه؟

باید تو این رابطه بمونم و شاهد این باشم چند نفر دیگه
تو نوبت سقط هستن؟

کابین پایین رفت، گوشیم زنگ خورد... نگاه که کردم
خودش بود.

عصبی سرمو به دیواره‌ی کابین تکیه دادم.

حالا حرف های دانا برام روشن شدن.
اون مردی نیست که کسی مثل من بهش دل خوش کنه.
اصلا برای احساسِ کسی- ارزش قائل نیست و فقط به
خودش فکر می کنه.

روزی که دانا فهمید به اردوان حس دارم، بهم اخطار داد
ازش دور بمونم، به قطع گفت " به خدا دلتو می شکنه
درسا، این آدم اهلِ این حرف ها نیست، اصلا نمی دونه
عشق و عاشقی چیه، تو حیفی براش "

آسانسور به پارکینگ رسید ولی دوباره بالا رفت...
با حرص پامو کف کوبیدم و گفتم:
- خدا لعنتت کنه اردوان.

به بالا که رسیدم، دیدمش، دستش رو تکیه زده بود به
دیوارِ کنار آسانسور و با چشم های عصبی بهم نگاه
می کرد.

تا درهای کابین باز شدن، با خشم دست دراز کرد و
دستمو گرفت:

- می گم بیا سر می ندازی پایین می ری به تخمت نیست...

- ولم کن... بیام ببینم چند تا بچه‌ی دیگه رو بخاطر
هوسبازیات سلاخی می‌کنی.

ایستاد و برزخی گفت:

- اولاً اگه قراره بچه‌ی من سلاخی بشه، بچه‌ی منه به
تو ربطی نداره...

تا دستشو پس زدم، نوچی زد و محکم‌تر نگهم داشت:

- وایسا می‌گم، دو کلمه شنیده نفهمیدی جریان چیه سریع
گذاشتی رفتی، حداقل بذار برات توضیح بدم.

- چی و توضیح بدی؟ اینکه یه زن و حامله کردی حالا
می‌خوای سقطش کنی، توضیح داره؟

- هیس... بیا بریم داخل تا بفهمی جریان چیه...

#دُر

#پارت_صد و چهل و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به زور منو برد داخل و در رو با عصبانیت به هم کوبید...
 به سمت کاناپه آروم هلم داد...
 با خشم ایستادم و گفتم:

- عصبی می‌خوام برم اردوان.

با گوشیش شماره گرفت و دست روی لب‌هاش گذاشت:
 - هیس، بشین...

- نمی‌خوام، نمی‌تونم بشینم، اعصابم...

- چرا قطع کردی یهو....

صدای یه زن از طریق اسپیکر تو اتاق پیچید...

شوکه به اردوان نگاه کردم... بهم اشاره کرد بشینم
 و خودش به طرف میزش رفت...

گوشی رو که روی میز گذاشت با اخم و انقباض چهره‌ش
 بهم زل زد و گفت:

- یه سوال ازت می‌پرسم فقط جواب بده...

- باشه، پرس.

- واقعا می‌خواهی این بچه رو سقط کنی رها؟
 پلک‌هام رو با حرص روی هم گذاشتم...
 دستش رو بالا گرفت تا صبر کنم و دوباره اشاره کرد
 بشینم.

- آره به خدا، باید کمکم کنی اردوان، من باید هر طور
 شده سقطش کنم، جز تو هم به هیشکی اعتماد
 ندارم، خونواده‌م همه خارجان، اگه البرز بفهمه ازش
 حامله‌م دست و پامو می‌بنده نمی‌ذاره از کشور خارج
 بشم...

اردوان همونطور تیز نگاهم کرد... همراه با کج‌خندی که
 روی لبش بود.

حالا که ماجرا رو متوجه شدم، راحت روی کاناپه نشستم.
 پس بچه‌ی البرزه و رها هم دوست دختر البرز بود.
 در واقع البرز پسر عموی اردوانه...

مثل خودش هم جذابه و هم خوش‌تیپ و حتی ته چهره
 ای از اردوان داره...

- خب البرز بفهمه من کمکت کردم بچه شو سقط کردی چی؟

- نمی فهمه، نمی دارم بفهمه، من پام از ایران خارج بشه همه چی بینمون تموم می شه.

- این نامردیه رها... البرز عاشقته، ولی اگه تو این رابطه رو نمی خواهی، اوکی آدرس و می فرستم برو پیش دکتر کارو تموم کن.

تماس رو قطع کرد و هر دو دستش رو روی بدنه ی میز گذاشت و برافروخته بهم زل زد...
لبخندی خجول زدم و گفتم:

- هر دوتونم تو حامله کردن شاهکارین.
- زهرمار.

با غیظ گفت و به طرف پنجره رفت...

- خب فکر کردم دوست دخترته.

برگشت و با خشم گفت:

- دفعه دیگه خودت قضاوت کنی و الکی بچه بازی در بیاری، رفتی دیگه رفتی، حوصله ناز کشیدن سر این بچه بازی ها رو ندارم... خدا رو شکر نه تو کم سنی نه من...

#دُر

#پارت_صد و چهل و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشم غره ای بهش رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم...

- باشه می رم دیگه نمیام.

- غلط می کنی.

خندهم گرفت و بهش نگاه کردم.

اونم داشت نگاهم می کرد...

با اخم‌های جذاب و تو دل بروش...

- یه شکلات بده فشارم افتاد از بس حرص خوردم.

تیپ جذابی که به تن داشت، بیش از اندازه خواستنیش کرده بود.

ظرف شکلات‌هارو از روی میزش برداشت و به طرفم اومد.

چشم ازم نگرفت، حتی وقتی شکلاتی برداشتم، نگاهمون در هم خیره بود.

- کجا بودی؟

- با پریا بیرون بودم.

ظرف رو روی میزِ عسلی گذاشت و پایین پاهام روی کاناپه نشست.

- پریا مگه دوستِ دانا نبود؟

- الان دوست منه... اونموقع هم دوستِ مشترکمون بود.

شکلات رو توی دهنم گذاشتم...

- یادمه با دانا صمیمی تر بود.

روم کمی خم شد و دستش رو روی پاهام کشید:

- اینم تنش میخارید.

- کی؟ پریا؟

لبخند بدجنسی زد:

- دوست داشت تن من به تنش بخوره، دوست دانا که بود محلش نداشتم... یکی دوباری هم نخ داد، ولی جوابی نگرفت..

- داری دروغ می گی؟

- دروغ دارم باهات... منم بدم نمی اومد تستش کنم، فقط بخاطر دانا نخواستم... فردا با دختره آب می خوردم خواهرت خبر داشت... همینم مونده بود زن داداشم آمارِ دم و دستگامو داشته باشه.

اخم ریزی کردم و بی حرف به حرف هاش گوش دادم.

پس چرا اونموقع ها به من پیشنهاد داد؟

با اینکه من خواهرِ دانا بودم؟

- می دونه با همیم؟

- آره...

اخطاری گفت:

- آمارمونو نده دستش....دوست ندارم از جزئیاتِ رابطه‌م چیزی بدونه.

- واقعا پریا هم دوست داشت اردوان؟

- از خودش پرس بین چی می‌گه...

یه جوری شدم... سردرگم و درگیر...

حتما داره اشتباه می‌کنه.... اگه همچین چیزی بود پریا امروز بهش اشاره می‌کرد.

یعنی آدمِ دیگه‌ای نبود؟

بین این همه آدم، حتما باید روی این خودش یافته کراش می‌زدیم؟

دستش تا روی رونم پیش اومد و خودش رو روی تنم بالا کشید.

- چرا فکر می‌کنی همه عالم دوست دارن و می‌خوان با تو باشن!

خنده‌ی شیطونی کرد:

- از بس جذابم...

سر پایین برد و گردنم رو نرم بوسید:

- البته بین اینا یه نفرم بود که نمیخواست با من باشه.

به خودم اشاره کرد... دلم گرم شد و پوستِ گردنم رو آرام مکید:

- الان تو دستای خودمه...

- ضایع نشه اردوان.

منظورم با مکیدنِ پوستم بود و ماحصلِ نشونه‌ش...

نفسش رو از بوی تنم چاق کرد و سنگینیِ وزنش رو روم انداخت...

پلک بستم و دستامو دور کمرش حلقه کردم:

- رو شکمم فشار نده، درد می‌کنه.

پچ زد:

- پریودی؟

- اوهوم.

لبخندی زد و خم شد لبهام رو بوسید...

*

#دُر

#پارت_صدوچهل و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

امروز صبح به فروشگاه نرفتم و طی تماسی بهش گفتم
می‌خوام همراه مامان برم سرِ مزار دانا و ارکان.

وقتی گفتم، اونم گفت منم میام، بعد عصر— با هم
برمی‌گردیم فروشگاه.

احساس کردم اومدنش برای اینه تا منم با خودش
برگردونه، اما حالا که دیدمش، فهمیدم خونه‌ی دلِ اونم
مثل ما سنگین و کدر شده‌ست...

دورتر از منو و مامان ایستاده بود و سیگار می‌کشید...
پشتِ سر هم...

می‌تونستم ببینم چقدر دل آشوبه و غمگین.
دستمال زیر بینیم کشیدم و از کنارِ مزارها بلند شدم...
به مامان گفتم:

- بسه دیگه مامان، بلند شو، باید بریم...
آه سوزناکی کشید و بلند شد... پشتِ چادرش خاکی بود...
چادرش رو تکوندم و باز به اردوان نگاه کردم.
نمی‌تونستم نگاهش و از زیر عینک‌های تیره‌ش ببینم.

مامان نگاه همیشگی‌ش رو به قبرِ دانا و اسمش دوخت...
موقع رفتن همیشه با این نگاه به قبر زل می‌زنه...
نگاهی که پر از حرفه و داغِ یه مادرِ غمگین رو نشون
می‌ده...

نزدیک اردوان که رسیدیم هر دومون بهش سلام کردیم.
مامان گرفته حال گفت:

- ندیدمت مادر، تازه اومدی؟

اردوان سرش رو ریز تگون داد:

- بله... چند دقیقه‌ای هست.

سوییچش رو به طرفم گرفت و آروم گفت:

- شما بشینید تو ماشین منم الان میام.

مامان چادرش رو روی سرش بالا کشید و با خجالت گفت:

- زحمت نمی‌دیم، تاکسی زیاده، منو درسا می‌ریم خونه.

- زحمتی نیست، می‌رسونمتون.

یه جوری گفت تا مامان دیگه روی حرفش حرف نزنه.

سوییچ رو از دستش گرفتم و به سمت ماشینش رفتیم.

مامان جلو نشست و من عقب...

از اونجا بهش نگاه کردم...

کنار مزارِ هر دو ایستاده بود و فقط نگاهشون می کرد...
هیچ وقت ندیدم شبیه ما انگشتش رو روی قبرها بزنه یا
فاتحه بخونه.

از اولِ مراسمِ بچه ها و هر پنج شنبه که سر مزار می اومد،
مدلش همین بود...

یه عینکِ تیره روی چشمش، سیگار به دست و در
سکوت فقط به قبرها نگاه می کرد.

ظاهرا راه ارتباطش با عزیزهای از دست رفته اش این مدلی
بود و به راه ارتباطی ما چندان اعتقادی نداشت...

وقتی به طرفِ ماشینش حرکت کرد، ته سیگار رو با قدرت
و حالتی از خشم روی زمین انداخت.
قدم هاش محکم بود و پر از حرص...

یه لحظه برای قامتِ زیبا و فریبنده اش دلم ضعف رفت و
تو دلم ماشالله گفتم...

مامان اما واضح تر این کلمه رو به زیون آورد:

- ماشالله داره... با اینکه خوشم نمیاد ازش، اما همیشه
می گم خدا اینو واسه مامانشون نگه داره... خوب

باشه یا بد، عزیز مامانشه، گلاب خانم یه جوون
عزیزشو از دست داد، با مردنِ ارکان خیلی خشکید...

#دُر

#پارت_صدوچهل و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قبل از نشستن کاپشن چرمش رو از تنش درآورد و در رو
باز کرد...

بوی عطرش رو قبل از خودش تو ماشین آورد...
- ببخشید.

مامان- خواهش می کنم.

چرخید و کاپشنش رو به طرفم گرفت:

- لطف می کنی اینو بذاری عقب درسا خانم؟

تو دلم گفتم درسا خانم و کوفت... این لفظ قلم حرف
زدن اصلا بهت نمیاد...

اما دلم قنچ رفت، بی قرار شد...

از اینکه کاپشنش رو گرفتم و در نزدیکی خودم بوی عطرش
رو واضح تر استشمام می کنم.

این عطر منحصر— بفرده اردوانه و تداعی گر لحظه
هامون...

تو آینه بهش نگاه کردم...

به خودم غره شدم و گفتم:

- این خوشتیپ مال خودته... برات جون می ده تا یه
لحظه لمست کنه، حتی اگه از رو هوس باشه.

استارت زد و عینکش رو از روی چشماش بالای سرش بالا
برد...

می خواست نگاهشو ببینم و دلم قرص بشه...

چون بعد از این کارش تو آینه نگاهی خیره کننده بهم
انداخت و ماشین رو به حرکت درآورد.

همین نگاه کافی بود تا لحظه‌ی رسیدنمون من تو آتیشش
بسوزم و طلبِ یه بوسه ازش داشته باشم... بوسه هم
نه... طلبِ خودش رو... آغوشش...

وقتی به خونه رسیدیم، مامان با تعارفاتِ معمولش کنار
ماشینش ایستاد و گفت:

- بفرما بالا، یه چایی چیزی... اومدی تا اینجا نیای
خونه؟

اردوان هم با تشکر رد کرد...

ایستاده بودم کنار مامان و پر بودم از دلتنگیِ اون لعنتی که
فقط طی یک ماه تا این اندازه منو به مرز دیوونگی
رسونده...

تا شنیدم گفت:

- من دارم می‌رم فروشگاه درسا خانم، اگه شما هم
می‌خوااین برین، با هم بریم؟

تا خواستم چیزی بگم، مامان با لبخندِ دستپاچه‌ای سر
خم کرد و گفت:

- من یه ساعتی کار دارم، یکم کمکم کنه بعد میاد اردوان جان.

اردوان- باشه موردی نداره... پس با اجازهتون.
با اینکه خیلی محرمانه و با یه تک بوق از اونجا رفت، ولی
من حرصِ پنهونِ توی چهره و چشماش رو دیدم...
نمیخواست بدونِ من بره، اینو از خستگی چشماش و
غمی که از گورستونِ سردِ خاطراتِ بچه‌ها به چهره‌ش
نشسته بو، فهمیدم...

مامان که به طرف در رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- فردا درو همسایه حرف در بیارن برامون، یا همین
فرهاد ببینه باهاش می‌ری و میای آسیابشو
می‌چرخونه....

#دُر

#پارت_صدوچهل‌ونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بخاطر راحت بودنِ من و رفت آمدم به فروشگاهش،
اینکه کسی_ به چیزی شک نکنه، یا فقط برای بهونه‌ی
دیدنِ اون، پامو توپی فروشگاهش ندارم، بهم پیشنهاد داد
برخی از کارهای آنلاینش رو دوباره انجام بدم...

اینجوری بی بهونه یا با بهونه من مجبور بودم هر روز به
فروشگاه برم و به اردوان نزدیک باشم...

پیشنهاد حقوقش هم بد نبود، فقط تنها مسئله‌م
گذشته‌ها و رفتارهای اردوان بود که یه روزی باعث شدن
من برای همیشه از اینجا دل بکنم...

هنوز اون ترس و بی‌اعتمادی بت ذهنم بود...

می ترسیدم، نمی‌دونم از چی...

فقط حس می کردم نزدیک شدنِ زیادم به اردوان ممکنه
گرمایِ این رابطه رو کمتر کنه...

یا اون زود ازم خسته بشه و یه لحظه بگه خب دیگه بسه
درسا، تموم شد، تا همین اندازه اوکی بودیم، بقیه شو
نمی خوام دیگه...

بعد سراغ آدم جدیدِ دیگه ای بره...

و من بمونم با یه دلِ گرفتار شده و شکسته و پلِ اعتمادی
که دوباره بینمون شکست...

ولی چاره ای نداشتم... قبول کردم...

بهتر از این بود که با هزار دروغ و کلک به اینجا می اومدم و
هیچ کدوم از کارمندهای اونجا باهام آشنایی نداشتن.

تو اتاقِ خودش یه میز با لپتاب و وسایلِ مورد نیاز برام
کنار گذاشت...

از امروز کارم رو شروع کردم...

کارم فقط جواب دادن به دایرکت ها بود... کسی دیگه ای
ادمین پخش استوری ها و هایلایت ها و شیر پست بود.

قبلا که پیج کوچیکی داشت همه این کارها رو خودم انجام می‌دادم...

اما حالا قطعا این تقسیم وظایف به عهده‌ی چند تا ادمین ایده‌ی بهتری بود...

دایرکت‌ها زیاد بودن و اردوان گفت می‌تونم طی روز تا دویست‌تاش رو انجام بدم... برای سایت هم همینطور...

مثل ادمین فروشگاهی سیستمونی که براش کار می‌کردم...

سرگرم کارم بودم و اردوان هم جدی جدی تو کارش فرو رفته بود...

البته قبلش به قولِ پریا دوپینگش رو کرد.

دوپینگش من بودم که مثل مواد اول صبح خودش رو با من می‌ساخت و بعد پشتِ میزِ کارش می‌نشست.

هم خودم بهش عادت کردم، هم اون و اصلا این حس بینمون نبود که من از روی اجبار یه سری وظیفه رو در قبالش امضا کردم.

در عوض برای چشیدن لحظه‌ی خاصِ بینمون، با تمام اشتیاق طولِ مسیر رو تا اینجا طی می‌کردم، تا به آغوشش برسم.

من زنش بودم ولی این به تنهایی کافی نبود تا در مقابلِ اون و شور و هوسش سر خم کنم...

می‌دونستم گرفتارش شدم و این همون چیزی بود که اردوان می‌خواست...

حسم از تمام حالات و رفتارم مشهود بود...

از بوسه‌های عمیقم، از نوازشش، از بو کردنِ تنش وقتایی که توی بغلشم و از زمزمه‌هام...

حتی تازگی‌ها بدون دغدغه راحت حسم و به زبون می‌آوردم و اردوان از شنیدنشون غرقِ شور و لبخند می‌شد...

در سکوت بهم نگاه می‌کرد و تک تکِ رفتارهام زیر نظر می‌گرفت...

مثل امروز صبح که به محض رسیدنم تا در رو باز کردم و بوسه‌هاش به لب‌هام و بدنم حمله کردن، منم با حسِ دلتنگی به بوسه‌هاش جواب دادم و زیر گوشش گفتم:

- به بغلت عادت کردم اردوان، دیشب دلم اینجارو
می خواست...

و روی سینه اش زدم...

#دُر

#پارت_صدوپنجاه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

داشتم تبدیل می شدم به یه معتادِ سر سخت...

معتادی که خودش توی دام انداخته بود...

کش و قوسی به بدنم دادم و با خستگی بهش نگاه کردم...

بین چقدر جذابه که حتی مامانم با دیدنش می‌گه
ماشالله، پس من چی بگم که این آدم هم از منه و هم
نیست...

دلم قرارِ نااهلی گذاشت...

یعنی فقط یکسال با همیم؟

بعدش چی؟

هر کدوممون می‌ریم دنبال زندگیمون و این نسبت خیلی
راحت فراموش می‌شه؟

از طرف من که نه... ولی از طرف اون...

من چطوری می‌تونم این روزهارو فراموش کنم؟

چطوری می‌تونم اونو از سلول‌های تنم بیرون بکشم تا
ذهنم به این روزها کشیده نشه؟

یهو دلم گرفت... دلم می‌خواد مالِ خودم باشه، حتی اگه
رابطه‌مون همین‌جوری پیش بره...

فقط مالِ من...

مخفیانه یا هر چی، با هم باشیم...

از من باشه و من از اون...

صبح توی گوشم گفت:

- تنت اهلی خودم شده، صد سال هم که بگذره تو باز از این تنی...

خودخواهیش توی بکار بردنِ فعل‌ها هم عیان بود.
از خودش چیزی نمی‌گفت و فقط منو مثال می‌زد و چقدر هم واقعی می‌گفت...

متوجه از سنگینی نگاهم شد و بدون اینکه سر بالا بگیره، ریز گفت:

- هوم؟ دلت ضعف می‌ره؟

- از چی؟

دکمه‌ای روی کیبورد زد:

- از دیدنِ من... بیا بوسم کن خجالت نکش.

از شیطنتش خندیدم و سر تکون دادم:

- این لباس‌های خوشگل و کی برات انتخاب می‌کنه، پیچو سایتو که دیدم کیف کردم.

- خوشگلن؟

- همشون...

لبخندی از غرور زد:

- سلیقه‌ی خودمه... بین من چقدر شمارو می‌شناسم،
می‌دونم حتی چه لباسی دوست دارین.

چیزی به حالت حسادت حواسم رو به آنی مختل کرد، تا
نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم، اشاره به‌رلب تاب
کرد:

- هر کدومو دوس داری بگو به قلندری بگم سائز تو
بیاره...

#دُر

#پارت_صدوپنجاهویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سختش پیش از این هم بهم ثابت شده...

اون روزی که منو مامان پناه رو به مهد بردیم، برای مامان هم یه بافتِ خوشرنگِ آجری آورده بود و مامان چقدر دوستش داشت.

همون نایلونی که بی‌حرف به اتاقش برده بود.

آخر سر که ما رو رسوند خونه اون نایلون رو به مامان داد و گفت:

- ناقابل... یه هدیه‌ست برای شما...

در به ضرب باز شد و دختری قد بلند با پالتوی بلند و مشکیِ براقی، وارد اتاق شد.

جا خورده سر بالا گرفتم...

دلم هری ریخت و چشمام از بهت و عصبانیت گشاد شدن.

اون دختر با توپ پرش مستقیم به طرفِ میزِ اردوان رفت
و کیفش رو محکم به شونه‌ی اردوان زد:

- عوضی، عوضی، عوضی، من به تو اعتماد کردم،
گفتم می‌خوام یواشکی این کارو بکنم...

اردوان دست‌هاش رو جلوی خودش گرفت:

- عه، عه !! چته دختر؟ مگه چیکار کردم؟

در کسری از ثانیه صدای جیغ جیغِ اون دختر بلند شد:

- خودتو به اون راه نزن، فکر کردی خرم نفهمیدم
چیکار کردی؟ خیلی پستی، من اومدم به تو گفتم
ازت کمک می‌خوام، بهت اعتماد کردم عوضی، تو
رفتی گذاشتی تو دستِ البرز، آدرس و نشونی دقیق
هم می‌دی که راه بیفته پشت سرم؟

تازه دوزاریم افتاد این دختر رهاست و دوستِ دخترِ
البرزه...

به یکباره تنم از انقباض خارج شد و در سکوت به دعوای
خودش و اردوان زل زدم.

فقط نفهمیدم سرِ چی داره بحث می‌کنن...

رها- پام به بیمارستان نرسید، البرز اومد کلی دری وری
بارم کرد، تو که می خواستی بهش بگی واسه چی ادای
دوست هارو در آوردی آدرسِ دکتر دادی؟

اردوان- یه دقه زن آه... من نگفتم، به من چه اصلاً...

رها- آره جونِ خودت تو نگفتی... اومد جلوی همه رو سرِ
منو دکتر خراب شد، می گی نگفتی؟ اگه نگفتی پس اجنه ها
بهش رسوندن؟

همون لحظه البرز هم وارد اتاق شد...

اردوان نوچی زد و با عصبانیت نگاهش کرد:

- دهنِ گشاد تو گ. ییدم... بیا اینو بیر.

رها جیغ زد و باز کیفش رو به بازوی اردوان کوبید:

- مگه نگفتم نگو، اینجوری راز نگه داری می کنی؟ چرا
شماها اینقدر تخس و بی شعورین...

- البرز... بیا این وحشی- رو بگیر، گفتم بری ضایع بازی
کنی هندِ جیگر خوار بیاری رو دلم؟

رها- بین پس گفتم... چقدر نامردی اروان، چقدر
بی شعوری، یه بار می خواستی یه کار خیر کنی...
اردوان- کار خیر اینه بری بچه ی این بدبخت و سقط کنی؟
صدای رها بلند شد:

- من این بچه رو نمی خوام!!

اردوان- بچه ی البرز بود، نمی تونستم نگم، حقش بود
بدونه، مگه می شه الکی الکی بری بچه شو سقط کنی؟
می بینی که این خره هم جونش برات در می ره.
رها- بچه ی هر خری می خواد باشه، بچه ی منم هست،
می خواستم سقطش کنم گورمو گم کنم از اینجا.

البرز از پشت دستش رو گرفت و کلافه گفت:

- بسه دیگه... شورشو در آوردی، حالا من نمی خوام
چیزی بگم مگه می ذاری؟ تو گوه خوردی سر خود
رفتی بچه ی منو سقط کنی... با اجازه کی؟ باباش
منم...

رها- مامانش هم منم.

- بچه ی منه، سقطش می کردی بعد می دیدی چطوری
پوستتو می کندم رها... اینو بذار کنار، بشین، سرم درد

می‌کنه، دیگه حالِ ور زدن ندارم... خودتم حال و
روزت خوب نیست بشین انقدر اعصابمونو به گاه
نده...

#دُر

#پارت_صدوپنجاهودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها با غیظ به اردوان نگاه کرد... اردوان به کاناپه اشاره
کرد:

- بشین... خودتم بودی می‌گفتی، البرز داداشمه، توقع
نداشتی من به جای خودش برای بچه‌ش تصمیم
بگیرم!

تا اینو گفت رها باز جلو رفت و کیفش رو اینبار محکم‌تر به شونه‌ی اردوان زد... اردوان با حرص گفت:

- بابا اینو بگیر بیر اونور البرز... اصلا واسه چی پاشدین اومدید اینجا؟ من اعصابِ این جنگولک بازیارو دارم... جفتون خرید، فقط بلدید لجبازی کنید، دوست داره، دردت چیه اینو نمی‌فهمی؟

به رها گفت و رها هم داد زد:

- من دوستش ندارم نمی‌خوام با این پفیوز بمونم... هر غلطی می‌خواد می‌کنه، به من که می‌رسه زبونش دراز می‌شه.

البرز سریع از پشت بغلش کرد و به طرف کاناپه وسط اتاق بردش...

- بشین تا سوپاپم نترکیده... بشین... چته؟ مئه اینکه حامله‌ای نفهم، حداقل به فکر حالِ خودت باش.

رها- برید گم‌شید جفتون...

هیچ‌کدومشون متوجه من نبودن، منم تو سکوت داشتم به خودشون و رفتارشون نگاه می‌کردم.

فهمیدم رها نه به خاطر خانواده‌ش، بلکه بخاطر چیزِ
دیگه‌ای از البرز دلِ پری داره که می‌خواسته بچه‌اش رو
سقط کنه و از اینجا بره...

حس کردم اونم مثل اردوانه، حتما هست که رها هم ازش
عاصی شده و می‌خواد عطای این عشق رو به لقاش
ببخشه.

تا رها با عصبانیت پا تند کرد به طرفِ درِ خروج، اردوان
سریع دکمه‌ی کنارِ خودش رو زد و در قفل شد...

رها عاصی شده غرید:

- درو باز کن اردوان، من با این نامرد اینجا نمی‌مونم،
باز کن درو.

اردوان- بیا بشین رها...

#دُر

#پارت_صدوپنجاه‌وسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

البرز خیلی راحت روی یکی از مبل‌ها لم داد و دستشو به پیشونیش گرفت.

رها باز لجبازی کرد:

- درو باز کن گفتم...

البرز- بیا بشین دختر... این من نیستم رو مخش می‌ری.
رها- دهن‌تو ببند... من که کارتون ندارم، فقط می‌خوام برم.

البرز- بیا انقدر جوش نیار، الان حالت خراب می‌شه...
منِ خرو بگو این چند روز نفهمیدم دردت چیه هی فرت و فرت بالا میاری...

دوباره نگاه طوفانیش رو به رها دوخت و دندون قروچه‌ای کرد:

- دِ آخه اگه جرات داشتی اینکارو می کردی تا بیچارهت کنم... بعد چهار سال یادت اومده دو سَم نداری؟

رها با حرص نوچ زد:

- نه دوست دارم، نه ازت خوشم میاد، اون چهار سال هم خر بودم.

البرز پوفی کشید و موهای بلندش رو با پنجه هاش عقب زد...

با اینکه از نظر اعصاب و روحی بهم ریخته ست، اما از جذبه اش چیزی کم نشده...

چشم بست و سر به پشتی تکیه داد... رها هم در سکوت اونجا ایستاده بود...

فضا با سکوتی که ایجاد کرده بودن، برای لحظه ای از اون همه تنش و درگیری خارج شد...

یهو البرز گفت:

- اون چشه همش نگاه می کنه اردوان؟

نگاهم و به رها دوختم، دیدم داره به من نگاه می کنه... پس اونقدر هم بی توجه نبودن !

اردوان نفسش رو بیرون داد و گفت:

- بگیرش یکم مشکل داره، فعلا تو شوکه...

فکر کردم با رها هستن ولی تا البرز گفت:

- چیز عجیبی دیدی درسا؟

میخ شدم و یکه خورده به اردوان نگاه کردم... ریز خندید:

- البرز می دونه...

رها با پوزخندی بهم گفت:

- تو هم داری سادگی منو در میاری، اینا ارزش ندارن
بخدا، گولِ عشقِ دروغشونو نخور.

اردوان- اوهو... دیگه داره کاسه‌ی صبرم لبریز می شه ها،
نمی خوای یه چیزی بهش بگی؟

به البرز گفت و البرز با نگاهی به من، به رها هشدار داد:

- تو رابطه‌ی دیگرون دخالت نکن، بسه دیگه...

از خجالت لبم رو گزیدم... پس البرز هم می دونه. و این
چقدر خجالت زدهم کرد...

رها- دارم می گم بدونه چه جوونورهایی هستین، مته من
گول نخوره.

اردوان- به اون کاری نداشته باش رها، یا مشکلتو با البرز حل کن، یا حرفِ اضافه نشنوم.

اولتیماتوم جدیش رها رو ساکت کرد و بالاخره دست از لجبازی برداشت و روی کاناپه نشست...

بلند شدم یه لیوان آب براش بردم... نگاهش رو بالا کشید و لیوان رو با دستِ لرزونش از تنش و عصبی بودن، از دستم گرفت...

نگاه به اردوان کردم:
- من برم دنبال پناه.
- صبر کن الان با هم می‌ریم.

#دُر

#پارت_صدوپنجاهوچهار
#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همراه هم رفتیم دنبال پناه و از مهد اونو برداشتیم...
 قبلی تمام طول مسیر من سکوت داشتم...
 بخاطر حرف های رها فکرم درگیر بود و اردوان هم متوجه
 حالم بود که تمام مدت تا رسیدن به مهد دستم رو میون
 دستش نگه داشت و انگشتم رو به نرمی نوازش می کرد...
 به البرز و رها هم گفته بود بیان خونه ش و وقتی به خونه
 رسیدیم ماشینشون جلوی در بود...
 زودتر از ما رسیده بودن و پناه با دیدنشون، با شادی
 گفت:
 - بابا عمو البرز اومده.
 اردوان هم وانمود کرد مثل پناه تازه متوجه اومدنشون
 شد و سر تکون داد:
 - آره عمو البرز اومده دخترمو ببینه...

ماشین رو داخل برد و ماشین البرز هم پشت سرش پارک شد...

قبل از پیاده شدن بهم گفت:

- بمون تا شب، شامم درست کن.

شام بهونه‌ست، فقط می‌خواد من توی این خونه باشم، حالا به هر بهانه‌ای...

سر تکنون دادم و پیاده شدم...

پیش البرز و رها راحت نبودم.

فکر می‌کردم این راز فقط بین منو اردوان و خدا هست...

اما حالا می‌فهمم البرز و رها هم توی دایره‌مون هستن.

همه داخل رفتیم...

شنیدم که قبل از ورودمون به داخل اردوان به البرز گفت:

- پیش پناه رعایت کنید، صداتون بره بالا من می‌دونم و شما...

رها با حرص گفت:

- من اصلا نمی خواستم بیام، زورکی اینجام.

البرز ریز گفت:

- خيله خب ديگه، من انقدر با تو حرف زدم.

رها- از جفتتون بدم میاد.

به نظر پناه با البرز زیادی مچ بود که مثل یه بچه گربه خودشو توی بغل البرز انداخت و یک لحظه هم از روی پاهاش بلند نشد...

لیوان های چایی رو توی سینی گذاشتم تا براشون چای بیرم، یهو اردوان از توی اتاق بیرون اومد و در حالی که حوله رو دور گردنش و موهایش می کشید، به لباس های تنم نگاهی کرد و بلند گفت:

- چرا لباس هاتو عوض نکردی؟

وا... جلوی البرز چی بپوشم؟ باز دیوونه شد...

اخیم ریز و هشدار می کردم تا متوجه بشه:

- راحتم.

و سینی رو جلوی رها پایین آوردم...

دست به سینی زد و با تشکر گفت:

- ممنون، نمی خورم.

اردوان- برو لباس هاتو عوض کن، بچه ها غریبه نیستن
خودشون چایی بر می دارن.

باز به لباس های من گیر داد !!

پر معنی نگاهش کردم:

- راحتم اردوان.

روی مبل کنار البرز لم داد:

- روی اعصاب منه... بیا اینجا ببینم، امروز اصلاً
بابارو تحویل نگرفتی تا عمو البرزتو می بینی منو
نمی شناسی

پناه که به آغوشش رفت دیگه به منو نگاه کشیده ام به
خودش توجهی نکرد.

#دُر

#پارت_صدوپنجاهوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سینی رو با حرص جلوی خودش و البرز گذاشتم..
البرز اونقدر محوِ رها بود که اصلاً منو نمی‌دید، انگار
هیچ کس کنارشون حضور نداره...

بلند شد و به طرف رها رفت...

وقتی کنارش ایستاد زمزمه‌ش رو شنیدم:

- خوبی؟ چیزی نمی‌خوای برات بیارم؟

رها- برو اونور حوصله ندارم...

البرز- چرا نمی‌ذاری با هم حرف بزنیم...

رها- من حرفی با تو ندارم... راحتم بذار...

البرز- پاشو برو تو اتاق یکم استراحت کن، امروز زیاد
جوش آوردی.

رفتم توی آشپزخونه و دو بسته گوشت از فریزر در آوردم
تا خورشت قیمه درست کنم...

صدای اردوان رو شنیدم که بلند گفت:

- چی می‌خوای درست کنی درسا؟

- خورشت قیمه خوبه؟

قبل از اینکه به من جواب بده به رها نگاه کرد:

- تو مشکلی نداری؟ منظورم ویاری چیزی...

رها با غیظ گفت:

- مسخره نکن، تو اصلا با من حرف نزن.

- اوووو... خب می‌خوام بدونم، سر شام هی بالا نیاری زهرمارمون کنی... اگه دلت چیزی کشیده بگو اونو درست کنه.

رها- من اصلا برای چی اومدم تو خونگی که مته آینه دق بشینی جلوم مسخره کنی؟

البرز- بسه بابا، چته تو؟ واسه این ناراحتی که اردوان گفت قراره بری... لاله الا الله... بین می‌ذاری جلوی بچه آروم بمونم یا نه؟

رها- برو بابا... خودتو پسر عموت دو تا عوضی هستین.

اردوان با هشدار غرید:

- عه،! مگه نگفتم اینجا که اومدین رعایت کنین؟
دردت چیه تو؟ اونموقع که دوشش داشتی یه جور
عر می زدی، حالا که اون دوست داره واسه یه چیز
دیگه عر می زنی؟ داره می گه پاته می خوادت، پس چه
مرگته هی اعصاب جفتتونو خورد می کنی؟

البرز نگاهن کرد و برای خانمهی این بحث سریع گفت:
- خوبه همون درسا، رها قیمه دوست داره...

بعد هم اومد یه لیوان آب قند برای رها درست کرد...
کنارم ایستاده بود و من داشتم پیاز پاک می کردم.
از سنگینی نگاهش سر بالا گرفتم، لبخند ریزی زد و گفت؛
- خوبه که با اردوانی.

دستپاچه و خجالتی، لبخند محوی زدم...
- از همون روزی که دانا و ارکان با هم گرفتن، توام
چشم اینو گرفتی.

چیزی نگفتم، قاشق رو توی لیوان چرخوند:
- به یاغی گریش نگاه نکن، خاطرتو می خواد.

بدون نگاه بهم اینو گفت و اردوان که صداش زد، بیرون رفت...

اردوان منو دوست داره؟

مگه خودش روز اول بهم نگفت موضوع ما احساسی و علاقه نیست و فقط بخاطر پناه این رابطه پیوند خورده؟

#دُر

#پارت_صدوپنجاهوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بهش نگاه کردم، داشت با پناه که توی بغلش بود بازی می کرد...

اگه منو دوست داشت پیشنهاد نمی داد یواشکی و مخفیانه
باهاش صیغه بخونم، اونم برای یک سال؟

حس می کنم همش برای تست کردنم بوده، اینکه بعد از
یک سال که دلش و زدم، خیلی راحت بگه مرسی، اوکی
بودی، خوشم اومد ولی خیلی تکراری شده...

چون رها هم در موردش یه همچین اشاره ای کرد و این
داره دیوونه می کنه...

وقتی داشتم گوشت و پیاز رو تفت می دادم، داخل
آشپزخونه اومدم...
لباس هاش رو درآورده بود...

یه بافتِ مشکی به تن داشت با لگِ چرمِ مشکی...
لیوانِ آب قندی که البرز براش برد رو تا نصفه خورده بود
و خواست توی سینک بشورتش، بهش گفتم:

- بذار می شورم.

لبخند ریزی زد:

- من تورو تو مراسمِ ارکان و زنش دیدم...

اسکاج به تنِ لیوان کشید:

- اونجا البرز بهم گفت خواهر زنِ ارکانی...

نیم نگاهی بهم انداخت:

- همونجا فهمیدم اردوان چشمش دنبالتنه...

اونو روی آب چکون گذاشت.

- ولی چرا اینقدر دیر؟

- چی؟

شونه شو بالا انداخت و دستاش رو با حوله خشک کرد:

- توام معلومه دوسش داری، فقط چرا اینقدر دیر با

هم جوش خوردین؟

جوابی ندادم، صاف ایستاد و خیره نگاهم کرد:

- عقد کردین؟

شونه هام بی اختیار قوز گرفتن و محتوای توی قابلمه رو

هم زدم:

- صیغه...

- خوبه...

اینو گفت تا منو آروم کنه ولی کجاش خوب بود؟

ازدواجِ دائم نه... خواستگاری و عقدی که همه بدونن
نه...

صیغه... صیغه‌ی لعنتی که حتی خونواده‌ی من با وجود
اعتقادِ قوی‌شون به این موضوع اعتقادی ندارن...

از رفتارِ متناقضش کمی سر درگم شدم و بهش گفتم؛

- چرا گفתי اشتباه کردم که با اردوان...

حرفم رو روی هوا گرفت و قبل از کامل کردنش، سریع
گفت:

- عصبی بودم یه چیزی گفتم، الانم عصبی‌م، اگه می‌گم

بهشون اعتباری نیست به خاطر رفتارای خودشونه،

وگرنه من از تو مراسمِ ارکان فهمیدم اردوان

می‌خواد... یادمه همش دورت بود...

اردوان منو نمی‌خواد و اینکه بینمون این نسبتِ کمرنگ

هست، خودش گویای همه چیز نیست که اون فقط

دنبال بدنم و خواسته‌های خودش بوده؟

رها بیرون رفت و چند دقیقه بعد خودش و البرز رو دیدم

کنار هم روی کاناپه نشسته و با هم حرف می‌زدن.

ظاهرا با اردوان راحت و می‌تونم از راحت بودن پناه هم بفهمم اونا اینجا زیاد رفت و آمد دارن و صمیمیت بینشون زیاده.

پناه اومد توی آشپزخونه و بهم گفت:

- خاله گشمنه، چیزی نیست بخورم؟

دلم براش ضعف رفت... زیاد باهاش وقت نگذروندم..

من توی این خونه اومدم که با این وروجک وقت بگذرونم و بهش نزدیک بشم، اما انگار اردوان تمام منو از آن خودش کرده..

بیشتر حواسم به اون هست تا به پناه...

خم شدم بوسیدمش و بهش گفتم:

- شام که فعلا آماده نمی‌شه، الان برات اسنک درست می‌کنم بخوری... دوست داری؟

- آره...

- امروز مهد چطور بود؟

- خوش گذشت...

#دُر

#پارت_صدوپنجاهوهفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مواد رو از فریزر و یخچال در آوردم...
سریع گوشت رو توی مایکروفر گذاشتم...
- دوستاتو هم دیدی؟
- نگین سرما خورده بود، امروز نیومد مهد.
- اون یکی کی بود.
- آنا...
- با آنا بازی نکردی؟
- پناه بابا برو یه پتو بیار برای خاله رها...

با اومدنِ اردوان و جمله‌ش، نگاهم یه لحظه به هال کشیده شد، رها دراز کشیده بود روی کاناپه، سرش روی پاهای البرز بود و البرز داشت موهاش رو نوازش می‌کرد... من میفهمم البرز دوستش داره و اگه مشکلی بینشون هست از سوتفاهمی چیزی ریشه گرفته برای همینم رها در مقابلش گاهی شل و گاهی سفت می‌گیره...

من چی بگم که مثل یه نشونی علامت‌گذاری شده توی نقشه‌ی اردوانم که وقتی به اون مقصد رسید، اونجا رو برای رسیدن به مقصد دیگه‌ای ترک می‌کنه.

خوب می‌تونن انقدر راحت باشن که جلوی ما اینجوری رفتارکنن...

من حتی اگه اردوان هم شوهرم بود و همه از وجودش باخبر بودم باز هم نمی‌تونستم اینقدر راحت باشم.

- بخاطر هورموناش ک.خل شده، البته دخترها همه این شکلی‌ان.

از پایین جزیره یکی از شیشه‌های مشروبش رو با دوتا شات برداشت و نگاهم کرد:

- فقط بلدید ادا تنگوارو در بیارید، به موقعش که وا دادید روی واقعیتون بالا میاد...
- با چشم و ابرو به لباس هام اشاره کرد:
- مگه نگفتم اینارو در بیار، فرقت با رجبی چیه الان؟ آروم و حرصی گفتم:
- چرا جلوی بچه ها همش تکرار می کنی، من با لباس هام راحت.
- من بدم میاد... حداقل رهارو بین یاد بگیر...
- اون رهاست من درسام...
- آها الان داری می گی اون وله، تو قدیسه ای؟ چشمام رو درشت کردم؛
- من کی اینو گفتم... من می گم مقایسه نکن.
- با البرز راحت باش، برو لباس هاتو عوض کن.
- به لباس های من گیر نده اردوان.
- بهت گفتم اینجا میای پوششت با منه.

#دُر

#پارت_صدوپنجاهوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ملاقه رو با حرص کنار گذاشتم و چشمام رو توی حدقه چرخوندم:

- منم گفتم وقتایی که خودت تنهایی اوکی...
- البرز غریبه نیست... فکر کن ارکانه.
- من جلوی ارکان هم اینجوری بودم.
- نوچ حرصی زد و به طرفم اومد:
- چته از وقتی از فروشگاه زدیم بیرون رفتی تو قیافه؟
- نگاهش رو توی هر دو مردمکم کنکاش گرانه چرخوند و شیطون گفت:
- نکنه توام دوس داری حامله بشی !
- هیس، یواش بقیه می شنون.

شیشه و شات‌هارو روی میز کنارم گذاشت و شونه‌هام رو گرفت...

بی‌اراده کنارش زدم... یه تای ابروش رو شوکه بالا برد:

- نه... انگار واقعا تو قیافه‌ای...

- برو یه وقت پناه میاد.

- به حرفای اون دیوونه محل نذار، حامله‌ست هر بادی بیاد رو معده‌ش می‌ندازه بیرون...

- خيله خب برو بیرون، پناه میاد می‌بینه.

چشمای تنگش رو کامل توی صورتم چرخوند:

- پناه می‌دونه رفته دنبال نخود سیاه، فعلا این ورا آفتابی نمی‌شه.

فکم رو گرفت و یه دستش رو کنار سرم به دیوار زد تا ببوستم.

پسش زدم:

- برو اونور اردوان، الان وقت این کارها نیست.

تک خنده‌ای زد:

- می‌خوام آرومت کنم...

- من آرومم، چیزیم نیست.

از حالت‌م عصبی پلک روی هم گذاشت:

- نوچ... به خاطر چرت و پرتای رها اتصالیّت بهم خورده.

شاکی نگاهش کردم، لبش رو، رو به بالا کج کرد:

- نمی‌دونی از کی هستی نه؟ وقتی می‌گم لباس تو عوض کن، کجا بیا، بگیر نگیرت مشکل پیدا می‌کنه؟

چون‌هم رو محکم رو به صورتش بالا کشید و تا لب‌هاش رو روی لبم نشوند، هلش دادم به عقب و سرم رو کنار کشیدم و خفه شده غر زدم؛

- نکن می‌گم، برو کنار... حداقل از مهمونات خجالت بکش.

در یه لحظه از پس زدنش، یهو جنی شد و حالت چشماش از جری بودنش، سرخ شدن...

یکه خورده چشم درشت کرد:

- منو پس می‌زنی؟ انگار یادت رفته برای چی با منی!

همین حرفش، همین حرف بیشتر داغم کرد...

اینکه تحت هر شرایطی یادآوری می‌کنه من یه وسیله‌م
برای اون...

یک آن محکم هلم داد و تا کمرم به دیوار برخورد کرد،
چونه‌م رو با فشار محکمی گرفت و لب‌هاش رو یه جوری
روی لبم گذاشت تا ردِ پررنگی از خودشون به جا بذارن.

با عصبانیت محکم‌تر پشش زدم... درد تو لبم پیچید...
می‌دونم زخمش کرده...

همین‌که سر عقب برد، سیلی محکمی تو گوشش زدم تا
بفهمه وقتی روی مود چیزی نیستم حق نداره بهم هجوم
بیاره یا تحت فشار بذارتم.

شونه‌هام رو گرفت و با صدای بلندی تو صورتم نعره زد:
- چته؟

صداش توی کلِ خونه پیچید و البرز خیلی زود به
آشپزخونه اومد...

چشمش که به هردومون افتاد، آب شدم.
- چته اردوان؟

#دُر

#پارت_صدوپنجاهونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشمای سرخ و ورقلمبیده‌ی اردوان به من بودن و
 شونه‌هامم اسیر فشارِ دستاش...
 بغضِ سختی تو گلوم بود و چونه‌م بی‌اختیار لرزید...
 تکنونم داد:
 - چته؟

آبِ دهنم رو قورت دادم... دوست داشتم همونجا بمیرم
 که اینجوری سرم داد زده.
 - می‌گم چته؟

ول نمی کرد... روی دور چته افتاده بود و جلوی البرز و
رها که حالا اونم کنار البرز ایستاده بود، داشت سنگ
روی یخم می کرد...

البرز جلو اومد، شونهش رو گرفت:

- بیا برو بیرون، سرد که شدین حرف بزنین.

اردوان تند و برزخی برگشت و به رها نگاه کرد:

- اینا بخاطر چرت و پرتای توئه، حرفتو اول مزه کن
بعد بنداز بیرون، تو با این مشکل داشتی، چرا موش
می ندازی وسط رابطه‌ی ما؟

پناه هم اومد و اردوان سریع بهش گفت:

- پناه بابا شما نباید بیای بین بحثِ بزرگترها، منو عمو
و خاله ها داریم حرف‌های خصوصی می زنیم.

پناه- داد زدی...

اردوان به دروغ گفت:

- داشتم با تلفن حرف می زدم.

پناه رفت... روی نگاه کردن به کسی- رو نداشتم... خراب
کرد... آبروریزی کرد.

رها خجالت زده گفت؛

- من فکر کردم ازت شناخت داره... نمی‌دونستم با حرفام حالش بد می‌شه.

صدای تق باز کردنِ شیشه‌ی مشروب اومد و ریختنش توی لیوان.

از پشت هاله‌ی اشکی که توی چشمام سوسو می‌زد، نگاهش کردم.

تنش از خشم می‌لرزید، چرخید و با نگاه خیره‌ش به من، لیوانِ مشروبش رو یک نفس سر کشید.

اشکم یهو روی گونه‌م فرو ریخت...

رها- درسا من منظوری نداشتم، من که گفتم عصبی بودم...

اردوان لیوان رو با صدا روی میز زد و اومد دستم رو گرفت...

خودم رو کنار کشیدم، با جدیت گفتم:

- بسه درسا، بسه دیوونه‌م نکن...

رو به البرز کرد:

- بلدی این خورشت و سر هم بیاری؟

البرز تایید کرد:

- آره... بیرش یکم آروم بشه... منورها حواسمون به غذا هست...

#دُر

#پارت_صدو شصت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تا در اتاق رو بست، دستم رو از میون دستش به ضرب کشیدم و با اون بغضِ سنگین روی تخت نشستم.
دیگه نتونستم به خودم مسلط بشم... سرم رو چرخوندم و اشکم راحت سرازیر شد...
به دراوِر سفیدش تکیه زد...مقابلم و نگاهش رو ثابت روم نگه داشت.

زمانِ زیادی گذشت که هر دو تو همون حالت مقابل هم بودیم، با این تفاوت که اون با پک زدنِ به سیگار و دودی که در فضا پخش شده بود، تشویش رو برای خودش کمتر کرد.

- چته؟

بی حرف بلند شدم... مقابل آینه ایستادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

اون هنوز مشغول نگاه کردنم بود.

- من می رم خونه...

- درسا لجبازی...

- بذار بعد راجبش حرف می زنیم الان نه...

پوزخندِ عصبی زد:

- من نفهمیدم مشکلت چی بود که یهو...

چرخیدم و محکم گفتم:

- مشکلم بی شعوریِ توئه، که حساب کتابِ هر چیزی

از کفتم می ره... من اگه صدتا صفحه هم امضا بزنم

که با شرطات راه میام، حق نداری وقتایی که من

نمی خوام به بدنم دست بزنی یا به چیزی مجبورم

کنی... لباسِ من، پوششِ من، رفتارِ من به خودم ربط

داره، وقتی می گم اینجا جاش نیست، الان نه، بیخود
می کنی منو ببوسی.

فکم از دلخوری منقبض شد:

- رفتارت خیلی زننده بود.

تا خواست چیزی بگه دستمو مقابلش بالا گرفتم؛

- الان واقعا می خوام برم خونه... نمی خوام اینجا باشم...
من بچه نیستم جلوی همه سرم داد می زنی، الان بچه ها
هم حرمت دارن...

- می مونی تا شب می برمت.

چونهم که لرز گرفتم، سرمو چرخوندم...

کیفم رو از لحظه ی ورودمون به خونه توی اتاقش
گذاشتم، از کنار کنسول برش داشتم.

از پشت دستم رو گرفتم:

- با توام.

دستم رو کنار کشیدم:

- می رم.

- دُر...

آروم گفتم، شبیه یه عذرخواهی بود، عذرخواهی که به زبون رونده نشده اما با ادا کردن اسمم سعی در بیانش داره...

سرم رو تکون دادم...

- من مهمون دارم، تو از این خونه‌ای، می‌خواهی منو دست تنها بذاری با مهمون‌ها؟

- نه مهمون‌ها ت دفعه اولشونه میان اینجا...
نگاهش کردم:

- نه من همچین نقشی دارم که جلوشون وایستم... من فقط نقشم رو این تخته، خودتم چند دقیقه پیش بهش اشاره کردی...

پناه رو بوسیدم و از خونه بیرون اومدم...
سگرمه‌های اردوان بقدری توی هم بود که حتی جواب خدا حافظیم رو نداد...

البرز ضد حال خورد، رها که دید آماده شدم برای رفتن جلو اومد و با شرمندگی گفت:

- بخدا اگه می دونستم اینجوری می شه اون لحظه لال
می شدم.
فقط گفتم:
- ربطی به اون حرفا نداره...

#دُر

#پارت_صدو شصت و یک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مسیرِ کوچه رو طی کردم تا به خیابون برسم، اردوان
خودش خواست برسونتم، مانع شدم، خواست برام
آژانس بگیره باز هم اجازه ندادم و گفتم می خوام کمی پیاده
روی کنم، اونقدر عصبی بود که دِم رفتم، یه شاتِ پر
مشروب بالا داد و با اخم بهم نگاه کرد...

سر خیابون که رسیدم، ماشینی سرعتش رو کنارم کم کرد:
- درسا؟

دلم هری ریخت و یخ زدم...
حس کردم تمام تنم از سرمای که به جونم نشست، فریز
شد...

ناباورانه چرخیدم، شیشه‌ی سمتِ خودم پایین بود و
نیشخندش رو گوشه‌ی لبش دیدم:

- بیا بشین... نگران نباش به کسی نمی‌گم چی دیدم...

برگشتم به عقب نگاه کردم، بی‌هدف و ترسیده...

با تعلل دستگیره رو کشیدم و کنارش نشستم...

دمای داخل از بیرون، برام سردتر بود... بخاطر اون
کج‌خندِ روی لبش...

- من، من رفته بودم پناه رو از مهد...

- هیس... حرف می‌زنیم با هم ولی الان ساکت باش تا از
این جهنم دور بشیم... @Vip Roman

شرمگین و خجالت زده نیم‌نگاهی به طرفش انداختم...
رگِ گردنش باد کرده بود... شقیقه‌ش هم...

با چهره‌ی زمخت و منقبضی...
 دست برد یقه‌ی ژاکتش رو کمی پایین کشید.
 هوا پس بود براش، برای منم...
 - فرهاد؟
 - ساکت شو گفتم...
 - جدی می‌گم رفته بودم پناهو...
 چنگ زد به شونه‌م و غرش کرد:
 - ساکت شو لعنتی، ساکت شو دهن‌تو ببند فعلاً...
 - پناهو من اسم‌نویسی کردم، خودم مسئولش شدم بیرمش
 و بیارمش...
 از بین دندون‌های کلید شده‌ش غضبناک غرید:
 - خفه می‌شی یا یه راست پیش عمو بگم بیا دسته گلتو
 تحویل بگیر، به اسم پناه چه رسوایی برات در
 آورده...

چشمام رو از تحقیرش بستم و ناچار سکوت کردم...
 سرعت ماشین رو زیاد کرد... تند می‌روند، لای می‌کشید و
 خیابون‌هارو یکی یکی پشت سرش می‌داشت.

- کجا داری می‌ری؟
- می‌ریم یه جای که بتونیم حرف بزنیم.
- خب کجا؟ با این سرعت فقط می‌ریم جهنم...
- بهتر... با هم می‌ریم دختر عمو، من که راضی‌م.
- فرهاد گوش بده بین...
- محکم گفت:

- می‌ریم یه جایی می‌شینیم، هر وقت من خواستم جواب می‌دی، الان هیچی نگو...
- باز هم خفه شدم و اون همچنان به سرعتش ادامه داد، تا بالاخره مقابل یه ساختمون ایستاد...
- ریموت زد، یکه خورده به طرفش چرخیدم:
- اینجا کجاست.

#دُر

#پارت_صدو شصت و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دندون قروچه‌ای کرد و مشتی روی فرمون کوبید:

- جایی که قرار بود خونمون باشه.

- فرهاد منو آوردی اینجا که چی؟ خب حرف داری، باشه حرف می‌زنیم، ولی اینجا...

نگاهم کرد:

- چطور تو خونه‌ی یه مرد غریبه پا می‌ذاری، خونه‌ی پسر-عموت نمی‌شه؟

- فرهاد من اگه اونجا بودم، پسر-عموش بود، دوست دخترش بود، پناه بود، من برای چیز دیگه‌ای...

- چند روزه دارم تعقیبت می‌کنم.

قلبم گپ کرد... نگاهش رو به حالت ترسناکی توی صورتم دور داد و ماشین رو داخل خونه برد.

یه خونه‌ی ویلایی کوچیک بود با یه حیاطِ خاک گرفته و کوچیک...

ماشین رو زیر شابش پارک کرد و دستی روش کشید:
- پیاده شو...

یخ زده به صندلی چسبیدم... با تمسخر گفت:

- یادم رفت بدم آب و جاروش کن... حالا وقت
بسیاره... تو که قرار نیست، این اولین اومدنت باشه.
چرا حس کردم این حرفش شبیه یه هشداره، یه زنگ
خطر...

آب گلوم خشک شده بود... قدرتِ فکر کردن نداشتم...
حتی تصمیم گرفتن... اینکه پیاده بشم و در یه لحظه از
اینجا فرار کنم.

فرهاد فرهاد، همون فرهادی که من یه عمر حرفِ حامی
بودن و معرفتشو همه جا جار زدم، اما الان من یه شیرِ
زخمی می‌بینم، که بخاطر اومدنِ یه شیرِ دیگه تو قلمروش
و اینکه اون شیر منو از چنگش در آورده، پر از کینه و
خداشه ست...

گوشیم رو آروم از کیفم در آوردم تا به اردوان زنگ بزنم
و اونو رو روی حالت تماس بذارم تا بتونه حرفامون رو

بشنوه، ولی همین که دستم روی اسمش رفت، گوشی از دستم کشیده شد...

هینی کشیدم و سر بالا بردم...

از شیشه‌ی بغل، اینکارو کرد و وقتی اسمِ اردی رو دید، نیشخندی زد:

- می خواستی به عشقت گزارش بدی، پسر- عموم منو دزدیده برده تو خونه مجردیش؟
در رو باز کرد و به ضرب گفت:

- پیاده شو درسا... ای کاش از همون اول تو نقش یه عوضی جلو می اومدم تا بیشتر به چشمت بیاد.
شونه‌م رو گرفت تا مجابم کنه به پیاده شدن:

- تو از آدمای عوضی بیشتر خوشت میاد... اون از سعید، اینم این دیوِثِ مادر قحبه که خیلی راحت تورو ازم گرفت... منم مته بز ایستادم نگاه کردم...
پیاده شو گفتم.

دادش شونه‌هام رو پروند... وحشت زده، روی صندلی لَش شدم... برافروخته غرید:

- پیاده شو، من دیگه نه با این نگاه خرمی شم، نه با جنسِ کثیف، ثابت کردی آدم نیستی، حرفِ عشق و

دوست داشتن و نمی فهمی، آدم زشت سراغ آدمای
 زشت می ره، تو ذات زشته، اونقدر کثیفی نامزد من
 بودی می خواستی بری تو بغلِ این پسره بخوابی!
 یادته؟ شبی که هی گفتی تو برو می خوام بخوابم پیش
 پناه، پناه این بود؟

نعره زد:

- این؟

مشتش رو محکم روی بدنه‌ی ماشین زد.. قلب تهی کردم
 و جیغ کشیدم:

- پیاده شو تا نزد من تو دهنت....

#دُر

#پارت_صدو شصت و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

همچنان مسر— و ترسیده چسبیده بودم به صندلی ماشین...

حسی که تو چشماش بود، به قدری قدرت و نفوذ داشت که ازش حساب می بردم.

من از فرهاد نمی ترسم، ولی با چیزی که الان دارم ازش می بینم، می فهمم مثل یه بمب ساعتیه و نباید بهش نزدیک بشم.

تا گفتم:

- فرهاد می رم، یه روزی که آروم بودی در موردش حرف می زنیم.

چنگ زد به بازوم و منو از تو ماشینش بیرون کشید.

مثل یه گونی سیب زمینی بی ارزش...

چشمام تا ته گشاد شدن.

- وقتی می گم بیا بیرون، فکر کردی باهات شوخی دارم، یا آوردمت اینجارو ببینی بعد برسونمت پیش اردی جونت.

- فرهاد!

وارفته اسمشو زمزمه کردم، تا بفهمه خیلی بد باهام حرف زده و رفتار کرده، ولی این باعث تغییر رفتارش نشد...

بازوم رو به طرفِ خودش کشید، چفت شدم به سینه‌ش
و با اون نگاه ترسناکش محکم گفت:

- یه هفته‌ست زیر نظر گرفتمت، خودم دیدم با اون
بی‌شرف کجا می‌ری، چیکار می‌کنی، دیدم چند بار رفتی
خونه‌ش...

بازوم رو فشاری داد:

- این جوابِ محبت و دوست داشتنِ من بود؟ روزِ
عقدت یادته؟

منگ بودم، محکم تگونم داد:

- گفتم درسا با این بی‌شرف بدبخت می‌شی، نکن اینکارو،
این سُله، بی‌دست و پاست، ازش معلومه عشقش
دروغه، داره فیلم بازی می‌کنه...

- من دوشش داشتم، کور بودم بدیاشو دیر فهمیدم.

- قشنگ زدی وسط خال... منم کور بودم بدی‌های تورو
ندیدم، با همه اینا وقتی اومدی گفתי بدبختم کرده
می‌خوام ازش طلاق بگیرم، من بازم ازت حمایت کردم،
پات وایستادم، دلِ لامصبم گِرت بود...

نفس‌زنان از خشم، نگاهش رو توی صورتم چرخوند:

- چند سال دندون رو جیگر گذاشتم تا حالت خوب شه، بتونی بازم دل ببندی به جنس مخالف، به من بی پدر اعتماد کنی...

دلم می خواست وسط حرفاش پق بزnm زیر گریه و بگم موضوع منو اردوان عشق و عاشقی نیست، دل بستن نیست، من مجبور شدم بین تو و اردوان، اونو انتخاب کنم چون اردوان برام راه دیگه ای نداشته...

- حالا هم وسط رابطمون یه جرزنی دیگه درآوردی، با اونی بُر خوردی که نه ذاتش خوبه، نه خودش به تو علاقه ای داره، یه بی وجدان سگ صفته مته سعید...

زیر نگاهش معذب و پریشون بودم...

دلم می خواست ازش فاصله بگیرم و دریک کلام بگم "معذرت می خوام فرهاد" و این ناراحتی برای همیشه با این عذرخواهی تموم بشه.

- از کی باهاشی؟

#دُر

#پارت_صدو شصت و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهمو از چشماش گرفتم و درسکوتِ ترسیده‌ای به
حیا طِ خاک گرفته نگاه کردم.

- گفتم از کی باهاشی؟

- ما، ما با هم نیستیم فرهاد...

ای کاش اینو نمی‌گفتم و واقعیتِ رابطه‌ی خودم و اردوان
رو براش به زبون می‌آوردم.

چون با شنیدنِ این جمله، فکر کرد دارم یه احمق
خطابش می‌کنم و به قدری برافروخته و عصبی شد که
رگِ شرارتش به آنی بولد شد، چشماش مثل خون قرمز
شدن و فشارش روی بازوم سنگین‌تر...

دستم رو کشید و به طرفِ درِ هال حرکت کرد.

- فرهاد، من، من واقعا می‌رم دنبال پناه، از مهد میارمش، منو اردوان قرار گذاشتیم که من مسئولِ مهد پناه باشم... اردوان با این شرط گذاشته که مامان و بابام هفته‌ای یه بار پناهو ببینن ... فرهاد، من نمیام داخل وایسا با توام...

بین عزو جزِ من درِ هال رو با دسته کلیدش باز کرد، بدون اینکه دستمو رها کنه.

دستم رو کشیدم ولی نتونستم خودمو از چنگش آزاد کنم:

- می‌شنوی اصلا چی می‌گم؟ گذاشته با این شرط ببیننش که تو فروشگاهش کار کنم... دروغ نمی‌گم، به جانِ بابام، من دارم براش کار می‌کنم...

بدون در نظر گرفتنِ حرفام راه افتاد... نمی‌خواستم برم داخل...

من و فرهاد با هم نامحرمیم...

غیر از این، اون عصبیه...

قبلا نامزدم بوده و حس می‌کنه اردوان با نامردی منو از چنگش در آورده...

خدایا، من زنِ اردوانم آگه بفهمه فرهاد منو کشونده توی خونه‌اش...

- وایسا همین‌جا حرف می‌زنیم، بریم اصلاً خودت ببین، از مدیر مهد پرس کی میاد دنبال پناه... اصلاً بذار به اردوان زنگ بزنم از خودش پرس... فرهاد؟

مستاصل صدش زدم... به خودم که اومدم وسط یه هالِ کوچیک و نقلی ایستاده بودیم...
یه کاناپه‌ی نسکافه‌ای دست دوم هم کنارمون بود...
فقط همون... با چند تا نایلون شیشه نوشابه‌ی خالی شده...

یخ کردنم بخاطر خالی بودنِ خونه و سردیِ فضاش نبود،
بخاطر رفتار فرهاد و سکوتش یخ بستم.
نگاهش دورتا دور خونه چرخید، یه نگاه بی هدف که انگار
داره بهم می‌گه زر زرت تموم شد؟

صدای هشدار پیامم بلند شد، قلبم ریخت وقتی فرهاد از
روی نوتیف بلند پیام رو خوند:

- اردی جونته، نوشته درسا کجا رفتی؟ برگرد بیا خونه،
بچه‌ها دوس دارن اینجا باشی...

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و از جانب دفاع از
خودم، حرف زدم:

- خب، خب من گفتم که بخاطر پناه می‌رفتم، الانم
داره می‌گه که...

#دُر

#پارت_صدو شصت و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پیام بعدی که روی گوشیم اومد، خفه شدم و آشوبم
شدیدتر شد...

پوزخندش روی لبش بود در حالی که چشماش دو گوله
آتش بودن، پیام رو خوند:

- من که چیزی نگفتم قهر کردی، قرار نبود قهر داشته
باشیما، فقط گفتم لباس تو عوض کن با البرز راحت
باش، این حرف بدیه؟

با همون پوزخند سر بالا گرفت و قهر و آتش نگاهشو به
تنم ریخت:

- به چندتا شون پا می دی؟ به همه پسرهای مجد؟
- شعور داشته باش درست صحبت کن، قرار نیست
چون ناراحتی هر چی دلت خواست بارم کنی.
- پس این سگ چی می گه؟
- می شه گوشیمو بدی، می خوام برم، اصلا من واسه چی
باید به تو جواب پس بدم.
- آره خب من که خودم همه چی و فهمیدم، منتظر چی م
که ازت بشنوم ! عمو بفهمه...
- سرش رو با تاسف تگون دادم:
- کمرش می شکنه بفهمه دخترش چه گوهی می خوره....

با عصبانیت چنگ زدم تا گوشیم و از دستش بیرون
بکشم، دستش رو سریع عقب کشید:

- برو هر کاری می‌خوای بکن، اصلاً به بابام بگو،
گوشیمو بده...

گوشی خودش رو از جیبش درآورد و از روی گوشی من
چیزی توی گوشیش ثبت کرد.

حس کردم داره شماره اردوان رو برمی‌داره، سریع یورش
بردم تا مانعش بشم:

- بده من گوشیمو فرهاد...

دوباره دستش رو کنار کشید...

ساعد دستش رو گرفتم تا به طرف خودم پایین بکشمش،
یهو چنگ زد به کمرم و تنم رو به تنش چسبوند...

روح از تنم پر زد و روی سینه‌اش زدم تا سریع کنار برم:

- فرهاد ولم کن...

اونقدر به خودش فشارم داد و محکم در برم گرفت که
دستام غلاف شده به تنش چسبیدن...

با آرامش تصنعی سر روی شونه‌ام گذاشت و از پشتم با
دستاش مشغول هر دو گوشی شد.

هر چی تکنون خوردم تا این گره رو باز کنم، نتونستم....
 اوضاع فجیعی بود، داشتم با این مماسی خیلی چیزهای
 وحشتناک رو حس و تصور می کردم.
 از مردی به جز اردوان و این آتیشم می زد...

حس مالکیت به اردوان و حس تعهد اونقدر خونم رو به
 جوش آورد که با یه حرکت تند و عصبی فرهاد رو کنار
 زدم و همین که با شک و عصبانیت نگاهم کرد، یه سیلی
 محکم تو گوشش زدم.

این دومین سیلی من توی امروزه....

یک بار به صورت اردوان زدم و حالا به صورت فرهاد...
 برای هر دوشون هم حق داشتم... اما برای فرهاد بیشتر...

#دُر

#پارت_صدو شصت و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

انگار با کارم ضامنش رو کشیده باشم، یهو مثل یه حیوون وحشی— شده رم کرد و جوری هلم داد که سکندری خوردم...

کمرم از دردِ برخوردِ لبه‌ی میز باهاش، جیغی کشید...
با تغیر داد زدم:

- دیوونه بازیتو جمع کن فرهاد، منگل شدی؟
- یه ذره بت رحم نمی‌کنم درسا.... دستِ منو می‌ذاری تو حنا می‌ری با بقیه می‌پری؟
داد زد:

- نامزدِ من با مردهای دیگه می‌پره؟
روی سینه‌اش زد:

- منو پس زدی که بری تو بغلِ یه بی‌ناموس؟

بازوم رو گرفت و محکم بالا کشیدم:

- پسر عوضی دوس داری ها؟ شبیه اردی جون و البرز؟
پولشون خوب بود، یا قدو قوراشون؟

خواستم با خشم یه سیلی دیگه تو گوشش بزنم...
این چه طرز حرف زدنه؟

وقتی نمی‌دونه من تو چه شرایطی بودم حق نداره با ایم
الفاظِ رکیک و زشت کارمو توجیه کنه!

مهارم کرد و چشمای برزخیش رو توی کاسه‌ی چشمام
گشاد کرد:

- تو همین خونه جفتمونو آتیش می‌زنما.

نعره‌اش رو با تگونِ محکمِ بدنم، توی صورتم بیرون داد:
- کثافت ما نامزد بودیم، تا یه کیس بهتر دیدی پریدی
تو بغلش؟

من یک‌بار تو همچین شرایطی قرار گرفتم...

ولی اردوان کجا، فرهادِ عصبی کجا...

اونموقع که اردوان منو بوسید تهش با چهار تا درشت
گفتن و یه سیلی همه چیزو تموم کردم، اونم فقط بهم
می‌خندید انگار که می‌خواست سربه سرم بذاره یا واکنشمو
تحلیل کنه، ولی الان نه بازیه، نه تفریح...

حس می کنم اونقدر عصبیه که می تونه هر کاری انجام بده
تا غرورشو آروم کنه...

حق داره، به خدا حق داره.

من کم کاری نکردم... نامزدش بودم و بلافاصله از اون با
اردوان پریدم...

این براش زور داره، منم وقتی سعیدو با یه زن دیگه دیدم،
برام زور داشت... غرورم ریز ریز شد...

خودمو در حد یه تیکه آشغال می دیدم که سعید با پاش
کنارش زده...

سال ها گذشت و این خوره که "چرا اینکارو کرد" ملکه ی
جونم بود...

هر شب قبل از خواب مته یه ذکر واجب به ذهنم رجوع
می کرد و تا ساعت ها با همین سرگردون بودم...

من سال ها جنگیدم تا تونستم بفهمم مشکل از من نبود،
سعید آدم بی لیاقتی بود که نتونست دوام یه زندگی سالم
رو حفظ کنه، همونطور که من دو ماه پیش فهمیدم
لیاقت عشقِ فرهاد رو ندارم و باهاش کات کردم...

حالا یه فرهادِ له شده مقابلمه و انگار داره درسای گذشته
رو بهم نشون می ده...

همونقدر سرخورده و شکسته، مثل پشت پا زدن به خودش و شخصیتش و ترجیح یه آدم دیگه به اون...

- فرهاد... راست می گی حق داری، من... منم دیدم لیاقتتو ندارم کشیدم کنار، اردوان سخت گیری می کرد، دیدی که گوشتمون لا دندونش بود، نمی داشت مامان بابام بچه رو ببین...

- تو هم با این شرط که بذاره ببینیش گفתי راضیش می کنی!

#دُر

#پارت_صدو شصت و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- من براش کار می کنم... می خوام باور کن می خوام نکن، همین الان بریم فروشگاه تا نشونت بدم دروغ...
- به عمو می گم یه هرزه رو نون می ده.

دندون‌هام از حرص و فشارِ درونم چفت شدن و نفس زنان به قرمزیِ چشماش زل زدم.

- می‌خواهی نگم؟

پشتِ حرفش حالت چندان واری از "اما و اگر" شرط گذاشتن بود.

- می‌خواهی اصلاً ندید بگیرم چه گوهی به زندگیم زدی؟
شستش رو روی گونه‌م کشید و کج‌خندی زد؛

- همون جوری که به اردی جونت حال دادی، به منم بده تا این قضیه همین‌جا خاک شه...

دهنم از حیرت باز شد، سریع انگشتش رو روی لبم گذاشت و هشدار می‌گفت:

- دیگه منتو نمی‌کشم زنم بشی، یا وایسم ببینم کی از سعید و اردی و بقیه خسته می‌شی منو ببینی، اصلاً مگه هرزه‌ها لیاقت زندگی سالم دارن؟ تو یه قدیسه‌ی گناهکاری، تو لباسِ معصومیت...

چونم رو بالا کشید:

- از این به بعد فقط به درد یه چیز می‌خوری، اینبار نمی‌مونم تا پس خورده‌ی اون لاشی بیاد تو زندگیم،

ببینم اردی جون کی خسته می شه کنارت می زنه من
بشم پتروسِ فداکار...

در یه لحظه اونقدر از حرفش دلخور شدم که گفتم:
- حرفات خیلی بی شرمانه ست...

چونه م رو بالاتر کشید، محکم روی دستش زدم، تک
خنده ای زد:

- دختر عمو ما که نباید با هم این حرف ها رو داشته
باشیم... حالا که فهمیدیم نمی شه با هم زندگی کنیم،
می تونیم یه جور دیگه با هم باشیم... نه؟

- بس کن فرهاد، داری از خودت متنفرم می کنی.

- بهتر... همین حس و منم دارم... مگه نمی گی فهمیدی
لیاقتِ منو نداری... منم فهمیدم تو زنِ زندگی نیستی،
فقط به دردِ همین کار می خوری، خب، با هم به توافق
رسیدیم دیگه...

با وقاحت سر کج کرد، با نیش خندی که دلم می خواست
با مشتم پهنش کنم.

- هوم؟ نظرت چیه؟

بازوم رو به ضرب کشیدم و دستش پایین افتاد:

- برو به همه بگو... اولی به بابام... حالا که اینجوره اصلا ناراحت نیستم که کنارت زدم... اگه می‌دونستم ذاتِ اصلیت اینه تا حد نامزدی هم باهات پیش نمی‌رفتم، تو حتی مته اردوان هم نیستی، با همه اینا اون...

محکم به عقب هلم داد و اینبار به محض افتادنم روی همون کاناپه‌ی کذایی خودش هم روم خیمه زد و پالتوم رو از دو طرف بدنم کنار زد....

اونقدر سریع و با قدرت بود که نتونستم مقابل دستاش از خودم دفاع کنم... بافتم رو تا بالای شکمم آورد... جیغ زدم و موهاشو گرفتم:

- فرهاد، فرهاد، نکن، نکن دیوونه...

- پس اردوان بهتره منه... چه جوری می‌کننت؟

زدم تو سرش و موهاشو محکم‌تر کشیدم...

من تقلا می‌زدم برای رها شدن و اون تقلا می‌زد برای در آوردن لباس‌هام...

باورم نمی‌شد، کسی که تا دیروز می‌خواستم باهاش زیرِ یه سقف برم حالا روم افتاده و می‌خواد بهم تجاوز کنه...

#دُر

#پارت_صدوشصتوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سرشونه شو گاز گرفتم، از درد آی گفت و تا برای لحظه‌ای
سر بالا گرفت، با صدای دورگه از خشم و بی‌طاقتیم
گفتم:

- بخدا، به جانِ بابام می‌رم از شکایت می‌کنم، می‌فتم تو
دادگاه‌ها تا این ننگ‌و تلافی کنم... دستتو بکش حیوون به
من دست نزن...

- می‌ترسی مته اردوان بهت حال ندم؟ خب بگو چه جوری
دوس داری من انجامش می‌دم...

تو صورتش جیغ زدم:

- بس کن دیوونه...

یه لحظه آروم شد، فکر کردم آدم شده و به خودش اومده...

چون این روی کثیفش رو باور نداشتم... اما تا دوباره دست به شلوارم آورد و اونو محکم از پام پایین کشید، هم لباس زیرم و هم شلوارم کامل پایین کشیده شدن، با بهت و گیجی جیغ زدم و روی سر و صورتش زدم.

به هر نحوی که می‌تونستم تکون می‌خوردم تا از چنگالش رها بشم و صداش می‌زدم تا به خودش بیاد.

به هیچ وجه نمی‌تونستم باور کنم فرهادِ اصلی اینه... از نظر منی که تمام این سال‌ها باهاش بزرگ شدم، می‌دونم این فرهاد نیست، فرهادِ انقدر رذل و بی‌ریشه نبود که کارمو با رفتارِ زشتش تلافی کنه...

کمر صاف کرد و مشغول باز کردنِ کمربندش شد... نگاهش به بدنم بود و من داشتم زیر نگاهش ذره ذره می‌شدم...

با پام روی سینه‌اش زدم و جیغ کشیدم:
- نگام نکن کثافت، می‌رم به بابام و عموم می‌گی چه گوهی خوردی، دستِ لجنتو به من نزن...

- بگو... بهتر... بفهمن چه غلطی کردی، اوناام کارمو تشویق می کنن...

پام رو گرفت و زیر پاش گذاشت و دوباره به کارش ادامه داد، شلوارشو که پایین کشید، بی دفاع و ترسیده گفتم:

- من زنشم... زنی اردوانم... بفهمه بهم دست زدی بخدا تیکه تیکه ت می کنه...

اولش انگار نفهمید چی گفتم، کمی تنه شو بالا کشید تا بتونه پاچه های شلوارش رو از پاش در بیاره...

از بس جیغ زده بودم، گلوم زخم شده بود، سرفه ای زدم:

- ما صیغه کردیم... من، من صیغه اردوان شدم...

یهو ایستاد... ناباورانه نگاهشو به جای خودم به نقطه ای دیگه ای دوخت...

تا حرفمو هضم کرد، سرشو پایین گرفت و آتیش چشماش رو دیدم.

بی حرف، رنجیده، شکسته...

- اگه بهم دست بزنی من می گم بهش... بیچارت می کنه، بخدا می گم بهش...

#دُر

#پارت_صدو شصت و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دوباره سرفه زدم:

- داری دستِ هرزه تو به زین اردوان می زنی...

باز هم خم شد روی تنم و با رذالت به خصوصی ترین قسمتِ بدنم دست کشید.

آمپر چسبوندم و با لگد و کتک زدن، به جوشش افتادم...

- نکن، نکن، تو بی ناموس نبودی آشغال، دست نزن بهم، می رم بهش می گم... هر کاری کنی.

- منم صیغه می خونم.

- ما صیغه یکساله خونديم آشغال...

اونقدر بلند و خشدار گفتم، که مردمک‌هاش با حیرت
گرد شدن...

از نگاهش بدم می‌اومد و دستِ لعنتیش رو محکم از روی
بدنم کنار زدم و پاهامو به زور زیر تنش روی هم جمع
کردم.

هنوز بخشی از من امیدوار بود که فرهاد از کارش پشیمون
شده و با فهمیدن اینکه من زنِ اردوانم ازم فاصله می‌گیره،
چون قبلا که زنِ سعید شدم، برای مدت‌ها از زندگیم
غیبتش زد، با اینکه خودش گفته اون سال‌ها بدترین
عذابِ زندگیش بودن، اما به یکباره، به رونم چنگی زد و
پاهامو کنار داد:

- چه بهتر، نامزدمو قر زده، زنشو می‌کنم تا بفهمه
دست رو ناموسِ یکی دیگه گذاشتن چقدر درد
داره....

**

مامان برای سومین بار اومد در رو باز کرد و گفت:

- نمی‌خوای بیای پس؟ میوه‌ها موندن نشسته، نمازم نخوندم، بیا خورشت و چک کن بین اگه خوبه زیرشو خاموش کن، بچه‌ها الان میان.

کلافه چنگی به موهام زدم و نگاهمو گرفتم:

- من حوصله ندارم... می‌خوام بخوابم، بچه‌ها هم اومدن منو بیدار نکن.

- بچه‌م داره بخاطر تو میاد، اردوان گفت همش بهونه خاله درساشو می‌گیره، گفت میارمش یه سر هم خاله‌شو ببینه هم شمارو...

سرم رو بی‌حوصله تکیه دادم.

بچه نه... به بهونه‌ی درسا داره میاد اینجا تا بفهمه من چه مرگمه که از ظهر تا الان جواب تماس‌ها و پیام‌هاشو ندادم.

از ظهر که از اون جهنم بیرون اومدم، تا الان اردوان یک
بند زنگ زده و من حتی نتونستم در جوابش یه پیام کوتاه
بنویسم...

حالم اصلا خوب نیست... حسِ لختی دارم...
نمی‌خواستم حتی خونه پیام...

از وقتی اومدم مامان متوجه پریشونی و حال شده و فکر
کرد می‌خوام سرما بخورم.

برام تخم بالنگون درست کرد، یه دمنوش سرماخوردگی و
من بدون اینکه بخورمشون فقط اینجا نشستم و خودمو
توی آینه نگاه می‌کردم با سرنوشتِ نامعلومی که بخاطر
اردوان تا قعر تو چاه فرو رفتم...

- بلند شو دیگه مامان جان، پاشو نمازتم بخون... بیا
یه دمنوشِ ورق صدا درست کن بخور صدات خوب
بشه.

@Vip Roman

#دُر

#پارت_صدوهفتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کلافه روی تخت غلت زدم..
 نمیتونستم پیش مامان و بابا چیزی لو بدم یا ضعمو
 نشون بدم...
 بلند شدم، مقابل آینه که ایستادم، برای چندمین بار یقه
 اسکیمو پایین کشیدم و به اون نقطه‌ی قرمز نگاه کردم.
 حسِ چندش و کثیفی داشتم...
 حتی با وجود دوش گرفتن...
 کرم پودرم رو برداشتم و کمی کرم روی اون قسمت زدم...
 پلک‌هام رو عصبی بستم و یقه‌ی لباسمو بالا کشیدم...
 کارهایی که مامان بهم سپرده بود رو انجام دادم...
 دقیقه‌ها در سکوت روی صندلیِ این نشستم و باز هم به
 ظهر فکر کردم.
 به حیونِ وحشی که اسمش فرهاد بود...

از غصه‌ی رفتارش کم مونده فقط سخته کنم.
 نه می‌تونم حرفمو به زیون بیارم و به کسی— چیزی بگم، نه
 می‌تونم از کارش چشم پوشی کنم...
 بابا که از توی اتاقش بیرون اومد آستین‌هاش رو پایین
 کشید و گفت:

- چی شده دخترم؟

- هیچی بابا...

- خوبی؟

لبخندِ خسته‌ای زدم:

- خوبم قربونت...

- پناه داره بخاطر تو میاد، انگار دانا یه چیزی می‌دونست
 که با خیال راحت دخترشو دست تو سپرد...

لبخندم تلخ شد... در واقع منم به خاطر دخترِ دانا دارم
 همه این رفتارهای حقیرانه رو تحمل می‌کنم.

صدای زنگِ خونه بلند شد... بابا آروم گفت:

- اگه می‌خوای لباس‌تو مرتب کن تا من درو باز کنم.

به اتاقم رفتم و سریع روی لباس‌هام یه مانتو و شال پوشیدم...

از نگاه کردن به همه، حتی بابام هم خجالت می کشم.
من کاری نکردم و احساس گناه هم ندارم...
اما به اندازه‌ای شکسته‌م و حسِ دردمندی دارم که دلم می خواد ساعت‌ها تو اتاقم کز کنم و از اتاق بیرون نیام.

صدای خنده‌های بلندِ بابا و پناه رو شنیدم.
روی تخت نشستم... دلم نمی‌خواست بیرون برم ولی همین که ده دقیقه گذشت، مامان صدام زد:

- درسا مامان جان کجا موندی، بیا سفره بندازیم.
نمی‌تونستم تو اتاق بمونم... نه وقتی اردوان هم به گوشیم پیام زد:

- بیا بیرون، بسه هر چی عصبیم کردی... دارم طاقت میارم دیوونه بازیامو نشونت ندَم.

درِ اتاقم رو که باز کردم و بیرون رفتم، سرها همه به طرفم چرخیدن...

جلو رفتم و پناه از بغل مامان پایین اومد و به طرفم دوید.
- خاله درسا...

دست پشت کمر و شونه‌اش گذاشتم و خم شدم موهایش
رو بوسیدم.

- جانم... خوش اومدی قندِ من...

- مرسی... دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم لحظه‌ای روی اردوان کشیده شد، زل زده بود به
صورتش...

یه کاپشنِ مشکی به تن داشت... مثل همیشه پر جذبه...
- سلام، خوش اومدی آقا اردوان.

جوابمو محترمانه داد، حتی به رسم ادب ایستاد، ولی اخم
نگاهش و سردیش واضح بود که ازم دلخوره...

کمک مامان سفره انداختم و پناه هم کمکمون کرد برای
چیدنش....

#دُر

#پارت_صدوهفتادویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

موقع شام خوردن من فقط با غذام بازی می کردم...
 میل نداشتم، اصلاً نمی‌تونستم یه قاشق از این غذا رو از
 گلوم پایین بفرستم...
 ظاهراً همه حواسشون به من بود، چون اول مامان
 پرسید:

- درسا چرا نمی‌خوری مامان؟

بابا هم در ادامه گفت:

- غذا کشیدی ولی یه قاشق هم نخوردی، حالت
 خوب نیست؟

پناه هم به حوا اضافه شد:

- خاله غذا خوشمزه‌ست، تو دوست نداری؟

مامان نداشت من چیزی بگم، سریع رو به بابا گفتم:

- از وقتی اومده ناخوشه، صداش هم گرفته‌ست، فکر کنم سرماخورده، گفتم بره دکتر گوش نداد.

بابا- براش سوپ می‌ذاشتی حدیث....

مامان با شرمندگی نگاهم کرد، لبخند دستپاچه‌ای زدم:

- خوبم مامان...

- گلوت درد می‌کنه، راست می‌گه بابات باید برات سوپ می‌ذاشتم، اصلا حواسم نبود.

- بلادوره، اگه مشکلی هست، می‌تونم برسونمت بیمارستان.

نیم نگاهی به اردوان انداختم....

مثل یه بمبم که وقتی داره حرف می‌زنه یا نگاهش می‌کنم دلم می‌خواد روش منفجر بشم....

نگاه گرفتم و با حرص خفته‌ای جواب دادم:

- نه ممنون، لازم نیست... سرما نخوردم، حتما آلرژی چیزی هست...

درسته صوری شوهرمه، ولی از هفت پشت برام غریبه‌تره...

شوهر بودن این آدم فقط بخاطر هوسش بوده، نه بخاطر رسمیت و مسئولیتش...

شوهر اونه که یه رابطه‌ی تعریف شده تو چهارچوبِ قوانینِ خانواده‌ها تشکیل می‌ده، نه اینجوری که هر وقت شهوتش بالا می‌زنه منو می‌خواد و در غیر اون صورت نه... نگاهم به پناه کشیده شد...

کنارِ مامانم نشسته بود و آرنجش و روی زانوی مامانم زده و نگاهم می‌کرد. لبخندی بهش زدم که گفت:

- صبح که خوب بودی... چطوری مریض شدی خاله؟ دلم برای بچگی‌های شیرینش ضعف رفت... اگه این دختر نبود، من برای اردوان تره هم خرد نمی‌کردم، حالا هر چقدرم تو دلم بهش فکر می‌کردم، یا بهش حس داشتم... فقط بخاطر پناهه که دارم ذره ذره خورد شدن و تو چشم اردوان و فرهاد تحمل می‌کنم.

- هوا بیرون سرد بود، یه کوچولو مریض شدم خاله. مامان نگاهم کرد:

- صبح پیش پناه بودی؟

- رفتم، از مهد آوردمش...

آهانی گفت و رو به پناه پرسید:

- به مهدت عادت کردی مامان جان؟
 پناه هم با آب و تاب شروع کرد، از مهدش گفت و دنیای
 شلوغ و پر هیجانِ اونجا...
 مامان و بابام هم با شور به حرفاش گوش می کردند و قند
 تو دلشون آب می شد.
 اردوان- دستتون درد نکنه حدیث خانم، خیلی خوشمزه
 بود.
 مامان- نوش جان، زیاد نخوردی.
 اردوان- سیر شدم ممنون.
 بابا- غذا زیاده بخور اردوان جان، چیزی نخوردی...
 اردوان- خدا زیادش کنه ممنون... زیاد خوردم...

#دُر

#پارت_صدوهفتادودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کنار کشیدنش از سفره اونم وقتی من می‌دونم غذاش سه برابر اینی هست که امشب خورده، باعث تعجبم شد... نگاهش کردم... به طرف مبلی رفت و بعد از نشستن گوشیشو در آورد و نگاهشو به گوشیش داد...

پناه ظرف غذاش رو برداشت و به مامان گفت:
- می‌خوام پیش خاله بشینم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که اردوان نگاهش و به طرف من چرخوند و صدای هشدار پیامم ریز به گوشم رسید... می‌دونستم خودشه، گوشیم روی اپن بود، بعد هم می‌تونم ببینمش.

پناه که کنارم نشست صدای زنگِ آیفون به یکباره بلند شد...

بی‌دلیل دلم هری ریخت....

نگاهمون بین هم رد و بدل شد تا اینکه بابا بلند شد و به سمت آیفون رفت.

اردوان ریز گفت:

- کسی قرار بود بیاد؟

مامان حینی که داشت کم کم ظرف‌های روی سفره رو جمع می‌کرد، جواب داد:

- نه... حتما از همسایه‌هان با آقا خسرو کار دارن...

بابا برگشت و آورکتش رو از روی آویز برداشت و گفت:

- داداش جعفره، برم دم در ببینم چی می‌گه... نمیاد بالا.

متهب و تیز بهش نگاه کردم... دست‌هاش رو پریشون تکونی داد:

- یه چیزایی می‌گفت نفهمیدم چی می‌گه، برم ببینم.

لیوان آب رو برداشتم و قلی خوردم تا سقِ دهنم از خشکی در بیاد...

به پناه گفتم:

- اگه نمی‌خوری جمع کنم خاله...

- نه نمی خورم، سیر شدم، دستت درد نکنه مامان جون...
 مامان جوابشو نداد، نگاهش کردم، رنگ به چهره‌ش
 نمونده بود، حتما دلش شور گرفته چی شده که عموجعفر
 این وقت شب تنهایی دم در اومده و بابارو بیرون کشیده...
 بلند شد و زیر لب زمزمه کرد:

- یا امام زمان... خیر باشه... یه حالی شدم.

خودم جواب پناه رو دادم و با گفتنِ نوشِ جانت، بی تفاوت
 ظرف‌هارو یکی یکی جمع کردم...

تا من رفتم تو آشپزخونه و ظرف هارو توی سینک
 گذاشتم، برگشتم دیدم مامان چادرشو پوشیده و می خواد
 بیرون بره..

- تو کجا می‌ری مامان؟

- برم ببینم آقا جعفر چشه؟ دلم شور می‌زنه، نکنه خدایی
 نکرده واسه کسی اتفاقی افتاده باشه...

پناه- منم میام مامان جون.

ضرب قلبم تند شد... پناه و مامان که از درِ هال بیرون
 رفتن، صدای ضربانِ تندِ قلبم رو می‌تونستم بشنوم.

#دُر

#پارت_صدوهفتادوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قابلمه‌هارو روی کانتر گذاشتم و باقیمونده‌ی غذارو توی
قابلمه‌هارو ریختم...

تمام مدت یه نگاه هم به اردوان و نگاه سنگینش
نداختم...

فرصت و غنیمت شمرد و به بهونه‌ی کمک کردن تو جمع
کردنِ سفره، شیشه‌های دوغ و نوشابه‌هارو به آشپزخونه
آورد...

- از وقتی اومدم یه کلمه درست حرف نزدی، هنوز
بخاطر ظهر ناراحتی؟

جوابشو ندادم... دلم نمی‌خواست اینجا باشه... خصوصاً
امشب...

- باز جریانِ توئه؟

منظورشو نگرفتم، خورشت رو توی قابلمه خالی کردم و
نه چندان نرم، گفتم:

- جریانِ چی؟

شیشه‌هارو روی اپن گذاشت و با سر به بیرون اشاره کرد:

- اینکه عموت اومده باباتو کشونده دِم در...

- مگه هر کی میاد اینجا جریان داره... چه ربطی داره به
من.

- یه پیام دادم رو گوشت بخونیش، امشب با ما میای
خونه...

نگاهی به درهال انداخت:

- پناه بهونه‌تو میاره، خودتم یکم بازی در بیار بابات
قبول کنه بیای همراهمون.

مقابلش ایستادم و محکم گفتم:

- اردوان، امشب نه حوصله‌ی خودمو دارم، نه مسخره بازی‌های تورو... کاری که خلافِ منه انجامش نده... من نمیام.. بیخود پناه رو بهونه نکن... بابا هم که بذاره خودم نمیام.

دستم رو گرفت، سریع و با خشم دستمو کنار کشیدم:
- نکن، من مسخره‌ی تو نیستم که هر کاری بخوای انجام بدم...

- چته حالا، واسه چی از ظهر انقدر بداخلاق شدی...

سرمو چرخوندم و محلش نداشتم...

دوباره دستم رو گرفت... با حرص گفتم:

- نکن اردوان، کسی بیاد ببینه چی می‌خوای بگی؟

- با من میای امشب...

نه سوال پرسید، نه نظرخواهی می‌کرد، شبیه یه دستور گفت و همین عصبیم کرد...

- نمیام... سر خود بلند شدی اومدی اینجا، اول با من

مشورت کن بین حرفم چیه، بعد بیا.

نگاهش روی گردنم ثابت شد... با حرص گفتم:

- لازم بود خودتو بقچه پیچ کنی، چیزی هست که من ندیده باشم؟

استرس گرفتم و بی هوا دست بردم یقه اسکیمو به چونه‌م چسبوندم...

می‌ترسیدم اون لکه‌ی قرمزی که فرهاد در عین ناجوانمردانگی روی گلوم کاشته تا خاری تو چشمِ اردوان و بقیه بندازه، خودشو به نمایش بذاره و رسوا بشم.

#دُر
#پارت_صدوهفتادوچهار
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

درِ حال که باز شد، ازم فاصله گرفت...

تو دلم خداروشکر کردم و در همون حال کنجکاو بودم
بفهمم اون بیرون چه خبر بوده، هر چند یه جورایی می
تونستم حدس بزنم...

مامان و پناه زودتر از بابا داخل اومدن... اردوان به هال
برگشت و در سکوت منتظر بود تا مامان خودش حرف
بزنه...

مامان چادرش رو روی مبل انداخت و نگاهی به من کرد...
ته دلم یه آن فرو ریخت... قبل از اینکه چیزی بگه دیدم
بابا داخل اومد و زیر لب داشت می گفت:

- پناه به خدا... حدیث پیدا کردی سندو؟

مامان گذاشت رفت تو اتاق و گفت:

- الان میارمش.

- چی شده بابا؟

اردوان- خیر باشه آقای کرامت؟

- چی بگم، برادرزاده مو الکی الکی بازداشت کردن،
نمی دونم جریان چیه، دارم سند می برم ببینم می شه از
بازداشت درش بیارم.

مامان از اتاق بیرون اومد و سند رو به طرف بابا گرفت:

- می گم چرا سند مغازه شو نبردن؟

- جعفر هنوز قسطاشو تموم نکرده، سندِ خونشونم که
گرو بانکه... برم ببینم، خدا کنه این بچه امشب در بیاد،
جعفر و هدیه آروم بگیره...

- کی ازش شکایت کرده آقای کرامت؟ شاکی خصوصی
داره؟

با دلهره به بابا نگاه کردم...

- نه خودمم نمی‌دونم موضوع چیه، یعنی کسی. درست
نمی‌دونه، فرهاد هم به کسی. چیزی نگفته که مسئله
چیه، فقط می‌گه با یکی دعوا کردم...

تا این جمله رو تموم کنه من هزار بار ریختم زمین... حالا
نمی‌دونم چرا بعد از اتمام حرف بابا، اردوان چرخید و منو
نگاه کرد...

بابا رفت و در مقابل اصرارهای تصنی اردوان، مبنی بر
اینکه اگه لازمه منم همراهتون بیام، تشکر کرد و گفت
زود برمی‌گرده...

همش دلشوره داشتم، ولی بعد به خودم دلداری می‌دادم
اگه فرهاد می‌خواست چیزی بگه از همون اول می‌گفت...

مامان که لیوانِ چایم رو کنارم گذاشت، سر بلند کردم و
از فکر پیرون اومدم...

نگاه خیره‌ی اردوان رو به خودم شکار می‌کردم...

چرا اینجوری بهم زل زده؟

نگاهمو گرفتم... پناه داشت با تبلتش بازی می‌کرد و
زمزمه‌ی شعر خوندنش به گوشمون می‌رسید...

از حالا به بعد، دیگه نه مامان حوصله‌ی این مهمونی رو
داشت، نه من که برخلاف همیشه دلم می‌خواست اردوان
زودتر بلند بشه و گورشو از خونه‌مون گم کنه...

انگار ذهنم خوند، که به پناه گفتم:

- چایمو می‌خورم بعد می‌ریم خونه، باشه دخترم؟

#دُر

#پارت_صدوهفتادوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه یهویی بهش نگاه کرد... نمی‌دونم چی توی نگاه اردوان دید که چرخید و رو به من گفت:

- خاله تو هم با ما بیا، می‌خوام امشب پیشم باشی.

پس اون نگاه و باشه بابای پر منظورش برای این بود که پناه رو متوجه کنه خواسته‌ش و به زیون بیاره.

نامحسوس کج‌خندی زدم و گفتم:

- نمی‌تونم خاله، اگه دوست داری پیش هم باشیم تو امشب بمون اینجا...

- فردا صبح باید بره مهد.

اولتیماتوم اردوان برای این بود تا متوجه‌م کنه من باید همراهشون برم، همونطور که خودش خواسته...

میخ به چشماش گفتم:

- صبح از اینجا هم می‌تونم بیرمش مهد...

فکش رو روی هم فشار داد و با نگاه خیرهش به چشمام گفت:

- وسیله‌هاشو نیورده، هر دفعه میاد کلی وسیله و اسباب بازی با خودش میاره.

اوه بله.... تو اصلاً بهونه نداری و کاملاً داری حقیقتو می‌گی!

نیشخندم رو دید و نامحسوس چشم غره‌ای بهم رفت... مامان که گفت:

- پناه اینجا لباس داره اردوان جان...

کلافه چنگشو بین موهاش فرو برد و گفت:

- کلی چیز هست حدیث خانم، فقط لباس نیست... مگه نه دخترم؟

از پناه کمک خواست تا بین ما به دادش برسه... پناه اونقدر مشغول بازی بود که در باغ حرفامون نبود، فقط سر بالا گرفت و مثل یه ربات تعلیم دیده دوباره تکرار کرد:

- خاله بیا با ما امشب، خب من دوست دارم امشب پیشم باشی... مامان جون چرا نمی‌ذارین خاله بیاد پیشم، اگه خاله نیاد منم نمیام دیگه...

سرم رو با تاسف برای اردوان تکنون دادم و شنیدم مامان
با ترسِ درونش داشت پناه رو توجیه می کرد:

- تو بمونی اینجا خونته مامان، درسا همیشه بیاد...

- خاله درسا که همیشه میاد خونمون....

قلپِ چای پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...

بین چه طوری بچه رو بینمون قرار داده...

نگاه ماتم به مامان افتاد، که جعبه‌ی دستمال کاغذی‌هارو
خیلی عادی به طرفم گرفت و رو به پناه گفت:

- آره میاد، ولی شب‌ها باید تو خونه خودش باشه...

نمی‌تونه شب بخوابه اونجا، خاله‌ت دوست داره

شب‌ها تو تختِ خودش بخوابه.

یا متوجه حرفِ پناه نشد، یا به منظورِ بد نگرفت و فکر

می‌کنه منظورِ پناه از وقتایی هست که من می‌رم از مهد

می‌ارمش و همون چند دقیقه فقط می‌بینمش...

پناه به حالت قهر دست به سینه شد و لب برچید:

- نه خیر حتما باباجون نمی‌ذاره... بابا که می‌ذاره من

بمونم اینجا، باباجون نمی‌ذاره خاله درسا پیشم

بخوابه؟

صدای دینگ هشدار پیام بلند شد...
 با حرص نگاهش کردم و بلند شدم... نشسته رو به روم و
 هی دینگ و دینگ پیام می فرسته.
 جمله‌ی مامان رو با دور شدنم شنیدم:
 - امشب که گذشت، حالا من با باباش حرف می زنم هر
 وقت بذاره خاله درسات میاد پیشت عزیزم...
 گوشیم رو از روی میز برداشتم و قفلش رو باز کردم...
 دیدم مامان بلند شد و با ببخشیدی گفت:
 - برم یه زنگ بزنگم به آقاخسرو ببینم چی شد...
 " بهت گفتم امشب با ما میای، با مامانت حرف بزنی، تا
 بابات نیست ما بریم، مامانت به راهتر از باباته"
 نفسمو کلافه بیرون فرستادم و گوشه‌ی رو دوباره روی میز
 گذاشتم، تا چرخیدم دیدم کنارمه...
 مامان پشتش به ما بود و موبایل به دست داشت به
 سمت اتاق خودش می رفت تا راحت حرف بزنه...
 اردوان دستمو گرفت و سریع به آشپزخونه رفت.
 ریز نالیدم:

- اردوان، بخدا تو آخرش آبرو می‌بری.

#دُر

#پارت_صدوهفتادوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بدون حرف وارد آشپزخانه شد و گنجی ایستاد که تو دید
کسی نباشیم.

برزخی سر خم کرد و گفت:

- برای چی نمیای؟ مگه من نگفتم هر وقت بگم، هر
ساعتی از روز باشه، شب باشه، پامی شی میای؟

دست روی سینه‌اش گذاشتم تا به عقب هلش بدم و قبل
از اومدنِ مامان، از اون فضا بیرون برم...

- من نمیام... بیخود پناه رو ننداز وسطمون... حتی مامان بابامم اجازه بدن، من شب تو خونت نمی مونم.
- درسا اعصابمو بهم نریز...
- انقدر تو اعصابمو بهم می ریزی یه بارم من... برو کنار می خوام برم بیرون.
- برو به مامانت بگو امشب می خوام پیش پناه بمونی.
- اردوان!
- می گم بگو امشب می خوام پیش پناه باشی، حالا این همه روز بودی چی شد، شب هم بخوام بمونی کارت ندارن...
- انگار زیون منو نمی فهمی.

عاصی شده و محکم تر تخت سینه اش کوبیدم:

- نمیام... این رابطه شاید با شرط و شروط بنا شده باشه، اما تو اصلش توفیری نداره، همش دست منه، بخوام میام، نخوامم تو نمی تونی مجبورم کنی، به من نگو من شوهرتم، خودتو با این توجیه مسخره مضحکه نکن، هم تو می دونی ایم رابطه برای چیه، هم من...
- برای چیه؟

چشم تنگ کرد، و چهره‌ش غد و تخس شد.

- اردوان، شرطت از اول همین بود، تو این رابطه رو فقط برای نیازت شروع کردی، منم می‌دونم واسه اینکه پناه رو ببینم مجبورم چقدر بهت باج بدم، ولی امشب وقتش نیست، نه من حوصله دارم، نه خونوادم اجازه می‌دن شب و تو خونه‌ی یه مرد مجرد بمونم.

نگاهش بین هر دو چشمم در گردش بود، با تخیسی— که حتی سعی نکرد چیزی خلافِ حرفم بگه، ریز لب زد:

- امشب باید تو بغلِ من باشی... نمی‌تونم و نمی‌شه و این حرفا، حالیم نیست.

تا پوزخند زدم، چونه‌مو گرفت و عصبانی گفت:

- اینکه دارم با شرایطت راه میام، دلیل نمی‌شه بهونه هاتو بیشتر کنی... من می‌خوام امشب پیشم باشی...

جمله‌ی آخر رو پر از شور و شعف گفت...

نگاهم توی نگاه تخسش قفل شد...

حتی بخوام و حتی اگه خونوادم قبول کنن، امشب و توی
خونه‌ی اردوان باشم، خودم نمی‌تونم برم...

می‌دونم اون امشب ازم نمی‌گذره و با دیدنِ لکه‌ی روی
گلویم یه دردسِرِ بزرگ بالا می‌اد...

نه تنها امشب، باید تا چند روز بی‌چونمَش تا نبینه و
نفهمه چه اتفاقی افتاده...

سرم رو بالا دادم و گفتم:

- نمی‌تونم پیام...

تا سینه‌اش رو عقب دادم و خواستم از کنارش بگذرم،
دستم و گرفت...

چونه‌ش مثل سنگ سفت بود و استخون‌های آرواره‌اش
از دو طرف بیرون زده بودن...

داره حرص می‌خوره که من بهش بی‌محلی می‌کنم...

حق دارم... ازش پریم... گفتم که مثل یه بمبم... اینجا
جاش نیست، وگرنه همین امشب بخاطر اتفاقِ ظهر و
رفتارِ فرهاد، سرش منفجر می‌شدم.

#دُر

#پارت_صدوهفتادهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گوشیشو درآورد و شماره‌ای گرفت.

- به کی زنگ می‌زنی؟

جواب نداد، سرشو عقب کشید تا سرکی به حال بندازه و ثانیه‌ای بعد گفت:

- سلام، اردوانم، می‌شناسی که؟ آره، یه کار ازت

می‌خوام می‌تونی انجام بدی یا نه؟

صدای دخترونه‌ی شخص پشت خط رو شنیدم و ابرو هام بالا پرید...

کنجکا و نگاهش کردم که گفت:

- همین الان زنگ می‌زنی خونه‌ی درسا اینا، به مامانش می‌گی حالت بده، درسا رو بگه بیاد پیشت...

چشمام از تعجب گشاد شدن:

- به پریا زنگ زدی؟

با تایید سر تکون داد و تو گوشی گفت:

- من نمی‌دونم یه بهونه‌ای بیار که بشه امشب رو از خونه بیاد بیرون... نمیاد پیشِ تو، میاد پیشِ من... فقط زنگ بزن بکشونش بیرون.

- اردوان؟

ابروی بالا پروند تا هیچی نگم و ادامه داد:

- منتظرم تا پنج دقیقه دیگه زنگ بزن...

- اردوان چی داری می‌گی، من دارم می‌گم نمیام، تو متوجه نیستی؟

تماس رو قطع کرد، با حرص مشتی به سینه‌اش زد:

- حتی اونا بذارن من نمیام... بدم میاد از زورگویت...
بهت گفتم منو به چیزی مجبور نکن، کاری خواست
خودم نباشه...

- که چی؟ محرم شدیم که چیکار کنی پس؟
خفه شده و با حرص نالیدم:

- من که دارم همه کار واسه تو می کنم نامرد... دیگه چه
غلطی باید بکنم...

نگاهش روی لبم ثابت موند... تمام تنم مور مور شد...
نکنه به زخم لبم پی بیره...

روش یه لایه نازک رژ لب زدم تا بپوشونمش، ولی با این
حال باز می ترسم...

قدمی عقب رفت... با ضعفِ توی نگاهش، ریز گفتم:

- دوباره یه چایی برای من بریز بیار، مامانت به چیزی
شک نکنه...

رفت بیرون... عصبی از رفتارِ مسخره اش و بن بستِی که
برام ساخته، پای دیوار سُر خوردم...

لعنت بهت... حالا من برای این خونمردگی چه بهونه ای
بیارم؟

چشم بستم و یه لحظه یاد امروز ظهر افتادم...
لحظه ای که فرهاد با فهمیدن اینکه من زن اردوانم، بدتر
از قبل دیوونه شد...

صدبار مشتش رو روی تنِ کاناپه کوبید و توی صورتم
نعره زد:

- منو دور زدی که بری با اون؟ زندگی منو خراب کردی
که به اون بی شرف خوش بگذره؟

#دُر exchange group

#پارت_صدوهفتادوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

دست روی نشونش روی گلوم گذاشتم و با یادآوری اون لحظه، دوباره خشم وجودمو گرفت.

پشیمون نیستم از اینکه به پلیس خبر دادم و جلوی چشم خودم مامور دستبند به دست‌هاش زد و از اونجا بردش... گفتم که منو به زور اینجا آورده و قصد داشت بهم تجاوز کنه، به زور سعی می‌ورد از خودش دفاع کنه و به مامور می‌گفت:

" ما فامیلیم جناب، قبلا نامزد بودیم، اومدیم اینجا حرف بزنیم"

من منکر شدم و علامتی که اون از رفتارش روی گلوم کاشته بود رو نشون دادم و حقیقت رو گفتم و اون تمام مدت شوکه و گیج نگاهم می‌کرد...

حتما باورش نمی‌شد این منم، درسایی که تا چند ماه پیش نامزدش بوده حالا براش پلیس خبر کنه...

- اینجا یی درسا؟ چرا اومدی اینجا نشستی؟

از هپروت بیرون اومدم و تو همون حال به مامان نگاه کردم:

- اردوان گفت برایش یه چایی دیگه بیرم... حوصله شو
نداشتم...

- خب چرا نشستی کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستت
گرفتی؟ پاشو مادر، اگه خسته‌ای برو تو اتاق استراحت
کن.

نیم نگاهی به هال انداخت و جلوتر اومد:

- ندیدم تو واسه فرهاد ناراحت بشی.

چرا صدایش یهویی انقدر فرود گرفت و این جمله رو آروم
پرسید.

- برام مهم نیست.

دروغ نگفتم و مامان بدون اینکه تعجب کنه، قدم
دیگه‌ای جلو اومد:

- درسا؟

- بله؟

جلوم چمباته زد و صدایش رو اونقدر ریز و آروم کرد که به
زور شنیدم چی می‌گه:

- زنگ که زدم به بابات، گفت یه شاکی خصوصی داره،
تا اون رضایت نده، نمی‌تونیم با وثیقه آزادش کنیم.

پوزخندی زدم... خب اینکه خیلی خوبه... البته دلمم
نمیاد، ولی فرهاد خودش خواست من مثل یه چوب
کبریت روشن شده اول دست خودشو بسوزنم.

- گفت از یکی از مامورهای اونجا پرسیده، گفتن یه زن
ازش شکایت کرده که انگار نسبت فامیلی هم با هم
داشتن، گفته فرهاد کشوندتش تو خونه‌ش، به پلیس
گفته اومدیم اینجا با هم حرف بزنیم، ولی دختره
شاکی شده به مامورها گفته می‌خواسته یه بلایی سرش
بیاره.

حالا می‌فهمم جنسِ اون نگاه و صدای فرود اومده‌ی
مامان برای چیه !

نگاهش مشکوکانه توی چشمام دوید...
آبِ دهنم رو قورت دادم...
انتظار نداشتم مامان به این سرعت به موضوع پی بیره،
ولی برد...

حتی اگه حرف نزنه من بازم از نگاهش می‌فهمم.

قبل از اینکه چیزی پرسه، صدای زنگِ تلفن توی خونه
پیچید...

آه از نهادم بلند شد...

می‌دونم پریاست و زنگ زده تا خواسته‌ی اردوان رو به جا
بیاره...

#دُر

#پارت_صدوهفتادونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پریا دقیقا همون کاری رو کرد که اردوان انتظار داشت...
زنگ زد به خونه و نفهمیدم به مامان چی گفت که مامان
هول برش داشت و بهم گفت :

- درسا مامان، پریا حالش خوب نیست می گه تو خونه تنهام امشب بری پیشش... مامان باباش انگاری رفتن سفر...

با حرص به اردوان نگاه کردم که کم کم مقدمات رفتنش رو فراهم می کرد و همزمانی که آماده بود برای خداحافظی گرفتن، رو به منو مامان گفت:

- اگه می خواین برین می تونم تو مسیرم شمارو هم برسونم...

عمدا زمان رفتنش رو با تماس پریا هماهنگ کرد که منو از خونه بیرون بکشه...

توی ماشین کنارش نشستم... پناه انقدر از اومدنم خوشحال بود که همون اول بهونه ی اومدنم رو فهمید و رو به اردوان گفت:

- بابا ما بردیم.

از توی آینه به پناه نگاه کرد و خندید:

- آره بابا، البته خاله پریا هم کارش داشت ها، ولی خاله درسات دوست داره با ما بیاد...

نگاهم کرد... با عصبانیتی که در سکوت به بیرون زل زده بودم.

دلم نمی‌خواست برگردم و یه لحظه هم چشم تو چشمش بشم.

آدمی که فقط به خودش و دنیای خودش فکر می‌کنه متعلق به من و قلبم نیست...

از خونه تا لحظه‌ای که سوار ماشینش نشستم صد بار تو گوش خودم تکرار کردم " اردوان هم شبیه سعیده، شبیه فرهاد، شبیه اون دسته مردهایی که اول به مرد بودن خودشون و دنیاشون اهمیت می‌دن بعد به طرف مقابل "

من تو این لحظه با ناباورانه‌هایی که از فرهاد دیدم، حتی بخوام به عقب برگردم از شوهرم سعید دیدم، دیگه نمی‌تونم از این لحظه به بعد به اردوانم خوشبین باشم...

فرهادی که تو چشمم امن‌ترین آدم زندگیم بود، تبدیل شد به یه کابوسِ بزرگ، از این آدم چه انتظاری دارم!؟

بهش نگاه کردم...

صدای پخشِ موزیکِ رو کمی بیشتر کرد و زیر لب با خواننده همخونی...

تو دلم گفتم :

" این از همه بدتره... وای به حالِ این، چی قراره از آب در بیاره که ساعت ده شب با بی حرمتی منو از خونه‌ی خودمون بیرون کشیده"

چرخید و سرش رو تکون داد:

- شناسنامه‌مو تو بچگی گرفتن... ننه بابامم مشخص شدن... ولی اگه شک داری می‌تونم تست بزنم.

- چی داری می‌گی؟

اخم گنگی از جمله‌های بی‌مفهومش کردم... تک خنده‌ای از تمسخر زد:

- یه جوری زل زدی بهم گفتم شاید مته این فیلم تخیلی‌ها کسی- سرگذشتی چیزی از من داده گفته خواهر برادری چیزی هستیم.

#دُر

#پارت_صدوهشتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روی شونه‌اش زدم و چشم غره‌ای رفتم:

- دیوونه‌ای چیزی شدی انگار...

خندید و از آینه نیم نگاهی به پناه انداخت...

ریز و زیرلب گفت:

- به افتخار اومدنت خوش‌حالم دیگه... خوش‌حالی

نکنم؟

با حالت تمسخر آمیزی گفت و کج. خمدی زد... سرمو با

تاسف تکون دادم...

چرخیدم به پناه نگاه کردم...

همزمان کج و معوج با خواننده همخونی می‌کرد و تو عالم

خودش از شیشه‌های طرفین به بیرون نگاه می‌کرد و

سرشو نکون می‌داد...

تا نگاهم رو دید، خوشحال سر جلو کشید و گفت:

- امشب پیش هم می‌خوابیم خاله.

اردوان پقی از تمسخر زد... نیم نگاه چپی بهش انداختم و
به پناه لبخند زدم:

- باشه خاله.

- باشه و کوفت...

توجهی به غرولند ریزش نکردم، دست پناه که به سمتم
دراز شد، میون دستم گرفتمش و برای اینکه بیشتر اردوان
رو حرص بدم گفتم:

- الان می ریم خونه، حسابی با هم بازی می کنیم، قصه
می خونیم، بعد می خواییم پیش هم.

- بیجا می کنی... exchange

نگاهش جدی به صورتم دوخته شد... منم جدی شده
گفتم:

- مگه نگفتی پیام پیش پناه؟

- چرا شبیه آدمایی که انگار دوزاریشون مشکل داره؟
خوشبختانه من این چند سال خوب محکت زدم، نه
مشکل ذهنی داشتی نه...

میون حرفش پریدم:

- بهت گفتم نمیام، مجبورم کردی با بهونه پناه بیام،
پس از تو اتاقِ پناه جُم نمی خورم.
سرتق گفتم و نگاهمو گذرا بیرون دادم...
با حرص چیزی زیر لب زمزمه کرد و وقتی پناه گفت:
- شما چرا همیشه با هم دعوا می کنین بابا؟
ازدوان با حرص پوفی کشید و جواب داد:
- خالت گاهی یه همسنِ خودت می شه توجیه کردنش
کار حضرتِ فیله...
بهش زل زدم، فکش رو روی هم تگون داد و با حرص
صدای موزیک رو قطع کرد...
اون لحظه دیگه بحثی نکردم...
تصمیم گرفتم تا رسیدن به خونه حرفی نزنم.
پریا بهم پیام داد و نوشت:
- اردوان چش بود؟ شماره‌ی منو از کجا داره؟
من که از زیونِ اردوان ماجرای بین خودش و اردوان رو
شنیده بودم...

می‌دونستم قبلا پریا بهش پیشنهاد دوستی داده و اردوان گفته بود بخاطر دوست بودنش با ما، راضی نشده، پیشنهادشو قبول کنه...

که اینم جزء توجیه های مسخره‌شه...

اگه نمی‌خواست با خودی باشه، پس چرا من؟ من که خواهر دانا بودم؟ جزیی از خانواده‌ش؟

#دُر

#پارت_صدوهشتادویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نمی‌خواستم در جریانِ کاملِ رابطه‌مون قرارش بدم...
بعد از حرف‌های راست یا دروغِ اردوان، حسم به پریا هم
یه جور عجیبی شد...

هم بهش اعتماد دارم و هم از گفتن جزئیات رابطه‌م،
فراری...

پریا هم آهانی گفت و بعد در مورد اینکه چه بهونه‌ای
برای مامان آورد تا رضایتشو جلب کنه چند تا پیام داد و
در آخر با یه شب بخیر چت رو بستم...

گوشی رو که توی کیفم گذاشتم، چرخیدم دیدم منظره
لنگه‌های در باز بشن تا ماشین رو داخل خونه ببره...
سرم رو به عقب چرخوندم... از پلک‌های پناه مشخصه
از همین الان خمار خوابه...

نمی‌خواستم در جریان کامل رابطه‌مون قرارش بدم...
بعد از حرف‌های راست یا دروغ اردوان، حسم به پریا هم
یه جور عجیبی شد...

هم بهش اعتماد دارم و هم از گفتن جزئیات رابطه‌م،
فراری...

پریا هم آهانی گفت و بعد در مورد اینکه چه بهونه‌ای
برای مامان آورد تا رضایتشو جلب کنه چند تا پیام داد و
در آخر با یه شب بخیر چت رو بستم...

گوشی رو که توی کیفم گذاشتم، چرخیدم دیدم منتظره
لنگه‌های در باز بشن تا ماشین رو داخل خونه بیره...
سرم رو به عقب چرخوندم... از پلک‌های پناه مشخصه
از همین الان خمارِ خوابه...

توی اتاقِ پناه بودم... کنارش روی تخت دراز کشیدم و
داشتم قصه می‌خوندم و هر چند ثانیه یکبار به چشماش
نگاه می‌کردم تا از بیدار بودنش مطمئن بشم.

دلم نمی‌خواست، نه امشب تموم بشه، نه پناه بخوابه تا
مجبور بشم از این اتاق بیرون برم...

از وقتی پامونو توی خونه گذاشتیم یه راست با هم
اومدیم تو این اتاق و حسابی با بازی کردن مشغولش کردم
تا یه امشب رو از قید خوابیدن بگذره، اما ساعت که
نزدیک یازدهونیم رسید، با اولتیماتوم اردوان سریع توی
تخت خزید و لب برچیده گفت:

- خاله برام قصه بخونه تا بخوابم.

اردوان هم که دید حریفِ منو پناه نمی‌شه با جدیت رو به
من گفت:

- تا پنج دقیقه دیگه خواب باشه‌ها.

اون پنج دقیقه رو به بیست دقیقه طول دادم...
به طرفش چرخیدم و آروم صداش زدم:
- پناه؟

چهره‌ش شبیه یه گیجی از خواب بود و پلک‌هاش رو
سنگین تکون داد...

نه اینکه بخوام خوابشو بهم بزنم، فقط سوالی ناخودآگاه
ذهنمو مشغول کرد که می‌خواستم نظرِ قطعیش رو
بدونم.

#دُر

#پارت_صدوهشتادودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

نگاهم که کرد، موهای صافش رو از روی پیشونی و کنار گوشش کنار زدم:

- بابات رفتارش با تو خوبه؟ منظورم وقتاییه که خودتون دوتا هیستین...

- یعنی چی؟

اونقدر گیج خواب بود، که درست متوجه منظورم نشد... شایدم سوال من تو جایگاه درستی برای اون نبوده.

- منظورم از مهربونیاشه، باهات مهربون هست؟

- بابا عاشقمه.

توی بغلم سر گذاشت و خمیازه‌ای کشید:

- بهم می‌گه گل دخترِ بابا... من پیشی- بابامم... مثل پیشی- نازم می‌کنه.

- اگه بزرگ شدی دوست داری بیای با من و مامان جون و باباجون زندگی کنی؟

- آره، همتونو دوست دارم...

صدای شیرین تحلیل رفته‌ش نشون از منگی بیشتر می‌داد:

- بابامم میاد؟

- نمی‌دونم... شاید نیاد، اون برا خودش زندگی می‌کنه، ما با هم...

- بابام باید بیاد... اصلا همتون بیاین اینجا زندگی کنین... پیش منو بابام.

دوباره خمیازه‌ای کشید... موهاش رو نوازش کردم...
- بابات فقط خودشو دوست داره، با تو... غیر از این دوست نداره کسی دورش باشه...

می‌خواستم بگم حتی من، منو هم برای چیز دیگه‌ای می‌خواد، نگاه به امشب و نقشه‌های عجیبش نکن...

سکوتش رو که همزمان با نفس‌های منظمش شنیدم، سرمو کمی بالا بردم و بوسه‌ای به گونه‌ی نرمش زدم.

لحافش رو روش کشیدم و به صورتش خیره موندم.

کاش منم هنوز هم قد و قواره‌ی تو بودم و اصلا بزرگ نمی‌شدم.

- اگه قصه‌سرایت تموم شد، بیا بیرون دیگه... بالاخره خوابش برد.

- من همینجا می‌خوابم پیش پناه.

چشم باریک کرد کرد:

- از خونتون بلندت کردم آوردمت که بیای تو این یه
 وجب جا تو بغلِ پناه بخوابی؟
 - من که گفتم نمیام، خودت اصرار داشتی بیام پیش پناه
 باشم.

با حرص اومد و لحاف رو از روی من کنار زد... خفه شده
 گفت:

- خوابش بهم بریزه تا صبح مچلمون کنه... بیا پایین.
 - اردوان من به خواست خودم نیومدم که...
 - بیا پایین، این خواست و جدیدا یاد گرفته عَلمش کرده تو
 کونِ من... خواستِ من، خواستِ تو...
 دستمو به زور کشید، از تخت که پایین رفتم، محکم
 دستمو کنار کشیدم.

- نمی تونی مته آدم رفتار کنی؟
 - ما با همیم، این چه دیوونه بازیه تو میای پیشم، میری
 تو بغلِ پناه می خوابی؟

دردِ من دقیقا خودشه و فکر می کنه برای این بغل و
 خلوت، باید از خدا خواسته باشم؟

- حالت خوبه؟

طعنه تمسخر آمیزش رو نگرفتم و ساده لوحانه سرتکون دادم.

- خوبم.

آروم به شقیقه‌م زد:

- حالِ اینجارو می‌گم، از صبح که رها اومد و اون چرت و پرت هارو گفت قاطی کردی، شایدم رفتی بیرون سرت تو دیواری چیزی خورده...

#دُر

#پارت_صدوهشتادوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و از زیر دستش فرار کردم.
چراغِ اتاقِ پناه رو خاموش کرد و دنبالم اومد.

مسیر من هال و کاناپه بود، از پشت سرم گفت:

- یه قهوه درست کن با هم بخوریم.

چرخیدم و از قصد برای بهونه‌اش گفتم:

- من خوابم میاد قهوه نمی‌خورم.

پوف کلافه‌ای کشید و با حرص گفت:

- برای من درست کن...

رفتم براش قهوه درست کردم، تا برگشتم دیدم روی مبل

دونفره نشسته و یه لیوان نوشیدنی قرمز دستشه...

با حرص ماگ رو جلوش روی میز کوبیدم...

سر بالا گرفت و لبخند دندون نمایی زد...

با غرزدن زیرلی ازش دور شدم و روی کاناپه نشستم:

- به من می‌گه قهوه می‌خوام بعد نشسته مشروب

می‌خوره...

- تو که باشی این بیشتر می‌چسبه.

محتوای لیوان رو تکونی داد و قلپ دیگه‌ای ازش خورد...

سرم رو با تاسف تکون دادم.

آماده بودم تا اگه درخواستی فراتر از خوابیدنِ عادی داره،
باهاش بحث کنم و جبهه‌مو مشخص کنم تا نتونه به
چیزی که می‌خواد دست پیدا کنه.

امشب نه... امشب که اونقدر پرم که حتی می‌تونم این
خرابه رو در خودم فرو بریزم و خودمم زیر آوارِ خرابه‌های
دروزم له بشم...

بی‌حوصله به تلویزیونِ خاموشش زل زدم...

حواسم بود که دستش رو روی دسته‌ی مبل زیر چونه‌اش
گذاشته و مستقیم بهم زل زده، تا با نگاهش متوجه‌م کنه
به سمتش بچرخم.

همین که چرخیدم، لبخند شروری زد:

- دو ماهه از رابطه‌مون گذشته، هنوزم وقتی می‌ای اینجا
سرد و گرم می‌شی.

- یعنی چی؟

- باز بگیر نگیرت قفل کرده.

بی‌حوصله توی نگاه و لبخندش پلک زدم...

- می‌دونستی خیلی ملسی...

کمی دیگه از مشروبش خورد:

- هم ترشی، هم شیرین...

با انگشت بهم اشاره کرد:

- امشب بر عکس همیشه خیلی ترش شدی...

ریز خندید و به زانوهایش اشاره کرد:

- بیا اینجا بشین... زمینش کامل بنام خودته...

دوباره پلک زدم، بدون اینکه اقدامی برای بلند شدن تو ذهن و بدنم باشه.

نگاه منتظرش شیفته‌ی حرکاتم بود، تا هر چه سریع‌تر کاری که خواسته انجام بدم.

اگه امروزم اینجوری نمی‌شد و گند به این بزرگی مثل چرک عفونی رو تنم نمی‌نشست، من شاید شبیه دیروز، پریروز و یا روزهای قبل، الان راحت بلند می‌شدم، روی پاهاش لم می‌دادم، دست دور گردنش حلقه می‌کردم و با شیفتگی سهمم رو از باغ لب‌هایش می‌چیدم...

وقتی دید اقدامی نمی‌کنم، ریز پچ زد:

- قهری باهام؟

- نه...

- خب؟

- فقط می‌خوام بخوابم.

- نگفتم بیا عمل و شروع کن، گفتم بیا تو بغلم...

کلافه دستی به پیشونیم و موهام کشیدم:

- سرم درد می‌کنه...

- مالِ این لباسای مسخره‌ست... تا خرخره پوشوندی،
نمی‌ذاری اکسیژن به مغز و خونت برسه.

#دُر

#پارت_صدوهشتادوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شاکی نگاهش کردم:

- به لباس‌های من گیر نمیدیا، یادت نره ظهر واسه چی بحثمون شد.

- نگوی خوای با این لباس‌ها بچی تو تخت؟

- اول بین من میام تو تخت...

- درسا!!

شاکي اسمم و گفت... ساکت شدم... نه که از جدیتش بترسم... از ادای اسمم از زبونش لرزیدم...

- بچه که نیستی مته بچه‌ها قهر کنی... اگه ناراحتی، حرف بزن تا حلش کنیم.

این آدم برای من هم خطرناکه و هم احساسمو به وجد میاره...

متنفرم ازش و در همون حال شدم بندهش، که با یه نگاه و یه جمله راحت می‌تونه منو به خودش وصل کنه...

- آوردمت پیشم، تا اگه ناراحتی و دلخوری از امروز مونده برطرف بشه... دوست ندارم یه روز دیگه مون با قهر شروع بشه.

چپ نگاهش کردم، باز لبخند دندون نمایی زد:

- چیه خب؟ هوس کردم یه شب تو بغلم داشته باشم، خیلی زیادیه؟

ضربانِ قلبم جونی گرفت...

هیجانی که تمامِ امروز تبدیل به رعب و وحشت شده بود، مثل مسکنی، ریز ریز داشت توی تنم حل می شد و آرامم می کرد.

نگاهم رو ممتد و مستقیم روش نگه داشتم.

از جا بلند شد و با لبخند به سمتم اومد.

کنارم که نشست گفت:

- تو نمیای، من میام.

شاتش رو روی میز گذاشت و بازوم رو گرفت...

منو که به سمت پاهاش کشید، نفسِ آمیخته از بوی مشروبش، به صورتم و مشامم نفوذ کرد...

- قهر نکن با من... قهر با اردوانِ مجد دیوونگیه دختر...

روی پاهاش قرارم داد و حلقه دستاش رو دور کمرم پیچید...

نگاهش به چشمام خیره و نافذ بود...
 سر جلو آورد و قبل از اینکه بفهمم چی توی نگاه و
 حرکتشه، انگشت روی لبم کشید:
 - لب‌هات خشک شدن...

شرور چشم ریز کرد:
 - فکر کنم تشنه شونه.
 منظورِ دو پهلوش کمی داغم کرد..
 سر عقب بردم تا زخمِ گوشه‌ی لبم رو که بیشتر به داخلِ
 لبم راه داشت، نبینه.

دستش از پشتِ کمرم زیرِ لباسم خزید و پوست کمرم رو با
 سر انگشتای داغش نوازش کرد..
 نگاهش تمام اجزای صورتِ رو کاوید و اینبار که سر جلو
 آورد، نوکِ بینیش رو با چشمای خمار به بینیم مالید و
 گفت:
 - امروز چت بود دُر؟

#دُر

#پارت_صدوهشتادوپنج
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نفس عمیقی از پوستم گرفت:
- تا حالا ندیدم انقدر آشفته شی.
لبش روی گونه‌م نشست و بوسه‌ی نرمی به گونه‌م زد:
- انقدر عاشقم شدی که با دو تا حرفِ اون دختر بهم
بریزی؟
اونقدر اعتماد و غرور توی صداش بود که در جوابش
پوزخند صداداری زدم.
گردن کج کرد و ریز به چشمام زل زد:
- هوم؟
- خوابم میاد.

خواب رو بهونه کردم تا از این پچ‌پچ‌ها و نوازشِ دستش و چیزهای بعدش فرار کنم.

لب‌هاش دوباره روی صورتم حرکت کردن... نوازش گونه و اغواگرانه.

- می‌خواهیم حالا... اول باید دلتو آرام کنم.

یه دستش از جلو زیر لباسم و روی شکمم نشست...
آبِ دهنم رو قورت دادم و تا خواستم دستش رو پس بزنم، چپ چپی نگاهم کرد:

- چته تو؟ همش بخاطر داد زدنم پریشون شدی؟ سرِ اینکه گفتم اینارو عوض کن؟

حرصی نگاهش رو تا یقه‌ی اسکیم کشید:

- یه جوری گذاشتی رفتی الانم جرات ندارم بگم لباساتو عوض کن...

دستش رو با حرص از روی شکمم بیرون، و به یقه‌ی لباسم کشید:

- پیش خونوادت اینارو می‌پوشی اوکی، حالا که فقط ما دوتاییم، تو خلوتمونمونم باید اینارو تحمل کنم؟

- سردمه... اصلا دلم می‌خواد همینا تنم باشه.

نگاهش روچند ثانیه روی چشمام نگه داشت...
 نمی‌دونم چی توی نگاهم دید که تسلیم شد و نفسش رو
 توی صورتم پوف کرد.

- کاریت ندارم... فقط دوس دارم راحت باشی با من...
 می‌خوام وقتایی که اینجایی همین چارتا پارچه هم
 بینمون نباشن...

کمرم رو فشاری داد:

- مگه نه همه تنتو دیدم و همشو چشیدم، خب پس
 ؟

عاجزانه پلک بستم و باز کردم... این رشته حرف‌ها فقط
 به یه سمت، ختم می‌شن.

- امشب اصلا حوصله نداشتم، نمی‌خواستم پیام
 خودت به زور و نقشه آوردیم، حالا که اومدم بذار
 اونجوری که خودم می‌خوام راحت باشم...

مستقیم به چشماش زل زدم:

- من امشب نمی‌تونم.

منظورم رو که گرفت، لب‌هاش رو به حالت فکر و
 جویدن تکونی داد و چند ثانیه بی‌حرف فقط نگاهم کرد:

- بخاطر حرف‌های بی‌ارزشِ رها بهم ریختی؟؟

نداشت من جواب بدم:

- اون فقط حرف می‌زنه، دیدی که دو ساعت بعد

چطور چفتِ بغلِ البرز شد...

لبش رو نزدیکِ صورتم کرد:

- قهر کردی رفتی، جوابِ تماسم ندادی، مونده بودم

امشب چطوری بخوابم...

و بالاخره لبم رو نرم به لبش کشید...

چشم بستم و یاد بوسه‌ی خشونت آمیزِ فرهاد با

بی‌رحمیش توی سرم گزگز کرد و مور مورم شد...

- هیچ‌وقت مته امروز دلتنگت نبودم دُر...

شاید هر زمان دیگه‌ای اردوان این جمله رو با این حس و

شور و این صراحت می‌گرفت، بال بال می‌زدم و قلبم مثل

زمین لرزه‌ای به لرزه در می‌اومد، اما امروز، نه تاثیری به

حال خرابه‌هام داشت، نه لرزه‌ای در پی‌ش اومد...

#دُر

#پارت_صدوهشتادوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فقط محض اینکه چیزی گفته باشم، بین دو ابروش رو مالیدم و وقتی صورتش رو به به صورتی چسبوند، مثل خودش به طعنه گفتم:

- حتما عاشقم شدی.

- بوت چرا اینقدر قشنگه؟

چیز دیگه‌ای گفت و حواسم رو کلا پرت کرد...

بوی من قشنگه؟

این اصطلاح عجیبه ولی همراه با قشنگی گفتنش...

من بوی اونو دوست دارم و اون به بوی من می‌گه قشنگ...

لحظه‌ای از نحسی- امروز و ساعت‌های قبل دور شدم،
داشتم گرم می‌شدم، انگار دل داده بودم به این آدم که
داشت نرمه نرمه با حرف‌هاش یخ‌های دلم رو آب می‌کرد،
مثل تمام کاری که تو این دو ماه کرد و منو از درسای درون
خودم گرفت...

- مگه بوی آدمم قشنگه.

حلقه ی دستش رو دورِ کمرم تنگ‌تر کرد:

- بوی هر آدمی نه... بوی تو...

توی این فضای نیمه‌تاریکی که تنها با چند دیوارکوب
روشن شده، با این آغوش، و این حصارِ تنگ و
پچ‌پچ‌هاش، ته نشین شدنِ شن‌های کفِ دریایِ دلم رو
حس کردم.

طوفانِ امروز نشسته بود و آرامشِ عجیبی داشت به تنم
سر ریز می‌شد...

وقتی سرم رو به سمت شونه‌اش فرستاد، پلک بستم...
گیره‌ی دورِ موهام رو باز کرد... لخت شدم و حینی که
موهام زیر نوازشِ انگشتاش قرار گرفتن، لایه‌ای از پوست

انداختنِ ترس و استرسم رو بعد از ساعت‌های ملتهبِ
امروزم، حس کردم...

عجیبه... من تا همین یکی دو ساعت پیش به حدی ازش
متنفر بودم که با خودم می‌گفتم حالا که باهاش تنها شدم
چی بگم و تا کجا دقِ دلیم رو سرش خالی کنم...

اما حالا که اینجام، توی آغوش‌شم، زیر نوازشِ گرمِ
دستش، نبضِ گلوش و ضربانِ اوج گرفته‌ی قلبش و
می‌شنوم، اونقدر آرومم، انگار شهرِ درونم بعد از سال‌ها
جنگ و درگیری، بالاخره به صلح و آرامش رسیده...

نفس کشیدنش رو از بوی تنم حس کردم و زمزمه‌ای که
مثل رود جاری بود:

- از قهر بدم میاد، تحمل قهر و خراب شدنِ رابطمونو
ندارم، حتی چند ساعت... تا رفتی حالم بد شد، زنگ
زدم پیام دنبالت، هر کاری کردم تا دوباره بیارمت
پیشم...

بوسه‌ای به گردنم زد و نوازشش از زیر بافتم تا شونه‌هام
رسید...

منتظرِ جمله‌ی بعدیش بودم تا مکش رو بشکند ولی به
جاش بلند شد و در حینی که منو تو بغلش بالا کشید، به

سُمت اتاق خوابش رفت و به آنی ترس و استرس جای
تمام حس‌های خوبم رو گرفت...

#دُر

#پارت_صدوهشتادوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روی تخت که افتادم، چشمم لحظه‌ای به برقِ زنجیرش
افتاد که حین در آوردنِ تیشرتش به چشمم اومد.
نگاهم رنگ باخت...

نه اینکه از اردوان و این لحظه هراس داشته باشم، اون
به سادگیِ آبِ خوردن همین امشب با وجود هر چیزی،
اونقدری روم تاثیر گذاشت که بتونه منو مغلوبِ خودش

کنه تا همه چیز در شکل و شرایطِ روزهای قبل بینمون
سپری بشه، فقط من از چیزهای دیگه‌ای ترسیدم...
از اون لکه‌ای که مثل یه ننگِ بزرگ زیر گلوم نشسته...
- اردوان؟

- جان؟

تیشرت رو به طرفی انداخت و لبخند به لب نگاهم کرد.
لبم رو با استرس جوییدم و بالا تنه‌ی برهنه‌ش رو از نظر
گذروندم...

خوفی که فرهاد در من ایجاد کرده، حتی باعث این فوبیای
عجیب شده که من از نگاه کردن به بدنِ برهنه‌ی اردوان
هم حس بدی بگیرم.

- قرار بود با هم بخوابیم.

لبخند شیطونی زد:

- یعنی فقط بخوابیم؟

نگاهش روی بدنم دوری زد تا متوجه‌م کنه منظورش
چی، همین که دست برد تا کمر بندش رو باز کنه سریع
نیم‌خیز شدم و دستش رو گرفتم...

- بیا، من واقعا خوابم میاد، امشب نه اردوان.

مست و پرت، سرش رو جلو آورد:

- تو اینجا باشی، می‌تونم بخوابم؟

کف دست‌هاش رو دو طرف بدنم روی تخت گذاشت و با مایل شدنش روی تنم، زیر تنش پوشش گرفتم.

پیشونیش رو به پیشونیم گره زد و پچ‌پچ کرد:

- تو که خودت می‌دونی وقتی پیشمی چه حالی می‌شم...

از بوی نفسش آهی کشیدم:

- چرا مشروب خوردی؟

- مست نیستم.

- کاملاً مشخصه... نباید می‌خوردی...

- یه شب افتاده تو طالع‌اومدی پیشم بخوابی، می‌خواستم یکم گرم کنم.

توی دلم گفتم:

- تو همیشه گرمی، نیازی به این آت‌آشغال‌ها نداری.

بینیش رو به گونه‌م مالید و پوستِ صورتِ رو با نفسِ عمیقی بو کرد...

- هوم... بین اگه بخوای می‌تونی شبم پیشم بمونی...
اون منکراتِ درونتو خفه کنی راحت می‌تونی به
بهونه‌ی پریا، یه شب‌هایی بیای اینجا...

با یادآوری موضوع پریا و تماسش، دستم رو روی شونه‌ی
برهنه‌ش گذاشتم و پرسیدم:

- چرا هنوز شماره‌ی پریا تو گوشیته؟
نگاهش رو به چشمام کشید و لبخند بدجنسی زد:
- الان این سوال برای چیه؟ حساس شدی؟
تک خنده‌ای زد:

- یا فکر می‌کنی نگهش داشتم واسه منظور خاصی!
چونهم رو با هر دو انگشتش گرفت و نگاهش رو به لبم
کشید:

- من اگه می‌خواستم با این دختره باشم، همون چند
سال تحویلش می‌گرفتم... از همون قدیم شماره‌ش
تو گوشیم مونده.

دستی به موهام کشید و با لبخند نگاهش رو توی صورتم
چرخوند:

- با اینکه می‌دونست چشم من دنبال کیه، باز
می‌خواست شانشو امتحان کنه.

#دُر

#پارت_صدوهشتادوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تم از حرفش گر گرفت و فقط تونستم بگم:

- خب چرا هنوز پاکش نکردی؟

- فکر کردم شاید یه زمانی لازم بشه.

اخمی کردم... خندید:

- نه اون طوری... منظورم یه همچین روزی بود... بین به
کارمون اومد.

- از این به بعد کسی— رو تو رابطمون قرار نده... دلم
نمی‌خواد هیچ‌کس از چیزهای بینمون خبر داشته باشه...
- نه الان هیچی نمی‌دونه...

چپ نگاهم کرد و کنارم دراز کشید... دستش رو دور بدنم
حلقه کرد و سرم روی بازوش گذاشت:

- خودت که قبلا همه‌چی و بهش گفتی، حالا می‌ترسی؟

- از چی بترسم؟

روی لبم با نفسِ تندش بوسه‌ی ریزی زد:

- که من برم سراغ اون؟ یا بیاد جاتو بگیره؟ چفت شو
به من... جفتِ جفت...

محکم به تنش قفل‌م کرد...

بوی مردونه‌ی تنش، یه فلش بکِ کاملاً سمی رو برام زنده
می‌کرد...

هر کاری می‌کردم تا خاطره‌ی امروز و دست کشیدن و
لمس شدنم رو توسط دست‌های فرهاد از ذهنم بیرون
کنم، نمی‌تونستم.

دست کشیدنِ اردوان تا دیروز برام یه معنی دیگه‌ای داشت، اما حالا یه جورایی برام مشمئزکننده‌ست، خصوصاً که داره شبیه فرهاد به پاهام و بدنم دست می‌کشه...

سرش رو گردنم فرو برد تا ببوستم، یهو سر عقب کشید:
- حداقل لباساتو در بیار، لخت بخواب تو بغلم... این چیه با قنداق و پتو چپیدی تو تخت...
- سردمه خب.

- گرم می‌کنم... هنوز نفهمیدی خودم یه پا آتیشم...
کفِ دستم رو روی سینه‌ی داغش گذاشت:
- ببین.

شبیه لحظه‌ای بود که فرهاد هم همینو کارو تکرار کرد و بهم گفت:

- جونم برات می‌رفت، این قلبی که الان خفه شده دیگه برات نمی‌زنه، بخاطر کثافت بودنِ خودته...
دیگه حالمو بهم می‌زنی درسا... دلم می‌خواد روت بالا بیارم.

دستم رو با حسِ شکستِ بزرگی تو وجودم، سریع عقب کشیدموو به یکباره گفتم:

- کاش امشب منو نمی آوردی اردوان، امشب از اون شب‌هاست که اصلاً حوصله نداشتم.

چونهم رو گرفت و سرش رو نزدیک صورتم جلو کشید:

- همش واسه ظهره که داد زدم و گفتم لباساتو در بیار؟

بوسه‌ی نرمی دوباره به لبم کاشت و دلم رو زیر رو کرد:

- واسه همینم لج کردی اینارو تو تنت نگه داشتی؟

چیزی نگفتم، دوباره بوسیدم...

- خودت تکلیف مشخص می‌کنی چه جوری با هم

باشیم، بعد یهویی قانون و تبصره شو به هم می‌زنی؟

#دُر

#پارت_صدوهشتادونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

متوجه حرفش شدم، نمی‌خواستم به چیزی از درونم پی
بیره، اردوان همینه، الان هست، همه چیز خوب پیش
می‌ره، ولی یک‌سالِ دیگه نه اردوانی وجود داره و نه این
روزها...

قلبم از دمِ درد گرفت... چاره‌ای ندارم... باید موضوع رو
به خودش و بحثِ ظهر ربط بدم، باید:

- بدم میاد کسی - برام مشخص کنه چی بپوشم، چی
بخورم، یا چیکار کنم... من این مدلی، مته رها یا
بقیه دوست دخترات نیستم، فقط با مردی که
محرمه می‌تونم کنار بیام، پیش تو هر لباسی دلم
بخواد می‌پوشم، ولی قرار نیست بقیه هم منو با اون
لباس‌ها ببینن، اگه ذهنمو به هم بریزی، واسه خودتم
سخت می‌گیرم.

سکوت کرد... وقتی دیدم چیزی نمی‌گه، به نگاه و لبخندِ
روی لبش خیره موندم...

سرش رو جلوتر کشید و با نگاه داغ و جاه طلبش، لب
روی لبم گذاشت و با یه حرکت منوروی تنش بالا کشید.
هینی از پشت لب‌های خفه شده‌م رها شد...

دست دور کمرم گذاشت و محکم‌تر به خودش و سینه‌ی
برهنه‌ش سنجاقم کرد...

بوسه رو اونقدر ادامه داد که سرم لخت شد و دیگه نفسی
برام باقی نمود...

سر که عقب برد با التهاب و نفس زنان گفت:
- پس داری تنبیه‌م می‌کنی.

کاش واقعا اینجوری و دردم تنبیه کردنِ تو بود اردوان !
غصه‌ی آدم‌ها همیشه درونشونه و هر آدمی تا لب باز
نکنه و از دردش حرف نزنه، هیچ‌کس نمی‌دونه پشت
چهره‌ی به ظاهر آروم یا عصبی اون شخص چه دردهایی
نهفته‌ست...

- حداقل شلوار تو در می آوردی، پرو پاچه‌ت تو پام باشن....

سرگردون و گیج به چشماش خیره موندم...
چقدر براش سخته امشب که منو آورده، تا کنارش باشم،
نمی‌تونه کامل داشته‌م باشه...
تو دلم گفتم:

- اگه این هوس نیست پس چیه؟ یعنی یه شب
نمی‌تونه بدون برنامه خواب راحتی داشته باشه؟
همه همین، دنبال رفاه خودشون...

آرامش و آسایشی— که حتی با تخریبِ ما و غرورمون
بدست بیارن و براشون مهم نباشه چی به سرِ ما و
شخصیتمون میاد.

- راحت لم بده روم... سبکی...
از انقباضِ تنم کم کردم و ساعد دستام رو روی سینه‌ش
گذاشتم...
چونم رو که به دست‌هام تکیه زدم، باز با گیجی بهش
خیره موندم.

چشمای خمارش توی نگاهم پلک می‌زدن... نگاهش داغ
بود و با خواهشِ زیادی منو از خودم طلب می‌کرد...

- چیکار کنم ظهر از دلت در بیاد؟ می‌خوای دوباره
ماساژت بدم؟

#دُر

#پارت_صدونود

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خندهم گرفت... یه جوری پچ پچ کرد و گفت، فهمیدم
چه نقشه‌ای تو سر داره.

- باز به بهونه‌ی ماساژ می‌خوای به خواسته‌ها ت برسی.

نفسش رو توی صورتم بیرون داد:

- خب چیکار کنیم... تقی به توقی خورده یه شب با هم
تنها شدیم، هیچ کاری نکنیم فقط بخوابیم؟

- خودت خواستی دیگه...

از زیر لباسم دستشو روی کمرم کشید و با سر انگشتای
داغش کمرم رو نوازش کرد.

- من فقط می‌خوام ماساژت بدم.

لب جلو کشیدن و حالت گفتنش طوری بود که بی‌اراده
خندیدم...

انگاریه پسر- بچه‌ی خام و بی‌تجربه‌ست که برای اولین بار
می‌خواد چیزهایی رو تجربه کنه که پدر و مادرش منعش
کردن.

دست روی گونه‌ام گذاشت:

- وقتی می‌خندی لب‌ات یکم چال می‌شه.

- خیلی کوچیکه... با ذره‌بین دیده می‌شن.

- اوهوم... جدید بودن... قبلاً ندیدمشون.

دستش کم‌کم پایین رفت... روی کمرِ شلوار و آروم زیرش
خزید...

ضربه‌ی ریزی با لبخند به گونه‌ش زدم:

- شیطونی نکن...

- بذاریه ماساژ توپ برات انجام بدم، تلافیِ ظهر... بدنتم ریلکس می‌شه راحت می‌خوابی.

باز خندیدم... خودش هم خندید و لمسش رو روی تنم بیشتر کرد.

- دیدی اون روز ماساژت دادم چقدر خوشت اومد...

- به جای اینا بیا امشب با هم حرف بزنیم...

لب‌هاش رو بی‌حرف جلو کشید....

طرحِ چشمای خمار و باریکش رو دوست داشتم...

دستم رو روی پلک‌هاش کشیدم...

چقدر از درون غمگینم، سر خورده و شکسته‌م، ولی حالا تو بغلِ همین آدمی که مسببِ حالِ امروزمه دارم هر و کر می‌خندم...

کفِ دستم رو به گونه‌ش چسبوندم.

- این همه وقت با همیم، نشده یه روز درست با هم حرف بزنیم.

سر کج کرد و با چشمای بسته دستم رو بوسید:

- از چی حرف بزنیم؟

#دُر

#پارت_صدونودویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با پچپچ و برخورد نفسش به دستم، قلبِ یخ زده‌م، گرم شد:

- هر چی ... دوس دارم بیشتر در موردت بدونم...

- منو شناختی هنوز؟

یه تای ابروش رو بالا برد و با یه چشمِ باز توی بهت و سوال، نگاهم کرد.

- می‌شناسم، اما هنوز خیلی چیزها هست که در موردت نمی‌دونم.

- خب چی می‌خوای بدونی... تو این مدت دیگه تقریباً منو شناختی، حمام زیاد می‌کنم، قهوه زیاد می‌خورم، گهگاهی

واسه حالِ خوبم مشروب می خورم، سیگار می کشم، عاشقِ سفرم، عاشقِ پولم، به کارم علاقه دارم، به تیپ و مد اهمیت می دم... دکورِ خونه م و تمیزیش خیلی برام مهمه... در کل آدمِ تمیزی م... برنامه ی خوابم منظمه، صبحونه مو همیشه مفصل می خورم، ناهار باشه یا نباشه خیلی برام مهم نیست ولی وعده شام برام خیلی مهمه، اونم یه غذای کامل و خوشمزه... پناه مهم ترین بخشِ زندگیمه که زیاد روش حساسم...

مکثی کرد و توی برقِ چشماش آتیشی از شرارت و شهوت شعله کشید:

- در کنار همه اینا سکس و ورزش مهم ترین تفریحمه.

تنم از جمله ی آخرش داغ شد...

اینقدر گفت و توضیح داد تا به اون قسمتِ آخر برسه و متوجه م کنه، در این لحظه گذشتن از عادتِ همیشگی و مورد علاقه اش کار سختیه...

نگاهم به صورتش طولانی شد...

نمی خوام به این فکر کنم قبل از من با چند نفر رابطه داشته....

نمی‌خوام حتی به این فکر کنم منو برای همین منظور صیغه کرده و هدفِ اصلیشه...

با وجود این حس و هدف، می‌دونم امشب از اینکه اومدم اینجا کارِ درست و انجام دادم...

امشبِی که با تنها شدنم، دوزِ این بیماری مثل یه تبِ گُشنده تو تنم تاثیر می‌داشت و تا مرز از پا در آوردنم پیش می‌رفت...

اما حضورِ اردوان، بودنش، با این شیطونی‌ها، پچ‌پچ‌هاش، حرف‌هایی که برخلافِ حرف‌های زننده فرهاد بهم می‌زنه، تا حدودی آرومم کرده...

- جز اینا، یه سری چیزهای دیگه هم هستن، می‌خوام توشون فضولی کنم...

انگشتم رو روی سینه‌اش کشیدم و گفتم:

- دوس دارم در مورد گذشته‌ت برام بگی...

دستش هنوز زیر لباسم بود و با آرامش بدنم رو لمس می‌کرد و نگاهِ خمارش مثل شاهدِ واضحی توی نگاهم:

- گذشته‌م قشنگ نیست ها، خودت می‌دونی قبل از خودت با آدم‌های فیکِ زیادی بودم، می‌خوای ذهنتو با شنیدنشون خراب کنی؟

- منظورم خونواده‌ته، دوس دارم در مورد مامان و بابات برام بگی، بچگی‌های خودت... من هیچی در مورد خونوادت نمی‌دونم، حتی ارکان هم زیاد ازشون حرف نمی‌زد...

سکوت و چشم بستنش و از حرکت ایستادنِ دستش رو بدنم، باز هم نشون از این داشت که نمی‌خواد به گذشته و خانوادش اشاره کنه و این بحث آزارش می‌ده...

چون بعد از سکوت طولانی‌ش، تنم رو کنار خودش کشید و با بوسیدنِ نوکِ بینیم، با آرامش پلک بست و گفت:
- بخواب، امشب یکی از شب‌های خوبمو ساختی...

#دُر

#پارت_صدونودودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به چهره‌ش خیره موندم، بدون اینکه بخوام چیزی پرسم
و این بحث رو کش بدم.

واضحه که توی گذشته‌ش چیزهایی هست که دوست
نداره در موردشون حرف بزنه و همین منو کنجکاو کرده تا
بیشتر در موردش بدونم.

نیمه‌های شب بود که با سرو صدای ریزی از خواب
پریدم...

با اینکه اتاق توی تاریکی عمیقی فرو رفته بود، اما یه نور
خیلی باریک از زیر در نشون می‌داد چراغِ هال روشنه...

نگاهی به اطراف خودم انداختم...

تخت خالی بود و من تنها روی تخت بودم...

از جا بلند شدم...

اونی که انقدر ذوقِ منو اومدنم رو کنار خودش داشت،
نمی‌تونه اینقدر بی‌رحم باشه که منو تنها توی تخت رها
کنه...

درِ اتاق رو که باز کردم، صدای موزیکِ آرومی به گوشم رسید...

اردوان رو نشسته روی کاناپه دیدم...

با همون بالاتنه‌ی برهنه و لیوانِ نوشیدنی هم توی دستش داشت...

اونقدر متمرکز و خیره به نقطه‌ای عجیب بود که متوجه اومدم نشد.

- خوابیدی.

شوکه چرخید و توی نورِ کمِ هالوژن، برای چند ثانیه به صورتم خیره موند...

- خواب زده شدی؟ هی گفتی بیا بیا، که نصف شب پاشی بیای بیرون مشروب بخوری!

نگاهش با گیجی از من به لیوانِ مشروبِ توی دستش کشیده شد...

به سمتش رفتم و لیوان رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

- چرا خوابیدی؟

باز هم با سکوت و نگاه عجیبش بهم زل زد...

دستش رو گرفتم و تکیه‌ریزی دادم:

- چته اردوان؟ این وقت شب زمان مشروب خوردن و موزیک گوش دادنه؟

یه جوری تو خودش فرو ریخته بود، که انگار حرف های منو درست متوجه نمی شه.

- چی ذهنتو به هم ریخته که نتونستی بخوابی؟

- چرا وقتی دو نفر نمی تونن مسئولیتِ زندگی و بچه هاشونو بپذیرن، با هم ازدواج می کنن؟

حرفش باعث شد منم سکوت کنم و مثل خودش عجیب بهش زل بزنم.

- اصلا چرا می رن زیر یه سقف، خانواده تشکیل می دن که چی بشه؟ که گند بزنن به آرزوهای خودشونو بچه ای که از رابطشون شکل می گیره؟

انگشت های دستم رو میون دستش محکم تر گرفت و خم شد با اون دستش دوباره لیوان مشروبش رو برداشت...

- از پدر و مادرهای خودخواه متنفرم... اونایی که فکر می کنن بچه یه زنجیره بین پاهاشون که آرزوهایشونو تباه کنه...

#دُر

#پارت_صدونودوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قلپی خورد و نگاهش رو توی صورتم بالا کشید:

- ارکان و دانا هم این مدلی بودن... هیچ وقت نمی تونستن
 پدرو مادرِ خوبی برای پناه باشن...

- اردوان... حالت خوب نیست؟

به درِ بسته‌ی اتاقِ پناه نگاه کرد...

- اون جوری که باید رابطش با ارکان قوی می بود با من
 بود... طوری به منو محبت هام می چسبید انگار من
 پدرشم... می دونی چرا؟

سر بالا کشید و با حسرتی که توی نی نی چشمای تاریکش
 بود، لب زد:

- چون اونم محبتی ندید که بلد باشه به دخترش
محبت کنه... اگه می‌موندن جفتشون گند می‌زدن به
زندگی این بچه...

زیر لب چیزی شبیه این گفت "مته گندی که به زندگی منو
ارکان زدن"

حس کردم این حرف‌ها و این حالِ خراب هر چی هست،
به گذشته‌ی خودشو خونواده‌ش ربط داره...

دیگه نتونستم بی‌تفاوت باشم و ازش پرسم "حالت خوب
نیست؟"

دارم می‌بینم خوب نیست و همش به خاطر سوالیه که
موقع خواب ازش پرسیدم...

کنارش نشستم...

نگاهش لحظه‌ای روی خودم و نشستنم جلب شد و
دوباره محتوای لیوان رو بالا کشید.

انگشت‌هاش رو میون دستم نوازش کردم... اینبار که
نگاهش به تلاقی دست‌هامون خیره شد، آروم پرسیدم:

- اگه چیزی آزارت می‌ده می‌تونی با من حرف بزنی.

من خودم پرِ دردم... دردی که آگه با اردوان صمیمی‌تر
بودم و این رابطه برام انسجام محکم‌تری داشت، قطعاً
همین امشب بدون طفره رفتن راحت به زیون
می‌آوردمش...

دلم می‌خواد این غده رواز خودم بکنم و بهش بگم منم
امشب حالم خوب نیست و آگه تو نبودی محال بود به
راحتی بخوابم...

یا به جای اینکه خودم و ازش دریغ کنم و بترسم، اجازه
بدم، با بوسه‌هاش و طوافی که همیشه به تنم می‌ده،
تیغ‌های روی تنم رو کنار بزنه تا خاطره‌ی سَمی امروزم
رو فراموش کنم...

اما نمی‌تونم و با این حال نشستم و ازش می‌خوام اون برام
حرف بزنه، تا بتونم ذره‌ای از دردِ درونش رو براش تسکین
بدم.

انتظار نداشتم، با این حال، باز هم جلوم جبهه بگیره یا
تمایلی به شکستن سکوتش نداشته باشه.
این کمی غمگینم کرد و تا گفت:

- چیزی نیست، برو بخواب...

با تشویش گفتم:

- یه روزی بهم گفتی، وقتی با هم باشیم، می‌تونم تو تمام کارهات و اموراتت دخالت کنم... گفتی بخشی— از من می‌شی، بخشی از این خونه...

نگاهم رو توی خونه چرخوندم:

- اما هربار که میام اینجا، شبیه آدمی باهام رفتار می‌شه که حس می‌کنم نه تنها جایگاهم با بقیه دوست دخترهات فرقی نداره...

- چیزی نیست درسا...

دست روی صورتم گذاشت و شستش رو روی گونه‌م کشید:

- خوبم... خوابم نبرد، اومدم با اینا خودمو سرگرم کردم.

- حتی با وجود اینکه من تو بغلت بودم؟

برخلاف طوفانِ توی چشماش لبخندی زد:

- خب بخاطر همین خوابم نبرد... تو منو می‌شناسی،

می‌دونی چقدر برام متفاوتی، تو هر شرایطی دوس دارم

تمامت مالِ من باشه...

گر گرفته سر پایین انداختم...

چونه‌م رو گرفت و با لبخند گفت:

- وابستگی برای من مثل خوردنِ یه جرعه سم می‌مونه
 که کم کم از پا درم میاره، من نمی‌تونم به هیچ زن و
 دختری وابسته بشم، یا اجازه بدم علاقه‌م رو شرایطِ
 زندگیم تغییر ایجاد کنه، اما تو داری مقاومت‌مو
 می‌شکنی، با اینکه می‌دونم چی قراره به روزم بره، ولی
 بازم این ریسک و به جون می‌خرم.

اونقدر گنگ و عجیب حرف زد، که نفهمیدم منظورش
 چیه...

سم چیه، من چی ام... کدوم شرایط؟

با لب‌های آغشته به مشروب، لب‌هام رو بوسید و مکید
 و تا سر عقب برد به نرمی گفت:
 - اگه نری بخوابی، نمی‌تونم ازت بگذرم...

#دُر

#پارت_صدونودوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صبحونه رو روی میز چیدم و قهوه رو حاضر کردم...
سکوتِ خونه بدون شیطنتهای همیشگی اردوان برام
سنگین بود.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم:
- اردوان؟

پلکش کمی تگون خورد ولی چشم باز نکرد...

- اردوان، بلند شو... نمی‌خوای بری فروشگاه؟

کش و قوسی به دست‌هایش و بدنش داد و پتویی رو که
صبح روش انداخته بودم، کنار زد و از لای چشماش،
گیج نگاهم کرد...

مشخص بود بخاطر نوشیدنی دیشب مغزش ریست
شده.

نشست و با صدای بم شده‌ای پرسید:

- ساعت چنده؟

- ده... چرا اینجا خوابیدی؟
- چونه‌اش رو بالا کشید و یک دور با گیجی به کاناپه و اطرافش نگاه کرد:
- نخوابیدم، اینجا بودم... نمی‌دونم کی خوابم گرفته...
- هیچی تنت نکردی، نه پتویی، نه چیزی، لخت خوابیدی اینجا، یخ زدی... صبح که بیدار شدم پتو روت انداختم.
- با برق لبخندی یهویی سر بالا گرفت و قدرشناسانه نگاهم کرد.
- دست زدم به بدنت یخ بودی.
- به جای پتو آوردن می‌خوابیدی تو بغلم گرم می‌کردی.
- همراه با چشم غره‌م، لبخندی زدم:
- پاشو صبحونه گذاشتم، بیا صبحونه بخور، مستی از سرت پره... می‌ری فروشگاه؟
- قدمی برداشتم تا به آشپزخونه برم... دستم رو گرفت:
- بیرم تو اتاق.
- دستش رو کشیدم تا بلند بشه.
- اونقدر خوردی که نتونی حتی راه بری؟

نوچ ریزی زد:
- پناه خوابه هنوز؟

تلو تلو می خورد، به سمت اتاق بردمش و جوایش رو دادم:
- بردمش مهد و برگشتم... خدا می دونه چقدر مشروب خوردی.

- زنم دیشب محلم نداشت به غرورم برخورد.
گفت و پقی از خنده تمسخر زد.

از حالت تمسخر تو صداش ایستادم:

- واسه چی اینقدر مشروب خوردی؟

با چشمای نیمه خمارش به صورتم نگاه کرد.
دستش رو روی گونه گذاشت و همراه با نوازش ریزی گفت:

- گفتم که زنم بی محلی کرد بهم...

نگاهش توی هر دو مردمکم چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

- زنم !!

باز هم حالت گفتنش تمسخر داشت، حتی تک خنده و نگاهش...

- تو الان زنی یعنی؟

شیشه‌ای با قدرت درونم شکست و ماتم برد.
چون گفتنش پر بود از استهزاء و تمسخر...
حس کردم زیر نگاهش اونقدر تحقیر شدم که حتی
نمی‌تونم پلک بزنم.

- من هیچ‌وقت تو فکر این نبودم با کسی ازدواج کنم...
چرا شما دخترها همش دوس دارین همسر باشین، زن
یکی که حرفش بالا حرفتون باشه!!

#دُر

#پارت_صدونودوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

معلومه حواسش سر جاش نیست، تو مستی دیشب یه چیزهای دیگه می گفت و الان یه جوری حرف می زنه که حس می کنم حتی متوجه نیست چی داره به زیون میاره...
طوری گیجم کرده بود، که اون لحظه نمی دونستم چی بهش بگم.

ولی جمله اش رو که هضم کردم، با وجود سرخوردگیم گفتم:

- ما دخترها منتظر این نیستیم تا حتما یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بیاد خواستگاریمون که فردا حرفش بالا حرفمون باشه، ازدواج هم اشتباه نیست، و فقط شامل دخترها نمی شه، همه دنبال آرامشی ان که تو هم رفیق و خانواده پیدا می شه، اگه بخوای با این دید بهش نگاه کنی، پس مامان باباهامونم نباید ازدواج می کردن یا خونواده تشکیل می دن...

- می خوای بگی ازدواج کردن تا فقط نسلشون و تشکیل بدن؟

چشم بسته ام و با زخمی که از حرفش به دلم زده بود، محکم گفتم:

- هر کسی - ازدواج می کنه تنها هدفش تشکیل نسل نیست، زندگی دو نفر در کنار هم اونقدر شیرینی داره،

که تولید نسل و چیزهای دیگه جزیی از شیرینیش حساب بشه... اینکه دو نفر با تمام اختلافاشون بتونن برای هم سنگ‌صبور باشن، به هم عشق بدن، احترام هم و نگه دارن، مهم‌ترین شیرینی اون رابطه‌ست... هر آدمی به یه رفیقِ مطمئن تو زندگیش نیاز داره، من از طرف خودم با وجود اعتقادات و محدودیتام اینجوری تصور می‌کنم که اون رفیق می‌تونه همسرِم باشه، اگه انتخابم درست باشه، اونوقت می‌شه از هر دری راحت باهاش حرف بزنم... اما خیلی از دخترها حتی یه درصدم به مسئله‌ی ازدواج و این چیزها فکر نمی‌کنن، که خب، بسته به شرایطشون هر کسی دیدنش به زندگی متفاوته...

نگاه تمسخربارش، کم‌کم رنگی از اعتماد گرفت... توقع داشت من در جوابش بگم آره ازدواج تنها گزینه‌ای هست که بهش فکر می‌کنم...

فقط برای اینکه حاضر نشدم این رابطه رو به شکلی که اون می‌خواد قبول کنم و به صورت شرعی کنارشم؟

برای رابطه با جنس مخالف و چیزهایی که توی ذهنِ اردوان جولان می‌ده و نسبت بهشون آزادی بیشتری داره، شاید تنها گزینه ازدواج باشه، مثل همین رابطه که حالا با تمسخر ازش یاد می‌کنه و می‌گه تو واقعا زنی؟ ولی در مورد چیزهای دیگه نه...

#دُر

#پارت_صدونودوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من شبیه اون نیستم، یا حتی شبیه دانا که با ارکان دوست بود بعد با هم ازدواج کردن، یا اصلا پریا...

مسائلم همیشه تو چهارچوب عرفِ خودش بوده...

با سعید هم وقت آشناییم فقط در حد چت و قرارهای عادی پیش رفتم، تا بعد رابطه‌مون به ازدواج ختم شد...

من این مدلی نبودم که دوست پسر داشته باشم و باهاش
یه رابطه‌ی عمیق و تجربه کنم...

از این رابطه‌هایی که اردوان راحت تجربه کرده...

همیشه به این پایبند بودم که تمام من باید برای شوهرم
باشه، خوشیم، عشقم، لبخندهام، عشوه‌هام، بوسه‌ها یا
هر چیزی...

این به این منظور نیست که تنها هدفم از زندگی فقط و
فقط ازدواج باشه...

کسی. داره منو محکوم می‌کنه که برای خودم چیز متعارف
و اخلاقی وجود نداره...
حتی صحبت از همین ازدواج...

راه افتاد، همراه خودش حرکت کردم...

زورش رو شونه‌ی من بود...

هیچ حرفی نمی‌زد...

هر چند منو از برخوردش ناراحت کرد ولی خوشحال بودم
حداقل حرفمو بهش زدم...

بردمش توی حموم و شیرو باز کردم... همچنان داشت خیره نگاهم می کرد و دستشو از دستم بیرون نمی کشید.

- دوش بگیر تا برم برات لباس حاضر کنم.

- با هم دوش بگیریم.

یخ زدم و حس کردم تو یه تونلِ خفه گیر افتادم...

شونه هام منقبض شدن و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من دیروز حموم کردم... نمی تونم.

- از دیشب اینجایی ولی نداشتمت، حالام که می گم دوش

بگیریم بهونه میاری... بیا...

کشیدم به طرف خودش... با مخالفت عقب رفتم:

- نمی تونم اردوان... یه ساعت دیگه باید برم دنبال پناه.

- تا یه ساعت دیگه، ما کلی کار کردیم.

نگاهش بی پروا بود... شیطنتِ همیشگی رو داشت و همین

بدنمو سر کرد...

چه بهونه ای براش بیارم تا مثل دیشب باز دست به سرش

کنم؟

موهام رو کلافه عقب دادم و تا لب باز کردم چیزی بگم،

یقه اسکیمو به طرف خودش کشید و گفت:

- این چیه از دیروز تنته، نپختی توش... تا الان
استخواناتن پخته شده، درش بیار، رو مخمه...

نفسِ بلندی از ترسِ غیرارادی کشیدم و قدمی عقب
رفتم... نگاهش لحظه‌ای روی یقه‌م افتاد که هول زده
جمعش کردم.

چشماش که باریک شد، دلم از ترس هری ریخت...
نکنه چیزی دیده باشه، یا از رفتارِ خودم به چیزی پی بره؟
- چته؟

چشم غره‌ی عصبی بهش رفتم:

- تو چته؟ من نمی‌خوام دوش بگیرم، خب بگیر بیا
بیرون، باز افتاده رو دنده‌ی لجبازی، مته بچه‌ها رفتار
می‌کنه.

#دُر

#پارت_صدونودوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خط باریکِ چشماش مثل دو تا خط کش روم ثابت
موندن...

از یقه‌م به صورت‌م پرش می‌کردن و دوباره به یقه‌م
می‌رسیدن...

قدمی جلو اومد و مشکوکانه گفت:

- تو از دیروز یه جوری شدی.... دوس دارم همشو
بذارم پای رفتارِ خودم، ولی می‌دونم مشکل فقط این
نیست.. اگه بود...

به خودم اشاره کرد:

- تو با این لجبازی که اینارو تو تنت نگه داشتی، حتی
یه کلمه هم حرف نمی‌زدی...

جلوتر اومد و من به نسبتِ قدم‌های جلو اومده‌ش عقب
رفتم... تا گفت:

- چته درسا؟

چسبیدم به دیوارِ سردِ حمام و آبِ دهنم رو قورت دادم.

- مشکلِت چیه؟

- هیچی... چی باید باشه؟ انگار پرخاشگری‌های خودتو فراموش کردی...

نیش‌خندی زد و همین که نزدیکم ایستاد، دستاشو دو طرفِ سرم روی دیدار چفت کرد و سرش رو توی صورتم پایین کشید...

- سرد شدی، مته زنایی که دو هوا می‌شن...

دست روی سینه‌ی برهنه‌ش گذاشتم تا به عقب هلش بدم:

- سرد شدنم بخاطر رفتارهای خودته اردوان...

ترسِ چشمام رو کنار زدم و به نگاهش زل زدم:

- جلوی البرز و رها سرم داد زدی... انگار یه آدم بی‌شخصیت جلوت بود، بدون اینکه خودم بخوام منو می‌بوسی یا رفتاری در میاری که انگار بخاطر این شرایط اسیرت شدم...

- بخاطر یه بوسِ بی‌اجازه داری مجازاتم می‌کنی؟ اگه قرار به اجازه گرفتن باشه که اصلاً نمی‌چسبه...

چونه‌م رو گرفت و سرم رو بالاتر کشید، بدون اینکه
ذره‌ای سرِ خودش رو پایین بیاره:

- از من نخواه واسه چیزی ازت اجازه بگیرم... هر جا
دلم بخواد می‌بوسمت، جلوی البرز، تو خونتون،
اینجا، تو فروشگاه، خیابون، پیاده رو...

سرم رو بالاتر کشید، طوری که لب‌هام در یک اینچی
لب‌هاش قرار گرفتن و گردنم درد گرفت...

دریغ از اینکه اون حتی یک اپسیلون گردنش رو کج یا
سرش رو پایین بیاره.

خمار به لب‌هام خیره شد و پچ‌پچ کرد:

- از من توقع رفتارِ مودبانه نداشته باشه، من فقط
می‌تونم تا این حد بگم می‌خوامت و برم تو دلش تا
بفهمی خواستنم تا کجاهاست... این لب‌ها مالِ منه،
هر زمان دلم بخواد می‌بوسمشون، تو هم حق نداری
تکلیف مشخص کنی کی یا کجا دست نگه دارم.

#دُر

#پارت_صدونودوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تا قصد کرد لب روی لبم بذاره، برای خاموش کردنِ آتیشش، سریع گفتم:

- دلِ آتیش، همون رابطه‌ست که نشون بدی هوست برای بدنم چقدر تنده؟

چشماش به سرعت روی نگاهم بالا اومدن...

ضربه‌ی بعدی روزم... فقط برای اینکه کنار بره و دست از سرم برداره، چون می‌دونستم جرقه زده شده و روشن شدنِ آتیش با اولین بوسه‌مون اتفاق میفته...

- غیر از اینه منو هم مئه بقیه دوست دخترات برای هوست خواستی، حالا چون شرایطم با اون فرق داشت، یه پله پام آ اونا بالاتر رفته؟

اخمی کرد و چشمای کشیده‌ش باریک‌تر شدن...

می‌دونستم با حرفم حسِ بوسیدنم یا هر چیزی از سرش
پریده....

اینو از حالت چشماش فهمیدم...

دوست دارم هم دردم و بهش بگم و هم از عواقبش
وحشت دارم...

من اردوان رو درست نمی‌شناسم، اما اینو می‌دونم هر
چقدر هم رابطه‌ی بینمون رو مسخره کنه، باز منو به
چشمِ زنش می‌بینه، هر چقدر هم بهش اشاره نکنه و تا
حالا به زبون نیاورده باشتش...

و هیچ مردی نمی‌تونه اینو هضم کنه کسی. به زنش دست
درازی کرده باشه و اون در مقابل اون شخص سکوت
کنه.

عقب رفت... چله‌ی زمستون رو توی نگاهش دیدم...
یخ بسته و سرد گفت:

- دخترِ باهوشی هستی، ولی یه چیزایی و وقتی باید
بگیری، مغزت افول می‌کنه گیرایت مشکل میفته...
تو دوست داری چیزی که بینمونه اسمش هوس
باشه؟

دست‌هاش رو به طرفین باز کرد:

- باشه حرفی نیست، اگه برداشتت از منو رفتارم این بوده، پس همونه که تو می گی، حالا که هوسه، یا بخاطر یه شرایطی اینجایی، منم از این به بعد هر طوری دلم بخواد رفتار می کنم.. توام...

انگشتش رو محکم به طرفم گرفت:

- حق اعتراض نداری...

رگ گردنش بیرون زد:

- خودت داری می گی قبول کردی بخاطر یه چیزایی بشی زیر خوابِ هوسِ من... پس باش... هر کاری می گم انجام بده...

چرخید و شلووار و لباس زیرش رو کناری پرت کرد و به حالت دستوری گفت:

- لخت شو بیا با من زیر دوش.

- کافیه اردوان.

می خواستم این پنهان کاری رو همچنان مخفی نگه دارم، ولی با حرفی که زدم انگار دریچه‌ای رو برای عیان کردنش باز کردم.

چرخید و هیزی کرد:

- لخت شو بیا...

زیر دوش ایستاد... نگاهم به دست‌های خیره بودن که روی موهای خیس و بدنش بالا پایین می‌رفتند و سینه و بازوهای برجسته‌اش با هر بار بالا رفتن دستش قشقرق می‌شد.

- بیا دیگه...

- اردوان...

#دُر

#پارت_صدونودونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از زیر دوش بیرون اومد و آب رو از روی صورت و
چشماش کنار زد...

در یه لحظه صدای بلندش توی فضای بخار گرفته‌ی
حمام انعکاس گرفت:

- اردوان یه بیشعورِ هوسبازه که فقط به هوسش فکر
می‌کنه... تو نه بگی، دلت نخواد، مشکل داری، یه ذره
هم براش مهم نیست، چیزی که مهمه بدنت و لذتیه
که ازش می‌بره، اونجا نایست هی بگی اردوان...
اردوان... هوس کردم، هوس... می‌خوام باهام دوش
بگیری، شاید هوسم بالاتر زده کامی هم از بدنت
بردم...

حرف‌های هیزگونه‌ش، تنم رو هم داغ کردن و هم
منزجر....

نگاه مات و عصبیم رو که دید، دست به کمر شد و با
حرص بیشتری گفت:

- آره من زنا رو فقط برا یه چیز می‌خوام، فکر و تمرکز
همش رو این چیزاست، این رابطه رو از اولم برای تو
مشخص کردم، نه حرفِ عشقه نه علاقه، تو بخاطر پناه
حاضر شدی با من راه بیای، منم تا وقتی کارتو خوب پیش
بری...

- بسه، خواهش می‌کنم...

صدای عاجز و رنجیده‌م‌و که شنید، مکث کرد و در
سکوت بهم زل زد.

می‌دونستم این نیش‌هارو می‌زنه تا خودش تخلیه بشه،
فقط بخاطر کلمه‌ی هوسبازی که بهش گفتم...

دوباره آب رو از روی پلک‌هاش و ابروهاش کنار زد و
عصبی به بیرون اشاره کرد:

- برو بیرون درسا.

سرم رو با تایید تکون دادم...

این بهترین گزینه‌ست و اون لحظه تو دلم گفتم "نجات
پیدا کردی احمق، داشتی می‌مُردی تا اون لکه رو نبینه"

قبل از بیرون رفتن، فقط آروم گفتم:

- برات یه دمنوش درست می‌کنم تا بیای.

پوزخندی زد و تنِ برهنه‌ش رو زیر دوش کشید و بهم
پشت کرد...

یخ زده و با نفس‌هایی منقطع و ترسیده، خودم رو روی
صندلی آشپزخونه انداختم و دست روی سینه‌م گذاشتم.
بین چه آشوبی برام ساختی فرهاد...
همینو می‌خواستی؟

برای همین قسم خوردی نمی‌ذاری یه لحظه هم تو این
رابطه آبِ خوش از گلوم پایین بره؟

#دُر

#پارت_دویست

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

دمنوش رو توی ماگ ریختم و با اعصابی بهم ریخته توی
گوشی گفتم:

- نمی دونم مامان، شاید عصر- بیام... مشکلی پیش
اومده؟

مامان که گفت:

- نه عزیزم... همین جوری گفتم، راحت باشین، فقط
خواستم حالتونو پیرسم... به پریا سلام برسون...

تشکر کردم و گوشی رو کنار گذاشتم...

یه چیزهایی توی ذهنِ مامانمه که حتی اگه به زیون
نیارتشون من می دونم چقدر درگیرش کردن و الان منتظره
فقط پامو توی خونه بذارم، تا حتی با وجود شوم بودن و
کثیفیشون در موردشون حرف بزنم...

پوفی کشیدم و به اتاق نگاه کردم...

تمام حواسم تو اتاق و کنار اردوان بود....

می دونستم تا الان دوش گرفتنش تموم شده، می خواستم
به بهونه‌ی این دمنوش دوباره کنارش قرار بگیرم...

دلِ سرکشم، با وجود تلخی رفتارِش، بهونه‌ای برای سرک
کشی دوباره به اون اتاق و صاحبِ اصلیش رو داشت.

به آرومی در رو هل دادم و داخل رفتم...
داشت حوله رو روی موهاش می کشید...

وسط اتاق پشت به من ایستاده بود و تنها یه حوله‌ی
سفیدی دور کمرش پیچیده بود، در حالی که قطره‌های
آب هنوز روی عضلاتِ برجسته تنش چسبیده بودن...
- عافیت باشه.

چرخید و با دیدنم سکوت ریزی کرد و بعد سر تگون داد:
- مرسی...

دلخوری از حرف و رفتارم، تو نگاه و چهره‌ش واضح بود.
حق داره، من حرفِ درستی نزددم...
حتی اگه همچین چیزی باشه، گفتنِ کلمه‌ی هوسباز به
مردی که حالا بنا به هر دلیلی محرم شده درست
نیست.

ماگ رو روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم.
حوله رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بشین من برات خشک می کنم.

باز هم چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهم کرد و بعد روی
صندلی مقابل آینه نشست.

خودم رو بین پاهاش کشیدم.

پاهاش تقریباً جفت بودن... با این کارم بهش نشون دادم
می‌خوام بهش سنجاق بشم... هر چقدرم که از هم
دلخوریم، یا درونمون تلاطمه...

عرض پاهاش رو بیشتر باز کرد و همین که بین پاهاش جا
گرفتم دست‌های با گرمای همیشگی‌شون روی کمرم قفل
شدن.

لبخند ریزی زدم و حوله رو روی موهای پرپشت و خوش
حالتش کشیدم.

#دُر

#پارت_دویست‌ویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بوی شامپوی بدنش مستم کرد...
 این بوها همیشه منو سرمست می کنن...
 بوی کسی - که تازه از حمام بیرون میاد... بوی نوزاد، بوی
 قهوه و کافه،
 بوی مغازه عطاری ها، یا بوی نعنای داغ و آتش رشته...
 نفس عمیق و واضحی کشیدم:
 - بوت خیلی خوبه...
 سر انگشتاش روی کمرم فشار ریزی وارد کردن...
 حتما زبون تشکرش بود، فقط یُبس بودنش نداشت
 چیزی لب بزنه...
 مثلاً با هم قهریم و کلی جرو بحث کردیم، اما یه جوری به
 هم چفت شدیم انگار نه...
 - سشوار نمی کشی؟

- اول ماسک مو می زنم بعد...
چرخیدم و روی میز نگاه کردم...
پر بود از ادکلن های مارک، ژل، کرم مو و چیزهای دیگه...
- کدومه؟
- سفیده... اون کاسه ایه.

برش داشتم و کمی روی سر انگشتم مالیدم و به ساقه ی
موهاش زدم.
ماسک مو رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:
- خب، سشوار کجاست؟
به دراور اشاره کرد:
- تو کشوی اول...
@Vip Roman

خوشم میاد برای هیچ کاری نه نمیاره....
مثلا بگه نه ممنون خودم انجامش میدم، یا میتونم و
کارای شخصی خودمه...
مثل پسر- بچه ای هست که با وجود قهرش با مادرش، اما
مطیع و آروم یه جا نشسته و تو کارش حرفی نمی زنه...

سشوار رو که آوردم، برس پیچ کوچیکی هم از بین
شونه‌های روی میزش برداشت و به طرفم گرفت...
باز لبخند زدم...

من هیچ‌کدوم از این کارهارو برای سعید انجام ندادم...
می‌خواستم... ولی اون این مدلی بود که همش می‌گفت
خودم بهتر انجامش می‌دم، خودم می‌تونم، خودم قلق
موهامو بلدم، خودم... خودم... خودم...
هیچ‌وقت حتی برای دلخوشیم حتی لحظه‌هایی که خونه
بود و قصد بیرون رفتن نداشتم، بازم اجازه نمی‌داد تو
کارهای شخصیش سرکشی کنم...

موهایش رو سشوار کشیدم...
درسته مثل وقتایی که خودش می‌کشه نشد، ولی هیچی
هم نگفت و در آخر کرم مو رو برداشت و کاسه‌ش رو به
طرفم گرفت:

- یکم از اینم بزن...

تمام مدتی که من با موهایش ور می‌رفتم، چه شونه
کشیدن، چه ماسک زدن و سشوار، پلک‌هایش رو با
آرامش بسته بود و با هر جابجاییم این طرف یا اون

طرفش، دستش هم همراه بدنم کش می‌اومد و روی پهلوم
و کمرم بود....

اینم یه تجربه‌ی جدید و قشنگ بود برام... فقط
می‌خواستم از دلش در بیارم و حالا که آرامشِ چهره‌اشو
می‌بینم، می‌فهمم حداقل کمی آروم شده...

نگاهم از پشت سرش به آینه افتاد... دستام روی
شونه‌هاش بودن و پلک‌های بسته‌شو نگاه می‌کردم.

دلم بی‌قرارانه مثل کوه دماوند ریزش کرد...

برای همین آدمی که تمام وجودم می‌گه مالِ منه...

حتی اگه راهی که اومدم تباهیه و عقلم هزار بار بهم نهیب
بزنه این رابطه از بیخ و بن اشتباهه...

ما این رابطه رو شروع کردیم، حتی اگه درست نباشه...

خم شدم و دستام رو دور سینه‌ی پهنش پیچیدم و بوسه
عمیقی به گونه‌ش زدم...

حس کردم تنش لرز ریزی گرفت و تپشِ قلبش زیر دستام
سریع‌تر شده...

دستاش به آنی روی دستام نشستن...

مسرور از کارش، صورتم رو چسبیده به صورتش نگه
داشتم و گفتم:

- دمنوش و بخور... سعی کن رو اعصابتم مسلط
باشی... تو کارات زیاده، باید همیشه ذهنتو آروم نگه
داری...

تو همون حالت که سر بالا گرفتم و به آینه نگاه کردم،
جفت چشماش برخلاف همیشه، دقیق و نافذ بهم خیره
بودن...
شبهه این بود که هم داره رفتارِ عجیب رو حلاجی می کنه و
هم گیج و گنگه...

#دُر

#پارت_دویست و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با پریا به خونه مون رفتیم...
 مامان ظهر بهم زنگ زد و از اونجا که فکر می کرد خونه ی
 پریام، ازم خواست پریارو هم با خودم بیارم.
 مجبور شدم موقع برگشتن باهاش هماهنگ کنم تا با هم
 به خونه برگردیم.
 توی مسیر اول بازار رفتیم و بعد از دیدن چندتا پاساژ و
 خرید کوتاهی که کردیم برگشتیم به خونه....
 در رو با کلید باز کردم و اشاره ای به سرو وضع لاقیدش
 کردم:
 - یکم خودتو جمع کن....

چشم غره‌ای بهم رفت و مانند‌ی بازش رو روی بلیز
کوتاهش کمی جمع‌تر کرد...

نه اینکه با پوششش مشکلی داشته باشیم، یا خانواده‌م
روزی در موردش حرفی زده باشن...

ابدا نه مامانم از این اخلاق‌ها داره و نه بابام...

از نظر اونا هر کسی- اختیار خودش و لباس پوشیدنش رو
داره و این موضوع به کسی ارتباط نداره...

فقط دلم می‌خواست بیرون از این خونه هر طوری که
هستیم، حریم این خونه به حرمت صاحب‌هاش رعایت
بشه.

وگرنه هم مامان پوشش پریارو دیده و هم بابا و هیچ‌کدوم
تا حالا چیزی در موردش به من و دانا نگفتن...

- این بنده خداها که گیری ندارن، مگه اولین بارشونه منو
می‌بینن.

- کم مونده نافتم بیاد بیرون، گفتم یکم خودتو جمع کنی
تا بریم تو اتاق...

- تو حسودیت میشه مامانت منو دوست داره.

پا به حیاط گذاشتیم و بی‌تفاوت سر بالا دادم:

- مامان و بابام تو مهربونی بی‌نظیرن.

- برعکسِ خودت...
- در رو بستم و چرخیدم:
- من چمه اونوقت؟
- گند دماغ، بیش‌عور، از وقتی دوسِ پسرِ حشِ یتیم
پیداش شده، بی‌چشم و رو شدی.
- خندیدم و هلش دادم تا جلوتر بره...
- برو داخل حال ندارم.
- در حین در آوردنِ کفش‌هاش نگاهم کرد و گفت:
- خوب شیرتو گرفته، بی‌حال راهیت کرده خونه، نه؟
با خنده، اخم کردم:
- نه... اون بیچاره هیچ کاری نکرده.
- بیچاره و مرض... خوب حال و حولتونو کردین، اونجا
سرحال، به من که می‌رسی حال نداری...
- مامان درِ هال رو باز کرد و پریا بالاخره خفه شد و با مامان
سلام و روبوسی کرد...
- انقدر که توی خونه‌مون تحویل گرفته می‌شه، گاهی
خودش می‌گه مامان بابامم اینجوری تحویل نمی‌گیرن...

کمی توی هال کنارِ مامان نشست، چای داغی خورد و
بعد هر دو برای عوض کردنِ لباس‌هامون راهی اتاقم
شدیم...

مامان با مهربونی گفت:

- برات سوپ و کباب درست کردم پریا جان... درسا هم
دیروز ناخوش بود... درسا مامان، بهتر شدی؟

#دُر

#پارت_دویست و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از لحظه‌ای که پامو به خونه گذاشتم، با نگاه مهربون و
خاصش مواجه شدم...

مامانم مهربون هست، اما مهربونی که امروز توی
چشماش می بینم، جنسش از همیشه متفاوت تره و همین
منو به شک انداخت که حتما به خاطر مسئله‌ی دیشب
و حرف های ناتمومون در مورد فرهاد، به این حال
افتاده...

همون شک و تردیدی که لحظه‌ی آخر توی آشپزخونه تو
نگاهش دیدم.

پریا- ممنون خاله، زحمت کشیدی.

منم نگاهش لبخند زدم و گفتم:

- آره خوبم، رفتم خونه پیش پریا چندبار آب نمک غرغره
کردم، قرص خوردم خوب شدم.

- خدا روشکر... دیشب تو فکرت بودم، پیش پریا که
بودی گفتم مزاحم خلوتتون نشم.

این جمله‌ش بیشتر منو به اون شک، مطمئن کرد...

توی فکرم بوده... می دونم که بوده...

چون داشته به حرف های بابا و ربط منو فرهاد به هم
فکر می کرده...

داخل اتاقم رفتیم و پریا خیلی زود شال و کت کوتاه مشکیش رو از تن در آورد و با بلیز کوتاه و جین بگش روی تختم نشست...

- مامانت که گفت سوپ درست کرده، عذاب وجدان گرفتم.

- چرا؟

- اینکه به خاطر سالار آقا بهش دروغ گفتم... دلم میخواست یه نیشگونی ازت بگیرم حرصم خالی شه، تابلو بود، داشت نگامون می کرد...

خندیدم و شالم رو تا شده روی آویز کمد گذاشتم و بعد مانتوم رو...

- تو هنوز از این عادت های ک.خلی داری؟

نگاهش کردم و در همون حال یه دست لباس مرتب از کمد در آوردم تا بپوشم.

- چی؟

- همین که لباساتو اتو شده و مرتب می ذاری تو کمد... به قول دانا با خط کش تاشون می کنی.

- بدم میاد لباس هام چروک بشن... اونجوری زود کهنه می شن...

- خب بشن... تو که دیگه نباید دغدغهی لباس داشته باشی..

روی تختم افتاد و با نگاهی به سقف، به حالتی گفتم:

- دوست پسر پولدارو، لباس فروش و دل رفته... خدای برات لباس نمیاره؟ یا بت پول نمی ده؟

از این بحث خوشم نیومد...

من نه توقعی از اردوان دارم، نه چیزی ازش خواستم...

اگه اون برام هدیه ای می خره، یا از بین لباس های فروشگاهش چیزی برام کنار می ذاره، یا حتی پول و چیزهای دیگه، به خواست خودشه...

جنبه ی بد این موضوع رو که کنار بذارم، اون شوهرمه و فکر نمی کنم گرفتن چیزی از شوهرم حالت بدی داشته باشه.

جوابش رو ندادم...

#پارت_دویست و چهار
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

می خواستم بافت یقه اسکیم رو از تن در بیارم تا بلوزم رو
بپوشم، یهو یادِ اون لکه‌ی لعنتی افتادم و انگار سطل آبِ
یخی روی تنم ریخته شد...

پریا بی توجه به دستپاچگی و حالِ گسم، حرفشو تکرار کرد:
- هوم؟ میاره یا نه؟

من که با پریا راحت‌م، اونم می‌دونه منو اردوان توی رابطه
هستیم، می‌تونم اینو گردنِ اردوان بندازم و حداقل به
جای این بافتِ لعنتی که از دیروز تنمه و به قولِ اردوان
توش پخت و پز شدم، یه بافتِ یقه اسکی دیگه بپوشم.

چیزی روی سینه‌م پرت شد:

- با توام الاغ... انقدر بت خوش گذشته حواست نیست
چی می گم.

- چی می گی؟

یقه اسکی بدون آستینِ دیگه ای از کمد برداشتم و بلوز رو
با حرص و استرسی یهویی تو کمد انداختم...
اون لحظه مثل کسی- بودم که حس می کنه کار اشتباهش
رو همه با نگاه و حرکاتش متوجه می شن...

- می گم اردوان خوب برات خرج می کنه یا نه؟

بدون اینکه متوجه حرفش بشم سر تکون دادم:
- آره خیلی...

- جوون بابا... دمش گرم، اینو می گن دوست پسر-
دوست پسر- باید لارژ و خرپول باشه، هی پول بریزه رو
بدنت تا بذاری لمست کنه.

باز هم اوهوم بی حواسی گفتم و در یه لحظه تصمیم
گرفتم بهش پشت کنم و لباسم رو بپوشم...

این طوری حتی پریا هم نمی تونست اون لکه رو ببینه و این
راز فقط در پستوی پنهونی ذهنِ خودم می موند...

- حالا چیا برات خریده تا حالا؟

اینبار که لباس‌هارو جابجا کردم و بافتِ خاکستری رو پوشیدم، جمله‌ش رو متوجه شدم و چرا حس کردم، کمی حسرت توی صداش هست؟

- لباس... کفش، اکسسوری، یه مشت تقویتی واسه موهام و یه سری لوازم آرایشی... یه ساکِ پر از وسیله از ترکیه برام آورد، جرات نکردم بیارمشون خونه، همه رو گذاشتم خونه‌ی خودش بمونن...

شلوارم رو هم پوشیدم و به طرفش برگشتم:

- می‌آوردم باید جوابگو می‌شدم از کجا خریدمشون... قیمتِ هر کدومش، به اندازه‌ی حقوق ادمینی یه ماهم بود...

- مگه تو چقدر ازشون استفاده می‌کنی یا اصلا وقت می‌کنی اونجا استفادشون کنی؟ وقتی بری همش در حال بالا پایین رفتنی، می‌دادیشون به من... آشغالِ تک‌خور...

از حرف زدنش خنده‌م گرفت و شلوارم رو روی سینه‌اش پرت کردم:

- خیلی بی شعوری... بیا لباس عوض کن، بریم پیش مامان.

شلوارم رو پایین تخت پرت کرد و تصنعی چهره‌ش رو جمع کرد:

- آثارِ کثیف کاریتونو می‌ندازی رو من... آخ بوی اونم می‌داد...

- زهرمار...

#دُر

#پارت_دویست و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روی پهلوی چرخید و دستش رو زیر سرش جک زد:

- وقتی پیشش چند بار می‌کنه درس؟

شلوارم رو برداشتم و با حرص گفتم:

- بسه... چه سوالای عجیب غریبی می‌پرسی تو...

- خب نه بعد اون نسناس تا حالا با مردی سکس نکردی،
واسم تازگی داره، وگرنه قبلا این بحث‌ها خوراکِ منو دانا
بودن...

- من ازت می‌پرسم می‌ری پیش دوست پسرِت چیکار
می‌کنی؟

شونه‌اش رو بالا داد:

- خب پِرس، مال من ک. خلی بالاش نیست، از بس
مواد می‌زنه موتورش سوخته، به زور باید راش بندازم،
بعدم که راه میفته، در نزده، سریع می‌گه تموم...

سرم رو با تاسف تگون دادم و شلوارم رو هم توی کمد
آویزون کردم...

- دانا می‌گفت ارکان خیلی حشریه، ولی فکر کنم اردوان
صدبرابر اونه... مردهای شیطون معمولا خیلی
هاتن...

از اینکه داشت در مورد خصوصی‌ترین و سکرترترین بخشِ زندگیم یعنی اردوان حرف می‌زد، دیگه کم کم داشتم عصبی می‌شدم...

مخصوصاً که اردوان در مورد حسش برام گفته بود و حالا اون داشت به راحتی جلوی خودم، به غریزه و شهوتش اشاره می‌کرد...

- حالا واقعا حشری هست که وقتی میری کمه کم دوبار رو تخت بی‌حالت کنه؟

چرخیدم و توی نگاهش محکم گفتم:

- می‌شه بحثِ اردوان و حشر شو غریزه‌شو ول کنی، بیای لباس عوض کنی؟

- چرا گر می‌گیری، تو که می‌دونی من عاشقِ اینجور بحث‌هام.

توی دلم گفتم:

- شایدم به هر چیزی که مربوط به اردوانه، وِلا چرا از دوستِ پسرِ خودت حرف نمی‌زنی!

- من از این بحث‌ها خوشم نمیاد...

- خوب بهت حال می‌ده درسا؟

- پریا!!

با خنده‌ی بلندی نشست و پاهاشو پایین تخت گذاشت.
نگاهش روی شونه‌هام و بدنم چرخید و با آب و تاب
حرف زد:

- آخه سفید مفیدی، اینام که سفید دوست دارن،
خوشگلم هستی، فکر کنم تا می‌ری یه لقمه چپت می‌کنه...
- هوف خدا...

گوشیم رو برداشتم و وقتی دیدم هیچ خبری از اردوان
نیست، براش پیام نوشتم:
- کجایی؟

پریا- بدنتو دوست داره؟

دنبال چیه؟ این سوال‌هارو برای چی می‌پرسه؟
با حرص توی نگاهش جواب دادم:
- آره دوست داره...

- بیشتر با کجاهات ور می‌ره، می‌دونی که قسمتِ مورد
علاقه‌ی ما زن‌ها کجاست، حالا اردوان برات...

- پریا !! خواهش می‌کنم...

به قدری محکم گفتم که برای چند ثانیه نگاهمون در هم
ثابت موند و نفسش رو محکم بیرون داد...
گوشی توی دستم لرزید و صدای زنگش بلند شد...
چشمکی زد و با اشاره به گوشی گفت:
- حلال زاده‌ست...

مقابل آینه ایستادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:
- سلام خوبی؟
اردوان- سلام ممنون... رفتی خونه؟

#دُر

#پارت_دویست‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از توی آینه بلند شدنِ پریارو هم دیدم و بعد کنارم ایستاد...

- اوهوم خونه‌م، با پریا اومدم...

- گفته بودی... کی رسیدین؟ الان؟

- اول یه سر رفتیم بازار گشت و گذار، بعد اومدیم خونه...

به پریا نگاه کردم و کمی تونر روی پد ریختم تا آرایش‌م رو پاک کنم.

- چیزی لازم داشتی؟

- نه... همین‌جوری به قصد هوا خوری و تفریح رفتیم.

پریا به شونه‌م زد و با حالتی از زاری پچ‌پچ کرد:

- بگو دوست داشتم بخرم، کلی چیزای خوشگل دیدم ولی پول تو دستم نبود، بگو بگو برات بزنه فردا بریم شریکی خرید کنیم.

اخمِ جدی به صورتش کردم...

یا واقعا متوجه تفاوتِ منو دانا نشده، یا متوجه این نیست، اردوان هر چی باشه دوست پسرمن نیست و بین ما یه نسبتِ مشخص تر هست...

بهش توجه نکردم و پدِ کثیف از آرایشم رو توی سطل آشغال پرت کردم.

- فروشگاهی؟

- آره... امشب زورتر می رم خونه، به پناه قول دادم بیرمش بیرون حالش عوض شه...

- کجا می رید؟

- نمی دونم، هر جا پناه خانم دستور بده... بهونه مو کرده، یکم پیش با گریه زنگ زد گفت حوصله من سر رفته... دلم گرفت و آروم گفتم:

- براتون شام درست کردم، گذاشتم رو گاز...

- مرسی...

با هم حرف می زدیم و مکالمه مون یه مکالمه ی عادی بود، اما من سردیِ ملموسی رو از صداش حس می کردم...

سردی که همش به خاطر رفتارِ خودم و مثلا تنبیهی بود که اردوان فکر می کرد...

تا خواستم چیزی بگم، پریا صورتشو به گوشیم چسبوند و بلند گفت:

- صور من یادت نره اردوان خان... دیشب من نقشه رو پیاده کردم که دوستمو داشتی... یکی از اون لباس خوشگلای فروشگاهت کم کن...

اردوان که تو گوشم گفت:

- کوفت میارم برات... وقتی داری با من حرف می زنی برو به جا که کسی نباشه...

سریع گوشی رو به اون گوشم انتقال دادم و دستپاچه از اینکه پریا چیزی نشنیده باشه، فقط گفتم "باشه".
با حرص گفت:

- من کلی کار دارم، قطع می کنم، فردا بیا فروشگاه...
از آینه و پریا دور شدم و در مقابل حرکات دستش و لبهاش که مدام می پرسید:
- چی گفت...

بدون واکنش، توی گوشی مضطرب گفتم:

- من که کارم تو پیجته، حالا چه فرقی داره اونجا باشم یا خونه... تو گوشی هم می تونم انجامشون بدم...

- فردا بیا فروشگاه درسا... حتما فرق داره که اینجا بهت میزو صندلی دادم.

تماس رو قطع کرد.
یکه خورده به گوشی نگاه کردم.
اگه فردا برم فروشگاه، اینبار با چه بهونه‌ای می‌تونم از زیر چنگش فرار کنم؟

*

#دُر

#پارت_دویست و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نیمه‌های شب با صدای زنگِ گوشیم از خواب پریدم.
 یه لحظه نفهمیدم کجام و چرا پریا کنارمه...
 با عصبانیت بالشت رو از زیر سرش کشید و روی گوشش
 گذاشت و نالید:

- چه قدر خره پدرسگ... نمی‌گه خوابیم این موقع
 زنگ می‌زنه.

پتورو روی تنش بالا کشید:

- ریدم تو پولش، که عوضش یه ذره شعور و فرهنگ
 نداره.

من می‌دونستم اردوان نیست، اون هیچ وقت این ساعت
 از شب زنگ نزده.

یهو به چند سال پیش غرق شدم و لحظه‌ای که خبر بد
 مرگِ بچه‌هارو دید.

دلم به جوش و قلقل رسید.

از ترس سریع از روی تخت پایین اومدم.

گوشی رو که از روی پاتختی برداشتم، به جای شمارهی اردوان، یه شمارهی ناشناس روی صفحه بود. از کنار، دکمه رو لمس کردم تا صدای زنگش قطع بشه و به تماس خیره موندم.

تمام مخاطبینم و با اسم سیو دارم و این تماس، حدس زدم کسی باشه که اشتباه زنگ زده.

جواب ندادم... رد تماس زدم و بعد از سایلنت کردن گوشیم، دوباره به طرف تخت رفتم که یهو با وپرهی گوشیم، وسوسه شدم برگردم و پیامی که اومده رو بخونم.

برگشتم و وقتی قفل رو باز کردم و پیام رو خوندم، دلم به شور افتاد:
"جواب بده درسا"

پس کسی- نیست که اشتباه زنگ زده یا بی دلیل تماس گرفته باشه.

شوکه و لخت، به صفحه خیره بودم که دوباره تماسش روی گوشی نشست.

به پریا نگاهی انداختم...

حدس می‌زدم دوباره خوابش گرفته... چون خبری از
غرغرهاش نبود...

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و آروم گفتم:
- بله؟

صدای خنده‌ی مشکوکِ مردی، نفسم رو بند آورد...
- خواب بودی نه؟

مثل پرت شدن از یک بلندی عمیق، قلبم رو به پایین
سقوط کرد و انگار تنم توی اون ارتفاع برعکس شده...
چشمام تا ته گشاد شدن و نبض گرفتنِ ترسیده‌ی ریز به
ریز اجزای تنم و حس کردم.

- فکر کردی منو انداختی اینجا حالا هر کاری دوست
داری می‌تونی بکنی درسا خانم؟

باز خندید... یه خنده‌ی پر از کینه و حرص...

- نمی‌ذارم یه روز از عمرتو با اون دیوِ خوش
بگذرونی... از خودم که بگذرم، از بی‌آبرویی و
رسواییت نمی‌گذرم دختر عمو...

گوش‌هام با ترسی از شنیدنِ صداش و جمله‌ش زنگ زدن
و انگار توی اون سقوطِ مرگبار، نه خون به مغزم می‌رسه و
نه اکسیژنی به ریه‌هام...

گوشی رو از کنارِ گوشم پایین آوردم و همونجا روی زمین
کنارِ دراور نشستم...

فکر می‌کردم حداقل با چند روز بازداشت و زندانی شدن،
دست از رفتارهای زشتش برداره و بیخیالِ منو زندگیِ
خصوصیم بشه، اما انگار اشتباه کردم و برای خودم و
اردوان یه دشمنِ بزرگ ساختم.

#دُر

#پارت_دویست‌وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دو روز به بهانه‌ی پریا به فروشگاه نرفتم و پریارو به زور خونمون نگه داشتم..

از یه طرف هم موقعیتم تو خونه حساس شده بود که مامان در بدر دنبال راهی بود تا باهام صحبت کنه و بخاطر پریا نمی‌تونست، و از یه طرف برای اردوان موقعیتم پیچیده بود، چون هر بار که بهم زنگ می‌زد و می‌گفت چرا نیومدی فروشگاه؟ چرا امروز نیومدی؟ چرا این ساعتی که گفتم بیا نیومدی، من هر روز بهونه‌ی پریارو می‌آوردم و اون باعصبانیت به سیم آخر زد و توی گوشم خش‌دار و بلند گفت:

- پریا بره به جهنم، من می‌گم بیا، من... می‌خوای وردارم پیام درِ خونتون پیش بابات بگم کی هستی و حق نداری منو بیچونی؟

اونقدر از حرفش دلشوره گرفتم که فقط یک ساعت باهاش حرف زدم تا توی مکالمه‌مون روش تاثیری داشته باشم و اون به سرش نزنه کاری انجام بده که عواقبش بیشتر از همه برای من بد بشه...

روز سوم پریا مشکمون رو فهمید و با عصبانیت وسایلش رو جمع کرد و گفت:

- زودتر می‌گفتی با هم قهر کردین منو انداختی وسطتون، هی بمون بمون، گفتم بخاطر خودم نیست، چی شده یهو عزیز شدم، نگو منو سیبل کردی که همش بهونه بیاری نری پیشش... خدا می‌دونه چقدر از دستش فحش خوردم، برم تا نیومده با اُردنگی بندازتم بیرون.

هر چی ازش خواستم بیشتر کنارم بمونه، با سماجت گفت:

- بخدا همین که تا الان زنگ نزده بگه گورتو گم کن تا درسا بتونه بیاد پیشم، شانس آوردم... می‌خوای عصبیش کنی بیاد خودش پرتم کنه بیرون...

یهو ایستاد و با خنده‌ای از شیطنت گفت:

- بچه مرد از بس با صابون کارشو راه انداخت... می‌خوادت نفهم، می‌خوادت، منو به زور نگه داشتی که نری پیشش؟ تو می‌تونی دیگه از دستِ اردوان در بری؟

خندید و سرش رو تکون داد:

- چه حرصی خورده تا الان، دو روز بهش نرسیدی
 دهندش سرویس شد، چه کنه با این سالارِ رو به افق
 موندش....

غش غش خندید و بالاخره منو تنها گذاشت و رفت...

از لحظه‌ای که از خونه بیرون رفت، حتی جرات نکردم
 پامو از اتاقم بیرون بذارم...

بابا خونه نبود و می‌دونستم این موقعیت، بهترین زمانه
 برای حرف‌های رو دلی مامان که این چند شب به زور
 تونسته خودشو نگه داره...

روی تخت دراز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم...
 حالا که پریا رفته دیگه نمی‌تونم برای اردوان بهونه بیارم...
 امروز نه، امشب نه، اون هر طور شده فردا منو به
 فروشگاه یا خونه‌اش می‌کشونه...
 دستم رو روی اون لکه‌ی نحس و لعنتی گذاشتم.

کمرنگ شده، ولی نه در حدی که قابل دیدن نباشه...
 از همون لحظه، طوری این تیکه رو رد انداخت، که شک
 نداشت روی سفیدی پوستم، تا دو هفته جاش می‌مونه...

من می‌تونستم دو هفته از اردوان و نگاه‌های حریصش
دوری کنم تا این لکه رنگ ببازه؟

تقه ای به درِ اتاقم خورد و همزمان پیامی روی گوشیم
نشست...

پس وقتش رسید...

وقت حرف زدن در مورد شرایط مزخرف و روزِ مزخرف‌تر
از اون، که حتی دلم نمی‌خواست یه لحظه هم ذهنم به
طرفش کشیده بشه، یا از بابا پرسم تکلیفِ فرهاد به کجا
رسید...

به تاج تخت تکیه دادم...

مامان در رو باز کرد و با سینی چایی که توی دستش بود،
لبخندی به روم زد:

- گفتم پیام دوتایی با هم چایی بخوریم، پایه‌ای؟

نتونستم در مقابل مهربونیِ مادرانه‌اش لبخند نزدم...

#دُر

#پارت_دویست‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کنارم روی تخت نشست و سینی رو بین هر دومون گذاشت...

- دلم یهو کشید بیام با دخترم خلوت کنم یه چایی با هم بخوریم... این چند روز همش مالِ پریا بودی، یه ساعت هم مال من باش...

با لبخند نگاهش کردم...

می‌دونستم برای چی اینجاست، همونطور که نگاه خودش دل دل می‌زد...

- چند روزه پناه رو ندیدم دلتنگشم... اگه حال داشتی قبل اینکه بابات بیاد عصر یه سر بریم دیدنش... باید به اردوان زنگ بزنم، بنظرت می‌ذاره بریم خونه‌اش؟

دستم رو تکونی دادم... مامان گاهی خوب بلده چطوری خاک و بهم بزنه تا به ته زمین برسه...

- نمی‌دونم... زنگ بزنی ببینم چی می‌گه.

- میای که؟

باز هم چومه مو بالا کشیدم:

- نمی‌دونم...

لیوان چایش رو برداشت...

نگاهم روی گل‌های سفید ریزِ بلوزش بود و دستش رو که روی زانوش زد.

- دیگه نمی‌ری سر کار... اردوان چیزی نمی‌گه؟

- بخاطر پریا این چند روز نرفتم، خودش در جریانیه... بعد بیشترِ کارهای آنلاین با گوشی و لپ‌تاپِ خونه هم می‌تونم انجامشون بدم.

با تفهیم سر تگون داد:

- کارت مته اون فروشگاهه ست؟

گفتم "تقریبا" و برای چند ثانیه صامت و خاموش، و کمی هم بی‌قرار به صورتم نگاه کرد...

نفسی گرفت:

- فرهاد هم آزاد نشد... معلوم نیست سر چه اشتباهی پاش به زندان باز شده... بابات می‌گه احتمالا موقت

باشه، ولی وقتی شاکی خصوصی داره، همین طوری
که آزادش نمی کنن نه؟

سرم رو توی نگاهش بالا کشیدم...

#دُر

#پارت_دویست و ده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

توی نگاهش دنیای نگرانیِ مادرانه اش نشسته بود...

دلم از نگاهش گرم شد و معنادار گفتم:

- نه... تا شاکیش رضایت نده بیرون نمیاد، البته می تونه با
تعهد و قید شرط، بهش ارفاق کنه.

- حتی اگه بی ناموس بازی در آورده باشه؟

- اگه گفته فامیلشه، شاید به حرمتِ فامیلی بشه گذشت کرد...

سر بالا داد و با عصیانِ زیرپوستیش، باز هم معنادار گفت:

- بنظرم گذشت نکنه بهتره...

چای رو با حالت عصبی دوباره توی سینی گذاشت...
برخلاف قبل، اینبار اصلا نگاهم نکرد:

- ذاتِ کثیفِ این آدم‌ها به وقتش خودشو نشون می‌ده،
وقتی نشون بدن دیگه با هیچی قابل بخشش
نیست... کاش از اول رو پیش‌ونیشون یه مَه‌ری،
نشونی، چیزی بود، آدم بفهمه به کی باید روی خوش
نشون بده به کی نده...

دستش رو روی ملحفه‌ی تختم کشید و به خشم
حرف‌هاش، ادامه داد:

- آدمی که چشم و دلش تنگ باشه، ذاتش نه فامیل
می‌شناسه، نه غریبه، یه عمر بشینی سر سفره‌ی
فامیلت، زیر چشمشون با بچه‌شون بگی بخندی،
هوای اون خونه رو بگیری، انگار که از اون خونه‌ای،
بعد تا برخلاف میلت رفتار کردن، بزنی نمک‌دون
بشکنی و خورده حرومی کنی...

نگاهش رو بی هدف اطراف اتاقم چرخوند:

- همون بهتر تا نفس می کشه پشت اون میله ها وایسته
تا بفهمه چوب حراج زدن به اعتماد و ناموسِ بقیه
بی جواب نمی مونه...

پوزخند پر دردی زد:

- بقیه هم نه، فامیلت... کسی— که قد به قدت تو
خونه شون بوده... مته یه جوجه پات آب و دون ریختن تا
بزرگت کردن، بعد بشینی به خودشون چنگ بندازی؟
- مامان !!

نفسش رو محکم پیرون داد و نگاهم کرد...
جنسِ نگاهش اونقدر فرو ریخته بود، که تحمل یه ذره از
ناراحتی عمیقشون نداشتم...

دستش رو میون هر دو دستم گرفتم و در سکوت به
پشتِ دستش بوسه زدم...

سرم پایین بود، تا نگاهمو بالا کشیدم، قطره اشکشو دیدم
که روی گونه ش فرو ریخت...

- من فرهاد مته بچه ی خودم دوست داشتم.

پس شکم بیخود نبود... تمام این چند روز مثل روح سرگردونی با این درد توی این خونه راه رفته، نفس کشیده، غذا پخته و خونه رو تمیز کرده...

حتی اگه چیزی تو نگاه و رفتارش لو نداده باشه و چیزی به زبون نیاورده باشه...

مامان تودارترین شخصیتِ بینمون بود...

همه می گن منم تقریباً شبیه شم...

درونگرا و کاملاً تودار...

همین توداریش هم باعث شد این چند روز به سختی دندون رو جیگر بذاره تا الان مثل یه بمب مقابلم منفجر بشه...

- فرهاد اهلی این خونه بود... من به چشمِ پسریم نگاش می کردم...

#دُر

#پارت_دویست و یازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از گریه‌ش خودمم بغض کردم و چونه‌م لرزید:

- چند روز دیگه می‌رم ملاقاتش باهاش حرف بزنم.

- چه جوری تونست اینکارو بکنه درسا؟

لبم رو به دندون گرفتم...

این سوالِ منم هست...

فرهاد چه جوری تونست به یه شخصیت متزلزل و
عوضی تبدیل بشه؟

شونه‌هام از سوالش قوز گرفتن و باز هم گفتم:

- نمی‌دونم...

بغض زده گفت:

- دلم پوکید از بس تو این لباس‌های یقه بسته
دیدمت...

سرمو بالا گرفتم و دوباره قطره اشکِ دل‌نگرونش رو دیدم
که روی گونه‌اش فرو ریخت...

نمی‌تونست حرفشو به زیون بیاره و مستقیم بهش اشاره
کنه...

نمی‌تونست...

از تردید و فاصله انداخت بین جمله‌هاش فهمیدم...
از مستقیم اشاره نکردنش...

- قصدش فقط اذیت کردن بود...

موهاش رو با خشم کناری زد و صدای گرفته از گریه‌اش
ریزتر تو گوشم پیچید:

- هر دلیلی داشتی که نخواستیش، بازم... بازم نباید...

- مامان تورو خدا...

دستم رو محکم فشار داد:

- درسا دارم خفه می‌شم... نمی‌تونم تو خودم نگه دارم،

اینجوری که حرف می‌زنم دلم بدتر تیکه تیکه می‌شه...

اشکِ هر دومون همزمان فرو ریخت و مامان با عجز
گفت:

- چیکارت کرد؟ این لباس‌ها چیه که چند روزه تا گردن
پوشوندی؟

هق زد:

- چیکارت کرد مادر؟

دستش روی یقه‌م نشست و با کنار زدنِ یقه‌م چیزی رو دید که تمام این چند روز سعی در مخفی کردنش داشتم و می‌دونستم دیگه چیزی نه از نگاه مامان و نه از رازم با فرهاد، براش مخفی نمونده...

**

#دُر

#پارت_دویست و دوازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

با اومدنمون به خونه اردوان خانم رجبی تنهامون گذاشت و رفت...

قبل از اومدنمون، مامان به اردوان زنگ زد و باهاش هماهنگ کرد، اونم بدون ذره‌ای مخالفت قبول کرد و تنها به سوال پرسید:

- با درسا خانم تشریف می‌برید؟

اینو مامان توی مسیر بهم گفت و حالت گفتنش طوری نبود، که از حرف اردوان برداشت بدی داشته باشه...
انتهای جمله‌اش گفت:

- حتما می‌خواسته خیالش راحت باشه که پناه می‌بینت با هم مشغولش می‌کنیم.

اونقدر فکرم درگیر حرف‌های امروزم با مامان بود، که حتی توجه نکردم چی گفت و چی جواب دادم.

برعکس تمام وقت‌هایی که تا اسم اردوان رو هر جا می‌شنیدم، قدرت گوش‌هام صد برابر می‌شدن، اینبار خنثی و زنگ زده فقط به بیرون زل زدم...

پناه کمی شکم درد داشت...

براش دمنوش درست کردم، مامان هم خوابونده بودش و داشت با روغن شکمش رو چرب می کرد و روش حوله ی گرم می داشت...

مدام هم می گفت :

- شکمش سرماخورده... بچه م معلوم نیست چیکار کرده اینجوری شده... همین دیگه مادر بالا سر بچه نباشه، به این حال میفته...

پناه هم اونقدر خودش رو لوس کرده بود برای مامان، که هر بار دست مامان روی شکمش کشیده می شد، با خنده های شیرینش بلند می گفت:

- قلقلکم می شه مامان جون.

دمنوش رو روی میز کنار مامان گذاشتم و بالای سر پناه نشستم.

نگاه مامان روی صورتم بالا اومد و لبخندی زد.

از وقتی رازم رو براش بازگو کردم، حالت نگاهش و غمی که توش هست، واضح باهام حرف می زنه.

- خانم رجبی شام درست نکرده؟

دست روی موهای نرم پناه کشیدم:

- نه.

- الان شکم پناه رو چرب می کنم، بلند می شم یه چیزی درست می کنم، دلم می گیره وقتی میام تو این خونه ی سوت و کور...

آهی کشید و ریزتر گفت:

- کاش حداقل زن بگیره، بچه مو بیاریم پیش خودمون... خودم با جون و دل بزرگش می کنم. از حرفش خندیدم:

- زن هم بگیره عمرا بذاره بیاد پیش ما... جونش سر پناهه... اونقدری که بابا بابا می کنه شک دارم ارکان تخمشو گذاشته باشه.

مامان چشم درشت کرد و با تعجب لب گزید:

- خجالت بکش... بچه می شنوه چی می گی ها...

خندیدم... این اولین خنده ی من بعد از این چند روزه... پیشونی پناه رو بوسیدم و گفتم:

- فهمیدی منو مامان جون چی گفتیم؟

- داشتن در مورد بابام حرف می زدین.

دماغش رو کشیدم که جیغش در اومد:

- خاله...

#دُر

#پارت_دویست و سیزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از کنارش بلند شدم و گفتم:

- من شام درست می کنم، شما پیش پناه بمون.
- خاله، یه بازی جدید دانلود کردم، بعد با هم بازی کنیم؟
- باشه خاله... اول شام درست کنم بعد...
- چی می خوای درست کنی؟
- هر چی دوست داری؟
- بابا دیشب هوسِ لازانیا کرده بود، منم خیلی دوست دارم، لازانیا درست می کنی؟

لبخندی به روش زدم:

- چرا که نه، درست می‌کنم خاله...

- بلدی؟

مامان- خاله‌ت بلده، من بلد نیستم.

پناه- خاله منیره هم بلد نیست.

خانم رجبی رو می‌گفت و اون لحظه نفهمیدم چرا با شوق به آشپزخونه رفتم.

سریع دست به کار شدم تا برای پناه و اردوان لازانیا درست کنم.

صدای پناه و مامانم به گوشم می‌رسید، با هم حرف می‌زدن، دل می‌دادن و قهقهه‌های پناه جون تازه‌ای به دلِ غم زده‌ی منو مامان می‌داد...

صدای یاالله گفتنِ اردوان و باز شدنِ درِ هال رو که شنیدم، تمام سلول‌های تنم به شور افتادن...
شالم رو سر زدم و با مکثی چرخیدم تا ببینمش...

اعتراف می‌کنم با گذشت چند روز حسابی دلتنگشم و می‌دونم بخاطر رفتارهام از دستم دلخوره...

اونکه نمی‌دونه مشکلم چیه و این مشکل از سر چه چیزهایی شروع شده...

یه تابلوی بزرگ و پیچیده شده رو به سختی داشت وارد خونه می‌کرد...

مامان مقابلش بلند شد و سلام کرد... تابلورو به دیوار تکیه داد، مودبانه و با احترام با مامان برخورد کرد...

چشماش چرخیدن و همین که نگاهش به من افتاد، لبش رو با تانی جلو داد و سلام زورکی کرد.

لبخندم اون لحظه از روی هر چی که بود، غیرارادی بود و بلندتر از خودش و حتی گرم‌تر، جوابش رو دادم.

یه تای ابروش رو بالا داد و بعد که متوجه پناه شد، به طرفش رفت و گفت:

- چشه دخیل؟ باز مامان جون و خاله‌تو دیدی خودتو لوس کردی! روغن مالی کردی... ماساژ می‌خواهی بلا؟

گوش‌هام داغ شدن...

اون لحظه حتی اگه بی‌منظور حرف زده باشه، باز هم منو برد به خاطره‌ی اون شب و ماساژ داغی که روی بدنم داد و همین تنم رو به نبض انداخت...

پناه- شکم درد می کنه مامان جون می گه سرما خورده،
گفت چربش کنم خوب می شه.

- چشه حدیث خانم؟ شکم دردش برای چیه؟

مامان- چیز مهمی نیست، بچه ها تو این سن بد خوابن،
حتما شب ها پتورو کنار می زنه، باد خورده، شکمش سرما
خورده، گرمش کنم، خوب می شه.

- نبریمش دکتر؟

نگرانی توی صداش، هم منو به وجد آورد، هم مامان و که
لبخند میون حرف زدنش رو حس کردم:

- نه مادر چیز خیلی مهمی نیست... سر مامان
خدا بیامرزش رفته، اونم شکمش حساس بود، تا یه
باد بهش می خورد شکم درد می گرفت، مجبور بودم
همش شکمشو چرب کنم...

#دُر

#پارت_دویست و چهارده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خیالش که راحت شد، از حالت چمباته ایستاد و چند قدمی به طرف آشپزخانه اومد:

- داری شام درست می کنی درسا خانم؟

سر بالا گرفتم و نگاهش کردم.

- بله...

- پس بی زحمت یه غذای گرم درست کن، بخاطر پناه.

چقدر راحت جلوی مامانم حرف می زنه، انگار همه از رابطه ی پنهونیمون خبر دارن...

قبلا سر به سرم می داشت، باهام شوخی می کرد، ولی نه در حدی که از حدش پیش رفته باشه...

- بابا من به خاله گفتم لازانیا درست کنه... گفتم هم

من دوست دارم هم بابا.

نگاهش همونطور روم ثابت موند، حتی وقتی پناه باهاش حرف زد، یا مامان که گفت:

- توش آویشن می ریزه، آویشن گرمه، اینجا هم دمنوش هست، بخوره خوب می شه دخترمون.

بی نظر به اطراف، هنوز نگاهمون به هم بود...
چشم‌اش پایین تر رفتن و روی یقه‌ی لباسم که باز یقه اسکی پوشیده بودم، خیره شد...
کمی بعد چشم گرفت و با اجازه‌ای گفت و به طرف اتاقش رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه.
جز مواقعی که من خونه‌شم، هیچ وقت این ساعت خونه نمیاد، حتما چون منو مامان اومدیم، مثلا خواسته رسم ادب رو رعایت کنه و زود برگشته...
هر چند من می‌دونم دلیل اصلیش خودمم و این حس چقدر قلبم و گرم می‌کنه.
حتی اگه از ته قلبم بی اندازه ازش دلخور باشم...

تا اون لباس‌هاش رو عوض کنه و برگرده به پیشنهاد مامان براش چای آماده کردم...

وقتی اومد، متوجه شدم دوش گرفته...
بوی شامپوی بدنش تمام خونه رو پر کرد...

فلفل دلمه‌هارو خورد کردم و توی ماهیتابه ریختمشون.
همزمان هم نگاه شوریده‌م بهش بود که به طرف مامان و
پناه رفت و کنارشون روی زمین نشست...

برای خودش و مامان چای ریختم و وقتی کنارشون
گذاشتم، فقط تشکر مامان رو شنیدم.

اردوان حتی سر بالا نگرفت تا نیم‌نگاهی به صورتم بندازه.
حالت یله دادنش بالای سرِ پناه و دستی که دورِ گردنش
پیچیده بود و سر توی گردن پناه فرو برده و ریز ریز باهاش
حرف می‌زد، دلمو مالش داد...

دلم نمی‌اومد چشم از این صحنه بگیرم، اگه مامان نبود،
ساعت‌ها همونجا می‌ایستادم و نگاهشون می‌کردم.

با شناختی که طی این مدت ازش پیدا کردم، فهمیدم با
آدم‌های محدودی در ارتباطه و جز اون آدم‌ها هیچ‌کس
از محبت و لطفش بهره نمی‌بره...

#دُر

#پارت_دویست و پانزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

برگشتم و تا پایانِ کارم، صدای حرف زدن مامان و اردوان
و پناه، رو شنیدم...

لحظه‌ای که داشت در جواب مامان می‌گفت:

- زنگ بزنید آقای کرامت هم بیاد، شام اینجا بمونید...
صداش نزدیکِ خودم و آشپزخونه بود...

دمای فر رو چک کردم و صاف ایستادم...

نگاهش ظاهرا به مامان بود و جوابی که داد:

- درسا خانم زحمت می‌کشه کنارش یه چیزِ دیگه هم
درست می‌کنه، تعارف نکنید، زنگ بزنید سرراه بیاد
اینجا...

بالاخره چرخید و دمای تنم رو، با دیدنِ استایل همیشه
خوش پوش و مرتبش بالا برد.

مامان- ممنون... فکر کنم بیاد، ما هم بیشتر از این مزاحم نمی‌شیم.

اردوان- مزاحم نیستید، تعارف نکنید...

داشت با نگاهش به خودم جلو می‌اومد و صدای پناه رو همزمان با قدم‌هایش از بیرون شنیدم:

- بابام راست می‌گه مامان جون، شام بمونید اینجا... باباجونم بیاد...

اردوان که بلندتر از حد معمول حرف زد، فهمیدم بخاطر مامانه:

- زحمتی نیست اگه لطف کنید کنار لازانیا یه چیز دیگه هم درست کنید؟

بی‌هوا لبخند زدم و لبم رو به دندون گرفتم:

- خوبی؟

ریز زمزمه کرد:

- نه.

نیم‌چه‌نگاهی به پذیرایی انداخت و با برداشتن لیوانی به طرف یخچال اومد که کنار من بود.

پارچ آب رو از یخچال برداشت و با لیوان روی میز گذاشت...

ظاهرا فقط بخاطر بهونه‌اش به این قسمت اومد...

یهو به عقب هلم داد و کمرم که به دیوار برخورد کرد، هین آرومی کشیدم و یکه‌خورده نگاهش کردم.

تن به تنم چسبوند و سر کنار گوشم کشید و حریص و خشدار لب زد:

- این چند روز حسابی با من بازی کردی، خوست میاد حرصمو در بیاری نه؟

قلبم به تپ‌تپ افتاد... دست روی شونه‌اش گذاشتم:
- مامانم، اردوان.

- امشب می‌مونی کارت دارم... اگه نمونی، همین امشب اون برگ صیغه‌نامه رو نشون مامان بابات می‌دم، تا یک‌سال علنی میخت کوفته شه تو این خونه...

سر عقب کشید و نگاهش رو به چشمای شوکه‌م دوخت...

خیره و کاملاً مصمم و سرد...

- چه مرگت بود؟ چرا ازم فرار می کردی؟

تا صدای مامان رو شنیدیم که گفت:

- اردوان جان...

در کسری از ثانیه رهام کرد و پارچ و لیوان رو برداشت تا خودشو مشغول آب خوردن نشون بده.

چهره‌ی مامان از اون طرف کانتر که مشخص شد، الکی دستمو به دسته‌ی فرچسبوندم تا وانمود کنم منم در حال چک کردن دمای فر هستم.

- ما می‌ریم یه وقت دیگه مزاحم می‌شیم... فرصت زیاده مادر، تعارف که نداریم... اون روز گفتم بمون موندیم...

- نمی‌دونم این تعارف‌ها برای چیه، بازم بمونید، خونه‌ی غریبه که نیومدید...

#دُر

#پارت_دویستوشانزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چرخیدم و از پشتِ شونه‌اش مامان رو دیدم که گفت:
- ممنون... یه وقتِ دیگه، باید برم شام درست کنم تا
آقای کرامت بیاد... درسا مامان حاضر می‌شی کم کم
بریم؟

- حداقل بذارید درسا خانم بمونه حدیث خانم...

از حرف و جدیتش دست‌هام لرز گرفتن و چشم‌ام رو با
تعجب گشاد کردم...

مامان هم با تعجب گفت:

- چرا بمونه؟

لیوان رو با صدا روی میز گذاشت:

- من بعد از شام می‌خوام برم پیش البرز، احتمالا امشب بر نمی‌گردم، اگه می‌شه درسا خانم پیش پناه بمونه.

مامان- خب...

مکثی کرد و نگاهشو به من دوخت که هنوز مات و بی‌حرف پشت سر اردوان ایستاده بودم:

- پس بذار ما پناهو ببریم پیش خودمون، البته اگه مشکلی نداره؟

نمی‌دونم پناه یهویی از کجا پیدااش شد که اومد و گفت:

- نه مامان جون بذارید خاله درسا بمونه... خاله که اینجاست بیشتر باهام بازی می‌کنه تا وقتی میام خونتون.

مامان بین کلافگی مشهودی دست و پا زد...

از اینکه دید منو اردوان ساکتیم، خم شد و به پناه گفت:

- اونجا منو باباجونم هستیم، دوچرخه‌تم هست، فردا هم باباجون می‌برتت پارک محلمون بازی کنی.

- وسوسه‌ش نکنید حدیث خانم، فردا هم باید بره سنجش بینایی... می‌خوام اگه من نبودم زحمش بیفته گردنِ درسا خانم.

برای لحظه‌ای سکوت عمیقی، توی فضا برقرار شد و مامان بود که به یکباره این سکوت رو شکست:

- مشکلی پیش اومده اردوان جان؟

اردوان- چه مشکلی؟

مامان- خب پس، چیزی هست که...؟

اردوان- چیزی نیست، گفتم که من امشب خونه نیستم، درسا خانم بمونه پیش پناه، همین...؟

ریز و پچ‌پچ گونه از پشت سرش صداش زد:

- اردوان !

نیم‌چرخ خیلی ریزی زد و تا نگاهم کرد، به نرمی گفت:

- البته اگه درسا خانم خودش مشکلی نداره...؟

نگاهم به چشماش بود... چشمای جدی و محکم که انگار دارن بهم می‌گن حق ندارم خلافِ نظرِ صاحبشون حرف بزنم.

دلم مثل سیرو سرکه می جوشید...

هر آن احتمال می دادم از اون روی سکه استفاده کنه و
بلند بگه درسا زنده و حق نداره پاشو از خونه بیرون
بذاره...

تمام التماس رو توی نگاهم ریختم، تا بهش بفهمونم این
بازی رو تموم کنه...

نگاهش که طولانی شد، مامان به آرومی گفت:

- باباش یه خورده حساسه، خودتم می دونی، درست
نیست درسا تو این شرایط اینجا بمونه...

- شرایط خاصی می خواد واسه موندن؟

#دُر

#پارت_دویست و هفده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لب گزیدم و چشم بستم...
 از سوال منظورداری که از مامان پرسید...
 مامان که مونده بود چی در جوابش بگه، با حرف زدنِ
 پناه خم شد و با پناه حرف زد...
 از فرصت استفاده کردم و نالیدم:
 - اردوان !
 چرخید و با حرص نگاهم کرد...

مامان که ایستاد و گفت:
 - برم آماده شم، اگه اشکالی نداره پناهو ببریم پیش
 خودمون، اگه هم نه، پس منو درسا ببریم...
 پوف کشید و با سردرگمی و خشم، چنگش رو بین موهای
 بلندش فرو برد:
 - چی بگم... پناه می‌مونه همینجا... منم دیگه جایی
 نمی‌رم...

- خب چه اشکالی داره، تو برو پیش البرز به کارت برس،
ما هم پناهو می‌بریم پیش خودمون، فردا هم هر جا گفתי
می‌بریمش واسه سنجش...

- ممنون حدیث خانم... خودم فردا می‌برمش...

هر چی مامان اصرار کرد، بی‌فایده بود و آخر رفت تا
لباس‌هاش رو بپوشه و به منم گفت سریع ظرف‌هارو
بشورم و حاضر بشم.

همین که پناه هم دنبال مامان رفت تا مثلاً متقاعدش کنه
برای موندن، جمله‌ی اردوان رو در پس نفسِ بلندش
شنیدم:

- چرا نموندی؟

- وقتی می‌دونی نمی‌شه مجبورم نکن...

به طرفم چرخید و چپ نگاهم کرد...
فهمیدم اونقدر عصبیه که داره به سختی خودشو کنترل
می‌کنه.

- فقط فردا نیای، میام همه چی و کف دست خونوادت می‌ذارم... می‌خوام بفهمم دلالت چی بود که این چند روز سر کارم گذاشتی...

جلو رفتم و دستام رو یهویی دور کمرش حلقه زدم و سر روی سینه‌اش گذاشتم...

نمی‌تونم دلخوری‌ش رو ببینم، حتی اگه خودم از دستش متلاشی شده باشم.

- از دستم ناراحت نباش، شرایطو برام سخت نکن، حتما موقعیتم جور نبود که نتونستم پیام.

- من دارم سختش می‌کنم یا تو؟
روی گردنش رو با دلتنگی بوسیدم و گفتم:

- میام قربونت برم...

میون اون حال، با وجود ناراحت بودنش، سر روی شونه‌ام گذاشت...

نفس عمیقی از بوی تنم کشید و چیزی نگفت...
فردا رو چیکار کنم که از همین حالا ولوله‌ای از سر رسیدنش به دلم افتاده؟

*

پشت پنجره ایستاده بود و آروم به سیگارش پک می‌زد...
 نگاهم به قامتش بود و ترسم از خیلی چیزها...
 سرم رو روی زانوهام گذاشتم و به نگاه کردنش ادامه
 دادم....
 پناه هنوز خواب بود و من به این فکر کردم یعنی دیروز
 دروغ گفته امروز نوبتِ سنجش و بینایی داره؟
 همون لحظه شنیدم:

- الو البرز، سلام کجایی؟ می‌تونی بیای پناه رو ببری
 خونه‌ی مامان؟ باید برتش سنجش بینایی، خودش
 می‌دونه کجا برتش... فقط اگه زحمتی نیست بیای
 دنبالش بیریش اونجا...

جا خورده سر از روی زانو هام برداشتم و دلشوره به دلم
چنگ انداخت...

چیزی که برام عجیب بود، صحبت از مامانش بود...
- درسا پیشمه... دیر بیدار شدم، وگرنه خودم
می بردمش... پس آمادهش می کنم تا بیای...

#دُر

#پارت_دویست وهجده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تماسش که تموم شد، با پک سنگینی به سیگار، چرخید و
با نگاه خیره اش غافلگیرم کرد...

نگاهش بقدری نافذ بود و به تنِ سیگار آتیش می کشید،
انگار داشت اون آتیش رو به تنِ من حواله می کرد...

از پنجره فاصله گرفت و ته سیگار رو توی ظرف له کرد:

- رنگت پریده... مگه اولین بارته میای پیشم؟

زغنه اش رو گرفتم و تنها سر تگون دادم:

- چیزیم نیست...

- از رنگت معلومه...

در واقع بود و اردوان هم به این قضیه پی برده و با
کج خنده اش دلم رو لرزوند...

مقابلم که ایستاد، نگاهش رو توی صورتم چرخوند و
چشم ریز کرد:

- چته درسا؟ این دل مشغولی جدیدت ربطی به قهرمون
نداره، خودتم می دونی و اینم می دونی من احمق نیستم.

- الان پناه منو ببینه اینجا، بعد بخواد بره با البرز، یه
روزی از دهنش در نمیره بگه خاله و بابا تو خونه تنها
موندن؟

متفکرانه به نگاهش ادامه داد و به جای جواب دستش رو
جلو کشید و در حینی که منو از روی مبل بالا کشید،
یقه ی لباسم رو واضح لمس کرد...

چشم بستم... حرکتش رو شبیه یه هشدار دیدم...
اینکه داره با رفتارش بهم نشون می‌ده، امروز قرار نیست
ماه پشت ابر بمونه و این مدت هر دلیلی داشتم، زیر این
لباسِ وامونده قایم شده...

- لطف می‌کنی وسایلِ پناهو جمع و جور کنی تا کم‌کم
بیدارش کنم؟

همین که هیچ حرکتی ازش ندیدم و به آرومی عقب کشید،
جا خوردم...

نگاهش روی لباسم و یقه‌اش بهم فهموند قصد کوتاه
اومدن نداره و من تازه طوفانِ روزمانی حس کردم که پناه
همراه البرز رفت و هر دومون توی خونه تنها شدیم...

اون توی اتاق بود و من بی‌هدف و مضطرب داشتم با
خوردن یه سیب‌گلابی زمانم رو لفت می‌دادم تا بیشتر روی
گفته‌هایی که قراره بگم فکر کنم.

یهو صدام زد:

- درسا؟

- بله...

- چیکار می‌کنی بیا اینجا پس...

دلشوره گرفتم... زمان‌هایی که استرس و دلشوره دارم،
حسِ دستشویی می‌گیرم...

قدم‌هام رو با مکث برداشتم...

هر قدمم به سنگینی یه ماشینِ فرسوده بود که به زور
هلش می‌دادن.

انگار به پاهام وزنه وصل کردن...

از اون طرف هم دلپیچهم به قدری تشدید شد، که حس
اسهال بهم دست داد...

تا به اتاق رسیدم، نشسته روی تخت دیدمش و سرش رو
بین دستاش گرفته بود...

ظاهرِ کلافه و متفکرش، با هر چیزی که قبلا ازش دیدم،
فرق داره...

یه فرقِ اساسی، کسی- نپرسیده و نفهمیده، می‌دونه چه
مصیبتِ بزرگی وسط رابطه‌مون نازل شده...

- بیا بشین...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت... با فاصله روی تخت
کنارش نشستم...

- فکر می‌کردم رابطه‌ت با مامانت خوب نیست...

بی‌مقدمه این بحث رو پیش کشیدم:

- آخه هیچ وقت ندیدم از مامانت چیزی بگی... بعد مرگِ ارکان خیلی از هم دور شدین...

- تو که تو زندگیمون نبودی، از کجا می دونی رابطمون خوب نیست...

نمی خواستم چیزهایی رو که دانا قبلا بهمون گفته، به زبون بیارم...

درست نیست اون مُرده و من در مورد چغولی ها کردن هاش حرف بزنم... فقط گفتم:

- یه چیزایی قبلا شنیدم... بچه ها گاهی اشاره می کردن که رابطه تو و مامانت زیاد خوب نیست...

#دُر

#پارت_دویست و نوزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- اون هر چی باشه مامانه و رابطه‌ی ما خوب یا بد،
بین خودمونه...

سر کج کرد:

- خونواده یعنی همه چی... هر چقدرم گوشتِ هم و
بخورن، استخونِ هم و دور نمی‌ندازن...

سرم رو با تایید تکون دادم...

- البته...

خیرگی نگاهش رو چند دقیقه روی صورتم نگه داشت و
نگاهش به یکباره روی یقه‌م نشست... چیزی از درونم
خالی شد و اون محکم گفت:

- یا دلیل رفتارتو بگو، یا لباس‌تو در بیار بفهمم دوروبرم
چه خبره...

آبِ دهنم رو توی نگاهش از ترس قورت دادم...

همونطور که زمانش رسید و به مامان گفتم، می‌دونستم
زمان فهمیدنِ اردوان هم رسیده...

- اگه بگم قول می‌دی عصبی نشی؟
با نگاه یخ زده و برزخیش، صدایی از سایشِ دندون‌هاش
ایجاد کرد:

- چه غلطی کردی درسا؟
اسیدِ معده‌م به گلوم هجوم آورد....
- تو این مدت خطایی کردی؟

- نه...

- خب پس بگو چیکار کردی که می‌ترسی من عصبی
بشم...

به نظر نمی‌اومد که هیچی نفهمیده باشه، حتی حس
می‌کنم دلیل زندان رفتنِ فرهاد رو هم حدس زده و می‌خواد
همه چیزو خودم بی‌کم و کاست براش تعریف کنم...
از جا ببند شدم... با نگاهش حرکاتمو دنبال کرد تا به
چشمام رسید...

- اول قول بده، تا وقتی حرفام تموم نشده نه داد بزنی،
نه شلوغش کنی!

هیچی نگفت... مضطرب و ترسیده، با بغض گفتم:

- به خاکِ ارکان، به جونِ پناه، من نه خطایی کردم نه
اجازه دادم اون باهام کاری کنه...

حس کردم سرش به اندازه یه تانکر، بزرگ و سنگین شده،
رگ‌هاش، چشمای سرخش، مشتهاش و سفیدی که
روی پوستش برق می‌زد..

هواکم آوردم... دستم رو به گلوم رسوندم و نگاهمو به
طرفِ دیگه‌ای چرخوندم، در حالیکه چونه‌م می‌لرزید.
همین که با اون قیافه‌ی ترسناکش بلند شد، بی‌اراده قدمی
عقب رفتم.

- بشین اردوان، اینجوری نمی‌تونم حرف بزنم...
- چه مرگته تو، داری آتیش می‌ندازی تو جونم... حرف
بزن خب...
حق زدم و دستم رو جلوی لب‌هام گرفتم.

#دُر

#پارت_دویست و بیست

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دوباره قصد بلند شدن داشت و غرش کرد:

- به جای گریه کردن حرف بزن ببینم چه غلطی کردی...

سریع دستمو مقابلش گرفتم تا اجازه بده صحبتمو کامل کنم.

- بذار تعریف کنم بعد هر کاری خواستی بکن...

داد زد:

- لباس تو در بیار...

محکم و کمی بلند و عصبی گفتم:

- اول حرف می زنم.

- درسا انقدر خونِ منو کثیف نکن.... فقط بگو این چند روز دلیلت چی بود که ازم فرار می کردی؟

چنگش رو بین موهاش فرو برد و مستاصل و عصبی پلک بست....

حس می کنم فهمیده دردم چیه... برای همین تکرار می کنه لباسمو در بیارم...

از دیشب بو برد... وقتی بازم با یقه اسکی توی خونه‌اش دیدم...

هیچ مردی دلش نمی‌خواد اینو بشنوه که کسی - به زنش دست درازی کرده...

همی الانم با اینکه هنوز مطمئن نیست چه اتفاقی افتاده تمام رگ‌های صورت و فکش بیرون زدن و پوستش کبود شده...

به خودم گفتم:

"تو که زن عقدی و رسمیش نیستی چرا فکر کردی اردوان برات تره خورد می‌کنه"
سرم رو از او هام مبهمم تکون دادم و قطره اشکی از چشمم فرو ریخت...

این همونه که اون شب برای رفتنم به خونه عموم جلوی خونه‌اش بست نشست تا منو از اونجا بیرون بکشه...
بارها بهم گفته مالِ اونم و حق ندارم کاری خلافِ میلش انجام بدم...

- حرف می‌زنی یا می‌خواهی همش سرتکون بدی؟
- من ماجرای صیغه شدنمون و بهش گفتم.
- چشم تنگ کرد و آرواره‌اش یهو بی تکون خورد:

- به کی؟

نفسی- گرفتم... ترسیدم... از بازگو کردنش... از اسمی که می‌دونستم در پیش طوفان به همراه داره...

چشم بستم تا به چهره‌اش و چشماش نگاه نکنم...

- به فرهاد...

صدایی که ازش در نیومد بدون اینکه چشمامو باز کنم سریع و هول هولکی گفتم:

- گفت می‌خواد باهام حرف بزنه... خیلی اصرار کرد... نمی‌خواست سوار ماشینش بشم... وسط خیابون بودیم... اونقدر گفت تا راضی شدم سوار بشم... یهو نفهمیدم چی شد قاطی کرد...

- لقمه رو دور سرت نچرخون... درست حرف بزن بگو یعنی چی قاطی کرد؟ مگه من نگفتم حق نداری به این پسره رو بدی که بهت نزدیک شه...

- چند روز دنبالمون بود تا فهمید منو تو با همیم...

لب گزیدم و اشک دیگه‌ای از چشمام فرو ریخت:

- اینو آتو کرده بود تا بشینم به حرفاش گوش بدم...

گفت اگه نشینم می‌ره به همه می‌گه... به بابام...

کلمه آخر رو توی نگاه سرد و عصیانیش گفتم...

رنگ به رو نداشت و با نگاهی هر لحظه سرخ‌تر می‌شد...
 وقتی دوباره بلند شد دیگه جلوشو نگرفتم... بخشی- از
 حرف هارو گفتم و حالا فقط دیدنِ یادگاریِ فرهاد مونده
 بود...

نگاهش آتیش به تنم می ریخت:

- با این حرفا می خوام چی بگی درسا؟

بی اراده و از ترس قدمی عقب رفتم:

- نداشتم اردوان... به خاک دانا نداشتم...

#دُر

#پارت_دویست و بیست و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

نعره زد... با تکیه شدید بدنش:

- چی و نداشتی؟

- می خواست اذیتم کنه... مارو که با هم دید دیوونه شد.... ولی بعد... بعد که گفتم زن توام اون....

دستم روی گلوم گذاشتم... نگاهش به آنی به دستم کشیده شد و چشمای بُراقش لرزیدن...

- می خواست با این کارش عذابت بده.

از حالت چشمای گشاد و ورقلمبیده و شوکesh دلم هری ریخت...

تا قدمی عقب برداشتم، جست زد و بازومو گرفت..

قبل از اینکه بفهمم یقه بافت یقه اسکیمو از تنم خارج کرد و با چنگ محکمش، موهام رو از پشت پایین کشید...

از دردی که به پوست سرم رسید اشکی از گوشه چشمم چکه کرد...

نگاهش هنوز به چشمام بود و می تونستم حرارت خشمش رو از تنش ملموسانه حس کنم...

بالاخره اون لکه رو دید... اصلا موهامو اینجوری پایین کشید که صورتم بالا بره و بتونه گردنم رو قشنگ واری کنه...

با بغض چشم بستم...

اون سوغاتی کثیف به دستش رسید...
چیزی که سعی می کردم تمام این مدت از دیدنش پنهونش
کنم.

انگشتش که به پوست گردنم برخورد کرد چشمامو باز
کردم... که ای کاش باز نمی کردم تا اون رگه های قرمز رو
ببینم...

این عصبانیت ممکنه برای هردومون گرون تموم بشه...
دستش مشت شد و همونجا روی پوستم نگهش
داشت...
به سختی و نفس زنان گفت:

- کی؟

- همون روزی که قهر کردیم.... رها و البرز اینجا بودن.
زاویه فکش تکون خورد:

- کجا بردت؟

تو دلم قریبون صدقه نفس های بلند و رگ برجسته ای
گردنش رفتم....

این تعصبِ بزرگ نمی‌تونه برای مردی باشه که پارتیش
رو فقط برای نیازهای جنسیش می‌خواد...

حس کردم با وجود اینکه همیشه بهم می‌گه چارچوبِ این
رابطه مشخص شده‌ست و فقط بخاطر پناه و ارتباط
خانواده‌ها رقم خورده، اون منو دوست داره و این حس
به قدری دلم رو گرم کرد که بی توجه به دردِ موهام قاب
صورتش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

- تو ماشین.... تو ماشینش اینکارو کرد...

- دروغ نگو.

از نعره بلندش دستام یهو پایین افتادن و تنم منقبض شد.

- دروغ نمی‌گم... وقتی گفتم زنتم آتیش گرفت

می‌خواست ماشین و بکوبه یه جایی... خیلی

ترسیدم... با هم درگیر شدیم... به من گفت هرزه...

گفت نامزد من بودی رفتی با اون نامرد خوابیدی...

#دُر

#پارت_دویست و بیست و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

هق زدم و بدون ترس دوباره صورتش رو میون دست هام گرفتم:

- گفت می ره به بابام می گه... به من سیلی زد...
موهامو کشید... اولش فکر کرد همین جوری با
همیم... می خواست اذیتم کنه، وقای قسم خوردم
گفتم زنتم اینکارو کرد تا سوهانِ روحت بشه...

می دونستم نمی تونم این راز رو ازش پنهون کنم و امروز
که اومدم باید همه چیزو براش توضیح بدم...
فقط طور دیگه ای رنگ و لعابش دادم تا به اصل ماجرا
پی نبره...

با این خشمی که من دارم ازش می بینم محاله کارِ فرهاد رو
بی جواب بذاره....

نه اینکه دلم برای فرهاد بسوزه... اما معتقدم هر چقدر
این گندآب هم بخوره بوی بیشتری ازش بلند می شه و من
از همین می ترسم...

- بگو کدوم طرفی بردت... دقیقا کجا بودین؟

- نمی دونم... من اصلا حواسم نبود کدوم وری میره...
اولش فقط در حد حرف زدن بود... به منو تو اشاره
کرد... الکی حاشا کردم گفتم پناه و می برم مهد، تو
فروشگاه اردوانم مشغولم... بعد که فهمیدم این همه
مدت دنبالمون بوده دیگه نتونستم بیچونممش... با هم
درگیر شدیم... به خودم اومدم دیدم منو برده یه نقطه
کور تو جاده خاکی...

- که بهت دست درازی کنه؟

پوزخند عصبی زد و صورتش رو از زیر دستام بیرون کشید
و کنار رفت...

حالا که براش تعریف کردم هر چقدر با سانسور، احساس
سبکی می کنم....

حس می کنم یه کوه پشتمه حتی اگه نامرئی باشه...

- تو به پلیس تحویلش دادی؟

بعد از مکثی اینو پرسید....

جا نخوردم و با تایید سر تکون دادم:

- وقتی پیادم کرد و گفت این هدیه رو بدستت برسونم
رفتم به جرم دست درازی ازش شکایت کردم مامور
فرستادم در مغازه‌اش...

با گفتن این جمله نگاهمو طرف دیگه‌ای چرخوندم...
زمزمه خشمگینش رو شنیدم «ای خدا» و نفس بلندی
که کشید...

- چرا به من نگفتی درسا؟ چرا جای فرار به من نگفتی؟
- مامانم می‌دونه...

- من باید می‌دونستم... من...

دندون‌هاش رو روی هم کلید کرد:

- می‌خواستی پنهون کاری کنی تا یه گندِ بزرگتر بالا بیاد؟
- فرهاد همچین آدمی نیست که به ناموسِ کسی- دست
درازی کنه فقط می‌خواست با این کارش ازت زهرچشم
بگیره تا عصبیت کنه...

توی دلم گفتم «خفه شو درسا... آره همچین آدمی
نیست، پس اونی که لخت کرد، حتی وقتی فهمید زن
متاهلی و یه درصد براش مهم نبود، کی بود؟

ذهنم پر کشید به اون روز و جمله‌ی اردوان رو لابه لای
تصاویر پیچیده‌ی توی ذهنم شنیدم:

- پس دست درازی به چی می‌کنی حق؟ اون لباس و
تنت کن... اعصابمو بهم می‌ریزه..

بافت یقه اسکیم رو از روی زمین برداشتم و درسایی رو به
خاطر آوردم که روی اون کاناپه زهوار در رفته جیغ می‌زد و
فرهاد تن لاش رو روش انداخته بود و می‌گفت:

- تو لجنی یه لجن، دیگه از بوی کثافتت حالم بهم
می‌خوره، حالا که برای همه راحت باز می‌کنی، چرا
برای من نه دختر عمو؟

#دُر

#پارت_دویست و بیست و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

لباس رو از سر رد کردم و تقلاهای درسای اون روز رو به
خاطر آوردم...

دستم رو بالای سرم جمع کرده بود و پاهام زیر لگن و
پاهش قفل بودن...

به تنم دست می کشید، یه حالت روحی روانی مزمن که
سعی می کرد با رفتارش منو به مرز جنون برسونه و تحقیرم
کنه...

و من میون گریه هام به سرو صورتش چنگ می نداختم،
التماسش می کردم تا ناموسمو لکه دار نکنه و جوابم سیلی
محکمی بود که ازش خوردم:

- منو مسخره ی یه عالم کردی، بی آبرو، بی حیثیت تو
نامزدم بودی...

نعره زد:

- نامزدم... من جای تو باشم مریم خودمو یه جایی
گم و گور می کنم... کثافت، آبرومو بردی... غیرت
حالت نیست، نمی دونی ناموس چیه؟ یادت نیست
سعید که به خودت خیانت کرد، روزی چند بار
مُردی و زنده شدی؟ چه جوری تونستی با من اینکارو
بکنی پیش یه نامرد بی شرف سرمو زیر آب کنی؟

نعره می‌زد، داد می‌کشید و غرورِ خدشه‌دار شده‌اش رو با شکنجه دادن به من آروم می‌کرد...

قصد آزار داشت، آزاری که روحمو مقابلش شکست...
از اون همه تقلا وقتی بی‌جون افتادم و نفس بریده گفتم:
- به همه می‌گم، بعد... بعد خودمو می‌گشتم...

نمی‌دونم بخاطر حرفم بود یا هر چیزی، لحظه‌ی آخر
مثل یه شیء بی‌ارزش رهام کرد و جلوی پام تف انداخت...
البته بعد از اینکه این خونمردگی پررنگ رو با فشار و
خشونت روی گلوم کاشت و بالای سینه‌م رو هم گاز
گرفت که ردِ اون توی این سه روز کاملاً برطرف شده و
برای اون شانس آوردم...

#دُر

#پارت_دویست و بیست و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من از اون درسای مفلوک و حقیر متنفرم... نه اینکه
خودش بخواد تو اون شرایط قرار بگیره...
از بی کسی- و رنجی که اون لحظه کشید و نتونست کاری
کنه...
از شکستی که به بند بندِ تنش رسید و تقلاهاش بی نتیجه
موند...
از دیدنِ بدنِ برهنه‌اش توسط نامردی که زن بودنش رو
به سخره گرفت...
از خودش که ابزاری بین دو مرد شده...
از اعتمادش به آدمِ تو زردی که روحش رو نابود کرد...
اون درسا، با تمام شیشه شکسته‌هایی که تو تنش بود،
یکی یکی لباس‌هاش رو تن کرد و اون تیزی‌ها عمیق‌تر توی
تنش فرو رفتن و بالاخره زیر نگاه سرد و بی‌روحش از خونه
بیرون رفت...

جمله‌ی آخرش رو به خاطر آوردم:

- زندگی رو واستون زهرمار می‌کنم... حالا بشین ببین، عزتِ نفسمو شکستی، عزتِ نفستو گرفتم... به حرمتِ عمو بیشتر از این پیش نرفتم وگرنه با ج.ده های خیابونی فرق زیادی نداری... تازه اونا ج.ده بازیشونم شرافتمندانه‌ست، حداقل سرِ کسی - کلاه نمی‌ذارن بگن ما قدیسه‌ایم بعد هر کی از راه رسید براش لنگ بدن بالا... یه روزی میاد اینم مته سعید تُفت می‌کنه، روزش که برسه میام جلوت می‌شینم به ریشتم می‌خندم...

چشم چرخوندم... روی تخت نشسته بودم و نفهمیدم اردوان کی از اتاق بیرون رفته... فقط صدای مکالمه‌اش به گوشم می‌رسید که بلند بلند داشت با کسی حرف می‌زد... همون جا دراز کشیدم... سرم سنگین بود و حوصله نداشتم بیرون برم... تا چشم بستم، دوباره غرقِ اوهامِ کثیفِ اون روز شدم و یادِ اون درسا افتادم...

درسای که به محض بیرون اومدنش از اون جهنم، جلوی جدول کنار پیاده‌رو خم شد و تمام معده‌اش رو توی جوب بالا آورد...

با پاهای لرزون راه رفت... یکی دوباری با زانو روی زمین افتاد... دست به دیوار گرفت و قدم‌های سستش رو به آرومی و کرخت برمی‌داشت...

اون درسای توی خونه فرهاد مُرد... توی همون خونه‌ای که قرار بود خونه‌ی خانم بودن و زندگی رویایش باشه...

توهین‌هاش، زمزمه‌های کثیفش رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم و بخاطر همون‌ها بود که یه راست رفتم آگاهی و وضعیتم رو که شرح دادم، با مامور برگشتم دمِ درِ خونه‌اش...

چقدر جا خورد و از اینکه دید من برای کارش، کوتاه نیومدم و جوابش رو به غیرممکن‌ترین شکل دادم، شروع کرد به انکار کردن و دم از صحبتِ مسالمت‌آمیز بینمون.

اون لکه صحبتِ مسالمت‌آمیز بود؟

پاره بودنِ لباسم، چنگی که توی گردنم بود و سیلی که خورده بودم؟

سعی می‌کنم فرداشب هم پارت بذارم چون دل‌یا ☐ ♥

#دُر

#پارت_دویست و بیست و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

از خواب بیدار شدم و نفس‌های گرمی رو پشت گردنم
حس کردم...

می‌دونستم کیه، نفس هاش، بوی تنش و دست و پای
مردونه‌ش رو، از بر بودم...

توی آغوشش چرخیدم و با دیدنِ پلک‌های لرزونش و چین‌های توی پیش‌ونیش، دستم رو روی ابروهایش گذاشتم و اونارو از هم فاصله دادم.

- درسا؟

- جانم؟

لای یه چشمش رو باز کرد و با حالت عجیبی بهم زل زد...
حتما بخاطر جانمی که بهش گفتم.

خب برام عزیزه... هر چقدر هم که تو ذهنم بگم اون باعث شده فرهاد به همچین بی‌شرفی تبدیل بشه...

البته به قول مامان، من هر دلیلی برای بهم زدنِ نامزدیم داشتم، فرهاد بازم حق نداشت این غلطِ بزرگ و انجام بده.

- می‌گرنم عود کرده، سرم داره می‌ترکه، یه قهوه یا جوشونده‌ای چیزی بده کوفت کنم آروم بشه.

- مگه قرص نداری؟

- تموم کردم... دیروز چند تا داروخونه رفتم توزیع نداشتن، حواله دادن به چند روز دیگه... مملکت تخمی تخیلی که توش یه داروی زیرتی پیدا نمی‌شه...

استخون ترقوه اش توی نگاهم بازی می کرد... من توی این مدت کاملاً مستش شدم، هر چقدرم زیرش بزنم و صدای قلبمو خاموش کنم.

- الان باید چیکار کنم که خوب بشی؟

دستم روی سینه‌ی صاف و تمیزش کشیدم.

بعد از اون حرف‌ها، سکوتش داره آزارم می‌ده، اینکه اصلاً بهشون اشاره نمی‌کنه و هیچی در مورد اون اتفاق نمی‌گه. سرم رو جلو بردم... نیاز دارم هم اون لمسم کنه تا ذهنمو از اون روزِ کثیف پاک کنم و هم من باعث آرامشش باشم.

سر جلو بردم تا ببوسمش، نگاه ریزتر شد، لب‌هام که نزدیک لبش شدن، یهو سر چرخوند و به آرومی نوچ کرد:

- سرم درد می‌کنه درسا.

اولش متوجه نبودم چی شد، تا هضمش کردم، قلبم ترکید و به هزار تیکه تقسیم شد.

نزدیک تنش تو حالتی که نیم‌خیز و روش خم شده بودم تا ببوسمش، خشکم زد...

داره منو بخاطر اتفاقی که توش نقشی— نداشتم، پس می‌زنه؟

اردوان، اردوان منو پس می‌زنه؟

هنگ کردم، چشم‌ام چهارتا شد و تا سر عقب بردم، نگاهم کرد و گفت:

- مغزم داره می‌ترکه، بهتره اول ذهنمونو آروم کنیم... تو این حال، با این همه تنشی— که به ذهن و جسممون رسیده، عشقبازیمون می‌شه نفرت‌انگیزترین عشقبازی...

پوزخندی زدم و وقتی از تخت پایین رفتم، به این فکر کردم همه مردها همین رفتارو دارن... به جای اینکه از زنشون حمایت کنن، با شنیدن خبر تجاوز، تازه از اون زن دور می‌شن.
به خودم گفتم:

- تاریخ انقضات تموم شد... از فردا نگاتم نمی‌کنه... اون‌ی که همیشه پر شور و پر انرژی می‌بوسیدم، اجازه نداد حتی لمسش کنم...

قلبم پر شد، کاسه‌ی چشم‌ام سوزش گرفت و جمله‌ی فرهاد تو سرم جولان خورد:

- اینم یه روزی مته سعید تفت می کنه...

#دُر

#پارت_دویست و بیست و شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

براش یه دمنوش گل گاور زیون دم کردم و خودم کنار
صندلی مقابلش ایستادم تا سکوت و رفتارِ شک برانگیزش
رو آنالیز کنم.

یه لحظه هم نگاهم نمی کرد...
به خودم گفتم اگه بابت این اتفاق از من ناراحته، پس
چرا کنارم خوابید؟
خوابید، بدون لمس...
بدون اینکه دست بهم بزنه...

باز فکرِ لعنتیم رو پس زدم:

"وقتی بیدار شدم دست و پاهاش دورم قفل شده بود"
پس اینجوری که فکر می‌کنم نیست، ولی دردش چیه که
حتی نگاه کردن به صورتم و عار می‌دونه؟

- چیزی شده اردوان؟

نتونستم بیشتر از این تو خودم بریزم و دم نزنم.

لحظه‌ای سر بالا گرفت... چهره‌ی جدیش کمی اخم
داشت:

- نه...

لیوان رو به لب‌های نزدیک کرد و لحظه‌ای بعد سرش رو
تکون داد:

- آح، تلخه... یکم نبات می‌ذاشتی.

- تو قفسه‌ها نگاه کردم ندیدم...

- می‌پرسیدی تا بگم کجان... @Vip Roma

چرخیدم و دستم رو به طرف درهای کابینت دراز کردم:

- کجان؟ بگو بیارم.

- بیا بشین نمی‌خواه دیکه... همین‌جوری می‌خوری...

- اگه می خوری، پس چرا بهونه میاری.

چپ نگاهم کرد...

شاید از این که به تندی حرف زدم جا خورده...

- بیا بشین.

سردی که تو رفتارش می بینم، ناراحت می کنه... حسِ راحتی همیشه رو ندارم...

احساس می کنم یه غریبه مقابلم نشسته...

هر چند ما همین جوری هم بخاطر رابطه ی مخفیانه و دیدارهای کم و بیش مون چندان با هم راحت نیستیم، البته من... وگرنه اردوان همیشه می گه با هیچ کس به اندازه من راحت نیست.

- کارای شکایتو خودم دنبال می کنم، اون برگ صیغه نامه رو، تو هر دادگاهی رو کنم پدرشونو در میان که به یه زن متاهل دست زده...

#دُر

#پارت_دویست و بیست و هفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نه... منم برای همین پنهون کاری می کردم... از ترسِ اینکه
اردوان به فرهاد رحم نکنه و تا خطِ آخرِ بیچاره شدنش،
پیش بره...

درسته دیگه دل خوشی از فرهاد ندارم، اما نمی خوام
هردوشون با هم در بیفتن تا بوی گندِ اشتباهامون به
گوشِ فامیل و آشناها برسه...

خصوصاً که همین چند شب تهدید کردم، روزگارِ
جفتمونو سیاه می کنه.

- حالا حالاها بهش رضایت نمیدی... فعلاً باهاش کار
دارم.

- با فرهاد ؟

محکم روی میز زد:

- اسمشو به زیونت نیار...

فحش رکیکی زیر لب داد و شقیقه‌هاش رو از درد مالوند...

دلم براش سوخت... من می‌دونم سردردهای میگرنی
چقدر درد آورد، منی که توی طولِ زندگیم با سعید
همیشه تجربه‌شون کردم.

از دیر اومدن‌هاش به خونه، از بی‌توجهی‌هاش به خودم،
از سردیش، حتی توی قسمت‌های عاطفی رابطه‌مون...

با وجودم استزسِ نفس‌گیرم، از جا بلند شدم و توی
کابینت‌ها نگاه کردم...

صداش رو شنیدم:

- دنبال چی می‌گردی؟

- یه روغن گیاهی که بتونم شقیقه‌هاتو ماساژ بدم...

- نمی‌خواد... مهم نیست..

حالتِ گفتنش شاید به ظاهر عادی بود، اما اون لحظه با توجه به رفتارِ سردش، حس کردم، دوست نداره این کارو براش انجام بدم...

با دلگیری به طرفش چرخیدم، دیدم هنوز داره شقیقه‌هاشو ماساژ میده و چشماشو بسته.

به طرفش رفتم و پشت صندلیش ایستادم.

دستاشو کنار زدم و خودم شقیقه‌هاشو آروم ماساژ بدم. سرش بخاطر تکیه به صندلی، رو به بالا بود و چشم که باز کرد نگاهش تو نگاهم افتاد...

ته دلم حسی از دلشوره و ضعف داشتم.

ترسِ همه چیز اون لحظه تو دلم افتاد...

ترسِ بهم خوردنِ رابطه‌ی شیرین و مخفیانه‌مون...

ترسِ از دست دادنِ اون...

اگه بخوام واقعیتِ دلمو به زیون بیارم، منم این رابطه رو با وجود اشتباه بودنش دوست دارم...

بهش عادت کردم...

به این قایمکی اومدن‌ها و رفتن‌ها...

به نقشی— که جلوی بقیه بازی می‌کنیم و دلمون سُر
می‌خوره، بین لحظه‌هایی که تو خلوت با هم داشتیم...

به مهربونی که تو تنهایی مون ازش می‌بینم و اقتدار و
جدیتش جلوی بقیه قند تو دلم آب می‌کنه...

ترسیدم این موجودِ جذاب و پیچیده رو از دست بدم.
کف دستام رو روی پیشونیش کشیدم، تا کنارِ
شقیقه‌هاش...

- پیشونیت بلنده، قدیمیا می‌گن کسی— که پیشونیش
بلنده بختش هم بلنده.

#دُر

#پارت_دویست و بیست و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

تک خنده ای تو گلو زد:

- حالا من بختم بلنده؟

- بلنده دیگه... یه دخترِ مهربون بالا سرت ایستاده داره
ماساژت می ده، بختِ بلندتو حاشا می کنی!
ریز خندیدم، اونم فقط لبخند زد...

- کمتر از یه ماه دیگه عیده...

هوم خفه ای گفت...

- برنامه ت چیه واسه تعطیلات؟

- احتمالا بریم سفرِ شمال...

- با کی؟

نگاهش روی اخمِ سوالیم و چشمام خیره موند:

- منو پناه...

مکشی کرد:

- فکر کردی می خوام دختر وردارم بیرم؟

- بیجا می کنی.

اونقدر محکم و جدی گفتم که کناره‌های چشماش چین ریزی افتاد.

عمدا حرف می‌زدم تا این قندیلی که به زبون و چهره‌اش بسته، باز بشه...

- توام میای؟

- اگه برام امکان داشت حتما میومدم...

- امکان نداره یعنی؟

جوابش رو ندادم... این بحث بقدری تکرار شده که واژه‌ها هم از ادا شدن دوباره گریزون...

- ما احتمالا بریم باغ بابا بزرگ همدان...

- همدان رو خیلی دوست دارم... قبلا با بچه‌ها رفتم باغتون...

- یادمه... یه بار هم دسته جمعی رفتیم که تو نیومدی، ارکان کلی طعنه پشتت بست که معلوم نیست کدوم بدبختی و برداشته با خودش برده ترکیه...

لبخند محوی زد:

- تو حسودیت شد؟

انگشتم روی شقیقه‌هاش ثابت موندن و نگاهم رو به
چشماش دوختم.

برخلاف همیشه، اینبار بدون معرکه گرفتن یا مخالفت،
به واقع سر تکون دادم:

- آره... خیلی...

با آرامش، کوتاه پلک بست و باز کرد و دوباره بهم خیره
شد:

- پس چرا هیچ وقت به خودم نگفتی؟

- چی می گفتم... اینکه از دختر بازی خسته شدم یا اذیتم
می کنه؟

- بیشتر دختر بازی های من تو اون دوره، واسه درآوردن
حرصت بود... خیلی برام ناز و قُپی می اومدی...

- همین کارارو کردی که نتونستم بهت اعتماد کنم...

- الان چی؟ اعتماد داری؟

نفسش رو توی صورتش بیرون دادم:

- دارم...

لبخند خجولی زدم و به ماساژ شقیقه‌هاش ادامه دادم.
 - اینجوری نگام نکن... اگه یه روزی بفهمم با دخترِ
 دیگه‌ای خط و خط کشی- راه انداختی، چشمتو از
 کاسه در میارم.

- راستشو بگو درسا، بهت تجاوز کرد؟

سرم به یکباره پر شد...
 انگار کسی- با خاکروبه و بیل، تمام خاکِ باغچه‌اشو تو سرِ
 من خالی کرده....
 سر به طرفین تگون دادم...

- قسم خوردم برات اردوان!
 صدام لرز داشت... اونم چشم تنگ کرد:
 - می‌خوام حقیقت و بهم بگی، اگه گوه‌خوری کرده
 بی‌جواب نذارمش...
 قلبم از ترس محکم کوبید:

- گفتم که فقط اینکارو کرد تا خودت ببینیش... واسه
 همین... همین که ذهنتو بهم بریزه، شب و روز فکر
 کنی نکنه غلطِ بیشتری کرده باشه...

#دُر

#پارت_دویست و بیست و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

استخونِ فکش جابجا شد و پنجه‌هاش فشارِ شدیدی به
دسته‌های صندلی وارد کردن...

از زیر دستای بی حرکتَم قد صاف کرد و گفت:

- من یه سر باید برم بیرون، می‌مونی خونه ناهار درست
کنی تا برگردم؟

- با این سردرد کجا می‌خواهی بری؟

- بهترم...

- حالت خوب نیست، کارتو بذار برای فردا...

ساعتش رو از روی کنسول برداشت و روی مچش بست:
 - یه زمینِ کلنگی خریدم، دادم دست پیمانکار، ناظر بالا سرِ
 کار هست، ولی خودم مرتب برای سرکشی— می‌رم... هر
 چند روزی یه بار، یه سر می‌زنم تا فکر نکن صاحبش
 پخته‌ست...
 - نگفته بودی زمین خریدی.

نگاه جدیش به مقابلش بود...
 من اردوان رو بیشتر با شیطنتهاش می‌شناسم، با
 لبخندهای فریبنده‌اش، شوخی‌های بامزه و شرورش...
 این حالت جدیش برای تازگی داره و به همون اندازه هم
 تحملش برام سخته...
 یه جوریه که هر چی می‌خوام راحت باشم، انگار نمی‌شه و
 چیزی مانع می‌شه...

تیشرتش رو از تن درآورد و روی مبل انداخت...
 از دیدنش بی‌اراده حریص شدم و نگاهم روی عضله‌هاش
 نگه داشتم...

تو این مدت کم بین چقدر منو تشنه و وابسته‌ی خودش کرده...

وقتی به طرفم چرخید مطمئنم برقِ چشم‌ام رو دید که حالت چهره‌ش زود عوض شد.

- یه دست لباس برام میاری؟

- ای کاش نمی‌رفتی... تو حالت خوب نیست...

به جای رفتن به اتاق، به طرفِ خودش رفتم.

مقابلش که ایستادم، دست‌ام رو با تعللِ ریزی روی سینه‌اش کشیدم و به نگاه باریکش، زل زدم:

- من تنها بمونم خسته می‌شم... عادت نداشتم منو بذاری خونه، خودت بری...

- بقیه مردها چیکار می‌کنن پس، صبح تا شب می‌مونن خونه، تا طرفشون خسته نشه!!

چرا هیچ‌وقت به همسر بودنم اشاره نمی‌کنه...

همیشه طوری صحبت می‌کنه، حس می‌کنم دوست دخترشم نه همسرش...

"همسر"!!

برای خودمم واژه عجیبیه، چون منم اونو شبیه سعید
نمی بینم، یا شبیه تمام شوهرهای دیگه...
رابطه ما در اصل حالت پارتتری و رل داشتنه...

با اینکه باهاش محرم شدم، اما این ازدواج موقتی رو به
رسمیت نمی شناسم، شاید بخاطر ذهنیت بابام باشه که
یه عمر از صیغه و حالت نامتعارفش حرف می زد تا
متوجهمون کنه چیز قابل قبولی نیست، و حس می کنم
برای اردوان هم این نسبت اصلا فرقی مهمی نداشته....
در هر صورت فقط بخشی از وجدانِ خودمو آروم می کنه
تا بفهمم کارم گناه نیست.

منم نسبت به اردوان بی میل نبودم، با وجود احساسی که
در گذشته بهش داشتم می دونستم بالاخره یه روزی به
بندش گرفتار می شم.

#دُر

#پارت_دویستوسی

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستام رو دور گردنش حلقه زدم:

- داری ازم فرار می کنی؟

لبش کمی منحنی شد:

- فرار !! فرار از چی؟ کار دارم مته همه دارم می رم بیرون کارمو انجام بدم و برگردم.

- من او مدم پیش تو، تو داری منو تنها می ذاری !

منحی لبش بالاتر رفت و چشماش برخلاف قبل کمی شنگول شد.

- بشین یکم برنامه ببین، یه غذایی درست کن، خودتو سرگرم کن تا برگردم...

- اگه این جدیت و این رفتار، بخاطر حرفامه، همین الان بگو، تا برگردم خونه، هر وقت حالمون بهتر شد میام...

سریع دست روی لبم گذاشت:

- مغزم به اندازه کافی درد گرفته، دیگه بک نزن روشون،
بذار برم بیرون حداقل خطِ فکرم عوض بشه...

سر تکون دادم، خواستم عقب برم، اما دستش دور بازوم
پیچیده بود و رهام نمی کرد...

نگاهش توی نگاهم دودو می زد، لحظه ای که منتظر بودم
سر پایین بکشه و اون بوسه ی ناکام مونده ی تو اتاقش رو،
به کام برسونه، عقب کشید و چنگش رو بین موهایش فرو
برد.

- برای ناهار ماکارونی درست کن... اگه می تونی یه
دست لباس برام بیار من برم، که زود برگردم.

قلبم به قدری درد گرفته بود، که با هر کلمه اش انگار بهم
تیر شلیک می کرد...

چرا منو نمی بوسه؟

چرا دیگه لبهایش و روی صورت و بدنم حس نمی کنم؟

بدون اینکه قدمی بردارم، اونجا ایستادم و فقط نگاهش کردم.

درسای عصبی درونم می گفت " سینه به سینه‌اش بایستم، تخت سینه‌اش بکوبم و بهش بگم چه مرگته؟ برای چی با من اینجوری رفتار می‌کنی؟ حق نداری بعد از اینکه منو به خودت و این بوسه‌ها زنجیر کردی، حالا بنای دوری بندازی... بگم اگه تو داری بخاطر شنیدن این حرف‌ها درد می‌کشی— و ذهنت بهم ریخته، من این درددهارو کشیدم و هنوزم تو ذهنم‌ان، فقط نخواستم بیشتر از این ذهنِ تورو ویرون کنم"

- میاری برام یا خودم برم؟

اونقدر نگاهش کردم که نفهمیدم کی روی مبل نشست... به درسای عصبی درونم "خفه شوی" گفتم و به طرف اتاق رفتم.

سه روزی بود که بابا بزرگ از همدان به خونه‌مون اومد..
معمولا این وقت از سال اینجا میاد و تعطیلاتِ عید همه
با هم به باغش سفر می‌کنیم...

پیرمرد رو به راه و سرحالیه ، فقط اگه چین و چروک و
عصاش رو فاکتور بگیرم.

با اینکه هشتاد و سه سال سن داره، ولی هنوزم به خوبی
سابق از پس کارهایش و روزمرگی‌هایش بر میاد...

به قول خودش، خوراکی‌های زمانِ قدیم سالم بودن، همه
چیز اورگانیک و اصل بود و هر کس تو سنِ واقعی و پیری
فوت می‌کرد، نه مثل الان که هفتاد درصد مرگ و میر تو
دنیا، مربوط به کودکان و جوان‌ها هستن...

هیجده سال پیش بعد از فوتِ ماما بزرگ تنها شد و
فقط یه باغبونِ جوان کنارش زندگی می‌کنه که تو قسمتی
از خونه باغش سکونت داره...

دو سال پیش ازم خواستگاری کرد، یادمه فرهاد همراهمون بود و چه قشرقی بما کرد که به بابا بزرگم گفت:

- عمو رمضون سری بعد اومدیم، جانِ من این پسره رو رد کرده باشی، چشمش ناپاکه، حقش نیست رو سفره‌ی ما کنار عتو عیالمون بشینه...

بابا بزرگ هم اونموقع به حالت شوخی بهش گفت:

- به عتو عیالِ کی نگاه کرده تا چشمشو در بیارم... اینجا ما یه دخترِ مجرد داریم، که از قضا اونم مجرده و دلش گیر دخترمون افتاده، حالا عتو عیال شده ما خبر نداشتیم؟

همه غرق خندیدن شنیدن و همون روز بود که زن عمو و عمو حرفِ علاقه‌ی فرهادو به من باز کردن...

تو این سه روز هیچ خبری از اردوان نداشتم.

نه بهم زنگ زد، نه پیامی...

قبلا برای دیدنم چه آشوبی بپا می کرد، اونقدر بهم اشتیاق و هیجان می داد که تا رسیدن به خونه یا محل کارش، تصویر ذوق و رفتارهای شیطونش رو توی ذهنم

تجسم می کردم، اما این دوری عجیب و یهوپی، شبیه یه
تو دهنی زدن به صورتم بود تا بهم بگه انقدر هم که فکر
می کردم خاص و عزیز نیستی...

#دُر

#پارت_دویست و سی و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مثل تفکرِ اون دسته از مردها که فکر می کنن زن های شبیه
من، دست خورده و بدرد نخورن...

گوشیم رو با عصبانیت روی میز گذاشتم، این چندمین
بار که نگاهم روی صفحه اش خشک می شه.

نمی خوام بعد از اون روز و رفتارهایی که ازش دیدم این من
باشم که پیش قدم می شم، ولی از یه طرف تابِ این دوری
و فاصله گرفتنِ یهویش رو ندارم...

سر که بالا گرفتم نگاهِ مامان از پشت این تو نگاهم نشست و رو به بابا گفت:

- پنیر تبریز بگیر، بابا عادت نداره به این پنیرها...

بابا- چشم... چیزِ دیگه نمی‌خوانین؟

مامان- لیست و بهت دادم، حالا اگه خودت چیزی دیدی نیاز بود بخر... تا جایی که یادم بود نوشتم.

بابا که از آشپزخونه بیرون اومد این سوال رو از منو باباجون هم پرسید، ایتکه چیزی لازم نداریم، من تشکر کردم و بابابزرگ گفت:

- من فقط یه بهمن می‌خوام سیگارام ته کشیده...

بابا چشمی گفت و به سمتِ اتاقش رفت تا لباس بپوشه و خریدهارو انجام بده.

- بابا می‌خواهی من برم؟

می‌خواستم به این بهونه یه سر به فروشگاه بزنم و اردوان رو ببینم و بفهمم چه مرگش شده.

- می‌تونی؟ خسته می‌شی بابا.

- نه... می رم یه هوایی هم عوض می کنم...
- بابابزرگ- هوات با پول خرج کردن عوض می شه دختر؟
- حالی که تو خرید و پول خرج کردن هست، تو هیچی نیست باباجون.
- مامان- از بس کثیفه آدم هوله از دستش بده...
- منظورش با پول لعنتی بود که این دور و زمونه باارزش ترین چیز تو زندگی ها حساب می شد...
- بابا اومد و لیست رو بهم داد... کارتش روی لیست بود...
- فقط لیست رو گرفتم و گفتم:
- کارت من هست بابا.
- نه بابا، کارت خودمو بگیر... خریده ها زیاده.
- اشکالی نداره، پول هست.
- خدا زیادش کنه برات، پولتو نگه دار برا خودت بابا، خرج خونه با منه.
- بابا !!
- با اعتراض گفتم و چشمامو گرد کردم:

- ناراحت میشما، من دخترتم... همه تو یه خونه زندگی کنیم.

مامان- راضی نیستیم مامان جان، همین که یه وقتایی کمک می کنی کافیه، پولت تو دست خودت باشه...

- ماشالله، ماشالله به نوه خوشگلِ خودم که معرفتش صدتا سیبیل دارو می ارزه...

خندیدم و به بابا اشاره کردم:

- دامادتو دلخور می کنی باباجون...

- بابات پسرمه... مگه بچه ست، خودش همسن و سال من شده، نوه داره... منظورم همسن و سالای خودت بود دختر...

اختلاف سنی مامان و بابام تقریباً زیاده، بابام سیزده سال از مامانم بزرگتره و غیر از این هر دو با هم نسبت فامیلی دارن... در اصل بابای مامانم، پسر—عموی اون یکی بابابزرگِ خدایا مرزم می شه...

خندیدم، بابا و مامان هم خندیدن... بابابزرگ که گفت:

- حالا روت می شه به فروشنده بگی سیگار می خوام؟
- چرا نشه؟ جرم که نیست، همین که اسمش بهمنه خودش می فهمه واسه یه پیرمرد می خوامش...
- شلیک خنده توی خونه به هوا رفت... ماما ریز زمزمه کرد:
- دورت بگردم و فکر کرد من نشنیدم، بابا بزرگ هم میون خنده گفت:
- پدرسوخته به من می گه پیرمرد...

#دُر exchange group

#پارت_دویست و سی و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

برای رفتن به دفترش هیچ مانعی نداشتم، خودش قبلاً تاکید کرده بود وقتی به فرشگاهش میام کسی- بازخواستم نکنه.

پشت درِ اتاقش ایستادم و همین که خواستم در بزنم تا اومدنم رو اعلام کنم، صدای صحبت زنی رو شنیدم و دستم کنار در روی هوا ثابت موند.

- اون تابلویکی از باارزشترین های مجموعه ست، دوست داشتم به تو هدیه بدمش... تو پیش فروش قبلی که زود فروش رفت یادمه گفتم طرحشو خیلی دوست داشتی.
- ممنون هدیه ی با ارزشی بود.

با شنیدن صدایش و جمله ای که گفت قلبم از حسادت پر شد...

- ارزششو داشتی... در برابر کارهایی که برام کردی تا اون مجموعه رو سر پا نگه دارم، این هدیه هیچ ارزشی نداره...

اردوان- چاییتو بخور ، سرد شد.

- اردوان، می خوام یه چیزی بپرسم...

چیزی از اردوان نشنیدم و دوباره اون دختر حرف زد:

- با کسی تو رابطه هستی؟

- آره...

- جدیه؟

قلبم تند تند تپش کرد...

از سوال‌های خیلی شخصی دختر، حس خوبی نداشتم.

مکث اردوان هم آتیش به دلم انداخت تا گفت:

- یه جورایی...

خب همین یه جورایی گفتنش هم باز دلمو گرم کرد.

دختر که گفت:

- می‌تونم امیدی داشته باشم که دوباره با هم باشیم؟

تنم از حرفش یخ زد و منتظر بودم اردوان جوابشو بده،

نه محترمانه و چاپلوسی...

اونو با عصبانیت از اینجا بیرون کنه...

حدس زدم اون دختر دوست دختر سابقش باشه و اون

تابلویی که چند شب پیش اردوان به خونه آورد، هدیه

همین دختره...

هدیه گرفتن از دوست دختر سابق، ایرادی نداره، اونم وقتی با من توی رابطه‌ست؟ اما برای کارِ بی‌حیای فرهاد، با من چپ رفتار می‌کنه؟

کاری که من توش هیچ تقصیری ندارم؟
دستم رو به دیوار گرفتم... چی دارم برای خودم می‌گم...

کمی طول کشید تا بالاخره صداش به گوشم رسید:
- تا وقتی باهاش کات نکردم، نمی‌تونم فرگل...

#دُر

#پارت_دویست و سی و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

پس اسـمـش فرگله... فرگلِ لعنتی که همچین هدیه‌ی
گرون‌قیمتی به اردوان پیشکش می‌کنه تا دوباره بدستش
بیاره...

فرگل- اگه من باشم، شاید ازش سرد شدی، کم‌کم بره تو
حاشیه... می‌دونی که اون اتفاق تو رابطمون یه سوءتفاهم
بود، من به تو خیانت نکرده بودم اردوان، همش بخاطر
فرشید بود که...

اردوان- می‌شه لطفا این بحث و ادامه ندی؟ بهتره در مورد
گذشته‌ها حرف نزنیم.

- من هنوزم بهت فکر می‌کنم... نتونستم با رفتنت کنار
بیام... تو مهم‌ترین آدمِ زندگیم بودی اردوان...

آتش گرفتم... دیگه نتونستم فقط نقش یه شنونده رو
بازی کنم و به حرف‌های اون دختر که داره به شوهرم
ابراز علاقه می‌کنه، گوش بدم...
تقه‌ای به در زدم و بدون انتظار، در رو هل دادم و داخل
رفتم.

فکر می کردم روی مبل های مقابل هم نشسته باشن و در حال چای خوردن ان...

با دیدنشون که ایستاده کنار میز بودن و دست فرگل روی سینه ی اردوان بود، تمام تنم از خشم و فشار پنجه هام تیر کشید...

- اردوان؟ اینجا چه خبره؟ این خانم...

دختر سریع دستش رو عقب کشید...

مثل کسی که در حال دزدی مچش رو گرفته باشن...

البته که دزده... همین که اردوان داره بهش می گه من توی رابطه با کس دیگه ایم و اون پیشنهاد می ده با اومدن خودش، منو کنار بزنه، یه دزدِ واقعیه...

دستپاچه دست توی صورتش کشید و پوف نفسش رو بیرون داد...

نگاهش ماتم گرفته به صورتم خیره شد... انگار داره داد می زنه، من کاری نکردم درسا.

- نمی خوای توضیح بدی؟

با مکث ریزی، آرام گفت:

- چیزی نیست درسا...

ابروهای فرگل بالا پریدن، این یعنی متوجه همه چیز شد و با قدم‌های طناز و لوندی که باسنش رو توی هوا می‌چرخوند، به طرف مبل رفت و کیفش رو برداشت...

لبخندِ تصنعی تو نگاهم زد و به طرف اردوان چرخید:

- من می‌رم، اگه اشکالی نداره یه وقت دیگه مزاحم می‌شم با هم حرف بزنیم.

- یعنی من مزاحمِ حرفاتون شدم؟

با حفظ لبخندِ زورکیش گفت:

- نه... ولی ترجیح می‌دم وقتی حرف می‌زنیم تنها باشیم...

- تنها!! آم... اردوان تو با بودنِ من مشکلی داری؟

لبخند ریزی روی لبش نشست و دستی به چونه‌اش کشید:

- نه...

- خب پس من می‌شینم، تا شما حرفاتون تموم بشه.

دکمه‌های مانتوی پاییزه‌م رو باز کردم.

هوا به نسبت بهاری شده بود و پوشیدنِ پالتو جواب نمی‌داد...

دختر نگاهش رو با خصمِ عمیقی، بین هر دومون چرخوند.

به انتهای اتاق رفتم و خونسرد و عادی توی ماگِ صورتی که اردوان قبلا برام خریده بود، یه نسکافه برای خودم درست کردم و رو به اردوان گفتم:

- می‌خوری بیارم برات؟

سر تکون داد...

- نه مرسی...

#دُر

#پارت_دویست و سی و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

برقِ خاصی توی چشماش بود و حالت چهره‌اش نشون می‌داد، از یه چیزی سرخوش شده.

حتما داره از این دوئل لذت می‌بره...

به سمت دختر برگشتم و ماگم رو روی عسلی بین مبل‌ها گذاشتم:

- تا چند دقیقه پیش که حرف داشتی، اومدم گفتم مزاحمم، حداقل جلوی خودم حرف بزن، بفهمم چه حرفِ خصوصی با اردوان داری.

با حرصِ درونش لبخندِ کذایی زد:

- ببخشید... منو اردوان با هم دوستای صمیمی هستیم، من هر وقت دلم بخواد باهاش حرف می‌زنم، اونم تنها...

ابروهام رو با حالت تعجب و شوکه بالا دادم و موهام رو با حرص پشت گوشام فرستادم:

- دوست؟!!!

گردنم رو صاف کردم:

- اونم با یه مردِ متاهل؟

سرکج کردم:

- چه حرفِ خصوصی داری که نمی‌تونی جلوی زنش بهش بگی؟

- زنش؟

دهن دختر مثل غار باز موند و شوکه به اردوان نگاه کرد...

اون لعنتی داره می‌خنده...

سر چرخونده تا نیم‌رخ لعنتیش رو فقط من ببینم...

این بحث برای اون یه تفریحه که ظاهرا داره کیفش رو باهاش کوک می‌کنه...

ظاهرا از اینکه من دارم جلوی خودش با حسادتِ درونیم حرف می‌زنم تا دخترهای اطرافش رو تارو مار کنم، خوشش اومده....

برای همین سکوت کرده و جلوی این دختر، بهم آوانس می‌ده تا حقش رو کف دستش بذارم.

- نگفتی زن گرفتی اردوان؟

پا روی پا انداختم و با حرص گفتم:

- حالا که فهمیدی... دیگه برای شوهر کسی- دُم تکون

نده، هدیه‌ی گرون قیمت نخر تا به واسطه‌ی اون

دلشو بدست بیاری، اردوان اگه خودتو بخواد، بدون

هدیه و پیشکش هم قبولت می‌کنه، وقتی داره بهت
می‌گه با کسی- تو رابطه‌ست و رابطه‌ش جدیه، اینجا
نشین تا جوابی و که دوست داری بشنوی... اگه برای
خودت ارزش قائل نیستی حداقل...

تقی تقی بلند صدای کفش‌هاش توی اتاق پیچید و لحظه‌ای
بعد در محکم به هم کوبیده شد.
با حرص گفتم:
- وحشی.

این حرفارو زدم تا به اردوان هم بفهمونم قسمتی از
حرفاشون رو شنیدم...
زیر سنگینی نگاهش اول نسکافه رو به آرومی مزه مزه
کردم و تا پایان خوردنش، بهش نگاه نکردم.
می‌خواستم اول اعصابمو آروم کنم تا بتونم یه بحث مهم
رو به خوبی کنترل کنم...

#دُر

#پارت_دویست و سی و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ماگ رو که محکم روی میز زدم، بالاخره به طرفش
چرخیدم...

عوضی داشت لبخند می زد...

مثل لحظه‌ایه که با فرگل مشغول بحث کردن بودم...

- چی شد اومدی؟ تا دیروز که داد و بیدادم روت تاثیری
نداشت...

نگاهش روی تنم چرخید و با تکیه به میز، پاش رو روی پا
انداخت:

- آها، اون مال وقتی بود که من جریان اون خونمردگی رو
نمی‌دونستم.

- متلک ننداز...

بلند شدم و به طرفش رفتم:

- الان از خودت بگو، انگار اینجا بدون من، بد بهت نمی‌گذره...

دستم رو روی یقه‌ی لباسش گذاشتم و تا روی سینه‌اش پایین کشیدم.

این جذابِ لعنتی، با این همه شهرتِ تجاری و بازاری، معلومه دخترهای زیادی دورو برش داشته...

- تا چشمِ منو دور می‌بینی مگس‌هارو دورِ خودت جمع می‌کنی؟

سیبِ گلوش توی نگاهم تکون خورد...

دلم مالش رفت... بین فقط با یه لمس کوچیک از من، چقدر سریع بهم می‌ریزه...

این مورد رو خیلی دوست دارم، که تو هر شرایطی می‌تونم روش تاثیر بذارم...

پلک زد و نگاهش رو با دلتنگی توی صورتم دور داد.

- کی بود؟

چونه‌اش رو با تفریح بالا کشید و دستش روی گودی کمرم نشست و به تنش چسبوندم:

- اسمشو که شنیدی.

- به اسمِ نحسش کار ندارم، چیکارت داشت؟
- فکر نکنم چیزی از قلم افتاده باشه که برات توضیحش بدم.

فکش رو با حرص گرفتم، بخاطر بوت‌هام قدم کمی بلندتر شده بود.

سر بالا گرفتم و توی نگاهش، با دندون‌های روی هم، حرصی گفتم:

- غلط می‌کنه بیاد اینجا بشینه در مورد دوست داشتنش حرف بزنه...

- من که نگفتم بگه، خودش گفت...

- تو چرا اجازه دادی در این مورد حرف بزنه؟

روی کمرم فشارِ ریزی وارد کرد و پوزخندی زد:

- اگه اینجوریه پس باید منم این سوال و از تو بپرسم...

اولش نفهمیدم منظورش چیه، تا متوجه شدم ابرو هام از شدت بُهت بالا پریدن:

- اردوان !! واقعی داری کارمو اینجوری تلافی کنی؟ اگه

اینجوریه یه احمقی... اون کارِ زوری و با این مقایسه

نکن، نذار تو ذهنم از خودت برام یه بی‌شرف...

دستش پایین تر رفت و با دندون‌های روی هم کلید کرده،
چنگی به پشتم زد:

- احمقی نکن، فقط در مورد حرفت جواب دادم.

- پس این دختره اینجا چه غلطی می‌کرد؟ برای چی باید
از دختری که یه روزی ازت جدا شده، تابلوی گرون
قیمت هدیه بگیری؟

خنده اش گرفت... حرص من خنده داره؟
با حرص روی سینه‌اش زدم و دستم رو از روی فکش
برداشتم:

- هدیه‌شو از خونه‌ت می‌ندازی بیرون، فهمیدی؟
از اولتیماتومم انگار خوشش اومد که با برق ریزی از
لبخند سرش رو تگون داد.

جلوی لباسش رو با عصبانیت پایین کشیدم و چنگم رو
بین موهای تقریباً بلندش فرو بردم.

اونقدر حرص داشتم که دوست داشتم تو چنگم
بکشمشون...

صورتش که نزدیک صورتم رسید با طغیانِ سرکشیده‌ی
قلبم، غرش کردم:

- اگه نمی‌خوای رابطمون به مشکل بربخوره، این
عوضی‌هارو از خودت دور کن... بهت گفتم بهت
اعتماد دارم، یه کاری نکن حرفمو پس بگیرم.
سرم رو بالاتر بردم:

- مته آدم رفتار کن... قبلا با هر کی بودی، یا هر غلطی
کردی برام مهم نیست...
حریص و عطش‌وار به لب‌هاش زل زدم:
- تا وقتی با منی، حق نداری با کسی لاس بزنی...
- لاس نزدم.

پچ پچش هوش از سرم پروند و تمام احساساتم رو به
پرواز در آورد...

#دُر

#پارت_دویست‌وسی‌وشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لبش رو توی صورتم پایین کشید و نفسِ داغش روی لبم نشست.

- چی شده دخترِ کرامت، چی انقدر نرمت کرده که یهوپی به سرت می‌زنه بیای پیشم؟

از حالت خمارِ چشماش، چشمای منم خمار شدن.

- دوست داری بشنویش؟

هوم کشداری گفت، توی نگاه تب‌دارش، پچ زدم:

- بخاطر دیدنِ توی لعنتی اومدم که موزیانه رفتی زیر جلدم...

نفسش سرکشانه روی لبم و پوست نشست.

نمی‌دونم چه بلایی داره سر عقل و قلبم می‌ره که تا این حد بهش وابسته شدم.

با مکث طولانی نگاهش کردم...

- این چند روز چه مرگت بود که اصلاً سراغی ازم نگرفتی؟

گفتم و پلک بستم...

- با اینکه دلم نمی‌خواد بهت بگم، اما این چند روز حسابی دلتنگت بودم اردوان...

موهایش رو کمی بین انگشتای دستم، کشیدم:

- همش منتظر بودم بهم زنگ بزنی...

صدای کوبش محکم قلبم از شور بوسه‌ای که در انتظارش بودم، گوشِ هردومون رو گر کرد...

سر انگشتم... بدنم... حتی مویرگ‌های پوستم، برای دریافت اون بوسه گز گز می‌کرد و به شور افتادن...

اما وقتی انتظارم طول کشید و چیزی دریافت نکردم، چشمام رو باز کردم...

صورتش هنوز تو همون حالت مقابلم بود، با نفس‌های کشدار و سنگینش...

با نگاهی گیج و مبهم...

پلک بست و یهوپی سر عقب کشید و دستام از شوکی که
بهم داد، روی سینه و موهاش شل شدن...
تمام تنم یکپارچه خیس از عرقِ شرم و خشم شد...

منو نمی‌بوسه... نمی‌بوستت درسا... برای اردوان تموم
شدی... تموم...

من از خودم گفتم، از علاقه‌م، وابستگیم، از دلتنگیم، اما
اون...!

انگار با سیلی توی گوشم زده باشه، یا یه خنجر وسط
قلبم کشیده...

سرم رو با تاسف تکون دادم و سرخورده عقب رفتم...
- برات متاسفم...

#دُر

#پارت_دویست‌وسی‌وهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پنجه که توی موهای بلندش فرو برد، مسخره ترین دلیل رو آورد:

- وکیلیم داره میاد، الان وقتش نیست...

قلبم درد گرفته... دارم می شکم... خورد می شم و انگار داره منو با هاوَنگ له کرده...

الانی که به شدت منو به خودش وابسته کرده و قلبم و تسخیر کرده، منو پس می زنه؟

منو که به قول خودش، بعد از این همه سال به سختی بدست آورد؟

بخاطر فرهاد و کارِ کثیف و بی رحمانه اش که خودم دستی توش نداشتم؟

صدایی از فرگل توی سرم بازتاب شد "اون یه سوءتفاهم بود اردوان من بهت خیانت نکردم"

بهم گفته بود "خیانت" بزرگترین خط قرمزشه، ولی من که خیانت نکردم، فرهاد به زور منو به اون حال انداخت...

نمی‌خواستم گریه کنم...

از ضعیف بودن بیزارم... ولی گاهی ملزم می‌شه و نمی‌تونم حتی جلوی منفورترین آدم‌ها هم گریه‌مو کنترل کنم.

چونهم توی نگاهش لرزید...

نگاه دزدید... از بی‌تفاوتیش آتیش گرفتم، جلو رفتم و مشتم رو محکم به سینه‌اش کوبیدم:

- عفتِ خودمو خونوادمو لکه‌دار کردم، که تو، تو یه مدت منو تو دستت بازی بدی بعد تمومش کنی؟

گریه‌م گرفت و جیغ زدم:

- برای تو شعور و شخصیتِ آدم‌ها اصلاً ارزش نداره؟ هر چقدر این نسبتِ کوفتی رو قبول نداشته باشی،

من بازم زنتم... زنتم، نه دوست دختری که بعد چند
بار سکس کردن و خوش گذرونی بگی هررری...
کلمه‌ی آخر مثل زغال گداخته روی قلبم نشست...
هق زدم و قدمی عقب رفتم:

- همه اون چیزهایی که در مورد گذشته گفتم، الکی بود؟
فقط واسه این که مثه بقیه دوست دخترات، یه چند
روزی با بدنم سرگرم بشی؟

- بهت گفتم من مردی نیستم که با سکس بشه خارش
کنی...

- جدا؟ ولی تو مردی هستی که همه زنهارو فقط به
همین نیت به خلوتت راه می‌دی، دوره هر کدوم سر
رسید، بی سروصدا کنارش می‌زنی...
چونهم لرز بیشتری گرفت:

- مثه کاری که این چند روز کردی.

پوزخندی زد و تکیه‌شو از میز گرفت و اون قدمی که عقب
رفته بودم، جلو اومد:

- درسا، روزی که باهات شروع کردم حرفاتو زدی،
حرفامو زدم... یادته؟

منتظرِ تاییدم نمود و ادامه داد:

- حرف از اعتماد می‌زنی، من چطور باید به تو اعتماد کنم که مته پاچه دریده‌ها وایمیستی جلوم تو چشمام نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟

حرف‌هاش، چیزهایی که بکار برد، به خودی خود لب‌هام رو با بُهت و حیرت از هم باز کرد و چشمام گشاد شدن... اما بعد نعره‌اش بود که تنم رو مثل زلزله‌ای در هم لرزوند:

- اون بی‌شرف تو رو برده خونه‌اش، خونه... بعد تو به من می‌گی تو ماشین بودیم؟

#دُر

#پارت_دویست و سی و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

نگاهم روی صورتِ قرمز و خشم زده‌ش ثابت موند و
بی‌اراده قطره اشکی از چشمام فرو ریخت...
من به این فکر نکرده بودم...

فکر نکردم اون کیه و تا کجاها ممکنه پیش بره تا از
دروغم سر در بیاره...

صداش به فرود نشست و با تلخی و گزنده‌گی گفت:

- رفته بودی خونه‌ش، می‌دونی این یعنی چی؟

من که به خواست خودم نرفتم، پس چرا نمی‌تونم زیون
مرگ گرفته‌م رو حرکت بدم و اینو بهش بگم؟

تاسف‌بار سر تکون داد و پنجه بین موهاش کشید:

- از هر کی هر توقعی داشتم، ولی از تو توقع دروغ و
دورویی نداشتم... می‌خواستم با هم یه رابطه‌ی سالم و
درست داشته باشیم... اگه فکر می‌کردم اینجوری می‌شه...

- دروغ گفتم، ولی خیانت نکردم، اینا با هم فرق داره...

طولانی و تاریک بهم زل زد...

سردی توی نگاهش رو تاب نیاوردم.

- ازت ترسیدم...

غرضی از بین لب‌هاش بیرون اومد و دوباره با بی‌قراری
چنگش رو به موهاش کشید...

- این مسخره‌ست...

- خودت گفתי خط قرمزته، حتی آوردنِ اس‌مش جلوت
قدغن بود.

گردنش رو سوالی و خصمانه کج کرد:

- این یعنی می‌تونی کارایی که من دوست ندارم و تو تاریکی
و خفا انجام بدی؟

از حرفش سوختم:

- من یه بار به فرهاد خیانت کردم و بخاطر تو نامزدیمو
باهاش بهم زدم...

فک روی هم سابید و خش‌دار و جدی گفت:

- اون بی‌شرف دستشو به مالِ من زده، منی که همه
دخترای شهر و خودم نشون زدم... انقدر ساده‌ای که هر
کی هر جا دلش خواست بیرت؟

- نفرتم... به زور منو برد...

مایوسانه و عصبی کج‌خنده‌ای زد:

- بشین درسا...

با عصبانیت و بغض سر تکون دادم و قطره‌های اشکم سریع‌تر چکیدن:

- نمی‌مونم، یه جوری باهام حرف زدی انگار یه فاحشه‌م که دارم به تو و فرهاد خدمت می‌کنم...
- بشین گفتم...

از حرف زدنِ بلند و دستوریش چونه‌م لرزید...
نگاهش پر از خشونت بود ولی تا به چونه‌م کشیده شد،
دستش رو به صورتش کشید و بهم پشت کرد...
برای چند دقیقه با کشیدنِ سیگاری مشغول شد و
سکوت، فضای بینمون رو در بر گرفت...

من اونو دست کم گرفتم، فکر نمی‌کردم انقدری براش
مهم باشم که خودش پیگیر این قضیه باشه...
می‌گه من مالِ اونم، این یعنی نگاهش به من فراتر از یه
پارتنر یا دوست دختره...

ولی هنوز راضیم نکرده، نیاز دارم جدی‌تر ازش بشنوم تا
بفهمم چقدر براش مهمم.

از ناراحتی این اتفاق و دروغی که برای اردوان برملا شده بود و من تو نگاهش توزرد و خرابکار از آب در اومدم، گریه و هق هقم اوج گرفت.

الان فکر می کنه ذاتم پلیده و همونطور که به خاطر خودش به فرهاد خیانت کردم، ممکنه همین بلارو هم سر خودش در بیارم.

من تو این قضیه گناهکار نیستم، اگه خودش اجازه می داد پناه هم به خونواده‌ی من وصل باشه، شاید الان تو این رابطه نبودم و در شرف کارای عقدم با فرهاد بودم. از این تصور گناه آلود، سرم رو تکون دادم.

درسته نامزدم بود، ولی هیچ وقت تعلق خاطری بهش نداشتم...

نه وقتی برای اردوان حاضرم فرهاد رو زیر پاهام له کنم یا ازش گذشتم.

این تعلق خاطری که از اردوان دارم، این حس و این دوست داشتن، بقدری قوی هست که نمی تونم به رابطه‌ی سابقم با فرهاد مقایسه‌ش کنم.

- من... من تا پای التماس و دردِ رسوایی هم پیش رفتم،
تا اون... اون به امانتِ تو دست درازی نکنه.

#دُر

#پارت_دویست و سی و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به ضرب، گردنش رو به طرفم چرخوند و با اشعه‌های داغِ
توی چشماش بهم زل زد.

نگاهش نه سرد بود نه مه گرفته...

در عوض حسی- توشون بود که با وجود تاریک بودنش
گرمای زیادی داشت.

ظاهرا حرفم دلش رو گرم کرد، از اینکه منم خودمو متعلق
به اون می‌دونم.

اون فکر می‌کنه من با پای خودم به خونه‌ی فرهاد رفتم و بهش خیانت کردم...

برای همین این چند روز با من سرد شده بود و بهم اهمیتی نمی‌داد، حتی در حد یک پیام...

- چیکارت کرد؟

به صورت زمزمه گفت... با دردِ پنهونی که توی صداش بود و بخاطر این درد، دود رو با قدرت از پره‌های بینیش و لب‌هاش بیرون داد.

- خودت فکر کن، زور کردنِ آدمی که کلی بهونه و خشم ازم داره، تو یه خونه‌ی بن‌بست چه شکلیه...

- چطوری بردت خونه‌اش؟

نگاهم روی حرکتِ تندِ قفسه‌ی سینه‌ش ثابت موند:

- همه چی همونه که برات حرف زدم، فقط، فقط به جای ماشین، این اتفاق‌ها تو خونه‌ش افتاد... از جلوی خیابونِ خونه‌ت به بهونه حرف زدن سوارم کرد...

هق زدم:

- با تهدید... بعد که به خودم اومدم دیدم ماشین و برده تو حیاطِ یه خونه‌ی کوچیک... گفت، گفت فقط حرف می‌زنه...

پکِ سنگینی زد، در حالی که نگاهش هنوز به من خیره بود.

دستم رو با حسِ سرمای شدیدی از اتاق دور بازو هام جمع کردم:

- باهاش درگیر شدم، کتکش زدم، چند بار با پاهام کوبیدم تو سینه‌ش، تا... تا نتونه به بدنم دست بزنه. موهای لعنتیم رو از روی پیشونیم کنار زدم:

- سعی کردم بهت زنگ بزنم، اسمتو که رو گوشیم دید، عصبانیتش بیشتر شد...

سر بالا گرفتم و توی نگاهش گفتم:

- من همیشه به شرافتش ایمان داشتم... اونو یه آدم منفی نمی‌دیدم که وقتی می‌فهمه منو تو با همیم بخواد بهم...

#دُر

#پارت_دویست و چهل

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با دیدنِ صورتِ خشن و کبودش از حرص و خشم،
ادامه‌ی حرف‌هام رو پشت لب‌هام نگه داشت.

با اشک بهش خیره موندم...

شبیه بچه‌ای شدم که هم از طرف مادرش رونده شده و
هم از طرف پدرش...

من نمی‌خوام از اردوان رونده بشم.

به اندازه‌ی کافی تو این زمان کوتاه برام بزرگ و مهم شده...

لرزِ چونه‌ام رو نتونستم کنترل کنم...

ضعف آوردم...

پاهام بی‌تاب و بی‌جون از رمق افتادن...

- من ... من همه چی و به مامانم گفتم...
- باید به من می گفتی...
- با تایید سر تکون دادم:
- می خواستم، ترسیدم باورم نکنی...
- چی و باور نکنم؟

- ساکت شدم و خودش با تمسخر گفت:
- اینکه باهات کاری نکرده؟
- نکرده اردوان.
- ابروهاش رو بالا پروند.
- از نگاهش چیزی سر در نیاوردم.

- خودش که چیز دیگه ای می گه...

یکه خوردم:

- تو رفتی دیدنش؟

- رفتم بهش بگم تا نفس دارم نمی دارم از این تو بیای
- بیرون چون به زنی که مال من بود دست زدی، می خواستم

بسوزنمش، یه جوری خودمو سوزونده که نمی‌دونم
کجاهارو آب بریزم.

- بین به روح ارکان...

- روح برادرمو قسم نخور.

قلبم صدای خرد شدن داد...

دستم رو بالا گرفتم:

- باشه، به روح دانا کاری نکرده اردوان، من نداشتم...

- پس چطوری می‌دونه یه خال داری رو سینه‌ی چپت،
پرسینگ هم رو نافته؟

پوزخندی زد:

- اون‌طوری که اون تعریف می‌کرد، تو باپای خودت
اونجا رفتی، کسی‌م به زور نبردت...

با دردِ نگاه معنادار و عمیقش پلک بستم...

تمام ذهنم بسته به یه چیز شد...

طوری این موضوع رو برای اردوان توضیح داده تا منو
گناهکار و خائن جلوه بده...

فرهاد، فرهاد، حالا می فهمم منظورت از اون تماس چی بود که گفתי نمی ذاری آبِ خوش از گلومون پایین بره...

گریه ام اجازه نمی داد حرف بزنم تا از خودم دفاع کنم.
 سیگار رو از پنجره پایین انداخت و به طرفم اومد...
 با مکث دستم رو گرفت و من شوکه به صورتش زل زدم.
 قلبم می گفت اردوان به من اعتماد داره و محاله حرف های
 فرهاد رو باور کرده باشه، اما بی خبری این مدتش، چیزِ
 دیگه ای به ذهنم روونه می کرد.
 به طرف اتاق حرکت کرد که خصوصی ترین قسمت این
 اتاق بود...

#دُر

#پارت_دویست و چهل و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

وقتی داخل رفتیم روی تختم نشوندم و بیرون رفت...
با تعجب به در خیره شدم، تا لحظه‌ای که برگشت و
لیوان آب رو به طرفم گرفت...

نگاهم و روی صورت و فک منقبضش نگه داشتم.
- بخور و دیگه گریه نکن...

به حرفش گوش دادم و بعد از خوردن چند قلمپ، لیوان
رو با دستای لرزونم روی پاتختی گذاشتم.
نفسم بالا نمی‌اومد و لحظات سمی و بدی به عروق و
ذهنم وارد می‌شد.

بی‌اراده نگاهم روی پهنای تخت و بالشت‌ها چرخید.
خاطرات خوبی از دونفره‌هامون اینجا داریم...
پر از شور و حال و حس خوب عاشقی کردن...
اشتباه فرهاد، بین چه جوری عاشقانه‌هامون رو به خطر
انداخت و اونارو به جاده‌ی غم و بی‌اعتمادی منحرف
کرد!

ما می‌تونیم دوباره با هم خوب باشیم؟

می‌تونیم مثل قبل معاشقه‌ی طولانی مدت از بوسه‌ها و طوافِ بدن‌هامون بین هم داشته باشیم؟
اصلاً می‌تونم دوباره این مردو داشته باشم؟
این ترس مثل خوره به جونم افتاد، حالا که تا این حد بهش دل‌بستم و اسیرِ این رابطه شدم، برام سخته حتی برای یه مدتِ کوتاه ازش دور بمونم...

راه افتاد و نگاهِ پر از حسرتم قدم‌هاش رو دنبال کرد.
مقابل آینه و خودم ایستاد و دستی به موهاش کشید.
مدت زیادی در سکوت تو این حالت ایستاد، تا اینکه گفت:

- من شبیه احمق‌هام درسا؟
- اشکی دوباره از چشمم فرو ریخت...
- حتما هستم که تو راحت منو می‌پیچونی، دروغ می‌گی، بعد یه جوری رفتار می‌کنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.
- دستمالی از جعبه برداشتم و گوشه‌ی چشمم و گونه‌م کشیدم:
- من فقط نمی‌خواستم قاطیِ این ماجرا بشی... وگرنه چیزی و بهت دروغ نگفتم.

- من کی م؟

چرخید و با خشونت فاصله‌ی بینمون رو پر کرد:

- منو اونقدر احمق دیدی که یه درصد فکر نکردی
اردوان می‌ره ته توشو در میاره، بعد چه جوری
می‌خوام تو صورتش نگاه کنم؟

از اینکه آش نخوردم و دهنم سوخته بود و اون داشت
منو به گناهکار بودن محکوم می‌کرد، با عصبانیت غریدم:
- کاری نکردم که بابتش خجالت بکشم اردوان...
اینقدر بهم توهین نکن.

سرم بالا بود، به طرف نگاهش...

ولی انگار راضیش نکرد که دست زیر چونه‌م گذاشت تا
سرم بیشتر از اون حد بالا بیاد و بتونه تحکم و خشمش رو
بین نگاه و کلماتش روی سرم آوار کنه:

- می‌گی به فکر من بودی که پیگیرِ بقیه‌ش نباشم بفهمم
چه گوهی خورده... این چشم‌ها خوب بلدن دروغ
بگن، یه بار گفتن، بازم می‌گن، منو با این اشک‌ها خر

نکن... تو بهم ثابت کردی، از کسی- که حتی فکرشم
نمی‌کنم نارو می‌خورم...

#دُر

#پارت_دویست و چهل و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به عقب هاش دادم و ایستادم:

- نگفتم چون برات مهم نیستم، اگه بودم منو مجبور
نمی‌کردی به بهونه‌ی پناه پیام رختخوابتو گرم کنم،
پیشنهادِ صیغه و شرعی بودنش که از طرفِ من بود، تو
حتی اینم نمی‌خواستی، می‌خواستی آدمی باشم برات که
فرهاد صدبار لابه لای توهین‌هاش بهم گفت، یه هرزه که
بخاطر هوست اینجا و خونه‌ت می‌بریش، تو حتی خودتو
شوهرم نمی‌دونی، کیه منی که بهت تکیه کنم و بگم اردوان

باید بدونه؟ بدونی هم، مگه حرفای منو باور می کنی؟ بگم چه جوری روم افتاده بود تا به زور بهم تجاوز کنه، یا دست و پامو زیر بدنش قفل کرد تا لباسامو در بیاره تو باور می کنی؟ تو حرفای منو قبول نداری، کسی—و که به زور به زنت دست زده باور می کنی؟

- برای من تعهد مهم ترین چیزه درسا... من ازت انتظار داشتم بدون تحریف همه چی و به من بگی، اونوقته که اگه همه پشت سرت حرف بزنی، من حرفِ تورو باور می کنم.
- منم تعهد داشتم...

- نه با وجود دروغهایی که گفتی...

قلبم شکست... تنم حسِ ریز ریز شدن و له شدن گرفت...

دوباره نشستم روی تخت... دیگه جونِ ایستادن و مقابله با حرف های تندِ اردوان رو نداشتم.
زیر لب با خرناسی از تغیر، غرید:

- من اون شب اومدم خونتون، به زور آوردمت خونه، تو اینجا بودی.

به بغلش اشاره کرد:

- هزار بار فرصت داشتی برای گفتن.

میون حرفش با بغض و درد لب زدم:

- چرا فقط توقع دارید اگه اتفاقی واسه ما زنها بیفته، حرف بزنیم؟ اگه من اتفاقی نمی‌اومدم اینجا و فرگلو نمی‌دیدم که چیا بهت می‌گه، تو صدسال اینارو به من می‌گفتی؟

- بخاطر چند تا فاحشه‌ی بی‌ارزش ذهنتو بهم نمی‌ریزم.

یهویی ایستاد و بهم خیره شد...

نگاهامون رو روی هم نگه داشتیم.

جوابِ خودم رو بهم برگردوند همون که بهش گفتم قصد نداشتم ذهنتو بهم بریزم.

خودم رو با وجود بغضِ بزرگِ توی گلو جمع و جور کردم و گفتم:

- باید برم... هر چی لازم بود شنیدم.

تنم از چیزی که می‌خواستم به زیون بیارم لرزید و بغضم برای ترکیدن آماده بود...

قدمی به طرف در برداشتم:
- هر وقت گفתי برای فسخش میام.

وقتی اینو گفتم تازه فهمیدم که صدام چقدر لرزش داره.
بازوم به عقب کشیده شد و تا به سینه‌اش برخورد کردم،
بغضم آب شد و قبل از اینکه اردوان چیزی بگه، با اشک
گفتم:

- فکر کردم منو خوب می‌شناسی، توقع داشتم بعد از
دیدنِ بقولِ خودت کلِ دخترهای شهر، آدمِ منطقی
باشی، من آزار دیدم...

#دُر

#پارت_دویست و چهل و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

دندونام روی هم چفت شدن و انگشتم رو روی سینه‌اش
زدم:

- بخاطر تو آزارِ جنسی دیدم، اونوقت تو به جای درک
کردن، داری محکومم می‌کنی چرا دروغ گفتم؟
رنگِ نگاهش عوض شد، اما هنوز تیره و کدر بود:

- اگه ادعا می‌کنی من آدمِ مهمِ زندگیتم پس نباید تو
هیچی بهم دروغ می‌گفتی.
نامطمئن و به حالت قهر گفتم:

- من همچین ادعایی نکردم.

- لازم نیست بگی... حسِ کامل تو هزار بار تو چشمات
خوندم... اگه بنا به شنیدنه تو هم آدمِ مهمِ زندگیمی،
حتی اگه طبق انتظارت حرف نزنم یا رفتار نکنم...

سرش رو خم کرد و لب‌هاش به لاله‌ی گوشم برخورد
کردن:

- برام سخته وقتی با منی کسی. بهت دست زده باشه،
یا من ازت خوب مراقبت نکردم، یا تو این رابطه رو
سبک شمردی.

هنوزم باور نداره که من تقصیری نداشتم... خدا می‌دونه
فرهاد چی بهش گفته که تا این حد به من بدبین و
مشکوک شده و فکر می‌کنه من همزمان با خودش و
فرهاد می‌پریم.

وجودم از حسِ بدِ حرفاش مثل شیشه‌ای که با زمین
برخورد می‌کنه خورد شد...

قطره‌های اشک با قدرت روی گونه‌هام روون شدن.
نفسش توی صورتم فوت شد و لب باز کرد تا چیزی بگه،
صدای زنگ گوشیش اجازه نداد...
آروم گفت:

- بیا بشین، فشارت افتاده داری می‌لرزی.
- باید برم خریدهای خونه رو انجام بدم.

به سختی پچ پچ کردم و اون گوشیش رو از جیبش در آورد
و نگاهی به صفحه‌اش انداخت:

- بعد با هم می‌ریم، بشین... الو الوند... رفتی باشگاه
البرز؟ نه، منم تا یه ساعت دیگه میام، یه مشکلی تو
دفتر دارم، انجامش می‌دم میام.

شاخک‌هام با شنیدنِ اسمِ الوند تیز شدن، و حسِ تازه‌تری
از جاخوردگی بهم دست داد.

- کار پیش میاد دیگه، همش که به دخترا مربوط
نیست، میام پسر، حالم خوبه... چیزی نیست.

با الوند کار می‌کنه؟

اخمی از گیجی کردم...

تا اونجایی که من می‌دونم الوند کارش یه چیز دیگه‌ست،
در واقع تو فامیل معروفه...

شاید هم این یه الوندِ دیگه‌ست و اون نیست !

گوشی رو که پایین آورد، پرسیدم:

- تو با الوند کار می‌کنی؟

چشم گرد کرد:

- تو الوندو از کجا می‌شناسی؟

- کسی هست که شناستش؟

- فکر نمی‌کردم تخمِ حرومِ عموم انقدر معروف باشه...

با پوزخندی سر کج کرد:

- دانا هم خوب گزارشگری بوده ها...

از طعنه‌اش گذشتم و گفتم:

- تو باهاش خلاف می‌کنی؟

- چون باهاش سروکار دارم، خلاف می‌کنیم با هم؟ من کارِ

خودمو می‌کنم اونم کارِ خودشو، چون حرومزاده‌ست

دلیل نمی‌شه رگ‌مو ازش بگنم...

#دُر

#پارت_دویست و چهل و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- دروغ می‌گی... کسی که به الوند نزدیک باشه، یکیه عین

خودش... اون حتی از خونواده هم طرد شده، همه ازش

متنفرن، بخاطر کارای خلافتش، قاچاقچی بودنش...

- در مورد زندگی خصوصی دیگران اظهار نظر نکن... هر چی باشه، اون پسر عمومه درسا...

- باورم نمی‌شه.

نزدیک بود از شوک و تعجب سنگکوپ کنم...

الوند در واقع برادرِ ناتنی البرزه، که همه اونو به شر و پلیدی و کارهای خلاف و قاچاقش می‌شناسن...

اسمش که میاد همه یه جورایی به خاطرش کفاره می‌دن، چون بشدت ازش متنفرن و اونو به نحسی می‌شناسن.

تا جایی که من در جریانم عموی اردوان توی جوونی با مادرِ الوند یه رابطه‌ی نامشروع و نامناسب داشته و بعد از بارداریش مجبور می‌شه اونو عقد کنه، برای همین اردوان هم مثل بقیه بهش می‌گه حرومزاده...

از دانا شنیدم هیچ‌کس با خودش و مادرش رابطه‌ی خوبی نداره، حتی البرز هم باهاش میونه‌ی خوبی نداشت، الان چطور شده که رفته باشگاه البرز؟

اون در واقع طرد شده‌ی فامیل هست، هم خودش و هم مامانش...

- تو با همچین آدمی چه ارتباطی داری اردوان؟
- دستم رو گرفت و با کمی ناملایمتی توی نگاهم گفت:
- اگه دنبال یه حواسپرتی تا منو از اون موضوع دور کنی، اشتباه نکن... من نه حواسم پرت می شه، نه این موضوع رو می بندم... کاری به ارتباط منو حرومزاده‌ی عمومم نداشته باش، اون و البرز هر دو پسر-عموم‌ان، کارش هم هر چی هست به خودش ربط داره...
- شوکه شدم:
- داری باهاش خلاف می کنی؟
- درسا بس کن...
- از اخطارش قلبم ایست کرد...
- این برای من یه ممنوعه‌ی بزرگه و نمی‌خوام اردوان شریک کارهای الوند باشه...
- پول حرام، شغل حرام، کارهای نامتعارف و خلاف قانون...

نگاهم رو با گیجی چرخوندم... نکنه این فروشگاه و دم و دستگاهی که راه انداخته، از صدقه سِرِ کاراییه که با الوند انجام می‌ده؟

- دانا بیخود نمی‌گفت تو خیلی پیچیده و مرموزی...

- دانا با اون همه کرم ریختنش، دیگه چیا از من گفته...

دستم بالا رفت تا توی صورتش سیلی بزنم... مچِ دستم رو گرفت و محکم فشارش داد:

- مرده باشه یا هر چی، این یه حقیقته، نمی‌تونی هضمش کنی چون خواهرته... من آدمِ خیانت به برادرم نبودم وگرنه دانا...

- حرفتو کامل نکن اردوان...

چند ثانیه به هم خیره موندیم...

دستم رو رها کرد و نا آروم گفت:

- مشکلی تو اینکه فقط حرفی و که خودت قبول داری می‌پسندی...

نفسی گرفت و با حالت جدی و خاصی ادامه داد:

- من یه چند روزی باید برم سفر خارج از ایران، پناه هم می‌ره پیش مامانم می‌مونه تا برگردم...

حالت گفتنش طوری محکم و برانگیخته بود که قلبم
هری ریخت...

این به این منظور نیست که داره از من فاصله می گیره و
حتی اجازه نمی ده در غیاب خودش به پناه نزدیک بشم؟

#دُر

#پارت_دویست و چهل و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روزهای نزدیک عید بود، به اصرار پریا به آرایشگاه رفتم و چندتار موی رنگی یا به اصطلاح مش بین موهای مشکیم انداختم.

چهره‌م تغییر کرد و این رنگ به رنگ پوست سفیدم جلوه‌ی بیشتری می‌داد و منو از بی‌روح بودن این روزهام نجات می‌داد...

می‌خواستم وقتی اردوان از سفر برمی‌گردد و منو تو این ظاهر جدید می‌بیند خوشش بیاد.

همه چیز برای اردوان بود و من هنوزم نمی‌خواستم باور کنم که رابطه‌ی شیرینمون به این سادگی تموم شده...
علیرغم بی‌خیالیش به من و اینکه این چند روز حتی به من زنگ نزده بود...

روزهای اول انقدر دماغ و عصبی بودم که مامان هم متوجه حال‌م شد، گاهی فکر می‌کردم اون همینجاست و به هیچ سفر کوفتی نرفته و فقط قصد داشته از من دور بمونه، ولی چند باری که به فروشگاه رفتم و وقتی اونجا ندیدمش مطمئن شدم، بخاطر دوریش از من برنامه‌ی این سفر کذایی رو ردیف کرده، تا به این بهونه از من دور باشه...

و من اینو نمی خواستم.

نه حالا و نه هیچ وقت دیگه...

من بهش حس مالکیت دارم، اونو برای خودم می دونم...
چیزی بارها تو وجودم این حس و زنده می کرد که اردوان
مالِ منه، من از رفتارهایش با خودم، ابراز علاقه هاش،
مدلی که منو می بوسید، بغل می کرد یا کنارم به آرامش می
رسید، یا حتی دوست داشت ساعت های طولانی کنارش
باشم، متوجه این شدم که حسش به من تنها یه حس
زودگذر و هوس بازی نیست، پس نمی خوام به این راحتی
عقب بکشم و لذت بدست آوردنش رو از خودم سلب
کنم.

روزی که بهش بله دادم، شاید اینقدر از خودم مطمئن
نبودم که یه روزی عاشقش می شم و اون همونطور که
خودش گفت مهم ترین آدم زندگیم می شه.

اما حالا که مطمئنم می خوام همون کاری رو بکنم که قلبم
می گه...

از یه طرف بخاطر رابطه اش با الوند نگرانش بودم و از یه
طرف به خودم می گفتم اون مردِ باهوشیه و کاری نمی کنه
تا منافعش به خطر بیفته...

دلم برای پناه حسابی تنگ شده بود.
 حتی مامان و بابا هم دلتنگش بودن و من راهی جز تحملِ
 این شرایط و برگشتن دوباره‌ی اردوان نداشتم...
 آقاجون که پرسید:
 - تو فکری بابا؟

سرم رو از توی لب‌تاب بالا گرفتم و نفسِ خسته‌ای
 کشیدم.
 بین چقدر حالم آشفته‌ست که حتی این پیرمرد هم بهش
 پی برده.
 - زل زدی به صفحه‌ش، می‌خوای بگی دارم کار می‌کنم،
 ولی مشخصه فکرت درگیره.
 سرم رو تکون دادم:

- خسته‌م... کارِ اینترنتی خیلی مزخرفه...
 کش و قوسِ تصنعی به تنم داد که نه از لحاظ کاری، بلکه
 به خاطر فکرم خسته‌ی خسته بود.
 - خیلیا فکر می‌کنن بخاطر یه جا نشستن و اینکه راحت
 می‌شه تو خونه کارارو پیش برد کارِ راحتی، نمی‌دونن
 خستگی‌ش از هزارتا کارِ بدنی بیشتره...

- هر کاری خستگی خودشو داره.
 بلند شد و به زورِ عصاش چند قدمی پیش رفت تا کنار
 پنجره بمونه و سیگارِ جدیدش رو آتیش بزنه.
 مثلاً داره مراعات می‌کنه توی خونه سیگار نکشه...

#دُر

#پارت_دویست و چهل و شش
 #کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بابا سجاده‌اش رو جمع کرد و با نفسی- از روی زمین بلند
 شد...

چشمم به قامتش بود و تو دلم بخاطر بد بودن و
 تک‌نظریِ خودم، عصبی شدم.

من به خانواده‌م خیانت کردم، به اعتمادشون ركب زدم تا با اردوان باشم و اگه اون به همین سادگی منو كنار زده باشه؟

در جواب "قبول باشه‌ی" آقاجون، زیر لب گفت:
- قبول حق باشه...

و بعد در باب شوخی و خنده اضافه کرد:

- نخ به نخ سیگار دود می‌زنی، حداقل به ریه‌ی ما رحم کن.

آقاجون زیر لب چیزی گفت و زمزمه‌اش بین صدای بلند بابام گم شد:

- حدیث یه چایی میاری واسه منو آقاجون.

- من میارم بابا.

نگاهش که به من افتاد لبخندی زد...

از وقتی موهام رو این رنگی دیده، چشم ازم برنداشته و همیشه لبخند می‌زنه با وجود اینکه بارها اعتراف کرده "خوشگل شدم"

مرد عزیز زندگی من... مامن من... اون دخترش رو خوشگل و زیبا می‌بینه، ولی فقط خدا می‌دونه بعد از شنیدن هر

جمله‌اش جه جوری عذاب وجدان می‌گیرم از اینکه به اعتمادش پشت پا زدم.

من زیبا بودم، ولی در باطن اون چیزی نبودم که بابا و مامان و آقاجون یا حتی بقیه می‌دیدن.

هر چند هر کاری کردم به خاطر اونا و رفاه حالشون بود ولی باز هم گرهی عذاب وجدانم ته قلبم کورتر می‌شه...

بلند شدم و حین رفتن شنیدم:

- این چندمین سیگارته پیرمرد، چند روز اومدی، حال و هوای اینجا رو با بهمن‌ها ت مسموم کردی.

خنده‌ی آقاجون رو س‌نیدم و توی سه تا لیوان چایی ریختم...

مامان اهل چایی نبود و جز چای صبحانه، میونه‌ی خوبی باهاش نداشت.

- خبری از اردوان نیست.

در حین هم زدنِ سوپِ مخصوصِ آقاجون این سوال رو پرسید.

فلاکس رو محکم‌تر گرفتم و سعی کردم به اسمی که داره ریز ریز توی سلول‌هام غلبه می‌کنه، اهمیتی ندم.

- هر چی زنگ می زنم گوشیشو جواب نمی ده، خواستم ببینم اجازه می ده یه سرویس بگیرم برم پناهو بیارم چند روزی پیشمون باشه.

#دُر

#پارت_دویست و چهل و هفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فلاکس رو روی کانتر گذاشتم و همچنان ساکت بودم.

- نگفت کی میاد درسا؟

ملاقه رو کنار گذاشتم و کمی نمک توی ظرف سوپ ریخت.

به مامان و بابا جز خبرِ سفر رفتنش به عنوان یه همکار که توی فروشگاهش کار می‌کنه و مطلع شده، چیزی اضافه‌تر نگفتم.

- نه نگفت.

- کاش زود بیاد... قبلا اینجوری نبود، هر وقت می‌خواست سفر بره پناه رو می‌آورد اینجا، حالا چی شده میونه‌ش با مامانش خوب شده، اونورو به ما ترجیح داده.

- مامانشه ها !

خنده‌ی کوتاهی کردم و مامان پشت چشمی نازک کرد و سرِ قابلمه‌ی کوچیک رو گذاشت.

آهی از خستگی و رنجِ ته‌مونده‌ی توی نگاهش، کشید:

- همه می‌دونن رابطه‌ی بین خودشو مامانش نرمال نیست، گلاب خیلی با این پسرش سر سنگینه.

ته دلم حسی- گفت گلاب خانم اردوان رو به خوبی می‌شناسه و از کاراش مطلع، بدی رابطه‌شونم هر چی هست بخاطر همین چیزهاییه که از پسرش فهمیده...

فقط جرات نداشتم بدون اجازه‌ی اردوان به خونه‌اش برم تا یه روز حسابی با هم حرف بزنیم.

چاپی هارو که بین صحبت بابا و آقاجون آوردم، اسم
فرهاد رو شنیدم و توجهم به هردوشون جلب شد.

- این بچه به کسی آزار نمی‌رسوند، زیر دستِ من بزرگ
شده... اهل خلاف و کارای بی ناموسی هم نیست،
نمی‌دونم کی افتاده زیر پاش، براش پاپوش درست
کردن انداختنش زندون... جعفر دربه در دنبال اینه
یه راهی پیدا کنه از اون تو درش بیاره... بنده خدا
دستش به جایی بند نیست.

آقاجون کنار بابا روی کاناپه‌ی سه‌نفره نشست و ناآروم
گفت:

- وکیل نگرفته براش؟

نگاهم به تسبیح میون دست‌های بابام کشیده شد و چای
رو مقابلش گذاشتم.

- خودِ فرهاد راضی نمی‌شه راستِ حسینی حرف بزنه،
انگار گفتنش سکوت کنی جایزه می‌گیری، من حرف
زدم باش، جعفر حرف زد، وکیل حرف زد، نتیجه
نمی‌ده، نمی‌خواد بگه موضوع چیه تا ما یه راهی
واسش پیدا کنیم...

دلم زیر رو شد، خیلی وقته دارم به این فکر می‌کنم یه قرار ملاقات با فرهاد ترتیب بدم و با شرط خیلی چیزها، بهش رضایت بدم از اونجا بیرون بیاد، البته اگه موافقت کنه....

در هر صورت من نمی‌تونم بیشتر از این، اونجا نگهش دارم...

کم کم بوی دودِ این آتیش بلند می‌شه و قبل از هر چیزی تو چشمِ خودم فرو می‌ره.

وقتی همه بفهمن شاکی منم و اردوان، مسلما اونم بی‌جواب نمی‌مونه و همه چیزو به همه می‌گه...

از تصورش هم مور مورم شد، باید زودتر از هر چیزی ببینمش...

حتی شده فردا...

بابا و آقاجون داشتن همچنان حرف می‌زدن و بحثِ مهمشون فرهاد بود، در حینی که بابا خیلی ریز گفت:

- نمی‌دونم درسا خودش نخواست، خیلی مایل نبود بازش کنه، پیگیرش شدم، وقتی دیدم دوست نداره در موردش حرف بزنه زیاد پاپیچش نشدم... جوونای الان شبیه گذشته‌ی ما نیستن، دوست دارن

خودشون تصمیم بگیرن، حتما یه دلیلی داشته که
نخواسته...

لبتابم رو برداشتم و آخرین جمله‌ی آقاجون رو قبل از
رفتن به اتاقم و بسته شدنِ در، شنیدم؛

- حرف می‌زدی ببینی مشکل چیه، فرهاد بهتر از اون
پسره‌ی هفت خطِ بی‌پدر نبود که دخترِ دست‌گلمونو
بیچاره کرد، هر چی باشه از خونِ خودمونه، قدرِ
درسارو می‌دونه، از بچگی خاطرشو می‌خواست، نگاه
به این حرفایی که پشتش دراومده نکن، همه خوب
می‌دونیم فرهاد اینی نیست که می‌گن، من رو اسمش
قسم می‌خورم، می‌دونم براش دردرس درست کردن،
یکی حتما باش دشمنی داشته...

#دُر

#پارت_دویست و چهل و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پشت در بسته‌ی اتاقم مکث کردم و نفسی گرفتم...
 تنها منم که هیولای وجودِ سیاهِ فرهاد رو دیدم و آگه من
 با شهادت به همه بگم، اون دختر بیچاره ای که همه فکر
 می‌کنین برای فرهاد پاپوش درست کرده تا با این ترفند به
 زندان بندازتش، منم و تجربه‌ی چه روز تلخی رو باهاش
 گذروندم، باز هم به همین محکمی رای رو به اون می‌دین
 و با صراحت ازش دفاع می‌کنین؟؟

شماره‌ی اردوان رو گرفتم، کلافه شدم... خونه نشستی
 این چند روز و شنیدن آیه‌های یاسِ خونواده‌م بیشتر از
 همه ذهنم رو بهم ریخته...

از وقتی پام به خونه‌ی اردوان باز شده و بیشتر روزهام رو
 کنار اون پر کردم، احساس می‌کنم کمتر به اینجا تعلق دارم
 و هر روزی که بدون دیدنش سر می‌کنم، حسِ پوچی و
 خلاء وجودم رو پر می‌کنه...

بوق‌ها مثل همیشه تا آخر رسیدن، دریغ از صدایی که از
 اردوان بشنوم.

اون اینجاست، من اینو مطمئنم، نمی‌تونه منو تو این
بی‌خبری و بلا تکلیفی نگه داره...

این رابطه با تمام بی‌اساس بودن و دردسرهاش، یا باید
ادامه داشته باشه، یا برای همیشه تموم بشه...

این دوری فقط به من حسِ شکست می‌ده، حسِ غذای
لذیذی که بعد از چند بار مزه شدن، دیگه اون طعم و
مزهی اولیه رو نداره...

پیامی با این مضمون براش نوشتم و سند زدم، به امید
اینکه شاید با خوندنِ بهونه‌گیریم بالاخره جواب بده:

"می‌دونم سرت شلوغه و اینم گفتم که رفتی مسافرت و تا
یه مدت نیستی، ولی من دلم برای پناه تنگ شده،
نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم تا خودت برگردی، یه سر
می‌رم خونه‌ی مادرت، هم بعد از مدت‌ها مامانتو می‌بینم،
هم پناه رو"

@Vip Roman

#دُر

#پارت_دویست و چهل و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

"اردوان"

باشگاه البرز تنها جاییه که وقتی ذهنم بهم ریخته ست،
اونجارو قرق می کنم...
با پایه های ثابتِ خودم...

الوند و البرز...

قبل‌ترها ارکان هم بود و اونموقع بخاطر ارکان، جای دیگه‌ای با الوند قرار دیدار می‌ذاشتم...

الوند رو خیلی کم‌تر از البرز می‌بینم...

اون بخاطر کارش بیشتر تو سایه‌ها پنهون می‌مونه و اگه روزی بنا به دیدنش باشه، نیمه‌شب تو ساعت‌های خاصی به باشگاه البرز میاد و چند ساعتی با هم وقت می‌گذرونیم و این مهم‌ترین بخش رفاقت و سرگرمی‌های بینمون بود...

بعد از روزها تلاش کاری و خستگی ذهنی، این استراحت چند روزه رو به خودم مدیون بودم...

برای پناه هم دلتنگ بودم هم خیالم راحت بود که مامان بهتر از خودم ازش مراقبت می‌کنه...

نیاز داشتم مثل بچگی‌هام وقتایی که ذهنم از چیزی مشغول می‌شد، خودمو از دید همه مخفی کنم و به جایی پناه ببرم تا بخشی از آرامشم بهم برگرده ولی اینبار همه معادلاتم بهم ریخت...

پاهام رو روی میز دراز کردم و بی حوصله شاتِ ویسکی رو
توی دستم چرخوندم...

نگاهم به بازیِ البرز و الوند بود که حین برخورد کیو با
شارها، برای هم گری می‌خوندن...

الوند پوست تخمه رو از بین لب‌هاش فوت کرد و روی
میز خم شد و وقتی سعی می‌کرد تمام تمرکزش رو روی شار
و ضربه‌ش نگه داره، با پوزخندِ روی لبش گفت:

- امشب خودتو خفه کردی تو سیگار و مشروب... پاشو
ک*ونتو تکنون بده، بیا پای میز تا نیومدم این چوب و
تو حلقه فرو کنم.

البرز هم چشم غره‌ای به حالت نشستیم رفت:
- با اون کفش‌ها میری تو مستراح، می‌ذاریشون رو میز من
باید کثافتای کفشِ تورو پاک کنم... صدبار گفتم
آت آشغالامو اینجا می‌خورم نفهم.
- نوش جونت.

زیر لب فحشی داد، بی حوصله کج‌خندی زد...

الوند ضربه‌اش روزد و تا خطا رفت اونم فحشی— زیر لب گفت و کیو رو روی زمین و زیر دستاش نگه داشت...

نگاهش به من بود، نگاه خیره‌اش کافی بود تا هر کسی— رو بترسونه، ولی این چیزی نبود که منو البرز ازش جا بخوریم. اون برای همه رئیس و خطرناک بود و برای ما برادر و رفیق...

اوایل به خاطر برخوردهای سرد البرز، زیاد به اینجا نمی‌اومد، ولی با پا درمیونی من بالاخره راه رفاقت این دو برادر خونی و ضد هم، رو باز کردم و اونا برای همیشه به هم نزدیک شدن...

طوری که قسم خوردن برای هم و برادرانه‌هاشون تا پای جون پیش برن.

این رفاقت از چند سال پیش شروع شد و هیچ کس جز من نمی‌دونه اونا مخفیانه هم و ملاقات می‌کنن و برخلاف رابطه‌ی خانواده‌هاشون، چقدر با هم عیاق شدن. ما حتی به ارکان هم در این مورد چیزی نگفتیم...

از زیونش مطمئن نبودم، بخاطر دهن‌لقی‌هاش می‌دونستم اینو به گوش زین شایعه‌پراکنش می‌رسونه و اونوقته که

همه‌ی فامیل با وجود نفرتِ بی‌حدشون به الوند، متوجه می‌شن، این دو برادر در خفا با هم ارتباط دارن به قول درسا، اون شبیه یه تابو بود و منو البرز با هم، این تابو رو شکستیم...

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به سمتم که اومد لیوان رو از دستم قاپید و قلی از ویسکیم خورد.

- توش شاشیدم.

با تمسخر گفتم و اون با مزه کردن ابروی بالا انداخت:

- هوم، چه شاشِ معرکه‌ای...

با پاش لگدی به پام زد، تا پاهام رو پایین بندازم:

- پاشو برو وقتتو پر کن، قرار نیست از مغزت به بغلت
پی‌ره...

- رو مخم نرو...

از غرشم چشم تنگ کرد و چیزی از پشتِ کمرش در آورد
و روی میز گذاشت.

وقتی کنارم نشست نگاهم لحظه‌ای روی اسلحه‌ی
سیاهش نشست.

ما به بودنش و اینکه اون همیشه این شیء خطرناک رو با
خودش حمل می‌کنه عادت کردیم.

من و البرز می‌دونیم اون چه کارای خطرناکی انجام می‌ده، و
این دلیلی نیست که ارتباطمون رو باهاش قطع کنیم.

همه یاد گرفتیم سرمون به کارِ خودمون باشه، در حالی که
این زنجیرِ رفاقت تا ابد قفل بمونه...

دستش روی پام نشست و نگاه تنگ و فکریش رو به
صورتِ من دوخت:

- داری به چی فکر می‌کنی که غرق شدی؟

البرز با طعنه گفت:

- می‌خواهی بگی نمی‌دونی چه مرگشه؟

الوند تصنعی دستی تکنون داد و چهره‌ی آدمی رو گرفت که
روحش از چیزی خبر نداره.

- از کجا بدونم، من فکر کردم جیره‌ی فاحشه‌هاش ته
کشیده همه از دم پرپود شدن...

البرز خندید:

- جرات نداره بره طرف کسی، درسا قلاده‌شو بسته تا
فقط مال خودش باشه...

الوند نگاه مشکوکی بهم انداخت:

- یعنی الان فقط با درسا می‌خواهی؟

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و یک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

البرز دوباره خندید و من کفرم از حرفش در اومد...
عوضی حرومزاده...

دندون‌هام با حرص و خشم روی هم سوار شدن...
من دلم برای اون زن تنگه... لعنت بهش... همین الان
باید سر و بدنش رو میون بازو هام می‌گرفتم و از تک‌تک
ساعت‌های بودنش لذت می‌بردم...
با انزجار غرشی کردم:

- می‌شه جففتون خفه شید از تو خشتک من بیاید
بیرون؟

الوند خندید و قلبِ دیگه‌ای از اون ویسکی بدمزه و تلخ
خورد:

- باورم نمی‌شه...

لَم داد و برای مزه‌ی چاشنی یه توت فرنگی تو دهنش
گذاشت:

- اردوani که با وسواس و رج زدنِ سائز سینه و باسن
دختر بلند می‌کرد، الان تختشو با یه نفر پر می‌کنه؟

آه کلافه و عصبی کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم.

- دهن تو ببند تا یه گلوله خرج بی *ضه هات نکردم.

- اوه از سلاح خودم علیه خودم استفاده می کنی !
جانی های احمق... قبلش تو یک صدم ثانیه مغزت رو دیوار پاشیده...

نه ترسیدم، نه حرفش برام اهمیتی داشت...

حتی اگه من بی *ضه ها شو می ترکوندنم اون بازم اسلحه اش رو به طرفم نمی گرفت، همین قدر بامرام و رومخی بود...
- تو و البرز از دست رفتین.

اون گفت و صدای شکستن تخمه اومد.

البرز- اینکه کسی و دوس داری از دست رفتن نیست، اونی که تو داری زندگی گوه گرفته ست، امروز با چند تا هرزه سرگرمی، فردا سرگرمی، تهش چی، خوابیدن با بدن هایی که هیچ حسی- بهت ندارن یا تو بهشون حس نداری، شبیه خوابیدن با یه رباته...

الوند- خوابیدن، خوابیدنه، تهش چه حسی- باشه مهم نیست، تو فقط می‌خوای آتیشِ لعنتیتو خاموش کنی، همین...

منطق اون همیشه همینه و تا وقتی قلبِ سیاهش اسیریه زن نشه، نمی‌تونه بفهمه تو سرِ من و البرز چی می‌گذره... تا چند ماه پیش طعنه‌هاش برای البرز بود و همین که درسا پاش به زندگیم باز شد، طعنه‌هاش کم کم به سمت منم تغییر مسیر دادن.

برای اون هیچ حسی- از عشق و علاقه و لمسِ احساس طرف مقابلش مهم نیست، می‌تونم بفهمم تنها آدم‌های مورد اعتماد زندگیش من و البرزیم و همه اینارو بخاطر گذشته‌ی تاریکش می‌دونم و نگاه‌هایی که یک عمر اطرافیانش به خودش و مادرش داشتن و پا گذاشتنِ یهویشون تو دنیای مجدها...

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشمام بسته بود و دستش رو حس کردم که کنار سرم
روی مبل دراز شد:

- جفتون کُ.خلین، هیچ زنی ارزشِ دوست داشتن نداره،
من نمی فهمم شما دوتارو با چی خر کردن که تا یه چیز
می شه قیافه ی مادر مُرده هارو می گیرین...

- با همون چیزی که تو ترجیح می دی هیچ وقت نفهمی چه
بهشتی اونجاست...

البرز گفت و خندید و الوند تیره و تاریک جواب داد:

- من جهنم و به این بهشت ترجیح می دم... همین که
شما دو نفر گول خوردین کافیه... زن ها ارزش این
جانفشانی هارو ندارن که بخاطرشون به این حال و
روز بیفتین.

گردنم رو چرخوندم و تنگ و تیره نگاهش کردم...
توی نگاهم پوزخندی زد و دسش رو بالا نگه داشت:

- من کسی و تو زندگیم نداشتم، اینجوری نگام نکن.
 - همینه که به همه بی اعتمادی...
 الوند- زن‌ها فقط یه سرگرمی‌ان... از نظر من فقط لحظه‌ای خوبن که بدنشونو تو چنگت داری...
 البرز- رها این حرفارو ازت بشنوه نمی‌ذاره از صد کیلومتری این باشگاه رد بشی‌ها... ذهنیتتو واسه خودت نگه دار، فیلسوف ح. شری...

نگاه الوند به من برگشت و طعنه زد:

- منظورم با دوست دخترای شما نیست، کاری به روابطتون ندارم، این نظر شخصی- منه، فکر نمی‌کنم زن‌ها اونقدری که ما فکر می‌کنیم لیاقت داشته باشن... به محض اینکه یه آدم بهتر پیدا کنن، تو راحت مینشونتن سر جات.

بی‌اختیار فکرم به سمت درسا رفت... اونم بعد از اینکه من مجبورش کردم با من رابطه داشته باشه و پناه رو

بهبونه کردم، فرهاد رو به راحتی زیر پاهاش له کرد و با من گرفت...

شاید الوند خیلی هم بی ربط حرف نمی‌زنه، زن‌ها به وقتش خطرناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین موجودات روی زمین می‌شن.

- تو گوش این احمق چیزی نگو، این اولین بحثشونه، جنبه نداره می‌زنه خراب می‌کنه، نگاه چطوری چت کرده داره به حرفات فکر می‌کنه...

از اشاره‌ی البرز به خودم، حواسمو دوباره به بحثشون متمرکز کردم... البرز گفت:

- تو داری از دهنِ اوستایی پند می‌شنوی که تو عمرش به کسی حسی نداشته، با زن‌های درستی نبوده، فقط هرزه‌هایی بودن که یه شبه تختشو پر می‌کردن، این خودش قلب داره، که از قلبِ آدمِ دیگه‌ای حرف می‌زنه؟ بری فاکتورشو بگیری، می‌فهمی قلبِ کلی آدمو شکونده، بعد اینجا نشسته داره از طرفِ خودش در مورد یه آدم ظریف و لطیف حرف می‌زنه.

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و سه
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

الوند زمخت و خفه خندید و روی زانوش زد:
- ظریف و لطیف.

تمسخرش کنار چشمام رو چین انداخت...
- هر چی بگه برام مهم نیست، من به درسا اعتماد دارم.

اینو با تمام وجود گفتم... اعتماد دارم ولی نمی‌تونم دروغش رو فراموش کنم.
و الان برای همین اینجام تا ذهنمو از دروغ‌هایی که ازش شنیدم، آروم کنم و نتیجه‌ی معکوس گرفتم.
اون منو دوست داره، اینو از چهره‌اش و نگاهش حس می‌کنم، فقط نمی‌دونم چه مشکلی بینمون هست که

هنوزم نمی‌تونه مسائل مربوط به اون پسرهی بی‌خ*ایه رو
برام تعریف کنه...

گاهی این حس و بهم می‌ده نکنه داره منو بازی میده و
منتظره این یک‌سال تموم بشه تا دوباره به اون پسر-ه
برگرده...

آتیشی- توی سینه‌م حس کردم و پنجه‌هام محکم و نبض
گرفته مشت شدن...

- خب اگه اعتماد داری پس وقتتو با شروورای ما تلف
نکن، بهتره بری یه جای گرم‌تر برای خودت ردیف
کنی.

با چشمکِ شیطونی که در ادامه‌ی حرفش زد، خنده‌ی
عصبی کردم و مشتتو به شونه‌ش زدم...

از اینکه کسی- تو مسائلِ خصوصیم دخالت کنه بدم میاد
ولی متأسفانه البرز و الوند با همه فرق داشتن و تقریباً با
شوخی‌های کثیفشون کنار اومدم.

- من دو هفته‌ست اونجایی که باید باشم، نیستم.

با شنیدن حرفم، البرز سریع کیوش رو کنار گذاشت و به
جمع‌ممون اومد...

شات کوچیکی از شراب برای خودش پر کرد و صندلی
مقابلمون رو برعکس کرد و خودش هم به حالت برعکس
روش نشست.

این عوضی همیشه شیفته‌ی این بحث‌هاست.

چشم‌غره‌ی تند و خشنی بهش رفتم، وقتی گفت:

- چرا نیستی؟ نکنه اونم مثل رها حامله شده؟

- مزخرف نگو، ذهنم که بهم بریزه، این جواب نمی‌ده.

منظورم رو گرفتن، چون اشاره‌م به پایین و خشتکم بود و
الوند ریز گفت:

- قبلا که بهم می‌ریختی با سکس آروم می‌شدی.

- قبلا برام مهم نبود کی و می‌کنم.

هر دوشون نگاهشون رو منعکس شده و جا خورده روی
صورتهم نگه داشتن.

الوند شات رو محکم روی میز گذاشت و خرخری کرد:

- شت... درسا می‌دونه تو اینقدر دوشش داری؟

اخم کردم و از کنارش بلند شدم...

من واقعا دوشش دارم؟

خودمم درست نمی‌دونم حسِ کهنه‌ی این چند سالم
بهش چیه!

فقط می‌دونم از اینکه اون بدن لختش رو دیده و یه لکه
رو برای دهن کجی به من روی گلوش کاشته، می‌خوام
جمجمه‌شو خورد کنم...

سیگاری روی لبم گذاشتم، البرز داشت چغولی منو
می‌کرد:

- یه روزی تو فکرِ صیدِ این شاه‌ماهی بود، حالا خودش
صیدِ اون شده...

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

گوشیش زنگ خورد و بالاخره صدای لعنتیش رو خفه کرد.

به محض اینکه گفت جانم رها، پوزخندی زدم و پکی محکمی به سیگارم زدم...

اون زن مالِ منه حتی اگه رابطه‌مون موقتی و کوتاه باشه، من اینو طولانی می‌کنم، اجازه نمی‌دم بعد از یک‌سال دوباره به اون پسر برگرده، باز هم پناه رو بهونه می‌کنم... درسا برای من همون شاه ماهی‌ای هست که البرز بهش اشاره کرد...

دلم می‌خواد دست و پای پسر عموی بی‌شرفش رو قطع کنم که به چیزی که مال من بوده، دست درازی کرده... حس کردم از خشم زیاد و مرورِ اون روزِ لعنتی، رگ‌هام همه از پوست بیرون زدن و قلبم داره سینه‌م رو می‌شکافه...

شاتِ ویسکی به موقع به سمتم تعارف شد...
اونو از دست الوند گرفتم و یه سر بالا کشیدمش...
الوند با اشاره به تلویزیونِ بالای سرمون، با خنده گفت:
- می‌ترسم بیاد سوراخ‌های گوشمو حمله کنه...
نگاهم لحظه‌ای بالا رفت...

خواننده‌ی زَپری میون چند زنِ نیمه برهنه داشت داد و
فریاد می‌کرد و صحنه‌های مستهجنی از باسنِ زن‌ها به
نمایش گذاشته شده بود که چسبیده به خشتِ خواننده
تکون می‌خوردن...

نگاهم به تلویزیون بود و فکر می‌پیش اشک‌های درسا،
نگرانیِ درسا، ترسِ درسا و رفتارهای عجیبش و حتی اسمی
که احساس می‌کنم روش تعصبِ پنهانی داره، حتی اگه
سعی کنه اینو نشون نده...

دستش روی شونه‌م قرار گرفت:

- می‌خوای برات چیکار کنم؟ می‌دونم که بیخودی
نگفتی امشب پیام.

نگاهش کردم... از عصبانیت خون توی عروقم لخته
لخته شده بود...

الوند پسر—عموی منه، از خونِ منه، اما بقدری اهداف و
کارهامون با هم متفاوته که گاهی شک می‌کنم ذره‌ای از
خونِ مارو به ارث برده باشه...

اگه از لحاظ چهره و استایلش شبیه من و البرز و ارکان نبود، یه سر سوزن باور نمی کردم عموم با مادرش تو جوونی خطا رفته باشه و این حرومزاده‌ی جذاب و خوشتیپ رو به جمعمون آورده.

برخلاف جذابیت و موهای بلندش که پشت سرش بسته بودن و چشمای کشیده و باریکش، روح سیاه و بی رحمی داره...

اونقدر بی رحم که مطمئن بودم به سادگی آب خوردن، یه آدم رو زیر پوتین‌های شیک و مارکش له می کنه... بخاطر کارشه و من ابدانمی خوام تو کارهاش سرک بکشم. - می خوام یه نفرو تنبیه کنی...

جا نخورد و فقط گفت:

- چرا خودت اینکارو نمی کنی... مخت و ترکونده!

از مشغله‌ی ذهنیم خیلی چیزهارو فهمیده بود و با تجربه‌هایی که اون داره مطمئنم می دونه این مسئله به درسا مربوط می سه:

- اگه خودم عرضه شو داشتم به تو نمی گفتم...

- تنبیهش سخت باشه یا آسون؟

- سخت چه جوریه؟

چشماش برخلاف چند دقیقه پیش و شوخی‌هاش، سخت و کدر شدن و لایه‌ای از سیاهی چهره‌ش رو پر کرد:

- جوری که ممکنه یه ساعت بعد از تنبیه، جهنم بهش خوش آمد بگه...

من نمی‌تونستم به راحتی اون و کارش، روحِ یه آدم رو به جهنم تقدیم کنم، هر چند اینو با تمام وجودم می‌خواستم.

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از خشم دندون‌هام به آرواره‌م فشار آوردن و محکم گفتم:

- یه کاری کن آرزو کنه زمان دیگه‌ای به دنیا می‌اومد...

کج‌خنده‌ای زد و دستاش رو توی شلوار کتون سیاهش
فرو برد:

- یا اصلا بدنیا نمی‌اومد...

پک عمیقی به سیگارم زدم و اون گفت:

- اگه بخوای با هم انجامش می‌دیم تا یه ذره خنک
بشی...

سرم رو به طرفین تگون دادم...

- نمی‌خوام هیچ‌وقت ببینمش.

مکشی کرد و آروم‌تر پرسید:

- دوست دخترتو اذیت کرده؟

در این مورد بهش چیزی نگفتم و اسم اون بی‌شرف رو
زمزمه کردم و بهش گفتم بزودی از زندان آزادش می‌کنم...
پیامم رو به کلی دریافت کرد و ته نگاه و چهره‌ش حسی- از
خشم و غرور دیدم.

من می‌دونستم پاش بیفته اون حاضره برای من و البرز و
حتی داشته‌هامون آدم بگشه...

صدای البرز کانالِ کوچیکِ ارتباطمون رو قطع کرد:

- می‌خوای بیای باشگاه؟ عزیزم من مهمون دارم...
بچه‌ها اینجان، اردوان و یکی دونفرِ دیگه، حالا مگه
می‌شناسی که من اسم بیارم، خب بگو چی می‌خوای
من میام پیشت...

منو الوند نگاهش کردیم داشت به طرفمون می‌اومد و
چپ نگاهمون می‌کرد.

- بداخلاقی نکن رها، می‌دونم هورمونات بهم ریخته،
بهونه‌ت منم دیگه، دلت بغل می‌خواد منم میام الان،
هر چی می‌خوای بگو سر راه برات بگیرم عزیزم...

الوند زیر لب چیزی شبیه شِت گفت...

حتما نمی‌تونه تصور کنه برادرش چه جوری این جمله‌ها
رو راحت به زبون میاره، چیزی که همیشه خودش ازشون
محروم بوده....

البرز دسته کلید رو از جیبش در آورد و روی هوا به طرفم
پرت کرد...

گرفتمش و حین رفتنش به طرف درِ خروجی اشاره کرد
بعد از رفتنمون اینجا رو قفل کنیم...

بعد از رفتن البرز و الوند منم باشگاه رو خالی کردم و به سمت خونه‌ی خالی ارکان حرکت کردم.

بعد از چند ساعت بی خبری از گوشیم و گذاشتنش توی داشبورد ماشین، بخاطر مقابله با وسوسه‌ی جواب دادن به تماس‌های درسا، بالاخره اونو چک کردم و با خوندن پیام روی صفحه ابرو هام به هم چسبیدن...

سریع روی اسمش کلیک کردم...

طولی نکشید صدای ظریفش دوباره افسارِ قلبم رو به چنگ گرفت:

- چه عجب بالاخره جواب دادی...

- کجایی؟

- الان؟ الان که خونه‌م، می‌دونم بخاطر اون پیام زنگ زدی، فقط خواستم در جریان بذارمت که فردا...

- نه... اونجا نرو تا خودم برگردم...

عصبی بودم و درست نفهمیدم از چی... از دروغ‌هاش؟

از بی‌اعتمادیش به خودم و نگفتنِ حقیقت‌ها؟
 از نقشه‌ای که شاید در پسِ ذهنِ لعنتیش داره؟
 سکوت که کرد، محکم‌تر گفتم:

- هر وقت صلاح باشه خودم میارمش... تا وقتی
 برمی‌گردم صبر کن درسا...

باشه‌ی ضعیفش رو که شنیدم، بی‌قرار و عصبی تماس رو
 با خداخافظی کوتاه قطع کردم و گوشی رو روی کنسول
 انداختم...

نمی‌تونم با این عصبانیت و حمله‌ی فکرهای عصبیم
 باهاش حرف بزنم...

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

داشتم غذای هوسی رها رو درست می کردم و محتوای سفید رنگِ پاستارو توی ماهیتابه هم زدم.

اینم جزو دروسهای هردوشونه، تا قبل از این، ارکان و دانا بود و حالا باید با مسخره بازیهای این دو نفر کنار بیام.

البرز وارد آشپزخونه شد و تا نگاه چپ چپیم رو دید دستاش رو با لبخندی که دوست داشتم، با مشتم از رو صورتش محوش کنم، بالا گرفت و گفت:

- حامله ست، جنبه داشته باش، بچه هم هوس کرده...

با اینکه به شدت اون بچه‌ی به دنیا نیومده رو دوست داشتم و برای البرز احساس خوشحالی می کردم، اما اونقدر عصبی بودم که باز هم چشم‌غرم نصیبش شد.

- می‌تونستی برای بچه‌ت سفارش بدی، نه منو مئه پیش خدمت‌ها پای گاز نگه داری...

- پیتزا دوست نداره خب...

- چیزِ دیگه‌ای هست، می‌تونه اونو بخوره...
- به عصبانیتیم خندید و گفت:
- یه مدته بخاطر حاملگیش ازم فرار می‌کنه...
- آهی از عالم بیچارگیش کشید:
- بعد یه عمر چرخ زدن چشم دنیا رو کور کردیم خواستیم تک‌پر بشیم، بی‌شرف‌ها آدم حسابمون نمی‌کنن.
- بعید بدونم تو این مدت پرت به کسی نخورده باشه...
- اخمی کرد و متوجه شدم چرت و پرت گفتم.
- تو هم شـدی الوند که هیچی و باور نمی‌کنه... نکنه خودت به جز درسا...
- ک* نگو...
- وقتی فهمید خودش هم داره چرت و پرت می‌گه، لبخندی زد و به کانتر تکیه داد.
- نگاهش که به کاهوهای توی آب افتاد، چرخید:
- من اینارو می‌شورم.
- لطف می‌کنی.
- به حالتِ تمسخر و حرصم خندید و درِ کابینت رو باز کرد:

- اگه درسایهویی بیاد اینجا مارو ببینه گندِ دروغت در بیاد، چی می‌خوای بگی؟

خامه رو به پاستا اضافه کردم و دسته‌ی ماهیتابه رو گرفتم و تکونش دادم تا کاملاً با مواد یکسان بشه.

- نمیداد... قبلاً گفتم اینجارو اجاره دادم...

یاد اون روزی افتادم که بهش گفته بودم اینجا یه مستاجرِ مخصوص دارم و با منظورِ کثیفم، حرصش رو حسابی در آوردم.

لبخندِ خبیثی مثل اون روز روی لبم نشست...

چرخیدم و از توی بارِ کوچیک یه شیشه‌ی مشروب برداشتم.

- رها به بوش حساسه...

با چشم غره‌ای شیشه رو روی میز گذاشتم:

- قرار نیست لبای منو ببوسه...

خندید و به حال نگاهی انداخت:

- مرض... می‌شنوه پفیوز...

- بشنوه هم مهم نیست، از چیزی که تو شکمشه مطمئنه
کسی جز تو نمی‌بوستش...

اینبار بلند خندید و رها رو به آشپزخونه کشوند...

- حسودیم شد بهتون... ای کاش درسا هم اینجا بود منو
اونم با هم تیم می‌شدیم.

- تیم بشید که چیکار کنید؟

البرز گفت و به من نگاهی انداخت...

ابرو بالا پروندم تا جوابِ رها رو بشنوم.

- همین‌جوری که شما دارید پشت سرِ ما می‌گید و
می‌خندید ما هم در موردتون حرف می‌زدیم و
می‌خندیدم.

دستاش رو چلیپا کرد و مغرورانه به میزِ قهوه‌خوری تکیه
داد.

خودمم دلتنگشم... بیشتر از هر زمانی که دام می‌خواست
تصاحبش کنم، ولی قرار نیست رابطه‌مون چیزی شبیه
رابطه‌ی البرز و رها باشه.

#پارت_دویست و پنجاه و هفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نامحسوس به شکمش نگاه کردم و آهی کشیدم.
این جزء محالاتِ منه و نمی‌خوام حتی تو ذهنم تصویرش
کنم.

- بزودی می‌بینیش رها.

گفتم، تا خیالش راحت بشه من با دوستیشون مشکلی
ندارم.

رها گفت:

- با من جوش نمی‌خوره، مهربونه ولی انگار خوشش از
رابطه‌ی منو البرز نمیاد.

- مگه رابطه‌ی ما چشه؟

حوصله‌ی بحثِ مزخرفِ این دو نفر رو نداشتم، به تندی
رو به رها گفتم:

- وایسنتا بیکار، بیا میزو بچین... توام جای حرف زدن
سالادو سر هم کن.

- اوه... اردوان خشن می‌شود.

رها گفت و پا تند کرد تا کارش رو انجام بده، اما لحظه‌ای
بعد دست‌های البرز دورش حلقه شدن و با اخمش منو
نگاه کرد:

- اینجوری حرف نزن باهاش، سرِ درسا تلافی می‌کنما.
- گم‌شو کنار، عشق‌بازیتونو وردارید بیرید یه جای دیگه،
وقتی گشمنه انتظارِ مسخره‌بازی ندارم...
- دستپختش خیلی خوبه.

به رها که این جمله رو گفت نگاه چپکی انداختم و گفتم:
- مرسی.

سر روی سینه‌ی البرز گذاشت و با حسِ نفس گرفتن از
بوی تنش، پلک‌هاش رو سنگین بست:

- منظورم تو نبودی، درسارو گفتم.

از تعریفش در مورد اون دُر لعنتی، لبخند محوی زدم.
اسمش که می‌اومد شک نداشتم حالت چشمام می‌تونن،
زبون قلبم باشن و به همه نشون بدن حسِ درونم به اون
زن چیه.

حسی- که بیشتر از شهوت و غریزه‌م از طرف قلبم جریان
می‌گیره.

قبل از اینکه البرز با چشمای تنگ شده‌ش، حسِ چشمام
رو بیرون بکشه، چرخیدم و گفتم:

- بوس پوستون که تموم شد میزو بچینین... اگه این
براتون کافی نیست، گم‌شید از جلوی چشمم برید تو
اتاق، فقط سروصداتون به گوشم نرسه.

رها زیر خنده زد و البرز با غُدی گفت:

- هنوز اونقدر بدبخت نشدم که از بی‌مکانی پیام
اتاق‌های تورو قرق کنم، بهتره یه فکری به حالِ
خودت بکنی، یه روز دیگه تو این حال بمونی، نیمرو
شدی.

احمق جلوی رها به چیزی اشاره کرد که همیشه بین
حرف‌های مردونه‌مون به تخم*های همدیگه، اشاره
می‌کردیم.

تاریک نگاهش کردم، چشمک زد و لب‌هاش رو به پیشونی
رها چسبوند و سعی کرد، خیلی بچگانه حسادتِ منو
تحریک کنه.

پوزخندِ مغروری زدم و نگاهم رو گرفتم...

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- می‌خوام باشگاه رویه مدت بدم دست کسی- اجاره،
خودم بیفتم تو کار بساز بفروش، نظر تو چیه
اردوان؟ بنظرت خوبه اینکارو بکنم؟

مقداری شراب توی لیوانم ریختم... سبک‌ترینش رو
انتخاب کردم، تا بوش رهارو خیلی اذیت نکنه...

- خوبه، فقط واسه این کار سرمایه‌ی زیادی می‌خواد.

- قراره بایه شریک خوب کار کنم.

از لبخندی که روی لبش نشست، فهمیدم شریکش
الونده...

این پیشنهاد رو از خیلی وقت پیش به البرز داده بود، تا در
کنار کارهای عجیبش، کارهای ساختمونی هم تو دست و
بالش باشه و از این طریق به البرز نزدیک‌تر بشه.

- من بودم این کارو نمی‌کردم.

ابروهاش رو بالا داد...

رها چنگالش رو از کنار لبش پایین آورد و پرسید:

- شریکت کیه؟

- دوستمه... ازش مطمئنم.

- کاری به شریکت ندارم... جنبه‌ی شراکتیش رو می‌گم.
اتفاقا مسئله‌ی من شریکش بود و دلم نمی‌خواست این دو
برادر حداقل تو این یه مورد به هم نزدیک بشن...

درسته هر دوشون به یه اندازه برام مهم‌ان، ولی می‌دونستم
از این طریق، پای البرز به کارهای اصلی الوند هم باز
می‌شه و ممکنه تو دردرس بیفته.

الوند کارش رو بلده، چم و خم و پیچیدگی‌ش رو از از سن
پایین تو مشتش گرفته، برای کسی- مثل اون، خلاف مثل
آب خوردنه، ولی برای البرز که عمری از این کارها دور
بوده، یهویی افتادنش تو این خط، ممکن بود حتی برای
الوند هم دردرس ساز باشه.

- بنظرم باشگاتو اداره کن، اونجارو همه به اسم خودت
می‌شناسن، خیلیا بخاطر رفاقت با خودت میان
اونجا...

رها خندید:

- بیشتر از اینکه به چشم یه شغل بشه بهش نگاه کرد، یه
مکانه واسه قرارهای عاشقونه...

- با دوست پسرشون میان نمی‌تونم بیرونشون کنم که...
رها سقلمه‌ای به شونه‌اش زد:

- نگفتم درو روشون ببند تا نیاں اونجا... چیکارشون دارم، دارم می گم اونجا پاتوق دختر پسر است...

دستم رو به هم زدم تا از هر بحثی که کم کم داشت شکل می گرفت جلوگیری کنم...

جدی جدی اخلاقِ رها بشدت مزخرف و غیرقابل تحمل شده بود، فقط موندم البرز چه طوری تا الان سرشو جایی نکویده:

- پاتوق یا هر چی، وقتی مکان تفریحی واسه دختر پسر... نباشه، اینجور جاها واسشون طلا حساب می شه، خیلیم خوبه، ما به جنبه ی اقتصادی فکر می کنیم، هر چی پاتوق دنج تر، ورودیش هم بیشتر می شه...

- این عوضی مشروبم می ده بهشون...
البرز زیر لب گفت:

- خبر نداره اتاقِ مخصوص هم دارم براشون.

رها هینی از تعجب کشید و ماتش برد:

- درووووغ می گی البرز...!!! می رن اونجا چه غلطی می کنن؟

- حالا خیلی خودتو به اون راه نزن... این بچه رو از آسمون وحی نکردن بندازن تو شکمت...

از حرفم گونه هاش سرخ شدن و زیر لب گفت:

- بیشعورا...

بعد با فکر به چیزی یهویی پرسید:

- می گم اگه اماکن بفهمه پلمپ می کنن درسته اردوان؟

اوهومی گفتم و البرز هم گفت:

- حالا نری راپورت بدی بیان پلمپ کنن!

چشم غره‌ی رهارو که دریافت کرد، توضیح داد:

- همین که باشگاه بیلایارده خودش قانون شکنیه،

شبونه باشه و پاتوق باشه و مشروب سرو بشه،

پلمپ که هیچ، می برن چوب تو کو* نم می کنن.

رها خندید:

- برو دعا کن فقط چوب بذارن...

خندیدم و با صدایی که از زنگِ موبایلم شنیدم، از پشت

میز بیرون اومدم.

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صداش از روی میزِ جلوی مبل‌ها تو پذیرایی بود....
برش داشتم و از دیدنِ تماسِ هادی، وکیلیم، ابرو هام میون
هم رفت:

- سلام چی شده؟ خبریه؟

- سلام... کجایی اردوان؟

- خونه‌م...

صدای بوق و سروصدای پیرون، پس زمینه‌ی صداش
شد:

- تومی دونستی؟

- چی و؟

- گفتم از زندان خبری شد بهت بگم....

چرخیدم و با البرز چشم تو چشم شدم که نگاهش رو از
اون سرِ میز به من دوخته بود....

حواسم بود که رها گفتم:

- حتما خاله گلابه، دیروز که رفتم پیش پناه همش بهونه‌ی این تحفه‌ی بی‌غیرت و می‌گرفت.

حرفش رو نشنیده گرفتم و با چیزی که گفتم متوجه‌ش کردم مامانم نیست.

- چی شده هادی؟

- می‌دونستی درسا امروز با پسره قرار ملاقات گذاشته، امروز اونجا بود؟

با فشار و غضبی که بهم داد، حس کردم خون تو عروقم ماسیده و مشت دست‌هام آماده بودن تا جایی رو بشکافن...

درسا، درسای احمق داری چی کار می‌کنی... بدون اینکه منو تو جریانِ کارات قرار بدی...؟!؟

صدام بی‌اراده زمخت و گرفته شد، وقتی گفتم:

- تو مطمئنی؟

هادی پوزخند زد:

- تو گفتی ازش شاکیه، خودش شکایت کرده، چطوری شده یهو بره ملاقاتش، بعدم بدون اینکه به تو بگه بهش رضایت بده آزاد بشه؟

این جمله قطعا برای نابودیِ من بود...

قادر بودم همین الان به خونه‌شون برم و بدون در نظر گرفتن زن بودنش، این مشت‌هارو تو صورتش خالی کنم...

می‌دونه با این کارش چه ضربه‌ای به من و غرورم و احساسم زده؟

- حالا می‌خوای چیکار کنی اردوان؟ من این وسط باید چیکار کنم؟

*

مقابل خونه‌شون منتظرش ایستاده بودم تا اون درِ لعنتی رو باز کنه و بیرون بیاد.

بعد از هشت روز خودم رو نشون دادم، ولی نه برای دیدنش از روی دلتنگی...

ظاهرا دیدنم رو تو اون حالتِ نرمال دوست نداره و بیشتر با این ورژنم کنار میاد.

اینکه همیشه یه کاری کنه تا من به مرز دیوونگی برسم و به جای لذت بردن از ساعت‌های این رابطه، همیشه در حال کشمش و بحث باشیم...

دستم رو روی سِند زدم و پیامم رو برای الوند ارسال کردم...

قبل از اینکه اینجا بیام، اول از بابت آزاد شدنِ اون بی‌شرف مطمئن شدم، تا بقیه کار رو به الوند بسپارم.

ضجه‌زدن‌های اون نامرد برام اهمیتی ندارن و تو این لحظه بقدری عصبی بودم که دوست دارم حتی لحظه لحظه‌ی شکنجه‌هاشو با چشمام ببینم تا کمی آرام بگیرم...

پیامم رو که دریافت کرد برام نوشت: "حله داش"

لبخندِ تاریکی زدم و درِ کنارم باز شد.

قبل از اینکه به خودم یادآوری کنم چقدر از این زن
احمق و مرموز دلخورم، قلبم با لمسِ دیدن و چشیدنِ بوی
عطرش، تکونی خورد ولی به محض یادآوری از کاری که
امروز کرده، دوباره ساکت شد و اجازه داد اخم‌هام ظاهر
رو به اندازه‌ی کافی، محکم و عصبی نشون بدن...

سلامی گفت و در رو بست...

اگه روزهای سابق احساسیمون رو سپری می‌کردیم، من
باید الان سفت و سخت به سینه‌م می‌چسبوندمش و
لب‌های پُر و شیرینش رو مزه می‌کردم.

نگاهم رو به دور روی سرو بدنش چرخوندم... مانتوی
بنفش، شالِ سفید...

به موهای رسیدم، لعنت... موهایش رو تو این چند روزه
رنگ کرده و با همین یه ذره کار، حتی از آدم‌هایی که قبلاً
باهاشون سروکار داشتم، می‌تونم بگم، زیباتر شده...

زبونم رو روی لبم کشیدم و به نگاهم ادامه دادم...

اونم داشت نگاهم می کرد و بیشتر از دلتنگی که تو
چشماش بود، به نظر می اومد مثل خودم دلخور و عصبی
باشه...

#دُر

#پارت_دویست و پنجاه و شصت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- میشه از جلو خونمون بری؟ هر آن ممکنه بابام بیاد
بیرون، می خواست بره نون بگیره...

سرم رو تکون دادم و استارت زدم و به طرف خونه ی
خودم حرکت کردم.
کمی که گذشت، با دلخوری گفتم:

- هشت روزه رفتی، ازت خبری نبود، تا یهوپی اومدی
یه جوری می گی بیا بیرون انگار داری تهدیدم می کنی.
فک منقبضم رو به چونه‌م فشار دادم...
انگار نبود... این خود تهدید بود درسا خانم.
این طبیعیه که دلم می خواد همینطور که داره حرف می زنه
سرش رو محکم تو داشبورده بکوبم؟

سر تکون دادم و اون با پوزخندی گفت:

- واقعا انقدر سرت شلوغ بود که حتی نمی تونستی یه
دقیقه هم با من حرف بزنی؟ با خودم فکر کردم این رابطه
تموم شده که خبری ازت نیست، منتظر بودم زنگ بزنی
بگی بریم فسخش...
- ساکت شو...

می خواستم بگم خفه شو، جلوی خودمو گرفتم.
ولی باز هم از غرشم جا خورد و چند ثانیه ای نگاهش رو
روم نگه داشت.

- اردوان... اردوان...

از اینکه همیشه اسمم رو جوری به زبون می آورد تا زیرو رو
بشم خرناسی از خشم کردم.

- من می‌دونم همینجا بودی سفر نرفتی.

مکشی کرد و صداش گرفت:

- چرا مثل احمق‌ها با من رفتار می‌کنی؟

تیز و تاریک نگاهش کردم...

حس کردم برقی چشماش، بخاطر اشک...

سریع نگاهش رو گرفت و رنجور زمزمه کرد:

- این چند روز همش با خودم فکر کردم، حتما تاریخ

انقضای منم تموم شده... اگه واقعا تموم شدم،

حداقل بگو تا بیشتر از این خودمو کوچیک نکنم،

من از بی تفاوتیت بهم می‌ریزم اردوان...

خواستم بهش چیزی بگم که تماس بی‌موقع البرز اجازه

نداد.

بی حوصله وصل کردم و اون توی گوشم گفت:

- بیارش اینجا اردوان...

پنجه‌هام رو روی فرمون محکم کردم:

- می‌ریم خونه.

- رها دوست داره ببینتش.

احمق رهارو بهونه کرد تا من درسارو اونجا ببرم و بخاطر
عصبانیتم یه وقت بهش آسیبی نزدم...

بچه‌ها دیدن با چه حالی از خونه بیرون اومدم...

دیدن و اونا بیشتر از خودم و درسا ترسیدن...

می‌تونم بهش آسیب بزنم؟

با عصبانیت از اینکه همچین قدرتی ندارم، سرِ البرز غرش
کردم:

- می‌ریم خونه گفتم، اگه دوس نداری پیام اونجا دهنتو
چاک کنم، حالا حالاها رو این خط زنگ نزن...

قطع کردم و گوشی رو تو نگاه خیره‌ی درسا روی کنسول
انداختم...

این لرز افتادنی که نامحسوس به تنش افتاده، از این
نیست که فهمیده منو از یه چیزی عصبی کرده؟

پس فهمیده دلیلِ عصبانیتم مربوط به خودشه، برای
همین تصمیم گرفت یه گوشه کز کنه و دیگه صداش در
نیاد !!

وارد خونه که شدیم، حالت بلاتکلیف و موش مُردگیش
رو که دیدم وسط هال ایستاد، با پوزخندی به سمت
آشپزخونه رفتم تا یکی از مشروب‌هام رو برای آروم شدنم
باز کنم...

- غریبی نکن... همش دو هفته‌ست اینجا نیومدی...
لیوانی از کابین زیر برداشتم و محکم روی کانتر کنار بطری
گذاشتمش:

- برو لباساتو در بیار، قرار نیست دیگه پاتو از اینجا
بذاری بیرون، پس راحت باش، اینجا خفته...
همون‌طور که نگاه می‌کرد، به وضوح جاخوردگیش رو
دیدم:

- یعنی چی؟

#دُر

#پارت_دویست‌وشصت‌ویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با حرص لیوانم رو پر کردم و به اون که داشت بهم نزدیک می‌شد، نگاهی انداختم:

- قرار نیست برگردی خونتون.... از این به بعد اینجا می‌مونی...

قلبی خوردم و صدای دورگه‌م زمخت‌تر شد:

- با منو پناه زندگی می‌کنی، تا پایانِ مدت صیغه‌مون.

- متوجه‌ای چی می‌گی؟

چرا این قدر راحت می‌تونه منو عصبی کنه و بدتر از اون با نفهمیش کفرمو بیشتر در بیاره؟

لیوان رو یک سر بالا کشیدم...

نزدیکم شد و دست روی ساعدم گذاشت:

- من نمی‌دونم چته، ولی از روزی که در مورد اون قضیه

بهت گفتم کلا یه جورِ دیگه شدی، اگه منطق تو و بقیه

مردا اینه، پس به ما زنها حق بدید واسه اینجور مسائل
دروغ بگیم...

- آدم‌های ترسو فقط دروغ می‌گن.

سرش رو کمی بالا گرفت، مثل وقتایی که می‌خواد در مقابل
من غرور و جذبه‌ش رو حفظ کنه:

- تو چقدر شجاعتی که در مورد سفر رفتنت بهم دروغ
گفتی اردوانِ مجدا!

از نیشخندش فکم سفت‌تر شد:

- دروغ نگفتم.

- پس پاسپورتتو نشونم بده تا باور کنم ترسو نیستی.

این روی درسا رو پیش بینی نکرده بودم...

گردنش رو با حالتی از پیروزی کج کرد:

- ما هر دومون ترسواییم و بخاطر یه سری چیزها
مجبور شدیم به هم دروغ بگیم.

انگشتش رو روی سینه‌م زد:

- من این روزها رو تصور کردم که بهت دروغ گفتم، ولی

تو چی تصور کردی، نمی‌دونم...

پوزخندم رو که دید، دوباره سفت شد و اخمی کرد:

- می‌دونی که شرایطم چیه، ما از اول با هم حرف زدیم، نمی‌تونی یهویی منو بیاری اینجا بگی...

لیوان رو محکم روی کانتر زدم و مچ دستش رو گرفتم...

دارم به سختی جلوی خودم رو می‌گیرم تا وضع رو از اینی که هست براش بدتر نکنم.

- برام مهم نیست چه آبروریزی ممکنه برات پیش بیاد، با هم صیغه کردیم، بزودی خونوادتم می‌فهمن...

اینجا می‌مونی، دیگه نمی‌ذارم حتی یه روز بدون اجازه‌ی خودم پاتو از این خونه بذاری بیرون...

ابروهاش رو از حیرت حرفام بالا داد و چهره‌ی مظلوم و گرفته‌ش از خشم و عصبانیت پر شد:

- نمی‌تونی منو به زور نگه داری... بعد از هشت روز رفتی فکراتو کردی چه جوری کاری که خودم توش دخی نداشتم و تلافی کنی؟ اینه نتیجه‌ی هشت روز فکرای بی‌سروته که بیای منو به هم بریزی...

دستش رو از زیر فشار بی‌اراده‌ی دستم بیرون کشید و مچش رو مالید...

لعنتی... داشتم اذیتش می‌کردم...

هر چند می‌دونم این برایش کمه...
دارم خودخوری می‌کنم تا عذابی سخت‌تر از این برایش
نازل نکنم.

از خوشونتم ترسید و سرش رو تاسف‌بار تکون داد و عقب
رفت:

- حق با دانا بود که همش سعی می‌کرد بهم بفهمونه تو
آدمِ درستی نیستی که دلمو بهت خوش کنم...
- پوزخند عصبی زدم و لیوانم رو دوباره پر کردم...
- آدمی که فقط به خواسته‌های خودش فکر می‌کنه...
دکمه‌های مانتوش رو باز کرد و عصبانیتش خروشید:
- اگه واسه این انجام، پس هر کاری می‌خوای بکن،
فقط منو تحت فشار نذار... با خودخواهیت اوضاع
خونمونو خراب نکن... اگه من زنتم و یه کارایی رو
باید برات انجام بدم، توام باید به حرفام اهمیت
بدی... غیر از اینه بگو فقط نقش پارتنرِ سکستو
دارم که تکلیفم و...

اونقدر عصبی شدم که بی‌اختیار به عقب هلش دادم...

متوجه شدم که کمرش محکم به صندلی خورد و دردش گرفت... لبش رو گزید و بُغ کرده نگاهم کرد...

لیوانِ دوم رو میون عصبانیتیم یه سر بالا رفتم.

- برو بشین، الان هیچی نگو.

- هر کاری می‌خوای بکنی زود انجامش بده، باید برگردم خونه... بابابزرگم خونمونه، به بهونه خریدِ قرص‌هاش اومدم بیرون.

از بغضِ لابه‌لای صداش، عصبی شدم و سرش داد زد:

- با من شبیه قرمساق‌ها حرف نزن درسا...

- پس چه مرگته؟

اونم داد زد و نتونستِ اشکش رو کنترل کنه و بالاخره روی گونه‌ی نرمش چکید...

- چه مرگته اردوان؟

آروم‌تر گفتم و اشکش رو پس زد.

- چرا اینجوری شدی؟ چت شده؟ ما که با هم خوب بودیم؟

#پارت_دویست و شصت و دو
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

میون اون حالش وقتی دست روی گونه‌م گذاشت و زیری
ریشم رو لمس کرد، از احساساتِ گیج‌کننده‌م، پنجه‌هام
رو مشت کردم تا دست دور کمرش حلقه‌نزنم.

من به خونش تشنه‌م و اون جوری رفتار می‌کنه که در عین
عصبانیت می‌تونم مثل یه خوکِ رام شده، بی‌حرکت
بمونم.

- چته تو؟ فکر کردم این چند روزو نیاز داری تا آروم
بشی...

هقی ریزی زد و نگاهمون تو اون فاصله‌ی کوتاه به هم
ثابت موندن:

- گفتم وقتی میای دیگه فراموش کردی، می‌شی همون
اردوانی که بودی...

- بدون اینکه به من بگی رفتی بهش رضایت دادی...

احساساتِ توی نگاهش به سرعت یخ زدن و بدون پلک زدن و حرکتی، ایستاد...

دستش رو گرفتم و از روی گونه‌م جداش کردم...
تا وقتی با این موضوع کنار نیام، نمی‌تونم از نظر احساسی باهاش اوکی بشم...

کنارش زدم و پوزخندِ تاریکی زدم:

- بهت گفته بودم تا وقتی من نگفتم حق نداری بهش رضایت بدی آزاد بشه...

به طور دستپاچه توضیح داد:

- لازم بود اردوان، فرهاد از جفتمون متنفره، حق هم داره ناراحت باشه، من دورش زدم، ترسیدم به همه بگه من انداختمش زندان...

- پس من کارو آسون کردم... حالا می‌تونه به همه بگه...
ببینم این کارِ کثیفش و جبران می‌کنه !!

سرم رو جلو بردم و توی صورتش با غرشی از خشم پچ زدم:

- یعنی بابات اینقدر بی‌غیرته که با تجاوزِ برادرزاده‌ش
بیشتر از کارِ تو کنار می‌آد؟؟؟

عقب رفتم و پنجه‌م رو دور لیوان سفت کردم:

- من تصمیمو گرفتم، دیگه حق نداری از اینجا بری،
اگه بری همه‌چی تمومه... خونوادتم آرزوی دیدنِ
پناه رو با خودشون تو گور می‌برن...

نگاهش کردم و محکم‌تر گفتم:

- این یکسال صیغه بودنتم خودم زودتر از اون، به
گوشِ بابات می‌رسونم...

با ناباوری از رفتارم، داشت زیر لب با خودش زمزمه
می‌کرد:

- باورم نمی‌شه اینا فقط تاوانِ دروغم باشه !!

- دقیقا تاوانِ دروغ گفتن به اردوان همینه دُر... تو فکر
کردی من بخاطر سکس و بدنت از هر چیزی می‌گذرم؟؟؟

#دُر

#پارت_دویست و شصت و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پخش صوتی رو روشن کردم و همراه با لیوانِ مشروبم
روی مبل نشستم و پاهام رو روی میز دراز کردم.
صدای ابی توی خونه پیچید و قبل از اینکه سرم رو به
پشتی تکیه بدم و چشم‌ام رو با تمرکزِ ریزی ببندم، از
گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.
هنوز ناباور و گیج جلوی آشپزخونه، ایستاده بود.
آرنجاش روی کانتربودن و موهای قشنگش نیم رخ
صورتش رو پوشش دادن.
صدای زنگِ گوشیش رو شنیدم...
بدون اینکه چشم باز کنم به حرف‌های گوش دادم.
- جانم مامان؟ سلام... نه... راستش نرفتم داروخونه...
اومدم خونه‌ی اردوان.

ابروهام جا خورده بالا رفتن و حرفش به اندازه‌ی گفتنش
برام شوک برانگیز بود...

- آره از سفر برگشت... یک ساعت پیش به من پیام
داد گفت اومدم منم اومدم اونجا... باشه مامان، آره
هستش... سلامت باشی، چشم... می‌گم بهش اگه
دوست داشت بیاد.

پوزخندم عمیق‌تر شد و ذهنم تصورِ دیگه‌ای از مکالمه‌ش
کرد...

اجازه دادم تا حرف‌هاش تموم بشه و وقتی گفت:
- مامانم سلام رسوند.

چشم باز کردم، نگاهش رو که به خودم دیدم، پرسیدم:
- مامانت می‌دونه ما با همیم.

- نه.

نه گفتنش با تعلل بود، من این زن رو بیشتر از خودش
می‌شناسم.

اگه نشناسم، اونقدری با زنها سروکار داشتم که حس
می‌کنم داره چیزی رو از من پنهون می‌کنه.

- وقتی گفتم اینجایی ندیدم چیزی بگه...

لب‌هاش رو به حالت تفکر جلو داد...

- حرفم رو کامل کردم تا منظورم رو درست بهش برسونم:
- چطور چند روز پیش موندنت خونه‌ی من قدغن بود حالا باهاش مشکلی نداشت.
 - گفت شام بری خونه‌ی ما، شاید خودشم بهت زنگ بزنه.
 - حرف و عوض نکن، می‌دونه یا نه؟

حالتم رو سرد و بی‌تفاوت کردم:

- اینکه بدونه یا ندونه برام مهم نیست، در هر صورت امشب می‌فهمم.
- صورتش منقبض شد... اینقدر منو دوست داره که حاضر نیست چیزی بگه تا اعصابم رو از این بیشتر خراب کنه، اما پشت سرم به اون پسرِهی مارمولک و لمپن جوازِ بی بندوباری صادر می‌کنه؟
- دستی به موهای صاف و روشنش کشید و اونارو کنار زد:
- بهش پیام دادم گفتم اومدی، به بهونه‌ی اینکه اومدم پناه رو ازت بگیرم نوشتم اومدم خونه‌ی تو...
 - گوشیش رو روی کانتِر گذاشت و مستقیم بهم نگاه کرد:

- البته فکر کنم شک کرده که بینمون یه چیزی هست...
ولی تا این حد بدبین نیست که بدونه چی ازم خواستی...
- بدبین؟

قلبی از مشروبم خوردم و چونه‌م از انقباضِ سختِ
آرواره‌هام به دندون‌هام فشار آورد...

- بعد می‌شه بگی این بدبینیش از کجا میاد؟ از پیشنهادِ
من یا پیشنهادِ خودت؟

در سکوتش بهم خیره موند...

توقع داشت متلک نندازم و اجازه بدم کلماتش ریشه‌ی
مغزم رو بسوزنن؟
مشروبم رو بین لب‌هام مزه کردم و ذهنم به سمت صدای
ابی پرواز کرد:

"انقدر بزرگه تنهایی این مرد

که حتی تو دریا نمی‌شه غرقش کرد
من عاشقت هستم اینو نمی‌فهمی
یه چیزو می‌دونم که خیلی بی‌رحمی
همیشه می‌گفتی شاهی گدایی کن

ظالم بمون اما مظل م نمایی کن
 هر چی بدی کردی پای من بنویس
 نتیجه‌ی این عشق بازم مساوی نیست"

#دُر

#پارت_دویست و شصت و سه
 #کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم به صورتِ عصبی و گیجش بود.
 این لعنتی با منه، از منه، ما یه رابطه‌ی سالم رو پیش
 می‌بریم و هنوز دو ماه نگذشته داره با من کج راه می‌ره...
 صدایی تو سرم بود که دوست داشتم مشتم بزنم تا
 خفه‌اش کنم.

ابی داشت برای حالِ بینمون می‌خوند.

برای من لعنتی که این شیطانِ مظلوم‌نما رو از بین زن‌های دیگه، خاص‌تر می‌دونستم.

شیطانی که می‌تونه با حالت چشم‌ماش، نگاهش، لبخندهاش و حتی اردوان گفتنش منو روی انگشتش بچرخونه...

نگاهش رو نگه داشت و زیرلب ادامه‌ی آهنگ رو زمزمه کرد.

"این آخرین باره من ازت می‌خوام عاقل شی دیوونه"

پوزخندِ عصبی و تاریکی زدَم...

زمزمه‌اش خطاب به من بود...

من دیوونه‌م که لازمه سر عقل بیام؟

- مامانم به این بدبیننه که حتما یه شرطی گذاشتی که بخاطر پناه منو به خودت وصل کنی....

سرم رو با تمسخر تگون دادم:

- من فقط برات یه شرط گذاشتم... می‌تونستی نادیده‌ش بگیری و هیچ‌وقت به پناه فکر نکنی...

- آه خدایا...

زمزمه‌ش رو با آهی که کشید شنیدم و نگاهم همراه با پنجه‌ی سفید و نرمش که بین موهایش حرکت کرد، راه رفت:

- تو خودت نگفتی صیغه کنیم تا اجازه بدم پناه خونتون بیاد؟

- اردوان...

تو دلم غرش کردم "اردوان و مرگ"

چند باره دیگه قراره با شنیدن اسمم از زبونش بهم ریخته بشم؟

پلک‌هایش رو لحظه‌ای روی هم گذاشت و و بازشون کرد:

- حق با توئه، من خودم خواستم تو این شرایط باشم، بچه‌ی خواهرمه، برام عزیزه، مامانش نیست، من مامانش می‌شم، این از سنگدلی تو بود که نمی‌داشتی به بچه‌مون نزدیک بشیم، حالا که چی؟ اینارو می‌گی تا بگم اشتباه کردم این حماقت و انجام دادم؟

دستش رو با حرکتِ نمادین از سکوتِ بالا گرفت،
می‌دونست اونقدر جوش آوردم که می‌خوام سرش غرش
کنم.

- بین بذار اینجوری بگم، این شکایتِ من بود، خودم
ازش شکایت کردم، خودمم تصمیم گرفتم رضایت بدم،
همونطور که تو اون روز تو جریانِ این اتفاق نبودى، الانم
نباید برا رضایت دادنم ناراحت بشی... من نمی‌دونم
کجای این قضیه ایراد داشته که تو...

- چرا به من نگفتی؟

- اردوان...

لیوان رو محکم روی میز زدم:

- انقدر نگو اردوان، فقط جواب بده...

- فرهاد پسر عمومه، هر غلطی کرده باشه، بازم خونواده،
اصلا خودم تصمیم گرفتم آزادش کنم...

می‌گم که این زن قدرت داره، تا فقط با یه جمله‌اش منو له
کنه...

#دُر

#پارت_دویست و شصت و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دندون‌هام بدون کنترل روی هم چفت شدن....

بلند شدم، می‌خواستم به طرفش برم و زبونش رو از حلقومش بیرون بکشم تا برای من زبون درازی نکنه، اما به جاش به سمت پنجره رفتم و سیگار رو روی لبم گذاشتم...

نمی‌خوام ضعیف داشته باشم، ولی این زن خواسته یا ناخواسته شبیه پناه، ضعیف من شده و به قدری روش حساسیت دارم که حتی با تصور دیدن پسرعموش و آزاد کردنش دارم متلاشی می‌شم.

- این مشکل منو فرهاد بود، روح من اون روز درد کشیده نه تو... من شکایت کردم، خودمم می‌خواستم برای

موندن یا بیرون اومدنش تصمیم بگیرم... همونطور که تو خیلی از کاراتو به من نمی‌گی، منم اینجوری‌م، دلیلی نداره بهت بگم.

- دلیلی نداره؟

برای چروندن من این جمله رو با قدرتِ ببشتری، بلند گفت:

- دلیلی نداره بهت بگم... تو شوهر من نیستی... مرد من نیستی، منو از خونوادم خواستگاری نکردی که حالا داد بزنی بگی بدون اجازت چیکار کردم... الان گفتی، من پیشنهادتو قبول کردم چون می‌خواستم به پناه نزدیک بشم، نه عاشقتم، نه اهل اینجور رابطه‌هام... اگه بخاطر پناه مجبورم نبودم صدسال حاضر نمی‌شدم با تو...

- خفه شو درسا.

قسم خوردم اگه دهنش رو نبنده و به حرف‌های بی‌رحمانه‌اش ادامه بده، خودم دهنش رو براش ببندم. به خاطر اون متجاوزِ عوضی داره به من می‌گه حسی- بهم نداره؟

اینو تو چشمای خودم، در حالی که وجب به وجبِ قلبش رو آنالیز کردم، انکار می‌کنه؟

گستاخانه چشماش رو گشاد کرد...

حالت چهره‌اش رو دوست نداشتم، مثل چند ثانیه پیش سرکش و سنگدل بود:

- کارای من به تو ارتباطی نداره اردوان، فرهاد پسر عمومه، خونواده‌ها بخاطرش دارن اذیت می‌شن، نمی‌تونستم بیشتر از این نگهش دارم.
- گفتم خفه شو.

از لابه لای دندون‌هام با اون فشاری که به اعصابم داد به سختی غریدم...

خودم رو کنترل کردم، به طرفش یورش نبرم و جو رو خراب‌تر نکنم.

در عوض به سمت پخش صوتی رفتم و صدای شادمهر رو توی تشویشِ بینمون خاموش کردم...
به سیگارم عمیق‌تر پک زدم و ازش شنیدم:

- پناه تنها بهونه‌ی منه اردوان، ولی اگه حس کنم قراره شخصیت و زندگیم به خطر بیفته، از اونم می‌گذرم.

به تندی به طرفش چرخیدم... حس کردم از نگاهم ترسید
و قدمی عقب رفت.

- ما به خاطر پناه صیغه کردیم... دلیل دیگه‌ای جز این
نبود... وقتی تو مسافرت میری یا نمی‌ری به من ربطی
نداره، پس به تو هم ربطی نداره کی به من...
- دهن تو ببند درسا...

مستم رو با اون نعره‌ای که زدم بی‌اراده به کنسول کوبیدم
و آینه‌اش در عرض چشم به هم زدنی پایین فرو ریخت و
قبل از اینکه شیشه‌اش به پاهام اصابت کنه سریع عقب
رفتم و به خورد شدن و متلاشی شدنش، نگاه کردم...

#دُر

#پارت_دویست و شصت و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

نفس زنان به زنِ شیطانی و احمقِ پیش روم نگاه کردم...
 داره شخصیتم رو زیر سوال می‌بره، به من می‌گه به تو
 ربطی نداره کی منو دست‌مالی می‌کنه، یا بیرون از این خونه
 و رابطه‌مون من چه غلطی می‌کنم.

مغزم به قدری درد گرفته بود که می‌خواستم جلو برم و
 مشت‌های سفتم رو توی صورتِ زیباش و حيله‌گرش
 بکوبم...

فکم از سفت شدنِ زیادی درد گرفته بود...
 بغض رو تو چشماش و لرزشِ چونه‌اش دیدم...
 قدم دیگه‌ای عقب رفت:

- بهم گفت داری براش پرونده می‌سازی که از این
 بیچاره‌ترش کنی، نمی‌خواستم با اشتباهت دشمنیشو
 بیشتر کنی که به من لطمه بزنه...

لرزی به دست‌هاش و بدنش افتاد و اونارو از من پنهون
 کرد...

- من از آبروریزی می ترسم اردوان، ولی اگه توام
می خوای آبرومو بریزی و خودخواه بشی، تورو هم
کنار می زنم.

صداش ریزتر شد و با مکشی گفت:

- شرطمو پس می گیرم... نه می خوام صیغه ت باشم،
نه...

غریدم:

- برو بیرون.

اولش جا خورد ولی بعد سر تگون داد:

- آره این بهتره...

- فقط برو گورتو گم کن تا بلای سرت نیاوردم.

انتظار این برخورد و حرفم رو نداشت... اینو از حالت
چشماش فهمیدم... ایستاد و فقط نگاهم کرد.

کیفش رو که در سکوت برداشت قبل از اینکه بیرون بره،
نگاه تلخی بهم انداخت و اینو به منزله ی پایان این رابطه
تلاقی کرد...

با عصبانیت و نفرتی که از حرف‌هاش و برخوردش گرفته بودم، نگاهم رو گرفتم و پوزخندِ تیره‌ای زدم...

مچِ دستم زخم شده بود، اون لحظه اینو نفهمیدم...
بقول معروف بدنم گرم بود و متوجه نبودم بخاطر کوفتن تو میز و برخوردِ آینه با مچم، زخم شده باشه...
موبایلم زنگ می‌خورد، از صفحه‌ی لپ‌تاب که وصل به دوربین‌های فروشگاه بود، نگاه گرفتم و باند رو روی دستم پیچیدم.

گوشی رو به وری زیر گوشم نگه داشتم:
- بله؟

- اردوان...

صداش کفرم رو در آورد... من دشمنِ زن‌های خودخواهم...

زن‌هایی که فقط به خودشون فکر می‌کنن و همه‌چیز رو از نظر خودشون منطقی و احساسی می‌دونن.

نلرزیدم... خیلی وقته احساساتم نسبت به این زن از بین رفته...

باند رو با دندونم گره زدم و با اخم گفتم:

- بله؟

- خونه‌ای مامان، یا رفتی فروشگاهت؟

- خونه‌م...

نفسی گرفتم:

- چیزی شده؟

- پناه خیلی سراغتو می‌گیره... می‌گه دلتنگِ بابامم...
می‌خواست باهات حرف بزنه، شمارتو گرفتم اگه بیکاری
یکم با بچه حرف بزنی.

رابطه‌ی لعنتیم با اون زنِ خودخواه، داره روی رابطه‌م با
پناه هم تاثیر منفی می‌ذاره...

لپ‌تاب رو کنار زدم و پاهام رو دوباره روی میز دراز کردم:
- تا یه ساعت دیگه میام دنبالش...

- بیا مامان جان، بیا قربونت بشم، الان دست به کار
می‌شم برات شام درست می‌کنم.

توی قلبم حسِ ریز و خفیفی جون گرفت، بی اینکه بهش
اهمیتی بدم، سفت و سرسخت گفتم:

- شام نمی‌مونم، فقط ساکِ پناه رو جمع کن میام
می‌برمش.

صداش برخلافِ قبل دلخور و عصبی شد:

- در حدِ اینم ارزش ندارم که شام پیشم باشی بعد
بری؟

دندون‌هان رو از سوزِ این مهِ طوفانی و غلیظ روی هم
سابیدم.

مه‌ای که داشت به استخونِ تنم سوزن می‌زد...

- تا یه ساعت دیگه میام...

*

#دُر

#پارت_دویست و شصت و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

"درسا"

خونه‌مون شلوغ شده بود، خونواده عمو جعفر همه خونه‌مون بودن و از اینکه فرهاد آزاد شده بود، سعی داشتن جشنشون رو با ما به اشتراک بذارن.

حسِ خوبی به این مهمونی نداشتم، نه برای اینکه عمو اینا اومده بودن و یک بند اسمِ فرهاد رو زمزمه می‌کردن، یا از اینکه من باعث زندانی شدن و آزاد شدنش بودم، فقط بخاطر اردوان و سرمایِ قهرِ این چند روزه بود و ذهنم بقدری مختل شده بود که تقریباً همه حالِ بدم رو متوجه شدن...

از جمله زن عمو هدیه که همون ابتدای مهمونی، با نگاه تنگ و باریکش پرسید:

- انگار رو به راه نیستی درساجان، چیزی شده؟

و من بی حوصله تر از همیشه، فقط لبخند تصنعی زدم:

- خوبم، چیزپ نیست...

جدی تر گرفت و اینبار از مامان پرسید:

- چشه دختر؟ نکنه حالش خوب نیست؟ از وقتی

اومدیم خیلی گرفته ست...

مامان هم در جوابش مثل خودم لبخند کوتاهی زد:

- بخاطر کارشه، از صبح تا شب پشت لپتاب

نشسته ست، کارش زیاده... غذا هم درست نمی خوره.

- هنوز برا اون پسره کار می کنه؟

نگاه مامان حالت تعجب گرفت، اول به من و بعد به

زن عمو نگاه کرد:

- آره، برا فروشگاه اردوان کار می کنه، البته یه فروشگاه

دیگه هم هست، بیشتر وقتشو با اون پر می کنه...

عملا اینو گفت تا بهش نشون بده، چیزی که در مورد من و اردوان فکر می‌کنه، درست نیست...

برای چندمین بار گوشیم رو چک کردم...
خبری از اردوان نداشتم و همین بهم ریخته‌م کرد...
یک هفته‌سته مرتب دارم گوشیم رو چک می‌کنم تا شاید خبری ازش بدستم برسه...

یک هفته‌ی لعنتی که حتی نتونستم پناه رو ببینم و متوجه شدم اردوان به تمتس‌های مامان و بابام هم، سر بالا جوتب می‌ده...

من اردوان رو درست نمی‌شناسم، فقط از قهر طولانی‌ش با مهم‌ترین آدم زندگیش می‌فهمم، اگه بخواد کسی—رو از زندگیش کنار بزنه، دیگه براش مهم نیست نقش اون آدم چقدر توی زندگیش پر رنگه و همین فکر دارم دیوونه‌م می‌کنه...

بهش گفتم رابطه‌مون تموم، گفتم بهتره این صیغه رو فسخ کنیم، در حالی که یک درصد به گفته‌های خودم ایمان نداشتم...

سرم رو که بالا گرفتم، آرمان به نگاهم لبخندی زد و از کنار عمو بلند شد و به سمتم اومد...

کنارم که نشست گفت:

- آبی درسا تو هم به خاطر داداشم ناراحتی؟

- نه... چرا ناراحت باشم؟

یواش کنار گوشم گفت:

- من فهمیدم داداش با یه دختر دیگه ست، ماما بابا

تو خونه همش بحثش و می کنن، از این ناراحتی که

رفته با یه دختر دیگه؟

اونقدری بچه نبود که چیزی رو متوجه نشه و اونقدر بچه

بود که حال رو به اون لعنتی ربط می داد.

- نه آرمان اینطور نیست...

- پس باز با داداشم نامزد می شی؟

موهایش رو بهم ریختم و لبخندی به صورت کوچیکش

زدم:

- نه...

#دُر

#پارت_دویست و شصت و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- چرا نه؟ داداش که دوست داره... بارها خودش می گفت
تا چند ماه دیگه تو می شی زن داداشم... چی شد یهو
نظرت برگشت؟ مالِ همینه که فهمیدی با یه دخترِ
دیگه ست؟

- عه، عه این حرف هارو کی تو گوشت خونده آرمان؟
داداشت با کی رفته؟ چی از خودت حرف درمیاری؟
آرمان به زن عمو نگاه کرد و از ترس، سعی کرد حرفاش رو
جمع کنه:

- همینجوری پرسیدم... می خوام بدونم آبجی درسا چرا
نامزدیشو با داداش بهم زده...

- دیگه نگیا... اینجا گفתי جای دیگه نگی... داداشت مالِ این حرف‌ها نیست، من شمارو یه جوری بزرگ کردم که همه از خداشونه بختِ دخترشون تو خونه‌ی ما وا بشه... اوه... یکی به نعل می‌زد... یکی به اسب...

و چقدر جدیداً رفتار و حرف زدنش روی اعصابم بود... می‌خواستم بگم انشالله هر چه زودتر بختِ دخترهای مردم باز بشه و دستِ پسرِت رو بند کنن، تا حداقل پاش از کفشِ من بیرون بیاد...

اما زیون به دهن گرفتم و وقتی به مامان نگاه کردم، حالت غضبناکش رو دیدم که با خودخوری سعی در کنترل خودش داشت...

اونم مثل من دیگه حسِ خوبی به فرهاد نداره، احترام و عزتِ فرهاد بین منو مامان برای همیشه از دست رفته... خوبه که خودش متوجه شد، امشب نباید اینجا و توی جمعمون حضور پیدا کنه...

از کنار آرمان بلند شدم تا به بهونه‌های جمع کردنِ لیوان‌های چای، به آشپزخانه برم و از زیر نگاه‌های سوالی بقیه فرار کنم...

انگار همه منتظر بودن من به آرمان بگم برای چی نامزدی بینمون بهم خورده...

وقتی لیوان‌ها رو جمع کردم زن‌عمو گفت:

- یه چایی دیگه برا من میاری زن‌عمو؟

- چشم، میارم.

- دستت درد نکنه، بعد بیا بشین کارت دارم...

ته دلم خالی شد... از نگاه و لبخندش و حرفی که زد... به آشپزخانه رفتم و پشت ستون ایستادم و نفسی گرفتم. دیدنِ این آدم‌ها و حرف‌هاشون بیشتر به حالِ بدم دامن می‌زنه...

من دلتنگِ مردی‌ام که به خاطر کارِ پسرِ—این خانواده از من دور شده...

برام سخته، نمی‌تونم با این خیال آروم بگیرم که اردوان منو پس زده و رابطه‌مون برای همیشه بهم خورده...

#دُر

#پارت_دویست و شصت و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گوشیم رو بی فکر از جیبِ شلوارِ کتانم در آوردم و سریع
براش نوشتم:

- می‌تونم فردا پیام پناه رو ببینم؟

پناه بهونه‌ست، به خدا که بهونه‌ست.

من می‌خوام دوباره ببینمش و این قهرِ لعنتی بینمون تموم
بشه...

اما تا یادم اومد که بین دعوامون خودم با سماجتِ
ناشیانه‌م خراب کردم و گفتم:

"صیغهمون رو فسخ کن، من فقط به خاطر پناه زیر بار
رفتم زنت بشم و حسِ دیگه‌ای بینمون نیست"
با عصبانیت پیامم رو دوباره پاک کردم.
من اون حرف‌ها رو از روی غرورِ تخریب شده‌م گفتم و
نیشِ این بحث‌ها رو اون اول به تنم زد.

- درسا کجا موندی پس؟

از صداش که به گوشم رسید منزجر شده و بلند گفتم:

- الان میام زن‌عمو...

با حرص لیوانی از چای پر کردم و به سمتش رفتم.

کنارش که نشستم داشت با مامان حرف می‌زد:

- دلم خونه خواهر، از وقتی اومده هر حرفی می‌زنم
درست جواب نمی‌ده، کاش می‌دونستم اون دختره
خیر ندیده کیه که رفته از بچه‌م شکایت کرده، این
دوروزمونه دخترها هار شدن، الکی می‌چسبن به
پسرای مردم، انگ می‌زنن تا ببینن یکی پیدا می‌شه
آویزونش بشن... دیده بچه‌م پاکی می‌خواسته به زور
خودشو به بچه‌م وصل کنه.

پوزخند نامحسوسی زدم و مامان با حرصِ واضحی گفت:
 - شاید حتماً به چیزی بوده که شکایت کرده... ما که
 چیزی نمی‌دونیم، به قولت خودش هم چیزی
 نگفته... آگه برعکسِ این بود، بنظرت نمی‌گفت
 بهش تهمتِ الکی زدن؟

- دستت درد نکنه حدیث، من دارم می‌گم به بچه‌م انگ
 زدن، تو می‌گی حتماً راست راستی اینکارو کرده، خوبه
 همش زیر چشمتون بوده، زیر دست و بالِ عموش بزرگ
 شده... اینارو پیش درسای می‌گی نمی‌گی ذهنش از فرهادم
 بدتر بهم بریزه.

- هر کسی- راه خودشو می‌ره، چه ربطی به بابام داره، یکی
 می‌بینی اذان نگفته سرش تو سجاده‌ست، پسرش اما ساقی
 محله...

از تشبیه تندم با تعجب بهم نگاه کرد:

- نترس زن‌عمو، فرهادِ من مثه این پسرای خیرنندیده
 نیست، نه ساقی نه هَوَل و بی‌ناموس که بیفته دنبال

ناموسِ مردم، اون اگه اینکاره بود یه عمر تو و دانا
 باهاش بودین می فهمیدین، همه فامیل می دونن تو
 این همه سال دلشو داده بود به تو...
 آهی کشید:

- چه کنم که بچم نه شانس آورد، نه کسی. قدر دلشو
 دونست، کسی. که شیر پاک خورده باشه نامردی
 نمی کنه.

چونه اش رو جمع کرد و دست هاش روی هم گذاشت:
 - کی می دونه حقیقت چیه، حالا که پش زدی، دلیل
 نمی شه الکی بهش انگ بچسبونی، فرهاد اگه آدم بدی بود
 خودت انتخابش نمی کردی.

- انتخاب کردم درست، ولی زن عمو اینم دلیل نمی شه
 شما چون بچتونه یه سرپوش رو کار غلطش بذاری، اگه
 کاری نکرده بود کسی هم بیخوای زندونیش نمی کرد.
 مامان با حسی از تحسین و برق چشماش بهم لبخند زد.

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- یا حضرت عباس، درسا، فرهاد پسر عموته، تو آگاه نامزدیتو بهم نمی‌زدی، الان سایه سرت بود، بچه‌مو باور نداری، حرفِ یه دریده‌ی بی‌چشم و رو که قصدش اخاذی و آویزونی بود باور کردی؟

- بحث چیه اونجا، بلندتر بگید ما هم بشنویم.
عموجعفر بود که با شنیدنِ صدای بلندِ زنِ عمو می‌خواست قاطیِ بحثمون بشه.

پشت چشمی نازک کرد و نگاهش رو به عمو دوخت و سفسطه کرد:

- دارن به بچه‌م انگ می‌زنن آقا جعفر، حرفِ یه دخترِ همه‌کاره رو باور کردن می‌گن تا چیزی نباشه کسی—
الکی از فرهاد شکایت نمی‌کرد، بعد این همه سن و

برو بیا، پسرِ مِ تو چشمِ فامیل‌های خودش شده یه
بی‌وجدانِ بی‌ناموس...

عمو جعفر با عصبانیتی که یهویی به صورتش دوید،
نگاهش رو به تسبیحش دوخت و زیر لب زمزمه کرد:
- واقعا دستتون درد نکنه.

طعنه‌اش خونِ منو مامان رو به جوش آورد، همینطور
حرفی که زنِ عمو زد و من رو که هیچ‌کس نمی‌دونه دختری
هستم که از فرهاد شکایت کردم، یه دخترِ همه‌کاره معرفی
کرده.
مامان زودتر از من گفت:

- اصلا هر کاری کرده، خودش می‌دونه و خدا، چرا بحثشو
الکی در میاری هدیه جون، نه من تو ماجرا بودم نه شما،
خدا خودش بهتر می‌دونه...

- اینجوری که شما داری حرف می‌زنی انگار حرفِ بقیه رو
بیشتر از شناختِ خودتون قبول دارین زن داداش...

مامان تا خواست چیزی بگه بابا با تشر و محکم اسمش
رو صدا زد.

دلم برای مامان شور گرفت و تحملِ این فضا دیگه خارج
از اراده‌م بود.

به اتاقم رفتم تا مجبور نباشم چیزهای بیشتری در
جوابشون بگم.

روی تختم که دراز کشیدم حس کردم گلوم اندازه یه
بادکنکِ بزرگ باد شده و دوست دارم سرِ عمو و زنِ عمو
فرو بریزم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت و از سقفِ
سفیدِ اتاقم پلک بستم.

روزی که به ملاقاتِ فرهاد رفتم و بهش گفتم در ازای
شرطم از زندان آزادش می‌کنم، بدترین لبخندش رو به
روم پاشید.

لبخندی که پشتش دنیایی از جهنم و تباهی بود و من هر
لحظه منتظرم تشعشعاتش به زندگیم سرایت کنن.

با صدای هشدار پیامکم، گوشی رو برداشتم و همین که
اسم اردوان رو روی صفحه‌ی گوشیم دیدم، قلبم تمامِ اون

بدی‌هایی که بهش نفوذ کرده بود بیرون ریخت و لبریز از آرامش شد:

"حتما باید بهت یادآوری کنم بیای سرکارت؟ فردا فروشگاه باشی"

*

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

از سر راه چند شاخه گل خریدم و به طرف فروشگاهش رفتم.

پام رو که از تاکسی- پایین گذاشتم، چشمام حریصانه به ساختمونِ بزرگِ فروشگاهش خیره موند و بعد از مدت‌ها لبخند به لبم سر ریز شد...

آروم از پله‌ها بالا رفتم و با هر قدم چشمم به کالجهای سفیدم بود...

مانتوی سفید، شلوار و شالِ سبزم، جدیدترین لباس‌هامون بودن که می‌خواستم بعد از یک‌هفته، تو اولین برخوردِ شیک و مرتب به چشمش بیام...

وقتی وارد فروشگاهش شدم، نفسم انگار بالا اومد. من غیر از اردوان دلتنگِ چیزهایی بودم که به اون و تعلقاتش ربط داره...

نگاهم رو از شلوغیِ سالن گرفتم و توجهی به نگاه آقای قلندری نکردم.

از پله‌ها که بالا رفتم، متوجه صدای اردوان شدم که انگار توی پاگردِ اتاقش داشت در مورد مسئله‌تی مربوط به کار، با یکی از پرسنلش بحث می‌کرد...

- من تو دورین دیدمت خانم... اگه نمی‌دیدم شاید چرت و پرتاتو باور می‌کردم، جای دروغ گفتن، اشتباهتو قبول کن، نگو نه من نبودم، یا اینکارو نکردم، اگه قانونِ کاریتو بلد نیستی، نمی‌تونی با روحیه‌ی باز جلوی مشتری ظاهر بشی، بیخود زورتو زدی اینجا استخدا مت کنم... با معرفِ هر کی می‌خوای باش، شخصیت و برخوردت با مشتری الویتِ منه... نمی‌تونی به سلامت...

- آقای مجد من واقعا حرفِ بدی نزدَم، نمی‌دونم آقای قلندری چی گفت یا شما چی دیدین که ناراحت شدین، من فقط گفتم اگه سائزتون نیست نپوشین، اینا همه فری سائزن... خب به سائزِ اون خانم می‌خورد، خودش بحث و شروع کرد، من بهش توهین نکردم...

- لباس و بی‌ادبانه از دستش کشیدی، اونم واسه همین بحثشو شروع کرد...

- آقای مجد خانم کاظمی راست می‌گه، فقط بهش گفت فری سائزه، سائزش نمی‌شه، اون خانم خودش اصرار داشت بره بپوشه، لباس و گرفت تا یه وقت... اردوان تند و تیز بهش گفت:

- من از شما سوال نپرسیدم که توجیه می‌کنی خانم فرجام؟ اگه کارتو دوس داری، لطف کن سرت تو کارِ

خودت باشه، الان در مورد اشتباه شما هم حرف می‌زنم....

از صدای قدم‌هام نگاه اردوان به سمتم چرخید...
صورتش به تمام معنا یه گلوله‌ی آتیش بود که حرارتش تمام اطرافش رو پر می‌کرد...
اخمی کرد و در جواب سلام هول‌هولکی و نفس‌بریده‌م، سرش رو تکون داد و سریع نگاهش رو گرفت...
اون دو خانم هم برگشتن و جوابم رو با آشفته‌گی و زمزمه‌ی ریزی دادن...
اردوان به تندی گفت:

- خانم کاظمی وسایلتو جمع کن، حقوقت این چند روز هم در کمترین زمان برات واریز می‌شه.

- آقای مجد، خواهش می‌کنم... بذارید حرف بزنیم، اصلاً ما شماره اون خانم و سیو شده داریم، زنگ بزنیم خودش بیاد بگه من توهینی بهش نکردم.

- در این مورد دیگه نمی‌خوام حرفش بشنوم خانم...

- مشکلی پیش اومده؟

حس کردم باید مداخله کنم، من طعمِ عصبانیت این مرد رو چشیدم و می‌دونم یهویی تصمیم گرفتم هاش چقدر به ضررِ بقیه تموم می‌شه.

بدون اینکه نگاهم کنه، محکم گفت:

- قاطی این بحث نشو، برو داخل کارتو شروع کن خانم کرامت... به اندازه کافی این چند روز غیبت داشتی.

از درسا رسیدم به خانم کرامت و وقتی شنیدمش، با وجود یخ زدنِ قلبم، فهمیدم حالا حالاها این قهرِ لعنتی بینمون ادامه داره...
اون خانم که گفت:

- آقای مجد خواهش می‌کنم... خانم کشمیری که گفت من چقدر به این کار نیاز دارم...
بی‌حرف از کنارشون گذشتم و وارد اتاقش شدم.
- نیاز داشتی کارتو درست انجام می‌دادی.

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گلدونِ سفید تزئینی بوفه‌ش رو برداشتم و گل‌هارو توی
اون‌چیدم و روی میزِ خودش گذاشتم...
بذار اینو به پای آشتی کردنِ دوباره‌مون بذاره...
اونقدر شهامت دارم که پاش بیفته بحثِ آشتی کردنمون
رو پیش بکشم و بابت هر اشتباهم ازش عذرخواهی کنم.
پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم تا هوای گرفته‌ی
اتاقش عوض بشه...

این حس و حال، اومدن دوباره‌م به اینجا، دیدنش، میز کوچیکِ کارم، کنارش کار کردن، حتی با وجود اخم‌هاش و بی‌توجهی‌هاش، باز هم بهم حس امید می‌ده...
من تمام این چند روز برای دیدنش لحظه‌شماری کردم...
یا بهتره بگم تمام دیشب از ذوقِ اومدنم به فروشگاه درست و حسابی خوابیدم...
روی صندلیم نشستم و لپ‌تاب رو باز کردم...

شاید دقیقه‌های زیادی زمان برد تا بالاخره درِ اتاق رو باز کرد و با زمزمه‌ی عصبیش وارد اتاق شد و در رو محکم شد:

- موقع کار که می‌شه مته سگ می‌رین تو اعصابت، همین که عذرشونو خواستی به گریه‌ی بدبختیشون می‌رسن...

نگاهش روی من ثابت شد، اولش عادی بود، ولی بعد کم‌کم اخمِ تندی فضای ابروهاش رو پر کرد:
- تو کار من دخالت نکن... وقتی دارم با فروشنده‌م بحث می‌کنم، دلسوزی بی‌جا نکن براش...
- اخراجش کردی؟

نه تندی گفتم و با اخم‌های به جا مونده‌ش جلورفت و موهای خوش حالتش رو عقب روند...

نمی‌دونم چرا به جای دلخور شدن، دلم برای اخم‌هاش قنچ رفت...

شاید فکرم احمقانه باشه، ولی حس می‌کنم به خاطر قهر این مدمون هست که اعصابش بهم ریخته شده...

به طرف میزش رفت... گل‌هارو که دید، دستی به گلبرگشون کشید و با پرویی گفت:

- گل آوردی منو خر کنی...

پوزخندی زد:

- یا هدیه‌ی تنبل کاریاته...

هوف ریزی کشیدم...

من این روی جدیدش رو تصور کرده بودم، بعد پام رو توی فروشگاهش گذاشتم.

از پیامی که دیشب فرستاد فهمیدم هنوز از دستم شکاره و قرار نیست مشکلی بینمون به این زودی حل بشه...

- نیوردم خرت کنم، آوردم جز بوی سیگارت یه بوی تازه و پر انرژی هم تو اوقات باشه.

- من انرژی‌زای مخصوصِ خودمو دارم.

با شیطنت خاصش گفت و از توی کشوش شاتِ معروفش رو در آورد و مقابل نگاهم چند قلبی ازش سر کشید...

به طرز حیرت‌آوری تمام حرکات و رفتارهایش قلبم رو به هیجان و تنش وادار می‌کرد...

انگار این دوری بیشتر از اون برای من سخت گذشته و از هر حرکتِ اردوان، یه هیجانِ ریز و ملموس به بدنم تلنگر می‌زنه...

- دوششون داری؟

- دارم... ولی قرار نیست با چهار تا شاخه گل، به هالو تبدیل بشم.

خندهم رو قورت دادم و قامتش رو زیر نظر گرفتم.

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دوست دارم آزادانه بهش نزدیک بشم، لمسش کنم،
بغلش کنم...

می‌دونم که خواسته‌هام زیادیه، اونم با وجود اینکه
مطمئنم اردوان فعلا قصد نداره بحث گذشته رو تموم
کنه.

من حرف‌های درستی بهش نزدَم، البته که تو هر بحثی،
طرفین هر دو مقصر- هستن، ولی وقتی به حرف‌هام فکر
می‌کنم، دوست دارم زمان رو به عقب برگردونم تا اون
جمله‌هارو از نو اصلاح کنم.

- مامانم گفت دوباره افتادی رو مودِ لجبازیت.

- متأسفانه مجدها همشون این مودو دارن و خدا نکنه
کسی رو مودِ لجبازی بندازتشون.

- دو هفته‌ست پناه رو ندیدیم...

- این چند روز چرا نیومدی سر کارت؟

داشت یه قهوه‌ی فوری درست می‌کرد که با این سوال،
حرفم رو نشنیده گرفت.

- فکر کردم نباید پیام...

صدای پوزخندش اومد:

- فکر کردی؟ مثل اینکه اینجا داری کار می‌کنی... من

باهات قرارداد بستم... تو هم یکی از فروشنده‌های

اینجایی، فکر کردی چون چیزِ دیگه‌ای بینمون

هست، کارِ منو باید بندازی پشتِ گوشت؟

خوبه حداقل به رابطه‌مون اشاره‌ای کرد وگرنه امروز از

رفتارش دق می‌کردم...

- نه... ولی اینجوری فکر کردم شاید به اون قرارداد

بسنده نکنی، با توجه به غیبت‌هایی که قبلا داشتم.

چرخید و از بالای شونه‌اش با کج‌خندی نگاهم کرد:

- اون غیبت‌ها هم بخاطر هدفِ مشترکمون بود...

- بیشترش بخاطر رئیس‌م بود...

بهم زل زد... با حسی- عجیب و ناخوانا... منم بهش خیره

موندم...

بله که هدف مشترک بوده و من با لحظه لحظه‌ی اون هدف‌ها، تو تاروپودِ عشقت گرفتار شدم...

نفسِ سنگینی کشید و لبخندِ مغروری زد:

- قهوه می‌خوری؟

- بله ممنون.

سر تکون داد و چرخید...

سرمایش طوری بهم سرایت کرده، که به طور واقعی الان اون رئیس‌م شده و من فقط کسی‌ام که اینجا براش کار می‌کنم.

فنجونِ قهوه رو که روی میزم گذاشت، قبل از دور شدنش چشمای تخس و مغرورش تو صورتم چرخیدن:

- به کارت برس، تا غروب باید پونصدتا دایرکت جواب بدی...

- پونصدتا؟ شوخی می‌کنی؟

پشت میزش ایستاد:

- قیافه‌ی من الان تو مودِ شوخیه؟ سه روزه پنجاه تا دایرکت جواب ندادی... دیروز چک کردم حجم

دایرکت‌ها بالا بود، دل به خواهی چندتارو جواب
 می‌دی می‌ری به مهمونیای خاله زنکیتون می‌رسی...
 تو این چند روز جز خونواده‌ی عموم مهمونِ دیگه‌ای
 نداشتیم...

منظورش از مهمونی همین بود؟

#دُر

#پارت_دویست‌وهفتادوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

یعنی ممکنه با وجود قهر بودنش و اونجوری که من فکر
 می‌کردم، بیخیالم نشده؟

- ذهنم بهم ریخته بود، نمی‌تونستم کار کنم... تا جایی
 که تونستم انجام دادم.

صادقانه گفتم و نگاهم روی زنجیرِ گردنش ثابت موند...
اون لحظه که بیرون دیدمش فقط یه دکمه‌ی بالای
پیرهنش باز بود، ولی حالا انگار از عمد سه تارو باز
گذاشته تا من دلبری زنجیر رو تو سینه‌اش ببینم و دلم
براش شور بگیره.

با اینکه متوجه حرفم شد، اما با مکث نگاهش رو از
صورت‌م دور کرد و محکم گفت:

- پونصد تارو تا غروب رد کن... به خاطر هر چی، باید کارِ
منو راه می‌نداختی... بی تفاوتیت، توهین به شعور و محبتِ
منه که سعی می‌کنی ازش سود استفاده کنی.

- بخاطر این چند روز اینقدر اعصابت بهم ریخته‌ست؟
- اعصابم نرماله... فقط از بی‌نظمی و شُل‌کار کردن
متنفرم.

- پس چرا می‌گی من ازت سوءاستفاده کردم اردوان؟

اسمش رو که آوردم اخیم جدی کرد...
حقیقتاً از نگاهش جا خوردم...

با یه دستش ماگ رو گرفته بود و یه دستش توی جیب شلوارش بود و مثل یه برج بلند و استوار، جدی نگاهم می کرد.

- بهت گفتم برام طلا بخر، پول بده، کارتمو شارژ کن، به زور چیزی ازت گرفتم یا ملک و ماشین کیش رفتم؟ چیکار کردم که می گی سواستفاده کردم؟
- کارتو بکن خانم کرامت.

ابروهام با شدت بالا پریدن و نزدیک بود بخاطر جدیتش دهنم باز بشه:

- که خانم کرامت !!

سرم رو با حرص تکون دادم و صندلیم رو جلوتر کشیدم:
- باشه، من هر طور شده دایرکتارو جواب می دم آقای رئیس... همون پونصدتا...

بدون اینکه اثری از شوخی توی صورت و صداش باشه، جدی تر گفت:

- سعی تو بکن... چون تا کاملشون نکردی، نمی ری خونه...

با حرصِ عصبیانی لبخندی زدم:

- اوکی، فقط بعدش می‌خوام پناهو ببینم... البته اگه اشکالی نداره آقای مجد...

گفتم و چرخیدم تا به کارم برسم...

یه حسِ تلخی درونم می‌گفت شاید دلیلِ این رفتارهاش یه مقدمه چینی برای اتمام رابطه‌مون باشه...

اما به آنی حسِ قوی‌تر از درونِ قلبم اون رو پس زد " اگه اینجوری بود، دیشب جلوی خونه‌مون بست نمی‌نشست تا بفهمه مهمون داشتیم، یا مهمونامون کی‌ها بودن"

پس اونم مثل من به دردِ خماری گرفتاره، فقط غرورش اجازه نمی‌ده، به این سرعت بحثِ بزرگ و پیچیده‌ی بینمون رو فراموش کنه...

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تمام روز پشت لب تاب نشستم، دایرکت‌هارو چک کردم
و استوری‌هایی که از نظرم ادمین جابجا زده بود، خودم
مرتبشون کردم و سعی داشتم به اردوان هم بگم تا فکر
نکنه تو کارِ ادمینش، فضولی کردم.

چند دقیقه پیش گوشیش که زنگ خورد، از اتاق بیرون
رفت و صدای حرف زدنش می‌اومد.

وقتی دیدم به خاطر تماسش داره بیرون می‌ره، اونقدر از
رفتارش حرص خوردم که نتونستم رو ادامه‌ی کارهام
تمرکز کنم...

از پشت لب تاب بلند شدم...

برای خودم یه لیوان چای ریختم و کنار میزِ اردوان
ایستادم تا گل‌ها رو بو کنم و گرفتگیِ شونه‌هام و کمرم
برطرف بشه...

تا این حد عادت به یه جا نشستن نداشتم و این اولین باریه که از صبح تا الان روی صندلی نشسته بودم و حتی ناهارم رو تو این حالت خوردم.

به ساعت روی میزش نگاه کردم... ده دقیقه به هشت بود...

خسته بودم، فشار و تمرکز کافی روی لپتاب، بی اندازه ازم انرژی گرفته بود و دوست داشتم کمی استراحت کنم.

چشمم افتاد به گردونه‌ی سفیدی شبیه گوی یخی روی میزش بود... اینو قبلا ندیده بودم.

خم شدم و با دقت براندازش کردم، دورتا دور گوی یه سرزمین برفی و سفید پوش بود و هرچی بیشتر به عمق گوی دقت می کردم، متوجه آدم برفی ریزی شدم که بین برف ها نشسته بود...

تا اونجایی که از سلیقه و سبکِ خونه اش خبر دارم، فهمیدم علاقه زیادی به چیزهای تزیینی و تجملات داره، ولی یه حسی— بهم می گه این هدیه رو خودش نخریده و کسی اونو برای اردوان هدیه آورده...

با حرص صاف ایستادم و نفسی گرفتم...

مامان قدیم ها راست می گفت که در مقابل سر به هوایی دانا که چند روز چند روز، به خونه مون می اومد و می موند،

می گفت "اینقدر شوهرتو نذار تنها خودت بیای، مَرده، یه وقت می بینی گمراه می شه پاشو کج می ذاره"

تمام این یک هفته فکرش مثل خوره به مغزم حمله کرده بود.

با خودم می گفتم نکنه اردوان زنِ دیگه‌ای رو به خونه‌اش بیره و تنِ اونو به جای من به آغوش بکشه...
یا نکنه بره پیش مستاجرِ مخصوصش...

شاید در موردش دارم اغراق می کنم، اما شک و بدبینی‌هام توی این مدت، منو به هر فکری وامی داشتن و این دستِ خودم نبود...

نگاهم روی جوازِ کسبِ قاب گرفته روی کنسولِ کنار دیوار نشست.

از حالتِ عکس مشخص بود، برای چند سال پیشه و تاریخش رو که خوندم، دیدم از سال هشتادونه اینجا رو تاسیس کرده...

یه جوونِ سر زنده که مطمئنم با پشتکار و تلاش خودش
به اینجا رسیده...

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پشت پنجره ایستادم و قلپی از چایم خوردم.
دلم می‌خواد نگاهی به تخرمون بندازم و ببینم درست مثل
آخرین باری هست که منو روی این تخت بوسیده و
لمسم کرده! بی‌اختیار پاهام به طرفش حرکت کردن و در
رو باز کردم...

چشم‌ام که روی تخت مرتب شده ثابت شدند، چیزی از درون سینه‌ام مثل حباب بزرگی از حسرت شکل گرفت... می‌تونم اینجوری برداشتم کنم که حتی اردوان برای چرت نیم‌روزش هم پا به این اتاق نداشته یا...

پلک بستم... دوست ندارم تصور واهی داشته باشم، می‌خوام همین تو مغزم بمونه که اردوان بخاطر دلخوری‌اش این چند روز حتی نتونسته به کارهای روزمره‌ش برسه...

در اتاق باز شد و اردوان که پا داخل گذاشت، با دیدنم جلوی اتاقی خصوصیمون لحظه‌ای مکث کرد... لب‌هام رو به هم فشار دادم چون مطمئن بودم که حرفی برای گفتن ندارم...

حتی اگه از دلتنگی، جون به لب بشم...
- تموم شد؟

- نه هنوز... خیلی مونده تا تموم بشن...

- چند تاش مونده؟

- نمی‌دونم چک نکردم ببینم چندتاشو انجام دادم، می‌دونم بیشتر از دویست تاش مونده... درگیر استوری‌هات

بودم، ادمینت زیاد حرفه‌ای کار نمی‌کنه، استوریاشو دیدم
خیلی با چیدمانشون حال نکردم...
- چطور مگه؟

هر دو حواسمون رو از اتاق پرت کردیم و عمدا خودمون
رو به اون راه زدیم، انگار هیچ حسِ لعنتی نه با نگاه و
قلبمون رسوایمون نکرده...
به سمت میزم رفتم:

- وقتی مورد تخفیفی داری نباید کارای جدید و قاطی
حراجی‌ها بزنه... بیا اینجا تا نشونت بدم.

پشت میزم نشستم... از استوری‌های قبل شات گرفتم تا
اصلاحیه‌های خودم رو بهش نشون بگم.
کنارم ایستاد، به این صورت که یه دستش پشتِ صندلیم
بود و یه دستش روی میز و تقریباً روم خم شده بود...
بوی خنکِ ادکلنش که تو شامه‌ی قویِ زنانه‌م فرو رفت،
بیشتر از هر لحظه‌ای احساسم رو تگون داد...

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سر انگشتام لرزشِ ریزی گرفتن و توضیح دادم:

- این عکس و بین، اینجا یه مانتوی بهاره معرفی کرده
با قیمت هفتصد و هفتاد و نه... بعد زیرش نوشته از
حراجی‌ها جا نمونید، عکس بعدی یه عکس از فروش
حراجی گذاشته، دوباره نمونه کاری از فروش بهاره و
پشتش یه تبلیغ دیگه از حراجی‌ها... اینجوری رصد
کردن مشتری، برای انتخاب کارای بهاری پایین
میاد... چون مشتری بیشتر روی تخفیف و حراجی
زوم می‌کنه، فقط دنبال اون می‌ره، کمتر به فروش
کارای جدید توجه می‌کنه... من اومدم اینجوری
انجامشون دادم، حراجی‌هارو اول زدم، فقط تو سه
عکس، سه تا کیف تو یه عکس، دو تا پالتو عکس

بعدی، مانتوی پاییزه و بهاره هم عکس بعدیش...
 بعد کارای جدید رو آخر زدم... بعد از دیدنِ حراجیِ
 اول، مشتری مایله بعدی رو ببینه، همین‌طور که
 پیش میاد می‌رسه به کارای جدید... اینجوری بهتر
 می‌تونه انتخاب کنه، استوری‌های اضافه رو هم پاک
 کردم، بیشتر از هشت تا ده مدل کار دیدن مشتری رو
 خسته می‌کنه... باید به اندازه آپ بشه، اما تو
 ساعت‌های مختلف...

تمام مدت کارها رو یکی یکی نشونش دادم و چیزایی که لازم
 بود براش توضیح دادم، حین کار چند باری هم دستم به
 دستش که روی میز بود برخورد کرد...
 به نیم رخش که با دقت به صفحه‌ی لپ تاب زل زده
 بود، خیره شدم...

دلم ضعیف رفت... آرواره و چونه‌اش در بهترین حالت
 ممکن بودند و از دیدنشون توی این زاویه سیر نمی‌شدم...
 نمی‌دونم چقدر روی دیدنش مکث کردم، که چرخید و
 نگاهمون برای چند ثانیه به هم خیره موند.

از نگاهش حسی- شبیه قلقلک شدن تو شکمم بوجود اومد....

کمی بعد صاف ایستاد و دستش از پشت سرم خیلی ملموسانه به گردنم و موهام برخورد کرد.

طوری بود که حس کنم اون به طور اتفاقی اینکارو کرده...

- البرز بود که زنگ زد، برای شام دعوتمون کرده بریم خونهش....

با نفس‌های تند شده از التهابِ درونم، لب زدم:

- منم باید پیام؟

دستی به موهای مرتبش کشید و کلافه نگاه گرفت:

- هر دومون و دعوت کرده...

- می‌خواستم امشب پناهو ببرم خونمون....

- من اجازه دادم؟

میخ چشمام اینو گفت و تنم از قدرت صدایش لرزید.

- نمی‌داری؟

جوابم رو نداد... از عصبانیت تک خنده‌ای زدم و بی هوا گفتم:

- من که اینجام اردوان...

#دُر

#پارت_دویست و هفتاد و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

حرفم احمقانه بود، ولی ما از اول همین شرط رو داشتیم
و برای بردن پناه دلیلی نداره ازش خجالت بکشم.

- خودت گفתי نسبت به پناه و بردنش اختیار تام دارم،
گفתי هر زمان دلم بخواد پیام بیرمش، به کارهاش رسیدگی
کنم... تو هم مانع نمی شی!

- میای بریم یا نه؟

واضحہ زیادی از دستم دلخوره و سعی می کنه نادیدم بگیره.

بلند شدم و مقابلش که ایستادم آروم گفتم:

- اردوان جان من می دونم...

سریع عقب رفت و دستاش رو به نشونه‌ی پس زدنم بالا گرفت:

- جان؟!

نیشخندی زد و دور شد...

زیرلب با تمسخر زمزمه کرد "اردوان جان، هه"

سیگاری از پاکتش در آورد و به طعنه گفت:

- زنی که مردی رو دوست نداشته باشه بهش جان نمی‌گه...

نگاهم کرد و پک عمیقی زد:

- یا تو از اون دسته زنایی که هیچ علاقه‌ای به طرف

ندارن، ولی خوب بدن نقشِ یه معشوقه‌ی واقعی رو بازی کنن.

از طعنه‌اش چیزی شبیه اسید به معده‌م سرازیر شد و سوختم...

دستم با لرزش، کنار بدنم آویزون موندن و حسِ سرخورده شدن، گرفتم...

عقب‌تر رفت و مثل خودم نگاهش به گل‌ها ثابت موند...
- این گل‌هارو آوردی تا چی و ثابت کنی؟

چرخید:

- هوم؟ حرف زدن بلد نبودی، چند شاخه گل گرفتی
گفتی اردوان با اینا خرمی شه؟

آبِ دهنم رو توی نگاهش قورت دادم... گلوم مثل یخ
منجمد شده بود...

دلش از اون روز پره و هنوز نتونسته با بحثمون کنار
بیاد...

- اگه میای جمع کن بریم، اگه نه هم...

- من نمیام.

آروم گفتم و تا نگاهم کرد، غریدم:

- اینجوری نگام نکن... نمیام، اگه حرف زدن بلد نیستم، خودت باعشش شدی، تو اون بحث و مسخره رو درآوردی، از بس بی منطق و خوخواهی، هر جوری خواستی رفتار کردی، بدون اینکه یه ذره درکم کنی.

خاکسترِ سیگارش رو توی جاسیگاری تکوند و پوزخندی زد:

- درساً، درساً، بذار دهنم بسته بمونه، توام فکر کنی من یه خیر احمقم.

- من ازت انتظارِ دلجویی داشتم..

- تو مگه به من گفتی که ازت دلجویی کنم؟ به زور از دهنِت حرف کشیدم، به زور...

صدای بلندش خشدار و زخمی بود... دلم هری ریخت... نه از ترس، فقط برای اون صدای زخم گرفته و عصیانیش و حالا متوجه شدم این چند روز چه بلایی سرش رفته...

سیگار رو خاموش کرد... کیفِ دستی و موبایل و سوییچش رو برداشت و گفت:

- جمع کن بریم...

- نیام اردوان...

- می‌دونی، من باید یه جور دیگه با تو رفتار می‌کردم، هر کی جای من بود، این رابطه رو پیش همه علنی می‌کرد، تا تو جرات نکنی تو صورتم وایستی اون حرف‌ها رو بزنی...

#دُر

#پارت_دویست و هفتادونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کیف و وسایلش رو دوباره روی میز انداخت:

- اصلاً بگو محرم شدنمون برات چه معنی داره؟

محکم روی سینه‌ش زد:

- مگه نه من شوهرت شدم؟

داد که زد، قلبم ایستاد...

این اولین باریه که با این تحکم و قدرت به رابطه‌مون اشاره می‌کنه...

اینکه بالاخره به زیون آورد من براش یه شخص مهم و خاصم، قلبم رو به تپش درآورد...

- اگه شوهرتم پس چرا با من روراست نیستی... تو صورتم می‌گی من کی باشم که تو رابطه‌ت با فامیلات دخالت می‌کنم، من کی ام اصلاً برات غیرتی می‌شم، یا برای چی باید خودمو عذاب بدم که یه بی‌شرف بهت دست زده، برای چی می‌پرسم، اینا اصلاً به من ربطی نداره...

لب‌هاش با خشمی مشابه لبخند باز شدن و دست به کمر شد:

- من باید اون زیون و از حلقومت بیرون می‌کشیدم درساً، باید می‌زدم تو دهنت، همون لحظه می‌رفتم پیش بابات می‌گفتم من چیکاره‌ی دخترتم، تا بفهمی اون‌ی که داره چرت و پرت می‌گه تویی نه من...

بهم پشت کرد، شونه‌هاش سفت و منقبض بودن و با هر نفس تندی که می‌کشید بالا می‌رفت.

احساساتِ بدی که هین چند روز تجربه کرده بودم، شدتشون چند برابر شد...

قلبم می‌خواست قدم جلو بذارم و ازش عذرخواهی کنم... چون حق با اون بود، ما با همفکری هم به نتیجه‌ی شرعی شدنِ رابطمون رسیدیم، بخاطر هر دلیلی، من زنش بودم و گفتنِ اون حرف‌ها درست نبود...

درسته اردوان یه جورایی اجبارم کرد تو این رابطه باشم، ولی بابام همیشه می‌گه آدم‌ها تا وقتی خودشون نخوان، جایی که می‌دونن اشتباهه، پا نمی‌ذارن... - معذرت می‌خوام.

به طرفم چرخید و پوزخندش آتیشم زد:
- معذرت می‌خوای؟ حرف‌هایی که زدی خنجر به غروم کشیدن، فکر می‌کنی با یه معذرت خواهی تموم می‌شه؟
- من از اون روز تا حالا آروم و قرار نداشتم اردوان، می‌دونم حرفای بدی بهت زدم...

- اگه واقعا پشیمون بودی، چرا این چند روز زنگ نزدی
عذر خواهی کنی !

حرفی برای گفتن نداشتم و باز هم تو دلم حق رو به اون
دادم.

در مقابل نگاه خیره اش جلو رفتم، تا سر روی سینه اش
بذارم و عمیقانه عذرخواهیم رو بهش بگم...

متوجه شد چی تو ذهنمه، سریع دستاش رو مقابلم گرفت
تا مانع بشه:

- من خیلی ازت دلخورم درسا، با این چیزها دلم آروم
نمی شه... شاید چیزی بینمون تغییر نکنه، ولی فکر
نکن یادم می ره چیا گفتم... زنی که ادعا می کنه خیلی
مقیده و خودش اصول این رابطه رو مشخص کرده،
حداقل باید حریم زن و شوهری رو درک کنه...

همراهش رفتم به خونه ی البرز و توی مسیر به مامان
زنگ زدم و گفتم این شبها بخاطر شلوغی بازار و فروش،

فروشگاه اردوان خیلی شلوغه و باید تا آخر شب سرکارم
بمونم...

اونم با کلی اعتراض و نگرانی مادرانه، بالاخره اجازه موندنم
رو داد.

سعی داشتم برای برگشتن، پناه رو با خودم ببرم تا حداقل
گلایه‌شون با دیدن پناه، خاموش بشه...

توی مسیر بخاطر بحث‌های بینمون نتونستیم حرفی
بزنیم، تا به اردوان بگم، ولی همین که به خونه البرز
رسیدیم، قبل از اینکه پیاده بشیم، بهش گفتم:
- اجازه می‌دی برا برگشتن پناهو ببرم؟

نگاهش رو از صورتم گرفت و به روبه رو خیره موند...
کمی بعد جعبه‌ی شیرینی رو از روی صندلی عقب
برداشت و آروم گفت:
- باشه.

وقتی گفت باشه نزدیک بود پق بزنم زیر گریه...

منِ لعنتی دلش رو شکستم، بخاطر فرهاد و اون با وجود
دلخوریش هنوزم داره مثل سابق با من رفتار می کنه...
از خودم بدم اومد...

شاید اگه اون با من مدارا می کرد و اون حرف هارو بهم
نمی زد، مجبور نمی شدم رابطه مون رو به سخره بگیرم و
بی اهمیت بخونمش...
- اردوان...

- پیاده شو درسا...
گفت و پیاده شد...

خودش فهمید پشتِ سکوتِ من چه حرف هایی برای گفتن
دارم و نخواست بازگوشون کنم.
درِ ماشین که بسته شد، پلک بستم و باز کردم و با حس
تر بودنِ پلک هام، سریع از ماشین پیاده شدم...

#دُر

#پارت_دویست و هشتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها با دیدنم خیلی خوب تحویل گرفت و تمام مدت کنارم نشست و مشغول حرف زدن شدیم.

البته این نظرِ پسرها بود که ما کنار هم باشیم و دست به کاری نزنیم تا خودشون شام رو حاضر کنن.

صدای حرف زدنشون هم به گوش منو رها می‌رسید....

رها به شوخی گفت:

- فکر کنم دارن در مورد ما حرف می‌زنن.

- فکر کنم.

گفتم و همزمان با رها به آشپزخونه نگاه کردم.

اونقدر مشغول کار و حرف زدنشون بودن که به نگاه ما توجهی نداشتن.

خندیدنِ اردوان رو که دیدم حسی— از تلخی کامم رو زهر کرد....

در طول حرف‌هامون رها از شروع رابطه‌اش با البرز گفت،
وقتی وارد جزئیاتِ رابطه‌شون شدم و چیزهای توی ذهنم
رو ازش پرسیدم، تازه متوجه شباهت البرز و اردوان
شدم...

در مورد کنار اومدن البرز با بارداریش پرسیدم، و اون لبی
کج کرد و گفت:

- از وقتی البرز در موردش فهمیده نمی‌ذاره تنهایی جایی
برم، همش مراقبه یه وقت به سرم نزنه سقطش کنم...
فکرمی کردم براش اهمیتی نداره، انگار اشتباه فکر کردم.
- تو که گفتی دوسش نداری!

لبختد تلخی زد:

- مگه می‌شه چهار سال با کسی— تو رابطه باشی و
دوسش نداشته باشی، نخوای هم علاقه بدست
میاد... تو هر چقدر از اردوان دوری می‌کردی، الان
که باهاش می‌تونی بگی هنوزم بهش حسی نداری؟
لبهام رو روی هم فشار دارم...

من به اردوان حس ندارم؟

من از همون اولم این حسِ لعنتی رو تو قلبم داشتم، فقط سرکوبش می‌کردم تا یه روزی برای خودم و احساسم دردسر نشه و حالا دردسرش مثل زنجیرچرخ‌های فرو رفته تو برف، به پاهام پیچیده بودن.

نگاهش کردم... داشت برای صحبت سر تکون می‌داد لب‌هاش تکون خوردن.

صدای پخشِ موزیکِ ملایمی که کنارشون روشن بود، اجازه نمی‌داد صحبتشون رو بشنوم...

- دوسش نداری درسا؟

- دارم...

به طرف رها چرخیدم:

- حسمم اونقدر قویه، گاهی به زور می‌تونم کنترلش کنم، ولی اردوان آدمِ عجیبه.

پوزخندی زد...

پوزخندش از تمسخر نبود و انگار برای علاقه‌ی بی‌حدِ خودمون بود که به این دو مردِ مغرور و جاه‌طلب داشتیم.

- مشکل همین جاست، منم عاشق البرزم، فقط مطمئنم آدمی نیست که بشه تا ابد بهش تکیه کرد.

- یعنی چی؟

سرش رو جلو کشید و ریزتر حرف زد:

- یه عمر نگاهش به اردوان بود، از چند سال پیش که اردوان گفته بود قصد ازدواج نداره البرز همینو به من می گفت... نمی خوام بخاطر بارداریم نظرش و تغییر بده، من دوسش دارم ولی نه تا اون حد که شانِ خودمو پایین بیارم بخاطرش تن به ازدواج بدم...
- حتی با وجودِ این بچه...

چشماش رو جمع کرد و با نیم نگاهی به آشپزخونه عصبی گفت:
- اگه اردوان خبرشو به البرز نمی داد تکلیفِ این بچه رو هم مشخص می کردم... بچه داشتن خوبه، کلی واسه ما که تکلیف رابطه‌ی خودمون مشخص نبود...
- تو مگه البرزو نمی خوای رها؟

#دُر

#پارت_دویست و هشتادویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشماش رو توی حدقه چرخوند و پاش رو روی مبل
جمع کرد و پتوی نازکی رو که روی پاهاش پیچیده بود،
بالا تر کشید:

- من خیلی خاک بر سرم... کاش ما زن‌ها هیچ وقت عاشق
نمی شدیم... عاشقی آدم و خارو عار می کنه... من نمی خوام
بخاطر بچه، زندگیم با عشقم سروسامون بگیره... تا وقتی
هستیم قدر نمی دونن، همین که حس کنن پای رفتنی یا
رابطه شون تو خطر افتاده به فکر اینن چه جوری پاگیری
کنن.

- البرز عمدا پاگیری کرده؟

- پس چی فکر کردی.. یه عوضیه مارموزه که فقط خدا
می شناستش...

- خونوادت ایران نیستن؟

- فقط داداشم اینجا بود که اونم یک ماه پیش برگشت،
قرار بود با هم برگردیم، این احمق نداشت....

- برادرت هم می‌دونه حامله‌ای؟

- نمی‌دونم... فقط می‌دونه با البرز تو رابطه‌م...

تعجب کردم و اونم فهمید که این مسئله چقدر از نظرم
عجیبه و نمی‌تونم هضمش کنم:

- من و خانوادم بیشتر تو خارج زندگی کردیم، چند سالی
هست با داداشم اومدم ایران، دوره پزشکی که اونجا
تموم شد، باهم اومدیم ایران، ایران و داست دارم، دلم
نمی‌خواد جایی باشم که هیچ سنخیتی با رفتار و اصلیتمون
نداره... تو همین سال‌ها من با البرز آشنا شدم، داداشم
می‌دونست، مشکلی با رابطمون نداشت...

- تو که می‌گی البرز اهل ازدواج نیست، داداشت می‌دونست
رابطتون فقط دوستانه‌ست؟

- برای خودم و خانوادم ازدواج نکردنش اصلا مهم نیست
درسا، من فقط نمی‌خواستم بخاطر بچه‌ش گیر ازدواج
بشم... نه اینکه از البرز بدم میاد، اما وقتی از اول خودش
اینو می‌خواسته که ازدواج نکنه، حالا با این...

- چه اشکالی داره، اگه تو هم البرز و دوست داری اینو به
فال نیک بگیر... البرز واقعا دوست داره رها.

- نمی‌گم دوست نداره، فقط با این مدل ازدواج اوکی نیستم... اگه اردوان تورو اینجوری خواستگاری کنه، فقط بخاطر بچه‌ش، تو باهاش مشکلی نداشتی؟

نمی‌خوام جواب بدم تا احساساتِ اون مختل بشه...
هر جوابی می‌تونست یک گلوله‌ی قوی برای حمله به احساساتش باشه، ولی جواب ته قلبم "نه" بود، منم دوست دارم اردوان منو به خاطر خودم و وجود و قلبم خواستگاری کنه، نه برای بچه‌ش...

- جواب ندی هم می‌دونم تو دلت چی می‌گذره، رابطه‌ی تو و اردوان هم دقیقا مئه ماست، باور کن اونم مثل البرزیه عوضیه...

به حالت شوخی گفت و نگاهش رو به آشپزخونه و جایی که پسرها بودن، کشوند...

- اهل ازدواج نیستا، اما از وقتی فهمیدیم تو زنتی، منو البرز کم مونده شاخ در بیاریم.

روم نبود بهش بگم پیشنهاد صیغه از طرف من بوده، نه از طرف اردوان، اون فقط به سازم رقصید تا منو تو مشتش نگه داره...

سرم رو چرخوندم و رد نگاهش رو دنبال کردم...
اردوان داشت در حین انجام کارهاش زیر چشمی نگاهم می کرد.

تا نگاهم رو دید، لبش رو به دندون گرفت و به سمت پخش صوتی رفت و صدایش رو کم کرد...

- بریم پیششون؟

رها که گفت، سرم رو به معنای موافقت تگون دادم و بلند شدم...

دوست داشتم بهش نزدیک تر بشم...

قلبم توی آشپزخونه ست، کنار اردوان و این حسِ بزرگ دست خودم نیست...

@Vip Roman

#دُر

#پارت_دویست و هشتاد و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همین که به طرفشون رفتیم، نگاهم تو نگاهش نشست و اون گفت:

- چه عجب مارو تحویل گرفتین...

رها- اومدیم پیشتون... کمک نمی‌خواین؟

البرز- نه عزیزم، منو اردوان انجامش دادیم... فقط نمی‌دونم دستپختمون و دوست دارین یا نه...

- دستپختت خوبه...

البرز که اینو از رها شنید حس کردم دلش ضعف رفت و با لبخند به رها نگاه کرد و گفت:

- تو که تا دیروز می‌گفتی دستپختم مزخرفه.

- اون مالِ دوره‌ای بود که توله‌تون نداشتم، این انگار دستپختِ باباشو دوست داره...

- نیشِ البرز باز شد و اردوان با لبخند بهش طعنه زد:
- تو اینارو می گی نمی گی از خرکیفی می زنه سخته می کنه...
- چرا کیف نکنه، نیستی ببینی چقدر به تخم دوزردهش افتخار می کنه، انگار شاخِ غول و شکونده...
- اگه پاتو نمی بستم که حالا از دستم لیز خورده بودی رها خانم... این شاخِ غول نیست؟
- بستی که بستی، این باعث نمی شه من به تولدت دلخوش کنم...
- رها بی توجه به آه کلافه‌ی البرز پشت میز نشست و چشم‌غره‌ای به اردوان رفت:
- داشتم به درسا می گفتم همش تقصیرِ تو بود...
- بس کن رها، باز شلوغش نکن... بشینید شام بکشم.
- نمی‌تونم کوتاه بیام که ازت رو دست خوردم... از خودخواهیت متنفرم، همیشه اون چیزی شده که تو خواستی...
- رها!!

رها پلک بست و نفسی گرفت و گفت:
- باشه، به حرمتِ درسا خفه می شم...

اردوان برام صندلی کنار کشید و گفت:
- بشین...
- ممنون.

جو برای لحظه‌ای سنگین شد... اما همین که مردها
ظرف‌های، غذا رو روی میز گذاشتن، چشمای رها برق
زدن و سریع قاشق چنگالش رو برداشت...
با ولع آبِ دهنش رو قورت داد و گفت:
- به به... چه برو روی دارن...

البرز کنارش ایستاد و براق شده نگاهش کرد
- دوست داری؟

رها اونقدر تو هول خوردن بود، فقط هومی گفت و سریع
مشغول شد.

برعکس رها من اشتهای خوردن نداشتم...
و این برای اردوان هم همین طور بود...

البرز هم سریع غذا کشید و با اشتها شروع به خوردن کرد...

حواسم بود که یه چشمش به رهاست و با شور و شیفگی تماشاش می‌کنه.

بینشون فقط من و اردوان بودیم که با غدامون بازی می‌کردیم...

بحثی که تو دفترش با هم داشتیم، مرتب تو ذهنم پلی‌بک می‌خورد و آرام و قرار نداشتم...

دلم نمی‌خواست بحثمون ناتمام بمونه، اونم بدون نتیجه...

گاهی یه بحث‌هایی حتی با حرف زدن، حل نشده باقی می‌مونن، مثل همین بحثی که منو اردوان با هم داشتیم و هیچ نتیجه‌ی مثبتی در بر نداشت...

- شما دوتا چرا نمی‌خورین؟

#دُر

#پارت_دویست و هشتاد و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سر بالا گرفتم تو نگاه البرز و بعد به اردوان که به صندلش تکیه داد و علنی دست از غذاش کشید:

- تو دفتر همیشه یه چیزی می خورم، زیاد میل ندارم.
- بخور، کوتاه بیا، خیلی بد نشده، قابل خوردن هست...
بخور درسا، بخور که اینم اشتهاش باز شه.
- باشه، ممنون.

رها- خدای خیلی خوشمزه ست.

البرز- نوش جان عزیزم....

- میل نداری؟

اردوان ریز گفت و در جوابش آروم گفتم:

- زیاد نه...

- بخور عزیزم.

باز هم اونقدر ریز گفت که یه لحظه شک کردم اون کلمه ی شیرین رو گفته باشه...

دلم ضعف رفت و حسِ عذاب وجدانِ تندی به سینه‌م
چنگ انداخت..

کنارِ خودم نشسته بود، نگاهش کردم و حس کردم دارم
تو نگاه جذاب و خیره‌ش غرق می‌شم، که کسی گفت:

- برنامه‌ی عیدتون چیه؟

- تصمیم نداشتم امسال جایی برم، ولی به پناه قول دادم
بیرمش ویلای شمال...

- چه عجب تو بالاخره با شمال آشتی کردی...

رها- مگه قهر بود؟

البر سرتون داد؛

- اوهوم، بعد جریانِ ارکان و زنش، این اولین سالیه که

تصمیم گرفته بره شمال...

رها- خدا رحمتشون کنه...

البرز- درسا هم میاد باهات؟

سرم پایین بود و یهو از سوالِ البرز سنگین شدم، یه آن

حس کردم، همه برای گرفتنِ جواب دارن نگاهم می‌کنن،

حتی اردوان...

رها که گفت:

- یعنی می‌خواد نیاد، شوهرشو خواهرزاده‌شو تنها نمی‌ذاره... مگه نه درسا؟

صدای پوزخندِ ریز اردوان رو شنیدم و زمزمه‌اش رو:

- من فقط اسمی شوهرشم.

پلک زدم... با حرفش تیری به قلبم شلیک کرد و یخ زده به بچه‌ها نگاه کردم:

- نمی‌دونم... از قبل به اردوان گفتم، منو خونوادم هر سال می‌ریم همدان باغ بابابزرگم، احتمالا مئه هر سال می‌رم با اونا...

رها با تعجب میخ چشم‌ام شد:

- یعنی نمی‌ری با اردوان؟

لبم رو گزیدم... چقدر جواب دادن، توی این جمع راحت، برام سخته...

آدم‌هایی که خودشون و سبک زندگیشون کاملا با من فرق داره.

- نه...

تک‌خنده‌ی اردوان رو که شنیدم، با گلایه نگاهش کردم:

- ما از قبل با هم حرف زده بودیم...
- رها- اردوان واقعا درسا نمیاد؟
- به سمت رها چرخیدم و محکم گفتم:
- رابطهای ما پنهونیه، کسی- از خونوادم نمی‌دونه من با اردوانم.
- رها مکث ریزی کرد:
- خب چه اشکالی داره، بگو بخاطر پناه می‌خوام با اردوان اینا برم شمال... منو البرز هم ممکنه بیایم.
- من از نظر خونوادم هنوز یه زن مجردم، بعد اشکالی نداره بذارن من با یه مرد مجرد برم شمال؟
- تا خواست چیزی بگه، البرز سریع خطابش کرد:
- رها جان !!
- رها سریع دستاش رو بالا گرفت:
- باور کن چیز بدی نمی‌خواستم بگم، حق داره، من متوجه حرفام نبودم.
- انگار البرز در مورد شرایطم بیشتر خبر داشت، برای همین سعی کرد از دخالت کردن دورش کنه...

نگاهم رو به اردوان و سکوتِ مرموزش کشوندم...
 گردنش کج بود و یه دستش رو از روی دسته‌ی صندلی
 زیر سرش جک زده بود و بحث رو تماشا می‌کرد.
 متوجه سنگینی نگاهم شد، ولی به طرلم برنگشت و رو به
 البرز گفت:

- شما هم میانین با من؟

- اگه رها خانم تا اون موقع بحثی در نیاره، ما هم میایم.
 - یه جوری می‌گی انگار این چند سال همش تو بحث و قهر
 من بودی، اگه بحثی هم می‌کنم حق دارم، اصلاً ما زن‌ها
 همیشه حق داریم، شما مردها تو هر چیزی می‌خوااین به
 میل خودتون رفتار کنین و حرف بزنین انتظار دارین ما هم
 خفه بشیم...

#دُر

#پارت_دویست و هشتاد و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

می خواستم انگشت شستم رو به نشونه‌ی لایک براش بالا بگیرم... اینجا‌ی حرفش واقعا طلا بود...

البرز- هوف، باشه تو راست می گی حالا غذا تو بخور تا بحث جدیدی درست نکردی...

- می گم مگه شما دو تا با هم قهرید؟

قبل از اینکه من در جواب رها چیزی بگم، اردوان گفت: نه، چطور؟

- از وقتی اومدید ندیدم چیزی به هم بگین، غذا هم نمی خورین که حداقل ما معذب نشیم.

- ما خوبیم، تو به خوردنت ادامه بده... معذبم نباش.

البرز کوتاه خندید:

- نگران خوردنِ خودشه...

گوشیم زنگ خورد، از اینکه بهانه‌ای جور شده تا لحظه‌ای از بحثشون فرار کنم، خوشحال شدم...

ببخشیدی گفتم و سریع از میز فاصله گرفتم، البرز حالا داشت به اردوان پیشنهاد می داد بعد از مهمونی همه با هم بریم باشگاهش...

من دور شدم و تماس مامانم رو وصل کردم:
تو حرفاش متوجه شدم بابا بخاطر دیر رفتم اعتراض کرده و مامان می خواست پیغامش رو بهم برسونه:
- زودتر بیا خونه، بابات گیر داده می گه به درسا بگو نمونی تا دیر وقت...

- مگه چیزی گفته مامان؟

- نه جانِ خودت، هیچی نگفته، فقط گفت تا دیر وقت نمونی بهتره، گفت نمی خواد کسی— برا دخدم حرف در بیاره... زود بیا مادر.

اردوان کنارم ایستاد، سر بالا گرفتم و توی نگاهش گفتم:
- باشه... می خواستم بعد از کار اگه شد با اردوان برم پناهو بیارم...

- جدی؟ خودش گفت؟ یا هنوز نگفتیش؟

لبم رو گزیدم... نگاه خیره اش تمام اونقدر عمیق بود که همه وجودم رو به لرز انداخت:

- ازش اجازه شو گرفتم، گفتمش وقتی یه قولی می دی
سر قولت بمون، نه که یه روز رو حرفت باشی، یه
ماه زیرش بزنی.

پورخند تمسخر آمیزی روی لبش نشست... قدمی جلو
رفت و مقابل آینه ی قدی توی سالن قرار گرفت و دستی
به موهاش کشید.
مامان گفت:

- پس بالاخره از از دنده ی چپش پایین اومد؟
- فعلا که اجازه داده، اگه بابا مشکلی نداره می رم میارمش
بعد میام...

- نه مادر مشکلی نیست، الان می گم بهش، فقط زود
بیاین، ما هنوز شام نخوردیم منتظرت بودیم، به اردوانم
بگو بیاد اینجا...

- منتظر نمونین شما بخورین مامان...

- نه عزیزم، می مونم تا پناه و بیارید بیاین...

تماسم رو که قطع کردم، حسِ نفرت انگیزی قلبم رو پر
کرد...

از این دروغ ها، این دورو بودنم بیزارم...

می فهمم که خونواده‌م به من و اردوان اعتماد دارن و ما اینجوری داریم جوابِ اعتمادشون رو پس می‌دیم...
با این شرایط... با این نقش‌بازی کردن‌های بی‌شرمانه...
مقابلم ایستاد و پرسید:

- مامانت بود؟

پلک زدم و نگاهش کردم:

- باید برم خونه، بابام به مامانم گفته زنگ بزنه بگه دیر
برنگردم خونه، تاکید داشت زود برگردم...

- صحیح...

حرص و تملکی که پشتِ واژه‌اش بود تنم رو سِر کرد...

تو شرایطی قرار گرفتم که هم باید نسبت به خونواده‌م
محتاط باشم و هم نسبت به اردوان...

هم باید رضایتِ خونوادم و جلب کنم و هم رضایت
اردوان رو...

- بریم می‌رسونمت.

- بچه‌ها ناراحت نمی‌شن؟

- نمی‌دونم، مشکلی نیست.
- مامانم گفت توام شام بیای خونه.
- با عشق گفتم و توقع داشتم اون دعوتمون رو قبول کنه و امشب کنارمون باشه، خصوصاً که اینجا هم چیزی نخورده بودیم...
- ولی با تلخندی، آروم قدم برداشت و گفت:
- ممنون، امشب زیاد حوصله ندارم.

#دُر

#پارت_دویست و هشتاد و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به روز عید نزدیک شدیم....

فردا موقع سال تحویل بود و من بی قرار این بودم، قبل از تحویل سال که ساعت یک ظهر بود، هر طور شده اردوان رو ببینم.

می دونستم بعد از اون روز، دیگه ممکن نیست ببینمش، بخاطر عید دیدنی های نوروزی و بعد هم برنامه ی سفرمون...

دیشب بهش پیام دادم و برای امروز مرخصی گرفتم... کارهای خونه و مرتب کردن اتاقم رو بهونه آوردم و اون در جوابم فقط سرد و کوتاه نوشت:
- اوکی، مشکلی نیست نیا....

از اون شبی که خونه ی البرز دعوت بودیم و قبلش توی دفترش با هم بحث کردیم، دیگه نتونستم بحثمون رو دوباره پیش بکشم تا مشکلی بینمون رو حل کنیم...

هر روز به فروشگاهش رفتم، زیر چشمش بودم، با هم حرف می زدیم، ارتباط داشتیم ولی ارتباطمون در حد کاری یا دوستی ساده بود...

اردوان هنوزم با من قهر بود و وقتی سعی می کردم پای
بحثمون رو وسط بکشم تا مشکل بینمون سریع تر
برطرف بشه، خودش رو با تماسی از گوشیش مشغول
می کرد، یا به بهونه ی حرف زدن با پرسنلش از اتاق بیرون
می رفت تا چیزی از حرف هام نشنوه...

دوری و سردیش داشت، روی حالتِ زندگیم و خواب و
آرامشم تاثیر منفی بدی می داشت...

داشتم خفقان می گرفتم... هیچ وقت فکر نمی کردم تا این
اندازه به اردوان وابسته بشم که حالا قهر و سرد بودنش،
زندگیم رو به خلل بندازه...

بعد از اینکه از خواب بیدار شدم، سریع دوش گرفتم و
صبحانه ام رو عجله ای خوردم تا زودتر آماده بشم و به
خونه ش برم...

در جوابِ بابابزرگ که گفت:
- مگه افتادن دنبالت دختر، بشین درست صبحونه تو
بخور...

صندلی رو زیر میز هل دادم و گفتم:

- بیرون کار دارم، با پریا قرار گذاشتم امروز بریم بازار، می‌خواد خرید کنه... از فردا هم که همه جا تعطیله...
مامان که در حال ریختن چای توی لیوان برای بابا بزرگ بود، نگاهی بهم کرد:

- حیف شد، اگه زودتر می‌گفتید منم میومدم، یه چند تا خریدم واسه سفره هفت‌سین.

بابا بزرگ اون لحظه نجاتم داد، اونم با گفتن اینکه:

- بذار عصر... با هم می‌ریم حدیث، جوون‌ها بهتره با هم برن... با ما برن بیرون حوصله‌شون سر می‌ره...

بابا لبخندی زد و به نرمی گفت:

- منم اگه نرفتم مغازه میام باهاتون...

بهونه‌ی رفتنم جور بود، فقط قبلش باید با پریا هماهنگ می‌کردم تا یه وقت اتفاقی نیاد خونه‌مون و دروغ من پیش همه، سه بشه...

لباس پوشیدم و بعد از اینکه از خونه بیرون رفتم به پریا زنگ زدم و در مورد قرارم، باهاش هماهنگ کردم.
طبق معمول با پروپی گفتم:

- یه روز باید دُنْگِ این لاپوشونی‌هارو بهم بدیا وگرنه آبرو براتون نمی‌ذارم.

به شوخیش خندیدم، البته که اون همیشه یه رفیقِ مصرفی بوده و در ازای هر کاری که برات انجام می‌ده، همیشه چیزی طلب داره...

به خونه اردوان که رسیدم، خانم رجبی برای ورودم کمی شوکه شد...

ظاهرا هنوزم توی مودِ این قضیه بود که یه روزی اردوان بهش گفته بود من و خانواده‌م در نبودِ خودش حق ورود به خونه‌ش رو نداریم...

وقتی دید با دسته کلیدِ خودم وارد خونه شدم، با تعجب پرسید:

- نمی‌دونستم آقا اردوان کلید خونه رو به شما هم داده...

دیگه برام مهم نبود رجبی یا بقیه در مورد من و اردوان چی فکر می‌کنن...

عادت هم نداشتم جز خانواده و دوست‌های نزدیکم
مسائلم رو برای کسی— باز کنم، بدون جواب تنه‌اش
گذاشتم و فقط پرسیدم:

- پناه خونه‌ست؟

- آره... هنوز خوابه...

- تا کی می‌خوابه؟

- بیشتر وقتا تا دوزاده...

#دُر

#پارت_دویست‌وهشتادوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سرم رو تکون دادم... ساعت نه و پنج دقیقه بود...

می‌دونستم اردوان به فروشگاه رفته...

مردِ سحر خیزیه و برای کارش ارزش زیادی قائله...
 مانتم رو درآوردم... یه شومیزِ آبی تنم بود و سعی داشتم
 بعد از رفتنِ رجبی لباس بهتری برای اردوان بپوشم...
 به جایی رسیدم که حتی اگه پناه منو با لباس راحتی و باز
 ببینه، برام مهم نیست...

سری به آشپزخونه زدم و پرسیدم:

- برنامه‌ت برای ناهار چی بود؟

پشت سرم اومد و جواب داد:

- آقا گفت برا خودش خورشت آلو درست کنم، برا
 پناه سوپ کرفس...

تا اینو شنیدم لبخندِ پهنی روی لبم نشست... یادمه دانا
 عاشق کرفس بود...

- پناه کرفس دوست داره؟

با لبخند جوابمو داد:

- اوه خیلی، بر عکسِ بچه‌های من... اونا از بوش هم
 عوق می‌زنن...

خندیدم و به طرف کانتر و محتویات چیده شده چرخیدم:

- من درست می‌کنم خانم رجبی، خودمم اینجام اگه
می‌خوای بری خونه برو...

می‌تونستم نگاه پر از تردیدش رو از پشت سرم حس کنم...
خندهم گرفت:

- عزیزم، اونی که خوابه خواهرزاده‌مه، اونی هم که
بیرونه باباشه، بخوای فکر کنی قراره بلایی سرشون
بیارم هم نمی‌شه...

خانم رجبی خبر نداشت اردوان پدرِ واقعی پناه نیست،
منم صلاح ندیدم اینو برای زنی که فقط در خصوص
انجام کاری پاشو تو این خونه می‌ذاره توضیح بدم...

لبخندی زد و دستپاچه گفت:

- والا همچین فکری نکردم، فقط بخاطر حساسیتِ
آقا اردوان دودل بودم... اگه اشکال نداره به آقا می‌گم
بعد اگه اجازه داد می‌رم... آخه نمی‌شه همینجوری
بذارم برم...

#دُر

#پارت_دویست‌وهشتادوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

حق با اون بود... مانعش نشدم و اجازه دادم گزارشِ کاملِ
اومدند رو بهش بگه...

از توی فریزر یه بسته مرغ در آوردم و مشغول درست
کردنِ خورشت آلو شدم.

تا جایی که من یادمه اردوان و ارکان این خورشت رو با مرغ
بیشتر دوست داشتن...

داشتم پیازو مرغها رو تفت می دادم، که خانم رجبی لباس
پوشیده از اتاقِ مهمان بیرون اومد و جلوی آشپزخونه
گفت:

- با من کاری ندارید درسا خانم؟

از روی شونه‌م نگاهش کردم:

- داری می‌ری؟

- آره آقا اردوان گفت حالا که خاله‌ش اومده نمی‌خواد بمونم.

لبخندی پشت لب‌هام اومد، لب‌هام رو روی هم چفت کردم تا کنترلش کنم.

- نه برو به سلامت...

تا جلوی درِ هال بدرقه‌ش کردم و وقتی در رو بستم، به فکرِ خبیثِ توی ذهنم لبخند زدم...

به طرف اتاق پناه رفتم و از جلوی اتاقش، نگاهی به صورتِ غرقِ خوابش انداختم...

روی طرف راستش خواب بود و پتو تا روی شونه‌ی لُختش رو پوشیده بود...

من معمولا جلوی آدم‌های دیگه خیلی بلد نیستم احساساتم رو ابراز کنم و اونارو بیشتر تو خلوت به نمایش می‌ذارم...

خم شدم و گونه‌ی کوچیکش رو بوسیدم...

موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم..

لب‌های کوچیکش نیمه باز مونده بود و حالتِ صورتش
توی خواب، ته‌چهره‌ای از چهره‌ی دانارو برام زنده
می‌کرد...

آهی کشیدم و به همون آرومی که وارد اتاقش شدم، از
اتاق بیرون رفتم و در رو بستم...

قدم‌هام رو که به طرف اتاق اردوان برداشتم، شمارش
معکوسِ قلبم شروع شد...

بیشتر از سه هفته‌ست من و اون خاطره‌ی نزدیکی
نساختیم...

کنارش نبودم، بوی این اتاق و تخت و وسایلیش رو لمس
نکردم...

قبل از اینکه به ذهنم خطور کنه به خونه‌ش بیام، تمام
دیروز به این فکر کردم اگه خودم این مسئله رو تموم
نکنم، اردوان تا کی می‌خواد کشش بده؟

بخوام منتظر بمونم تا اون پیش‌قدم بشه، مسلماً با وجود
حرف‌هایی که من بهش زدم و گفتم رابطه‌مون فقط
بخاطر پناست و هیچ درکِ احساسی توش نیست، اون
هیچ‌وقت غرورش رو زیر پاش له نمی‌کنه تا طرح آشتی
بذاره...

پا که توی اتاق گذاشتم، حسِ اینو داشتم خودش هم
اینجاست...

حضورش رو با همه وجودم حس می کردم.
اتاق خوابِ هر کسی، بزرگترین شناسنامه‌ی اونه...
می‌تونستم بوش رو جای جای اتاقش استشمام کنم...

#دُر

#پارت_دویست و هشتاد و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رو تختی نامرتبش رو مرتب کردم...

بالشتش رو برداشتم و بو کشیدم، بوی خودش رو می‌داد،
همون عطری که هر بار کنارشم تا چند ساعت بعد روی
تنم باقی می‌مونه...

بالشتک‌های کوچیکِ تختش رو هم مرتب کردم و نگاهم به صندلیِ میز توالتش افتاد...

لحظه‌ای که بعد از دوش گرفتنش موهایش رو سشوار کشیدم و گوشه‌ای از حسم رو بهش نشون دادم...

تقریباً بحث‌هامون از همون روز شروع شد، روزی که اون لکه‌ی کثیف روی گردنم بود و من سعی می‌کردم از دیدِ اردوان پنهونش کنم و ازش فاصله می‌گرفتم...

با حرص زیر لب به فرهاد فحش دادم و به سمت کمدِ لباس‌هایش رفتم.

لباس‌هام رو تو کمدِ خودش نگه می‌داشت تا وقتی که اینجا میام بتونم ازشون استفاده کنم...

یه دامنِ کوتاه مشکی برداشتم و تاپِ شطرنجی خونه‌ریزی که خودش از ترکیه برام آورده بود...

یه جفت جورابِ نازکِ مشکی هم زیر پوشیدم، تا مثلاً کمی پوشیده بنظر بیام...

بخاطر پناه...

هر چند می‌دونستم تا اومدنِ اردوان اون هنوز خوابه...

حسی بهم می گفت اردوان در حال کلنجار رفتن با خودش
تا بین اومدن و نیومدن، یکی رو انتخاب کنه و در نهایت
بخاطر من میاد...

صدای زنگ گوشیم رو که شنیدم، لبخندی زدم و دست
از مرتب کردن موهام برداشتم...

شک نداشتم خودش و تا گوشی رو از روی کنسول
برداشتم، با دیدنِ اسمش، چشمام برق زد...
- سلام... صبح بخیر...

- سلام صبح بخیر، کجایی؟ خانم رجبی زنگ زد گفت
رفتی خونه؟

مقابل آینه ایستادم و دستی به موهام کشیدم:
- آره الان اینجا، اشکالی داره یهویی اومدم؟
- نه...

طوری گفت که برای یه لحظه مطمئنم کرد هنوزم اردوان
دو ماه پیشه...

- فقط تو گفتی امروز کار داری، می‌خوای بمونی خونه...
- می‌خواستم سوپرایزت کنم.

مکت ریزی کرد:

- حقیقتا سوپرایزم شدم... پناه خوابه؟
- آره... منم دارم غذای سفارشیتونو درست می کنم.
- چیزی نگفت، با مکثش، سوالی که قلبم رو بی قرار کرده بود، ازش پرسیدم:
- کی میای اردوان؟ امروز اومدم پیشت باشم... تو عید و این روزها فکر نکنم بتونم پیام، بعدش هم می ترسم بریم مسافرت... فقط امروز تونستم پیام.
- دارم میام... زنگ زدم بگم مامانم سرما خورده نمی تونم پناهو ببرم اونجا...

از معنی جمله اش به یکباره خون به شریان هام نفوذ کرد و جون گرفتم...

شاید خیلی ساده و بی تفاوت اینو گفت، ولی فقط من می دونم وقتی که اینو می گه چه منظور لعنتی و شورگرفته ای پشتش داره.

لبم رو گزیدم و دوباره شنیدم:

- زنگ می‌زنم رها بیاد بیرتش تا عصر پیشش باشه.
 - پناه فعلا خوابه اردوان...
 شکم منقبض شد و آروم‌تر گفتم:
 - خانم رجبی گفت همیشه تا طرفا دوزاده خوابه...
 نگاهی به ساعتِ روی دیوار انداختم، ده دقیقه به ده دقیقه بود و تا اون لحظه زمانِ زیادی داشتیم...
 تک سرفه‌ای زد و ریز گفت:
 - اوکی، دارم میام... چیزی لازم نداری؟
 - نه ممنون...
 - تو خونه، واسه ناهار چیزی کم نیست؟
 باز هم گفتم:
 - نه ممنون...
 و بی‌اراده از سوالش دلم قنچ رفت...
 شبیه یه شوهرِ واقعی اینو پرسید و چقدر این برای من، شیرین بود...

#دُر

#پارت_دویست‌وهشتادونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خیلی زمان نبرد تا صدای باز شدنِ درِ هال رو شنیدم...
داشتم چای تازه، درست می کردم، آب جوش رو سریع
توی قوری ریختم و اونو روی دستگاه چای ساز گذاشتم...
عجله داشتم سریع تر ببینمش...
ندیدنش تو یک روز به اندازه یک سال برام زمان برده
بود...

انگار با وجود دیدنش، تو این روزهایی که به فروشگاهش
می رفتم، یه غریبه‌ی سرد و بی عاطفه رو مقابلم می دیدم...
زیر قابلمه‌ی سوپ پناه رو کم کردم و دستمال کاغذی
توی دستم رو تو سطل آشغال انداختم که صداش از
پشت سرم بلند شد:

- سلام... خوش اومدی.

به سمتش چرخیدم و با دیدنش، تو این تیپ و استایلِ جذابش، میون تپش‌های تندِ قلبم لبخند زدم.

- ممنون عزیزم... توام خوش اومدی.

ابرویی بالا پروند و موزیانه نگاهش رو روی سر و وضعم پایین کشید...

حواسم به عکس‌العمل‌هاش بود، اینکه سعی می‌کرد مقصد نگاهشو به جای دیگه‌ای سوق بده، اما موفق نبود.

به طرفش رفتم و با حسِ زیرپوستیِ خجالت‌م، مقابلش ایستادم...

- کت رو بده آویزون کنم...

کت رو از روی ساعدش برداشتم، در اصل بهانه‌ای برای راحت بودنم می‌خواستم.

بوی عطرش از راه کتش با قدرت تو شامهم نفوذ کرد و مثل یه ماده‌ی بیهوشی، تنم رو لخت کرد...

- امروزم فروشگاه شلوغ بود؟

- تازه رفته بودم که رجبی زنگ زد گفت اومدی خونه، ای، واسه اول صبحی شروعش خوب بود....

کت رو آویزون کردم و با قدم‌های آرومی دوباره به طرفش برگشتم....

حواسم به نگاهش بود و شک نداشتم وجب به وجبِ تنم رو اسکن گرفته....

اون یه شکارچیه و من لذیذترین شکارش بودم، اینو بارها از رفتارش حس کردم، پس نمی‌تونه الان خوی شکارگرش رو روی ظاهرِ جدیدم ببنده و به ظاهرِ خونسرد و بی‌تفاوتش ادامه بده....

دستام رو دور گردنش پیچیدم و سرم رو کمی جلو بردم:

- شاید خیلی بی‌جنبه بازی در آورده باشم، ولی به چیزی رو خوب می‌تونم درک کنم....

نگاهش رو روی خودم نگه داشتم و لبم رو با زیون تر کردم:

- اینکه فقط ازم دلخوری... وگرنه خسته نشدی....

پلک‌هاش رو بست و با مکشی باز کرد و لبش رو رو به بالا کشید....

- ما داشتیم خوب پیش می رفتیم... همونجوری که هر دومیون می خواستیم... اگه اون روز تو الکی سر بوسه ی من قهر نمی کردی بذاری بری، الان هیچ کدوم از این اتفاق ها پیش نمی اومد....

- اردوان !

پوفی کشید و به در بسته ی اتاق پناه نگاهی انداخت:

- پناه مگه خونه نیست؟

- گفتم که خوابه...

- چرا نیومدی فروشگاه؟

بخاطر پناه اینو پرسید و عاملی که بینمون بود....

لبم رو گزیدم:

- دلم واسه اینجا تنگ بود، دوست داشتم پیام خونه ت، براتون آشپزی کنم، کنارتون باشم تا عصر- برگردم.

قلبم با تمام قدرت داد زد " بیشتر از همه دلتنگِ خودت بودم و خاطره های این خونه "

#دُر

#پارت_دویست و نود
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مقصدم نه اینجا بود، نه هال و سالنش، جایی رو می خواستم که بتونم به نرمی روزهای قبلمون اردوان رو دوباره از آنِ خودم بکنم.

- من اومدم برای آشتی اردوان...

چشماش رو با شوکه از هم باز کرد و لبخندی زد:

- قهریم مگه؟

- نیستیم؟

لبش رو بیشتر کج کرد:

- نه... یادم نمیاد قهر کرده باشم، یا از تو قهری ببینم.

می‌خواد خودم واضح به این اشاره کنم که منظورم از قهر واقعیمون چیه؟

- قهر بودیم دیگه، نگو نیستیم... رفتارمون نرمال بود؟

چیزی که در جوتبم نگفت، خواستم ازش جدا بشم، یهو دستم رو نگه داشت و خیره‌تر و دقیق بهم زل زد...

از نگاهش تنم مثل یه طوفان پرتلاطم موج و خروش گرفت و به پوستِ قرمزِ صورت و گردنش خیره شدم...

دونه‌های خیلی ریزی هم کنار چشم‌ماش و پیش‌ونیش نشسته بودن....

خیلی آرام گفت:

- روز آخری که از اینجا رفتی، گفתי هیچ حسی... به من نداری... برام قسم خوردی گفתי فقط بخاطر پناه میای و میری، یا باهام می‌خوابی، الان چی و باور کنم؟ اون قسم و حرفایی که زدی، یا این چشم‌انتظاریت تو خونه‌مو؟

نگاهش رو از بالا تا پایین تنم برد تا اینم به جمله‌اش اضافه کنه که با این ظاهر عجیب منتظرش بودم...

هول شدم، فکر نمی‌کردم با وجود سوپرایزم هنوزم شاکی
و کج‌رو باشه !

گیج تو نگاهش لب زدم:

- اگه می‌دونستم اومدنم ناراحت می‌کنه، نمی‌اومدم تا
هر وقت خودت آروم می‌شی...

دستِ آزادم رو به موهام کشیدم:

- اومدم ببینمت، از دلت در بیارم...

- از دلِ کسی— که دوشش نداری و بخاطر یکی دیگه
تحمّلش می‌کنی؟

ریشخندِ تمسخرباری زد و به حالت زمزمه گفت:

- آها، حواسم نبود شما زن‌ها همه چی و تو شهوتمون

می‌بینید فکر می‌کنین ما دائم‌الحشریم، هر چیزی بشه

به همین ختمش می‌دید و تموم... ما هم که از آخرین

سکسمون سه هفته‌ست گذشته... الان هم تو بهش

نیاز داری هم من...

#دُر

#پارت_دویست و نود و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

حس کردم تنها با همین جمله آچمز شدم و به همون اندازه هم مضحک‌ه‌ی نگاهش...

- فکر می‌کنی من برای سکس کردن اومدم؟

با ادای مسخره‌ای چونه اش رو بالا کشید و حرکتی به دستش داد:

- مگه تو از شوهر بودن من انتظاری جز این داشتی؟

- خودت چی؟ از زن بودن من چه انتظاری غیر از این داشتی؟

- تو هر چیزی که خواستی و من بهت دادم...

- منم هر چی که تو می‌خواستی و بهت دادم!

با حرص و تحکم گفتم و حس کردم نی‌نی چشمام دارن از قدرت طعنه‌های پرمنظورش آتیش می‌گیرن...
پوزخندی زد و آرنجش رو روی کانتر تکیه داد...

می‌دونستم هنوزم زخمِ زبون داره تا با نیشِ زهرآگینش به
قلبم سر ریزشون کنه ولی دیگه چیزی نگفت و فقط
نفس‌های بلند و عمیق کشید...

- فکر نمی‌کردم اومدنم پیش شوهرم و خواهرزاده‌م ایراد
داره، اگه می‌دونستم دوست نداری پیام...
- جوابم این نبود درسا، خودتم می‌دونی...

به تندی نگاهم کرد:

- تو به من بی‌احترامی کردی، گفتم من شوهرت نیستم،
می‌گم واسه چی بدون اینکه به من بگی رفتی به اون
پسر. رضایت دادی، می‌گی به تو ارتباطی نداره، پس
به کی ربط داره؟ زن و شوهرها فقط تو سکس به هم
ربط پیدا می‌کنن؟

دندون‌هام رو با حرص روی هم چفت کردم و گر گرفته
گفتم:

- خودت باعث شدی که از سرِ عصبانیت اونارو
بگم...

باز هم پوزخندی زد و بی‌حوصله ازم فاصله گرفت:

- شده مثل یه گندآب، هر چی بیشتر همش می‌زنیم بو
گوهش بیشتر می‌شه... همون بهتر سرشو بذاریم بوش در
نیاد، در کل من قهر نیستم، خسته هم نشدم ازت، با
خودت فکرهای بیخود و منفی نکن...

- چطوری فکر نکنم، سه هفته‌ست داری ازم دوری
می‌کنی، سر سنگین شدی، یه جوری رفتار می‌کنی خودمم
به خودم شک کردم نکنه غلطی کردم خبر ندارم...

- فکر می‌کنی چون من باعثش بودم، دیگه مقصر نیستی
دُر؟

دستم رو سریع مقابلش بالا گرفتم و گفتم؛

- من اومدم مئه قبل یه روز دیگه کنارت باشم، بخاطر
حرف‌هامم ازت عذرخواهی کردم، گفتم که اون حرف
هارو از سرِ عصبانیت گفتم، تو بحث کردی منم
بحث کردم، ولی خودت که داری می‌بینی، اینجام،
چون نمی‌تونم جورِ دیگه‌ای خرابکاریمو جمع کنم...
اومدم اینجوری جبران‌ش کنم... این روزها مهمان
داریم، قراره خودمون بریم سفر، نمی‌خوام تو این
چند روز فکرم درگیر این باشه که با یه حال بد
بدرقهت کردم...

دستام رو مضطرب تکون دادم:

- توقع نداشتم حس و حالمو بذاری پای شهوت...
- این اگه واسه تو شرم آورده، برای من چیزِ قشنگیه... باور
کن دوسش دارم.

جمله اش رو چند بار مرور کردم و هر بار به نوعی داغم
کرد...

از اینکه من عطشِ اونو داشتم باشم و بخاطرش اینجا
بیام، اون لذت می بره؟

#دُر

#پارت_دویست و نود و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اوه... خب معلومه درسا، پس اون برقِ غروری که تو نگاهش دیدم، بخاطر این بود، نه برای لباس‌هام یا چیزهای دیگه...

می‌دونه من اومدم تا خودش رو داشته باشم...

دهنم خشک شد، به زور آبِ دهنم رو قورت دادم، که یهو با قدم‌های بلندی به طرفم اومد و لب‌هاش روی لب‌هام چفت شدن...

قلبم هری ریخت و چیزی از زیر شکمم مثل یه موج‌سواری بلند سُر خورد...

دستم رو محکم به بازوهاش بند کردم و ناله‌ی دردمند لب‌هام در اومد که این مدت منتظر گوشه‌نظری از اردوان بودن...

سرش رو نفس زنان عقب کشید و بدون گفتنِ چیزی دستم رو به طرف اتاقش کشید...

وارد اتاق که شدیم هنوز قلبم محکم و بی‌نفس می‌کوبید... دکمه‌های لباسش رو با نگاه تیره و شور گرفته‌ش، شروع به باز کردن کرد...

بدون اینکه چشم از گونه‌های گر گرفته و ملتهبم بگیره...

- تو رابطه‌ت با من نباید تو این چیزها خجالت بکشی،
حسّت مهم نیست، حتی اگه ازم نفرت داشته باشی،
وقتی اینو بخوای برام قشنگه و هر وقتم بخوای
می‌تونی ازم کار بکشی.

لب‌هام رو روی هم چفت کردم و گونه‌هام از شرم و داغی
سوختن...

قلبم از حسّ مالکیتش برای فتح دوباره‌ی قلمرواش، گرم
شد...

دستش رو که پیش آورد تا لباس‌هام رو در بیاره، مانعش
شدم و قدمی عقب رفتم...

بیشتر از هر چیزی، من حسّ بودنمون رو می‌خوام، لحظه
لحظه‌ی اون شوری که مقدمه‌ی نیازمون بود...

از ناز و نوازشش، بوسه‌هاش، حسّ لمس دو جسممون
چسبیده به هم و بعد پیچ و تاب لذت و بازی هم
آغوشیمون....

ما تازه حسِ عطش وارِ درونمون رو کشف کردیم، تازه داشتیم به مقصدِ یکی شدن می‌رسیدیم، یکی شدنی از جنس ما... یک دل شدن، یک نفس شدن... یک راز و یک نیاز شدن...

این حقمون نبود که رابطه‌مون در عرض دو سه ماه، به آواره تبدیل بشه...

- تو که نبودی اومدم تو اتاق...

نیازی نبود بهش اشاره کنم، اون از لباس‌های تنم اینو فهمیده...

فقط می‌خواستم در حینی که دارم به طرف تخت می‌رم، چیزی بگم تا تسلط خودمو پیدا کنم.

- مهم نیست، اینجا اتاقِ توام هست.

- مرسی...

#دُر

#پارت_دوِست و نود و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روی تخت نشستم... هنوز چیزهایی روی دلم سنگین می کردن، بعضی— حرف هاش، ریش خنده اش، طعنه های صریحش و رفتارِ نا عادلانه اش..

به خودم گفتم یا همینجا تمومش می کنی، یا برای همیشه قید این رابطه و پناه و اردوان رو می زنی و می ری گورتو گم می کنی...

اگه قرار بود به این چیزها فکر کنی حق نداشتی بیای اینجا و لباسِ جودی ابوتی بپوشی و خودتو مضحکه کنی...

سریع روی تخت خزیدم...

من به این معتقدم آدم ها اگه چیزی رو می خوان باید برای بدست آوردنش زره جنگ بپوشن، عقب نشینی، کاریه سربازِ جنگجو نیست...

اگه از زندگی سعید عقب‌نشینی کردم، چون همه داشته‌هام رو تویمیدونِ مینش باخته بودم و چیزی برای جنگیدن نداشتم....

تا کنارم نشست و به تاج تخت تکیه داد، دستش رو از پشت سرم رد کرد و به سمت آغوشش کشوندم.

فهمیده بود دردم چیه و برای چه چیزِ باارزش‌تری از دست‌هاش فرار کردم و اجازه ندادم لباس‌هام رو در بیاره...

من این سینه‌ی لعنتی، با آغوشِ گرمش رو بیشتر از هر چیزِ دیگه‌ای می‌خواستم.

سر روی سینه‌اش گذاشتم و پلک‌هام رو بعد از سه هفته با آرامش بستم...

بوسیدنش دستِ خودم نبود و کنترلی روی لب‌هام و ابراز احساساتشون نداشتم...

دست‌هاش با گرمای همیشگی‌شون مشغولِ نوازشِ کمرم و موهام شدن.

هر دو ساکت بودیم و به قلبمون امان دادیم تا هیجانش رو از وصالِ پرچنجالمون فروکش کنه...

می‌دونم این بحث هنوزم بینمون برقراره و تا مادامی که اردوان، اونو ختم شده اعلام نکنه، توده‌ی سرمای لعنتیش، رابطه‌مون رو تهدید می‌کنه، ولی حالا به عنوان یه زنگ تفریح به خودمون فرصت دادیم این خلسه رو با آرامش شیرینش، لمس کنیم...

سرش رو به گردنم نزدیک کرد و راه بوسه‌هاش رو فتح کرد...

اولین بوسه‌ش روی سرشونه‌م بود و بع محض حس کردنش، شونه‌م رو بی‌اختیار با حس قوی که تو تنم جریان گرفت، بالا دادم و نفس کشیدم...

تب تند هر دومون شبیه یه کوه آتشفشانی رو به فوران کردن بود...

از پشت گردنم رو گرفت و پوست چونه و گردنم رو مک زد و زیون کشید...

داشتم دوباره از نوپيله می‌کردم...
مثل یه پروانه که با اومدن فصل بهار تنش رو به حراج سرسبزی بهار می‌ده...

لب‌هاش هر نقطه از تنم رو نوازش می‌کردن و لب‌های
من یک لحظه از زمزمه گفتنِ اردوان توقف نکردن...

لبش که روی لبم نشست، ناله‌ی سنگینی کردم و خودم
رو روی تنش بالا کشیدم...

حالت اغواگرِ نفس‌هاش و خرناسِ مردونه‌اش ته‌مونده‌ی
طاقتم رو طاق کرد...

با حرکتی سریع جامون رو برعکس کرد و پچ زد:

- بریم تو حموم، می‌ترسم پناه بیدار بشه سروصدامونو
بشنوه...

#دُر

#پارت_دویست و نود و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

مقابل آینه ایستادم و موهام رو شونه کشیدم...
نیم‌نگاهی به اردوان انداختم که هنوز توی وان نشسته
بود و قصد نداشت بیرون بیاد...

چشماش بسته بودن و با حسِ ریلکس شدن، سرش رو
لبه‌ی وان تکیه زده و بازوهاش دو طرفِ وان دراز بودن.
- خوبی؟

نفس عمیقی شبیه آه پر آرامشی کشید و لب زد:
- هوم... خوبم...

از لای چشماش نگاهم کرد:
- تو خوبی؟

به خدا که اون مورفینِ منه، به قدری شور و شیدایی امروز
مستم کرده که یک لحظه هم نمی‌تونم حسِ بدِ گذشته رو
مرور کنم...

حتی وقتی نگاهش می‌کنم تمام سلول‌های تنم به وجدِ
شیرینی تماسمون در میاد...
لبخند زدم:

- خوبم عزیزم.

مغرورانه ابروش رو بالا انداخت و دوباره چشماش رو بست و شیطون گفت:

- کم کم داشتی غش می کردی، دلم سوخت برات...

ریز خندیدم:

- بیشعور... رفتم یه آب پرتقال زدم، سر حال شدم...

گوشه چشمی بهم انداخت:

- بیا پس...

- کجا بیام، پاشو از تو وان دیگه... چسبیدی اونجا تکنون نمی خوری.

- دارم ریلکس می کنم... حسودیت می شه خودتم بیا...

سرم رو تکنون دادم و کیفِ لوازم آرایشم رو باز کردم و به چشمام ریمل زدم:

- پناه پرسید بابا خونه ست، الکی گفتم هنوز سرکاری...

چند دقیقه پیش که نفس زنان از تبِ فروکش شده ی تنمون از هم جدا شدیم، با صدای پناه سریع به خودم اومدم و برای مشغول کردنش از حمام بیرون رفتم...

- مطمئنی صدامونو نبرده؟

اینبار رژلبم رو برداشتم:

- نمی‌دونم شنیده یا نه، خودت گفتی بدون اجازت نمیاد
تو اتاقت...

- وقتی رجبی رو تو خونه ندیده، معلومه میاد تو اتاق
دنبال من می‌گرده...

لب‌هام رو به هم مالیدم و زیپ کیفم رو که بستم کامل
به طرفش چرخیدم:

- منو که دید تعجب کرد، فکر نمی‌کرد اینجا باشم...

- وقتی اینجا پی خیلی خوشحال می‌شه...

- آره، بچه‌م کیف کرد منو دید...

از لفظی که برای پناه به کار بردم، عمیق نگاهم کرد و
چینی کنار چشمش افتاد.

بیشتر وقت‌ها من یا مامان اینو توی خونه‌مون برای پناه
به کار می‌بریم و برامون عادیه.

- باید کم‌کم ذهنشو آماده کنم که وقتی میای اینجا حرف
خونه رو جایی نبره.

- چی می‌خوای بهش بگی؟

- خودم می‌دونم چی باید بهش بگم... به بچگیش نگاه نکن، دخترِ باهوشیه، اگه بگم چیزی نگو محاله دیگه از دهنش در بیاد...

بالای شونه‌اش رو خارید، ردِ قرمزی از جای چنگ‌هام روی شونه‌هاش باقی مونده بود.

- صبحونه‌شو دادی؟

حالت گفتنش شرور و مشکوک بود... لبخند به لب آرام به طرفش رفتم:

- صبحونه‌شو دادم، براش یه فیلم آموزشی نقاشی گذاشتم، بهش گفتم نقاشی بکشه تا من پیام... شیطون و خبیث به تنم نگاه کرد و گفت:

- پس چرا واسه اومدن تو وان تعارف می‌کنی؟

#دُر

#پارت_دویست و نود و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خندهم گرفت... روی لبه‌ی وان نشستم و دستم رو روی بازوش و شونه‌اش کشیدم...

- تعارف نکردم، پاشو زود دوش بگیر بریم بیرون، باید ناهارتو آماده کنم... تو که اینجایی دلم نمیاد برم بیرون.

- پس بیا پیشم.

- اردوان...

از برقِ شیطانِ چشماش، خندیدم:

- واسه همین از تو وان نمیای بیرون، می‌خوای دوباره بکشونیم پیش خودت...

مشتِ آرومی به شونه‌اش زدم؛

- شیطان نشو، من هنوز نفسم بالا نیومده...

دستم رو گرفت، لبخندِ ریز و بدجنسی زد:

- بیا خوشگل، فعلاً که خوبی...

به طرف خودش کشیدم.... خندهم گرفت:

- اردوان، دیوونه، پناه بیرونه...

- با نقاشی‌هاش مشغول می‌شه تا بری بیرون...
- اگه بیاد صدام بزنه؟
- فکر می‌کنه داری دوش می‌گیری می‌ره دوباره به نقاشیش می‌رسه...
- حداقل وایستا لباسامو در بیارم...

- لباسام رو در آوردم و توی وان رفتم...
- دستم رو گرفت و به سمت خودش کشیدم تا روی پاهاش بشینم.
- نمی‌تونستم خندهم رو کنترل کنم، وقتی نشستم، اغواگرانه پچ زد:
- قشنگ جا شو رو تنم.
- عوضی...

- لبخندی زد... دستام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و گفتم:
- با اینکه اصلا دلم نمی‌خواد به گذشته‌ت اشاره کنم، ولی برام سواله دوست دخترات چطوری ازت گذشتن...
- چطور مگه؟ از نظرت من جذابم؟
- اوهوم...

چهره‌ش شیطون‌تر شد و نگاهش رو توی صورت‌م
چرخوند:

- خوب راضیت می‌کنم؟

لبخند زدم:

- اوهوم...

نفسِ داغش رو توی صورت‌م بیرون داد و زیر تنم تکونی
خورد که باعث شد بلند بلند بخندم...

- تو هم خوشگلی، هم اندامِ قشنگی داری، هم مهربونیت
قشنگه...

- مامان همیشه می‌گه مهربونی‌هام مثل عسله، ولی امان
از روزی که عصبی بشم... عصبانیت‌م سرِ عموجعفر رفته،
همه‌چی و می‌ریزم به هم، یه جوری خراب می‌کنم که
بعدش خودمم نمی‌تونم جمعش کنم...

- آشنا هستم با اخلاقت...

رِدِ قرمزِ روی شونه‌هاش رو لمس کردم... سرش رو به وان
تکیه داد و با حالتِ خماریِ چشماش بهم زل زد:

- راستشو بگم من همیشه ازشون جدا شدم... با هر
کسی نمی‌تونم کنار بیام.

#دُر

#پارت_دویست و نود و شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با اینکه از حرفش ته دلم خالی شد ولی لبخند زدم...
 همین که دوباره کنارشم و دارم حس می کنم لحظه هامون،
 تفاوتی با شورانگیزی قبل ندارن، قلبم رو گرم نگه می دارن.
 آرام روی سینه اش زدم:

- اردوان... اردوانِ شیطون...

بوسه ای به گونه ام زد و لبش رو روی گونه ام نگه داشت و
 نفسی کشید؛

- جان؟

- راستی تابلوی اون دختره رو کجا گذاشتی، تو خونه
 گشتم ندیدمش.

- خیلی وقته دادم البرز بردش.
- بگو به جونِ پناه!
- جون بچه رو چرا قسم می‌دی... عه، گفתי تو خونه نباشه، منم انداختمش دور...
- نفسم رو چاق کرد... با ذوق بوسه‌ی درشتی به گونه‌اش زدم و گفتم:
- کارِ خوبی کردی عزیزم... دیگه ازم ناراحت نیستی؟
- با مکشی که کرد... دوباره روی سینه‌ش زدم:
- تمومش می‌کنی‌ها.
- اوکی، ولی یادم نمی‌ره چیا گفתי.
- تو هم حرفای خوبی بهم نزدی... می‌خوای بگم چی بودن؟
- چند روز می‌مونید همدان؟
- بحث رو به خوبی عوض کرد.
- سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با لمسِ تپش‌های قلبش چشم بستم:
- مامان دیشب گفت احتمالا هشتم، نهم بریم تا پونزدهم برگردیم...

- او، چه خبره... من اینقدر مرخصی نمی‌دم.

خندیدم؛

- نمی‌دی؟

- نه... تکلیف من چی می‌شه پس، یه هفته می‌خوای بذاری
بری.

- ببینمت.

صورتش رو که دیدم، شکمم موج گرفت، دستام رو دو
طرف صورتش قرار دادم و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه
زدم...

چشمای خمارش رو با آرامش بست.

ریز پچ زدم:

- خودمم نمی‌تونم اون چند روز ازتون دور بمونم... فکر
می‌کنی فقط واسه خودت سخته؟

- پس نرو، بیا با من و پناه می‌ریم شمال، چند روز می‌مونیم
با هم خوش می‌گذرونیم.

لمس شرارت تنش آتیشم زد و خندیدم:

- از این جور خوش گذرونی‌ها لابد...

- بدت میاد؟

نوکی بینمون رو روی هم کشیدم و گرگرفته لب زدم:
- نه... اگه می‌تونستم بیام، قبل از اینکه تو ازم بخوای،
خودم میومدم...

سر عقب کشید و نگاهم کرد... نگاهش اونقدر عمیق بود
که تنم رو توی آغوشش سست کرد...
ریز زمزمه کرد:

- درسای لعنتی...

لبخندی زدم:

- لعنتی‌م؟

سرش رو کج و ابروش رو کمی بالا داد:

- لعنتی لعنتی...

به کمرم چنگی زد و با چشمای خمارش به پشت سرم اشاره
کرد:

- در پوش و بردار آبِ وان خالی بشه...

اخمِ تصنعی کردم، که جذاب و شیرین سرکجو کرد و
گفت:

- انگار هنوز منو خوب نشناختی...

#دُر

#پارت_دویست ونودوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لیوانِ شربت رو به طرفم گرفت و مغرورانه بالای سرم
ایستاد...

نفسم بالا نمی‌اومد و حس کردم فشارم افتاده...

زیر بازوم رو گرفت تا کمی نیم خیز بشم...

مشتی به پاش زدم و گفتم:

- همه انرژی‌مو گرفتی، دوباره خواستم بلند بشم، باز افتادم...

- خب بلند نشو، یکم فشارت افتاده... صبحونه نخورده بودی؟

- همش دو لقمه هول هولی خوردم.

- جونِ دو رابطه پشت هم و نداشتی...

به طعنه‌اش اخمی کردم و شربت رو سر کشیدم...

نمی‌گه هر بار با وجود خوی وحشی— و خشنش، چقدر بی‌نفسم کرده...

انگار داشت تلافی این سه هفته رو در می‌آورد...

- پناه تا دیدم هنگ کرد، چند دقیقه فقط ایستاد نگام کرد، بعد گفت بابا کجا بودی، خاله گفت، سرکاری...

- تو چی گفتی؟ الان می‌دونه من تو اتاقتم، تو هم اومدی...

- گفتم تازه رسیدم...

لیوان رو از دستم گرفت و روی پاتختی گذاشت...

وقتی برای دوش گرفتن از وان خارج شدم، نتونستم تعادلِ بدنمو حفظ کنم و شرپا بمونم... ازدوان خودش بغلم کرد و سریع روی تختش آوردم...

- خوبی؟

لبخندی به نگرانش زدم:

- خوبم... یه کوچولو دراز می کشم رو به راه بشم میام
ناهارو آماده می کنم...

- مشکم ناهار نیست، فقط خودت خوب باش...

لبه‌ی تخت نشست و با کسی - تماس گرفت و چند
دقیقه‌ای در مورد زمین و ساخت و سازش با هم حرف
زدن.

داشتم ناهار رو ترتیب می دادم، اردوان و پناه هم روی
کاناپه جلوی تلویزیون داشتن با هم حرف می زدن.

هر از گاهی اسم خودم رو از زبون اردوان می شنیدم و
فهمیدم همونطور که گفته بود داره ذهن پناه رو بخاطر
لباس هام و راحت بودنم اینجا، شستشو می ده...

کمی بعد که در حال چیدنِ میز بودم، کمی بعد به
آشپزخونه اومد و گفت:

- کمک می خوای؟

- نه عزیزم، همه چی و چیدم... فقط مونده سوپ پناه رو بکشم... بشین.

یهویی بهم نزدیک شد و بوسه‌ی سریعی به لب‌هام زد و دست‌هایش رو از پشت سر دور شکمم پیچید...

- پناه یه وقت میاد آردی...

نفسِ بلندی از کنار گردن و گوشم کشید و آروم گفت:

- فردا هم میای؟

- فکر نمی‌کنم، فردا سال تحویله، نمی‌شه بیام بیرون.

بی‌میل عقب رفت و سرش رو با تفهیم تکون داد...

- به پناه در مورد دوستی خودم و خودت گفتم که وقتی میای اینجا...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه، پناه وارد آشپزخونه شد و برای چندمین بار با دیدنم تو تاپ و شلواری کوتاهم لبخند شیرینی زد...

از وقتی با این ظاهر جدید منو توی خونه‌شون دیده، اونقدر ذوق زده شده که حرفش رو راحت به زبون آورد و گفت:

- خاله درسا اینجوری خیلی خوشگل تر می‌شی...
همیشه لباس این مدلی بپوش...

از کنار اردوان گذشتم و گفتم:
- پناه خانم به موقع اومدی، بیا ناهارت آماده‌ست...

#دُر

#پارت_دویست و نود و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- خاله؟

- جانم عزیزم...

سوپش رو توی ظرف ریختم و روی میز گذاشتم.

- بابا می گه منو خالهت با هم دوستیم، می گه دلش نمی خواد از دوستیتون من به کسی چیزی بگم...
- نیم نگاهی به اردوان انداختم که داشت روی صندلی می نشست و لبخند محوی به لب داشت.
- راست می گه خاله... منو بابات با هم دوست شدیم.
- یعنی مته خاله رها که با بابام دوسته؟
- لبم رو گزیدم... منو رها!! من که دو بار فشارم افتاده از بس بابای شیطونش انرژیم رو گرفته.
- آره عزیزم، مثل خاله رها با بابات دوست شدم.
- خندهم رو پشت لب هام نگه داشتم و به که اردوان نامحسوسی سرش رو تکون دادم چشم غره ای رفتم...
- کنارش که نشستم، ریز گفتم:
- من مثل رهام؟ بچه خبر نداره تو چطوری جون منو بالا پایین می کنی...
- بچه چه می دونه باباش چه جوری می بینت...
- بشقابش رو برداشتم تا براش غذا بکشم... حس کردم بخاطر این کارم طور عجیبی داره نگاهم می کنه...
- وقتی گفت:

- مرسی کافیه.

بشقاب رو دوباره مقابلش گذاشتم و این کار رو برای پناه هم انجام دادم و حواسم بود، تمام مدت اردوان منو زیر نظر گرفته...

پیشنهاد داد عصر با هم بریم بازار...
ظاهرا می خواست آباژورهای تختش رو عوض کنه و دوست داشت تو خریدشون همراهیش کنم...
پناه رو آماده کردم و همراه هم رفتیم...
خریدشون زیاد زمان نبرد و خیلی زود از یه مغازه ی لوکس و مدرن انجامش دادیم و بعد از اون، برای پناه چند تا عروسک و چند دست لباس خونگی و یه جفت بوت خریدیم...

این حس و حال و راه رفتن کنارشون و حتی انتخاب لباس های پناه و خرید کردنمون کنار هم، به قدری برام شیرین گذشت که متوجه گذر زمان نشدم...
تجربه ش ناب و رنگین کمانی بود و هر لحظه قلبم رو اکلیلی می کرد...

کنار اردوان و پناهی که بسته به جونم بودن و هر دوشون
رو شبیه تیکه‌ای از وجودم می‌دیدم.

هوا تاریک شده بود و کم‌کم باید ازشون جدا می‌شدم...
به اردوان گفتم و همین‌که پیشنهاد داد شام رو تو رستوران
کنار هم بخوریم، بخاطر حساسیتِ بابا قانعش کردم باید
زودتر برگردم...

فکر می‌کردم خریدمون تموم شده، ولی وقتی دستم رو به
طرف طلافروشی کشید و مجبورم کرد همراهش وارد
بشم توقع نداشتم اون پلاک و زنجیر سفارشی با اسم
"دُر" رو به عنوان عیدیم بهم هدیه بده و این چقدر
بیشتر از هر چیزی که تا به حال ازش گرفتم، خوش‌حالم
کرد...

زنجیرش رو که توی گردنم بست، پلاکش رو میون
انگشتاش گرفت و تو نگاهم زمزمه کرد:
"دُر... این مخفف اسمت نیست... تو برای من مثل
مروارید می‌مونی"

از تشبیه کردنم به یه مرواریدِ گران‌بها و با ارزش، قند توی
دلم آب شد و با همه وجودم ازش تشکر کردم:

- مرسی اردوان، باور کن این هدیه بارزشترین هدیه‌ایه
که تا حالا گرفتم...

*

#دُر

#پارت_دویست و نود و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فکر نمی‌کردم اولین عید دیدنی این روزها مون، رفتن به
خونه‌ی اردوان باشه...

وقتی موقع ناهار بابا اینو گفت، پروانه‌ها توی شکمم به پرواز در اومدن و سریع این خبرو به صورت پیام به اردوان رسوندم که فرداشب به دیدنشون می‌ریم...
اونم با پیامی برام نوشت:

- می‌دونم همه اینا بخاطر پناست، ولی با این حال خوشم میاد...

لبخند زدم، منم می‌دونم اون بخاطر دیدن من اینو نوشت و این حس‌های شیرین این روزها چقدر حواسم و پرت می‌کنن و منو به سمت خونه‌ش می‌کشونن.

سه روز از با هم بودنمون گذشته و دوباره دلتنگیش موزیانه و زیرپوستی، زیر جلد نفوذ کرده بود...

با اینکه بیشتر وقتا تلفنی حرف می‌زنیم و پیام می‌دیم، اما دیدنش برام یه چیز دیگه‌ست و فقط این حالمو خوب می‌کنه...

عمو اینا و عمه سودا و بچه‌هاش برای عید دیدنی به خونه‌مون اومده بودن...

دوست نداشتم جلوی هیچ کدوم از فامیل حضدر پیدا کنم و متلک‌های بی ادبانه‌شون رو تحمل کنم.

اونایی که کنار وایستادن و همه به وقتش علامه‌ی دهر می‌شن و می‌خوان بدونن دلیل جدا شدنِ منو فرهاد برای چی بوده و هر کدوم یه فتوای معروف از دیدگاه خودشون دارن...

دوست داشتم برم توی اتاقم، ولی می‌دونستم اگه اینکارو بکنم بابا بخاطر بی ادبیم به برادرش و خواهرش ازم دلخور می‌شه...

منو مامان داشتیم ظرف‌های شیرینی و میوه رو برای پذیرایی آماده می‌کردیم که صدای بابارو از تو پذیرایی شنیدیم...

از عمو پرسید:

- فرهاد کجاست؟ خیلی وقته ندیدمش، قبلاً گفته بود کاری به مسائل دیگه نداره، هر اتفاقی هم بیفته پاش از خونه عموش نمی‌بره، اما خیلی وقته نیومده دیدنمون...

منو مامان با کنایه و نفرت به هم نگاه کردیم و سری با تاسف تگون دادیم...

زن عمو بود که جوابشو بلند داد:

- داره کاراشو می کنه بره رشت داداش، می گه تا یکی دو ماه دیگه هوا اینجا گرم می شه نمی تونم دووم بیارم، می خواد کار و مغازه شو جمع کنه بره تو هوا خنکی... ولی واسه عید تبریکی میاد خدمتتون، فرهاد هر چی هم باشه نمک پرورده ی خودتونه، نمک نخورده که نمکدون بشکنه... تا عمر داره خوبیاتون یادش نمی ره... بچه ای نیست که احترام فامیل و خونواده شو زمین بذاره....

پوزخندی به متلک هاش زدم و گفتم؛

- بین چقدر قشنگ به من طعنه می ندازه...

مامان هم زیر لب با حرص و خشم زمزمه کرد:

- دهنشو گل بگیره با این بچه بزرگ کردنش... یه جوری از تحفه اش حرف می زنه انگار ما نمی شناسیمش... خوب روش می شه جلو رومون ازش تعریف کنه...

ازشون پذیرایی کردیم و نشستیم و هر کس تو جمعی برای خودش جا باز کرد تا با کسی هم صحبتی کنه...

مردها یک طرف، زن‌ها هم طرفِ دیگه و آرمان و امید و زینب هم که جوون‌ترین‌ها بودن یه جا نشستن و با تبلت و گوشی‌هاشون بازی می‌کردن...

#دُر

#پارت_سیصد

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

عمه سودا و مامان داشتن با هم حرف می‌زدن، منم سرم تو گوشی بود و داشتم در جواب پیام اردوان که پرسیده بود:

- اون بی‌شرفم اومده خونتون؟

جواب نوشتم:

- نه عمو اینا بدون اون اومدن... تو کجایی؟ رها و البرز
نیومدن هنوز؟

عصر— بهم زنگ زد و گفت رها و البرز امشب مهمانش
هستن و از منم خواست کنارشون باشم، وقتی بهونه‌ی
اومدنِ عمو اینا رو آوردم، با حرص گفت:

- می‌خوام نیان... دعوتِ منو بخاطر چندتا آدمِ بی‌ارزش
و بیخود رد می‌کنی!

حالا هم پیام داده بود تا مطمئن بشه، فرهاد همراهشون
اومده یا نه...

سر که بال‌ا گرفتم، نگاه تیز زنِ عمو رو به خودم دیدم...
لبخند تصنعی زد و گفت:

- رنگ و روت از اون روز که دیدمت بازتر شده، خبریه؟
مطمئنم این سوال و الکی پرسید، چون سرم و گرم گوشی
دید، می‌خواست بهم بفهمونه، متوجه شده دارم مرموزانه
زیرآبی می‌رم...

لبخندِ لاقیدی زدم و گفتم:

- اونموقع تو یه دوره بدی بودم، اما الان حالم خیلی خوبه زن عمو...

خودش رو بهم نزدیکتر کرد، هر دو روی کاناپه کنار هم نشسته بودیم.

پیام اردوان به دستم رسید ولی ناچارگوشی رو از بغل قفل کردم تا زن عمو به صفحه‌اش اشراف نداشته باشه. آرام گفتم:

- نکنه بخاطر جدا شدن از فرهادم حالت بد بود، یا از اون حرف‌های بی‌ارزشی که در مورد بچه‌م شنیدی ناراحت بودی؟ الهی خیر نبینه همونی که این رسوایی و واسه بچه‌م درست کرد... ایشالا عیدش عزا بشه، بچه‌ی من تو زندگیش سر بلند نکرده به یه زن نگاه بد بندازه، بیاد بره دنبال هولی و بی‌ناموسی؟

آه عمیقی کشید و لبه‌ی پیرهنِ گلدارِ رنگاوارنگش رو به بازی گرفت:

- این بچه تو زندگیش فقط دلشو به تو داده بود که تو هم زخمش زدی... می‌خواد بره رشت درس، چند روزه گیر داده نمی‌خوام اینجا باشم، گرمارو بهونه می‌کنه که هوا گرم بشه درآمد میاد پایین و از این حرف‌ها،

من که دردشو می‌دونم، می‌دونم همه اینا بهونه‌ن،
بچه‌م دلش شکسته، واسه همین می‌خواد بذاره بره...

#دُر

#پارت_سیصدویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- زن‌عمو...

نداشت حرفم رو کامل کنم، سریع دست روی دستم
گذاشت و با التماس گفت:

- درسا جونِ بابات، تو رو به روحِ دانا، بیا دوباره دلِ
فرهادمو شاد کن، من که نمی‌دونم تو سرچی الکی
الکی دلشو شکستی کشیدی کنار، ولی می‌دونم فرهادم
نفسش به تو بنده، بخدا خیلی خاطرتو می‌خواد،

واسه منم خیلی عزیزی، دوست دارم عروسم بشی،
 پا به پای فرهاد بیای... بچه‌م پا خاطر خواهی تو
 جوونیش سوخت... یه بار شوهر کردی رفتی
 برگشتی، با جون و دل گذاشتت رو سر، چشم بست
 رو گذشته‌ت منتتو کشید زنت بشی، دلشو شاد کن
 درساً، نذار بچه‌م با دل شکسته‌ش ازم دور بشه...

عمه سودا- چی شده هدیه، واسه چی داری گریه می‌کنی؟
 نگاهم رو از عمه که سوالی سر تکون داد، به مامان دوختم
 و آرزو کردم اون لحظه به جای اینجا، خونه‌ی اردوان
 بودم تا هیچ‌کدوم از این آدم‌ها و حرفاشون رو نشنوم....
 موهای تنم از حرفاش سیخ شده بود...

من زنِ اردوان بودم و زن‌عمو داشت التماس می‌کرد دلِ
 پسرش رو شاد کنم...
 خدایا...

از جا بلند شدم و بهونه آوردم:

- می‌رم چایی بیارم.... @Vip Roman

استکان‌هارو با حرص و دست‌های لرزونم پر کردم و اونقدر عصبی بودم که یادم رفت پیامی از اردوان روی گوشم اومده...

وقتی به پذیرایی برگشتم و چایی‌هارو تعارف کردم، متوجه شدم زن‌عمو در غیابم همه‌چیزو برای عمه سودا تعریف کرده و بهش گفته چی از من خواسته...

تا سینی رو مقابلش خم کردم، با اخم و رو ترش کردن گفت:

- معلوم هست داری با زندگی خودت و بقیه چیکار می‌کنی؟

- چیکار کردم مگه؟

- دختر حداقل به فکر خودت نیستی، به فکر بقیه باش، چرا اینقدر خودخواهی... فکر کردم بعد نامردی اون خیر ندیده، سر عقل اومدی، یه بار زمین خوردی بست نبود؟ باید حتما یکی بیاد سراغت که بیره بدبخت کنه تا بگی همون چیزی بود که خودم خواستم... یه ذره به فکر بابات باش، به فکر عموت، این زن بدبخت که بخاطر تو پسرش می‌خواد ترکشون کنه بره یه جای دیگه... این بدبخت‌ها چقدر باید تاوانِ سر به هوایی تورو پس بدن؟
با حرص گفتم:

- عمه تو داری زهرِ کی و می ریزی که هنوز خنک نشدی؟
تاوانِ سربه هواییم وقتی به پسرِ— خودت نه گفتم تا
اسیرِ یه شوهرِ معتادو بی پول نشم؟

چشماش قرمز شدن و با حرص و دندون قروچه گفت:

- همونه که بعدشم دیدی، پسرِ هم خوشبخت شد، هم
صاحب زن و بچه شد، تو چی؟ برو خداتم شکر کن فرهاد
با اینکه طلاق گرفته‌ای، بازم به پات وایستاده... رو هوا
باید قبول می کردی زنش بشی—، مگه فرهاد چشه، مردی
بهتر از اون می خوای؟

- احترامِ خودت و نگه دار سودا...

مامان اونقدر محکم اینو گفت که هر دوشون با تعجب
به مامان نگاه کردن و عمه با حرص گفت:

- من احترام نگه دارم؟ معلومه خوب ادب نشده، اونقدر
گستاخه که یادش نگرفته تو صورتِ بزرگترش بی احترامی
نکنه...

- دخترِ من بی ادب نیست و تا بی احترامی نبینه، به کسی—
بی احترامی نمی کنه سودا... حالا هم چاییتو بخور، حرمتِ
این خونه و روز عیدو نگه دارید... قبلا هم به هدیه گفتم
وقتی میاد دیگه در مورد فرهاد بحث نکنه، یه چیزی بین

بچه‌ها بود که بعد خودشون پشیمون شدن، قرار نیست هر وقت هم و دیدیم گله‌ی تصمیم اونارو به هم کنیم...

#دُر

#پارت_سیصدودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اونقدر از حرفاشون پر شدم که دیگه نتونستم بینشون بشینم، سینی رو با حرص روی میز گذاشتم و بق کرده به سمت اتاقم پا تند کردم...

یهو بابابزرگ گفت:

- درسا بیا اینجا بابا کارت دارم....

فکر می کردم مردها حواسشون به گفتگوی زن ها نیست،
چون همه دورتر و روی زمین نشسته بودن و با هم حرف
می زدند.

ولی وقتی چرخیدم متوجه همه نگاه ها به خودم شدم.
نگاه شوهر عمه، بابا، عمو جعفر، حتی آرمان و زینب و
امید...

بابا بزرگ اشاره کرد کنارش برم...
لبخندِ تصنعی زدم و به سمتش رفتم:
- جانم بابا بزرگ...

عصاشو گرفت و بلند شد:

- بریم تو حیاط یه هوایی عوض کنیم منم یه سیگار
بکشم...

با هم از مقابل نگاه ها رد شدیم و رفتیم توی حیاط...
کمی بعد که سیگارش رو روشن کرد، پرسید:
- چی گفتن بهت؟

با حرص گفتم:

- چرت و پرت های همیشگیشون....

خنده‌ای کرد و روی سکوی جلوی در نشست:

- معلومه در مورد فرهاد حرف می‌زدن که سگرمه‌هاست
تو هم رفته...

سرم رو تکون دادم و با نفسی که گرفتم کنارش نشستم و
گفتم؛

- وقتی چیزی تموم شده، بدم میاد دوباره حرفشو در
بیارن، من فرهادو نخواستم، دلیلشم به فرهاد گفتم،
دوست ندارم بزرگترها تو تصمیمون دخالت کنن.

- حتی من؟

بهش نگاه کردم... پکِ سنگینی به بهمنش زد و آرام
گفت:

- می‌دونی که اهل دخالت کردن نیستم، هرچی هم تا
حالا خودتو دانا تصمیم گرفتین رو حرفتون حرفی
نیوردم، ولی مطمئنم این اواخریه چیزی شده که تو
فرهادو از خودت روندی... فرهاد بچه‌ی بدی
نیست، همه می‌دونیم جریان زندانی شدنشم یه
تهمتِ الکی بوده... بابات بزرگش کرده، اونقدری
می‌شناستش که بدونه فرهاد مالِ این حرف‌ها
نیست...

دلم می خواست جراتشو داشتم بهش بگم:

- منم در موردش خوشبین بودم، اما متاسفانه اون دختر منم و چیزهایی رو که نباید، ازش دیدم...

جدی تر شد و بعد از کمی مکث گفت:

- یا اون یه خطایی کرده، یا تو یه کاری کردی که این وصله بهم خورده... حالا بگو ببینم کدومتون مسیرونو کج کردین؟

نگاهم کرد، نگاه کرد... نگاهی که عمیق و پر از حرف بود و نفهمیدم چطوری به سرش زد که بین سکوت من و خودش، این سوال رو پرسه:

- چیزی که تو چشماته یه غنچه ی تازه شکفته ست بابا، هر کدوم از این آدمارو دور بزنی، نمی تونی منو که روزی صدبار به مامان بزرگت می گفتم عمری و دور بزنی...

- چی می خوای بدونی بابا بزرگ؟

- در مورد حس به عموی پناه...

#دُر

#پارت_سیصدوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

عصر—منو مامان با هم رفتیم بازار تا قبل از رفتن، برای
پناه هدیه بخریم...

مامان براش یه جفت گوشواره کوچولوی طلا خرید، منم
یه عروسک و یه دست لباس و چند تا گلِ سر و شکوفه
خریدم...

دوست داشتم برای اردوان هم به پاسِ تشکر برای
هدیه‌ش یه هدیه‌ی موندگار و با ارزش بخرم...

ولی هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید...
 خریدهامون رو انجام دادیم و قصد برگشتن داشتیم...
 اما لحظه‌ای که داشتیم از کنار مغازه‌ی نقره فروشی رد
 می‌شدیم چشمم به زنجیر و پلاکی با طرح عقاب با بال‌های
 باز شده افتاد و به سرم زد این هدیه رو برای اردوان بخرم.
 اون معمولا با این جور چیزها زمینه‌ی بهتری داره...
 مامان کنارم ایستاد و پرسید:
 - چیزی می‌خوای بخری؟
 - می‌خوام برای پریا یه هدیه بخرم، چند روز دیگه
 تولدشه...
 - خب چی می‌خوای بخری؟
 - نمی‌دونم...
 - بریم داخل ببینشون اول، بین اصلا چیزهای اینجوری
 دوست داره...
 این ایده خوبی نبود که کنار مامان برای اردوان یه زنجیر با
 پلاکِ مردونه بخرم...
 بهش دروغ گفتم تا دلیلی برای خرید کردن داشته باشم و
 اگه تو این موقعیت فرصتی پیدا کردم برای خرید کردنش
 پیام...

اما همین که همراه خودم وارد مغازه شد، سرم سوت کشید...

مجبور شدم روی حرفم بمونم و دستبندها و زنجیرو پلاک‌های دخترونه رو یکی یکی نگاه کنم...

دست روی یکی از دستنبدها گذاشت و گفت:

- این خوشگله، ظریف و دخترونه‌ست، برا خودتم بخر، بهت میان... همش بدل می‌ذاری... حداقل نقره بذار یکی پرسید روت بشه بگی نقره‌ست.

- هر کی یه سلیقه‌ای داره مامان... می‌دونی که من چیزهای زینتی خیلی دوست دارم...

- چه بدرد می‌خورت، همشون بی‌ارزشن...
رو به فروشنده گفت:

- یه عالمه طلا داره، ولی استفادشون نمی‌کنه، فقط چیزهای بدل می‌ندازه... کلی پول پاشون می‌ره، آخرم ارزشی ندارن...

فروشنده با خوش‌رویی خندید و گفت:

- اکثر جوون‌ها زینتی‌های این مدلی دوست دارن... کم‌تر کسی دیگه با طلا میونه‌ی خوبی داره...

مامان- خب طلا نخرن، نقره چشه، به این قشنگی... به جای اون آت آشغالا بیان نقره بگیرن، پولشون هدر نره...

بخاطر بودنِ مامان چاره‌ای نداشتم حالا که توی مغازه اومدیم و بهونه‌ی خرید داشتم، چیزی بخرم... برای خودم یه دستبند و انگشتر خریدم و برای پریا هم یه دستبند دیگه...

چشمم اما به اون زنجیر و پلاکِ عقاب بود... کارت رو به فروشنده دادم و با ناامیدی منتظر شدم تا حساب کنه و اون پرسید:
- ببخشید رمزتون چنده؟

*

#دُر

#پارت_سیصدوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همه برای رفتن به خونه‌ی اردوان آماده شدیم....
به آژانس زنگ زدم و طولی نکشید با صدای بوقِ ماشین
و بعد زنگِ خونه، بابا صدام زد:

- درسا بیا فکر کنم ماشین اومد...

تعجب کردم به این زودی اومده.

سریع بیرون رفتیم و مامان در حین پوشیدنِ کفش‌هاش
هول کرده گفت:

- چقدر زود اومد... همیشه یه ده دقیقه باید منتظر
می‌موندم تا بیاد.

بابا بزرگ گفت:

- حتما بخاطر شلوغیِ عید ماشین بیشتر گرفتن تا مردم
معطل نشن.

- بازم خیلی زوده واسه اومدن، چهار دقیقه هم نشده که
من زنگ زدم.

بابا گفت:

- ما می‌ریم تا شما هم بپوشید بیاید... ما بریم عمو، تا بچه‌ها کفش‌هاشونو بپوشن.

بابا و بابابزرگ زودتر رفتن، منم کفش‌هام رو پوشیدم و همین‌که کنار مامان قدمی برداشتم، صدای احوالپرسی گرم بابا رو با کسی شنیدم و میخ سرِ جام ایستادم... دلم هری ریخت...

پس دلشوره‌ی امروزم بیخود نبود، من تمام امروز بی دلیل و ماتم زده دلشوره‌ی چیزی رو داشتم که نمی‌دونستم از کجا نشأت گرفته.... وقتی صدای اون شخص رو شنیدم که گفت:

- جایی می‌خواستید برید عمو؟

منو مامان به هم نگاه کردیم و مامان ناآروم گفت:

- این حیوون واسه چی اومده؟

- مامان، فرهاده...

طوری با پریشونی گفتم که انگار شک داشتم و می‌خواستم کسی- منو از غفلت بیرون بکشه و مطمئنم کنه اون واقعا فرهاده...

زیر زانو هام خالی شدن... جرات نداشتم حتی یک قدم بردارم، نه از ترسِ اون نامردی که توی خونه اش کارِ به اون کثیفی رو انجام داد، از شوکِ و هراسی که بعد جمله‌ی بابا که گفت " داشتیم می‌رفتیم عید دیدنی خونه‌ی اردوان "

نتونستم سر پا بایستم...

یخ زده و با پاهای لرزون قدمی به عقب برگشتم و روی سکوی جلوی درِ هال نشستم...

#دُر

#پارت_سیصدوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

مامان به وارفتگیم توجه کرد و به طرفم اومد:

- چته درس؟

طوری گیج و منگ بودم که فقط نگاهش کردم و کلمه‌ها تو ذهنم رژه می‌رفتند؛

"فرهاد اینجاست، فرهاد داره با بابا حرف می‌زنه و اونقدر عادیه که انگار هیچ مسئله‌ای بینمون نبوده، از همه مهم‌تر فهمید داریم می‌ریم خونه‌ی اردوان" و وای‌ها و ترس‌هایی که از این موضوع داشتم...

صداش رو دوباره تو پستوی افکارم شنیدم:

- همه با هم می‌خواید برید؟

شونه‌هام لرز گرفتن... می‌خواست مطمئن بشه منم همراهشون می‌رم یا نه...

بابا که گفت :

- آره عمو، همه آماده‌ایم.... ولی مهم نیست، حالا که اومدی بیا داخل، فوقش یه شب دیگه می‌ریم خونه‌ی اردوان...

- مزاحم نمی‌شم ممنون، می‌ذارم یه وقت دیگه میام، حالا که می‌خواید برید مسئله‌ای نیست...

بابابزرگ- چه مزاحمتی پسر، مئه غریبه‌ها تعارف می‌کنی،
خونه‌ی عموت خونه‌ی تو هم هست...

- زنده باشید، خونه‌ی امیدمونه... تعارف نمی‌کنم امشب
برید، یه شب دیگه میام.

- خب اگه دوس داری تو هم با ما بیا...

یخ زده به مامان نگاه کردم:

- بابا چی داره می‌گه مامان؟

با حرص چادرش رو جمع کرد و اخمِ تندى کرد:

- چه می‌دونم، موندم این آدم با چه رویی اومده اینجا،
باباتو بگو چه سنگی براش سینه می‌زنه، انگار این
بی‌شرف آدمه، خبر نداره مار تو آستینمون پرورش
می‌دادیم خودمون خبر نداشتیم.

تو بندِ حرف‌های مامان نبودم...

گوش‌هام تنها متمرکزِ صداهاى بیرون بودن...

بابا بزرگ هم داشت به فرهاد تعارف می‌کرد همراهمون
بیاد و فرهاد گفت:

- ممنون، اومده بودم فقط ببینمتون... شنیده بودم شما هم اینجا، گفتم پیام یه سری بزمن عرض ادب کنم.

از ته دل دعا کردم هر چه زودتر بره و بابا هم از پیشنهادش کوتاه بیاد...

مامان پوزخندی از حرص زد:

- عرض ادب بخوره تو سرت نامرد بی لیاقت... خوب شد فهمیدیم حنات چه رنگیه، دخترمو ندادم دستت بدبختش کنی... فکر کرده با جوهر می شه آب و رنگ خون کرد...

بابا- تو که هنوز کسی و ندیدی، دم دری یعنی؟ این چند روزم که نیومدی یه سر بزنی... اینجوری گفتمی هر چی پیش بیاد من بازم از این خونه و آدماش دل نمی کنم؟

- شرمندم عمو، یه چندتا مشکل گیر پام بود، نشد زودتر برسم خدمتتون...

بابابزرگ- حالا که اومدی، بیا بامون دل دل نکن، بچه ها هم خوشحال می شن بیای، دلِ عمو تو این مدت رنجوندی، تو مته پسرش می مونی، می دونی چند بار سراغتو گرفته، یا زنگ زده به خودت و بابات؟

شاخک‌هام تیز شدن... بابا اینقدر دلتنگِ این
نمک‌شناسه که حتی برای دیدنش بهش زنگ زده؟

- راستش دورِ کارام بودم، دارم جمع و جور می‌کنم یه
مدت برم رشت، بیاین خودم می‌رسونمتون تو مسیر
هم حرف می‌زنم.

بابا- درسا زنگ زده سرویس، قرار بود با سرویس بریم،
بذار ببینم...

#دُر

#پارت_سیصدوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قلبم به سینه‌م فشار آورد... وقتی گفت:

- اشکال نداره بگو کنسلش کنه خودم می برمتون...

پس افتاده، چادرِ مامان رو گرفتم:

- مامان... اگه این میاد، من... من نمیام، نمیخوام ببینمش...

گوشیم توی کیفم و پیره‌ای رفت...

شک نداشتم اردوانه و می‌خواد مطمئن بشه تو مسیر رفتن به خونه‌اش هستیم...

مامان دستم رو گرفت و ملموسانه و مطمئن کمی فشارش داد:

- الان می‌خوای به بابات و بابابزرگت چی بگی؟ نمی‌فهمن بخاطر فرهاد نمی‌خوای بیای؟ بعدم بگن تو که ازش فرار می‌کنی لابد خودت موردی داشتی که نامزدیتونو بهم زدی؟

- من ازش بوم میاد، اینم پروئه، اگه ورداره بیاد باهامون...

- چه اشکال داره، بیاد به جهنم، اگه خودت می‌ذاشتی به بابات بگم الان جرات نمی‌کرد وایسته جلور و بابات با وقاحت حرف بزنه انگار هیچ کاری نکرده....

مامان نمی‌دونه من از چی دارم سخته می‌کنم...
 اگه اردوان همراهمون ببینتش!! یا پاشو بذاره توی
 خونه‌ش!! نگاهشون به هم بخوره؟
 شکمم پیچ خورد و صدای داد...
 می‌خواستم از شدتِ ترس و انقباضِ شکمم عوق بزنم و
 هر کدوم از این فکرهای سمی تشدیدش می‌کرد...
 - اصلا درست نیست ما فرهادو ببریم با خودمون، اردوان
 نمی‌گه این ته‌خیار از کجا پیداش شد؟
 - اردوان که باهاش مشکلی نداره، اون که می‌دونه کیه، برا
 اونم یه مهمانه، تو سرتو بگیر بالا مادر، بیاد هم برات مهم
 نباشه، مگه تو بودی که اون نانجیب بازی رو درآوردی؟
 - نمی‌شه مامان، نمی‌شه، من نمیام، به بابا بگو درسا
 بخاطر بهم خوردنِ نامزدیشون نمیاد، یه چیزی بگو...
 صدای قدم‌های بابا رو که شنیدم، جون از تنم رفت...
 من مقابل مامان به لکنت افتادم، چه طوری می‌تونم با
 بابا حرف بزنم و بهونه‌م رو بگم که همراهشون نرم؟
 نزدیکمون که شد نگاهش رو بین منو مامان ردو بدل کرد و
 گفت:

- فرهاد اومده، درسا بابا زنگ بزن ماشین و کنسل کن،
فرهاد می‌گه خودم می‌رسونمتون، با هم می‌ریم...

#دُر

#پارت_سیصدوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

یه برقی افتاده بود توی چشم‌های بابا که از دیدنش منزجر
شدم...

چهره‌ش جوری باز و خندون شده بود، که تازه متوجه
شدم دلیل ناراحتیش بعد از اینکه من جواب رد به فرهاد
دادم چی بوده....

بابا فرهاد رو دوست داره، نه مثل یه برادرزاده، مثل پسرِ-
خودش و این چقدر قلبم رو به درد آورد که تا این اندازه
به منفورترین آدمِ زندگیم، اعتماد داره....

لجبازی‌هام برای نرفتن به خونه‌ی اردوان بی‌فایده بود....
می‌خواستم سر درد و حالِ ناخوشِ یهویییم رو بهونه بیارم
تا توی خونه بمونم و با فرهاد برخوردی نداشته باشم،
ولی اصرارِ بابا و مامان و همین‌طور بابا بزرگ که بخاطر
تاخیرمون به حیاط برگشت و زیر گوشم خیلی ریز گفت:
- نیای، در حقِ دلت ظلم کردیا، از من گفتن بود....
باعث شد مطیع شده پشت سرشون قدم بردارم و زجرِ
دیدنِ فرهاد رو به جون بخرم....
اونم چه زجری...

لاقید از کاری که کرده بود و شرطی که برای آزادیش
گذاشته بودم تا برای همیشه از من و زندگیم دور بشه،
دست‌هاشو توی جیب‌هاش فرو برده و با سری بالا گرفته
و پوزخندِ محوی جوابِ سلامم رو داد....

یه جوری هم با انزجار سر تا پام رو نگاه کرد، انگار یه چیز کثیف و مشمئز کننده رو می‌بینه...

قلبم درد گرفت... با حالِ کرخت و منفوری کنار بابا و مامان گوشه‌ی صندلی نشستم و اون از قصد آینه‌ی وسط رو از همون ابتدا که پشت زُل نشست روی من تنظیم کرد تا با نگاهاش آزارم بده...

نمی‌تونستم گوشیم رو چک کنم تا پیام اردوان رو بخونم و بهش بگم فرهاد هم همراهمونه...

نمی‌تونستم حتی به فرهاد پیام بدم و تو پیام ازش بخوام یه ذره مرام وسط بذاره و خونه‌ی اردوان نیاد...

با توجه به اینکه می‌دونه اردوان به خونش تشنه‌ست... می‌دونم با دیدنش دیوونه می‌شه، مثل همین حالی که من دارم...

کز کرده کنج در نشسته بودم و برای ندیدنِ نگاهاش، فقط بیرون رو نگاه می‌کردم.

بابا هنوز داشت گِله‌ی نیومدنش رو تو این مدت می‌کرد و اونم با جواب‌هاش و صداهش، روی ذهنم خنج می‌کشید...

حسِ سرخوردگی و ضعف تو تاروپودِ تنم ریشه کرد...
از اینکه این آدم با نامردی چه بلایی به سرم آورده و من
بخاطر خونواده‌م باید عذابِ نشستن تو ماشینش رو
تحمل کنم...

بابا- هدیه خانم گفت داری کارتو می‌کنی بری رشت،
موضوع چیه؟ مگه اینجا کارکاسبیت به مشکل خورده؟
- نه مشکلی که نیست... ولی واسه تنوع و تفریح
خوبه... می‌خوام یه مدت از اینجا دور باشم...

بابابزرگ- بخاطر حرفِ مردم می‌خوای زندگیتو تغییر
بدی؟ حرفِ لقی دهنِ مردم و نمی‌شه با این چیزها ببندی...
بقول جعفر کارکاسبیت تازه جون گرفته، زندگیتم که داره
رو روال پیش می‌ره، بذاری بری جای دیگه از صد یهو
میای رو بیست... چند سال باید جون بکنی تا این
بیست و یالا برسونی به سی...

#دُر

#پارت_سیصدوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سیگارش رو آتیش زد و چرخید به من نگاه معناداری
 همراه با لبخند انداخت و کام گرفت...
 از دیشب که بهش اعتراف کردم و فقط از حسِ علاقه‌ی
 خودم نسبت به اردوان گفتم، هر بار که نگاهم می‌کنه
 لبخندهای عجیب و گرمی می‌زنه...

- حق با شماست، بابامم می‌گه کاروبارت تازه جون
 گرفته، خونه زندگیتم که داری، فقط کافیه دستِ
 یکی و بگیری بیری توش...

پوزخندی زدم... الان داری به من متلک می‌ندازی و انتظار
 داری جیگر من از حرفت بسوزه و حسودیم بشه؟

- ولی می‌خوام یه مدت برم اونجا هم شانسمو امتحان
 کنم... خونه رو اینجا می‌فروشم، می‌رم اونجا خونه

می گیرم، یه مغازه هم رهن می کنم، یه سالی می مونم
ببینم چی پیش میاد...

بابابزرگ- حداقل خونه تو نفروش، بده رهن، با رهنش
اونجا یه خونه بگیر، شاید پشیمون شدی خواستی
برگردی...

- نه کلا قصد فروششو دارم، خونه‌ای نیست که باب
میلم باشه، اون وقتا که خریدمش فقط می خواستم
پولم بی ارزش نشه، سریع اینو سند زدم... الان هر بار
می رم توش ازش بدم میاد، حس بدی بهش دارم، انگار
یه چیز نجس توش بوده...

چقدر منظور دار این حرف‌ها رو زد و با تک‌خنده‌ای که
چاشنی حرف‌هاش کرد، سنگینی نگاهش رو تو آینه حس
کردم.

مته‌ای هربار تو مغزم فرو می رفت و بهم تلنگر می زد "اون
آدم نجس، اون حس‌های منزجر کننده، اون خاطره‌ی
نجس، تویی و از سمت خودت بوده... تو به من دست
زدی، با ناجوانمردی لباس‌هام رو دریدی، حتی
خصوصی‌ترین قسمت‌های بدنم رو دید زدی، بعد منو
نجس می دونی؟"

اونقدر تو این فکرها بودم که نفهمیدم سرم چقدر سنگین شده...

حسِ اینو داشتم کسی— داره زیر پاهاش، سرم رو له می کنه...

مامان که کنار گوشم گفت:

- آروم باش، چته قوز کردی...

تازه متوجه شدم چه دردی رو دارم از درونم تحمل می کنم...

بابا- حالا اگه رفتی تکلیفِ ما چی می شه، دلمون تنگ بشه چه جوری ببینمت؟
خندید:

- الان دیگه هر چیزی علاج داره عمو، همین دوری هارو می شه با یه تماس تصویری حل کنیم... خودم بهتون زنگ می زنم... هر وقت هم شما خواستین...

خیلی واضح دستش رو به آینه زد تا نگاهش منو به راه بیاره که یه گوشه چشمی به آینه بندازم.

- درسا تماس می گیره با همتون حرف می زنم.

#پارت_سیصدونه

#کچی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پلک هام رو روی هم گذاشتم... شنیدنِ اسمِ خودم از
زبونش، شکم رو زیر رو کرد...

من الان دغدغهی اردوان رو هم دارم...
فکرم متمرکزِ اونه و عصبانیتی که از دیدنِ فرهاد بهش
دست می ده...

کاش بابا بهش تعارف نمی کرد همراهمون بیاد، کاش
حداقل ما زودتر از خونه بیرون می زدیم و با فرهاد روبه رو
نمی شدیم، کاش اصلاً فرهاد زمانِ دیگه ای رو واسه اومدن
در نظر می گرفت، یا اصلاً نمی اومد...

اینا رو هزار بار توی سرم مرور کردم تا اینکه جلوی خونه‌ی اردوان ماشین رو نگه داشت...

از استرسی شدیدی که داشتم، دست‌هام شروع به لرزیدن کردن...

بابا و بابابزرگ به محض پیاده شدن دوباره ازش خواستن پیاده بشه و همراهمون بیاد...

نگاهش به آینه بود، مجبور شدم نگاهش کنم تا با اشاره‌م ازش بخوام پیشنهادشون رو رد کنه...

پوزخندی تو نگاهم زد و یهو ی ماشین رو خاموش کرد و گفت:

- باشه منم میام، بخاطر پناه...

فرهاد که پیاده شد لخت شدم، در حالی که درونم مثل غرق شدنِ کسی بود که داره تو عمق آب تقلا می‌زنه..

همون قدر پر تشویش و پر ازدحام...

مامان قبل از پیاده شدنش، آروم گفت:

- نمی‌خواد زیاد جلو چشمش باشی، تا رفتیم بالا تو با پناه برو تو اتاقش تا رو نحسشو نبینی، خودمم میام پیشتون...

همون طور که انتظارش رو داشتم، اردوان از دیدنش
بقدری شوکه شد که برای چند ثانیه‌ی اول گیج و
شوکه زده نگاهش رو به فرهاد دوخت... با مه غلیظی از
خشم و نفرت...

انگار داره به خودش می‌گه "واقعا این آدم با چه روی
اومده خونه‌ی من؟"

سلام کردنش با بابا و بابابزرگ و مامانم مثل همیشه گرم
و محکم نبود، یه جوری سردرگم و بی‌هوا حرف می‌زد که
متوجه حالت غیرعادیش شدم...

پشت سر مامانم جلو رفتم، نگاهش که بهم افتاد، فک
سفتش رو تکون داد...
خیلی ریز گفت:

- این بی‌شرف اینجا چیکار می‌کنه؟

آروم گفتم:

- بابا ازش خواست بیاد...

- چرا به من نگفتی؟

- مامان کنارم نشسته بود نمی‌تونستم پیام بدم...

- اگه صحبت خصوصی دارین، بگید من یکم دورتر
وایستم...

طعنه‌ی فرهاد ریز و پر از حرص و کینه‌توزانه بود...
اردوان با نگاه آتیشیش محکم به من گفت؛
- تو بیا برو داخل درسا...

سریع از کنارش رد شدم، قلبم مثل طبلِ پر سروصدایی
می‌کوبید...

اما نیشخندِ فرهاد رو شنیدم با جمله‌ای که گفت:

- اینجا که پاخورِ درساست... فکر نکن با دلِ خوش
اومدم تو مهمونیت... اومدم تا شاید بتونم به بقیه
بفهمونم دلیلِ بهم خوردنِ نامزدیمون چی بوده...

یخ زده و مضطرب برگشتم نگاهش کردم، از جدیت و
نفرتِ تو نگاهش فهمیدم با چه نیتی خودشو آماده کرده و
بالا اومده...

خواستم به طرفشون برگردم، که اردوان سریع در رو
گرفت و محکم‌تر از قبل گفت:

- حرف ویه بار می‌زنم، برو پیش بقیه...

- می‌گه زنته ولی بین تا اینو گفتم چه رنگش زرد شده...
از جلوی اردوان نگاهم کرد و با پوزخندی گفت:
- عمو اینا باید بدونم پاشونو تو خونه چه کثافتی
می‌ذارن...

اردوان با حسِ خشمِ تندِ نگاهش، در رو تو نگاهم بست و
با فرهاد بیرون موند...

وحشت کردم و این وحشت باعث شد با پاهای لرزونم
یک‌راست به طرف پناه برم که تو بغلِ بابا داشت بوسیده
می‌شد... exchange group

#دُر

#پارت_سیصدوده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

طول کشید تا اردوان و فرهاد به جمع ما برگردن...
 انتظار داشتم، کاری کنه تا فرهاد از داخل اومدن،
 پشیمون بشه و از راهی که اومده برگرده، اما فهمیدم
 هیچ وقت اون جوری که فکر می‌کنم یا دلم خواسته، به
 نتیجه نرسیدم.

مثل روزهایی که بایه خیالِ مسخره به این دل خوش
 می‌کردم شک و تردیدم از سعید اشتباه باشه و اون بهم
 خیانت نمی‌کنه ولی بعدها با چیز بدتری سوپرایز شدم.

کنار مامان نشستم و پناه هم توی بغلم بود...
 با بازی های تبلتش سرگرم شدم و اجازه دادم یکی یکی همه
 رو برام توضیح بده، تا از بحث‌های اطرافم کمی دور
 بشم...

دلم می‌خواست به اتاق پناه برم و اونجا با هم خلوت
 کنیم، ساعت‌ها از بازی‌هاش برام حرف بزنه، شیطونی
 کنه و من ذهنم رو از این خونه و دو نفری که مثل قصاب
 و بز با خط و نشون بهم نگاه می‌کردن، خالی کنم...

بابا که گفت:

- مزاحمت شدیم، گفتیم به بهونه عید دیدنی بیایم
ببینمتون... دوست داشتم تو اولین عید دیدنیمون به
رسم هرسال خونه‌ی دخترم بریم.

اردوان کمی به خودش اومد و محترمانه گفت:

- خوش اومدید... فرقی نداره، اینجا هم خونه
دخترتونه...

بابا- زنده باشی... منتظرتون بودیم این چند روز بیاین،
دیدم خبری نیست، به بچه‌ها گفتم خودمون بریم
دیدنشون.

- من هنوز گرفتاری‌های فروشگاه دارم، فروشگاه
تعطیل نشده، بیشتر وقت‌ها هم تایممو پر می‌کنه، تو
فکرش بودم تو یکی از همین شب‌ها با پناه بیام
خدمتتون.

بابا- خدمت از ماست، هر وقت بیاین خدمتون رو
چشم... هماهنگ کن که یه دورهمی به صرفِ شام داشته
باشیم.

- حتما.. ممنونم...

بابابزرگ- یادمه لباس فروشی داشتی اردوان جان، همش درگیر سفر رفتن به ترکیه و اینور اونور بودی...
لبخند شیرینی زد و گفت:

- الانم گهگاهی می‌رم... صنعت مُدش پیشرفتِ بهتری نسبت به کارهای داخلی داره... مشتری‌های منم اکثراً جوونن و کارهای خاصی و در نظر دارن، جنس فروشگاه باید همیشه به روز باشه...

بابا و بابابزرگ همچنان در مورد کار و صحبت‌های عادی روزمره حرف زدن و حین صحبت‌ها چشم‌مشون به پناه هم بود.

نگاهم که تو نگاه بابابزرگ نشست، لبخندی زد و به پناه اشاره کرد:

- ته چهره‌ای ازت داره، حس می‌کنم بیشتر به تو رفته تا مامانش...

مامان نگاه عمیق و حسرت زده‌ش رو به پناه دوخت و دقیق‌تر از همیشه نگاهش کرد:

- شهباز هم همینو می‌گه... ولی خودم می‌گم کوچیکی‌های
دانا است... حتی موهای جلو پیشونیش هم مثل مامانش
کم پشته...

- خودم فکر می‌کنم شبیه مامانشه، تا من یا باباش...

- کدوم باباش؟ ارکان و می‌گی دیگه؟

منظور من ارکان بود ولی نفهمیدم چرا فرهاد این تیکه‌ی
زشت و پروند و بابا بی‌توجه به حرفش گفت:

- هم از تو بهش رسیده هم از دانا... شما دوتا که شبیه
هم بودید...

#دُر

#پارت_سیصدویازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

بابابزرگ با تایید خندید و رو به اردوان گفت:

- تا قبل اینکه دانا ازدواج کنه، هر کی جفتشونو با هم می دید فکر می کردن دوقلوان... سرو تیپ و شکشون کپی هم بود...

اردوان- منم فکر می کنم پناه بیشتر شبیه خالشه تا مامانش...

بابابزرگ لبخند عمیقی زد و همزمان به منو پناه نگاه کرد:

- تا بزرگ بشه هزار آب و رنگ عوض می کنه...

مامان خم شد و بوسه ای به سر پناه زد و آه کشید:

- دخترم خوشگله، یه شاهزاده ی خوشگل می شه...

پناه که بخاطر شلوغی و جو، تا الان ساکت بود و به بغل منو مامان رو آورده بود، یهو ی سر بالا گرفت و به مامان گفت:

- بابامم همیشه می گه من شبیه خاله درسام... بعد که می گم مثل خاله درسا خوشگلم، می گه خیلی...

بزرگترها خندیدن... به جز من و کسی- که می‌دونستم چه حالی داره....

نزدیک اردوان نشسته بود و ندیده هم می‌تونستم نگاه‌های سنگین و پوزخندهاش رو حس کنم...

لازم نبود حتما سرم رو بالا بگیرم و اونارو تو چهره‌ی شکاریش ببینم...

شالم رو با دستای لرزونم مرتب کردم و زیر گوشش ریز گفتم:

- به بازیت برس قشنگم...

خیلیا درست می‌گن که بودنِ بچه‌ها توی جمعِ بزرگترها درست نیست، گوش‌های اونا قوی‌ترین ورودی برای دریافتِ داده‌های اطرافشون هستن...

با اینکه مشغولِ بازی کردنه و طوری نشون می‌ده که انگار حواسش به جمع و حرف‌هاشون نیست، ولی به طور کامل همه حرف‌هامون رو دریافت کرده...

فرهاد رو شنیدم که با حرص خندید و گفت:

- بچه‌های الان نمی‌دونن چی باید بگن یا چی پرسن...
البته تربیت خیلی مهمه، پناه هم که نمی‌دونه چی
باید بگه، بزرگترش باید یادش بده که در مورد چی
حرف بزنه...

مامان اخیم تندى کرد و گفت:

- مگه بچه‌م حرفِ بدی زده؟

- من اونقدر تو تربیتش جدی بودم که جز منو
خونواده‌هامون، هیچ‌وقت به کسی اعتماد نکنه.

اردوان یه جوابِ سنگین و پر قدرت بهش داد تا مثل یه
دومینو حرفِ فرهاد رو به خودش پس بده...
مامان کنار گوشم آروم گفت؛

- کی به کی می‌گه بی‌تربیت... مرده‌شورشو بیرن.... اگه
نمی‌تونى اینجا بشینی پاشو با پناه برو تو اتاق.

بلند شدنِ اردوان رو به قصد پذیرایی کردن دیدم و
چشم‌ام روی حرکتِ دستاش و تعارف کردنِ شیرینی
مقابل بابابزرگم ثابت موند.

#دُر

#پارت_سیصدودوازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- نه می مونم.

نمی تونستم برم توی اتاق و فراموش کنم کسی که برای راه
انداختنِ طوفان، پاش رو تو این خونه گذاشته، اینجا
نشسته و بیخیال با پناه وقت بگذرونم.

- مثل برج زهرمار اونجا نشسته، یا تورو زیر نظر داره یا
اردوانِ بدبخت و... خوبه چیزی نیست، کاشکی بود
حداقل پوزه‌ی این خیر ندیده رو به خاک می مالید.

منظورِ مامان وجودم رو زیر رو رو کرد...
منم از درون به این کاش‌ها فکر می‌کنم...

اینکه اردوان به طور جدی‌تری به رابطه‌مون فکر می‌کرد تا فرهاد جرات نکنه با آبرو و شخصیتم بازی کنه...

اون لحظه فهمیدم مامان به این وصله بی میل نیست و چه بسا تو ذهنش بارها، منو کنار اردوان هم‌تراز کرده...
- بفرمایید.

تو نگاهش سر بالا گرفتم و چشمای غرقِ خورش رو دیدم...

پناه زودتر از من دست دراز کرد و یکی از شیرینی‌هارو برداشت.

با مکث شیرینی برداشتم و ریز گفتم:
- ممنون...

- درسا هم مثل من نارگیلی دوست نداره...
فک سابیدنِ اردوان رو بعد از جمله‌ای که فرهاد گفت، دیدم و حس کردم گلوله‌ای به سمتم شلیک شده...

آبِ دهنم رو قورت دادم، درسته دوست ندارم، ولی الان اگه اردوان حتی زهر بهم تعارف می‌کرد، بر می‌داشتم...
صداش دوباره به گوشم سیلی زد:

- شیرینی مورد علاقه‌ش ناپلئونیه، درست می‌گم درسا؟

من فقط نگرانِ اردوانم... با غرورش که داره مقابل
نگاه‌های تیز و شکارچیِ فرهاد به تاراج می‌ره...
نگاهش کردم... با اخم:

- نه... نارگیلی هم دوس دارم.

من لال شدنِ تورو هم دوست دارم پسر عمو...

لبخندی زد و سرش رو با حالت تمسخر آمیزی تگون داد
و آهانی گفت...

اردوان که ظرف رو روی میز گذاشت، فرهاد به طعنه
خندید:

- حالا درسته نارگیلی دوس ندارم، ولی یه تعارفم
می‌زدی بد نبود صاب خونه.

اردوان لبخندی جایگزینِ فحش‌های روی زبانش کرد و
بهش خیره شد:

- گفתי دوس نداری دیگه منم تعارف نکردم.

مامان دوباره ریز گفت:

- امشب بین اینا دعوا نشه، شانس آوردیم... چرا حس می‌کنم جفتشون از هم شکارن؟
آشفته، نگاهم رو دزدیدم و گفتم:
- نمی‌دونم.

- از وقتی اومدیم با نگاه دارن واسه هم خط و نشون می‌کشن... نه اردوان محلش می‌ذاره، نه فرهاد زیون به دهن می‌گیره، انگار به زور آوردیمش، تقصیر باباته، سر خود بلندش کرده آوردتش اینجا... شاید اردوان خوشش نمی‌اومد مهمون اضافه با خودمون بیاریم.

- خاله آب می‌خوام.
مامان تا خواست بلند بشه، دستش رو گرفتم و گفتم:
- خودم میارم.

بلند شدم و به اردوان نگاه کردم که با نگاهش داشت دنبال می‌کرد:

- ببخشید، یه لیوان آب برای پناه میارم.
ابروی بالا داد و دستش رو به سمت آشپزخونه دراز کرد:
- خواهش می‌کنم... بفرمایید.

- هر وقت میای اینجا اجازه می گیری تا بری تو آشپزخونه
درسا؟

حرفش مثل این بود، کسی از پشت بین دو زانوم تبر بزنه.
فقط قدم اول رو برداشته بودم و ایستادم.

#دُر

#پارت_سیصدوسیزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فرهاد مبل کناریم بود... نگاهش کردم...
با عجز و زجری که تو چشمام بود...

پوزخند زد و مامان به موقع گفت:

- اکثر وقتا که منو درسا میایم اینجا، اردوان جان سر کاره.

مغزم اون لحظه که این حرف و شنید، سریع این علامت سوال توش جولان خورد "مامان چرا این جواب و داد، نکنه بقیه هم مثل مامان به حرف معنادار فرهاد شک کرده باشن و به چیزهای دیگه‌ای فکر کردن"

فرهاد- منظورم این بود، شما که دیگه با بابای پناه این حرف هارو ندارید، الان ارتباطتون قوی شده، پناه و باباش میان، شما میاد، اینکه درسا یهو اجازه گرفت برام عجیب بود.

که این طور... این تازه شروعش درسا...
فرهاد داره یکی یکی تیرهاش رو شلیک می کنه.

قلبم با اضطراب شدیدی لرزید.
مثل کمانی که از چله رها شده، به طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی برداشتم.

اول خودم خوردم، بعد برای پناه تو یه لیوان دیگه آب ریختم.

کسی وارد آشپزخانه شد.

فکر کردم اردوان یا پناه باشه.

همین که چهره‌ی فرهاد رو مقابلم دیدم، خون یکباره توی رگ‌هام ماسید.

به بهونه اومد تا دستاشو بشوره، ولی تا کنارم ایستاد گفت:

- چقدر خوب نقش بازی می‌کنی دخترعمو، همش دارم به این فکر می‌کنم چطوری اینقدر ساده بودم که ذات‌کثیف و نشناختم.

- کثیف تویی که بعد از کاری که کردی با وقاحت تمام اومدی نشستی تو خونه‌ش.

دستاش رو تکون داد و به سمتم چرخید، با اخم غلیظی:

- کثیف منم، که تو و اون نانجیب از اعتمادم سواستفاده کردین یواشکی زیرآبی رفتین؟ تو اومدی زیر خوابش شدی به من می‌گی کثیف؟

- ببخشید الان میام خدمتتون.

صدای اردوان رو که شنید پوزخند عمیقی زد:

- ترسیده که من با زنش تنها شدم، می‌دونه تو سرم چی می‌گذره، نه هلوها تو یه بار دیدم، می‌دونه تا وقتی مزه‌شون نکنم کوتاه نمیام.

با کرختی و شوک و ناباوری عقب رفتم.
عقب‌تر و آب از توی لیوان زیر پاهام ریخت.
چیزی که شنیدم مثل صدای ناقوسِ جهنم بود.
چقدر این آدم برام غریبه شده.
اصلاً آدم‌ها چقدر زود تغییر می‌کنن و نیمه‌ی تاریکشون رو به بقیه نشون می‌دن.
- برای چی پشت سرِ درسا اومدی اینجا؟
- اومدم دستامو بشورم ایراد داره؟

#دُر

#پارت_سیصدوچهارده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اردوان اونقدر عصبی بود و علائم اضطراب و خشم توی نگاه و چهره‌اش مشخص بود، که فرهاد رو محکم به عقب هل داد، طوری که برخوردش به لبه‌ی سینک صدای ایجاد کرد و از لای دندوناش غرید:

- غلط کردی، وقتی دیدی درسا اومده اینجا، تو هم به بهونه اومدی... غلط کردی اصلاً اومدی خونه‌ی من، مگه نگفتم گورتو از اینجا گم کن... چی می‌خوای دنبالش راه افتادی؟ فکر کردی کارتو بی‌جواب گذاشتم که داری راست‌راست واسه خودت می‌چرخي؟

باید یه کاری کنم، وگرنه بابا، مامان و بابابزرگ و حتی کوچک‌ترین عضومون امشب از رازِ منو اردوان مطلع می‌شن...

خوبی آشپزخونه‌ش فقط این بود، که این قسمتی که ما بودیم، نسبت به فضای سالن، دیدی نداشت...
جلو رفتم و دست اردوان رو از پشت گرفتم.

برام اهمیتی نداشت فرهاد با چه خشم و غیظی بهم نگاه می‌کنه.

- اردوان، خواهش می‌کنم، الان وقتش نیست...
خونوادم اینجان...

فرهاد به حالت چندشی چهره‌ش رو جمع کرد و نوچ‌نوچی زد:

- چقدر حال بهم زن شدی درسا... باور کن تو ذهنم نمی‌تونستم تا این حد به کثافت بودن فکر کنم.

مشتی که اردوان به دهنش کوبید، هم دلم و خنک کرد، هم لرزوندم...

من عصبانیت هر دوشون رو دیدم و می‌دونم پاش بیفته چقدر می‌تونن خطرناک باشن...

فرهاد که به یقه‌ی اردوان چنگ زد، دست و پاهام رو گم کردم و به التماس افتادم:

- ازتون خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم کوتاه بیاین... به روح دانا قسمتون می‌دم... اینجا نه، آبرومو نبرین... بخاطر بابام...

- درسا؟!!!

آب شدم و از خجالت دوست داشتم زمین دهن باز کنه
و قورتم بده...

پلک‌هام رو بستم و دستم از روی ساعدِ اردوان پایین
افتاد...

- درسا برگرد به من نگاه کن...

با مکث و خجالت رو به مامان چرخیدم و سرم رو پایین
نگه داشتم...

از حالتش فهمیدم که چنگش رو توی صورتش فرو برد و
زمزمه‌ای کرد: exchange
- خدایا...

- تازه فهمیدی زن عمو؟ تازه فهمیدی این مرتیکه‌ی هَوَل
داره با دخترت چیکار می‌کنه و زندگی منو نابود کرده؟ فکر
می‌کنی نفهمیدم این چند وقت واسه چی ازم متنفری؟

برگشتم نگاهش کردم، اردوان با نفرت دست‌هاش رو از
روی یقه‌اش کنار زد و گفت:

- از خونه‌م گمشو بیرون.

سر جلو کشید و توی نگاه اردوان محکم و خشدار گفت:

- من امشب اینجام طوفان بپا کنم... نه واسه تو آبرو می‌ذارم، نه واسه اون بی‌بندوبارِ کثافت که غیرتِ منو واست به باد داد...

به مامان نگاه کرد و پوزخندی زد:

- سلام صلواتی که نداشته نوه‌تونو ببینین، این ظاهرِ قضیه‌ست...

تمسخرآمیز به قدوبالام اشاره کرد:

- دخترت سر همه کلاه گذاشته، به بهونه‌ی اینکه دارم تو فروشگاهِ این بی‌همه چیز کار می‌کنم هر روز خونه‌ش بود...

محکم روی سینه‌اش کوبید:

- من هر روز پاییدمش، دیدم با چه روی بزرگ‌دوزک کرده اینجا می‌اومد...

اردوان دوباره محکم هلش داد و حس کردم الان صدای غریش تو تمام ساختمون می‌پیچه:

- دهن‌تو ببند، گفتم از خونه برو بیرون...

- نوچ، نه می‌رم، نه این بحث و تموم می‌کنم، امشب همه باید بفهمن تو دامادِ قلابیشونی و دخترشونو به خاطر هوست یواشکی صیغه کردی.

#دُر

#پارت_سیصدوپانزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روم نبود سر بالا بگیرم تا به مامان نگاه کنم... اشعه‌ی
نگاهش مثل سیخ داغ روی پوستم و درونم نفوذ می‌کرد.
دست‌های لرزونم رو بین هم پیچیدم و لبم رو اونقدر گاز
گرفتم، تا حسِ شوریِ خون تو لبم پیچید.

- سرتو بگیر بالا زن عمو... حالا با افتخار بشین ازش حرف
بزن... دخترت شرفشو به این مرتیکه فروخته، شرفِ مارو
هم به باد داد...

- من از ماجراشون خبر دارم فرهاد...

شوکی این حرف اونقدر سنگین بود، که بی اراده سر بالا گرفتم...

یه مادر تحت هر شرایطی پشتِ بچه‌ش رو خالی نمی‌کنه و من اینو امشب با تمام وجودم حس کردم.

- لازم نیست تو اینارو بهم بگی، خودم خبر دارم درسا و اردوان چیکار کردن، یه چیزی هست بین خونواده‌ها...
- یعنی چی؟

گیج شدنِ فرهاد هم شبیه من و اردوان بود.

- من می‌دونم، خودمم لازم باشه به شهباز می‌گم، تو نمی‌خواد زحمت بکشی، برو اول به شرفِ مردونگی خودت فکر کن، که این مدت دستت واسه هممون رو شده... از این به بعدم تو زندگی بچه‌م دخالت نکن، یه روزی با هم نامزد بودین، خدا روشکر جدا شدین، دلیل نداره بری دنبالش ببینی چیکار می‌کنه یا کجا می‌ره، خودش از همون اول بهم گفت می‌خواد چیکار کنه...

- دستت درد نکنه زن‌عمو، اینارو می‌گی که به عمو چیزی نگم؟ حق داری ازش دفاع کنی، بهر حال بچه‌ته، ولی من چی؟ من که این دو نفر به زندگیم گند زدن؟

- درسا خودش نخواست باهات باشه، ربطی به اردوان نداره، قبل از اینکه تصمیم بگیره با اردوان باشه، دنبال یه راهی واسه بهم زدن با تو بود...

- زن عمو!!

اون قدر عصبی شده که داره به سختی خودش رو کنترل می‌کنه...

از دلشوره‌ی زیاد می‌خواستم پخش زمین بشم، اونم بعد از اینکه بابا از توی سالن بلند گفت:

- درسا رفت آب بیاره، یه لشکر آدمو با خودش کشید اونجا... اگه اونجا نشست کردید، ما هم بیایم اونجا؟

#دُر

#پارت_سیصدوشانزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

نفسم داشت بند می رفت و دیگه ضربانِ قلبم رو احساس نمی کردم.

زیر لب با دستپاچگی تند تند می گفتم "خدایا، خدایا"
دستی دورِ شونه‌م پیچیده شد...

به سمتش چرخیدم و با وجود اخم‌هاش تردید و حسِ معذب بودنش رو درک کردم...

مثل خودم مقابل مامانم خجالت زده شده و می‌دونه مامان با این حرف‌ها داره سعی می‌کنه آتیشِ انتقام و نفرتِ فرهاد رو از ما خاموش کنه تا امشب به خیر بگذره...

به طرف فرهاد رفت و ریز و آرام بهش هشدار داد:
- فرهاد، فرهاد، از این قضیه چیزی به عموت بگی به خاکِ دانام حلالیت نمی‌کنم، من خودم به شهباز می‌گم...
اما به وقتش، فکر نکن کارِ خودتو یادم می‌ره، وقتش که برسه همه رو می‌ریزم رو دایره... بعد بین ترازوی تو سنگین‌تره یا اردوان !

- زن عمو زندگی من نابود شده... بنظرت من باید مثل یه پپه‌ی بی‌غیرت سر بندازم پایین بگم برو با نامزدم حالشو ببر، خوش باشید؟

صدای سیلی که مامان توی گوشش زد، برقش هوش از سرم پروند...

وحشت زده به فرهاد و مامان نگاه کردم...
این همون وحشتیه که همیشه تصورش کردم و دوست نداشتم اینجوری بشه...

- در مورد دخترم درست صحبت کن...

تا فرهاد از حالت جاخوردگی به خودش اومد و به منو اردوان نگاه کرد که چیزی بگه، صدای قدم‌هایی رو شنیدیم و من سریع از اردوان دور شدم و دستش پایین افتاد...

- میگم اگه نتونستید یه لیوان آب بیارید، منو آقا جونم بیایم کمک... پناه هم می‌تونه کمک کنه...

- چی بابا جون؟

- هیچی بابا، با خالهت و مامان جونتم که یه ساعت رفتن برات آب بیارن.

پشت کانتر که ایستاد، از پریشون بودنمون اخم گنگی کرد و رو به اردوان پرسید:

- چشون شده؟

حواسم بود که مامان داره هشدار می‌ده به فرهاد نگاه می‌کنه، منم با التماس...

و این در حالی بود که فرهاد با کینه و خشم بزرگی به من نگاه می‌کرد.

سرش رو با تاسف تگون داد، و تا اردوان گفت:

- چیزی نیست، داشتیم در مورد گذشته‌ها حرف می‌زدیم... یهو یاد ارکان و دانا افتادیم، خاطراتشونو مرور کردیم...

فرهاد پوزخند عصبی زد و از جلوی مامان به تندی رد شد و به بابا ببخشیدی گفت و به سالن برگشت...

پلک بستم... نفسم... تنم اندازه یه یه وان پر از آب سنگین شده...

پاهام توان نداشتن بیشتر از این اونجا بایستم و به
وحشتِ چند دقیقه پیش فکر کنم که چه جوری سنگِ
روی یخ شدم...

سریع لیوان آب رو برداشتم و قبل از اینکه زیر آتشفشانِ
نگاه مامان ذوب بشم و بابا از این موقعیت چیزهای
بدتری دستگیرش بشه، از آشپزخونه بیرون رفتم...

#دُر

#پارت_سیصدوهفده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

توقع داشتم بعد از چیزی که بینمون پیش اومده فرهاد از
خونه‌ی اردوان رفته باشه، نه تنها نرفت، بلکه با ظاهرِ
خشم زده‌ش دوباره مقابلم نشست و با نگاهاش مو به
تنم سیخ می‌کرد...

مامان که هم کمی بعد کنارم نشست و برخلاف لحظاتی اول، اینبار حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد...

سرسنگین بودنش خبر از طوفانیِ احوالش می داد.

این جز عادت‌های مامانمه، که وقتی چیزی ذهنشو درگیر می‌کنه یا از درون ناراحته، کاملاً سکوت اختیار می‌کنه تا زمان مناسبی برای تخلیه کردنش فراهم بشه و من می‌دونستم دیر یا زود این پتکِ سنگین، یه جایی منو له می‌کنه....

مردها دوباره مشغول حرف زدن شدن.. به قدری استرس داشتم که حالا مشغول شدنم با پناه هم، دیگه روی ذهنم تاثیری نداشت و نمی‌تونست حواسمو پرت کنه..

زیرچشمی به فرهاد نگاه کردم، ساکت بود، ولی نه خالی از خشم...

سر بالا گرفت و تا نگاهم و دید، پوزخندی زد...

جمله ای که توی آشپزخونه بهم گفت مثل غده‌ی بدخیمی روی سینه‌م نشسته...

وزنی نداره، اما به قدری خطرناکه که میتونه تمام ارگان های تنم رو از کار بندازه و اصلا نمی تونم چیزی رو که شنیدم، باور کنم.

بابا که گفت:

- با پناه جایی نرفتی اردوان جان؟

نگاهم رو به اردوان کشیدم... توی فکر بود ولی با سوال بابا، جا خورده سر بالا گرفت و گفت:

- فعلا که نه...

بابابزرگ- نمی خواین این روزها جایی برین؟

- نمی دونم، اگه برنامه ریزیم و درست کنم شاید بتونم یه چند روزی پناهو ببرم مسافرت...

- اگه دوس داری می تونی با شهباز و بچه ها بیاین باغ ما... به پای سفرهای استانبول و شمال که نمی رسه... ولی خب، همین که هممون دور هم باشیم خوش می گذره...

- ممنون از دعوتتون... راستش یه برنامه واسه شمال در نظر گرفتم، کارامو که سبک کردم می خوام ببرمش شمال...

بابابزرگ لبخند متینی زد و محترمانه بهش گفت:

- هر جور خودت صلاح می‌دونی بابا، دوس داشتم
قابل بدونی باهامون بیای، تو که می‌دونی جونِ شهباز
و حدیث به این بچه بنده... می‌دونیم جای پدرشی،
همه‌کارشی، ولی این بنده‌خداها هم حق دارن با
بچه‌شون باشن، دخترشون که رفته، حداقل با
یادگارش زندگی کنن... اگه بیای دلشونو شاد می‌کنی...

#دُر

#پارت_سیصدوهیجده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مامان دستش رو روی سرِ پناه کشید و دماغ شده لب زد:
- دوست دارم دخترم امسال با خودمون بیاد همدان... هر
سال که می‌رفتیم خونه باغ، ارکان و دانا هم با خودمون
بودن...

- همدان کجاست مامان جون؟

- خونه‌ی بابابزرگ عزیزم... اون آقاهه که کنار باباجون نشسته... بابای منه، می‌ریم خونه‌ش... میای باهامون؟
بابا- حدیث خانم...

مامان با حسرت و بغض به بابا نگاه کرد، نتونست خودش رو کنترل کنه و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت؛

- دست خودم نیست، می‌دونم اردوان بیشتر از ما براش می‌ذاره و هواشو داره، ولی منم مادرم دلم می‌خواد هر جا می‌رم بچهم کنارم باشه...

جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و به طرفش گرفتم...

برگی کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد، بدون اینکه لحظه‌ای نگاهم کنه...

بابابزرگ که از حال مامانم تحت تاثیر قرار گرفت، دوباره این بحث رو داغ‌تر کرد:

- حالا اگه اردوان دوست داشته باشه بیاد، امسال دخترت و این یکی باباش میان... قول می‌دیم نذاریم بهشون بد بگذره... درست می‌گم آقا شهباز...
بابا با لبخندی تایید کرد و رو به اردوان گفت:

- ما که از خدامونه، تا آقا اردوان خودش چی بخواد... نمی‌خوام تو رودرواسی حرفمون بیفته سفرشو خراب کنه... فرهاد هم حتما میاد، باباش اینا هم هستن، جمعمون شلوغه، دور هم باشیم خوش می‌گذره...

جوری که اردوان با شنیدن این خبر، به طرف فرهاد برگشت حس کردم مهره‌ی گردنش شکست.

شوک و حس و بیرون کننده‌ای توی چشماش بود و فرهاد هم که متوجه حالت‌های اردوان شد، با لبخند کیفوری گفت:

- بابا دیشب بهم گفت... تا اینجا برنامه‌م اوکیه می‌تونم پیام عمو... مشکلی ندارم...

اردوان گیج شده و بیرون به من نگاه کرد...
از نگاهش قلبم لرزید...

من حس و حالِ درونش رو لمس می‌کنم، با تمام وجودم و می‌دونم این ظاهر برای آدمی نیست که تا حدِ مرگ، ذهنش بهم ریخته و مشوش شده...

- راستش به چند تا از دوستانم وعده دادم امسال با اونا باشم، نمی‌دونم حالا چطور پیش می‌ره...

بابابزرگ- پس اگه وعده دادی، وعده‌تو نشکون... تو رفاقت این چیزا قشنگ نیست... خوش باشین... هر چند با شما صفای بهتری داشت...

- ببخشید، فقط یه چیزی...

نگاهش رو که متمرکز به بابام کرد، تیز شدم تا بفهمم چی می‌خواد بگه:

- پناه چند روزه مرتب بهم می‌گه خاله درسا هم باید همراهمون بیاد... امکانش هست اجازه بدید تو این سفر همراهمون باشه، تا...

- درسا بیاد؟

پوزخندِ صدادارِ فرهاد با چیزی که بین حرفاش گفت، لحظه‌ای سکوت رو تو فضا منعکس کرد.

#دُر

#پارت_سیصدونوزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش رو به اردوان دوخت و جدی تر گفت:

- درسا چرا باید بیاد با تو؟ مگه بی صاحبیه یا
بی خونواده ست پاشه با دوست و رفیقات بیاد
شمال؟

در کسری از ثانیه صورتِ اردوان مثل شالم قرمز شد و
پنجه هاش به حالت مشت روی پاش و دسته ی مبل گره
خوردن:

- من دارم با پدرش حرف می زنم، به شما چیزی
نگفتم...

طوری گفت انگار داره به فرهاد می گه

تو کی هستی که داری در مورد درسا حرف می زنی !!
 - داری می گی خفه شم و در مورد کسی- که دختر عمومه
 و تا همین دیروز نامزدم بوده، چیزی نگم؟ مرد حسابی
 اول حرفتو بسنجون، بین داری به کی پیشنهاد
 می دی، بعد بگو، درسا رو با کی اشتباه گرفتی؟
 بابا- فرهاد جان !!

نیشخندی زد و به بابا نگاه کرد:

- خب حرف بی حساب می زنه عمو، شما بگو من
 چیکارم... من حق ندارم در مورد کارای ناموسم نظر
 بدم؟

حواسم به نگاه زیر چشمی بابا بزرگ جلب شد که با دقت
 رفتارهای اردوان و فرهاد رو زیر نظر گرفته بود.
 مامان نفس بلندی از عصبانیت کشید و زیر لب زمزمه ای
 کرد.

بابا- فرهاد جان درست می گه آقا اردوان... درسا نمی تونه
 بدون ما جایی بره...

سر بابا پایین بود و به مهره های تسبیحش نگاه می کرد...

اما اخم و جدیتش با گفتنِ این جمله خیلی چیزهارو درون خودش داشت...

بابابزرگ با انگشتاش آروم روی دسته‌های مبل زد و یهوپی بین بحثشون پیش اومد:

- پیشنهادت ایرای نداره، فقط خونواده‌ی ما متعصب و حساسن، هیچ‌وقت اجازه نمی‌دن دخترشون تنهایی جایی بره، خصوصاً درسا که تو شرایط خاصیه...

پلک بستم و باز کردم و حس کردم یه تَن بار روی سرم و شونه‌هام خالی شده....

پناه یهوپی دستم رو از روی بازوش کنار زد:

- خیلی فشارم می‌دی خاله، دردم گرفت...

متوجه شدم دارم فشارِ این لحظه‌هارو روی بازویِ ظریفِ پناه تخلیه می‌کنم.

- ببخشید عزیزم...

اردوان با گفتن "که این‌طور" عصبی و ناآروم از جا بلند شد و رو به بابا گفت:

- پیشنهادمو پس می‌گیرم، گفتم که این نظر پناه بود.

- چی بابا؟

نگاه ریزی با لبخند، به پناه انداخت:

- هیچی بابا.

و ظرف میوه رو برداشت تا تعارفمون کنه...

نمی‌دونم چی به سرم زد که بین این همه نگاه جسارت
گرفتم و یهو بی بلند شدم و گفتم:

- من پذیرایی می‌کنم...

#دُر

#پارت_سیصدوبیست

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

حس کردم همه دارن مات و متعجب نگاهم می کنن و از حرفم جا خوردن...

نگاهشون برام مهم بود، مخصوصا بابا، ولی الان تنش و عصبانیتِ اردوان برام مهم تره...

من از خشمِ اردوان بیشتر می ترسم، تا خشمِ فرهاد...
این حالشو که می بینم انگار داره خنج به سینه‌م می کشه و حس می کنم هرآن ممکنه از کوره در بره و یک کلام بگه "درسا با منه"

ظرف رو از دستش گرفتم و تا نشست دو طرف پیشونیش رو مالید و گفت:

- بی زحمت بعدش تونستی یه لیوان آب برام بیار...

بابا پرسید:

- سردرد داری؟

- نه، مشکلی نیست... خوبم.

دم رفتن پناه بقدری گریه کرد تا منو امشب توی خونه شون نگه داره، که همه از گریه هاش درمونده و شاکی شدن...

فقط من متوجه شدم لحظه ای که اردوان به بهونه ی بردن کادوهای پناه توی اتاقش، پناه رو به اتاق کشوند، چی تو گوشش گفته که پناه با عز و جزش داره تلاش می کنه همه رو راضی کنه تا من کنارش بمونم.

بابا گفت نمیشه، بابابزرگ هم به نرمی سعی می کرد قانعش کنه، حتی فرهاد هم که مثل مزاحمی وسط حرف هامون می پرید.

فقط مامان بود که در سکوت کنار ایستاده بود و بی طرف نگاه مون می کرد...

اما وقتی التماس های پناه و گریه هاش کم کم به خس خس و سکسکه افتادن، سریع بابارو کنار زد و سر پناه رو توی بغلش گرفت و رو به تندی گفت:

- بچه م خودشو کشت آقا شهباز، می مونیم پیشش، حالا که دوست داره بمونیم، من و درس امشب می مونیم پیشش... اردوان هم مثل پسرِمه، اگه مشکلی نداره می مونیم.

- خونه ی خودتونه، راحت باشید...

- زن عمو خب چرا شما بمونید، پناه بیاد پیش شما...
 مامان به تندی بهش توپید:

- من از تو اجازه نمی گیرم که بهم بگی چیکار کنم...
 پناه هم میون سکسکه‌ی تندش جیغ زد:
 - می‌خوام خاله همینجا بمونه.

بابا خم شد و بوسیدش و اشک‌هاش رو کنار زد و بالاخره
 اجازه داد من و مامان امشب خونه‌ی اردوان بمونیم.
 نگاهم به اردوان افتاد، با غرورِ همیشگی‌ش، به در تکیه
 زده بود و ذره ذره شدنِ فرهاد رو تماشا می‌کرد.
 دلم می‌خواست جلو برم و مقابل همه برای این صحنه،
 مشتی به صورتش بکوبم تا هیچ‌وقت، هیچ‌وقت از پناه،
 به عنوان ابزار برای رسیدن به هدف‌هاش استفاده
 نکنه...

این لعنتی خودش هنوز نیاز به مراقبت و تربیت داره، چه
 جوری می‌خواد از پسِ این مسئولیتِ سنگین بر بیاد!؟

#دُر

#پارت_سیصدوبیست‌ویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

یک ساعت بعد مامان پناه رو خوابونده بود و از اتاقش بیرون اومد...

منم تو همین فاصله با شستنِ ظرف‌های پذیرایی خودم رو مشغول کردم تا هم از گرندِ خشمِ اردوان دور بمونم، هم از دلخوری و خشمی که تو چهره‌ی مامان بود و ترجیح می‌داد بخاطر پناه سکوت کنه...

اردوان هم تمام مدت بعد از رفتنِ مهمون‌ها روی مبل نشسته بود...

بدون حرف، بدون واکنش... حتی بدون اینکه لحظه‌ای به سراغم بیاد و چیزی بگه...

- درسا بیا بشین.

صدای مامان رو که شنیدم، فهمیدم بالاخره طوفان شروع شده..

سریع لیوان‌های چایی رو پر کردم و با استرس به طرفشون رفتم...

نگاه اردوان رو به خودم دیدم و لب گزیدم...

طوری خونسرد و ریلکس بود، انگار هیچ مسئله‌ای امسب آزارش نداده و مامانم سر از رازِ بزرگمون درنیورده... ولی می‌دونستم این فقط ظاهرشه...

لیوانی چای جلوی مامان و اردوان گذاشتم... به کنار خودش اشاره کرد:

- بیا بشین...

با تردید و زیر سنگینی نگاهِ مامانم جلو رفتم و کنارش نشستم.

حالا که فهمیده نمی‌خوام مثل روزهای قبل براش نقش بازی کنم.

کمی بعد اردوان به نرمی شروع به توضیح دادن کرد:

- من ناراحتیتونو درک می کنم حدیث خانم، می دونم الان هم از دستِ من دلخورین، هم از دستِ درسا، ولی پیشنهاد می دم امشب همه استراحت کنیم، فردا در موردش حرف بزنیم...

- با این همه فکری که تو انبارِ مغزم خالی کردی، بنظرت می تونم بخوابم؟

اردوان تنه اش رو کمی جلو کشید و محترمانه تر گفت:

- می دونم چی تو ذهنتون می گذره، ولی فقط به جنبه های بدش فکر نکنین، من نمی گم کارم درسته، یا اشتباهی نکردم، اما کارمون با نظرِ هردومون بوده، اونقدری هم بچه نیستیم که به رضایتِ خانواده ها نیاز داشته باشیم... درسا خودش...

- اردوان !!

نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم... این وجهه از طلبکار بودنش، از درکم خارج بود...
سوالی نگاهم کرد:

- مگه همین نبوده؟ جفتمون روش فکر کردیم، عواقبش هم سنجوندیم...

- می فهمی چی می گی اردوان؟ می فهمی اصلا چیکار کردی؟
بدون اجازه ی ما دخترمونو مجبور کردی صیغه ت بشه،
از نامزدش گرفتیش، پا رو آبرومون گذاشتی...

دستش رو توی صورتش کشید:

- منو باش که چی فکر می کردم.... باباش بفهمه خون بپا
می کنه....

- از کجا می خواد بفهمه؟

#دُر

#پارت_سیصدوبیستودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- تو فکر می کنی فرهاد ساکت وایمیسته؟ اولین کسی-
که به گوشِ شهباز می رسونه فرهاد... والا حق هم
داره اینقدر خودشو به آب و آتیش بزنه تا یکی درکش
کنه...

تندتر و عصبی خروشید:

- درسا نامزدش بوده، نامزدش، تو می دونی چه کارِ
بی شرمانه ای کردی؟ تو چی درسا، اصلا حالت هست
چیکار کردی؟ می دونی چه برچسبی به اسمِ خونوادگیت
زدی؟

- درسا دوشش نداشت...

- بس کن اردوان...

ریز گفتم و تا نگاهم کرد، شعله های خشم توی نگاهش
زیبونه کشیدن...

از امشب و هیاهوی ترسناکش، کلافه و عصبی پلک بستم
و باز کردم...

بی حوصله تر از اینم که بخوام پای نگرانی و بحث های
مامان بشینم...

- از کی دارید مارو بازی می دید؟

صدای نفسِ بلند و کشدار اردوان رو شنیدم و بعد از
کنارم بلند شد و رو به مامان ایستاد:

- ببخشید حدیث خانم، دوس دارم بشینم به
حرف‌ها ت گوش بدم، ولی امشب به اندازه کافی
ظرفیتم پر شده، سردردمم اونقدر شدیدیه که حتی
نمی‌تونم این نورهارو تحمل کنم، استراحت کنید فردا
میشینیم در موردش حرف می‌زنیم.

قدیمی برداشت و محکم صدام زد:

- درسا !!

این یعنی منم بلند بشم و پشت سرش به طرف اتاق
بشم...

حتما دیوونه شده که انتظار داره من جلوی مامانم
این کارو بکنم!!

- پاشو اون لباس‌هارو هم عوض کن، انگار تو حوزه
علمیه نشستی...

آب شدم و تا سر بالا گرفتم، مامان با ناراحتی عمیقی
نگاهم کرد...

- حق بود، به جای اون سیلی که تو گوشِ فرهاد زدم، دو تا تو گوشِ شما بزنم که حرمت شکنی کردین... واقعا که، دریغ از یه ذره شرم و خجالت...

- حرمت شکمی نکردیم، رابطه مون یه رابطه‌ی مسالمت آمیزه که با نظرِ هم بوده...

صدای مامانم از خشم اوج گرفت:

- تو به این می گی مسالمت آمیز؟ دخترمو بخاطر پناه مجبور کردی با این خواری صیغه ت بشه... الکی اسمشم گذاشتم زننه، این حرمت شکنی نیست؟

- خلیا صیغه می کنن، بهشون هم می گن زن وشوهر...

- اون خلیا هر غلطی می خوان بکنن، این تو خونواده‌ی ما زشته...

- زشت یا هر چی، درسا الان زن منه، ما هم کارِ خلافی نکردیم...

- از نظر ما خلافه...

صدای اردوان که از عصبانیت لرزید و بالا رفت، لرز گرفته چشمام رو براش درشت کردم، تا جلوی مامانم مودب‌تر باشه...

- می‌خواین چیکار کنم حدیث خانم؟ کاریه که شده، حرفِ یه روز دوروز هم نیست، سه ماهه با همیم، بچه‌هم نیستیم که بزرگ‌ترها بخوان خوب و بدِ کارمونو نشون بدن...

- باباش بفهمه...

شونه‌ای بالا داد و غد و تخس دستاش رو از هم باز کرد:
- بفهمه، همون‌طور که شما فهمیدین، ما کار اشتباهی نکردیم... از اولم با فهمیدنِ شما مشکلی نداشتم، درسا بود که همش سعی می‌کرد اینو مخفی کنه که بعدم اون بی شرف واسش شیر شد...
- اردوان !

#دُر

#پارت_سیصدوبیست‌وسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

- اگه از اول می‌داشتی بفهمن اون بی‌همه‌چیز جرات نمی‌کرد اون بلارو سرت بیاره بعد بیاد بشینه جلوی روم داغم کنه... من به اندازه کافی عصبی‌م درسا، عصبی‌م ولی ترجیح می‌دم امشب خفه خون بگیرم، می‌خوام مامانتو آروم کنم تا بفهمه اگه چیزی بوده تو هم خواستی، اصلا پیشنهاد خودت بریم سر بحث صیغه...

- اردوان !

چشم‌ام رو تا انتها براش باز کردم و بهش فهموندم بین عصبانیتش داره خرابکاری می‌کنه...

چنگش رو لای موهاش کشید و خسته و ریز گفت:

- از دستِ اون پسر به اونقدر عصبی‌م که واقعا خودمم نمی‌دونم چی دارم می‌گم... فقط اینو می‌گم، درسا تا وقتی با منه، نه حق داره خونه عموش بره، نه جایی بیاد که این پسر هست... حتی مسافرتم نمی‌ذارم باهاتون بیاد...

- رو آبرومون قمار نکن اردوان، تو هم مثل پسری، بخوام
یا نخوام بابای نوهم شدی، ولی این کارت نهایت نامردی
بود... می‌دونم دخترمو مجبور کردی، اون دختری نیست
که بی‌گدار به آب بزنه... تو بخاطر پناه مجبورش کردی...
- آره مجبورش کردم، ولی درسا هم به من بی‌میل نبود...

با گستاخی بیشتری حرفش رو تو نگاه منو مامان کامل کرد:
- اونقدری که به من میل داره، یه درصدشو به اون
آویزون نداشت...

- وای، وای، درسا، درسا، تو یه چیزی بگو، چه جوری
روت شد شرفِ خونواده‌تو زیر پا بذاری؟
کاری جز بازی کردن با لبه‌ی شالم نداشتم..
سرم وزن گرفت و نگاهم رو پایین دوختم.

- از این حرف‌ها گذشته حدیث خانم، به درسا هم گیر
ندید... حتی اگه آقای کرامت بفهمه، بازم چیزی و
بینمون عوض نمی‌کنه.

می‌دونستم بزودی مامان از کوره در میره و مقابل گستاخی اردوان وایمیسته... منتظرش بودم و یهو فوران کرد:

- خجالت نمی‌کشی. با این حرفات؟ دستِ مارو بستی، با بی‌رحمی نوه‌مونو ازمون گرفتی، یه کاری کرد سال تا سال نبینمیش، تا دخترمو مجبور کنی باهات باشه؟

اردوان اینبار ساکت شد... خودش هم می‌دونست توی این موضوع مقصر صد درصده...

مامان بلند شد و با اقتدار مقابلش ایستاد و محکم‌تر از قبل گفت:

- بوش به مشام کسی— برسه، خونوادمون سرافکنده می‌شن، این تو شان و شخصیتِ ما نیست، یه کاری نکن که بعدها منو شهباز بگیم کاش می‌مردیم ولی درسا بخاطرمون تن به این خفت نمی‌داد...

- یعنی اینقدر کارمونو اشتباه می‌دونین؟

در جوابش محکم گفت:

- اشتباهه.... اشتباه... این طوق و از دور گردنمون باز کن... هر چه زودتر بهتر... قبل از اینکه به گوش شهباز و بقیه برسه... فردا در حضورِ خودم می‌ریم محضر، صیغه روفسخش می‌کنی...

#دُر

#پارت_سیصدوبیست و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رختخواب مامان رو پایین تختِ پناه پهن کردم و کنار ایستادم.

برام سخت بود مقابل خودش از اتاقش بیرون برم، ولی سخت‌تر از اون دستور اردوان بود که بهم گفت رختخوابش رو پهن کنم و خودم به اتاقش برگردم...

- چرا لباساتو در نیوردی؟

بعد از سکوتش توی تمام این مدتی که اردوان بهش گفته بود " این خیال و از سرتون بندازین بیرون حدیث خانم،

منو درسا با هم قول و قراری گذاشتیم و تا وقتی خودمون نخوایم، این رابطه تغییر نمی کنه"

بالاخره حرف زد، اونم با این طعنه...

دکمه‌های مانتوش رو باز کرد و با نفسی که صداش، بدتر از چند تا سیلی محکم بود، روی تشک نشست و نگاهم کرد:

- می‌خوای وانمود کنی قبل از این، اینجا نیومدی، یا جلوش راحت نبود؟ تو که به اصلاح زنتی... یا خودتم قبولش نداری؟

پوزخندی زد و به پناه که غرق خواب بود، نگاهی انداخت:

- شک کرده بودم یه چیزی بینتون هست، از همون شبی که یهو از ترکیه اومد، بعدم نشست آمار تو و فرهادو ازم گرفت، به بهونه‌ی پناه... کجا بردتش که سرماخورده، با فرهاد بوده، فرهاد هم اومد، فرهاد هم اینجا بود...

پوزخندش عمیق‌تر شد:

- خیلی خر بودم که نفهمیدم اون واسه یه چیز دیگه می‌پرسه، منم که راحت همه‌چی و گذاشتم کف دستش، دلم روشن بود شاید قصد و نیتی داره... تو نگو قبل این حرف‌ها، دخترم...

حرفش رو لحظه‌ای قطع کرد و با مکث سرش رو بالا گرفت:

- تو که می‌دونستی تنها راهش همینه، چرا حداقل راضیش نکردی عقدت کنه... بیاد خواستگاریت، با شرافت جلوی همه ورت داره بیارتت خونه‌ش... اینجوری که کسی— بفهمه دودمانِ آبرومونو به باد می‌دی، بابات بفهمه سخته می‌کنه درسا... اگه، اگه فرهاد بره به باباش بگه، همون زن عموت کافیه تا کلی فامیل و پر کنه...

- می‌گی چیکار کنم مامان؟

- تازه میگی چیکار کنم؟

پتورو با حرص باز کرد و روی خودش مرتبش کرد... قدری با سکوتش ذهنمو به چالش کشید و وقتی دوباره سر بالا گرفت، محکم گفت:

- قبل از اینکه دیوونه‌بازی جفتتون به آبرومون لطمه بزنه، بهش بگو صیغه رو فسخ کنه، وگرنه درسا...

- بخواب مامان... به چیزی فکر نکن... فقط همینو می‌گم که خیالت راحت شه، من آرزوم بود تو و بابا جای خالی

دانارو با پناه پر کنین و کنارش به آرامش برسین، بعد از مرگِ دانا دلم نمی‌خواست غم و رنجتونو ببینم، این حقّتون بود با پناه باشین، واسه اینم تنها راهش همین بود..

آروم و خفه و با بغض و رنج گفت:

- ما این ننگ و نمی‌خواستیم دُر... یه عمر با آبرو زندگی کردیم، نمی‌خواستیم سرمونو جلو کسی پایین بیاریم...
- مامان اردوان همه کاری کرد تا شمارو از دیدنِ پناه محروم کنه.

- خب چرا راضیش نکردی بیاد عقدت کنه؟
می‌گفتم اردوان حتی به صیغه هم راضی نبود و فقط خواسته‌ی منو اجرا کرده تا ننگش کمتر باشه؟
پلک بستم و باز کردم و زیر سنگینیِ نگاهش به آرومی از اتاق بیرون رفتم...

#دُر

#پارت_سیصدوبیستوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قبل از اینکه در رو ببندم نگاهش کردم...
هاله‌ی اشکِ تو چشماش بهم چشمک می‌زد، از بغضش
سینه‌م سنگین شد و در رو بستم...
عجب شبِ مزخرفی شد، می‌دونستم با اومدنِ فرهاد حتی
خوش‌ترین لحظه‌ی زندگیم تبدیل به کابوس و تاریکی
می‌شه...

به اتاق اردوان که نزدیک شدم صدای حرف زدنش باعث
شد پشت در بایستم و از حرفاش خشمم زد.
- بهت گفتم شرِ اینو از سرم باز کن، گفتم یه کاری کن
گورشو گم کنه دیگه نبینمش... چیکار کردی مگه؟
اینو بود راهکارت؟ امشب اینجا بود... اون بی‌شرف با
پروپی نشسته بود تو خونه‌م، تو چشمم نگاه می‌کرد...

اگه تهدیدش کردی پس با چه جرأتی پا شده اومده اینجا؟

از صدای بلندش چشمام رو بستم...

با این مکالمه متوجه شدم اردوان کسی- رو اجیر کرده تا به فرهاد آسیب بزنه و به هر طریقی راضیش کرده این شهر رو ترک کنه، حالا متوجه شدم فرهاد برای چی قصد رفتن کرده، اونم یهوپی...

امشب هم از قصد اومد تا به اردوان بفهمونه تهدیدهاش هیچ تاثیری روش نداشتن...

وقتی گفت:

- من گفتم تنبیه سخت نباشه... آره گفتم، چون توئه کله خراب و می شناسم وقتی بخوای عوضی بازی در بیاری گرگ می شی... گفتم می زنی کلا محوش می کنی برامون دردرس می شه، من اینو نمی خواستم... خب پس چه جوری می گی تهدیدش کردم از اینجا بره؟ امشب که خونه ی من بود... جلوی خودم راه افتاده پشت سر درسا رفته تو آشپزخونه...

کیه که منو خوب می شناسه و می دونه با اردوان توی رابطه‌ام؟

صدای اردوان حرص و خشم بیشتری گرفت ولی سعی می کرد آروم صحبت کنه تا صداش حداقل به گوش منو مامان نرسه، خبر نداشت من پشت درِ اتاقش ایستادم و دارم به حرفاش گوش می دم...

- من نمی خوام بکشیش الوند... انقدر سگ پدر نباش لعنتی...

چیزی رو که شنیدم چند بار مرورش کردم... احساس کردم گیج شدم و درست متوجه منظورِ اردوان نشدم... اما وقتی به اون اسمِ تاریک رسیدم، مو به تنم راست شد... الوند، الوند... کسی که قبلا شنیده بودم، هیچ حد و مرزی توی کارش نداره و کافیه اراده کنه نفسِ کسی رو بند بیاره، بدون تردید انجامش می ده...

#دُر

#پارت_سیصدوبیست و شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

در رو سریع هل دادم و وارد اتاق شدم، اردوان با بالاتنه‌ی
برهنه و گوشی به دست، پشت به من ایستاده بود و از
هولِ ورودم، یهوپی به طرفم چرخید و اخم‌هاش رو در
هم کشید...

- داری به الوند می‌گی به فرهاد آسیب بزنه؟

پوزخندی زد و سرش رو ریز تگون داد:

- اوهوم اینجاست...

فهمیدم این جواب رو به الوند داده، نه من...

نفس زنان جلو رفتم و بلندتر گفتم:

- اینکارو نمی‌کنی اردوان، حق ندارین به فرهاد آسیب
بزنین...

البته که مایلم بهش آسیب بزنم، اونم بعد از جمله‌ای که
امشب تو گوشم گفت و بدنم رو سِر کرد، ولی هراسِ
خیلی چیزها باعث می‌شه آدم‌ها فکرِ انتقام و نفرت رو از
سرشون بیرون کنن...

- گوشی رو بده به من اردوان...

- برو کنار...

ساعد دستم رو گرفت و کمی به عقب هلم داد... دوباره
جلو رفتم و با عصبانیت گفتم:

- من الان جدی‌م اردوان، گوشی رو بده...

- هر کاری خودت می‌دونی درسته انجام بده الوند...

چشم‌ام تا انتها باز شدن و دستِ دراز شده‌م پایین افتاد:

- الوند یه آدم کشِ بی‌رحمه، ازش می‌خوای با فرهاد چیکار
کنه؟

- اوهوم بهش می‌گم، فکر نمی‌کردم فضولی کنه بیاد پشت
در حرفامونو گوش بده...

- اردوان !!

- پس خبرم کن...

- اردوان، اردوان...-

روی سینه‌اش و بازوش زدم:

- گوش‌ی رو بده به من...

وقتی به عقب هلم داد و قصد داشت تماسش رو تموم کنه، سرم رو به گوش‌ی نزدیک کردم و بلندتر گفتم:

- کاریش نداشته باش الوند، به اردوان گوش نده، هر زخمی بهش بزنی اون زخمی‌تر می‌شه میفته دنبال انتقام... ولش کنید به حال خودش... بذارید از اینجا بره...

دست اردوان روی دکمه‌ی قرمز رفت و با اخم غلیظی تماس رو قطع کرد...

با حرص مشتم رو روی سینه‌ی برهنه‌ش زدم و گفتم:

- دیوونه شدی، از الوند می‌خوای بهش درس عبرت بده تا دوروبرت نباشه؟ الوند، الوند می‌زنه نابودش می‌کنه.

گوش‌ی رو روی تخت پرت کرد و دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

- به درک... منم همینو می‌خوام...

- همین که گفته می‌خواد بره کافیه، دیگه بدترش نکن...
فرهاد دیوونه بشه به وقتش نیش می‌زنه، اونم یه نیش
سمی...

- ازش می‌ترسی؟

تو که نمی‌دونی اون امشب چی بهم گفت، پس آره،
می‌ترسم...

- تو آشپزخونه چی بهت گفت؟

خط فکرم رو تو یه لحظه از مغزم بیرون کشید و ماتم
کرد...
بی‌اراده قدمی عقب رفتم و اردوان با اخمی که داشت، اون
قدم رو جلو اومد...

- چی بهت گفت درسا؟

آبِ دهنم رو قورت دادم و بی‌فکر گفتم:

- گفت... گفت فکر نکن بیخیالتون شدم، راه ضربه
زدن زیاده، یه روزی از جفتتون انتقام می‌گیرم.

#دُر

#پارت_سیصدوبیستوهفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پوزخندی زد و وقتی بهم نزدیک شد، با غرور زیادی گفت:
- پس خوب که سپردم به الوند هر کاری لازم می‌دونه
انجام بده... ظاهراً تو الوندو بهتر از همه می‌شناسی،
می‌دونی که کمترین خلافتش خورد کردنِ استخون‌های
یه آدمِ ناتوئه...

از حرفش تنم لرزید و ازش ترسیدم...
بیشتر از الوند....
ناباورانه به لبخندِ افاده‌ای و پر غرورش زل زدم...

باورم نمی‌شه اردوان هم در عینِ آروم بودن و ظاهرِ معمولیش، می‌تونه شبیه هیولایی بشه که فرهاد رو به دست آدمی شبیه الوند بسپاره.

الوندی که همه ترکش کردن و هیچ خط قرمز و ترمزی تو زندگیش نداره...

دستش روی دکمه‌های مانتوم نشست و بازشون کرد...
با درگیریِ فکری به نگاه خیره‌ش که تو چشم‌ام بود، زل زدم...

- هوم چته؟ ترسیدی؟
- بنظر خودت ترسناک نیستی؟

نیشخندی زد:

- الوند که صداتو شنید، گفت دوس دارم بدونم کی آمارِ منو به دوست‌دخترت رسونده... بیچاره ارکان، واسه یه مرد زشته انقدر دهن لق باشه...
روی دکمه‌ی سوم دستش رو گرفتم... چشم‌اش باریک شدن و اخم کرد...

- من همه این بدبختی‌هارو به خاطر تو تحمل کردم، بخاطر تو که از من خواستی با این شرایط کنارت باشم، از

یه طرف فرهاد بود، از یه طرفم خونواده‌م و حیثیتم...
اعتراضی نیست قبول کردم، فقط نمی‌خوام دیگه از این
بدترش کنی... حالا که فرهاد می‌خواد بره، بذاری سروصدا،
بره گورشو گم کنه... یه کاری زهرشو بزنه بعد بره پی
کارش، من از این می‌ترسم اردوان...

- به مامانت گفتم تو هم این رابطه رو دوست داری و
بهتره تو کارمون دخالت نکنه؟

- متوجه شدی چی گفتم؟

- رفتید تو اتاق چیزی نگفت؟ خوشحال نشد که من
دومادش شدم؟

توی چشمش عمیق‌تر شدم... لبخند زد:

- از فردا دیگه چادر حجابشو می‌ذاره کنار، من دیگه
محرمشم...

- اصلاً به حرفای من اهمیتی می‌دی یا نه؟

برای چند ثانیه در سکوت بهم زل زد، با چشمای تنگ و
نامفهومش... و بعد دوباره دکمه‌ها رو باز کرد...
مانتو رو که از تنم در آورد، غرولند کرد:

- صدبار گفتم دلم نمی‌خواد وقتی پیشمی با این لباس‌ها
 ببینمت، حس می‌کنم تو فروشگام تو هم یکی از
 فروشنده‌هایی، فرقتو بدون، بدون کجایی، پیش کی
 می‌ای، باید چیکار کنی و چه جوری رفتار کنی...
 بخوای زیاد رو حرفام پا بذاری، قبل از اینکه اون
 سگ بره به بابات بگه، خودم فرقتو به همه نشون
 می‌دم... حالا تو متوجه شدی چی گفتم؟

#دُر

#پارت_سیصدوبیست‌وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- نمی‌تونم بفهممت... واقعا برام عجیبی...
- مامانت نگفت، برو راضیش کن، یه کاری کن تا فردا سر عقل بیاد صیغه رو به عقد تبدیل کنه؟
- پوزخندی زدم و با حرص گفتم:
- خودت بهتر می‌دونی چیا گفته...
- چی؟ همون که به منم گفت صیغه رو فردا فسخش کنم؟
- دقیقا..

لبخند زد... لبخندِ مغرورش روی اعصابم بود و دوست داشتم از روی لبش محوش کنم...
با شیطنت و حسِ پیروزی لب زد:

- اگه به حرفِ خودش مطمئن بود، زمین و زمان و به هم می‌دوخت تا تو طرف اتاقم نیای... پس خودشم می‌دونه کارمون درست بوده و صیغه یا عقد چیزی رو عوض نمی‌کنه...

سرش رو جلو آورد و دو طرف صورتش رو گرفت و تا لبم رو ببوسه...

سریع و محکم گفتم:

- اگه این دفعه فرهاد اذیتم کنه، منم که برای همیشه
خطت می‌زنم اردوان...

پلک‌هاش باز تر شدن و نگاهم کرد... همراه با یه نیشخندِ
محو...

- اینو جدی گفتم...

- پس بیا منتظر یه مراسمِ ختمِ باشکوه باشیم...
تا قصد کردم چیزی بگم، لب‌هام بین لب‌هاش فشرده
شدن و بوسه‌ی داغی به لبم زد...

بعضی وقتا از اینکه تحت هر شرایطی به احساسش رجوع
می‌کنه و خودش و غریزه‌ش رو تو الویت قرار می‌ده، دلم
می‌خواد بکشمش، ولی اینکه برای همین بهم نزدیک شده
و تنها هدفش از رابطه با من همین بوده و منم با علم به
دونستنش همه چیزو قبول کردم، خشمم رو تبدیل به
ناامیدی می‌کنه...

اونوقت مامان انتظار داره اردوان از من خواستگاری کنه
و منو برای یک عمر زندگی انتخاب کنه؟

موهایش رو تو چنگم محکم کشیدم تا ازم فاصله بگیره،
ازش عصبی بودم...

سر که عقب برد، با چشمای خمار و لبخندِ شیطونش
شوکه‌م کرد...

قلبم برای این حالت عجیبش فرو ریخت و زبونم بسته
موند...

انتظار داشتم از دردِ موهایش یه واکنش، طبق انتظارم
ازش ببینم...

نه این حالت، نه این خماری و شرارتی که تو نگاهشه !!

لبش رو به طرف بالا کشید و با صدای بم و ریزی پچ زد:
- بیا اینو تو سکسمون امتحان کنیم... اینجوری بیشتر
دوسش دارم...

سرش رو که جلو کشید تا فشار پنجه‌م روی موهایش
بیشتر بشه، شوکه‌ترم کرد...
کنار لبم توقف کرد و گفت:

- برام بهونه‌نمیزی، خودم می‌دونم مامانت اینجاست
و استرسش ممکنه گند بزنه به حالمون... اما نمی‌تونم
تحمل کنم... جنونِ فکرم داره دیوونه‌م می‌کنه، باید

سرگرم کنی تا یادم بره اون بی شرف امشب اینجا
بوده...

گوشه‌ی لبم رو بوسید و با لمسِ صورتم تا کنار گوشم،
توسط لب‌هاش، وزنِ پاهام رو سنگین کرد...

- می‌خوام با تو آرام بشم... بدنتو ببینم، لمست کنم،
ببوسمت، هر کاری که هوش از سرم بیرونه... مثل
روزِ اولی که رو همین تخت ماساژت دادم...

لاله‌ی گوشم رو بین لب‌هاش گرفت و نفسش رو توی
گوشم بیرون داد:

- باید لبخندهای کثیفشو فراموش کنم دُر... مامانت
هست، نمی‌شه بوی الکل و بندازم تو خونه...

بوسه‌های عمیقش رو که روی گردنم حس کردم، دستم
روی موهایش شل شد و تعادل وزنِ کرختم رو از دست
دادم...

@Vip Roman

#دُر

#پارت_سیصدوبیست‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

برای چندمین بار گوشیم زنگ خورد و کلافه از اصرارهایش و نتیجه‌ای که در برندااشت، رد تناس زدم و نوشتم "وقتی متوجه حرفام و موقعیتم نمی‌شی، می‌شه انقدر دیگه زنگ نزنی؟ کلافه شدم، نمی‌دونم چه طوری بهت بفهمونم مشکلِ اصلیِ من خونواده‌م و نقض‌هاشونه"

جوابش دو ثانیه بعد به دستم رسید:

- اگه می‌خوای امروز منو دوروبرِ خونتون نبینی، خودت این قضیه رو حل کن قبل از اینکه خودم دخالت کنم... بچه که نیستی، یه بارم که شده وایسا از حقت دفاع کن، مگه پدر و مادرت زور دارن، بگو حوصله سفر نداری، می‌خوای بمونی خونه با

دوستت وقت بگذرونی، یا اصلاً بهونه‌ی این پسر رو
بیار، بگو حالا که اون هست من دوست ندارم پیام"

فکر می‌کنه شرایط هر خونه‌ای، اونجوریه که خودش
تصور می‌کنه...

از اینکه هنوزم متوجه منظورم و حرفام نشده، عصبی
شدم و شماره‌اش رو گرفتم...
تا وصل کرد، به تندی گفت:

- از دختر و پسری که سه دهه از سنشون گذشته ولی
هنوز می‌دارن پدرمادرها براشون تصمیم بگیرن، متنفرم...
جز اینکه دارین می‌گین بی‌اراده‌این و اختیارِ زندگیتونو
دادین دستِ دیگرون چیزی و نمی‌رسونه...

- متوجه‌ای چی داری بهم میگی؟

- من متوجهم تویی که متوجه شرایطمون نمی‌شی! از
نظرشون زنِ مجردی خب باش، قرار نیست اونا هر چی
بگن تو بگی چشم... مگه بهت شک دارن؟ حرفِ امنیت
باشه، هزار تا دختر مته تو دارن تنها زندگی می‌کنن...
آسمون افتاده پایین یا شق القمر شده؟

- حرفِ احترامه... یه عمر با خانواده‌م اینجوری بودم، نمی‌تونم یهو مثل ربّاتی که راش انداختی، خودمو تغییر بدم... بابام نمی‌ذاره تنها بمونم... بدون من جایی نمی‌رن... مثل تمام دیشب و این چند ساعت که روی مغزم تاکتیکی راه می‌رفت، محکم گفتم:

- حق نداری بری درسا... بمون خونه، خونوادت که رفتن میام دنبالت میارم پیش خودم... اگه می‌دونی کمک لازمی، از دوستت کمک بگیر...

- فکر می‌کنی بهونه آوردن تو این شریط ممکنه؟ یا منو شبیه دوست دخترهای دیگه‌ت فرض کردی که هر بهونه‌ای میتونم براشون بیارم؟

کمی مکث کرد، می‌دونستم اونم بی‌طاقت شده و داره به این فکر می‌کنه که چطوری حرف خودش رو به کرسی بنشونه...

از وقتی فهمید فرهاد هم قراره همسفرمون باشه، مثل اسپندِ رو آتیش شد و هر روز تاکید می‌کرد یا خونواده‌م رو از رفتن منصرف کنم، یا به طور قطعی به بابام بگم من نمی‌تونم همراهشون برم که هیچ‌کدوم برام ممکن نبود...

- مامانت که می‌دونه ما با همیم، ازش بخواه یه جوری جمعش کنه... بگه پریودی یا حوصله نداری، یا باید کارای فروشگاهی منو اون یکی فروشگاهو انجام بدی...
- مامان داره صدام می‌کنه، من باید برم دیگه...
- درسا !!

طوری محکم صدام زد که پای گوشی میخ ایستادم...
نفس عمیقی کشیدم... من بهونه آوردم تا گوشی رو قطع کنم ولی همون لحظه مامان با یه ضربه به در اتاقم، در رو باز کرد و گفت:

- آماده شدی؟ فرهاد دم دره داره ساک‌هارو می‌ذاره تو ماشین منتظرن...
تو گوشم گفت:

- زیون نداری حرفتو بزنی؟
- نه... چون فایده‌ای نداره....

صداش آتیشی شد و داد زد:
- درک نمی‌کنی می‌گم نباید بری؟

- تو هم درک نمی‌کنی من تو چه شرایطی م اردوان.

#دُر

#پارت_سیصدوسی

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تو نگاه مامان با تندی و بلند گفتم...

وقتی فهمید دارم با اردوان حرف می‌زنم، اخمی کرد و وارد اتاقم شد تا به مکالمه‌م گوش بده...

- درسا منو سر لج ننداز، پاش بیفته زیر قول و قرارمون می‌زنم میام خودم تکلیف این رابطه رو مشخص می‌کنم.

- مثلاً تکلیف چی و مشخص کنی؟ اینکه من صیغه‌تم و زنت حساب می‌شم و باید به حرمت گوش بدم؟ می‌تونی به همه بگی منو صیغه کردی؟

- درسا !!

گوشی رو کمی از کنار گوشم فاصله دادم و دوباره نفس عمیقی کشیدم...

- باید قطع کنم اردوان، واقعا خسته شدم.

- به جون پناه بخوای بری...

- جونِ پناه رو قسم نخور، یه ذره به شرایط زندگیم فکر کن، من چاره‌ای ندارم... فکر می‌کنی چون مامانم می‌دونه نیمی از مشکلاتمون حل شده؟ نشده، بدتر مامانم افتاده رو دنده‌ی لج، می‌دونی چرا؟ چون همش می‌گه اردوان حرمت شکنی کرده، اگه خاطرتو می‌خواست، یا اینقدر براش مهمی که تو این سفر با فرهاد یه جا نباشی، به جای صیغه...

- بس کن...

پلک‌هام رو بستم و باز کردم و نگاه مورد تایید مامانم رو دیدم...

از روزی که متوجه رابطه‌مون شده، مدام داره بهم تلنگر می‌زنه تا حرف دلشویه جوری توی لفافه به گوش اردوان برسونم...

با اینکه می‌دونستم با گفتنش بخشی- از غرورم رو قربانی می‌کنم ولی گفتم تا مطمئن بشه، خودمم قبلا تلاشم رو

کردم ولی این در خصوص اردوان، برام نتیجه‌ای
نداشته...

اردوان بارها به این موضوع اشاره کرده که اهل ازدواج
نیست و نمی‌تونه مسئولیتِ زندگیِ شخصِ دیگه‌ای رو به
عهده بگیره...

#دُر

#پارت_سیصدوسی‌ویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همین الانم قبل از اینکه من جمله‌م رو کامل کنم، تو
دهنیش رو بهم زد تا یه وقت با صراحت به زیونش نیارم...
- ازت تعجب می‌کنم، چرا همیشه سعی می‌کنی یه چیزی و
چندباره مرور کنی... نمی‌دونم دنبال چه نتیجه‌ای هستی

یا چی قراره دستگیری بشه... ولی ما حرفامونو قبلا به هم گفتیم، حداقل به چیزایی که با هم شرط کردیم احترام بذاریم... قول دادی این پسره رو از خودت دور کنی، منم قول دادم حرف رابطمون فقط بین خودمون بمونه، همون جویری که تو میخواستی...

- زن عمو؟ درسا؟ شما کجا موندید؟ دیر شد، بابا اینا هم اومدن، وسیله‌ی دیگه‌ای نمونده بذارم تو ماشین؟

صدای فرهاد رو که از پشت در شنیدم، نفهمیدم اردوان تو ادامه حرفاش چی گفت...

مامان دست تکون داد تا من آروم بشم و به طرف در رفت...

فرهاد تقه‌ای به در زد و قبل از اینکه مامان در رو باز کنه سریع گفتم:

- باید بریم...

- پس می‌ری؟

- آره، می‌رم، می‌رم، درک کن، نشستی اونجا به من می‌گی لنگش کن، چیکار کنم؟ به بابام بگم نمیام، اردوان اجازه نمی‌ده چون من زنشم؟

درِ اتاق باز شد و کلمه‌ی آخرم رو تو نگاه فرهاد گفتم...
 به لولای در تکیه داد و پوزخندی زد...
 کم نیوردم و با سماجت تو برقِ چشمای خیره و
 نفرت‌بارش ادامه دادم:

- اون اومده گند زده به سفرِ من، مگه مقصر—منم؟
 اصلاً برام سواله چه جوری روش می‌شه بعد اون کارِ
 کثیفش پاشو بذاره تو خونمون، یا همراهمون بیاد...
 اگه واقعا نمی‌تونه درک کنه...
 با نفرت و خصمانه توی حرفم پرید:

- خودت چه طوری روت می‌شه وایستی جلوم اینارو
 بگی یا با دوست‌پسرت حرف بزنی؟

مامان سریع با اخم و غیظِ تو نگاهش بهش هشدار داد:
 - برو بیرون فرهاد، مگه نیومدی پیغام بدی عجله کنیم،
 برو بیرون ما هم الان میام...

- من اگه تا الان به عمو چیزی نگفتم، فقط به حرمتِ
 نون و نمکیه که تو این خونه خوردم، وِلا از حقم کوتاه
 نمیومدم، اما اگه بخوای با کارات اعصابم و بهم بریزی،
 همین سفرو برات زهرمار می‌کنم درسا...

گفت و بی توجه به مامانم رفت و داد زد:
- زود بیاینا، همه منتظرِ شمان...

گوشی رو محکم روی تخت انداختم...
لحظه‌ای که شروع کرد به حرف زدن و توی حرفم پرید،
تماسِ اردوان رو قطع کردم تا چیزی از حرفاش نشنوه...

تماسش دوباره روی گوشیم نشست...
چنگی به صورتم کشیدم و به مامان نگاه کردم.
چونه‌اش رو بالا کشید و با تاسف سری تکون داد:

- ازش متنفرم، ولی بهش حق می‌دم از جفتون کینه
داشته باشه... اردوان زندگیشو خراب کرده، غیر از
اینم یه ذره به فکرِ تو و حیثیت نبوده، الانم نشسته
فقط می‌گه حق نداری بری، خب حق نداره، بیا مردو
مردونه بگو چرا... خاطر خواهی، دوسش داری،
می‌خوای تو زندگیت باشه، یه راه بهتر پیش بیا...

مکث ریزی کرد و با چشمای تنگ شده پرسید:
- راستی اون حرفارو که بهش گفتم، چی گفت؟

- دخترها نیومدید پس ! بیاین الان صدا شهبازو درمیارین.
 آقاجون که صدامون زد، کیف و گوشیم رو برداشتم و
 تماس اردوان رو رد کردم و براش نوشتم "من رفتم"
 خدا رو شکر کردم بابابزرگ به موقع اومد، تا مجبور نباشم
 با گفتنِ جوابِ اردوان به مامان، بغض حبس شده تو گلو
 رو جلوش آزاد کنم...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ماشینِ عمو اینا دم در بود و وقتی منو مامان و آقاجون
 هم بیرون رفتیم، زن عمو، رو به بابا گفت:

- ما جا داریم، آقابزرگ بیاد تو ماشینِ ما که شما هم راحت باشین، مسیر طولانی، سه نفر عقب بشینه خسته می‌شین...

آقاجون هم حرفش رو تایید کرد و وقتی به طرف ماشینِ عمو رفت و سوار شد، فرهاد رو به ما گفت:

- خب بشینین، حرکت کنیم دیگه...

با اکراه دستگیره‌ی ماشین رو کشیدم تا سوار بشم... از اینکه مجبورم دوباره توی ماشینش بشینم و رفتارهای و صداش و حتی بوی ماشین و تنِ خودش رو تحمل کنم، از خودم منزجر شدم... چطوری می‌تونم بعد از رفتارِ زشتی که باهام داشته، باهاش کنار بیام؟

کاش به قول اردوان کمی اراده داشتم تا مثل خیلی از دخترهای همسن و سالم، محکم به بابا بگم، من نمی‌تونم تو این سفر همراهتون بیام و مهم‌ترین دلیلش نفرتم از این آدمه...

در رو باز کردم تا بشینم، اما با چیزی که بابا یهویی گفت، احساس کردم ضامن رو کشیده و انفجارِ بزرگ تو مغزم رخ داده...

- درسا بابا تو بشین جلو، من می خوام قرص هامو بخورم، باید حدیث چکشون کنه، دِم دستم باشن، اینجا پیش مامانت بشینم راحت ترم... نمی تونم هی برگردم عقب بگم چی می خوام...

چشمام لبخندِ فرهاد رو شکار کردن و چیزی کوه درونم رو مثل زلزله ای تو هم لرزونند.

یاد دیشب افتادم و مکالمه اش با بابام که می خواست ساعتِ دقیق حرکتمون رو بدونه تا سرِ ساعت اینجا حاضر بشه و مکالمه اش چهل و پنج دقیقه طول کشید.... چهل و پنج دقیقه ای که بابا تنهایی توی حیات قدم می زد و به حرفاش گوش می داد، من صد بار نیمه جون شدم و از ترس اینکه فرهاد از حقیقتِ رابطه ی منو اردوان به بابا چیزی نگفته باشه، نزدیک بود از حال برم...

دستگیره رو رها کردم و درِ جلو رو باز کردم....

زمزمه ی مامان رو از پشتم شنیدم:

- شاید درسا راحت نباشه، اول بهش می گفتم.

بابا هم ریز گفت:

- مگه قراره چی بشه، پسر—عموشه، ما هم که تو ماشینیم...

نشستم و فرهاد که کنارم نشست، بوی عطرش دوباره اون روزِ نفرت‌انگیز رو به خاطرَم آورد...

اصلا تمام ماشینش اون بو رو برام تداعی می کرد...

بویی که از بدنش هنوز تو شامهم مونده و هر وقت می بینمش، اون خاطره‌ی کدر و کثیف رو برام مرور می کنه.

ماشین عمو با تک بوقی حرکت کرد و جلورفت، بابا و مامان هم نشستن و فرهاد در حین استارت زدن، ریز و آروم بهم متلک انداخت:

- دلت داره کنده می شه کنارم نشستی؟ حالا کجاشو دیدی دختر عمو...

سر جام آشکارا تکون خوردم و نگاهش کردم....

باید اسم این لعنتی رو بذارم زلزله، چون هر بار که می بینمش تمام سازه و دیوارِ دلم رو به لرزه در میاره....

از دیدنِ ترسِ تو چشمام لذت برد و با تک خنده‌ای فرمون رو چرخوند، اما قبل از حرکتش، صدای جیغ لاستیک‌های

ماشینی گوش‌هام رو به آلام انداخت و از چند حسِ
مختلف وجودم تگون خورد...

بیشتر از همه چیز، وحشت داشتم....

چون می‌دونستم این صدا متعلق به ماشینِ اردوانه و اون
برای نشون دادنِ جهنمش تا اینجا اومده...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نخواستم ببینم، نخواستم نزدیک شدنِ طوفان و بلعیده
شدنم رو تصور کنم.

پلک بستم تا حداقل ذهنم رو با خیالِ اشتباهی آروم
کنم...

اما می‌تونستم صدای زنگِ خطر رو بلندترین از هر صدای دیگه‌ای بشنوم.

دستام رو با استرس بین هم فرو بردم...

طعنه‌ی ریزِ فرهاد رو شنیدم و دنیا روی سرم خراب شد "اوه، شوهرت اومد، حتما براش سخت بوده دوتامون یه جا باشیم"

و زمزمه‌ی مامان که صداش لرز گرفته بود "این اردوانه؟ واسه چی اومده؟"

صدای باز شدنِ دری رو شنیدم و بابا با خوش‌خیالی گفت:

- حتما اومده بگه خودشو پناه هم میان باهامون... این سفر بدون گل دخترمون، سفر نمی‌شد... می‌دونستم آخرش پشیمون می‌شه میان...

- ولی فکر کنم شازده سوپرایز داره عمو، پناه که همراهش نیست...

قبل از اینکه صدای دیگه‌ای بشنوم، اردوان کنار پنجره‌ی قسمتِ من خم شد و با نگاه خشم‌آلودش اول من و فرهاد رو از نظر گذروند و بعد به عقب نگاه کرد...

سلام و احوالپرسی کوتاهی با مامان و بابا کرد و در ادامه گفت:

- ببخشید یهویی اومدم، نمی‌دونستم دارین حرکت می‌کنین... راستش اومدم با اجازه‌ی شما درسا خانم و بیرم پیش پناه، از وقتی بیدار همش شمارو بهونه می‌گیره، فکر کرده رفتین سفر تنه‌اش گذاشتین، گفتم درسا خانم بیاد، که هم خیالش راحت بشه شما هنوز نرفتین، هم وسایلو جمع کنه ما هم تا چند ساعت دیگه پشت سرتون بیایم...

مامان زودتر از بابا با پا درمیونی کرد و پرسید:

- خب چرا الان نیوردیش همه با هم بریم؟

اردوان نیم‌نگاهی بهم انداخت و به دروغ جواب داد:

- نمی‌دونستم الان دارین می‌رین، اومدم بگم درسا خانم بره پناه و حمام کنه بعد وسایلو جمع کنه، منم تو فروشگاه یه مقدار کار دارم، کارهای بانکیمم باید انجام بدم، کارم که تموم شد ما هم حرکت می‌کنیم میایم پشت سرتون... البته اگه اشکالی نداره.

صدای پوزخندی که از فرهاد تو ماشین پیچید و پشت بندش تمسخرآمیز زیر خنده زد، روح از تنم پروند...

به طرفش چرخیدم و میون خندیدنش تو نگاه اردوان تیز شد:

- عجب داستانی سر هم کردی.

مامان که اوضاع رو نامناسب دید و متوجه شد چی در پیش داریم، سریع در رو باز کرد و گفت:

- باشه بریم، منم میام همراتون... آقا شهباز و فرهاد برن ما هم بعد حرکت می کنیم.

بابا- کجا برید؟ خب اگه قراره بریم همه با هم می ریم دیگه... می مونیم خونه تا شما هم بچه رو آماده کنید بیاید...

تا ایتجا که همه چیز خوب پیش رفت و از اینکه اردوان تونسست به خوبی این قضیه رو مدیریت کنه، خوشحال شدم.

به خودم گفتم موقع حرکت به بهونه‌ی پناه هم می تونم تو ماشین اردوان بشینم و اینجوری از فرهاد هم دور می مونم...

اما همه چیز با جمله‌ی فرهاد یهو روی سرم آوار شد:

- عمو واقعا باور کردی بهونه‌ش پناهه...

بابا- یعنی چی؟

صدای دندون قروچه‌ی اردوان رو کنار گوشم شنیدم و
زمزمه‌ی حریص و پر خشمش:

- من یه روزی دهنِ تورو واسه همیشه قفل می‌کنم...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فرهاد با جدیت و کینه‌ی توی نگاهش، سر خم کرد و
پوزخندی به نگاه اردوان زد:

- تا کی می‌خوای به بهونه‌ی اون فسقلی همه رو، رو
نوک انگشتت بچرخونی؟ داری عقده‌هاتو سر این
بدبخت خالی می‌کنی؟

به من که اشاره کرد، تنم گزگز کرد و روم نبود برگردم و
به بابا یا مامان نگاه کنم...

- درسته تو مشکل بزرگ شدی، بچه‌ی طلاق، پدر و
مادرت درست بالا سرت نبودن، ولی این دلیل نمی‌شه
اونقدر بد ذات بشی— که با آبرو و حیثیتِ بقیه بازی
کنی...

بابا به تندی هشدار داد:

- این حرف‌ها چیه می‌زنی فرهاد؟

ولی دیر شد... اردوان تو کسری از ثانیه با چنان خشمی
ماشین رو دور زد و به سمت فرهاد رفت که مامان زیر لب
گفت "یا ابلفضل"

منتظر فرو ریختن ریزش‌های طوفانش بودم و طولی
نکشید با صدای حریصش داد زد:

- بیا پایین کثافت... تو به چه جراتی اسمِ خونوادمو
میاری و در موردشون حرف می‌زنی؟

یقه‌ی فرهاد رو گرفت و همین از ماشین پیاده‌ش کرد،
پشتش رو محکم به تنه‌ی ماشین کوبید...

ماشین تکون شدیدی خورد و مامان جیغ کوتاهی کشید...

منم مثل بابا سریع از ماشین پیاده شدم و به طرفشون رفتم...

بابا که هنوز بخاطر اومدنِ یهویی اردوان، و حرف‌هایی که شنیده بود، تو شوک بود، با تعجب پرسید:

- چیزی شده بینتون؟ مشکلی دارید با هم؟

چشمای خون‌بارِ اردوان منو نشونه گرفتن و همین که اشاره دادم کنار بره تا اوضاع از این بدتر نشه، فرهاد یهو اردوان رو محکم به عقب هل داد و داد زد:

- هست عمو... هست... چرا نباشه، ازش پرس بگو واسه چی اومدی؟ از درسا چی می‌خوای؟ چرا وقتی میاد نمی‌گه زن عمو بره، همش می‌گه درسا، درسا، درسا، شما هم انگار متوجه نیستی چه مارِ خوش خط و خالی و تو خونه‌ت راه دادی... قبلا هشدار دادم، گفتم آدم بی‌بندوبار و بی‌ناموس راه نده تو خونه‌ت، اعتمادتون به این بیش‌رف، واسه منو زندگیم گرون تموم شده...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نعره‌ی آخرش، بند بندِ وجودم رو لرزوند و احساس کردم
چند بار پشت سر هم به تنم و قلبم شلیک کرده...
اردوان کنار ایستاد.. می‌دونم دیگه راهی برای دفاع از
خودش نداشته...

بابا ولی به جای خودش، با تحکم و جدیت به فرهاد
گوشزد کرد:

- لفظ بی‌ناموس و بی‌شرف چیزِ درستی نیست واسه کسی
به کارش می‌بری فرهاد... درست صحبت کن، به مهمانم
بی‌احترامی نکن... تا وقتی موردی نبینم، اردوان هم عضوی
از خونواده‌مه... حق نداری به خودش یا خونوادش توهین
کنی...

- باور کن اون چیزی نیست که در موردش فکر می کنی
عمو... خیلی نمک به حروم و آشغال تر از این
حرف هاست، اونقدر که...

مشتش رو با دندون قروچه اش بالا برد و به طرف اردوان
حمله کرد:

- دلم می خواد بکشمش...

اردوان جا خالی داد و مشتش رو سریع مهار کرد و به
تندی گفت:

- گورتو گم کن... نیومدم اینجا سروصدا کنم... برو پی
کارت...

نگاه مصمم و خیرهش رو به بابام دوخت و با جدیت
گفت:

- ببخشید، ولی اگه اجازه بدید منو درسا خانم بریم...
نگاه بابا بین من و اردوان و فرهاد چرخید و چندبار
حرکتش رو تکرار کرد...

سکوت و تعجبش مثل شعله هایی که از وسط آتیش
پرتاب می شن، قلبم رو نشونه گرفتن...

- معنی این رفتارها چیه؟ اینجا چه خبره؟

- من حرف می زنم شهباز، اول بریم داخل...

مامان که کنارم ایسناده بود اینو گفت ولی بابا بهش توجهی نکرد و دوباره تکرار کرد:

- دارم گیج می‌شم... بگید قضیه چیه... چرا شما همچین می‌کنین؟

صدای زنگ زده‌ش، مثل جیرجیرِ تو مغزم بود که از تصور و فکرهای بد داشت منهدم می‌شد...

سرم رو پایین انداختم و اردوان اینبار با ملایمت و آرومی حرف زد:

- شما برید دیرتون نشه، ما هم چند ساعت دیگه حرکت می‌کنیم میایم پیشتون...

- منظورت از این رفتارها چیه؟

با لرز و فرودی که از جاخوردگی تو صدا و لحنِ بابا بود، تیره‌ی کمرم لرز گرفت...

بهم نگاه کرد و با اخم و آتیشِ نگاهش، آروم غرید:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ چرا ساکتی؟

- منم وقتی فهمیدم اولش باورم نشد عمو... فکر کن درسای ما چه غلطِ بزرگی کرده...

بابا چه غلطی؟

پوزخندی از خشم زد و با نفرت نگاهم کرد...

دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم و می‌دونم هر چی هستن امروز برای بابا رو دایره می‌افتن...

- اومده دنبال دخترت، چون غیرتی شده که با من یه جا باشه، غیرتی شده که کنار من نشسته، واسه دختر عموی من... کسی— که تا همین چند ماه پیش نامزدم بود...

از غافلگیریِ اردوان استفاده کرد و با خشم، مشتش رو تو دهن و فکِ اردوان کوبید...
مامان جیغ کشید:

- فرهاد بس کن، لااقل حرمتِ عموت و نگه دار...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و شش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اردوان رو هل داد و همین که عقب عقب رفت، جلوی بابام داد زد:

- زندگی منو خراب کردن، چطوری بس کنم وقتی ناموسمو از تو چنگم در آورده بعد نشسته به ریشم خندیده؟ درسا نامزد من بود عمو، نامزدم بود، کل فامیل می‌دونستن قراره زنم بشه و خاطرشو می‌خوام، بخاطر این بی‌شرف هرزه، منو دور زد با این نامرد گرفت... با این نامرد...

دوباره تخت سینه‌ی اردوان کوبید و به عقب هلش داد:

- می‌گی بهش نگم بی‌شرف و بی‌ناموس، این ناموسمو ازم گرفت، زندگیمو ازم گرفت، بخاطر شما دهن باز نکردم چیزی بگم، والا که جفتشونو می‌کشتم...

معلوم بود اردوان نمی‌خواه باهاش دعوا کنه و فقط خودشو کنار می‌کشید...

فرهاد اما کوتاه نیومد و باز هم به حرفاش، تو نگاه متعجب و شوکه‌ی بابام ادامه داد:

- شبی که رفتیم درِ خونه‌ش که پناه و بهمون نداد،
گفتم این آدم لاشیه، دنبال این نباشین الکی الکی
رضایت بده بذاره نوه‌تونو ببینین، یه چیزی از درسا
خواسته که واسش این اداها رو در میاره... به خودِ
درسا هم هشدار دادم نزدیکش نشه، ولی هر دفعه
سرم کلاه می‌داشت تا نفهمم دارن چه غلطی می‌کنن...

بابا- مگه چی خواسته بود؟

- شهباز، بریم داخل من برات توضیح می‌دم...

- نه وایسا...

بابا دستش رو از تو دست مامان رها کرد و دوباره به من و
اردوان خیره شد:

- منظورِ فرهاد چیه؟ تو از درسا چی خواستی؟

سرِ اردوان کج شد و بدون اینکه چیزی بگه، لب‌هاش رو
روی هم فشار داد... تنم از انقباض و سینگینی این لحظه
مثل خمیری تو هم مچاله شده بود...

بابا که داد زد:

- بگید چه خبره تا خودمو آتیش نزدم...

فرهاد هم یهوپی و با خشم خروشید:

- درسارو صیغه کرده، چند ماهه همه رو پیچوندن
صیغه کردن... می گه زنمه... واسه همینم اومده
دنبالش... زندگی منو اینجوری خراب کردن، با کثافت
کاریاشون.

پاکتی از جیبش در آورد و سیگاری روی لبش گذاشت...
قبلا ندیده بودم سیگار بکشه و این کمی شوکه‌م کرد...
کام گرفت... پشت سر هم و نگاهش رو بین همه
چرخوند...

مامان سریع از موقعیت استفاده کرد و در حیات رو باز
کرد و گفت:

- بیاین داخل، دیگه اینجا بحث نکنین، آبرومون رفت
تو درو همسایه...

سیگارش رو پایین انداخت و به طرف اردوان چرخید و
محکم گفت:

- برو با قانون بیا تا بهت بفهمونیم چه غلطی کردی...
الان از رو نثمم رد بشی نمی‌ذارم درسا بیری...

#پارت_سیصدوسی و هفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به سرعت اومد و دستم رو مقابل نگاه ازدوان گرفت و رو
به بابا و مامان گفت:
- بشینید بریم عمو... بقیه منتظر مونن... و ماشین جریان و
می گم براتون...
- دستمو ول کن...
خودمو کنار کشیدم، ولی با این وجود اردوان به سمتش
یورش آورد و کنارش زد و رو به بابا با خشم و جدیت
گفت:

- اگه هیچی نمی گم احترام موی سفید شمارو نگه داشتم، بهش بگید از درسا دور بمونه... اگه بخواد بهش نزدیک بشه...

- بسه اردوان، بسه، بریم داخل... بریم داخل، می خواید آقا شهبازو سخته بدید؟

صدای اردوان تحلیل رفت و خسته و کلافه گفت:

- من نیومدم کسی - و اذیت کنم حدیث خانم... نمی خواستم اینجوری بشه...

نمی تونستم سر بلند کنم و تو چشم های بابا نگاه کنم... فقط صداها رو می شنیدم و سکوت دنباله دار بابا که شبیه پرگار دورم رو خط کشی - کرده بود تا من چفت زمین بشم...

مامان با عجز گفت:

- اذیت شدیم، رسوا شدیم، سفرمونم خراب شد، حداقل بریم داخل از این بدتر نشه... آقا شهباز...

خواست دست بابا رو بگیره، حواسم بود بابا دست مامان رو محکم پس زد و با قدم های نامتعادلی به طرف درِ خونه حرکت کرد...

چیزی شبیه قلوه سنگ راه گلوم رو بست و بی هوا شدم...
 اشک نی نی چشمام رو سوزوند و سر که بالا گرفتم، اول با
 نفرت به فرهاد نگاه کردم و بعد به اردوان...
 تو این لحظه هر دوشون برام تو یه جایگاه قرار دارن...
 هر دو باعث شکستم شدن و با خودخواهیشون متو تو
 گردابشون غرق کردن.
 قدمی عقب رفتم...

اردوان اخمی از حق به جانبی کرد و آرام گفت:

- مجبوری کردی پیام...

فرهاد هم با دل پُری نگاهم کرد و نیشخندی زد:

- چرا از من شاکی شدی؟ من که مثل بره تا همیم امروز
 خفه خون گرفتم به کسی- چیزی نگفتم... تفِ سریالا
 بودی برام... به هر کی می گفتم اول خودمو خارو عار
 می کردم...

به طرف صندوق عقب ماشینش رفت و ساک هارو از
 توش در آورد و پایین گذاشت:

- سفر که کنسل شد، خواستید برید هم جناب داماد
 تشریف دارن، می تونه برسونتون...

در سمت راننده رو باز کرد تا پشت فرمون بشینه ولی قبل از نشستنش با دلخوری و نفرت تو نگاهم گفت:

- برگرد یه نگاه به کارای خودت بنداز، اینا تقاص دروغات و بدی‌هاییه که در حق من کردی، من دهنمو ببندم، مامانت نخواد چیزی لو بده، قرار نیست در همیشه رویه پاشنه بچرخه... حالا برو با این رسوایی که واسه خونوات و ماها به بار آوردی، تو عذاب وجدانت بسوز... مطمئن باش خدا هم ازتون تقاص می‌گیره...

گفت و با تیک آفی ماشینش رو از جا کند و به سرعت از کنارمون گذشت...

من همین الان هم دارم می‌سوزم، اگه این برای فرهاد معنیش عذاب وجدانه، برای من مرگ و جهنمه... مامان نگاهمون کرد و آهی کشید:

- بیاید داخل به اندازه کافی آبرومون رفت...

- من درسارو می‌برم یه وقت دیگه...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه، با حرص و خشم به طرف خونه حرکت کردم و فقط گفتم:

- درسا دیگه مُرد...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای حرف زدنش با بابام، از بیرونِ اتاقم به گوشم می‌رسید و هر لحظه حرصم رو بیشتر می‌کرد...
منتظر بودم در مورد علاقه‌اش بگه و چیزهایی که هم من تمایل به شنیدنشون داشتم و هم مامانم...
اما در عوض چیزی گفت، که اون لحظه با تمام خشم و عصبانیتم جلوی آینه ایستادم و به خودم نهیب زدم "تو دلتو به این آدم باختی؟ به این که هیچی از خودش و

دلش نمی‌گه و یه ذره هم براش مهم نیست تو چه وضعیتی انداختت؟"

حرفش رو که مرور می‌کردم، شبیه خنجری تیز بارها و بارها تو سینه‌م فرو می‌رفت و بیرون می‌اومد...

"من یه بچه‌ی کوچیک تو دستمه، نمی‌تونم تنهایی از پسش بر بیام، کارهای شخصیم و دارم، کارهای فروشگاهی، نیاز داشتم یکی مثل خودم کنار پناه باشه که دلسوزش باشه تا وقتی که نیستم بتونه از پس کارهاش و تربیتش بر بیاد، به غریبه‌ها اعتماد ندارم، هیچ‌کس هم بهتر از درسا خانم نمی‌تونه به جای دانا، برای پناه مادری کنه، ازش خواستم به پناه نزدیک‌تر بشه تا بتونه حداقل جای خالی مادرشو براش پر کنه، این شد که با هم این تصمیم گرفتیم، بدون محرمیت نمی‌تونستیم زیر یه سقف تنها بشیم، این به اعتقاد درسا خانم مربوط می‌شد"

آره اردوان... تو فقط بخاطر پناه با من صیغه شدی و همش مربوط به پناست...

این منم که بخاطر عشق و وابستگی، یادم می‌ره روزهای اول در مورد چی شرط گذاشتیم و هدفمون از این رابطه چی بوده...

با صدای هشدارِ پیامم از آینه فاصله گرفتم و گوشیم رو چک کردم...

انتظار دیدنِ اسمِ فرهاد رو نداشتم، اونم بعد از اینکه صبح به این زودی مسبب این جنجال شده بود.

"بالاخره عمو هم با حقیقت روبه رو شد، الان می‌فهمه کی باعث جداییمون شده و چی شد که تو یهویی رابطمونو به هم زدی، امیدوارم برای حرف هاش یه جواب قانع کننده داشته باشی"

رو به رو شد فرهاد... با حقیقت رو به رو شد، منم از شرمندگی حتی نمی‌تونم تو صورتش نگاه کنم...

پس بهتره تو دیگه خفه بشی— و گورتو از زندگیمون گم کنی...

پیامش رو پاک کردم و گوشی رو روی میز برعکس کردم، اما دوباره صدای هشدارِ پیام بلند شد...

وقتی خوندمش برق از نگاهم پرید:

"عمو تا همین امروز هم امیدوار بود می‌تونه مشکلمون رو حل کنه، نمی‌دونست درختش از ریشه کرم زده‌ست، تو به منو زندگیم خیلی بدهکاری درسا، اگه همه عالم هم بفهمن، نمی‌تونن داغی که رو سینه‌م گذاشتی و سرد کنن، منو تو دوباره با هم رو به رو می‌شیم"

چند ثانیه به پیامش خیره موندم و آهی کشیدم...
 احساس کردم جای بلندی ایستادم که همه سعی دارن با
 زور و فشارشون، منو به پایین هل بدن...
 گوشی رو اینبار خاموش کردم و روی میز پرتش کردم...

#دُر

#پارت_سیصدوسی و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بی هدف و سایلِ بهم ریخته‌ی اتاقم رو مرتب کردم تا راهی
 باشه برای سرگرم شدنم و بتونم ذهنم رو کمی آروم کنم.
 ولی باز هم صدای اردوان ناقوسِ ذهنم بود:

- ما کم سن و سال نیستیم آقای کرامت، هر دو می‌دونیم انتظارمون از این رابطه چیه... این فقط به پناه مربوط می‌شه، می‌تونیم هر دو با هم روی سبک زندگی و فرهنگ و تربیتش تاثیر بذاریم... درسا خانم خودش بهتر می‌دونه چی برای پناه مناسبه، زن‌ها بهتر از ما می‌تونن آداب بچه‌داری و دغدغه هاشونو حس کنن... پناه به یه شخص مطمئن شبیه مادرش نیاز داره، پس کی بهتر از درسا خانم...

آه اردوان... آه... چقدر دیکته‌وار و قشنگ این جمله‌هارو سر هم می‌کنی... منم اگه جای بابا باشم و یه لحظه به حرفات فکر کنم، با خودم می‌گم پس درسا بهترین کار رو انجام داده و هیچ اشتباهی نکرده که پنهونی از ما به محرمیت تو در اومده...

- می‌دونم کارمون در نتیجه نهایت بی‌احترامیه ولی باور کنید قصد نداشتیم به شعور و شان شما بی‌احترامی کنیم، ما بخاطر مسئولیت‌مون تصمیم گرفتیم با هم اینکارو انجام بدیم، قرار بود درسا خانم مرتب تو خونه‌ی من رفت و آمد داشته باشه، این برای دید آدم‌هایی که نمی‌دونن رابطه‌ی خونوادگیمون چیه، سوءظن ایجاد می‌کرد... ولی با این کار...

- کافیه...

تیشرتی که قصد تا کردنش رو داشتم، از میون دستم،
روی تخت انداختم و با دقتِ بیشتری گوش دادم...

از بین تمام صحبت های اردوان، این اولین کلمه‌ایه که بابا
با تحکم و خشمِ پشتش، به زبون آورده...

به در نزدیک شدم... سکوت محضی اون بیرون راه افتاده
بود... نه اردوان حرف می‌زد و نه بابا...

لحظه‌ای بعد اما با جمله‌ای که بابا گفت، این سکوت
شکست و تنم رو مثل هاونگ، تو هم کوبید:

- حدیث خانم، به درسا بگو وسایلشو جمع کنه از امشب
به بعد می‌ره خونه‌ی شوهرش... دیگه حق نداره اینجا
بیاد.

- آقا شهباز!

مثل بغضِ تو گلوم، صدای مامان هم بغض زده بود...

#دُر

#پارت_سیصدوچهل

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- من یکی از دخترهامو تو خونواده‌ی شما از دست دادم، با اینکه همیشه می‌گم قسمت بود و یه چیزهایی دستِ ما آدم‌ها نیست، ولی بازم نتونستم با حقیقتش کنار بیام... حالا تو دخترِ دیگه‌مو ازم گرفتی... می‌گی بی‌حرمتی نکردی، نخواستی شان و آبروی خونوادم پایین بیاد، پس به این چی می‌گن؟ دو سال جونِ مارو گرفتی نداشتی نوه‌ی عزیزمو ببینم، کسی- که یادگارِ دخترِ مُرده‌م بود، کسی- که خونِ دخترم تو رگاش بوده... قیّمش شدی، دست گذاشتی رو نقطه‌ضعفِ ما، اونقدر دلمونو به در آوردی، که آخرش درسا مجبور بشه با این کار راضیت کنه بذاری حداقل هفته‌ای یه بار ببینمیش... اگه این نامردی نیست، پس اسمش چیه آقای مجد؟ کسی- که شیرِ پاک خورده، این نامردی و در حقِ خونواده‌ای نمی‌کنه که عزیز از دست دادن... تو جونِ مارو تو مشّت گرفتی، نداشتی بعد مرگش با بچه‌ش باشیم تا یه ذره داغمون سبک‌تر بشه...

همش فکر می کردم حتما دانا یه کاری کرده، تو هم اون حادثه رو از چشمِ اون می بینی، گفتم نتونسته با مرگشون کنار بیاد، به جای اون داره مارو تنبیه می کنه...

- اینطور نیست آقای کرامت...

- اگه نیست، پس کجای راهو اشتباه رفتیم که این بی حرمتی و به خونوادم کردی؟

- من... من واقعا متاسفم...

- تو خونه م رات دادم، بهت احترام گذاشتم، محرم و هم خونواده م دونستم، که آخرش اینجوری بهمون ضربه بزنی؟

- شما هر چی بگید حق دارید آقای کرامت... فقط لطفا درسارو مقصر- ندونین، من واقعا شرمندم، ولی فکر کردم این برای پناه بهتر باشه...

- دستِ زنتو بگیر، هر چه زودتر پاتو از خونه م بذار بیرون... با هر کسی- بتونم کنار بیام، با آدمِ نامرد و بی وجدان نمی تونم... این کاغذ مسخره رو هم از جلوی چشمام بردار، این یکسال که تموم بشه، نمی ذارم حتی یه دقیقه هم دخترم تو خونه ت بمونه... بعد از این تاریخ میام دنبالش... اونوقت منم که طرف حسابت می شم...

هیچ کس خبر نداشت، من پشت این در چطوری مُردم
وقتی این حرف هارو از بابا شنیدم...

وقتی گفت از امشب به بعد دیگه حق ندارم اینجا باشم،
مثل ماهی که تنگش شکسته و بیرون افتاده، هزار بار
جون دادم...

سرم رو به در چسبوندم، تمام حرف‌های بابا مثل نیشتری
به گوشت و مغزم فرو می‌رفتن و جای تنم رو زخمی
می‌کردن...

صدای قدم‌های آرومِ ماما رو شنیدم...

اشک، به پهنای صورت، از چشم‌ام چکه می‌کرد و
همین که ماما در رو باز کرد و منو با اون حال دید،
بغضش شکست و ناآروم گفت:

- می‌دونستم، می‌دونستم تهش اینجوری می‌شه... دلِ
بابات شکست درسا...

#دُر

#پارت_سیصدوچهل‌ویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آروم و بی صدا اشک می ریختم و نگاهم از پشت شیشه های ماشین انگار در جستجوی نگاه امن و محکمی می گشت...
نگاهی که از بچگی تا امروز، تنها قوتِ قلب و پاهام بوده و
یه لحظه هم ازش دور نموندم...

از لحظه ای که از خونه بیرون اومدم و کنار اردوان
نشستم، نتونستم نگاه آخرِ بابام، بغض و گریه ی مامانم
و دردی که تو سینه ام تیر می کشید رو، طاقت بیارم...

انتظار هر چیزی رو داشتم ولی این سرخوردگی و طرد
شدنم تا پایانِ صیغه نامه ام، اونقدر برام شوکه کننده و تلخ
بود که هر لحظه حس می کردم می تونه نفسم رو بند
بیاره...

آخرین حرفِ بابا شبیه تیرِ خلاصم بود، وقتی بدون اینکه
به طرفم برگرده، پشت کرده بهم با دست هایی که پشت
کمرش گره خورده بود، محکم گفت:

- من ازت انتظار نداشتم بخاطر هر چیزی، پا رو عزت و شرفِ خونوادت بذاری... آدمی که به حریمِ یه خونواده احترام نذاره، عفت و حیثیتِ تو هم براش مهم نیست... اگه می‌دونستم حرفِ بینتون قراره به اینجا ختم بشه، خودم هر طور شده جلوتو می‌گرفتم... از اینجا که رفتی حق نداری تا پایان اون تاریخی که تو برگه نوشته‌ست، پاتو تو این خونه بذاری، تاریخش که تموم شد وسایلتو جمع می‌کنی برمی‌گردی همینجا... اگه بخوای اینبار هم خودسرانه رفتار کنی، تورو هم مثل دانا مُرده تصور می‌کنم...

می‌دونستم این حرف‌ها، حرف‌های آخرشه و هر کاری کنم اجازه ندارم بیشتر از این به احترامشون توهین کنم. نتونستم از آخرین وداعم با خودش و مامان بگذرم.

بابا اتمام حجت کرده بود، تا پایان صیغه‌نامه حق ندارم بهش نزدیک بشم... پس این دلتنگی قراره بود تو چند ماهِ باقیمونده، شبیه حفره‌ای توی سینه‌م خالی بشه...

به طرفش رفتم و با اون سیلِ اشک‌هایی که تمام صورتم رو از دردِ سرخوردگی و دلتنگی خیس کرده بودن، دستام رو

دور شکمش حلقه کردم و صورتی رو روی کتف‌هاش گذاشتم.

برای درد این چند ماه، پی در پی بوسیدمش و پشت سر هم فقط زمزمه کردم:

- ببخشید بابا...

هر حرفم شبیه سوزنی بود که ممکن بود بادکنکِ خشمش رو بترکونه...

برای همین از گفتنِ خیلی چیزها، منصرف شدم و با ناامیدی از خونه‌ی امنمون بیرون اومدم.

بدون برداشتن ساک یا وسیله‌ی آنچنانی...

فقط ضروری‌ترین وسایلم رو برداشتم...

ماشین که توقف کرد، دستم رو زیر چشمام کشیدم... سریع از یه لایه‌ی اشکِ جدید، دوباره خیس شد...

کمی بعد با نفسِ بلندی که کشید از ماشین پیاده شد و در رو کوبید...

گریه‌م داشت به حقِ حق تبدیل می‌شد و آرزو کردم، کسی کمکم کنه تا این سنگِ بزرگ رو از روی سینه‌م کنار بزنم...

در سمتِ خودم رو باز کرد...

- درسای؟

صدام که زد لبهام بی اراده رو به پایین مایل شدن...
از شدتِ بغض نمی‌تونستم حتی لرزِ چونه‌م رو کنترل
کنم...

#دُر

#پارت_سیصد و چهل و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

exchange group

ROMAN

دستش رو خیس کرد و دستم رو میون دستش گرفت...

- بچرخ به صورتت آب بزنم... بسه دیگه...

- تو... تو هیچی از منو چارچوبِ خونمون نمی‌دونی...

لبهام رو تو کشیدم و با بغض و شکسته گفتم:

- من، من پا گذاشتم روشن... جلو همه لهشون کردم... حق داشتن طردم کنن...

چونه به شدت لرزید و بغضم ترک خورد...
 نوچ ریزی زد و دستِ خیسش رو اینبار روی گونه‌هام کشید:

- درست می‌شه عزیزم... باید یه مدت بگذره.

- من، من مته تو نیستم که برام مهم نباشه خنوادم چی فکر می‌کنن یا بگم کارهام به خودم ربط داره... من... تو خونه‌ای بزرگ شدم که همه رفتارم با فرهنگ و اعتقاداتِ خنوادم بودن... بابام...

دست بیخِ گلوم گذاشتم تا راه نفسم رو کمی باز کنم:

- بابام همیشه می‌گفت هر کاری می‌خواید بکنید، هر چی دوست دارید بپوشید، آزاد باشید، با دوستاتون بگردید، ولی یه کاری نکنین که شخصیتِ خودتونو خنوادتون زیر سوال بره...

حق زدم:

- یه، یه کاری کردم، که حالا از فردا... باید... باید پی جواب دادن به این و اون باشه که من... من تو خونه‌ی تو چیکار می‌کنم...

- درسای عزیزم... بسه... باید زمان بدی، یه روزی درست می‌شه...

نگاهش کردم از شدتِ گریه و بغض، تمام لرزش صورتم، رعشه گرفته بود:

- بابام گفت دیگه نیا... گفت دیگه نرم خونه‌مون...
چی درست می‌شه!

چشم‌ام روی اشک‌هام و حق‌هقم ثابت موند و چیزی از نگاهش گذشت...

چونه‌اش رو سفت کرد و همین‌که صاف ایستاد، سرم رو محکم تو بغلش کشید...
به لباسش چنگ زدم و گریه و حق‌هقم بی‌اراده شدت گرفتن:

- دارم، دارم می‌ترکم... من، من نمی‌تونم از خونوادم دور بمونم...

سرم رو بوسید و کمرم رو نوازش کرد:

- آروم باش عزیزم... درست می‌شه...

می‌دونستم درست نمی‌شه، همون‌طور که تا الان پیش بینی کرده بودم...

ولی اون لحظه اردوان چیزی غیر از این نداشت که برای تسکینِ حالم بهم بگه...

مثل خودم که چاره‌ای جز سینه‌اش نداشتم تا توش غصه‌ی تلنبار شده‌م رو بیرون بریزم، حتی با وجود دردم از خودش و جای زخمی که تا ابد تو قلبم تیر می‌کشید...

#دُر

#پارت_سیصدوچهل‌وسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

از توی آیفون تصویر رهارو دیدم و با مکث دستم رو روی دکمه گذاشتم...

پناه از پشت سرم گفت:

- خاله، مامان جون بود؟

حتما از اینکه تصویرِ یه زن رو توی صفحه مانیتور دیده،
فکر کرد مامانم به دیدنمون اومده...

آهی کشیدم و به طرفش برگشتم:

- نه عزیزم، خاله رهاست.

شادی کودگانه‌ای تو صورتش دوید و با ذوق گفت:

- آخ جون، خاله رها خیلی خوبه، همیشه با من بازی
می‌کنه... برم با عروسکامو بیارم.

با دو به سمتم اتاقش رفت و حدس زدم برای گلچین کردنِ
عروسک‌های مورد علاقه‌اش رفته، تا بتونه با رها کمی
بازی کنه.

در رو باز کردم... رها با اومدنش، جعبه‌ی شکلات رو به
طرفم گرفت و لبخندی زد:

- ببخشید یهویی اومدم... دلتنگِ پناه بودم، می‌دونستم تو
هم اینجا، اومدم ببینمتون.

- خوش اومدی.

کیف و مانتو و شالش رو کنار گذاشت و روی مبل
نشست...

با شربت ازش پذیرایی کردم و روی مبلِ مقابلش نشستم.

همون طور که حدس زدم پناه با یه عالمه از اسباب بازی هاش از خجالتِ رها در اومد و سرش رو حسابی گرم کرد...

چند دقیقه ای هر دوشون رو به حالِ هم گذاشتم و وقتی حس کردم، رها کمی خسته شده، رو به پناه گفتم:

- خب دیگه حالا وقت دیدنِ کارتونیِ مورد علاقه پناه خانم، تا تو کارتونو تماشا کنی منو خاله رها هم یکم با هم حرف بزنیم...

پناه با اینکه بچه ست ولی اونقدر باهوش و مهربون هست که جمع بزرگ ترها رو درک کنه و بدونه نباید زیاد قاطی جمع بزرگ ترها بشه...

حتی اگه با بهونه ردش کنیم، تو همین سن اینو به خوبی متوجه می شه و می فهمه دنیای کودکیش با ما فرق داره...

تلویزیون رو براش روشن کردم و پتوی نارکی براش آوردم تا راحت روی کاناپه لم بده و برنامه ش رو تماشا کنه...

لیوانِ آب پرتقال رو هم کنارش گذاشتم.

- اینم حین تماشا کردن بخور عزیزم.

- مرسی خاله.

گونه ش رو بوسیدم و دوباره کنار رها نشستم...

اینبار با فاصله‌ی کمتری...

پیش دستی رو کنارش گذاشتم و گفتم:

- اردوان ازت خواست بیای با من حرف بزنی؟

لبخند ریزی از خجالت زد و موهای صاف و روشنش رو پشت گوشش گذاشت:

- نه... البرز گفت پیام... دیشب می‌گفت اردوان چند

روزه حالش گرفته‌ست، انگار اوضاع بینتون زیاد خوب نیست... نگرانِ هردوتون بود.

ظرفِ میوه‌هارو بهش نزدیک‌تر کردم و تو نگاهش سر بالا گرفتم:

- هر رابطه‌ای مشکلاتِ خودشو داره... مخصوصاً رابطه‌ی ما که از همون اول عجیب شروع شد.

- چیزی شده؟

- می‌گن دردِ عشق هم به اندازه عاشقی کردن با طرفت، لذت داره... ولی بستگی داره این دردو واسه کی تحمل می‌کنی... حیفم میاد احساسم و پای یه آدمِ نامردو خودخواه حروم کردم... اردوان از این رابطه فقط خودشو می‌بینه.

به سمتم مایل شد و دستاش رو روی دسته‌ی مبل گذاشت:

- بهت خیانت کرده؟

شاید اگه خیانت کرده بود قلبم انقدر درد نمی کشید، چون یه جایی از ذهنم همیشه این تردید رو در موردش داشتم، ولی با بی مهریش، تپش قلبم رو از کار انداخت...

اونقدر سرد و دلمرده شدم که حتی وقتی می بینمش، حس می کنم همه وجودم از کار افتاده و هیچ رمقی برای رجوع کردن به احساسم ندارم.

- کاش خیانت کرده بود...

گفتم و نگاهم رو به جای صورتش، به ظرف میوه‌ها دوختم.

#دُر

#پارت_سیصدوچهل و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها دستم رو گرفت و کاری کرد تا نگاهش کنم.

- پس چیکار کرده که اینقدر ازش ناراحتی؟ با احساس
بازی کرده؟ یا حرفی زده دلتو شکونده؟

پوزخندی زدم... بازی کرد... از اون بازی‌های خطرناکی که
همیشه بزرگ‌ترها هشدار می‌دادن حواسمون باشه به
خودمون آسیبی نرسونیم و این آسیب اونقدر جدی و
خطرناک بود که اصلی‌ترین ارگان تنم رو از کار انداخت.

شونه‌هام رو از حالت انقباض خارج کردم و یهویی گفتم:

- می‌خوام شام درست کنم، دوست داری با هم
انجامش بدیم؟

از شنیدن حرفم، تعجب، به آنی تو صورتش نشست و
لبخندی زد:

- آره خوبه، انجام بدیم...

فکر کرد برای فرار از بحثمون این پیشنهاد رو بهش
دادم...

ولی من می خواستم در کنار حرف زدنمون و اینکه کسی -
بعد از چند روز پیدا شده تا قفل سکوتم رو مقابلش
بشکنم، با انجام دادنِ کاری هم سرگرم بشم...
بسته های مرغ رو که از فریزر در آوردم، ناخواسته با
یادآوریِ باداریش به شکمش نگاه کردم:

- می خوام زرشک پلو درست کنم، تو دوست داری؟

خندید و خجالت زده دستی به شکمش زد:

- آره، خیلی... تا یه مدت ویارم بود، هر دفعه با یه
اشتهایی می خوردم.

- پس زیاد درست می کنم، به البرز هم بگو شام بیاد اینجا.
- باشه عزیزم... بهش می گم.

هر دو مشغول شدیم و هر کدوم خودمون رو با یه کاری
سرگرم کردیم...

در حین خورد کردن هویج و فلفل دلمه ای ازش پرسیدم:

- تو و البرز به کجا رسیدین؟ خونوادتو در جریان نداشتی؟

- چرا حرف زدیم باشون... چند روز پیش البرز با مامان
بابام در مورد خواستگاری حرف زد، در مورد بچه هم
بهشون گفتیم... مامان گفت سعی می کنه تا قبل تولد بچه
بیان ایران، تا بتونیم مراسم عقد و عروسیمونو بگیریم...

#دُر

#پارت_سیصد و چهل و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با شنیدنِ حرف‌هاش اونقدر شوکه شدم، که یهویی به
طرفش چرخیدم:

- واقعا؟ در مورد بچه هم گفتین؟

تا حدی می‌دونست عقایدمون کلی با هم تفاوت داره و جا
خوردگی رو همیشه، بعد از حرف‌هاش از توی صورت
حس می‌کرد...

مثل الان و در قبالش لبخندی زد:

- شاید از نظرت عجیب باشه، ولی خونواده من باهاش
مشکلی ندارن... تا فهمیدن خیلیم خوشحال شدن... حتی

از البرز هم خوششون اومد که حالا پای مسئولیتش
مونده...

- عجیب نیست برام، فقط سبک زندگیامون با هم فرق
داره.

- می دونم، هم خودم تو این مدت شناختمت، هم اردوان
در موردت بهمون گفته... شاید خانواده تو اینو نپذیرن،
ولی خانواده من درک می کنن که لول زندگیامون با هم
فرق داره... اونا یه مدل دیگه، من یه مدل دیگه... قرار
نیست همه شبیه پدر و مادرشون زندگی کنن...

درست می گه، ما با هم فرق داریم... خیلی فرق و هزاران
آدم دیگه با فرهنگ ها و تفاوت های مشابه خانواده ی
من و رها در کنار هم زندگی می کنن...

یکی مثل من، پدر و مادرش بخاطر رابطه ی پنهانش،
طردش می کنن و رسوایی و ننگ می دوننش و یکی مثل رها
حتی با شنیدن خبر بارداری نامشروعش، ابراز خوشحالی
می کنن...

درسته منم مثل خانواده م مخالفِ همچین رابطه ایم که
رها بند و به آب داده، ولی حداقل دلم می خواست، بابام

تو این شرایط کمی درکم می کرد و می فهمید کاری که کردم،
فقط بخاطر دل و احساسِ خودشون بوده...

- بابای منم فهمید صیغه ی اردوانم، ولی متاسفانه
مثل خونواده تو برخورد نکرد...

آهی کشیدم:

- بهم گفت باید برم خونه اردوان بمونم.

دست از شستنِ گل کلم ها کشید و شید آب رو بست تا
راحت حرف بزنیم.

- خب این کجاش بده؟ دمش هم گرم... دیگه با
اجازه ی خودش اینجا بی...

هو یج دیگه ای برداشتم و با حرص روی تخته خوردش
کردم:

- اجازه نداد، از خونمون طردم کرد، گفت حالا که
اینقدر خودسر شدی که یواشکی صیغه می شی، پس
برو تا وقتی هم صیغه ت تموم نشده حق نداری بیای
خونه...

سکوتش رو که دیدم، دست از آزار و خودخوریِ خودم
برداشتم و اجازه دادم اشکم فرو بریزه...

- این بده رها... خیلیم بده... من بدون اجازشون یه رابطه‌ی موقتی و شروع کردم... بابام حق داره ازم ناراحت بشه، جلوی اردوان کوچیکش کردم... یه ساعت نشسته تو خونمون با بابام حرف می‌زنه، جای اینکه یه چیزی بگه تا بابام آروم بشه، یه مشت چرت و پرت تحویلش داد اونم از کوره در رفت...

لب‌هام رو با بغض روی هم فشار دادم:

- همه تقصیرارو انداخت گردن من، یه جوری حرف زد که بگه هیچی به جز پناه بینمون نیست... گفت من درسارو صیغه کردم تا بیاد از پناه مراقبت کنه، پناه یکی و می‌خواست که مته مادرش مراقبش باشه، تربیتش کنه، می‌گه... می‌گه صیغه کردیم که وقتی میاد و می‌ره دردرس نشه برامون، همش گفت پناه، گفت بخاطر پناه بوده، گفت رابطمون اونجوری نیست که بقیه فکر می‌کنن، بخاطر پناه....

#دُر

#پارت_سیصد و چهل و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بغضم شکست و با حرص چاقو رو روی تخته گذاشتم:

- مردی که حاضر نیست جلوی بقیه بگه این زن و دوست دارم، یا پای غلطش وایسته، پس حق نداره تو خلوتم از عشق و عاشقیش حرف بزنه... من عشقشو نمی‌خوام، از اول قرارمون پناه بود درست، خودشم که جلو همه گفت بخاطر پناه صیغه کردیم، باشه، منم بخاطر پناه این یکسال و تحمل می‌کنم... ولی فقط همین یکسال...

- شاید اینارو گفته که برای تو بد نشه، می‌خواسته یه جوری وانمود کنه که مثلاً تو بخاطر پناه مجبور شدی زنش شدی...

- من مجبور شدم، خودش چی؟ هیچ حسی — به اینکه زنشم نداره؟ منو به عنوان پرستارِ بچه استخدام کرده که همش می‌گه پناه؟

دستم رو گرفت و با محبت دستمالی به دستم داد تا اشک‌هام رو پاک کنم و زیر لب گفتم:

- درد بگیری اردوان، آخه این چه طرز حرف زدنه...
اونم با دختری که چند سال اسیرش بودی.

پوزخندی زدم:

- اسیر نبود، فقط بخاطر لجبازی و غرورش بود که
می‌خواست بدستم بیاره، به قول خودش من اولین دختری
بودم که بهش بی‌محلی کردم... می‌خواست به ریشم
بخنده بگه دیدی راحت تونست بدستت بیارم...

- غلط کرده... من و البرز می‌دونیم حسش چیه... یعنی
جلوی بابات هیچی از خودش و علاقه‌ش نگفته، فقط
گفته بخاطر پناه صیغه کردیم؟

- گفت همش بخاطر پناست، تازه وقتی بابام گفت دست
زنتو بگیر بیرش، فقط تا پایان صیغه‌نامه می‌ذارم پیشت
بمونه، بازم هیچی نگفت، نه عذرخواهی، نه اینکه بگه...

حرفم رو قطع کردم... دارم غرورم رو می‌شکنم... خودم
رو کوچیک می‌کنم تا نشون بدم من منتظر بودم اردوان
حرفِ خاص‌تری به زبون بیاره...
چیزی غیر از چیزهایی که شنیدم...

از علاقه‌اش بشنوم و اینکه مثل البرز مقابل بابا بگه، پای
کاری که کرده ایستاده و برای محکم‌شدنِ این رابطه،
تصمیم به جدی کردنِ ازدواجمون داره...

#دُر

#پارت_سیصد و چهل و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اما نخواستم جلوی رها بیشتر از این بشکنم و اینو به
گوشِ اردوان برسونم.

صندلی بیرون کشیدم و نشستم...

رها هنوز داشت با حرص به اردوان بدو بیراه می گفت:

- آشغالِ عوضی... این همه خودتو گشتی تا بدستش

بیاری، بعد اینجوری پشتشو خالی می کنی...

مرده شور تو بیرن... اصلاً همشون برن گم بشن... اون

البرزِ مارموزم یکیه عینِ پسرِ عموش... تا تخمِ

دوزرده شو ندید رابطمونو سفت نکرد... خاک تو

سرشون، از منو تو بهتر می‌خوان؟ خب می‌مُرد جلوی
 بابات بگه، آره این غلط و کردم، ببخشید، پامو از
 گلیمم درازتر کردم، ولی لعنت به من اگه نخوامش،
 چشمم کور دندمم نرم، عاشقشم، می‌خوامش،
 می‌خوام خودش هم برا پناه مادری کنه...
 آهی کشید و اونم روی صندلی کنارم نشست:

- این مردها واسه چی انقدر عوضی‌ان... اصلاً بیا
 براشون زهرمار درست کنیم... آی، آشغالِ منم،
 همخونِ این بی‌شرفه... من مُردم و زنده شدم تا
 بالاخره گفت می‌خوام تو زندگیم باشی... اونم با
 بهونه‌ی این بچه... وگرنه وردِ زیونش بود، من از
 ازدواج بدم می‌اد... ازدواج چیه، آدم الکی خودشو
 بدبخت می‌کنه...

تیکه‌های آخرِ جمله‌هاش رو با صدای کلفتی گفت تا مثلاً
 ادای البرز رو در بیاره...

از حالتش خنده‌م گرفت و این اولین خنده‌م، درست بعد
 از پنج روز بود که تو خونه‌ی اردوان موندگار شدم...

شب که هر دوشون برگشتن، به محض دیدنِ صورت‌های رنگ‌پریده‌مون، وارفتن و زیر لب یه چیزهایی به همدیگه پروندن...

البته اردوان طی این چند روز به یُبسِ چهره‌ی من عادت کرده، ولی البرز طاقت نیورد و تو آشپزخونه بهمون ملحق شد و رهارو خفتش کرد...

داشتم زرشک و خلال‌هارو سرخ می‌کردم و از گوشه‌ی چشمم هردوشون رو پاییدم که شونه‌های رها رو گرفت و گفت:

- تو چته؟ چرا واسم گارد گرفتی، گفتم بیای این دوتارو آشتی بدی، نگفتم خودتم دور برداری...

رها- برو کنار، می‌خوام میزو بکشم جلو...

- اول بگو چته، بعد خودم می‌کشمش...

- چیزیم نیست برو اونور...

- این چشه درسا؟

نگاهش کردم و با دیدنِ اخم‌هاش، آبِ دهنم رو قورت دادم...

گوشت تلخ‌تر از اردوانه.

- نمی‌دونم...

- نمی‌دونی واقعا؟ داشت می‌اومد اینجا خوب بود ها...
- سیم جیم الکی نکن... برو بشین تا میزو بچینیم، مگه نگفتی خسته‌ای...
- وایسا اول جواب منو بده...
- از پشت سر دست‌هاش رو دور شکم رها پیچید و سر کنار گوشش برد...
- با دیدن این صحنه ناخواسته اردوان تو ذهنم مجسم شد...
- فقط برای یک لحظه...
- و سریع از هردوشون نگاه گرفتم.
- بازم هورمونات بهم ریخته یا من کار اشتباهی کردم؟
- البرز به خدا حوصله ندارم، یکم بشین، چی هر وقت منو می‌بینی همش می‌چسبی بهم...
- نوچ... اینجا اومدی چیزی زدی؟ خودتو درسا چیزی مصرف می‌کنی؟ جریان چیه تا همو می‌بینی قاطی می‌کنی؟
- مکثی کرد و بعد گفت:
- حداقل تو جواب بده درسا...

برعکس روزهای قبل اونقدر راحت اسمم رو صدا می زد تا نشون بده، قصد صمیمیتِ بیشتری داره...

دوباره بهش نگاه کردم:

- چیزی مصرف نکردیم، می خواستیم هم نمی شد...

به شکمِ رها اشاره کردم و رها از حاضر جوابیم بلند خندید و از بین دست هاش فرار کرد...

- رها تا قبل اینکه بیاد اینجا اوکی بود ها...

- خب از خودش پرس بین مشکش چیه... من فقط باهاش دردودل کردم، شاید جو حرفام، روش تاثیر گذاشته یادِ کارهای تو افتاده...

- آها پس اینجا خلوت کردین، بچه رو هم خوابوندین که راحت بشینین دوره کنین ببینین چه جوری دهنِ منو اردی و سرویس کنین.

#دُر

#پارت_سیصد و چهل و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها با حرص صندلی‌ها رو کنار زد:

- آره از بس دوره کردم، فهمیدم منم با چه عوضی بُر خوردم.

- عوضی فامیلاتن... برو کنار تو دست نزن، خودم می‌کشمش...

میز رو کنار کشید، تا وسط آشپزخونه و با حرص گفت:

- می‌خواستی با این شکم خودت تنها جابجاش کنی؟
نمی‌گم کارِ سنگین انجام نده؟ حرف تو کله‌ت نمی‌ره
یا با من لج می‌کنی؟ بعد به من می‌گه عوضی...

از کل‌کلِ هردوشون خنده‌م گرفت...

البرز هم انگار یه ورژنِ دیگه از اردوانه و چقدر اخلاق و رفتارهاش و حتی نشون دادن احساسش شبیه اردوانه...

حضورِ اردوان و صدای قدم‌هاش رو حس کردم:

- چی شده؟ سر چی دارین بحث می‌کنین؟
- گندکاریای تو همیشه وسط زندگی منم کشیده می‌شه،
رها رو فرستادم بره ابروشو درست کنه، زده چشم و چالِ
خودشم کور کرده...

- حرف بیخود نزن، حوصله ندارم... من چیکار به شما
دوتا دارم... مشکلی دارین به منو درسا چه ربطی داره...
این همه چاقو، وردارید شکم هم و سفره کنین...
- آها، یعنی درسا هم ورداره شکمِ تورو سفره کنه، چون
باهات مشکل داره؟

اردوان چپ چپ به البرز نگاه کرد و با حرص گفت:
- این جیغ جیغ و رو فرستادی مثلاً مشکلی زندگی منو حل
کنه؟ زندگی تو خودت تعمیرِ اساسی لازمه داداش...
- جفتتون بیاین بشینید بگید چی شده تا با هم حلش
کنیم.

منظور البرز منو اردوان بودیم، خودم رو به اون راه زدم و
سعی کردم با بی‌توجهیم به این حرف‌ها خاتمه بدم.
اما البرز صدام زد:

- درساً، یه دقه اون غذارو ول کن بیا بشین حرف
بزنیم.

محکم به طرفش چرخیدم:

- من حرفی ندارم... ببخشید، ولی مشکلی منو اردوان به
خودمون مربوطه...

رها- راست می‌گه، مشککشون چیزی نیست که تو حلش
کنی، منم پیشنهاد می‌دم درساً به قهرش ادامه بده.
البرز محکم و شماتت بار صداش زد و رها با عصبانیت
گفت:

- تو که نمی‌دونی پسر عموت چیکار کرده... دست از
طرفداریش بردار... اردوان خودخواهه، خودخواه...

البرز- بسه دیگه... بیا برو بشین، نمی‌خواد کمک کنی..
اومدی حرف بزنی درستش کنی، نگفتم بیا آتیش بیار
معرکه شو...

نگاهم لحظه‌ای روی فک منقبض اردوان ثابت شد و
دست‌هاش که روی لبه‌ی کانتر، از فشار زیاد سفید شده
بودن.

#دُر

#پارت_سیصدوچهل و نه
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

البرز دست رها رو گرفت تا بیرون برن، دوست نداشتم
در ادامه‌ی این بحث‌ها با اردوان تنها باشم تا ازم پرسه
چی به رها گفتم که این شکلی شده...

حواسم پرت بیرون رفتنشون شد و نفهمیدم دستم
چطوری سوخت...

بی‌اراده‌ای گفتم و دستم رو بین لبهام گرفتم.

- دستت سوخت؟

- چیزی نیست.

- ببینم.

دستم رو گرفت، آروم کنارش زدم:

- گفتم چیزی نیست... فقط انگشتم سوخته.

با عصبانیت دوباره دستم رو گرفت و ریز غرید:

- بذار ببینمش...

نگاهش کردم... با دقت و اخم داشت انگشت و دستم رو واری می کرد...

سرش رو یه لحظه بالا گرفت و مچِ نگاهم رو گرفت...

احساس من واقعی ترین چیزی بود که تو این رابطه خرجش کردم، ولی اردوان ثابت کرد آدمی نیست که احساسات برایش مهم باشه...

چون همیشه تو لحظه‌ی هوس زندگی کرده و ثباتِ یه رابطه، برایش اهمیتی نداشته...

بوسه‌ای به انگشتم زد و آروم گفت:

- صبر کن یه پماد بیارم بزنی روش...

سریع رو از میون دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- مهم نیست، اولین بارم نیست که می سوزه.

از واکنشم اخمی به چهره‌ش نشست:

- زشته این رفتارها درسا، نمی دونم چرا الکی کشش

می دی، حداقل بخاطر مهمون هامون کوتاه بیا...

توجهی به حرفش نکردم... اجاق رو خاموش کردم و بشقاب‌هارو از توی کابینت درآوردم و همین که پیچیدم، دستش مقابلم دراز شد:

- بده من بذارم...

چند روزه که حتی گوشه‌ای از قلبم به احساسش واکنش نشون نداده و اون همچنان امیدواره با محبتش، راهی برای شعله‌ور شدنِ حسِ گذشته‌مون پیدا کنه...

برای همینه که مرتب بهم نزدیک می‌شه و کارهایی می‌کنه که بتونه دلم رو دوباره بدست بیاره...

البرز هم اومد و توی چیدنِ میز کمکش کرد و گاهی با شوخی‌هاش سر به سرِ منو اردوان گذاشت...

رها که دوباره به جمع‌مون اضافه شد، از صورتِ خیشش فهمیدم تو سرویس بوده و عصبانیت و خشمش از اردوان و البرز هم فروکش کرده بود...

ظاهرا اون سریع‌تر از من می‌تونه روی احساساتِ منفیش تسلط پیدا کنه و رابطه‌ش رو کنترل کنه، البته مشککش هم شبیه من نبود که انتظار واکنشِ محکم‌تری ازش داشته باشم...

فقط اردوان می‌دونه چه بلایی سر احساساتم برده، که حتی با گذشتِ ماه‌ها هم نمی‌تونم به موجِ منفی‌شون غلبه کنم.

در حینی که داشتم برنج رو توی دیس می‌ریختم، اردوان بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد:

- خسته نباشی، من مرغ‌هارو تو ظرف بکشم؟

- اگه می‌تونی بکش.

ظرفی برداشت و خوراک مرغ رو تو ظرف کشید.

- پناه کی خوابید؟

- شامشو که دادم جلو تلویزیون خوابش برد... امروز

حمومش کردم، کلی آب بازی کرد، عصر—هم منو رها

باهاش بازی کردیم، حسابی خسته شده بود.

- انگار با رها خیلی خوب صمیمی شدی...

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اشاره‌اش به این بود که بهم بگه خوب از مشکلاتِ
زندگیمون راحت باهاش دردو دل کردم.

- صمیمی هم که نشیم، هر کی از دور وایسته نگاه کنه،
می‌فهمه این رابطه چقدر مشکل داره.

- چه مشکلی؟ خونوات اون جوری برخورد کردن، مقصر-
منم؟

پوفی کشید و آروم‌تر گفت:

- تو می‌دونی من از قهر متنفرم، تحمل ندارم کنارم باشی
اینجوری رفتار کنی... داری اذیتم می‌کنی درسا!

نیشخندی زدم که گفت:

- وقتی تو اینجوری هستی، نمی‌تونم رو کارای دیگه‌م
تمرکز کنم... این چند روز نفهمیدی چقدر بهم
ریختم؟

اهمیتی به حرفش ندادم و دیس رو محکم روی کانتر گذاشتم تا دیسِ بعدی رو پر کنم...

دستم رو گرفت و نگاهش رو تو چشمام نگه داشت:

- دارم در مورد زندگیمون حرف می‌زنم، واسه تو اینقدر بی‌اهمیه؟

- این زندگی من نیست...

چرخید و نگاهی به پشت سرش انداخت، نفهمیدم البرز و رها کی از آشپزخونه فرار کردن.

حتما متوجه حرف زدنمون شدن و نخواستن بینمون باشن...

- من خوشحال شدم که اومدی تو خونه‌م، شاید بگی خودخواهم، ولی آره خودخوام، دوست داشتم پیشم باشی، بابات که گفت بیارمت سریع دستتو رفتم، ترسیدم پشیمون بشه... من اینو دوست دارم، همین که پیش منو پناهی برام کافیه، اما تو داری ازم دورتر می‌کنی...

- غذاها سرد می‌شن...

فک منقبضش تکون خورد و پلک زد:

- حرفای خودتم یادت رفته؟ همین چند روز پیش
گفتی دیگه قهر نداریم، اگه ناراحتی هم بینمون پیش
بیاد باید...

پیچیدم و تا خواستم دیس رو بردارم، دستم رو محکم
کشید و غرش خفیفی کرد:

- وقتی دارم حرف می‌زنم نگام کن...

با انگشتم آرام روی سینه‌اش زدم:

- رابطه زمانی قشنگه که هر دو طرف بهش اهمیت
بدن، یه سرکشش و که بکشی. شاید کش بیاد ولی باز
دوباره برمی‌گرده سر جاش، اما وقتی دو نفر بکشنش
تو یه حالت کش میاره...

رها رو بلند صدا زدم تا به بهونه‌ی کمک کردن، به
آشپزخونه بیاد و بحثِ اردوان رو خاتمه بدم...

زیر لب با حرصی گفت "که اینطور" و ازم فاصله
گرفت....

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

البرز دیس رو از روی کانتر برداشت و به شوخی طعنه زد:
- اگه مشکل حل شده، ما دیگه رفع زحمت کنیم.

یعنی اخم‌های اردوان و نمی‌بینه که فکر می‌کنه مشکل
بینمون حل شده؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم، خندید و رها رو صدا زد تا ظرف
مرغ رو برداره.

- دستت درد نکنه درسا... تو این اوضاع راضی نبودیم به
زحمت بیفتی... به به، خدایی داره داد می‌زنه چقدر
خوشمزه‌ست...

- کاری نکردم... بشینین، نوش جانتون.

همه پشت میز نشستیم...

البرز برای خودش و رها غذا کشید و با لبخندی گفت:

- قبل شام داشتم به این فکر می کردم این بارِ سومه همه دور هم جمع می شیم، هر سری هم شما با هم قهر بودین... نمی دونم پا قدم ما سنگینه، یا شما هنوز خوب هم و نشناختین که زود به زود قهر می کنین...

اردوان بشقابم رو از جلوم برداشت تا برام غذا بکشه:

- من با کسی - قهر نیستم... نمی خوامم قهر باشم، رابطمونم دوست دارم، خودش عادت کرده هر چند وقت یه بار یه بحث جدید درست کنه الکی هم کشش بده...

نگاهم رو توی صورتش بالا کشیدم... اخم و حرص داشت و بشقاب رو مقابلم گذاشت:

- دروغ می گم؟

رها- ما زنها چیزی و الکی گنده نمی کنیم اردوان، حتما یه چیزی گفتی که ازت دلخور شده.

- خب چی گفتم؟ جای قهر کردن بگه تا حلش کنیم، به من نمی گه چشه، می ره می شینه تو اتاق پناه یواشکی گریه می کنه...

خودش خوب می‌دونه دردم چیه، ما همون شبِ اول در موردش حسابی بحث کردیم، ولی الان یه جوری حرف می‌زنی که مثل همیشه خودش رو بی‌تقصیر جلوه بده... نمی‌خواستم رها این بحث رو ادامه بده، سریع گفتم:

- بیخیال، شامتونو بخورین...

البرز با آرنجش به رها زد:

- این یعنی ما دخالت نکنیم رها جان... داشته باش... درسا دوست نداره تو مسائلشون دخالت کنیم.

دستپاچه با غدام بازی کردم...

سر که بالا گرفتم اردوان تیز بهم زل زده بود.

البرز و رها که رفتن، به قصد دوش گرفتن حوله‌م رو برداشتم و به حمام تو سالن رفتم.

وقتی بیرون اومدم، اردوان هم با حوله‌ی تنی، روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و لیوان نوشیدنی هم تو دستش داشت...

نگاهم و گرفتم و همین که به طرف اتاق پناه رفتم، صدام زد:

- درسا؟

سر جام ایستادم... چند روزه توی خونه‌شم، ولی هر شبم
رو تو اتاق پناه می‌گذرونم و می‌دونم برای اونی چیزی
منفورتر از این دوری نیست.

گاهی نیمه‌شب حسش می‌کنم، کنارم روی رختخواب دراز
می‌کشه و تنم رو تو آغوشش می‌گیره و زیر گوشم گلایه
هاش رو زمزمه می‌کنه، خودم رو به خواب می‌زنم تا به
قلبم بفهمونم یکبار دیگه در مقابل وسوسه‌هاش، بیچاره
نشه.

- تو حموم پام پیچ خورد، رگش گرفته، دو ساعته داره
تیر می‌کشه، برام چربش می‌کنی؟
چیزی تو قلبم تکون خورد و وادارم کرد به طرفش برم:
- جای شکستگی تصادفت تیر می‌کشه؟
سرش رو تو نگاهم بالا داد.
- آره.

- از پماد اون روزی بزnm یا با روغن گیاهی مالشش بدم؟
حس کردم برقی از نگاهش گذشت و تمام اجزای صورتش
از هم باز شدن:
- از همون پمادی که اون روز زدی بزnm، تو اتاقم رو
درواره.

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سر تکون دادم و به طرف اتاقش رفتم...

از بین بقیه وسایل و ادکلن‌هاش پیداش کردم و همین که دستم رو دراز کردم تا برش دارم، صدای چرهش قفل رو شنیدم.

بی حرکت موندم و حسی پوستم رو به گز گز انداخت...
منو به بهونه‌ی این، تو اتاقش کشونده تا اینجوری کنار خودش نگهم داره؟

به طرفش چرخیدم، شونه‌اش رو تو نگاه خیره‌م بالا داد و حوله‌ی تن پوشش رو از تن در آورد:

- راه دیگه‌ای واسه آدم می‌ذاری؟ هر شب می‌ری تو اتاق پناه می‌خوابی انگار گفتم بیا پرستار پناه شو... داری مسخره‌شو در میاری، با منی، پیش منم باید بخوابی، نه اینکه راتو کج کنی جلوی خودم بری تو اتاق پناه...

به سمت در رفتم تا در رو باز کنم و بیرون برم...
کلید روی در نبود، با حرص به طرفش چرخیدم:
- کلید و بده اردوان...

- حرف بزن باهام... مشکلت چیه؟ حرفام اینقدر آزارت دادن که این چند روز نادیده‌م می‌گیری؟
پلک بستم و کلافه بالا رو نگاه کردم.

- من اگه اونارو به بابات نمی‌گفتم، به نظرت جفتمون خرده نمی‌گرفت چرا اینکارو کردیم؟ از پناه مایه گذاشتم تا حداقل کمتر اذیت بشه... مگه خودت نگفتی بابات رو این چیزها حساسه، خب می‌خواستم حساسیتشو کمتر کنم.

- کلیدو بده می‌خوام برم بخوابم...

نگاهش نمی‌کردم... نه اینکه به خودم و غرورم شک داشته باشم که با دیدنِ اندام‌های برهنه‌ش که تنها با یه باکسر مقابلم ایستاده بود، در مقابلش وا بدم...

فقط به قدری ازش دلخور بودم که سعی داشتم، حتی با گرفتنِ نگاهم، این تنبیه رو براش سخت‌تر کنم.

- اذیت نکن درسا، من از این رفتارها بشدت بدم میاد، هر چی تو رابطه‌ی طولانی نمی‌رفتم فقط واسه این اداهای مسخره بود که یهو تایپتون عوض می‌شه شروع می‌کنین به بحث کردن...

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

قدمی جلو اومد:

- بیا سر جای خودت بخواب، بد عادتَم نکن هر شب
دنبالت بیام تو اون یه وجب جا، بخوابم.
- گفتم بیا؟

- حیف نیست رابطه‌ی به این قشنگی رو با بچه‌بازی
خراب کنیم... من حرفِ بدی نزدَم که انتظارِ رفتارِ بد
داشته باشم، واسه هضمِ راحتش چیزایی گفتم که نه سیخ
بسوزه نه کباب، بابات اینجوری بهتر قانع می‌شد تا اگه
می‌فهمید...

- چی و می‌فهمید؟ علاقه‌مون؟ مگه از اول علاقه‌ای در کار
بوده؟ روز اول که پامو گذاشتم تو خونه‌ت برگشتی گفتی
فکر نکن دوست دارم یا بخاطر حسِ علاقه‌م گفتم بیای
صیغهم شی، همش بخاطر پناست، خب همینارم به بابام
گفتی، منم بخاطر پناه اومدم...
- دُر!!

خشدار و عصبی گفت و اخمِ جدی کرد...
دیگه نمی‌لرزم، محاله اینو بشنوم و دوباره فرو بریزم...
از منِ گذشته، فقط یه قلبِ نیمه‌جون مونده که دارم به
سختی کنترلش می‌کنم دووم بیاره...

با سماجت دستم رو به طرفش دراز کردم:

- کلید و بده اردوان، واقعا حوصله بحث کردن ندارم...
یه امشب بیخیالم شو، می‌دونم باهات قول و قراری
گذاشتم و قرارم نیست از زیرش شونه خالی کنم،
فقط امشب نمی‌تونم...

قدمی جلو اومد، فکر کردم می‌خواد کلید رو به دستم بده،
اما یهو دستم رو گرفت و محکم به طرف خودش کشیدم
که تمام تنم مثل تیکه‌ی آهنربایی به قطب دیگه‌ش وصل
شد و به سینه‌ش چسبیدم...

قلبم هری ریخت...

من چی و می‌تونم کنترل کنم؟ این قلبی که در مقابل حسم
به اردوان ضعیف و پر خواهشه؟

سر تو نگاهش بالا گرفتم...

یه حدی قیافه‌اش جدی و خشن بود که بی‌اراده لب‌هام
رو محکم گزیدم...

- فکر می‌کردم رابطه با زنی که سی‌سالشورد کرده،
تجربه‌ی یه زندگی ناموفق داشته، حساب شده‌تر از
رابطه‌های دیگه‌ست... با این حرف‌ها می‌خوای بگی
در موردت اشتباه کردم؟

چونهم رو گرفت و سر تو نگاهم پایین آورد:

- هست از این رابطه فقط شریک جنسیه؟ فکر می کنی فقط واسه سکس می اومدی پیشم؟ من اگه به احترام خودت و شرطهایی که برام گذاشتی نبود، همون روز اول که صیغه کردیم می رفتیم پیش بابات می گفتم دخترت زنمه، ورت می داشتم می آوردمت خونهم تا رابطمون برات مشخص بشه... چون مراعات شرایطتو کردم، اینجوری بهم نیش می زنی؟
دندون قروچه ای کرد و با خشم بیشتری گفت:

- حتی باباتم اینو درک کرد که راحت فرستادت تو خونهم، اما تویی که تو این رابطه ای هنوز برات هضم نشده، کی من می شی؟ انتظار داشتی چی به بابات بگم؟ واقعا می خواستی چی بگم که اینجوری اخم و تخم نکنی؟

سرم رو پایین گرفتم... انتظار قلبم فراتر از این حرفهاست، ولی غرورم اجازه نمیده به زیونشون بیارم و می دونم اردوان هم به خوبی فهمیده، درد اصلیم چیه...
- منو نگاه کن..

تا سر بالا گرفتم به تندی گفت:

- می خواستی دست رو دست بذارم، با اون پسره بری
مسافرت که باز جرات کنه دست کثیفشو به تنت
بزنه منم اینجا منفجر بشم؟

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چونهم رو فشاری داد:

- آره، همین و می خواستی؟ که خفه خون می گرفتم
بذارم بری با پسرعموت، ولی بابات نفهمه تو زنی؟
سرش رو با تاسف، در مقابل سکوتم تگون داد:

- توقع نداشتم اینقدر احمق باشی درساً، همه درک کردن جات کجاست، حتی پناه هم فهمیده که همش می‌گه چرا تو اتاقش می‌خوابی، اما خودت هنوز درکش نکردی.

- از نظر خودت کار درست و انجام دادی؟

- من چیزی و گفتم که باید از همون اول می‌گفتمش...

- این بود قول و قرارمون؟

- اگه بنا به قول و قرار باشه، تو هم خیلی کارها نباید انجام می‌دادی... من تا همین‌جا بامی تونستم باهات کنار بیام، هر کاری خواستی کردم، هر شرطی گذاشتی پاش وایستادم، چون بقولت از اول شرط گذاشتیم، ولی یابو نیستم که بذارم با اون پسر یه جا باشی! بهت گفتم نرو، گفتم از خودت دورش کن...

- تو می‌دونستی تو چه شرایطی م... منو از نامزدم گرفتی تا مال خودت بشم... فرهاد دنبال دلیلش بود، فکر نکردی یه روزی می‌چرخه تا به همه ثابت کنه دلیل اصلیش چیه؟

سینه‌اش رو به عقب هل دادم تا خودم رو ازش دور کنم:

- این رابطه برای تو جدی نیست اردوان، منم نمی‌خوام جدی بگیرمش، تو از قبل همه‌چی و مشخص کرده بودی، اشتباه از من بود که فکر می‌کردم می‌تونم تغییرش بدم...

- منظورت چیه؟

از این واضح تر نمی خواستم حرف بزنم... فاصله رو بیشتر کردم و دستش که روی کمرم شل شد، خودم رو ازش دور کردم و گفتم:

- از این به بعد می خوام اون جوری رفتار کنم که خودت می خوای... من برات یه حسِ قشنگم، فقط همین... انتظارتم ازم واضح... اما الان خسته‌م، نمی‌تونم انتظار تو برآورده کنم... می‌دونم برات سخته ولی یه چند روزی بهم فرصت بده تا اول خودمو جمع و جور کنم...

فکش اونقدر سفت شد که حس کردم آرواره‌اش داره خورد می‌شه...

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم کرد، اونقدر تیز و عمیق که سلول‌های تنم هم به سوزش افتادن...

با عصبانیت عقب رفت... از نگاهش می‌تونستم بفهمم از حرف‌های بینمون آشفته شده و توانِ دیگه‌ای برای ادامه بحثمون نداره...

شاید از نظر اون یه رابطه‌ی سالم و محکم یعنی همین که هر دو کنار هم باشیم و هیچ مشکلی باعث نشه به رابطه‌مون خدشه‌ای وارد بشه، ولی از نظر من و شرایطِ خونواده‌م، این رابطه پر از تناقضه و ما نمی‌تونیم اون‌طوری که از هم انتظار داریم کنار هم باشیم...

ایستادم و محکم بهش زل زدم...
لبخندی تیره‌ای زد و گفت:

- می‌خوای بعد از یکسال صیغه‌مون راحتو سریع جدا کنی که برسی به اون پسره؟
سرش رو کج کرد:

- واسه همینم پشتت به حرفِ بابات گرم شده که این یکسال زودتر تموم بشه بری دنبال زندگیت؟

- آره...

ابروهاش ناخواسته بالا پریدن...

اصلا این قصدم نبود... ولی خودش باعث شده منم مثل اون به جدایی بعد از این رابطه فکر کنم...

سرش رو گیج و تمسخرآمیز تکون داد و دستاش رو روی سینه‌ش چلیپا کرد:

- هوم... که اینطور... پس تو در حالی که داشتی به آرزوت با یه مرد دیگه فکر می کردی واسه من نقش بازی می کردی که بهم متعهدی!

نگاهش براندارانه تنم رو رصد کرد و عمیق و نفوذی نگهش داشت:

- فکر نمی کنی این اوج وقاحت یه زن باشه که تنش تو بغل یکی دیگه ست، بعد فکرش جای دیگه ای سر می کنه؟

- تو مطمئنی من به یکی دیگه فکر می کردم؟

- با این چیزایی که گفتی، غیر از اینم هست؟ وقتی از خدا خواسته تا بابات موضوعمونو فهمید، اتاقتو از من جدا کردی، انگار داری از همین حالا خودتو واسه جدایی آماده کنی...

- من هیچ وقت به جدا شدن ازت فکر نکردم اردوان، اما همیشه به چیزایی می گی تا بفهمم این رابطه قراره تا کجا پیش بره، من دارم احساسمو واسه به رابطه ی کم اهمیت خرج می کنم.

چشمام بی هوا پر شدن و آتیش گرفتم وقتی اینجوری در مورد فکر کرده و منو به زن خیانت کار دونسته...
من هیچ وقت به فرهاد و بعد از رابطه با اردوان فکر نکردم.

همیشه رو این قسمت از ترازو خودمو نگه داشتم که به روزی قلبِ اردوان رو تصاحب می شم و به تمام زندگیش اشراف پیدا می کنم.

حتی وقتی فکر می کنم قراره به روزی از هم جدا بشیم، قلبم از تپش می افته...

مشکل من این رابطه ی موقته و حالا که به اینجا رسیدم و فهمیدم اون تیکه ای از وجودم شده، نمی تونم به روزی تمام خودمو اینجا نگه دارم و از زندگیش بیرون برم...

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهوشش
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشماش روی برقی اشکم ثابت موندن و حالتشون تنگ و باریک شد...

- من، من بهت دروغ نگفتم که دوست دارم، حسم اونقدر محکمه که هر بار بینمون مشکلی پیش میاد از نفس می افتم تا دوباره با هم آشتی کنیم، ولی به خودم می گم تا کی فقط باید لحظه ها رو زندگی کنم، چرا فقط باید حس خودمو ببینم، تو هیچی ازش بروز نمی دی، نمی دونم نقشم چیه، حسست چیه، یا چرا خواستی با هم باشیم، اگه مقطعی، خب منم رو همون حساب باز کنم، دل خوش نکنم به بقیه ش، که فکر کنی داشتم نقش بازی می کردم تا این یکسال و به خوبی بگذرونم...

اشکم چکید و نفسی گرفتم:

- همین الانم با اینکه ازت دلخورم، ولی تا نزدیکم می‌شی
 قلبم می‌خواد از جا کنده شه... چون تورو مالِ خودم
 می‌دونم، من می‌فهمم که هر چی واقعی‌تر به رابطمون
 نگاه می‌کنم نگاه تو سطحی‌تر می‌شه، همینم داره
 داغونم می‌کنه اردوان، اینکه من ته این رابطه بفهمم
 همه‌چی مو گذاشتم وسط، ولی واسه تو فقط یه
 سرگرمی بوده... نمی‌تونم بعد شکست اولم، یه
 شکستِ دیگه رو تحمل می‌کنم... شاید تو داری
 درست رفتار می‌کنی منم که دارم فانتزی به رابطمون
 نگاه می‌کنم... نمی‌تونم یه روزی به خودم پیام ببینم
 اونقدر غرق شدم که حتی نمی‌تونم یه لحظه مو
 بدون تو بگذرونم، بعد تو به راحتی بگی تموم شد،
 حالا می‌تونی بری...

اشک‌هام با سرعتِ بیشتری از چشمام فرو ریختن و
 چونه‌م لرزید:

- اگه می‌رم تو اتاقِ پناه می‌خوابم، یا سعی می‌کنم فاصله‌مو
 حفظ کنم، واسه اینکه به خودم بفهمونم تو همین قدر
 که بهم نزدیکی، همین قدرم ازم دوری، من باید بین این دو
 مرز یه حدِ وسط بذارم تا بتونم حسم و کنترل کنم...

- یعنی دوست داشتنِ من اینقدر بهت آسیب می‌زنه؟
- بعد از اینکه جدا بشیم، خیلی... من اونقدر قوی نیستم که بتونم این دردو بعدا تحمل کنم... نمی‌خوام اونقدری بهت وابسته بشم که دردِ نداشتنت بعدها نابودم کنه...
- کی گفته قراره از هم جدا بشیم؟ چرا اصلا به جدایی فکر می‌کنی؟ می‌خوای اون کاغذو پاره کنم تا خیالت راحت بشه منم همچین چیزی تو ذهنم نیست؟
- پس چرا نخواستی علنیش کنی؟
- من نخواستم؟
- تک خنده‌ای زد و جلو اومد، یک آن ایستاد و عمیق نگاهم کرد:
- همه اینارو گفتم تا بهم بگی چرا پیش بابات نگفتم، تصمیمم اینه با درسا ازدواج کنم؟

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آب دهنم رو قورت دادم، قلبم با استرسِ خفیفی لرزید:
- آره...

سرش رو تکونی داد و چرخید و به سمت میز رفت...
ادکلنی از روش برداشت و به شیشه‌اش نگاه کرد...
سکوت و بی‌تفاوتیش از چیزی که گفتم، به قدری رو دلم
سنگین شد، که دلم می‌خواست داد بزنم، وقتی نمی‌تونی
احساسم رو با ارزش بدونی، پس در مورد چیزهایی حرف
نزن که به غرورم شبیخون می‌زنن...

- چرا فقط به ازدواج فکر می‌کنی درسا؟ مگه رابطمون
الان چشه؟ یعنی باید تو یه دفترخونه ثبت بشه تا به
همه ثابت کنیم ما هم و دوست داریم؟

شیشه رو روی میز گذاشت و به طرفم چرخید:

- منم دوست دارم، حرفایی که تو شروعمون زدم
قشنگ نبودن، ولی بذار به حساب حرصی که تو این
سال‌ها ازت داشتم، اما در مورد رابطمون، من
هیچ‌وقت به جدی شدنش فکر نکردم، قبلاً هم بهت
گفتم، نه اینکه فکر کنی تو گزینه‌ی مناسبم نیستی،
من کلاً رو موید ازدواج نیستم، فکر کن این تنها
نقطه‌ضعف منم که از ازدواج می‌ترسم...

شوکه و گیج، قدمی عقب رفتم تا به دیوار بچسبم...
چیزی از ته مونده‌ی غرور و احساسم نمونده بود که
بتونم باهاشون مقابل حرف‌های اردوان دووم بیارم...
- هم خوشگلی، هم خانمی، هم بهت اعتماد دارم... ولی از
همون اولم گفتم، تصمیم ازدواج نیست، تو فکر اینم
رابطمون از چیزی که هست طولانی تر بشه، ولی اینکه
دائمش کنیم...
- کلیدو بده...

سکوت کرد و با مکشش چند دقیقه‌ای بهم خیره موند و
در نهایت کلید رو از تو دستش رو میز گذاشت...
وقتی رفتم برش دارم، نفسی گرفت و آروم گفت:

- مامان و بابام با عشق با هم شروع کردن، به گفته
خودشون عاشق هم بودن، ولی بعد ده سال یه روز

به بابام گفت ازش متنفره، گفت تمام ده سال
زندگیشو با نفرت کنارش گذرونده، آخرشم با همین
حرفا از هم طلاق گرفتن...

کلید میون دستم فشرده شد و چشمم رو به پوزخندش
دوختم:

- بعد از طلاقشون بابام گفت، هیچ وقت تو فکر این
نباشین که زنهارو دائم تو زندگیتون نگه دارین، شاید
به ظاهر وانمود کنن عاشق زندگیشونن ولی یه روزی
می فهمین که زندگی یکنواخت اونقدر خسته شون
کرده که حتی از خودتونم بیزار شدن... من اینو در
مورد دانا هم فهمیدم، دانا هم بعد از یکسال از ارکان
خسته شده بود... وقتی شروع کرد به مقایسه‌ی من
ارکان، فهمیدم دیگه از حسش دست کشیده...
نگاهم کرد و محکم گفت:

- من نمی‌خوام یه روزی بیاد که بفهمم هم مئه مامانمو
دانایی، ترجیح می‌دم یه رابطه‌ی کوتاه و قشنگ کنارت
داشته باشم تا اینکه یه روزی با نفرت بگی ازم بدت
میداد...

- از کجا می‌دونی اینجوری می‌شه؟ همه آدم‌ها که شبیه
هم نیستن... شاید مقصر— بابات و ارکان بودن که

زن هاشون و خسته کردن... هیچ زنی از عشقش خسته
نمی‌شه مگه اینکه از طرف مردش آسیب ببینه...

#دُر

#پارت_سیصد و پنجاه و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش رو مقابلم بالا گرفت تا ساکتم کنه:

- الان می‌تونم بگم دوست دارم، تو یه عشقِ خاصی برام،
رابطمونم برام باارزشه، جوری که می‌خوام هر طور شده
تو زندگیم نگهت دارم، ولی اینکه یه زندگی برات بسازم که
یه روزی تو صورتم بگی ازم خسته شدی یا دلت دیگه با
من نیست، برام سخته... می‌تونیم همین جوری ادامه
بدیم تا هر وقت حسمون به هم کشش داره...

- اگه قراره از هم جدا بشیم پس این چه فرقی داره با یه زندگی طولانی مدت؟

- اینجوری می‌دونم بچه‌ای در کار نیست که یه روزی آینده‌ش بشه شبیه منو ارکان... تو نمی‌دونی بچه‌ی طلاق بودن با خودخواهی پدرمادرها، چقدر به آینده‌شون لطمه می‌زنه... من طعمشو کشیدم، نمی‌خوام بچه‌مم یکی بشه شبیه خودم...

از اتاق که بیرون اومدم، مغزم بقدری درگیر حرف‌های اردوان بود که قبل از رفتن به اتاق، اول به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم تا از پا نیفتم...

روی رختخواب که دراز کشیدم، حرف‌هاش رو کامل دوره کردم...

چیزهایی که در مورد مامانش گفت و حسِ دانا، که حتی برای ما مرموز و پنهون مونده بود...

پس این دلیل، نقطه ضعفِ اردوانه... از ازدواج برای خودش یه تابو ساخته تا آینده‌ی بچه‌هاش چیزی شبیه آینده‌ی خودش نباشه...

از یه طرف بهش حق می‌دم، و از طرفی دوست ندارم منو
اینجوری ببینه که فکر کنه یه روزی نفرتم رو ازش به
زبون میارم...

درسته زندگی اونقدر پستی و بلندی داره که نمی‌شه از
همین حالا نگاه دقیقی به آینده بندازیم، ولی می‌تونیم با
شرایط کنار بیایم، اونم وقتی به هم تعهد دادیم که به
مسئولیت‌هامون اهمیت بدیم...

همه اینا به رفتارهای هر دو طرف بستگی دارن که تا چه
حد می‌تونن برای زندگیشون تلاش کنن و به هم عشق
بورزن...

هر زندگی که به ویرونی می‌رسه، با خواست دو نفر به
نقطه‌ی پایان رسیده و نا عادلانه‌ست که آدم‌ها فقط یه
طرف قضیه رو می‌بینن...

.....
@Vip Roman

#دُر

#پارت_سیصدوپنجاهونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم یکی از کتاب‌های اردوان رو که امروز صبح شروع به خوندنش کرده بودم، می‌خوندم...

تنهایی و دلتنگیم رو برای مامان بابا، تو این خونه، یا با پناه سر می‌کردم، یا با کتاب خوندن.

تو این مدت دو تا کتاب تموم کرده بودم و این کتابِ سوم بود...

لیوانِ چایم رو برداشتم تا به لب‌هام نزدیکش کنم، همون لحظه اردوان با تیشرت و شلوارِ راحتی از اتاق بیرون اومد و نگاهم کرد:

- فقط برا خودت چایی می‌ریزی؟ پس من چی؟

- می‌خوای؟

- اگه زحمتی نیست.

لیوانم رو دوباره روی میز گذاشتم و با بستنِ کتاب، بلند شدم.

حواسم بود با شعله‌های توی چشماش از پشت سر بهم زل زده...

اونقدر دقیق بود که راه رفتنِ سنگینم رو متوجه شد و پرسید:

- چرا اینجوری راه می‌ری؟

فلاکس رو برداشتم و توی لیوان چای ریختم:

- صبح داشتم تمیزکاری می‌کردم، پام خورد لبه‌ی تخت...

لیوان رو که روی میز کنارش گذاشتم، به قسمت نشیمن کنار خودش زد:

- بشین ببینمش.

حرارتِ توی نگاهش اونقدر داغ بود که می‌تونست سرمای اطرافمون رو دفع کنه.

اون جایی نشسته بود که کتابم رو گذاشته بودم و می‌خواست فاصله‌ی بینمون رو کاملاً از بین بیره.

نشستم و اون روی زانوش زد:

- پاتو بذار اینجا.

نگاهم رو روی چشماش نگه داشتم...

مصمم بود و دلتنگ و حرارت گرفته...

به همون اندازه که خودم دلتنگش بودم و سعی می کردم
بین احساساتم گم بشم.

دو هفته از زمان اومدنم گذشته و من با نگه داشتن
دیوارهای ضخیم بینمون، این فاصله رو به حد طغیان
رسوندم، طوری که دیشب اردوان نیمه‌های شب به اتاق
پناه اومد، کنارم دراز کشید و وقتی بدنم رو بین بازوهاش
و تنش محصور کرد، کنار گوشم با تشر گفت:

- تو آخرش منو می کشی... من دارم از دلتنگی دیوونه
می شم تو راحت گرفتی خوابیدی... لعنت بهت،
حداقل بگو در ازاش چی می‌خوای، تا برات فراهمش
می‌کنم.

لبم رو با زبون خیس کردم و پام رو دقیقاً جایی که گفت،
گذاشتم.

پاچه‌ی شلوار کوتاهم رو از روی ساقِ پام بالاتر کشید و
قسمت کبود شده‌ی ضربه رو، با نگاهش شکار کرد...

- اوه، چقدر بد شده... حواست کجا بود زدی پاتو داغون
کردی...

- بنظر تو من این روزها حواس دارم.
 سرزنش گرانه نگاهش رو به چشمام کشید:
 - روش پماد نزدی؟
 - نه...

خم شد و روی کبودی رو بوسید و داغی لبهاش رو به
 پوستم داد تا جای اون زخم دوباره به گزگز بیفته.

- پناه هر وقت یه جاییش زخمی می‌شه، می‌گه با
 بوسه‌ی من آروم می‌شه...

من پناه نیستم که بوسه‌ی پدرانه‌ش رو لمس کنم و
 احساساتم به لغزش نیفته...

من دُر سام کسی- که به بیش از حدِ توانش به همین آدم
 وابسته و مریض شده...

همون لحظه پناه با عروسک‌های کوتوله‌ها از اتاق بیرون
 اومد، به سرعت پام رو عقب کشیدم ولی اردوان با
 نگه‌داشتنش چشم‌غره‌ای بهم رفت.
 - پناه اومد...

- همه دنیا فهمیدن تو با منی، فقط از پناه دلت هری
 می‌ریزه...

- نمی‌خوام دیدش نسبت به من خراب بشه... همه‌چی و می‌فهمه.

باز هم جوابم چشم‌غره‌اش بود... هر دو به پناه نگاه کردیم...

سر جاش خشکش زده بود و به من و اردوان و پام که روی پاش بود، نگاه می‌کرد.

اردوان لبخندی زد و دستش رو به طرفش دراز کرد:

- بیا بابا...

به طرفمون راه افتاد:

- خاله چشه بابا؟

- پاش زخمی شده... دارم نازش می‌کنم خوب بشه...

و با این حرف شستش رو خیلی نرم روی قسمت کبودی کشید و زیر نگاه پناه خم شد و دوباره بوسیدش.

- اردوان !

- اهمیت نمی‌دم.

آهی کشیدم... پناه بی‌توجه به چیزی که بین من و اردوان بود، کنار باباش نشست و با دقت به کبودی پام نگاه کرد.

- کبود شده بابا.

- آره بابا، خالهت هم که عین خیالش نیست... یه چیزی
بخوام برام میاری قشنگم؟

#دُر

#پارت_سیصدوشصت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با چشمای عسلی درشتش نگاهش رو تو صورتِ اردوان
بالا کشید:

- چی؟

- تو کشوی پاتختیِ اتاقم، یه پماد سفید هست، برام
میاریش؟

- برا پا خاله می‌خوایش؟

- آره عزیزم...
- الان میارمش.

بدون عروسک‌هاش رفت، با سرعتی شبیه دویدن و به
عروسک‌هاش اجازه داد شاهدهای بی‌صدایی، بین منو
باباش باشن...

- اون بچه‌ست، الان نفهمه، اینا تو ذهنش می‌مونه ممکنه
تو آینده دیدش به من خراب بشه...
- گفتم که اهمیت نمی‌دم...

نگاهش رو به چشمام دوخت در حالی که داشت تمام
ساقِ پام رو با حرکتِ دستش نوازش می‌کرد.
با اینکه فقط یه نقطه از بدنم بود اما همین مثل
فرمانروای تنم عمل می‌کرد و منو تحت تاثیرِ نوازشش
قلقلک می‌داد...

مهِ دلتنگی کم‌کم داشت تمام تنم رو اشباع می‌کرد و وقتی
تو چشمام گفت:

- دیشب به حرفام فکر کردی؟

مه به قسمت قلبم سرازیر شد و قلبم با شدت به سینه‌م
کوبید.

- کدوم حرفات؟
- خواسته‌ای ازم داری که برات انجامش بدم؟
- خواسته‌ی چی؟
- هر چی که بتونه جای اتاق خوابِ پناه، برگردی سر جات پیش من بخوابی.
- ابروم رو بالا دادم... این یعنی پیشنهاد نزدیک شدنِ دوباره‌مون به هم...
- نه، خواسته‌ای ندارم.
- پس تکلیف من چی می‌شه؟ چطوری باید این وضعیت و کنترل کنیم؟
- مسخِ نگاهش شدم...
- بدون اینکه جوابی برای گفتن داشته باشم.
- پناه به موقع صدا زد:
- بابا پیداش نکردم.
- اردوان پوفی کشید و با بلند کردنِ پام از روی پاش بلند شد و به اتاق رفت:
- خودم میام بابایی...

وقتی رفت به پشت سرش خیره شدم... اگه نگاهش زیون داشت، با آتیشی- که توش دیدم، خواستم رو بلند فریاد می زد....

من تو تو گردباد عمیقی غرق شدم و توانایی دیدن اطرافم رو ندارم، تا مثل سابق به بغلِ اردوان پناه ببرم.

من عشقش رو می خواستم، خواستم رو بدون محدودیت می خواستم، ولی اون در جواب احساس و علاقه‌م، منو به بدترین شکل ممکن رد کرد و تو این غلظت گرفتارم کرد.

گوشیش روی میز و پیرهای رفت و صفحه‌اش روشن شد، سرم رو جلوتر بردم تا چیزی که روی صفحه‌اش اومده، بخونمش.

"پسره تو مشتمه، فقط بگو چیکارش کنم، هر چی تو بخوای انجام می دم داش"

اسم فرستنده رو خوندم، حروف لاتین "Alvand" نوشته بود.

فهمیدم منظورش از پسره، فرهاده... حالا فرهاد تو دست یه جانی بی رحم اسیر بود و این هیچ احساسی رو تو من تکون نداد.

خیلی وقته حسم رو نسبت بهش خاموش کردم و حتی
 برام مهم نیست قراره باهاش چیکار کنن.
 اردوان و پناه که اومدن، به پشتی تکیه دادم و اجازه دادم
 اینبار هر جوری که می‌خواد برای فرهاد تصمیم بگیره.
 من قبلا بلیطامو برای دلسوزیِ اون، سوزوندم.
 دیگه بلیطی تو مشتم نمونده...

#دُر

#پارت_سیصد و شصت و یک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پایین مبل نشست و پام رو گرفت...
 پناه که کنارم نشست، با دقت به اردوان و من نگاه کرد.

می دونم داره تو رابطه مون کنجکاوی می کنه و متوجه شده چیزی بین منو باباش تغییر کرده، ولی بخاطر سنش هنوز درک درستی از رابطه مون نداره...

روی سرانگشتش کمی پماد ریخت و به پام مالیدش...
از حس گرمای دستش شکمم منقبض شد...

ولی برای نشون دادنِ حالتِ عادی، دستم رو روی موهای پناه کشیدم و وانمود کردم به گرمای دست و نوازشش که تا پایین و مچِ پام و حتی انگشت هام ادامه داشت، توجهی ندارم.

- نقاشی هاتو کشیدی؟
- اوهوم...

- به بابات نگفتی چی با هم کشیدیم.
- عه راست می گی... بابا من و خاله با هم این کوتوله رو کشیدم.

یکی از عروسک هاش رو برداشت و به اردوان نشون داد.
اردوان نگاهم کرد و لبخند زد:

- با همکاریِ خالهت؟

- آره منو خاله کشیدیم...

- چیز بهتری نبود بکشین... حداقل می‌داشتی خاله‌ت منو
بکشه ببینم چی ازش در میاره...

لبخندی بهش زدم... چشمکی تو نگاهم زد:

- برو بیار ببینم چی با هم کشیدین.

- الان میارمش.

پناه با ذوق گفت و به طرف اتاقش دوید...

نگاهم روی تارهای سفید کمی که تو شقیقه‌هاش جا
خوش کرده بودن ثابت موند.

بوسه‌ای به انگشت‌های پام زد و همین که دلم تو شکمم
سرازیر شد، سرش رو یهویی بالا گرفت:

- دلم برات تنگ شده درسا...

در جوابش دوست داشتم بگم "منم" ولی سکوت کردم.

- امشب بیا تو اتاقمون.

ادامه داد:

- باشه؟

- نه...

- نه و کوفت... قهرت دیگه خیلی داره طولانی می‌شه،
منم تا یه حدی می‌تونم صبر کنم.

- اگه بیشتر بشه، دیگه صبر نمی کنی؟ می ری با یه زن دیگه سکس می کنی؟

- خفه شو... خودت می دونی منظور من این نبود... بیشتر بشه یعنی چی؟ تا همین الانم زیاد راه اومدم.

دلم گرم شد... جمله ی تشر-آمیزش قلبم رو به آرامش رسوند که حداقل اون به جز من مایل نیست با زن دیگه ای بشه...

با اومدن پناه دوباره حرفمون نیمه تمام موند، اما اون قبلش ریز این جمله رو گفت:

- من شب می خوام این بدن و کامل لمس کنم...

#دُر

#پارت_سیصد و شصت و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به جونِ موهام افتادم و با خشونت برس رو بینشون کشیدم.

تمام حرکاتم نشون از خشمِ درونیم می‌دادن و این خشم حاصل حرفایی بود که اردوان امروز دکمه‌ی آتش رو پلی کرد.

برس رو کنار گذاشتم... گونه‌های ملتهب و قرمز بودن... دستی به گونه‌هام کشیدم و زیر لب گفتم:

- لعنت بهت...

حسم می‌گفت امشب با همه شب‌ها متفاوت و قبل از اینکه من سرم به اون بالشِت برسه، اردوان در رو باز می‌کنه و فقط با نگاهش تهدیدم می‌کنه پشت سرش بیرون برم.

نمی‌خواستم این اتفاق بیفته... نه اینکه دارم خودمو براش می‌گیرم.

فقط در حال حاضر آمادگی یه رابطه‌ی رمانیک و
عشق‌بازی پر شور رو ندارم...

اونم وقتی بابا با اهانت منو از خونه بیرون کرده و قلبم
زخمی شده...

می‌گن زمان روحِ سردِ آدم‌هارو دوباره به زندگی برمی
گردونه، ولی روحِ سردِ من، داره کم‌کم به جسمم غلبه
می‌کنه و اجازه نمی‌ده دوباره به شرایطِ قبل برگردم...

انتظارم از اردوان درک کردنم بود، البته اگه بخوام منطقی
باشم، اون دو هفته زمان بهم داد، باهام راه اومد، دورم
چرخید، هزار جور بهم محبت کرد تا من از این سراشییی
بالا برم و دوباره نفس تازه کنم...

اما انگار دکمه‌ی استوپِ وسط این سراشییی منو نگه
داشته و اجازه حرکت بهم نمی‌ده...

موهام رو از دو طرف روی شونه‌هام انداختم و یه
دسته‌شون رو برای بافتن بین دستم گرفتم.

کارم رو که تموم کردم، پتو رو روی تنِ پناه بالا کشیدم و
با خاموش کردنِ چراغ تو رختخوابم خزیدم...

افکارم با بیچارگی دوباره به مغزم نیش زدن...

فکر به اردوان، بابا، مامانم، دلتنگی‌مون...

با مامان به طور مرتب تماس داشتم، حتی یه روز که پناه رو پارک بردم، باهاش قرار گذاشتم و اونجا همدیگه رو دیدیم...

به گفته‌ی خودش، برای رفت و آمدش به خونه‌ی اردوان یا دیدنِ پناه مشکلی نداشت، اردوان هم برای رفتنِ پناه پیش مامان بابام مشکلی نداشت، ولی ظاهراً رویِ عصبانیِ بابا، این روزها به قدری تشدید شده بود، که حتی دلتنگیش رو برای دیدنِ پناه فراموش کرده بود و مامان داشت تو زمین بابا بازی می‌کرد.

چشمام رو بست و به محض باز شدنِ در دوباره بازشون کردم.

تو انعکاسِ روشنائیِ هال، تصویرِ اردوان رو واضح دیدم... حتی پوزخندی که روی لبش بود.

می‌تونستم بدون بو کشیدن، بفهمم اون تمام شب رو به خوردنِ مشروب مشغول بوده...

چون من نتونستم جوابِ رضایت‌بخشی، به احساسش بدم که امشب کنارش می‌خوابم یا نه...

- بهت گفتم بیا تو اتاق پیش من بخواب، حرفم انقدر برات بی ارزشه؟

- نمی‌تونم.

- نمی‌تونی یا نمی‌خوای این مسخره بازی رو تموم کنی؟

حرصی تر شد:

- این همه زمان کافی نبود که با خودت کنار بیای؟

- نه...

- آدم حتی با مریضیش هم کنار میاد، بعد تو دوهفته نتونستی با حرفِ بابات کنار بیای؟ یه جوری رفتار می‌کنی انگار ولت کردن تو خیابون... تو اونجایی که باید باشی، اینقدر برات سخته با من زندگی کنی؟

#دُر

#پارت_سیصدوشصت و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قلبم زوزه کشید "آره، وقتی تو خواسته‌ی منو رد کردی"
مگه می‌شه کسی رو دوست داشت و حس کنی اون بخشی
از وجود و زندگیت شده، ولی دلت نخواد همه عمرت و
کنارش بگذرونی؟

پس چرا من نسبت به اردوان این حس و ندارم؟
چرا دلم می‌خواد با وجود گذشته‌ی تارش، بازم زندگیم و
کنار اون بسازم؟

- میای یا امشبم می‌خوای کفرمو در بیاری؟
- صدات بلنده، پناه رو بیدار می‌کنی...
- به جهنم... پاشو بیا تو اتاقمون، دوس ندارم چیزی
بینمون فاصله بندازه... بچه‌ای که نمی‌تونی درک کنی؟

در رو بست و رفت...
با اینکه تمام جونم هر شب بیرون از این اتاق و تو تخت
اردوان بود، ولی با سماجت رو حرفم مونده بودم...

مردی که منو دوست داره، منو می خواد، طالبمه و به همون اندازه با احساسش می جنگه تا زیاد وابسته نشه که بعد نتونه باهاش کنار بیاد...

این بی رحمانه ست و فقط اردوانه که می تونه با همچین چیزهایی کنار بیاد و طوری رفتار کنه که انگار هیچ حسی— تو قلبش وجود نداره...

تصمیم نداشتم بیرون برم و می دونستم اون چقدر به خواب و آرامش پناه اهمیت می ده و هیچ وقت حاضر نیست با سرو صدا منو از اتاق بیرون بکشه.

سعی کردم ذهنم رو خاموش کنم، تا حرفاش رو مرور نکنه و وسوسه نکند تا بیرون برم.

چشمام رو بستم و پتو رو تا بالای گردنم کشیدم.

باید می خوابیدم و این جنگِ ذهنی رو برای فردا و روزهای بعد موکول می کردم.

این سهم بدنمه که بعد از درگیری های روزمره و آشفتگی ذهنم، حداقل شبها تو آرامش به سر بیره و خودش رو بازسازی کنه...

هر چند بیشتر وقتها با فکر و خیالِ زیادی درگیر بودم. نفهمیدم کی خوابم برد...

صدای ریزِ کسی رو نزدیکم شنیدم:

- چرا مدل تو با زن‌های دیگه فرق داره؟ یه عمر هر
کی و دلم خواست پس زدم، حالا تو به جای اونا داری
تلافی می‌کنی؟

چیزی روم سنگینی کرد، فقط اینو حس کردم و بعد دوباره
اون صدا، که انگار صدای اردوان بود:

- بهت گفتم بیا تو اتاق، چه حسِ مزخرفیه که دوس
داری اذیتم کنی.

بوسه‌ای تو گردنم حس کردم.

ذهنم خواب بود ولی تنم برای بیدار شدن تلاش کرد.

#دُر

#پارت_سیصد و شصت و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پنجه‌هام که جایی اسیر شدن، ذهنم یهویی بیدار شد و
چشمای خواب‌آلودم رو باز کردم.

اردوان روم بود و داشت از بوی تنم نفس می‌کشید و آروم
سینه‌م رو می‌بوسید.

دستم رو تو پنجه‌هاش گرفته بود و اجازه حرکت بهم
نمی‌داد.

- اردوان؟

- باید حتما قفلت کنم تا بتونم لمست کنم!

- اردوان، داری چیکار می‌کنی؟ مست کردی اومدی تو
اتاق پناه...

- پس چطوره تو پاشی بیای تو اتاقِ خودمون تا راحت‌تر
باشیم.

سرش رو تو گردنم فرو برد:

- جواب دلتنگی اینه، باید بگی منم و جات و کنارم گرم
کنی، نه اینکه منو تو خماری خودت بذاری بیای
راحت بخوابی.

تقریباً بوسه‌ی پر سروصدایی به گردنم زد...

سریع تقلایی کردم و یکی از دستام که آزاد شد، موهایش رو روبه بالا کشیدم تا صورتش تو راستای صورتم قرار بگیرد.

با مستی خندید:

- این لعنتی رو خیلی دوس دارم، وقتی موهامو می‌کشی -
بیشتر تحریک می‌شم... بین...

تکونی خورد... مستِ مست بود ولی هنوز قدرتِ تحلیل داشت که بفهمه تو اتاق پناه بیشتر از این نمی‌شه دیوونه بازی کرد...

موهایش رو ول کردم و چونه‌اش رو با خشونت تو پنجه‌م گرفتم، باز هم خندید:

- تو سکس اینارو روم انجام بده، هیجان‌شو بیشتر می‌کنی.

چونه‌اش رو محکم تکون دادم:

- اینجا جای این کارها نیست، مته پسرهای هیجده ساله رفتار نکن، من الان تو مودی نیستم که پیام با تو عشق‌بازی کنم، تو هم فهمیدی حالمو... پس انقدر ازم نخواه...

- به حسّست رجوع کنی انگیزش میاد، تو می‌خواهی کلِ روز بشینی ماتم بگیری که چرا بابات بهت گفته بیای با من زندگی کنی.

صورتش رو از میون دستم پایین‌تر آورد و مقابل لبم پچ زد:

- فکر می‌کنی حواسم نیست همه وقتتو با گریه سر می‌کنی؟ پس من کی؟ یعنی اینقدر برات غریبه‌م که حس می‌کنی نمی‌تونم آرومت کنم؟ حتی نمیای تو بغلم یه ذره جون بگیریم.

چونه‌م رو بوسید، در حالی که چونه‌اش هنوز تو چنگم بود.

- من دوست دارم، سخته برام این حال‌تو تحمل کنم.

تنش رو روی تنم تگون داد:

- منتظرم تمومش کنی، ولی تو نمی‌خواهی حتی یه قدم بیای جلو...

- زمانِ بیشتری می‌خوام.

- زمانِ بیشتر از این؟ دیگه نمی‌تونم... به اندازه کافی زمان دادم... بسه... با من مثل قبل باش دُر... بذار دوباره آتیش‌تو حسّست کنم.

قلبم با هر کلمه‌اش حرارت گرفت و تنم در واکنش به حرفاش، صد قدم به سمتش کشیده شد، اما هنوز اندوهی تو وجودم بود که نمی‌تونستم بیخیال از اون، به واکنششون جواب پس بدم...

- بریم تو اتاق، تو بغلم که باشی ذهنت آروم می‌شه.
- با این حالت اومدی که فقط بغلم کنی؟ اگه بغل باشه، الانم تو بغلتم، تو سکس می‌خوای...
- بعد از دو هفته نباید بخوام؟
- کلمات رو به سختی به زبون آوردم:
- منو درگیر عذاب وجدان نکن آردی... بین تو چه موقعیتی افتادم، یکم درکم کن.
- کدوم زنی بخاطر خوابیدن با شوهرش عذاب وجدان می‌گیره؟ هر چیزی سر جای خودش...
- گوشه‌ی لبم رو بوسید و نفسِ الکلیش رو تو صورتم بیرون داد:
- هر چی بخوای بهت می‌دم... فقط دیگه تمومش کن.
- باشه...

#پارت_سیصد و شصت و پنج
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شور و اشتیاقش رو با بوسه‌ش به لبم گره زد.
اون برداشتِ متفاوتی از حرفم داشت، در حالی که منظورِ
من چیزِ دیگه ای بود.
قبل از اینکه موفق بشه یه بوسه‌ی داغ رو هدایت کنه،
سرم رو سریع کنار کشیدم.
صورتش رو با ناامیدی به صورتم چسبوند و کشدار پچ
زد:
- درسا !! مجبورم نکن به زور بیرمت تو اتاق...
- گفתי هر خواسته‌ای داشته باشم برام فراهم می‌کنی !
سکوت کرد، ولی بعد محکم گفت:
- رو حرفم هستم.

- پس هر وقت تونستی منو با بابام آشتی بدی، منم آرامش تو بهت برمی گردونم.

این خواسته‌ی زیادی بود و اون می‌دونست هیچی نمی‌تونه به سادگی، این پیوند رو دوباره ایجاد کنه.

ولی بخوام منصفانه در نظرش بگیرم، خواسته‌ی اونم تو این شرایط زیادی بود.

برای ارتباط دوباره‌مون و یه عشق‌بازی پر لذت، من اول نیاز به آرامش ذهنی و جسمی داشتم، چیزی که این روزها خلاءش رو حس می‌کردم.

طول کشید تا به خودش بیاد، ولی بعد با نفسِ تندی که نشون از خشمش بود، از روم، به کنارم، جاشو تغییر داد و به سقف نگاه کرد.

- این عادلانه نیست.

- شاید حق با تو باشه، اما تنها چیزیه که می‌تونه ذهنم و آروم کنه.

بهش پشت کردم و دوباره پتو رو روی خودم کشیدم.
اردوان نمی‌تونه بیشتر از یک‌هفته‌ی دیگه برنامه‌ی سکسش رو عقب بندازه، دوست دارم بدونم تا کجا

می‌تونه ادامه بده، اونم وقتی این خواسته رو ازش خواستم؟!

به تنم چسبید و دستش رو از روی سینه‌م جلو آورد و تنگ در آغوشم گرفت.

خوابیدن باهاش بهترین موقعیتِ بینمونه و من از شبِ اول که مزه‌ی آغوشش رو چشیدم، فهمیدم کسیه که دلم می‌خواد تمام شب‌های عمرم رو روی سینه‌ش سر کنم.

این آرامش رو بیشتر از بوسه‌هاش و تمام چیزهای بینمون دوست داشتم.

پلک بستم و تنم رو توی بغلش رها کردم.

اون داشت با سر انگشتاش گردنبنده هدیه‌ی خودش "دُر" رو لمس می‌کرد.

کسی— که بیشتر از هر چیزی دلتنگشه و من اینو از تپش‌های تندِ قلبش روی کمرم احساس کردم.

@Vip Roman

#پارت_سیصد و شصت و شش
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روزهای سردِ زندگیم کنارِ اردوان مثل چشم به هم زدنی،
سپری می‌شدن...

روز شب می‌شد و شب خیلی سریع به روز می‌رسید...
برعکس لحظه‌ها مون که هر لحظه‌ش به گندی حرکتِ
لاک‌پشت سپری می‌شد...

از آخرین مکالمه‌مون که تو آشپزخونه داشتیم، من به کلی
از اردوان ناامید شدم و فقط منتظر سر رسیدِ تاریخِ
صیغه‌مون موندم...

برای تموم شدن تمام متعلقاتی که تو این خونه داشتم و
عشقی که براش جنگیدم، رسوا شدم و اون نخواست
زرهی فولادیش رو تنش کنه و بخاطر من پا تو میدون
بذاره...

فردای اون شبی که تو مستیش بهش گفتم منو با بابام آشتی بده، بعد از اومدنش به خونه و حالتِ فکری که به خودش گرفته بود، تو آشپزخونه موقع سروِ شام، به تندی گفت:

- دیشب تو حرفات یه چیزی پروندی، منظورت این بود که برم با بابات حرف بزنم بگم می‌خوام با درسا ازدواج کنم تا تو منو بین پاهات راه بدی؟

حرفش بقدری سنگین بود و تو حالت جدی گفتش که سرانگشتام دورِ ظرفِ غذا سفید شدن.

- من بهت گفتم مردِ ازدواج نیستم، حرفم و واضح زدم، قصد ازدواج ندارم، رابطمونم که مشخص شده‌ست، هر چند اینم یه جور ازدواجه... پس منو با این حرفا تحت فشار نذار... قرار نیست این بینمون تغییر کنه...

به سمتش چرخیدم و محکم گفتم:

- من ازت نخواستم با من ازدواج کنی، معنی حرفم این نبود، فقط گفتم هر وقت تونستی یه کاری کنی که مشکلم با خونوادم حل بشه، بعد ازم انتظارِ یه سکس پر آرامش داشته باش...

ظرف رو محکم روی میز کوبیدم و اون از پشت دستم رو گرفت:

- درسا خودت می‌دونی بابات قرار نیست هیچ‌جوره کوتاه بیاد، همون چیزی که تو ذهنِ توئه، تو ذهنِ باباتم هست، منو بین خودتو خونوادت ننذاز... این مشکلِ من نیست، وقتی قبول کردی صیغه کنیم باید به اینجاش هم فکر می‌کردی... با همه اینا حاضر شدی با من باشی، پس رو حرفت بمون، بذار برگردیم به رابطه‌ی قبلمون...

اون به من توهین کرد و قرار نبود به سادگی ازش بگذرم.

دوبار، به صراحت رد شدنم رو تو صورتم سیلی زد...

دوبار گفتم من آدمی نیستم که اون بخواد به عنوان زنش انتخابش کنه و فقط منو برای یه مدت کوتاه می‌خواد، تا وقتی قلبش به تندی دیشب بکوبه و بعد از اون مثل تمام دوست دخترهای سابقش راه خروجی قلبش رو بهم نشون می‌ده...

من اون روز با حرفاش کنار نیومدم و تا امروز که چهار روز از اون موقع گذشته، بهش بی‌توجهی کردم...

البته این حالت تو اردوان هم برقرار بود...

ولی حداقل کمتر از من...

همچنان بهم توجه می کرد، با نگاهاش خواهشِ قلبش رو
بهم نشون می داد و گاهی کنارم می نشست و ملموسانه
دستش و روی پاهام و بدنم می کشید، تا بخشی— از
دلتنگیش رو برطرف کنه...

هر چند این دلتنگی برای هردومون بود، فقط سعی
داشتیم وانمود کنیم محتاطانه رفتار می کنیم.

اردوان بعد از اون شب دیگه تو اتاقِ پناه نیومد تا کنارم
بخوابه یا در آغوشم بگیره...

انگار سعی داشت با این کارش، تنبیهم کنه، تا منم مزه‌ی
درد کشیدن رو لمس کنم.

دیوارها هر روز بالاتر می رفتن و منو اردوان پشت دیوارها،
دور از هم اسیر شدیم....

در حال اومدن به خونه بهم زنگ زد و گفت "امشب
مهمون داریم"

بی خبر از اینکه مهمونمون کیه، برام شام کلم پلو درست
کرده بودم و اردوان فقط گفت "خوبه، دوست داره"

#پارت_سیصدوشصتوهفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

درِ حال که باز شد و اردوان و گلاب خانم وارد خونه شدن، تعجب تو نگاهم نشست، اما درست نبود که من اینو به گلاب خانم نشون بدم.

مهمونِ عزیزی که به اندازه‌ی مامانم براش احترام قائل بودم و با وجود حرف‌های اردوان در موردش، این احترام از بین نرفت.

با روی باز به طرفش رفتم:
- گلاب خانم، چقدر خوش‌حالم که می‌بینمتون...
خوش اومدید...

منو تو بغلش کشید و با هم رو بوسی کردیم.

- ممنون عزیزم... منم از دیدنت خوشحالم... چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

از همون قدیم‌ها که به مهمونی‌های خنوادگیمون می‌رفتیم خوش مشرب بودنش رو حس کرده بودم و احترامی که برای تک‌تکمون در نظر داشت...

فهمیدم اردوان در مورد رابطه‌مون بهش گفته و اون با اطلاع از اینکه اینجام، به جمعمون ملحق شده..

ولی این برام سوال بود، چی باعث شده اردوان یهویی با مادرش ارتباط برقرار کنه و اونو به خونه‌ش بیاره...

امیدوار بودم کدورت‌های بینشون از بین رفته باشه، هر چند که اردوان بهم رسونده بود، با تمام دلخوری‌هاش، گاهی به مادرش سر می‌زنه و حال و احوالش براش مهمه...
نگاهی به اردوان کرد و شال رو از روی موهای روشن و کوتاهش برداشت:

- بعد مدت‌ها خونه‌ت بو زندگی گرفته... بین چقدر خوبه یه زن تو خونه باشه، بوی غذا بپیچه... خونه از تمیزی برق بزنه، زن به زندگی روح می‌ده...

کفش‌هاش رو تو جاکفشی گذاشت و در جواب مادرش فقط لبخند نیم بندی زد...

گلاب خانم چشم‌غره‌ای بهش رفت و دکمه‌های مانتوش رو باز کرد؛

- اینقدر می‌گفتم بیا پاتویه جا بند کن سروسامون بگیر، محل نداشت، همون اول می‌گفت دلش با توئه خودم زودتر کارشو راه می‌نداختم.

خندیدم و اردوان نگاهش رو با برق خاصی بهم دوخت... شیطنت بی‌پروایی که تو نگاهش بود، جواب افکارم رو سریع بهم پس داد...

اون گلاب خانم و آورده تا امشب برای من و جای خواب محدودیت ایجاد کنه...

ظاهرا عادت کرده، تو هر شرایط بدی، برای منافع خودش از آدم‌های اطرافش سواستفاده کنه...

چشم‌غره‌ای بهش رفتم تا بهش بفهمونم متوجه‌ی خواسته‌ش شدم.

پناه هم با دیدن گلاب خانم، مثل من ذوق زده شد و تو بغلش فرو رفت...

مشخصه به همون اندازه که به مامان من خود داره، با گلاب خانم هم عیاق هست...

روی مبل که نشستن، تنهاشون گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

این اولین باره با یه نسبتِ جدید، با گلاب خانم رو به رو می‌شم و اون برام فقط مادرِ شوهرِ دانا نیست، بلکه الان مادرِ شوهرِ خودمم هست و همین کمی دستپاچه‌م کرد... لیوان‌های رو توی سینی گذاشتم و به پذیرایی برگشتم.

#دُر

#پارت_سیصدوشصت‌وهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اردوان به اتاق رفته بود تا لباس‌هاش رو عوض کنه....

سینی رو که مقابل گلاب خانم پایین آوردم، نگاه گرم و پرمحبتش رو بالا گرفت:

- وقتی گفت با هم زندگی می‌کنین نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم.

لبخند خجالت زده‌ای زدم... ریزتر پچ زد:

- از سرش هم زیادی... ماشالله، خوشگل، خانم، مهربون، با وقار... همش ترسم از این بود آخرش یه انتخابِ داغون داشته باشه هم خودشو بدبخت کنه، هم این بچه رو، اما الان به انتخابش افتخار می‌کنم.

- لطف دارید خاله گلاب... شرمنده می‌کنید...

مثل قدیم‌ها صداس زدم... برای من هنوزم همون زنِ پر محبت و بی‌حاشیه‌ی سابقه که با خاله گفتن جوابِ محبت و صمیمیتش رو پس می‌دادم...

یکی از لیوان‌هارو همراه با شکلاتی برداشت:

- اونموقع‌ها نمی‌دونستم چشمشو گرفتی، اگه خبر داشتم خودم زودتر اقدام می‌کردم... خیلی تو داره، نم پس نمی‌ده...

اون به خودمم در مورد احساسش درست چیزی نمی‌گه،
چه برسه به بقیه و اینکه بخواد از دوست داشتن و
عشقش حرف بزنه.

اونارو روی میز گذاشت و دوباره سر بالا گرفت:

- بابا مامانت خوبن؟

- خوبن ممنون...

- خیلی وقته ندیدمشون... خیلی روزها دوست داشتم
مثل قدیم دوباره تو مهمونی‌های همدیگه، دور هم جمع
باشیم.

آه ریز و ملموسی کشید و به پناه چشم دوخت...

نیاز نبود حرف دلش رو به زبون بیاره... غم اون، غم
همه‌مون بود... غمی که سال‌های سال هم بگذره از
دل‌مون کنده نمی‌شه و فکرش بیچاره‌مون می‌کنه...

- بیا بشین مادر...

یکی از چایی‌هارو برداشتم و اون یکی رو برای اردوان
گذاشتم...

اگه تصمیمی برای دوش گرفتن نداشته باشه، تا چند
دقیقه دیگه پیداش می‌شه...

- رابطه‌تون خوبه؟

لبم رو گزیدم و موندم چی بگم...

هم خوبه و هم بد...

خیلی کم و کاستی‌ها تو این رابطه هست، خیلی تفاوت‌ها که هر حرکتمون، برای هم به حالت معکوس به شمار میاد.

#دُر

#پارت_سیصد و شصت و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

قبل از اینکه جوابی بدم، اردوان از توی اتاق صدام زد:

- درسا یه چند دقیقه بیا...

صدا زدنش موجی تو شکم ایجاد کرد و لبخندِ گلاب
خانم یهویی پهن شد...

برقی تو چشمش افتاد، بخاطر ذوقش از رابطه‌ی منو
پسرش بود.

اون لحظه از قضاوت‌های اردوان دلگیر شدم...

چطوری از این زن بدگویی کرده و تا الان اونو توی کنج
زندگیش نگه داشته؟

زنی که بیشتر از هر کسی - بهش عشق می‌ورزه و حال و
شرایطش براش باارزشه...

- خاله بابام صدات زد... -

- دارم می‌رم خاله...

مجبور شدم با ببخشیدی بلند بشم و گلاب خانم با
لبخند بدرقه‌م کرد.

- برو منتظرش نذار...

حتما فکر می‌کنه این رابطه به شورانگیزترین حالت سپری
می‌شه و اردوان الان تو تب و تابِ چشیدنِ یه بوسه از من
منتظر مونده...

در رو باز کردم و وارد شدم...

با بالاتنه‌ی برهنه کنار میز توالت ایستاده بود و باکس کوچیکی هم توی دستش داشت.

باکس رو روی میز گذاشت و لبخندی زد:

- این هدیه رو برات خریدم... بیا ببین دوستش داری.

قدم‌هام رو به طرفش برداشتم.

حس کردم اتاق از بوی تنش و گرمایش اشباع شده و می‌تونن لمسم کنن.

باکسِ صورتی با یه قلبِ قرمزِ بزرگ بود که با پاپیونِ کنارش تزیین شده بود.

باکس رو باز کردم و جعبه‌ی دیگه‌ای رو از توش بیرون کشیدم.

بنظر جعبه‌ی طلا بود...

تو صورتش سر بالا گرفتم:

- طلاست؟

دستی به چشمای خسته‌اش کشید:

- خودت ببینیش.

جعبه رو که باز کردم یه دستبند با انگشترِ سِتَش تو چشمم برق زدن، وسط انگشتر و دستبند با یه مروارید سفید زینت داده شده بود.

قشنگ بود و گران بها...

دستبند رو میون انگشتم گرفتم و قبل از اینکه رو مچم بندازمش، به اردوان نگاه کردم:

- آوردنِ مامامت دلیلی داره؟

ابروهاش رو با تعجبی که تصنعی بودنش رو حس کردم بالا داد:

- مامانمه، باید دلیلی داشته باشه بیاد خونه...

اوهی گفت:

- نکنه فکر کردی چون گفتم ازش ناراحتم، یا سرسنگین رفتار می کنم باید احترامشم زمین بذارم؟

- نه، فقط حسم یه چیز دیگه می گه...

- حس است این روزها خیلی مشغولِ حرف زدنه...

- این هدیه رو خریدی که امشب باهات بخوابم؟

نگاهش مثل دو گوی قرمز و آتیش گرفته رو لبم ثابت شد...

حرارتِ داخلِ نگاهش، قادر به آب کردنِ آهنِ رو هم داشت...

لب‌هایش رو به نرمی لیس زد:

- آره...

بدون اینکه طفره بره یا عکسِ خواسته‌ش رو به زبون بیاره...

از صداقتش پوزخندی زدم...

این کلمه مثل کبریت انداختن تو انبارِ کاه بود و آتیشِ درونم رو مشعل کرد.

- دارم بهاشو پرداخت می‌کنم...

- اینجوری؟

- هر چقدر لازم باشه بازم پرداخت می‌کنم تا دوباره اینجا باشی.

به تختش اشاره کرد...

@Vip Roman

#دُر

#پارت_سیصدوهفتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با اینکه کارش عجیب و مسخره به نظر می‌اومد تا با این هدیه منو تو آتیشِ بغلش دفن کنه، ولی همین یه نیروی عجیب و تحریک‌کننده بهم سرایت کرد که موج شکم آروم آروم داشت به سمت پایین فوران می‌کرد...

بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- دوششون داری؟

- قشنگن...-

دستی که دستبند رو گرفته بودم، میون دستش گرفت و دستبند رو روی دستم بست...

لمسش کرد و با لبخند سر انگشتش رو روی مچم کشید:

- لم اون درسارو می خواد که تا پاشو می داشت تو خونه
یا دفترم، جوری بوسه رو شروع می کرد که تا آخر
شب، شارژ باشم....

انگشتاش رو از روی مچم به حالت نوازش تا بازوم و
بالای شونه‌م کشید و زیر لاله‌ی گوشم نگهشون داشت...

- چی باعث شد یهو از این رو به اون رو بشی—؟ دل
خوش کردی به حرفِ بابات؟

جعبه و انگشتر رو با حرص کنار گذاشتم...

یهو چونه‌م رو به ضرب بالا گرفت و به تندی گفت:

- حتی اگه دل خوش کردی، باید تا اون تاریخ جوری
باشی که شرط گذاشتیم... به من ربطی نداره بابات
چی گفته یا چیکار کرده، الان مالِ منی... من... پس با
این رفتارها گولم نزن که فکر کنم واست مهم
نیستم... خوب می‌دونم تو دلت چی می‌گذره...

صورت‌م رو به صورتش نزدیک کرد و قبل از اینکه با
لب‌هاش لب‌هام رو بپوشه، پچ زد:

- بخاطر کسی دیگه از خودت دورم نکن...

لب‌هاش روی لبم نشستن... نم‌ناک و داغ و چشماش رو
با آرامش بست...

تکون خوردن... تکون خوردن... و با لمس و رطوبتِ
زبونش، جسم و روح رو اغوا کرد.

هیجانش ذره ذره تو خونمون حل شد و این مثل مورفین
تو خونِ اردوان جریان گرفت...

با یه مستی دیوونه کننده و شتاب زده، دست زیر بدنم
گذاشت و پاهام رو دور کمرش قرار داد و پشتم رو به میزِ
پشت سرم تکیه زد...

به شونه‌های محکم و عضلانی‌ش چنگ زدم...

حسِ دوجانبه‌ای تعادلِ ضربِ قلبم رو بهم ریخت...

سینه‌ی برهنه‌اش با بوی خوبی چسبیده به سینه و زیر
مشامم بود و دم‌های عمیقش رو که وارد ریه‌هام می‌کردم،
جونِ تازه می‌گرفتم...

سرش رو که کوتاه عقب کشید، نفس زنان نالید:

- امشب دیگه راهی جز بغلِ من نداری...

#دُر

#پارت_سیصد و هفتاد و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تا نیمه‌های شب با گلاب خانم تو آشپزخانه بودیم و با هم حرف زدیم.

از شروع رابطه‌م با اردوان پرسید و وقتی تقریباً همه‌چی و باهاش در میون گذاشتم و بهش گفتم بخاطر تصمیممون از طرف خونواده‌م توبیخ شدم، برام ابراز ناراحتی کرد.

گلاب خانم بهتر از هر کسی روی اردوان شناخت داشت و یه جورایی انگار می‌دونست ما تو چه حالتی با هم کنار اومدیم...

از حساسیت‌های پسرش بهم گفتم، اینکه روی هر چیزی دقیقه و خیلی سخت به کسی اعتماد می‌کنه اما با اعتماد کاملش، برای همیشه به اون شخص تکیه می‌کنه.

ازم خواست اعتماد کامل اردوان رو جلب کنم.

منو جفتِ اسطوره‌ای پسرش می‌دید و معتقد بود ما خیلی به هم می‌ایم.

هر دفعه با خجالت لبخند می‌زدم، اما وقتی با جدیت دستم رو گرفت و گفت:

"پسرِمو بدست بیار درسا، هر طور شده، بذار این مُهر ابدی بشه بینتون، دلم نمی‌خواد دوباره برگرده به زندگی گذشته‌ش، اردوان فکر می‌کنه می‌تونه تا ابد اینجوری زندگی کنه، تو دوست داره، ولی راهشو بلد نیست چه‌جوری بدستت بیاره، یکم بهش سخت بگیر، بذار بهش فشار بیاد که بترسه قراره یه روزی از دستت بده، می‌خوام هر طور شده پایبندِ این زندگی بشه، نگاتون می‌کنم پیش همدیگه‌این قند تو دلم آب می‌شه، خونه‌شو گرم می‌کنی، براش غذا درست می‌کنی، هوای خودشو پناهو داری، آخه کی بهتر از تو می‌تونه پسرِمو سر به راه کنه"

اون می‌دونه با توجه به گذشته، اردوان آدمی نیست که روی رابطه‌مون محکم و منسجم بمونه، می‌خواست من تلاش کنم تا اردوان دلگرم یه زندگی بادوام و شیرین بشه... بعد از حرف‌هاش تو خیالِ خودم غرق شدم و گلاب خانم با شب بخیری تنهام گذاشت و به اتاقِ پناه رفت...

رختخوابش رو از قبل پهن کرده بودم و می‌دونستم امشب
هر طور شده باید به اتاق خوابِ اردوان برم و همون‌طور
کع خودش گفته راهی جز آغوشش نداشتم.
حسِ شیرینی مثل قند توی دلم آب شد...

شاید گلاب خانم هنوز نمی‌دونه من تو این رابطه بیشتر از
خودم مایه گذاشتم...

نه بخاطر پناه، بخاطر قلب و احساسِ خودم...

حتی اردوان هم نمی‌دونه حسم بهش چقدر محکمه،
اونقدر محکم... که این دو هفته بیشتر از اون، من عذاب
کشیدم...

چون خودم رو مستحقِ این تنبیه می‌دونستم، تا ذره‌ای از
بارِ سنگینِ غم و شکستگیِ بابام رو به دوش بکشم...
از پشت میز بلند شدم و استکان‌های چای رو توی سینک
گذاشتم تا بشورمشون...

تو لحظه‌ای که منو گلاب خانم با هم تنها بودیم، اردوان
یه لحظه هم مزاحمِ خلوتمون نشد و اجازه داد جمع دو
نفره جون بدون حضور خودش با ناگفته‌های درونمون
پیش بره...

#دُر

#پارت_سیصد و هفتاد و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستاش یهویی از پشتِ سرم، دور شکم حلقه شدن و
گونه‌م رو نرم بوسید:

- اوم، خوشگلِ من...

شونه‌م رو از حرارتش بی‌اختیار بالا دادم.

- فکر کردم خوابیدی...

- بدون تو خواب برم؟

- این چند شب که خوب خوابیدی...

- بو تو حس نمی‌کردم که خوابم نمی‌برد... ندیدی یه پام

اینور بود یه پام اونور.

با آرنجم آروم به شکمش زدم:

- خب حالا، برو کنار، دارم اینارو می شورم...

ریز و شیطان خندید و تنگ تر فشارم داد، در حالی که سرش رو روی شونه‌م گذاشته بود.

- دارم اغفالت می کنم؟

دستش رو روی سینه‌م کشید و پلاکِ گردنبندم رو لمس کرد...

صورتش رو جلوتر توی گردنم کشید و زمزمه‌ای کردم:

- تو نیازی به اغفال شدن نداری... از منی...

آه عمیقش با شور به قلبم چسبید و شکمم منقبض شد. بوسه‌ای به گردنم زد:

- ولی من با بوت بیشتر تحریک می شم... بوت شیرینه...

دستام بی حرکت شدن... در واقع سر شدم و قبل از اینکه جلب توجه کنم، خودش دست جلو آورد و شیر آب رو بست...

- دوساعت غیبتمو پیش مامانم کردی، حالا وقت و برا من بذار...

ساعدم رو گرفت و کنار کشیدم:

- بیا بشین... اینارو خودم فردا می شورم، صبحونه هم حاضر می کنم.

- اردوان !

- چی؟ بعد از دو هفته انتظار چی و داری؟

ایستاد و با شرارت تو نگاهش، نفسش رو محکم بیرون داد:

- حسابی دلتنگتم.

قلبم بومب بومب از صدای دلتنگش ضرب گرفت و لبم رو به دندون گرفتم.

بوسه‌ی ریزی به لبم زد:

- بشین اینجا، می دونم خسته‌ای.

- هر وقت شیطان می شی حس می کنم با یا بچه سروکار دارم، انگار نه انگار سی و هفت سالته...

- ظاهر مهم نیست، سنِ دل مهمه...

صندلی کنار کشید... روش نشستم و از روی شونه‌م نگاهش کردم:

- دلت چند سالشه؟

- با تو بیست سالشه، بی تو نود سال...
 ریز خندیدم و سرم رو ثابت نگه داشتم.
 - یه ماساژ بدم برات خانم کرامت، که رو دستام بیفتی
 بیرمت تو اتاق....
 شونه هام رو به نرمی نوازش کرد...
 اونقدر آروم که حس کردم همین الان می تونم تو همین
 حالت چشم ببندم و بخوابم.
 بین دو کتفم رو مالید و تا کنار بازو هام امتدادش داد...

#دُر

#پارت_سیصد و هفتاد و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

آروم آروم پایین رفت و پنجه‌ها را رو چند بار بین پنجه‌هاش
فشرده...

شاید از نظرش به ماساژ معمولی بود، ولی برای من انگار
پاک کردنِ غبارِ غم و موجِ منفیِ این چند روز بود که روحم
رو مسموم کرده بودن.

با هر نوازشش انگار داشت همه رو از روی تنم کنار می‌زد
و آرامش رو مهمونِ خونه‌م می‌کرد...

انگشت‌های شستش رو دورانی دو طرف گردنم مالید، زیر
موهام هم همینطور و با پنجه‌هاش خیلی نرم بین موهام
نفوذ کرد...

لخت و کشدار زمزمه کردم:

- اردی؟

- جانم؟

- خوابم گرفت.

- خوست میاد؟

پچ‌پچش و یروتم کرد و سرم و با تایید تکون دادم.

- من اصلاً حوصله این کارها رو ندارم، ولی دوس دارم
واسه تو انجامش بدم... مزه اون ماساژ اولی خیلی بهم
چسبیده...

- از بس شیطونی....

- بیرمت رو تخت؟

کنار گوشم گفتم، نزدیکِ نزدیک و حرارتش رو تو پوستم فرو کرد.

وقتی با این سماجت درگیرمه و می‌خواد گنارش باشم و گلاب خانم و آورده تا از چنگش فرار نکنم، می‌تونم جای دیگه‌ای رو برای خوابیدنم انتخاب کنم؟

همه اینا رو کنار بذارم، از لمسش، بوسه‌هاش، حسی- که به بدنم سرایت می‌کنه، دارم افسارِ کنترل و حصاری که این مدت دورِ خودم کشیدم رو از دست می‌دم.

به اشاره‌م نیازی نداشت، سریع دستم رد گرفت و بعد از خاموش کردنِ روشنایی‌ها به طرف اتاقش حرکت کرد... از جلوی اتاقِ پناه که رد می‌شد، با حرص زمزمه کرد:

- باید مانع بیارم جلوت که بیای تو اتاقِ خودت...

وقتی داخل رفتیم در رو به آرومی بست و گفت:

- منتظر بودم خودت سرِ عقل بیای، دیدم اگه بذارم به حالِ خودت، کوتاه بیا نیستی...

- حالم خوب نبود، خودتن می‌دونستی.

- مشکل من فقط سکس نیست، آدم‌ها با هم‌ان که به همدیگه آرامش بدن... من دوست داشتم کنارم باشی... ناراحت بودی یا هر چی، شب کنار من می‌خوابیدی...
مقابلم ایستاد:

- وقتی می‌ری تو اون اتاق، داری بهم توهین می‌کنی... اینکه من برات هیچی نیستم.

- یعنی انقدر بهم وابسته شدی؟

- تو وابسته نیستی؟

دستش رو زیر تیشترتم گرفته بود تا اونو بالا بکشه...
اما وقتی این جمله رو گفتم، مکث کرد و به چشم‌ام خیره شد...

نمی‌تونم دروغ بگم، وقتی بارها در مورد دوست داشتنش حرف زدم.

- خیلی... همینم داره می‌ترسونتم که بینمون دیوار کشیدم.

لبش رو به بالا رفت و اخم شیرینی کرد:

- غلط کردی، دیواری بین ما وجود نداره... من می‌خوام از ثانیه به ثانیه‌ی با هم بودنمون استفاده کنم... کی می‌دونه آینده چی برامون کنار گذاشته.

#دُر

#پارت_سیصد و هفتاد و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

وقتی دوباره سعی کرد تیش رتم رو در بیاره، دستش رو گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم.

درسته کنار اومدم و الان تو این اتاق و هستم...

ولی نمی‌تونم بی‌خیال از نگرانیم و دغدغه‌ی ذهنم با چیزی که اردوان می‌خواد کنار بیام.

- بابات یواش یواش راه میاد درسا... راه هم نیاد، این نباید رابطه‌مونو خراب کنه.

- بابام جونمه اردوان، من هر کاری کردم بخاطر اونا بود.

- اصلاً بخاطر خودت، مگه کار اشتباهی کردی؟ این واسه خونواده تو تابوئه، ولی خیلی از خونواده‌ها یه چیز عادی می‌بیننش، جوونی دوس داری یه رابطه‌ی کامل و بی‌نقص داشته باشی.

- واسه خونواده‌ی من جا نیفتاده...

نفسی گرفت...

شاید قبل از این ماجرا متوجه حرف‌هام نشده بود ولی با برخوردی که از بابام دید، فهمید من در مورد منطق و فرهنگِ خونوادم بیراه نگفتم.

- من هیچ‌وقت کاری نکردم که اینجوری ازم ناامید بشن.

- فردا پناهو می‌برن پیششون... پناهو ببینن فکرشون یکم آروم می‌شه...

دستش رو آروم از دور خودم کنار زدم و قدمی عقب رفتم...

اخم‌هاش دوباره آویزون شدن.

روی تخت نشستم و سعی کردم با خوابیدن کمتر جلو نگاهش جلب توجه کنم.

دوست ندارم دلش رو بشکنم یا حتی اذیتش کنم،
همونقدر که ازش رنجیدم، همونقدرم عاشقشم و بهترین
چیزهارو براش می‌خوام.

اما کنترلِ ماشینِ ذهنم از دستم خارج شده...
انگار تو سراشیِ خونه‌ی بابام، دنده‌ش از کار افتاده و
نمی‌تونم جایی توقفش کنم.

پتورو کنار زدم و دراز کشیدم... می‌دونستم شدتِ برزخی
شدنِ چهره‌ش چقدره...

نگاهش نکردم تا چیزی حس نکنم...
صدای نفسِ بلندش تو اتاق پیچید و قلبم از خودخواهیم
تیر کشید...

کمی بعد چراغ رو خاموش کرد و صدای پرت کردنِ
تیشرتش روی پاتختی اومد...

روی تخت که دراز کشید، بوی تنش فضای اطرافم رو
احاطه کرد...

دلم می‌خواست برگردم و بغلش رو لمس کنم، ببوسمش و
از این بو مست بشم.

اما غرورم اجازه نمی‌داد...

نزدیکم شد و از پشت بهم چسبید...
 ضربانِ قلبم مثل حرکتِ آرومِ هواپیمایی که در حالِ اوج
 گرفته، ریتم گرفت...
 دستش رو آروم زیر سرم سُر داد.

- حداقل تو بغلم بخواب...

جهنمی از گرما درونم رو شعله‌ور شد و داغم کرد.
 اون دستش رو هم دور شکم حلقه کرد و بوسه‌ای به
 گردنم زد.

- تو بغلم باش تا راحت خواب برم... چند روزه همینم
 ازم گرفتی.

می‌خوام دلخوری‌هام رو بهش نشون بدم، باهاش
 سرسنگین باشم، کاری کنم تا حداقل بخاطر کاری که با
 خودم و خونواده‌م کرده، کمی رنج بکشه، ولی وقتی
 اینجوری دلم رو آب می‌کنه، چطوری می‌تونم به
 خودخواهیم ادامه بدم؟

#دُر

#پارت_سیصدوهفتادوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با نفسی— که از بوی تنم کشید، چشمام رو بستم و
لبخندی تو تاریکی روی لبم نشست.

اردوان، اردوان، به خدا که مهری مار داری، یا به قولِ
دانا تخصصت تو مخزنی بقدری بالا بود که دلِ منورام
کنه باهات ارتباط برقرار کنم.

تو بغلش چرخیدم...

حسِ مرموزِ وجودم دوست داشت بیشتر حسش کنه.

بینیم که زیر گلویش چسبید خنده‌ی تو گلویی کرد و سرم رو
بیشتر به تنش فشرد.

- نمی‌تونی نقشِ یه آدم یُبس و بی‌احساس و بازی کنی...

بوسه‌ای به پیشونیم زد:

- زنی که مستم باشه، خودم از نگاهش می‌فهمم.

- می‌شه انقدر به افتخاراتِ زن‌بازیت اشاره نکنی؟
زیرِ گلوش رو نیشگونِ ریزی گرفتم... خندید:
- بینِ بین، یه جوری چسبیدی به من که داری نشون می‌دی این‌مدت اداهاات همه الکی بودن... مرض داشتی انگار...
- با حرص چلوندتم و ریز گفت:
- قشنگ اومدی دست گذاشتی رو همون چیزی که ازش متنفرم...
- چی؟
- قهر، گیرای الکی، بحث‌های چرت و پرت...
- الکی بود اردوان؟ من بخاطر تو، تو این وضعم...
- می‌تونستی نباشی...
- با عصبانیت مشتم رو به شونه‌ش زدم و روی آرنجم نیم‌خیز شدم:
- می‌دونم الان می‌گی باز بحث تکراری، ولی تو اگه واسه پناه سخت‌گیری نمی‌کردی شرایطمون اینجوری نبود.
- چرا فقط اینجوری به قضیه نگاه می‌کنی؟ اگه من اینکارو نمی‌کردم تو الان زین اون یالغوزِ متجاوز بودی بدبخت می‌شدی...

دستم رو گرفت، تو تاریکی هم اخم‌های عصبیش رو دیدم.

- تو هم منو می‌خواستی دُر... بارها تو جمع‌های خونوادگیمون به حس‌ت پی بردم.... با این بهونه تحت فشار گذاشتمت تا مجبور نباشی بخاطریه بی‌شرف سرکوبش کنی... توام چیزی و انتخاب کردی که دلت خواست...

باخته از این حقیقت، دوباره سرم رو آرام روی بازویش گذاشتم.
تک‌خنده‌ای زد:

- تو اگه محدودیت نداشتی، ما حتی زودتر از اینا با هم می‌شدیم.

- آدما رو بخاطر منفعتشون دوست داری؟

- من آدمای خوب و بخاطر ذاتشون دوست دارم... ذاتِ توهم قشنگ‌تر از همه زن‌هایی بود که تو زندگیم داشتم.

وقتی اینو گفت منظور واضحش رو فهمیدم

- مامانت خیلی خوبه اردوان... هر اشتباهی هم کرده باشه، اونم دلایل خودشو داشته...

سکوت کرد و به جای جواب تنم رو محکم به خودش
فشرده و بوسه‌ای به شقیقه‌م زد:

- خوابت نمیاد؟

- بهم گفت این همه سال چقدر باهاش سرد بودی.

- مامانم بزرگ‌ترین ضربه‌ی زندگیم بوده...

#دُر

#پارت_سیصدوهفتادوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با حرفش ساکت شدم و داشتم توش غرق می‌شدم که
ادامه داد:

- کسی_که مسئولیتِ زندگیِ مشترک و قبول می‌کنه،
هزاری که از شوهرش متنفر باشه، باید بخاطر

بچه‌هاش کوتاه بیاد... نمی‌تونه، نباید بچه‌دار بشه...
 منو ارکان بخاطر خودخواهی جفتشون بارها تو
 مدرسه آزار دیدیم، مسخره شدیم، طعنه شنیدیم،
 یکی می‌گفت لابد بابات معتاد بوده مامانت ازش
 طلاق گرفته، یکی یه زیر بدتر می‌زد، هر کی از کنارمون
 رد می‌شد یه سقلمه‌ای می‌زد تا ردشو رومون جا
 بذاره... من همیشه می‌گم پدر و مادر تو زندگی
 بچه‌هاشون مسئولن، مال ما مسئول نبودن، بابام به
 خودش فکر می‌کرد، مامانم به خودش.... فکر کرد
 با طلاق گرفتن از شر ما و زندگی مشترکش خلاص
 می‌شه می‌ره دنبال آزادیش، بابام که طلاق گرفت مارو
 انداخت رو دستش، اون رفت پی زندگیش، به این
 خیال که مامانم و اینجوری تنبیه می‌کنه، خبر
 نداشت با کارش به آینده منو ارکان لگد زده...

نفسی از کنار گردنم کشید و کشدار پچ زد:

- دلم ازشون پره، واسه اینه از ازدواج و زندگی زناشویی
 متنفرم... دلم نمی‌خواد یکی باشم عین بابام، یا طرفم
 یکی باشه مته مامانم... بچه‌مونم این وسط گیر
 خودخواهیمون بیفته... بابام آدم بدی نبود، ولی
 بی‌عیب هم نبود، اونموقع‌ها تنها خلافتش مشروب و
 قلیون بودن، چیزایی که مامانم ازشون متنفر بوده...

من همیشه می گم اگه این وسط یکیشون از خودگذشتگی می کرد، سرنوشت هیچ کدوممون اینجوری نمی شد... با اینکه عاشق هم بودن ولی هیچ کدوم با سازِ اون یکی راه نمی اومد... مامانم از یه خونواده‌ی مذهبی و سنتی بود، بابام از یه خونواده‌ی پولدار و آزاد... اختلافِ عقیدتشون یه مشکل و براشون هزار مشکل کرد... گیرش رو مشروب خوردنِ بابام بود، هر جا می نشست می گفت من زنِ یه آدمِ مشروب‌خور و بی دین شدم... بهونه‌هاش از اینجا شروع شد، انقدر بزرگ شدن که تهش از بابام نفرت گرفت، بعدم گفت زندگیشو نمی‌خواد، از مسئولیت و کارایی که براش انجام می‌ده متنفره، آخرشم که خودت می‌دونی...

آه ریز و ملموسی کشید:

- نگاه به الانش نکن، از سختی روزگار پوست انداخته، الان اگه ازش پرسی می‌گه کاش به عقب برمی‌گشتم تا اون روزهارو جبران کنم.

- بابات کجاست اردوان؟

- چند ماه بعد از طلاقشون، با خاله‌ی البرز ازدواج کرد، رفتن استرالیا... از اونموقع دیگه ندیدمش.

هر دومون ساکت شدیم و غرق حرف‌هایی شدیم که
امشب بینمون پرده برداشتن.

انگشت‌هام بین موهایش حرکت کردن و داشتم به زندگی
گذشته‌ش فکر می‌کردم، که چیزی یهو به ذهنم رسید:

- اردی؟

سرش رو تو گردنم فرو برد:

- جانم؟

- اگه تو این چند ماهی که با همیم من حامله بشم...

- گفתי قرص می‌خوری دیگه؟ می‌تونی مراقب باشی که این
اتفاق نیفته...

صداش آروم بود ولی گفتنش بقدری محکم بود که دلم
ترک خورد...

اون روی این مسئله بقدری جدیه که داره بهم اولتیماتوم
می‌ده مراقب باشم تو این دوره‌ی کوتاه مدت، چیزی از
این زندگی برندارم... هر چیزی باید ثابت سر جای خودش
باقی بمونه.

برای اردوان عشق در این خلاصه شده، معاشقه، کنار
هم بودن، آرامش، تا لحظه‌ای که سوتِ پایان به صدا در
بیاد...

چونه رو گرفت و تا لبش رو به لبم چسبوند، چشمام رو بستم...

نه از خوشی، شاید هم خوشی بود، ولی نه به اون اندازه‌ای که فکرم رو درگیر حرفاش کرد.

تکون خوردن‌های ریزش روی لبم کم کم شور گرفتن... موهام رو بین پنجه‌ش فشرد و قالب تنش رو آروم روی تنم سوار کرد...

حسم از قبل بهم گفته بود، اردوان بخاطر آشفتگی ذهنش هم که شده، به آرامش گرفتن از من نیاز داره و همین‌طور شد...

جلوش رو نگرفتم، تو این وضعیت این بدترین شکنجه‌ست...

اجازه دادم امشب تو آغوش من آرامش بگیری...

ما زن‌ها همیشه همینیم...

با اینکه دردهای زیادی درونمون نهفته‌ست، ولی به وقتش برای شوهرمون، فرزندمون، برادر یا خواهرمون بهترین رفیق و تکیه‌گاه می‌شیم.

لبِ زیریم رو بین لبش کشید و سرش رو ذره‌ای فاصله داد:

- بذار... باشه؟

نفسم رو بین لب‌هاش بیرون دادم و ریز گفتم:

- باشه...



#دُر

#پارت_سیصدوهفتادوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لیست خرید رو نوشتم و با دقت نگاهش کردم تا مطمئن بشم همه خریدهای ضروری رو نوشتم.
اردوان کنارم بود و در حین خوردنِ چاییش حواسم به نگاه خیرهش بود.

- اگه وقت نمی‌کنی خودم برم خرید...
- نه می‌رم، تو به کارای پیج رسیدگی کن... تو خونه هم کارات زیاده...

- پس اینقدر نگام نکن، بذار تمرکز کنم.
- مگه داری سوالِ کنکور حل می‌کنی.
- نوشتنِ اینا از سوال‌های کنکور هم سخت‌تره... ناهار میای؟

- آره... می‌گم؟

- هوم؟
- چرا بچه‌دار نشدین؟ خودت نخواستی یا مشکلی داشتین؟

چرخیدم و نگاه متفکرش رو که دیدم، اخم کردم:

- جوابش واسه تو چه اهمیتی داره، ما قرار نیست در مورد بچه به توافق برسیم.

- باید به توافق برسیم؟

منظور من واضح بود، چیزی نبود که اون اینجوری برداشت کنه، دوست ندارم با بچه اونو به خودم وصل کنم یا چیزی خلافِ میلش انجام بدم...

- سعید مشکل داشت...

- مشککش چی بود؟

- همیشه تنهایی می‌رفت دکتر، انگار دکتر گفته بود اسپرم‌هاش خیلی ضعیفن.

- خب اینکه با دارو که درمان می‌شه...

- نمی‌دونم دیگه... ما که زیاد با هم نبودیم... سال دوم زندگی‌مون که من گفتم بچه می‌خوام، اول رفتیم دکتر واسه آزمایش و اینا، بعد فهمیدیم مشکل داره.

نگاهم رو دوباره روی لیست چرخوندم:

- حالا چی شد اینو پرسیدی؟

- تو بچه دوست داری درسا؟

- خیلی...

چیزی نگفت، منم در سکوت به نوشتنِ بقیه موارد ادامه دادم...

اما فکرم و به چالش کشید و درگیرِ این شدم چی به ذهنش رسیده که در مورد بچه و زندگیِ خصوصیم با سعید حرف بزنه...

- واقعا قرص می خوری دُر؟

شاکِی و ضربتی سرم رو به طرفش چرخوندم... حرفش به دلم چنگ انداخت:

- می خوای جلوی خودت بخورم تا مطمئن بشی -
نمی خوام زورکی شوهرم بشی؟

دستش رو دور شونه م پیچوند:

- واسه این نگفتم، الکی عصبی نشو...

شونه م رو کنار زدم تا دستش رو از خودم دور کنم:

- من قصد ندارم به زور چیزی و بهت تحمیل کنم...
حتی اگه عاشقت باشم، دوس دارم هر اتفاقی قراره بیفته بخاطر خودم باشه نه به بهونه ی بچه...

برای لحظه ای ساکتم کرد و با تعجب و حیرت ابرو هام رو بالا دادم:

- خیال کردی چون سعید طلاقم داده حتما مشکلی
ناباروری داشتم، به همه دروغ گفتم؟

لب‌هام با بُهت از هم فاصله گرفتن:

- فکر می‌کنی ذهن همه رو با خیانت شوهرم شستشو
دادم تا عیب و ایراد خودمو بپوشونم؟ اینجوری در مورد
فکر کردی؟

- نه... اصلاً بیخیالش... لیست و بنویس.

سرم رو با تاسف تگون دادم:

- از این به بعد هر وقت خواستم قرص بخورم زیر
چشم می‌خورم تا خیالت راحت بشه نمی‌خوام پاگیرم
بشی...

- بیخیال دیگه... فقط یه سوال پرسیدم... می‌خواستم
خیالتو راحت کنم که هر چی تو دلت به اطمینان بهم
بگی...

- من چیزی واسه پنهون کردن ندارم آقا اردوان...

- خیره خیره، خیره خیره، باشه...

#دُر

#پارت_سیصدوهفتادوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دست‌هاش رو با تسلیم بالا برد:
- اشتباه کردم پرسیدم، ببخشید... دوست دارم هر چی
بہت مربوط می‌شه من بدونم، فقط همین...
چشم غره‌ای بهش رفتم و همین که نگاهم رو گرفتم، سر
جلو کشید و بوسه‌ای به گونه‌م زد:
- باز قهر نکن ها... دلم می‌شکند.
- باشه، برو کنار... بذار اینارو بنویسم.
- چه عجب، فکر کردم دوباره رفتم تو آمپاس، از بس از
این کار کشیدم، دیگه خط خطی شده....
با انزجار و چپ‌چپی به دستش نگاه کردم...
خیلی عادی شونه‌ش رو بالا داد:

- فکر کن یه غذای خوشمزه جلوت باشه نتونی بهش دست بزنی ! تو دو هفته بیخیالم می شی، فکر نمی کنی چیکارش می کنم؟

- آح، حالمو بهم زدی، بعضی- وقتا واقعا رو مخ می ری اردوان...

- حالا حالتو بهم زد؟

خندید:

- هر شب خوب نه نه می کنی، که وای تمومش نکن.

- اردوان !!

سر انگشتاش روی کمرم مورچه وار راه رفتن و نگاه سرکش و بی پرواش به صورتم بود.

- نمی دونی چقدر اون حس و حالتو دوست دارم، تو تنها زنی هستی که دلم می خوام تکتکِ حالتاتو حفظ بشم.

مسخ شدم، از نگاهش، از حرکت انگشت هاش...

لبخند یه وری و شیطونی زد:

- حالا که پناه نیست امشب یه لباسِ سکسی- برام بپوش، بریم تو کارش، می خوام بیرمت یه دنیای دیگه...

اخم ریزی بهش کردم.

- بسه، پاشو آماده شو، مگه نمی‌خوای بری فروشگاه...

- منظورم الان نبود که، شب و گفتم...

سر جلو آورد و بوسه‌ای به لبم زد و خیلی آروم لب‌هاش رو روی لبم کشید و عقب رفت.

لبخند پلیدی از رنگ پریدگیم زد و پچ زد:

- نگاه چه قرمز شده...

لبش رو به دندون گرفت و عقب رفت... اغواگریش برای صبح به این زودی، کمی عجیب بود...

به صندلی تکیه زد، طوری که پاهاش کشیده و کمی باز بودن و دست‌هاش روی دسته‌های صندلی و شور نگاهش رو به تنم ریخت:

- مجرد که بودی چیکار می‌کردی؟

منظورش رو متوجه نشدم.

یعنی فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌پروا و لعنتی باشه که به همچین چیزی اشاره کنه، اما وقتی لبخند بدجنسش رو دیدم و چشماش رو ریز و تاریک کرد، مشتم رو به محکم رونش زدم:

- پاشو... دیوونه شده، چته اول صبحی؟

شور خندید:

- می دونم دخترها چیکار کنن، می خوام خودت برام بگی...
- اردوان !!

#دُر

#پارت_سیصدوهفتادونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- خجالت می کشی- بگی؟ من که ازت خجالت نمی کشم،
هر وقت بخوای عملی هم نشونت می دم... دوس دارم تو
هم راحت بگی.
- هوف...

گر گرفته از حرف‌هاش لباسم رو کمی تکون دادم تا هوای خفه‌ی اطرافم رو به هم بزنم و بتونم نفس بکشم.

با وجود اون و نگاه‌های عجیبش مگه می‌تونستم بازدمم رو از ریه‌هام خارج کنم.

- می‌گم نذار پناه خودش تنها جایی بمونه...

بحث رو عوض کردم، تا به این بهونه از شرم حرف‌هاش دور بشم...

تمنای ریز خیس عرق شده بود...

- خونه مامان جون‌هاش می‌مونه، چه اشکالی داره.

- باشه... درستش اینه یکی از ما هم کنارش باشه...

پوزخند محوی زد:

- خودت بودی که این بساط و درست کردی، شب‌ها بمونه خونتون... من که از اولم نمی‌داختم.

- اونموقع‌ها من پیشش بودم.

با حسرت از اینکه الان پام از خونه‌ی بابام بریده شده و نمی‌تونم کنارشون باشم، آهی کشیدم و اردوان گفت:

- بهر حال اونا بهتر از هر کسی- مراقب بچه‌هان... مامانم مثل مامان خودت، خوب هواشو داره...

- من نمی گم مامانت بده یا چیزی، می گم اونا سنی ازشون گذشته، حوصله شون مثل جوونیاشون نیست، بچه ها دردسر دارن، نق نقشون زیاده، لوسن، مرتب اینو می خوان، اونو می خوان، این بنده خداها هم خسته می شن...

- خب می گفتم نفرستمش پیش مامانم...

چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- این همه می ره خونشون از این حرفا نمی زنه، یه امروز رفته خونه مامانم، بهونه میاره...

مستم رو روی دوباره روِنِ سفتش زدم:

- حرفم و بد برداشت نکن... من مامانتو عینِ مامانِ خودم دوس دارم، بخاطر خودشون معذب می شم.

- اگه دوسش داشتی عروس بازی در نمی آوردی...

- اردی !!

کوتاه خندید:

- خیالت راحت، مامانم خوب ازش مراقبت می کنه، یه

جوری حوصله ش می شه انگار برگشته به جوونیاش...

غمی تو لبخند و نگاهم نشست...

بی اراده یادِ مامانم افتادم که اونم همین حسِ مشابه رو به پناه داره و تو دنیای شلوغ و پاکِ پناه، دنبال گمشده اش می گرده.

نگاه اردوان هم تیره شد و لایه ای از مه دلتنگی تو چهره اش نشست:

- بذار با این بچه دلشون خوش بشه، کمتر درد بکشن... پناه بزرگترین دل خوشیشونه.

گفت و بلند شد یه لیوان آب پر کرد و یه نفس سر کشیدش...

برای بر هم زدنِ این حال وهوا، دوباره روی لیست برگشتم و پرسیدم:

- تو چیزی لازم نداشتی بنویسم؟

- خمیردندونم و نوشتی؟

- آره...

- خودت یا پناه چیزی نمی خوانی؟

- همه رو نوشتم...

- پد، یا چیزای آرایشی...

- اونارو سر فرصت می رم پیش لوازم آرایشی— هر چی خواستم می خرم.

#دُر

#پارت_سیصدوهشتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای زنگ گوشیش رو شنیدم و به لیست خیارشور و
سسِ مایونز هم اضافه کردم تا این روزها برای پناه سالاد
الویه درست کنم.

- گوشت زنگ می خوره.

به طرف گوشیش رفت و کمی بعد صدای کلیک کردنِ
اسپیکر اومد و شنیدم:

- زدم رو اسپیکر، فحش مُش ندی ها، درسا می شنوه.

- پاشو با درسا بیاین خونه من.

البرز بود، با تنِ صدایِ عصبی...

اردوان با اخمِ گنگی سوال کرد:

- چیزی شده؟

از صدای نفسِ بلندش که تو فضای خونه پیچید، با استرس، از جا بلند شدم.

- پاشید بیاید، این دختره دیوونه شده، منم کشش ندارم باهاش بحث کنم... همه سرو تنم داره از عصبانیت می لرزه... بخدا بزنه به سرم یه بلایِ سرِ خودش و خودم میارم... از صبح دیوونم کرده، هی می گه بچه تو می کشم می رم جهنم گورمو گم می کنم.

- خودت بری به جهنم عوضی... فکر کردی کی هستی اینجوری حرف می زنی، نمی خوامش، گوریابای تو و این بچه...

- میام زیونتو دورِ گلوت می پیچونما... بسه دیگه... اول صبحی ریدی تو اعصابمون... هر کوفت و مرضی می خوای بگو برات تهیه کنم الکی اعصابمو بهم نریزی.

اردوان- چتونه شما دوتا؟

داد زدنِ رهارو با فاصله ای نسبت به گوشی، شنیدم:

- به این پدرسگ بگو دست از سرم برداره می‌خوام برم پیش خونوادم... نمی‌خوامش، مگه لیاقت داره که عمرمو پا خودشو توله‌شو بذارم؟

اشاره‌ای به اردوان کردم که یعنی باز چشون شده؟
چونه‌ش رو با قوسی که به لب‌هاش داد، بالا کشید و گفت:

- دعواتون سر چیه الان؟

البرز کلافه و عصبی غرید:

- میانین یا نه؟ درسارو بیار شاید مخِ زبون نفهمشو سر عقل آورد... من که دیگه جونِ حرف زدن ندارم... گوه تو قبرِ اونی که هر چیزی و ربط داده به هورموناشون... میانین؟

- باید برم فروشگاه، ولی میام مشکلی نیست...

- زود بیان این دیوونه کار دستم نده.

- دیوونه تویی آشغالِ هرزه، برو همون جهنمی که دیشب بودی، دست و پای منو با این بستی افتادی دنبال کثافت‌کاریات؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم داری چه غلطی می‌کنی؟ خوبه منم به بهونه‌ی کار و چیزای دیگه، برم با پسرها خوش بگذرونم، بعد الکی به تو بگم...

البرز که نعره‌ی بلندی کشید، اردوان با حرص خرخری کرد:

- او هو... اینا دیگه کی ان؟

گوشی رو قطع کرد و با حرص گفت:

- حیوونن...

- تو نمی‌دونی چشونه؟

- از کجا بدونم... اگه می‌تونی بیوش بریم.

- رها داشت می‌گفت دیشب کجا بوده، یعنی البرز بهش خیانت کرده؟

- من از کجا بدونم خب؟ دُم البرزم یا ک* البرز؟

از کلمه‌ی رکیکی که به زیون آورد اخم تندی کردم:

- آخ... تو چقدر بیشعوری اردوان، خب درست جواب بده...

- می‌خوام بگم که عادی‌سازی بشه برات...

- من نمی‌خوام از این چرت و پرتا بشنوم... لطف کن دیگه اینجوری حرف نزن.

گاهی حس می‌کنم، منم کمی به جوونی‌های گلاب خانم شباهت دارم و اردوان هم درست یکیه شبیه باباش و

همین باعث شده به آینده‌ای که رویاش رو داشتم، دیگه اصلاً فکر نکنم...

#دُر

#پارت_سیصدوهشتادویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها اونقدر پریشون و عصبی بود که نه من می‌تونستم قانعش کنم نه اردوان و البرز که از آمرانه حرف زدن، صدایشون به داد زدن رسید و هر دو اونقدر شلوغش کردن تا بفهمن دلیلِ اصلیِ رفتارهای پرخاشگرانه‌ی رها چیه.

وقتی رو به هر دوشون داد زدم:

- شماها چرا اینجوری رفتار می‌کنین؟ مگه با داد زدن چیزی حل می‌شه؟ تو می‌دی به اون، اون می‌ده به تو، نمی‌بینین یه زن حامله‌ست، این فشارهای عصبی براش خوب نیست، اگه بلد نیستین درست حرف بزنین، بشینین یه گوشه تا خودم بفهمم مشککش چیه...

البرز با عصبانیت موهای بلندش رو کنار زد و پوفی کشید...

اردوان هم بی‌حوصله دور شد و انتهای سالن، روی دسته‌ی مبل لم داد و سیگاری آتیش زد... چشم‌غره‌ای براش رفتم، که با اخمی گفت:

- من اینجا ایستادم، دودِ سیگارِ من مگه تا اونجا میاد که چشمتو چپ می‌کنی؟

البرز نیم‌نگاهی بهش انداخت و به حالت تذکر گفت:

- بازم اینجا درست نیست سیگار بکشی... واسه رها خوب نیست.

اردوان که از برخوردِ من و البرز عاصی شد، سیگارِش رو توی ظرفِ بلوریِ روی میز خاموش کرد و ریشخندی زد:

- والا سیگارِ من بی خطرتر از دیوونگی‌های مادرشه، تو فعلا بیارش پایین تا بلایی سرِ بچه‌ت نبرده نمی‌خواد نگرانِ این چُسِ مثقال دود باشی.

البرز دوباره به رها نگاه کرد و اولتیماتوم داد:

- شیطون رفته زیر جلدش قصد کردی یه بلایی سرمون دربیاری، بیا پایین تا دیوونم نکردی.

رها شونه‌اش رو بالا انداخت و محکم گفت:

- نمیام... تا وقتی نداری از اینجا برم، می‌مونم تا جنازه‌ی این بچه رو تحویلِت بدم.

- بی‌مرۆت اون بچه‌ی تو هم هست، یه ذره مِه‌مادری نداری اینجوری حرف نزن؟ چی گِیرت میاد هر روز به یه بهونه‌ای برینی تو اعصابِ من؟ کارو زندگیمو ول کردم نشستم گیرای تورو رفع می‌کنم! حداقل یه ذره آدم باش...

- من آدم نیستم، حیوونم.... می‌خوام برم یه جهنمی که جام باشه...

البرز- هوف، هوف، هوف، خدا کسی—و گیرِ آدمِ لجباز نکنه... بین عصر—می‌برمت دکتر، فقط بفهمم تو این کشمکش‌ها کار دستِ خودت و اون بچه دادی رها به جونِ مادرم...

- ای بابا، برو بشین شما، من چی می گم تو چیکار می کنی... مراعات کن برادر من، نمی تونی؟ با اردوان برو بیرون تا این بنده خدا هم یکم اطرافش آروم بشه... نمی بینی چطوری داره می لرزه...

البرز- مگه من گفتم خودشو ناراحت کنه که بزنه به سیم آخر... والا منم دارم دیوونه می شم، از وقتی اومدم دارم تحمل می کنم، هی می خوام چیزی نگم، می گم عصبیه، تو شرایط خوبی نیست، خونوادش اینجا نیستن، نمی ذاره که...

دستام رو کناره های بدنش گرفتم تا تشویقش کنم از این فضا دور بشه:

- خب باشه، شما برید بیرون، ما خودمون حرف می زنیم تا آروم بشه.

زمزمه ی زیر لبی اردوان رو شنیدم:

- می خوام آروم نشه، عنتر رومخی.

خودش بیشتر از هر کسی — رومخی بود، بعد به رهای بیچاره می گه که معلوم نیست با چه دلیلی به این جنون رسیده.

چپ چپ نگاهش کردم، اخمی ریز کرد و از حالت دست به کمر، دستاش رو پایین انداخت و گفت:

- ما می ریم بیرون یه سیگار بکشیم، تو هم آرومش کن... بین چه مرگشه...

اینبار البرز هم چپ چپ نگاهش کرد و اردوان کلافه "زهرمار" گفت و روی مبل نشست...

#دُر

#پارت_سیصد و هشتاد و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به سمت رها رفتم تا کمکش کنم از روی میز پایین بیاد...

از وقتی اومدیم اون بالا ایستاده و با داد و هوارش هر بار تهرید می کرد خودشو پایین می اندازه تا جونِ بچه رو به خطر بندازه.

برای همین البرز از ما خواست به اینجا بیایم تا با کمک و مشورتمون مشکشون رو حل کنیم.

دستم رو به سمتش دراز کردم، عقبتر رفت تا بین خودشو دستم فاصله بندازه.

- رها جان، عزیزم، من نمی‌دونم چی شده که داری اینجوری رفتار می‌کنی، ولی هر چی باشه حل می‌شه قریونت برم، این رفتارها درست نیست، بچه بچه‌ت فکر کن، حداقل به خاطر اون رعایت کن... جون اون بچه به تو بنده، قرار نیست تو هر بحث دعوایی سرِ جونِ اون معامله کنی.

با بغض و چونه‌ی لرزانش به جایی که البرز ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- ازش متنفرم، نمی‌خوام بچه‌شو به دنیا بیارم، می‌خوام برم درس، بهش بگو دست از سرم برداره... می‌خوام برگردم پیش خونوادم.

- حالا یادت اومده نمی‌خوایش؟ بعد این چند ماه؟ با این شکم؟

هق ریزی زد و نگاهش رو به شکمش دوخت:

- اگه می‌دونست اینقدر بی‌شعوره، بچه‌شو نگه نمی‌کردم...

- خب چی شده؟

- نمی‌خوام در موردش حرف بزنم... فقط می‌خوام برم.

- رها بیا پایین، سرم درد گرفت احمق، دردت چیه؟ این دیوونه‌بازی‌هارو در میاری فقط خودتو خراب‌تر می‌کنی، بیا پایین تا دیوونم نکردی... چه بدبختیه که من هر روز باید با تو بحث کنم.

#دُر

#پارت_سیصدوهشتادوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از صدای بلند البرز بغضش ترکید و رو به من گفت:

- خودشو می‌زنه کوچه علی چپ تا بگه من دیوونم دارم بحث الکی در میارم، مگه می‌شه تا چیزی نباشه من الکی دعوا راه بندازم؟ تو تا مشکل نداشته باشی با اردوان دعوا می‌کنی؟

البرز- مشکلت چرت و پрте، عادت کردی یه چیزو می‌بری اون بالا، انقدر تکرارش می‌کنی تا بگی حق با خودته...

- پس بگو دیشب کجا بودی؟ منو با این وضعیت می‌ذاری تو خونه، می‌ری با دوست دخترای دیگهت می‌پری؟

- با کی پریدم؟ تهمتِ جدیدته؟ از دیشب داری می‌گیا، هیچی نمی‌گم الکی بزرگش می‌کنی... من تو دردسرِ خودمون موندم، برم با یکی دیگه چه غلطی بکنم.

- من دردسرم؟ آره دردسرم؟ اگه دردسرم چرا نمی‌ذاری برم دنبال زندگیم؟

اردوان- بیا پایین بابا، صبح‌مون و خراب کردی واسه این چرت و پرتها؟ این اگه عرضه داشت همین رابطه رو خوب پیش می‌برد که لازم نباشه به ما بگه بیایم جمع‌تون کنیم... بیا تمومش کن بذار بریم دنبال کار و زندگیمون...
علاقمون کردی...

- تو برو... اتفاقا بمونی هم به ضررت می شه... نمی خوام
تو زندگیت دخالت کنم، بحثِ منو البرز چیزی نیست که
شما بخواید حلش کنید... دود از کنده بلند می شه...

- حالا بیا پایین رها جان، ما دوتایی با هم حرف می زنیم...
- درس، باور کن خسته شدم، از آدمِ دروغگو و دورنگ
بدم میاد... این فقط بچه شو می خواد هیچ حسِ
مسئولیت و تعهدی به من نداره...

البرز توی حرفش پرید و با خشم جلو اومد:

- من ندارم؟ چی خواستی که برات تهیه نکردم؟ چه
کاری گفتم که انجام ندادم؟ تا همین دیروز می گفتم
من گس و کارتم، حالا که دعوا مون شده، حرف
عوض شد؟

بغضِ رها ترکید و به گریه افتاد:

- تو فقط به خاطر بچه ت این رابطه رو حفظ کردی.
- دیوونه ای چیزی هستی، من از بچه متنفرم، اگه بخاطر
داشتنت نبود، هر کسِ دیگه ای جز تو حامله بود می گفتم
سقطش کنه... بچه بهونه بود تا نگهت دارم، بعد این
چند ماه هنوز اینو نفهمیدی؟

پوفی از کلافگی کشید و با صدای بی رمقی، آروم تر گفت:

- بهونه‌ی الکی نگیر دختر، بین با بحث اینارو هم از کار و زندگی انداختیم... بیا پایین اعصابمونو خراب نکن...

اردوان که تا الان ساکت بود، یهو بلند شد، پاکتِ سیگار و فندکش رو از روی میز برداشت و رو به رها گفت:

- تو هنوز آدمِ لاشی ندیدی که این بدبخت و به چشمِ یه لاشی می‌بینی... چیکار کرده که هر روز یه انگ بهش می‌چسبونی؟ دیدیش بهت خیانت می‌کنه؟ دختر دیدی بلند کرده؟ چی همش چرت و پرت می‌گی... بیکاری نشستی اینجا فکر می‌کنی امشب چی بگی که شب و روزشو بهم بریزی... درسا دستشو بگیر بیارش، هورمون‌هاش بهم ریخته، نمی‌دونه به چی گیر بده، این بدبخت و کرده پیتِ حلبیش...

#دُر

#پارت_سیصد و هشتاد و چهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها با خشم و عصبانیت داد زد:

- دیدم... دیدم که دارم حرف می‌زنم... تهمت بیخود
نزدم...

جا خورده به هردوشون نگاه کردم...

پسرها با حالتِ عجیبی هم رو نگاه می‌کردن...

انگار داشتن با نگاهشون چیزی بین خودشون ردوبدل
می‌کردن...

- حتما فکر کرده منو با این شکم خونه‌نشین کرده تموم
شد، ولی من اونقدر هم بی‌دست و پا و احمق نیستم
که نفهمم اون بیرون داره چه غلطی می‌کنه...

با جدیت به اردوان گفت:

- من نمی‌خوام برات مشکل ایجاد کنم، رابطه‌ت با
درس‌ا تازه خوب شده، با دعوای ما به جای خوبی
نمی‌رسین...

اردوان اخیم تندی کرد و سر تکون داد:

- نه بگو... بگو می‌خوام ببینم مشکلتون چیه که نمی‌خوای به ما برسه...

رها به من نگاه کرد و جمله‌ای رو پرسید که کمی شوکه شدم:

- اردوان دیشب کجا بود درسا؟

اردوان- با درسا چیکار داری، از خودم پرس.

رها- می‌خوام ببینم تو چی بهش گفتی...

البرز تو حرفش پرید:

- الان این چه سوالیه از درسا می‌پرسی، من که گفتم هر دومون باشگاه بودیم، با چند تا از دوستانمون قرار داشتیم.

رها پوزخندی زد:

- بعد از باشگاه کجا بودین؟

باز پرسرها به هم نگاه کردن و اردوان بدون در نظر گرفتن شرایط، سیگاری دوباره آتش زد و کام سنگینی گرفت...

نگاهش رو به من داد که به حالت سوالی و اخیمی ناخواسته بهش زل زده بودم.

سر تکون داد و گفت:

- ها؟ تو هم می‌خوای بحث کنی؟ من که بهت گفتم
کجا بودم.

رها- پرسیدم بعد از باشگاه کجا رفتی؟

- قبرستون... مته اینکه اومدیم تو بغل شما...

اردوان گفت و دودِ سیگارِش رو با حرص بیرون داد...

رها- پس واسه چی سر از خونه ارکان در آوردی؟

ابروهام رو تو نگاه شوکه‌ی اردوان بالا دادم ولی وقتی
جمله‌ی بعدی رو از رها شنیدم، قلبم تیرِ دردناکی کشید:

- اونم با یه دختر....

فضا به طرز عجیبی تو مه سکوت غرق شد، پسرها لام تا
کام حرف نزدن، حتی حس کردم قادر به نفس کشیدن و
پلک زدنم نیستن.

انگار با سوالِ رها هر دو آچمز شده بودن و با مردمک‌های
خشک شده فقط نگاه می‌کردن...

#دُر

#پارت_سیصد و هشتاد و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها که جیغ زد:

- دختره رو بردین که چه غلطی بکنین؟ جفتتونو دیدم،
با اون دختره رفتید داخل...

تیره‌ی کمرم لرزید و پاهام سست شدن...
با گریه داد زد:

- به تو هم کلک زدن درسا، هر دوشون دروغگوان...
به ما گفتن می‌ریم باشگاه، بعد با یه دختر رفتن
خونه‌ی ارکان به کثافت کاریاشون برسین... اگه این
لاشی بازی نیست پس چیه؟

پاش رو محکم روی میز کوبید:

- من بچه‌ی این الدنگ و حامله‌م، اون می‌ره با دخترهای دیگه می‌خوابه؟

البرز پریشون شده و با تن صدایی ضعیف و بی‌جون لب زد:

- حرفِ بی‌ربط زن، من بهت دروغ نگفتم...

- خودم دیدمتون... اینم می‌خوای حاشا کنی؟ من پشت سرتون بودم، داشتم می‌دیدم یه دختر و بردید تو خونه... قبلاً هم اینکارو کردی، من خرفکر می‌کردم اشتباه از خودم بوده، گفتم اشتباه دیدم، کلی دلیل آوردی تا بی‌چونی، اینبار که خودم دیدم...

به طور عجیبی اردوان ساکت بود، وقتی نگاهش کردم هنوزم داشت به من نگاه می‌کرد و تو چشم‌اش اثری از کلافگی و ترس می‌دیدم.

من اونقدر گیج حرف‌های رها بودم که اون لحظه هیچ عکس‌العملی برای انجام نداشتم.

هر دوشون با یه دختر؟ یعنی رابطه‌ش با البرز اینقدر قویه که می‌تونن همزمان....

سرم رو به شدت تگون دادم...

تصورش هم در حد مرگباری برام آزاردهنده‌ست، چه برسه به انجامش...

پس دیشب که تا ساعت چهار بیرون بود و با اون خستگی به خونه اومد، دلش این پنهان کاری کثیف بوده؟

شب‌ی که فقط یه بوسه‌ی خسته به پیشونیم زد و چند دقیقه بعد خرناسِ خستگی‌ش با خواب بلند شد؟

گloom خشک شده بود، می‌خواستم آبِ دهنم رو قورت بدم، ولی انگار تیغ به گloom می‌کشیدم...

نفهمیدم البرز کی دستِ رهارو گرفت و از روی میز پایین کشیدش، فقط یه لحظه چشمم به هردوشون افتاد که رها داشت با عصبانیت روی سینه‌ی البرز مشت می‌کوبید و می‌گفت:

- دستِ کثیف‌تو به من نزن، برو عقب، من دیگه خر نمی‌شم این رابطه رو ادامه بدم... یه بار خر شدم بسه همه عمرمه... اگه اردوان خبر حاملگی‌مو بهت نمی‌داد الان اینجا نبودم که این چیزارو تحمل کنم... برو عقب...

البرز دستش رو محکم گرفت و آمرانه حرف می‌زد تا سعی کنه رهارو از این تنش و عصبانیت دور کنه...

- یه لحظه آروم باش عزیزم، آروم باش، گریه نکن، بشین، تا بهت بگم قضیه چیه، به جونِ رها باز سوتفاهم شده، من هیچ اشتباهی نکردم، به پیغمبر منو اردوان هیچ کاری نکردیم...

سرم سوت کشید... وقتی داره توجیه می‌کنه و می‌گه اون در مورد چیزی که دیده اشتباه تصور کرده، پس یعنی رها درست دیده و این تهمت نیست...

تهمت نیست...

این دو نفر دیشب همراه یه دختر تو خونه‌ی ارکان بودن... اونم تا چهار صبح !!

#دُر

#پارت_سیصدوهشتادوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

البرز که منو غرقِ فکر دید، رها رو ول کرد و به طرفم اومد:

- درسا به روح ارکان رها در مورد چیزی که دیده اشتباه فکر کرده، تو هم داری در موردمون اشتباه فکر می کنی، والا به خدا قسم ما واسه کسی یه کاری انجام دادیم، الکی اسممون بد در رفته... اونجوری که رها می گه نیست.

- پس چیزی که دیدم و حاشا نمی کنی !

البرز- حاشا نمی کنم، ولی داری اشتباه فکر می کنی.

رها- همین کافیه... نه توضیح بده، نه دلیل بیار، من می خوام برم.

با عجله به طرف اتاق حرکت کرد....

البرز پوفی کشید و تا خواست دستم رو بگیره خودم رو سریع کنار کشیدم.

دستاش رو بالا گرفت و تازه فهمید در برخورد با من باید محتاطانه تر رفتار کنه.

- ببخشید، فقط می‌خواستم قانعت کنم چیزی که فکر می‌کنی درست نیست، آگه ما اینقدرم عوضی باشیم هیچ وقت نمیایم به دختر و با هم...
- بسه... برو به اون دیوونه برس، که فقط بلده گند بزنه تو همه چی....

اردوان گفت، با جدی‌ترین لحن و صدا...
منو البرز چرخیدم و با اخم‌های تند و عصبی‌ش برخورد کردیم.

حالتش طوری بود که دلش می‌خواست تلافی چغولی رها رو سر البرز در بیاره.
نگاهش توام از هشدار و کینه بود...
به طرف در حرکت کرد و محکم گفت:
- ما بریم درسا...

البرز هر دو دستش رو بین موهای فرو برد و نفسش رو، رو به بالا فوت کرد.
زیر لب زمزمه‌ای کرد که اصلاً نشنیدمش...
غرق بودم...

غرقِ کثیف‌ترین توهمات و تنها یه چیز تو سرم جولان
می‌خورد، تصویری از اردوانِ برهنه با لبخندهای پلید و
شهوت‌آلودش...

آدم‌ها زمانی به هم دروغ می‌گن که می‌دونن یه گناه
نابخشودنی انجام دادن و با گفتنش وجهه‌ی خودشون رو
پیش پارتنرشون خراب می‌کنن...
پنهون کاریِ اردوان برای همین بود.

اگه کارش از نظرِ خودش اشتباه نبوده، پس می‌تونست از
همون اول با گفتنش خیالِ منو راحت کنه، که حالا با
فهمیدنش قلبم اینجوری بی‌نفس نشه که حتما یه کارِ
ناجور و کثیف انجام داده...

#دُر

#پارت_سیصدوهشتادوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دوست دارم ساده فرض کنم، رها اشتباه فکر می‌کنه و این دو مرد قصد و نیتِ دیگه‌ای داشتن، اما با تصویری که از گذشته‌ی اردوان دارم، با ذهنِ مریض گونه‌ای که مدام به شهوت و هوسش فکر می‌کنه، نمی‌تونم برداشتِ دیگه‌ای از حرف‌های رها داشته باشم.

نمی‌تونم به صراحت بگم رها اشتباه می‌کنه و اردوان خطایی نکرده.

من در مورد البرز شناختی ندارم، اما شناختم از اردوان یه جورایی کامله...

اون با منم بیشتر به سکس و شهوتش فکر می‌کنه، حتی همین امروز که بخشی- از رفتارهای عجیب و نامتعارفش رو دیدم...

رها که با ساک بزرگی از اتاق خارج شد، از بُهت بیرون اومدم، البرز هم بهش نگاه کرد ولی اینبار با خشم و جدیتی محکم به طرفش رفت و ساک رو از دستش کنار کشید:

- کجا می‌خوای بری؟

نعره زد:

- بچه‌ی من تو شیکمه، فکر کردی می‌تونی پاتو از در
بذاری بیرون، بلایی سرِ بچه‌م بیاد من...

رها- تو که باید از خدات باشه طوریش بشه، بهتر می‌تونی
برسی به دوست دخترات.

- خفه شو رها، همین که تو داری کچلم می‌کنی بسه
هفت پشتمه... من هیچ غلطی نکردم.

نعره‌ی بلندتری زد:

- هیچ غلطی نکردم... تمومش کن...

- یه دقیقه خفه شید، می‌خوام شماره بگیرم.

همه چرخیدیم و به اردوان نگاه کردیم، با تحکم به رها
گفت:

- تو هم ساکت... حوصله ندارم جیغ جیغ‌هات و بشنوم،
می‌خوای باور کن این احمق جز تو به کسی سواری نمی‌ده،
باور نمی‌کنی هم به دَرک، می‌مونی بچه‌مونو تحویل می‌دی
بعد هر جا خواستی بزن برو... اون بچه پنج ماهشه،
کوچیک نیست که هر دقیقه می‌گی می‌خوام بندازمش...
جرات این کارم ندارم... بچه‌ی ماست، خونِ ما تو رگاشه،
تحویلش می‌دی بعد هر جا خواستی بری خودم برات
بلیت می‌گیرم... تا اونموقع دهنِ این بدبخت و صاف نکن،

داره مراعاتِ شرایط تو می کنه وگرنه یه جوری می زد تو
دهنت تا بفهمی هر حرفی رو نباید به زبون بیاری.

- چون به من رسونده ناراحت شدی؟

دستش رو که گوشی میونش بود، پایین انداخت و خیره
بهم زل زد.

حین حرف زدن صورتش رعشه گرفته بود، دستش هم به
وضوح می لرزید...

باورم نمی شد اردوان که تا الان خونسرد به من و این قائله
نگاه می کرد، دچار یه تنشِ بزرگ شده باشه که جلوی
رومون واضح بلرزه...

لبش با پوزخندی کج شد و با عصبانیت گوشی رو توی
جیبش سُر داد:

- حالا که اینطوره پس بیخیال، زنگ نمی زنم...

البرز - اردوان !!

با حرص و معنای خاصی که تو چشماش بود، به البرز
نگاه کرد:

- خراب کردی... صد دفعه بهت گفتم آمارِ همه چی و
دستِ این دختر نده، دفعه قبل هم همین کلاه سرت
رفت که انگر خیانت بهت چسبوند... ما دوست و

رفیق زیاد داریم، قرار نیست واسه کمک کردن به اونا
خودمون برچسب بخوریم... اصلا قرار نیست
همه چی و به زن ها بگیم...

به من نگاه کرد و با خشم گفت:

- من اگه می خواستم دنبال این کثافت کاریا برم، پای تورو
به زندگیم باز نمی کردم، راه خودم و می رفتم دغدغه ای هم
نداشتم... اگه می خوای بریم خونه بحث درست کنی،
همین الان بگو تا...

- آی... آی، آی... شکمم، وای خدا، شکمم...

از صدای جیغ رها بالا پریدم و منو اردوان سریع بهش
نزدیک شدیم...

#دُر

#پارت_سیصدوهشتادوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

البرز زیر بغلش رو گرفته بود، نه خودش رنگ به چهره داشت، نه رها...

- رها؟ رها چت شد؟ کجات درد گرفت؟

- شکمم، شکمم، آیییی...

جیغ دوم رو که با صدای گوش خراشی زد، البرز پریشون شده زیر لب گفت:

- یا خدا... بین آخر کار دستمون داد... می دونستم یه شری تو کارشه...

اردوان با سرعت به سمت در خروجی دوید:

- پپر بیارش، ماشین و روشن می کنم.

البرز سریع گفت:

- درسا درو تا آخر باز کن.

و با این حرف دست زیر بدن رها گذاشت و بلندش کرد...

هاج و واج خروجشون رو از در نگاه کردم...

دلم مثل سیرو سرکه جوشید و ذهنم اون لحظه هزارتا
 کانال برای درگیری و فکر کردن داشت...
 فکر به رها، به حرف‌هاش، جمله‌هایی که شنیدم...
 رفتارِ اردوان و آنالیزشون...
 به دیشب و دیر اومدنش...
 خونه‌ی ارکان... و... و... و...

رها رو به بیمارستان بردیم، پسرها توی راهروی پایین بودن
 و اجازه نداشتن تو بخش زنان و زایمان بیان.
 اما هر چند دقیقه یکبار البرز بهم زنگ می‌زد تا بفهمه
 نتیجه‌ی معاینه‌ی دکتر چی شده و من بخاطر بیرون
 نیومدنِ دکتر از اتاقِ رها، هر دفعه جوابی براش نداشتم...
 حدودِ چهل دقیقه زمان برد که خانم تقریباً قدکوتاهی به
 قسمت استیشن رفت و اسمِ رها و وضعیتِ بارداریش رو
 که از زیونش شنیدم، از سرِ جام بلند شدم...
 از پرستاری که پشت پیشخوان ایستاده بود، شنیدم که
 گفت:

- خانم دکتر نیاز نبود بیان، دکتر رستا اینجاست، الان تو اتاقشه داره معاینه اش می کنه، هنوز نمی دونیم مشکش چیه...

و اون خانم که فهمیدم دکترِ خصوصیه رهاست، در جوابش محکم و آمرانه گفت:

- می خوام ببینمش، باید خودم به شرایطش رسیدگی کنم... شوهرش بهم زنگ زده، تاکید کرده اینجا باشم.

کمی بعد خانم دکتر به طرف اتاقِ رها رفت و بعد از ورودش در رو محکم بست و من جز تخت ها و سرامیک های سفیدِ داخل، نتونستم چیزِ دیگه ای ببینم. نگرانِ وضعیتِ رها بودم و بیشتر از اون نگرانِ سلامتی بچه ش...

روی لباسش، آثارِ خون دیدم ولی ترسیدم اینو به البرز بگم، هر چند شک دارم وقتی خودش تا اینجا بغلش کرده، چیزی ندیده باشه...

به این فکر کردم اگه بلایِ سرِ بچه بیاد، تکلیفِ رابطه ی رها و البرز چی می شه؟ آهی کشیدم...

این رابطه‌ها اصلاً قشنگ نیستن...

آدم‌های عاشق، با این رابطه‌های بی‌ثبات که دوامش تنها به نازکیِ یه بندِ باریکه و با کوچکترین چیزی از بین می‌ره، اصلاً سنخیتی ندارن.

مثل رابطه‌ی خودم و اردوان که نه شروعِ درستی داشت و نه پایانی خوبی در انتظارمه....

گوشیم زنگ خورد....

باز شماره‌ی البرز بود و آروم جواب دادم:

- هنوز دکتر بیرون نیومده...

- دکترش اومد؟ یه خانم تقریباً قدکوتاه بود....

- آره دیدمش، چند دقیقه پیش رفت داخل...

- نیومد بیرون پرسی اوضاع رها و بچه چطوره؟

- هنوز نیومده، بیاد می‌پرسم خودم بهت زنگ می‌زنم.

باشه‌ی ریزی گفت و قبل از قطع کردنش، با لحن معذورانهای آروم لب زد:

- ببخشید درسا...

#دُر

#پارت_سیصد و هشتاد و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

"اردوان"

از حیات بیمارستان دور شدم و در حینی که آروم به سمت بیرون قدم برمی داشتم، شعله‌ی فندک روزیر سیگارم گرفتم و منتظرِ قطع شدنِ صدای بوق‌ها شدم. یه پام رو به دیوار تکیه زدم و پکِ محکمی به سیگارم زدم. همین که گفت:

- بله؟

با تشر گفتم:

- باید ببینمت...
- امشب؟
- همین امشب... بیا باشگاه...
- امشب کلی کار دارم، نمی‌رسم پیام... ولی فردا شب یه برنامه بذاریم باشگاه جمع بشیم.
- فردا شب دیره، امشب باید ببینمت...
- با کجکاو پرسید:
- چیزی شده؟
- نگاهم رو به سر در بیمارستان دوختم و با خشمی که از دیشب تنم رو اشباع کرده بود، به فیلتر سیگار محکم پک زدم:
- می‌خواهی بگی به همین زودی فراموشش کردی؟
- خنده‌ی بدجنسی کرد:
- آه، حدسشو می‌زنم واسه چی زنگ زدی...
- اون دختر کی بود؟
- روزی آمار دوست دخترای شمارو گرفتم، یا پرسیدم با کی می‌خواهین؟
- اون دوست دخترت نبود.

- دیشب کمکم کردی دمت گرم، ولی بقیه‌ش فقط به خودم مربوطه...

- فکر می‌کنی منو البرز گاویم چیزی نفهمیدیم؟ اصلاً ما گاو، ما بیش‌عور، مثل نفهم‌ها هم کمکت کردیم دختره رو بردیم خونه‌ی ارکان، بهت گفته بودم برادریمون سر جای خودش، در صورتی که واسه من و البرز دردرس درست نکنی.

- می‌دونم، شرمندم، لازمتون داشتم، به هیچکس هم اندازه شما اعتماد ندارم... ولی خیالتون راحت، دردرسش به شما نمی‌رسه، نمی‌خواستم بیرمش تو چنگِ آدم‌هام... دندون‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- اینقدر برات مهمه؟

صدای پوزخندش، خطی روی اعصابم کشید.

- اگه مهم نیست پس چرا دزدیدیش؟

نفهمیدم کی به انتهای سیگار رسیدم، فیلترش رو پرت کردم و یه سیگار جدید در آوردم...

- تو یه دختری از مراسم عقدش دزدیدی نفهم، دزدیدیش، اتفاقی بیفته همه رو با خودت می‌بری تو هچل...

- اگه نگرانِ اینی نترس چیزی نمی‌شه... به باباش رسوندم
پای پلیس و این چیزارو وسط نکشه، نمی‌تونه هم وسط
بکشه، شستم خبردار شه به پلیس چیزی گفته، زندگیشو
با خاک یکسان می‌کنم.

- فعلا اینو بگو اون دختر و واسه چی دزدیدی؟
غرشم با ساییدنِ دندون‌هام روی هم بود و دود رو محکم
از دهنم بیرون دادم.

#دُر

#پارت_سیصدونود
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پر از خشم بودم، هم از دیشب و هم رفتارِ صبحِ رها و
درسا که بخاطر این جریان، روی مغزم خنج کشیدن.

با عصبانیت خرخری کرد:

- از دیشب داری صدبار اینو می‌پرسی، بهت گفتم مالِ منه، شیرفهم شد... بابت طلبم برش داشتم.

- مگه ماشین و وسیله‌ست احمق... از تو مراسم ورش داشتی... جشن عقدش بود...

- تونستم، کردم، تو چته؟ دوست دخترِ تورو که ور نداشتم...

- احمق پات گیر بیفته همون دختر چوب تو کو*نت می‌کنه.

- نترس تا اون موقع مالِ خودم می‌کنمش... هر چند تا الانم بی‌نصیب نمونده.

- منظورت چیه؟

اخمم ناخواسته توی صورتِ همراه بیماری که با مریضِ معلولش داشت از بیمارستان خارج می‌شد، مصادف شد...

سرم رو چرخوندم و چنگم رو بین موهام فرو بردم.

- من قبلا دلِ این جواهر و دزدیدم... از خداهش هم هست که نداشتم دیشب سندِ مرگشو امضا بزنه...

- الوند...

- می‌دونی که از نصیحت متنفرم...
- تک سرفه‌ای کرد و من فیلترِ سیگارم رو دوباره با عصبانیت روی زمین پرت کردم و با کفش لهش کردم.
- می‌دونی که کارامم به خودم ربط داره... هزار بارِ دیگه هم پرسی و بگی برام دردرس داره، بازم جوابت اینه، مالِ منه... با همه دردسراش... جنسام هاپولی شدن، معامله‌م به چوخ رفت، این خوشگل خانم می‌مونه زیر چشمم تا باباش بفهمه تو بازی با الوند، بازنده همیشه اونه...
- خیلی ابلهی... واقعا دارم نگرانت می‌شم...
- به تندی گفتم و خواستم قطع کنم که با خنده‌ی بلندی گفت:
- راستی، تله موش گذاشتم واسه اون پسرهی موزمار... چند روزی هست کنار بچه‌هاست، دارن بهش صفا می‌دن...
- هر غلطی می‌خوای با اون بکن، فقط این دختره رو رد کنه بره، تا سرتو به باد ندادی...
- اون پسره شیپ من نیست، دادم دست اونی که می‌تونه کیفشو بیره...
- دختره الوند، دختره...

- در مورد چیزی که به تو مربوط نمی‌شه حرف نزن... این بحث تموم شد اوکی؟

با مکث اوکی گفتم و دوباره چنگم رو مضطرب و عصبانی لای موهام فرو بردم.

- فردا شب تو باشگاه حرف می‌زنیم.

- کجایی الان؟ رابطه‌ت با درسا به کجا رسید؟

- به لطف تو فعلا دیزکانکتیم، رهارو هم آوردیم بیمارستان.

- چی شده؟

- البرز داغونه... دعا کن واسه بچه‌شون اتفاق نیفته وگرنه البرز قبل از همه خودش تیر خلاص و تو مغزت می‌زنه...

- درست حرف بزن بگو چی شده اردوان؟

- بخاطر دردسر جنابعالی خانم‌ها شاکی شدن چرا دیشب ساعت چهار برگشتیم، این دختری گنه هم انگار دیشب دنبالمون اومده دیده ما با یه دختر رفتیم خونه‌ی ارکان... بحثشون شد، منو درسا هم رفتیم مشکشونو حل کنیم، هر چی از دهنش در اومد گفت، به خیالش دیشب تریسام زدیم...

- هوی...-

پوزخندی به تعصبِ یهوییش که وسط حرفم پرید، زدم:

- واسه دختری که دزدیدی غیرتی شدی؟

- دزدیدم که مالِ خودم باشه، پس هر چی که قراره تجربه

کنه فقط با منه، متوجه‌ای؟

#دُر

#پارت_سیصدونودویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- نگران نباش من به غذای کسی- ناخنک نمی‌زنم... گفتم
که رها اینطوری فکر کرده، ذهنِ درسارو که خراب کرد
هیچ، خودشم رو درد و خونریزی افتاده...

- اوه شت... چه گندی شد، البرز کجاست؟
- باید کجا باشه... همه بیمارستانیم.
- بچه‌ش؟ بچه‌ش چگونه آردی؟
- دکترش هنوز چیزی نگفته، البرز داره میاد، بذار بعدا حرف می‌زنیم.
- اردوان، امشب میام، هشت باشگاهم...
- اوکی.
- گفتم و تماس رو قطع کردم.
- البرز با سیگارِ میونِ انگشتاش بهم نزدیک شد و کلافه به سنگ‌ریزه‌ی جلوی پاش لگد زد:
- معلوم نیست این خراب شده اسمش چیه، سه ساعته دکترش رفته داخل، نمیاد یه خبر بده دلم آروم بگیره... من دیگه روم نمی‌شه زنگ بزنم به درسا، یه زنگ بزن آمار بگیر بین دکترش نیومد.
- شونه‌م رو بالا دادم:
- منم زنگ نمی‌زنم.
- چپ‌چپ و حرصی نگاه کینه‌توزی بهم انداخت:

- تو این گیری ویری تو داری به خودت فکر می کنی
عوضی؟ طاقچه بالایِ تورو کجام بذارم...

- تو کو*نت...

- فعلا که همه چی رفته اون تو، تو هم برو....

پک سنگینی به سیگار زد...

به خیابون و به عبور و مرور ماشین ها چشم دوختم.

از درسا به شدت ناراحتم، می دونم حق داره با چیزی که
رها تعریف کرده، ذهنش کمی آشفته بشه ولی اینکه فکر
کنه منو البرز اونقدر کمبود داریم که همزمان با هم یه
دختر و قر زدیم، توهین بزرگی به شعور و شخصیتم بود...

به خاطر حالِ البرز نمی تونستم بی خیال باشم...

منم به همون اندازه نگرانِ سلامتِ بچه شم و اون
دختره ی نجسب که با دهن لَقیش اوضاع زندگیم رو بهم
ریخت...

شماره اش رو گرفتم...

نگاه زیرِکِ البرز به من بود و وانمود می کرد داره به ماشین ها
و اطراف نگاه می کنه.

- بله؟

صدای ظریف و خسته‌ش رو که شنیدم، قلبم نفسی تازه کرد، بیش از هر زمانی دارم به این زن و زندگی کنارش خوی می‌گیرم...

ولی بخاطر ماجرای چند ساعت پیش، اونقدر ازش دلخور بودم که خیلی سرد گفتم:

- دکتر رها چیزی نگفت؟ نیومده بیرون؟

مکثی کرد... بعد از این چند ماه بقدری منو خوب می‌شناسه که بدون تغییر لحنم چه بازتابی به همراهش داره.

- الان می‌خواستم به البرز زنگ بزنم، بهش بگم...

وجودم تو لحظه‌ای که زمان از حرکت ایستاد، به تلاطم افتاد و اطرافم از صداها و همه‌ها خاموش شد:

- خب؟ حالشون خوبه؟

- خوبن... هر دوشون... فقط دکتر بخاطر شوکِ عصبی رها و خونریزش بهش گفته باید استراحت مطلق داشته باشه، این چند ماهِ باقیمونده رو فقط باید استراحت کنه... الانم براش یه سرم زدن، گفتن تا عصر— بمونه اگه مشکلی نداشت مرخصه...

نفسی کشید و اونم خیلی سرد جمله‌ی آخرش رو گفت:

- من پیشم، شما اگه می‌خواین برین، بهرحال کاراتون بیرون خیلی زیاده... نمی‌خواد نگرانِ رها باشین.

تماس قطع شد، قبل از اینکه من با لج و عصبانیت چیزی بگم و حالیش کنم داره در مورد اشتهابه می‌کنه، اینکارو کرد...

چیزهایی که بهم گفتم رو به البرز گفتم و در آخر با حرص و نفرت بهشون اضافه کردم:

- اگه باردار نبود، خودم دهنِ لقشو براش چفت می‌زدم تا فقط با اشاره بتونه حرف بزنه.... چطوری اینو تحمل می‌کنی...

#دُر

#پارت_سیصدونودودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

آهی کشید و چنگش رو بین موهاش فرو برد...

- همون طوری که تو درسارو تحمل می کنی...

چهره‌ش حالت خستگی داشت ولی متوجه بودم که با خبرم، رنگش باز شد و غم و نگرانی از چشماش رخت بستن....

- من می رم فروشگاه، یکم به کارام برسم، ناهار می گیرم میام طرفت... تو هم برو خونه، نمون اینجل، درسا پیششه.

سرش رو تگون داد...

قدمی برداشتم و دوباره به عقب چرخیدم:

- راستی، با الوند قرار گذاشتم، امشب می ریم باشگاه باهاش حرف بزنیم...

اخم جدی و غضبناکی کرد و رگ های شقیقه‌ش بخاطر اعتراض روح و اوضاعش تیک زدند.

- هر چی می کشم بخاطر اون دیو*ته، ببین کجا کشوندتمون... اصلا معلوم نیست داره با زندگی نکبتیش چیکار می کنه...

- نگران بچت بود...

پوزخندِ عصبی زد:

- بهتره نگرانِ بدبختیای خودش باشه، حالم داره از کاراش بهم می خوره...

عصر- بچه هارو به خونه‌ی البرز رسوندم... تو مسیر یک کلمه هم با درسا حرف نزد.

ازش دلخور بودم ولی بهش حق می دادم ذهنش آشفته‌ی حرفای رها باشه.

ولی اینکه فکر کنه من بودن با زنِ دیگه‌ای رو به خودش ترجیح دادم، منی که برای داشتنش هر کاری کردم تا به چنگش بیارم، آزارم می داد.

البته رها هم سرسنگین بودنش و حفظ کرده بود و با اینکه البرز کنارش نشسته بود و هر بار با نگرانی در مورد شرایط و حالش سوال می پرسید، رها در عوض خیلی سرد و گرفته، بهش جواب پس می داد.

از توی آینه نگاهشون کردم و سرم رو برای البرز تکون دادم.

پوفی کشید و کلافه به بیرون نگاه کرد.

ماشین رو که جلوی خونه‌ش نگه داشتم، به رها کمک کرد تا پیاده بشه.

- دستتو بده یواش پیاده شو.

رها- لازم نکرده تو کمکم کنی، خودم می‌تونم، برو کنار.
البرز- هوف، هوف، رها بسه دیگه، بلای امروز کافی نبود تا سر عقل بیای...

- من از خدام بود یه اتفاقی بیفته تا بفهمی هر گناهی تاوان داره.

پیاده که شدن آروم گفتم:

- می‌دونم خسته‌ای، تونستی شام درست کن تا منو البرز برگردیم.

چرخید و با چشمای سرکش و عصیانگرش به طعنه گفت:

- بازم با هم کار دارید؟

لبخندم رو نگه داشتم تا نفهمه به حسادتش واکنش نشون دادم.

- آره، کار داریم.

- نمی‌گفتی هم می‌دونستم.

پیاده شدو در رو محکم به هم کوبید...

#دُر

#پارت_سیصدونودوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- خب من آمادم... هر حرفی دارید بفرمایید..

گفت و با گذاشتن کلاه کاسکتش روی میز، به مبل تکیه زد و به من و البرز نگاه کرد.

البرز با نیشخندِ عصبی کنار ایستاد و با تکیه به میز پا روی پا انداخت و به من اشاره‌ای کرد.

منتظر بود تا من اول شروع کنم...

و وقتی الوند نگاه سـوالیش رو بین هر دومون چرخوند،
پرسیدم:

- ماجرا از این قراره که جفتمون ازت شاکی ایم، خودتم
می دونم دلیلش چیه... یه کاری کردی که هر دومونو با سر
انداختی تو خُمرهی گوه...

- اگه تو خُمره این پس اینجا چیکار می کنی؟

- الان وقت مسخره بازی نیست، نه من حوصله ی شوخی
ندارم نه البرز، قیافه شم که می بینی، امشب اصلا رو مود
نیست...

- خب...

کف دستاش رو به هم کوبید و نگاهش رو دوباره بین هر
دومون چرخوند:

- اگه حرفتون اون دختره ست، همین الان بگم این
قضیه به شما ربطی نداره... پشت گوشی هم گفتم،
از اینجا به بعد دیگه همه چی با منه...

با عصبانیت تنه م رو جلو کشیدم تا تو مراوده مون حالت
نگاه و صورت هامون به هم نزدیک باشه:

- تو می گی ربطی نداره، ولی ربط داره، وقتی مارو قاطی این مسئله کردی خواه ناخواه شریکت شدیم، کمکت کردیم بدزدیش...

- نه نه نه... اشتباه نکن اردوان، شما فقط اونو جایی بردید که من خواستم، نه آدم دزدیدین، نه تو دزدیدنش نقش داشتین...

- گفنی دوست دخترته...

البرز که اینو گفت الوند به طرفش سر بالا گرفت...

- در حالی که نبود... منو اردوانم می دونستیم مال این کارها نیستی داری دروغ می گی... دختره رو دزدیدی...

- از اول می گفتم دزدیدمش شما قبول می کردین بیریتش خونه ارکان؟

- بهر حال یه شر انداختی تو کاسه ی ما، اونم چهره ی منو اردوان و دیده، تو راه صدبار تهدیدمون کرده شما منو نمی شناسین، می دم بابام ال تون کنه، پل تون کنه... دختره خودش کم از تو و جبروتت نداشت، خدا می دونه باباش چه گردن کلفتیه، به من گفت یه روزی پیدام می کنه مغزمو سوراخ می کنه...

- خودش اینارو گفت؟

البرز با حرص و عاصی شده، به من نگاه کرد و سر تکون داد:

- اینو باش داره می خنده... مردِ حسابی ذوق می کنی که منو اردوان و تهدید کرده؟

- شما از چی می ترسین، از صبح تا حالا هزار بارم منو تهدید کرده، یه شیر تو قفس هر چقدرم پنجه بکشه دستش به شکار نمی رسه، اینو که دیگه می دونین.

البرز- شیر تو قفس یه روزی آزاد بشه، تلافی اینارو سرِ تک تکمون در بیاره...

- اگه آزاد بشه...

پوفی کشیدم و الوند بی خیال گفت:

- می دونم دردتون چیه، دوست دختراتون یاغی شدن که حتما بهشون خیانت کردین، اگه حرفتون اینه من میام در حضورِ خودتون می گم اون دوست دخترِ من بوده جمعش می کنم...

البرز پوزخند زد و کیو رو برداشت و در حالی که گفت "اونا هم حرفِ یه خلافکارِ حرفه‌ای و باور می کنن" محکم به تنه‌ی توپ کوبید...

توپش به کناری پرتاب شد و صدای برخوردش با توپ
دیگه‌ای، تو سکوتِ باشگاه انفجار کرد...

#دُر

#پارت_سیصدونودوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کیو رو زیر دستاش گرفت و صاف ایستاد:
- هزاری که بگی دوست دختری بوده، باز فکر می‌کنن ما
سه تایی دختره رو بردیم اونجا یه گوهی خوردیم...
- شما قبلاً اشتراکی می‌زدین که انقدر دوست دخترتون
بهتون شک دارن؟ این مشکلی من نیست که دوست دختر
فضولت تعیبتون کرده...

- پس مشکلِ کیه؟ برم به ماشینم بگم چرا اون دختره رو بار زدی؟

الوند با عصبانیت آهی کشید و به من نگاه کرد و گفت:

- می‌گید چیکار کنم، گند زدم، هر کاری بگید انجام می‌دم که ماسمالیش کنم... هر چی باشه...

- منو البرز دردمون این نیست که رها و درسا باهامون چپ افتادن، مشکل اون دختره‌ست، برامون مهمه کیه، چرا آوردیش خونه‌ی ارکان... اصلاً واسه چی باید یه دختری بدزدی، باباش هر غلطی هم کرده باشه.

- بعد این همه سال یعنی اشتباه کردم که ازتون کمک خواستم؟

- کمک داریم تا کمک برادرِ عزیز...

کیو رو کنار میز بلیارد گذاشت و روی تک مبلِ مقابلِ منو الوند نشست و با جدیت گفت:

- بچه‌ی من ممکن بود امروز بخاطر کارای تو از دستم بره، اگه همچین اتفاقی می‌افتاد تو می‌خواستی چیکار کنی؟ کمک در صورتی که من به خاطر کارِ خلافِ جنابعالی به خودم و خونوادم آسیب نرسونم... یکی و از وسط مراسمش دزدیدی، مارو هول کردی گفتی بیریمش یه جای امن... حرفِ من اینه، تو که تا اینجای کارو خودت

انجام دادی، هر کاری خواستی کردی، بدون اینکه به عواقبِ خوب و بدش فکر کنی، پس چرا دیگه پای مارو وسط کشیدی؟

- بچه‌ت که الان سالمه البرز...

- دوست داشتی اتفاقی بیفته؟

- نه... لعنتی، نه... منظورم این نیست، منم به اندازه‌ی خودت واسه سلامتی بچه‌ت حساسم، همخونمه، بچه‌ی برادرمه، مگه می‌شه نگران نباشم... ولی اینکه دوستِ دخترِ خودت وحشی- بازی درآورده مقصر- من نیست، رها قبل از اینم دیوونه بازی زیاد داشته، سرِ این بحث نکنه، سرِ یه چیز دیگه... ناراحتید که ازتون کمک خواستم؟ خيله خب من از جفتون معذرت می‌خوام، اشتباه کردم درگیرتون کردم...

- چرا نمی‌فهمی منظورِ البرز چیه؟ عقلتو انداختی تو شورتت؟ نمی‌گیری ما فقط واسه خودمون نگران نیستیم، نگرانیمون واسه تو هم هست؟

- با دختره کار دارم، کارن که تموم بشه تحویلش می‌دم.

البرز- تهش چی؟ وقتی تحویل دادی بیان هر سه مونو بیرن باتوم تو کو. نمون کنن، یا سرمونو له کنن!

- باباش هیچ گوهی نمی خوره... الکی نترسید...

- لابد دختره هم اینقدر پپه و احمقه، بعد اینکه تحویلش دادی، برگرده به زندگی عادیش و فراموش کنه ما چه بلایی سرش بردیم؟! اصلاً دزدیدی که چیکار کنی؟ می خواهی؟
طورِ دیگه ای قرش می زدی...

چیزی از کنارش برداشت و به طرفم پرت کرد:

- می خواهی می خواهی نکن، من مته شماک. خول نیستم افسارموبدم دست قلبم... شاید بذارم این "به پایین تنه اش اشاره کرد" واسم تصمیم بگیره، ولی قلبم گوه می خوره زر بزنه...

#دُر

#پارت_سیصدونودوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

فکِ منقبضم رو با حرص تکون دادم و گفتم:

- تا کی باید بمونه خونه ارکان؟

- خونه رو الان لازم داری؟

- نه... فقط از بعدش می‌ترسم... با این گندی که زدی

چیز خوبی در انتظارمون نیست، اینو یادت باشه...

روی زانوم زد و از جا بلند شد:

- یه ذره هم نگران چیزی نباشین... تنها دخی که به

این ماجرا داشتید همین دیشب بود که تا چند روز

دیگه به کل یادش می‌ره... طرفش منم، بخواد درگیر

بشه با من می‌شه...

کلاه کاسکتش رو برداشت و قبل از اینکه اون سر کنه،

پوزخندی زد:

- دختره حالا حالاها دست منه... تا وقتی بازیمون تموم

نشه آزادش نمی‌کنم.

وقتی که چراغ خاموش به دیدنِ منو البرز میاد یا جایی با

هم قرار می‌ذاریم، با موتورِ بزرگ و سیاهش و این کاسکت،

رفت و آمد می‌کنه تا هم توسط کسی شناخته نشه و هم

ارتباطش با ما، برامون خطرآفرین نشه.

رو به البرز کرد و لبخندِ بدجنسی زد:

- دیگه امری با من نداری داداش؟
- ما نگرانیم که تو بدبختی خودت غرق، نمی‌ذاری کسی-
هم کمکت کنه...

کلاه روی سرش گذاشت و تلقش رو محکم پایین داد:
- من دارم با زندگیم حال می‌کنم، بیخود نگران من
نشین... این آخرین چیزی بود که ازتون کمک خواستم،
دیگه قاطی کارام نمی‌کنمتون.

- این حال کردن نیست، این قپی اومدنه که بگی من تا اون
سر رودخونه راحت شنا می‌کنم، بعد یهو می‌بینی وسطاش
زیر پات خالی شده، نفس هم کم آوردی، نمی‌تونی شنا
کنی...

دستش رو روی هوا تگون داد:

- من بی‌گدار به آب نمی‌زنم اردی... حواسم حتی به
جزئیات کوچیکم هست... توصیه می‌کنم یه چند
روزی با دوست دختراتون برید سفر از این حال و هوا
در بیاید... دیشب و فراموش کنین.
با حرف زد نمون آخرش به نتیجه‌ی مشخصی نرسیدیم...
الوند تودار بود و کاملاً ملاحظه‌گر و مرموز...

هیچ وقت برامون افشا نمی‌کنه که نقشه‌ی اصلیش برای دزدیدن اون دختر چیه، حتی اگرم افشا کنه و دلیل مستندی بیاره، می‌دونستم کاری از دستِ منو البرز برنمیاد...

در رو که بست و صدای پرگازِ موتورش به گوش‌مون رسید، البرز پوفی کشید و زیر لب گفت:

- ما همه از پدر و مادرامون زخم خوردیم، ولی درست زندگی کردن و به بد زندگی کردن ترجیح دادیم، نمی‌دنبم این کله خراب چی از این مدل زندگی دیده که نمی‌تونه از تو منجلاش بیاد بیرون... دلم می‌سوزه وقتی می‌بینم به گوه و کثافتِ زندگیش عادت کرده....

ساعت ده به خونه برگشتیم...

تا وارد خونه شدیم، در سارو دیدم که سریع از کنار رها که روی کاناپه دراز کشیده بود و یه پتوی نازک روی بدنش داشت، بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. مشخص بود تو این مدت تا تونستن در مورد منو البرز و دیشب، با هم پچ‌پچ کردن و توپشون حسابی پر بود... لبخند نیم‌بندی روی لبم نشست...

من حسادت‌های این خوشگله رو هم دوست دارم، فقط
نمی‌دونم چطوری از این قیافه‌ای که برام گرفته، حالا
بیرونش بیارم...

البرز به سمت رها رفت و من پشت سرِ درسا به آشپزخونه
رفتم.

این زن شبیه یه آهنربای پرکششه، که تو هر حالتی منو
به سمت خودش جذب می‌کنه....

حتی تو بدترین شرایطی که با قهرش دنیام رو زیرو رو
می‌کنه...

#دُر

#پارت_سیصدونودوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

با اینکه ازش دلخور بودم ولی این مانع نمی‌شد که از درسا دوری کنم.

به اندازه کافی امروز دوری کردم و بهش نشون دادم، از شکش در مورد این قضیه، چقدر تاسف خوردم...

دوست دارم بیشتر منو بشناسه، با اخلاقم آگاه بشه تا با وجود هر مشکلی، همیشه با هم حرف بزنیم و مشکلات ریزو درشتمون رو با منطقی درست‌تری حل کنیم...

گذشته‌م باعث شده تو هر شرایطی با کوچک‌ترین چیزی درسا بهم شک کنه و من از این بیزارم.

زنی که برای ارتباط گرفتن باهاش، از این همه مانع گذشتم و اونو از چنگ نامزدش گرفتم، نباید برای همچین موضوع بی‌ارزشی به من و احساسم شک کنه و دلش بلرزه که من با کسی— غیر از خودش شبم رو گذروندم...

دیدنش اینجا به عنوان تنها رسمیت من، تو خونه‌ی پسر— عموم، بهم حسِ غرور و افتخار داد...

از پشت جزیره اندام باریکش رو که پشت اجاق ایستاده بود، رصد کردم و بهش نزدیک شدم.

مشغول چشیدن غذا بود و حواسش به قدم‌های آروم و بی‌صدام نبود که مثل یه شکارچی پشت سرش قرار گرفتم.

دستام رو که دور شکمش حلقه کردم، میون دستام تکونی خورد و آوای ریزی کشید...

بینیم رو به پوست گردنش چسبوندم و اجازه دادم بوی خوشش نفس دوباره‌ی لذت رو تو شریان‌هام زنده کنه...
- برو عقب، چیکار می‌کنی، نزدیک بود بسوزم.

بوسه‌ی عمیقی به پوستِ نازکش زدم و لحظه‌ای بین لب‌هام گرفتمش و ره‌اش کردم.
- چه خبر؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.
به تخسِی نگاهش لبخند زدم:

- چته؟ هنوز مودِ عصبیت بالاست؟

بی‌توجه به من چرخید و دوباره ملاقه رو تو قابلمه خورشت قیمه چرخوند و با آرنجش به شکم زد تا ازش فاصله بگیرم.

- برو کنار، زشته، بذار به کارم برسم.

کنارِ گوشش خیلی ریز پچ زدم:

- من با زنِ دیگه‌ای نبودم، مرضم ندارم وقتی تو هستی برم با یکی دیگه بخوابم، الکی قیافه نگیر اوکی؟

دستش از حرکت ایستاد، لبم رو به گوشش چسبوندم و
لاله‌ی گوشش رو خیلی نرم مکیدم:

- به جونِ پناه...

شونه‌اش به نرمی از انقباضش نرم شد و وقتی زیر گوشش
رو لیس زدم و گفتم:

- به روحِ ارکان، فقط اون زن و بردم خونه‌ش تا رفیقم
بره پیشش...

حس کردم تمام بدنش مثل موم میون دستام و تنم نرم
شد و به طرفم چرخید:

- یعنی دوست دخترِ البرزه؟
- نه.

نگاهم رو از صورتِ نازش نگرفتم، دلم می‌خواست بیشتر
بهم نزدیک باشه و مستِ نفس‌هاش و عطرِ تنش بشم.

- امانتی یکی از رفیق‌امون بود ازمون خواست ببریمش
اونجا.

چشمام روی لب‌هاش تمرکز کردن:

- یه مشکلی پیش اومد، ازم کمک خواست، گفتم
خونه‌ی ارکان هست...

پوزخند که زد، آرام روی سینه‌اش زدم:

- به جونِ خودت دروغ تو حرفام نیست...
- کدوم رفیقته داده شما دوست دخترشو بیرید براش؟
خودش می‌رفت دنبالش، به شما چه ربطی داشت؟
- خودش نبود، اینم تو یه موقعیت حساس بود، لازم بود
کمکش کنیم، رفیقم زنگ زد ما هم اینکارو براش انجام
دادیم.
- چرا بردیش خونه‌ی خواهرم؟ می‌بردیش هتل،
مسافرخونه‌ای جایی...
- سرم رو کج کردم و به عصبانیتِ شیرینش لبخند زدم:
- می‌خوان یه مدت اونجا با هم زندگی کنن، تو هتل و
مسافرخونه می‌شه؟ بعدم اونجا خونه برادرِ منم
هست.
- اخمِ جدی کرد و با آرنجش باز سینه‌م رو هدف قرار داد
تا ره‌اش کنم:
- رفیقت کیه؟ اگه واقعا رفیقت بود دوست دخترشو
ور می‌داشتی می‌آوردی خونه، این جریانم به من
می‌گفتی تا این اتفاق‌ها هم نیوفته، تو می‌دونی چی به
سرِ رها رفته؟

#دُر

#پارت_سیصدونودوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- بخاطر پناه نمی‌تونستم بیارمش خونه، این قضیه هم
قرار بود بین منو البرز سکرت باشه، من چه
می‌دونستم رها افتاده دنبالمون موش و گربه بازی
درآورده...

آهی کشید و برای چند ثانیه، با تمرکزِ ذهنیش جای
دیگه‌ای رو نگاه کرد و وقتی ذهنش از برداشتِ حرفام
استعلامی گرفت، دوباره به خودم خیره شد و گفت:

- شاید بخاطر قسم‌هات باور کنم خودت با اون دختر
کاری نداشتی، ولی سرِ البرز...

روی نگاهم و لب‌هام فوکوس کرد، می‌دونست قصدِ
بوسیدنش رو دارم و حتی یک ثانیه هم برای چشیدنشون

درنگ نمی‌کنم، از صبح روزم رو با اشتیاقش شروع کردم
و هر لحظه که می‌بینمش این اشتیاق مثل آبی که تو
زمین‌های خشک جریان گرفته، تو تنم جریان می‌گیره.
قبل از اینکه سرم رو خم کنم و طعم لب‌هام رو جامه‌ی
لبش کنم، انگشتاش رو روی لبم گذاشت و تند اخطار
داد:

- الان نه، می‌ریم خونه می‌خوام با هم حرف بزنیم.
- با تایید از حرفش عقب رفتم و دستام رو از دور تنش باز
کردم.
- نفسش رو تو نگاه مچ‌گیرم با شدت بیرون داد و با پر
شالش خودش رو باد زد.
- رها خیلی داغونه...
- به کانتر تکیه زدم، نمی‌تونستم با این حال برم بیرون و
اجازه بدم رها و البرز از شورِ حسم سر در بیارن.
- تماشاش کردم:
- ما نبودیم چی به هم می‌گفتین؟
- همون چیزهایی که بخاطرش نزدیک بود بچه‌شون
بیوفته.
- خدا رو شکر هر دوشون خوبن.

- خوبن آره، ولی اگه واقعا شما قصد خیانت نداشتین،
چرا همچین چیزی و به من یا رها نگفتین؟
- من حرف رفیقمو باید بیارم تو خونه به زخم بگم؟ بعد
لابد به اینم می گین رفاقت؟

#دُر

#پارت_سیصدونودوهشت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشم غره‌ای بهم رفت و ملاقه رو با
حرکتی به طرفم نشونه گرفت:
- اینجوری نگام نکن... عین یه مرد هیز ایستادی جلوم،
سانت به سانت بدنمو وجب می زنی.
- قلمرو خودمه... مالکشم...

حرصی که تو چشماش بود، خوردنی‌تر از همیشه نشونش می‌دادن.

حرصش از غرور بود، نه از دلخوری...

من اینو می‌فهمم...

تمام حالت‌هاش رو می‌فهمم و اونقدر تجربه دارم که می‌دونم درسا حیا و دلبریش ذاتیه، حتی نگاه گرفتن‌هاش وقتایی که زیادی سر به سرش می‌ذارم و شوخی‌هام از نظر اون بی‌حیاتر می‌شن.

با دستپاچگی که بخاطر معذب شدنش از نگاهم بود، چرخید و ملاقه رو کنار گذاشت...

تا خواست از مقابلم رد بشه، دستش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم...

روی صندلی چسبیده به دیوار نشستم و وادارش کردم به صورتِ فیس تو فیس، روی پاهام بشینه تا بتونم این تشنگی بی‌حدم رو کمی با بوسیدن و لمسش برطرف کنم.

من از قهر بیزارم و درسا هم اینو می‌دونه، اما باز منو تو شرایطی قرار می‌ده که مجبور باشم برای هر چیز بی‌ارزشی بارها توضیح و توجیه بیارم...

رو پاهام که نشوندمش چشماش رو گشاد کرد و اطراف
رو سریع پایید:

- حواست هست کجاییم؟

- البرز می‌دونه من اینجا، اینور نمیاد تا خیالش راحت
بشه.

- از چی خیالش راحت شه؟

- برم بیرون می‌فهمه شیطونیا مون تموم شده...

- واقعا که... بذار برم، مسخره بازیش گرفته.

رونم رو فشار داد تا از روی پام پایین بره، محکم‌تر
گرفتمش و کنار گوشش لب زدم:

- نیازت دارم، بمون از کسی هم خجالت نکش...

- اینجا جاش نیست اردوان من هنوز با تو حرف دارم باید
بگی... وای، اردوان...

سرم رو از روی گردنش جدا کرد تا لب‌هام از حرارت
پوستش کنده بشن.

دستاش رو نگه داشتم و گفتم:

- می‌خوامت، برامم مهم نیست کجاییم، دلم می‌خواد
ببوسمت.

دوباره سمت گردش یورش بردم...

نوچی زد:

- بابا خونه مردمیم، یکم آبروداری کن.

شالش رو کنار زدم و گردش رو بوسیدم...

این سیرابم نکرد.

یقه‌ش رو کمی کنار دادم تا پوستِ مخملیِ شونه‌ش هم به چنگِ لب‌هام بیفته.

چونهم رو گرفت و دوباره سعی کرد کنارم بزنه.

- بخدا تو دیوونه‌ای، اصلا نمی‌دونی کجاییم، دیشب با دوستان چیزی مصرف کردی؟

درسا حالیش نیست، حس و حال، شورِ بدنم، همش بخاطر وجودِ خودش، من به قدری عطشش رو دارم که حتی اگه وسطِ عموم مردم باشیم باز هم از بوسیدنش دست نمی‌کشم.

#دُر

#پارت_سیصدونودونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تنش رو روی میزِ پشتِ سر خم کردم و روی تنش خم
شدم و آتیشِ تنم رو با فشردنِ لبهام روی لبهاش
خنک کردم.

چشماش تا ته باز مونده بود...

زبونم رو دورتادور لبش چرخوندم و شیرینی خوشمزه‌ی
درونش رو لیسیدم.

سرم رو که عقب بردم، نفسِ حبس شده‌ی توی سینه‌ش
رو با مکث تو صورتم بیرون داد.

کوبشِ تند قلبم باعث شده بود بعد از این بوسه نفس
نفس بزنم:

- خودمو زندگیم و گرفتی تو مشقت بعد ازم می‌خوای
جلو بقیه آبروداری کنم... با تو مگه می‌شه؟

ذهنم به سرعت جوابم رو داد "واقعا نمی‌شه"

درسای نیمى از زندگىم شده، بخشى- از منه، و بدون اینکه
متوجه بشم، وجودش داره تو لحظه به لحظه‌ى زندگىم،
پررنگ مى‌شه...

من هر لحظه از زمان و تو هر شرایطى نیاز شدید روح و
بدنم رو بهش احساس مى‌کنم...

مثل مخدرى که هر چى بیشتر مصرف بشه، نیاز بدن رو
به خودش بیشتر مى‌کنه.

صورتى رو شستم و از سرویس خارج شدم.

اول نگاهی به آشپزخونه انداختم، نمى‌خواستى دوباره
برگردم پیشش.

نیاز داره کمى خلوت داشته باشه تا اوضاعش دوباره رو به
راه بشه، شاید فقط به ظاهر...

روى مبل نشستم که بتونم دید کامل به فضای اونجا و
رفتريهاش رو زیر نظر بگیرم.

تلویزیون روشن بود، فهمیدم البرز و رها قبل از رفتنشون
به اتاق اینو روشن کردن تا صدای حرف زدنشون به ما
نرسه، یا شاید مى‌خواستن سروصدای شیطونى منو
درسارو باهاش خنثى کنن...

در هر صورت من صدای حرف زدنِ اونارو از اتاق می شنیدم، که بیشتر شبیه یه جر و بحثِ حل نشدنی بود تا یه حرفِ زدنِ معمولی...

لیوانِ چای و شیرینی رو که مقابلم گذاشت، چشم از صفحه تلویزیون گرفتم و نگاهش کردم.

گونه های قرمزش افسار خود داریم رو پاره می کردن و اگه اینجا نبودیم...

مشتم رو ریز کنار پام زدم... اگه نبودیم...

- خوبی؟

خجالت زده از جوابم فرار کرد و به درِ اتاق رها و البرز خیره موند:

- هنوز دارن بحث می کنن؟

- به ما ارتباطی نداره، صبح هم اشتباه کردیم اومدیم اینجا...

- ها؟ چون فهمیدم بیرون چقدر خرابکاری داری و لو ندادی؟

- بیا پیشم بشین... فعلا که کسی نیست.

سرش رو با تاسف تگون داد و با لجبازی به سمت آشپزخونه رفت.

زیر لب طوری زمزمه کردم تا بشنوتش:
 - نیا، به جهنم... آخرِ شب که اینجا گیر میفتی.
 چرخید و وقتی دستم رو روی سینه‌م دید، به چشمک و
 لبخندِ شیطونم، اخمی کرد.

#دُر

#پارت_چهارصد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

هر چی منتظر نشستیم تا البرز و رها از اتاق بیرون بیان و
 شام بخوریم، خبری نشد...

درساکلافه بود اینو از حالت ایستادنِ آنکارتش جلوی
 جزیره فهمیدم، منم که طاقتم داشت از سر می‌رفت و

تحمل نداشتم بیشتر از این مثل مترسک اینجا بشینم، در حالی که به آرامش زن رو به روم نیاز بیشتری داشتم.

بلند شدم و گفتم:

- بیا ما شام بخوریم بریم خونمون.

- همین جوری؟ بدون اونا؟

- نمیان، می بینی که، یه ساعته رفتن تو اتاق دارن جروبخت می کنن...

- می گم نیاز نیست ما بریم پادرمیونی کنیم شاید اینارو بهش بگیم رها کوتاه بیاد...

عاصی شده چشمام رو چرخوندم و گفتم:

- رها یه دنده ست فعلا کوتاه نمیاد، همه اینارم البرز بهش گفته، بیا شاممونو بخوریم بریم، بخوان بیان می دونن اینجا بیا خبرشون میان بیرون.

زودتر از اون پیشقدم شدم و به سمت غذاها رفتم...

توی دیس برنج ریختم و درسا پشت سرم اومد:

- زشته اردوان، ما مهمونیم...

- زشت چیه، خونه ی پسرعمومه ها، رفیقمم هست.

سرش رو تکونی داد و به تبع اونم با مکثی، خورششت رو کشید و هر دومون پشت میز نشستیم.

از اینکه اینجا و تو این حالت، تنهایی داشتیم شاممون رو می‌خوردیم، معذب بود.

هر از گاهی سر می‌چرخوند و به درِ بسته‌ی اتاقِ البرز و رها نگاه می‌کرد تا حداقل با اومدنشون از انقباضِ سختش رها بشه.

- شامتو بخور... بخوان هم روشون نیست بیان...
می‌دونن سروصداشونو شنیدیم، انقدر منتظرشون نمون.

البرز زمانی بیرون اومد که ما شاممون رو خورده بودیم، درساً هم ظرف‌ها رو شسته بود و تقریباً برای رفتن حاضر بودیم.

از هر دومون عذرخواهی کرد و با شرمندگی برای رفتن، بدرقه‌مون کرد.

می‌دونستم شرایطِ بدی رو داره سپری می‌کنه، از یه طرف وضعیتِ رها و از طرفی شک و بدبینی که به دلش افتاده، باعث شده مشکلاتش مثل کوه روی شونه‌هاش سنگینی کنن.

به خونه که برگشتیم، برخلاف چیزی که فکر می کردم و حرف‌هایی که تو ماشین به درسا گفتم، به طرز واضحی ازم دور شد و به طرف اتاقمون رفت تا به بهونه‌ی عوض کردن لباس‌هاش از من دوری کنه.

- من قهوه می‌خوام، لباساتو عوض کردی بیا یه قهوه درست کن با هم بخوریم.

- خودت چرا درست نمی‌کنی؟

تو قاب در ایستادم و تماشاش کردم...

شالش رو به آویز زد و پوزخندی زد:

- خودت از پشش برنمیای که اومدی دنبال من؟

- اومدم یه چیز بهتر ببینم، سر کیفم بیاره...

نگاهم رو با چشمکی روی بدنش چرخوندم.

سرش رو با حرص ریزی تکون داد و مانتوش رو به حالت عصبی روی تخت پرت کرد.

#دُر

#پارت_چهارصدویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از حالتِ جدیش و دست به کمر شدنش، لبخندی زدم.
اینجور مواقع شبیه یه گربه‌ی ملوس می‌شه که می‌خواد
جلوی یه بیر وحشی، قدرت نمایی کنه.

- داری با الوند چیکار می‌کنی اردوان؟ می‌دونم، می‌دونم
الان می‌گی تو جایگاهی نیستی که نسبت به رابطه‌م با پسر-
عموهام دخالت کنی، ولی الوند، مته البرز و بقیه نیست،
الوند داره می‌ندازت تو هچل... چرا زندگی‌تو دادی دستِ
کسی که سرِ زندگی خودشو بکشی می‌رسی به ته درّه؟
- گوشیم و چک کردی؟

از عصبانیتِ رفتارِ کنترل‌گرس و حسِ شکاک بودنی که
بهم داشت و گاهی یواشکی پشت سرم گوشیم رو چک
می‌کرد چشمام رو تنگ کردم و به تندی گفتم:

- به من شک داری؟ شک داری که می‌ری گوشیمو
چک می‌کنی؟

رنگش به وضوح پرید و صدای نازکش لرزش ریزی گرفت:
- خودت بودی شک نمی‌کردی؟ دیشب تا ساعت چهار
بیردن بودی، بعد فهمیدم...

- اگه قراره به شک کردن باشه، منم باید به تو مشکوک
باشم که پسر-عموت عکسِ لختِ بدنت و نشونم داد، تو
هم با پای خودت رفته بودی خونه‌ش...

حالت صورتش استخونی و عصبی شد و غرید:

- اون قضیه‌ش فرق داشت اردوان، باور نکردی بهت
گفتم همش به زور بود؟

بی‌اختیار از یادآوریِ اون روز و لبخندِ کریه پسر-عموش که
بهم گفت:

"می‌خواستم دارو ندارم بذارم پای زنونگیِ این هرزه؟
همین که طعمشو تو و اون سعیدِ دی.وِث کشیدین؟ تا
دیدمش چندشم شد بهش دست بزنم، چه برسه به اینکه
بخوام بدنمو باهاش بسازم"

رگِ گردنم بیرون زد و به سمتش قدم برداشتم:

- باور کردم که داری کنارم راحت زندگی می کنی، ولی چرا می گی قضیه ی تو باید با این فرق داره؟ چون زور بود بحثش تمومه، ولی من که همه گوه خورiam مالِ وقتی که تو زندگیم نبودی، سزاوارِ اینم که بهم شک کنی و وسایلمو بازرسی کنی؟

- من بهت شکاک نیستم... فقط...

- اگه شکاک نیستی واسه چی بعد اینکه راستشو گفتم بازم گوشیمو چک کردی؟ این برای من توهینه...

#دُر

#پارت_چهارصدودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بهش نزدیک شدم و مقابل صورتش، دندون هام رو روی هم چفت کردم و گفتم:

- شکاک نیستی که دارم می گم به روح ارکان، به جون پناه که تنها یادگارِ خونِ برادرِ مرده، من با اون زن کاری نکردم، بعد پشت سرم میای میری گوشیمو چک می کنی؟

با خجالت ریزی لبش رو به دندون گرفت و معذب گفت:

- می خواستم از جریانتون سر در بیارم مطمئن بشم کی بوده که این خواسته رو ازتون داشته... فهمیدم الونده...

قبل از اینکه بخاطر کارِ زشتش بازخواستش کنم، سریع گفت:

- به جونِ پناه منم بهت شک ندارم، حتی وقتی رها گفت شمارو با یه دختر دیده، نتونستم هضمش کنم شما دوتا با اون دختر...

لبش رو دوباره گزید و هوف نفسش رو بیرون داد:

- فهمیدم از صبح واسه همینم ازم دلخوری که بام حرف نمی زدی، ولی به منم حق بده، یهویی یکی بگه نصف شبی دیدت با یه دختر رفتی تو خونه ی ارکان، می خواستی چه حالی بشم؟ ذهنم خراب بود یا هر چی اومدی قسم خوردی، گفتم کارت چی بوده منم مطمئن شدم دیشب با اون زنه خطا نکردین...

دستم رو گرفت و آشکارا بهم نزدیک تر شد...
 خوب می دونه موقع عصبانیتیم آب روی آتیشمه...
 با همین مرموزی و جاه طلبیش قشنگ داره منو تو مشتش
 می گیره...

- فکر نکن حق ندارم پیگیر کارات باشم، حق دارم، تو
 زندگیتم...

چشماش توی چشمام چرخیدن و صداش رو ریزتر کرد:
 - اگه می گی زنتم، پس همه چیمون به هم ربط داره...
 گوشیتو چک کردم، می خواستم ببینم حدسی که
 پیش خودم زدم درسته یا نه...

با انگشتای ظریف و پنبه ایش، ساعدم رو نرم نوازش کرد:
 - من از الوند خوشم نمیاد، نمی خوام تو کاراش دخالت
 کنی، الوند آدم درستی نیست، دوست ندارم پاتونو
 تو برنامه هاش باز کنه، اون دختر دوست دخترش
 باشه یا هر کی، ورش داره بیرتش خونه ی خودش، بعد
 این همه سال کارِ خلاف و پول روفی، خونه نداشته
 که اومده خونه ارکان بدبخت و قرق کرده؟

افسارم رو تو دستش گرفت و خیلی آروم و نامحسوس،
 بیر خشم زده ی درونم رو آروم کرد.

انگار درِ قفس رو باز کرده و منتظره فقط من به طرفش حرکت کنم تا به محضِ داخل شدنم، با آرامش درِ قفس رو ببندد.

دو طرف صورتش رو گرفتم و برای اینکه کاملاً مطمئنش کنم جز خودش به شخصِ دیگه‌ای فکر نمی‌کنم، محکم گفتم:

- من اومدم سراغت ازت خواستم تو زندگیم باشی تا دورِ همه رو خط بکشم ددست زندگی کنم، می‌خواستم، الان حتی بیشتر از قبل، ولی تو این موقعیت، با وجود پناه هم بیشتر از هر چیزی آرامشِ رابطمون برام مهمه، حسی— که داریم باهم تجربه‌ش می‌کنیم، می‌گی دوسم داری اما هر روز داری سرِ یه موردِ بیخودی بحث می‌سازی تا کشمکشمون بیشتر از خوشی‌هامون باشن، با من اینکارو نکن دُر، اوکی؟ حداقل بخاطر پناه تو این خونه سر هیچ و پوچ بحث درست نکن، مثل رها نباش، مثل زنای غرغرو نباش که کلِ وقتشون تو اینه این چی گفت، اون چی گفت، تو چیکار کردی یا کجا رفتی، یا فلان و بیسار، من از این مدل زن‌ها بدم میاد، یکی و می‌خوام جای تموم گذشته‌ای که داشتم بهم آرامش بده، زندگی خودمو دخترمو شیرین کنه، حالمو رو به راه کنه، به خودشم

خوش بگذره... از بحث کردن، غرغر بیخودی، قهر و این چیزها متنفرم، تو شرایطی قرارم نده که به خودم بگم پس بابام حق داشت مامانمو طلاق بده، یا بقیه رفیق‌هام بگن زن بگیری آرامشتو از دست دادی... ما همیشه با هم حرف می‌زنیم، اخلاقم بده بگو درستش می‌کنم، چیزی تو رفتارم دیدی بهم بگو، تو خونه حوصله‌ت سر رفت یا مشکلی داشتی با من حرف بزن، من واسه همه اینا چاره پیدا می‌کنم، اشتباه کرده باشم، جسارتشو دارم ازت عذرخواهی کنم یا پاش وایستم بگم آره من این کارو کردم، نه اهل دروغم نه حاشا، پس تو هر چیزی با من حرف بزن، ما رفیقِ همدیگه‌ایم، به من اعتماد کن...

#دُر

#پارت_چهارصدوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تمام مدت مسخ شده و تو سکوت به حرف‌هام گوش داد
و در نهایت با تموم شدن حرف‌هام سرش رو تاییدی
تکون داد و باشه گفت...

نفسی- گرفتم و عقب رفتم، نیاز داشتم یه قهوه‌ی سنگین
با کافئین بالا بخورم.

من آدمِ دروغگویی نیستم که درسا مثل بچه‌ها مچ‌گیرانه
باهام رفتار می‌کنه...

انقدر اهم که فکر می‌کنه عوضی بار نیومدم، اگه یه روزی
این رابطه دلم و بزنه و نخوام باهاش ادامه بدم یا حسم
نیاز داشته باشه به آدمِ دیگه‌ای گرایش پیدا کنه، شهامتِ
اینو دارم که در کمال احترام و دوستی، در موردش باهاش
حرف بزنم و هر دو برای اتمامش به توافق برسیم...

قدم که به عقب برداشتم، غافلگیرانه دستم رو گرفت و
سریع خودش رو به سینه‌م سنجاق کرد.

صورتش رو تو گودیِ گلوم فرو برد و بوسه‌ای به پوست
گردنم زد:

- چی تو گذشته‌ت بوده که اینجوری به بارت آوردن؟
این قدر که زمختی، همین قدرم شکننده‌ای... ماما
بابات با تو چیکار کردن.

بینیم رو تو گردنش فرو بردم و نفسی— از بوی تنش
گرفتم...

این زن با تمام ناخامی و زخم خوردگیش، تو این چند ماه
تنها منبع آرامشم شده...

می‌تونه تو زمان‌های خاصی با کلمات هوشمندانه‌ش ذهنم
رو از هر چیزی خالی کنه... حتی از گذشته‌های تارم...

- خونه‌ی ما همیشه شبیه میدون جنگ بود، بچگی‌مو
اینجوری یادمه، با اینکه بزرگ شدم ولی هنوز
نمی‌تونم اون صداها رو فراموش کنم...
حلقه‌ی دستم رو دور کمرش محکم‌تر کردم:

- من از جر و بحث بیزارم درسا، یه عمر واسه همین
خودمو به رابطه‌های بی‌قید و بند وصل کردم، آرامش
خودمو پناه بیشتر از هر چیزی برام مهمه... اینکه
مدام تو این رابطه سرِ هر چیزی بخوایم بحث کنیم،
از قشنگیش و حس و حالش کم می‌کنه...

شستم رو روی گونه‌ی ابریشمیش کشیدم و تو نگاهش
لبخند زدم:

- تو حس و حالِ چند ساعت پیش رو دوست داری، یا
اینکه همش جر و بحث کنیم با هم؟

دکمه‌ی پیرهنم رو باز کرد و با لبخندِ دلبرش، نگاهش رو تو
نگاهم چفت کرد:

- من الان همین عوضی رو می‌خوام که امروز صبح با
اغواگریش آتیش انداخت تو بدنم عین خیالشم نبود...

- فقط صبح آتیش انداختم تو پاهات؟

آخرین دکمه‌م رو باز کرد و دو طرفِ پیرهن رو با قدرت
کنار زد...

به سینه‌م نگاهی انداخت و لبش رو با شور گزید...

نگاهش رو زیر نظر گرفتم و لبخندم رو حفظ کردم...

قبل از اینکه دستش رو روی سینه‌م بکشه پرسید:

- الان که عصبی نیستی؟

- نیستم.

- خوبه...

فهمیدم چرا اینو پرسید...

قبلا بهش اخطار داده بودم وقتایی که عصبی م نمی‌تونه از این سلاح برای آروم شدنم استفاده کنه...

بوسه‌ای به سینه‌م زد و تو یه لحظه، تنم رو به عقب هل داد تا روی تخت بیفتم.

روی تنم که خم شد، سریع دست برد تاپش رو از تنش بالا کشید و دکمه شلوارش رو باز کرد:

- امشب همه چی دست منه... هر کاری دلم بخواد می‌کنم تو هم دخالت نمی‌کنی.

پاهام رو باز کردم و تنِ بلوری و چشم گیرش رو روی خودم انداختم تا زودتر لب‌های خوش فرم و خوشمزه‌ش رو بدست بیارم.

غرضی کردم:

- اوکی، هر کاری می‌خوای بکن، فقط هر جا نیاز داشتی بگو کمکت کنم.

موهایش رو چنگ زدم و سرش رو به پایین فشار دادم، یک آن لب‌هایش رو با فشار محکمی روی لبم انداخت و در حین بوسیدن، پچ‌پچ کرد:

- ازت یه سکس وانیلی و رمانتیک می‌خوام که حسابی روح و بدنمونو آروم کنه...

چونهم رو بوسید و دوباره پچ زد:
 - تو راست می گی ما باید کمتر بحث کنیم، بیشتر لذت
 ببریم...

#دُر

#پارت_چهارصدوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پایین تر رفت و بدنش رو مماس با بدنم تگون داد و دلبری
 نازی کرد که هوش از سرم پرید...

وجودِ مردونه‌م از لمسِ تنش، با نیازِ شدیدی به ریشه
 افتاد و نا آروم و بی قرار، رو تختی رو بین مشتم فشردم.
 دستش که روی دکمه‌ی شلوارم نشست، خندیدم:

- چی به سرِ درسای خجالتیم اومده... حسابی سوپرایزم کردی...

- تو این ورژن رو بیشتر دوس داری، مگه نه؟

- حرف نداره...

- پس اگه دوست داری این ورژنمو زیاد ببینی، باید خودتم ورژن خوبی داشته باشی.

سرم رو از روی تخت کمی فاصله دادم تا صورتش رو ببینم و لبخند یه طرفه‌م رو به روش زدم:

- باور کن من تو سکس حرف ندارم، اینو حداقل بالای ده نفر بهم گفتن، یکیش هم خودت...

مشتِ محکمی به رونم زد و پاچه‌های شلوارم رو با اخم تندی پایین داد:

- خفه شو تا پشیمونم نکردی...

خندیدم و دوباره سر روی تخت انداختم:

- بهت سکسِ خوب می‌دم... تو هر پوزیشنی هم دوست داشته باشی راضیت می‌کنم... ورژن از این بهتر می‌خوای؟

- از الوند دور بمون، تا خودم دست به کار نشدم.

- آها پس موضوع الونده !! دست به کار بشی— چیکار می‌کنی اون وقت؟

- خب دیگه...

دوباره روی تنم خزید و دستاش رو روی شونه‌هام نگه داشت و با حرص و ولعی که تو چشماش بود، مغرورانه به عضلاتِ سینه و بازو هام زل زد:

- ازش می‌ترسم، بوی دردمر می‌ده، تا وقتی با همیم، نمی‌خوام بدبختیاش پاپیچ ما هم بشه... بهش بگو از این به بعد کاری به کارت نداشته باشه...

- گفتم می‌خوای کنترل دستت باشه، پس تا پشیمون نشدم از موقعیت استفاده کن تو کارِ منو برادر ارام دخالت نکن.

- برادر کاری نمی‌کنه سرِ برادرش زیر آب بره... الوند خودشو از شما...

با یه حرکت روی تخت انداختمش و سریع روی تنش خیمه زدم و قبل از کامل شدنِ جمله‌اش لب‌هاش رو با بوسه‌م ساکت کردم...

سر که عقب کشیدم، به حرصش زدم کج‌خندی و گفتم:

- زن‌ها تو کنترل کردن ضعیفن، بهم اعتماد کن بذار خودم انجامش بدم، مطمئن باش بهتر راضی می‌شی...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

زندگی با اردوان اگر چه سختی‌هایی داشت و با غم و غصه‌های نهفته‌ای که با کوچکترین تلنگری شبیه دیوارهای بلندی می‌نمون سد می‌کشیدن، اما به همون اندازه هم خوشی و عشق و امیدواری هم تو بطنِ خودش گنجونده بود که با درکِ بهترِ همدیگه می‌تونستیم پای

رشدشون آبِ بیشتری بریزیم و از سایه‌ی درختشون بهره ببریم.

هر چی بیشتر به اردوان و زندگیِ پر از چالشش شناخت پیدا می‌کردم، روزهای قشنگِ بهتری در انتظارم، چشمک می‌زدن و من این رویِ زندگی‌مون رو با وجود ناامیدیم نسبت به آینده بیشتر دوست داشتم.

پناه هم تو این چند ماه بهم اختِ بیشتری گرفته بود و شبیه دختری که بیشتر از همه به مادرش نزدیکه، به من و دنیای پر از عشقی که براش جا داده بودم، انس گرفت...

همه چیز تقریباً روی روالِ قشنگی سپری می‌شد و تنها سختیِ این روزهام، دوری از مامان و بابام بود که حق نداشتم به دیدنشون برم یا تو خونه‌ی پر از خاطره‌مون قدم بذارم.

هر چند پناه مثل سابق مرتب به خونمون می‌رفت، یا مامان گاهی به دیدنمون می‌اومد و ته نگاهش ازش می‌فهمیدم که نسبت به زندگی‌م با اردوان حسِ خوبی پیدا کرده و شبیه بابا چیزی از گلایه و خشم تو چشم‌ماش نیست، اما با همه اینا دلم می‌خواست مثل گذشته باهاشون در ارتباط باشم یا اونا مثل زمانی که به خونه‌ی

ارکان و دانا می رفتن، خونه‌ی اردوان بیان و این رسمیت رو با وجود غلط بودنش، درک کنن...

البته مامان تو حرفاش یه جورایی بهم رسوند که بابا نسبت به روزهای اول خشمش کمی فروکش کرده و آرام‌تر با این مسئله برخورد می‌کنه ولی به این منظور نبود که از حرفش کوتاه اومده باشه و اجازه بده سبک و سیاقِ زندگیم به همین شکل سپری بشه...

به گفته‌ی مامان، هر روز داره انتظارِ روزی رو می‌کشه که بتونه بعد از پایانِ صیغه‌نامه، با دور کردنِ من از اردوان، کارش رو تلافی کنه...

دست پناه رو محکم میون دستم گرفتم تا از عرضِ خیابون بگذریم:

- خب باید بریم اون سمت خیابون که بریم خونه‌ی خاله پریا...

- من گشنمه خاله...

- می‌رسیم اونجا یه چیزی برات سفارش می‌دم عزیزم...

از عرضِ خیابون که گذشتیم، موبایلم زنگ خورد...

اردوان بود، بهش جواب دادم:

- جانم آردی؟

- سلام کجایین؟
- نزدیکِ خونه پریا اینا، چطور؟
- پناه رو از مهد برداشتی؟
- آره عزیزم... با همیم.
- خوبه، منم فعلا فروشگاهم، تا یکی دو ساعت دیگه کار دارم، بعدش میرم پیش البرز، تا شب که برمی گردین؟
- آره، آره...
- به جوی که رسیدیم، پناه خواست از روی جوب پره، به دستش فشاری آوردم و گفتم:
- پناه وایسا مامان، از این طرف بریم که راحت بریم اونور.
- مامان !!
- اردوان گفت و تو گوشم ریز خندید:
- اینجوری می گی فکر نمی کنی دلم ضعف می ره براتون؟

#دُر

#پارت_چهارصدوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- حواسم به پناه رفت که گفت:
- باریک بود خاله، راحت می‌تونستیم بریم اونور.
 - می‌دونم راحتی، اصلش اینه از این قسمتی بریم که گذرِ عابر داره...
 - داری با بابا حرف می‌زنی؟
 - اوهوم.... خب چی می‌گفتی اردوان؟
 - مراقبش باش دُر...
 - مراقبم عزیزم... ناهارتو گرم کن بخور، بین کار هم یکم استراحت کن، انقدر پول دوست نباش همش به پول فکر کنی... به بدنتم حال بده.
 - کی به اندازه من به بدنش حال می‌ده؟! اینو کسی—میگه که خودش از دستم یه خوابِ راحت نداره...
 - با خنده‌اش ریز خندیدم و گفتم:

- خدا روشکر این عذر هر ماه رو داریم، وگرنه از دست مردهایی مئه شما ما زن‌ها به زور عمر می‌کردیم.

- برعکس می‌گیا، این واسه سلامتیتون بهترین معجونه، اینکِه می‌گن سکس زن و جوون می‌کنه پس مال چیه؟ شیرهی مارو می‌گیرین، خودتون جوون می‌مونین.

- با البرز چیکار داری؟

- همین جوری یه سر می‌رم پیشش تا شمام گشت و گذارتون تموم بشه... البته بیا کارت دارم.

لحظه‌ای چشمم به شخصِ آشنای خورد و صدای ریزی از کنار گوشم رد شد "درسا؟!!"

سر بالا گرفتم، چشمایی که مقابلم دیدم تا لحظه‌ی رد شدنش از کنارم عرقِ سردی تو کمرم نشوندن...

پلک زدم و ذهنم تو یک‌صدم ثانیه با چیزی که دریافت کرد و ادارم کرد به طرفش بچرخم...

میون ریشِ پرپشت و موهای تقریباً شلخته‌ش، با حسِ عجیب‌تری از نگاهش، چشماش رو به خاطر آوردم که با نگاه خیره‌ش پشت سرم ایستاده بود.

زمزمه‌ش رو از بین لب‌هاش شنیدم: "خودتی درسا؟"

چشماش رو تنگ و باریک کرد و چیزی ناشناخته و گنگی
از نگاهش رد شد.

چشماش لحظه‌ای روی حلقه‌ی دست منو پناه پایین
رفتن، شاید پناه رو بشناسه شاید نه...

اون زمان که من ازش جدا شدم، پناه خیلی کوچیک بود،
نمی‌دونم بچگیش رو به خاطر داره یا نه...

قدمی جلو اومد، قلبم فشرده و سنگین شد و صدای
اردوان رو از دور دستِ ذهنم شنیدم:

- می‌خوادی بخشیش رو واسه کلوپ بازی بزنه و اینا،
گفت بیا بین فضای اون قسمت خوبه، می‌رم ببینم
چی می‌گه تا شب هم میام خونه...

از چی حرف زده که من هیچ‌کدوم از حرفاش رو متوجه
نشدم بجز این بخش آخرش رو؟!

#دُر

#پارت_چهارصدوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آبِ دهانم رو قورت دادم و پناه دستم رو خیلی آروم
تکون داد:

- پس بریم خاله؟

- خدایا، چقدر عوض شدی!

گفت و پناه ناآروم تکونی خورد:

- این آقا کیه خاله؟

- درسا؟

- جا، جان؟

- نیستی انگار، حرف زدم چیزی نگفتی، رسیدید اونجا یا
نه؟

سعید که نزدیکم شد و مقابلم ایستاد، توی لحظه از
موهای حالت فرش گرفته تا لباس‌های مشکیش و
کتونی‌های طوسیش رو آنالیز کردم و لب زدم:

- آ...آره... فعلا قطع می‌کنم...

- اوکی، مراقب خودتون باشین... هر وقت خواستی پاشی
یه زنگ بزن پیام دنبالتون.

- باشه.

- می بوسمتون.

همیشه از این بوسه‌ای که ته مکالمه‌مون برای من یا پناه
می‌فرستاد، غرقِ کیف و خوشحالی می‌شدم، ولی الان هیچ
حسی بهش نداشتم و بدون اینکه چیزی بگم، فقط گوشی
رو پایین آوردم و تماس رو قطع کردم.

تازه فهمیدم من با دیدنِ این آدم از حرکت ایستادم، اما
برای چی؟

چرا باید بخاطر آدمی که دو سال از زندگی و روزگارِ خوشم
رو صرفِ دنیای پوشالیش کردم، از حرکت بایستم و
قفسه‌ی سینه‌م از مرورِ فشاری که تو گذشته متحمل
شده، مثل حمله‌ای عصبی دوباره تنگ بشه؟

- سلام، خوبی؟

دستش رو به طرفم دراز کرد...
نگاهم روی دستش و بعد چهره‌ی آشفته‌ش برگشت...
لبخندی زد و دوباره دستش رو عقب کشید:

- چقدر تغییر کردی دختر، یه لحظه نشناختمت، شک داشتم خودت باشی...

پناه که متوجه شد این آدم آشنای منم، به حالت خجالتی، تقریباً پشتم قرار گرفت و دستش رو محکم‌تر میون دستم فشرد تا خودش رو از سلام کردن بهش نجات بده.

نگاه سعید روی پناه جلب شد و به حالت سوالی چشماش رو تنگ کرد.

- دخترته؟ چقدر کیوت و بامزه‌ست...

رو به پناه خم شد:

- خوبی عمو؟ من آشنای مامانتم، من و مامانت همدیگه رو می شناسیم.

#دُر

#پارت_چهارصدو هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه چیزی نگفت، تو مواقع برخوردش با غریبه‌ها یا آدم‌هایی که برای اولین بار می‌بینتشون همیشه کمی خوددار و خجالتی رفتار می‌کنه و اینبار خجالتی بودنش برای من خوب بود تا چیزی به سعید نگه که از حرف‌هاش یادداشتی‌هایی از زندگیم برداشت کنه...

دلم نمی‌خواست آدمی که برای همیشه از زندگیم خط خورده، چیزی از زندگیِ شخصیم بدونه.

- شبیه خودته... خوشگل و خجالتی...

به سر و وضعم نگاه کرد:

- تغییر کردی، همه چیت، حتی لباس پوشیدنت.

لبخندش، ردیفِ دندون‌های لک‌زده‌ش رو به نمایش گذاشت:

- فکر کنم از زمانی که جدا شدیم چهار سال گذشته...

باور کن تو این چند سال انقدر بهت فکر می‌کردم، خیلی دوست داشتم ببینمت...

سریع به خودم اومدم..

من نباید اجازه بدم آدمی که یه روزی قلبم رو با بزرگترین پاتکش خورد و خاکشیر کرده و با رفتارهایش، برام یه ذهن مریض و منفی ساخت، راحت جلوم بایسته و چیزهایی رو بگه که به اندازه خاکِ زیرِ کفشم هم ارزشی ندارن.

خیلی سرد و آنی، بدون گفتن حتی یک کلمه، از مقابلش چرخیدم:

- بریم عزیزم... بریم که خاله پریا حسابی منتظر مونه...

- درسا، یه لحظه وایسا...

نموندم... قدم هام رو سریع تر برداشتم تا هر چه سریع تر از خودش و رمز و رازهای گذشته مون دور بشم.

از پشت که آرنجم کشیده شد، به ضرب به سنتش چرخیدم و با کیفم محکم روی سینه اش زدم و گفتم:

- به من دست نزن... برو ردِ کارت... حق نداری برام مزاحمت ایجاد کنی...

پناه ترسیده تکونم داد:

- خاله این کیه، چرا دستتو می گیره؟

چشمای خشمزدهم رو تو نگاه گیج سعید درشت کردم و دندون‌هام رو محکم روی هم ساییدم تا حساب کار دساش بیاد و برای بار دوم چرخیدم و گفتم:

- هیشکی عزیزم، من نمی‌شناسمش، اشتباه گرفته.

راه افتادم و در جواب پناه که گفت "پس چرا اسمتو می‌دونست؟"

چیزی نگفتم و قدم‌هام رو تند و سریع برداشتم.

سعید بزرگترین شکنجه‌ی من و سخت‌ترین درسی بود که زندگی بهم داد و بعد از اون دوره‌ی تلخ به سختی تونستم خودم رو پیدا کنم.

هر چند این آدم برای دنیای من تموم شده و دفتر گذشته‌هارو برای همیشه کنار گذاشتم.

وارفته روی مبل نشستم و پریا لیوان آب رو به طرفم گرفت.

- بگیر بخور، نفست در بیاد، همچین می‌گه دیدمش انگار چه خری و دیده... اون مادر ج*ده چه گ*وزیه که تو حالا بخاطرش هلاک شدی؟

موقع گرفتن لیوان، دستِ سردم رو که حس کرد،
ابروهاش رو با شوک بالا پروند:

- واسه دیدنِ اون مارمولک یخ کردی؟ خاک تو سرت...
انقدر ضعیفی که با یه بار دیدنش بهم می ریزی... جای تو
باشم استفراغم و روش می ریزم... همونجا باید یه درکو* نی
می زدی بهش می گفتم چیکار به خوشگلی من داری برو با
همون ج*دهای که بعد هزار بار خوابیدن با اینو اون،
شاشید تو زندگیت...

- بابا یواش، پناه می شنوه... هی فحش می دی...

نگاهی به پناه انداخت و لبخندِ تصنعی زد:

- کارتون بذارم برات خاله؟

- خاله درسا حالش خوب نیست؟

به نگرانش لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم دورت بگردم... پیاده اومدیم خسته شدم.

پریا به طرفش رفت و دستش رو گرفت:

- بریم برات کارتون بذارم، تا تو کارتونتو می بینی منم

زنگ بزنم برات پیتزا سفارش بدم.

#پارت_چهارصدونه
#کچی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه نگاهش رو به من دوخت و با اشاره‌ی پلکم از روی
تختِ پریا بلند شد و بیرون رفت...

صدای پریا بیرون از اتاق دور و دورتر شد:

- گل دخترمون آب پرتقال شو می‌خوره، می‌شینه کارتون
می‌بینه تا منو مامان بیایم پیشش... همینجا بشین به
چیزی هم دست نزن، باشه جونم؟

پناه- باشه خاله.

پلک بستم و لیوان رو روی میز کنارِ تخت گذاشتم.
این یه ریز عرق کردم بخاطر واکنشِ عصبی بدنمه...
بخاطر یادآوریِ روزهایی که بعد از طلاقم تجربه کردم.

برای لحظه‌ای از اومدن به اینجا پشیمون شدم، دلم می‌خواست برگردم، جایی که خونه‌ی منو اردوان بود و دنیای بزرگی از آرامش و امنیت رو توش رقم می‌زد. تو این لحظه تنها اون خونه و گرمای آرامشش، می‌تونه قلبم رو گرم و آروم نگه داره.

صدای بسته شدن در که اومد چشمم رو باز کردم... پریا با اخم پرسید:

- جا*کش جلو پناه دستتو گرفت؟

سر تکون دادم، صندلی رو برعکس مقابلم گذاشت و روش نشست:

- با خودش چی فکر کرده که پیش بچه راحت صدات می‌زنه و دستتو می‌گیره، نمی‌گه شاید بچہت باشه بره به باباش بگه...

- بره بگه، خودم اول به اردوان می‌گم اون لاشی رو دیدم. آه کشید، بعد یهوپی روی آرنجم زد:

- نری بگی خره، الکی حساسش می‌کنی دیگه از فردا چپ و راست بخوای بری، می‌گه خودم می‌برمت و میارمت... مردها حساس بشن، عرصه رو واسه زناشون تنگ می‌کنن...

- یعنی نگم بهش؟ مگه سعید کیه بخوام ازش پنهون کنم... یه برگ سوخته‌ست که فقط خاکسترش مونده...

- باشه، همین برگ سوخته یه جوری تو مخِ آقات نفوذ کنه که هر دقیقه دلش بلرزه نکنه حالا درسا بره بیرون باز ببینتش، نکنه دوباره بیاد جلو راهش سبز بشه یا ک*شعر بگه... نکنه، نکنه، آخرش، می‌بینی کو*نت مونده تو دستش هر جا خودش گفت باید بری و بیای... مته اینکه قبلا این یارو شوهرت بوده ها... بیشتر از اردوانم باهاش زندگی کردی...

هوف نفسم رو بیرون دادم...

الان اصلا نمی‌تونم حرف بزنم، چه برسه به فکر کردن در مورد حرف‌های صدمن یه غازِ پریا...

شاید حق با پریا باشه، اردوان به شدت روی این مسائل حساسه...

از بعدِ ماجرای خودم و فرهاد فهمیدم که تا چه حد می‌تونست بخاطرِ من، تعصبی و خشمگین با فرهاد برخورد کنه...

ولی سعید کسی نیست که بخوام بیخودی بزرگش کنم یا فکر کنم موقعیت زندگیم رو به خطر می‌ندازه...

مانتوم رو درآوردم و روی تخت انداختم...

- با حرص شالم رو گلوله کردم و کنارش پرت کردم:
- به من می‌گه چقدر عوض شدی دختر، خودت، لباسات... حالا انگار قبلا قوزمیت بودم که زنش بودم... تو لیاقت نداشتی، مشکل از منو زنونگی‌هام نبود.
- حتما زورش اومده... پیش خودش گفته من چطوری از این حورِ بهشتی گذشتم گذاشتم زنِ یکی دیگه شه.
- چپ نگاهش کردم، همراه با اخم...
- گم بشه با اون قیافه‌ی دوزاریش... منو باش قبلا عاشقِ کی بودم... انتخابامم واسه جرزِ دیوار خوبن.
- این انتخاب نبود، از هولِ احمقی افتادی تو چاه، مرد ندیده بودی، اینو دیدی شُسته رفته و تمیز فکر کردی حتما آدمه... حالا اردوانو انتخاب کردی، بد بود؟
- لبخندی زد و چشماش با برقی که توشون درخشید، خمار شدن:
- آقا به این دی*و*ث می‌گن، جنتلمن، خوش‌تیپ، خوش قیافه، قد و بگو ماشالله زیبونِ آدم بند میاد نگاه به سر و شکش می‌کنه، از پول و کار و بارشم که هیچی نگم... فقط یه خورده زن بازه که اونم مشکش با تو حل شده....

کنار گوش‌هام از حسادتِ حرف‌هایی که در مورد اردوان
گفت، گر گرفته و عرق کردن.

عصبی از این حال نگاهم رو از چشماش گرفتم و به
اطراف دوختم.

اون لحظه هر چیزی برام دیدنی بود، غیر از نگاه به
چشمای زنی که با برقِ عشق و حسادتش در مورد اردوان
حرف می‌زنه...

- خودش چه جوری بود؟ هیچ تغییر نکرده؟

- چیکار به تغییرش دارم، به من چه...

روی زانوم زد:

- می‌خوام بدونم تو این مدت پسرفت داشته یا رو به راه‌تر
شده، بگو...

- زشت و شلخته... نمی‌دونم شاید عزادار باشه، لباساش
که یه تیکه مشکی بودن، تا اونجا که یادمه تو فازِ لباس
مشکی نبود، موهاش و ریشش هم ژولیده و نامرتب بودن.

- نکنه زنش مُرده؟

زیر دستش زدم و کلافه بلند شدم:

- اه ولم کن... به من چه... اصلاً نمی‌خوام در موردش
دیگه حرف بزنیم، همون بهتر که مال گذشته‌ست و
رفته پی کارش...

#دُر

#پارت_چهارصدوده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شب به همراه اردوان به دیدن گلاب خانم رفتیم... این روزها زیادی کسالت داشت و اردوان چیزی از حالش نگفته بود...

موقع برگشتمون از خونه پریا وقتی خودش دنبالمون اومد، پیشنهاد داد سر راه شام بخیریم و یه سر به مادرش بزنیم.

منم با روی باز از پیشنهادش استقبال کردم... اما وقتی با حالِ گلاب خانم مواجه شدم فکر نمی کردم تا این حد اوضاعش وخیم باشه...

از آخرین باری که دیدمش تکیده تر و ضعیف به نظر می رسید و تازه متوجه شدم مراحل اولیه بیماری پارکینسون رو طی می کنه...

اردوان برخلاف ظاهر همیشه پوکرش که چیزی از احساساتش برای مادرش نشون نمی داد، اونقدر آشفته بود که یک لحظه هم از اتاقِ گلاب خانم بیرون نیومد و من نگرانی عمیقش رو پشت هاله آروم نگاهش حس می کردم...

شام پناه رو دادم و ظرف سالاد و آبمیوه ش رو هم کنارش گذاشتم:

- تا هر چقدر تونستی بخور ولی حتما از سالاد و آبمیوتم بخوریا...

انقدری گرسنه ش بود و به سرعت از پاستای مورد علاقه اش داخل دهانش میذاشت که شک کردم شنیده باشه چی گفتم، فقط سرش رو تکون داد.

بوسیدمش و ازش دور شدم... جلوی اتاق که ایستادم، اردوان رو نشسته روی تختِ گلاب خانم دیدم و دستش رو میون دستش گرفته بود و با هم حرف می زدن....

دلم نمی خواست جلوتر برم و احساسات، شیرینشون رو بهم بزنم... به در تکیه زدم و با لبخند نگاهشون کردم.

- داروهاتو اگه به موقع می خوردی اینجوری ضعیف نمی شدی از پا در بیای... صد دفعه گفتم مراقب خودت باش، پا تو یه سنی گذاشتی که باید بیشتر حواست به خودت باشه...

- همه رو به موقع خوردم قربونت برم... ولی لرزشِ دستام درست نمی شه...

- دکتر که گفت با آرامبخش ها تا سه چهارماه بعد نتیجه می گیری... با این پرستاره پا میشی— میری پیش یه دکتر درپیتی که هیچی حالیش نیست، گفتم بذار خودم برات نوبت بگیرم...

- چه فرقی داره هر جا بریم باز همینارو میدن... می گن موسیقی گوش بده، هر روز یکم برقص، تمرین رنگ امیزی و این کارها... بنظرت من حوصله دارم بشینم مته پناه نقاشی رنگ کنم.

از خنده ی تلخش فهمیدم غصه زیادی داره ولی بخاطر اردوان داره مثل روزهای گذشته خودش رویه زن قوی و منسجم نشون میده...

حالِ اردوان هم بهتر از گلاب خانم نبود.... آدم ها تا وقتی متوجه نشن خطر در کمینِ جونِ عزیزاشونه قدر داشته های ارزشمندشون رو نمی دونن...

سرش رو چرخوند و وقتی منو توی استانه ی در دید لبخندی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

- بیا تو مادر چرا اونجا ایستادی...

نگاه اردوان هم به طرفم چرخید و دست گلاب خانم رو به نشونه حمایتش مقابل نگاهم فشار داد...

من میدونم اردوان چه دلِ بزرگی داره و تو بدترین شرایط بهترین رفیق و همدمِ عزیزهاش می شه... نیازی نبود حتما اینو بهم نشون بده...

- با اجازتون میزِ شام و آماده کردم اومدم صداتون بزنم
بیاین شام بخوریم...

اردوان نگاهش رو به مادرش داد:

- می تونی بیای پشت میز؟

- نه پاهام یه خورده سیرن نمی تونم بیام... شما برید بخورید من فعلا گشتم نیست، گشتم شد بعد می خورم...

#دُر

#پارت_چهارصدویازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آه غمگین اردوان رو شنیدم و به طرفم چرخید:

- درسا می تونی شام مامانمو بیاری همین جا بهش بدم؟
تو و پناه هم برید شام بخورید من بعدا می خورم...

- پناه داره می خوره منم خیلی عجله ندارم... می رم شام
گلاب خانم و بیارم...

شام گلاب خانم رو با یه لیوان آب توی سینی گذاشتم و به پناه که با اشتهای زیادی مشغول خوردن بود، لبخندی زدم...

به در که رسیدم زمزمه ی گلاب خانم رو شنیدم که داشت اروم به اردوان می گفت:

- خیلی خانمه... هم خودشو دوست دارم هم خونوادشو... خدا بیامرز خواهرشم خیلی دختر خوبی بود... ازش خیلی راضی بودم ولی خب آخرش بدشانسی آوردم... دلم می خواد تو هم با درسا سروسامون بگیری تا دلِ مامان و باباش قرص بشه... همه منو بابات نیستن که فقط خودمونو خواسته هامونو دیدیم در حقِ شما ظلم کردیم... هر کی به فکر خوشبختی و آبروی بچه شه... خودتو بین واسه پناه چیکار می کنی، یه جوری بهش می رسی انگار همه دنیا ته...

- همین طور هم هست... نمی دارم تو زندگیش یه ذره کمبود حس کنه...

- دوره قد و بالات بگردم واسه همینم ازت خواستم خودت همه کسش بشی- و بزرگش کنی... من که نشون دادم چه مادرِ نالایقی بودم... می دونستم تو براش کم نمی ذاری... ولی قبول کن درسا هم نیمی از زندگیت شده..

باید بیشتر هواشو داشته باشی... یه کاری کن هم دلِ
خونوادشو گرم کنی هم خودش دلِ گرمِت بشه... فکر
نکن چون داره بات زندگی می کنه تو فکره خونوادش
نیست... نمی خوام یه روزی به خودت بیای ببینی جای
کارهایی که باید می کردی پشیمونی جاشونو گرفته... تا
الان فرصت داری بهش بگو می خوایش، برو با باباش
حرف بزن، منم هر کاری از دستم بریاد براتون می کنم
مامان...

- تو فقط به فکر خودت و سلامتیت باش نمی خواد به
این چیزها فکر کنی.

#دُر

#پارت_چهارصدودوازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- مگه می تونم به شما فکر نکنم؟ یه تو از تمام دنیا برام موندی می خوام تا وقتی زندم خوشی و سروسامون گرفتنتو ببینم. مگه درسا چشه؟ این همه سال مگه عاشقش نبودی... تو که این دختر و از تو لباس عروس یکی دیگه بیرون کشیدی آوردیش پیش خودت... از چی می ترسی که نمی خوای عقدش کنی؟ نکنه می ترسی آیندتون بشه مته منو بابات؟

- خوب اون شب نشسته پیشت چغولی منو کرده ها...
- به جون خودت یک کلمه هم نگفت، فقط در مورد خونوادش گفت که سر صیغه شدنتون بحث کردن... مادر، اون یه دختره، بهش حق بده، جو خونوادش اینو قبول نمی کنه دخترشون با یه ازدواج بی سرو ته تو خونه ت باشن... حداقل برو خیالشونو راحت کن بدونن دخترشون مال خودته...

- مال خودمه پس مال کیه...
صدای خنده آروم گلاب خانم اومد و آروم تر گفت:

- چشم به هم بزنی این یکسال تموم شده، وقتی باباش اومد دستشو گرفت از خونه ت بردش، اونوقت می فهمی واسه چی امروز بهت گفتم برو این دختر و مال خودت

کن... الان نمی فهمی... وقتش که برسه می بینی یک ثانیه هم نمی تونی بدون درسا زندگی کنی... بوش تو خونه ت نباشه دیوونه می شی...

- حالا بیخیال مامان الان میاد می شنوه...

- خدا می دونه تو سرت چی می گذره بچه... باشه من دیگه چیزی نمی گم دخالت هم نمی کنم، فقط اینا یادت باشه نگی نگفتی... از همون بچگیت نه با کسی—حرف می زدی نه اجازه می دادی تو کارات دخالت کنیم... حالا هم خودت می دونی... درسا اونقدر خوشگل و خانم هست که از تو رد بشه سریع ده تا خواستگار براش پیدا بشه...
- مامان !!

صدای خنده ی ریز گلاب خانم اومد و اردوان زمزمه ای کرد که نتونستم بشنوم چی گفته.

- فردا که حالت بهتر شد به پرستارت بگو یه سر بیرت تا پارک محل یکم پیاده روی سبک کنی واسه بدنت و آرامشت خوبه.
- باشه مادر...

- بهش زنگ می زنم بیشتر مراقبت باشه داروهاتم سر وقت بهت بده... خودمم هر روز میام سر می زنم...

حالا که بحثشون از من و رابطه مون دور شده بود، با صدای قدم هام خودم رو نشون دادم و سینی رو کنار پای گلاب خانم روی تخت گذاشتم. نگاهش با لبخند و مهربونی روی صورتم ثابت موند و تشکر کرد:

- دستت درد نکنه مامان جان...

- نوش جانتون.

اردوان که ظرف غذا رو برداشت دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

- من شام گلاب خانم و می دم تو خسته ای برو شامتو بخور عزیزم.

نگاهش رو تو نگاهم بالا کشید:

- عجله ای نیست خودم می خوام بهش بدم...

#دُر

#پارت_چهارصدوسیزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گلاب خانم با حسی از لذت به رفتارمون خندید و نگاهش
رو روی هردومون چرخوند:

- قربونتون برم... اشتهامو حسابی باز کردین.

- بمون پیشمون.

نمی خواستم برم، حتی نخواستم دستم رو از روی شونه
ش بردارم... اینطور که اردوان گفت یعنی به حضورم نیاز
داره..

کنارشون موندم و شونه اش رو به آرومی فشردم تا بفهمه
تو هر شرایطی می تونه روی من حساب باز کنه...

معمولا آدم هایی که با کمبود عاطفه و زخم های زیادی
رشد می کنن سعی می کنن ظاهرشون رو شبیه سنگ
سخت و محکم نشون بدن تا کسی- متوجه آسیب های
درونیشون نشه...

ولی من تو این چند ماه تونستم به خوبی درونِ اردوان رو کشف کنم...

پسر— بچه ای که با تموم کمبودهای عاطفی و محبتِ والدینش بزرگ شده و سعی کرده از راهای مختلفی اونو از ادم های دیگه طلب کنه ولی این حس رو تنها در من پیدا کرده، برای همینم هست که از قهر و جر و بحثِ بینمون به شدت متنفره و دوست داره فضای رابطمون یه فضای آروم و نرمال باشه...

خم شدم و مقابل نگاه گلاب خانم بوسه ای به موهایش زدم و بوی موهایش رو با نفسِ عمیقی وارد ریه هام کردم... دستش از حرکت ایستاد و نگاهش رو همزمان با ابروی بالا پریده ش به طرفم بالا گرفت...

خنده ی آروم گلاب خانم رو شنیدم و زمزمه ای زیر لب گفت...

من می دونم اردوان به دریافتِ این محبت ها از من نیاز داره...

بارها تو شرایط بدی آغوشِ منو برای آروم شدنش طلب کرده...

ازش دور شدم... دستام رو دور گردنش پیچیدم و تا پایان
شامِ گلاب خانم کنارش ایستادم تا بهش نشون بدم تو هر
شرایطی من همیشه کنارشم...

#دُر

#پارت_چهارصدوچهارده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از اتاق که بیرون رفتیم بالاخره از قالب خود دارش بیرون
اومد و دستش رو دور کمرم پیچید و بوسه ریزی به گونه
م زد:

- خوب می دونی وقتی که نا آرومم چطوری آرومم
کنی...

متقابلا دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- چرا در مورد وضعیت مامانت هیچی بهم نگفتی تا منم پیام بهش سر بزنم...

به آشپزخونه که رسیدیم ایستاد و با تن صدای آرومی حرف زد تا پناه صدامون رو نشنوه:

- باورت می شه خودمم نمی دونستم بیماریش به این سرعت پیشرفت می کنه... بعد از مرگ ارکان یه دوره افسردگی داشت، تقریبا درمانش کردیم، ولی سال قبل دوباره حالتاش برگشت، فکر می کردم از همونه، حالا می بینم با یه چیز جدید سورپرایزمون کردن...

- من فکر نمی کردم اینقدر جدی باشه که به این حال بیوفته... اون شب که خونمون بود حالش به این شدت بد نبود... الان حتی لاغر و ضعیف شده...

- پارکینسون واسه آدمی که هیچ تحرکی نداره از صبح تا شب هم می شینه به گذشته ها فکر می کنه و غصه می خوره به سرعت پیشرفت می کنه... هرچی می گم از خونه بیا بیرون، بیا خونه من، برو به فامیل سر بزن، مهمونی بگیر، مهمونی برو، کیه که گوش بده... یه عمر سر عزای ارکان از همه دور موند، با غصه خوردنش همه رو هم از

خودش دور کرد، اینقدر به خودش سخت گرفت که حالا
عضلاتِ بدنشم باهاش قهر کردن...

- آخی اینجوری نگو... وقتی دیدمش آتیش گرفتم...

نگاه خیره ش رو همراه با غمی که درونشون بود به چهره
م دوخت... من فقط دردش رو می شنوم ولی چیزی که
اردوان و مادرش حس می کنن قطعا خیلی دردناک تر از
حسِ منه...

دستم رو پشت سرش گذاشتم و به طرف سینه‌م
کشیدمش...

دستاش رو محکم دور بازو هام و کمرم حلقه کرد و روی
سینه‌م پچ زد:

- حالم بده دُر...

- می‌دونم...

- کاش می‌دونستیم آینده چی برامون در نظر گرفته تا
بیشتر هوای همو داشته باشیم...

بوسه‌ای به موهاش زدم و کمرش رو نوازش کردم:

- الانم دیر نشده عزیزم... می‌تونی بیشتر از قبل هوای
مامانتو داشته باشی...

وضعیت گلاب خانم روز به روز بدتر می شد... این روزها اردوان بیشتر وقتش درگیر گلاب خانم و بردنش به جلسات پزشکی بود تا بتونه جلوی پیشرفتِ بیماریش رو بگیره...

وقتی آشفته‌گیش رو می دیدم متوجه شدم زندگی سعی داره یکبار دیگه چهره ی غمگینش رو به اردوان و مادرش نشون بده...

دوست نداشتم تو این حال ببینمش، سعی می کردم از هر طریقی بهش آرامش بدم و بخشی— از کارهایش رو با خودم تقسیم کردم...

گاهی به فروشگاه می رفتم و در غیابش اونجارو مدیریت می کردم و گاهی هم به گلاب خانم سر می زدم...

با هم ناهار می خوردیم... اونو به بهونه خرید و یا جاهای دیدنی بیرون، مثل سینما و پارک و پیاده روی های کوتاه مدت بیرون می بردم و وقت های زیادی رو کنارش سپری می کردم تا بخشی از دلتنگی و تنهاییش رو پر کنم...

یکی دوبار هم مامان به دیدنش رفت و تا وضعیتش رو دید با تاسف گفت:

- ای خدا بین آدم ها رو از کجا به کجا می رسانی...
 هیشکی دردِ این زن و نمی دونه... من می دونم از
 غصه مرگِ بچه اش به این روز افتاده...

#دُر

#پارت_چهارصدوپانزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تو این مدت هم برای نگهداری پناه زیاد ازش کمک گرفتم... چون مجبور بودم یه سری از خریدهای خونه و کارهای بیرون رو خودم انجام بدم و مامان تو نگه داشتنِ پناه بهم کمک بزرگی می کرد...

- ریدوشامبر اردوان رو آوردم و گفتم:
- پاشو تا یه دوش بگیری شام حاضر می شه...
 - خسته م درسا نمی تونم.
 - پشت سرش ایستادم و شونه هاش رو با ملایمت ماساژ دادم:
 - می دونم خسته ای، یکم تو وان بشین تا خستگی در بره...
 - اگه میای پیشم میرم وگرنه نمی تونم...
 - خستگی رو از عمقِ چهره اش و پلک های بسته ش می فهمیدم...
 - امروز بعد از فروشگاه به دیدنِ گلاب خانم رفت و یه نوبت هم اونو دکتر برد تا وضعیتش رو چک کنه...
 - سر خم کردم و گنار گوشش رو بوسیدم:
 - باشه منم میام...
 - چشمای براقش رو بالا گرفت و تو نگاهم لبخند زد:
 - واقعا؟
 - اوهوم... پاشو آماده شو تا بیام...
 - پس پناه چی؟

- اخم ریزی همراه با لبخند کردم و گفتم:
- تو هم چقدر اهمیت می دی به پناه... هر روز جلوی بچه به من وصلی...
 - خب آره فقط این کارها از تو بعید بود... جدیدا زیاد داری دلبری می کنی...
 - پاشو تا منم پناه رو سرگرم کنم پیام...
 - نگاه شیطونش رو خمار روی بدنم چرخوند و گفت:
 - صبر می کنم تا پناه رو سرگرم کنی با هم بریم...
 - به سمت پناه راه افتادم که از پشت سر گفت:
 - اول یکی از شیشه های منو بیار بعد برو...
 - با شکم خالی می خوای مشروب بخوری؟
 - چیکار کنم پس؟ حداقل با یه چیزی مشغول شم تا تو هم بیای...
 - فردا زخم معده می گیری، انقدر رو معده خالی از این آشغالا نخور.
 - بوسه هوایی برام فرستاد و چشمکی زد:
 - بیار نگران نباش... می خوام خودمو بسازم یه وقت برات کم ندارم...

جمله پلید و شیطونش گوش هام رو قرمز کرد و با حرص
یکی از شیشه هاش رو برداشتم و با صدای محکمی اونو
روی میز کوبیدم:

- هر چقدر دوست داری بخور... وقتی خودت می
خوای به خودت آسیب بزنی من چرا نگرانم شم...
خندید و من ازش دور شدم...

حدود نیم ساعت زمان برد تا پناه رو با پالت رنگ آمیزیش
مشغول کردم و از اتاقش بیرون اومدم.

اردوان تو حال نبود... تو آشپزخونه هم ندیدمش و حدس
می زدم تو حمومِ اتاقش باشه...

به طرف اتاقش رفتم و همین که در رو باز کردم، دستی
منو با سرعت به داخل کشید و قبل از اینکه متوجه چیزی
بشم، لب های گرم و آغشته به مشروبش با بوی تند
سیگارش لب هام رو لمس کردن و به تن برهنه اش چفتم
کرد...

نفسم حبس شد و بعد از چند روزِ آشفته و مبهم،
بالاخره تنشِ عشق دوباره بینمون جریان گرفت...
این حالِ اردوان به منم انرژی و حیات می بخشه...

حس می کنم یه دریچه جدید و شاد به روی زندگیم باز شده و من می توانم تو این حال و هوا سرزنده و شاد باشم...

#دُر

#پارت_چهارصدوشانزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بدون اینکه یک لحظه هم به غصه هام و دردی که پشت این دریچه جا گذاشتم، فکر کنم...
 بوسه هاش با ملایمت و شور، روی لب هام و دهنم نشست و با توقفشون، آروم زمزمه کرد:
 - امشب تنها مستی که طلب داشتم، تو و بوسیدن
 بود...

پیش‌ونیش رو به پیش‌ونیم گره کرد و بینیش رو به نوکِ
بینیم مالوند:

- فکر می‌کنی حواسم نیست چقدر بیشتر از قبل
مراقبمی؟

چشمم رو بوسید:

- فکر می‌کنی چشم بستم رو مهربونیاات نمی‌بینم چقدر
برا زندگی خودمو عزیزهام مایه می‌ذاری؟

آه عمیقی از هوس و دمای بالای تنش کشید و لبم رو
دوباره با زبونش لیس زد:

- مهربونم... exchange

کلمه‌ی شیرینی که از لب‌هاش بیرون اومد، مثل سرنگی از
مورفین بود که وارد بدنم شده و نئشه‌م کرده...

لب‌هاش رو به نشونه‌ی محبت و تشکر بوسیدم و
دستش رو گرفتم:

- بریم...

دست دراز کرد تا لیوانِ مشروبش رو برداره، سرزنش گرانه
نگاهش کردم:

- مگه نگفتی می‌خوای از من مست بشی؟

ابروش رو با لبخندِ جذابی بالا پروند و پشت سرم راه افتاد...

آب وان رو باز کردم و لباس‌های تنم رو در آوردم.
اردوان یه لحظه هم از کنارم جُم نخورد و تمام مدت با نگاه و برقِ شیفته‌ش، تو همون حال با تنم عشق‌بازی کرد...

وقتی تو وان نشستیم، دستم رو به طرف خودش کشید و خمار پچ پچ کرد:
- بچسب بهم...

به صورت برعکس تو بغلش نشستم و پاهام رو رو بین پاهاش تو وان دراز کردم...

سرم رو از پشت به سینه‌ش تکیه داد و موهام رو از بغل گوشم کنار زد تا حین تماسش با صورتم و گردنم مانعی وجود نداشته باشه...

بوسه‌ای از بغل، به گردنم زد و دستش رو روی برهنگی جلوی تنم و شکمم کشید...

کنار گوشم که شروع کرد به حرف زدن، چشم‌ام رو از حسِ حرارتِ نفس‌هاش و دمای مناسبِ آب، با رخوت بستم و گوش دادم.

- تا وقتی نیومدی تو زندگیم و درست باهات آشنا نشده بودم، فکر می کردم فقط ازت خوشم میاد... بیای، چند بار مزه ت کنم و باهات بخوابم، ازت خسته می شم... اما حالا با اینکه هر روز پیشمی و بدنتو لمس می کنم، بیشتر از اون روزها تشنه تر می شم...

- منم اینجوری شدم...

اعتراف شیرینم رو با خنده ی توی گلوش کامل کرد و لاله ی گوشم رو بوسید:

- خودمم حسش کردم... همین که کمتر گیر می دی، یا جروب حثمون کمتر شده، بیشتر داریم رو احساسمون فوکوس می کنیم... تو منو می فهمی، همونطور که من می فهمت...

دستش رو پایین و روی قسمت رونهام برد و با نوازش پر و سوسه ش، ادامه داد:

- این چند روز نشون دادی، بیشتر از کسی که بزرگم کرده، منو می شناسی...

- خب بنظرت این از چیه؟

#دُر

#پارت_چهارصدوهفده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گردنم رو کمی کج کردم تا بتونم صورتش رو ببینم:
- همونطور که علاقه تو تو چیزای دیگه به من نشون
می دی، منم اینجوری نشونت می دم... رابطه ی واقعی درک
و فهم زیادی توش هست... تو منو می فهمی من تورو...
- مامانم می گه من بهت آسیب زدم...
دستش رو گرفتم و آروم پایین فرستادمش تا این بحث رو
تو شیرین ترین لحظه ی رابطمون قطع کنم...
بقدری آشفته و خسته هست که نمی خوام با گلایه ی
خودم، بخاطر گسستگی از خونوادم و این مدل زندگی
کردن، حال و روزش رو بدتر کنم...

همین که خودش فهمیده لجبازیم چقدر به من و خانواده‌م آسیب رسونده و ته احساسم بهش، حسِ دلخور بودن ازش دارم، کافیه...

امیدوارم حداقل به حرف‌های مامانش خوب فکر کنه و تا قبل از اینکه فرصتش رو از دست بده، پیوندمون رو تو نگاه همه، ابدی کنه...

من هر چقدرم درگیر سوتفاهم‌های بینمون بشم و به خودم بگم اردوان هم شاید، شاید، به مردی شبیه باباش، تبدیل بشه و از آینده یه تصویر مبهم و ترسناک برام بسازه، باز هم زندگی در کنارش رو دوست دارم.

این لحظه‌های رنگین‌کمانی رو دوست دارم.

لذتِ لمسِ تک‌تک ثانیه‌های این زندگی رو...

کنار پناه بودن و مادری کردن برای دختری که یه روزی به خواهرم قول دادم براش سنگ تموم می‌ذارم.

سرم عقب افتاد و با وزنِ سبکی تو بغلش لخت و سست شدم...

صدای نفس‌هام با سمفونی صدای ریزی که با حرکتِ آب از تِکونِ دستش جون می‌گرفت و صدای نفس‌های خودش، ادغام شده بود.

بین این حس، لحظه‌ای فکرم به ماجرای سه هفته پیش
خطور کرد و روزی که سعید رو با یه ظاهر ژولیده و
پریشون دیدم.

من هنوز فرصت نکردم به اردوان بگم اون روز با چه کسی
مواجه شدم، اونقدر درگیر برنامه‌های پیچیده‌ی
روزمره‌مون بودیم که حتی زمانِ کافی برای حرف زدن با هم
نداشتیم...

دست روی دستش گذاشتم و با اینکه زمان‌مون، با
ارزش‌تر از گفتنِ این حرف بود، ولی بالاخره به زبون
آوردمش:

- راستی، یادم رفت بهت بگم، چند روز پیش سعید رو
تو خیابون دیدم...

فکرمی کردم براش اهمیت داشته باشه تا در موردش
بیشتر توضیح بدم و سوال پشت سوال برام ردیف کنه،
ولی وقتی لاله‌ی گوشم رو بین دندون گرفت، تقریباً با
اعتراض خرناسی کشید:

- وسط حسِ به این قشنگی از یه بیش‌رفِ کثیف حرف
می‌زنی... چه ارزشی داره که ببینیش یا نبینیش...

گوربابای خودش و همه کسش... یه لحظه هم بهش فکر نکن.

سبک شدم... سبک‌تر از حسی که با بوسه‌هاش و لمسش به سرو بدنم می‌داد و منو مثل یه غنچه از هم باز می‌کرد... استرسش از هر چیزی برام سخت‌تر بود ولی وقتی فهمیدم اردوان برای همچین چیزی ذره‌ای زمان نمی‌ذاره و حتی براش مهم نیست اون آدم تو گذشته‌ی من چه نقشی داشته و چه جوری باهاش برخورد کردم، پنجره‌ی فکرم رو کامل به روش بستم و سعی کردم حتی تو تاریک‌ترین قسمتِ ذهنم یک لحظه هم براش زمان نذارم...

#دُر

#پارت_چهارصدوهجده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ناهار اردوان رو توی ظرف ریختم تا براش به فروشگاه ببرم.

وقتی گفتم فرصت نداره امروز به خونه بیاد و ناهار منتظرش نمونیم تصمیم گرفتم خودم براش عذاب ببرم و اونم با شور و استقبال خندید و گفت:

- بیا جانم من اینقدر خسته‌م که به خودت بیشتر احتیاج دارم تا غذا.
بلند صدا زدم:

- پناه حاضر شدی؟ زود بیا، باید سریع ببریم.
از تو اتاق بلند داد زد:

- آره خاله، آماده‌م دارم میام.
ظرف غذا هارو توی نایلکس گذاشتم و همین‌که چرخیدم چشمم به پناه افتاد که با تیپ خفن و اسپرت از اتاقش بیرون اومد.

مثل استانداردهای اردوان همونقدر به تیپ و ظاهرش اهمیت می‌ده و تو بیشتر موارد خودش انتخاب می‌کنه چه

لباسی بپوشه و من همیشه تو حیرتِ لباس‌های ست شده
و قشنگش می‌مونم که با وجود بچگیش خوب می‌دونه
کدوم لباس به تنش قشنگ می‌شینه.

- خوشتیپ شدی بلا، چه تیپِ خفنی زدی.

خندید و کیف کوچیکش رو میون دستش تابی داد:

- تو هم خوشتیپ شدی خاله.

- نه به اندازه‌ی تو... بابات اینجوری ببینتت یه لقمه
چپت می‌کنه.

- بابا همیشه می‌گه من خوش سلیقم.

- هوم، صد البته.

نایلکس رو برداشتم و به طرفش رفتم.

یه شلوارک جینِ گشاد پاش بود با تاپ سفیدِ لَش و
موهایش رو هم از قبل دو طرف گوشش بسته بودم.

عینکِ آفتابیش رو هم روی موهای زده بود و با یه رژ
لبِ مات و ملایم چهره‌ش رو نمکی‌تر کرده بود.

نوک بینیش رو گرفتم و چشمکی زدم:

- کیوتِ منی تو... بیا بریم بابا حسابی گرسنش.

با آژانس به فروشگاه اردوان رفتیم.

آقای قلندری در حین صحبت با یکی از پرسنل‌ها بود اما وقتی مارو دید، مخصوصاً پناه رو، سریع به طرفمون اومد.

- سلام خانم کرامت، خوبی؟

- سلام، ممنون، خسته نباشید.

موهای پناه رو بوسید و بهش خوش آمد گفت:

- چه عجب این خوشگل خانم و آوردین ما دوباره ببینیمش، ماشالله چقدر بزرگ شده...

- ممنون.

- آقای مجد تو اتاقشه...

کنار رفت و اضافه کرد:

- ببخشید، بفرمایید مزاحمتون نشم.

تشکر کردم و راه افتادم، پناه هم کنارم اومد.

در نیمه بازِ اتاق رو به آرومی هل دادم و اردوان رو نشسته پشت میزش دیدم، با حالتی از خستگی که سرش رو به عقب تکیه زده بود و چشماش هم بسته بودن.

- نگاهش کن تورو خدا، خب مگه مجبوری بمونی اینقدر
به خودت فشار بیاری.

چشماش رو سریع باز کرد و با لبخندش بلند شد:

- چیکار کنم... پول درآوردن این بدبختی هارو هم داره.

- سلام بابایی.

با لبخند پهنش به استقبالمون اومد؛

- سلام خوشگلای من... خوش اومدید.

#دُر

#پارت_چهارصدونوزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

قبل از اینکه پناه رو بغل کنه، نگاهش رو با شیفگی و برق خاصی تو صورتتم چرخوند:

- اوفی، روزمو ساختین دوتایی...

با پناه به طرف کاناپه رفت و گفت:

- بیا بشین درسا.

ظرف غذاها رو روی میز گذاشتم و کنارشون نشستم. اردوان هم مشغول حرف زدن با پناه شد و به لباس‌های قشنگش اشاره کرد:

- اینجوری اومدی یه گوله نمک شدی، حالا خودت بگو چه جوری بخورمت جیگرِ بابا؟

پناه خندید و با ذوق دستاش رو دورِ گردنِ اردوان پیچوند.

- مامان جونامم می‌کن من مثل تو خوشتیپم.

نگاه شیرینش رو به من دوخت:

- خاله جونم خوشتیپه.

- ای قربونش برم.

اردوان نگاهم کرد و با لبخندش ریز گفت:

- از جفتمون تعریف می‌کنه که یکیمون ناراحت نشه.

سرم رو تگون دادم و با دل قنجرفتهم به قاب جذاب
هردوشون زل زدم.

یه روزی پناه متوجه می شه در گذشته، مامان و باباش با
چه تلخی تنه اش گذاشتن.

اما برای الان خوشحالم که تا این حد با اردوان مچ شده و
مثل یه رگ به وجود هم وصل شدن...
- خانه درسا کمکت کرد اینارو بیوشی؟

- خودش پوشیده.

پناه هم گفت:

- انتخاب خودمه بابا...

- فکر کنم بزرگ بشه بره تو صنعت مد و این چیزا.

آروم به من گفت و خندیدم:

- باباش تو کار لباس، اونم تو کار مد، منم آنلاین
شاپتون و می چرخونم، کنار هم چه خونواده ای بشیم.

نگاهش روی صورتم و لبخندم ثابت موند...

اون لحظه که اینو گفتم اصلا حواسم نبود چی به زبون
آورد، ولی چند ثانیه زمان برد که متوجه شدم من چه
تصوری نسبت به آیندمون داشتم و با فهمیدنش لبخند
به آنی از روی لبم پر زد.

من داشتم پناه و اردوان رو برای زمان طولانی کنار خودم
تصور می کردم، برای آینده و یه زندگی مداوم...
تو یک لحظه حس کردم کنارم کوهی از آتشفشان روشن
شده.

نفسم تو سینه‌م حبس موند و کنار گوشام و دستام از
استرس عرق کردن.

اردوان با ملایمت دستم رو گرفت و به نرمی فشردش...
شاید متوجه تغییر موضع یهویی‌م شد که سعی کرد با
اطمینان و گرمای دستش بهم تسلی بده تا دست از
سرزنش کردنِ خودم بردارم.
با این حرکتش انگار داره بهم می‌گه هر تصمیمی هم تو سر
داشته باشیم، تا لحظه‌ای که تو این حبابِ رویایی کنار
هم باشیم، چیزی نمی‌تونه مارو از هم جدا کنه .

#دُر

#پارت_چهارصدوبیست

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه که صورتش رو با دست کوچیکش به طرف خودش
چرخوند تا توجه اردوان رو به طور کامل برای خودش
داشته باشه، من از کنارشون بلند شدم.

نفسم طوری سرعت گرفته بود انگار توی ماراتون دو
شرکت کرده بودم و مایل‌ها دویده بودم.

غذاها رو روی میز گذاشتم و صداش زدم:

- بیا غذا تو بخور اردوان، سرد می‌شن.

- الان میام... شما خوردین؟

- آره ما خونه خوردیم.

- خوب کاری کردین، نوش جونتون.

یه صندلی به میزش نزدیک کرد و پناه رو روی اون صندلی
گذاشت و بعد از شستن دستاش پشت میزش نشست...

هنوز تو تب و تابِ ثانیه‌های قبل بودم...

دستپاچه و گیج...

بخاطر جمله‌ای که گفتم و پیش‌بینی نامعلومی که نسبت
به آیندمون داشتم.

- کجایی؟

نگاهم رو قفلِ چشماش کردم و لبخندِ تشنیِ زدم:

- همین جا.

- بیا بشین...

به لبه‌ی میزش، جایی که کاملاً به خودش نزدیک بود اشاره کرد.

لبم رو با زیون تر کردم و با استرس کنارش نشستم.

روی ظرف رو که برداشت تعریف کرد:

- اوف عجب رنگ و بویی داره، می‌خواستم غذا سفارش بدم، تو که گفتی قورمه سبزی داریم صبر کردم تا بیای...

- خواستم زودتر بیام، تا آماده شدیم و زنگ زدیم آژانس طول کشید.

مشغول خوردن شد و با لذت از طعمش، چشماش برقِ رضایت گرفت.

- رانندگی بلدی؟

- گواهینامه دارم ولی تا حالا پشت فرمون ننشستم تا خودمو محک بزنم.

- می‌خواهی به چند روزی با هم امتحان کنیم؟

- منظورت اینه من رانندگی کنم؟

سر تکون داد:

- با ماشینِ خودم، خودمم کنارتم، خوب که فول شدی
یه ماشین می گیرم می ذارم زیر پات که هر حا خواستی
بری علافِ سرویس و اسنپ نباشی.

با خنده‌ای از خجالت و پیشنهادِ یهویش لبم رو گزیدم...
در واقع غافلگیر شدم...

تصورِ نشستن کنارش و آموزشی که اون بهم می‌ده و سوسه
انگیره ولی اینکه بخواد برام ماشین بخره، حقیقتاً کمی
مضطربم کرد.

- نه... ماشین نمی‌خوام، می‌ترسم فردای خرابکاری کنم
بزنم ماشینِ تو رو هم داغون کنم.

- فدای سرت، تو فقط مراقب خودت باشی آسیب نبینی
اون به جهنم.

دلم قنچ رفت، از این که داره می‌گه هر اتفاقی قراره بیفته
مهم نیست، فقط خودم آسیبی نبینم.

دست چپش رو روی زانوم نگه داشت و بدون اینکه
چیزی بگه، ازم خواست آروم باشم...

تازه متوجه شدم، به خاطر استرسم از لحظه‌های قبل،
داشتم پام رو بی‌ملاحظه تکون می‌دادم.

چنگالش رو از غذا پر کرد و به طرف پناه گرفت و گفت:

- اینو با بابا شریک شو، باز کن دهن تو دخترم.

- من غذا خوردم بابا.

- حالا با منم یه قاشق بخوری اندام قشنگت خراب
نمی‌شه.

#دُر

#پارت_چهارصدوبیستویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

غش غش خندیدم و پناه که غذا رو قورت داد، اردوان قاشق بعدیش رو با لذت جوید و گفت:

- هوم، حالا که دخترم باهام شریک شده، غدام خوشمزه تر شد...

از لذت رفتارهای پدرانه‌ش برای پناه، با لبخند پلک زدم و نگاهم رو روی هردوشون نگه داشتم...

هر وقت با پناه وقت می‌گذرونه و دقیقه‌های زیادی رو بدون خستگی یا ناملایمتی، کنارش می‌شینم و پرچونگی‌هاش رو تحمل می‌کنم دوست دارم زمان از حرکت بایسته و من فقط تو اون لحظه ثابت بمونم.

تا قبل از اینکه باهاشون زندگی کنم و این رفتارها رو ببینم، منو مامان سر اینکه اردوان قیمش شده، اونقدر حرص می‌خوردیم و نفرینش می‌کردیم.

اما حالا می‌فهمم اردوان واقعا بهترین انتخاب برای پناه بود...

بهترین پناه و مامن... @Vip Roman

جوری دنیاش رو با پناه تقسیم کرده، که انگار داره به آدم‌های اطرافش می‌گه، تو این زندگی فقط ما دونفر کنار هم می‌مونیم و شخصِ سومی بین ما جا نداره...

با حرکت بعدیش، ابروم ناخواسته بالا پرید.
 اینبار به جای چنگال، قاشقِ خودش رو مقابلم گرفته بود
 و بهش اشاره کرد تا دهنم رو باز کنم.
 ریز زمزمه کرد:

- اینجوری بیشتر بهم می‌چسبه.
 - خاله بابام می‌خواد ما هم باهاش غذا بخوریم تا حس
 کنه تو خونه‌ست داریم با هم ناهار می‌خوریم.
 پناه که اینو گفت اردوان پچ‌پچ کرد:
 - نمی‌دونه تو ذهنِ باباش چی می‌گذره.
 گوشه لبش رو با زبون لیس زد و منتظر نگاهم کرد.
 سرم رو جلو بردم و اون لقمه، عجیب برای من تبدیل به
 بوسه‌ای شده بود که نامحسوس از اردوان دریافت کردم.
 با لذت جویدمش و نگاهم رو روی چهره‌ی جذابش نگه
 داشتم.
 لبخندی زد و با چشمکِ شیطونی که به نگاهم پاشید،
 دلم رو به نرمی سُر داد...
 دستپاچه سر جام کمی تکون خوردم.

پناه هم با کنجکاو ی بلند شد تا اطراف و وسایلِ اتاق رو
آنالیز کنه و هر بار به صورت تصنعی با دورینِ نامرئیش از
مانکن‌ها و ژورنال‌های لباس و چیزهای دیگه فیلمبرداری
می‌کرد....

- فکر کردم تنها می‌ای؟

- جایی نبود بذارمش، سر ظهر هم بود، روم نمی‌شد به
مامانم زنگ بزنم.

پنجه‌هام رو لبه‌ی میز فشردم...

به نشونه‌ی تفهیم سر تگون داد و دستش رو روی
گذاشت.

#دُر

#پارت_چهارصدوبیستودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

انگشتامون رو که میون هم فرو برد چرخیدم تا پناه رو ببینم.

سرگرم دنیای خودش بود، بدون اینکه به ما توجهی داشته باشه.

- می‌خوام ببوسمت.

لبش منحنی از شیطنت گرفت و بالا رفت...

یه چشمش رو بازتر کرد و ابروش رو بالا پروند:

- کجارو؟

- هر جا...

- داغ کردی؟ تو فقط از قاشقم خوردیا...

متلکش میلِ پرچوشم رو شدت بخشید...

دوباره به پناه نگاه کردم و تا چرخیدم، اون لعنتی قبل از من شکارش رو زد و قلبم رو با امواجِ بلندش، به پایین روونه کرد.

حدسش رو می‌زدم اون منتظر یه اتفاقِ غیرمنتظره و شورانگیز بود و فکر می‌کرد مثل تمام وقت‌هایی که اینجا با هم خاطره می‌ساختیم، من به تنهایی به فروشگاهش میام...

اون به آرامشش با من نیاز داشت، همون طور که من
حسم به اون قوی تر از ثبل شده و دوست دارم وقت‌های
بیشتری کنارِ هم باشیم...
اما بخاطر مشغله و گرفتاری‌های فضا برامون کمی تنگ‌تر
شده.

- چطور بود؟

لب‌هام رو روی هم چفت کردم.. اگه بخوام از بی‌قراریم
بهش بگم، اغراق نگردم.
فقط خندیدم و اون گفت:

- صبح قبل اینکه پیام، اول رفتم یه سر به مامانم زدم...
حالش خداروشکر بهتر از چند روز پیشه، حدس می‌زنم
بخاطر رفت و آمد مونه که تند تند می‌ریم پیشش.

- کار خوبی می‌کنی مرتب بهش سر می‌زنی... بخدا شادی
کردن و روحیه‌ی خوب، هر مَرَضی رو درمون می‌کنه...

- آره خب، ولی تا زمانی که ذهنت خالی نشه، هزاره که
من پیام، اون بره، صبح تا شب تو گوشت اُرگ بزنی،
چیزی عوض نمی‌شه... همین که من یا تو و پناه از پیشش
می‌ریم، باز میفته به نشخوارِ فکری، جوونی خودش و
اشتباهاتش یه طرف، مرگِ ارکانم اومد روش...

- قبول کن دستِ خودش نیست...

با صدای زنگِ گوشیم جمله‌م کامل نشده موند.

به اردوان نگاه کردم و گفتم:

- مامانمه...

جواب دادم و بعد از احوالپرسی کوتاه‌مون مامان گفت:

- امشب منو بابات قراره یه سر بریم پیش گلاب خانم بهش سر بزنیم، شب شما هم برین اونجا تا وقتی میایم اونجا باشین.

- ولی مامان...

محکم گفتم:

- اونجا باشی‌ها، گفتم به این بهونه بیایم، تا این قضیه رو هم حلش کنیم....

تو شوکِ حرفش موندم و اردوان با گره کردنِ ابروهایش، منتظرِ پایانِ تماسمون بود تا بهش بگم مامان چی می‌گه...

- فهمیدی چی گفتم درسا؟

- به غرورش بر می‌خوره مامان، فکر اینجارو هم بکن، دوس ندارم بیشتر از این ناراحتش کنیم.

- شما اگه فکرِ غرورش بودین، اینجوری انجامش نمی‌دادین...

از تلنگر و عتابی که بهم زد، تو یک صدم ثانیه پشیمون شد و با نفسی که گرفت سریع گفت:

- حالا هم کاریه که شده، شب میایم اونجا حرف می‌زنیم، با پناه برو تا وقتی میایم پیش گلاب خانم باشین.

#دُر

#پارت_چهارصد و بیست و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اونقدر استرس رو به شدن با مامان و بابا و اومدنشون رو داشتم که نتونستم کنار گلاب خانم و پناه شام بخورم...

شامِ اونا رو دادم و در مقابل تعارف‌های گلاب خانم برای خوردنم، فقط گفتم "فعلا میل نمی‌شه، صبر می‌کنم اردوان که اومد با اون می‌خورم"

در واقع بهونه‌م اردوان نبود، فقط از استرسِ زیادی میل نداشتم.

یه گردگیری کوچیک انجام دادم و سریع دوش گرفتم. اردوان گفته بود سعی می‌کنه تا قبل از اومدنِ خونواده‌م، خودش رو برسونه، ولی در کمالِ بدشانسی - من، یک ساعت پیش زنگ زد و گفت "کاری پیش اومده درسا، نمی‌تونم تا قبل نه و نیم بیام خونه، شرمندم عزیزم" اون ساعت زمانی بود که مامان و بابام قرار بود بیان. علی‌رغمِ اینکه دوست داشتم اون کنارم باشه، تا بخشی از استرسم رو با حضورش، کنترل کنم، ولی بهش گفتم:

- مشکلی نیست... به کارت برس عزیزم.

آروم گفت :

- درسا، طوری نمی‌شه فدات شم، مامانم اونجاست، خودش اوضاع رو مدیریت می‌کنه تا من بیام، توام دستپاچه نشو، بابات آدمِ محترمی، با شناختی که ازش دارم، چیزی نمی‌گه تا به شخصیت لطمه بزنه.

- می‌دونم...

- پس آروم باش، منم تا اونموقع پیشتم.

آرامشی که همه ازم انتظار داشتن، امشب به خاطر خیلی چیزها از من فراری شده بود...

ظرف میوه‌هارو که روی میز گذاشتم، صدای زنگ آیفون بلند شد...

نگاهم بی‌اراده روی گلاب خانم چرخید...

تونیک آبی راه‌راهی به تن داشت و با موهای کوتاه و رنگ‌شده‌ش کاملاً مرتب‌شده، بنظر می‌اومد...

داشت با پناه بازی می‌کرد، اما اونم در لحظه به طرفم چرخید و با لبخندش انگار سعی داشت اضطرابم رو کم کنه.

- مامانت بهترین کارو کرده که این قرارو گذاشته، اصلاً نگران نباش مادر، آرامشتو حفظ کن، میان می‌شینیم مثل یه خونواده راحت با هم حرف می‌زنیم.

سعی کردم چیزهایی رو که توی سرم جولان می‌خورن به زبون نیارم و اجازه بدم همونطور سر بسته باقی بمونن.

من برای خودم نگران نیستم، یا اینکه فکر کنم بابا قراره جلوی گلاب خانم و بقیه چه برخوردی باهام داشته باشه...

هر برخوردی هم که داشته باشه، صد در صد من لایقش ام...

ولی آشتی کنیم بخاطر غرور خودش، دوست ندارم بخاطر بودنم اینجا و کنار اردوان، کوچکترین آسیبی به شخصیت و غرورش وارد بشه...

نمی دونم مامان، چه تصویری تو ذهنش داشت که امشب مارو تو این تنگنا قرار داده...

تو نمایشگر که هر دوشون رو دیدم، قلبم فرو ریخت، دکمه‌ی باز شدن در رو فشار دادم و لبهام رو از استرس به بازی گرفتم.

در ورودی رو باز کردم و منتظر اومدنشون ایستادم...

ثانیه‌ای بعد پناه هم کنارم ایستاد و گفت:

- باباجون و مامان جون حدیث اومدن؟

دستم رو دور شونه‌ی کوچیکش پیچوندم:

- آره عزیزم.

آسانسور حرکت کرد و قلبم با شدتِ بیشتری به سینه‌م
ضربه زد.

- وای، من خیلی باباجونمو دوست دارم... تا حالا نیومده
خونه مامان جون گلاب...

- به خودشم گفتم دوستش داری؟

- اوهوم... بهش گفتم عاشقشم، به مامان جونامم گفتم.

لبخندی از استرس زدم و موهای بلندش رو مرتب کردم:

- اونا هم خیلی دوست دارن قشنگم.

- می‌دونم... باباجون قول داده تو این روزها منو بیره
شهربازی، فقط خودمون دوتا... پیتزا هم می‌خوریم.

- اوووو، پس با هم قرار دارین.

- قرار چی؟

#دُر

#پارت_چهارصدوبیستوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آسانسور ایستاد و قلبِ من هزار تیکه شد...
 تمام اعضای بدنم به یکباره از کار افتادن و نه گوش‌هام
 قادر به شنیدن بودن، نه خودم توانِ حرکت کردن داشتم.
 فقط دیدم که از آسانسور خارج شدن و قبل از اینکه بابا
 منو ببینه، پناه به سمتش دوید و تو آغوشش فرو رفت.
 پناه رو بوسید و با خنده‌ای از ضعف و شورِ دلتنگیش
 گفت:

- تو هم اینجایی و روجکِ خوشگلم...
 صداش مثل سمفونی روح‌نواز بود که زخمِ قلبم رو التیام
 بخشید...
 تا پناه گفت:

- آره، بابا گفت منو خاله بیایم پیش مامان جون گلاب،
 ما هم اومدیم.
 نگاه بابا بالا اومد و بالاخره منو دید...

اون لحظه كاملا آماده بودم برای هر برخوردی، ولی به محض اینکه با دستپاچگی و بغضِ تو گلوم به آرومی گفتم:

- سلام بابا...

سرش رو ریز تگون داد و در جوابم با ملایمت و نرمی گفت:

- سلام بابا...

قلبم ریخت از بابا گفتنش برای من، و برقِ اشک به چشمام هجوم آورد...

صبر نکردم تا یک قدم جلوتر بیاد، سریع به طرفش رفتم تا دستش رو ببوسم، نفسم رو از بوی تنش تازه کنم، ولی سرم رو به عقب مایل کرد و اجازه نداد روی دستش خم بشم:

- نه، نه بابا...

روی موهام رو بوسید و گفت:

- فکر نمی کردم شما هم اینجا باشید.

سینه اش رو بوسیدم و بالاخره اشکم چکید...

بابام بزرگترین داشته ی زندگیمه... بزرگترین پناهگامه... مثل قلبی که داره از هیجان و خوشی تو سینه م می کوبه، یا

خونی که تو رگ‌هام جریان گرفته و با دیدنش، جونِ دوباره‌ای به تنم برگردوند.

صدای گلاب خانم رو که از پشت سرمون شنیدیم ازش فاصله گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

- خوش اومدین آقای کرامت.

سر بالا گرفتم و مامان با لبخندِ اطمینان بخشش سریع تو بغلش کشیدم و صورتم رو بوسید.

#دُر

#پارت_چهارصدوبیستوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- ممنون گلاب خانم، خدا بد نده، حدیث خانم گفت کسالت دارین.

مامان کنار گوشم به آرومی پچ زد:

- خودش بیشتر دلتنگت بود، واسه همین گفتم اینجا باشی، بابات هیچ وقت نمی تونه دُردونه شو بذاره کنار. با این حرف اشکِ دیگه ای از چشمم چکید و گلاب خانم گفت:

- من با وجود این بچه ها که هر روز میان و می رن، می تونم بد حال باشم؟ یه جوری دورمو گرفتن یام رفته مریضی چیه.

بابا- ایشالا لباسِ عافیت به تن کنید... بلا دور باشه.

- ممنون خوش اومدین، بیاین داخل، خوش اومدی حدیث جان، بفرمایین.

کنار مامان نشستم و بابا هم در حالِ خوردنِ چاییش داشت از گلاب خانم احوال جویی می کرد و با هم حرف می زدند.

مامان کنار گوشم ریز گفت:

- خدا رو شکر از اون روز که دیدمش خیلی بهتره...

- وقتی میایم و مریم حالش بهتره، انگار اصلا مریض نیست، ولی به قول اردوان همین که تنها می شه شروع می کنه غصه خوردن و فکر کردن، طوری می شه که حتی نمی تونه چند قدم کوچیک برداره...

- بیچاره... خیلی لاغرو ضعیفم شده...

- آره خیلی...

- اردوان کی میاد؟

نگاهی به ساعت انداختم، یه ربع به ده بود...

- الانا دیگه باید برسه، گفت طرفا نه و نیم میاد، یه خورده کار داشت.

سکوتی کرد، مطمئن بودم قصد داره چیزی بگه، برای همین نگاهش کردم تا بهش امکان بدم راحت به زیونش بیاره.

- کاش می گفتمی اون نیاد، به خاطر بابات می گم، می دونی که چقدر از دستش دلخوره... شاید از تو ناراحت باشه، ولی ناراحتیش بیشتر از اردوانه... بعد از اون همه که بهش احترام گذاشتیم و بالابالاش کردیم، با این کارش همه چی و شخم زدو رفت... خودش نخواست احترامی و عزتی ازش بمونه... ما که در حقش بدی نکرده بودیم، حداقل به حرمتِ نون و

نمکی که باهامون خورده بود و اعتمادی که بهش داشتیم نباید به آبرومون لطمه می‌زد.

نفسی کشید و پناه رو که به طرفش اومد، تو بغلش گرفت و ریزتر گفت:

- به خدا اگه بخاطر این بچه نبود، بابات یه لحظه هم ساکت نمی‌شد، نگاش نکن حرفی نمی‌زنه، هر روز داره خون خودشو می‌خوره، دندون رو جیگر گذاشته تا کاری نکنه که بعدا پشیمون بشه.

- من حق می‌دم بابا از منم متنفر باشه.

- خودش می‌دونه تو بخاطر چی اینکارو کردی، واسه همینم می‌گه گوش‌تمو لای دندون گرفتم، بخاطر دخترم حرف نزنم، ولی از اردوان دلش پره، می‌گه بی‌حرمتی از اون بوده که درسا پاشو کج گذاشت.

لبم رو به دندون گرفتم و با شرم و ندامت نگاهم رو به بابا دوختم.

اونم داشت بهم نگاه می‌کرد...
با غصه‌ای پرچین شده تو چشماش...

#پارت_چهارصدوبیستوشش
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گلاب خانم تک سرفه‌ای تعمدی کرد و محترمانه گفت:
- فرصت نشد زودتر از این ببینمتون که در مورد یه
چیزهایی با هم حرف بزنیم... هر چی باشه یه چیزهایی
بین خونواده‌ها مون عوض شده، حق داریم بشینیم
در موردشون حرف بزنیم تا سنگامونو با هم وا
کنیم...
نگاه شرم‌زده‌ش رو به مامان دوخت و دست‌های لرزونش
رو بین هم پیچوند:
- می‌دونید می‌خوام در مورد بچه‌ها حرف بزنم...
بابا با ناآرومی روی پاش زد و سرش رو پایین انداخت.

فهمیدم گفتنِ این حرف‌ها برای غرورش، سنگین‌ان ولی با این حال چیزی نگفت تا گلاب‌خانم حرفاش رو به زیون بیاره.

- ما قبل از اینم با هم فامیل بودیم، هنوزم هستیم، حتی اگه بخوام بچه‌هارو در نظر نگیرم، پناه رابطِ دوخونواده‌ست که هر طوری هست مارو به هم وصل می‌کنه... ارکان یه روزی دامادتون بود، خدا روشکر اینقدر از بچه‌م راضی بودین که خودش بارها بهم می‌گفت من پسرِ - خونواده‌ی کرامتم، انقدری که شما احترامشو داشتین و بهش محبت می‌کردین.

بابا به نرمی و صدای خس گرفته‌اش لب زد:

- من اونقدری که واسه ارکان داغ دیده بودم، واسه دخترِ خودم نبودم گلاب خانم، من همیشه می‌گم دو بچه از دست دادم نه یکی... ارکان و مثل پسرِ - خودم می‌دونستم... الحقی هم نه روزی ازش بی‌احترامی دیدم، نه رفتاری که به خونوادم توهین بشه...

- ما هم جز خوبی چیزی ازتون ندیدیم، خدا شاهده نه از شما نه حدیث خانم و دخترش... ماشالله با این دخترایی که تربیت کرده خودم که هیچ، پسرانم دل رفته شدن.

مامان- لطف داری شما...

بابا با اضطرابی که داشت روی مبل کمی تگون خورد و لبه‌های کتش رو جمع کرد و گفت:

- ولی بی‌حرمتی که از شما هم پنهون نمونده، تیر خلاص بود واسه منو خونوادم... من انتظار هر رفتاری و داشتمِ الا این... حتی اگه نمی‌داشت تا آخر عمرم نوه‌مو ببینم اینقدر برام درد نداشت که اینجوری آتیش به اعتمادمون زد... پسریت دو سال بی‌خود و بی‌جهت خونمونو تو شیشه کرد نداشت ما نوه‌مونو ببینیم، صدمه‌بار خودم رفتم پیشش باهاش حرف زدم، خواهش تمنا کردم، واسه یه لحظه دیدن این بچه منه پیرمرد التماسش کردم، از روی داغ‌دیده‌مم شرمش نیومد کوتاه بیاد... به خاطر چی؟ بخاطر این بی‌حرمتی؟ می‌خواست اینجوری اجازه بده؟!؟

#دُر

#پارت_چهارصدوبیستوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رنگ از رخم پرید و پنجه‌هام رو از فشار و خشم پنهونیم
محکم گره کردم...

بابا هیچ وقت به منو مامان نگفته بود که به دیدن اردوان
رفته و التماسش کرده تا اجازه بده پناه رو ببینه...

آخ... اردوان... اردوان... لعنت بهت... چطوری تونسستی
تو اون شرایط سخت، دلِ بابای داغ دیده رو اینجوری
بشکنی !!

- من چی بگم که جز شرمندگی حرفی واسه گفتن ندارم
آقای کرامت... تو اون شرایط خودمم حال و روزِ
درستی نداشتم که بدکنم باید چیکار کنم، اگه یادتون
باشه تا یه مدت بخاطر افسردگیم قرص می‌خورددم...
اصلا نمی‌دونستم تو این دنیام یا اون دنیا...

مامان- ما از شما گله‌ای نداریم گلاب خانم، حرفِ ما کار و
رفتارِ پسر تونه...

- می‌دونم چی می‌گین، ولی باور کنین اردوان هم آدمی نیست که بی‌گدار کاری و انجام بده که ضررش به بقیه برسه، تو این دوروزمونه انگار یه چیزایی بین جوون‌های الان مد شده، هر کی هر جور دلش می‌خواد زندگی می‌کنه کاری به فرهنگ و رفتارِ خونوادش نداره، سبکِ زندگیشون کلا با ماها فرق داره، نسل به نسل هم بیشتر تغییر می‌کنه... ولی به روحِ بچم که از داغ خودش به این روز افتادم، من یه ذره هم تو دوست داشتنش به درسا شک ندارم... می‌دونم چقدر خاطرِ درساخانم و می‌خواد، همین الان کافیه یه زنگ بزنم بگم درسا دور از جونش سردرد داره ببینید به چه حالی میفته...

- دوست داشتنی که قراره اینجوری به خونواده‌ش توهین باشه، همون بهتر که نباشه گلاب خانم... از نظرِ من کارش اول توهین به دخترم بود بعد به ماها... اینکه دخترِ من یه بار ازدواج کرده، مشکلی بزرگی نبود که پسرت واسه یه ازدواجِ موقتی بیاد سراغش... اون که داشت زندگیشو می‌کرد، نامزدِ پسرِ عموش بود، والا غیر از اونم چندتا خواستگار از دوست و آشناهای خودم داشت که بخاطر فرهاد من جوابشون کردم... توهینِ بزرگش و چطوری هضم کنم؟ مثل اینه بری سمستری یه وسیله رو با قیمتِ بی‌ارزش بخری، فقط واسه اینکه قبلا کار کرده...

حرفِ بابا بقدری تامل برانگیز بود که شونه‌هام در یک لحظه سنگین شدن و چیزی محکم تکونم داد...

داره با گلاب خانم حرف می‌زنه ولی آشکارا به من سیلی زد تا بفهمم چقدر ارزشِ خودم رو برای اردوان پایین کشیدم. خودم... فقط خودم...

با ناراحتی به حرفاش ادامه داد:

- من انتظارِ این رفتارِ زشت و زننده رو از آدمی که سفرهای خارج رفته، یا تو فرهنگای دیگه آشنایی داره نداشتم... فکر می‌کردم یه سروگردن از بقیه بالاتره... ما فامیل بودیم، نمی‌گم عموی پناه، میگم پدرِ نوه‌م بود، چطوری وجدانش راضی شد یه همچین کاری بکنه؟

- شرمندتونم... تا روزی که زنده‌م باز می‌گم شرمندتونم... اما بخدا دیدِ اردوان به درسا اینجوری نیست که فکر کنید بخاطر اینکه یه بار ازدواج کرده این پیشنهادو داده...

- دخترِ منو مجبور کرده صیغه‌ش بشه، این توهین نیست گلاب خانم؟

گلاب خانم لحظه‌ای مکث کرد و آهی کشید...

نگاهش رو روی منو مامان چرخوند و با تاسف گفت:

- چی بگم!! والا منم درست نمی‌دونم چی بینشون گذشته، یه روز اومد اینجا گفت درساً زخم شده، یه روز دیگه اومد گفت داریم با هم زندگی می‌کنیم، بعدم گفت شما که فهمیدین چقدر از کارشون ناراحت شدین، بهش گفتم باید بری با آقای کرامت...

در باز شد و اون لحظه با ورود اردوان، یهو جمع ساکت شدن و همه چشم به اردوان دوختن.

یه ثانیه زمان برد تا اول به خودش مسلط بشه و بعد با اقتدار همیشه‌گیش محترمانه جلو بیاد و به مامان و بابام "سلام و خوش آمد گویی بگه"

مامان جوابش رو آروم داد ولی صدایی از بابا نشنیدم... حتی ندیدم نگاهش رو به طرف اردوان بچرخونه...

جز همون لحظه‌ی اول...

استرسی که تا قبل از اومدن مامان و بابام داشتم، حالا با اومدن اردوان مثل یه بمب تو وجودم ترکید و تمام بدنم رو از کار انداخت.

فقط نگاهش می‌کردم، بدون اینکه حتی خودمم جواب سلامش رو داده باشم...

چشماش تو لحظه شکارم کردن...

نمی‌دونم تو چهره‌م چی دید، که سرش رو ملموسانه تکون داد و مستقیم به طرفم اومد و جلوی بابام و بقیه، راحت کنارم نشست...

#دُر

#پارت_چهارصدوبیست‌وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کنار گوشم که گفت:

- ببخشید دیر اومدم...

هیچ جوابی برای گفتن بهش نداشتم...

سرم پایین بود ولی می‌تونستم نگاهای خیره‌ی اطرافم رو به وضوح حس کنم...

سکوت سنگینی که بعد از اومدن اردوان تو فضا پیچیده بود با شلوغی پناه به یکباره شکست... از روی پای مامانم پایین پرید و به طرف من و اردوان اومد...

- بابا چرا اینقدر دیر اومدی؟

اردوان بغلش کرد و اونو طوری روی پاهاش نشوند که بخشی- از وزنش هم روی من باشه... حس کردم احتمال اینو می داد که من از کنارش بلند می شم برای همین می خواست عمدا کنار خودش نگهم داره...

- به خاله ت گفتم دیر میام... کار داشتم تو فروشگاه باید بایه تولیدی قرارداد می بستم که جنس های جدید بیاریم تو فروشگاه...

- خاله برامون اسنک درست کرد با ته چین... خیلی خوشمزه بودن...

- هوم... نوش جونتون... دستش درد نکنه...

گفت و نگاهم کرد و دستش رو دور شونه‌م پیچید... من اونقدر وزن داشتم و شونه هام و سرم پایین افتاده بودن که یک لحظه هم بهش نگاه نکردم...

- شام خوردی مادر؟

- نه هنوز...

- درسا هم شام نخورد... منتظر بود تو بیای با هم بخورین...

کج خندی بی اراده روی لبم نشست... ای کاش مامان این مهمونی رو اینجا و با حضور اردوان نمیگرفت...
بخاطر خودم معذبم ولی بیشتر بخاطر بابام و سکوتش که حکم هزار سیلی رو برام داره...
- شام نخوردی عزیزم؟

طوری اینو آروم پرسید که تقریباً همه شنیدن و گلاب خانم گفت:

- اشکال نداره... الان بخورین... حدیث خانم و آقا شهباز که غریبه نیستن.... پاشو درسا جان... شام گرم کنید بخورید... شوهرت هم گشنشه...

بخدا که گلاب خانم سعی داشت از عمد جلوی مامان و بابام اینجوری حرف بزنه تا رابطه ی من و اردوان رو به صورت حقیقی تر نشون بده...

حالا درسته تا قبل از اینکه خونوادم بیان و این حرف هارو از بابام بشنوم من نسبت به اردوان حسِ دیگه ای داشتم و شاید در حالت عادی منتظر می موندم تا اون از سرکار برگرده و با هم غذا بخوریم ولی امشب نه بخاطر

اون، بلکه بخاطر ذهنِ آشفته و مضطربم نتونستم چیزی بخورم.

- حالا عجله ای نیست بعد می خوریم مامان.

با حرفش شونه م رو فشاری داد تا از حسِ ناآرومیم بیرون بیام.

بابا که یهوپی گفت:

- حدیث خانم بلند می شی بریم؟

سرم رو به سرعت به طرفش چرخوندم.... با اینکه مامان روی مبلِ کناریم بود و بابا داشت خیره بهش نگاه می کرد و متوجه نگاه منم بود، اما برای یک ثانیه نگاهش چیزی غیر از مامان رو ندید... خودش نمی خواست بهم نگاه کنه و این درد مثل سوزنی تو قلبم فرو رفت...

اردوان سریع گفت:

- تشریف داشته باشید، من خیلی خدمتون نبودم...

پناه هم اضافه کرد:

- شما که خیلی نیست اومدین باباجون... بابا همین یکم پیش اومد... قبل اینکه بیای.

#پارت_چهارصدوبیستونه
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به مامانم نگاه کرد و با التماس گفت:
- مامان جون بیشتر بمونین پیشمون تورو خدا...
- باید بریم بابا جون... دیر وقته... خودت فردا بیا
پیشمون تو حیاط خونه با هم بازی کنیم...
- الان بمونین تورو خدا...
- چته؟ چرا ساکتی؟
دستش رو از روی شونه‌م برداشتم تا از خودم دورش کنم
و بتونم بلند بشم... یهو شونه و تنش رو بیشتر بهم
چسبوند و با فشردن محکم دستش روی شونه‌م کنار
خودش قفلم کرد...

- سگرمه هات تو همه... قبل از اینکه من پیام حرفتون شده؟

سرش رو بیشتر کنار گوشم خم کرد:

- بابات دعوات کرد؟

توجهم به همه‌های بود که پناه و گلاب خانم راه انداخته بودن تا بابا رو مجاب کنن بیشتر بمونه ولی ظاهرا بابام برای رفتنشون مصمم بود...

می دونستم دلش اردوانه... وگرنه بابام هنوزم حرف داشت... تو این مدت از کار من و اردوان سینه اش پر از خار و خس شده بود که انگار امشب گلاب خانم رویه شنونده‌ی مناسب می دید تا بخشی- از این زخم هارو براش بیرون بریزه...

تا دیدم که بلند شد، با آرنجم به آرومی به اردوان زدم و گفتم:

- بذار بلند شم، بابام می خواد بره...

دستش رو از دورم برداشت و نفسی بلندی کشید...

به طرف بابا رفتم و گفتم:

- زوده بابا، بیشتر بمونین... هنوز میوه نخوردین...

- ممنون دخترم... باید بریم... میایم دوباره به گلاب خانم سر می زنیم...

از شنیدن دخترم گفتن پر از حمایتش، جلوی اردوان و گلاب خانم حس غرور گرفتم...

مخصوصاً که نگاه ریزبینانه‌ش رو روی منو بابام نگه داشته بود تا برخورد من رو حلاجی کنه...

این شبیه یه هشدار برای اردوان بود...

انگار پشت همین کلمه کوچیک داشت بهش می گفت «درسته من دخترم رو از خونه بیرون کردم و اجازه دادم کنارت زندگی کنه، ولی اون هنوزم دختر منه و هیچ وقت از حمایت کردنش دست نمی کشم»

مامان هم به تبع بلند شد و در مقابل اصرارهای گلاب خانم و پناه راضی نشدن بیشتر بمونن...

کیفش رو برداشت و با منو گلاب خانم روبوسی کرد و رو بهم گفت:

- فردا پناه رو بفرست بیاد پیشمون، آقاشهباز می خواد بیرتش بازار با هم خرید کنن....

گلاب خانم- حتما میاد... چرا نیاد، دخترم عاشق تونه، هر وقت میاد پیشتون کلی از خوبیاتون برام حرف میزنه.

لبخندی به مامان زدم تا بهش اطمینان بدم پناه فردا
کنارشونه...

از در که بیرون رفتن، اردوان دوباره کنارم ایستاد و دستش
رو روی کمرم نگه داشت:

- با چی می خوان برن؟

- نمی دونم.

بلندتر پرسید:

- با چی می رید آقای کرامت؟

#دُر

#پارت_چهارصدوسی

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

بابا هیچی نگفت، حتی برنگشت تا نگاهش کنه... اما
مامان به آرومی جواب داد:

- می ریم پایین با اسنپی چیزی میریم...

- اسنپ چرا؟ من که اینجام خودم می رسونمتون...

بابا محکم و اخم آلود گفت:

- لازم نیست زحمت بکشید ممنون.

و تو پاگرد منتظر موند تا مامان هم کفش هاش رو
بیپوشه...

گلاب خانم سریع میانجی گری کرد و گفت:

بذارید اردوان برسونتون... چه زحمتی براش داره،
دامادتونه، وظیفشه...

همین که اینو گفت، بابا با غضب و تندی نگاهش رو به
اردوان دوخت و دستش رو که روی کمرم دید، آتیش تو
نگاهش فواره گرفت:

- اون داماد من نیست... دیگه این حرف و نزنن گلاب

خانم... من همچین آدمی و در شان دخترم و خونوادم
نمی بینم...

یخ زدم و قلبم، مثل خون لخته شد...

حرفِ بابا مثل یه تیر بود، نه تنها برای من، بلکه برای اردوان هم... که دستش یهویی از روی کمرم با لختی افتاد...

قدم اول رو بابا به طرف آسانسور برداشت، ذهنم در لحظه شروع کرد به تصویر سازی از اولین قرارام با اردوان تا پیشنهادی که بهم داد...

مقابل آسانسور ایستاد دکمه رو فشرد و من ناخواسته به پناه نگاه کردم...

این عشق چقدر زنده ست؟ چقدر جون داره که بتونه تو شرایط دیگه‌ای هم خودش رو حفظ کنه؟

آسانسور داشت تو طبقه ما بالا می اومد... نگاهم رو به اردوان دوختم... با نگاهش انگار تمام افکار مغزم رو بیرون کشیده بود و تنها یه چیز تو چشماش بود « نه درسا... ما راه زیادی با هم اومدیم... تو این لحظه دستمو ول نکن»

آسانسور ایستاد و مغزم با قدرت بهن تلنگر زد « تو چقدر برای اردوان ارزش داری؟ اگه این عشقه پس میشه تغییرش داد... اون طوری که همه چارچوب ها کنار هم حفظ بشن... برای یکبارم که شده عشقت رو محک بزن... تا بهت ثابت بشه چقدر برای این مرد مهمی و تا کجا می‌تونه دنیاش رو بخاطرت تغییر بده»

درِ آسانسور باز شد، بابا کنار ایستاد تا مامان وارد بشه...
نه زیر لبی اردوان رو شنیدم... حالا حتی جز نگاه اردوان
نگاه گلاب خانم رو هم حس می کردم...

- درسا !!

- می خوام برم...

بقدری محکم گفتم که بابا هم برگشت و بهم چشم
دوخت...

- درسا حواست هست داری چیکار می کنی؟

- حواسم هست... می خوام با خونوادم برم...

همه سکوت کردن... حتی پناه... انگار شوکِ رفتنم رو به
همه انتقال داده بودم...

- درسا...

دستش رو روی نیمه‌ی صورتم گذاشت، خودم رو کنار
کشیدم:

- من متعلق به این مدل زندگی نیستم اردوان... نمی
تونم چشم رو غرورِ بابام ببندم...

به بابا نگاه کردم و بلندتر گفتم:

- بابا به دیکه منتظرم وایسید تا لباس بپوشم...

لبخند گرمی تو نگاهش بود و با تایید پلک هاش رو روی
هم فشرده... داره بهم می گه این تصمیم بهترین تصمیم
ممکنه و ازش حمایت می کنه....

سریع به سمت اتاق رفتم... فکر نمی کردم علاوه بر
اردوان پناه و گلاب خانمم دنبالم بیان...

- می خوای بری؟ پس من چی ها؟ مگه ما با هم نیستیم؟

- خاله می خوام بریم خونه باباجون؟

- تو نه عزیزم.. من می خوام برم... تنهایی...

#دُر

#پارت_چهارصدوسی ویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- با من حرف بزن، کجا می‌خواهی بری؟

با جدیت گفت و مقابلم جلوی کمد ایستاد...

زیر نگاه خودش و پناه و گلاب خانم، محکم گفتم:

- دیگه بسه هر چی غیرتِ بابامو به این رابطه فروختم...

من نمی‌تونم بخاطر تو به خونوادم پشت کنم... می‌خوام

برگردم خونمون، حتی اگه لازم باشه تو و پناه رو کنار

بزنم... امشب فهمیدم بابام یه ذره هم این رابطه رو قبول

نداره... می‌خوام این ننگ و براشون تموم کنم.

- ننگ؟

با تمسخر گفت و جلو اومد:

- واقعا رابطمون از نظر تو و بابات ننگ حساب می‌شه؟

- آقای کرامت خیلی از دستت ناراحت بود اردوان...

کارت اشتباه بود که بدون هماهنگی با خودش اینکارو

کردی.

- هماهنگی می‌کردم قبول می‌کردن دخترشون صیغه

بشه؟ اگه قبول می‌کردن پس الان چرا اومدن آتیش

بندازن تو زندگیمون؟

- کسی— نیومده آتیش بندازه تو زندگیت، من خودم

می‌خوام برم... یه چیزایی هست که تو نمی‌تونی درکشون

کنی، من دخترِ اون خونه‌م، عواقبِ کارام فقط واسه
خودم نیست، هر کاری کنم اول لطمه به غرورِ خونوادم
زدم... بابام مثل همیشه‌ش نیست، داغونه اردوان...
پناه لب برچید و بغ کرده گفت:

- پس من چی؟ منم بیام...

از نگاه خون چکیده‌ی اردوان دور شدم، شونه‌های پناه
رو گرفتم...

چون بنظر می‌اومد قصد داره گریه کنه... نمی‌خواستم قبل
از رفتنم اشک‌هاش رو ببینم.

- اگه بابات اجازه داد تو فردا میای پیش‌مون عزیزم...
میای پیش منو باباجون با هم بازی می‌کنیم.

- یعنی دیگه نمی‌مونی پیش منو بابام؟

سر بالا گرفتم و نگاه اردوان مثل نیشتری وسط قلبم فرو
رفت...

- نه عزیزم... ولی تو میای پیش ما...

جوابم رو تو نگاه اردوان گفتم، در واقع داشتم به اون
می‌گفتم تا بفهمه رفتنم برگشتی نداره و بهتره برای
علاجش یه فکرِ اساسی بکنه...

پناه پا به زمین کوبید و نق‌نق کرد:

- نه خاله... نرو... من نمی‌خوام بری خونه باباجون...
می‌خوام بمونی پیش منو بابام... خاله، خاله...

دستم رو تکون داد:

- نرو... توروخدا، بمون پیش منو بابام...

با بغض ازش رو گرفتم... التماس‌هاش داشت قلبم رو
شرحه شرحه می‌کرد...

سریع به سمت اردوان رفت و اینبار دستِ اردوان رو
گرفت:

- بابا چرا خاله می‌خواد بره؟ مگه دعواش کردی؟ اگه
بره دیگه نمیاد؟

درِ کمد رو که باز کردم، دستم از پشت کشیده شد و با
عصبانیت غرشی ریزی کرد:

- کجا می‌خوای بری؟ مگه من می‌ذارم... مسخره بازیه
یه زندگی شروع کنی بعد هر وقت دلت خواست بگی
می‌رم!

پلک‌هام رو روی هم گذاشتم تا از عز و جزش زیر گریه
نزنم.

نه اینکه خودم اون لحظه سنگ شده باشم و هیچ‌کدوم
از آدم‌های دور و برم، خصوصاً اردوان رو نبینم.

فقط تو این شرایط که بیش از حد به بودنم نیاز داری و مشکلات، مثل ریزش بهمن، یهوئی روی سرش فرود اومدن، از اینکه دارم ترکش می‌کنم دلم پر از غصه شده...

#دُر

#پارت_چهارصدوسی‌ودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

این برای خودمم آسون نیست.

اما گاهی لازمه، سنگ بشیم تا ارزش و بهامون رو برای آدم‌های اطرافمون بسنجیم.

من داشتم قلبم رو تو زندگی و مشتِ اردوان نگه می‌داشتم، تا به امید روزی که اونو با یه عشقِ بزرگ‌تر بهم برگردونه...

حتی اگه در پشش روزی هزار بار اشک بریزم، دلتنگ بشم و حسرت این ثانیه هارو با تک تک سلول های وجودم حس کنم.

- دارم با تو حرف می زنم، چرا محل نمی داری؟

- اردوان... خواهش می کنم.

- خواهش می کنم چی؟ کبریت بدم دستت بگم باشه بیا زندگیمو آتیش بزن؟

گلاب خانم به نرمی گفت:

- داد نزن، عصبی هم نشو، برو بیرون بذار من باهاش حرف بزنم...

- حرف چی بزنی؟ دیوونه شده... من گفتم خونوادش میان یه چیزی می شه این درد و از روشونه ش بردارن... چی تو ذهنم داشتم چی به روزم رفت...

پنجه ش رو بین موهاش فرو برد... همین امروز من اونو بین دستم داشتم... لحظه ای که داشت ناهارش رو می خورد و با من و پناه توی فروشگاهش وقت گذروند...

آدم ها هیچی از دقیقه ها و ساعت های بعدشون نمی دونن... اگه میدونستم قراره امشب ترکش کنم همون

لحظه محکم تر از همیشه بغلش می کردم و با شیفگی
بیشتری می بوسیدمش...

- درسا !!

خشدار گفت و هشدار دهنده... بی هوا نم اشکم رو
گرفتم و آروم گفتم:

- من واقعا می خوام برم اردوان.

رنگ به صورتش نمود...

احساس کردم از اون تيله ها كه بهم زل زدن، آتیش داره
فواره می زنه...

- درسا ماما این چه کاریه یهویی... خب می داشتی من
با بابات حرف می زدم، اردوانم صحبت می کرد یه راه
بهتر پیدا می کردیم... حداقل بخاطر پناه، تو بری این
بچه دق می کنه...

قبل از اینکه هوای رفتنم رو با حرفاشون ابری کنن،
مانتوم رو سریع پوشیدم.... شالم رو اردوان از تو دستم
کشید و پایین انداخت:

- مگه من با تو نیستم... نمی شنوی چی می گم؟ نمی دارم
بری.

سرم پایین بود...

نمی خواستم به چهره ی عصبی و برافروخته ش نگاه کنم...

#دُر

#پارت_چهارصدوسی و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اشکم که فرو ریخت، با فشارِ بیشتری گفتم:

- تو خودتم دلِ رفتن نداری، چطوری این به سرت زد؟

- می خوام با مامان بابام برم خونمون...

- که چی؟ بری یه چند روزی حال و هوای عوض بشه؟

تنِ صداسش بخاطر برداشتش از حرفم، به آنی عوض شد...

با تریِ چشمام به نگاهش زل زدم:

- می رم که بمونم دیگه هم نیام...

دستم رو دراز کردم تا شال رو از روی زمین بردارم... اینبار
مچ دستم رو محکم گرفت و تو نگاهم گفت:

- تو دوست دخترم نیستی که هر وقت نخوای این
رابطه رو تموم کنی... تو با منی، تا لحظه ای که این
محریمیت بینمونه با من می مونی... مگه بابات نگفته
بود تا پایان صیغه؟ امشب چی گفته که هوا برت
داشته برم برم می کنی؟

به مامانش نگاه کرد:

- باباش چی گفت که اینجوری شده؟ پیش من که
خوب بود... ظهر با پناه اومدن پیشم... برام ناهار
آورد... با هم خوردیم... حرف زدیم... خندیدیم...

دوباره نگاهم کرد:

- چی شد یهو درسا؟ ها؟

اونقدر غمگین و مغموم سوالش رو پرسید که اشکم تو
نگاهش فرو ریخت و صدای گریه ی پناه هم بلند شد...

تا خواستم به طرفش برم اردوان سریع تر جلو رفت و پناه
رو تو بغلش بلند کرد... اونو به سینه اش چسبوند و با
نگاهش به من پچ پچ کرد:

- جانم؟ جان دخترم؟ چرا گریه می کنی؟
پناه میون گریه و هق هقش اصوات نامفهومی گفت که از
بینشون فقط اینارو شنیدم:
- خاله می خواد ولمون کنه بره... من خاله رو می
خوام... می خوام برم با خاله...
- نگاه اردوان گرفته تر شد و پناه رو بوسید... بدون اینکه
وعده ی تو خالی بهش بده... شاید چون مطمئن شده
تصمیم برای رفتن پابرجاست...
- گلاب خانم با صدای ریزی گفت:
- می دونم حق داری، به باباتم حق دادم از دست
اردوان دلخور باشه، ولی حداقل بخاطر این بچه
کوتاه بیا مادر...
- دست روی شونه م گذاشت و از پشت سرم ریزتر گفت:
- بری اردوانم داغون می شه درسا... من داشتم باهاش
حرف می زدم قبل از اینکه یه سالتون تموم بشه بیاد
با بابات حرف بزنه دائمیش کنه... نمی دونستم
همچین تصمیمی داری...
- اردوان هم همچین تصمیمی نداره که به این عشق دوام
بیشتری ببخشه... اینو همین الانم از حرفاش فهمیدم

وقتی بهم گفت مگه بابات نگفته بود تا پایان این دوره با هم بمونیم... اون فقط به این یکسال اشاره می کنه، بدون اینکه امیدی از آینده و روشنیش بهم بده...

پناه هنوز در حالِ گریه بود و دستش رو به طرفم دراز کرده بود تا من بغلش کنم و مطمئن بشه قصد رفتن ندارم...

اردوان چرخید و برعکسِ خشم و عصبانیتی که تو چهره ش بود و چشماش گویای التماسش برای نرفتنم بودن، آرام لب زد:

- می برمش بیرون تا نبینه که می ری...

همین که از در بیرون رفتن، بغضم ترکید و روی زمین نشستم....

گلاب خانم کنارم نشست و گفت:

- می خوای برم به بابات بگم پشیمون شدی؟

**

#دُر

#پارت_چهارصدوسی و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از توی قفسه‌ی کابین، پودر شکلات و پودر وانیل رو در
آوردم و کنار بقیه مواد گذاشتم...
تصمیم داشتم بعد از مدت‌ها کیک درست کنم...
پناه عاشقِ کیک‌هایی بود که من می‌پختم... نمی‌دونم از
سرِ عشق و علاقه‌ش به من، این حس و بهم می‌داد و از
کیک هام حسابی تعریف می‌کرد، یا واقعا مزه‌شون رو
دوست داشت...

هم زن رو روشن کردم و زیر لب با حوصله ترانه‌ای که از صبح روی زیونم افتاده بود، رو زمزمه کردم و به گردشِ مواد تو ظرفِ هم زن زل زدم...

یه لحظه یادم افتاد گوشی رو همراه خودم نیاوردم، تا اگه اردوان زنگ زد متوجه‌ش بشم.

سریع دکمه‌اش رو خاموش کردم و به طرف اتاق رفتم... گوشی رو که برداشتم، نه پیام دریافتی داشتم، نه تماسی...

این روند به طول سه هفته رسیده و من کوچکترین ارتباطی با پناه و اردوان نداشتم...

لحظه‌ای غم و حسرت، دوباره مثل تمام این روزها مهمونِ دلم شد...

شب‌بی که من از خونه‌ی گلاب خانم رفتم، اردوان و پناه بدون بدرقه‌م خونه رو ترک کرده بودن...

من نتونستم اونجوری که دلم می‌خواد یه دل‌سیر نگاهشون کنم و باهاشون خداحافظی کنم، حتی وقتی فردای اون روز با بابام برای برداشتنِ وسایلِ ضروریم، به خونه‌اش رفتم، باز هم نه اردوان خونه بود، نه پناه..

با اینکه باهاش هماهنگ کرده بودم که برای بردن وسایلم
میام، خودش تو خونه حضور نداشت...

#دُر

#پارت_چهارصدوسی و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از نظر خودم و بابام تصمیم درستی گرفتم...

گاهی به خودم می گم کاش از همون اول با بابا یا مامان
مشورت می کردم تا راه بهتری پیدا می کردیم.

ولی ذهنم دوباره به عقب برمیگرده، به روزهایی که اردوان
با تحکم روی حرفش پافشاری می کرد تا منو نه به اندازه
چیزی که تصور می کنم ارزشش رو دارم، بلکه چیزی که

اون برام در نظر گرفته بود نکه داره و چقدر این مقیاس ناچیز و حقیر بود.

من از اون راه برگشتم تا بفهمم جاه و مکنّت واقعیم چقدره.

اون روز که وسایلم رو از خونه‌ش بردم و با بابا برمی گشتم، بهم گفت « به این رابطه نمی گن عشق بابا، من می دونم تو این مدت چه حسی- بهش پیدا کردی، زندگی با یه نفر هر حسی- رو با خودش میاره، بهت حق می دم ولی اگه اونم ادعا می کنه دوست داره باید یه جور دیگه نشونت بده، اینجوری بیشتر قدر ارزش و احترامتو می دونه»

با اینکه از اردوان دلخور بود و کارش رو بزرگترین توهین به خونوادمون و آبرومون می دونست، ولی ته دلش مثل مامان دوست داشت، آینده‌م با اردوان گره بخوره.

حتی اگه صحبت عشق و عاشقی رو در نظر نگیرن، دختر دانا، بزرگترین بهونه‌ست که اونا این وصله رو با همه وجودشون خواستار باشن...

مایکروفر رو روشن کردم و مواد رو توی قالب کیک ریختم... مامان همراه بابا برای خرید بیرون رفته بود...

بخاطر اومدنِ پناه هیجان داشتن تا برای شام و هدیه ای
که براش در نظر گرفته بودن حسابی سنگِ تموم بذارن...
آهنگی از گوشیم پلی کردم و با زمزمه های ریزم به تزیین
گردو و شکلات روی کیک پرداختم...

این آهنگ رو تو خونه ازدوان هم وقتی داشتم کارهای
روتینِ خونه رو انجام می دادم یا آشپزی می کردم زیاد
گوش می کردم...

با مرورِ اون روزها دست از کار کشیدم و توده ای مثل
همه این روزها بیخِ گلوم نشست...

هیچی برای یه عاشق مثل من که حس می کنم تمام روح
و وجودم رو تو اون خونه جا گذاشتم سخت تر از این
شکنجه نیست...

من به معنای واقعی داشتم یه شکنجه مرگبار رو تحمل
می کردم...

نه اردوان رو داشتم، نه بوی تنش رو و نه دست های
گرمی به تنِ تبارم عشق و احساس می ریختن...

جدا کردنِ دو قلبی که شبیه آهنبیا به هم چسبیدن و دو
جسمی که حیاتِ هم شدن مثل دور کردنِ یه مادر از
نوزادِ تازه متولد شده ش هست...

می دونم به همین اندازه که داره به من سخت می گذره،
برای اردوان هم روزها سخت و کسل کننده سپری می
شن...

روزهای اولی که بدون اردوان و خونه‌ش سپری کردم،
سخت‌ترین شکنجه‌ی حالم بودن.

با اینکه خودم به خونمون برگشته بودم، ولی احساس
می‌کردم دیگه متعلق به این خونه نیستم...

نه آرامش داشتم، نه ذهن آرومی تا هر لحظه از ثانیه‌هام
رو با اون خونه و کارهایی که توی رومزم انجام می‌دادم،
مقایسه نکنم...

نم‌اشکم رو با پشت دستم پاک کردم و به ساعت نگاه
کردم...

#دُر

#پارت_چهارصدوسی‌وشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

یه لحظه اتاقش رو تصور کردم... وقتی با اون شونه های
پهنش روی تخت دراز می کشه و یه دستش رو برای در
برگرفتن من کنارش باز گذاشته...

یا لحظه هایی که از سختی چشماش رو روی هم می
داشت و می گفت « بیا بغلم یه خورده میخوام ریلکس
کنم بعد بیدارم کن با هم بریم چای ای و چیزی بخوریم»
بیشتر بعد از ظهرهای ما اینجوری سپری می شد... کنار
هم... چسبیده به هم... با صحبت های شیرینی که بیشتر
مواقع به احساسی ترین لحظه مون ختم می شدن...
شونه های منقبضم رو رها کردم و آهم رو از اعماق سینه
م بیرون فرستادم...

اونقدر دلتنگشم که دلم می خواد فقط صدای مردونه ش
رو بشنوم... دُر گفتنش رو... وقتی که بم و خاص اسمم
رو زمزمه می کرد...

اگه اون راهی برای تموم شدن این دلتنگی پیدا نکنه و این
اوضاع همینطور ادامه پیدا کنه، می دونم آخرش از غصه
ی ندیدن و لمس نکردنش می میرم...

مایی که وجودمون برای هم بی قراری می کنه و هنوزم مال هم هستیم، اما به اندازه یه دنیا از هم دور شدیم...

صدای هشدارِ پیامکم رو که شنیدم از فکر بیرون اومدم و سریع گوشی رو برداشتم.

نوشته بود « البرز داره پناه رو میاره، تا یه ربع دیگه اونجاست »

نفهمیدم چطور اشکم روی گونه‌م چکید... بی معرفت حداقل خودت می اومدی تا همون یه لحظه دیدنت بتونه این درد رو تو سینه‌م آروم کنه..

حتی دیشب هم که بهش زنگ زدم تا به بهونه دیدنِ پناه باهش حرف بزنم و صداش رو بشنوم، جواب نداد و حدود ساعت یکِ نیمه شب با پیامی ازم پرسید « کار داشتی زنگ زدی؟ »

با بغضی— که از کارش بهم دست داد، اینکه بعد از پنج ساعت از تماسم، فقط این پیام رو برام فرستاده بود، اشکم چکید و براش نوشتم...

از دلتنگیم برای پناه و خواهشی— که اجازه بده لااقل با دیدنِ پناه دوزِ این شکنجه رو برای خودم کمتر کنم...

باز هم جوابم رو با تاخیر فرستاد... ساعت سه شب فقط برام نوشت « فردا می فرستمش خونتون »

*

#دُر

#پارت_چهارصدوسی وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پریا تمام روز جلوم راه می رفت، آواز می خوند، می رقصید و
 اداهایی درمی آورد تا منو از اون حس غمی که این روزها
 مستاجرِ خونه‌ی دلم شده بود، بیرون بکشه...
 ولی مثل همیشه اشکم دمِ مشکم بود و تا چیزی در مورد
 دلتنگیم برای اردوان می گفتم چشمام زود تر می شدن...
 من انتظارِ زیادی از این روزها داشتم و روزگار داشت
 برخلافِ میلِم پیش می رفت...

حتی یک درصدم فکر نمی کردم با اومدنم به خونه مون و جدایی که به خیالِ خودم، موقت و مقطعی، تبدیل بشه به کابوسی که مرگ رویاهام رو تو هاله‌ی تاریکی بهم نشون بده...

کسی- خونه پریا اینا نبود، مامان و باباش سفر رفته بودن و من این دو روز رو به خونه شون اومده بودم، تا هم حال و هوای دلم عوض بشه و هم با درد دلم بتونم کنارش کمی سبک بشم...

اما هیچ کدوم از این کارها روی حالم تاثیری نداشتن... آخرش، حسی- منو پرواز می داد به خونه‌ی اردوان و جایی که قلبم برای لمسش توی سینه‌م پر می زد و من داشتم همه اینارو با غصه و درد، برای پریا بازگو می کردم. یک آن از سر رفت و با حرص دستمالی رو که داشت میز جلوی مبل‌ها رو باهاش گردگیری می کرد، به طرفم پرت کرد و غرید:

- بسه دیگه، از وقتی اومدی هی اردوان، اردوان... کو*نِ لِقِ جفتون... فکر کردی حالا که گفتم نمی خوامت و قهر کردی، با اسب سفید میاد درِ خونتون التماس می کنه زنش بشی-؟ مگه از اول نمی شناختیش؟ نگفتم این آدم بگیر نیست، فکر نکنی خر می شه میاد دائمش می کنه؟

اون ارکان بود که دانا با سه سوت قاپشو دزدید زنش شد،
اینو با هزار سوتم نمی‌تونی یه قدم جلو بیریش... انقدر
بدتر از تو تو چنگش بوده، که استادِ مخ زدن بودن و
نتونستن گیرش بندازن...

- من دارم دردودل می‌کنم باهات حیوون... اصلاً حالت
هست دلتنگی یعنی چی؟

دستمال رو روی میز پرت کردم...

پشت چشمی نازک کرد و دوباره به کارش ادامه داد:

- من چه می‌دونم دلتنگی چه ک. شعریه... والا من انقدر
دلم از دوست پسریم پره، حتی بگه می‌خوام برم زن بگیرم،
می‌گم دمت گرم، فقط زودتر گورتو گم کن دیگه نبینمت...
- اردوان فرق می‌کنه...

شونه‌اش رو بالا داد و بدون اینکه نگاهم کنه، تاییدم کرد:

- آره خب، به حق حرف بزنم هزارتای اون ک. کشو
می‌ارزه، این کجا، اون لاشی کجا... مته اینه پیکان با
سانتافه مقایسه کنی.

چشم‌ام رو بستم و سرم رو تکیه دادم... ذهنم بقدری
شلوغ بود که داشت نقشه‌های دیوانه‌واری می‌کشید...
آدم‌ها موقع دلتنگی نمی‌تونن افکارشون رو کنترل کنن...

هر لحظه تو خلوت و تنهاییشون حواسِ ذهنشون به اون قسمت متمرکز می‌شه.

اردوان هم این روزها تمام افکارم شده بود و من بیشتر وقت‌ها برای اینکه از فکرش بیرون بیام، خودم رو با انجام کاری مشغول می‌کردم تا کمتر به وسوسه‌هام دامن بزنم.

یه جایی خوندم می‌گفت تا میتونید خودتون رو مشغول کنید، تا اجازه ندید ذهنتون از بیکاری، به سمتِ افکارِ ضد و منفی کشیده بشه...

این برای من الان اتفاق افتاده که مدام ذهنم سعی داره وسوسه‌م کنه، به یه بهونه‌ای به اردوان زنگ بزنم تا بهش نشون بدم چقدر دلتنگشم...

#دُر

#پارت_چهارصدوسی‌وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Koman

از کلافگی سرم رو میون دستام گرفتم و نالیدم:

- پریا؟

- هوم؟

- قهوه هست؟

- پاشو درست کن... منم می‌خوام...

باید هر چه سریع‌تر خودم رو مشغول کنم تا حواسم پرت بشه.

بلند شدم و سریع قهوه‌ساز رو روشن کردم...

به کانتر که تکیه زدم یه لحظه کافی بود تا دوباره ذهنم به مرورگرش پردازده...

از این حال، از این کرختی و دیوونگی کم‌کم داشتم سرسام می‌گرفتم...

مغزم با بیشعوری بهم می‌گفت "تو که هنوز زنتی، حالا یه بار رفتن و دیدنش چه ایرادی داره، اصلاً برو فروشگاهش، رک و پوست کنده بهش بگو دلم برات تنگ شده، این پیش‌قدمی نه تنها زشت نیست، بلکه داری بهش نشون می‌دی چقدر درگیرش شدی، شاید اینجوری

اردوان هم به خودش بیاد و در مورد احساسش واکنش
بهتری نشون بده تا هر چه زودتر این رابطه رو جدی کنه"
و غرور و احساسم محکم بهش هشدار می‌دادن دست از
نقشه کشیدن برداره...

صدای سوتِ پریا رو که شنیدم، نگاهم رو به طرفش بالا
گرفتم...

جارو برقی تو دستش بود و زل زل نگاهم می‌کرد.

- دارم صدات می‌زنم کجایی؟

- حواسم نبود...

- بنظرم بیا یه سر ببریم فروشگاهش، به بهونه لباس
خریدن بتونی ببینیش...

- من برم؟

- منو تو با هم می‌ریم... من خرید می‌کنم تو وایسایه جا
نگاش کن.

این همون نقشه‌ی لعنتی‌ایه که ذهنم از صبح داشت
مرموزانه بهش فکر می‌کرد...

- نچ... ضایعه، می‌فهمه واسه چی رفتیم...

- وا... می‌رم خرید کنم... لباس می‌خوام... چه ربطی داره.

- خب این همه لباس فروشی، نمی‌گه چرا از همه جا
اومدن اینجا... می‌فهمه من دلم تنگشه رفتیم که ببینمش.
- خب بفهمه... مشکش چیه؟ ببخشید مگه تو از سنگی؟
دل نداری یعنی؟ شیش ماه باهاش خوابیدی، خوردی،
خندیدی، رفیقت بوده، شوهرت بوده، مگه می‌شه
دلتنگش نشی... بعدشم جای اینکه واسش مشتری جذب
کنی داری مشتری شو می‌پرونی؟

#دُر

#پارت_چهارصدوسی‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- من چیکارت دارم، تو برو بخر... من نمیام.
چشماشو با شیطننت تنگ کرد و لبخندِ بدجنسی زد:

- تنها برم کچههه...

ابروی بالا انداخت:

- مخش و می زنم... لازم به ذکره که اردوان الان یه مرد مجرد... دیگه شوهر رفیقم نیست که ازش بگذرم... حالا خود دانی، تنها می رم...

- تو غلط می کنی.

اونقدر محکم و جدی گفتم که لبخند از روی لبش پر زد و با حالتی از بُهت بهم خیره موند...
با همون جدیت ادامه دادم:

- حتی اگه من با اردوان نباشم تو حق نداری به بودن باهاش فکر کنی.

- چرا اونوقت؟

خندهی مسخره ای کرد:

- وقتی تو باهاش نیستی، چرا نمی تونم شانسم و امتحان کنم؟

- اگه همچین فکری تو ذهنت داری، بهتره اول رفاقتتو با من بهم بزنی پری...

ابروهاش رو با تعجب بیشتری بالا داد و برای چندثانیه ای بهم زل زد و بعد نفسش رو بیرون فرستاد:

- فکر کنم قهوه‌ت آماده‌ست... من اینجارو جارو می‌زنم، تو هم یواش یواش که بعدش بریم.

این یعنی ختم بحثمون...

داره بهم می‌گه هیچ‌وقت در این مورد به اردوان فکر نمی‌کنه، در حالی که من ته ذهنش رو با همون چند جمله خونده بودم...

کارش رو انجام داد و چند دقیقه بعد توی آشپزخونه بهم ملحق شد:

- قهوه‌ی من کو؟

فنجون رو کنارش روی کانتِر گذاشتم.

- تو خوردی؟

- آره...

سعی کردم فراموش کنم چی مجادله‌ای با هم داشتیم ولی ذهنم با سرکشی- هر بار مکالمه‌مون رو دوباره مرور می‌کرد و این باعث شده بود پریا، بهترین رفیقِ این روزهام، از حدِ گذشته‌ش، برام کمرنگ تر بشه.

- برو آماده شو، ساعت شیشه، تا بریم و بیایم شب شده، باید سر راه یه چیزی هم بگیریم واسه شام.

- نریم اونجا.

- مسخره‌شو در نیار درسا، من چشمم دنبال اون بی‌شرف نیست، اگه می‌گم بریم و می‌خوام یه خرجی رو دستِ خودم بندازم، بخاطر توئه که یه نظر بتونی بتونیش از این دلتنگی در بیای، این اداها رو واسه من در نیار فکر کنم یولم... می‌خواستم تورش کنم قبل از اینکه بیاد سراغ تو، می‌کردم.

#دُر

#پارت_چهارصدوچهل

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خواستم بهش بگم، تلاشت رو کردی ولی اردوان به تورت واکنشی نشون نداد، پس فکر نکن من از این مرحله شوتم و هیچی نمی‌دونم...

اما بخاطر رفاقتمون جلوی زیونم رو گرفتم و چیزی نگفتم
تا دلش رو برنجونم.

- آماده شو یالا، به هوای خرید می ریم اونجا، بعدشم
من قبلا مشتریش بودم، شما هم یک ماهه از هم
جدا شدین، بخواد هم نمی تونه شک کنه واسه چی
رفتیم.

پوزخندی به حرفش زدم:

- من بهتر از تو اردوان و می شناسم.

- منم می دونم مردها چقدر خارک*تهان، نیاز نیست
حتما بشناسمش، اینم می دونم مطمئنه خریدمون
بهونه ست، ولی چاره چیه، دو روزه مخمو ساییدی از بس
گفتی دلتنگشی، خب بریم، حداقل فشار بیاد روش یه
فکری به حالِ رابطتون بکنه.

- من نمی خوام اینجوری بدستش بیارم، اگه قراره تو فشار
بیفته که بیاد سراغم، همون بهتر که نیاد.

لبهاش رو جلو داد و چونه اش رو به نشونه ی
بی حوصلگی جمع کرد و بهم زل زد...

کمی بعد پوفی کشید و سرش رو عاصی شده تگون داد، تا
نشون بده به اندازه کافی حوصله اش رو با حرفام سر بردم.

بالاخره با هم به فروشگاه اردوان رفتیم... برخلاف چیزی که گفته بودم، پریا با حرفاش و پیشنهادهاش، منو تسلیم خودش کرد و با یه ظاهر کاملاً مرتب و آراسته باهاش همراه شدم تا به اینجا بیایم.

فروشگاه شلوغ‌تر از هر باری بود که به اینجا می‌اومدم... ردیف لباس‌های شب و مانتوها و قفسه‌هایی که از تاپ و شلوارک و لباس‌زیرهای مدل‌دار و متفاوت پر بود نشون می‌داد بار جدید و آنتیکی به اجناسش اضافه کرده... حتما این روزها به ترکیه رفته و خرید جنس جدیدش رو انجام داده.

من که دیگه باهاش در ارتباط نیستم و حتی نمی‌دونم برنامه‌ی زندگی و کاریش چطوری سپری می‌شه...

هر چی جلوتر می‌رفتیم و به ردیف لباس‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم، دلم بیشتر به سمت اتاقش پر می‌کشید... حس کردم در این لحظه دلتنگیم صدبرابر نسبت به قبل، اوج گرفته...

شاید حالا پشت میزش نشسته و مثل همیشه ماگِ قهوه و نسکافه‌اش کنارش و داره از توی مانتیتور منو پریارو نگاه می‌کنه و با خودش می‌گه " واقعا با چه رویی اومدی دُر؟ اومدی تا شکست و بهم نشون بدی و بگی نتونستی بدون من دووم بیاری؟ اگه اینه، پس چرا رفتی؟"

وجودم برای لحظه‌ای یخ بست.

اینا فقط فکرِ خودم تو اون لحظه بودن که داشت به عنوان احتمال برای افکارِ اردوان درنظرشون می‌گرفتم، اما جوری برام گرون تموم شدن، که از اومدنِ خودم به آنی پشیمون شدم.

من چرا اینجام؟ درسته اون رابطه رو با بدی تموم نکردم و دارم انتظارِ یه شروعِ بهتر و احساسی‌تر رو می‌کشم، اما اینکه برگشتم، نشونه‌ی شکستم نیست؟

دارم غیر مستقیم بهش می‌فهمونم، اینجام چون نتونستم دوریت رو تحمل کنم...

پس اردوان چی؟ یعنی حتی یه ذره هم دلتنگم نشده که لااقل به بهونه‌ی اشتباهی گرفتنِ شماره‌م، بهم زنگ بزنه و صدام رو بشنوه؟

#دُر

#پارت_چهارصدوچهلویک
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پریا داشت با یکی از فروشندehای خانم حرف می زد تا
تیشرت های انتخابیش رو براش بیاره...
به ستم چرخید و گفت:
- بنظرت هستش؟
- نمی دونم... اگر باشه تو اتاقِ خودشه.
نگاهش رو روی صورتم دقیق کرد:
- چیه؟ چرا یهو زرد شدی؟ مگه آوردمت غسل خونه؟
اخمِ بی حوصله ای کردم و گفتم:
- اشتباه کردم به حرفت گوش دادم، من نباید می اومدم.
- زود جا زدی؟ حالا خوبه اصلا از اتاقش بیرون نیاد،
ندیده برگردیم.

- آدمی که خودش کات کرده، مثل گنه نمی‌ره دوباره آرای
 بده بگه من اومدم ببینمت...

- ما اومدیم خرید عزیزم... اومدیم خرید... آ، آ...

- این رنگ و می‌خواستین خانم؟

با جمله‌ای که گفت و همزمان خانم فروشنده اینو ازش
 پرسید، ابروی بالا انداخت و اشاره کرد "یعنی بفرما"
 بی‌حوصله‌تر از اونی بودم که به رفتارش توجه کنم.

دلم می‌خواست از همون راهی که اومدم برگردم، قبل از
 اینکه با اردوان برخورد کنم، و این تصمیم رو هم گرفتم تا
 پریارو تو فروشگاه تنها بذارم.

اون می‌تونست به خریدش ادامه بده، من مجبور نیستم،
 جایی باشم که صاحبش حاضر نشده برای خودم و
 احساسم حتی یه ذره ارزش قائل بشه...

تا پریا مشغول انتخاب بود، به بهونه‌ی دیدنِ مانتوها
 ازش دور شدم...

خداوشکر آقای قلندری انتهای سالن بود و بقدری
 دوروبرش شلوغ بود که موفق نشد منو ببینه...
 به درِ ورودی نزدیک شده بودم...

لحظه‌ای برگشتم و وقتی دیدم پریا همچنان درگیر انتخابشه، قصد کردم سریع از فروشگاه بیرون برم.

درسته مثل بازنده‌ها اینجا اومدم و ممکنه اردوان تا الان از طریق دوربین‌هاش دیده‌م باشه، ولی رفتم می‌تونه شبیه مشتی باشه که من جلوی اردوان به قلبم و دلتنگیم زدم تا مقابل اون بی‌احساس زانو نزنم...

رسیدم به درِ ورودی و لحظه‌ای که امیدوارانه حس کردم راه فراری برای ندیدنش پیدا کردم، در باز شد و اردوان با یه ظاهرِ شیک و مرتب جلوی روم قرار گرفت...

نگاهامون، قبل از هر واکنشی— به هم چسبیدن و می‌تونستم شوکه شدنش رو از گرد شدنِ مردمک‌هاش، واضح حس کنم...

من به اردوان و احساسم باختم و قبل از اینکه بتونم به قلبم مشت بزنم، اون جلوی این مرد، منو گشت...

#دُر

#پارت_چهارصدوچهل‌ودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش با رنگ خاصی از صورتم پایین رفت و به یکباره انگار که پرده‌ای از جلوی چشماش کنار رفته باشه، به خودش اومد و سر تکون داد:

- اینجا پی؟

چیزی که گفت، مثل مشت محکمی به مغزم بود و تازه تونستم به اوج ناشی‌گریم پی ببرم.

من کسی بودم که اون شب این رابطه رو با سماجت تموم کردم، رو حرفم موندم و همراه مامان و بابام برگشتم، حتی به قیمت فسخ شدنِ محرمیتمون...

اما حالا با پای خودم اومدم تو مکانی که مختص به اونه و جای جای اینجا تابلویی از اردوان رو به تصویر می‌کشه... پس با خودم چند چندم؟

می‌دونم این سوال تو ذهنِ اردوان هم وول می‌خوره...

دستپاچه از رفتارِ بچگانه‌م، لب‌هام رو روی هم فشار دادم و چرخیدم تا پریارو ببینم و برای اومدنم به اینجا، خریدِ اونو بهونه کنم.

پریا هم اون لحظه به ما زل زده بود و من بهش اشاره کردم:

- گفت می‌خواد خرید کنه، ازم خواست پیام همراهش...

پریا به سمتمون قدم برداشت و خانمی از پشت سر اردوان ببخشیدی گفت تا اردوان رو متوجه کنه از جلوی در کنار بیاد تا وارد فروشگاه بشه...

کنار که ایستاد پریا هم اومد و با اردوان خیلی گرم سلام و احوالپرسی کرد...

نگاهم رو روش متمرکز کردم...

لبخندش از نظرم حالت عشوه‌نمایی داشت و مرتب به موهای روشنش دست می‌کشید.

- درسا خونه‌ی من بود، مامان و بابام یه مدت نیستن، گفتم درسا بیاد بمونه پیشم... امروز به هوای خرید اومدیم بیرون، گفتم بیایم اینجا چند تیکه لباس بخرم... تنوع اینجا هم که عالیه...

نگاه خیره‌ی منو که دید، با مکث ریزی به صحبتش ادامه داد:

- البته من خرید داشتم، این خوشگل خانمم به زور آوردم با خودم... اگه بدونی از صبح چقدر غر زده، کچل شدم تا اینجا، با این اخلاق‌های گندش چطور تحملش می‌کنی!

می‌دونستم هیچ کدوم از حرف‌های پریا برای اردوان اهمیتی ندارن، چون داشتم با تمام وجودم نگاه خیره‌ش رو به خودم حس می‌کردم...

تنم یک‌پارچه خیس از عرق بود...

از رفتارم خجالت می‌کشیدم ولی آشوبی تو قلبم بود که دوست داشتم با وجود این ناشی‌گریم سرم رو بالا بگیرم و بعد از یک ماه، ساعت‌ها به خودش و ظاهرِ خوش‌پوشش زل بزنم...

همین که چشمام رو به سمتش بالا کشیدم، نفسم از خیرگیِ نگاهش حبس شد.

تنها برای چند ثانیه کوتاه نگاهش رو نگه داشت و یهو به سمت پریا برگشت و برخلاف چیزی که ازش انتظار داشتم، با لبخند گفت:

- خوش اومدین... خیلی وقته اینورا نیومدی، چند موهی می‌شه ندیدمت...

- آره، درگیر کارام بودم، عصر—هم که میام خونه بیهوش می‌شم از خستگی... اوضاع اقتصادی هم که خودت درجریانی، باید پولاتو مثل نخودچی یکی یکی جمع کنی، اما مشت مشت خرج کنی بره...

با خوشرویی گفت:

- تو فکر این چیزها نباش، تعارف نکن، هر وقت چیزی خواستی بیا بردار راحت باش.

- مرسی... لطف داری، چه لباس‌های خوشگلی هم آوردی، مرتب پیجو و چک می‌کنم، بین همکارام همیشه تعریف لباس‌ها تو می‌شنوم...

- بریم، بریم تو اتاقم، اگه چیزی می‌خواینی به بچه‌ها میگم بیارن تو اتاقم انتخاب کنین.

#دُر

#پارت_چهارصد و چهل و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پریا وارفته لبخندِ دستپاچه‌ای زد، اما می‌تونستم ذوقی که نگاهش رو برق انداخته، از تو چشماش ببینم.

- نه ممنون، مزاحم کارِ شما نمی‌شیم... با درسا انتخاب می‌کنم بعد می‌ریم اردوان..

- تا اینجا اومدین، یه چایی مهمونتون نکنم؟ بریم داخل، به خریداتونم می‌رسین...

فقط با پریا حرف می‌زد و رسماً منو نادیده گرفت تا نشون بده دیگه براش اهمیتی ندارم.

ولی اینکه داره تلاش می‌کنه تا مارو به اتاقش بیره، می‌دونستم بخاطر منه نه وجودِ پریا...

با اینکه این خواسته رو داشتم که تو اتاقش برم و وقتِ بیشتری رو کنارش بگذرونم، اما برخلافش حرف زدم:

- ما داشتیم می‌رفتیم، پریا هم انگار چیزی انتخاب نکرده...

اینو گفتم چون اصلاً دلم نمی‌خواست تنهایی از اینجا بیرون برم و پریارو با اردوان تنها بذارم...

پریا به سرعت گفت:

- وا من کی گفتم انتخاب نکردم، ما که تازه اومدیم، حتی فرصت نشد درست نگاه کنم.

چشم‌غره‌ای که بهش رفتم برای این بود تا بهش بفهمونم داره جلوی اردوان منو له می‌کنه، ولی مثل سنگ مقابلم ایستاد و رو به اردوان گفت:

- حرفاشو جدی بگیر، من هنوز چیزی ندیدم که بخوام انتخاب کنم... الکی می‌گه انتخاب نکردم... میشه بین این همه لباس خوشگل دست خالی بریم بیرون؟ چاره ای نداشتم، جز اینکه بگم:

- پس تو بمون، من باید زود برم خونه، مامان یه مقدار خرید داره گفته سر راه براش بخرم... - درسا !!

با حیرت چشماش رو گرد کرد:

- تو مهمون منی ها، مگه قرار نشد تا سه شنبه پیش من باشی؟ بیا بریم، بیا بریم، بهونه نیار، من که نمی‌ذارم بری خونتون...

دیگه چشم غره‌ها و ایما و اشاره‌م سر پریا تاثیری نداشت، دستم رو کشید تا دنبالشون برم.

اردوان لبخند محوی زد و جلوتر راه افتاد...

تنم یخ زده بود، وقتی از پشت سر قدم‌های محکم‌ش رو دیدم و حالت نظاره‌گرش که همه جای فروشگاهی‌ش سرک می‌کشید، دلم از دقت و جذبه‌ش ضعف رفت...

#دُر

#پارت_چهارصدوچهل و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ولی دورتر که شد کلافه روی دستِ پریا زدم:

- چرا دوزاریت کج شده، نمی‌گیری چی می‌گم؟ نمی‌خوام اینجا باشم، آبروم رفت پیشِ اردوان...

- برا چی آبروت بره، اومدیم خرید کنیم، من که بهش گفتم به زور آوردمت... بیا بریم خره شاید تونستیم مشکلتو حل کنیم...

- همش تقصیر توئه، دلم نمی خواست اینجوری جلوی اردوان کوچیک بشم... اونقدر تعجب کرد، که حتی سلام نگفت، فقط پرسید "اینجایی" انگار داشت متلک می پروند، که ها با پای خودت رفتی، با پای خودتم برگشتی...

در حین آروم رفتنش، برگشت و لبخندِ شیطون و بدجنسی بهم زد:

- باشه می خوای بری برو، اصلا دیگه به ت*خمم نیست چی بینتونه... اگه ترجیح می دی منو با شوهرت تو یه اتاق تنها بذاری، راه بازه، بفرما...
خنده ای کرد و ریزتر گفت:

- کثافت تو که بودی چقدر تحویلیم گرفت، سر یا قبل که می اومدم جواب سلاممو به زور می داد... حتی با دانا هم که می اومدم، اصلا نگام نمی کرد... حس می کنم از وقتی با توئه شعورش بیشتر شده، مردونه تر و جذاب تر شده...

بی اختیار مشتِ دستم گره خورد و پریا که این حالت رو دید، خنده ای کرد:

- خدایی خیلی خری درسا، این کراش العالمینه، بعد تو واسش کلاس میای، واسه چی گذاشتیش کنار احمق؟

بخدا دخترهای دیگه از خداشونه یه همچین کیسی - به
تورشون بیفته، بعد تو می‌ذاری می‌ری؟ اصلاً چطوری
تونستی به این بگی نمی‌خوامت و گم بشی؟

- من نگفتم نمی‌خوامت... هزار بار برات توضیح دادم...
گفتم که منتظرِ یه چیزِ بزرگتر بودم...

چون داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم و از شلوغی و
سروصدا دور شده بودیم، سرش رو نزدیکم آورد و با پچ‌پچ
حرف زد تا کسی صداش رو نشنوه:

- قاپ اینو باید با سیاست می‌دزدی خنگ، خب
معلومه با این همه دک و پز نمیاد زن بگیره، اراده کنه
همین الان همه پرسنل براش بالا می‌دن... بعد تو ناز
اومدی براش گفتی برم تا بیاد نازمو بخره؟

با آرنجم به پهلوش زدم و با نفرت از حرف‌هاش گفتم:
- خفه می‌شی یا نه؟

- بخدا جدی می‌گم درسا، اردوان با این همه...

- اومدید دخترها؟

صدای اردوان که اومد، پریا حرفش رو ناتموم گذاشت و
ریز خندید:

- اوه دخترها !!

خودش رو نمی‌دیدم، حدس می‌زدم جلوی اتاقش باشه،
بالا که رفتیم، اونجا بود و منتظرِ اومدنمون.
نگاهش یه لحظه به من گره خورد و دوباره رو گرفت.
حالت قایم موشک‌بازی با نگاه‌ها داشت...
لبخندش رو به پریا داد و در رو کامل باز کرد:
- بفرمایید...

از اومدنم به اینجا سخت پشیمون بودم ولی تنها حسی-
که باعث می‌شد، حواسِ خودم و این احساس رو پرت
کنم، ادامه‌ی محرمیتم با اردوان بود.
درسته به ظاهر تمومش کردیم، ولی این سند هنوز
بینمون پابرجا مونده که نشون می‌ده منو اون هنوز هم
متعلق به هم هستیم...
روی مبل که نشستیم اردوان به سمت بوفه‌ی کوچیک
اتاقش رفت...
اینو تازه اضافه کرده...
شکلات و بسته‌های کیک و تنقلات رو توی سینی چید و
به طرفمون برگشت:
- چای بیارم یا قهوه؟

#دُر

#پارت_چهارصدوچهل و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پریا گفت:

- من که جای.

و به من نگاه کرد:

- تو چی درسای؟

نگاهم به اردوان بود و با تانی گفتم:

- هر چی باشه...

لبخند محوی گوشه‌ی لبش رو پر کرد و سرش رو تگون داد.

سینی رو روی میز بین مبل‌ها گذاشت و لیوان‌های چای رو بهمون تعارف کرد و نشست.

از اینجا بودن با وجود چیزهایی که این اواخر بینمون گذشته بود، معذب بودم...

حس می‌کردم دارم زیر نگاهش به میلیون‌ها ذره خورد می‌شم...

سرم رو که بالا گرفتم، نگاهش رو دوباره به پریا چرخوند و پرسید:

- خب، لباس‌هایی که می‌خواستی انتخاب کردی یا بگم بچه‌ها چند مدل بیارن اینجا تا راحت‌تر انتخاب کنی؟
- نه نیاز نیست بیارن، بعد می‌رم نگاه می‌ندازم انتخاب می‌کنم...

- مشکلی نداره، از هر کدوم بخوای می‌گم میارن... بذار پیجو برات باز کنم، یه نگاه بندازی، تنوع مدل هارو ببینی... شاید چیزهای بیشتری چشمتو گرفت..

- اوه، فکر جیبم باش اردوان خان... من یه حسابدار ساده‌م...

اردوان- حالا کی حرف پول زد... تو با خیال راحت انتخاب کن، کارت به پولش نباشه...

پریا چشمکی با خنده زد و با نگاه به من گفت:

- یعنی مجانی می‌خوای بهم بدی؟ چون دوستِ
درسام؟

اردوان- چیکار به دوستیتون دارم... حالا تو انتخاب کن،
شاید من یه چیزی ازت بخوام که راحت جبران کنی.

قلبم از جمله‌اش فرو ریخت و انگشتم یخ زد...

اردوان که به هوای آوردنِ لپ‌تابش بلند شد و به طرف
میزش رفت، پریا نگاهی بهم انداخت و اخم ریزی کرد:

- چته؟ چرا هیچی نمی‌گی، تو خونه که مخِ منو خوردی
از دلتنگی، اینجا آوردمت انگار ماست تو دهنته، خب
یه چیزی بگو...

بی‌ملاحظه و عصبی بهش توپیدم:

- ساکت لطفا... همین که خر شدم اینجا نشستم،
بسمه...

با اعتراض ولی آرام روی دستم زد:

- عَج... شلوغش نکن... خوبه تو دلت داری کیف می‌کنی
حالا...

- هیش...

اردوان برگشت... نگاه زیرکانه‌ش رو به خودم می‌دیدم، ولی جوری بی‌قرار و عصبی بودم که دلم نمی‌خواست سربالا بگیرم و حسشون رو از چشماش شکار کنم.

کنارِ پریا نشستم، بی‌هوا سرم رو به اون جهت چرخوندم تا فاصله‌شون رو ارزیابی کنم.

دستِ خودم نیست، اینکه داره جلوی خودم به پریا آوانسِ زیادی می‌ده، حسِ تعصبم رو نشونه گرفته...

پریا که با لبخندش شروع کرد به دیدنِ عکس‌هایی که اردوان بی‌توجه به من براش پلی می‌کرد، بی‌اختیار دندون‌هام رو روی هم ساییدم.

چند مدل عکس بهش نشون داد و تا اونجایی که حواسم بود پریا چند تاش رو انتخاب کرد و اردوان گفت:

- الان زنگ می‌زنم قلندری بیارتشون.

سرش رو به طرفم چرخوند و با هدف گرفتنِ نگاهم، لبخندش رو روی لبش نگه داشت و گفت:

- تو چیزی نمی‌خوای درسا؟

قلبم از زلزله‌ی درسا گفتنش بعد از یک ماه، با تمام قدرت لرزید...

حسی که با رفتارش از ابتدا تا الان بهم داده، شبیه این بود
که فقط یهرآشنام برایش...

نه کسی. که به مدت شش ماه هم نفسش بوده و با روح و
جسمش ادغام شده...

منگ و کمی عصبی از حرارت تنم و طوفانی که یهویی تو
قلبم طغیان کرد، سرم رو تکون دادم:
- نه ممنون.

#دُر

#پارت_چهارصدوچهلوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

سر تکون داد و شماره گرفت و به آقای قلندری گفت
سفارش‌هارو از طریق لپ‌تاب براش شیر می‌کنه تا به اتاق
بیارتشون.

قطع که کرد، حدود پنج ثانیه‌ای نگاهش رو روم نگه
داشت و با لبخندِ معناداری به چایی‌ها اشاره کرد:

- سرد شدن...

و قبل از اینکه سیگارش رو روشن کنه، به پریا گفت:

- الان همه رو میارن، هر کدوم و دوست داشتی
انتخاب کن... اول پرو کن که جلوه‌شون مشخص
باشه، وقتی بیوشی تو تن قشنگ‌تر می‌شن.

چشمام رو از تعجبِ رفتار و حرفش گرد کردم...

اما اون درگیرِ سیگارش شد و طوری از نگاه و تعجبم
گذشت که نشون داد هدفش از این جمله، فروپاشی من
بود...

پریا با لبخند اضافه کرد:

- حس می‌کنم مدل شدم، اومدم شوی لباس‌هارو اجرا
کنم.

خندید:

- حسِ باحالیه... دانا همیشه از این عادت‌ها داشت،
یادته اردوان؟ همه لباس‌هایی که می‌خواست و جمع
می‌کرد می‌آورد اینجا می‌پوشید تا ببینه بهش میان یا
نه...

نگاهم در یک لحظه منجمد شد...

این جدیدترین چیزی بود که در مورد دانا شنیدم.
اردوان هم با تایید لبش رو به دندون گرفت و لبخند زد:
- از پروی فروشگاه بدش می‌اومد می‌گفت همه توش می‌رن
دلم نمی‌گیره، همیشه یا مجبور بودم اینجارو براش بذارم
یا اتاق مدل...

- یادش بخیر، چندباری هم خودش مدلت شده بود...
عاشقِ این حرفه بود، ولی خب محدودیت‌های خودشم
داشت، فقط می‌تونست اینجا وا بده.

- دانا؟ دانا مدلِ لباس می‌شد؟

تعجبِ توی نگاهم رو که هر دوشون دیدن، پریا با
خنده‌ی ریزی کرد:

- نمی‌دونستی؟

و نگاهش رو لحظه‌ای به اردوان دوخت:

- الان من سوتی دادم؟

- نه... مشکلی نیست... فکر کردم می‌دونه وگرنه خودم بهش می‌گفتم.

- چیزی نمی‌دونستم.

جوابم به اردوان بود و اون با نگاه باریک و جمع شده‌اش بهم زل زد و از سیگارش کام گرفت.

پریا دوباره صورت یخ زده و شوکه‌م رو از نظر گذروند:

- یه مدت دانا مدلِ اردوان شده بود، می‌اومد واسه تبلیغاتش مانتو شلوارها و لباس مجلسی‌ها رو پرو می‌کرد، منم باهاش می‌اومدم...

اینو نه اردوان تا الان بهم گفته بود و نه دانا و چرا این سوال علاوه بر این که تو ذهنم اومد، به زبونم رونده شد:

- ارکان هم می‌دونست؟

نگاه چپ چپی اردوان رو از گوشه‌ی چشمم دیدم و زمختی و خسی که یهویی از سوالم تو صداش افتاد:

- بیشتر وقت‌ها هم ارکان همراهش بود...

پریا آروم گفت :

- آره همیشه داداش ارکانم بود، چه روزهای خوبی داشتیم... منم چند بار مدلت شدما... خودمو دانا لباس

می پوشیدیم عکس می گرفتیم... لعنتی یه جوری
خاطرشون کمرنگ شده انگار ده سال گذشته.

- بهترین فروشم از مدل لباس های بود که تو و دانا
می پوشیدین، رُک بخوام بگم، ساختارِ بدنیتون واسه مدل
عالی بود.

اینو گفت در حالی که هنوز حرف های قبل رو هضم
نکرده بودم و سوپایم به حد انفجار رسیده بود.

لعنت بهش... واضح داره جلوی خودم با پریا لاس می زنه
و می تونم به قطع بگم از عمد می خواد حرصم رو در
بیاره...

نگاه زیرکانه ای بهم انداخت و ادامه داد:

- الانم می تونی مدل بشی.

- واقعا؟ یعنی می گی پیام مدل لباس هات بشم؟

- اگه وقت آزاد داری.

پریا شوکه شده و با تردید به من نگاه کرد، انگار که منتظر
تایید من باشه، ولی وقتی به اردوان جواب قطعیش رو
داد، فهمیدم خیلی هم نظر من براش اهمیتی نداشته.

- من مدل شدن و دوست دارم، باشه میام... هر وقت
خواستی بگو... عصرها همیشه بیکارم... بیشتر

وقت‌ها هم تو خونه حوصله‌م سر می‌ره... حداقل
میام اینجا سرگرم می‌شم.

#دُر

#پارت_چهارصدوچهل‌وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چیزی شبیه ماده‌ی مذاب از گلوم تا راه شکم پایین
رفت...

دیدنِ نگاه اردوان روی سرو بدنِ پریا، وقتی داشت به
ظاهر برای مدل شدن براندازش می‌کرد و همزمان از
سیگارش کام می‌گرفت، تمام ارگان‌های بدنم رو از کار
انداخت و بی‌اراده کوسنِ مبل رو زیر مشتم فشار دادم.

اون واقعا داره منو می گشه و علنی بهم می گه " می بینی،
اگه بخوام حتی می تونم نزدیک ترین دوستت داشته
باشم"

خورد شدم... زیر همین نگاه و تصوراتی که آنی تو ذهنم
او مدن...

دلم نمی خواست این فضا ادامه پیدا کنه، می خواستم یه
راهی برای بیرون کشوندن پریا از اتاق پیدا کنم...

نمی تونستم تحمل کنم، اردوان جلوی خودم، با بهترین
دوستم، این مدلی رفتار می کنه.

قبل از اینکه فرصت کنم به حرفش واکنش نشون بدم،
که گفت "شماره تو دارم، فردا بهت زنگ می زنم می گم چه
روزی دقیق بیا که پروی لباس هارو انجام بدی."

آقای قلندری در اتاق رو باز کرد و لحظه ای بعد کلکسیونی
از تیشرت و شلوار و شومیز و حتی مانتو و شلوارهای
مختلف روی میز چید.

چشمای پریا برق زدن و با خنده ای از تعجب و شگفتی
گفت:

- چه خبره این همه لباس... وای چقدرم خوشگلن...
من فقط چند تا تیشرت می خواستم اردوان.

اردوان به میز تکیه داد، با ظاهری که حواسش مثلاً به پریا و لباس‌هاست، اما در واقع منو زیر نظر گرفته بود.

- چیز قابل داری نیستن، پاشو پروشون کن، هر کدومو دوست‌داشتی بگم برات کنار بذارن، اگه رنگبندی دیگه‌ای هم خواستی بگو تا برات بیارن.

- وای مرسی اردوان، دستت درد نکنه، همشون خوشگلن... وای این تیشرتِ گوگولیه... نگاش کن درسا.

اونقدر بی‌حوصله و عصبی بودم که فقط یه نگاه سرسری انداختم... اونم همراه با اخمی که بی‌اختیار رو صورت‌م نشسته بود.

بلند شد و گفت:

- تو نمی‌خوای امتحان کنی؟

محکم و عصبی گفتم:

- نه... تو می‌خواستی بخری، من چیزی نمی‌خواستم.

اخطارِ نگاهم رو فهمید، ولی تو این شرایط که اردوان داره براش دون می‌پاشه، یک ذره هم هشدارهام براش مهم نبودن.

خیلی عادی به طرفِ اردوان چرخید و حس کردم موقع حرف زدنش نازی تو صداش انداخت.

- کجا بیوشم اردوان؟

منتظر بودم ببینم چی می گه، اونو پشت پرده می فرسته، یا اتاقِ خصوصیمون!!

با شلوغی که تو ذهنم بود، مشغول جوییدنِ گوشه‌ی لبم شدم و منتظر بودم جوابِ اردوان رو بشنوم...

- بیرون یه اتاق کنار اتاقم هست، مدل‌ها همیشه اونجا پرو می کنن... می تونی اونجا بیوشی.

پریا با کمک قلندری به اون اتاق هدایت شد و بالاخره منو اردوان تنها شدیم.

با اینکه خودش منو به اینجا آورده بود، تا به قوی از دلتنگیِ اردوان در پیام، ولی حالا یه جورایی احساس می کردم دوست نداره منو اردوان کنار هم تنها باشیم.

برای همین قبل از رفتنش ازم خواهش کرد کنارش باشم تا تو انتخاب کمکش کنم ولی علاوه بر بی حوصله نشون دادنِ خودم، اردوان هم با محکم بهش گفت:

- به بچه‌ها می گم بیان کمکت کنن... اونا بهتر از درسا سر در میارن.

قصدهش فقط دَک کردنِ پریا بود، من اینو به خوبی حس کردم...

اون می‌خواست هر دومون تنها باشیم تا بتونه راحت‌تر باهام حرف بزنه و این تناقضِ یهوییِ تو رفتارِش، تا حدودی راه نفسم رو باز کرد، ولی هنوز آروم و قرار نداشتم...

پاهام رو تند تند و عصبی تگون می‌دادم و نمی‌تونستم از جوییدنِ لب‌هام دست بکشم.

صدای موزیکِ ریزی هم از قسمت پایینِ فروشگاه به گوشم می‌رسید ولی لحظه‌ای بعد با بسته شدنِ درِ اتاق، توسط اردوان، اون صدا محو شد و به جاش صدای خودش با ذهن و روحم بازی کرد:

- چرا استرس داری؟ از تنها شدن با من می‌ترسی؟

#دُر

#پارت_چهارصدوچهل‌وهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش که از پشت روی پام نشست و آروم گفت:
- آروم باش...

جا خورده به سمتش چرخیدم.
بخاطر استرسم گفت و حالتی که داشتم عصبانیت رو با
تکون دادنِ پاهام نشون می‌دادم.
- آرومم.

ریز و نامطمئن گفتم...
در حالی که برای هردومون عیان بود و اردوان با
پوزخندش، از کنارم گذشت.

به جای اینکه پشت میزش بره، بهش تکیه زد و بر خلافِ
قبل، بدون دزدیدنِ نگاهی بهم خیره موند.

- حالت خوبه؟
لبخندی از تمسخر زدم...

با وجود رفتاری که بهم نشون داده، انتظار داره با خوشرویی بهش جواب بدم، حالم خیلی خوبه؟

- پناه هر وقت از پشتون برمی گرده، می گه خاله خیلی ناراحته...

دستاش رو از هم باز کرد:

- اینجور که می بینمت می گم بیراه هم نگفته... حسابی لاغر شدی.

بی حرف فقط نگاهش کردم که اینبار حرف اصلی رو به زبون آورد:

- وقتی خودت گذاشتی رفتی، دیگه نباید غصه‌ی چیزی و هم بخوری.

- غصه نخوردم.

تمسخرآمیز ابروهاش رو بالا داد:

- آها... که اینطور.

- واسه چی به پریا پیشنهاد می دی بیاد مدلت بشه؟

- نیاد؟

- پریا؟ پریا مدل بشه؟ این همونی نیست که می گفتی پیام می ده تا باهاش دوست بشی؟

قدرتِ خیرگیِ مردمک‌هاش روی صورت‌م، بیشتر شدن و
حس کردم لبخندِ محوی روی لبش نشست:

- آگه اینقدر به رفیقت شک داری، پس چرا با خودت
آوردیش اینجا؟

- تو چرا این پیشنهادو بهش دادی؟ تو که می‌دونستی اون
منتظره از آبِ گل‌آلود ماهی بگیره!

- گفتم بیا مدلم شو نگفتم بیا حال کنیم... این کجاش
ایراد داره؟

پوزخندِ عصبی زدم:

- نداره؟

لاقید شونه بالا انداخت و لبی کج کرد:

- نداره... از زندگی کاری و شخصیم خیلی وقته فاصله
گرفتی... وقتی گذاشتی رفتی پس نباید ایرادِ کارام برات
مهم باشه...

برق از نگاهم پرید و جا خوردم...

این اولین باریه که با این صراحت داره بهم می‌گه "به تو
مربوط نیست"

لبخندِ یه وری از تمسخر زد و به دستاش نگاهی انداخت:

- تو که انتخابت و کردی درسا... نخواستی ادامه بدی،
منم گذاشتمت به حالِ خودت.

سیگاری از توی پاکت درآورد و ادامه داد:

- وقتی رفتی باید به اینجاشم فکر می کردی از زندگی منو
دخترم کامل جدا شدی...

لبخندِ معناداری زد:

- حالا فهمیدی الکی به آدم‌های دور و برم دل خوش
نمی‌کنم، من زخم خورده‌ی این اعتمادام... زن‌های
مهمِ زندگیم هر کدوم رفتن و به موندن ترجیح دادن...

سرش رو یهوپی بالا گرفت و نگاهم کرد:

- گفתי بهت اعتماد کنم... اینجوری؟ تو که قرار نبود
یکی بشی مته مامانم !

#دُر

#پارت_چهارصد و چهل و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چیزی که تو نگاهش بود یه حسِ تلخ از گلایه و غم بود.
 من فکر می‌کردم تو این مدتی که رفتم، گلاب خانم حسابی
 تو مغزش نفوذ کرده و دلیلِ رفتنم و حرف‌های بابارو
 براش توضیح داده و اردوان رو به خودش آورده...
 انگار بیخود منتظرِ نویدِ روزهای بهتری از آینده بودم...
 مثل بازنده‌ای که فقط یه سپر شکسته براش مونده و تنها
 می‌تونه با اون از خودش دفاع کنه، بلند شدم تا در
 مقابلش از خودم و احساسم دفاع کنم.
 نگاهش روی بدنم چرخید و با مکث به چشمام رسید.
 - اگه هنوز دلیلِ رفتنم و نفهمیدی، پس بهتره دیگه در
 موردش حرف نزنیم، چون هر چی بگم آخرش یه طلبِ
 گنده رو دستم می‌مونه...
 - از اول نمی‌دونستی خونوادت مخالفن؟
 سیگار روشن نشده هنوز لای انگشتاش بود:
 - اوکی... مخالف بودن؟ یا بخاطر بابات مجبور شدی
 بری؟ می‌تونستی بعدش زنگ بزنی بگی مخفیانه

ادامه‌ش بدیم... من یک ماهه منتظرم اینارو
بشنوم...

با بُهت لب باز کردم:

- چی و مخفیانه ادامه بدیم؟

- رابطه‌مون... حداقل اینجوری ثابت می‌کردی رو حرفات
وایسادی...

اونقدر شوکه شدم که نفس‌هام بی‌اراده سرعت گرفتن...

- بین، من نیومدم اینجا لاس زدن تو با پریا ببینم، یا تو
زندگی کاری و شخصیت دخالت کنم... به قول خودت،
اینا دیگه به من ربطی نداره...

- مگه بخاطر من اینجا نیستی؟ دلتنگی تو می‌خواه پشت
چی قایم کنی؟

لعنت به چشمام و حسی. که به اون انتقال دادن تا دست
دلم براش رو بشه...

از نگاهی که به صورتش داشتم و چیزی که گفت قلبم
صدا داد...

به سختی سر تکون دادم و گفتم:

- دلتنگم که باشم دلیلش اینی نیست که انجام... اگر
باشه متاسفم واسه احساسم که بخاطر یه آدم هول

خرجش کردم... جلو چشمِ خودم با وقاحت با رفیقم لاس می‌زنی، براش...

- رفیق؟

با پوزخند گفت و سیگارشو روی لبش گذاشت و روشنش کرد:

- به این نمی‌گن رفیق، که زیر چشمِ خودت بیاد به من چراغ سبز نشون بده... یه ذره تحویلش گرفتم، حاضر بود لباسارو همین‌جا تن بزنه...

- تو براش دون پاشیدی... داشتی جلوی خودم باهاش لاس می‌زدی.

- اون چرا وا داد؟ اگه رفیقه پس باید حرمتِ رفاقتتونو نگه می‌داشت...

- حرفِ من اون نیست، من از این در برم بیرون حتی اسمشم نمی‌ارم... رفیق که بماند... حرفِ من تو و رفتارِ زشتی.

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به سیگارش پک زد، با گذر ثانیه‌ها سکوتش اعصابم رو به بازی گرفت.

- می‌خوای ادامه بدیم دُر؟

محکم و حرصی گفتم:

- نه...

- پس چرا اینجایی؟

- اومدم ببینم می‌خوای چیکار کنی.. یه ماه فرصت دادم تا

فکر کنی، اگه فکر کردنت تموم شد...

با حالتی از تمسخر تو حرفم پرید:

- فکر اینکه پیام بگیرمت؟ عقد و اینا منظورته؟

با حرصِ غلیظ‌تری گفتم:

- اومدم بگم صیغه رو فسخ کن، منتظر بودم خودت بگی، دیدم خبری نشد خودم اومدم.

چشماش رو یکه خورده بازتر کرد و ابروهاش رو بالا داد:

- اوه... صیغه !

نیشخندی زد:

- چرا برات مهمه فسخ بشه یا نه... شما که بهش اعتقاد نداشتین، مگه خودت نگفتی بابام اصلاً به این چیزها اعتقاد نداره... می گه صیغه یه کلاه شرعیه؟

پُک زد:

- روزی که گذاشتی رفتی نگفتی فسخش کنیم... طوری رفتی انگار اصلاً برات ارزش نداره.

- رفتم چون احترام بابام واجب تر از چیزهایی بود که بینمون بودن، خودت می دونی من بخاطرِ اونا...

دستش رو یهویی مقابلم بالا گرفت و با پُک سنگینی که به سیگار زد، دودش رو عمیق از بینی و لبهاش بیرون داد:

- اگه دلتنگی و می خوای کنارم آروم بشی— من اوکیم، بخاطر خونوادت می تونیم یواشکی پیش بریم... اصلاً هر وقت فرصت بشه، تا اونا به چیزی شک نکنن.

حیرت و شوکِ نگاهم رو با حرفاش، هر لحظه بیشتر می‌کرد، ریشخندی زدم:

- تو واقعا یه پارتنرِ جنسی - می‌خوای اردوان، نه کسی - که بخوای باهاش زندگی کنی، تمام دغدغه‌ت همینه؟

- تو چی می‌خوای؟ ها؟ یهویی رفتی، یهویی هم برگشتی... حداقل یه رنگ باش، تا بفهمم حرفِ اصلیت چیه... با صیغه مشکل داری، خودت میای پیشنهاد می‌دی صیغه بشیم... بابات میاد یه چیزی می‌گه، جمع می‌کنی می‌ری می‌گی خونوادم قبولش ندارن... اگه با اون صیغه زن من بودی، پس چرا رفتی؟

صداش رو بالاتر برد:

- اگه نبودی، پس چرا برگشتی می‌گی فسّخش کن... کسی اینو می‌گه که می‌دونه یه ارزش و اعتباری واسش داره، نه تو که اصلا برات مهم نبود چی بینمونه...

سیگار رو با عصبانیت تو زیرسیگاری خاموش کرد:

- تو شیش ماه با من زندگی کردی، بعد این همه، تازه یادتون افتاده صیغه کلاه شرعیه؟

نزدیک بود از بغضِ حرف‌هاش اشکم فرو بریزه... من فکر نمی‌کردم بعد از یک ماه دیدنش، جای این همه زجر و

دلتنگی که بخاطر احساسم داشتم، تازه به اردوان هم
بدهکار بشم.

اونقدر عصبی شدم که نفهمیدم این حرف‌ها چطوری
روی زبونم اومدن:

- اومدم بگم کامل تمومش کن که اگه خواستم به
زندگیم برسم، حداقل از این بابت دغدغه نداشته
باشم، بدونم هیچی بینمون نیست...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

شونهم رو بالا دادم:

- شاید بخوام ازدواج کنم... نمی‌خوام بخاطر یه کاغذ مشکلی تو زندگیم پیش بیاد... تو هم می‌تونی به زندگیت برسی، با پریا باشی، یا هر کی که فقط بتونه نیازهای جنسیت و برطرف کنه... زندگی که باب میلته... از هر کدومم خسته شدی سریع عوضش می‌کنی...

من حرف می‌زدم، با تشر، با عصبانیت، فقط بخاطر اینکه چیزی بگم تا مشیت طلبکارش رو از خودم کنار بزنم، ولی حواسم به تیلوهای غرقِ خورش نبود.

وقتی گردنبنده دُر و دستبندی که قبلا برام هدیه خریده بود رو روی میز گذاشتم، تازه متوجه تغییر چهره‌ش شدم. آبِ دهنم رو بی‌هوا قورت دادم و گفتم:

- اینا مالِ من نیستن، بدشون به نفرِ بعدی که قراره پارتنرت بشه...

کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه بیرون برم، مقابل نگاهش محکم گفتم:

- منتظرم بگی کی پیام که بریم فسخش کنیم...

بیرون رفتم و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم... دلم نمی‌خواست برگردم و حتی یه نگاه کوچیک بندازم تا ببینم پریا کجاست و چه واکنشی از رفتنم داره...

برای من همه چیز تو همین لحظه تموم شد...
 انتظاری که از اردوان داشتم، شبیه یه شومینه‌ی بدون
 آتیش بود، که توقع داشتم گرمم کنه...
 بقدری بغضم رو تو اتاقش قورت داده بودم، که به
 محض بیرون رفتنم از فروشگاه اشکم به یکباره از چشمام
 فرو ریخت و قلبم از سرخورده شدنش، ناله کرد...
 این همون اردوانیه که روزهای اول رابطه‌مون و حتی
 سال‌های قبل، می‌شناختمش.
 اون یاد گرفته هر رابطه‌ای رو بنا به اختیار خودش و زمانی
 که دلش می‌خواد، تموم کنه، نه چیزی که طرف مقابلش
 ازش انتظار داره و من فهمیدم تو این مدت منو احساسم
 فقط بازیچه‌ای برای سرگرمی‌هاش بودیم...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستمالِ نمدار رو رویِ برگِ سانسوریا کشیدم تا خاکِ
روی برگ‌هاش رو تمیز کنم.

عاشقِ وقتایی‌م که اتاقم رو سروسامون می‌دم، همه چیزو
مرتب می‌کنم و توجه زیادی به گلدون‌هام دارم...

اما حالِ دلم چیزی نیست که با یه گردگیری ساده بتونم
سرحالش بیارم...

این روزها آشفته‌تر از همیشه‌م و تکیده‌تر از روزهایی که
دوره‌ی تاریکِ طلاقم رو سپری می‌کردم.

- داری حال می‌کنی نه... کلی گرد و خاک رو تنت
نشسته دختر... منم که اصلاً حواسم نیست... یه
امروز به خودم اومدم یه حالی بهتون بدم.

لبخندِ بی‌رمقی زدم:

- تو بیشتر از همه می‌دونی تو این مدت چقدر حالم بد
بوده... روبه روم وایستادی همه چی و می‌بینی... درک
می‌کنی که نتونستم بهت برسم... حتی مامان و بابا

هم فهمیدن چه مرگمه... می‌دونی بابا دیشب چی بهم
گفت؟ منو کشوند تو حیاط به هوای پهن کردن
لباسا رو بند، ازم حرف کشید تا سفرهی دلمو براش
باز کنم... فکر می‌کنه هنوزم منتظرم اردوان بیاد
سراغم؟

دستم از حرکت ایستاد و با آهی که کشیدم، کنار بدنم
پایین افتادم...

دیشب به بابا گفتم دیگه منتظرش نیستم، در مورد
آخرین قراری که اردوان رو تو فروشگاهی دیدم و با هم
حرف زدیم، همه چیزو بهش گفتم...

بابا فقط با سکوتش بهم نگاه می‌کرد... تا وقتی گفتم:

- ازش خواستم صیغه رو هم فسخ کنه...

مات و مبهوت تو نگاهم زل زد، بدون اینکه حتی پلک
بزنه.

"واقعا؟"

این واقعیت رو باور نداشت برای همین ازم سوال کرد.
خب واقعا سخته...

اردوان بخشی- از وجودم شده و همه اینو می‌دونستن و چیزی که تو نگاه بابا می‌دیدم این معنی رو داشت " می‌تونی کامل ازش جدا بشی؟ "

من هیچ وقت عشق رو به این زیبایی لمس نکرده بودم. اون جوری که تو تاروپود تنم نفوذ کنه و انگار بخشی- از طالع من بوده که سرنوشت مارو به هم گره زده بود.

بابا و مامان می‌دونستن من جدایی این مدت رو، فقط به خاطر وصله‌ای که هنوز بینمون هست، تحمل کردم و این باعث شده بود نگاهم به آینده با لبخند باشه.

اما وقتی اینو شنیدن و چیزی که از اردوان خواستم، می‌دونستن این مرگ من و دنیای شیرینی هست که این چند ماه برای خودم ساخته بودم.

برگ دیگه‌ای رو تمیز کردم و پوزخند زدم.

بقدری غمگینم که این گلدون رو تنها همدمم برای دردودل دیدم.

- از اون روزی که باهاش حرف زدم، خبری ازش نشده، من که می‌دونم چشه، می‌خواد دورم بده تا خودم برگردم پیشش، می‌دونه عاشقش شدم، نشسته بینه چقدر دیگه می‌تونم تحمل کنم... بیشعورِ عوضی.

با حرص گفتم و دستمال رو گوشه‌ی میز انداختم... یک هفته‌ست منتظرم تا تصمیمش رو بهم بگه...
تصمیمی که قرار بود برای همیشه تمومش کنیم.
ولی با اینکه خودم اینو ازش خواستم، قلبم راضی به این کار نیست...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهوسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من چطوری می‌تونم از این به بعد بدون اردوان زندگی کنم؟

چطوری می‌تونم از تموم خاطره‌هایی که کنار خودش و خونه‌اش داشتم و عواطف احساسی که بینمون بوده

بگذرم و ذهنم رو به خاموشی بسپارم انگار که تو این چند ماه هیچ اتفاقی نیفتاده تا به ذهنم نفوذ کنه؟

چطوری می‌تونم روزهای خوبی که کنار خودش و پناه داشتم، با تصویری که از خانواده بودنمون ساخته بودم، فراموش کنم؟

لعنت بهش، من آینده‌م رو باهاش تصور کردم...

آینده‌ای که پناه کنار منو اردوان خانم می‌شه...

صندلی میز لپ‌تابم رو کنار کشیدم و نشستم.

نی‌نی چشمام از اشک سوخت...

حال و توانم به حدی رسیده انگار بچم رو تو روز زایمانم ازم دور کردن و نتونستم ببینمش...

سرم رو روی دستام گذاشتم و بالاخره اشک سمجم پایین افتاد...

آمار این اشک‌ها از دستم در رفته، دیگه نمی‌دونم این چندمین باره که با فکر به اون مرد خودشيفته و از خودراضی دارم اشک می‌ریزم.

با صدای هشدار پیامم، سر برداشتم و گوشیم رو چک کردم...

دستمال رو زیر چشمای ندارم کشیدم، پیام پریارو خوندم:

- بدم میاد از آدمایی که فقط تز رفاقت می دن اما هیچی از رفاقت بارشون نیست، آشغال من چشمم دنبال اون شوهر اوسکول روانیت نیست، خیالت راحت نخواست براش مدل بشم، جمع می کنی این رفتارارو یا نه؟ زن هایی مته تو، حالِ آدمو بهم می زنن انقدر واسه یه مرد به آب و آتیش میفتین... من دوستتم پفیوز، منو فروختی به اردوان؟ حداقل جواب پیاممو بده، یه تنه بریدی و دوختی، اصلا جواب هم نمیدی بدونم چه مرگته... شب میام خونتون باهات حرف دارم.

از صفحه خارج شدم و پوزخندی زدم... مثل تمام این یک هفته نه پیامش برام مهم بود، نه حاضرم بهش جواب بدم...

گوشی رو کنار گذاشتم و بلند شدم، مقابل آینه ایستادم و دستمال رو با حرص روی گونه هام کشیدم. چقدر دلتنگ پناه هستم، تو این یک هفته بچه رو نیاورده تا ببینیمش...

می‌دونم از قصد می‌خواد اذیتم کنه تا حرفایی رو که بهش
زدم، تلافی کنه...

اون فشارش رو اینجوری تخلیه می‌کنه... با حرص دادن
به طرفِ مقابلش.
زمزمه کردم؛

- عوضی... امیدوارم یه روزی بیاد ازت متنفر بشم...
که حتی از دیدنتم حالم بهم بخوره.

هی.. زهی خیالِ باطل... من و نفرت !! اونم برای اردوان
!!

exchange group

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اون کاری کرد من از سعید بیزار بشم، از فرهاد منزجر، ولی از خودش...

صدای زنگِ گوشیم رو که شنیدم، موهام رو با عصبانیت عقب زدم و گفتم:

- تو هم برو گمشو هی زنگ می زنی... جلو خودم پاچه دریدگی می کنی بعد می گی من اشتباه می کنم.

چرخیدم تا صدای زنگش رو خفه کنم، اما با دیدن شماره‌ی ناشناس، لحظه‌ای مکث کردم...

حسی— مجابم کرد جواب بدم... حس می کردم هر کی هست ربطی به اردوان و یا خانواده‌اش داره... با تردید الو گفتم و شنیدم:

- درسا منم، البرزم... کجایی؟

از یهویی حرف زدنش و شتابی که تو حرفاش بود زیر پاهام خالی شد و روی صندلی وا رفتم.

- چی شده البرز، من... من خونم.

- آروم باش دختر چیز بدی نیست... دارم پناه رو میارم بذارم پیشته...

- پناه؟ پناه پیش تو چیکار می کنه؟ اردوان کجاست؟

- اردوان یه شوی تبلیغاتی دعوت بود، تا آخر شب نمی‌تونست برگرده، مامانشم که می‌دونی حالش گاهی رو به راه نیست، پناه پیش منو رها بود، الان رها دردش گرفته بردمش بیمارستان، گفتم پناه رو بیارم پیش شما...
- وای خدا... ترسوندیم البرز... بیار بچه رو... عزیزم رها، انشالله به خوبی و خوشی فارغ بشه، هر سه تاتون کنار هم باشید...

- ممنون قربونت...

- می‌خوای من پیام پیشش؟

- نه عزیز، مامانم می‌ره... بهشون جریان و گفتم، خودش میره امشب پیشش، تو فقط مراقب پناه باش، اردوان گوشیشو جواب نداد تا بهش بگم میارمش پیش تو، خودت بهش خبر بده پناه پیش‌تونه... من تا ده دقیقه دیگه اونجام، فعلا...

تماس رو که قطع کرد سریع آمده شدم تا خودم برای گرفتن پناه دم در برم...

مامان با دیدن لباس‌های دم‌دستیم، هاج و واج پرسید:

- جایی می‌خوای بری؟ با این لباس‌ها؟

نگاهم روی بابا رفت که جلوی تلویزیون خوابش برده بود
و پتوی مسافرتی هم روی تنش داشت.
آروم گعتم:

- البرز داره پناهو میاره دم در... برم ازش بگیرم...
چشماش از هم باز شدن و گل از گلش شکفت:

- پناه؟ مادر قربونش بره... دستش درد نکنه... دیدی
الکی ناراحت بودی گفتم اردوان دیگه بچه رو
نمیفرسته... هر چی باشه شما یه چند ماهی با هم
زندگی کردید... داغ هم کنه، دوباره سرد می شه خودش
راه میاد... دیگه از ترش رویی اون زماناش گذشته...
لبخندی زد:

- بخاطر تو فولادشو آب کرده...
نخواستم مامان پوزخندم رو ببینه.. با یه لبخندی تصنعی
جمعش کردم...

اون هنوز خبر نداره البرز داره پناه رو به خونه‌ی ما میاره
وگرنه هنوزم سر بحثِ لجبازی‌هاش، اجازه نمی‌داد من
پناه دو ببینم تا برای حلِ این قضیه، باز خودم پیش قدم
بشم...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه بقدری از جیغ‌های رها و واکنش درد گرفتنش، شوکه شده بود، که تمام اون نیم ساعت اول، فقط ماجرای خونه‌ی عمو البرزش رو برام تعریف می‌کرد...

با ادا و هیجان‌های پس‌مونده‌ای که هنوز چشم‌اش گرد مونده بودن...

مامان و بابا که هر دو به آشپزخونه رفتن، فهمیدم مامان می‌خواد به افتخارِ اومدنِ پناه، بابارو برای خریدِ مشتولوقی چیزی بیرون بفرسته...

دستِ کوچیک پناه رو میون دستام فشردم و آروم گفتم:

- دوست داری بریم تو اتاقِ خودم؟
 - اوهوم بریم خاله... می‌خوام بخوابم رو تخت هنوز
 برات تعریف کنم خاله رها چه جوری درد می‌کشید...
 می‌گم خاله شکمشو پاره می‌کنن تا نی نی رو از توش در
 بیارن؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره عزیزم...

- بعد می‌دوزنش؟

- آره بخیه‌ش می‌کنن.

- با نخ و سوزن می‌دوزن؟

زیر خنده زدم و لپِ نرم و قرمزش رو بوسیدم:

- آره قربونت برم ولی نخ و سوزنشون مخصوصه،
 مثل اینا نیست که باهاش لباس می‌دوزیم... اونا
 مخصوص دکتراست.

صورتش رو جمع کرد و حالت ناراحتی به خودش گرفت:
 - اگه شکمِ خاله رهارو پاره کن بعد بدوزنش، بعد نی نی
 چیزیش نمی‌شه؟

- نی نی رو که در آوردن از تو شکمش... چیزیش نمیشه...

- پس خاله رها چی؟ نمی‌میره؟
- مامان از توی آشپزخوته با حرص گفت:
- من بفهمم کی این چیزارو یاد بچه می‌ده پدرشو در میارم.
- دستِ پناه رو گرفتم و بلند شدیم تا با هم به اتاقم بریم که بتونیم در مورد اردوان ازش پرسیم.
- قبل از رفتن، با اشاره‌ی آرومی گفتم:
- اینا خودشون هیولان، هیشکی حریفشون نمی‌شه...
- سر تکون داد و گفت:
- کجا می‌رید حالا؟
- تو اتاق... پناه خانم هنوز حرف داره.
- مامان چشم غره‌ای بهم فت، انگار می‌دونست من برای چی پناه رو به اتاقم انتقال دادم.
- البته که کاملاً نامحسوس این کارو کردم و سعی کردم وانمود کنم پناه برای رفتن به اتاقم مشتاقه...
- اما چیزی که توی نگاه و چهره‌م بود، دستِ دلم رو برای همه رو می‌کرد...

در رو بستم و پناه خودش رو روی تختم انداخت و طاق باز به سقف نگاه کرد.

یه پیره‌نِ عروسکی گلدازِ صورتی به تن داشت و پاهای باریک و برهنه‌ش تو جوراب‌های سفیدش، مثل یه نوتلای شیرین، زیر نگاهم دلبری می‌کردن تا گازشون بگیرم. باز هم حرف زد، از رها، از بیمارستان، از حالِ البرز و اونقدر دل به دلش دادم و حرف‌هامون رو چنج می‌کردم تا در نهایت به اردوان برسم.

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاه‌وشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه دختر محکم و قرصی هست و می‌دونستم اگه اردوان چیزی در مورد من بهش گفته، عمرا اونو برام بازگو کنه،

برای همین از درِ دیگه‌ای وارد شدم تا بتونم به نرمی ازش حرف بکشم:

- بابا این روزها که من پیشتون نیستم خوب به خورد و خوراکت می‌رسه؟

اوهومی گفت و نگاه بی‌شیشه‌ش رو به صورتم دوخت.

- خاله چرا دیگه با ما زندگی نمی‌کنی؟ از بابا می‌پرسم می‌گه خاله میاد ولی خیلی وقته نیومدی... دیگه نمیای پیشمون؟

لب‌هاش رو قوسی داد و قیافه‌ی ناراحت به خودش گرفت.

- من دوست دارم برگردی، بابا هم دوست داره... اون دفعه داشت با عمو البرز حرف می‌زد گفت قهر کردی راست می‌گه؟

- نه فدات‌شم قهر نکردم... من و بابات مته قدیم دوستیم.

- ولی اون یه دوستِ جدید پیدا کرده، اسمشم سمیراست، من زیاد راحت نیستم باش، خیلی مهربون، منو هم دوست داره، ولی من به بابا گفتم خاله رو می‌خوام... نمی‌خوام با خاله سمیرا دوست بشم... می‌دونی وقتی که میاد همش ازم سوال می‌پرسه، در مورد بابا می‌گه، می‌خواد

با منم دوست بشه، به من می گه به بابات بگو خاله
سمیرارو خیلی دوست دارم بذار با ما زندگی کنه، من به
بابا گفتم دوست ندارم با ما زندگی کنه، من دوست دارم
خودت بیای پیشمون... چرا نمیای خاله؟

قبل از اینکه من ازش حرف بکشم، پناه با بچگی خاصش،
تمام ریز و بیم این مدت رو کف دستم گذاشت و دروغه
اگه بگم خونسرد بودم...

دروغم آتیشِ نامرئی روشن کرد، که فقط خودم می
تونستم حرارتش رو حس کنم و اینکه داشت وجودم رو
تو خودش می بلعید.

اون هنوز داشت حرف می زد و من فقط به این فکر
می کردم اردوان از کی با این سمیرا اسم، در ارتباطه که تازه
هویش برام فاش شده.

یهویی کنارش نشستم و دستش رو میون دستم گرفتم و
گفتم:

- خاله سمیرا از کی داره میاد خونه؟

- نمی دونم خاله... آم...

ژست متفکرانه گرفت و انگشتش رو کنار لبش نگه
داشت و چشماش رو بست:

- چند روزه میاد... بابا گفت پرستار جدیدمه...
- پرستار؟ آگه واقعا بخواد به یه پرستار اعتماد کنه، هیچ کس بهتر از خانم رجبی نمی‌تونه تو امورِ خونه و نگهداری از پناه مجرب باشه...
- وقتی هست باباتم خونه‌ست؟
- اوهوم... هر وقت بابام هستش میاد.
- دندون‌هام روی هم چفت شدن و با دردی که سینه‌م رو فشرد، دوباره پرسیدم:
- شب‌ها هم می‌مونه اونجا پناه؟
- نمی‌دونم خاله... تا حالا ندیدم...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

خب خیلی وقتا پناه حتی متوجه موندنِ منم نمی شد... با زود خوابیدن و دنیای بچگیش، نمی تونه بیداریِ اطراف و رفتارِ بقیه رو حلای کنه.

گloom خشک شد و به سختی آبِ دهنم رو قورت دادم... نگاهم روی چشم‌ها و مژه‌های پرپشتش بود، که گفت:

- امشبم با بابام می خواستن برن لباس ببینن... بابا گفت تبلیغاتِ لباس داره، باید حتما بره، واسه همینم منو گذاشت پیش خاله رها و عمو البرز... می گم خاله...

چرخید و دستم رو فشرد:

- الان نی نی عمو البرز اینا به دنیا اومده؟

بقدری داشتم درد می کشیدم و استخون‌های قفسه‌ی سینه‌م از سنگینیِ قلبم تیر می کشیدن، که اصلا تو قیدِ سادگیِ حرف‌های پناه نبودم...

- چطوری فهمیدی با خاله سمیرا رفته شوی لباس؟

- اوم... بابا گفت، شو لباس داره.

- خب از کجا می دونی با خاله سمیرا رفته؟

- اومده بود خونه، تا بابا حاضر شد با هم رفتن.

مامان درِ اتاقم رو که باز کرد و گفت:

- اینجا این؟ براتون آبمیوه آوردم، نمی‌تونین بیاین بخورین؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم و بوسه‌ای به گونه‌ی پناه زدم...

با وجود انعکاسِ مرگباری که از حرفاش گرفته بودم، ولی جلوی مامان سعی کردم خودم رو نگه دارم...

لبخندش رو به روی پناه زد و دستش رو تکونی داد:

- بیا دورت بگردم، بریم یه چیزی بخور، لباساتم عوض کنم، برات چند دست لباس گرفتم ببین دوششون داری.

پناه رو که به این بهونه از اتاقم بیرون برد، دوباره تو قالب قبل فرو رفتم.

هر چند نگاه مامان به صورتم، معنی پی بردنش به حالم بود...

متوجه بود چیزی منو بهم ریخته کرده و مطمئن می‌دونه هر چی هست مربوط به اردوانه.

شاید برای همین اسرار نکرد منم کنارشون باشم.

گوشیم رو برداشتم...

زخمِ حرف‌های پناه جیگرم رو داغ کرده بود... داشتم
می‌سوختم و با نفرت کلمات رو براش تایپ کردم و خیلی
سریع پیامم رو سند زدم...

اون صلاحیتِ اینو نداره یه زندگی شرافتمندانه داشته
باشه، حتی صلاحیتِ بزرگ کردنِ پناه رو هم نداره و من
باید اینو بهش بفهمونم.

چند ساعت بعد در حالی که وقتم رو با دیدنِ سریالی تو
گوشیم سپری کردم، فقط برای اینکه می‌خواستم چیزی
برای حواسپرتی مغز و افکارم باشه، هر چند چیزی از
سریال و محتوایش برداشت نکرده بودم، گوشیم میون
دستم لرزید...

اسمش که روی صفحه افتاد، قلبم به آنی واکنش نشون
داد و تند کوبید...

نفس‌های کشدارم، هم از هیجان بودن و هم از خشم...
نگاهی به درِ اتاق انداختم، هندزفری رو از گوشم درآوردم
تا اول خیالم از بیرون راحت بشه و بتونم اون جوری که
شایسته‌ش هست، باهاش حرف بزنم.
از سکوت و خاموشی بیرون فهمیدم همه خوابیدن.

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همین که هندزفری رو تو گوشم برگردوندم و گفتم:

- بله؟

به تندی گفت:

- یعنی چی برام نوشتی، تو لیاقتِ پدری کردن واسه پناه و نداری؟ منظورت از این حرفا چیه؟ پناه تو کدوم فضای مسمومی تا الان زندگی کرده که این چرت و پرتارو نوشتی؟

پس من دارم چرت و پرت می گم اردوان !!

- با تو نیستم مگه؟

قبل از اینکه اجازه بده حرف بزنم، داد زد:

- پناه چشه؟
- کجایی؟
- قبرستون... اینا چی بود فرستادی؟
- پناه پیش منه...
- اینو که خودم می‌دونم، البرز همه چی و گفت، فقط اون حرفا چی بود نوشتی؟
- فقط خواستم بدونی از این به بعد پیش من می‌مونه.
- جا خورده اوهی میون پوزخندش گفت و طعنه زد:
- زاییدیش؟ یا فکر کردی واقعا مامانشی؟
- نزاییدم، ولی بچه‌ی خواهرمه، نمی‌ذارم زیر دستِ یه آدم بی‌بندوبار و هَوَل بمونه که همه زندگیشو با کثافت پر کرده...
- مکشی کرد... از روی تخت بلند شدم... نمی‌تونستم تو حالت نشسته همونقدر جدی باشم، که وقتی سرپا هستم جدی‌م.
- تو آدم درستی نیستی، عادت کردی به هرزه‌گری، پناه باید جایی باشه که یاد بگیره چطوری با شرافت زندگی کنه... اگه بچه‌ی برادرِ توئه، بچه‌ی خواهرِ منم هست،

دیگه اجازه نمی‌دم بیریش تو اون خونه، که هر روز با گندکاریات آشنا بشه.

- بچه رو آماده کن دارم میام دنبالش.

- حق نداری بیای اردوان... کاملاً جدی‌ام... نمی‌ذارم بیریش.

- یه نگاه به خودت و من بنداز، بین کدوممون نسبت بهش بیشتر حق داریم...

خنده ای از تمسخر کرد:

- اصلاً من میام اونجا کنارت وایمیستم بین پناه بین منو تو کی و انتخاب می‌کنه.

- اون که نمی‌دونه تو داری چیکار می‌کنی، با چند تا دروغ کثیف بچگیش و خراب می‌کنی... هر چی عقده تو زندگیت جمع کردی، تبدیلتشون کردی به یه باتلاق داری بچه رو هم با خودت غرق می‌کنی... نمی‌ذارم دیگه کنارت باشه، هر کاری هم می‌خوای بکن، شکایت کن، منو بکشون تو دادگاه، ولی دیگه نمی‌ذارم برگرده.

- به جای نگرانی واسه پناه، بهتره بفکر ازدواج و زندگی خودت باشی، مگه نگفتی واسه همین رفتی، به هیچ جاتم نبود پناه چطوری زندگی می‌کنه؟

- داری رفتن منو اینجوری تلافی می‌کنی اردوان؟
 - تلافی چی؟ راستشو بخوای انقدر خسته‌م که اصلا حوصله‌ی این حرفارو ندارم... فقط یه لطفی کن، اومدم سریع پناهو بیار تحوبلم بده، که زود برگردم.
 محکم و با صدای خش گرفته‌م غریدم:

- فکر می‌کنی الکی می‌گم نمی‌ذارم بیریش؟ اصلا همین الان از کجا میای؟ یه نگاه به ساعت کردی؟ تو که نمی‌تونی از یه بچه مراقبت کنی، هر روز واسه کارهای خودت می‌ذاریش پیش اینو اون که مزاحمت نباشه، اگه یه وقت اتفاقی بیفته براش...
 با جدیت میون حرفم پرید:

- تا حالا که اتفاقی نیفتاده... خیالت راحت هیشکی بیشتر از خودم به فکر امنیت و آسایشش نیست، پیش هر کی بذارمش، به اندازه چشم‌م بهمش اعتماد دارم.

دندون‌هام رو با فشار روی هم ساییدم و با حرص و غیظ بهش توپیدم:

- ساعت دوئه، خودت یه طرف بچه یه طرف، اینجوری به فکرشی؟ هر شبی هر برنامه‌ای داشتی اینو بذاری خونه بقیه بری به کارهات بررسی نصف شب بیای؟

- درساً... رفتی دیگه، خواستی پیش منو پناه نباشی رفتی، پس دیگه این بحثو بذار کنار، وقتی اینجوری بی تاب میشی من فقط یه برداشت می کنم، پشیمون شدی، دوس داری برگردی ولی نمی دونی از چه دری بیای جلو...

#دُر

#پارت_چهارصدوپنجاهونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با حرص و گلایه مقابل آینه ایستادم و برای اولین بار از احساسی متفاوت تر از همیشه، نسبت بهش پرده برداشتم و حسِ اون لحظه رو براش بازگو کردم:

- اتفاقاً برعکس، پشیمونی که الان دارم واسه رابطه‌ایه که باهات داشتم... شاید باورت نشه ولی هزار بار به خودم دیر هم برگشتم... باید زودتر از اینا از اون

رابطه‌ی بی‌ثبات دل می‌کندم... بابت همه اون چیزایی که به پات ریختم و تو لیاقتشونو نداشتی، ازت متنفرم... اما دوس ندارم خواهرزادم تو یه محیط کثیف بزرگ بشه... بچه به یه محیط امن نیاز داره واسه زندگی، الان نفهمه داری چه غلطی می‌کنی، چند سال دیگه می‌فهمه، می‌خوای با این مدل زندگی بزرگش کنی؟ می‌خوای ازش یکی بسازی شبیه خودت؟

صدای خرخرش از حرص اومد و غرشی کرد:

- پس لابد می‌خوای اینارو یادش بدی هر کی بهش گفت سلام، خودشو تو لباس عروس کنارش تصور کنه!

طعنه‌ی سنگینی بهم زد... اونم چه طعنه‌ای که قلبم رو زیر مشتش له کرد...

با خشم و نفرت گفتم:

- ازدواج کثیف‌تر از برنامه‌های تو نیست که هر روز با یه دختر می‌ری خونه... آدم انتخاب درست داشته باشه، هیچ‌وقت نمی‌گه از انتخابم پشیمونم.

- آها، پس بگو جریان از کجا آب می‌خوره، پناه اومده آمارِ زندگی منو اونجا جار زده... حالا فهمیدم از کجا پر

شدی... تا ده دقیقه دیگه دِمِ درم، آمادش کن اومدم
معطل نشم، خسته‌م...

- حق نداری بیای، بچه خوابه، تو هم برو همون جایی که
بودی... من اجازه نمی‌دم بیریش.

قبل از شنیدنِ حرفاش، تماس رو قطع کردم.
تمام تنم می‌لرزید... بیشتر قلبم که مثل دیگی تو سینه‌م
می‌جوشید.

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همون طور که گفتم، ده دقیقه بعد جلوی در بود... اینو
به صورت پیام برام فرستاد...

"من دِمِ خونتونم... پناه رو سریع بیار باید برگردم خونه"

نمی خواستم به پیامش توجه کنم... حتی دلم می خواست پاکش کنم و وانمود کنم ندیدمش...

ولی این ساعت از شب، با سابقه‌ای که از اردوان می شناسم، می دونم هر کاری از دستش برمیاد تا منو خونواده‌م رو به خاطر بی اعتنایی کردن بهش، اذیت کنه... سریع شال و مانتوی برداشتم و آروم از اتاقم بیرون رفتم...

یه حرف‌هایی تو دلم بود که نمی شد امشب، تو این سکوت و خاموشی، پشت گوشی به زیونشون بیارم...

در حیاط رو به آرومی باز کردم و همین که ماشینش رو کنار جدول، روبه روی خونمون دیدم و از آوردن کلیدهامم مطمئن شدم، در رو به همون آرومی بستم و به طرفش رفتم.

نگاهش تو صفحه گوشی بود و هنوز متوجه نبود من از خونه بیرون زدم.

دستگیره‌ی در رو که پایین کشیدم، به سرعت سرش بالا اومد و از دیدنم جا خورد...

خیلی سریع قفل رو از داخل باز کرد و با نشستن کنارش، گوشی رو هم کنار گذاشت...

فکر می‌کنم این برخورد رو انتظار نداشت که تنهایی بیام
بیرون و تو خلوتِ هردومون، کنارش بشینم تا با هم حرف
بزنیم...

نفسش رو به آرومی بیرون داد و دوباره قفل‌هارو زد.
مثل همیشه خوش‌تیپ و برازنده بود، با ریش‌های مرتب
و مدل موهایی که می‌دونستم برای مرتب کردنشون وقتِ
زیادی گذاشته...

برای هر قرار و برنامه‌ای همیشه من حاضر شدنش رو
تماشا کردم، اونقدر که می‌دونم بعد از دوش گرفتنش، اول
مرطوب‌کننده به صورتش زده، بعد کرم مو و تمام کارهایی
که با مکث و دقت انجامشون می‌داد...

حالا یه زنِ دیگه، به جای من نشسته و تک‌تکِ این
رفتارهارو تماشا کرده؟

سیگاری روشن کرد و به طعنه گفت:

- کسی- که از من نفرت داره نباید بیاد کنارم بشینه سیگار
کشیدنمو تماشا کنه... @Vip Roman

- بهت گفتم نیا دنبالِ پناه...

- چرا نیام؟ می‌شه بنظرت؟

- خواهرزاده‌ی منم هست.

- مسئولیتش با منه... هر جورم که بخوای حساب کنی، من بهش نزدیکترم.

انگشتش رو تکونی داد:

- نسبت‌ها رو کار ندارم، شرایط و نگاه کنی، خوب می‌فهمی منظورم چیه.

بله من می‌دونم حتی اگه سال‌ها تلاش کنم، باز هم نمی‌تونم پناه رو ازت دور کنم...

تو برگ برنده‌ای داری به اسم "بابا" و موفق شدی از بچگی تو سر پناه رشدش بدی...

- بذار پیش من بمونه...

بی‌حرف فقط نگاهم کرد.

- می‌دونم براش چی هستی، یا چه حسی. به هم دارین، ولی این بچه نمی‌تونه تو محیط تو خوب بزرگ بشه...

- تو محیط شما همه چی گل و بلبله؟ یا از همین الان سر قفلی بهشت و خریدین!

- می‌شه مسخره نکنی، دارم جدی حرف می‌زنم... الان ساعت چنده اومدی دنبالش؟ تا کی می‌خوای بخاطر کارای خودت، بیریش اینور اونور بسپاریش دست بقیه؟ نمی‌تونی از پشش بریبای، نباید مسئولیت می‌گرفتی، تو که

داری زندگیتو می کنی، هر وقت عشقت کشید، می ذاریش
می ری، برات مهمم نیست که چه...

- پناه دخترمه... دخترم درسا... با این حرفا می خوای بگی
مزاحم زندگیمه؟

پوزخندی از حرص زد و زیر لب گفت:

- منو چی می بینی واقعا...

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و یک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پک سنگینی به سیگارش زد و رو گرفت...

- اگه مزاحم نیست، هر روز به یه بهونه‌ای نمی‌بریش این خونه اون خونه، آواره‌ش کنی... فکرِ امنیت و آرامشش نیستی، برات مهم نیست این بچه تو سنِ خاصیه که هر چیزی و حس می‌کنه...

- کدوم کارو بارو می‌گی؟ تو لفافه حرف نزن، رک بگو... منظورت اینه هر وقت زن میارم می‌فرستمش یه جای دیگه؟

چقدر راحت و بی‌پرده به این قضیه اشاره کرد... بدون اینکه ذره‌ای براش اهمیت داشته باشه، چه آسیبی به منو روحم زده...

دندون‌هام رو محکم روی هم چفت کردم و با تمام حرص و نفرتم تو اون لحظه گفتم:

- اول صیغه‌مون رو فسخ کن بعد هر غلطی دلت خواست بکن...

- آها، فسخش کنم که تو هم بری زودتر لباس عروستو بپوشی!

نگاهش کردم و با دیدن ریش‌خندش، با حرص و خشم گفتم:

- آره... یه خواستگار خوب دارم می‌خوام ازدواج کنم، چرا نکنم؟ باید مته تو زندگی کنم که از نظرت اوکی باشه؟

عادت کردی به هرزه‌گری، فکر می‌کنی همه باید مته
خودت باشن.

- دُر؟!

حبابِ شیشه‌ای قلبم رو با دُر گفتنش ترکوند و گزگی از
بغض تو گلوم انداخت...

من با هوای این مرد عاشق شدم... عاشقی کردم... اصلا
عشق رو از خودش یاد گرفتم...

وقتایی که سر روی شونه‌م می‌ذاشت و دستاش رو دور تنم
حلقه می‌کرد و با زمزمه‌ی شیرینش اسمم رو به زیون
می‌آورد، یا وقتایی که با نگاهش تو گوشه‌گوشه‌های خونه
قفل می‌کرد و کاری می‌کرد مسخِ حرارتش بشم و پيله‌هارو
از دورِ خودم باز کنم تا براش پروانه بشم...

نگاهم که به نی نی چشماش نفس کشیدن از یادم رفت...
من زیباترین چیزهارو در مورد این آدم تو ذهنم ساخته
بودم...

برام قشنگ‌ترین هدیه‌ای بود که فکر می‌کردم خدا برای
جبرانِ صبوریهام بهم داده... چطوری تونست با
رفتارش، همه اینارو یه شبه تو ذهنم تبدیل به مه و
سیاهی کنه؟

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و دو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- می شه ازت خواهش کنم این بحث و تموم کنی؟
 نگاهش رو به صندل هام دوخت و بعد به لباس هام...
 دود غلیظی از دهن و بینیش تو فضای نیمه تاریک ماشین
 پخش شد.

- اگه اومدی زخم بندازی تا دلت سبک شه بگو، اصلا
 خودم بهت آوانس می دم هر چی دلت می خواد بگی ولی اگه
 واقعا اینارو می گی...

- می‌دونی اگه بخوام ازدواج کنم این قضیه اصلاً به تو مربوط نمی‌شه، واسه همین می‌گم فسخش کن، که برنامه‌هامون به هم ربطی نداشته باشن...

- من با سمیرا نخوابیدم درساً... نخوابیدم... تمومش کن...

با غرش سنگینی گفت و نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد... از بوی الکی که به مشام می‌رسید و برگشتنش تو این ساعت، نمی‌تونم به حرفش امیدوار باشم...

مگه خودش همین چند روز پیش به من نگفت کارای شخصیش به من ربطی نداره؟

پس می‌تونه بخوابه و با خودش بگه، به درساً ربطی نداره چیکار می‌کنم...

- گفتم که هر کاری می‌خوای بکنی به من مربوط نیست، فقط قبلش...

- می‌گم نخوابیدم... باهاش نخوابیدم... بسه دیگه!!
سیگار رو بیرون انداخت و نفسش رو با غیظ و خشم پوف کرد و موهای مرتبش رو بهم ریخت:

- دردت چیه؟ الان واسه چی بچه رو نگه داشتی؟

- من نه طلبکارتم نه بدهکارت... فقط ازت می‌خوام
بذاری پناه کنار من بزرگ بشه...

- باشه... می‌خوای براش مادری کن، برگرد خونه‌م... خاله
هم نه... براش مادر باش...

دستاش رو بهم زد و محکم تر گفت:

- مگه نمی‌گی کنار تو بزرگ بشه، تو یادش بدی
چطوری به بار بیاد، منو بقیه هم خوب می‌دونیم
هیچ کس بهتر از تو برای پناه پیدا نمیشه، پناه واسه
تربیتش به تو خیلی بیشتر از من نیاز داره...

نگاهم کرد:

- تو که اینارو می‌دونی چرا رفتی؟ میگی نه طلبکارم نه
بدهکار... اما حواست نیست عین طلبکارها حرف
می‌زنی...

- من؟ من طلبکارم؟!

با حرص گفت:

- بله... تویی که همه چیزو ول می‌کنی می‌چسبی به یه چیز،
تا همونیم نشه که خودت می‌خوای، دست وردار نیستی...
اصلا واسه چی رفتی؟ مشکلی ما چی بود؟ دعوا کردیم؟

بحثی داشتیم؟ یا خواب بودی نفهمیدی چی شد، بعد دوزاریت افتاد کجایی؟ ما که داشتیم هر روز...

- کجا بودی که اینقدر مشروب خوردی؟

- جهنم... فکر می کنی با اون دختره سکس کردم؟

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

- برام مهم نیست کجا بودی فقط می خواستم

یادآوریت کنم تو لیاقت نداری پدر پناه باشی...

با عصبانیت خاموشش ریشخندی زد:

- چرا دیگه... دوس داری بدونی کجا بودم...

- باور کن نه برام مهمه... نه خوشم میاد بدونم...

- اگه برات مهم نبود پس چرا از پناه آمارمو گرفتی؟

نفسم رو بیرون دادم:

- اردوان...

دستم رو گرفت و آرام گفت:

- از خودم پرسی هم بهت دروغ نمی گم... اگه کاری

کردم می گم کردم، نکردمم راستشو می گم.

من نیومدم که برای دُر گفتن و رفتارهای دوباره احساسم

رو بازیچه کنم...

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش رو سریع کنار زدم و محکم گفتم:

- برو با همونی که این روزها سرگرمت کرده... من دیگه سرگرمیت نمی‌شم... بهت گفتم از اینکه برگشتم پشیمون نیستم... آدمی که فکر می‌کردم می‌تونه زندگیشو تغییر بده و یه زندگی سالم داشته باشه تو نیستی... برداشتم ازت اشتباه بود... تو یاد گرفتی اینجوری زندگی کنی... برات مهم نیست دیگرون چی می‌کنن یا چه جوری نگات می‌کنن... منو مسخره می‌کنی که چرا فقط به ازدواج فکر می‌کنم؟ آره من

به ازدواج فکر می کنم... به کسی... که بتونم یه عمر با خیال راحت بهش تکیه کنم... با شرافت زندگی کنم... نه اینکه همه پشت سرم بگن دختر حاجی کرامت صیغه ایه... خودشو بخاطر هر چیزی مفت در اختیار بقیه می ذاره...

صدای قلنج شکستن انگشتای دستش تو فضای ماشین منعکس شد و آروم و بی حوصله گفت:

- تموم شد؟

- می دونی تو یاد گرفتی اشتباهاتو همیشه گردن مامان بابات بندازی، نمی فهمی اونی که داره زندگی تو پیش می بره خودتی... فرمون زندگی دست توئه، نه دست اونا... به جای اینکه عادتای بدشونو الگو کنی، ازشون درس بگیر، سعی کن بهتر زندگی کن، تا توام اشتباهشونو تکرار نکنی، نه اینکه هر کاری اونا کردن تو بدترشو انجام بدی.

- اوهوم... حق با توئه مقصر... خودمم... اما اگه یادت باشه من قبل همه اینا به تو گفتم ازدواج تو برنامه زندگیم نیست... گفتم روش سرمایه گذاری نمی کنم توام سرمایه گذاری نکن... بذار همین جوری بگذره... وقتی اینجوری پیش بریم بهتر قدر با هم بودنمون رو می دونیم تا اینکه فقط...

از حرفش بقدری کفری شدم، که با خشم داد زدم:
 - دردِ من ازدواج نیست، اینقدر نگو ازدواج، فکر کردی
 دارم خودمو به آب و آتیش می‌زنم که مجبورت کنم
 بیای خواستگاریم؟

سرانگشتم رو روی زانوش زدم:

- اینو آویزه‌ی گوشت کن، حتی اگه صدبار بیای
 پاشنه‌ی این درو بکوبی، منم که دیگه حاضر نیستم
 زنت بشم.

چرخیدم و دستگیره رو گرفتم تا پیاده بشم، که یک آن
 صورتم به ضرب به عقب کشیده شد:

- اگه این نیست پس واسه چی رفتی؟ مگه من از گل
 نازک‌تر به تو می‌گفتم یا برات کم گذاشتم؟ دردت چی
 بود پس؟ بابات؟ بابات از اول نمی‌دونست تو
 اینجوری زنم شدی؟ یا نمی‌دونست چی بینمونه؟

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تکونم داد:

- چه مرگت بود؟ تو بخاطر من تو رویِ پسرِ عموت
وایسادی چون منو می خواستی... یعنی در موردت
اشتباه می کردم که عاشقم شدی؟

نوچ نوچی کرد و نگاهش رو تو چشمام چرخوند:

- اشتباه نکردم، فقط اون همه عشق و علاقه... با هم
بودنمون... حسمون به هم... همه رو لگد زدی چون
نمی خواستی صیغه‌ی من باشی؟ واسه یه حرفِ
بیخود زندگیمونو بهم ریختی، بعد می گی من هول و
کشیم؟ چیکار کردم که اینارو بهم می گی؟ پناه یه
چیزی گفته توام یه برداشتی کردی، فکر می کنی تا
رفتی من پورن هاب زدم تو خونم...

خواستم دستش رو کنار بزنم، که با اون غضب و گلایه،
چونه‌م رو استتار کرده بود، ولی غلافم کرد و ردِ انگشتاش
رو کمی بالاتر کشید تا به لبهام برس.

آب دهنش رو با مکث قورت داد و نگاهِ حریصش رو به لبهام دوخت:

- اتفاقا این تویی که عادت داری اشتباهاتو گردنِ دیگران بندازی.... تو رفتی نه من... تو بودی که نخواستی با من باشی... من که از روز اول بهت گفتم مدلِ من اینه... می‌خوام اینجوری با هم باشیم؟ وقتی قبول کردی باشی، نباید وسط راه دستمو ول می‌کردی... تو بی‌معرفتیتو رسوندی منم واسه همین دو رو بودنتونه که نمی‌تونم بهتون اعتماد کنم...

- تا وقتی نگات به معرفتِ آدما باشه تا اول اونارو بسنجونی، نمی‌تونی هم از خودت مایه بذاری... تو همش می‌گی مامانم بی‌وفا بود، بابامو ترک کرد، اما یه بار نشده به این فکر کنی شاید مقصر— بابات بوده، که مامانت بیخیالش شد... اونی که رفت دنبال خوش گذرونی و زندگیش بابات بود، نه مامانت که بخاطر غصه‌ی شما و جوونی تلف شده‌ی خودش به این روز افتاده... تو هم که مشخصه به کی رفتی... تا من اومدم زود رفتی با یکی دیگه تا بگی بود و نبودم خیلیم مهم نبوده...

دستم رو یهویی به طرف خودش کشید و تا به سینه‌اش برخورد کردم، نفسم حبس شد... چند ثانیه زمان گذشت تا فهمیدم چی شده و سریع سینه‌اش رو هل دادم:

- ولم کن...

- وایسا کارت دارم...

اگه یک لحظه، فقط یک لحظه بیشتر اینجا بمونم
می دونم منفجر می شم:

- ولم کن گفتم...

- آروم بگیر... می خوام دو دقیقه صاف باهات حرف بزنم.
وقتی دوباره تکون خوردم، اون دستم رو هم گرفت و
ملایم تر گفت:

- وایسا دُر... وایسا... نگام کن... می خوام یه چیزی
بهت بگم.

بغض کردم...

واسه همین نتونستم نگاهش کنم.

نوچ ریزی زد و زمزمه کرد:

- یه چیزایی می گی که هی حرف در بیاد، حرف دربیاد،
آخرشم حالِ هردومون گرفته شه...

بی هوا اشکم چکید و از روی گونه‌م پایین افتاد...

نفسِ بغض آلود و گرفته‌م رو روی سینه‌اش بیرون دادم:

- روزِ اولی که رهارو دیدم، گفتم به مجدها اعتماد نکن... راست می‌گفتم شما خودتون پُر از نقص و مشکلید، نمی‌تونید درست زندگی کنید، یه شخصیت درست و حسابی بینتون ندیدم... اون از بابات که راه خودشو گرفت از مامانت گذشت رفت دنبال زندگیش، اون از عموت که با وجود زن و بچه‌ی خودش، دنبال عیاشیش بود آخرشم سر از حاملگی زنه در آورد تا مجبور شد بگیرتش... اونم از البرز که رهارو با خودش درگیر کرده، الوندم که جای گفتن نداره...

سرم رو توی صورتش بالا گرفتم و گفتم:
- باز می‌خواهی بگی ما زنها مقصریم؟

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

متفکرانه و خاموش به صورتم نگاه کرد... حرفام رو گفتم و حالا سعی داشتم ازش کنار بکشم... نه برای الان... برای همیشه... اون شبیه یه تابوئه برام که باید هر طوری هست بایکوتش کنم... حتی به قیمتِ جون کندنِ خودم...

این واقعیت ها مشخص می کنه، اون طوری که در مورد آدم ها فکر می کنیم و همه رو قضاوت می کنه درست نیست...

اردوان از گذشته ی پدر و مادرش چیزی نمی دونه و اطلاعاتش در همین حده که فکر می کنه تنها مادرش مقصرِ بهم خوردنِ زندگیشون هست...

- بهتره بری خونه... منم باید برم داخل تا کسی -
نفهمیده اومدم بیرون.

وقتی سعی کردم از آغوشش دور بشم، دستش رو زیر چونه‌م گرفت و خیلی آروم پچ زد:

- می‌ریم با هم یه دوری می‌زنیم یه بستنی می‌خوریم بعد
میارمت همین‌جا.

- نیام، باید برگردم خونه...

- گفتم که برت می‌گردونم.

- همه خواب بودن، کسی— نمی‌دونه من زدم بیرون، بابام
بفهمه...

- فقط ده دقیقه، ده دقیقه دُر... فکر کن هنوز
همین جاییم، داریم حرف می‌زنیم... بعدشم چه بخوای
چه نخوای هنوزم زنی، بابات بخواد چیزی بگه این
جواب و واسش دارم...

سکوت که کردم، لبخند بی‌رمقی زد و با مکث دستش رو
از روی چونه م کنار کشید:

- تو قبلا اینقدر تلخ نبودی.

ماشین رو با حرص روشن کرد و زیر لب گفت:

- کاش حداقل یه کاری می‌کردم تا بفهمم واسه این
رفتی.

خودم رو جمع و جور کردم و کمی بعد استارت زد:

- در خونه رو بستنی؟

- آره

- زود برمی گردیم... نگران نباش...

فکر می کردم تو این ساعت از شب، نه بستنی فروشی باز باشه، نه آدمی توی خیابون ها ببینم، ولی برعکس، هم خیابون ها از همه مه و شلوغی ماشین ها پر بود و هم مغازه های زیادی باز بودن که دختر و پسر ها، گروهی یا دو نفره کنار مغازه های خوراکی ایستاده بودن و سفارش می دادن.

به قول اردوان برای دیدن خیلی چیزها باید از محیط خونه بیرون بیایم تا چیزهای بیشتری کشف کنیم...

همیشه چیزهای عجیبی وجود دارن که باعث می شه آدم های مثل من بفهمن دنیا، به کوچیکی تصوراتی که ما داریم نیست...

- توقع نداشتم تو این ساعت جایی باز باشه...

- واقعا؟ واسه خلیا الان سر شبه... این ساعت خیلی از مغازه ها فروششون بالا میره... از اغذیه و کافه بگیر تا رستوران های بالا شهر و باشگاه های زیرزمینی. چند روز پیش با البرز حرفش بود، گفتم کنار باشگاه و فروشگاه من خوبه یه کار شراکتی انجام بدیم... یا سوپر خوراک بزنیم، فقط آخر شب ها بازش کنیم، یه سود میلیونی بزنیم.

- وای گفתי البرز تازه یادم اومد...

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بهم نگاه کرد و لبخند ریزی روی لبش نشست:
 - با من قهری باش ولی حداقل به اون بدبخت ها یه زنگ
 می زدی بهشون تبریک بگی... تو این مدت رها صدبار
 سراغتو گرفته...

- یادم رفت... حتی وقتی پناه و آورد اونقدر عجله داشت
 نشد ازش پرسم بچه شون بدنیا اومده یا نه؟
 - به دنیا اومد... قبل از اینکه پیام طرف خونتون زنگ
 زدم بهش، اسمشم گذاشتن دنیا...

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست و به این فکر کردم
باید در اسرع وقت به دیدنِ رها برم و تولدِ بچه‌شون رو
بهش تبریک بگم.

- زن عمو پیششه...

تک سرفه‌ای کرد:

- احتمالاً تو همین چند روز هم ازدواج کن... گفت
فعلاً با یه صیغه نامه زایمان و رد کردم که گیر
بیخودی توش نباشه تا سر فرصت کارای ازدواجشونو
انجام بدن.

خوشحال شدم که حداقل این رابطه برای رها فرجام
خوشی داشت... هر چند از اول مخالف این مدل ازدواج
بود، همون‌طور که من مخالفم، ولی گاهی یه چیزهایی
دست آدم نیست، و شرایط مجبورت می‌کنه حتی با
منزجرترین چیزها هم کنار بیای...

می‌دونم این حس برای رها هم هست و بخاطر شرایط
باردایش و بچه‌ش مجبور شده کوتاه بیاد... اما در هر
صورت با وجود رفتارهای رو مُخِ البرز من همیشه این
حس و ازش می‌فهمیدم که عاشقِ رهاست و بچه‌رو
بهونه کرده تا پیش اردوان و بقیه نشون بده برای این

حاضر شده زیر بار ازدواج بره... در حالی که شاید این خواسته حقیقی و قلبیش بوده باشه.

لذت خوردنِ بستنی، برای زمانی قشنگه که هر دومون بدون کوچک‌ترین مسئله یا بحثی کنار هم باشیم، نه برای من که امشب آشوبِ ذهنم شلوغ‌تر از خیابون‌های اطراف بود.

فکر می‌کردم فقط خودم میلی به خوردن ندارم، ولی وقتی اردوان با بی‌میلی بستنی رو روی کنسول گذاشت و سیگاری آتیش زد، فهمیدم حسِ اونم مشابه خودمه...

اما دنیای من کجا و دنیای اردوان کجا که هنوز هیچی نشده، جای خالیم رو با کسی دیگه‌ای پر کرده...

در سکوت بهم زل زد، زل زد، نگاهش به قدری کش‌دار و طولانی بود که به طرفش چرخیدم و ثانیه‌ها روی هم قفل شدیم.

چرا مردهای من به این راحتی ازم می‌گذرن طوری که احساس می‌کنم هیچ وقت در مورد حسِ نداشتن؟
چرا همیشه باید جای من زنِ دیگه ملکه‌ی ذهنشون باشه؟

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من نمی دونم اون زن کیه که به تازگی پاش به زندگی اردوان باز شده ولی اینو مطمئنم من اونقدری تو زندگیش با ارزش و مهم نبودم که به این سرعت کسی—رو به جام تو زندگیش آورده...

همونطور که برای سعید با ارزش نبودم و وقتی مچش رو با اون دختر گرفتم، خیلی صریح بهم گفت «دوسش دارم، ما چند ساله با همیم، می تونی با این شرایط کنارم باشی بمون، نمی تونی هم خود دانی»

پس چرا من تو این چند ماه با چیزهای قشنگی که باهاش تجربه کردم فکر می کردم نه تنها با سعید، بلکه با تمام

مردهای دیگه فرق داره؟ فرقی چی بود وقتی نه بهایی بهم داد و نه احترام این نسبت رو نگه داشت تا حداقل قبل از تموم شدنش، با کسی تو رابطه ی جدید نره!

به قول بابا کسی- عاشقه که طرف مقابلش رو بیشتر از خودش دوست داشته باشه و دوریش رو تاب نیاره... یاد ندارم تو این چند سال که مامان و بابام با هم زندگی می کنن مامان یه شب دور از بابا بخوابه یا برعکسش بابام دور از اون...

هیچ وقت از بابام جدا نشد، حتی به قصد سر زدن به خونوادش... چون بابام همیشه بهش می گفت « تو که می دونی نباشی من خوابم نمی بره»

پس اردوان عاشق نبود و نیست... هیچ عاشقی با معشوقش اینجوری تا نمی کنه.

- بخورش، آب می شه... نفسی- گرفتم و نگاهم رو به بستنی آب شده توی ظرف دوختم.

نتونستم بخورم و کنار بستنی خودش روی کنسول گذاشتمش.

- سمیرا مدیر یه تولیدیه... تازگی ها با هم آشنا شدیم.

ناخن هام رو بی اختیار کف دستم فرو کردم، ولی ضجه ای که تو قلبم بود، التهاب سینه ام رو بالا برد...

- من نمی‌دونم تو ذهنِ اون در مورد خودم چی می‌گذره، فقط از خودم مطمئنم، می‌دونم رفتارم و کارم شبیه همکاریه باهاش... تا الانم اگه با هم بودیم، یا چیزی در موردمون شنیدی، فقط بخاطر کاره... کارای تولیدیش معرکه‌ن، خیلی از کاسب‌ها باهاش کار می‌کنن، منم خواستم...

- آوردیم اینجا اینارو بگی تا از فکر و خیالِ اون زن و رابطه‌تون در بیام؟ چرا فکر کردی اصلا من به شما فکر می‌کنم؟ یا حتی برام مهمه، رابطه‌تون در چه حده، باهاش می‌خوابی یا نمی‌خوابی برای من مهم نیست، خودتم یه ماه پیش گفتی برنامه‌های شخصیت به من ربطی نداره...

- می‌شه بگی تو از سرِ چی اینقدر با من چپ افتادی که می‌گی پناهم نمی‌داری بیرم خونه؟
تک خنده ای زد و به آنی تو قالب جدی و عصبیش فرو رفت و گفت:

- البته اینکه می‌گی فقط یه حرفه، می‌دونی که شدنی نیست، من بخوام بذارمش خونتون بمونه، خودم اول اجازه‌شو می‌دم، نخوامم، هیچ کس نمی‌تونه جلوم وایسته...

- اگه من بخوام بایستم؟

چشماش رو کمی تنگ کرد و رو به من به در تکیه زد تا مستقیم بهم نگاه کنه.

- تا وقتی در مورد پناه بخوای مقابلم باشی، واسه تو هم اون رومو نشون می دم.

تک خنده ای زدم و گفتم:

- بذارمش بمونه اونجا که هر روز با یه زن بیای خونه این بچه رو سیخونک بزنن؟

- کی جرات داره به بچه م چپ نگاه کنه تا بخواد سیخونکش بزنه!

#دُر

#پارت_چهارصد و شصت و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

سرم رو با حرص تکون دادم... صدای پک زدن عمیقش تو دلِ فضا پیچید و فشار و غبار آلود کرد.

- من روش تعصب دارم، زندگیش برام مهمه... نمی خوام جایی باشه که سر از کارات در بیاره... این تو تربیت و رشدش تاثیر منفی می ذاره... شاید تو عادت کردی یا چه می دونم تو بچگی از این چیزها دیدی برات مهم نیست ولی اون یه دختره... برام مهمه آیندش چی میشه... دوست ندارم یکی بشه شبیه تو...

- از کجا می دونی بابام بی بندوبار بوده؟

- من اینو نگفتم.

- همین الان گفتم شاید تو بچگی یه چیزهایی دیدم... چی مثلاً؟ منظورِ دیگه ای که نداشتی.

- گفتم شاید...

ابرو بالا پرورند:

- درست... شاید...

سیگار رو از ماشین بیرون انداخت و دست دراز کرد از روی کنسولِ مقابلم ظرفِ بستنیم رو برداشت.

- اینکه آب شد نخوردیش.

قاشقی ازش خورد و کمی به سمتم خم شد.

- بذار خودم بهت بدم.

با کج خنده ای از حرص سرم رو کنار بردم و گفتم:

- نمی خورم.

- بیا جلو ببینم... بخور حداقل یکم آروم بشی... از بس

حرص خوردی چشات قرمز شدن.

- نمی خورم اردوان... نمی خورم... با این کارها چیزی

بینمون عوض نمیشه... من از اون آدمای نیستم که یه

رابطه ی مرده رو دوباره زنده کنم... وقتی چیزی و تموم

کنم، دیگه تمومه برام.

دروغ نگفتم... در واقع از تمام آدمهایی که گذشته بودم،

برای همیشه گذشتم... ولی برای اردوان هنوز یه بلیتِ

خالی نگه داشته بودم تا هر زمان که از ته قلبش تصمیم

گرفت به طرفم بیاد و عشقش رو برام خرج کنه، این

بلیت رو براش صرف کنم.

دستش از حرکت ایستاد و نگاهش تیره و رنگ باخته شد.

قاشق رو با حرص تو ظرف انداخت و چشماش رو با

عصبانیت بست.

- می خوام بهت یه فرصت بدم تا برگردی.

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتاد

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای پوزخندم رو که شنید چشماش رو باز کرد و
دستش رو مقابلم گرفت:

- گوش کن... خوب فکر کن... ولی فقط یه هفته فرصت
داری... تو این یه هفته پناه هم بمونه پیشت... هر وقت
دلَم تنگ شد میام میبینمش... ولی بعدش یا می گی میام،
که منم بیام دنبال جفتتونی یا...

- این رابطه همین الانم تموم شده ست اردوان.
پوزخند متکبرانهای زد و سرش رو روی شونهش کج کرد:
- نه هنوز... تا پنج ماه دیگه هنوز زنی.
- روزی که رفتم می دونستم چقدر از تاریخش مونده.

سرم رو جلو بردم و تو صورتش با عصبانیت پچ زدم:

- همینم دلزدم کرد که نخواستم بمونم...

عقب رفتم و به صورتش زل زدم، که در مقابل واکنشِ حرفم چطوری در هم فرو رفت...

از چشم‌ماش گرفته تا قرمز شدنِ گوش‌ش و رگی که از همون ابتدای نشستتم تو ماشینش، برجسته شده و ثابت مونده بود.

- می‌دونی اگه بخوام برت گردونم، خیلی راحت می‌تونم اینکارو بکنم؟

- تو هم می‌دونی این برگشتن اصلا به قشنگیِ وقتی که آدم خودش چیزی و قبول می‌کنه نیست؟

برقی تو نگاهش نشست و سرش رو تکون داد:

- واسه همینم می‌گم یه هفته بهت وقت می‌دم خوب فکر کنی، ولی بعد اومدن و انتخاب کنی.

با خنده‌ی سردی کنار رفتم و به در چسبیدم...

نگاهش کردم، اونقدر خیره و ممتد که حداقل از نگاهم شرمزده بشه...

تا این وقت شب با یه زن بیرون بوده، تو خونه‌اش رفت و آمد می‌کنه، حتما به اونم مثل من کلید داده تا هر وقت

دوست داشت به راحتی بیاد و بره، بعد جلوم نشسته، از شرط یک هفته‌ایش حرف می‌زنه؟

یه جوری هم با تحقیر بهش تاکید می‌کنه، انگار منم که باید برای از دست دادنش عذاب بکشم...

البته برای اون که مشکلی نداره، همین الانشم براش اهمیتی نداره، باشم یا نباشم...

اون خوب می‌دونه با این دوری کسی— که بیشتر از همه آسیب می‌بینه منم...

بخاطر همین این فرصت رو فقط برای من در نظر گرفته...

اوه خدایا... چقدر تحقیرم می‌کنه... در حالی که خودم اصلاً متوجه نمی‌شم با ریز به ریز کلماتش چطوری، آروم آروم خوردم می‌کنه!!

این عشق نیست، یه بیماریه که هر چی بیشتر بهش توجه کنی و توش غرق بشی، دیرتر از بین می‌بره...

با نفرت از احساسم و قلبی که هنوزم برای این آدم خودش رو به حراج می‌ذاره، نگاهم رو ازش گرفتم و فقط گفتم:

- منو برسون خونه...

- بحثِ ما همینجا تموم می‌شه درسا... اوکی؟ یه هفته استراحت می‌کنی، بعد با پناه برمی‌گردی خونه...

ظرفِ بستنی رو با حرص روی کنسول گذاشت و زیر لب گفت:

- فکر کرده خبریه... از من جدا شی که بری با یه الدنگِ جدید شبیه اون بی‌شرف و پسرِ عموی کثافت ازدواج کنی... همینو می‌خوای دیگه...

تک خنده‌ای از حرص و عصبانیت زد و کفِ دستش رو روی فرمون کوبید:

- من فسخش نمی‌کنم... نه حالا نه هیچ‌وقت دیگه... با پول خیلی کارها هم می‌تونم بکنم که فکرشو نمی‌کنی... از جعلِ اون سند بگیر، تا ثبتِ چند ساله‌ش...

به طرفم چرخید و تو نگاه سوسو زده از ماتم و جاخوردگیم، محکم گفت:

- پس تا روی سگم و بالا نیوردی خودت برگرد... می‌بینی که واسه برگردونت هزار تا راه دارم... یه ماه رفتی، دو هفته هم روش، دست پناهو می‌گیری برمی‌گردی خونه...
- اون اگهی تهش رو هم بگو... اگه نیام؟

با جدیت گفت:

- می‌تونی نیای تا خودت ببینی چی می‌شه.

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با دسته گلی که توی دستم بود، وارد بخش شدم...
اتاق‌ها رو یکی یکی گذشتم و درِ اتاقِ چهارم رو که باز کردم
با دیدنِ رها روی تخت و نوزادی که کنارش بود لبخند
روی لبم نشست و آروم داخل رفتم.

زنی که داشت باهاش حرف می زد و پشتش به من بود،
می دونستم مامان البرزه...

- سلام.

رها به طرفم چرخید و خانم مجد هم برگشت.
رها- سلام عزیز دلم... بالاخره اومدی، چقدر دلم برات
تنگ شده بود.

خانم مجد با چشمای تنگ شده اش از روی شک و
تردید، پرسید:

- درسا؟ خواهر دانا خدا بیامری؟

- بله.

- عزیزم... خوش اومدی.

بلند شد و در آغوشم گرفت و با هم روبوسی کردیم.

- تو اینجا چیکار می کنی گلم؟

- دوست من.

رها گفت و لبش رو ریز گزید...
@Vip Rom

خانم مجد نگاهش رو بین هر دومون چرخوند:

- نمی‌دونستم... بین دنیا چقدر کوچیکه، که از هر طرف یه آشنا پیدا می‌کنی... خوش اومدی عزیزم...
 بیا گلم بیا بشین، کوچولو مونو بین چقدر خوشگله...
 یهو پی گفت:

- خبر داری که این گلِ کوچولو نوه‌ی منه؟
 - بله می‌دونم.

خندید:

- ماشالله البرز و شیطونیا شو همه از حفظن.
 رها خندید و اشاره کرد بهش نزدیک بشم...
 نزدیکش که شدم، صورتِ کوچیک بچه‌ش رو ناز کردم...
 مثل برگِ گل تمیز و براق بود.
 - عزیزم... چقدر نازه... مبارکتون باشه... کنارتون
 خوشبخت بشه.
 - مرسی عزیزم.

دستش رو میون دستم گرفتم:
 - مادر شدنت مبارک خوشگل خانم.
 برقِ اشک خیلی موزیانه تو چشماش دوید و آروم گفت:
 - امیدوارم تو هم تجربه‌ش کنی...

نگاهم روی خانمِ مجد رفت که هر دومون رو زیر نظر گرفته بود...

دسته گل رو به طرفش گرفتم تا اونو توی گلدون بذاره.
- چه گل‌های قشنگی هم برات آورده رها جان... دستت درد نکنه.

رها- مرسی درسا جان... لطف کردی.

- خواهش می‌کنم.

خانم مجد محترمانه تعارف کرد جای خودش بشینم و من گفتم:

- ممنون راحتم.

دستم رو گرفت و مجبورم کرد کنار رها بشینم.

- بیا بشین مادر، من می‌خوام برم بوفه یه چیزی بخرم، این دختر هم گشنشه، قرار بود البرز براش خوراکی بیاره، خبری ازش نشد.

می‌دونستم می‌خواست به منو رها فرصت بده تا کمی کنار هم تنها باشیم...

کمی بعد که بیرون رفت، رها سریع دستم رو گرفت و گفت:

- خوب کردی اومدی پیشم، من که اینجا نه دوستی دارم، نه کسی... که بهم نزدیک بشه، صدبار به البرز گفتم بی معرفت رفت یه زنگم نزد حداقل پرسه حالم چطوره...
- ببخشید... یه سری مشکلات داشتم، نتونستم بهت سر بزnm.

سرش رو با تفهیم تگون داد:

- می دونم قربونت... عیب نداره... فدای سرت، همین که اومدی کافیه.

- می دونم الان موقع اش نیست این سوال و پیرسم، اما دوس دارم بدونم اوضاع بینتون چطوره، همه چی خوبه؟

- ای... هم خوب هم بد... ولی این اواخر بهترم شد... البرز به ورژن دیگه از خودش نشون داد...

با هیجان خندید:

- باورت می شه بالاخره اون غرور مزخرفشو کنار گذاشت بهم گفت از اولم قصدش این بوده واسه همیشه با هم باشیم، حتی گفت در موردم با خونوادشم حرف زده بود که ازم خواستگاری کنن، ولی مامانش انگار ناراضی بوده، اینم واسه اینکه از دستم نده از قصد حامله م کرده... می ترسید بذارمش برم... حالا همین مامانش که هی می گه رهاجان، قبلا

راضی نبود من زنِ پسرش بشم ولی بین حالا چه
 جوری نازِ منو نوه شو می کشه...
 با حرص ادایی درآورد:
 - نوه، نوه، نوه... مودی خانم...

#دُر

#پارت_چهارصد و هفتاد و سه
 #کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بقی ریزی زدم و گفتم:
 - کلا همشون مودی و خودخوان... از کوچیک بگیر تا
 بزرگ... خدا بهت صبر بده قراره از این به بعد چه بلایی
 سرت بیارن.

- وای... بخدا راست می‌گی... تازه یه کوچولوی دیگه هم بهشون اضافه شده...

اشاره‌ای به فندق کوچولوش کرد و با دل ضعیفه‌اش خندید.

- این طبیعیه که دارم می‌میرم براش درسا؟

- کاملاً طبیعیه عزیزم... تا اونجا که من می‌دونم خصلتِ همه ماما ناست.

قند تو دلم آب شد و با لبخند صورتِ کوچولوش رو از نظر گذروندم که تو حالتِ خواب، دستاش رو کش و قوسی داد تا یواش یواش بیدار بشه.

- دنیا مجد... کم کم داره بیدار می‌شه تا اولین طوفانشو شروع کنه.

رها غش غش خندید و گفت:

- اوه... یه بلاییه، هنوز نیومده خونمو کثیف کرده... نمی‌ذاره دو دقیقه چشم ببندم مثه ماهی هی دهنش بازه...

خندیدم و پرسید:

- البرز اسمشو بهت گفت؟

- نه... اردوان دیروز گفت.

- اردوان؟ آها... البرز گفت پناه رو آورده پیش تو...
- اومده بود پناه و بیره، نداشتم، با هم حرف زدیم بعد...
- آ... ندیدی پناه چیکار می کرد برات... صد بار ازم پرسیده شکم خاله رها رو پاره کن بعد می دوزنش... می خواست من نحوه به دنیا اومدن بچه رو کامل براش توضیح بدم.
- می آوردیش...
- دوست داشت بیاد نی نی رو ببینه... صبح هم بهم گفت اگه می خوای بری منم بیام، پیچوندمش... گفتم فعلا تو بیمارستان نیارمش...
- درسا؟
- جان؟
- اردوان و می خوای چیکار کنی؟
- قبل از اینکه چیزی بگم درِ اتاق با تقه‌ای باز شد و البرز پرسید:
- اجازه هست خانم‌ها؟
- رها بهش لبخند زد:
- بیا... درساست.
- به سمتش چرخیدم و مقابلش بلند شدم.

- سلام... تبریک می‌گم.

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- ممنون... خوش اومدی... مامان گفت اومدی... یه لحظه تعجب کردم گفتم شاید اشتباه می‌کنه.

- یعنی ازم نمی‌بینی پیام بهتون سر بزنم...

- اتفاقا من رو مرام زنها بیشتر حساب باز می‌کنم تا مردها... ولی خب تو شرایط الان اوکی نبود، واسه همین گفتم...

- من با یکی دیگه مشکل دارم، چیکار به شما دارم.

- بنظرم با اون بیچاره هم مشکل نداشته باشی بهتره، اون خودش تا خرخره غرقه.

صورتِ رهارو بوسید و گفت:

- تو چطوری خوشگل... چیزایی که خواستی و برات آوردم... لوازم آرایش با خرت و پرت‌هایی که گفתי بیارم.

- مرسی عزیزم.

نایلون رو از البرز گرفت و محتویاتش رو زیر رو کرد. نگاهم روی انگشتای البرز بود که نرم به گونه‌ی براق دخترش کشیده شدن و ریز گفت:

- جونِ بابا... قندِ بابا، خوشگلی من...

رها سریع به بازوش زد و تشر زد:

- هوی.. تا من هستم از این حرفا نداری‌ها... اول من بعد جوجه‌ت.

سرِ رهارو سریع بوسید و گفت:

- تو که همه زندگیمی دیوونه... اونی که مال خودمه اول و آخرش تویی...

از دلدادگیشون لذت بردم و لبخند زدم... تا حالا البرز رو اینجوری ندیده بودم... احساس می‌کنم همه مردها یه درونگرایی بزرگ شبیه البرز دارن و فقط زمانی از این بُعد

بیرون میان، که یه انرژیِ بزرگ‌تر دنیاشون رو احاطه کنه
و اجازه بده اونا شکی واقعی احساساتشون رو واضح‌تر
بروز بدن...

مثل همین تحولی که باعث شد البرز از جدیتِ سابقش
فاصله بگیره و با داشتنِ این خانواده، رفتارهای مردانه‌تری
از خودش نشون بده.

- بشین درسا، یه مقدار خوراکی گرفتم، بشین با رها بخور،
منم برم تا مزاحمتون نباشم.

- نه دیگه من باید برم... فقط اومده بودم ببینمتون و
تبریک بگم.

رها- به همین زودی؟

- باز میام عزیزم... انشالله رفتی خونه دوباره میام
پیشتون... پناه خونه‌ست، بهش قول دادم زود
برگردم... برم تا از دستم دلخور نشده.

البرز- مگه اردوان دیشب نیومد دنبالش؟

نگاهم رو به البرز کشوندم:

- اومد ولی نداشتم بیرتش...

سوالی سرش رو کج کرد:

- نداشتی؟

حالت گفتمنم طوری محکم بود که این ایهام رو تو ذهنش
بوجود آورده، پناه رو با اجازه‌ی خودش نگه داشتم، یا من
اجازه ندادم پناه رو بیره؟!

- خودم نداشتم آره، اینجا جاش نیست یه سری چیزها
رو بگم... ولی دیگه اجازه نمی‌دم بچه رو بیره تو
خونه‌ای که هر روز یکی میره یکی میاد.

ابروهاش رو با استهزا بالا داد و آهان کشداری گفت...
دیگه ادامه ندادم و سریع با هر دوشون خداحافظی کردم
و از اتاق بیرون اومدم...

جلوی در خانمِ مجد رو دیدم نشسته روی نیمکت بود.
با اونم خداحافظی کردم و با قولِ اینکه سلامش رو به
مامان و بابام می‌رسونم، از اون بخش کامل بیرون زدم.
ولی همین که از پله‌های خروجی پایین رفتم، صدای البرز
رو از پشت سرم شنیدم:

- درسا؟ درسا وایسا یه لحظه...

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ایستادم و چرخیدم:

- بله؟

- منم دارم می‌رم، بیا خودم می‌رسونمت.

- ممنون، می‌رم خودم.

- بیا، ماشین که هست، منم که دارم می‌رم، می‌رسونمت دیگه...

می‌دونستم قصدش تنها رسوندنم نیست و بخاطر حرفای ناتموممون تو اتاق، می‌خواد به این بهونه با هم حرف بزنیم، برای همین این فرصت رو فراهم کردم تا مجهولاتِ ذهنش رو برطرف کنه.

کنارش که نشستم، ماشین رو به حرکت درآورد و طولی نکشید، سکوتِ بینمون رو با این جمله شکست:

- چه خبر؟

صد در صد، خبری که اون می‌خواد، در مورد شرایط بین خودم و اردوان بود، برای جوابش طفره نرفتم و گفتم:

- هیچی... قرار نیست خبری بشه... چیزی که باید اتفاق می‌افتاد شد.

اونم خیلی سریع موضوع رو باز کرد و با نیم نگاهی به طرفم گفت:

- فکر می‌کنی کارِ درستی کردی رفتی؟

- درست و غلطش رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم باید زودتر از اینام برمی‌گشتم، یا اصلاً حاضر نمی‌شدم تن به این رابطه بدم.

- تو که بسم الله گفتی، حداقل تا تهش می‌رفتی ببینی به کجا ختم می‌شه... منم مثه اردوان از رفاقت‌های نصفه نیمه بدم می‌اد، شدی حکایتِ کسی- که به عشقِ رسیدن به الماس، همه جارو خوب می‌گنه، همین که به تهش می‌رسه، خسته می‌شه می‌کشه کنار.

- الماس؟

کج خندی زدم:

- منظورت اردوان که نیست؟

- نه... نگفتم اون احمق یه تحفه ست، دارم می گم حیف بود این رابطه رویهویی بهم بریزی بکشی- کنار... تو هنوز اردوان و نشناختی، خوب نمی شناسیش که باهاش کنار نیای، من باهاش بزرگ شدم می دونم چه جور آدمیه... نگاهم کرد:

- اردوان واسه آدمایی که براش یه مَن مایه بذارن، صد مَن مایه می ذاره، همچین مرا می داره که فقط من می دونم... تو که انتخابش کردی، موندی باهاش، صبر می کردی تا تهش سهمتو از این رابطه برداری...

- ما دو نفریم از دو فرهنگ متفاوت، وقتی نمی تونی فرهنگ خونوادگی منو درک کنی، هر چی برات بگم بازم حرف خودتو می زنی می گی صبر می کردی... صبر می کردم تا آخرش ببینم اردوان می خواد چیکار کنه؟ بعد یه سال که صیغه تموم شد، می گه بسلامت، یا بازم با پروپی می گه بیا تمدیدش کنیم؟

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لحظه‌ای در سکوتِ معنادار نگاهم کرد. حالتِ نگاهش
حسِ سرزنش گرانه‌ای بهم داد... می‌دونم تو ذهنش چی
می‌گذره و اینم می‌دونم مثل اردوان یه مرده، که همه
مسائل رو از نگاه خودش می‌بینه... نه از نگاه یک زن...

قبل از اینکه با زیبوش هم سرزنشم کنه، سریع گفتم:

- من خودم قبول کردم آره، حتی شاید اولش بخاطر پناه
به خودم تلقین می‌کردم اردوان مجبورم کرده تو این رابطه
باشم، ولی واقعا دوسش داشتم... به خودم اومدم دیدم
اردوان شده همه زندگیم، نه فقط یه بخشش... اما وقتی
می‌دونم همین آدمی که همه زندگیمه قراره یه روزی قلبمو
بشکنه و بشه بزرگترین دردم، واسه چی باید بمونم
باهاش؟ اون همین الانم برام درده...

- به جون بچم که هنوز یه روزم نیست رنگِ دنیارو دیده‌و من دارم قسمشو می‌خورم، شاید اردوان به ظاهر چیزی نشون نده ولی قلبا خیلی دوست داره درسا... اونی که تو این یک ماه من دیدم، حاضره بخاطرت هر کاری بکنه... نباید تنه‌اش می‌داشتی، این وسط درگیری‌های خودش هست، زن عمو بیماره، هر روز یه پاش فروشگاست، یه پاش اونور، کارای پناه و مراقبتش هست، دکتر رفتنا، معطلیا، کلا زندگیش ریخته بهم، وسط همه اینا تو هم گذاشتی رفتی، شدی گل و سنبل...

- تو نمی‌تونی بفهمی منظورم چیه، چون خودتم شبیه اون فکر می‌کنی، من خونوادمو زیر پام له کردم، بخاطر همین اشتباهم که اومدم یواشکی صیغه‌ی اردوان شدم، چون اون اینجوری می‌خواست... اصلا به هیچ جاش فکر نکردم، تا وقتی خونوادم متوجه شدن... اونم با چه آبروریزی... اینقدر خودمو کوچیک کردم، بخاطر کی؟

- خب شما که یواشکی صیغه کردین، کی به خونوادت گفت؟

- همین آقا اردوانی که داری ازش دفاع می‌کنی... با پروپی اومد جلو خونمون، داد و بیداد که درسا زین منه... فکر می‌کنی من اون لحظه باید چیکار می‌کردم؟ منی که حیثیتِ خونوادمو زیر سوال بردم، تا با اردوان باشم، اون بخاطر من

چیکار کرد؟ میگی یه مَن بذار وسط، صد مَن می‌ذاره، من صد مَن گذاشتم، یه مَن هم ازش ندیدم... از خودگذشتگی تا حدی قشنگه که ببینی طرفت قدر تو می‌دونه، وقتی می‌بینی داری خودتو فدای کسی— می‌کنی که ارزشی برات قائل نیست، یه بار، دو بار، بار سوم به خودت میای می‌کشی کنار... من چرا باید همه چی مو بذارم وسط، وقتی اون نمی‌خواست یه ذره از خودش مایه بذاره؟ اصلاً صیغه شدنِ ما از سرِ یه لجبازی بود، شاید من دوسش داشتم که تو احمقانه‌ترین شرایط پیشنهادشو قبول کردم، ولی هدفِ اردوان یه چیز دیگه بود که بعدشم مشخص شد... دیگه هم به من نگو دوست داره... آدمی که کسی و دوست داشته باشه، سریع نمی‌پره با یکی دیگه...

ابروهاش رو به هم چسبوند و شوکه شده و سریع نگاهم کرد:

- با کی؟ اردوان؟

#دُر

#پارت_چهارصد و هفتاد و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اونقدر تند تند حرف زدم و عصبی بودم که گلوم خشک شد...

نفسم رو بیرون دادم و شالم رو کمی کنار زدم تا هوای تازه‌ای به شش‌هام برسه...

- با هر کی... برام مهم نیست.

تک خنده‌ای از سر تعجب زد:

- واقعا فکر کردی اردوان با یکی دیگه ست؟ نوچ نوچ
نوچ...

کوتاه خندید:

- با خودت از این فکرها نکن دختر... اردی یه تو براش
مهم بودی، که وقتی اومدی تو زندگیش، دیگه
خودشم گم کرد... نگام کن تا بگم برات...

نگاهش که کردم، گفت:

- اینارو کی بهت گفته؟

- مهمه؟

- آره خب می‌خوام تا اونجایی که خودم می‌دونم روشنت کنم بدونی اونجوری که فکر می‌کنی نیست... پناه چیزی گفته؟ آخه از یه زیونِ یه بچه چی می‌خوای بشنوی؟ اصلاً اون از دنیای ما چی می‌فهمه، هرچی دورو برش ببینه میاد تعریف می‌کنه...

- مهم نیست چی گفته... هرچی گفت درست بودن... من از اولم می‌دونستم چه آدمِ هوسبازیه. محکم روی فرمون زد و با دادی که زد، جا خورده، شونه‌م بالا پرید:

- نیست... می‌گم کسی- تو زندگیش نیست، هی الکی پشت سرش حرف در میاری... با غضب و اخم نگاهم کرد:

- اون بچه یه چیزی گفته... یعنی هر کی بره خورش مهمونی واسه چیزی رفته؟ من این مدت همش دور و برش بودم، اگه منظورت اون دختریه که تازگیا باهاش قراردادِ کاری بسته... بلند و عصبی بین حرفاش پریدم:

- نمی‌خوام چیزی بدونم البرز... باور کن... خواهش می‌کنم دیگه در موردش هم حرف نزنیم...

نفسش رو با حرص بیرون داد و بعد از مکث کوتاهی، با صدای آروم‌تری، لب زد:

- اردوان هوسباز نیست، فقط رو خودت فوکوسه... اینو مطمئن باش با زنِ دیگه‌ای نیست.

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دور از نگاهش نیشخندی زدم و سرم رو ریز تگون دادم:

- باشه، بهتره دیگه در موردش حرف ننزیم.

- می‌خوام حرف نزنم، اما نمی‌تونم... نگرانشم... هر چی باشه شما دوتا زن و شوهرین... یه مدت با هم زندگی کردین، نمی‌تونم ببینم رابطتون بیخودی از هم پاشیده... خودتم می‌دونی اردی می‌خوادی، منتهی فعلا مشکلات دیگه‌ش نمی‌ذارن یه برنامه‌ریزی درست داشته باشه، بهش زمان بده، شاید تو آینده بتونه یه تصمیم بهتر بگیره.

- من ازت یه سوال می‌پرسم، بیا مردونه جوابمو بده...

بدون تردید گفت:

- باشه.

- با اینکه می‌دونم شما سبک زندگیتون با ما فرق داره، ولی باز می‌پرسم... اگه بفهمی خواهرت بدون اجازتون رفته صیغه‌ی یکی شده که حالا... طرف هر جور... اصلا آدم خوب... ولی فقط مشخص کرده واسه یه زمانی صیغه‌ش باشه، چه حالی بهت دست می‌ده؟ از نگاه یه برادر جواب بده، حس پدرانۀ بماند...

نگاهش کردم... نگاه... نگاه و ثانیه‌ها با گذر سریعی چشم انتظار باز شدن لب‌هاش بودن...

از سکوتِ دنباله داری که پشت بندِ سوالم کرد و نگاه خیره‌ای که به مقابل داشت، فهمیدم چطوری ماتش کردم...

حتی اگه بخواد بگه "خب اون زندگیِ شخصی-خودشه، من فقط می‌تونم راهنماییش کنم، یا بگم کارش اشتباه بوده و چه تاثیر بدی روی خونوادمون داشته، اما باز نمی‌تونم تو باطنِ زندگیش دخالت کنم" می‌دونم این جوابِ واقعیش نیست...

حقیقت خیلی پیچیده‌تر از تصوراتِ ذهنیمونه...

بابای منم خیلی منطقی با من برخورد کرد، با وجودِ دلخوری بی‌حدش، به نظرِ شخصیم احترام گذاشت و حتی مهلت داد من تا اتمامِ صیغه کنارِ اردوان زندگی کنم، ولی اینکه از درون چقدر به غرور و شخصیتش آسیب زدم و اونو جلوی یه مردِ دیگه متلاشی کردم و از همه مهم‌تر خودم و خونواده‌م رو زیرِ سوال بردم، قابلِ کتمان نیستن...

اونم یه مرده شبیه بابام و با این سکوتش بهم فهموند، جوابش، همون چیزیه که من تصور می‌کنم.

پس اگه به طورِ زنده تو جریانِ این اتفاق، قرار بگیره، بعد می‌تونه حرف‌هام و شرایطِ خونواده‌م رو درک کنه...

جلوی خونه که نگه داشت، در رو باز کردم و گفتم:
 - ممنون که رسوندیدم... مراقب رها و بچه‌تون باش...
 امیدوارم همیشه کنار هم خوشبخت باشید.
 - مرسی... زحمت کشیدی اومدی.
 - خواهش می‌کنم... کاری نکردم... دوست داشتم
 کوچولو‌تونو ببینم... خدا حفظش کنه.
 - ممنون...

در رو بستم... دستم رو تکون دادم و قدمی دور شدم.
 - درسا؟

به سمتش برگشتم و اون گفت:

- بهت حق می‌دم، تا زمانی که رابطتون پنهونی بود،
 شاید می‌تونستی باهاش کنار بیای، می‌دونم بعدش
 بخاطر خونوادت اذیت بودی... خودم با اردوان
 حرف می‌زنم.

اخم ریزی کردم... کنجکاو شدم بفهمم در مورد چی
 می‌خواد باهاش حرف بزنه...

نکنه با این حرفایی که من زدم برای اونم سوءتفاهم شده
 و فکر می‌کنه اینارو گفتم تا واسطه بشه و از اردوان بخواد
 برای خواستگاریم پیش قدم بشه؟!

- چی می‌خوای بهش بگی؟

- حرف می‌زنم دیگه... وضعیتتون شده شبیه منورها... منم تا وقتی زیر پام نلرزید نفهمیدم چی در انتظارمه، ماها نیاز به یه تلنگر داریم... تلنگر و بهش می‌زنم تا به خودش بیاد.

- مرسی، ولی باور کن نیازی نیست، من دارم با نبودش زندگی می‌کنم، یه رابطه تفاهمی بینمون بود که الان تموم شده، نمی‌خوام دیگه ادامه پیدا کنه... نیومدم قهر و ناز کنم، اومدم تمومش کنم، بنظرم بی‌خیالش بشین.

توی دلم اضافه کردم "شاید تا دیروز هم منتظر یه جرقه‌ی نو تو زندگیم بودم، یه پیامِ خوش، که زندگیم و حس و حالم رو از این رو به اون رو کنه، اما با فهمیدن رابطه‌ی جدیدِ اردوان با اون زن، دارم تلاش می‌کنم به جای نگاه کردن به آینده، تمام چند ماه گذشته رو از ذهنم بیرون کنم"

من به فراموشی، نیاز بیشتری دارم، تا به تکرارِ مکررات...

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

همین که سفره شام رو من و مامان پهن کردیم و همه دورش نشستیم، زنگِ خونمون به صدا در اومد...

مامان زیر لب گفت:

- چه آدم وقت شناسیه...

بابا بلند شد و در حال رفتن طرف در جواب داد:

- شاید یکی از همسایه‌هاست کاری داره...

- شایدم برادرت اومده.

پناه پرسید:

- باباجون، برادر داره؟

مامان دستی به سرش کشید و با خوشرویی گفت:

- آره عزیزم، هم برادر داره هم خواهر.

پناه لب برچیده و ریز گفت:

- کاش منم برادر یا خواهر داشتم مامان جون، نمی‌شه بابا برام بیاره؟

نگاه من و مامان بین هم رد و بدل شد... آهی کشید و بی‌هدف، با ظرف‌های روی سفره ور رفت...

دلم آشوب بود، یه حسی- بهم می‌گفت اردوان اومده تا پناه رو با خودش بیره، هشت روزه از تاریخی که مشخص کرده گذشته، من دیروز منتظر طوفانش بودم و توقع نداشتم، حتی یک روز دیگه هم بهم مهلت بده...

تو این مدت حتی یکبارم برای دیدنِ پناه دمِ خونمون نیومد، می‌دونستم اونقدر دلتنگشه که تابِ یک لحظه دیگه صبر کردن نداره، همونطور که بهونه‌ی پناه رو تو این هشت روز، با مسافرت رفتنِ اردوان، آروم کردم...

دقیقه‌های زیادی گذشتن، خبری از بابا نشد، پناه هم به آرومی مشغول خوردن بود.

مامان با دلنگرونی قصد داشت از سر سفره بلند بشه، تا دنبال بابا بره... دستم رو روی پاش نگه داشتم و خیلی ریز گفتم:

- فکر کنم اردوانه.

نگاهش یه لحظه روی پناه رفت، وقتی مطمئن شد صدام رو نشنید، آروم گفت:

- مگه قرار بود بیاد؟ زنگ زده بود پِت؟

- نه... ولی حس می‌کنم خودش، گفته بود یه هفته بعد میاد دنبالش...

- خدا به خیر بگذرونه پس...

زیر لب گفت و با همین جمله ی کوتاه دلشوره شدیدی بهم داد که سریع از جا بلند شدم تا مطمئن بشم کسی که اون بیرون داره با بابام حرف می‌زنه اردوانه یا اشتباه کردم...

توی آیفون که نگاه کردم با دیدنش قلبم هری ریخت... مامان از سر سفره آروم گفت «ها؟»

سرم رو با تایید تکون دادم و هوف کشدارش رو شنیدم...

همه مثل من بخاطرش آشوب گرفتن... می دونم بابا هم همین حس رو داره...

همین که چرخیدم و به مامان نگاه کردم، اشاره کرد:

- گوشی رو بردار بین چی می گه...

- الان متوجه میشه.

- کیه خاله؟

لبم رو گزیدم... نمی خوام پناه بفهمه باباش پشت دره و برای بردنش تا اینجا اومده... همونطور که اردوان گفته بود بین منو خودش پناه همیشه اونو انتخاب می کنه و با فهمیدن این موضوع که اردوان اینحاست می دونم بهونه ش کار دستمون می ده...

- دوست باباجونه.

- می خواد بیاد داخل؟

- نه عزیزم نمیاد... با خودش کار داره الان می ره...

به مامان اشاره کردم تا بلند بشه و به بابا ملحق بشه تا شاید با پا درمیونی هردوشون بتونن اردوان رو قانع کنن بدون پناه از اینجا بره... بماند که اون علاوه بر پناه بخاطر منم اینجاست و من هر لحظه منتظر ناقوسِ تحکمش بودم...

مامان بلند شد و چادرِ گلدارش رو از روی آویز کنار در برداشت و گفت:

- برم چی بهش بگم؟

- همون چیزا که گفتم... بگو بچه باید پیش ما بمونه...
 بسه هر چی سهل انگاری دیدیم ازت و ساکت موندیم...

#دُر

#پارت_چهارصدوهفتادونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- من اینارو به این بشر- بگم منو باباتو درسته قورت می ده
 یه آبم روش... حضانتِ پناه با خودشه ها...

- من رو حرفم وایمیستم مامان شما اگه نمی تونین جلوش وایستین بذارین خودم برم باهاش حرف بزنم.

- نه ولش کن می رم... تو بیای بدتر جری میشه یه حرفی می زنه الان از همه جا پره، شما هم اینجایین محلش نمی دارین دیگه نور علی نورشه...

در رو باز کردم تا مامان بیرون بره... پناه که صدای در رو شنید سریع چرخید و گفت:

- مامان جون کجا داری میری؟

- می رم ببینم دوست بابا جون چی می خواد مادر... تو غذا تو بخور تا بیام.

- منم میام.

همین که بلند شد شوکه به مامان نگاه کردم... سرش رو خسته و متاسف تکون داد و گفت:

- نمی شه تو بیای مادر... شاید می خواد یه حرفی خصوصی با بابا جونت بزنه...

- اگه خصوصیه پس چرا شما داری می ری پیششون؟

- بحث بزرگترهاست پناه جان... بین منم نرفتم... وقتی بزرگترها می خوان حرف بزنن نباید بریم.

لب برچیده نگاهش رو بین منو مامان چرخوند اما آخر سر موافقت کرد تو این کار دخالت نکنه.... خدا روشکر حداقل از یه لحاظ هایی اردوان به خوبی این بچه رو تربیت کرده تا هر چیزی رو که حس کنه مناسب سن و سالش نیست به خوبی درک کنه...

محاله چیزی ازش بخوام و با رو ترش کردن یا لجبازیش مواجه بشم...

مامان رفت... دست پناه رو گرفتم و گفتم:

- بریم من بقیه شام تو بهت بدم بخوری تا اونا هم بیان.

شامش رو آرام آرام بهش دادم... ولی با دست های لرزون و قلبی که داشت به سینهم مشت می کوبید... از شدت استرسی که داشتم نوک انگشتم یخ زده بودن... پناه یکبار که دستم رو گرفت تا تعادل قاشق رو حفظ کنه متوجه ش شد و گفت « خاله دستت یخ کرده... سردته؟ »

پاهام رو ریز ریز تگون می دادم تا بتونم خودم رو محکم نگه دارم... بیشتر از ده دقیقه ست مامان و بابا بیرون و من نمیدونم صحبتشون با اردوان به کجا رسیده...

#دُر

#پارت_چهارصدوہشتاد

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ہفتہ پیش در مورد حرف های اردوان باهاشون صحبت کردم و از شیوہ زندگی اردوان بعد از این ہمہ سال براشون پردہ برداشتم... بابا اولش با تاسف نگاہم می کرد... شاید داشت تو ذہنش بہم نہیب می زد « تو ہمہ اینارو می دونستی و حاضر شدی صیغہ اش بشی»

اما وقتی حرفام رو کامل کردم و گفتم « خودش الکی می گہ مدیریہ برندہ تبلیغاتیہ کہ می خوان با ہم کار کنن» از جا بلند شد و بین صحبت هام با تشر گفت:

- پس تا وقتی از چیزی مطمئن نشدی حق نداری با این جدیت در موردش بگی... هر وقت با چشمای خودت دیدی زن میاره یا اهل این برنامه هاست، بعد حرف بزن...

درِ هال باز شد و مامان بدون بابا دوباره برگشت... چادرش رو با اخم تا کرد و روی آویز انداخت و زیر لب با حرصی که تو صورتش می دیدم چیزی زمزمه کرد... جا خورده قاشق رو تو ظرف گذاشتم و بلند شدم...
- مامان؟

نگاهم کرد و نفسی- از سرِ حرص کشید و ریز به پناه اشاره کرد...

به سمت آشپزخونه رفت... پشت سرش رفتم:

- چی شد؟

لیوانی برداشت و زیر شیر گرفت:

- بابات منو فرستاد داخل... نداشت حرف بزنم... داره تعارفش می کنه بیاد داخل... قبول نمی کنه پاشو کرده تو یه کفش می گه پناه رو حاضر کنین ببرمش... گفتمش داره شام می خوره گفت منتظر می مونه تا شامش تموم بشه...
- فقط گفت پناه؟

مامان جوری نگاهم کرد و از لیوان آب خورد انگار داشت بهم تشر می زد «تکلیفت با خودت مشخص نیست، بالاخره از این رابطه چی می خواهی؟»

راستش رو بگم از این خبر که اردوان تنها برای بردن پناه اومده و حاضر نیست کوچکترین تلاشی برای داشتتم بکنه، قلبم آتیش گرفت... اون لحظه شاید چیزی به روی خودم نیوردم و وقتی مامان گفت:

- اره دیگه گفت پناه...

خونسرد شونه م رو بالا دادم:

- بگو وایسا منتظر پس...

و با نیشخندی ازش دور شدم ولی داشتم می ترکیدم که من گزینه ی خاصی برای اردوان نیستم و رفتن یا موندنم دیگه روی اون تاثیری نداره...

بارها این حس به قلبم رجوع کرده که من برای اردوان تنها یه سرگرمی بودم و من هر بار این حس رو با یه حس قشنگ تر از خودم دور کردم تا به خودم تلقین کنم اردوان هم مثل خودم یه عاشقه و نوع دوست داشتنش تنها با من متفاوت بوده، اما امشب کاملاً مطمئن شدم چیزی از من تو قلب اردوان نیست که اونو بخاطرش تو این خونه بکشونه و براش بجنگه...

گاهی خودم رو به جاش می دارم و آگه من موقعیتی فراتر از این موقعیت داشتم، بی شک با هر راهی برای بدست آوردنش تلاش می کردم... هر چند تو این مدت هم زیادی تلاش کردم... با وجود همه محدودیت هایی که سدّ راهم بودن... من به نوبه ی خودم تو این عشق قدم های بلندی برداشتم، دریغ از دیدنِ یه قدمِ کوچیک از اون...

کنار پناه برگشتم و سعی کردم ذهنم رو از واقعیت ها دور کنم.. اجازه بدم تو مسیرِ معلقِ خودش حرکت کنه و کمتر به جزئیات دقت کنه، تا زیرِ نگاهِ تیزِ مامان فرو نریزم.. من نمی تونم با بغضم بجنگم... نمی تونم با این دلدادگی تو جنگ با قلبم پیروز بشم... من به یه راه اشتباه رفتم و با وجود اینکه از این راه برگشتم، اما هنوزم دوست دارم تو این مسیر پا بذارم و هزار بار تکرارش کنم... سنگینی نگاه مامان باعث شد سرم رو بالا بگیرم... خیلی ریز آهی کشید و با نگاهش خواست بدونه تو مغزم چی می گذره... نیازی به گفتنِ حقیقت نیست... من حتی نمی تونم بازیگر خوبی باشم تا خانوادم کمتر به احوالِ درونم پی ببرن...

#دُر

#پارت_چهارصدو هشتادویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

حدود نیم ساعت از رفتنِ بابا گذشته بود که بالاخره صدایش از پشت درِ هال به گوشمون رسید، که انگار داشت تعارف می زد:

- بد موقع چیه... سفره پهنه همه با هم یه چیزی می خوریم...

صدای اردوان رو که شنیدم مات به مامان نگاه کردم که اونم مثل من یکه خورده بود.

- ممنون... گفتم که صرف شد... من همینجا می مونم تا پناه رو آماده کنن...

- صدای بابامه خاله؟

همزمان درِ هال باز شد و بابا گفت:

- فعلا بیا تو... حرفای ما هنوز ناتموم مونده...

همین که وارد خونه شد نگاهش در لحظه اول به من خیره
موند، اما خیلی سریع با اخم رو گرفت و پناه به سرعت
بلند شد و به طرفش دوید:

- بابا... می دونستم خودتی... صداتو شنیدم به خاله
گفتم این بابامه...

اردوان تو بغلش بلندش کرد و با دلتنگی عمیقی بینیش رو
به گردنش چسبوند و چند بار نفس عمیق کشید...

-نفس بابا... جونم... حسابی دلتنگت بودم...

کفری نگاهم کرد... تو نگاهش حسی— از نفرت دیدم و
متوجه بودم این بخاطر دوریش از پناهه که اجازه ندادم
این هفته پناه رو ببینه...

لبم رو گزیدم و با تعارف بابا هردوشون روی مبل نشست
ولی پناه رو از سینه اش جدا نکرد.

- بیا سر سفره آقا اردوان.

در جواب مامان مودبانه گفت:

- ممنون من شام خوردم... شما بفرمایید.

نگاهم روی بابا ثابت شد...

فکر می‌کردم بقدری ازش دلخوره که حتی اون بیرون
ممکنه بحثشون با هم بالا بگیره اما تصکر نمی‌کردم با
خوشرویی اردوان رو دعوت کنه تا داخل بیاد...

نگاهم رو حس کرد و با پلک زدن بهم اطمینان داد، اجازه
بدم کار خودش رو انجام بده...

نه اینکه ناراحت بشم از اینکه اردوان رو به خونه دعوت
کرده، فقط شوکه بودم و از رفتار عجیب بابا تعجب
کردم.

ولی با این حال، قلبم از این اتفاق چنان حس و حال
خوبی گرفته بود که غیر از خودم، حتی بقیه هم می‌تونستن
به راحتی صدای کوبشش رو بشنون...

تو دلم بهش نهیب زدم که حتی با وجود شکستش تو
دوبار عاشقی، اما هنوزم حاضر نیست از این بی‌قراری و
بیچارگیست دست برداره...

- شما شام خوردین حدیث خانم؟

- نه هنوز... منتظر شما بودیم...

- من که میل ندارم... اگه می‌خورین، بشینین خودتو بچه
ها شامتونو بخورین، منو آقا اردوانم تو آشپزخونه یه چایی
می‌خوریم حرف می‌زنیم...

با این اوضاع دیگه کسی میل داره دیگه شام بخوره؟
اونم من؟

از کنار سفره بلند شدم و سریع گفتم:
- منم میل ندارم بابا... چایی می دارم.
سرتکون داد:
- دستت درد نکنه.

زحمت جمع کردن سفره رو گردن مامان انداختم و به
آشپزخونه رفتم، می خواستم بفهمم بابا قراره در مورد چی
باهاش حرف بزنه...

#دُر

#پارت_چهارصدوهشتادودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

کتری رو روی اجاق گذاشتم و سریع لیوان ها رو تو سینی کنار قندون و ظرف کوچیک شیرینی گذاشتم...

حواسم به حرف زدن پناه هم بود که داشت اتفاقی این مدت و دوریش از خونه رو کامل و دقیق برای اردوان تعریف می کرد، به علاوه همه کارایی که تو این مدت سعی کرده بودیم، باهاشون سرگرمش کنیم...

چای رو که دم کردم انتظار داشتم بابا به منم بگه تو آشپزخونه کنارشون باشم، می دونستم بیشتر حرف هاشون به من ربط داره و قراره در مورد من صحبت کنن، پس حضورم کنارشون لازم بود...

اما تا به آشپزخونه اومد و پرسید:

- دم کردی بابا؟

- آره...

سریع عذرم رو خواست و بهم گفت:

- خب بی زحمت پناه رو بیر تو اناقت مشغولش کن تا ما با هم حرف بزنیم.

نتونستم مخالفت کنم و فقط سرم و تگون دادم...

برای صدا زدنِ پناه مجبور شدم به اردوان نگاه کنم...
 مامان و بابا تو آشپزخونه بودن و تا سرم رو به طرفش بالا
 گرفتم، چرخید و نیم نگاهی به عقب انداخت وقتی دید
 مامان و بابا دورمون نیستن ریز گفت:
 - بیا.

با اشاره دستش که خواست بهش نزدیک بشم، نفس تو
 سینه م حبس شد...

آروم به طرفش رفتم و پناه صورتش رو گرفتم:
 - بابا خاله هم میاد باهامون... من دلم می خواد خاله
 برگرده... بهش بگو بیاد... فکر کنم قهر کرده... این چند
 روز هر چی گفتم شماره بابامو بگیر می خوام باهاش حرف
 بزنم زنگ نمی زد.

- عه پناه!! من که گفتم بابات مسافرتی نمیشه زنگ
 بزنی تا خودش زنگ بزنه...

- الکی گفتم... من می دونم با بابام قهر کردی!
 لبهاش رو غنچه کرد و چینی به ابروهای کوچیک و نازکش
 داد و سرش رو روی شونه ی اردوان گذاشت... این
 حالتش منو یاد دانا انداخت... بچی هامون و لجبازی
 هایی که با من می کرد و از سرِ لج تو بغل بابا فرو می رفت
 و برامون ناز می کرد.

- گفתי بیام؟

اونقدر محو نگاه کردن به صورتم و موهام بود که یادش رفت چی قراره بهم بگه.

خودش رو جمع و جور کرد و خیلی آروم گفت:

- من نیومدم اینجا در مورد چیزی حرف بزنم... اگه با منو پناه میای خونه، همین الان برو به بابات بگو قضیه رو تموم کنه جمع کنیم بریم...

- چی بهت گفته؟

توپش یه جورایی پُر بود... نیاز نبود حتما بگه تا بفهمم از چیزی عصبیه... حالِ درونش رو به خوبی از نگاه و چهره‌ش درک می‌کنم...

جوابم رو نداد و در ازاش دوباره پرسید:

- میای؟

- نه...

تو نگاهش گفتم و دیدم که آبِ دهنش رو با حرص قورت داد و پلکاش رو بست و باز کرد.

- پس نمیای... اوکی...

- نمی دونم بابام در مورد چی می‌خواد حرف بزنه، من چیزی نمی‌دونم... فقط گفتم پناه رو ببرم تو اتاق مشغولش کنم تا شما حرف بزنین...

دستم رو به طرف پناه دراز کردم:

- بیا ما بریم تو اتاق پناه جان، باباجون می‌خواد با بابات حرف بزنه... ما مزاحمشدن نشیم.

- بابام نمی‌ره که؟

- گونه‌ی پناه رو محکم بوسید:

- نه نمی‌ره قریبونت برم، حاضر شو که بعد بریم خونمون.

نگاه عصبی و کینه‌توزی بهم انداخت و زیر لب با حرص زمزمه‌ای کرد و پاهای پناه رو آروم روی زمین گذاشت.

یقه‌ی پیرهنش رو که مرتب کرد، سرد و جدی، راهش رو به سمت آشپزخونه طی کرد...

تقدیمتون...

فرداشب هم به احتمال زیاد پارت می‌زنم، تا ادامه این قسمت‌هارو بخونید و از این قسمت بگذریم...

شب خوش و آدینه‌ی خوبی داشته باشید  ☐

#دُر

#پارت_چهارصد و هشتاد و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چهل دقیقه از زمانی که هردوشون مشغول حرف زدن
بودن گذشت... مامان هم کنار من و پناه تو اقام بود...
خسته از این بی خبری و اینکه چه حرف هایی بینشون رد
و بدل شده، خمیازه ای کشید و گفت:

- خدا کنه هر چی می گن این موضوع به خیر و خوشی
تموم بشه تو هم بری سرِ خونه زندگیت از این
بلا تکلیفی در بیای...

از حرفش جا خوردم و سوالی گفتم:

- چه بلا تکلیفی...

- همین که خودت اینجایی دلت پیش این بچه و اون زندگی که گذاشتیش اومدی... فکر می کنی من و بابات نمی فهمیم چی تو دلت می گذره...

سرم رو با خجالت پایین انداختم و موهای پناه رو نوازش کردم... هر سه پایین تختم نشسته بودیم... زمان به قدری برامون کند سپری می شد که هر سه خسته شدیم... پناه سر گذاشت روی پاهام و مامان هم به حالت دراز کش سر روی بالش گذاشت و باهام حرف می زد...

- اگه خودتم حرفی نزدی از نگات معلومه چقدر دوسش داری... یه ماهه اومدی اما مته غریبه ای پیشمون... با اتاق خودت سر جنگ داری... روزی هزار بار تمیزش می کنی... با من و بابات سردی... ما که می فهمیم دلت کجاست...

- ربطی به اون نداره... فقط یه خورده حساس شدم.
- شاید بابات می خواد همینارو بهش بگه تا تکلیفت و مشخص کنه.

- مامان!!! چرا بدون اینکه به خودم بگین تصمیم گرفتین اینارو بهش بگین... من خوشم نیاد پیشش کوچیک بشیم... به اندازه کافی خودمو کوچیک کردم.

- تو که بزرگی خاله... من هنوز کوچیکم.
- پوزخندِ عصبی زدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم...
- دوست نداشتم بابا در مورد من باهاش حرف بزنه...
- من گفتم از پناه بگین.
- چی بگن خاله؟
- هیچی خاله... هیچی...
- من اسمِ خودمو شنیدم ها...
- خنده ام گرفت و مامام با آرامش گفت:
- می خوایم ببینیم بابات اجازه میده بیشتر بمونی
پیشمون یا نه...
- لبش پایین افتاد و بق کرده گفت:
- ولی من می خوام برم خونمون... می خوام برم تو اتاقِ
خودم پیش بابام... بابام تنهایی خسته می شه...
- خودش گفت این چند روز بدون من خیلی اذیت
شده...
- نگاه مامان ملغمه ای تلخی حقیقت بود... نیشخندِ به
وضوحی زد و خیلی ریز گفت:
- تو می تونی این بچه رو از اردوان دور بکنی؟ نه تو، نه
من نه هیچکس دیگه نمی تونیم اینکار و بکنیم...

اردوان واسه این بچه همه چیه... اونم بذاره با این
می خوای چیکار کنی... مگه یه روز دو روزه...

کلافه از این حرف ها به سختی چشم بستم و سرم رو به
پشت مایل کردم... تشکِ تختم رو که زیر سرم حس کنم
چشم بستم... ولی همچنان حرف های مامان ادامه دار
بودن و گوش هام با قدرت دنبالشون می کردن.

- من به بابات گفتم هر چی باشه بخاطر پناه کوتاه
بیایم... نه اینکه بذاریم با این شرایط بری پیشش...
پناه هم به تو نیاز داره هم به اردوان... باید دو نفر
خودی بالا سرش باشن که زفت و رفتش کنن... منو
بابات و گلاب خانم مگه چقدر دیگه زنده ایم یا می
تونیم مراقبِ این بچه باشیم... اون بیچاره که همین
الانشم مریضه... خودِ اردوانم یا درگیرِ کارشه، یا درگیرِ
مامانش... پس فردا پناه بره مدرسه باید یکی باشه
صبونه شو بذاره... غذاشو حاضر کنه... ازش
مراقبت کنه... درساش... لباساش... حمومش...
کارای شخصیش...

#دُر

#پارت_چهارصدو هشتادوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آهی کشید و گفت:

- مادرش که رفت، من گوشه دلم امیدم به تو بود که گاهی
میرفتی پیشش دل می دادی بهش... اردوانم که حضانتشو
گرفت...

- داره می شنوه مامان...

از بین لب هام ریز و به حالت رمزی گفتم... آروم گفت:

- خوابش برده... درد و بلاش تو قلبم... حرف می زنم
انگار دارم قصه می گم براش...

چشمام که بسته بود متوجه خوابیدن پناه نشدم... بیش
از صدبار گفته بود خسته شدم می خوام برم پیش بابا و
چند بار با بی قراری به سمت در رفت تا در رو باز کنه و
بیرون بره... به زور تونستم ساکتش کنم تا مهره ی
آهنرباییش برای وصل شدنش به اردوان، دوباره مخفی

بمونه... ولی حق با مامانه... من چطوری می تونم این عشق رو بین هردوشون، از بین ببرم در حالی که دارم می بینم پناه برای رفتن به خونشون و نزدیک بودنش به اردوان داره لحظه شماری می کنه...

- انگار سیخ می کنن تو دلم وقتی بچه مو اینجوری می بینم... نمی گم اردوان براش کم می ذاره، ولی چرا خدا هر دوتارو ازش گرفت.. این چه حکمتی بود که اون دوتا رو برد تا شما دوتا رو بهش بده...

نگاهمون در یک لحظه به هم خیره موند... اشکی از گوشه ی چشمش چکید و سریع اونو با دستش کنار زد و موهای پناه رو لمس کرد.

-مجبورم اینارو به خودم بگم تا یه ذره دردم آروم بگیره... اگه حکمتش این نیست، پس قربونش برم این چه مصیبتی بود که هم به ما داد هم به این بچه...

- مامان آروم باش... مگه قرار نشد وقتی پناه رو می بینی دیگه از این حرف ها نرنی!

- دلم به جفتون خوشه درسا... دوتاتونو که می بینم انگار دانا اینجاست... باهات کل کل می کنه... دعواتون میشه... یا شلوغ کاری می کنین...

#دُر

#پارت_چهارصد و هشتاد و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تو گریه پقی از خنده‌ی تلخش زد:

- یادته بابات تا از خونه می رفت بیرون ضبط و روشن می کردین، نوارهای اندی و شهره رو می داشتین با هم می رقصیدین... منم گلوم پاره می شد از بس می گفتم کمش کنین تو در و همسایه، دانا هم هی لج می کرد می گفت در و همسایه به جهنم بذار کیف کنیم مامان...

اشکی از چشم خودمم فرو ریخت و لب هام رو با حسرت بین دندونام گرفتم:

- تو اون خونه قدیمیمون بودیم... بعضی-وقتا خوابِ اون خونمو می بینم... حتی دانا هم هستش...

سرش رو با بغض و گریه تگون داد و طاق باز شد تا ریزش
اشک هاش رو نبینم... اما فورانشون از گوشه ی چشمش
از نگاهم پنهون نمودند...

- خودمم مرتب خوابشو می بینم... یه بار که پناه اینجا
پیشمون بود مریض بود، اومد تو خوابم... هی می
گفت مامان یه عروسک دارم انقد خوشگله... می
خوام بدمش به درسا... بیدارش کن می خوام اینو
بهش بدم...

بقی از گریه زد و اشک هام با شدتِ بیشتری فرو ریختن...
- هی می گفتم حالا بعد بهش بده... هر وقت بیدار
شد... گفت می خوام برم عجله دارم... فقط اومدم
اینو بدم به درسا و برم...

دستاش رو تکونی داد و با بغض گفت:

- نمی دونم گفت باید برم مدرسه... باید برم کجا... یادم
نمیاد درست...

- کوچیک بود؟

- نه... مثل همین وقتایی بود که زنِ ارکان شد... اون موقع
که این خواب و دیدم نمی دونستم تو و اردوان با همید...
فکر کردم چون پناه مریض بوده نگران شده اومده تا
اینجا دخترشو ببینه... بعد که فهمیدم صیغه اردوان

شدی، تازه فهمیدم چرا اون شب همش می گفت به درسا
بگو من اینو دادم به تو... نری بدیش به کسی... ازش
خوب مراقبت کن...

- مامان چرا الان داری اینارو بهم می گی؟

به اشک هام و بغضم نگاه کرد... شیشه براقی هم تو نگاه
خودش بود که داشت برای فرو ریختن ترک می خورد...

- از وقتی پناه رو آوردی اینجا و رفتاراتونو با هم می
بینم تازه یاد حرف های دانا افتادم که تو خوابم چیا
گفت... اینارو به باباتم گفتم...

دستمالی از جعبه کشیدم و به سمت مامن گرفتم...
خودمم اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- تو بیمارستان قبل اینکه بفهمیم چی داره به روزمون
میره، چند بار به خودمم گفتم مراقب دخترش
باشم...

بینیم رو بالا کشیدم و گوشه چشمام رو با دستمال
فشردم:

- درسته اردوان و دوست دارم... خیلیم دوشش دارم...
ولی به روح دانا من بیشتر به خاطر دخترش رفتم با
اردوان... گفتم حداقل اینجوری به پناه نزدیک میشم...
هم خودم هم شما....

- من می دونم تو بخاطر چی این کار و کردی.... باباتم می
دونه دورت بگردم...

نشست و دستم رو گرفت و گفت:

- واسه همینم همش با خودم می گم اگه شما دوتا با هم
ازدواج کنین کمکِ بزرگی به آینده این بچه میشه...

- اردوان نمی خواد مامان... اصلا نمی دونم تو دلش چی
می گذره...

- دوست داره ها ولی....

کسی- به در ضربه زد... مامان سریع اشک هاش رو پاک
کرد و بلند شد... درِ اتاق رو که باز کرد صدای اردوان رو
شنیدم:

- پناه آماده ست حدیث خانم؟

- خوابش برده رو پا درسا...

- اشکال نداره می برمش... فقط بی زحمت اگه وسیله ای
داره بذارید تو ساکش ببرمش.

- می خوای ببریش؟

صدام رو که شنید، سرکی به داخل کشید، از نگاهش
حسی تو قلبم زیر و رو شد و آروم گفتم:

- آره... واسه همینم اومدم... هشت روز بود دیگه...
چقدر بذارم بمونه...

#دُر

#پارت_چهارصدوهشتادوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

طوری حرف زد، انگار که اصلاً چند روز پیش من هیچ
اشاره ای به اینکه نمی دارم پناه رو با خودش بیره نکردم و
اونم نگفته بود، اگه می تونی نگهش دار...
حق با خودش بود... نمی تونم... ولی می تونم هر وقت
بخوام نگهش دارم... ببینمش... کنارش باشم و طوری که
به دانا قول داده بودم براش مادری کنم...
- با اجازه...

به مامان گفتم و داخل اومدم... قبل از اینکه خم بشه تا پناه رو بغل کنه، نگاهش تو صورتم دوری زد و پفی کشید... می دونم متوجه گریه کردنم شده... ما هر سه یه خونواده ایم... یه خونواده که هر کدوم از یه شاخه ایم ولی مثل شاخه های درخت به هم وصل شدیم... اما همه چیز با شکستن یه شاخه بهم ریخت و اون شاخه من بودم که اردوان و پناه رو ترک کردم.

- نمی ذاری امشب اینجا بخوابه بعد بیریش؟

- نه می برم...
 @Vip Roman

در حین بلند کردنش دستش به پام اصابت کرد... زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و وقتی مامان ساک پناه رو آورد با تشکر خدا حافظی کرد و بیرون رفت... بدون اینکه بفهمم چی بین خودش و بابام گذشته، یا حتی به من و بودنم اشاره ای بکنه...

وقتی رفت تازه فهمیدم جای خالی خودش و پناه تو زندگیم، چقدر بهم سیخونک می زنه...
 @Vip Roman
 نگاهم به آشپزخونه کشیده شد...

بابا هنوز روی صندلی نشسته بود و حتی برای بدرقه ای اردوان بلند نشد...

دلم چین خورد، می‌دونستم گفت و گوشون به خوبی پیش
نرفته و اردوان چیزهایی گفته که برای بابا ناخوشایند
بودن...

مامان سریع‌تر به طرفش رفت و پرسید:

- چی شد آقا؟

سکوتش به حدی ممتد بود که انگار حضور من و مامان
رو فراموش کرده بود...

با کنجکاوی جلو رفتم و پشت این ایستادم...

منو که دید، بالاخره از فکر بیرون اومد و با تغییر حالت
صورتش، دستش رو تکونی داد:

- چی باید بشه، گفت باید پناه رو بیره...

دوست داشتم پرسم، در مورد من چی گفتید؟ اردوان از
من چی گفت؟

غرور و شرمم اجازه نمی‌داد مقابل مامان و بابام این سوال
رو پرسم، ولی مامان انگار از دلم خبر داشت، که خیلی
زود فکر منو به زبون آورد:

- پس در مورد درسا چیزی نگفت؟ تکلیف این دختر چی
می‌شه؟ نگفتی همین‌جوری صیغه نگهش داشتی،
نمی‌خوای...

- حدیث یه حرفای میزنی ها؟ برم چی بگم بهش؟ به زور بگم بیا دخترمو عقد کن؟ به فکر آبرومون باشم، اما به فکر غرور دخترم نباشم؟ اون خودش نزده می رقصه، منم پیام گزک بدم دستش؟

با عصبانیت گفت و از روی صندلی بلند شد...

لیوان رو از آب پر کرد و به منو مامان نگاهی انداخت:

- گفت درسا زنشه، قبل از اینکه کار و قانونی پیش بیره، با مامور بیاد اینجا درسا باید برگرده خونهش...

- یا امام رضا... خودش اینجوری گفت؟

مامان هول زده اینو گفت و من پوزخندی زدم... نه تعجب کردم و نه فرقی به حال داشت...

راستش توقع شنیدنش رو داشتم...

همین چند روز پیش به خودمم اولتیماتوم داده بود که اگه با برگشتنم مخالفت کنم، از هر راهی وارد عمل می شه تا منو برگردونه...

- می خواست منو راضی کنه بذارم همین امشب بیرتش... گفتم از این خبرها نیست، دخترم اشتباهی کرده پاش وایساده، تو که ادعا می کنی مردی و بخاطر

دوست داشتنت این کارو کردی، چرا داری سرِ
عشقتون لجبازی می کنی؟

با عصبانیت لیوان رو روی کانتِر زد، بدون اینکه حتی
ذره‌ای از آبش بخوره.

- با پروپی می گه من اشتباهی نکردم که بخوام پاش
وایستم، خواستیم با هم باشیم، شرعی این کار و
کردیم... شما دارین الکی گندش می کنین...

سرش رو تاسف‌بار و عصبی تکون داد و چنگش رو بین
موهای کم پشتش کشید:

- می گه زنده... منم موندم دیگه چی بهش بگم... افتاده
رو لجبازی هر چی می گم حرفِ خودشو تکرار می کنه...
نگاهم کرد و حرفش رو تمام کرد:
- می گه درسا باید برگرده...

- پس بذار هر کاری دلش می خواد انجام بده بابا...
اعصابتو بخاطر حرفاش خراب نکن...

گفتم و با عصبانیت راهم رو به سمت اتاقم طی کردم...
چون دلم نمی خواست یک کلمه‌ی دیگه از حرف‌های
اردوان به گوشم برسه...

این لجبازی نیست، این خودرای بودنشه که می‌خواد به همه ثابت کنه کاری که خودش شروع کرده رو، خودش هم باید تمومش کنه...

#دُر

#پارت_چهارصدوهشتادوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از وقتی اردوان و بابام با هم حرف زدن و هیچ‌کدوم به نتیجه‌ی درستی نرسیدن، اوضاع خونمون مثل سونامی زده‌ها، کامل بهم ریخته شده بود...
دو ماه با این قضیه درگیر بودیم...

اردوان می‌اومد، اعتراض می‌کرد، گاهی با جدیت و گاهی با نرمش و می‌خواست حضورش رو به همه ثابت کنه...

خبری از شکایت و چیزهایی که گفته بود نبود، اما از هر راهی استفاده می‌کرد تا منو خونواده‌م رو برای برگشتن به خونه‌اش قانع کنه...

چندبار بابارو به فروشگاهش کشوند و دوباره با هم حرف زدن... هر چند بابا هیچ‌وقت نگفت چه حرفایی بینشون گفته شده، ولی می‌تونستم حدس بزنم، اون چی گفته و چه چیزهایی از بابام شنیده...

طی این مدت خاله گلاب رو هم واسطه کرد تا به خونمون زنگ بزنه و اونم اصرار داشت خونواده‌م در مورد رابطه‌ی من و اردوان کوتاه بیان و اجازه بدن مثل قبل با هم زندگی کنیم...

نه تنها خودم روی لجبازیم ثابت موندم و تصمیم نداشتم اینبار اجازه بدم حرف حرفِ اون بشه، بابا هم رو لجبازی بدی افتاده بود و در مقابل نرمشِ مامان، یه شب با جدیت تمام این بحث رو فیصله داد:

- شده قیدِ پناه رو بزنم، می‌زنم حدیث ولی اجازه نمی‌دم این پسر-ه هر کاری دلش می‌خواد بکنه... هر کسی- تو خونه‌ی خودش یه قانون‌هایی داره، قرار نیست افسارِ

زندگی ما بیفته دستِ این آقا، که هر طور دلش خواست گربه رقصونی کنه... دخترم صیغه‌ش بود حالا نمی‌خواد باشه، مثل آدم میاد اینو فسخ می‌کنه همه چی تموم میشه، تو هم دیگه این حرفارو پیش منو درسا نزن... این بحث یه بار واسه همیشه تو این خونه تموم می‌شه، دفعه بعدی نمی‌خوام چیزی بشنوم.

مامان نسبت به بابا تو این قضیه نرم‌تر شده بود و از دید خودش به این ماجرا نگاه می‌کرد تا مثل خودم به آیندمون امیدوار باشه و من می‌دونستم همه اینا بخاطر پناست و نگرانی که برای زندگی و آینده‌ی پناه تو ذهنش داره...

اما منم تو جبهه‌ی بابا رفته بودم و برخلاف چیزهایی که تو قلبم جولان می‌خورد، می‌خواستم همین یکبار روی تصمیم ثابت قدم بمونم و مثل زمانی که زندگی با سعید رو برای همیشه تموم کردم، اردوان رو هم به گذشته‌م بسپارم...

صدای زنگ گوشیم رو که شنیدم، حوله رو دور موهای خیس‌م پیچوندم و به طرفش رفتم.

این روزها اونقدر از اردوان تماس دارم، که چشم بسته هم می‌دونستم خودشه...

گاهی از تماس‌هاش و تلاشی که برای بدست آوردن دوباره‌م می‌کنه، به وجد میام و گاهی هم از حرف‌های تکراریش بقدری خسته می‌شم که اکثر مکالمه‌هامون رو به حداقل می‌رسونم تا بحثمون به بیراهه پیش نره...

اون فکر می‌کنه من از قصد دارم باهاش بازی می‌کنم تا جایی برای ابدی شدنِ حضورم تو زندگیش پیدا کنم، اما در واقع من خیلی وقته عطای این عشق رو به لقاش بخشیدم و فهمیدم، با وجودِ قشنگ بودنِ این عشق و دوست داشتنش، نمی‌خوام روزهای آینده‌م رو با درد و شکستِ سنگین‌تری سپری کنم.

همین که این خاطراتِ خوب رو تو ذهنم دارم و همین که با این شدت به دوست داشتنش معتادم و می‌دونم هیچ عشقی نمی‌تونه به این وسعت قلبم رو تصاحب کنه، برام کافیه و می‌خوام با این اندوخته‌ها از این به بعد زندگی کنم...

#دُر

#پارت_چهارصدو هشتادو هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گوشی رو که برداشتم، انتظار داشتم اسمِ خودش رو روی صفحه‌اش ببینم ولی البرز بود و تو مکالمه‌مون خیلی سریع گفت:

- درسا می‌تونی امشب بیای خونه‌ی اردوان؟
صداش و اون حسِ بدی که ازش حس کردم، قلبم رو فرو ریخت ولی سریع‌تر از تصوراتم ادامه داد:

- چیزِ خیلی بدی نیست، نگران نشو، فقط پناه یکم ناخوشه گفتم بیای پیشش، آخه اردوان هم اوضاعش بهم ریخته‌ست، اونم حالش خوب نیست، اگه می‌تونی پاشو بیا اینجا، من باید برم خونه، بچه‌هارو تنها گذاشتم اومدم...

گفت چیز بدی نیست ولی با همین حمله ها زانو هام رو سست کرد...

به حدی ترسیدم که حوله رو بلافاصله از دور موهام باز کردم و گفتم:

- چشونه البرز؟ چه اتفاقی واسشون افتاده؟

- جفتشون مریض شدن، بخاطر مسمومیت غذایی، یکم پیش از بیمارستان آوردمشون... پناه یه خورده هم تب داره، بالاسرش باشی بهتره.

یه لحظه ایستادم و با شکی که به جونم افتاد، میون ترسم گفتم:

- الکی که نمی گی منو بکشونی اونجا؟

- ای بابا... یعنی سر جون عزیزام این چرت و پرتارو بگم؟ دروغم چیه، می خوای واست عکس بفرستم ببینی، جای زخم سرم این بچه هنوز رو دستشه... پاشو بیا، خواستم به زن عمو بگم، اون بنده خدا خودش حال نداره بیاد هم نمی تونه کاری انجام بده... یه امشب لجبازیتو بذار کنار بیا اینجا، این بچه نیاز به مراقبت داره... بیا یه سوپی هم براشون درست کن باید غذا بخورن...

- باشه، باشه، الان با مامانم میام.

سریع گفت:

- مامانتو بیاری واسه چی؟ ایت وقتِ شب اون
بیچاره‌هارو نگران نکن، خودت تنها بیا، آژانسی—
چیزی بگیر تا من اینجام خودتو برسونی... به
خونوات بگو می‌خوای بری پیش پناه... نیاز نیست
بگی جریان چیه... بگو بهونه‌تو گرفته، داره گریه
می‌کنه می‌ری پیشش بمونی...

#دُر

#پارت_چهارصدو هشتادونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من دیگه خامِ این حرف‌ها نمی‌شم... نه حالا نه حتی
وقتی پای اردوان در میون باشه...

- نمی‌شه که همین‌جوری پاشم بیام... باید بگم مشکل چیه...

- درسا...

توبیخ‌گرانه و عصبی غرزد:

- درسایه جوری رفتار نکن انگار دارم بایه بچه حرف می‌زنم... ناسلامتی بالغی عقل و شعورم داری درک کنی این احمق هنوز شوهرته... این مسخره‌بازی‌ها چیه در میاری؟ شیش ماه پیشش بودی اوکی بود، واسه یه شب می‌گی اجازه بگیرم بیام؟ مگه بچه‌ای، یا داری می‌ری خونه‌ی دوست پست؟

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم... این چند وقت مدام این جمله‌هارو شنیدم و براشون یه جواب منطقی داشتم "من یه بار پنهونی این تصمیم و گرفتم که به خونه اردوان برم و نتیجه‌ی خودخواهیم این شده، نمی‌خوام دوباره این حس رو به خونوادم القا کنم که با وجود این همه سختی که رو دوششون انداختم، راحت از تصمیم منصرف شدم"

- بهشون می‌گم بعد میام البرز... اینجوری بهتره...

- الان اونارو هم نگران می کنی می خوان باهات بیان... من گفتم تنها بیای هم مراقبشون باشی هم یه چیزی براشون درست کنی روبه راه بشن...

- من اگه پیام فقط بخاطر پناه میام، نمیام بمونم اونجا برای آقا سوپ درست کنم... می تونی براش سفارش بدی، یا اصلا به اونی که این روزها کنارش بوده بگی بیاد براش درست کنه...

پوفی کشید و قبل از اینکه غرولند بعدیش رو بشنوم، ادامه دادم:

- نتیجه ی کاری که یواشکی کردم داری می بینی که چی شده، الانم بخوام همینطور پاشم پیام نمی گن پس دردت چیه که اصبا اومدی... ما دوماهه تو خونمون رنگ آرامش ندیدیم، هر روز با یه بحث جدید سروکار داریم، من همه اینارو تحمل کردم که حالا با پای خودم پاشم پیام اونجا، به مامان و بابام دهن کجی کنم؟

با مکث کوتاهی، "خیله خبی" گفت و آروم تر ادامه داد:

- پس بهشون بگو البرز زنگ زده گفته اردوان حالش خوب نیست، امشب باید بمونه بیمارستان، من می رم پیش پناه و رها بمونم...

دوباره مکثی کرد و پرسید:

- کی میای؟

- من نه دروغ می گم نه با این دروغ ها هم تو خونه ش می مونم... فقط میام پناهو از اونجا برمی دارم و میام...
مریض بودنِ اردوان به من ربطی نداره، زنگ بزن به یکی از دوست دختراش بگو بیاد پیشش... کسی که نمی تونه از یه بچه شش ساله مراقبت کنه، بیخود حضانتشو گرفته...

- من زنگ زدم بیای پیششون، جفتشون مریضن نیاز به مراقبت دارن، تو می گی میام پناه رو می برم؟

- من کاری به اردوان ندارم البرز... خودت می دونی خيله وقته راهمو ازش جدا کردم، اونم جدا کرده، پس به کیسِ جدیدش زنگ بزن بیاد پیشش...

#دُر

#پارت_چهارصدونود

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- درسا چی داری می گی، کیس چیه، دوست دختر کجا بود؟ این حرفارو از کجا درمیاری؟ اردوان شوهرته ها... حالت خوبه؟

- ببینم لابد می خوای به نفع اون عمل کنی منو به این بهونه تنها بکشونی اونجا؟ البرز، به خدا اگه دروغ گفته باشی و اینا نقشه باشن...

- به خاکِ ارکانِ دروغ نمی گم... اصلا وایسا برات عکس می فرستم وضعیتشونو ببینی... چه گیری افتادیم... مرض دارم الکی بگم مریضن...

تماس رو با عصبانیت قطع کرد...

حرفش رو باور کردم ولی یه سرِ دلم می گفت می خواد از قصد منو به اون خونه بکشونه و شاید مریض بودنِ اردوان هم یه دروغِ ساختگیه...

اما کمی بعد که عکس هارو توی واتساپ لود کردم، چهره‌ی حال ندارِ هردوشون و جای کبودی زخم سرمشون، سیخِ داغی تو سینه‌م فرو کرد...

نیازی نبود دیگه زنگ بزنه تا نتیجه رو پرسه، اینکه برای رفتن موافقم یا نه...

چون خیلی زود لباس‌هام رو پوشیدم و برای رفتن عجله کردم.

دلم شور گرفته بود، ولی تو سرم فریاد می‌زدی "دارم بخاطر پناه می‌رم... فقط حالِ اون برام مهمه"

وقتی از اتاقم بیرون اومدم، پیامش به دستم رسید "زود بیا لطفا، بچه‌ها منتظرن، من باید برم خونه"

تو این موقع از شب که ساعت نه و چهل و پنج دقیقه رو نشون می‌ده، جسارتِ زیادی می‌خوام که جلوی مامان و بابا بگم می‌خوام دوباره به خونه‌ی اردوان برم.

نزدیکِ خونه بودم که البرز دوباره زنگ زد، خبر رسیدنم رو بهش دادم و ازش خواستم در رو برام باز کنه. بالا که رفتم منتظرم، تو قابِ در ایستاده بود..

با هم سلام کردیم و اون گفت:

"اگه مشکلی نیست من برم دیگه، باید داروهای دنیارو برسونم به رها"

- پس تکلیفِ اردوان چی می شه؟
 کلافه چشماش رو توی حدقه چرخوند:
 - تکلیفِ چی؟

- من امشب نمی مونم، به خونوادمم گفتم دارم میرم
 دنبال پناه که بیارمش خونه.

- درسا !! لطفا تمومش کن... فقط یه امشب به رو با
 ضمانتِ من اینجا بد بگذرون تا منم برم خونه به زندگیم
 برسم...

- مجبورم نکن البرز، من نمی خوام بمونم... حالِ اردوان
 به من مربوط نیست...

پوفی کشید و با عصبانیت پنجه اش رو روی در زد...
 کنار که رفت وارد خونه شدم و از سکوت و ناآرومی
 خونه، لرزی به تنم نشست...

نه صدایی از اردوان بود، نه از پناه...
 پرسش گرانه به البرز نگاه کردم و پوزخندش رو بهم تحویل
 داد:

- فکر کردی بهت دروغ گفتم؟ اون عکس هارو از جایی
دان نکردما، همین الان ازشون گرفتم... خوبه دیدی
جفتشون خوابیدن...

دنبالم راه افتاد و خسته تر از قبل، تکرار کرد:

- می مونی؟

- نه...

- هوف، هوف، از دستِ شما زن ها آدم کچل می شه...
دردت چیه؟ مگه من با تو حرف نزدم گفتم بیا بمون
پیششون؟

- منم قبل اینکه پیام حرفامو بهت گفتم...
گوشیش زنگ خورد و من به طرف اتاق پناه رفتم...
همونطور که عکسش رو فرستاده بود، بی حال و مریض
روی تختش خواب بود...

#دُر

#پارت_چهارصدونودویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشمم به کبودیِ جای سرمش افتاد و صورتِ ظریفش
رو بوسیدم.

- پناه؟ عزیزم؟ بیدار شو خاله؟

هوم، هوم ریزی کرد، اما بیدار نشد...

صدای مکالمه‌ی البرز به گوشم می‌رسید، که ظاهراً داشت
با رها حرف می‌زد " میام الان، چی بگم، با درسا درگیرم سر
موندن و رفتنش... اومده، ولی می‌گه نمی‌مونم فقط اومدم
پناه رو ببرم، باشه، باشه، الان میام"

- پناه جان، خاله... بیدار شو خوشگلم، می‌خوام ببرمت
خونه مامان جون...

- درسا؟

البرز بود که تو قاب در ایستاد و آروم گفت:

- بچه رو بیدار نکن، بیا برویه شامی درست کن، منم
برم خونه، رها داروهای دنیارو می‌خواد... اگه مشکل

خونواده خودم می‌رم بهشون می‌گم امشب ضروریه
که بمونی اینجا...

پلک‌هاش رو به خم فشرد و خواهش لب زد:
- بمون دیگه... روی منو زمین ننداز...

چند دقیقه بعد که البرز رفت، سکوتِ خونه، از قبل هم
ترسناک‌تر شد...

کنارِ تختِ پناه چمباته زدم و سرم رو بین دستام گرفتم...
برعکسِ تمام چیزهایی که به البرز گفتم و حسِ بی‌تفاوتی
که نسبت به این خونه نشون دادم، از لحظه‌ای که پامو
تو خونه گذاشتم، روحم تو آرامشِ عمیقی فرو رفت...
انگار جای اصلی خودش رو پیدا کرده...

اما هنوزم برای سرکشی— به تنها مکانِ امن و مورد
علاقه‌اش، داره فریاد می‌کشه، پام رو تو اتاقِ کناری بذارم
و وضعیتِ مردی رو ببینم، که تو این مدت فراموش کردنِ
خودش و خاطراتش، سخت‌ترین عذابِ زندگیم بوده...

درگیریِ قلب و غرورم بقدری کش پیدا کرد که بالاخره
صدای پاش به گوشم رسید و از نزدیک شدنش به این
اتاق، قلبم فرو ریخت...

سرم رویکه خورده از روی تخت برداشتم... حس کردم و
قلبم با قدرت، حتی بیشتر از قبل شروع به تازیانه زدن
کرده...

می‌دونستم دیر یا زود منو می‌بینه، نمی‌خواستم اینجوری
جلوی اون بی‌احساس خورد بشم...

با اینکه نگرانشم و حتی نمی‌دونم حالش تا چه حد مریض
و ناخوشه، اما نمی‌خوام تو این لحظه به غرورم لطمه
بزنم...

می‌تونه یه آدم دیگه رو کنارش داشته باشه، همونطور که
تو این مدت داشت...

بلند شدم و سریع پناه رو تو حالت خواب، تو بغلم بلند
کردم...

همین که چرخیدم، تو آستانه‌ی در، نگاهم با نگاه شوکه و
خیره‌اش مواجه شد...

رنگِ زرد و نزارش، قلبم رو چنگ زد...

سرانگشت‌هاش رو روی پلک‌هاش کشید و چشماش رو
باز و بسته کرد، تا مطمئن بشه، واقعا خودمم که روبه
روش ایستادم...

با اخمی از سر تعجب گفت:

- اومدی درساً؟

- نیومدم که بمونم... اومدم خواهرزاده‌مو بیرم... مرسی
که از امانتِ خواهرم اینجوری مراقبت می‌کنی...
به طعنه گفتم و اون تازه متوجه شد پناهِ خواب آلود و
مریض رو تو بغلم گرفتم.

- بچه رو چرا برداشتی؟ نمی‌بینی خوابه... بذارش رو
تخت... باید استراحت کنه...

#دُر

#پارت_چهارصدونودودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- اومدم بیرمش اردوان.

مثل کسی- که ذهنش داره کم کم از خواب بیدار می شه، با حرفام، اخم هاش هر لحظه بیشتر تو هم فرو می رفتن و متفکراته سر کج کرد:

- بیریش؟ کجا؟ نمی بینی حالش خوب نیست... کی بهن گفت مریضم، البرز؟

- آره... منم واسه همین اومدم... می خوام بیرمش تا خودمون به خورد و خوراکش برسیم... کسی- که نمی تونه از یه بچه مراقبت کنه، مواظب خواب و خوراکش نیست...

- بذارش رو تخت درسا، باید خوب استراحت کنه... بهش سرم زدن بی حاله... همین که بخاطر ما اومدی، ممنونتم... بذارش بیا بیرون.

فکر کرد دارم بیخودی حرف می زنم و این شگردو بازی کردم تا لاپوشونی برای غرور خورد شده باشه که بعد از سه ماه منو تو خونه اش دیده، اما همین که با پناه به طرف در رفتم، جا خورد و با اون حالش سریع جلوم رو گرفت.

- درسا جان... می بینی که منم خیلی رو به راه نیستم... اذیت نکن عزیزم... بچه رو بذار بیا.

- برو کنار... تو نمی‌تونی ازش مراقبت کنی، سرت با کارای خودت گرمه، حواست بهش نیست... اصلاً چی بهش دادی که مسموم شده...

کفری و برزخی غرشِ ریزی کرد:

- هردومون مسموم شدیم، می‌بینی که...

از نگاه خیره و عصبیش، سرم رو جای دیگه چرخوندم و گفتم:

- جز پناه کسی - برام مهم نیست، من فقط بخاطر پناه اومدم.

- برام مهم نیست، من فقط بخاطر پناه اومدم.

نگاه خیره‌اش رو به خودم حس کردم... نگاهی که داشت در سکوت سرم داد می‌زد "واقعاً؟ واقعاً من برات مهم نیستم"

بود... حتی بیشتر از خودم... اما باید روی این حس مزخرف مشتم می‌کوبیدم و خفه‌اش می‌کردم، تا نفهمه من با این درموندگی از اونم بیمارترم...

ساعد دستم رو گرفت...

دستش سرد بود، درست مثل پناه و من می‌دونستم بخاطر حالشون دمای بدنشون افت کرده...

- عزیزم... بچه رو بذار بیا بیرون... یه دوش می گیرم
میام پیشت... هنوز خوب نیستم که بفهمم چی
می گم... فقط بدون خیلی خوشحالم که اومدی
پیشمون.

نگاهش کردم:

- پناه رو می برم...

- درسا، خواهش می کنم، من...

دستش رو جلوی دهنش گرفت و لحظه ای بعد از جلوم
دور شد...

فهمیدم حالش بهم خورده و سست بودن بودن کلماتش
به این خاطر بوده....

قبل از اینکه صدای بالا آوردنش به گوشم برسه، به
سمت در ورودی حرکت کردم...

هر چند قفسه ی سینه م بقدری سنگین بود که قلبم
تبدیل شده به یه تی ان و با هر قدم حس انفجارش رو
داشتم تا به میلیون ها تیکه تقسیم بشه...

اون وجود منه... کسی که دارم بی تفاوت از حالش، پشت
سرم جا می ذارمش...

بغضم بهم نهیب زد "تو انقدر بی وجدان نشدی که چشم
رو بدحالی و مریضیش ببندی و از اینجا بیرون بری"

اما حرفای پناه که تو ذهنم مرور می شدن مثل خنجری
عمیق تو قلبم فرو می رفتن و این حس رو بهم می دادن که
هر چه سریع تر از این خونه و صاحبش و تمام روزهایی
که کنارش داشتم، فرار کنم...

از آسانسور که خارج شدم، دیدم که دوباره آسانسور بالا
رفت...

سریع از ساختمون بیرون رفتم...

پناه دوباره ناله ای کرد... تو اون ساعت مجبور بودم تا سر
خیابون پیاده برم که بتونم تاکسی بگیرم...

ولی هنوز چند قدم دور نشده بودم که بازوم از پشت
کشیده شد و اردوان بلند و عصبی غرش کرد:

- گفتم بمون... بمون لعنتی... بمون... منو با این حال
دنبال خودت کشوندی که یه وقت به غرورت
برنخوره اومدی اینجا؟ این بچه مریضه، از رو تخت
برش داشتی که منو عذاب بدی؟ بخاطر من نمون...
من به جهنم... از من بدت میاد، باشه، حداقل

بخاطر پناه بمون... به جای اینکه بیریش اونجا،
همین جا ازش مراقبت کن...

دستش رو دوباره جلوی دهنش گذاشت و بی رمق تر ناله
کرد:

- بریم بالا درس، خواهش می کنم... حالم خوب
نیست.

اینو گفت و روی جدول خم شد و دوباره بالا آورد...

#دُر

#پارت_چهارصدونودوسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تو اون حالِ بدش می خواست پناه رو از بغلم بگیره:
- بده من سنگینه خودم میارمش.

اجازه ندادم و آروم گفتم:

- حالت خوب نیست، خودم می‌تونم...

وارد آسانسور که شدیم، سرش رو به پشت تکیه زد و نگاه خیره‌اش رو به صورتم دوخت...

تا لحظه‌ای که بیرون بریم، من زیر شعله‌ی نگاهش تمام توانم رو از دست دادم...

پناه رو دوباره روی تختش گذاشتم و بیرون اومدم...
اردوان توی سالن نبود...

قبلش گفته بود می‌خواد دوش بگیره، حدس زدم توی سرویسِ اتاقش باشه...

براش یه لیوان شربت درست کردم و محتویاتِ سوپ رو روی اجاق گذاشتم...

من لعنتی دوباره با پای خودم به این خونه اومدم و حس می‌کنم دارم زیر وزنِ شکستم له می‌شم.

حسِ سرخوردگیم و نجواهای ذهنیم که یک لحظه هم دست از سرم برنداشتن، باعث شدن، تمام وقتم رو توی آشپزخونه با گیجی و سردرگمی به سر ببرم.

هر چیزی رو چند بار جابجا کردم و مثل آدمی که برای اولین بار پاش رو به این آشپزخونه گذاشته، برای پیدا

کردنِ هر وسیله، بارها درهای کابینت رو باز و بسته کردم.

دوباره توی سیاهیِ اوهامم گم شدم...

مثل بازنده‌ای که داره لحظه‌های نبردش رو تا زمانِ اتمام مسابقه‌اش مرور می‌کنه.

روی صندلی نشستم و به اومدنم فکر کردم...

چند بار از خودم پرسیدم، آیا تصمیمِ درستی گرفتم که دوباره با پای خودم به این خونه برگشتم؟

قاعدتا نه، ولی بخاطر این شرایط هر کس دیگه‌ای هم جای من بود، همین کارو می‌کرد...

حتی وقتی به بابا و مامان گفتم، اونا هم بدون مخالفت با تایید راهیم کردن تا به اینجا پیام و ذره‌ای از سرزنشی— که از قبل احساس می‌کردم، ممکنه به تصمیم داشته باشن، تو نگاه و رفتارشون نبود.

اما این خودمم که دارم غرورم رو سرزنش می‌کنم...

زمانِ زیادی روی اون صندلی نشسته بودم و فکر می‌کردم... تو این فاصله اردوان هم از اتاقش بیرون نیومده بود.

اولش فکر می کردم دوش گرفتنش طولانی شده، ولی وقتی یک ساعت زمان گذشت و از اتاق بیرون نیومد، با نگرانی از جا بلند شدم...

اول یه سر به پناه زدم تا از وضعیتش مطمئن بشم... همچنان خواب بود و تبش هم نسبت به قبل پایین اومده بود...

به اتاق اردوان که نزدیک شدم، حسی - از تنگی ضربان قلبم احساس کردم...

در اتاقش نیمه باز بود، برای باز کردنش لحظه ای به تعلل افتادم...

ولی نمی توانم روی نگرانیم چشم ببندم...

من حتی نمی توانم نسبت به مریض بودن و بی حالیش بی تفاوت باشم، فقط دارم نقش بازی می کنم تا بفهمه منم مثل خودش سنگدل شدم و پوست عوض کردم.

در رو به آرومی هل دادم و اتاقش رو با تمام دلتنگی حبس شده، نگاه کردم...

تو یکصدم ثانیه، حبابی از بغض و حسرت روزهای گذشته مون، تو سینه م ترکید و برق اشک جلوی دیدم رو تار کرد...

نفسِ عمیقی کشیدم تا کنترلش کنم...
روی تختش دراز کشیده بود، با یه تیشرتِ نازک و شلوارِ
راحتی جدید...

مطمئن شدم دوش گرفته و لباسِ تمیز پوشیده، اما برام
سوال بود، چرا نخواست از اتاقش بیرون بیاد؟
نمی‌تونستم چشم‌ها و صورتش رو ببینم تا از حالش چیزی
بفهمم، چون ساعد دستش روی پیشونیش بود.
بغضم رو فرو فرستادم و آرام گفتم:
- خوبی؟

#دُر

#پارت_چهارصدونودوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

دستش رو برداشت و به طرفم چرخید.

- برات شربت درست کرده بودم بیای بخوری تا حالت تهوعت و از بین ببره...

آب دهنم رو با خجالت و سرشکستگی قورت دادم:

- دیدم بیرون نیومدی نگران شدم گفتم شاید طوریت شده.

- درسا؟

اونقدر بی حال و بی رمق اسمم رو گفتم که فقط یه ضربه‌ی کوچیک سرانگشتی نیاز بود تا بادکنکِ بغضم منفجر بشه...

من به کجا رسیدیم... به کدوم نقطه از این جهنم که به آتیشش برای تسکینِ دردم نیاز دارم؟
نگاهمون روی هم قفل شد...

زبون روی لبِ خشکش کشید و پچ زد:

- بیا داخل...

اشاره کرد:

- بیا نزدیکم... نیاز دارم کنارم باشی...

لبهام رو روی هم چفت کردم...

خودمم دارم می میرم تا همین چند قدم کوتاه رو جلو برم و
مثل همیشه تو این جهنم غرق بشم...

شک ندارم بغضم رو حس کرده و حتی اشکی که داره برای
چکیدن لحظه شماری می کنه...

لبخند بی جونی زد و ناله کرد:

- تو اینقدر سنگدل نبودی که منو تو این حال ببینی
بخوای بری...

دستی به موهای بهم ریخته اش کشید:

- باهات چیکار کردم که اینجوری شدی؟

لبخند تلخی زد:

- منی که تو زندگیم هیچ زنی و قدر تو دوست نداشتم...

انقدر بد بودم، که این اندازه ازم متنفر شدی؟!

با دردی که توی چشماش بود، نگاهم کرد:

- اگه تو جای من بودی، صدساله که ازت دلخور

باشم، فکر می کنی می داشتمت تو این وضع برم؟

تو دلم داد زدم "نه" ولی خودش جواب داد:

- هر چقدرم ازت ناراحت بودم، باز می موندم کنارت

تا حالت خوب بشه...

آهی کشید و مکث کرد... مکث کرد... غم سنگینی رو تو
نگاهش به چشم می دیدم و وقتی گفت:

- من چیزی از دوست داشتن برات کم نداشتم، که
بخوام نفرت دریافت کنم.

چونهم تو نگاهش لرزید و قبل از اینکه اشکم بریزه، سریع
گفتم:

- می رم شربت و بیارم.

- دُر؟

توقف نکردم... سریع بیرون رفتم و تو مسیر آشپزخانه
اشک هام به راحتی فرو ریختن.

#دُر

#پارت_چهارصدونودوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

از این حسِ لعنتی که تا این اندازه می‌تونه منو جلوی نگاه اردوان متلاشی کنه، به خودم لعنت فرستادم.

با دستمال، سریع اشک‌هام رو پاک کردم. چند ثانیه مکث کردم تا از این حال بیرون بیام و همین که شربت رو برداشتم تا دوباره به اتاقش برگردم، پشت سرم ظاهر شد. نگاهش رو تو صورتم چرخوند و اخم ریزی کرد:

- گریه کردی؟

- نه.

لبخند محوی زد و لیوان رو از دستم گرفت و با نگاه قفل شده‌ش به چشمام چند قلپی ازش خورد و اونو کنار گذاشت.

- باید حرف بزنیم.

مچ دستم رو گرفت و به طرف اتاقش حرکت کرد.

مثل طلسم شده‌ها بدون هیچ حرفی فقط پشت سرش راه رفتم...

این واضح‌ه که تو این لحظه، افسارِ قلبم از کنترل خارج شده...

شاید خیلی‌ها نتونن این حس رو درک کنن و حتی در مورد موقعیتش ایده پردازی اشتباهی داشته باشن، خودمم قبل از اینکه به اینجا برسم همین ایده هارو تو سرم داشتم، اینکه با حدیث میام و پناه رو از خونه‌اش می‌برم و اصلاً حال و وضعش برام مهم نیست، ولی حالا که اینجام، حالایی که دستم تو دستشه و کنارشم، هیچ کدوم از اون ایده‌ها نمی‌تونن منو از دنیای گم‌شده‌ی غبارآلودم بیرون بکشن...

در اتاق رو بست، ولی دستم رو رها نکرد... به صورتم خیره موند ولی من نگاهم رو پایین انداختم... اثری از زنی که سه ماه تمام، مثل یه مبارز سرسخت، با قلب و احساسش جنگیده، تو وجودم نمونده بود. من فقط یه بازنده بودم که هر بار چشمم به صورت اردوان میفته و یا نزدیکش می‌شم، تمام رشته‌هایی که برای خودم بافتم، پنبه می‌شن...

قاب صورتم رو با هر دستش گرفت و مجبورم کرد سر بالا بگیرم و به چشماش نگاه کنم.

- بذار نگات کنم... می‌دونی از کی اینجوری ندیدمت.

لبم رو به دندون گرفتم تا با بغضم مقاومت کنم...

نگاهش دقیق و طولانی بود و جزء به جزء صورتم رو رصد کرد...

از هر مکثش بغضم قوی از تر قبل سرباز می زد.

آماده فوران بودم... چون دارم چیزی رو تو چشمش می خونم که تمام این مدت برای لمس کردن و دریافتش، دقیقه های زیادی رو با این بغض زندگی کردم...

مردمک هاش که روی لرزشِ چونه م فوکوس کردن، آروم گفت:

- ممنون که اومدی پیشمون عزیزم...

شست هاش دو طرفِ صورتم رو آروم نوازش کردن...

- اگه بخاطر ما غرورتو زیر پا گذاشتی، من بخاطر تو دیگه غروری برام نمونده...

لبخندِ ریزی زد:

- می بینی که... هر کاری که فکرشم نمی کردی انجام دادم تا اینجا باشی...

شستش به چونه م رسید و روی لرزشش رو آروم لمس کرد:

- مامان می گه تو عشق نباید حرفی از غرور باشه... منو تو اونقدری عاقل هستیم که بدونیم حسِ بینمون

تهی نیست که یهو سرد بشه... ما فهمیدیم که هردو هم و کامل می‌کنیم، به جایی رسیدیم که می‌دونیم باید با هم پایی هم پیش ببریم... هر کدوم نباشیم، یه پای این زندگی لنگ می‌مونه... تصمیم گرفتم هر کاری لازمه انجام بدم تا همیشه کنارمون باشی... نمی‌خوام بیشتر از این نبودتو حس کنم... به اندازه کافی برای منو پناه سخت گذشته... تو هم بیشتر از چیزی که فکر کنی برای منو پناه با ارزشی.

اشکم چکید... با سرانگشتش اونو کنار زد...
تاب و قرارم رو گرفت و بی‌اختیار اشک‌هام با شدتِ بیشتری از چشمام چکیدن.

#دُر

#پارت_چهارصدونودوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

دستم رو که جلوی چشمام گرفتم، اونارو از صورتم کنار زد و لحظه‌ای بعد سرم روی سینه‌اش افتاد...

همین کافی بود تا کوه یخ زده‌ی درونم، به نرمی آب بشه... ریز زمزمه کرد:

- گریه نکن قربونت بشم، گریه نکن.

چند ثانیه تو همون حالت موندم، ولی از حس غم‌بار دلتنگیم چیزی کم نشد... سر که عقب بردم، دستام رو محکم روی چشمام کشیدم و گفتم:

- تو هیچی از عشق نمی‌دونی اردوان...

- می‌دونم... به جون پناه، به جون خودت... من اگه عاشقت نبودم، این همه خودمو کوچیک نمی‌کردم تا برگردی پیشم...

- بارها منو مسخره کردی، تو حرفات به خودم و خونوادم پروندی که ما می‌خوایم اجبارت کنیم به چیزی که خودت نمی‌خوای... بهم، بهم گفتم من می‌خوام خودمو بهت تحمیل کنم...

روی سینه‌اش زدم و به چشماش نگاه کردم:

- من فقط عاشقت بودم، یه عاشق هیچی و بیشتر از عشقش تو این دنیا نمی‌خواد... تو یه ذره هم درکم

نکردی... چطور من تونستم درکت کنم که کشیدم کنار...

شونه‌م رو با بغض، بالا دادم... دیگه چیز پنهانی بینمون نبود که بخوام دردم رو ازش پنهون کنم:

- حق با توئه، اولش رفتم واسه اینکه فکر می‌کردم می‌تونم یه کاری کنم واسه همیشه نگهت دارم... مالِ خودم بشی، بخشی- از زندگیم باشی، ولی وقتی دیدم نمی‌شه، تو هم نمی‌تونی سبکِ زندگیتو یهویی بخاطر من عوض کنی، کنار کشیدم تا دغدغه‌هات کمتر بشه...

- فکر می‌کنی کمتر شدن؟

پوزخندی زد:

- من یک ثانیه‌ی نبودتو هم زندگی نکردم، چه برسه به روزهاش...

ناگزیر لب‌گزید و سریع گفت:

- ولی نمی‌تونستم تو این شرایط چیزی و تغییر بدم... نمی‌خواستم به تو هم فعلاً قوی بدم... بهت گفتم زمان می‌خوام تا بدونم آیندمون چطور پیش می‌ره... من باید همه چیزو اول برآورد می‌کردم تا بتونم تصمیم بگیرم...

- من نمی‌خوام به زور به چیزی محکومت کنم اردوان...
 من واقعا اینو نمی‌خوام... دوست ندارم چیزی و به خاطر
 من تغییر بدی... تو یه چیزایی برای خودت در نظرت
 گرفتی، منم یه چیزایی واسه خودم دارم، نمی‌خوام بعد از
 سی و چند سال زندگی، یهویی بیای همه‌چی و از اول
 بکاری...

#دُر

#پارت_چهارصدونودوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لبخندی زد و بدون اینکه جوابم رو بده، تنم رو دوباره به
 آغوش گرفت...

کمرم رو با آرامش نوازش کرد و به موهام بوسه‌ای زد...

سر که عقب کشیدم، نگاهش رو برای چندمین بار با
دلتنگی شورانگیزی تو صورتم چرخوند و بوسه‌ای به
گونه‌م زد...

قلبم رو به آتش کشید و مات و بی‌رمق به چشماش زل
زدم.

- به بابات چی گفתי که اومدی؟

- حقیقت و...

گونه‌م رو با انگشتش نوازش کرد و چشماش روی لب‌هام
ثابت موندن:

- گفتم می‌رم خونه‌ی اردوان... بهشون گفتم حال خودتو
پناه خوب نیست.

- من الان عالی‌م... همین که دیدم اومدی پیشمون، حالم
رو به راه شده...

سرش رو خیلی آرام جلو آورد و با گرفتن پشتِ موهام
پیشونیش رو به پیشونیم گره زد و آرام تکون خورد:

- وقتی می‌گم قدر همه دنیام دوست دارم و می‌خوام
کنارم باشی، دیگه شک تو دلت راه نده، تو از همون
لحظه‌ای که پاتو گذاشتی تو زندگیم، زندگیمو تغییر
دادی، اگه بخوام یه خونه‌ی جدید واسه هر سه‌مون

بسازم، چیزیه که از ته قلبم می‌خوامش... من تو این سه ماه فهمیدم، اگه نتونم به ازدواج فکر کنم، بدون تو هم نمی‌تونم نفس بکشم...

پلک‌هام رو بستم و به آرامشِ صداش و چسبیدنِ پیشونیش به پیشونیم، تو خلسه‌ی بینمون غرق شدم...

- تو شاید بگی بخاطر خودت رفتی یا قصدت این نبود تو این شرایط قرارم بدی، ولی من اینو می‌دونم تو رفتی تا منو بدست بیاری و این تلاشت اونقدر برام ستودنی بود که حاضرم، زندگیم که هیچ، دنیامم بخاطرت عوض کنم.

سرش رو به اندازه‌ی یه نیمچه فاصله، ازم دور کرد و به چشمام خیره شد:

- من با عشقت کیف می‌کنم... از اینکه انقدر عاشقمی و هر کاری کردی تا منو داشته باشی.

آبِ دهنم رو قورت دادم... مثل کسی که آچمز شده باشه و هیچ حسی— برای ادامه نبردش نداشته باشه، ماتِ نگاهش شدم.

- من با همین عشق زنده‌ام، اگه ازم بگیریش، اون‌وقته که دیگه زندگی ندارم...

دستم رو گرفت و تو گجیم، اونارو روی سینه‌اش گذاشت و بدون اینکه رهاشون کنه، آروم گفت:

- منو پناه بیشتر از هر کسی - بهت نیاز داریم... وجود تو منبع آرامشمه، آرامش پناه هم هست، من می‌خوام این آرامش و به زندگیمون برگردونم...

- من نمی‌خوام یه تصمیم عجولانه بگیری که فردا بخاطرش سرزنشم کنی.

- عجولانه؟

لبخند آرومی زد:

- من فقط می‌خواستم روش فکر کنم، الان واقعا شرایطشو نداشتم، اوضاع مامانمو که می‌بینی، زندگی و کارمم هست، می‌خواستم تو ماه‌های آینده، یه فرصت بهتر، بشینیم در موردش با هم حرف بزنیم... نمی‌دونستم قراره اینجوری آتک بخورم...

نفسی گرفت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- با بابات حرف می‌زنم، فعلا اینجا باشی تا سر قراره معین، کارهای ازدواجمونو انجام بدیم...

- بابام اجازه نمی‌ده...

با شیطنت سرش رو کج کرد:

- من می گیرم... تو خودت اوکی باشی اونا حرفی ندارن... از اولم حرفی نداشتن.

- بابام خیلی ازت دلخوره... حتی بعید بدونم با مسئله‌ی ازدواجمونم موافقت کنه...

- مامانت راضیش می کنه... مطمئن باش.

- در هر صورت من فردا برمی گردم خونه.

- دُر...

سرم رو پایین انداختم... حرکتِ قفسه‌ی سینه‌اش و ضربانِ تندِ قلبش رو کفِ دستام حس می کردم.

- من باید خوب فکر کنم.. اینکه تو تصمیم گرفتی، بعد چند ماه اینجوری مشگلِ بینمونو حل کی، چیزی و عوض نکرده اردوان، همون قدر که تو در موردش فکر کردی، منم می خوام فکر کنم... ببینم اصلاً می تونم با شرایطت کنار بیام.

#دُر

#پارت_چهارصدونودوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

زبونش رو روی لبش کشید و نگاهم کرد... نگاهش اونقدر طولانی شد که توی چشماش سر تکون دادم:

- حرفِ بدی زدم؟

- کدوم شرایطم؟

با اینکه دوست نداشتم یک اینچ هم ازش فاصله بگیرم، ولی اون لحظه کمی کنار کشیدم تا بتونیم در موردش واضح حرف بزنیم...

نگاهش به دستام گره خورد که از روی سینه‌اش پایین افتادن... سرش رو دوباره تکون داد و رگ‌های شقیقه‌اش نبض گرفتن:

- چه شرایطی؟ همین که رفتی به باباتم گفتی من یه مردِ فاسد و زن بازم؟

- من نگفتم فاسدی!

زیرلب غرولند کرد:

- خجالتم نمی‌کشه...

عصبانیتش به جوشش دراومد و سریع‌تر گفت:

- گفתי هر روز زن میارم تو این خونه... جلوی پناه همه جور کثافت کاری انجام می‌دم... بابات تو صورتتم می‌گه من دلم می‌خواد زندگی شرافتمدانه رو به نوهم یاد بدی حالا انگار من ک*ن دادم جلوی همه... مشروب خوردن من، با بخش خصوصی زندگیم چیزی نیست که به کسی- ارتباط داشته باشه... من هر کاریم بکنم نمی‌ذارم پناه چیزی سر دربیاره، شیش ماه با ما زندگی کردی، هنوز نفهمیده جریانمون چی بوده...

- من خالشم.

- حرفتو بزن درسا...

- ولش کن، سوپ آماده‌ست، بریم برات بکشم بخوری، باید پناهم بیدار کنم.

تا چرخیدم که به طرف در برم، سریع دستم رو گرفت:

- بیا، فعلا حرفامونو بزنیم که بتونم اون کوفتی و با میل بخورم.

روی تخت نشوندم و مقابلم ایستاد و دستاش رو روی سینه چلیپا کرد...

- بگو عزیزم.

چند ثانیه که گذشت، با آرامشِ تصنعی گفت:

- در مورد خانم آراییه؟ منظورم سمیراست؟

#دُر

#پارت_چهارصدونودونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پوزخندی زدم... چقدر راحت اسـمـش رو مقابـد من به
زبون میاره.

عصبی شدم و تا قصد کردم بلند شدم، دستش روی
سینه‌م نشست و مانع شد:

- هیچی بینمون نبود هر چی هم بود من همون موقع
قیچیش کردم رفت... حتی قراردادِ کاریمم باهاش فسخ
کردم...

- با اونم مئه بقیه کات کردی؟ گفته بودی زن‌ها زود دلتو
می‌زنن.

عصبی شده توپید:

- چیزی نبوده که بخوام کاتش کنم، من فقط چندبار این
خانمو آوردم خونه چون می‌خواست تولیدشو با یه آدم
مطمئن شریک بشه، می‌خواستم زودتر از همه خودمو جا
کنم... همون چندبارم البرز پیشمون بود، می‌تونی از پناه
هم پرسسی، وقتی دیدم رفتارش اوکی نیست، تو همون
روزها جمعش کردم.

- از کجا بدونم داری راست می‌گی؟

- درسا، من هیچ‌وقت به تو دروغ نگفتم، خودتم
می‌دونی... متنفرم وقتی من یه چیزی می‌گم تو سریع می‌گی
دروغ می‌گم... حداقل ثابت کن یه بار اینکارو کردم، تا
بفهمم چرا اینو می‌گی.

با این حال که می‌دونم حق با اونه و هیچ‌وقت ازش دروغ نشنیدم، اما در مورد صحبت‌هامون نیاز دارم دوباره و شاید هم چند روز و چند هفته مرتب فکر کنم...

منو تو شوکی حرفاش قرار داده و انتظار داره طبق مالکیت خودش، همین الانم یه جوابی امی وار کننده بشنوه و همه چیز به سادگی تموم بشه...

هر چقدرم این خواسته، خواسته‌ی قلبیم باشه و پیشنهادش منو سرشار از امید و عشق کرده، ولی می‌خوام بیشتر در موردش فکر کنم.

پناه که بیدار شد با دیدنم طوری ذوق کرد، که لحظه‌ای بخاطر رفتنم و دوریم توی این چند ماه، ازش خجالت کشیدم...

بغلم کرد و پشت سر هم صورتم رو ناز و بوسه می‌کرد و می‌گفت:

- دیگه نرو خاله.. ترو خدا نرو.. بین منو بابایی مریض شدیم، چون غذای بیرون خوردیم، غذاهای بیرونم بابا می‌گه تمیز نیستن... یادته تو غذا درست می‌کردی ما اصلا مریض نشدیم...

به زور تونستم قانعش کنم فعلا انجام و قصد رفتن ندارم و بعد از خوردن داروهاش، براش قصه خوندم تا دوباره بخوابه...

به آشپزخانه که برگشتم، با دیدن سینک تمیز و خشک شده، تعجبم گرفت...

- پناه خوابید؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم و به طرفش برگشتم:

- ظرف‌هارو می‌ذاشتی خودم می‌شستم... تو چرا با این حالت شستیشون؟

- حالم خوبه... فقط یه مسمومیت ساده بود.

- باشه، هر چی... مریض بودی...

کنارم ایستاد و با جمع کردن دستاش، شونه و بازوش رو به تنم چسبوند.

کنار نرفتم، چون با همین لرزش‌های کوچیک، دارم حس می‌کنم خون دوباره تو رگ‌هام جریان گرفته.

- داروها تو خوردی؟

- نیاز نیست... خوبم دیگه.

- همین دو ساعت پیش بازم بالا آوردی، باید بخوریشون... کجان؟

- رو لپتاب یه فیلم گذاشتم بریم با هم ببینیمش.
اومدم که بخندم، جلوی خودم رو گرفتم و فقط به
شیطنِ مرموزش زل زدم.

اون یه بازیگره که خوب می‌دونه تو مواقعی که سناریوی
اصلی رو فراموش کرده، چه چاشنی بهش اضافه کنه تا از
محتوای خودش دور نشه...

من می‌دونم متوجه شده که قصد دارم امشب هم مثل
شب‌هایی که قبلا با هم بحث می‌کردیم و تو اتاقِ پناه
می‌خوابیدم، اونجا بخوابم.

بخاطر همین داره با این هدف منو به اتاقِ خودش
می‌کشونه...

با شونه‌اش تکونِ ریزی بهم داد:

- کاری نیست دیگه، بیا بریم...

- چایی نمی‌خوری؟

- نه عزیزم... دیروقته، بریم فیلم هم ببینیم خوابمون
گرفته...

#دُر

#پارت_پونصد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روی تخت که نشستم خودش هم کنارم نشست و به تاج تخت تکیه داد... اون لحظه فاصله مون در حدی بود که بتونه با لپ تاب کار کنه و فیلم رو پلی کنه، اما همین که اونو روی پاهاش گذاشت بهم نزدیک تر شد و دستش رو دور شونه م پیچوند و مجابم کرد روی شونه و سینه اش لم بدم...

نگاهم رو که به صورتش دوختم لبخند شیرین و مرموزی زد و با ابرو به صفحه مانیتور اشاره کرد...

من با این تپش ها و شرارتی که قراره در حین تماشای فیلم ازش ببینم بعید می دونم چیزی از فیلم و محتوایش سر در بیارم... اون از همین الان دکمه ی استارتش رو زد و بهم

فهموند نمی خواد از یک ثانیه این لحظه هم به آسونی بگذره...

فیلم شروع شد.... هر دو محو تماشای فیلم شدیم.... غافل از اینکه قلبمون اون لحظه برای خودش یه سناریوی خاص داشت...

من با نوازشِ دستش روی شونه‌م لخت می شدم و سرم راحت تر روی سینه و شونه اش جا گرفت... طوری که انگار این خونه تنها مامن و تکیه گاهش بوده...

آدم ها توی شرایط مختلف رفتارهایی انجام می دن که گاهی غیرارادیه و هیچ کنترلی روی انجامشون ندارن... منم اون لحظه بدون اینکه خودم بفهمم دستام روی سینه اش راه می رفتن و داشتم بعد از سه ماه سخت و مرگبار، کاری رو انجام می دادم که مثل اکسیژن برای شش هام ضروری بود...

دقیقه های زیادی گذشت که من متوجه شدم چه بازی لذت بخشی— رو مبادله می کنیم... مثل توپ بازی که در ازای هر پرتابش، من پرتاب قوی تر به سمت زمینش دارم...

جوابِ نوازشِ لذت بخشش رو داشتم با نوازشِ ریز و
 ملموسم پس می دادم... دیگه حتی با وجود فهمیدنش تنم
 اونقدر سر بود که میلی به عقب کشیدنِ دستام نداشتم...
 بوسه ی آرومش که روی پیشونیم نشست تلنگر ریزی به
 تنم خورد و جریانی ازش عبور کرد... اغواگرانه موهام رو
 از جلوی سرم عقب داد و نفسِ بلندی کشید... تاریکی
 بینمون با فضایی که فقط با نور کمِ لپ تاب روشن شده
 بود، حال و هوای بزمِ قلب هامون رو دلچسب تر می
 کرد...

- فردا می رم با بابات حرف بزنم فعلا اجازه بده اینجا
 پیشمون بمونی...

آهنگِ بلندِ تپش های محکمِ قلبش امان نداد به جمله
 اش فکر کنم... به بازوم فشاری داد:

- بمون... باشه؟

اینبار بهتر تونستم درک کنم اون در مورد چی داشت
 حرف می زد...

- باید برم خونه، فکر کنم.

- در مورد چی؟

- حرف هایی که امشب زدیم... می خوام بیشتر فکر کنم.

- اوہ یس یس...

با خندہ ی شربنی کہ حالت تمسخر داشت اینو گفت و
تنم رو محکم تر به خودش فشار داد.

- شوخیت گرفته نه؟

تو همون حالت سر بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم:

- حرفاتو زدی منم می خوام راجبشون فکر کنم... این
شوخیه؟

- تو انقدر عاشق منی که بدون من می میری بعد یه جوری
حرف می زنی انگار تازه باهات آشنا شدم... مگه دلیل
رفتنت همین نبود...

- اینقدر مطمئن بدون تو می میرم؟

- کاملاً...

#دُر

#پارت_پونصوویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لب هاش رو جمع کرد و نگاه شور برانگیزش رو به نگاهم
قفل کرد:

- اونقدر خوب می شناسمت که دارم حس می کنم این
مدت بدون من چی کشیدی...

از حرفش بی اختیار نفسم از سینه‌م رها شد و توی اون یه
وجب جا خودم رو جمع تر کردم... انگار تنم داره با تمام
قدرت بهش جواب می ده حق با توئه... این مدت بی
انگیزه ترین و دلمرده ترین روزها رو بدون تو سپری می
کردم...

- واقعیتو می گم حال خوب نبود...

- منم.

نفس کشید:

- بعد از عزای آرکان، این روزها هم مزخرف ترین حال و
داشتم...

- پس چرا هیچی به من نگفتی... یه جوری رفتار می کردی
انگار من مقصرم.

دستش چونه‌م رو گرفت و سرم رو کمی بالاتر کشید تا
نزدیک صورتش قرار بگیرم.

- وقتی هربار باهات حرف می زدم سربالا جوابمو می
دادی یا اصلا حالم برات مهم نبود یه جوری هم
رفتی که آدم حسابم نکردی من چی می گفتم بهت؟
می گفتم هم باور می کردی؟

می خواستم قبل از اینکه ناشیانه چیزی بگم، بحث رو
عوض کنم.

- گفתי پیام فیلم ببینیم نگفتی می خوایم حرف بزنیم.

- فیلم بهونه بود واسه اینکه بیارمت اینجا... اگه بهونه
نداشتم می خواستی مثه این چند ماه بی معرفتی در بیاری
بری تو اتاق پناه بخوابی...

ابروهاش رو کمی بالا داد:

- بگو که همین طوره...

من نمی تونم هم‌زمانی که دارم به چشماش و لب هاش
نگاه می کنم و بخاطر نیازم به این آبی که می تونه تشنگی

بی حدم رو رفع کنه، روی حرف هاش متمرکز بشم و جواب قانع کننده ای بهش بدم... ولی با این وجود چیزی رو گفتم که خواسته ی قلبم بود:

- یکم خجالت می کشیدم وگرنه دوست داشتم بیام پیشت...

- یعنی اگه من چیزی نمی گفتم می رفتی تو اتاق پناه؟

لب هام رو به دندون گرفتم و سر تکون دادم...

خنده ی ریزی کرد:

- پس خجالت می کشیدی...

نگاهش رو روی لبم نگه داشت و مکث کرد.

- هر چقدر دوس داری فکر کن... من مشکلی ندارم...

چون می دونم انتخابت نهایت خودمم... یه جا

خوندم می گه آدم هایی که بهم گره خورده باشن هر

جای دنیا هم باشن آخرش به هم وصل می شن... می

دونی ما از کی به هم گره خوردیم...

تو نگاه شیفته م که داشت با مکرِ پچ پچش عیان از کف

می داد، چشماش رو تنگ کرد و دوباره لب زد:

-هم تو هم من همون چندسال پیش به هم گره خوردیم..
حتی اون موقعی که داشتی زنِ اون پسره می شدی... من تو
جشنت بودم... یادته دیگه؟

لبش رو لیس زد و من در حینی که داشتم اون خاطره رو
مرور می کردم سر تکون دادم...

- با اینکه خوشحال بودی که عروسش شدی ولی همین
که اومدم نزدیکت بهت تبریک بگم نگات واسه چند ثانیه
روم قفل شد...

- خب از کجا می دونی منظوری داشتم؟

- بیا ببینم کلک... تو فکر کردی بعد این همه سن نمی
تونم بفهمم چشمتون چی میگن؟

سرم رو بالاتر کشید... بی نفس شده لب هام رو روی هم
فشار دادم و اون باز هم به لبم خیره شد...

-اون تنها نبود... من هر دفعه که می دیدمت یا تو پنیک
بودی یا هول می کردی... نیازی نبود مته الان حتما زبونی
چیزی بگی... از همون وقتا فهمیدم دوسم داری... طلاق
که گرفتی اومدم دنبالت...

- فقط واسه اینکه حس کردی من بهت حس دارم اومدی
سراغم؟

- اینجوری نگفتم که تو برداشت کردی... ازت خوشم می
 امد طوری که بیشتر وقتا بهت فکر می کردم ولی فکر نمی
 کردم حسم عشق باشه... بعد طلاق یادت نیست هر
 باریه جایی می دیدمت چه جوری نزدیکت می شدم...
 خندید:

- می خواستم مختو بزnm...
 - نزدی که...

#دُر

#پارت_پونصدودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اه تصنی کشید و سرش رو عقب داد:

- اونقدر چموش بودی دهنمو سرویس کردی... راه که نیومدی آوردمت تو فروشگام... که به بهونه ی کار کنارم باشی...

روی بینیم ضربه ی ریزی زد:

- تو هم از خدا خواسته رو هوا زدی سریع اومدی...

اونقدر با زمزمه هاش و حرف هایی که برای قلبم مرورشون می کرد، دنیام رو زیر و رو کرد که بدون مکث سرش رو گرفتم و به طرف خودم پایین کشیدمش... اما قبل از اینکه من هدفم رو شکار کنم لب هاش به سرعت برق و باد روی لبم نشستن و آه عمیقش رو شبیه ناله ای شور انگیز به گوشم رسوند...

ثانیه ای بعد لب تاب رو کنار گذاشت و جای لب تاب، منو روی تنش بالا کشید...

به لب هام نگاه کرد، به چشمام و دستش رو روی صورتم نگه داشت:

- دیگه نمی دارم بری... حتی یه لحظه ی این زندگی رو بدون تو نمی خوام...

موهام رو گرفت و سرم رو دوباره پایین کشید و با عطش و نیاز شروع به بوسیدنم کرد...

من می دونستم انتهای آهنگی که از ریتِم تندِ قلب هامون
اتاق رو پر کرده، با همچین حسی— از آرامشِ نفس هامون
به اتمام می رسه...

هر دو آروم گرفته و بی رمق تو بغلِ هم خزیدیم... تماشای
فیلم بخشی— از معادله بود تا کم کم به نقطه اوج طغیان
برسیم...

ما طغیان کردیم، به جوش اومدیم و در نهایت مثل
جنگلی که از هیاهوی تاریکی بیرون اومده، اروم فرو
نشستیم...

**

صبحونه اش رو براش آماده کردم و با بیرون اومدنش از
اتاق لیوان رو برداشتم تا براش چای بریزم.

- عافیت باشه...

- مرسی.

لبخند زد و صندلی رو کنار کشید... قبل از نشستن به
سمتم اومد و از پشت دستاش رو دور شکمم پیچوند...

بوسه ملایمی به گردنم زد :

- دیشب خوابیدی؟

— اوهوم...

با خجالت گفتم و لبخند، ریزی زدم...

سرش رو روی شونه م گذاشت و لحظه ای تو همون حال
نگهم داشت و بعد کنار رفت...

- امشب مامان و بابات و دعوت می کنم بیان اینجا...

روی صندلی نشست و نگاهم کرد:

- البته اگه سر کار خانم می خوای بری خونه بشینی فکر
منی که آیا من بدر آیمده ت می خورم یا نه از الان بگو که
شب ز زیادی نزنم.

- مگه چی می خوای بهشون بگی؟

- در مورد خودمون دیگه... اینکه بمونی پیشم تا تو این
فاصله کارای ازدواجمونم انجام بدیم...

وقتی دید چیزی نگفتم و در سکوت روی صندلی نشستم
هومی گفت و سر تکون داد:

- بازم می خوای بگی باید فکر کنم؟

دستش رو به حالت تمسخری جلوی صورتم تکون داد:
 - از خواب بیدار شو خرگوشی... سیگنالات انقدر ضعیفن
 که زود همه چی یادت میره... دیشب... یادت رفت؟
 - می خوام قبلش با مامانم حرف بزنم... تو که رفتی زنگ
 می زنی بیاد اینجا اول با هم حرف بزنیم... اگه شرایط اوکی
 بود بعد بهت خبر می دم به بابام زنگ بزنی دعوتش کنی...
 لبخندی از سر آرامش زد و با ذوق شیرینی کوتاه گفت:
 - چشم.

#دُر
 #پارت_پونصدوسه
 #کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تمام حرف‌هایی که دیشب ازش شنیده بودم، برای مامان گفتم، در کمال خونسردی بهم گوش داد، گوش داد و در آخر با مهربونی همیشگی‌ش، لبخند به لب گفت:

- می‌دونستم دوست داره، نمی‌تونه ازت بگذره من این روز و پیش بینی می‌کردم، اینو هم برای هردوتون آرزو داشتم... فقط نمی‌دونم بابات چه تصمیمی می‌گیره...

من و مامان هر دو استرسِ چیزی رو داشتیم که نسبت بهش هیچ فکری تو ذهنمون نداشتیم... بابا برخلافِ نرمی این اواخرش، اما همچنان برای رابطه منو اردوان جدی بود و نمی‌شد روی کنار اومدنش، حساب باز کرد....

این تصورات زمانی بودن که هنوز دور هم جمع نشدیم. ظهر اردوان برای ناهار به خونه اومد... با مامان محترمانه حرف زد و در مورد نظرش، از اونم مشورت خواست...

من اون مدت با پناه سرگرم بودم و اجازه دادم مامان و اردوان به تنهایی در مورد موضوع بینمون حرف بزنن، ظاهرا به نتیجه‌ی خوبی رسیدن که اردوان به بابا زنگ زد و برای شام امشب دعوتش کرد به خونه‌ش بیاد...

برای امشب دل تو دلم نبود، مامان نداشت آشپزی کنم، چون متوجه حالم شد و ازم خواست، تا اومدنِ بابا کمی برای خودم و آرامشم وقت بذارم...

حالا که مامان کنارِ پناه بود، می‌خواستم با کمی استراحت
ذهنِ شلوغم رو ریلکس کنم.

روی تختِ اردوان دراز کشیدم و چشم‌ام رو بستم.
لحظه‌ای طول نکشید، درِ اتاق باز شد و با لبخندی که
به لبش بود، به طرفم اومد.

- فکر کردم خوابی.

- سعی کردم، نتونستم.

- چرا؟

روی تخت کنارم نشست و دستش رو روی بازوم کشید.
- فکرم درگیره...

لبخندی زد و موهام رو به نرمی با دستش نوازش کرد:
- درگیرِ چیزی نباشه، یه ذره بخواب اوکی بشی— برای
امشب...

- تو نمی‌خوای بخوابی؟

- باید برگردم فروشگاه... ولی از اونور زود میام خونه.
پلک بستم و باز کردم... نگاهمون برای چندمین بار تو
امروز دوباره به هم قفل شدن.
دستم رو گرفت و بوسه‌ای به پشتش زد...

- می‌خوای یکم کنارت باشم تا آرام بشی.

- گفתי باید بری.

- مهم نیست، یکم دیرتر می‌رم...

لحظه‌ای بعد دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و برای اینکه از خط و تایی اتوش نیفته، اونو از تنش درآورد و کنارم دراز کشید...

از پشت بغلم کرد و دستش رو دور تنم حلقه کرد.

- بخواب عزیزم...

- خوابم نمیاد، فقط می‌خوام یکم تمرکز کنم...

بوسه‌ای به گردنم زد و پچ‌پچ کرد:

- باشه جونم.

حسِ قلقلکی که به تنم داد، پيله‌های درونم رو یکی یکی باز کرد و حرکتِ پروانه‌هارو تو شکمم حس کردم...

بوسه‌هاش و نوازشش بقدری ملایم و شیرین بودن که تو اون لحظه، فکرم رو آزاد کرد و با خلسه‌ای که به تنم داد نفهمیدم کی خوابم برد...

هیچی شبیه انتظارمون پیش نرفت، تمام چیزی که در نظرم بود، این بود که بابا میاد و حرف‌های اردوان رو گوش می‌ده و با موافقتش نسبت به این موضوع، نهایت

منو تا زمانِ رسمی شدنِ ازدواج مون به خونه‌ی خودمون
می‌بره، ولی نه تنها شب به خونه‌ی اردوان نیومد، بلکه با
عصبانیتِ تندی یهویی به مامان زنگ زد و گفت:
- خودتو درسا پاشید از خونه‌ی اون مرتیکه بیاید
بیرون...

#دُر

#پارت_پونصدوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اون لحظه مامان بخاطر حضورِ اردوان چیزی بهم نگفت
و حالِ بدِ بابارو دلیل نیومدنش بهونه کرد و با اشاره‌اش
ازم خواست حاضر بشم تا با هم به خونه برگردیم.

وقتی تو اتاق رفتم تا لباس‌هام رو بپوشم، اونجا
عصبانیتش رو بهم گفت و همین مثل چنگالی به دلم
چنگ انداخت...

نمی‌دونستم چه اتفاقی پیش رومه که بابارو به این حد از
عصبانیت رسونده...

از اتاق که بیرون اومدیم، اردوان پریشون و عصبی پشت
سرمون راه افتاد:

- حدیث خانم من مسئله ازدواج و مطرح کردم که شما
واسه این مدت سخت‌گیریتونو بذارین کنار، قرار
نشد درسا دوباره برگرده خونه.

مامان که معلوم استرس سرتاپاش رو درگیر کرده و روی
حرکات و کاراش حواس جمع نیست، چادرش رو چند بار
باز و بسته کرد و گفت:

- والا چی بگم، باباش می‌گه بیاد... نمی‌شه که حرفشو
گوش نده...

- خب برای چی گفته بیاد؟ پناه هنوز ناخوشه بمونه
پیشش، دیدید که من شبم گیر هزار تا کارم...

- من نمی‌دونم اردوان، باباش اینجوری گفته، اگه فردا خواستی بری سر کار می‌تونی پناه رو سر راه بیاری بذاری خونه ما...

- مشکل الان تنها پناه نیست، من می‌خوام دلیلشو بدونم، چرا وقتی درسا زنمه، باباش انقدر سخت‌گیری می‌کنه... گفت عقدش نکردی بی‌حرمتی کردی، گفتم ببخشید، حق دارین هر چی بگین، اشتباه کردم، ولی می‌برم عقدش می‌کنم... حالا مشکل چیه؟

کنارِ مامان ایستاده بودم و در سکوت نگاهش می‌کردم... من نمی‌تونم رو حرفِ بابام حرف بزنم... مامان هم می‌دونه و برای همین توی ناچاریِ این مخمصه گیر افتاده...

اینطور که پیداست، تندیِ خشمِ بابارو حس کرده و همون حس رو به منم انتقال داده...

#دُر

#پارت_پونصدوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اردوان که دید چیزی نمی‌گم و تقریباً تسلیم حرفِ بابام شدم، دستم رو گرفت و از طرفی دستِ مامان رو هم گرفت و با خشمی که سعی می‌کرد کنترلش کنه، شمرده شمرده و آروم گفت:

- من فقط یکی دو ماه زمان می‌خوام تا خودمو جمع و جور کنم بتونم به برنامه‌ی ازدواجمون فکر کنم... این همه صبر کردین، این دو ماهم زمان بدید تا بتونم کارامو ردیف کنم.

مامان دستش رو با محبت فشرد و برای اینکه آرومش کنه، به نرمی لب زد:

- حالا بذار بریم خونه ببینم چشه.. خودم باهاش حرف می‌زنم این چند ماهم صبر کنه تا شما رو به راه بشید... امشب بریم چون خودش گفته... شب‌های بعد ایشالا...

نگاه پر عجزش رو بهم دوخت و با حرکتِ ریز ابروش، منو
سریع به خودم آورد:

- مامان راست می‌گه، حالا که بابا گفته برگردم خونه
باید برم، نمی‌شه بمونم... فردا خواستی بری سرکار
پناه رو بیار اونجا...

اون شب فکر می‌کردم نگاهم به آینده به همین سادگی و
قشنگی حرف‌هایی هست که اردوان بهم گفته بود و
خواسته‌ی دلم بالاخره به اجابتش نزدیک شده، ولی فکر
نمی‌کردم هنوز به معضلِ بزرگ وسط زندگیم مونده که
دفترِ نحسش رو کامل بسته نبودم...

منو مامان به خونه برگشتیم، در حالی که نمی‌دونستم چه
آواری سرِ زندگیم نازل شده...

بابا طوری عصبی و ناراحت توی خونه راه می‌رفت و
تسبیح می‌زد که نه من جرات داشتم پرسیم چی شده و نه
مامان...

به محض اینکه روی مبل نشست، تند نگاهم کرد و
خشدار گفت:

- با این آدم هر چی داشتی تمومش می کنی درسا...
نپرس چرا یا واسه چی اعصابم اینجوری بهم
ریخته ست، تو هم همینطور حدیث، فقط می خوام
شر این آدم هر چه سریع تر از رو زندگیمون کنده
بشه... من حاضر نیستم امانتمو دستِ یه آدمِ نااهل
و ناتو بسپارم.

مامان زیر لب زمزمه ای کرد و تا خواست چیزی پرسه، بابا
دستش رو سریع بالا گرفت:

- هیچی نگو حدیث... هیچی... دوست ندارم یه بحثِ
بیخود تو زندگیمون بیارم... اردوان آدمی نیست که من
بتونم بهش اعتماد کنم.

- ولی آخه، همین الان که جفتشون به این نتیجه رسیدن
با هم ازدواج کنن تو اینجوری شدی، نباید بفهمیم جریان
چیّه؟

- چی می خوای بشه؟ امروز یه چیزایی فهمیدم که سرم
سوت می کشه حتی بخوام در موردشون حرف بزنم.

- خب چی ان؟ من نباید بفهمم چی شده که اینقدر
عصبیتون کرده؟

اینو که گفتم بابا غضبناک نگاهم کرد... نگاهش مثل تیشه‌ای روی قلبم کوبید و خفهم کرد... اما این حق منه بدونم چی در موردش شنیده که تا این طوفان تو چشماش نشسته...

- درسا راست می‌گه، خب به ما هم بگو بدونیم چی شده... اگه بدونی بچه‌م چقدر گریه کرد نیایم خونه... همش می‌گفت بذاریم خاله بمونه پیشش، این بچه به درسا نیاز داره شهباز، خوبیت نداره حالا که جفتشون می‌خوان سروسامون بگیرن تو جلوشون سنگ بندازی.

- تمومش کنین... دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

اون شب من وجود اون سایه‌ی تاریک رو ندیدم، چون بابا نخواست ازش حرف بزنه و تلاشِ منو مامان برای فهمیدنش بی‌نتیجه موند...

#دُر

#پارت_پونصدوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کلافه و پریشون به اتاقم رفتم...

هر چقدر تا الان بخاطر تصمیمِ خونواده‌م از خیلی چیزها گذشتم و سعی کردم به خواسته‌هاشون احترام بذارم، تو این لحظه نتونستم رو جدیتِ بابا ثابت بمونم و از اردوان دست بکشم، اونم وقتی که هنوز نمی‌دونستم چه اتهامی اونو تو چشمِ بابا سیاه کرده....

گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم...

می‌خواستم بهش بگم چی باعث شده امشبِ لعنتی، مثل یه صاعقه مارو دوباره از هم دور کنه...
جانمش رو که شنیدم، به تاجِ تخت تکیه زدم و پاهام رو جمع کردم...

بابا محکم هشدار داده بود " نه تماس، نه پیام، نه اینکه
بخوای یه بار دیگه به خونه‌ی اون آدم بری، هیچ ارتباطی
نمی‌خوام با این آدم داشته باشی، هیچی درسا"

زنگ هشدارش نتونست منو مجاب کنه از چیزی که حالا
حس می‌کردم بیشتر از هر زمانی بهش نزدیکم و
خواهانشم، دورم کنه...

چون همین الان من با لجبازیِ موزیانه‌م بهش زنگ زدم و
این اولین سریچیم از قانونی بود که امشب بابا وضعش
کرد.

- اردوان...

- جان عزیزم... چه خبر؟ خوبی؟

- خوبم، پناه دیگه چیزی نگفت که ما رفتیم؟

- نه، هر طوری بود آرومش کردم... بابات خوبه؟

- اوهوم... خوبه.

- مامانت گفت حالش خوب نیست که نیومد... حیف
شد، این همه غذا گرفتم واسه امشب، همه دست
نخورده موندن...

- اردی...

با مکث و نفسِ عمیقی که کشید، دوباره زمزمه‌ی جانمش
رو به گوشم رسوند.

چشم‌ام رو بستم و نفسم رو از شوریِ زمزمه‌اش خارج
کردم...

بابا کاری کرد تا من روی لجبازیم رو برای اردوان کنار
بذارم و اینبار خواسته‌ی قلبم شدیدتر از هر لحظه تو
وجودم جولان بخوره، وجود همچین سدِ بزرگی که یهویی
وسط زندگیم قامت گرفت، بهم انگیزه داد روی حس و
علاقه‌م جدی‌تر رفتار کنم...

#دُر

#پارت_پونصدوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- فکر کنم یه اتفاقِ بدی افتاده.
- چی؟ وایسا یه لحظه اینارو بذارم تو یخچال، بتونیم راحت حرف بزنیم.
- چند ثانیه‌ای زمان برد تا دوباره صداش رو شنیدم:
- گوشم با توئه عشقم... بگو.
- گloom رو صاف کردم و آروم گفتم:
- بابا بخاطر کسالت و مریضیش نبود که نیومد خونه‌ت...
- خب؟ چیزی شده؟
- نمی‌دونم کی در موردت یه حرفایی زده بابارو عصبی کرده... نسبت بهت یه جوری شده.
- سکوتی که پشت بندِ حرفم کرد، نشون می‌داد داره به خوبی به حرفام گوش می‌ده.
- تازه اخطار داده دیگه نه بهت زنگ بزنم نه چیزی بینمون باشه، گفت هر چی بینتون بوده تمومش می‌کنین... ازم خواست بهت بگم باقیمونده صیغه‌مونو...
- مامانت چیزی بهش در مورد ازدواجمون نگفتش که حرف زدیم؟

- چرا گفت... بابا اونقدر عصبی بود که اصلا نداشت منو مامان حرف بزنینم، خودش اینارو گفت بعدم گفت دیگه حرفشو تو خونه نشنوم.

تک خنده‌ای از حرص و عصبانیت کرد:

- خب دلش؟ نمی‌شه که یهویی از رویه دنده بلند بشه بگه تمومش کنین... من همین چند روز پیش باهاش حرف زدم، با اینکه می‌دونستم ازم دلخوره، ولی بازم حرفش این بود با احترام پیش بیام... خب منم که می‌خوام همین کارو بکنم... پس مشکل چیه؟

- نمی‌دونم اردوان... نمی‌دونم... اصلا نمی‌دونم چی در موردت شنیده...

- چیزی نگفت واقعا؟ کی حرف زده، چیا گفتن؟

- نه... مامان هم مته من ناراحته... هر چی اونم پرسید بابا جوابشو نداد.

هوفی کشید و مثل خودم انگار این آوار روی سرِ اونم فرو ریخت، که مستاصل و پریشون گفت:

- اصلا می‌خوای بگم همین فردا شب بیایم
خواستگاریت تا خیالش راحت بشه من نامرد نیستم
که دغل بازی در بیارم؟

با اینکه دلم از حرفش غنج رفت و لبخند به لبم آورد، اما
دوباره ناگزیر توجیهش کردم:

- گفتم من دخترمو به این آدم نمی‌دم، تو داری می‌گی پا
پیش بذارم؟

- مسخره‌ست... من که اصلا نمی‌تونم این چیزها رو باور
کنم... داری سر به سرم می‌ذاری؟

- نه به جون پناه.

صدای کلافه‌اش از خشم خروشید:

- خب پس مشکل چیه؟

- من اگه می‌دونستم خودم می‌گفتم نیاز نبود تورو به جلیز
ولیز بندازم... منم مته تو نمی‌دونم موضوع چیه، فقط بابا
اینارو گفت، بعدم گفت دیگه با هم ارتباطی نداشته
باشیم.

هه پوزخندش رو که شنیدم، خندهم رو کنترل کردم تا
میون عصبانیت جفتمون نخندم...

خشدار و جدی گفت:

- تو چیزی گفتی بعد؟

لبم رو با پریشونی گزیدم و مکث کردم...

- درسا؟

- نداست حرف بزنم... گفتم دلیشو بگو، باید بدونم چرا این حرفارو می زنی، بازم حرفای خودشو تکرار می کرد.

- یعنی چی نداشت حرف بزنم... می گفتم همین الان که ما می خوایم ازدواج کنیم، الکی الکی افتادی رو دنده ی لج؟ مگه مشکل عقد رسمی نبود؟ مگه این نبود که من با خونوادم پیام جلو، تا همه چی با رسم و رسوم و احترام پیش بره؟ خب؟

- همه اینا همین امشب دود شدن اردوان... اصلا نمی دونم چی شنیده که اینجوری جدی رو حرفاش وایساده... هر چی مامان گفت، من گفتم، مرغش یه پا داشت...

#دُر

#پارت_پونصدوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- اوکی پس اینجوریه... حالا قراره من رو دست بخورم... باشه، خودم ته توشو در میارم.

تنش عجیبی بینمون شکل گرفت و هوای مکالمه مون رو سرد و بی روح می دیدم، طوری که تنم بی اختیار انقباض و لرز گرفت، اما وقتی گفتم:

- کی می بینمت؟

این حس جاش رو به یه شوری ریز و مرموز تو تنم تغییر داد و دمای تنم رو به آنی بالا برد.

- شوخی می کنی !!

- شوخی؟ دارم می پرسم کی دوباره می بینمت... خواستگاری که فعلا باد شد... باباتم که خدا می دونه کی قراره از اون بالا بیاد پایین، پس تکلیف من چی می شه!

- من تو این شرایط چه جوری بیام اردوان.
- نکنه می خوای به حرفِ بابات گوش بدی، همین جوری بگذرونی تا ببینی بابات کی از خرِ شیطون پایین میاد؟!
 - خب چیکار کنم، نمی‌تونم فعلا برخلاف میلش رفتار کنم تا بفهمم موضوع چیه...
 - از پریا کمک بگیر، فردا ظهر بیا اینجا...
- چیزی که به قلبم داد، صدای هری پایین افتادنش رو از هیجانِ درونم حس کردم...
- با پریا قهرم... سرِ جریانِ فروشگاه و رفتارش، خیلی وقته باهاش حرف نزدیم.
- خب پس یه بهونه بیار...
- در هر صورت می‌فهمه می‌خوام بیام پیش تو، یه مدت صبر کن بفهمیم جریان چیه، بعد به مامان میگم باهاش حرف بزنه.
- دُر...

لرزیدم و اون آروم گفت:

- این نباید همین الان که رابطمون خوب شده، اتفاق می‌افتاد... من نبینمت جونم در میاد... می‌شنوی؟
- بخاطر اینکه داشته باشمت، زندگیِ خودموزیر و رو

کردم تمام چیزهایی که واسه خودم بولدشون کرده
بودم و تابو می‌دونستمشون، زیر پام لهشون کردم تا
تو کنارم باشی... نمی‌خوام دیگه کوتاه بیام...

بهش حق دادم... منم مثل اون تو این کلافِ سردرگمی،
گیج و مبهم موندم... درست تو همین نقطه‌ای که ما
دستامون رو به سمتِ هم دراز کردیم و وصالِ ابدیمون
رو تو عمقِ چشم‌های هم دیدیم، سایه‌ی تاریکی آسمونِ
عشقمون رو تاریک کرد...

- به رها می‌گم یه کاریش بکنه، به بهونه‌ی نگهداری از
بچه‌اش بیای بیرون... پناه رو هم می‌برم پیش مامان...
آهی که کشیدم لبریز از حس و وسوسه‌ی درونم بود... ریز
زمزمه کردم:

- ببینم چی می‌شه... اگه تابلو بازی نکردم، اوکی بشه
میام... ولی پناه رو بیار اینجا، مامان که گفت بیاریش
خونه‌ی ما.

صدای بسته شدنِ درِ کشوش اومد:

- بیارمش اونجا تو هم بزنی بیرون تابلو می‌شه... فعلا
یه مدت چراغ خاموش همو ببینیم، تا بفهمم موضوع
از کجا آب می‌خوره و دردِ بابات چیه...

*

#دُر

#پارت_پونصدونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فکر نمی کردم جدیتِ بابا تا این حد پیش بره که فردا به محض بیدار شدنش، با اردوان تماس بگیره و موضوع فسخ شدنِ صیغه مون رو با تحکم بهش القا کنه.

وقتی بیدار شدم مامان اینو بهم گفت و بحرانی بودن این دوره از زندگیم رو به روم آورد...

دیگه حتی برای بیرون رفتنم و قرارهای یواشکی که اردوان پیش بینی کرده بود، تردید داشتم...

بهونه آوردن تو این شرایط سخت ترین، انگیزه بود...

نمی دونستم اردوان در جوابِ بابا چی گفته و مامان هم از مکالمه شون چیزِ واضحی نفهمیده بود...

ولی اینطور که بنظر می اومد، مامان تو جبهه ی مخالفِ بابا بود و با نظرش کاملاً مخالفت داشت...

داشت غدارو هم می زد و با حرص زیر لب می گفت:

- معلوم نیست چشه، یهوپی از این رو به اون رو شده، تا الان که می گفت اگه اردوان رضایت داد واسه ازدواجِ رسمیشون من دیگه مشکلی با رابطشون ندارم، حالا که اردوان راضی شده، این چپ کرده... خدا می دونه دیروز کی باهاش حرف زده، اردوان و تو چشمش خراب کرده.

پشت سرش ایستادم و آروم گفتم:

- گوشیش و چک نکردی ببینی کسی- بهش زنگ زده یا نه؟

- چپ نگاهم کرد و تقریباً عصبی و بی‌حوصله گفت:
- فکر کردی به ذهنِ خودم نرسیدی... نگاه کردم، کل لیستشو پاک کرده، پیامِ منظور داری هم توش نبود.
 - نمی‌دونم این لجبازی چیه یهو بابارو گرفته...
 - اردوان قرار بود پناه رو بیاره اینجا، نیوردش... کاش می‌اومد بشینن با هم حرف بزنن بفهمیم دردش چیه.
 - یادِ امروز و قرارمون دوباره قلبم رو سنگین کرد... گفته بود امروز هر طور شده می‌خواد منو ببینه، ولی اینکه چطوری از خونه بیرون بیام، به اندازه هضم رفتارِ بابا برام سخت بود.
 - فکر نکنم دیگه بیارتش... تا الان رفته سرکار.
 - با غیظ رو گرفت و ادویه‌ی خورشتش رو اضافه کرد:
 - دیگه بعید بدونم حتی بیارتش اینجا... اینجوری که شهباز کله سحر زنگ زد اونجوری باهاش حرف زد، از الان به بعد باید از غصه‌ی دیدنِ بچه‌م غمباد بگیرم.
 - فکر نکنم دوباره بخواد لجبازی در بیاره.
 - من از جانبِ خودم و چیزی که هنوز بین خودم و اردوان در جربان بود حرف زدم، ولی مامان از یه بُعد دیگه به این قضیه نگاه می‌کرد.

- بعید بدونم... اون موقعا که حرفِ خاصی بینمون نبود، اونجوری خون به جیگرمون کرد، حالا که پای زندگیش وسطه...

نگاه ریزش رو با یه حسِ خاصی بهم انداخت:

- چقدرم تو رو می‌خواد... فکر نمی‌کردم علاقه‌ش تا این حد باشه... دیروز یه جوری نگات می‌کرد خودم خجالت کشیدم، صدبارم گفت کارا رو ول کن بیا بشین پیشم.

لبخندِ شیرینی زد و نگاهش رو گرفت:

- باباتم که یه کاره دست گذاشته رو خط قرمزش... منو باش چه ذوقی می‌کردم از علاقتون... بابات قشنگ از دماغم درش آورد... نداشت حداقل یه ساعت تو این فکر باشم این مرد دامادمه... قراره بشه شوهر آینده‌ی دخترم...

آهی کشید:

- نمی‌دونم کدوم خیر ندیده‌ای اومده حرفِ مفت تحویلش داده...

#پارت_پونصدوده

#کچی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش رو با بی قراری تگون داد:

- چی گفته مثلا؟ در مورد گذشته‌ش، خب جوون بوده
یه کارایی کرده، هممونم می‌دونیم، اینا گفتن نداره..
حالا بری ته باغچه‌ی همون آدمو بیل بزنی می‌بینی یا
دخترش فلان فلان شده‌ست یا پسرش یه کاره‌ای
هست... اما می‌شینن دماغشونو بالا می‌گیرن چغولی
اینو اونو می‌کنن...

اینطور که دارم می‌بینم مامان آشفته‌تر از منه و این قضیه
بیشتر از همه به اون آسیب زده...

مامان تنها کسی هست که همیشه طرف اردوان رو گرفته و دوست داشته رابطه مون اونطوری پیش بره که تو تصوراتِ خودش خطور کرده...

در سکوت به کانتر تکیه زدم و لبم رو به دندون گرفتم... بابا برای خریدِ نون بیرون رفته بود... برای همین راحت می‌تونستیم از دغدغه‌ی این روزهامون با آرامش حرف بزنیم.

- خیر نبینه اونی که میاد وسط زندگی بقیه سنگ می‌ندازه...

- مامان؟

سوالی به سمتم چرخید... با تردید گفتم:

- می‌خوام برم پیش اردوان...

از جسارتم جا خورد... اینو از حالت نگاهش فهمیدم...

من حقیقت رو به زبون آوردم، بدون ذره‌ای اغراق یا بهونه‌گیری...

- می‌خوام برم باهاش حرف بزنم... دیشب حرفای بابارو بهش گفتم.

- الانم که خودش زنگ زده بهش... با این اوضاع می‌خوای بری؟

- خودش گفت برم پیشش.

گفتم و نگاهم رو از نگاهش دزدیدم... من زنشم، ولی رابطمون یه جوری پیش رفته، که این نسبت رو خودمم به رسمیت نمی‌شناسم.

- به بابات چی بگیم؟

- من سریع آماده میشم، قبل اینکه بیاد برم... اگه پرسید بگو رفت پیش پریا.

- پریا؟

تک‌خنده‌ای زد:

- به بابات گفتم قهرین با هم...

- بگو آشتی کردن... یا اصلاً بگو رفته به رها سر بزنه...

لبش رو متفکرانه به دندون گرفت و لحظه‌ای بعد لب زد:

- اسم اونو نمیارم... الان باید سیر تا پیازشو تعریف

کنم، بفهمه یه رگش به اردوان می‌رسه خون بپا

می‌کنه... می‌گم رفتی پیش پریا، تو هم سریع برو حاضر

شو تا نیومده بری بیرون.

#دُر

#پارت_پونصدویازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از خونه که بیرون زدم، تپش‌های محکمِ قلبم رو بین
قدم‌هام حس کردم...
این یواشکی رفتنم، شبیه اون روزهایی هست، که تازه با
اردوان رابطه رو شروع کرده بودم...
همون قدر که برام چالش برانگیز و پرهیجان بود، به
همون اندازه هم ترس تو سلول‌هام قدم می‌زد...
اونقدر با عجله از خونه بیرون زدم که حتی نتونستم
درست و حسابی به ظاهرم برسم...
تو تا کسی که نشستم به اردوان پیام دادم "دارم میام"
یک ساعت پیش بهم پیام زده بود "بابات بهم زنگ زد یه
چیزی گفت، پاشو بیا باید حرف بزنیم"

جوابِ پیامم رو سریع دریافت کردم "اوکی عزیزم"
 رفتم شبیه همیشه نبود... چیزهایی رو داشتم پشت سر
 می‌داشتم که می‌دونستم ممکنه با لو رفتم برای همیشه
 موقعیتم تو خونواده‌م به خطر بیفته...
 ولی این انتخاب من بود و از این لحظه به بعد، می‌خوام با
 تمام زور و جسارتم روی تصمیمم بمونم.
 وقتی اردوان با همه وجودش انتخاب کرده که با من زندگی
 کنه و منو لایق خودش می‌دونه، نمی‌خوام بخاطر حرفایی
 که حتی نمی‌دونم چطوری ذهنِ بابارو آشفته کردن، پا
 پس بکشم...
 کلید رو به در زدم و وارد خونه شدم...
 همین که در رو بستم اونو با ریدوشامبرش وسط سالنِ
 خونه دیدم... با شاتِ مشروبی که تو دستش بود و
 سیگاری که به آرومی بین انگشتاش، خاکستر می‌شد...
 با دیدنش، هیجان وارد پوست و خونم شد...
 این حس اصلاً شبیه گذشته‌ها نیست... من اینو تو نگاه و
 چهره‌ی اونم واضح می‌خونمش...
 حالمون برگرفته از چیزی هست که با اشتیاقِ پنهونی
 بودنش، هیجانش رو برامون چندبرابر کرده...

شات رو پایین گذاشت و به طرفم اومد...

سلامی گفتم و با خجالتِ مرموزانه‌ای که برای خودمم تعجب برانگیز بود، چرخیدم و کیف و شالم رو کنار گذاشتم.

دستاش به آنی دورِ کمرم رو پر کردن و بوسه‌ای به گردنم زد.

- چقدر خوشحالم کردی که اومدی بیب...

بوسه‌ای دیگه‌ای به گردنم زد، بی‌اختیار و نفس بریده سرم رو کج کردم...

شکم رو موزون با بوسه‌های پر حرارتش لمس و نوازش کرد و پچ زد:

- به خونتون چی گفتی؟

- مامان می‌دونه اینجام...

- بابات؟

گردنم رو کمی به طرفش چرخوندم... بوی ادکلنِ معرکه‌اش، هوش از سرم پروند.

- خونه نبود، گفتم اگه پرسید بگه رفتم پیش پریا.

لبخندِ نرمی زد و چونه‌م رو گرفت و لب‌هام رو با لب‌هاش مُهر گرفت...

کمی بعد که سرش رو عقب کشید، با چشمای خمار و کشیده‌اش، پچ پچ کرد:

- از دیشب دارم فکر می‌کنم، بدبینی باباتم خیلی بد نشده... اینکه یواشکی میای و میری اصلاً به مزه دیگه میده.

ضربه‌ی آرومی به شکمش زدم... ولی حرفش کاملاً حقیقت داشت... این برای خودمم به جور عجیبی وسوسه انگیز بود.

مانتوم رو از تنم در آورد و روی کاناپه انداخت... گیره‌ی موهام رو باز کرد و مثل اولین باری که پام رو تو خونه‌اش گذاشتم، نگاهش رو با شور به صورتم و موهام دوخت.

- دوباره رنگشون کن... مثل اون ماهای اول... بیا به روز بیرمت آرایشگاه، کامل روشنشون کنی برام...

#دُر

#پارت_پونصدودوازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لبم رو با زبون تر کردم... تو این موقعیت این تنها چیزیه که من اصلاً بهش فکر نمی‌کنم و برام مهم نیست.

- پناه رو بردی خونتون؟

- اوهوم...

- بابام چی بهت گفت آردی؟

- یه معجونِ توپ درست کردم، بریم یکم ازش بخور...
قراره زیاد فعالیت داشته باشی.

با شرارت گفت و دستم رو گرفت و به آشپزخونه رفت...
هم تو حرفاش شوخی بود و هم شیطونی کردنی‌های
مختص به خودش...

قاشق رو تو معجونِ عسل زد و اونو به طرف دهانم
آورد...

لبهام رو فاصله دادم...

ریز و مرموز پچ زد:

- آفرین دخترِ خوب همشو لیس بزن...

نگاهم رو همزمان تو نی نی شیطانِ نگاهش دوختم و از
تاثیر نگاه و پچ‌پچش بی‌اراده خندهم گرفت، با لبخندی از
شرم سرم رو تاسف‌بار تکون دادم...

ظرفِ معجون رو که کنار گذاشت، شیطان گفت:

- نمی‌دونی چه حسی - خوشگلی دارم... کلی بدنم
قلقلکش می‌شه... اصلاً قشنگیش به همینه دُر...
بابات از اونور داره سنگ می‌ندازه منو تورو از هم دور
کنه، بعد دخترش اینجا تو بغلِ من...

سرش رو شیطان و خمار تکون داد و به کانتر تکیه زد:

- مستِ مستم... exchange group

نفسِ سنگینش رو بیرون داد:

- قبلنا هم اینجوری بودم... تب می‌کردم برات تا یه ذره
لمست کنم.

اون لحظه بقدری تو نگاه و رفتارش گم شدم که دستپاچه
فقط با موهام بازی کردم...

اردوان یه استاد و بازیگرِ قهاره که مثل وایروسِ موزیانه‌ای،
به نرمی وارد خونم می‌شه و منو از دردِ خودش اشباع
می‌کنه...

بی‌نفس، روی صندلی آوار شدم و نگاهش کردم..

تک خنده‌اش نشونه‌ای از پیروزی داشت... به نرمی گفت:

- برام مهم نیست بابات چی ازم می‌خواد، بگه فسخش کنیم، اوکی میام فسخش می‌کنیم ولی بین منو تو چیزی عوض نمی‌شه... ما با هم ادامه می‌دیم...

با گنجی از حرفای مبهمش، به آنی ابرو هام بین هم فرو رفتن...

- می‌خوای صیغه رو فسخ کنی؟

تو اون حال من مثل برق گرفته‌ها، چنان شوکی از حرفش بهم رسید، که یهویی و محکم این سوال رو پرسیدم...

به سمتم اومد و دستم رو گرفت:

- آقای کرامت دلش هوسِ بازی کرده، می‌خوام بازی کنم.

دستم رو بلافاصله عقب کشیدم:

- درست حرف بزن بفهمم چی می‌گی... می‌خوای صیغه رو فسخ کنی بعد به من گفتی پیام اینجا؟

- امروز فقط نه، هر روز میای.. این فقط یه بازیه تا بابات قانع بشه اوکی ما با هم نیستیم... ولی بصورت مقطعی...

- نمی‌فهمم اردوان...

سریع بلند شدم و عقب رفتم تا با ایجاد این فاصله بتوانم حرفاش رو بهتر متوجه بشم.

- بابات صبح اونقدر توپش پر بود که حتی نداشت من حرف بزنم، یه سره می گفت بیا صیغه رو فسخ کن، منم گفتم باشه...

- باشه؟ به همین راحتی؟

#دُر

#پارت_پونصدوسیزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- وایسا یه دقیقه... سریع پوکر می شه... بذار حرف بزنم تا بفهمی منظورم چیه.

دستام رو سینه زدم:

- خيله خب بگو...

- گفتم باشه، ولی یه باشه‌ی الکی.. می‌خوام طبق حرفش عمل کنم تا تو این مدت بفهمم جریان چیه که از راهش وارد عمل بشم... رابطه‌ی ما سر جاشه، مته الان... چیزی بین ما عوض نمی‌شه، فقط می‌خوام واسه یه مدت حواسِ بابات و پرت کنیم.

- منم یواشکی پیام و برم، بدون اینکه وجهه‌ی مشخصی داشته باشم؟

- وجهه‌ی تو مشخص شده‌ست... از قبل مشخصش کردم... اگه باورم نداری، بازم برات قسم بخورم من رو حرفم و ایستادم.

دستش رو که به نشونه‌ی قسم خوردن بالا گرفت، نفسم رو به آرومی بیرون دادم...

نمی‌دونم تو ذهنش چی می‌گذره، ولی نمی‌تونم درست درکش کنم...

- دلم نمی‌خواد این دیگه بینمون کش پیدا کنه اردوان... اینبار بابام بفهمه یواشکی میام می‌بینمت نگام نمی‌کنه.

از نرمیِ صدام و حرف زدنم، پاهاش قوت گرفتن و دوباره به طرفم اومد.

دستام رو گرفت و ملایم گفت:

- نمی‌ذارم طول بکشه... فقط یه مدت، تا بفهمم از کجا چوب خوردیم... مشکل و که رفع کردم، از راهش وارد عمل می‌شم تا بابات و قانع کنم... الان بیفتم رو دنده‌ی لج با زور بیرم عقدت کنم، هم خودمو پیشش خراب می‌کنم هم تورو... یه بار بخاطر من ضربه خوردی، نمی‌خوام دوباره تکرارش کنم.

- الانم بفهمه یواشکی میام، بازم همون آش و همون کاسه‌ست.

- نمی‌ذاریم بفهمه، تا اون موقع هم که بفهمه من از همه چی سر در آوردم.

با حرفاش آشفته‌م کرد... خودش هم اینو متوجه شد و سعی کرد با بوسیدنم دوباره ذهنم رو آرام کنه.

- بهم اعتماد کن دُر... همون قدر که تو دوس داری رابطمون به نتیجه برسه، منم دارم واسش تلاش می‌کنم... فقط یه مدت صبر کن تا بفهمم کی پشت سرم زیر زده که بابات ازم بدش اومده...

زیر بدنم رو گرفت و پاهام رو از زمین فاصله داد و دورِ
کمرش حلقه شون کرد...

کمرم به دیوار چسبیده بود و پاهام و وزنم دورِ تنِ اون.
بوسه‌ای به پیشونیم زد:

- قریونِ چشمای خوشگلت برم... مگه من می‌ذارم تورو
ازم بگیرن.

بوسه‌های بعدش به چشمام رسیدن و دوباره پچ زد:
- من نبینمت می‌میرم... اگه می‌گم این مدت بیا واسه
آرامشِ جفتمونه... ما همو نبینیم دیوونه می‌شیم...
- تا کی می‌خوای اینجوری پیش بریم؟

بوسه‌ای به لب‌هام زد و ساکت‌م کرد... اما این خیالم رو
راحت نکرد... من بقدری پریشون و مضطرب بودم که
نمی‌تونستم حتی روی بوسه‌هاش و نوازشش تمرکز کنم.
سر که عقب برد، غرشِ ریزی کرد:

- همراهیم کن دُر...

- اول قانعم کن تا آروم بشم... من نمی‌تونم اینجوری
پیش برم، اگه با اون چیزهایی که در موردت فهمیده، نذاره
هیچ‌وقت به هم برسیم...

- گفتم یه راهی براش پیدا می‌کنم...

- اگه بازم نتونستی قانعش کنی چی؟ چی به سر این رابطه
میاد اردوان؟

نگاهمون به هم بود و افکارمون پریشون شده از این
دغدغهی جدید...

گونه‌م رو با سرانگشتش آروم نوازش کرد و زیر چونه‌م رو
بوسید:

- اونوقت مجبورم آخرین برگهی شانسمو امتحان کنم.

- منظورت چیه؟

شونه‌اش رو بالا داد:

- جفتمون برای عشقمون می‌جنگیم... به هر قیمتی که
شده...

#دُر

#پارت_پونصدوچهارده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دو ماه از قصه‌ی جدیدِ منو اردوان گذشت... قصه‌ای شیرین، اما پُر مخاطره و جنجال برانگیز...

برای بابا به ظاهر همه چیز اونطوری پیش می‌رفت که در نظرش انتظار داشت، چون اردوان به حرفش عمل کرد و بصورت فرمالیته باقی‌مونده‌ی صیغه‌مون رو تو همون روزهای اول فسخ کرد، ولی این هنوز بین ما در جریان بود و تنها مامان از رازِ مخفیانه‌مون خبر داشت...

بیشتر وقت‌ها با هماهنگی خودش به دیدنِ اردوان می‌رفتم، گاهی هم محبور بودم بخاطر خجالتِ درونیم، اینو از خودش هم پنهون کنم و با بهونه‌های مختلفی از خونه بیرون بیام.

به ظاهر همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت... اما هنوز ترسِ بزرگی درونم نهفته بود که هر بار از خونه بیرون می‌اومدم، تصور اینکه بابا یا شخصِ نزدیکی منو ببینه و از قرارهای یواشکیم باخبرش کنه، مو به تنم سیخ می‌کرد...

شام خونه‌ی البرز دعوت شدیم...

چند روز پیش که خبر عقدشون رو شنیدم، بزرگترین خوشحالی این روزهام بود...

نه تنها بخاطر رها، بیشتر بخاطر دنیا خوشحال بودم که با اومدنش، بالاخره تونس‌ت پدر و مادرش رو تو یه زنجیر ابدی به هم متصل کنه...

بابا تنهایی به خونه‌ی عمو جعفرم رفته بود... رفت و آمدش این شب‌ها بیشتر از گذشته بود، گاهی با مامان می‌رفت و گاهی هم تنهایی...

ولی هیچ‌وقت در مورد چیزهایی که بین خودش و عمو جعفر گذشته، من یا مامان رو در جریان نمی‌داشت...

البته که برای من مهم نبود... فقط مامان بخاطر کنجکاویش هر بار که بابا به خونه برمی‌گشت سعی می‌کرد از اتفاقات و حرف‌های بینشون سر دربیاره، و برخلاف انتظارش، قفل سکوت بابا، قرار نبود به این سادگی‌ها شکسته بشه...

لباس‌هام رو پوشیدم و باز هم مثل همیشه به بهونه‌ی سر زدن به پریا از خونه بیرون اومدم...

قرار بود امشب بعد از مهمونی خونه‌ی اردوان بمونم و پریای لعنتی تنها کسی— بود که می‌دونستم به راحتی، با

آوردنِ اسـمـش، عذرِ خودمو برای بیرون اومدن جبران کنم...

این روزها با اینکه بابا زیادی مراقب خودم و کارهام هست، اما هربار که خواستم بعد از این بهونه از خونه بیرون برم باهام مخالفتی نداشته...

شاید اونقدر بهم اعتماد داره که فکر می کنه من هیچ وقت اشتباه گذشته‌م رو تکرار نمی کنم، ولی اون نمی دونه اگه تکرارِ اون اشتباه نبود، من نمی تونستم تا الان سرپا بمونم...

من با لمسِ این عشق زنده‌م... با حسی- که بینمون مثل جریانِ آبِ روونه...

ماشینش یه کوچه پایین تر از خونه مون پارک بود... وقتی بهش نزدیک شدم، اول نگاهی به اطراف انداختم، چیزِ مشکوکی که توجهم رو جلب نکرد، در رو باز کردم و کنارش نشستم.

- سلام

- سلام خوشگل خانم، چطوری؟

سرش رو نزدیک کشید، جلوتر رفتم و گونه‌م رو آروم بوسید.

- هدیه رو آوردی؟

- آره، آره، وایسا نشونت بدم، ببینی چقدر خوشگلن.
جعبه‌ی کوچیک رو که هدیه‌ی تولدِ دنیا بود از توی کیفم
درآوردم و گوشواره‌های نقلی و زرق و برق‌دارِ طلایی رو
نشونش دادم.

لبخندش به آنی پهن شد:

- چقدر ناز و کوچیکن...

- خیلی دوششون دارم... یه مقدار از پولشو خودم دادم.

#دُر

#پارت_پونصدوپانزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اخیم ریزی کرد:

- من که پول فرستادم، گفتم همشو از اون بخر... منو تو فرق نداریم با هم، یا تو یکی هستی واسه خودت منم یکی واسه خودم.

- اینجوری راحت تر بودم اردوان... فرقی نداره، ولی دلم میخواست خودمم یه سهمی تو هدیهش داشته باشم.
- دیوونه‌ایا...

با تاسف گفت و استارت زد...

- بریم؟

لبخندِ داغی به روش زدم و سر تکون دادن.

- بریم عزیزم.

و برای اینکه چیزی تو دلش نمونه باشه، گونه‌اش رو با انگشتم نرم نوازش کردم و گفتم:

- پناه هنوز اونجاست؟

حواسم بود که از لمسِ دستم، لبخندش دوباره روی لبش پخش شده.

- اوهوم... از صبح کلافه‌م کرد، یه ریز می‌گفت حوصله‌م سر رفته... امروز کلی نق زده تو مخم... بردمش پیش بچه‌ها، ظهرم البرز عکسِ خودشو دنیارو فرستاد، جفتِ دنیا خوابش برده بود.

- دورش بگردم... حق داره، تو همش سرکاری، نه هم‌زبونی داره، نه جایی می‌ره که انرژی‌شو تخلیه کنه... چقدر بشینه برنامه کودک بینه یا نقاشی بکشه...

- اوهوم... همش هم با آدم بزرگاست... این واسه سنش خوب نیست، باید هم‌بازی داشته باشه.

- از وقتی مهدش تموم شده، دماغ شده...

- هر روز هم غری می‌زنه... راه می‌ره تو خونه می‌گه حوصله سرفته...

- هر وقت بهونه گیر می‌شه بیارش خونه‌ی ما... حداقل بابا می‌برتش پارک نزدیک خونه یه چند تا هم‌قد و قواری خودش می‌بینه باهاشون مشغول بشه.

سرش رو به معنای تایید تکون داد... حواسش به رانندگی بود، ولی هر چند ثانیه یکبار سرش رو به سمت می‌چرخوند و نگاه می‌کرد...

دستش روی رونم نشست و آرام فشردهش:

- امشب پیش خودمی دیگه...

- اگه بگم نه چیکار می‌کنی؟

اخم تصنعی کرد، شبیه اینکه موفق نشده از دروغم سر دربیاره.

- هیچی چیکار می‌کنم... میارم درِ خونه تحویلِت می‌دم
 میرم تخت می‌خوابم.
 - بهتر... منم امشب راحت می‌خوابم.
 - به همین خیال باش.
 از این حرفش با نگاه شیطونی که بهم انداخت غش غش
 خندیدم.

#دُر

#پارت_پونصدوشانزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

رها تو آشپزخونه مشغول کارهاش بود، منم دنیارو تو
 بغلم نگه داشتم تا قبل از اینکه شام رو سرو کنه،
 بخوابونمش...

لپ‌های اناری و کوچیکش رو ناز کردم، در حالِ مکیدنِ انگشت شستش بود و به صورتم نگاه می‌کرد.

- بخواب جانِ دلم... بخواب که مامانی بتونه یه کوچولو استراحت کنه.

پناه دستای روی کوچیکش رو کشید و گفت:

- خاله، همه نی‌نی‌ها انگشتاشونو می‌خورن؟

- خودتم کوچیک بودی اینکارو می‌کردی.

- منم مته دنیا نی بودم.

- همه اول نی‌نی‌ان، یواش یواش بزرگ می‌شن.

اردوان از پشت سرمون اینو گفت و نزدیکمون شد.

- بده ببینم کوچولوی نازِ عمورو...

دنیا رو از دستم گرفت و با لبخندِ پهنی زمزمه‌هایی شبیه شعر براش خوند...

مثل اون روزهایی که پناه رو تو آغوشش می‌گرفت و حسابی باهاش وقت می‌گذروند.

- خاله؟

نگاهم رو از اردوان گرفتم و به پناه دادم... متوجه رگه‌هایی از حسادتِ ریز تو چهره‌ش شدم... نداشتم پرنگش کنه،

سریع تو بغلم کشیدمش و دستام رو دور تنش محکم گره زدم.

- جان خاله قندم؟

- بابا هم می‌تونه برام یه نی نی بیاره؟

البرز از دور پقی از خنده زد و زمزمه‌ی دورش رو با خنده شنیدم:

- متاسفانه بابات نمی‌تونه حامله بشه، فقط مدیر سازنده‌ست...

رها چشم‌غره‌ای بهش رفت و حس کردم خطاری بهش داد.

اما اینبار اردوان بود که دنباله‌ی این شوخی رو گرفت و با خنده‌ی شیطونی نگاهم کرد:

- چی می‌خوای جواب بدی؟

دستام رو بلا تکلیف تکونی دادم:

- گیر کردم توش...

غش غش خندید، البرز و رها هم... صدای گریه‌ی دنیا که بلند شد، رها با عصبانیت داد زد:

- من این بچه رو دادم درسا بخوابونتش بذاره با آرامش شام بخوریم، شما با این خنده هاتون زهله‌شو

ترکوندین... بیارش اردوان، نمی‌تونی کمک کنی
بخوابه، حداقل بدش به درسا لالایی بخونه براش
بخوابه.

البرز در حالی که پشت جزیره ایستاده بود و خیارهارو
توی ظرف ورقه‌ای می‌کرد، با لودگی گفت:

- چی چی لالایی بخونه، یه ساعته داره می‌خونه منو
خواب گرفته این لامصب و نه...

اردوان دنیارو بین دستام گذاشت و قبل از اینکه فاصله
بگیره، پناه رو میون بغلش بلند کرد و چشمکی بهم زد.

- خودم یه چیزی بهش می‌گم...

ریزتر گفت:

- نینی دوست داری بابا؟

پناه با نازِ بچگونه‌اش سرش رو تکون داد:

- اوهوم... مئه دنیا...

- خب دنیا که هست، هر وقت خواستی میارمت اینجا یا
میان پیشمون با نینی شون بازی می‌کنی.

- نه من دوست دارم خودمونم داشته باشیم... یه نینی
آبجی، یا نینی داداشی.

- اوهشت... از این به بعد دهنت سرویسه...

البرز گفت و همین که نگاهم رو بهش دوختم، سریع
نگاهش رو دزدید... حس کردم اون لحظه با سر به من
اشاره‌ای کرد تا اردوان رو متوجه چیزی کنه.

نگاهم رو به دنیا دوختم... مشکلی خاصی نداشت... آرام
تکونش می‌دادم تا خوابش ببره.

صدای اردوان رو که داشت به البرز نزدیک می‌شد، ریز
شنیدم:

- بخوایم هم فعلاً نمی‌شه... تو فکرش هم نیستی...
همین بسمونه.

#دُر

#پارت_پونصدوهفده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

البرز- مگه می‌شه؟ این تازه فهمیده نی نی چیه، از فردا تو
مشتشه هر روز بهت می‌گه.

- بگه...

رها- ولی خدایی، درسا ماماِ خوبی می‌شه... یه عشقی تو
رفتارش هست که آدم ذوق می‌کنه مادر شدنشو ببینه.

چرخیرِ اردوان رو به طرفم دیدم، با نگاهی که برقِ شیفته
و خاصی درونشون بود...

عمیق و پر احساس...

لبخندی زد و به دنیا اشاره کرد:

- فکر کنم خوابید.

نگاه به دنیا کردم... خوابِ خواب بود، رها آروم گفت:

- بچه‌م همش چند ساعته خاله‌شو دیده، ولی تو
بغلش آروم می‌شه...

البرز و اردوان هر دو همزمان نگاهم کردن... دلم قنچ
رفت... من بچه‌هارو دوست دارم و همیشه با عشق به
دنیاشون نگاه می‌کنم.

دنیا رو که توی تختش گذاشتم به جمعشون برگشتم.

البرز و اردوان دور از چشم پناه داشتن نوشیدنی می‌خوردن.

پناه تا منو دید سریع گفت:

- خاله نمی‌شه تو برام نی نی بیاری؟ بابا می‌گه فقط خانما می‌تونن نی نی بیارن... مته خاله رها.

خندهم گرفت... این بحث ظاهرا قرار نبود از رو زبون پناه بریده بشه.

اردوان از پشت جزیره با خنده‌ای از شور گفت:

- بگو میارم قالِ قضیه رو بکنه دیگه... ساییدمون.

رها زیر خنده زد و البرز به نرمی گفت:

- خب یه زحمتی بکشید خواسته‌شو برآورده کنید، دلش نی نی می‌خواد...

اردوان- فعلا یه آبجی گیرش اومده...

- داداش... داداشی براش بیارین.

اردوان چپ نگاهش کرد... ولی با ته مایه‌ای از خنده و ریز گفت:

- بعید بدونم ما مجدها تو تولیدِ داداش فعال باشیم... فعلا که زدیم تو تکثیرِ دختر.

البرز با شیطنت شونه‌اش رو بالا داد:

- همونم عالیہ... تو زحمت تولیدشو بکش، هر چی باشه خوبه.

رها- خیلہ خب دیگہ بسہ، اینارو بذارید کنار بیاید شام بخوریم... پناہ خالہ بیا کمکم اینارو بچینیم رو میز.

#دُر

#پارت_پونصدوہجدہ

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اونقدر از حرفاشون خجالت کشیدم کہ فقط نگاہم بہ رها بود... نگاہای ریز بین اردوان رو بہ خودم حس می کردم ولی روم نمی شد سریالا بگیرم و جوابِ نگاہش رو با نگاہم پس بدم.

رها بهم اشاره کرد کنارش برم و اینجوری شد که بالاخره بحث تولید نی نی از رو زیون هاشون کنده شد...

می دونستن تمام حرفایی که گفته شده، تهشون یه آرزوی محال هست...

اردوان گفته بود از اینکه شخص دیگه‌ای به زندگیش اضافه بشه، متنفره...

اون حضور منو به سختی باور کرده، و قبل از اینا بهم گفته، دوست نداره غیر از پناه بچه‌ی دیگه‌ای به زندگیش بیاد.

منم اینو قبول کردم، در حالی که ته وجودم دوست دارم در آینده، تجربه‌ی شیرینی از مادر بودن رو کنارش داشته باشم...

آخر شب که به خونه برگشتیم، پناه توی بغلم خوابش برده بود.

اردوان اونو تو تختش گذاشت و از اتاقش بیرون اومد...
دکمه‌های پیرهنش رو یکی یکی باز کرد و با خستگی روی مبل نشست...

- یه قهوه می‌ذاری با هم بخوریم؟

- الان؟

نگاهم کرد، همراه با لبخندِ پرشوری:

- شبِ ما تازه شروع شده عشقم... نکنه از الان فکرِ خوابی؟

با ناز و عشوه تو نگاهش لبخند زدم:

- منم نیومدم پیشت که بخوابم...

- ای جانم... پس اومدی حسابی دل پیری.

گفت و بلند شد و قبل از اینکه به طرفم بیاد پیرهنش رو از تنش درآورد و روی مبل انداخت.

قهوه جوش رو که روشن کردم، دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و گردنم رو بوسید.

- داری دلبری می کنی درسا خانم... جدیداً ناز و عشوه یاد گرفتی.

کمی به سمتش مایل شدم و شروع کننده من بودم که بوسه ای به لبهاش زدم...

ما به سختی می توانیم کنار هم باشیم، در طول هفته شاید یک روز یا نهایت دو روز بتوانیم با این دیدارها همدیگر رو ببینیم، برای همینم آهزیای جاذبه مون به سمت هم فعال می شه و با اشتیاقِ بیشتری خواهانِ هم هستیم..

بوسه‌م رو با لذت جواب داد و کمرم رو به سینه‌ی
برهنه‌اش فشرد...
 روی گردنم پچ پچ کرد:

- بچه‌ها که در مورد بچه حرف می‌زدن می‌خواستن
وسوسه‌م کنن امشب دست به کار بشم... البرزم یه
طعنه‌ای انداخت که امشب مشغول بشیم.

آرنجم رو آروم به شکمش زدم:

- همین مونده تو این گیری ویری، پای یه بچه وسط بیاد،
دیگه گامون زاییده‌ست...

- بچه دوست داری؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

- من آره... ولی تو قبلا گفتی دیگه بچه نمی‌خوای...

با برقِ شیفِتی توی چشماش بهم زل زد، زل زد و با مکث
گفت:

- وقتی می‌گم وجودت و بدنت مالِ منه، منظورم تو
همه چیزه، هر چی از وجودت باشه رو می‌خوام.

#پارت_پونصدونوزده

#کچی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پیشنهاد داد قهوه و وسایل رو توی تراس بیرم...
تا من اونارو توی سینی گذاشتم و وارد تراس شدم، با
دیدنِ زیر انداز و یه بالش و پتوی نازک جا خوردم...
اردوان روی زیرانداز نشسته بود و با دست بهم اشاره کرد
کنارش بشینم.

- جا انداختی... نکنه می‌خوای همین جا هم بخوابی؟
- هوا خوبه، گفتم از فضاش لذت ببریم...
هوا خوب بود درست، ولی نه به این منظور که اون با
بالشت و پتو اینجارو قرق کنه.

سعی کردم از شیطنتش بگذرم و وانمود کنم چیزی از شرارتِ رفتار و نگاهش نفهمیدم.

سینی رو بینمون گذاشتم که گفت:

- بیا تو بغلم بشین.

بین پاهاش پشت به خودش، توی بغلش نشستم و سرم رو به سینه‌اش تکیه دادم...

دستاش خیلی سریع، بدنم رو در بر گرفتن و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

- جونِ من...

چشم بستم و لبخند زدم... آدمی که با صداقت و توی واقعی ترین لحظه، با یه احساسِ شیرین و ملموس، منو جونِ خودش خطاب می‌کنه، برای منم مهم‌ترین آدمِ زندگیم شده...

اردوان با ماه‌های قبل کاملاً فرق کرده بود، بدون اغراق از احساسش دم می‌زد، عشقِ واقعیش رو هم به چشم‌اش و هم به زبانش روونه می‌کرد، می‌دونستم اون دوریِ موقت، بالاخره عقل و هوشِ قلبش رو سر جاش آورده و بهش این اخطار رو داده که بدون من نمی‌تونه این زندگی رو دووم بیاره...

زیر گوشم آرام شروع کرد به زمزمه کردنِ آهنگی که کم و بیش گوشش داده بودم...

نگاهم رو به ستاره‌ها دوختم و روی صدای ریز و قشنگش تمرکز کردم...

واژه‌هایی که با ریتمِ دلنشینی برای من به زبانشون می‌آورد...

یهویی وسط زمزمه‌هاش پرسید:

- فقط امشب دارمت؟ یا فردا شبم می‌تونی بمونی؟
از اوهام و خاطره‌ی شیرینمون به واقعیت پرت شدم و کمی به سمتش چرخیدم:

- نمی‌دونم... فکر نکنم... امشب هم به سختی موندم.
فشارم داد:

- کاش می‌شد همینجا حبست کنم... بمونی دیگه نری...

- نتونستی بفهمی موضوع چیه؟

- یه چیزایی فهمیدم، ولی گذاشتم تا کامل مطمئن بشم بعد بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم:

- نمی‌خوای بگی بهم؟

- الان نه... به وقتش خودم بهت می‌گم.
- واقعا سر درآوردی؟
- اوهمم خفه‌ای گفت و به سینی اشاره کرد:
- قهوه‌هارو بیار.
- فنجون رو به دستش دادم و در سکوت قهوه‌هامون رو مزه مزه کردیم...
- بلدی برام بخونی؟
- درخواستِ غیرمنتظره‌ای بود و خنده‌م گرفت...
- من بخونم؟
- دانا می‌گفت صدات قشنگه، گهگاهی هم یه خل بازی‌هایی تو خونه در میاری، صداتو از حنجره می‌دی بیرون.
- روی سینه‌اش ضربه‌ی ریزی زدم:
- من اصلا بلد نیستم چیزی بخونم، اون خل بازی‌ها هم با تقلید از آهنگای خارجی بود که گوش می‌دادم...
- یعنی فقط آهنگ خارجی گوش می‌دی؟
- تمام موزیک پلیرم، خارجی‌ان...
- می‌فهمی چی می‌خونن، یا فقط اداشونو در میاری؟

- معنیشونو تو گوگل سرچ می کنم، بعد هر وقت گوشش
بدم می دونم چی داره می خونه...

- خیلایشون در مورد سکس و اینا حرف می زننا.
با خنده سر تکون دادم:

- همینطوره... اونارو هم گوش دادم.

#دُر

#پارت_پونصدوبیست

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دوباره به خودش فشارم داد و پتو رو روی پاهامون پهن
کرد:

- خب یکی از همونا برام بخون، ببینم صدات چه
شکلیه...

- واقعا بلد نیستم اردوان...

چیزی نگفت و دوباره سکوت بینمون برقرار شد... با این فضا و ذهنِ آروممون و آرامشی که بینمون در جریان بود، چشمام رو بستم و تمام ثانیه‌های این خاطره رو به قلبم هدیه دادم...

- دُر؟

- جانم؟

- اگه یه روزی لازم شد، در مورد شکایت به بابات بگی، جسارتشو داری حرف بزنی اون روز چه اتفاقی برات افتاد؟

در لحظه ث یخ کردم و حس کردم جسمم به سنگینی یه سنگ سرد شده...

تا تونستم به سمتش بپیچم، با فسر دِنِ شونه‌اش روی شونه‌م، مجابم کرد تو همون حالت بمونم.

- چرا اینو پرسیدی؟

- فقط بگو جراتشو داری ازش پرده برداری؟

- چیزی شده اردوان؟

- نه... همین جوری می‌پرسم... می‌دونی که وقتی خیالت از یه چیزی راحت، همون صد در صد بلای جونت میشه.

- اردوان!!

گردنم رو بوسید؛

- جان؟ محض احتیاط پرسیدم... گفتم اگه، اگه یه روزی، لازم بشه، یا حرفش در بیاد، می‌تونی در موردش بگی یا نه؟

- راستشو بخوای نه... من حتی روم نبود به مامان بگم.

- چرا؟ اتفاقا خوبه آدم اینارو به خونوادش بگه تا دور و بریاشونو بشناسن.

- نمی‌دونم... ولی من برام سخت بود... حتی سخت بود به تو بگم... پسر-عموم بود، با هم بزرگ شدیم، یه خونه بودیم... هنوزم باورم نمی‌شه اون چیزارو ازش دیدم.

- هیش، بیخیال، نگفتم که بک بزنی روشون... اصلا یه ذره هم بهشون فکر نکن... ولی این دلیل نمی‌شه چون با هم بزرگ شدین و پسر-عموت بوده، ذاتش مته شما باشه... حتی بین خواهر برادرها، هم گزینه‌ی خوب و بد هست...

وقتی اینو گفتم، ناخودآگاه ذهنم پر کشید، به حرف‌هایی که یه روزی در مورد دانا بهم گفته بود...

#دُر

#پارت_پونصدوبیستویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

من هنوزم نتونستم اون حرف هارو هضم کنم و تا همین امروز حس می کنم، اینا تصوراتِ نادرستِ اردوان بوده که رفتارِ محبت آمیزِ دانارو به حالت زشتی برای خودش تعبیر کرده.

آروم گفتم:

- یه سوال پرسم اردوان؟

- پرس عشقم.

- در مورد داناست...

سریع گفت:

- فراموششون کن دُر... چیزی واسه گفتن نیست... هر چی بود قبلا بهت گفتم.
- فقط می‌خوام مطمئن بشم، اون حرفایی که زدی راست بودن یا دروغ؟
- خب که چی؟ اینجوری فکر کن دروغ گفتم.
- به سمتش چرخیدم و تو چشماش گفتم:
- یه چیزی گفتمی از اون روز تا حالا ذهنمو درگیر کردی. فشارم داد و ریز گفتم:
- درگیر نباشه قربونت... هر چی بود گذشت..
- دانا واقعا دوست داشت؟ حتی با وجود ارکان؟
- اینا مال گذشته درسا... گفتم بیخیالشون شو.
- نمی‌تونم... مته خوره تو مغزم ان... اون بیچاره هم دیگه خودش نیست، فقط دوست دارم بدونم.
- آهی کشید و بوسه‌ی ریزی به گونه‌م زد:
- قبلا که بهت گفتم، یه سری دیوونه‌بازی جوونی بود بعد یواش یواش به خودش اومد فهمید جز ارکان هیشکی لایق عشقش نیست...
- تو گفتمی به تو هم نظر داشته...

سکوت کرد... از سکوتش لبریزتر شدم و آروم به شکمش زدم تا حرف بزنه...

فقط می خواستم مطمئن بشم و دلیل کارِ دانا برام مهم بود، چرا با وجود عشق شدیدِ ارکان، به اردوان حس پیدا کرده...

- اون موقعا هنوز با ارکان دوست بود، منو تو یکی از قرارهاشون دید... رفته بودم با ارکان، بعد دانارو با ماشینم رسوندیم خونتون... از اون وقتا دیگه سازِ دلش یهو عوض شد... یه ماه بعد بهم پیام زد، با کلی چرت و پرت که قسمم داد حرفاش بین خودمون بمونن...

نفسی گرفت:

- اولش نمی دونستم کیه، از زیر زبونش که کشیدم فهمیدم دوست دخترِ ارکانه... تو پیاماش یه اشاره‌ای کرد که از وقتی منو دیده یه جوری شده، حس می کنه از من خوشش اومده، منو تو قالبِ عشقِ واقعیش می دید...

تک خنده‌ای زد:

- منم تو پیام فقط بهش توپیدم بعدم بلاکش کردم، بهش گفتم برادرم عاشقته، نمی تونی عاشقش باشی حداقل

باهاش بازی نکن... منم انقدر آشغال نیستم که بیام
دوست دخترِ داداشمو بُر بزنم.

- پس چطوری بعد با ارکان ازدواج کرد؟

- ارکان عاشقش بود دُر... تنها کسی- بود که ارکان اونقدر
خاطرشو میخواست...

- حتی وقتی فهمیدی قراره بیاد خواستگاریش، سعی
نکردی بخاطر این حرفا پشیمونش کنی؟

- نه... واسه چی پشیمونش کنم... من حرفای دانارو فقط
چرت و پرت میدیدم، بعدم چند ماه از اون حریان گذشته
بود، میدونستم دیگه سر عقل اومده...

دوباره کمی به طرفش چرخیدم و سوالی به چشماش نگاه
کردم:

- همین بود همش؟ تو یه جوری گفتی من فکر کردم بعد
ازدواجشم چیزی بوده...

- نبود... ولی سرِ عقلم نیومده بود... هر بار که حس
می کرد من با یه دختری در تماسم، میتونستم از رفتارهایش
بفهمم داره حسودی می کنه... الکی الکی باهام بحث
می کرد... دیوونه بازی در می آورد...

مو به تنم سیخ شد، ولی سعی کردم نگاهم به صورتش
عاری از این احساس باشه.

- یه بار دیگه مجبور شدم تو روش وایستم... گفتم
چیه همش زاغ سیاه منو چوب می زنی... سرت تو
زندگيه خودت باشه، به منو کارهام کار نداشته
باش...

پوزخندی زد:

- گفتم می خوای کثافت کاری کنی پاتو تو خونه ی من
نذار... حق نداری با ارکانم بگردی... گفتم تو
حسودیت می شه که من دوست دختر دارم؟

#دُر

#پارت_پونصدوبیست و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

لبم رو با دستپاچگی و عصبانیت به دندون گرفت و اردوان که متوجه شد دارم از حرفاش زیر و رو می‌شم، موهام رو بهم ریخت و لبخندِ ملایمی به آشفتم‌گیم زد:

- خب دیگه بسه... بیا به شبِ خودمون برسیم.

سریع ساعدش رو گرفتم و گفتم:

- بقیه‌شو بگو... بدم نیامد.

- آره از چشات معلومه بدت نیامد.

- بگو جانِ من... راحت باش.

- چی بگم؟ بیخیالش شو، پشت سرش حرف نزنیم بهتره... هر چی بوده با خودش برداشت درسا.

غمِ سنگینی روی دلم وزن انداخت، ولی حسِ مرموزی داشت به سمت حقیقت هلم می‌داد تا از چند و چونِ این موضوع سر در بیارم.

اصرارم رو که از نگاهم خوند، بالاخره اون حقیقتِ لعنتی رو به زیون آورد:

- گفت آره، گفت حسودیم می‌شه، نمی‌تونم ببینم با یکی دیگه‌ای... گفت هنوزم رو حسش مونده، هیچی هم دستِ خودش نیست، تازه با کلی فحش و دري

وری، بهم گفت من آدم نیستم، که جواب احساسشو
اونجوری پس دادم... اون موقعاً حامله بود، من
حرفاشو جدی نگرفتم، گذاشتمشون پای حالش،
گفتم هورمون‌هاش بهم ریخته باز دیوونه شده...

شرمنده حال، لبم رو به دندون گرفتم...

از اینکه دانا حتی بعد از ازدواجش دوباره حسش به
اردوان مطرح کرده، من تو اون لحظه خجالت کشیدم...
چون توقع نداشتم این راز مرموز و بزرگ رو در مورد دانا
بشنوم...

فکر می‌کردم تا اونجایی که گفته این حس توی قسمت
دوستیش با ارکان بوده، برای همیشه بسته شده، ولی با
شنیدنش، اونم تو زمانی که پناه رو حامله بوده، مو به تنم
سیخ شد...

ما همیشه فکر می‌کردیم اون عاشقِ ارکانه... اون طوری که
تمام عشق و علاقه‌اش رو به ارکان می‌داد، آوازه‌ی
عشقشون تو کلِ فامیل پخش شده بود.
سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم... اردوان که
گفت:

- واسه همینم همش تو رو ازم دور می‌کرد...

دوباره با شرمندگی نگاهم رو بالا کشیدم.

- می‌دونست من جذبت شدم، طلاق که گرفتی اولش خواستم منو تو رو بهم نزدیک کنه، تو نگو خانم داشت برعکس عمل می‌کرد... از من پیش تو بد می‌گفت از تو پیش من...

- چی می‌گفت از من؟

چونه‌اش رو جمع کرد:

- تو اهل این حرفا نیستی، جوابِ کوبنده دادی بهم...
گفتی اردوان غلط کرده در مورد این حرفارو گفته...

- خب راست گفته... خودم اینارو بهش گفتم.

دروغ گفتم تا به نحوی ماسمالی کرده باشم... در حالی که نه دانا در مورد اردوان و پیشنهادش چیزی به من رسونده بود و نه من این حرف‌هارو گفته بودم.

#دُر

#پارت_پونصدوبیست‌وسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خنده‌ی ریز و تلخی کرد و سرش رو تگون داد:

- مهم نیست، گذشته‌ها تموم شدن...

- اون چند ماهی که با پریا قهر بود، به تو ربط داشت آره؟
وقتی ازش پرسیدم گفت قابل اعتماد نیست، من راش
دادم تو خونه زندگیم، اون طمعِ یه چیزِ دیگه برداشته...

- نمی‌دونم... ولی یه جریانی هم با پریا داشتیم... نمی‌دونم
شماره‌مو از کجا برداشته بود، یه روز شروع کرد به پیام
دادن، رفتم به دانا گفتم، نمی‌دونم بعدش سرِ این
بحثشون شد که قهر کردن یا چیزِ دیگه‌ای بوده...

آهی کشیدم و انگشتانم رو با کلافگی و خشم بین هم فرو
بردم:

- حتما سر همین بوده دیگه...

دستش رو روی سینه‌م کشید و تنم رو میون بغلش
چرخوند تا دوباره سرم رو روی سینه‌اش بذارم..

چند بار به حالت نوازشی و تسکین دادن به قلبی که حالا از نداشتن آرامش، به نیستی رفته بود، سینه‌م رو با ملایمت نوازش کرد...

- بهش فکر نکن جانم... من الان یه دُرِ با ارزش تو خونه‌م دارم... خوش‌حالم که هر طوری بود منو تو به هم گره خوردیم...

- از پریا بدم میاد... از رفاقت‌های کثیف چندشم می‌شه... بقول دانا اصلاً قابل اعتماد نیست... دوباره داره این نکبت بازیاشو رو می‌کنه... حالا اون موقع تو مجرد بودی... ایندفعه که دیگه شورشو درآورد... این رفتارهارو ازش دیدم، کامل کاتش کردم...

- بخاطر علاقه‌ت به من، حسابشو گذاشتی کفِ دستش؟
- می‌دونست من دوست دارم... توقع نداشتم تو زرد بازی در بیاری.

از پشت سر بوسه‌ی محکمی به گونه‌م زد و پچ‌پچ کرد:
- یه جاهایی هم بدرد بخور بود ها... اون روز که ورت داشت آورد فردشگاه، صدبار تو دلم گفتم دمت گرم دختر...

- آی... تو هم که چقدر جلوی خودم کرم ریختی براش...

- کرم نریختم عشقم... می خواستم نشونت بدم، من اگه بخوامم می توئم نزدیک ترین رفیقت و داشته باشم... ولی دل بی صاحبم گیر خودته... تو هم که افتاده بودی رو مود لجبازی، بی تفاوت گذاشتی رفتی.

- اون موقع ها به اندازه الان رو نبودی برام که بدونم حس درونت چیه... با رفتارات گیجم می کردی... یه روز می گفتم عاشقمه، یه روز می گفتم این هوسه... من بیشتر از اینکه رفتارهای عاشقونه ازت ببینم...

- فقط در حال سکس بودیم آره؟

لبم رو گزیدم و به سیاهی پیش روم خیره شدم... ریز خندید:

- فکر نکردی همین سکس مدام و دلتنگی های روزمره که همش ازت می خواستم از جفتم جُم نخوری، از سرِ علاقه ان؟ تا عشقی نباشه که این حس ها میان... ما مردها اونی و که خیلی دوست داریم، همش چفتش می کنیم به تخت... هوس و می شه با خیلایا پر کرد...

حرف هاش تب آرامش رو به تنم تزریق کردن و از گرمای لذت بخششون، نفسم رو محکم بیرون دادم...

چونه ام که به عقب کشیده شد، شور نگاهش، قلبم رو لرزونند...

#دُر

#پارت_پونصدوبیست و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چشماش لبهام رو هدف گرفتن و زمزمه‌ی شیرینش،
پيله‌های درونم رو یکی یکی باز کرد:

- من می‌دونم دو سم داری، اینم می‌دونم وقتی ازم دوری
دلت واسه تک‌تک این لحظه‌ها تنگ می‌شه... واسه
همینم فهمیدم اگه کسی قرار باشه تا ابد کنارم بمونه،
اون آدم فقط تویی... بعد آسویی که از مرگ ارکان
دیدم، تو و پناه بزرگترین هدیه ای بودین که خدا بهم
داد...

نیازی به گفتن نداشتم، تا منم به زبون بیارم این عشق
چقدر برای من ارزشمند و مقدسه... چون در واقع بعد از
سال‌ها تونستم قلبم رو از وجودِ یه نفر کامل پر کنم و
هیچ‌جوره دلم نمی‌خواست، این اشتیاق تبدیل به سراب
بشه...

اون واژه‌هارو از تو نگاهم خوند و لبخند زد...

ما این اواخر بقدری روی احساسِ هم شناخت پیدا
کردیم، که بیشترِ حرف‌هامون رو از راه نگاهمون به هم
انتقال می‌دیم.

این اولین شبی هست که بعد از پیوندِ دوباره‌مون، اون
داره بی‌ریا از عشق و احساسش دم می‌زنه...
سکوتِ لب‌هام رو بوسید... عقب رفت و نگاهم کرد...

سینه‌م از حسِ هیجانم، شور گرفته تکون خورد و نفسم
رو بیرون دادم.

دوباره بوسیدم، با مکثِ بیشتری و باز هم عقب رفت و
نگاهم کرد...

داره ویرونی می‌کنه و با لذت به ویرونی شدنم خیره شده...

می‌خواد بهم بفهمونه، با این حسی- که فقط از بوسه‌اش
بهم سر ریز می‌کنه، از تمام ابعادِ درونِ قلبم آگاهه...

چشمای خمارش رو بست و اینبار که لب‌هاش روی لبم
نشستن، با شدتِ بیشتری اونارو روی لبم حرکت داد و آه
عمیقی کشید...

بوسه‌هامون شیرین‌تر از همیشه بود و کششون انقباضِ
شدیدی به تنمون هدیه داد.

پاهام رو روی پاهاش جمع کرد و تنم رو محکم در آغوش
گرفت...

اما لحظه‌ای بعد، منو روی اون زیرانداز انداخت و روی
تنم خم شد...

آروم گفت:

- اگه بازم نمی‌گی من فقط بخاطر سکس می‌خوامت،
می‌خوام همینجا انجامش بدیم...

با شور، اثرِ لب‌هاش رو از روی لبم لیس زدم و سرم رو به
نشونه‌ی موافقت تکون دادم.

من به آتیشِ همیشگیم نیاز دارم...

اون برای من شبیه آتیشه که از وجودش، گرم می‌شم.

- همین جا یه لقمه‌ت کنم درسا... صدات پخش بشه
تو کلِ محل.

دو طرفِ صورش رو گرفتم و سرم رو برای بوسیدنش بالا
کشیدم:

- پس زود باش صدامو در بیار.

#دُر

#پارت_پونصدوبیستوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

درِ خونه رو که باز کردم و داخل رفتم، لحظه‌ای به بیرون نگاه کردم و برای اردوان که دورتر از خونه ایستاده بود و می‌دونستم تو آینه‌ی ماشین داره اینجارو نگاه می‌کنه تا من وارد خونه بشم، دستم رو تکون دادم و با لبخند در رو بستم.

لحظه‌هایی که از دیروز کنارش گذروندم و به سختی تونستم مجالِ با ارزششون رو تو اون خونه جا بذارم و به اینجا برگردم، با بسته شدنِ در، دوباره قلبم رو از دلتنگی پر کردن...

نفسِ عمیقی کشیدم و با قدم‌های آهسته‌ای جلو رفتم... من واقعا متعلق به اینجا نیستم، حتی قدم‌های گندم دارن این هشدار رو بهم می‌دن که میلی برای جلو رفتن ندارن...

هر بار که از کنارِ اردوان میام این حسِ گس و گزنده رو تجربه می‌کنم.

روزهای هفته سنگین و دلمرده، برام سمی می‌شن، تا روزی که دوباره بتونم به اون خونه برگردم و خودم رو از نو پیدا کنم...

کیفم رو تو دستام جابجا کردم و همین که سرم رو بالا گرفتم، با دیدنِ بالا که روی سکوی جلوی در نشسته بود، قلبم همراه با پاهام از حرکت ایستاد.

دیدنِ اخم‌هاش، با حالتِ جدیِ چهره‌اش، آبِ پاکی رو، رو دستم ریخت و وجودم رو مثل آبی که سر ریز شده، فرو ریخت.

- سلام بابا.

به سختی لب باز کردم و گفتم تا بتونم حداقل عادی جلوه کنم... در حالی که از خشمِ تو نگاهش و تپله‌های قرمز رنگش می‌تونستم بفهمم هیچ چیزِ عادی وجود نداره.

آبِ دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- طوری شده؟ مامان حالش خوبه؟

- ما خوبیم.

از نگاهش یخ زدم و سرم رو پایین انداختم... این نگاه داره بهم سیلی می‌زنه، نهیب می‌زنه و من نمی‌تونم با جسارت بهش زل بزنم.

- پریا دوستت زنگ زد خونه، سراغتو گرفت...

از شوکی که با حرفش بهم رسید، قلبم از کار افتاد و
یکه خورده سرم رو بالا گرفتم.

چیزی که حالا تو نگاهش بود، ناامیدی و تاسفی بود که تو
همین چند ساعت نسبت بهم پیدا کرد...

پوزخندی زد و دستاشو روی زانوهاش گذاشت و بلند
شد:

- قبلا هر کاری دانا می کرد می گفتم درسا فرق داره...
درسا هیچ وقت کاری نمی کنه خار تو دل من یا
مامانش بره...

تاسف بار و غمگین، سرش رو تگون داد:

- رو حرفم پا گذاشتی، منو دوباره کوبوندی دختر... بهت
گفتم اون آدم لقمه‌ی دهنمون نیست، هم ترازمون
نیست، نه خودش نه فک و فامیلش... اگه ارکان و می گی
اون با این فرق داشت، ارکان مرد بود مرد... من یه سر
سوزنم نمی تونم این دوتا رو به هم ربط بدم.

- من پیش اردوان نبودم بابا...

- نبودی؟

با پوزخندِ عصبی گفت و دندون‌هاش رو محکم روی هم
فشار داد...

مشتش هم که کنار بدنش گره خورده بود.

- نبودم... پیش رها بودم، دارم راست می گم، می خوای زنگ بزنم از خودش پرس.

من بخاطر حالِ بابا مجبور بودم الان بهش دروغ بگم... چون اردوان هم ازم خواست تا مادامی که خودش تصمیم محکمی نگرفته، این قضیه همچنان بینمون رازِ مگو بمونه...

نمی خواستم چیزی ازش فاش کنم، تا حداقل اعصابِ بابام الان آروم بگیره...

گاهی وقتها حرف نزدن در مورد یه سری حقیقتها بهتر از بازگو کردنشون هست...

- به جونِ مامان راست می گم بابا، پیش رها بودم...

#دُر

#پارت_پونصدوبیستوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش نرم تر شد، اما مطمئن نه...
لب به سکوت بست و نگاهم کرد...
قسم خوردم چون واقعا پیش رها بودم، ولی نمی‌خوام
زمزمه‌ی اردوان رو روی زیبوش بذارم.
- اینجوری نگام نکن، خونوادش خارجان... درسته از
طریق اردوان با هم دوست شدیم، ولی من تنها
دوستشم، ازم خواست برم پیشش دیشب با اجازه‌ی
مامان رفتم... بخدا راست می‌گم بابا، زنگ بزنم تا
مطمئن بشی؟
نگاهش بقدری ابری و تیره بود که نتونستم، چیزی ازش
سر در بیارم...
مامان که درِ هال رو باز کرد، لحظه‌ای به طرفش چرخید
و حس کردم با پوزخند گفت:
- می‌گه خونه دوستش رها بوده، تو هم خبر داشتی.

- خودش گفت نگم... چیکار کنم من بین شما... می گفتم،
بازم یه حرفی داشتی، می گفتی واسه چی رفته خونه کسی-
که فامیل اون پسر هست... بس کن شهباز، تو رو به اون
خدایی که می پرستی بس کن، از دیشب تا الان خونِ منو
کثیف کردی، حالا هم که داری سر و بدنِ دخترتو
می لرزونی... خوبیت نداره مرد، هر جا بوده، خودش
انقدری میفهمه که صلاح بدونه بره یا نره...

بابا دوباره نگاهم کرد، با ردی از پوزخندش که هنوز روی
لبش بود...

- بیا برو داخل لباساتو عوض کن... می خواستم دو کلمه
باهات حرف بزنم، مگه مامانت می ذاره.

- ای بابا من چیکارتون دارم، اومدم بگم اذیتش نکنی،
دخترت بچه نیست که مته مانور جلوش وایستی پرسی
کجا بودی، درسا خودش عقل و شعور داره بدونه چیکار
کنه.

- پسر حاج عباس، همون که قبلا خواستگارت بود، دوباره
حرفشو درآورده، می خواد بیاد خواستگاریت...

مامان با وحشت روی دستش زد و من کم مونده بود، از
بی اکشیرنی که بابا با حرفش نفسم رو به نیستی برده بود،
جلوی چشمش فرو بریزم.

- یا قمرِ بنی هاشم چی داری می گی آقا شهباز...
همین یه جمله، بمبِ اعصابِ بابارو ترکوند و چرخید و داد زد:

- یا قمرِ بنی هاشم چی؟ خواستگاره بگم نیاد؟ مگه آینده نمی خواد؟ زندگی نمی خواد؟ بذارم بمونه که اون پسر...
لااله الا الله... برو داخل حدیث، دهن منو وانکن یه چیزی بگم... خواستگار داره، باید بره دنبال زندگیش... فرهادو که زمین زد یه عمر شرمندهی برادرم و پسرش شدم، حداقل اینجا دیگه آبروداری کنه...

- اون هنوز چند ماهم نیست زنشم مُرده چطور روش شده بیاد اسمِ دخترِ منو بیاره؟ بچه‌ی کوچیک هم داره شهباز...

- درسا هم یه بار ازدواج کرده...

مامان با عصبانیت محکم داد زد:

- اینجوری نگو مرد... یعنی چون یه بار ازدواج کرده هر کی در این خونه رو زد، باید شوهرش بدیم؟ واقعا که!!
خودی این باشه، دشمن می خواد چیکار... مگه بچه‌ست تو بخوای شوهرش بدی؟ من نمی ذارم، اون پسر... هم

غلط می‌کنه پاشو از این در بذاره داخل بگه دختر
می‌خوام...

- به یه مردِ امین و مطمئن شوهرش بدم، خیلی بهتره تا
بسپارمش دست آدمی که نمک می‌خوره نمکدون
می‌شکنه...

نگاه آخرِ بابا روم نشست... کج خندی تو نگاهش زدم...
فکر نمی‌کردم بخاطر عصبانیتش از من و اردوان، آخرین
راهکارش این باشه که منو اینجوری از اردوان دور کنه.

چرخید و از کنار مامان که رد شد، فقط گفت:

- گفتمشون واسه پنج‌شنبه شب بیان خونه...

- زوریه بابا؟ لابد منم باید بشینم وسط، بله بگم؟

به سمتم برگشت و با خشم صداش رو بالا برد... چیزی
که اصلاً ازش توقع نداشتم:

- بله می‌گی، بله می‌گی پس چی!! من می‌خوام... زوری یا هر
چی تو با این پسره ازدواج می‌کنی...

- بچه‌م پناه چی می‌شه شهباز؟ جونِ اون بچه به درسا
بنده... خالش شده همه زندگیش، بذار جای مادرش،
حداقل براش مادر باشه...

صدای بابا با این حرف از مامان، فراتر از تصورمون رفت
و من پلک‌هام رو با درد بستم:

- انقدر رو مخ من نرو حدیث... باز اون بچه رو بهونه
کردی تا منو ساکت کنی؟ اینجا دیگه خبری نیست...
میان خواستگاری، درسا هم اگه راست می‌گه حرف
من براش مهمه، این وصلت و قبول می‌کنه... قبولش
نیست، جمع کنه همین الان گورشو از اینجا گم کنه
بره همونجایی که دیشب بوده، منم دیگه دختری به
اسم درسا ندارم...

بخاطر اعصاب و روحیه‌اش، اجازه دادم فعلا این بحث
تا همین‌جا تموم بشه و همه کمی زمان به ذهنمون بدیم تا
آروم‌تر بشیم...

هر چند با این حرفایی که گفته شده، می‌دونم تا مدت‌ها
هیچ‌کدوممون رنگی از آرامش نمی‌بینم...

ولی قرار نیست خواسته‌ی بابا با این حجم از
خودخواهیش به اجابت برسه، چون من دیگه اون
درسایی نیستم که انتظار داره با عقاید و میل خودش پیش
برم و لب به سکوت ببندم...

#دُر

#پارت_پونصدوبیستوهفت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خبر این روزها غیر منتظره ترین خبر برای منو مامان بود...
بعد از حرفای بابا منو کنار کشید و ازم خواست چیزی در
این مورد به اردوان نگم تا خودش این قضیه رو حل کنه...
هر چند می دونستم تلاشش، مثل خودم به نتیجه نمی رسه
و این روال چند روز زمان برد...

چند روزی که هر بار به مامان می گفتم تونسته این مشکل
رو حل کنه و اون هر بار بهم می گفت "بابات نمی خواد از
خرِ شیطان پیاده بشه، معلوم نیست چشه، منم تتهایی
حریفش نمی شم"

شبى که قرار بود فرداشبش خواستگارِ کداییم به خونه مون
بیاد، خودم تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم...

مقابل تلویزیون نشسته بود و مثل هر شب اخبارهارو دنبال می کرد...

به مامان اشاره‌ای دادم تا بفهمه الان وقتشه، سرش رو به علامت تایید تکون داد و برای اینکه درگیر صحبت‌های منو بابا نشه، خودش رو با شستن ظرف‌ها تو آشپزخونه مشغول کرد...

توی سینی دو لیوان چای گذاشتم و به طرفش رفتم... کنارش که روی کاناپه نشستم، متوجه‌م شد و صدای تلویزیون رو کم کرد...

خودش فهمید برای چی این محفل کوچیک رو تدارک دیدیم، برای همینم زیر زیرکی توجه‌ش رو به خودم جلب کرد تا من بتونم راحت باهاش حرف بزنم.

توی ذهنم درگیر چیدن حرفام بودم و کمی زمان برد تا بتونم دست و پا شکسته حروف مغزم رو کنار هم بچینم...

سر که بالا گرفتم، با نگاهش مواجه شدم، در سکوت بهم امتیاز حرف زدن داد و لیوان چاییش رو برداشت.

- حرف بزنیم بابا؟

نگاهش به تلویزیون بود، ولی سرش رو با تایید و اخم
کمرنگی تکون داد.

- در مورد این خواستگاره...

- بگو، گوش می‌دم.

- می‌شه خواهش کنم، بهش بگید نیاد... می‌دونم به
فکرمین، هر کاری هم می‌کنین بخاطر آینده‌ی خودمه،
ولی من نمی‌خوام ازدواج کنم... اگر بخوام، با این آدم
نمی‌خوام...

- چرا؟ فکر کردی اگه بشینی من یه روزی رضایت میدم
زن آدمی بشی که از همه طرف به خونوادم لطمه می‌زنه.
- به کی لطمه زده؟

تو چشمات پرسیدم... برعکس همیشه، جسارتِ نگاهم
رو حفظ کردم.
پوزخندی زد:

- قسمِ خاکِ خواهرتو خوردم حرفی نزنم، از حرفم کوتاه
نميام... تو هم اگه مارو دوست داری و برات مهمیم،
کاری و بکن که من بخوام... بذار اینجوری شرش از سرِ
خونوادمون کم بشه.

- تا دلیشو نفهم نمی‌تونم قبول کنم سرنوشت‌مو شما عوض کنین.

- سرنوشتت مگه گفته این پسره باید حتما شوهرت بشه؟ این اصلا اگه تصمیمش تو بودی که از همون اول حرف ازدواج و پیش می‌کشید، نه اینکه یه مدت بازیت بده، بعد که دید دیگه بازیش جواب نمی‌ده، حرف ازدواج و آورد وسط، اونم با این بهونه که دوباره یه مدت پیشش باشی، اگه، اگه فکرشو کرد، دودوتا چارتاش جواب داد، بعد بیاد بگیره.

- اردوان واقعا منو دوست داره بابا.

- درساً، قسم خوردی باهاش نیستی، گفتی تمومش کردی، به خدا قسم، به روح دانام، بفهمم داری چپ می‌ری با خونوات، دندونت و می‌کنم واسه همیشه می‌ذارمت کنار... دیگه نه تو دختر منی، نه من بابات.

- بابا !!

- تمومش کن... رحیم بچه‌ی خوبیه، پاکه، امینه، از همه محل تحقیقش و کردم، یه نفرم بدشو نگفته... من اینو بخوام با اون پسره مقایسه کنم، خدا و خرمان... این کجا اون کجا... چطوری اجازه بدم یکی دومادم بشه که بخوای آمارشو دریای، مثل بارون، ازش بد می‌چکه...

#دُر

#پارت_پونصدوبیستوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- چی در موردش شنیدین، حداقل اینو بگید بفهمم تا بگم درست‌ه یا نه... من خودم همه چی در موردش می‌دونم... قبل‌ا زندگیش فرق داشته، مجرد بوده یه زندگی خاص داشته، هر چی بوده به خودمم گفته، ولی غیر از اون...

- هر چی هست پیش منه، فقط نمی‌خوام دیگه بهش فکر کنی... از سرت بندازش بیرون، اون نه لیاقتِ تورو داره، نه لیاقتِ خونوادمون... می‌خوام وکیل بگیرم از طریق قانونم اقدام کنم واسه پناه، که بتونیم بی‌واسطه اون هر وقت بخوایم ببینمش.

دستش رو سریع گرفتم... فهمیدم به جایی رسیدم که شبیه یه بن بسته و باید آخرین تلاشم رو برای انجام بدم.

- اونی که قسمت داده چیزی به ما نگی یه درصدم برام مهم نیست، یا بگین چی شده، یا ازم نخواین خاطراتمو مته آب خوردن فراموش کنم، بچسبم به حرفِ شما... من با اردوان زندگی کردم، زندگی بابا، از دیدِ شما یه مسخره‌بازیِ جوونانه بود، ولی واسه من همه چیم بوده، نه می تونم فراموشش کنم، نه بیخیالش بشم... تا نفهمم این جریانم چیه، رو حرفم وایستادم... حالا شما برید صدتا خواستگار راه بده تو این خونه، بین من چی دارم براشون.

با اون دستش، دستم رو که روی دستش نگه داشته باشم، به سمت خودش کشید و با غضب تو چشمام گفت:

- یه کار نکن منو بیشتر از این کفری کنی درسا... یه بار رو خطات چشم پوشوندم، گفتم بخاطر ما و پناه خواسته یه لطفی به خونوادش بکنه، این مرتیکه هم گولش زده، به راه کشوندش، اما این بار دیگه از این خبرها نیست... کج بری، دیگه حق نداری برگردی تو

این خونه... به جون پناه که تنها یادگارِ عزیزِ جوون
مرگمه، رو حرفم حرف بزنی، قیدتو واسه همیشه
می‌زنم... یا با رحیم می‌ری سرِ خونه زندگیت، یا منو
ممانتو تا ابد می‌ذاری کنار...

#دُر

#پارت_پونصدوبیست‌ونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از تحکم و قدرتِ حرف‌هاش و زوری که با صراحت
بینشون بود، بغضم گرفت و چونه‌م بی‌هوا لرزید... دستم
رو با مکث رها کرد و به حالتی که ذره‌ای پشیمونی از لحن
و بیانش تو چشماش افتاده، آردم‌تر گفت:

- فرداشب خونواده مش عباس میان... می‌خوام به حرفم اعتماد کنی، کاری که درسته رو انجام بدی.

- اگه اردوان بفهمه خون بپا می‌کنه شهباز.

حرفِ دلم رو مامان به زیون آورد و بابا آتیشی- به طرفش نگاه کرد...

- اون چیکاره‌ست؟ جرئت داره پاشو بذاره اینجا یا اسمِ دخترمو بیاره، ببین چیکارش می‌کنم! دخترمو بدم بهش که سرنوشتِ اینم یکی بشه مثه مامانش؟ ول کنه بره دنبال یه نامردتر از خودش، اینم بیچاره بشه سرِ زندگیش؟

- چه ربطی داره، مگه همه انگشتا شبیه هم‌ان؟ مامان باباش طلاق گرفته باشن، میلیون‌ها آدم رو این کره دارن طلاق می‌گیرن، بچه‌هاشون دیگه ازدواج نمی‌کنن؟ اصلاً کی می‌دونه تو آینده قراره چی بشه! ما صد سال می‌دونستیم، درسا شوهر کنه دو سال بعد قراره برگرده پیش خودمون؟

- من یه بار مارگزیده شدم حدیث، دیگه دخترمو به آدمِ ناهل شوهر نمی‌دم... یکی می‌خوام در شان و وزنِ خونوادم... آ... پسر- مش رحیم و بذار اینجا سرش نماز بخون...

اردوان، اردوان... من تو بد مخمصه‌ای گیر افتادم... ای
کاش زودتر از این یه راه و چاره‌ای پیدا می‌کردی تا به
همچین شبِ لعنتی دچار نشم...
اینجوری که تو دست رو دست نگه داشتی، خدا می‌دونه
ته این ماجرا قراره به کجا ختم بشه.

تمام شب رو با گریه سپری کردم، حتی وقتی با اردوان تو
ویدئو کال حرف می‌زدم، از حالت چشم‌ام فهمید گریه
کردم...

براش بهونه آوردم یاد گذشته‌ها افتادم و دلتنگِ دانام...
اونم با مرورِ گذشته‌های تلخش، شروع کرد به دل‌داری
دادنم، در حالی که من غمِ اصلیم رو پشت نقابم پنهون
کرده بودم.

چشم‌ام رو بستم و لحافم رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.
چه وضعیت پیچیده‌ای شده... من تو صیغه‌ی اردوانم و
قراره برای زنش خواستگار بیاد.

پوزخندی زدم... اگه نتونم جلوی بابارو بگیرم، این
خواستگار رو به خونه راه می‌ده و اگه بخوام ممانعت کنم،
طبق قسمی که خورده باید یک عمر بیخیالِ خودش و
حمایت‌هاش بشم...

مگه می‌شه؟ من بدون اونا حتی نمی‌تونم نفس بکشم...
 اصلاً بحاطر اونا بود که جرقه‌ی احساسیِ منو اردوان
 خورده شد و تونستم با اردوان بُر بخورم.
 سرم درد گرفت... غلت خوردم و حرفام رو با بابام مرور
 کردم.

کلِ شب منو مامان باهاش حرف زدیم، اصرار کردم،
 مامان خواهش کرد، ولی تنها جوابمون همین بود "اگه یه
 ذره احترام برای منو قبرِ اون خدایامرز قائلین، واسه یه
 بارم که شده بهم گوش بدین، این مرد باید از دخترم و
 خونوادم دور بشه، وسلام"

#دُر

#پارت_پونصدوسی

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با وجود اون سردرد و چیزهایی که مغزم شروع به نشخوار کرده بود، نتونستم یه ذره آرامش داشته باشم... حتی بعید می‌دونستم بتونم بخوابم... از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

نورِ باریکی از چراغِ حیاط به هالِ روشنائی داده بود و با وجود همون تونستم خودمو به آشپزخونه برسونم و مسکنی بخورم.

تو راه برگشت به اتاقم، صدای ریزِ صحبت بابا از تو حیاط، یه لحظه میخکوبم کرد...

ساعت حدود سه شب بود... فکر نمی‌کردم تا این ساعت بیدار باشن و یواشکی تو حیاط حرف بزنن.

کنجکاوشدم بشنوم در مورد چی دارن صحبت می‌کنن... به درِ هالِ نزدیک شدم و گوشم رو به در چسبوندم... صدایی از مامان نمی‌اومد، فقط بابا داشت حرف می‌زد، با حرفایی که اصلاً نفهمیدم، چرا داره اینارو به مامان می‌گه...

"تو فعلاً همونجا بمون، کارتو پیش ببر، تا یه چند ماهی خودتو نشون نده، نمی‌خوام واسه اینا هم شیربازی در بیاری... آدمای خطرناکی‌ان، سعی کن فراموشش کنی،

نمی‌شه باهاشون در افتاد، می‌شنوی چی می‌گم فرهاد،
 نمی‌شه عمو... اینا کلی خون ریختن، واسشون مهم نیست
 چیکار می‌کنن، پاش بیفته حرفی بزنی، خونوادتم به خطر
 می‌ندازی... نه، گیر دادن بفهمن موضوع چیه، رو قسم
 موندم هیچی نگفتم، نه به خودش نه به حدیث، ولی
 خداشاهده نمی‌ذارم درسا دستِ این مرتیکه بیفته، تو هم
 بیشتر مراقبِ خودت باش، منو بابات داریم کارای وامو
 انجام می‌دیم هر طور شده یه ماشین برات جفت و جور
 کنیم، تا ببینیم چی می‌شه"

با شنیدنِ اسم فرهاد از زیونِ بابا، شوک زده فقط به
 سایه‌ی خودم تو تاریکی نگاه کردم... من فکر می‌کردم
 خودش و مامان دارن در مورد من اختلاط می‌کنن اما انگار
 کسی- پشت پرده‌ی این ماجراست، که حتی یک درصد
 هم فکر نمی‌کردم، دود از گنده‌ی اون بلند شده باشه...
 سریع به اتاقم برگشتم و اولین کاری که کردم، برای اردوان
 پیام نوشتم...

#دُر

#پارت_پونصدوسی‌ویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

"فردا میام فروشگاه پیشت، کارت دارم"
باید بهش بگم چی شنیدم و دلیل رفتارهای جدیدِ بابا از
چییه...

فرهاد ذهنش رو مسموم کرده اما با چی؟
قبل از اینکه دستم روی سِند بخوره، یه دور حرفاش رو
دوباره مرور کردم...

صحت از خطر بود، آدمای خطرناک، خون ریختن...
انگار کسی - تو یک لحظه دستش رو از جلوی چشمام
برداشت و منو از غفلت خیالِ خام بیرون کشید...

من به این مورد شک نکرده بودم، و هیچ وقت پیگیرش
نشدم، چون فرهاد تو ذهنم مثل یه ناشناس، دور شده
بود...

الوند و تنبیهی که اردوان ازش خواسته بود، براش در نظر
بگیره، بالاخره کارِ خودش رو کرد؟

نگاهم روی صفحه‌ی روشنِ گویشم و کلماتِ رو صفحه بود...

من خودمم اسمِ الوند رو می‌شنوم چهارستون بدنم می لرزه، وای به حالِ بابا که خدا می‌دونه فرهاد چی بهش گفته و اونقدر ترسیده که قسمش داده، یه وقت اینارو به من و مامان نگه...

پیام رو پاک کردم... نمی‌تونم تو این مورد به اردوان تکیه کنم، باید خودم این مشکل رو حل کنم... بدون اینکه بذارم اردوان بویی ازش بیره و گندآبش رو بیشتر هم بزنه...

*

نمی‌تونستم به دیدنِ اردوان برم... دیشب که با هم حرف زدیم اصرار داشت امروز به خونه اش برم، خودمم میل

شدیدی به دیدنش داشتم ولی حالا که روز و روشنیش شبیه پتکی امشب رو یادآوریم می کرد دلم از تمام دنیا و ساعت های منحوسِ امروز گرفته بود...

امروز روزی بود که من بیشتر از تمام لحظه های زندگیم ازش بیزار بودم... نه حوصله ی خودم و داشتم نه این خونه و قراری که امشب باید با اجبارِ بابا سپری می شد...

روی تخت دراز کشیدم... حتی صدای قارو قورِ شکم مجابم نکرد از اتاقم بیرون برم... ساعت طرفای ده بود که مامان درِ اتاقم رو آروم باز کرد وقتی دید بیدارم و در سکوت به سقف خیره شد، با انبوهی از درد و غصه که دارم سرنوشتی لعنتیم رو برای خودم مرور می کنم، بی حرف در رو بست و تنهام گذاشت...

حتما می تونست این راه کژدار و مریض چیزی نیست که به سادگی حرف زدن درست بشه... تصمیم نداشتم تمام امروز از اتاق بیرون بیام... یه جورایی می خواستم اعتراضم رو با این کارم به بابا نشون بدم... برام مهم نیست چه چیزهایی در مورد اردوان شنیده، حتی اگه مانع ازدواجمون هم بشه بازم برام مهم نیست، اما دلم نمی خواد با قسم دادنم به خاک دانا، مجبورم کنه چیزی و انتخاب کنم که راه برگشتی توش نباشه...

صدای زنگ ویدئو کال رو که شنیدم، کمرم رو کمی بالا کشیدم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم... هیچ وقت نشده وقتی دارم باهاش حرف می زنم ظاهرم نامرتب و ژولیده باشه... ولی الان اصلاً برام اهمیتی نداشت، اینکه موهام به هم ریخته ن... صورتم بدون آرایش و اثرات خواب و پکری تو چهره م مشهوده یا اینکه چقدر درب و داغونم...

#دُر

#پارت_پونصدوسی و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به اندازه ای بهش نیاز دارم که اگه الان اینجا بود بدون قید و شرطی با همین ظاهر تو بغلش فرو می رفتم تا ذره ای آروم بگیرم.

دکمه ی برقراری رو زدم و بی حرف به تصویرش تو صفحه نگاه کردم.

از پس زمینه ی پشتش فهمیدم خونه ست و مشغول انجام کاری بود که پایین رو نگاه می کرد.

سر که بالا گرفت با دیدنم ابروش کمی بالا پرید.

باید هم تعجب کنه که بعد از ماه ها منِ داغون رو تماشا می کنه...

- فکر کردم هنوز وصل نکردی.

چونه اش رو بالا کشید و سر تکون داد:

- چی شده؟ خوبی عزیزم؟

میلی برای صحبت کردن نداشتم... دلم می خواست فقط اون حرف بزنه، ببینمش و صداش هر ثانیه تو گوشم بیچه...

- دُر؟

- هوم؟

- چته قربونت برم... چرا ناراحتی؟ طوری شده؟

- دوست داشتم پیام پیشت...
- اسپرسوی رو که درگیر درست کردنش بود کنار گذاشت و
حواسش رو کامل معطوف من کرد.
- خب چرا نیومدی... منم منتظرت بودم... فکر کردم
میای... نرفتم سر کار.
- نمی شه.
- بابات چیزی گفته؟
- آهی کشیدم و با تایید گفتم:
- حسابی حساس شده... از اون روز که اومدم پیشت
دائم داره چکم می کنه... نمی دونم اینبار با چه بهونه ای
باید پیام.
- بازم بگو می خوامی بری خونه رها... برو اونجا بعد خودم
میام دنبالت می برمت...
- نمی تونم اردی... امروز واقعا نمی شه...
- سه روزه امروز فردا کردی آخرشم می گی نمی شه... دل
من چیکار می کنی پس... دلم خوش بود حداقل هفته ای
یه بار می بینمت...
- اردوان؟

- اصلا بیخیال... خودت چرا انقدر آشفته ای... ندیدم تا حالا اینقدر داغون باشی.

- یه روز که خونه ت بودم یه پیام اومد روگوشیت، از الوند بود، برات نوشته بود هر کاری بخوای با پسر-ه می کنم، فقط بگو می خوام چیکارش کنم. فقط به نگاه کرد و گوش داد.

- منظور الوند اخیانا فرهاد نبوده؟

- پیام و کی خوندی؟

- همون موقع ها که جفتمون داغون بودیم.

- پس بالاخره فهمیدی ناراحتی بابات به این موضوع ربط داره.

با آرامش گفت ولی خبر از طوفانِ درونِ من نداشت... نیشخندی زدم و گفتم:

- تو هم خبر داشتی و چیزی نمی گفتی؟

- چی بگم... بابات فکر می کنه منو الوند دستمون تو یه کاسه ست؟

- آخ اردوان... اردوان... نمی دونی چیکار کردی.

#دُر

#پارت_پونصدوسی و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش روزیر چونه اش گذاشت و آروم گفت:

- به هم نریز قربونت برم... منم داغون می شم... خودم
این مشکل و حل می کنم... نمی خواستم به تو بگم که
ذهنت به هم بریزه، الوند داره دنبالش می گرده تا
مجبورش کنه بیاد هر چی به بابات گفته پسشون بگیره...
شده برامون یه معضل... فکرم جایی قد نمی ده.

- بنظرت حل میشه؟ با همچین فکرِ شگفت انگیزی؟
پوزخندم رو که دید پوفی کشید:

- خب چیکار کنم؟ راهی هست با اون پیش بیام؟ بابات
منو قبول نداره وگرنه خودم باهاش حرف می زدم.

- بابام... بابام...

بی اراده بغضم گرفت و با آهی که کشیدم نگاه برق گرفته
از اشکم رو بالا دوختم تا اون نبینه.

- درسا؟

تو همون حالت فقط سرم رو تکون دادم.

- نگام کن ببینم...

نگاه نکردم... پریشون شده از تو صفحه ای که مقابلم
بود مشت آرومی به میز زد:

- نگام کن می کم.

نگاهش که کردم، اشکم پایین چکید... روش کنترلی
نداشتم وگرنه اجازه نمی دادم عمق خرابیِ حالم رو به
اردوان نشون بده...

جاخورده اخم کرد و نگران گفت:

- چته؟ این چه حالیه؟ پاشو بیا پیشم... پاشو با این

حال نمون خونه... بابات یا هر کی نمی دارم کسی—
عزیزمو به این حال بندازه.

تو دلم گفتم خبر نداری چه اتفاقی داره تهدیدمون می کنه
و نه کاری از دست من برمیاد نه تو...

- دُر؟

- بابام خونه ست...

اشکم رو گرفتم:

- فکر نکنم بشه تا یه مدت هم و ببینیم...

- من این حرف ها حالیم نیست... پاشو بیا تا خودم
نیومدم.

- نیای ها... بیای اوضاع از این خراب تر می شه... منم
نمی تونم بیام... اصرار نکن.

- درسا... من این حالتو ببینم آروم بگیرم؟

با بغض گفتم:

- بابام رو لَج بدی انداختی... ای کاش به الوند نمی گفتی
کاریش داشته باشه... فرهاد طوری پرش کرده که دیگه
نمیشه جمعش کرد... بابام ازت متنفر شده... اون
کارمونم اینقدر داغونش نکرد که فرهاد کرده...

- بی شرف... موزیانه زهر خودشو ریخت... مگه الوند
چیکارش کرده که اینقدر گنده ش کرد... فقط ماشینشو

داغون کردن، خودشم یه گوشمالی دادن تا حسابِ کارش
دستش بیاد موش بازیشو بذاره کنار...

با تمسخر گفتم:

- خوب هم گذاشتشون کنار...
- منتظرتم پاشو بیا اینجا ببینم تو خونتون چه خبر بوده
که تو اینقدر داغونی.
- نمیام اردوان... نمی تونم... فعلا بیخیال شو.
- پاشو می گم... به من نگو نمیام...
- کسی- درِ اتاقم رو باز کرد... فکر کردم مامانه ولی تا بابارو
دیدم سریع مکالمه م رو قطع کردم و دستم رو زیر پلکم
کشیدم.

#دُر

#پارت_پونصدوبیستوچهار
#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش برای چند ثانیه روم ثابت موند... فهمید گریه کردم... آروم به طرفم اومد و کنارم روی تخت نشست...
گوشیم رو برعکس کنارم گذاشتم تا اگه اردوان دوباره زنگ زد بابا متوجه ش نشه و همون لحظه صدای وپره ش بلند شد... با تردید لبم رو گاز گرفتم و صورتم رو به سمت مخالف بابا چرخوندم...
دستش روی بازوم نشست و چونه م شروع به لرزیدن کرد...

- مامانت گفت بیداری ولی از اتاقت بیرون نیومدی.
اشکم به طرف تیغه ی بینیم راه گرفت... با اینکه صورتم رو نمی دید ولی می دونم متوجه گریه کردنم شد... چون سریع بلند شد و سرم رو تو بغلش گرفت و بوسه ای به موهام زد.

- من نمی خوام ناراحتیتو ببینم عشقی بابا... هر کاری می کنم به خاطر خودته... اردوان مورد اعتماد نیست... بیچاره ت می کنه بابا... یه چیزایی می دونم که تو خوابم فکرشو نمی کنی همچین آدمی باشه.

- قرار نیست هر چی فرهاد گفته راست باشن.

به آنی سرش رو عقب کشید ولی دستاش رو از دور سرم و بازوم عقب نبرد... نگاهم که کرد، با بغض گفتم:

- فرهادم اون چیزی نیست که ازش می بینی بابا... هر بلایی سرش آوردن حقش بود... اوئی که نمک خورد و نمکدون شکست اون بود نه اردوان... من نخواستمش... هر کسی- ممکنه تو یه قسمت از زندگیش کم بیاره بخواد عقب بکشه... منم فهمیدم فرهادو نمی خوام... بخاطر نخواستنش نباید بی وجدانی در می اورد که اردوان بخواد تلافی کنه...

- کی گفته فرهاد با من حرف زده؟ من اون بچه رو چند ماهه ندیدم... خبری هم ازش ندارم...

- می خوای ازش دفاع کنی تا یه وقت جونش به خطر نیفته؟ انقدر برات مهمه اما من که دخترتم برات مهم نیست زندگیم چه کوفتی بشه...

دستاش از دورم افتادن و کنار رفت....

- فرهاد چیزی به من نگفته.... من از یکی دیگه حرف شنیدم... بعدشم من که نمی خوام دخترمو بدبخت کنم... دارم به یه خونواده خیلی خوب و مطمئن می سپارمت که همه عمرت با خیال راحت بشینی...

- من این زندگی رو نمی خوام بابا...

از تخت پایین رفتم و با گریه داد زدم:

- کلی خاطره از اردوان تو سرمه که هنوز نتونستم یکیش و فراموش کنم بعد برم بشینم با یه مرد دیگه از زندگی و ازدواج حرف بزنم؟ بابا در مورد من چه فکری کردی؟ من آدمم... یه زنم... حس دارم... ربات که نیستم از هر چی سرسری بگذرم... دارم به هر زبونی میگم اردوان و دوست دارم... نمی تونم ازش بگذرم... نمی گذرم بابا... نمی گذرم... خواستگار بیاد امشب رک و پوست کنده به اونم می گم یکی دیگه رو دوست دارم.

#دُر

#پارت_پونصدوبیستوپنج
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش یه لحظه بالا رفت که تو صورتتم بشینه، اما سریع
خودش رو کنترل کرد و لب هاش رو با خشم روی هم
فشار داد...

- خودتو جمع و جور کن واسه امشب... همین الانم هر
چی تو دلت و سرته بریز بیرون دیگه هم بهشون فکر نکن.
- نمی تونم.

داد زد:

- درسا؟

- فرهاد یه آشغال کثافته که مغزتو شستشو داده...
حقش بود الوند حتی بکشتش...

- بس کن درسا!!

مامان جلوی اتاق ایستاد و داد زد:

- چه خبرتونه؟

با خشم و گریه ادامه دادم:

- فرهادی که داری اینقدر سنگشو به سینه می زنی و بخاطرش با منو اردوان لج افتادی، خودش دشمنه این خونه ست... من جای شما بودم ازش دفاع نمی کردم زنگ می زدم می گفتم اصلا بیرید یه جایی گم و گورش کنین دیگه حتی نبینمش.

- درسا فرهاد به من چیزی نگفته... سرِ جونِ این بدبخت ندو...

- بدبخت؟!!

سرم رو با حرص تکون دادم:

- اون کسی- که ازش شکایت کرده بود من بودم بابا... اون دختری که گفت این یابو بهش تجاوز کرده من بودم... من... از مامان پرس... اگه به شما چیزی نگفتیم بخاطر خودتون بود وگرنه همون موقع می گفتم چه آدمِ آشغالی رو مته پست دوست داشتی.

چرخید و منگ و شوکه به مامان نگاه کرد... مامان هم
مثل خودم داشت گریه می کرد و با بغض گفت:

- درد کردی تو دلِ این بچه شهباز... خودش کم تو
زندگیش بدبختی نداشته که حالا ما هم نمک رو
زخمش بپاشیم... راحتش بذار تورو قران...

از فشار و شوکِ عصبی که بهم دست داد و رعشه ای که
تم رو مثل پرچی که باد تکونش می ده، قندم افتاد و
روی تخت افتادم...

دستم رو به سینه م گرفتم و بغضم با شدت ترکید... تمام
جونم اون لحظه تو گلوم بود و حس کردم دارم خفه می
شم... هق زدم... هق زدم... بلند و بی وقفه... تا از این
بغض و فشاری که داره جونم رو می گیره نفسم رو آزاد
کنم.

دستای مامان روی شونه م نشستن و با گریه گفت:
- بس کن دردت به جونم... بس کن... پاشو بیرمت یه
آب بزنم صورتت... پاشو قریونت برم.

حینی که با زورِ مامان از روی تخت بلند می شدم نگاهم
روی بابا نشست... با رنگ و روی پریده و چشمای گشاد
شده از بهت و ناباوری بهم زل زده بود...

طوری بابا تو طول روز ساکت بود که من خیال می کردم
با وجود حرف هایی که در مورد فرهاد بهش گفتم، نظرش
از اومدنِ خواستگار عوض شده...

نه من جرئت داشتم چیزی ازش پرسم نه مامان.

البته منم اصلاً از اتاقم بیرون نرفتم... حتی برای ناهار...
فقط اون چند باری که برای دستشویی رفتن مجبور شدم
از اتاق بیرون برم تمام اوضاع هال و حال خودش و مامان
رو آنالیز کردم...

خونه مون طوری تو سکوت و خاموشی فرو رفته که هر
کس از بیرون می دید متوجه بود ما سه نفر دچار تنش
شدیدی از بحث و یه بحرانِ فکری هستیم...

اردوان بعد از اون چند باری که تماس هاش رو جواب
ندادم دیگه زنگ نزد... نگرانش بودم و تمام وجودم به
سمتش پر می کشید تا هر طور شده ببینمش و کنارش
آروم بگیرم... من براش جنگیدم... با آخرین داشته هایی
که یه روزی قسم خورده بودم هیچوقت برملاشون نکنم،
رو کردم و آخرین کارت خودم رو برای دفاع از عشقمون

وسط انداختم، فقط امیدم خدا بود و نتیجه ای که بابا
باید بهم می داد...

یک ساعتی خوابم برد و با صدای زنگِ خونه مون بیدار
شدم... اتاقم تاریکِ تاریک بود و نشون می داد از غروب
هم گذر کردیم...

#دُر

#پارت_پونصدوبیست و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

فکرِ خواستگار که تو ذهنم اومد مثل برق گرفته ها سریع
از روی تختم پایین پریدم و بیرون رفتم...
بابا جلوی آیفون ایستاده و فقط به صفحه نگاه می کرد.

نگاهم رو به سمت مامان که پشت این هاج و واج
ایستاده بود کشیدم و سرم رو تگون دادم... به معنی نمی
دونم چونه اش رو بالا کشید و نفسی کشید...

پاهام بی هوا لرز گرفتن و جلوتر رفتم... بابا هنوز بی
حرکت به صفحه نگاه می کرد و صدای زنگ تکرار می شد.

کنارش که ایستادم با دیدن اردوان و جعبه ی شربنی توی
دستش، قلبم هری ریخت... خدای من... گفت میام...
قاطع و محکم گفت و من حتی یک درصد فکر نمی کردم
سر حرفش بمونه و اینجا بیاد...

منم مثل بابا شوک زده فقط به صفحه زل زدم اما همین
که بابا دکمه در رو زد، متعجب نگاهش کردم... بدون
اینکه نگاهم کنه، محکم گفت:

- من هنوز رو حرفم هستم... تورو به این آدم نمی دم...
خواستگارت که امشب بیاد خودشم می فهمه جریان از
چه قراره...

- شهباز!

- ما سه تا با هم حرف داریم ولی به موقعش... هر چی
مادر و دختر ازم قایم کردین مو به مو باید بگین... اول
بذار تکلیف امشب مشخص بشه بعد می دونم چیکار
کنم.

- الان معنی این کارها چیه؟ خواستگارو رد نکردی، بعد اردوان و راه دادی بیاد خونه؟
مامان با خشم و دستپاچی پرسید و بابا با عصبانیت گفت:

- اتفاقاً بهتر که اومد... خودش می بیند حساب کار دستش میاد، می فهمه اینجا جایی نداره...
دیگه نمی دونستم چیکار کنم و چی بگم تا خشم غلبه شده م رو بیرون بریزم... به طرف اتاقم پاتند کردم تا از اردوان خواهش کنم برگرده... نمی خوام امشب لعنتی رو ببینم و غرورش بشکند... نمی خوام این درد رو بابا با سختی بهش تحمیل کنه.

غیر از این، اگه بفهمه قرار بوده خواستگار بیاد و من اینو ازش مخفی کردم دیوونه می شه.

شماره اش رو گرفتم... بوق خورد... بوق خورد... ولی جواب نداد... قلبم طوری می زد که حس می کردم الان از سینه م بیرون می زنه... دوباره روی اسمش زدم ولی صدای سلام و احوال پرسیش رو که از بیرون شنیدم، وافته سقوط کردم.

#دُر

#پارت_پونصدوسی وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سریع لباس هام رو عوض کردم... بابا که نمی دونست ما هنوز هم با همیم... یه شال و شومیز پوشیدم و ظاهرم رو کمی مرتب کردم... از اتاق که بیرون رفتم مامان داشت می گفت:

- پناه رو نیوردی اردوان؟

- راستش نه... می خواستم تنها بیام تا با آقای کرامت حرف بزنم.

- سلام...

سرش رو که به سمتم چرخوند تازه فهمیدم چقدر قلبم امروز برای دیدن این مرد درد کشیده.

نگاهش کمی روی صورتم ثابت موند و جوابم رو با مکث داد.

- سلام خوبی؟

- ممنون... خوش اومدی.

نگاه بابا روم سنگینی می کرد... به سمت آشپزخانه فرار کردم تا به بهونه ی پذیرایی کردن روی حرف هاشونم متمرکز بشم...

چای دم کردم ولی گوش هام تو پذیرایی بود که اردوان داشت می گفت:

- من اومدم در مورد جریان بین خودم و درسا خانم حرف بزنم... یه قرارهایی بود بعدش شما یه چیز دیگه گفتین... که همش حل نشده مونده...

تک سرفه ای زد:

- من در مورد تصمیمم با خود درسا خانم و حدیث خانم حرف زده بودم بنظر هیچ کدومشون مخالفتی نداشتن... اما شما یهویی همه چی و تغییر دادین.... گفتین بیا صیغه رو فسخ کن، فسخ کردم ولی آخرشم مشخص نشد حرف اصلیتون چیه... یا مشکل چیه که نخواستین این وصلت صورت بگیره.

- روزی که تلفنی حرف زدیم بهت گفتم فکرامو کردم به این نتیجه رسیدم تو نمی‌تونی کسی - باشی که دخترمو با اطمینان بدم دستش به امید خوشبختیش... هنوزم رو حرفم وایسادم آقای اردوان، من دخترمو به تو نمی‌دم... درسا اگه خونوادش براش مهمه با نظرِ ما پیش می‌ره، شما هم بهتره دیگه بخاطر این قضیه زنگِ این خونه رو نزن... به عنوان قیمِ نوه‌م می‌تونم مثه یه مهمان ازت پذیرایی کنم، ولی واسه چیزِ دیگه‌ای...

- خب چرا دلیلشو نمی‌گین آقای کرامت... مگه این حرفِ خودتون نبود که من بی‌حرمتی کردم، چرا به جای واسطه کردنِ خونواده‌ها واسه ازدواجمون، یهویی رفتم سر اصلِ مطلب؟ من که پای کارم وایسادم، رو حرفِ شما حساب باز کردم، بخاطر درسا و پناه شرایطِ زندگی‌مو عوض کردم، چی شد یهو به این نتیجه رسیدین من نمی‌تونم کسی باشم که دخترتونو خوشبخت می‌کنه؟ شاید فقط این نظرِ شماست، ولی من همونی باشم که نذاره یه عمر آب تو دلش تگون بخوره.

- دردِ من این نیست که دخترم با پول خوشبخت بشه، منم از اون پدرها نیستم که تا یه آدمِ پولدار درِ خونشونو می‌زنه، بدون اینکه چیزای دیگه واسه شون مهم باشه، بچه‌شونو بدن دستش... آینده‌ی درسا واسه من از هر

چیزی بالاتره، نمی‌خوام یه بارِ دیگه دخترم مزه‌ی زندگی
قبلیشو تجربه کنه... حاضرم جایی باشه که با طرفِ نوینِ
خالی بخوره ولی یه عمر خیالش راحت باشه که مردش،
اهل نامردی نیست.

- نامردی؟! -

ظاهرا پوزخند زد و در ادامه گفت:

- من چه نامردی کردم که خودمم هنوز نمی‌دونم؟
خیانت کردم؟ پاکج گذاشتم؟ به اعتمادتون پشت پا
زدم؟

#دُر

#پارت_پونصدوسی‌وهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مکثِ ریزی کرد:

- بگید بدونم چیه که دارید یه طرفه میرید جلو ولی حاضر نیستید حرفشو بزنید....

- الان واسه چی اینجاین؟

- اومدم حرف بزنیم...

- اگه بگم حرفی ندارم و نمی‌خوام دیگه این موضوع کش پیدا کنه، تموم می‌شه؟

- آقای کرامت...

- من دخترم و به شما نمی‌دم آقا اردوان... بخوای واسه این جریانم پناه و واسطه کنی، از طریق قانون اقدام می‌کنم، اینبار دیگه به حرمتِ هیشکی کوتاه نمیام... نوه‌م دستِ شما امانته، هر وقت بخوایم ببینیمش، کسی-حق نداره منعمون کنه.

- من نخواستم پناه و ازتون بگیرم، این کارم نمی‌کنم.

- بخاطرش ولی این اوضاع رو به بار آوردی.

- گذشته‌ها گذشته، منم الان اینجام، بخاطر همینم اومدم... اگه حرفی هست لطفا بگید تا منم بتونم از خودم دفاع کنم، شاید اونی که حرف زده اصلاً چندتا دروغ از خودش درآورده گفته تا منو خراب کنه... بگید که با هم حلش کنیم... من می‌خوام رابطه‌مون قوی‌تر بشه،

پناه هم بخوایم یا نخوایم یه رابط بینمون... اگه منو درساً، با هم ازدواج کنیم، به زندگی اون بچه هم کمک می‌شه... به این فکر کنین درساً جای مادرشو پر می‌کنه...
- گفتم پناه واسطه نکن... من همه فکرامو از قبل کردم... از حرفم کوتاه نمیام...
بلندتر گفت:

- چایی آماده نشد بیاری برای مهمونمون بابا؟
جدیت بابا طوری بود که هیچ صدایی از کسی در نیومد...
من به اردوان گفته بودم با خرابکاریش، همه چیز رو خراب کرده و درست کردنش، به این آسونی نیست که فکر می‌کنه.

چایی‌هارو با سینی بردم.... جو سنگین بود، مامان با پرِ روسریش درگیر بود و اردوان با اخم به زمین نگاه می‌کرد.
مقابلش که ایستادم، سرش رو تو نگاهم بالا گرفت و فقط نگاه کرد...

اون چای برنمی‌داره، چون بهش توهین شده و من وزنش رو روی شونه‌هاش حس می‌کردم.

بهش اشاره کردم، با عصیانی که تو چشماش بود، لب
هاش رو روی هم فشرد و دستش رو به معنی نخواستن به
سینی زدم.

کنار که رفتم، صدای زنگ خونه به صدا دراومد و اینبار
با شنیدنش تقریبا سخته کردم...

این خواستگاری لعنتی بالاخره صورت گرفت و اردوان تو
بد موقعیتی اینجا حضور پیدا کرده...

طوری سرجام منجمد شدم که انگار کسی- آب یخ رو تنم
ریخته...

نگاه مغمومم به بابا کشیده شد، با خونسردی از سر جاش
بلند شد و قبل از اینکه به طرف آیفون بره، به اردوان
نگاه کرد و گفت:

- برای درسا خواستگار اومده، حالا که اومدی، خودت
بین که چقدر رو حرفم جدی ام، من دخترمو به کسی
می دم که بتونم جلوی عالم و آدم سرمو بالا بگیرم و با
افتخار بگم این داماد منه...

#دُر

#پارت_پونصدوسی و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای شکستنِ کوه غرورش رو با تمام وجود شنیدم و
نی‌هایی که مثل آب‌های قطب، یخ بسته بودن.
مَنگ و گیج یک دور به همه‌مون نگاه کرد تا مطمئن بشه
چیزی که شنیده صحت داره یا نه...

بابا که دوباره تکرار کرد:

- درسا با این آدم ازدواج می‌کنه... کسی- که به
خونوادش عزت بده...

نگاهش رو به من دوخت... با جدیت... با حسی- که هزار
اما و اگر و سوالِ ناگفته داشتن و مهم‌ترینشون این بود
"بگو که این دروغه؟"

بابا به سمتِ آیفون رفت و مامان خیلی ریز گفت:

- منو درسا درستش می‌کنیم اردوان.

خورد شدنش رو بعد از حرفِ مامان دیدم و شونه‌هایی که
یهویی سنگین شدن.

بغض تو گلوم فشرده شد و حس کردم زیر نگاهش دارم ریز
ریز می‌شم...

لب‌هام رو با درد روی هم فشار دادم و تو اون حال فقط
گفتم:

- پاشو برو... نباید می‌اومدی، من که گفتم نیا...

مامان دستش رو که روی زانوش گذاشت، شوکه و گیج
به مامان نگاه کرد...

اونم نگاه یخ بسته‌ی اردوان رو دید که سعی کرد هر طوری
هست، آرومش کنه و با دلواپسیش گفت:

- به جونِ پناهم نمی‌ذارم اینجوری پیش بره... شهباز این
روزها داغونه، زندگی رو واسه منو درسا هم زهرمار کرده،
اینجوری نگاش نکن، تو از هیچی خبر نداری، روز و شب
برا منو درسا نداشته، هر کاری کردیم جلوشو بگیریم نشد،
بذار امشب بگذره، قول می‌دم درستش کنم.

- خواستگار اومده برای زنم... چی و درست می‌کنید حدیث
خانم؟ هر کی ندونه شما که خوب می‌دونید بین منو درسا
چیه.

صداش بقدری شکسته و رنجور بود که بغضم شکست
و اشکم سرازیر شد.

هقم رو که شنید، نگاهم کرد و کج خنده‌ای از درد زد:

- از صبح دارم می‌پرسم دردت چیه، نمی‌خواستی بهم
بگی؟ می‌خواستی پیام اینجوری بشکنم؟

- نه.

- کجای دنیا اینو می‌پذیره که من بپذیرم؟ واسه زنت
خواستگار بیاد، خودتم وایسی تماشا کنی!!

دستش رو کلافه بین موهاش فرو برد:

- چیکار کنم درسا؟ دعوا راه بندازم؟ اینو می‌خوای؟

- نه، نه اردوان... تورو خدا فقط برو.

بابا داد زد:

- پاشید آماده شید، مهمون‌ها دارن میان.

مشتِ اردوان محکم روی دسته‌ی مبل فرود اومد و با
خشم زمزمه کرد:

- آخ... منو مسخره‌ی خودتو خونوادت کردی... خاک بر
سر من... هر کی جای من باشه خون بپا می‌کنه...

- الان برو اردوان جان.

- ماتم گرفته و غضبناک به مامان نگاه کرد...
- یه جوری ساده حرف می‌زنین انگار براتون یه مسئله‌ی عادی‌ه حدیث خانم؟
- بابا که اومد منو مامان ناگزیر سکوت کردیم:
- حدیث پاشو جمع و جور کن، مهمونا دارن میان...
- فقط خودشونن... کسی باشون نیست.
- نگاهم رو از اردوان نگرفتم... نمی‌تونستم روی اون چشم‌های غم گرفته چشم ببندم...
- بابا نگران از این وضعیت، از پشت اسمم رو صدا زد:
- درسا برو آماده شو بابا.

#دُر

#پارت_پونصد و چهل

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

باز هم نگاهم رو از اردوان نگرفتم و قطره‌های اشکم مثل بارون روی گونه‌هام فرو ریختن.

نه اون نگاه می‌گرفت، نه من که انگار از یخ نگاهش، منجمد شده بودم.

بابا که شونه‌م رو گرفت، دستم رو با شدت از میون دستش بیرون کشیدم و به سمتش چرخیدم:

- من از اتاقم بیرون نمیام... مگه خودتون ترتیب این خواستگاری و ندادین؟ پس هر چی می‌خواین به مهموناتون بگین.

- تمومش کن این حرف‌هارو، باز رفتیم سر پله‌ی اول.

با فوران چشم‌اش بهم هشدار داد جلوی اردوان، چیزی نگم و به تبع از خودش، امشب رو اون‌طوری که دوست داره پیش ببرم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من رو حرفم هستم بابا، اگه می‌خوای احتراممون از بین نره، همین الان این مسخره بازی رو تموم کن.

- بس کن گفتم.

عصبی و خشدار گفتم و با ریشه‌ای که از خشم به تنش افتاد، از درِ هال بیرون رفت تا به پیشوازِ مهمان‌ها بره....
با درد به اردوان نگاه کردم:

- پاشو برو خونه... چیزی نیست که بخوای خودتو عذاب بدی، فکر کن امشب اتفاقی نیفتاده...

- داری با من چیکار می‌کنی؟ دهنمو با این حرف‌ها می‌بندی که مته گاو سرمو بندازم پایین برم؟ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟
چونه‌م لرزید:

- پاشو... جانِ من... نمی‌خوام بیشتر از این غرورت بشکنه.

- مگه الان نشکسته؟

- اردوان !!

بلند شد و با نفرت و خشمی که تو نگاهش بود، محکم گفت:

- من از این در برم بیرون، هر چی تو این خونه داشتم و فراموش می‌کنم... از این به بعد دیگه هیچی بین ما نیست.

- اردوان !!

- امشب بابات غرورمو نشکسته، تو شکستی، تو...
اونقدر درکت از رابطمون سطحیه که راحت اجازه میدی
برات خواستگار بیاد !!

- من هر کاری کردم بقران... این مامان، ازش پرس...
بدون توجه به حرفم، با عصبانیت راهش رو به سمت در
هال طی کرد.

صداش زدم، اما برنگشت و توی چشم بهم زدن از در
بیرون رفت...

اشک هام با شدتِ بیشتری فرو ریخت و حس کردم قلبم
داره از تپش می افته.

#دُر

#پارت_پونصدوچهلویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

مامان آروم گفت:

- بین چه شبی شد خدایا...

بغضم شکست:

- غرورش غرورِ منه مامان... بابا بدجوری لهش کرد...
هر چقدرم ازش بدش می‌اومد نباید اینکارو می‌کرد...

صدای مهمان‌هارو که از بیرون شنیدم، سریع به سمت
اتاقم دویدم و در رو با ضرب بستم و قفل کردم.
کنار در سُر خوردم و حق زدم...

گفته بود این عشق رو به دنیا هم نمی‌ده، همین چند روز
پیش گفت دیگه هیچی نمی‌تونه منو اونو از هم دور کنه و
بینمون سنگِ جدایی بندازه، اما حالا خودش تمومش
کرد، فقط بخاطر لجبازیِ بابا و چیزی که من بخاطرِ
خودش، ازش پنهون کردم.
جونم با گریه‌هام بالا اومد...

اونقدر کنار در اشک ریختم که فشارم افتاد و مثل
لحظه‌ای که با بابا بحثم شد، حالت تهوع گرفتم و قبل از

اینکه منجر به عق زدن بشه، دستم رو جلوی دهنم
گرفتم و سعی کردم تند تند آب دهنم رو قورت بدم....

کسی به در ضربه زد و مامان صدام زد:

- درسا؟ مامان جان، نمیای بیرون؟

پوزخند زدم... دستگیره‌ی در تگون خورد و دوباره صدام
زد...

- درسا جان، مامان، بابات می‌گه بیا چایی بیار عزیزم...
بیا بیرون این مراسم تموم بشه، بعد با هم یه فکری
می‌کنیم.

کنار در دراز کشیدم... بی‌توجه به صدای مامان و
کوبیدنش به در...

چشم‌ام رو بستم و باز چهره‌ی اردوان رو به خاطر
آوردم...

درد و سنگینی که با حرف‌های بابا تو نگاه و شونه‌هاش
نشست.

اشکم سرازیر شد و از روی تیغ‌هی بینیم فرود اومد...

اونقدر غرق شدم که نفهمیدم مامان کی بی‌خیال خودم و
اتاقم شده و دور شد...

به جاش بابا اومد و یه چیزهایی گفت و من سعی کردم باز هم بی تفاوت باشم و اجازه بدم، اوهام غم انگیزم، مثل مار دورم بیچن تا وقتی که از درد و فشارشون، نفسم بند بیاد.

از شدت غصه‌ای که روی دلم نشسته بود، حالم به قدری بد شد که به زور خودم رو به طرف تخت کشیدم و روی تخت افتادم...

گوشیم رو برداشتم و بهش پیام زدم "رسیدی خونه؟" نگرانش بودم... ترسیدم بخاطر چیزهایی که دیده و شنیده و غروری که اینجا جا گذاشته، تو عصبانیت با سرعت رانندگی کنه و خدایی نکرده، اتفاقی براش بیفته.

اما آنلاین شد و پیامم رو تو واتساپ خوند...

عمدا اینجا بهش پیام دادم تا حتی اگه نخواست جوابم رو بده، مطمئن بشم، میون اون حالش، به سلامت به خونه رسیده.

ولی با این حال جواب ندادنش، بعد از چند دقیقه، مثل تیری قلبم رو نشونه گرفت و باز اشکم رو جاری کرد.

با بغض نوشتم:

"اردوانم"

و پیام بعد:

" نگفتم چون نمی خواستم تو اذیت بشی... به جونِ خودت من تو اتاقمم"
باز هم جواب نداد.

چشمام رو بستم و آخرین پیام رو نوشتم:

" دردی که تو کشیدی، من صدبرابرشو کشیدم"

گوشی رو از صورتم فاصله دادم و سعی کردم، با وجود اشک هام، تنم رو به خواب بسپارم تا امشبِ مرگ گرفته رو هر طوری هست از سر بگذرونم...

#دُر

#پارت_پونصدوچهلودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بالاخره اون شب گذشت... چند شبِ دیگه هم گذشت و من چیزی از اون مراسمِ کداییِ مزخرف نفهمیدم...

چون نه تنها اون شب، بلکه این چند روز دائم تو اتاقم بودم تا با مامان بابا هیچ برخوردی نداشته باشم و بتونم خودم رو از بین این پيله‌های غمگین، بیرون بکشم.

من روی دیگه‌م رو به همه نشون دادم... روی لجباز و آشفته‌ای که می‌خواست با تمام وجود، درون شکسته و تخریب شده‌م رو به همه ثابت کنه و این وجهه، کم‌کم تب و تابِ بابا رو از حرارت نشوند.

ملایم‌تر از همیشه، تو این چند روز سعی می‌کرد منو از اتاقم بیرون بکشه و باهام حرف بزنه...

بارها پشتِ در اتاقم ظاهر می‌شد، باهام حرف می‌زد، حتی وعده داد خواستگارم رو رد می‌کنه و دیگه اجازه نمی‌ده، کسی— به این نیت پاش رو تو این خونه بذاره، مامان رو هم واسطه کرد و اونم تو این چند روز به هر طریقی سعی

می کرد این وضعیت رو اصلاح کنه تا دوباره کانونِ خونوادگیمون به حالت سابقش برگرده.

اما از نظر من، دیگه هیچی شبیه سابق نبود و منم سعی می کردم با این روند روی چرخه‌ی لجبازی و اعتراضم ثابت بمونم.

حتی برام مهم نبود صبحانه یا ناهار، شامم رو با بیسکویت‌های ذخیره شده‌ی تو اتاقم سر می‌کنم، تا ساعت‌هایی که بالاخره هر دوشون می‌خوابن و می‌تونم یواشکی از اتاقم بیرون برم.

یا حتی شب‌ها از شدت بی‌خوابی و حالت تهوعی که حاصل فشار و ضعیف شدنِ بدنم بود، چقدر بی‌خوابی می‌کشم.

دردِ اصلی من جداییِ حتمیم از اردوان بود.

اردوانی که عادت نداشت تو طول روز از من بی‌خبر باشه و به گفته‌ی خودش ندیدنم مثل سم تو مغز و بدنش نفوذ می‌کنه، چهار روزه منو تو این حال نگه داشته...

بدون اینکه به پیام‌هام یا تماس‌هایی که تند تند رو گوشیش ثبت می‌کنم، اهمیت بده.

مسلماً دیگه هیچی مثل گذشته نمی‌شه...

بابا با شگردش، نه تنها قلبِ منو شکست، بلکه خللی بزرگی تو رابطه‌م ایجاد کرد، تا مطمئن بشه حتی اگه بین منو اردوان کوچکترین پلِ ارتباطی وجود داشته، با این کارش، همونم کاملاً از بین رفته.

اولین کسی که با شتاب مقابلم ظاهر شد مامان بود. ظاهرم اونقدر ژولیده و کثیف بود که قبل از اینکه بخواد بغلم کنه، حوله‌م رو مقابلش گرفتم و گفتم:
- کثیفم باید حموم کنم.

اخمش دریایی از دلتنگیش بود و زیر دستم زد:
- حرف نزن، حرف نزن که دلم ازت خونه.
بی توجه به حرفم بغلم کرد و صورتم رو چند بار بوسید...
وقتی عقب رفت، برقِ اشک رو تو نگاهش دیدم...
دستم رو گرفت و نگاه سر تا پای به بدنم انداخت:
- چیکار داری می‌کنی با خودت... بهت گفتم این راهش نیست، سه روزه هی میام در میزنم التماس می‌کنم بیای بیرون، فقط می‌گی راحتم بذارین... اینجوری راحت بذاریم؟ که دستی دستی خودتو بکشی-؟ تو این چند روز

بین چقدر آب رفتی... نه غذا خوردی، نه آبی، نه چایی..
آخه این چه وضعشه...

- خوردم... نگرام نباش.

- کی؟ من کور بودم ندیدم... تو سه روزه از این اتاق در
نیومدی.

- شبها که خواب بودین میومدم یه چیزی میخوردم.

- بگو به خاک دانا.

- انقدر اون خدا بیامرزو قسم ندید، به خاک دانا خوردم
مامان، خوردم... من این سه روز آب نخورده باشم،
میتونستم زنده بمونم؟

#دُر

#پارت_پونصد و چهل و سه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

نفسِ راحتی کشید، ولی غصه‌ی توی چشماش کم نشد.
نگاهم رو تو هال چرخوندم... سکوتِ اینجا، فقط با
صدای یخچال فریزر و نفس‌های منو مامان ادغاپ شده
بود.

- بابا کجاست؟

- رفته خونه عموت... قبل رفتنش، به من سپرد هر طور
شده بیارمت بیرون... گفت اومد، اومد، نیومد، میام قفل
درو می‌شکنم... نگرانت بود طوریت بشه.

- برم فعلا یه دوش بگیرم میام حرف می‌زنیم.

- بدو دورت بگردم... برو بعد بیا یه صبحونه مقوی
بخور، دوباره جون بگیری.

بعد از اینکه دوش گرفتم، طبق معمول گوشیم رو چک
کردم به امید اینکه از اردوان خبری شده باشه.

آهم از رنجِ بی‌خبری از سینه‌م خارج شد...

گوشی رو روی پاتختیم رها کردم و به آشپزخونه رفتم.

دیگه نمی‌خوام این بارِ اضافی رو با خودم حمل کنم... اگه
قرار باشه، روزهای بعد هم تو این بی‌خبری به سر ببرم،
ترجیح می‌دم گوشیم تا ابد خاموش بمونه...

مامان هر چی تو یخچال بود، روی میز خالی کرده بود.. با دیدنشون خندهم گرفت و روی صندلی نشستم.

- چه خبره این همه چیز، مگه من چقدر می‌تونم بخورم.

لیوان شیرِ داغی مقابلم گذاشت:

- اول این لیوان شیر عسل و بخور، بعد شروع کن به خوردن... خوب می‌خوریا... دو روز دیگه هی نگی معدهم درد می‌کنه.

- من خیلی که بخورم، نهایت سه چهار لقمه.

- شروع کن... هر چی تونستی بخور...

گردوها و ظرف خرما و کنجدهارو هم نزدیکم گذاشت...

- از اینا بخور قوت بگیری.

- مامان نمی‌خوام برم جنگ، اینقدر چیزهای مقوی جلوم گذاشتی... یه صبحونه‌ست دیگه.

آشفتگی ظاهریش طوری بود که اینبار بی‌حرف روی صندلی مقابلم نشست...

نگاهش که به صورتم افتاد، آروم گفت:

- عافیت باشه.

- مرسی قریونت...

- تو این چند روز پوسیدم تو خونه... بابات که هیچی، تو هم که رفتی تو اتاقت عین خیالت نبود من مته اسپندِ رو آتیشم... از بس حرف نزدَم حُناق گرفتم...

- خدا نکنه.

- خدا نکرد، شماها دارین از بینم می برین... نمی دونم از داغ بچه‌ی جوون مرگم بسوزم و دم نزنم، یا از این وضعیت که بچهم یه جور داره عذاب می کشه، باباش یه جورِ دیگه...

لقمه‌ی کوچیکی گرفتم و توی دهنم گذاشتم:

- بابا چشه؟

- جدیداً می بینم هی دستشو می ذاره رو قلبش، نمی دونم بخاطر ناراحتی این چند روزه ست، یا زبونم لال طوریش شده.

- حتما از ناراحتیه... خودمم تو این چند روز حالم بد بود... یا فشارم بالا می رفت یا پایین، یکی دوبارم تپش قلب گرفتم.

آهی کشید و زیر لب گفت:

- معلوم نیست داریم سر چی بحث می‌کنیم... قهر و ناراحتی و بین خودمون آوردیم، سر هیچ و پوچ...
- از اون قضیه دیگه چیزی نپرسید؟
- کدون قضیه؟

به لیوان شیر اشاره کرد:

- اینو تا آخر بخور.
- باشه، آخر سر بقیه شو می‌خورم... در مورد فرهاد دیگه چیزی نگفت؟
نیشخندی زد:

- تا کلِ ماجرا رو از زیونِ من بیرون نکشید، مگه راحت گذاشت... مو به مو براش تعریف کردم... از اون موقع تا حالا هم انقدر ذهنش درگیر شده، گفتم حق داشتیم که بهت نگفتیم... قراره این حالت باشه، همون بهتر که حرف نمی‌زدیم.

- دیدش نسبت به فرهاد عوض نشد؟

#دُر

#پارت_پونصد و چهل و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چونه‌اش رو کمی بالا کشید:

- به من که چیزی نگفته... ولی هنوز رو حرفش واسه اردوان مونده... خدا می‌دونه اون نامرد چی گفته که شهباز اینقدر از این بچه متنفر شده.

لقمه به آنی تو گلوم مزه‌ی زهر گرفت... تنها امیدم با خاک یکسان شد... من امروز تنها به همین بهونه از اتاق بیرون اومدم تا خطِ فکریِ بابارو بسنجم و بفهمم با توجه به چیزهایی که در مورد فرهاد بهش گفتم، حسش نسبت به اردوان تغییر کرده یا نه...

از ملایمتش که این برداشت رو داشتم ولی مامان آب پاکی رو رو دستم ریخت، تا به این امیدِ لعنتی، دل خوش نکنم.

نگاهش تو ریشه‌ریشه های دردم نفوذ کرد و اونو از اعماق
وجودم بیرون کشید:

- از اردوان خبر نداری نه؟

- نه...

- زنگ نزده؟

دست از خوردن کشیدم و نگاه غمگینم رو به بشقاب
دوختم:

- نه.

- می‌دونستم... نگی هم صورتت داد می‌زنه چقدر غمگینی.
لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی ریزش اشک‌هام رو بگیرم.
مامان دستم رو گرفت:

- دردت تو جونم... بذار اول بابات و راضی کنیم، از این
لج خرکیش بیاد بیرون، بعد یه روز میوریم خونه‌ش
باهاش حرف می‌زنیم.

- دیکه با حرف هم درست نمی‌شه مامان، ندیدی چطور
رفت؟ بابا همینو می‌خواست دیگه، به هدفش رسید...
کسی— که غرورش بشکونه، برنمی‌گرده به طرفش ادای
احترام کنه... اردوان تمومش کرد...

تصمیم گرفتم دوباره به روال قبل برگردم... از اتاقم بیرون اومدم، اما همچنان قهرم رو با بابا ادامه دادم.

اون باهام حرف می زد و من در جوابش، کوتاه ترین چیزهارو می گفتم... کنارم می نشست، بغلم می کرد، می بوسیدم و من مثل یه بچه ی چموش و دلگیر، خودم رو به راه بی تفاوتی می زدم... هر چند با وجود دلخوری، قلبم بال بال می زد، دست و صورت چروکیده و خسته اش رو ببوسم.

روزها به همین روال ادامه داشتن، با وجود سرمای شدیدی که تو خونه مون رخت بسته بود، ولی مامان و بابا تلاش می کردن با گرمای محبتشون، اینو دفع کنن...

بیش از اندازه بهم محبت می کردن، حرف می زدن، دورم رو می گرفتن تا کمتر غصه ی حال درونم، روی زندگیم تاثیر بذاره، ولی اینو نفهمیدن، من تا زمانی که صحبت از اردو تن تو خونه مون قدغن شده و حال قلبم، برای هیچ کس، حتی اردوان، مهم نیست، نه از این رقت و سنگینی بیرون میام و نه می تونم خودم رو با شرایط جدیدم، وفق بدم...

با بیرون رفتن مامان و بابا، بعد از هشت روز از اون شب لعنتی، سریع لباس پوشیدم و منم از خونه بیرون رفتم.

تو این چند روز که از اردوان بی‌خبرم مثل پروانه‌ای که بال‌هاش زخمی شده، تو اتاقم درد کشیدم...

دیگه نمی‌تونم بیشتر از این ازش دور باشم و اجازه بدم هر دومیون تو این حال بمونیم.

جلوی خونه ایستادم و کلیدم رو از تو کیفم درآوردم.

امروز تعطیل رسمی بود و اردوان هم عادت نداره صبح روزهای تعطیل سر کارش بره.

هر کاری کردم کلید وارد قفل نشد... فکر کردم کلید اشتباهی درآوردم، اما نه...

ایراد از کلید تو دستم نبود...

نگاهم رو بالا کشیدم و به پنجره‌ی پذیرایشش نگاه کردم.

این وحشتناک‌تر از این حال لعنتیمه...

اون نمی‌خواد دیگه منو ببینه...

نمی‌خواد وارد خونه‌اش بشم و دلش رو به دست بیارم...

نمی‌خواد این رابطه دوباره به هم جوش بخوره.

چون می‌دونه اگه با هم برخورد کنیم، جاذبه‌ی عشقمون

اجازه نمی‌ده بیشتر از چند دقیقه از هم دور باشیم...

برای همین قفل در رو عوض کرده...

#دُر

#پارت_پونصد و چهل و پنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گلوله‌ی کوچیکِ توی گلوم در حال بزرگ شدن بود و
دستام از نگرانی، لرزیدن.

زنگ در رو زدم... چند ثانیه گذشت و باز نشد...

دوباره زنگ زدم... دوباره و دوباره...

شاید یه ربع پشت این درِ لعنتی بودم و مثل دیوونه‌ها
زنگ زدم تا در رو برام باز کنه و این کارو نکرد.

وپره‌ی گوشیم رو که حس کردم، سریع چکش کردم.

نوشته بود "برو"

گلوله‌ی برفی بغضم به حدی رسید که می‌دونستم اگه در
رو باز نکنه، از ترکیدنش، خفه می‌شم.

براش نوشتم:

" باز کن اردوان، باید ببینمت "

اینبار دیگه، نه پیامم رو جواب داد، نه تماسی که بعدش
گرفتم و نه در رو رو باز کرد...

با حالِ اشک باری از خونه‌اش دور شدم و تو همون حال
شماره‌ی البرز رو گرفتم.

تنها کسی- که همیشه بین بحث‌های منو اردوان داوری می
کرد.

- بله درسا؟

- البرز... خونه‌ای؟

- آره... داری گریه می‌کنی؟

- می‌شه پیام خونتون حرف بزنیم؟

- آره، بیا دختر، بیا... فقط طوری شده؟

- میام، بهت می‌گم...

- باشه، به رها می‌گم یه چایی بذاره تا بیای.

صحبت‌م با رها و البرز هم تاثیری روی رابطه‌ی منو اردوان نداشت.

البرز بعد از حرف‌هام به اردوان زنگ زد و ازش خواست به خونه‌اش بیاد، اردوانم تا فهمید من اونجام و قصد دارم با واسطه کردن این دونفر، به احیا کردن رابطه‌مون کمک کنم، با زمختی و خشم در جواب البرز گفتم:

- من با کسی حرفی ندارم... شما هم بیخیال این قضیه بشید، دیگه واسه اینم به من زنگ نزنین.

رو حرفش موند و نیومد، در حالی که من تمام ساعت‌ها رو تو انتظار اومدنش، یه گوشه نشستم و چشمم به گذر عقربه‌های ساعت بود...

.....
@Vip Roman

#دُر

#پارت_پونصدوچهل‌وشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

یک ماه از این وضعیت گذشت و من مطمئن شدم
رابطه‌مون برای همیشه تموم شده...

روز به روز بی‌خبری از خودش و دل‌کندن از زندگی‌ای که
کنارش داشتم و باهاش خو گرفته بودم، حالم رو بدتر
کرد...

افسردگی سایه‌ی سنگینی از خودش روی تنم پهن کرده
بود.

روزهام رو روی تخت با خوابیدن سر می‌کردم و شب‌هام
رو با بی‌خوابی...

اشتهام رو کامل از دست دادم و حتی نمی‌تونستم غذا
بخورم، وقتی هم که مجبور بودم بخورم معده‌م پشش
می‌زد و بالا می‌آورد...

این روند هر روز توی خونمون ادامه داشت، طوری که بابا و ماما هم نگرانم شده بودن و مدام پیگیر احوالم بودن.

به زورِ قرص‌های تقویتی خودم رو سرپا نگه می‌داختم، در صورتی که بدنم بخاطر این شریط خبر از ضعفِ شدید و مریضی می‌داد...

هیچی دستِ خودم نبود... نه این دلتنگی و نه بهونه‌ی ناتمومِ قلبم...

برای خونه‌م، زندگیم و از همه مهم‌تر پناه و اردوان دلتنگ بودم، اونقدر که هر روز کنار گلدونِ اتاقم می‌نشستم و ساعت‌ها برای دلتنگیِ هردوشون حرف می‌زدم.

چندبار به سرم زد به فروشگاهش برم و رو در رو باهاش حرف بزنم، حتی ماما هم مشوقِ کارم بود، ولی بعد به خودم می‌گفتم، اون واقعا نمی‌خواد به این رابطه ادامه بده، چون اگه غیر از این بود تا الان باید آتیشِ خشمش فروکش می‌کرد و از یه راهی بهم نشون می‌داد، می‌خواد برگرده.

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم... به خودم نهیب زدم تا کی می‌خوای اینجوری زندگی کنی؟

روزها با افتادن روی تخت و سرگرم شدن با دنیای مجازی
و شب‌ها هم با بی‌خوابی و فکرهای سرگردون...

بالاخره، با اردوان یا بی‌اردوان باید زندگی کنم... باید...

آهنگ‌های گوشیم رو پلی کردم و تصمیم گرفتم تنبلی این
مدتم رو با ورزش کردن برطرف کنم.

بدنم کمرخت و سنگین بود و انگار یه بار یه تنی روی
قفسه‌ی سینه‌م و شکمم حمل می‌کردم.

دقیقه‌های اول اوکی بودم، اما رفته رفته ضعیف بدنم
خودش رو نشون داد و دیگه نتونستم ادامه بدم...

سر جام نشستم و با حرص به نقطه‌ای از زمین خیره
شدم.

خدای من، این ناتوانیم حتما بخاطر افسردگی و بی‌خوابی
این چند روزه...

باید هر طور شده از بدنم کار بکشم، اگه با همین حال
پیش برم، قطعاً عضلاتم تنبل می‌شن و نمی‌تونم حتی
کارهای رومزمه رو درست انجام بدم.

همونطور که نشسته بودم کمی نرمش کششی - انجام
دادم...

تنم شروع به لرزیدن کرد.... برای کسی— که یک ماه
زندگیش رو تنها تو اتاقش و روی تخت سپری کرده، این
طبیعیه که بدنش تحملِ این آپدیتِ جدید رو نداشته
باشه...

سعی کردم، آرام آرام پیش برم تا با تکرارِ هر روزه، بتونم
دوباره قوای بدنم رو بدست بیارم.

کمی که گذشت با صدای گریه‌ای که از مامان به گوشم
رسید، وارفته و خسته، موزیک رو خاموش کردم و از اتاق
بیرون رفتم.

#دُر

#پارت_پونصدوچهل‌وهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

فکر کردم بخاطر گذشته‌ها و یادآوری دانا اونجوری به
گوشیش زل زده و گریه می کنه.

پشت مبلش که ایستادم، با دیدنِ عکسِ پناه، حبابی
یهویی تو گلوم جاسازی شد و آه سنگینی کشیدم.

تا متوجه‌م شد پشت سرشم، سریع اشک‌هاش رو پاک
کرد و گوش‌ی رو کنار گذاشت.

- همین‌جوری یهو دلم گرفت گریه کردم... داشتم تو
عکس‌ها نگاه می کردم، چشمم افتاد به بچه‌ها...

شونه‌اش رو مالیدم و تلخ‌خندی زدم:

- می رم برات آب بیارم.

از عمد رفتم تا نبینه منم با تمام وجود، دلتنگِ روزهای
گذشته‌م و دارم زیر بارشون له می شم.

اشکم چکید و قبل از اینکه به طرف مامان برم، صورتم
رو تمیز کردم تا حداقل از طرفِ من، غصه‌ی جدیدی، به
غصه‌هاش اضافه نشه.

مقابلش ایستادم:

- بیا مامان.

نگاهش تو صورتم بالا اومد و اول از همه چشمام رو رصد کرد.

- نمی خواستم اشکتو در بیارم مادر.

- گریه نکردم.

- دروغ می گی که نفهمم تو بیشتر از ما داری غصه می خوری!

چیزی نگفتم، بابا که از حموم دراومد، سریع گفت:

- پیش شهباز چیزی نگیم... درسته خودشو نگه داشته، ولی کمتر از مام غصه نمی خوره... دیشب دیدم یواشکی داره گریه می کنه... جیگرم خون شد براش.

نگاهم به سمت بابا رفت... حوله ی تن پوشش رو به تن داشت و صورتش بخاطر بخارِ حمام، قرمز شده بود.

اونم در حینی که با کلاه حوله اش، داشت آبِ موهاش رو می گرفت، مستقیم به من نگاه کرد.

- عافیت باشه.

- ممنون عزیزم... وضعِ معده ت چطوره؟ بهتری؟

- آره، امروز بهترم...

- برات قرص خریدم گذاستم رو این... دکتره گفت حتما بخاطر اعصاب و استرسه که اینجوری شدی.

- صبح یه نبات داغ بش دادم، خدا رو شکر بهتر شده... غذا بخوره ببینیم چطوری می‌شه... بده من لباساتو، نذارشون تو سبد، می‌خوام ماشین و روشن کنم، بشورمشون.

مامان گفت و بلند شد و لباس‌های بابا رو گرفت و مثل حالتی که انگار چیزی به حالمون سیخونک نزده، دوباره به زندگی عادی‌ش ادامه داد...

کارهای روزمره، وقت گذروندن با بابا، پختن غذاها و سروشون و تمیزکاری همیشه...

کارهایی که تو عالم غمگین بودنش انجام می‌داد و بخاطر منو بابا سعی می‌کرد ظاهرش رو حفظ کنه...

#دُر

#پارت_پونصد و چهل و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

این منصفانه نیست که بعد از مرگِ دانا، دوباره زندگیمون
گرد و غبارِ غم بگیره و همه بخاطرِ حالِ هم، درد و
غصه‌مون رو پشت نقاب‌هامون پنهون کنم.

حال هر سه‌تایمون دقیقا شبیه روزهای شده، که دانا رو
از دست دادیم و باید خرطوری بود به زندگیمون ادامه
می‌دادیم...

تصمیمِ آنی گرفتم و وقتی به اتاقم که برگشتم، برای
اردوان پیام فرستادم:

"می‌دونم از منو خونوادم دلت پره، ولی تو قسم خورده
بودی رابطمون روی رفت و آمد پناه تاثیر نذاره، مامانم
هر روز داره از دلتنگیش گریه می‌کنه، خودمم دارم می‌میرم
اردوان، بسه، خواهش می‌کنم بیارش... خودتو که ازم
گرفتی، حداقل بذار پناه بیاد خونمون یه ذره آروم بشیم"

با این حال که با خودم قول داده بودم، دیگه کاری به کارش نداشته باشم، ولی نتونستم رو این موضوع چشم ببندم...

منو نمی‌خواد درست، اون قول داده بود، هر زمانی، حتی اگه چیزی بینمون وجود نداشت، روی رابطه و نسبتمون با پناه، تاثیر نداره...

تا عصر-منتظر جوابش موندم، اما اینم مثل تمام پیام‌هایی که تو این مدت بهش دادم و بی‌تفاوت ازشون گذشت، بی‌جواب موند...

برای آخرین بار کلافه و عصبی گوشیم رو برداشتم و چک کردم...

صفحه خالی که بهم دهن کجی کرد، با حرص و عصبان زیرلب گفتم:

- حالا که داری اینجوری منو می‌پیچونی، منم می‌دونم باهات چیکار کنم.

بلافاصله حاضر شدم تا به فروشگاهش برم و همزمان زیرلب با حرص زمزمه می‌کردم:

"قفلِ خونه رو عوض کن، منو به خونه‌ت راه نده، به پیام‌هام و تماس‌هام توجه نکن، ولی نمی‌تونی منو از متعلقاتی که به وجودم بندن دور کنی"

به فروشگاه که رسیدم، یه راست به طرف اتاقش رفتم.
در نیمه باز بود و صدای صحبتش با کسی- به گوشم می‌رسید....

منتظر نمودم تا اول صحبتش با اون شخص تموم بشه،
بقدری عصبی و دلتنگ بودم که در رو یهوپی هول دادم و
فقط این جمله رو از زبونش شنیدم:

- چقدر بنویسم تا راضی بشی؟

پشت میزش بود و با ورودم سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

تمام ناراحتی این مدت، به آنی تو نگاهِ دلتنگم جمع شدن
و با دیدنش و نگاه همیشگی‌ش، چونه‌م از بغض شروع به
لرزیدن کرد....

حالم شبیه روزهای ابرگرفته‌ی پاییزی بود که میل به
باریدن داره....

به قدری قلبم اذیت شده، که می‌تونم خیلی راحت جلوی
خودش و مهمانش، بلند و ممتد گریه کنم...
کسی "اوه" گفت و زمزمه کرد:
- عجب سوپرایزی...

#دُر

#پارت_پونصدوچهل‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

این صدا اونقدر آشنا بود که یهوپی تمام حس‌های بدنم
رو فعال کرد و به یکباره نگاهش کردم.
از آخرین باری که دیدمش، کاملاً فرق کرده و انگار یه آدم
جدید مقابلم بود.

هر چند اگه تفاوتِ ظاهریش رو فاکتور بگیرم، این آدم برای من تنها یه غریبه‌ست و حتی نمی‌خوام وقتی نگاهش می‌کنم، به خاطراتِ بجگیمون فکر کنم.

از دیدنش تو این مکان و مقابل اردوان، طوری جا خوردم، شوکه و سوالی به اردوان نگاه کردم.

بی‌حرف بهم زل زده بود، بدون اینکه میلی برای جواب دادن داشته باشه...

ناچار رو به فرهاد پرسیدم:

- اینجا چی می‌خوای؟ مگه الان نباید سوراخ موشت
قائم باشی....

نگاهش سرتاپام رو کاوید و پوزخندی زد:

- عمو گفته بود جدا شدین !!

چونه‌اش رو بالا داد:

- می‌دونستم همچین چیزی نیست، ذاتِ خرابِ تو با این دروغ‌ها پر شده، خیلی وقته شناختم... فقط تعجب می‌کنم عمو چطور هنوز نفهمیده.

با عصیان و نفرت، به تندی گفتم:

- ذاتِ خرابِ تو هم واسه همه روشن شده، دیگه حنات پیشِ بابامم رنگی نداره... تو رودخونه‌ی اونم

دیگه نمی‌تونی شنا کنی... فهمیده چه مارِ هفت خط
و خالی بودی که می‌خواستی چه بلایی سرِ دخترش
بیاری... راهتو همه جا می‌بندم، پاش بیفته به مامان
بابانم می‌گم چه نامردی هستی...

رنگش پرید، ظاهرا خبر نداشت من در مورد اون اتفاق با
بابام حرف زدم...

شاید بابا نخواسته فعلا بهش اشاره کنه و سعی داره تو
زمان مشخصی این قضیه رو روشن کنه.

با شناختی که از بابام دارم، می‌دونم روی این چیزها چقدر
حساسه و حتی برای عزیزترینش هم لاپوشونی نمی‌کنه.
- به عمو گفتم؟

- پس فکر کردی هر چی دلت خواست می‌تونی در مورد
منو زندگیم بگی، منم ساکت بشینم؟ گفتم... پته‌ی کاراتو
ریختم رو آب، دیگه بابا هم می‌دونه چه نامردی بودی...
چطوری باز روت می‌شه بیای دوروبرِ خودمو زندگیم،
زیرآب بزنی، چغولی کنی، مته موش بیای رخنه کنی، انگار
خودت هیچ غلطی نکردی؟

- من غلط کردم یا تو؟ خوبه... جای خجالت کشیدن،
زیبونتم درازه... اینجا ایستادی، بین منو این آدمی که
بخاطرش منو دور زدی، حداقل از این خجالت بکش.

- واسه چی خجالت بکشم؟ زندگی خودمه، مختارم هر طور دلم میخواد تغییرش بدم، هیچ جای دنیا بخاطر این منو گناهکار نمی دونن... اول راه بودیم، نخواستم ادامه بدم... میخواستم جایی باشم که دلم می گه... چون نخواستمت باید اینجوری تلافی کنی؟

- من نیومدم اینجا با تو بحث کنم، حرفی هم با تو ندارم... روتو برم به خدا... هر کی جای تو باشه، چشمش به من می افته لال می شه... نمی دونم روت می شه تو چشمم نگاه کنی این چرت و پرت هارو بگی؟

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

قدمی جلو رفتم و عصبی و محکم تو نگاهش گفتم:

- تو چطور روت می شه تو صورتت نگاه کنی؟ من دختر
عموتم... با خودت بزرگ شدم... یه عمر نون و نمک
خونمونو خوردی... پیشمون زندگی کردی... اگه برات
کیس خوبی نبودم، خواهر خوبی که بودم... حرمت
اون روزهارو هم نداشتی؟!

از گوشه‌ی چشم حواسم به اردوان بود که به صندلیش
تکیه داده و بحثِ مارو تو سکوتش تماشا می‌کنه.

لحظه‌ای که به فرهاد گفتم "دوروبرِ خودم و زندگیم می
چرخه" دقیقا منظورم با اردوان بود، اینکه چرا باید دوباره
سروکله‌اش پیدا بشه و سر از فروشگاه اردوان در بیاره...

فرهاد بدون اینکه جوابم رو بده به سمت اردوان برگشت
و با لرزشی که تو دستاش نشسته بود، دستپاچه و کلافه،
لب زد:

- من چیزی نمی‌خوام، چیزایی که گفتمی هم اوکیه، فقط به
پسر عموی قالتاقت بگو بیخیالِ منو زندگیم بشه... نه
می‌خوام شکایت کنم، نه کاری به کارِ شما داشته باشم،
فقط می‌خوام امنیتِ سابقمو داشته باشم... یه کاری
کردین جرات ندارم واسه یه خریدِ ساده، تا سرخیابون برم

و بیام... از سایه‌ی خودمم خوف می‌کنم... بگو دست از سر من برداره... پول، ماشین، هر چی آتیش زدن به جهنم، فقط بیخیالم بشن.

- واسه چی رفتی اون حرفارو به بابام زدی که امنیت به خطر بیفته؟

برگشت و بلند و خشدار داد زد:

- درسا خفه شو... خفه شو... من جا*کش پسرعموتم، هم‌خونتم، واسه یه غریبه‌ی بی‌پدر منو سکه‌ی پول نکن.

با تمسخر به قدوبالای منحوسش نگاه کردم و نیش‌خندی زدم:

- همین غریبه ضامن امنیتته، اگه من بخوام راحت می‌ذاره، نخوامم باید تا ابد تو ذلت خودت بیوسی...

- دست از سرم بردار، به صداتم آلرژی گرفتم... من اینجا با تو حرفی ندارم، بتمرگ یه گوشه تا صحبت‌م با دوست پسرت تموم بشه.

اینجوری گفت تا تخریم کنه... انگار برای من اهمیت داره اردوان رو با چه دیدی خطاب می‌کنه.

من یه تار موی گندیده‌ی اردوان رو به صدتا بی‌شرف مثل تو نمی‌فروشم.

تو دلم گفتم و تا چرخید که دوباره با اردوان حرف بزنی، سریع بین حرفش پریدم:

- همونطوری که ذهنِ بابامو شستشو دادی تا اردوانو خراب کنی همونطورم می‌ری می‌گی خودم چه غلطی کردم، تا بفهمه چوب اعتمادشو از خودی خورده نه دشمن... می‌ری می‌گی...

با تمسخرش حرفم رو قطع کرد:

- آره دقیقا، منم چوبِ اعتمادمو از پاره‌ی تنم خوردم... کسی که الان به اندازه خاکِ زیر کفشمم برام اهمیت نداره.

با گستاخی به سمت اردوان چرخید و رو به اون ادامه داد:

- اومدم با هم حرف بزنیم مشکل و حل کنیم، اگه قرار بود این عفریته‌ی پاپتی هم اینجا باشه، می‌گفتی جای دیگه قرار می‌داشتیم.

حرصم از حرفش بالا گرفت و تا خواستم چیزی بگم، صدای اردوان رو شنیدم که زمخت و محکم گفت:

- فقط گورتو گم کن دیگه پیدات نشه... نمی‌خوام یه بار دیگه جایی ببینمت... اینبار چیزی از طرفت بشنوم، بدون دیگه گورِ خودتو کندی.

فرهاد با ترسی که نامحسوس به تنش سرایت کرد، فقط سر تگون داد.

و اردوان ادامه داد:

- برام مهم نیست چه چیزهایی به عموت گفتی... اگه حتی بدتر از الوندم بودم، چیزی که خودم می‌خواستم و هر طور شده بدستش می‌آوردم... حالا چه خنوادش ازم متفر باشن، چه نباشن...

#دُر

#پارت_پونصد و پنجاه و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

حس کردم این دهن کجی رو به من کرد و یه جورایی جوابِ اومدنم رو به اینجا بهم داد... مثل اینکه بهم بگه "من دیگه نمی‌خوام اون رابطه رو ادامه بدم، چون اگه می‌خواستم هر کاری می‌کردم تا دوباره به خونه‌م برت گردونم"

دلخور نگاهش کردم...

چشم‌اش روی فرهاد فوکوس بودن و سعی می‌کرد علی نادیده‌م بگیره.

با اشاره‌ی دستش بهش علامت داد:

- شرتو کم کن برو... به الوند می‌گم دیگه پیگیری نباشه.

برافروختم و گفتم:

- چی و بره؟ باید به بابام زنگ بزنه بگه هر چی در موردتون گفته دروغ بودن... خدا می‌دونه چی‌ها به خوردش داده...

- دروغ گفتم؟ من؟

پوزخندی زد:

- اینکه پسر عموش دو ماه منو تو یه زیرزمین زندانی کرد، بدنم و آش و لاش می کردن، بعدم همه وسایلا و ماشینمو جلو چشمات آتیش زدن دروغ گفتم؟

بلندتر داد زد:

- بخاطر توی بی آبرو تا دم مرگم بردنم، داشتن خونمو سر کثافت کاریای تو می ریختن...

- به چه جراتی جلو خودم سرش داد می زنی؟

عربده‌ی بلند اردوان، هر دومون رو از جا پروند...

تو کسری از ثانیه، یک آن از پشت میزش به سمت فرهاد یورش آورد و یقه‌ش رو چسبید و محکم به سمت دیوار هلش داد:

- ازت نگذشتم که وایسی اینجا بهش بی احترامی کنی... شونه‌اش رو گرفت و یکبار دیگه کمرش رو محکم به دیوار زد:

- حق نداری بهش توهین کنی...

دوباره این کار رو تکرار کرد:

- حق نداری نگاش کنی و باهاش حرف بزنی...

سرش رو گرفت و تا سرش رو به دیوار کوبید، جیغ زد:

- اردوان...

با شدت و زمختی دوباره داد زد:

- یه بار دیگه اسمش رو زیونِ کثیفت بیاد، می‌دم زیونتو از حلقومت بیرون بکشن... گمشو برو بی‌ناموسی***

- اردوان... اردوان...

شونه‌اش رو گرفت و به سمتِ در هولش داد:

- بزن به چاک... یالا.

تو یه چشم بهم زدن فرهاد رفت... نگاهم رو به در و بعد به اردوان دوختم...

حیرون و عصبی چنگی به موهایش زد و نفسِ بلندش رو بیرون داد...

چرا با وجود این دعوای خطرناک، قلبم داره با سرعت توی سینه‌م می‌کوبه؟

فقط به این خاطر که از من طرفداری کرد؟

یعنی تمام مدتی که فرهاد داشت با من بحث می‌کرد و اون با سکوتش، نظاره‌گرمون بود، در واقع داشت خودخوری می‌کرد تا یه وقت بلند نشه و دندون‌های فرهاد رو پایین بریزه؟

"وای"

با هیجانِ وصف‌ناپذیری که نتوانستم کنترلش کنم، این کلمه رو زیر لب زمزمه کردم و نگاه اردوان با مردمک‌های به خون نشسته‌اش روم ثابت شد.

اخمِ تندی کرد:

- واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم دیگه دنبالم نیا؟
هر روز پیام می‌دی، زنگ می‌زنی، نمی‌فهمی تموم کردن یعنی چی؟

با اینکه از حرفش زیرو رو شدم، اما دیدنِ اخمِ شیرینش، با حالت تصنعی که تو لحنش بود، دلم رو قنچ داد.
قبل از اینکه با دل ضعیفم مقابله‌ش و ا بدم، آروم و کنج‌گو پرسیدم:

- واسه چی می‌خواستی بهش پول بدی؟

- به تو مربوط نیست، برو خونتون بابات نگرانت نشه.
تمسخرآمیز گفت و به طرف آب سردکن رفت و یه لیوان آب سر کشید.

- به من مربوطه، آدمی که با نامردی اونجوری بهمون نیش زده، واسه چی باید بیاد اینجا دسته چک‌تو براش دربیاری، بگی چقدر بنویسم؟

#دُر

#پارت_پونصد و پنجاه و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

برگشت و محکم‌تر از قبل گفت:

- به تو مربوط نیست... نپرس واسه چی اینجا بوده،
من هر کاری کنم به خودم مربوطه... برگرد خونتون،
برس به زندگیت... مگه الان نباید درگیر کارهای
ازدواجت باشی، چیکار به من که داری کی و می بینم یا
چیکار می کنم.

اونقدر از رفتارش پنجر شدم و سرماش به تنم کرد که لرزم
گرفت.

با اینکه می‌دونه من اون شب چه رفتاری از خودم نشون
 دادم و اون خواستگاری یک ذره هم برام اهمیتی نداشته،
 اما یه جوری حرف می‌زنه تا داغِ دلم رو تازه کنه و بهم
 بفهمونه دیگه براش اهمیتی ندارم.

دندون‌هام روی هم کلید شدن و چیزی شکم رو از هم
 پاشید...

سرم رو تکون دادم... دیگه براش مهم نیستم، انگار نه
 انگار شیرین‌ترین خاطره‌هارو با هم داشتیم.

- باشه الان می‌رم گورمو گم می‌کنم سایه‌مم دیگه به
 چشمت نبینی، فقط...

به ضرب سمتم چرخید و با حرصی که با سایش
 دندون‌هاش، تو چهره‌ش دیدم، لیوان رو محکم روی میز
 گذاشت.

- پناه رو واسه چی ازمون دور کردی؟

- دلم خواست.

- دلت بیجا کرده... این دیگه دل به خواهی نیست که هر
 کاری خواستی بکنی.

بی‌حرف نگاهم کرد، با حرص بیشتری گفتم:

- همین امشب پناه رو میاری خونمون.

- مگه اینکه خوابشو ببینن...

- اردوان، اذیتم نکن... یه روزی قول دادی باشم یا نباشم،
بیاریش پیشمون... یه ماهه بچه رو نیوردی... مرد باش
رو حرفت بمون.

- من مرد نیستم، من اصلا آدم نیستم... بابات که گفت
یه ناتوی کثافت، فقط بدم خرابکاری کنم... تعجب می
کنم تو چرا اینجا... اصلا به بابات گفتی که اومدی
اینجا؟

- پناه رو امشب میاری.

- نمیارم... برو... هیچ کدوم از مجدها لیاقتِ خونواده‌ی
اعظمِ کرامت و نداره، که بیان اونجا... اجازه نمی‌دم دخترم
بیاد خونتون...

جلوتر رفتم و وقتی مقابلش ایستادم، حس کردم می‌خوام
متلاشی بشم.

به قدری بغض داشتم که آتشفشان‌ش داشت تمام رو
در هم ذوب می‌کرد.

- بچه رو بیار... لجبازی نکن... امید یه خونواده رو به
خاطرِ خودخواهیت نابود نکن... از من بدت میاد،
می‌خوای خونِ منو تو شیشه کنی اوکی... من که دارم
زجر می‌کشم، همین الانم که جلوت ابستادم دارم

زجر می کشم... بهت می گم فرهاد واسه چی اینجا بود
می گی به تو مربوط نیست، یا متلکِ اون
خواستگاری رو بهم می زنی، درد می کشم اما می گم
عیب نداره، هر چی می خواد بگه دلش یکم سبک
بشه، ولی اون بچه به جونِ مامانم بنده... حداقل
منو بشکن... نه اون بنده خدا که همیشه طرفِ تورو
گرفته... داغِ دانا بسشه، اینو رو دلش نذار.

نگاهش تمام مدت با یه حسِ عمیق از شکستگی و دلتنگی
تو نگاهم بود و چشم ازم نمی گرفت، اما به محضِ تموم
شدنِ حرفم، سریع نگاه گرفت و تا خواست به طرف
میزش بره، ساعدش رو گرفتم:

- میاریش امشب؟

- نه.

با خشم گفت و دستش رو از دستم بیرون کشید... طوری
که انگار یه غریبه دستش رو گرفته و اون دوست نداره
توسطش لمس بشه.

شیشه‌ی قلبم طوری ترک خورد که صدای شکستنش رو
شنیدم و بی اختیار به دستش نگاه کردم.

خدایا... حق دارم همین الان بشکنم... اون مالِ منه،
وجودمه، هنوز تو قلبمه که داره براش پر پر می زنه،

چطوری دلش میاد، با این گستاخی خودش رو ازم دور
کنه و اجازه نده همین لمسِ کوچیک رو به قلبم هدیه
بدم؟

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاهوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

آبِ دهنم رو تو نگاهش از بغضم قورت دادم و قدمی
عقب رفتم... شکمم باز هم فشرده شد و چیزی، آهسته و
ریز به سمت گلوم بالا اومد.
دوباره آب دهنم رو قورت دادم و بی اراده گلوم رو گرفتم.
اخم ریزی کرد و نگاهش روی دستم ثابت موند.

- من واسه خونوادت آدمِ درستی نیستم، اوکی، پس چیزی که به من وصله هم نباید بیاد اونجا... به من بی احترامی می شه بعد انتظار داری بذارم پناه بیاد اونجا؟

- پس نمی ذاری بیاد؟

- گفتم که... نه الان نه هیچ وقتِ دیگه نمیارش.

- می خوای این دین و گردنِ خودت بندازی؟

- من دینی به کسی - بدهکار نیستم... زندگی خودمه، خودمم تصمیم می گیرم چیکار کنم.

- بخاطر تو به بابام گفتم فرهاد می خواست چیکار کنه.

گوم مزه ی زهر گرفت و مثل تمام این چند روزی که معدهم درگیر عصبانیت بود، باز هم درد و تهوعش تشدید شد.

با اینکه حسی - تو نگاهش نشست، ولی با مکث ریزش، خیلی عادی دستش رو تکون داد:

- مسئله ی شخصی - خودته... دلش به من ربطی نداره.

شونه اش رو سریع گرفتم و تو حالتِ گستاخانه اش توپیدم:

- بخاطر تو گفتم، بخاطر تو جنگیدم، بخاطر تو که
وایسادی جلوم یه جوری پسم می‌زنی، انگار هیچ وقت
آدمِ زندگیت نبودم؟ چی و باور کنم ازت؟ عشقِ
گذشته‌اتو یا این رویِ جدیدی که داری نشون
می‌دی؟

دستم رو گرفت و اینبار با نرمی غیرمنتظره‌ای، آرام لب
زد:

- برو درسا... برو.

چونهم بی‌هوا ریشه گرفت... ناله ای از بین لب‌هاش
بیرون اومد:

- برو.

بوی تنش که بهم می‌خورد دلم می‌خواست همونجا بمیرم
که نمی‌تونم واضح استشمامش کنم.

تنم عطش داشت برای یه لحظه بو کشیدن از کنارِ
گردنش.

دلم می‌خواست تمام غرور و لحبازیِ بینمون رو با یه
حرکت بشکنم و سر جلو ببرم و با همه وجودم اون نقطه
رو بو بکشم.

این نیاز تو بدنم حتی از نیاز به غذا موقع گرسنگی یا عطش تشنگی شدیدتر بود...

طوری که توش غرق شدم و چون نمی‌تونستم این حس رو به خواسته‌ش برسونم اشکم چکید.

نوچ ریزی زد و هوا رو از بین دندون‌هاش با حرص بالا کشید...

سریع رو گرفت تا روی اشک‌هام چشم ببندم.

همین الان جلوی فرهاد ازم حمایت کرد... جوری واکنش نشون داد که انگار من هنوز مهم‌ترین آدم زندگیشم.

قلبم ترکید و با بغض گفتم:

- این مدت که می‌خواستم باهات حرف بزنم، در مورد اون شب خواستم بگم...

دستم رو رها کرد و انگشتش رو روی بینیش گذاشت:

- هیس، نمی‌خوام از اون شب چیزی بشنوم.

- من یه کاری کردم تا بابا خودش خواستگارو رد کرد. داد زد:

- نمی‌خوام بشنوم...

یهویی به عقب هلم داد:

- نمی‌خوام چیزی بگی... مغزم به اندازه کافی تو این مدت ترکیده... پسرعموت راست می‌گه اونقدر پروپی که حتی از گفتن دریده بازیات خجالت نمی‌کشی...

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاهوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مشتش رو محکم روی میز زد:

- من سگ اونقدر له شدم که نتونستم بگم تو زنِ منی یا چطور جرات کردین واسه زنم خواستگار بیارین!

محکم‌تر روی میز زد و من از جا پریدم:

- خودتم اونقدر بیشعوری که نمی گی بابات چه گوهی
داره به سرمون می زنه تا یه جوری خودم جلو شو
بگیرم، میام اونجا بعد می فهمم چه غلطی کردین؟
نفس زنان و پریشون از خشم، سرش رو تگون داد:

- چطوری روت می شه در موردش حرف بزنی؟ اونم
الانی که من بخاطر تو تو اون خراب شده ریز ریز
شدم؟

اشک هام با لرزشِ چونه‌م با قدرت چکیدن...

- من جلو همتون شکستم... از در که زدم بیرون، اون
پسرو با دسته گل دیدم که داره میاد واسه تو...
پوزخندی زد:

- زیبونمو بستی گفתי برو خونه، بذار خواستگاریم خوب
پیش بره، تو هم برو یه گوشه بمیر که خودمو خونوادم
مسخرهت کردیم.

- مسخرهت نکردم قربونت برم...
دستش رو سریع بالا گرفت.. تو چشماش طوفان و خون
بود:

- آتیشم زدین... این موضوع یه بار دیگه بینمون تکرار
نمی شه که با چرب زبونی بخوای دست رو دلم بذاری

ببخشمت... من ازت گذشتم... بهم بی حرمتی شده، به خودم، به حسم، به عشقم... تو فقط بلدی حرف بزنی، وگرنه من یه ذره هم واست ارزش نداشتم، اگه داشتم اجازه نمی دادی اون بساط تو خونتون راه بیفته.

- من نمی خواستم تو بشکنی.

- نشکستم؟

- نمی دونستم میای....

- آها پس چون اومدم فکر می کنی بد شده، اما اینکه واسه یه زن شوهردار خواستگار بیاد اونم با خیال راحت بشینه خواستگاریشو هندل کنه بد نیست... منم به درک بفهمم یا نفهمم؟!

- اردوان به خدا اینطور نیست.

دستم رو به سمتش دراز کردم... خودش رو عقب کشید و محکم و عصبی گفت:

- دیگه نمی خوام ببینمت... وقتی از خونتون رفتم قسم خوردم یه بار دیگه گول دلمو نخورم... من اشتباه رو می بخشم ولی پنهون کاری رو نه... از چیزی که تو زندگیم بیزارم پنهون کاریه...

- اردوان !

هق زدم و پشت هاله‌ی اشک‌هام تصویری تار و ماتم
گرفته‌اش رو دیدم...

کاش همون روز بهش می‌گفتم... بهش حق می‌دم که از
اشتباهم تا این حد ناراحت باشه...

ولی دلیل نگفتم خودش بود... نمی‌خواستم غرورش
مضحکه بشه، فکر نمی‌کردم یه روزی با فهمیدنش گردباد
خشمش، رابطه‌مون رو اینجوری از هم می‌پاشه..

حالِ بدم کم‌کم داشت شدت می‌گرفت... از بی‌هوایی این
فضا و رعشه و سرمای که حس می‌کردم، تنم لرز گرفت.
دستام رو دورِ تنم پیچوندم تا لرزم رو متوقف کنم.

- پناه رو نمی‌ارم... نتیجه‌ی کاری که با من کردین
همینه...

تا اینو گفت نفهمیدم، میون گریه‌هام با تمام قدرت و
حرصم، چطور جیغ زدم:

- می‌اریش... می‌اریش... خودتو ازم گرفتی حق نداری
اونم بگیری... حق نداری اردوان.

پق زدم زیر گریه و روی زمین خم شدم... گریه‌هام تمام
فضای اتاقش رو پر کردن... چنگ‌هام روی قفسه‌ی
سینه‌هام نشستن... سینه‌م در حال سوختن بود و حسِ

شدیدی از تهوع و هجوم اسید معدهم رو به بالا حس کردم.

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاهوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

می‌تونستم نگاه خیره‌ی اردوان رو به خودم حس کنم...
 حتی می‌تونستم نگرانش رو با تمام تاروپودم لمس کنم...
 اینجور وقت‌ها که تو این حال بهم زل می‌زنه، داره درد
 می‌کشه تا بهم نزدیک نکشه و در آغوشم نگیره.
 دستم رو روی شکمِ دردناکم کشیدم و بی‌هوا نالیدم:
 - وای درد دارم...

مانتوم رو کلافه و گیج به چنگ گرفتم.

- خدا... مگه من چیکار کردم..

هق زدم:

- آخ... سی... سینه می سوزه...

میون هق زدتم، یهوپی عوق زدم و باز هم مثل تمام این
چند روز زردآبی از تو معدهم بالا اومد.

دیدم که اردوان سریع به سمتم اومد و جلوم زانو زد...
بازو هام رو که گرفت، نگران گفت:

- چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

نالهای از حال خرابم کردم و هق زدم...

با دادِ بلندش، تگونم داد:

- می گم چته؟ گریه نکن، چرا اینجوری شدی؟

- پ... پناه...

- بخاطر پناست؟

سرم رو بی حال تگون دادم... تنه اش رو به سمت میز
کشید و در حالی که پشت شونه ام رو گرفته بود، چند
برگ دستمال کشید و دهنم و دستم رو تمیز کرد.

- بسه... بسه... دیگه گریه نکن.

- خ... خیلی...

دوباره عق زدم... دستمال هارو به موقع جلوی دهنم گرفت و با عصبانیت نوچی زد...

- چته تو... بخاطر گریه اینجوری شدی؟

بی حال رو به عقب مایل شدم...

فقط می خواستم دراز بکشم تا نفسم دوباره برگرده... حتی اگه روی کفپوش باشه...

فهمید قصدم چیه...

خودش سریع بلند شد و دست زیر بدنم گرفت و بلندم کرد...

روی کاناپه که قرارم داد، به سمت گوشه‌ی اتاقش رفت و برام یه لیوان آب قند آورد.

- بسه دیگه گفتم... هی حق می زنی باز بالا میاری...

- این چند روز تو، تو درد کردی به جون من...

- من یا خودت...

باز نوچ زد و کنارم نشست...

- اینو بخور...

تا اشکم رو دید، کلافه و خشدار بلند گفت:

- میارمش درسا... همین امشب میارمش... بسه
دیگه... پاشو اینو بخور.

دستمال رو با حرص زیر چشمام کشید و آروم تر گفت:

- دیگه گریه نکن... عقل که نداری، یه کارایی خودت
می کنی بعد می شینی عذابشونو می کشی...

کمی نیم خیز شدم و چند قلپی از اون آب قند خوردم...
همراه با گرفتن دستش که دور بدن لیوان بود.

از عمد اینکار رو کردم تا قلب حیوونکیم، فقط ذره‌ای
آروم بشه... exchange

نمی دونم از تاثیر خوردن آب قند بود یا همین که دستش
رو گرفتم و بوش رو با تمام اشتیاقم وارد ریه هام کردم...

اون حس عجیب و محتاجم، هر چی که بود، دوباره با
آرامش تو تنم فروکش کرد و اجازه داد نفسم به حالت
قبل برگرده... @Vip Roman

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاهوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اجازه نداد با اون حال از اتاقش بیرون برم...
وقتی پرسید:

- چیزی خوردی که اومدی؟

سرم رو بی حال بالا گرفتم:

- نه... اصلا میل به غذا ندارم.

اخمی کرد، در حالی که چهره‌ش همچنان جدی بود.

- از کی اینجوری شدی؟

- خیلی وقته...

تا خواست بلند بشه، دستش رو گرفتم:

- راست گفתי بچه رو امشب میاری؟

- حفته ندارم نه تو اون بچه رو ببینی، نه بابات... کاش می‌تونستم همونطور که می‌گه ناتوگریمو واقعا نشونش بدم.

اشکم که دوبار قصد چکیدن گرفت، با عصبانیت دستش رو از میون دستم رها کرد و گفت:

- بسه دیگه، گفتم میارمش...

نفسم برگشت، ولی هنوز ناراحت بودم که نمی‌تونم مثل گذشته کنارش راحت باشم.

بشم همون درسای سابق که مثل جاکلیدی به دسته کلیدش وصل بود...

من اونو می‌خوام، بیشتر از دیدن پناه به خودش احتیاج دارم.

می‌دونم اگه بیشتر از این بهم بی‌محلی کنه، این حس منو می‌کشه...

شماره گرفت و با تماسی بهم فهموند برای من غذا سفارش داده...

از نگرانش دلم ضعف رفت و با رخوت پلک‌هام رو بستم ولی اون اشک ناگزیر راه خودش رو پیدا کرد و از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت...

چشم که باز کردم، اونو مقابل خودم تکیه داده به میز دیدم.

تو سکوتی مشابه خودم، با حالت غمگینی نگاهم می کرد. دوست ندارم دوباره به اون حالت قبل برگرده، اون طوری که منو از خودش روند و اجازه نداد دلتنگی قلبم رو از خودش پر کنم.

این دیواری که بینمون کشیده داره منو می شکنه و لعنت بهش، که باعث می شه من بی اختیار فقط اشک بریزم و نتونم زمزمه های قلبم رو به زیون بیارم.

آهی کشید و چنگی به موهایش زد...

قبلا بهم گفته بود، از گریه کردنم بیزاره و این روشی نیست که روی اون موثر باشه...

اینکه دست خودم نیست... اون می دونه من چی می خوام، می دونه چه مرگمه که تو این سکوت زجرآور اینجوری بهش خیره شدم، ولی باز هم نمی خواد دیوار بینمون رو برداره و به طرفم قدم برداره...

غذارو که آوردن با اینکه میلی نداشتم، خودش مجبورم کرد چند لقمه ای به زور ازش بخورم...

بین خوردنِ بی‌میلِم اونم کنارم روی کاناپه نشست، بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی نگاهم کنه.

آشفتگی‌ش طوری بود که نشون می‌داد، هم از اومدنم عصبی شده و هم از برخوردِ من و حالِ من که بعدش بهش دچار شدم.

ظرفِ غذا رو بستم و اونو کنار گذاشتم.

- دیگه نمی‌تونم بخورم.

در حالی که آرنجاش رو روی زانوهایش زده بود، سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

- چند وقته بی‌اشتهایی؟

بدون حاشیه بافی سریع گفتم:

- از همون شبی که قهر کردی رفتی.

پوزخندی زد:

- خب که چی؟ غذا نخوری مشکل حل می‌شه؟ الان حل شد؟

نگاهش کردم... آب دهنم با مزه‌ی تلخی دوباره توی دهنم جمع شده بود و من می‌دونستم بخاطر خوردنِ این غذاست...

از سرِ این مسکلات فکر می‌کنم معده‌م عصبی شده و به
هر غذایی واکنش نشون می‌ده.

- هوم؟ شد؟

- نمی‌شه؟

- نه درسا... نمی‌شه... واقعا نمی‌شه... هر طوری بخوام
حساب کنم نمی‌تونم از کارِ تو و بابات بگذرم... طرفِ یه
دامادِ آدم حسابی می‌خواد، انگار من از صبح تا شب سر
کوچه مواد می‌فروشم.

#دُر exchange group

#پارت_پونصدوپنجاه‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

- من بخاطر حرف‌های بابام معذرت می‌خوام.
- بی حرف نگاهم کرد... کمی خودم رو به سمتش کشیدم تا دستش رو بگیرم، ولی به سرعت بلند شد و گفت:
- حرف تو کتم نمی‌ره... این آتیشم با چارتا معذرت خواهی بی‌ارزش خاموش نمی‌شه... برات آژانس می‌گیرم برگرد خونه...
- واقعا تموم شده اردوان؟
- برنگشت، فقط دیدم که از صدای رنجور و غمگینم دستاش کنار بدنش مشت شدن و به سرعت اونارو با جمع کردن وسایل روی میزش مشغول کرد، تا ضعفشون رو به من نشون نده...
- من نمی‌تونم بگذرم... عشقی که تو بهم دادی، زندگی که کنارت داشتم...
- دستاش به آنی از حرکت ایستادن:
- نمی‌تونم مغزمو مجبور کنم خاطره‌هارو فراموش کنه... اصلا مگه می‌شه فراموششون کرد؟
- دوبازه چیزی برداشت و جابجاش کرد... صدای نفس بلندش تو سکوت اتاق، لنگر انداخت.

با حسرت براندازش کردم... قامتِ بلندش رو... شونه‌های
پهنش... استایلی که همیشه به برازندگیِ یه مدلِ حرفه‌ای
جلوه می‌کرد...

چشمام رو بستم...

- یه روزی بهت گفتم، تو مثل یه مرضی که فقط
می‌خوام دوره‌ای که باهاتم سریع بگذره تا از خودم
بگنمت... الان همون مرض انقدر باهام عجین شده،
که اگه نباشه، بدون خودش می‌میرم.
چرخید و بالاخره به خودم و اشکم نگاه کرد.

با تمام شورشی که تو تنم بود و حس مالکانه‌م، تو نگاه
مغمومش، گفتم:

- من بدون تو نمی‌تونم اردوان... نمی‌تونم... الان جونم
داره درمیاد که نمی‌تونیم راحت باشیم... بگو یه مدت
گورمو گم کنم تا آرام بشی، بگو برو دست از سرم
بردار تا با خودم کنار بیام اون شب و فراموش کنم،
بگو بابات هر چی می‌خواد بگه، ولی چیزی که بین منو
توئه مثل قبل می‌مونه... مثل قبلِ این ماجرا که اینارو
بهم گفتم...

دستم رو با حرص روی گونه‌م کشیدم تا اشک‌هام رو کنار
بزنم:

- اما نگو برم واسه همیشه... نگو دیگه نمی‌خوای با
من ادامه بدی... من تو خونه‌ی بابام ولی قلبم تو
خونه‌ی توئه...

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاهوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بی‌حرف، پایینِ میزش نشست و دست از جنگیدن با حسِ
درونش و حبابی که از آشفته‌گی برای خودش ساخته بود
برداشت...

چنگش رو بین موهایش نگه داشت و چشماش رو به
قسمتی خیره نگه داشت.

- تو هم بدون من نمی‌تونی.

- نمی‌تونم.

لغزشی از شور و امید تو تنم افتاد و لب‌هام بی اراده، کش آورد.

- سخت دارم با این حسِ لعنتی می‌جنگم که دووم

بیارم... این عذاب، بینمون مشترکه.... همونقدر که

تو داغونی منم داغونم... طبیعیه که جفتمون زجر

بکشیم... تو این چند روز اصلا نمی‌دونم دارم

چطوری زندگی می‌کنم... زندگیم تو سگی‌ترین حالتش

داره می‌گذره... اما خودت بگو...

نگاهم کرد:

- کی باعث اینا شد؟

بی‌توجه به کثیف شدنِ لباسش، یه پاش رو روی زمین کشید:

- بخوام ببخشم به خودم و غرورم بد کردم... نخوامم،

خودم بیشتر عذاب می‌کشم... چرا گذاشتی به این روز

بیفتیم؟

- اگه می‌دونستم اینجوری می‌شه، همون روز زیونِ لالم باز

می‌کردم بهت می‌گفتم جربان چیه... یا جمع می‌کردم

می‌اومدم خونه‌ت تا بابام بفهمه من از قبل انتخابمو کردم...

سرم رو با بغض تکون دادم:

- به خدا نمی‌دونستم اینجوری می‌شه، وگرنه هر کاری می‌کردم تا به اینجا نرسیم.

اینا تقلاهایی بودن که من با تمام وجود داشتم بینشون دست و پا می‌زدم، تا دوباره اردوان رو بدست بیارم... کی گفته جنگیدن برای کسی- که همه وجودت بهش بنده و می‌دونی همچین حسی- هم تو وجودِ اون نهفته‌ست، ایراد داره؟

من حاضرم صدبارِ دیگه ازش عذرخواهی کنم، این حرف‌هارو به زیون بیارم و بهش بگم بدون خودش زندگیم چقدر افسرده و سخت می‌گذره، اما مطمئن بشم، اون دوباره به من برمی‌گرده...

دیگه امیدی به پیوندِ مجددمون نداشتم... چون اون همچنان روی ناراحتی و خشمش، ثابت مونده بود و منو با حالِ گریون و غمگینی به خونه رسوند...

همین که خودش حاضر شد منو برسونه و نداشت با
آژانس برگردم، نشون می‌ده چقدر براش مهمم و می‌خواد
مطمئن بشه تا آخرین لحظه‌ای که تو مکان امنی راهیم
می‌شم، حالم دوباره بد نشده....

طبق قولی که داد شب پناه رو آورد... مامان فهمید با پا
درمیونی من، این دیدار صورت گرفته و اردوان از لجبازیش
کوتاه اومده...

در موردش هیچی بهم نگفت، اما با نگاهش این حس رو
بهم منتقل کرد "من از همه چی خبر دارم، از وقتی اومدی
چشمات جار می‌زنن چه غمی تو دلت نشسته، می‌دونم
باهاش حرف زدی و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدی"

#دُر

#پارت_پونصدوپنجاهوهشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دو روز پناه رو خونه مون نگه داشتم و بعد از اون تو هر چند روز به طور مکرر اونو به خونه مون می آورد...

بدون اینکه چیزی بگه، اونو به واسطه البرز می فرستاد و شب دوباره البرز برای بردنش می اومد...

تو یکی از این دیدارها وقتی پناه رو بیرون بردم تا به البرز تحویل بدم، بعد از مدت ها سر صحبت رو باهام باز کرد... exchange group

ساکِ پناه رو که تو ماشین گذاشت و کمک کرد پناه روی صندلی جلو نشست، در رو بست و به طرفم چرخید... بدون مقدمه پرسید:

- خبری از اردوان داری؟

انگار دکمه‌ی دلتنگیم رو فشار داد و به آنی حجمی از غصه و حسرت روی دلم جمع شد...

- نه... همین که تو میای فقط حالشو از تو می پرسم.

- خودشو خفه کرد این مدت از بس الکل می خوره... می ترسم یه چیزیش بشه... چرا از دلش در نمیاری؟

- سعی کردم نشد.

- یعنی چی نشد؟

- می‌گه آسمون بیاد زمین، نمی‌بخشم... کوتاهم نمیام.

عصبی مشتش رو آروم به ماشین زد و آهی گفت.

- خره... یه سر چسبیده به تخت، یا خوابه یا مشروب

می‌خوره، دیگه درست حسابی هم فروشگاه نمیره... این

بچه هم وقتی حوصلش سر بره، یا میارنش اینجا یا پیش

ما...

- خب برو پیشش البرز، برو باهاش حرف بزن...

- مگه حرف نزدم... صدبار گفتم گوشش بدهکار

نیست... فقط می‌گه به تو چه...

- منم قبلا باهاش حرف زدم، اصلا قانع نمی‌شد... انقدر

عصبی بود ازم که هر چی می‌گفتم، می‌گفت درست

نمی‌شه...

اشاره ای به صورتم کرد:

- تو چرا اینجوری شدی؟ یه نگاه به خودت انداختی؟

با عصیان و ناراحتی، سرم رو کج کردم:

- تو دیگه مسخره‌م نکن، اونقدر حرص خوردم دیگه دارم

می‌بُرم.

- خدا نکنه بیری... بریدن چیز خوبی نیست... حالِ جفتتون خوب نیست، نگرانِ هردوتونم... منورها همش به شما فکر می‌کنیم... سعی کن دلشو بدست بیاری، اون احمق درسته لجبازه، ولی جونش به تو وصله... کم کاری نکردی که... خواستگار راه دادی در حالی که...

- بیا داخل البرز جان.

مامان بود که از تو آیفون اینو گفت... نفهمیدم چرا، ولی با حسِ شرمندگی نگاهم رو به البرز دوختم که آروم و متین گفت:

- ممنون خاله حدیث، ایشالا یه روز با رها و دنیا مزاحمتون می‌شیم.

- انشالله، حتما بیاین... قدمتون رو چشم.

- ممنونم...

رو به من گفت:

- خب دیگه من برم، مزاحم نمی‌شم... برو داخل، شب بخیر...

بلندتر گفت:

- شب بخیر خاله حدیث.

- شب بخیر مادر.

دستش رو تگون داد و سریع پشت رل نشست... اون لحظه حس خجالت زده‌ای داشت ریز ریزم می کرد از اینکه مامان یهو وسط حرفامون پارازیت انداخت.

#دُر

#پارت_پونصد و پنجاه و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تا داخل رفتم که سریع مامان رو ببینم و ازش پرسم رفتارش چه معنی‌ای داشته، از سگرمه‌های بابا و حالت دقیق نگاه کردنش به طرفی با تسبیح انداختنِ هول هولکیش، جوابم رو بهم داد.

حدس زدم اون لحظه که منو البرز با هم حرف می‌زدیم، بابا داشت به حرفامون گوش می‌داد و مامان عمدا خواست چیزی بگه، تا صحبتمون رو قطع کنه.

برای پیدا کردنِ مامان چشم چرخوندم، تو آشپزخونه که شکارش کردم، آروم به طرفش رفتم...

همین که منو دید، گوشه‌ی آشپزخونه نشست و آه خسته‌ای کشید...

چشمکی به معنی "چیه" زدم... پچ پچ کرد:

- دید دیر اومدی، اومد جلو آیفون گوش وایستاد،

ترسیدم البرز چیزی در مورد اردوان بگه، الکی یه

چیزی پروندم... بعدم پوزشو پر کرد رفت نشست،

گفت واسه چی نمی‌ذاری بشنوم ببینم چی می‌گن...

با عصبانیت گفت:

- منو دیوونه کرد با این نگرانش هی می‌گه نگرانم نگرانم...

مرد مومن دخترت سی و خورده ای سالشه، خودش

می‌دونه چیکار کنه، چیکار به کارش داری همش دخالت

می‌کنی...

- واقعا دیگه داره شورشو درمیاره.

با عصبانیت گفتم و تا خواستم سریع از آشپزخانه بیرون
برم، صدام زد:

- درسا؟

- هوم؟

نگاهش روی اخم‌های تندم ثابت شد و لبخندی زد:

- اخماتو وا کن می‌خوام یه چیزی بگم.

- چی؟

- در مورد خونه عموته...

کنجکاو جلو رفتم و نزدیکش روی قالیچه‌ی کوچیک
نشستم... صدای بابا اومد که بلند گفت:

- شورا نگیرید اونجا، پاشید شامو بکشید.

مامان- الان می‌کشم.

خنده‌م گرفت، از اینکه بابا فهمید منو مامان همراه هم
هستیم.

دوباره شروع به پچ‌پچ کرد: @Vip Roma

- چند روزه خو می‌بینی دیگه بابات نمی‌ره خونه جعفر

اینا، بعد همون حرفایی که از فرهاد گفتیمش...

سر که تکون دادم ادامه داد:

- دیشب انگار فرهاد بهش زنگ زده کشوندتش اونجا، گفته می‌خوام حرف بزنم... به من نگفته بود که فرهاد گفته برم، گفت یه سر می‌رم خونه جعفر و میام.

- خب؟ نگفت فرهاد چیکارش داشته؟

- هیش...

دستم رو گرفت، تا آروم‌تر صحبت کنم.

- فکر کردی میاد واو به واو به من می‌گه چی گفته... فقط گفت رفتم اونجا تا شروع کرد در مورد درسا حرف بزنه همین که اسم دخترمو از زیونش شنیدم حقشو گذاشتم کف دستش گفتم دیگه حق نداری اسم دختر منو رو زیونت بیاری.

- یعنی چی؟ فقط همینارو گفت؟

- به من نگفت دیگه چی بینشون گذشته، توپش انقدر پر بود که همینارو امروز به زور بهم گفت... حالا یواش یواش ازش می‌پرسم هر چی گفت میام بهت می‌گم.

- چرا مته زنای دیگه نیستی مامان.

اخم ریزی از حرفم کرد:

- یعنی چی مته زنای دیگه نیستم؟

- چهل ساله زنشی بعد هنوز قلقِ شوهرت دستت نیست
از جیک و پوکش سر دربیاری.... یه ذره اگه سیاست
داشتی، الان همه حرفارو از زیونش می کشیدی بیرون به
منم می گفתי خیالم راحت شه چی شده... دو کلمه حرف
زده ما چی بفهمیم ازش؟

- همین که اون نامردو ادب کردو بهش بدو پیراه گفته
کافیه... وای دلم خنک شد... حتما جعفر و هدیه هم
فهمیدن پسرشون دیگه اینجا عزت و احترامی نداره.
- اونا هم فهمیدن جریان و؟

سرش رو بالا داد:

- بابات گفتم، بخاطر دخترم هیچی نگفتم...
نمی خواستم کسی حرف بیخود بزنه...

چینی به بینیش داد:

- حتما از زیون هدیه ترسیده یه حرفی بیرونه... گفت
فرهاد کشوندتش بیرون که حرف بزنن.

- حدیث شامو بکش...

- باشه الان می کشم.

#دُر

#پارت_پونصدوشصت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاه مامان روی صورتم دقیق تر شد و ریزینانه، چشماش
رو جمع کرد...

دستی زیر پلکم کشید و یهویی گفت:

- دیگه حالت بهم نمی خوره؟

- سه روزه بهترم... ولی هر از گاهی دوباره معدهم جوش
میاره...

آبِ دهنش رو قورت داد و لبخندِ ریزی زد:

- فکر نکنم معدهت باشه مادر... این مدت همش

مراقب خورد و خوراکت حواسمو می دم، زیاد گرمی تو
غذات نباشه حالت بد بشه.

صورت‌م رو نوازش کرد و لب‌خندش که عمیق‌تر شد، ته دلم
رو با پنجه‌ش چنگ زد...

ساعده‌ش رو گرفتم و نگاه ماتم رو به برقِ نگاهش دوختم.
چشمام هر لحظه گشادتر می‌شدن و چشمای مامان از
برقِ خاصه‌شون به نم نشستن.

- مامان!!!

- فکر کردم خودت می‌دونی که چیزی به روت نیوردم...
نمی‌دونستم تو اینقدر حالت بده که حواست به خودت
نیست...

- مامان!!

شونه‌هام افتادن و وجودم فرو ریخت... خنده‌ی ریزی کرد
و دستش رو زیر پلکش کشید:

- حکمه مادر، حکمه... اون پسر—هم هر چی لجبازی
کنه آخرش مال خودته... مجبوره کوتاه بیاد... تخم
دو زرده کرده می‌خواد بیخیالتون بشه؟

با حالت شیرینی گفت و دستش رو روی زمین زد تا بلند
بشه.

- برم شامو بکشم تا بابات نخوردمون... بیا خودتم
خوب غذا بخور... صورتت خیلی لاغر شده...

دستم رو روی صورتم کشیدم... حالت تهوع‌های
مکررم... لاغری صورتم و گود افتادن چشم‌ام...
سردردهام... خواب‌های عمیقی که در طول روز می‌رم...

از خودمم تعجبم گرفت، چطوری متوجه تغییر بدنم
نشدم که حتی تاریخ آخرین سیکلم رو فراموش کردم؟
یعنی تا این حد غرق اردوان و دلتنگیش بودم که نفهمیدم
چه تحولی تو وجودم شکل گرفته؟

سریع و هول زده بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم...
مقابل آینه‌ی قدی که ایستادم، اولین چیزی که می‌خواستم
ببینم شکمم بود.

لباسم رو بالا زدم و براندازش کردم... زیر شکمم کمی
بزرگ‌تر شده بود و فرم سابقش رو از دست داده بود...

لبخندی روی لبم نشست ولی به سرعت محو شد...
وقتی الان تو بدترین شرایط زندگیم به سر می‌برم و خودم
و رابطه‌م بلامتکلیف مونده، چطوری می‌تونم به حضور
بی‌موقعش خوش آمد بگم؟

دستم رو روی شکم کشیدم... شاید مامان اشتباه می‌کنه
و این برجستگی فقط حاصل تنبلی تخمدانم باشه، یا
بخاطر استرس و حرصی که این مدت به تنم دادم.

همین چند وقت پیش تو اینستا دیدم دکتری می‌گفت،
بزرگ شدن شکم عمل اصلیش استرس هست، نه زیاد
غذا خوردن...

سرم رو به تندی تکون دادم... باید تست بزنی درسا... تا
تست نزنی هیچی مشخص نیست.

فردا هر طور شده تا بیدار شدم می‌رم آزمایش می‌دم...

مامان صدام زد:

- درسا بیا شام...

- الان میام مامان.

قلبم اونقدر تند می‌زد و زیر رو شده بودم که حالا از
هیجان و حسِ ناشناخته‌ی درونم، نمی‌تونستم چیزی
بخورم.

روی تخت نشستم و صورتم رو بین دستام گرفتم... فکر
کردم... فکر کردم و هر بار که مامان صدام می‌زد، فقط
می‌گفتم "الان میام"

در حالی که نه مایل بودم از این خیالات بیرون بیام و نه از اتاقم بیرون برم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

گوشیم رو برداشتم و وسوسه شدم برای اردوان پیامی بفرستم... بعد دوباره پشیمون شده اونو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم.

حتی اگه این احتمال واقعیت داشته باشه، نمی‌خوام اینجوری بهش بگم، یا حتی تو لفافه بهش اشاره کنم.

گوشی روی سینه‌م لرزید و قلبم هری ریخت...

خیال کردم به خاطر افکارم که به سمتش کشیده شدن، بهم زنگ زده، اما شماره رها رو روی صفحه دیدم...

نشستم و با آرامش جواب دادم:

- جانم رها؟

- سلام عزیزم خوبی؟

- خوبم، تو چطوری، کوچولوت خوبه؟

- قربونت برم... ما هم خوبیم... دلم برات تنگ شده بود،

زنگ زدم ببینم اگه فردا اوکی هستی شام بیای پیشم...

- فردا؟

- نمی‌تونی بیای؟

من فعلا به زمان نیاز دارم... اگه فردا آزمایش بدم و مشخص بشه باردارم، نیاز دارم حداقل بیست و چهار ساعت با خودم خلوت کنم تا این شوک رو هضم کنم.

- می‌شه بذاریش یه روز دیگه رهاجان؟ حالم خیلی میزون نیست، اگه می‌شه آخر هفته پیام.

مخالفتی نکرد و با مهربونی همیشگی گفت:

- باشه عزیزم... هر وقت تو اوکی باشی می‌ذارمش... پس آخر هفته...
- مرسی عزیزم.

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و یک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از خواب که بیدار شدم، سریع آماده شدم تا به آزمایشگاه
برم...

ساعت هفت صبح بود و مامان و بابا هنوز خواب
بودن...

دل توی دلم نبود و دلشوره‌ی شدیدی داشتم...
البته همراه با هیجانی که برای اولین بار حسش رو تجربه
می‌کردم.

ترسم از این بود باردار باشم و اردوان بخاطر ناراحتیش از
منو خنواده‌م، به این اتفاق، واکنش سنگینی نشون بده و
از برخوردش کامل فرو بریزم.
یا حتی بابا...

چطوری می‌تونستم به اون بگم و از این حقیقتی که تا
الان بخاطر نگفتنش زندگیم به سمت تباهی کشیده
شده، با اومدنِ یهوییِ این بچه، براش برملاشون کنم؟
اوضاع بشدت خراب می‌شه...

از یه طرف پیش اردوان موقعیتم خراب شده و از طرفی با فهمیدنِ خبر بارداریم، بابا هم ازم بیزار می‌شه، چون می‌فهمه تمام مدتی که من وانمود می‌کردم چیزی بین منو اردوان نمونده، یه رازِ بزرگ رو ازش مخفی کردم و در واقع داشتم راه خودم رو ادامه می‌دادم...

این افکار تا رسیدن به آزمایشگاه همراهم بودن.

حتی وقتی که روی صندلی نشستم تا آزمایشم رو انجام بدم، یا زمانی که بهم گفتن تو سالن منتظر بشینم تا جوابش حاضر بشه من همچنان به این فکر می‌کردم، اگه باردار بشم، این خبر رو چطوری باید به بابام یا به گوشِ اردوان برسونم؟

هر دو چه واکنشی نشون می‌دن؟

اردوان چه جوری باهاش کنار میاد؟

گفته بود هر چیزی از من و وجودمه برای اون ارزشمنده، ولی اینارو زمانی بهم گفته بود که عشقمون داشت مسیرِ خودش رو طی می‌کرد، نه حالا که نفرت، مثل برفِ انباشته شده، زمینِ عشقمون رو کامل پوشونده و دیگه هیچ اثری ازش پیدا نیست...

با برگه‌ای که میون دستم بود از آزمایشگاه بیرون اومدم...

فهمیدنِ واقعیت، کوهی از خیال و اوهام رو تو سرم جمع کرد که با هر قدمم به اتفاقِ غیرمنتظره‌ی زندگیم فکر کردم...

تا الان که نمی‌دونستم نظرِ مامان، واقعیه یا احتمال، کمتر به جزئیاتش توجه می‌کردم...

خونواده‌م... اردوان... اطرافیان... زندگیِ خودم... آینده‌مون و حتی سرنوشتِ این طفلِ از همه جا بی‌خبر... این فاجعه بود و انگار از در و دیوارِ مغزم دارن بهم سنگ می‌ندازن تا خوب بفهمم با این واقعیت، چی قراره به سرم بیاد...

با ذهنِ مشغول و پریشونم، بی‌حال درِ خونه رو باز کردم و داخل رفتم...

دوست نداشتم با کسی حرف بزنم...

حتی کوچکترین کلمه‌ای مثل سلام یا صبح‌بخیر گفتن. دلم می‌خواد تمام مدت تو اتاقم بمونم و به این انفجارِ بزرگی که وسط زندگیم رخ داده، فکر کنم.

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و دو
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به درِ هال که نزدیک شدم، با دیدنِ دو جفت کفش زنونه
و مردونه، از حرکت ایستادم.
سرم رو کمی به در نزدیک کردم تا بفهمم کی به خونه مون
اومده... هر چند می‌تونستم حدس بزنم عمو و زن عمو
اومدن...
ولی از اینکه برای چه دلیلی این وقت از روز به خونه مون
اومدن، هم برام سوال بود، هم شک برانگیز...
صدای زن عمو رو که شنیدم، مطمئن شدم چی اونارو به
اینجا کشونده.

- حاجی دخترت نخواست زنِ پسرِم بشه، مگه غریبه بود، یا نمی‌شناختش، واسه چی از اول بله داد، بعد که رسیدن به مراسم‌شون یهو رنگ عوض کرد... اونی که باید ناراحت باشه ماییم، نه شما که دیشب اومدی، نگفتی چته، مشکل چیه، هر چی از دهنِت دراومد به بچه‌م گفتی، کِنَفِتِش کردی، با ناراحتی هم گذاشتی رفتی... تو یه چیز بگو خواهر، مگه بچه‌ی ما بد بود؟ درسا خودش معلوم نبود کدوم سریه، اولش خوب بود، بعد چند وقت یه روی دیگه از خودش نشون داد، ما که بچه نیستیم داداش، شاید اصلا زیر سرِ اون پسرِه‌ست که قِیمِ نوه‌تون شده، نمی‌شه که آدم یهو از این رو به اون رو بشه...

- هدیه خانم !!

بابا که با هشدار زنِ عمو رو صدا زد، لبخندی زدم... یه جوری از فرهاد تعریف می‌کنن انگار تحفه‌شون، از آسمون افتاده...

تصمیم نداشتم داخل برم و باهاشون رو در رو بشم... اینجوری مجبور بودم هر چی لایقِ فرهاد تو صورتِ هردوشون بگم.

خیالم از بابا و مامان راحت بود که در حد اعتدال این بحث رو پیش می‌برن اجازه نمی‌دن زن عمو با درشت گفتنش، هر چیزی رو می‌خواد شخم بزنه... صدای عمو اومد که گفت:

- مشکل چیه داداش؟ پسر من نامردی کرده؟ اشتباهی ازش سر زده؟ چرا دیشب بهش گفتم دیگه حق نداره دور و ور خونه‌ت پرسه بزنه؟ اینجا خونه‌ی امیدشه، فرهاد همه عمرش تو خونه‌ی شما بوده، بیشتر از اینکه منو مامانش ببینیمش، تو و هدیه کنارش بودین... این حرفت یعنی چی؟ اصلا واسه چی این بحث‌ها بینتون دراومده؟ درسا چیزی گفته؟

نیشخندی زدم و عقب کشیدم...

همزمان که از خونه بیرون می‌رفتم، شمارهی رهارو گرفتم... تا جواب داد، با شرمندگی بهش گفتم:

- رها جان می‌تونم پیام خونتون؟

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سریع با استقبال گفت:

- آره عزیزم... بیا، من که از خدامه... بیا فدات، خوش اومدی.

- مرسی قربونت، تا چند دقیقه دیگه اونجام.

- باشه می بینمت.

قطع کردم و به سمت خیابون راه افتادم تا تاکسی بگیرم... اینبار به گوشی مامان زنگ زدم... بله گفتنش ضعیف بود و حدس می زدم، سعی کرده برای حرف زدن با من، از اونا دور بشه.

- درسا، کجایی مامان؟ صبح زود کجا رفتی؟

- رفتم آزمایشگاه...

مکشی کردم، ترجیح دادم این خبر رو حضوری بهش بدم،
تا پشتِ تلفن.

- اومدم خونه دیدم عمو و زن عمو اونجان، دوباره
برگشتم، یه موقع چیزی نگی... می رم خونه رها، تا شب
میام.

- درسا؟

- جان؟

برای تاکسی اشاره زدم و جلوی پام توقف کرد.
در رو باز کردم و نشستم و صدای مامان تو گوشم
نشست:

- نتیجه آزمایشت چی شد؟

نفسی گرفتم:

- شب می بینمت حرف می زنیم مامان.

- الان بگو، دل تو دلم نیست تا شب.

- دلهره دارم مامان... @Vip Roman

حرفم رو که شنید، با آرامش خندید:

- امیدت به خدا باشه مادر... حتما حکمتیه...

- اردوانو چیکار کنم؟

- پاش بیفته خودم می رم باهاش حرف می زنم.
- نمی خوام... اگه قراره اینجوری بخوادم، همون بهتر نخواد...
- شب حرف می زنیم باشه؟
- باشه...

به خونه رها که رسیدم، البرز خونه نبود و رها هم داشت سهمیه‌ی شیرِ دنیارو می داد تا بخوابه...

کنارشون روی فرش نشستم و تماشاشون کردم... با دیدنشون فکرم درگیر خودم و شرایطم شد و به این فکر کردم، قراره منم یه کوچولو شبیه دنیا به دنیا بیارم و همه این مراحل رو باهاش سپری می کنم.

دل گرم کننده بود، در صورتی که سرِ خونه زندگی خودم بودم، بعد با این مرحله مواجه می شدم...

اقبالِ منو رها هم یه جورایی شبیه هم شده، اونم تا زمانی که باردار نشد، البرز به عشق و علاقه‌اش توجهی نشون نمی داد، اما همین که حس کرد، با ورود یه بچه، زندگیش وارد بُعدِ دیگه‌ای شده، اوضاع رو سریع مدیریت

کرد و رها رو بین دستاش محکم گرفت تا از دساش لیز نخوره...

- چه خبر؟

گفت و با لبخند بهم نگاه کرد.

- هیچی والا...

- خبری ازت نیست، البرز گفت حسابی تو خودتونین...
باهاش حرف نزدی نه؟

- حرف زدم، نظرشو تغییر ندادن... رو غرورش مونده،
نمی‌خواد پایین بیاد... منم گذاشتم به حال خودش، اگه
برگشت، برگشت...
شونه‌ام رو بالا دادم:

- برنگشت هم تنش سالم... برام مهم نیست.

- آ...!!!! تو هم اصلا برات مهم نیست؟

- راست گفتمی که مردها همه شبیه هم‌ان و تا وقتی حس
نکنن زندگیشون به خطر افتاده، اصلا به خودشون تکیه
نمی‌دن...

#دُر

#پارت_پونصدوشصت و چهار
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سرش رو تگون داد...

- اوضاع درست می‌شه درسا، البرز داره مرتب باهاش حرف می‌زنه... ما همه می‌دونیم اردوان خیلی دوست داره، گلاب خانمم می‌دونه، چند بار به البرز سفارش کرده بره باهاش حرف بزنه، از خر شیطون بیاد پایین.

- بابام خیلی بد باهاش حرف زد...

- می‌دونم...

نگاهی به دنیا انداخت که خوابش برده بود... سینه‌اش رو از تو دهنش درآورد و آروم گفت:

- اردوان بیشتر از خودت ناراحته تا بابات... وقتی پای حرف و وسط می کشیدیم، صدبار می گفتم، رها تو الان زن البرزی، می شه خواستگار راه بدی تو خونه، شوهرت نفهمه؟ مونده بودم چی بهش بگم... البرزم گفت باباش که نمی دونست زن توئه، اون بنده خدام نتونسته به خونوادش بگه...

دنیا رو روی تشکچه ی کوچیک گذاشت و پتو رو روش کشید:

- هر چی ما می گفتیم باز حرفِ خودشو تکرار می کرد...
یه جوری شد، گفتم البرز بذاریه خورده آروم بشه،
از این فاز بیاد بیرون یواش یواش باهاش حرف
بزنیم...

با دقت به تمام حرکاتِ رها نگاه می کردم که چطور با آرامش و نوازش دنیا رو خوابوند و با عشق و لبخند نگاهش کرد...

جواب آزمایشم تو کیفم بود و اصلا دلم نمی خواست، از این خبرِ مهم به کسی چیزی بگم...

هیجان و دلشوره ام رو تنها برای خودم می خوام...

من شب رو دارم، با دنیای بی‌خوابیم، که می‌تونم مثل همیشه تا صبح بیداری بکشم و به این موضوع جدید فکر کنم...

- چای بیارم؟

لبخندی زدم:

- بشین من میارم... کلی شیر دادی انرژی‌تو گرفت این بچه...

- آه گفتیا... پدرمو در آورد... یه وقتایی کمرم از وسط دو تیکه می‌شه از بس خم می‌شم تا سینه‌مو بگیره... بلند شدم:

- با چی بیارم؟

- من با خرما می‌خورم... کیک و شیرینی رو میز گذاشتم، چای هم آماده‌ست قربونت...

رها دختر مهربونی بود و میزبانیش شبیه یه دوست صمیمی یا عضوی از خانواده بود که این فرصت رو بهت می‌داد تا توی خونه‌اش راحت باشی...

چای آوردم و دوباره روی فرش کنارش نشستم...

بالشتکی پشت کمرش گذاشت و به دیوار تکیه زد:

- آخ کمرم قفل شد...

نگاهش روی صورتم خیره شد... ظرف خرماهارو که
جلوش گذاشتم، پرسید:

- یکم تغییر کردی درسا... نمی‌دونم لاغر شدی، یا یه
کاری تو صورتت کردی...

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دلم هری ریخت و تصنعی لبخند زدم:

- زشت شدم آره؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم تا از نظر خودم مثلاً
عیوب شک برانگیز رو بیوشونم تا اون کمتر به جزئیات
توجه کنه.

- نه اصلاً... همون خوشگلِ همیشگی‌ای... ولی یه
کوچولو تغییر کردی... نگات و حالت چشومات
عوض شده...

پوفِ ریزی کشیدم:

- از بس اردوان حرصم داده... چه با کارهای خودش، چه
با دور کردنِ پناه... من تا یک‌ماه روز و شب نداشتم از
بس گریه می‌کردم.

- خیلی دوشش داری؟

قلبم تیری کشید و به آنی بغض، مثل قلوه سنگی راه
نفسم رو بست:

- خیلی رها... خیلی... با اینکه خیلی وقته تمومش
کرده، ولی من هنوز تو اون حال و هوام... همش
منتظرم بهم زنگ بزنه، یا بگه می‌خواد ببینتم.

دستم رو روی زانوم گرفت و با آرامش لبخندی زد:

- دلتنگتم می‌شه، بهت زنگ می‌زنه، مطمئن باش اونم
نمی‌تونه بدون تو دووم بیاره...

تا شب خونه‌ی رها بودم، با هم ماکارونی درست کردیم و دوتایی خوردیم، بماند که وسط پختش، وقتی داشتم گوشت و پیاز رو تفت می‌دادم حالم دوباره بد شد و از ترس اینکه رها به چیزی شک نکنه، به دروغ گفتم:

- معده‌م حساس شده، بو هر چیزی بهم بخوره، سریع بالا میارم.

اونم با دلجویی بهم گفت:

- خب می‌رفتی دکتر... اینجوری بمونی بدتر می‌شی.

مجبور شدم دروغم رو ادامه بدم و گفتم:

- رفتم، دارو داده استفاده می‌کنم.

این گذشت... ولی دوباره عصر بی‌هوا ضعف شدیدی بهم دست داد و با خستگی روی یکی از مبل‌ها نشستم، تا یه وقت دنیا از میون دستم نیفته.

توی بغلم بود، داشتم تکونش می‌دادم تا گریه‌ش بند بیاد. رها که این صحنه رو دید، به سرعت به طرفم اومد و پرسید:

- چی شده درسا؟

- نمی‌دونم، یهو چم شد انگار فشارم افتاد...

دنیا رو از دستم گرفت و روی تشچکه‌ش گذاشت... سریع
برام آب قند درست کرد و باز هم نگرانِ حالم شد:

- بخاطر اون بی‌معرفت اینجوری شدی، لابد این مدت
خوب غذا نخوردی، هم معده‌ت بهم ریخته هم
ضعیف شدی...

البرز تا عصر... به خونه نیومد و حدس می‌زدم رها در مورد
حضورِ من بهش گفته و اونم نخواست خلوتمون رو بهم
بزنه تا ما راحت باشیم...

غروب که شد، به اتاق رفتم و حاضر شدم تا به خونه‌مون
برگردم...

وقت این بود دوباره به دنیای کوفتیِ خودم برگردم و تو
انبارِ ذهنم غرق بشم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم رها با تعجب نگاهم کرد:

- کجا؟ پوشیدی که بری؟

- آره عزیزم، برم دیگه... به مامان گفتم تا شب
برمی‌گردم...

#پارت_پونصدوشصتوشش
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اخمی کرد و به طرفم اومد، دستم رو گرفت:
- می‌مونی شامم می‌خوری، بعد از شام البرز می‌رسونتت...
من به البرز گفتم شام بخره بیاد... بذاری بری ناراحت
می‌شه.
- چرا گفتی رها... من که گفتم عصر- می‌رم... نمی‌خواستم
بیشتر از این زحمت بدم.
- زحمت نیست تعارفِ بیخودی نکن... کلی بهم خوش
گذشته که امروز پیشم بودی، شامم پیشمونی بعد
می‌ری...

بالاخره موندم و تصمیم گرفتیم تا قبل از اینکه البرز میاد،
یه دسر ساده و خوشمزه درست کنیم.

بیشتر وقت‌ها تو خونه‌ی ما خودم کیک درست می‌کردم و
گاه‌گاهی مامان هم بهم کمک می‌کرد...

اما الان مغزم بقدری آشفتہ بود که وقتی رها بهم گفت
"من بلد نیستم چیزی درست کنم تو بلدی؟" هنگ کردم
و نیاز داشتم دوباره ری‌استارت بشم...

مثل کسی— بودم که برای اولین بار کاری بهش سپردن و
ازش می‌خوان شبیه یه آدم حرفه‌ای انجامش بده.

با هم چیزکیک شکلاتی درست کردیم و بعد از اون هم رها
مشغول درست کردن سالاد شد...

پایین سینک روی قالیچه نشستم و به صحبت‌هاش که
داشت در مورد ذائقه‌ی غذایی خودش و البرز حرف می‌زد،
گوش می‌دادم که یهو صدای باز شدنِ در رو شنیدم.
خیلی آنی برق به چشمای رها نشست و چشمکی زد:

- البرز اومد...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و بلند شدم...

بوی غذا به یکباره تو خونه پیچید... مشام لعنتیم چقدر فعال شده که هر بویی رو از کیلومتری حس می کنه و سریع بهش واکنش نشون می ده....

اما اینبار این بو برام وسوسه انگیز بود و شکمم رو از ضعف و اشتهاهی خاصی، مالش داد...

همراه با سلام گفتن البرز که تو راس نگاهم قرار گرفت، صدای ریز و بچگونه‌ی پناه هم به گوشم رسید که گفت:

- کیفم و می دارم اینجا بابا، می خوام دنیا رو ببینم.

قبل از اینکه قلبم به این صدا و چیزی که گفته واکنش نشون بده، اردوان مقابلمون ظاهر شد و به رها سلام کرد.

نمی دونم منو دید، یا نخواست بهم سلام کنه؟

قلبم فرو ریخت ولی در لحظه با صدای پناه که گفت "عه خاله درسا هم اینجاست" و به سمتم دوید، چرخید و با دیدنم خشکش زد...

ظاهرا نه اون می دونست من اینجا و نه من اطلاعی از اومدنش داشتم...

امیدوارم همین تصور تو ذهنِ اونم بیاد و فکر نکنه من از این دورهمی هدفی داشتم...

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و هفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

مطمئنم به قدر کافی چهره‌م شوک زده هست که اینجوری
فکر نکنه.

پناه رو تو بغلم گرفتم و بوسیدمش و رو به اردوان سلام
کردم.

با اینکه نگاهش حالِ درونش رو مثل نمایشگری واضح
بهم نشون می داد، اما جوابش رو خیلی خشک و با سر
تکون دادن بهم داد و رو به البرز زمزمه کرد:

- پس این همه اصرار کردی بیایم اینجا، نقشه داشتی...

قلبم از حرفش لرزید و نگاهم رو به رها دوختم...
تکیه داده بود به کانتر و با دقت همه چیز رو زیر نظر گرفته بود.

چشماش تو نگاهم حالت خواهشی—گرفتن تا چیزی رو خراب نکنم.

حتی اگه من نخوام، اردوان به خوبی این کارو می‌کنه...
با تیکه پروندن هاش و تمسخری که تو رفتار و لحنش بود...

- من از صبح اینجام، اومده بودم به رها و دنیا سر بزنم...

رها سریع بین حرفم پرید:

- چند ساعت به زور موند... عصرم شال و کلاه کرد
می‌خواست بره، به زور نگهش داشتم...

اینارو به البرز گفتم، ولی داشت مثل خودم جواب تیکه‌ی
اردوان رو می‌داد...

دلم نمی‌خواست اردوان فکر کنه من البرز رو واسطه کردم
تا اونو به خونه‌اش بیاره و فاصله‌ی بینمون رو کوتاه
کنه...

دستش رو تکیه داد و لبخند سرسری زد:

- من که چیزی نگفتم... مهمونِ شماست... منم اومدم
خونه دادم.

کتش رو از تنش درآورد و برای آویزون کردنش اونجارو
ترک کرد.

حس کردم از فشارِ حرفش رگ‌های سرم قصد متلاشی
شدن دارن..

به رها نزدیک شدم و آروم گفتم:

- من می‌رم خونه.

البرز که داشت غذاها رو از توی نایلون در می آورد، سریع
به سمتم چرخید:

- برای چی بری؟ این بچه بازیا چیه؟ خیرسرتون شما
هنوزم زن و شوهرید... حالا که من این دیوونه رو
کشوندم آوردم تو می‌خوای بری؟

پناه تو دست و بالم می‌پیچید و مرتب می‌گفت "خاله
چون بابام و دیدی می‌خوای بری؟ با بابام قهری که نمی‌ای
خونمون؟ من به باباجون چیزی نمی‌گم که اینجا بودی؟
بمون خاله"

رها دستش رو گرفت تا به یه بهونه‌ای ازم دورش کنه:

- برو بین دنیا از خواب بیدار نشده پیام شیرش بدم...
 یرو یکم پیشش قریونت.

وقتی رفت، سرش رو سوالی تگون داد:

- واسه چی اینجوری شدی؟ حالا که این فرصت پیش
 اومده بشینین قشنگ سنگاتونو با هم وا کنین،
 می‌خوای جا خالی بدی؟ جای فرار، بمون باهاش
 حرف بزن... منو البرز عمدا خواستیم امشب پیش
 هم باشین...

به طرفی کشیدم:

- بیا یه چایی ببر براش، تا ما هم میز و بچینیم.
 - رها!!

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

ناگزیر گفتم و اخمِ ریزی بهم کرد:

- بسه... بقول البرز بچه بازی رو بذار کنار... هر چیزی هست همین امشب حلش کنید بره...

توی سینی دو لیوان چای گذاشت، با حرص، لیوانِ خودم رو درآوردم:

- آره منم الان می شینم چایی می خورم گپ می زنم.
چشماش رو اخطار آمیز برام درشت کرد:
- کوتاه بیا درسا.

و دوباره لیوان رو تو سینی گذاشت و سینی رو تقریباً تو بغلم گذاشت تا بگیرمش...

البرز ریز ریز می خندید و حواسش به حرص و جوش خوردنِ ما بود.

کلافه از این موقعیت پیش اومده، با سینی به سمت پذیرایی راه افتادم... جایی که اردوان روی مبل نشسته بود.

نگاهش تو گوشیش بود و یه جورایی سعی داشت خودش
رو مشغول نشون بده.

سینی رو که روی میز گذاشتم، ریز گفت:

- مرسی.

- نوش جان.

همین که صدام رو شنید، به سرعت سرش رو بالا
گرفت...

جا خوردگی رو که تو نگاهش دیدم، فهمیدم، فکر کرده رها
براش چای آورده...

جمع و جورتر نشست... نگاهی به آشپزخونه انداختم...
برای نشستن جسارت می‌خوام....

یه تلنگر که منو وادار کنه کاری که رها ازم خواسته رو
انجام بدم.

هر دو مشغول چیدنِ میز بودن و وانمود می‌کردن
حواسشون به ما نیست.

گوشه‌ی کاناپه کنارش نشستم... اما با انقباضی که تنم رو
سنگین کرد...

اون بزرگترین دلخوشیِ زندگی‌مه... بخشی- از من و قلبم که داره، براش بی‌قراره می‌کنه، ولی بقدری از هم دور شدیم که برای نشستن کنارش، حسِ راحتی ندارم...

نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم... انگشت‌هام رو با استرس بین هم فرو بردم و به ناخن‌های تقریباً بلندم که نیاز به ترمیم مجدد داشتن نگاه کردم.

- خوبی؟

اینو که گفتم، کمی از سنگینیِ وزنم سبک شد و سرم رو تکیه دادم؛

- مرسی خوبم...

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش مشامم رو تیز کرد.

- من نمی‌دونستم اینجا یی.

از طعنه‌اش، به ضرب به سمتش چرخیدم:

- منم نمی‌دونستم قراره بیای، وگرنه نمی‌موندم تا تو صدفبار توجیه کنی، به خاطر من نیومدی.

به صورتم خیره موند... با حرص و بغضی- از دلتنگی آب جمع شده‌ی دهنم رو قورت دادم.

- از حرفم منظوری نداشتم.

نگاهم رو نگرفتم.... حتی با وجود دلخوری... دلتنگی،
دوباره به قلبم چنگ انداخت و افسارم رو به دست
گرفت...

روی چشماش متمرکز شدم، روی سینه‌اش، دستاش که
بی‌هدف و بلا تکلیف روی زانوش قرار داشتن... پاهای
کشیده و عضلانی و باز هم بغضم رو قورت دادم.

سینه‌اش بالا و پایین رفت و با حسی... که تودنگاهش
نشست و نفسش تند شد، به سرعت نگاهش رو گرفت:

- بذار امشب و آروم بگذرونیم... من مشکلی باهات
ندارم که اینجایی... تو هم راحت بذار تا هر طوری
هست که بگذره.

#دُر

#پارت_پونصد و شصت و نه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

حس کردم، به تنم میخ کوبیده و از شدت درد حرفش می‌خواستم با صدای بلندی جیغ بزنم " من راحت بذارم؟ من؟ "

" روزی که داشتم زندگیم و می‌کردم و التماس می‌کردم راحت بذار و دست از سرم برداری، تو عقب نکشیدی، نداشتی بدون این همه دردسر و آبروریزی زندگیم و بکنم... وادارم کردی با خواسته‌ها راه پیام، کنارت باشم، بهت خوب بگیرم، وابسته‌ت بشم، بیشتر از همه عاشقی... من احمق عاشقت شدم، برات جنگیدم... رو در روی همه ایستادم تا تورو داشته باشم، حالا که به قعر این بدبختی رسیدم و ازت یه یادگاری با ارزش گرفتم که یادآور خاطراتمونه، تو بهم می‌گی راحت بذارم؟ "

دود از سرم بلند شد.... وای خدا... من دیگه نمی‌تونم این مردِ خودخواه رو تحمل کنم...

حرف‌های رها، البرز، حتی ذهنِ خودم و این مسئله که بخوام با این بچه، دوباره به خودم بندش کنم، همه‌ش کشک...

اردوان کنار نمیاد... نمی‌خواد سدّ بیزاریش رو بشکنه و دوست نداره، منم با تلاشِ خودم کنارش بزnm تا دوباره بهش نزدیک بشم...

خیلی واضح داره بهم می‌گه نمی‌خوام بهم نزدیک بشی، نمی‌خوام عذرخواهی‌ها تو بشنوم... حتی نمی‌خوام بهم محبت کنی یا سعی کنی با توجه بیش از حدت وسوسه‌م کنی تا از این موضع خارج بشم...

من همینم... دلخور، عصبی و ناراحت و نمی‌خوام از هیچ راهی ببخشم...

از کنازش بلند شدم... نگاهش به آنی به طرفم بالا اومد.

برعکسِ رفتارِش، تو نگاهش چیزی شبیه این بود که ازم بخواد، دوباره سرِ جام بشینم.

بغضم به گلوم نیش زد و تا لب باز کردم، صدام رو هم لرزش دار کرد:

- نیومدم که آرامشت و بهم بزnm... بهت گفتم...

از زورِ بغضم مکثِ ریزی کردم و دستم رو روی لبم کشیدم:

- اومده بودم رهارو ببینم... روحمم خبر نداشت تو قراره امشب بیای.

- منم حرفِ خاصی بهت نزدم.

حرفِ خاصی نزده که قلبم داره آتیش می گیره؟

چونه‌م لرز گرفت.... نگاهش روی چونه‌م و بعد به چشمام کشیده شد و اخمی کرد.

- من حرفم این بود...

نموندم تا حرفش رو ادامه بده.... به سمت آشپزخونه رفتم و رو به رها و البرز گفتم:

- با اجازه‌تون من می‌رم خونه.

#دُر

#پارت_پونصدوهفتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

هر دوشون یکه خورده به سمتم چرخیدن.
تا نگاهشون به چشمام و بغضم رسید، رها ناامیدانه
گفت:

- بیا ببینم چی شده؟ چی گفت که اشکتو درآورده.

دستم رو زیر چشمام کشیدم:

- هیچی.

- من چیزی بهش نگفتم.

صدای خودش بود که از پشت سرم اومد و نزدیکم شد.

- چیزی نگفتی که اشکش و درآوردی حیوون... مگه تو آدم
نیستی؟ اگه نمیتونی مته آدم حرفی بزنی، حداقل خفه
بمون شب این بدبخت و خراب نکنی...

- من چیزی نگفتم البرز... الکی زده زیر گریه.

کنارم ایستاد و تا دستم رو گرفت و گفت:

- مگه چی گفتم بهت؟

دستش رو محکم کنار زدم... داشتم منفجر می شدم... بهم
می گه راحتم بذار، این یعنی گورتو گم کن و برای همیشه
دست از سرم بردار... بعد می گه چیزی نگفتم.

- من می‌خوام برم رها.

البرز عصبی غرید:

- خدایا من از دستِ شما دوتا دارم دیوونه می‌شم.... مگه بچه‌اید که نمی‌تونین مشکل‌تونو به خوبی حل کنین؟ چتونه شما؟ می‌شه منورها واسه هر مسئله‌ای، بن‌بست و انتخاب کنیم، بگیم خب مشکل حل نمی‌شه، دیگه با هم ادامه ندیم؟ زندگی که شوخی نیست... حرفی هست، مشکلی هست، می‌شینیم حرف می‌زنیم تا حلش کنیم... اگه من اون روزها مته تو با رها لج می‌کردم، اون می‌گفت می‌خوام برم، منم می‌گفتم بسلامت، الان این حال و روزمون بود؟ این زندگی و داشتیم؟

- مسئله شما با ما فرق داره.

البرز توپید:

- فرقی چیه؟ فکر می‌کنی چون رها حامله بود نگهش داشتم؟

- نه.... تو عاشقِ رها بودی، رها هم تا جایی که من می‌دونم همیشه باهات صادق بوده.

- من نبودم؟

اشکم چکید و بغضم رو با فشار قورت دادم.

نگاه تیره‌اش به صورتم کشیده شد و بدون تردید و مکث
"نه" گفت...

آتش گرفتم... همه اینا فقط به خاطر اون خواستگاری
لعنتیه...

دیگه چطوری ازش عذرخواهی کنم و بگم تو چه شرایط
غیرممکنی قرار داشتی، که نمی‌تونستم به اون موضوع
اشاره کنم.

سرم رو با حرص تگون دادم:

- باشه... حق با توئه، من نه صادقم، نه وفادار... به زنای
مته منم اعتماد نکن... من می‌رم لباس بپوشم رها جان.

- ای بابا... وایسا درسا... وایسا جان من.

رها دنبالم اومد... به سرعت و با قدم‌های لرزونم به
طرف اتاق رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم.

بخاطر اومدن البرز یکی از شومیزهای رها رو پوشیده
بودم.

مانتوم رو که از روی چوب لباسی برداشتم، اونو از دستم
کشید...

برگشتم تا چیزی بگم، دیدم اردوانه و قلبم ریش ریش شد.
چرا حالا اون راحت نمی‌ذاره؟ دیگه چی از جونم می‌خواد؟

- مان... مانتومو بده می‌خوام برم.
- من چی بهت گفتم که قاطی کردی؟

#دُر

#پارت_پونصدوهفتادویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

البرز و رها جلوی در ایستادن و پناه هم بهشون اضافه
شد و پرسید:

- خاله و بابام چشونه، خاله رها؟

رها سریع به سمتی هلهش داد:

- هیچی عزیزم... تو برو پیش دنیا، تکونش بده بیدار
نشه... برو دخترِ قشنگم.

اردوان لحظه‌ای نگاهش به اون طرف کشیده شد و دوباره بهم نگاه کرد.

- می‌گم چی بهت گفتم... حرفِ بدی بهت زدم؟ توهین کردم؟ مته بابات نشستم هر چی از دهنم دراومد تُف کردم بیرون که اینجوری داغ کردی؟

عاجز و عصبی به البرز نگاه کردم:

- بگو لباسمو بده.

البرز تا گفت " اردوان".

اردوان داد زد:

- می‌خوام بگه چی گفتم که جلوی شما اینجوری می‌کنه.

- گفتم راحتم بذار...

با گریه روی سینه‌اش زدم و چونه‌م لرزید:

- گفتم دست از سرت بردارم... گفتم هیچی نگم، کاری

به کارت نداشته باشم، نزدیکت نشم تا هر طوری هست امشب بگذره...

گریه‌م آزاد شد و هق زدم:

-چرا الان اینارو به من می‌گی؟ چرا اون موقع که من

التماس می‌کردم راحتم بذاری، نداشتی...

دوباره روی سینه‌اش مشت زد:

- آبروم تو خونوادم رفت، این همه مخفی کاری کردم
بخاطر تو و این رابطه که آخرش بیای بگی راحت
بذار؟

لب‌هام رو با بغض تو دهنم کشیدم و دستم رو تکون
دادم:

- بده برم دیگه...

بدون اینکه چیزی بگه، نگاهش رو به رها دوخت...
انگار داره از اون می‌خواد بیاد تا مانع رفتنم بشه.
از غرورش، خفه شدم...

می‌خواستم فقط یه جایی پیدا کنم که بتونم آزادانه گریه
کنم تا قلبم سبک بشه.

البرز که فهمید، منظورش چیه، با عصبانیت توپید:

- چرا رها بیاد... مشکلی خودته، خودتم حلش کن...
مگه نمی‌گفتی به منو رها ربطی نداره... پس به ما
مربوط نیست.

دستگیره‌ی در رو گرفت و در رو از پیرون به رومون بست.

نگاه اشکیم رو که دوباره بهش دوختم و خواستم بگم
مانتوم رو بده، کلافه مانتو رو گوشه‌ای انداخت و گفت:

- بس کن درسا... بس کن... هر منظورِ کوفتی داشتم،
قصد نداشتم برنجونمت.

پوزخندی زدم:

- آره قصد نداشتی...

- بلند شو برو دست و صورتتو بشور بریم شام بخوریم...
زشته اومدیم اینجا مته دو تا بچه رفتار می‌کنیم.

- من فقط می‌خوام برم.

- بلند شو حالا... بعد شام هممون می‌ریم.

اومد تا دستم رو بگیره، خودم رو کنار کشیدم... آروم
گفت:

- بخاطر رها و البرز زشته... تمومش کن... اینجوری

بره، همه ضد حال می‌خورن... شامم کوفتشون
می‌شه.

@Vip Roman

#دُر

#پارت_پونصدوهفتادودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دست و صورت‌م رو شستم و از سرویس بیرون اومدم... پناه
با یه حوله‌ی تمیز جلوم ظاهر شد و گفت:
- خاله رها گفت اینو برات بیارم.
لبخندی بهش زدم و لُپش رو کشیدم:
- مرسی قربونت برم.
- با بابام دعوات شد خاله؟
- نه عزیزم.
- خوبی؟
رها نزدیک شد و با چشمای غمگینش اینو پرسید.

واقعیتش اصلاً خوب نبودم و از وقتی اردوان تو اتاق باهام تنها موند و عطرش زیر بینیم نفوذ می کرد، حالم مرتب بدتر می شد و انگار بی نفس می شدم.

اون روز هم تو دفترش همین حال و تجربه کردم.

با اینکه مطمئن نیستم ولی یه حسی — بهم می گه هر چی هست به هورمون هام و این بارداری ربط داره که هر بار اردوان رو می بینم بی اختیار تا سر حد مرگ گریه می کنم و درد زیادی روی قلبم سنگینی می کنه.

- خوبم عزیزم.

- میزو چیدم، پسرها رفتن تو تراس سیگار بکشن، بیا تا اونا هم بیان.

همین که ما نشستیم اردوان و البرز هم اومدن... پناه کنار من نشسته بود و صندلی سمت راستم خالی بود...

اردوان اونو کنار کشید و نشست و بوی سیگار رو تو فضای اطرافم پخش کرد.

نگاه ریزش رو حس کردم... دستام لرز ریزی گرفتن... کفگیر رو برداشتم و اول برای پناه غذا کشیدم، بعد برای خودم...

قسمتی از کوبیده رو برش زدم و تو دهنم گذاشتم...
اشتهام به آنی تحریک شد و با میل، شروع به خوردن
کردم...

سر که بالا گرفتم، رها لبخندی زد و البرز آروم گفت:
- بکش اردوان.

- می کشم...

یه لحظه به سمتش چرخیدم، دستش رو زیر چونه زده
بود و بی حرکت به دیس پلو نگاه می کرد...

نگاهم رو که حس کرد، تا گردنش رو به سمت چرخوند،
سرم رو پایین انداختم و مشغول شدم...

نفهمیدم چقدر غذا خوردم، یا چقدر کشیدم...

اونقدر اشتها زیاد شده بود که هنوزم تمایل داشتم ادامه
بدم ولی به قدری سنگین شده بودم، بالاخره دست
کشیدم و از رها و البرز تشکر کردم.

کمکشون میز رو جمع کردم، در حین انجام کارها حس
کردم، هر آن ممکنه هر چی خوردم بالا بیارم...

همه رو معدهم گیر کرده بودن و هر کاری انجام می دادم به
جای سبک تر شدنم، سنگین تر می شدم و حس تهوعم
بیشتر می شد...

از این حال ترسیدم که نکنه بالا بیارم... اینبار چه دلیلی دارم... بارِ قبل نمی‌دونستم حامله‌م و فکر می‌کردم بخاطر گریه‌ی زیاد، حالم بد شده ولی الان...

آب جمع شده‌ی دهنم رو تند تند قورت می‌دادم تا از شرش خلاص بشم، ولی همین که بشقاب‌هارو برداشتم تا تو سینک بذارم، سرم گیج رفت و نزدیک بود بشقاب‌ها از دستم بیفتن.

این لحظه رو هم رها دید و هم البرز که سریع گفت:
- خوبی درسا؟ حس کردم سرت گیج رفت... درسته؟
فقط سرم رو تکون دادم... بشقاب‌هارو رها از دستم گرفتم:

- بشین عزیزم نمی‌خواد چیزی جمع کنی... خودمون جمع می‌کنیم.

آره بهتره برم بشینم تا سوتی بزرگی ندام.
نگاه ریزینِ اردوان که مشغولِ پناه کنار کانتربود، روم ثابت شد...

زیر نگاهش به سمتِ مبل‌ها حرکت کردم که یهو دوباره سرم گیج رفت...

وای خدایا... اینجا نه... نباید این راز آشکار بشه...

دستم رو به لبه‌ی جزیره گرفتم... اینبار اردوان از پشت سرم پرسید:

- درسا، خوبی؟

البرز- فکر کنم سرگیجه داره، کمکش کن بشینه، تا براش یکم لیموناد بیارم... حتما کباب‌ها چرب بودن، اذیتش کردن.

دستم رو که گرفت، نا نداشتم پشش بزنم یا بهش بگم ولم کنه تا خودم بیام.

به سمت مبلی بردم و روش نشستم.

نزدیکم بود، بدون اینکه دستش رو از روی دستم برداره.

- بخاطر غذا اینجوری شدی؟

من دارم بالا میارم... واقعا این واکنش لعنتی داره تو معدهم شکل می‌گیره...

نگاهم رو به اردوان دوختم... صورتش رو تار می‌دیدم.

چی داره به سرم میاد... این اولین تجربه‌ی بارداریمه و حتی نمی‌دونم این علائم واقعا بخاطر بارداریه یا بیماری خاصی داره تنم رو درگیر می‌کنه.

- درسا؟

یک آن همه چیز برام سیاه شد، دیگه حتی تار هم
نمی دیدم...

اسیدِ معده‌م که به سمت دهنم یورش آورد، دستم رو به
سمت جایی گرفتم تا بهش نشون بدم، منو به سمت
سرویس بیره و بی هوا عوق زدم.

#دُر

#پارت_پونصدوهِفتادوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

داشتم صورتم رو می شستم و خودم رو به خاطر این
سوتی، نهیب می زدم...

موندم موندم تا آخر همه چی اینجوری خراب شد...

صداها از بیرون سرویس تقریباً به گوشم می‌رسید، البرز داشت می‌گفت " بگم غذا مشکل داشته، خب هممون از همین خوردیم، حساسیتی چیزی داره که غذا بهش نساخته"

اردوان- نمی‌دونم... اولین بارش نیست که می‌خوره، قبلاً می‌خورد مشکلی نداشت.

البرز- شماها خوبید الان؟

رها- من که مشکلی ندارم، تو چی اردوان؟

- منم مشکلی ندارم... فقط نمی‌دونم از بین ما درسا چرا حالش بد شد...

البرز- می‌خوای بیرش دکتر مطمئن شو بین چشه، شاید از قبل مشکلی داشته.

رها- آره اتفاقاً، ظهر هم داشتیم آشپزی می‌کردیم بازم اینجوری شد...

اردوان- یعنی حالش بهم خورد؟

لحظه‌ای سکوت شد... شیر آب رو بستم و چند تا دستمال کشیدم و صورتم رو خشک کردم...

خواستم دستگیره‌ی در رو پایین بکشم که یهو با شنیدن حرفِ رها پاهام منجمد شدن.

- می گم یه موقع حامله نیست؟ آخه ظهر که گوشت و تفت می داد بوش اذیتش می کرد...

گوش هام تیزتر شدن و با استرس لبم رو به دندون گرفتم. طعمِ دهنم زهرمار بود، آب دهنم رو که قورت می دادم، حسِ حالت تهوعم دوباره تحریک می شد.

اردوان- حامله؟ از کجا حامله بشه؟ ما سه ماهه با هم نبودیم.

تنم یخ کرد... این طرز فکرِ اردوان در مورد رو به رو شدنِ با این موضوعه؟

یعنی اگه بفهمه من حامله م قراره اینجوری فکر کنه؟ رها هم مثل خودم تعجب کرد و حتی شک ندارم اینو به عنوان یه توهین تلاقی کرد، چون صداش محکم بود وقتی گفت:

- وا... یعنی چی از کجا حامله بشه؟ اگه باشه خب از خودته دیگه... سه ماهه با هم نیستین، قبلش که بودین.

چشمام رو بستم و دستم رو بی حال به در گرفتم. اردوان- چطور ممکنه آخه؟ اگه حامله بود قبلش به من می گفت... بعدشم ما همیشه مراقب بودیم.

البرز- منم زیاد مراقب بودم، ولی خب گاهی پیش میاد...
 اردوان- همچین چیزی نیست، من مطمئنم.
 رها- منم با اطمینان حرف نزدم، گفتم شاید... اصلا بیرش
 دکتر شاید مسمومیتی چیزی از قبل باشه.
 کسی به در زد و صدای اردوان اومد:
 - درسا؟ باز کن درو...

دستم لرز داشتن و سرانگشتم سرد بودن.. از استرس و
 هجوم حس‌های منفی که از این مکالمه داشتم و وضعیت
 بلا تکلیفی که توش گرفتار بودم.

در رو به آرومی باز کردم... کسی- که نمی‌خواد منو ببخشه
 و شرایط زندگیم تو این چند ماه براش مهم نبوده، نباید
 نگران حال و وضعیت الانم باشه...

نگرانیش هم دیگه تکونم نمی‌ده، شور نمی‌گیرم از اینکه
 اردوان، اردوانی که نمی‌خواد حصارِ تخیسی- و غرورش رو
 کنار بزنه، نگران من شده.

من باید مقابلش سرپا بمونم، تا فقط از این خونه بیرون
 برم.

دیگه حتی نمی‌خوام در مورد شرایط بارداریم باهاش
 حرف بزنم.

هیچ کس هم حق نداره منو مجاب کنه تا در موردش با
این مرد حرف بزنه...
حتی مامان و بابا...
#دُر

#پارت_پونصدوهفتادوچهار
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم که به نگاه نگرانش افتاد، خودم رو سریع جمع و
جور کردم و گفتم:

- صبح که داشتم می اومد تو مسیر کیک و آبمیوه
خوردم... معدهم به این چیزها حساسه... هر وقت
می خورم حالم بد می شه...

نگاهم رو به البرز و رها هم دوختم:

- ببخشید نگران‌تون کردم...

اردوان- یعنی همش بخاطر کیک و آبمیوه اینقدر بالا آوردی؟

سرم رو تکون داد:

- معده‌م جدیداً حساس شده...

رها- حتما معده‌ت عصبیه، تو هم که این مدت ذهنت همش درگیر بوده...

- خلاصه ببخشید اینجوری شد.

البرز اخمی کرد:

- مگه دست خودته که هی عذرخواهی می‌کنی دختر... بیا بشین تا برات یه شربت نعناع درست کنم بخوری حالت جا بیاد.

- ممنون من می‌خوام برم خونه...

رها به ضرب گفت:

- با این حال؟

اردوان دستم رو گرفت و تمام مدتی که تو سکوت فقط بهم زل زده بود، یهو به سمتی کشیدم و گفتم:

- بپوش می‌برمت دکتر... اول حالتو چک کن بعد می‌رسونمت... پناه بمونه اینجا تا من بیرمش.
- البرز- باشه، بیرش خیالِ ما هم راحت بشه... نگرانِ پناه هم نباش...
- من خوبم... چیزیم نیست فقط می‌خوام برم خونه...
- اردوان- یعنی چی حالت خوبه؟ بچه‌ها میگن از صبح این حالت.
- برم خونه استراحت کنم خوب می‌شم.
- سریع به سمت اتاق رفتم... پشت سرم اومد و دوباره تکرار کرد:
- تو انگار جز اینکه داری با همه لج می‌کنی، با خودتم لج کردی... همین الان کلی بالا آوردی، رها می‌گه ظهر هم حالت بد بوده...
- مانتوم رو سریع پوشیدم.
- درسا؟
- نگاهش کردم و به تندی گفتم:
- واسه من دلسوزی نکن، حالِ من هر چی هست، به تو ربطی نداره.

طوفانی نگاهم کرد... رها که تو قابِ در ایستاد، با ملایمت
و نرمش گفت:

- عزیزم برو چه اشکالی داره، شاید مسموم شدی، دکتر
چکت کنه ضرری که نداره... ما هم از دل‌نگرانی در میایم.

- خوبم رها، به خدا حالم خوبه... معدهم فقط یه خورده
حساس شده، قرص بخورم اوکی می‌شه.

- خب مگه نمی‌گی معدت مشکل داره، باید بیفتی دنبال
درمانش، همین‌جوری ولش کنی بدتر می‌شه...

رها- راست می‌گه درسا...

- تو از یه ماه پیش مریضی، اگه قرص‌ها تاثیر داشتن،
تا الان باید خوب می‌شدی.

#دُر

#پارت_پونصدوهفتادوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

وقتی دید چیزی نمی‌گم، پوفی از کلافگی کشید و به رها نگاه کرد:

- سر همین لجبازی‌هاش کارِ ما به اینجا کشید، هنوزم دست بردار نیست.

- کوتاهیِ خودتو گردنِ لجبازیِ من ننداز.
به تندی گفتم و شال هم روی سرم انداختم.
یک آن به دستم چنگ زد و به تندی گفت:

- کوتاهیِ من؟ کدوم کارم کوتاهی بود؟ بین من خطا کردم تا این رابطه از هم بی‌پاشه، یا خودت باعث شدی؟

پس این رابطه از هم پاشیده و من نخواستم تا الان این حقیقت رو قبول کنم.

بمونم و راحت بهش بگم حامله‌م، اونم در حالی که ارزشی برای خودم و رابطه‌ی تاریکمون قائل نیست؟

نه من این راز و نمی‌گم و این بین منو مامان محفوظ می‌مونه، تا اردوان مشخص کنه من کجای زندگیشم...

بی حرف فقط نگاهش کردم، من خطا کردم درست، اما
خطام تا این اندازه بزرگ نیست که بارها شخصیتِ منو
به هر نحوی بخاطرش خورد کرده.

- دستم و ول کن.

- درسا !!

- ولم کن اردوان... من حتی اگه رو به مرگم باشم، با تو
نمی رم بیمارستان.

رها- با من برو... من می برمت اصلا.

قبل از اینکه چیزی بگم، گوشیم زنگ خورد و اسمِ مامان
روی صفحه افتاد...
به رها نگاه کردم:

- می شه برام یه آژانس بگیری برگردم خونه، مامانم داره
زنگ می زنه...

سری تگون داد و مستاصل کنار رفت...

نگاهم روی اردوان و چشمای تنگ و تاریکش کشیده
شد...

با همه وجودم دوسش دارم، حتی الان که به شدت ازش
دلخورم... ولی دیگه نمی خوام برای برگردوندنش به
زندگیم تلاش کنم.

اگه اون جزی از سرنوشت من باشه، ترجیح می‌دم از این به بعد دیگه خودش باقی‌مونده‌ی این مسیر رو برای راه رسیدنمون به هم، طی کنه...

- خودم می‌رسونمت...

بلندتر گفت:

- رها زنگ نزن، می‌برمش خودم.

دیگه اعتراضی نکردم... اگه این قدم اولش باشه، پس باهاش کنار میام.

پناه رو نیاورد و به البرز گفت:

- درسا رو که رسوندم، برگشتنی میام دنبالش.

با بچه‌ها خداحافظی کردم و تو ماشینش نشستم.

در رو که بست، آروم گفت:

- به مامانت چی گفتی؟

- گفتم تا چند دقیقه دیگه میام.

- یه دوری می‌زنیم بعد می‌رسونمت.

استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد...

بی‌مقدمه گفتم:

- اگه می‌خوای بازم تیکه بارم کنی و حرفِ اون شب و در
بیاری، به اندازه کافی گفتم، منم زیاد شنیدم... فکر کنم
دیگه حسابی خالی شدم...

- صد سال هم بگذره من خالی نمی‌شم دُر...

دُر گفتنش رو که شنیدم، چونه‌م بی هوا لرزید...

نگاهش کردم... استخون‌های آرواره‌ش محکم و منقبض
بودن و نگاه باریکش به مقابل بود...

قلبم اون لحظه با تمام قدرت، به سینه‌م فشار آورد...

چشمام روی دستای مردونه‌ش فوکوس کردن...

لعنت بهت اردوان... از اون دسته آدم‌هایی هستی که از
اشتباه، عزیزهات به سادگی نمی‌گذری...

نمونه‌اش مامان و بابات و من باید از روز اول می‌فهمیدم
با مردی سروکار دارم که زخم‌خورده‌ی یه اشتباه پررنگ از
خانوادشه و از نظرش بخشیدنِ اون اشتباه، فرصت دادن
برای اشتباه بعدی هست...

- خاله گلاب حالش چطوره؟

#دُر

#پارت_پونصدوهفتادوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاه تقریبا متعجبی بهم انداخت... حتما داره فکر می کنه،
چه جوری بحث رو به سرعت عوض کردم.
در واقع بخاطر فکر کردنم به خونوادهش، یهویی خاله
گلاب تو ذهنم اومد.

- خوبه... همش در موردت ازم می پرسه.

سر تکون دادم:

- هنوز می بریش تو جلسات پزشکی؟

- اوم، می برم... خدا روشکر بهتره... ولی خب پارکینسون
طوری نیست که آدم بگه بهبود پیدا می کنه... روز به روز
بدن و بیشتر درگیر خورش می کنه.

- فکر کنم وقتایی که تو و پناه کنارشین حالش بهتره.

- دیشب اونجا بودیم.

با لبخندش به سمتم چرخید:

- خواستم شام بگیرم، گفت نگیر، خودم براتون آشپزی می‌کنم... رفتیم برامون یه آبگوشت دیزی خوشمزه هم پخته بود.

- دستش درد نکنه.

بعد از همه این ساعت‌ها تازه داشتیم یه مکالمه‌ی آروم رو پیش می‌بردیم.

این حال رو دوست داشتم، به شرطی که اردوان با صحبت‌های بعدیش خرایش نکنه.

اما طولی نکشید، آروم صدام زد:

- درسا؟

قلبم فرو ریخت و هوم خفه‌ای میون استرسم گفتم.

نگاهم که کرد، تنش و استرسمم بیشتر شد.

- اگه داری چیزی و ازم مخفی می‌کنی، همین الان بهم بگو.

- چی؟

نگاهش یه لحظه روی شکمم رفت و برگشت:

- نمی‌دونم... اینو من باید بفهمم... درسته؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم و شالم رو نامحسوس روی شکمم کشیدم.

من به خودم قول دادم تا وقتی این رابطه ثباتی پیدا نکرده، چیزی بازگو نکنم.

- نمی‌دونم منظورت چیه، ولی چیزی هم مخفی نکردم.

- مطمئنی؟

خیره‌ی خیره بهش زل زدم.

- واضح بگو منظورت چیه؟

به جای جواب پرسید:

- چیزی می‌خوری برات بگیرم.

- نه...

- بچه‌ها که داشتن در مورد حاملگی ازت می‌پرسیدن، نگات یه جوری بود، حس کردم، رنگت پرید.

دوباره نگاهم کرد:

- مطمئن باشم، چیزی نیست؟

- من که گفتم... معده‌م اذیته... بعدم به قول تو از کجا حامله بشم، من که سه ماهه...

قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم، دستم رو گرفت و با فشاری که به مچم داد، خشدار و تیره گفت:

- تو حرفام دنبال بحث نباش، سه ماهه از هم دوریم، قبلش که با من بودی!

#دُر

#پارت_پونصدوهفتادوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بدون پلک زدن فقط بهش زل زدم.

آروم‌تر و ملایم گفتم:

- اگه همچین چیزی هست باید به من بگی، بسه هر چی تا الان پنهون کاری کردی... هنوز درس تو یاد نگرفتی که گفتن حقیقت همیشه بهتر از پنهون کردنه؟!

- یاد گرفتم.

- خب؟

یه لحظه به سرم زد حقیقت رو بهش بگم، اما سریع حرفم رو پس زدم و تا لب باز کردم که بگم "همچین چیزی نیست" دستش رو مقابلم بالا گرفت و کوتاه و دستوری گفت:

- صبح میام دنبالت می‌ریم آزمایشگاه.

- واسه چی بریم، وقتی...

- نه... الان هیچی نگو... نذار این حرفت موقعیت‌های بعدتو خراب کنه... می‌رسونمت خونه، امشب و با آرامش می‌خوابی، فردا صبح میام دنبالت می‌ریم آزمایشگاه... دیگه نمی‌خوام مته کبک سرم تو برف باشه تا از این بیشتر ضربه بخورم.

ظاهرا راه فراری نداشتم... اون مصممه این راه رو تا تهش بره تا بفهمه اینبار چه رازِ بزرگ‌تری ازش پنهون کردم.

حالا مگه این خوره دست از سرم بر می‌داشت؟

آب پرتقالی که تو اون حال و تنش برام خریده بود، تو دهنم مزه‌ی زهرمار می‌داد.

نفهمیدم چقدر ازش خوردم و باقیمونده‌اش رو به اردوان
دادم...

انقدری که درگیر فکر و خیالِ حرفاش و فردا و برملاشدنِ
حقیقتِ پنهونم بودم، حتی متوجه نشدم کی جلوی خونه
پیاده‌م کرد...

نگاه آخرش مثل یه محاکمه بود...

اینکه داره بهم می‌گه "من از اینم سر در میارم، اما بازم به
ضررِ خودت تموم می‌شه که داری خلافِ جهت آب شنا
می‌کنی"

وقتی تو تخته خزیدم، دوباره افکارم به ذهنم یورش
آوردن...

اینبار بدتر از شب‌های قبل...

من تو چشم اردوان شبیه یه دروغگوی قهارم که به نوعی
دارم، پشت سر هم گند می‌زنم.

یک‌بار با پنهون کاریِ رازِ فرهاد و بعد از اون خواستگاری
کذایی و حالا حامله شدنم...

نرمشِ یهوییشم برای همین بود تا به آرومی و از راه
مسالمت آمیزی قانعم کنه، تا با پیشنهادش کنار بیام و
فردا برای آزمایش دادن، همراهیش کنم.
بخاطر همین رفتارش نسبت به قبل، خیلی آنی تغییر کرد.
اوه... نمی دونم اصلا چه کسی رو مقصر بدونم...
اون...؟ خودم...؟ یا رها که بی موقع از این موضوع حرف
زد؟!

نتونستم بخوابم...
به قدری مغزم شلوغ و سردرگم بود که تا صبح روی تخت
غلت زدم...
چند بار بخاطر شکم دردم، این پهلوی و اون پهلوی شدم...
نشستم... مثل جنون زده ها تو اتاقم راه رفتم...
روانم کاملاً درگیرِ یه مسئله ای بود که راه حلی براش
نداشتم...
فقط به این فکر می کردم، اردوان با فهمیدنِ پنهون کاری
جدیدم، اینبار چه واکنشِ سختی از خودش نشون می ده؟
کاش مامان بیدار بود تا حداقل با اون حرف می زدم و کمی
آروم می شدم.

وقتی او مدم، درست نتونستیم با هم حرف بزنیم...
حتی در مورد عمو و زن عمو چیزی نگفت.

بابا کمی ناخوش بود و سعی کردیم تمرکز مون رو روی حالِ
اون بذاریم، که مشخص بود، بخاطر مهمون‌های امروزش
به این حال افتاده...

صدای اذان که تو گوشم پیچید نگاهی به ساعت
انداختم...

یه ربع به پنج بود و من داشتم مثل مارِ زخمی دورِ خودم
پیچ می‌خوردم...

گوشیم رو برداشتم، تا به اردوان پیام بدم و با یه دلیل
مسخره بهش بگم فردا نمی‌تونم همراهش برم...

همه جور بهونه‌ای برای فرار تو ذهنم بود ولی می‌دونم
هیچ‌کدوم نمی‌تونن به سادگی از این فلاکت نجاتم بدن...

با گفتنِ این بهونه‌ها، شکِ اونو برای پی بردن به حقیقت
بیشتر می‌کنم...

#دُر

#پارت_پونصد و هفتاد و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای زنگ گوشیم رو که شنیدم، پلک‌هام رو با سستی
باز کردم...

سرم به شدت درد می‌کرد و پیش‌ونیم بخاطر کم‌خوابی
دیشب، تیر می‌کشید.

گوشی رو از پشت سرم برداشتم تا صداش رو خفه کنم و
دوباره بخوابم، ولی تا اسمِ اردوان رو دیدم، سیخ سرجام
نشستم...

اردوان... اردوان... بعد از چند ماه قهر و دوری؟!
یک آن دیشب و تمام اتفاق‌هایی که پشت سر گذاشتم،
به خاطر اومدن...

قرارِ آزمایشگاه...

لعنت... ما با هم قرار داشتیم.

دستم بی اراده شروع به لرزیدن کرد و به جون موهای نامرتبم افتادم.

صفحه خاموش شد و ثانیه‌ای بعد، دوباره اسمش مقابل چشمام نشست.

تماس رو با مکث و تردید وصل کردم:
- بله؟

- سلام صبح بخیر... زنگ زدم بیدارت کنم، گفتم تا حاضر بشی منم چند دقیقه دیگه می‌رسم.
لبم رو به دندون گرفتم و سکوت کردم.
- درسا؟

- بله؟

- خوابت برد؟ من دارم حرکت می‌کنم، پاشو یواش یواش آماده شو که...

- می‌شه یه روز دیگه بریم؟
سکوت کرد...

- من دیشب اصلاً نخوابیدم، سردرد دارم، نمی‌تونم از تخت بیام بیرون.

- چرا نخوابیدی؟
- نمی‌دونم...
- به چی فکر می‌کردی که خوابت نبرد؟
- نمی‌دونم اردوان... نمی‌دونم.
- می‌ریم آزمایش‌تو که دادی سریع میارمت خونه دوباره بخواب.
- نمی‌تونم... اصلاً نخوابیدم، خوابم میاد... نمی‌تونم از جام پاشم.

#دُر

#پارت_پونصدوهفتادونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

باز هم سکوت کرد...

از این فرصت استفاده کردم و سریع گفتم:

- فردا می‌ریم، اصلاً خودم می‌رم جواب آزمایشم برات می‌فرستم تا مطمئن بشی هیچ خبری نیست.

- با اطمینان حرف نزن!! تو یاد گرفتی زبونی دروغ بگی، ولی یادت می‌ره چشمت چقدر زود لوت می‌دن.

اوه لعنت... من یهوپی این حرف رو زدم، بدون اینکه به عواقبش فکر کنم.

صدای تک‌خنده اش اومد:

- درساً، می‌دونی که چوبِ خط چقدر پر شده، اینم می‌دونی دیگه راهی نداشتی که اگه بخوامم نتونم ببخشم، اینبار به جونِ پناه اگه چیزی باشه و ازم مخفیش کردی...

- چیکار می‌کنی؟ خطم می‌زنی واسه همیشه؟ مگه الان نزدی؟ اصلاً این واسه تو چه اهمیتی داره وقتی بقولت ما دیگه با هم نیستیم؟

- نیستیم آره و نخواهیم بود، قبلاً هم بهت گفتم، با آدمایی که راحت دروغ می‌گن و استادِ پیچوندنن، نمی‌تونم

کنار بیام... ولی اگه این وسط پای یه بچه در میون باشه،
مجبورم اوضاع رو تغییر بدم.

- مجبوری؟

حرصم بالا گرفت و بی‌هوا تلخ شدم و توپیدم:

- نترس اردوان، مطمئن باش هیچ بچه‌ای در کار نیست
که بخواد آیندتو به خطر بندازه.... من از خودم مطمئنم،
تو هم مطمئن باش قرار نیست یه زن دروغگو و بالِ
گردنت بشه...

- درسا من دارم...

سریع گوشی رو روی صدش قطع کردم و بلافاصله
خاموشش کردم و کنار انداختمش...

اوضاع بقدری بغرنج شده که هیچ فکری به ذهنم
نمی‌رسه، فقط تنها چیزی که دیشب قبل از بسته شدنِ
پلک‌هام به ذهنم رسید...

از خوابم گذشتم و سریع بلند شدم...

چند دست لباس توی ساکم گذاشتم، همراه با تمام
وسایل مورد نیازی که قرار بود برای یه مدت همراهم
باشن...

*

بلیط توی دستم بود و روی صندلی منتظر نشسته بودم
تا سوار شدنمون رو اعلام کنن...

حرف‌های مامان و تلنگرش دوباره مثل سوزن، زیر پوستم
فرو رفت...

وقتی مشکلی اصلیم رو به گوشش رسوندم و فهمید قصد
دارم از اردوان فرار کنم، با عصبانیت بهم توپید:

"یعنی چی این رفتارها، من دارم می‌زنم تو سرِ خودم تا شما
دوتا هر طور شده برگردین با هم آشتی کنین، تو می‌خوای
مسئله به این مهمی روازش پنهون کنی؟ خجالت بکش
درسا، راست می‌گه تو هنوز آدم نشدی، می‌دونی اگه
بفهمه با بچه‌ش فرار کردی، چه دیوونه‌ای ازش در میاد؟
اگه بری بلایی سرِ بچه‌ش بیاد چی؟ فردا چی می‌خوای

جواب بدی؟ خودش نزده می‌رقصه، حالا تو بیا گزک دستش بده"

چقدر اصرار کرد تا جلوم رو بگیره، ولی من به این دوری بیشتر از هر چیزی نیاز داشتم...

بابا حالِ بدم رو از چشم‌ام خوند که به دور از فهمیدنِ دردِ دلم، فقط تاییدم کرد و گفت :

"خوبه بابا یه مدت برو پیش بابابزرگت، هم یه حال و هوایی عوض کنی، هم از این کرختی در بیای، این مدت همش خونه موندی خودتو اذیت کردی"

تنها مامان می‌دونست من برای چه دردِ کوفتی دارم از این مخمسه فرار می‌کنم.

من تصمیم رو گرفته بودم... در هر صورت اردوان بفهمه، یا نفهمه ری‌اکشن خوبی ازش در انتظارم نیست... حداقل با رفتنم کمتر می‌تونم تو دسترسش باشم و شوک و استرسِ کم‌تری بهم وارد می‌شه...

روی صندلی وی‌آی‌پی نشستم و زورقِ شکلاتم رو باز کردم و تو دهنم گذاشتم.

از پشت پنجره‌م، صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی رو شنیدم و چیزی از دلم گذشت و پوزخند زدم.

" فکر کن اردوان یهو بیاد اینجا جلوی ماشین و بگیره و پیش همه داد بزنه بگه، با بچه‌ی من کجا داری فرار می‌کنی"

راننده که پشت فرمون نشست و بسم‌الله گفت، چشمام رو بستم و به صندلی تکیه زدم.

می‌خواستم تا رسیدن به مقصد، آرام و راحت بخوابم، اما صداهای توی سرم به قدری بلند بودن که با وجود شلوغی و سروصدای اطرافم، اینجا هم دست از سرم برنمی‌داشتم.

چند دقیقه گذشت... انتظارم برای حرکت طولانی شد... چشم که باز کردم، از شیشه‌ی کنارم کسی رو دیدم که حتی باورم نمی‌شد، به این سرعت فکرم تبدیل به حقیقت شده و اون ماشین و جیغ پرسروصدای لاستیک‌هاش، ماشین اردوان بوده...

داشت با سرعت همراه کسی به این سمت می‌اومد و شک نداشتم، هدفش خودمم و چیزی که قبلا تصور کردم...

#دُر

#پارت_پونصدوهشتاد

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با اون مرد بالا اومد و بین صندلی‌ها نگاه انداخت...
 مرد با لیستی که میون دستش بود، اسمم رو خوند:
 - خانم درسا کرامت...

نیازی نبود خودم رو نشون بدم تا بفهمن کجا نشستم.
 نگاه تیز اردوان خیلی زود پیدام کرد و به اون مرد چیزی
 گفت و بعد بهم نزدیک شد...
 سرش رو با حرص تکونی داد و همین که کنارم ایستاد ریز
 زمزمه کرد:

" پشت سرِ هم داری تِر می زنی درسا کرامت "

جلوی همه ساکم رو برداشت و دستم رو با ابروهای پیچ خورده و زمختش گرفت و راه افتاد.

هیچ حرفی نزدم... در واقع نطقم کور شد... چون با کوچکترین حرفی می دونستم زلزله اش خیلی زود تنم رو درهم می لرزونه.

زیر نگاهای عجیب آدم ها، از اونجا پیاده شدیم و به سمت ماشینش حرکت کرد.

ساک رو با تندی روی صندلی عقب پرت کرد و درِ جلو رو باز کرد:
- بشین.

بدون اعتراضی نشستم. می دونم ماما کار رو خراب کرده و اردوان رو در جریان گذاشته.

آه ماما... کاشکی اینجوری در حقم لطف نمی کردی.
اون الان می دونه من برای چی ازش فرار میکنم و همین اوضاع رو خطرناک کرده.

کمی از مسیر رو که رفتیم، بالاخره سکوتِ نیش دارش رو شکست:

- کجا می خواستی فرار کنی؟

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و ریز گفتم:
 - واسه چی فرار کنم... داشتم می رفتم خونه بابابزرگم.
 - تو صبح به من گفتی خوابت میاد... ما قرار بود با هم
 بریم آزمایشگاه...
 با تهدید گفت و چشماش رو تو نگاهم درشت کرد.
 این یعنی تو قصد پیچوندن و فرار داشتی، چیزی که قبلا
 بهم گفت چقدر ازش بیزاره.
 - با بچه‌ی من کجا داشتی فرار می کردی؟
 - بچه‌ی تو؟
 پوزخندی زدم:
 - کدوم بچه؟ یکی یه حرفی زده، فکر کردی خبریه، راه
 افتادی دنبالم...
 دادِ بلندی زد و با تکرار حرفش چند بار محکم روی فرمون
 کوبید:
 - بسه، بسه، بسه درسا، بسه هر چی دروغ گفتی...
 آرنجم رو گرفت و تو صورتم خشدار و محکم توپید:

- دیگه دارم از دستت دیوونه می‌شم... خطا پشتِ
خطا، پشتِ سر هم داری گند می‌زنی... گندت واسه
خودت تنها نیست، داری زندگی منم زیر و رو می‌کنی.
نعره‌ی بلندی زد:

- چطور جرات کردی با بچه‌ی من فرار کنی؟
به سختی تکونم داد:

- چطوری جرات کردی؟
ماشین جایی چرخید و قلبم از حادثه‌ای که تو یک صدم
ثانیه احتمال دادم در حال رخ دادنه فرو ریخت و جیغ
کشیدم. exchange group
خیلی زود فرمون رو چرخوند ولی صدای سایشِ بلندِ
لاستیک‌ها زهرِ ترکم کرد.
کنارِ خیابون که توقف کرد، با عصبانیت و خشم تند تند
نفس کشید...
یکه خورده و مات به اطرافمون نگاه کردم. @Vip Roman

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

خدایا... چرا این عشق داره به بیراهه می‌ره؟ چطور شد
یهو از مسیر اصلی منحرف شدیم و به این جاده‌ی بی‌انتهای
رسیدیم، که همش داریم با بحث و جدال و ناراحتی با هم
سر می‌کنیم؟

تپش‌های تندِ قلبم متوقف نمی‌شدن...

نفس‌هام از شدتِ ترسِ ناگهانیم بقدری بلند و صدا دار
بودن که اردوان هم با حسی— از نگرانی که یهویی تو
چشماش افتاده بود نگاهم کرد...

دستم رو که روی قلبم دید، سریع از ماشین پیاده شد.

قبل از اینکه در رو ببنده، هشدارِ تندی داد:

- پاتو از ماشین بذاری بیرون قلمِ پاتو می‌شکنم.

جا خورده بهش نگاه کردم... بین به کجا رسیدیم که هر
جوری دوست داره باهام حرف می‌زنه !!
انگشتِ اخطار آمیزش رو تکونی داد:

- دیگه کوتاه نمیام درسا، هر چی کوتاه اومدم بسه...
می‌شینی تا من برگردم.

نفهمیدم برای چی پیاده شد.

نفسم به زور بالا میاد، چطوری می‌تونم فرار کنم؟؟
چند دقیقه بعد، در حالی که داشتم هنوز قفسه‌ی سینه‌م
رو مالش می‌دادم، با یه آبمیوه‌ی خنک برگشت و درِ
ماشین رو باز کرد.
کنارم ایستاد و لیوان رو به طرفم گرفت:

- بخور اینو...

با بغض به نگاهش زل زدم... محکم و عصبی گفت:

- نگام نکن، نگام نکن دیوونه می‌شم... اینو بخور تا
بیشتر از این گوه نزدی به اعصابم.

با دستِ لرزونم آبمیوه رو گرفتم و فقط دو قلپ ازش
خوردم تا نفسم دوباره بالا بیاد.

- من باید از بقیه بشنوم تو حامله‌ای !!

- کی بهت گفتم من حامله‌م؟ مگه هر کی..

نداشت جمله‌م رو کامل کنم، سریع به چونه‌م چنگ زد و با دندون‌های قفل شده‌اش، توپید:

- خسته نشدی از این دروغ‌ها؟ حالت از خودت بهم نمی‌خوره راست راست تو چشم‌ام نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟ رها دروغ می‌گی حامله‌ای، مامانت چی؟ اونم دروغ می‌گی؟

چونه‌م رو سخت‌تر فشرد و غرغش کرد:

- تا کجا می‌خواهی پنهون کاری؟ من چه نامردی در حقت کردم که تو این راهو یاد گرفتی، همش دروغ می‌گی؟ این مدل زندگی رو دوس داری؟ ها؟ اینجوری دوس داری که منم همش بهت دروغ بگم؟

سرم رو عقب کشیدم، چونه‌م درد گرفت، ولی دستش از روی چونه‌م پایین نرفت...

لرزشش رو زیر دستش حس کرد.

لب‌هامم از بغضم لرزش گرفتن.

چشم‌ام که از اشک پر شدن، به تندی سرم رو عقب روند و دستش رو برداشت و همون لحظه اشکم با تمام قدرت روی چونه‌م فرو ریخت.

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لیوان رو با خشم توی سطل آشغالِ اون اطراف انداخت
و دوباره پشت رول نشست.

ماشین رو به حرکت در آورد و زیر لب زمزمه کرد:

- بخاطر بابات نگفتی با منی تا اون خواستگاریِ تخمی و
ترتیب بده.

هه‌ای از تمسخر کرد:

- کاری رو که قبلا باید می‌کردم الان می‌کنم که بفهمی با
دروغ‌ها چقدر همه رو عاصی کردی.

چپ چپ نگاهم کرد:

- می خواستی بری تو یه شهر دیگه یواشکی سقطش کنی،
که ننه و بابات نفهمن، چه آب زیرکاهی هستی؟

- من آب زیرکاهم؟

کفِ دستش رو محکم روی فرمون زد:

- پس چی هستی؟ چی هستی لامصب که جونمو با
رفتارات گرفتی، با اون بچه کدوم گوری می خواستی
بری؟

بی هوا به گریه افتادم و گفتم:

- من فقط داشتم می رفتم خونه بابابزرگم یه مدت از اینجا
دور بشم... خسته شدم از این زندگی، یه طرف تویی، یه
طرف بابا که دارین دیوونم می کنین.

- چرا به من نگفتی حامله ای؟

لب هام رو به پایین خم شدن و چونه ی لرزونم رو تو
چنگم گرفتم تا دیوونگی و عصبانیتم رو کنترل کنم...

- سه ماهه از من پنهون کردی... آخ... خدا... این زن
بلایِ جونمه... بین منو به چه حالی انداخته... سه

ماه، سه ماه از من پنهون کردی، باز می خواستی
پنهونش کنی، تا یواشکی...

جیغ زدم:

- نمی خواستم سقطش کنم، اینقدر چرت و پرت نگو
خستم کردی... بچه ی منه... حتی اگه تو
نمی خواستیش، باز سقطش نمی کردم... بخاطرش
جلو همه هم وایمیستادم، می رفتم... می رفتم یه جایی
گم می شدم تا کسی اذیتمون نکنه.

ساکت شد و تنها نگاهم کرد... سینه ام پر از خشم و بغض
بود و به حق افتادم...

شالم رو از دور گردنم باز کردم و روی شونه هام
انداختمش، تا بتونم نفس بکشم.

- تو از کجا می دونی من نمی خواستمش؟

حرفی نزدم و تنها حق هقم تو سکوت ماشین پیچید.

- اگه ریگی تو کفشت نبود پس چرا این مدت از من
مخفیش کردی؟

- منو بیر خونه اردوان، من حوصله ندارم با تو بحث
کنم... این چند ماهم اینقدر بحث کردیم که جونی برام
نمونده... بیرم خونه...

پوزخندی از تمسخر زد:

- باشه حتما...

نگاهم که به مسیر افتاد و متوجه شدم، داره مسیرِ
خونه‌اش رو طی می‌کنه، با عصبانیت روی کنسول زدم:

- منو بیر خونه خودمون، من خونه تو نمیام...

سرعت ماشین رو بیشتر کرد تا بهم بفهمونه حرفم پشیزی
براش ارزش نداره و بالاخره جلوی خونه‌ش توقف کرد و
ریموتِ پارکینگ رو فشار داد.

- می‌خواستی پیش بابات آبروریزی نشه دیگه...

سری تگون داد:

- اینجوری که خیلی بدتر شد، مگه نه؟

- با من اینجوری حرف نزن، من مرغ نیستم که خود به
خود تخم بذارم...

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم کرد، نگاهم کرد، کرکری پارکینگ بالا رفت و
اردوان نیشخندی زد:

- مشکل اینجاست که پدرِ اون بچه منم و تو
می‌خواستی اینو از من مخفی کنی... موندم اگه
مامانت نمی‌گفت تا کی می‌خواستی این بازی رو ادامه
بدی !!

من خودم دیروز اینو فهمیدم... دیروز... چرا شبیه یه آدم
دروغگوی پست باهام رفتار می‌کنه در حالی که خودش
باعث شد این رازِ بزرگ رو ازش مخفی کنم.

با تمام اعتراضم بالاخره منو بالا برد...
دستم رو طوری محکم گرفته بود که راه گریزی برای فرار
نداشته باشم.

وارد خونه‌اش که شدیم، ساکم رو طرفی پرت کرد و کلید
رو توی قفل چرخوند و اونو از روی در برداشت...
نگاهم رو که دید، تک‌خنده‌ای از خشم زد:
- تو رو باید اینجوری کنترل کنم درسا کرامت.

آواره و خشمگین روی زمین نشستم و بهش زل زدم.
- اونجا نشین، بلند شو بشین رو مبل.
خودش روی مبل نشست و سرش رو به عقب تکیه داد و
چشم بست...
پناه توی خونه نبود، حتما دیشب خونه‌ی البرز مونده و
دیگه دنبالش نرفته...
به دیوار تکیه زدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.
- بهت گفتم بیا رو مبل بشین.

سر بالا گرفتم و دوباره بهش چشم دوختم...
تو حالتش تغییری ایجاد نکرده بود ولی مشخص بود،
پشت پلک‌های بسته‌اش تمام حواسش روی من منعطف
شده...

می‌حوام باهاش حرف بزنم و بهش بگم خودش باعث کم‌رنگ شدنِ رابطه‌مون شده و من ناخواسته این اتفاقِ مهم رو ازش پنهون کردم.

اما جوری همه درهارو به روم بسته که نه می‌تونم حرف بزنم و نه گله‌ای برای رفتارهای این مدتش داشته باشم.

چند دقیقه گذشت، جز صدای نفس‌های عصبیش چیزی به گوشم نمی‌رسید...

گوشیش زنگ خورد و کمی بعد صدای صحبتش رو شنیدم:

- بله؟ آره رفتم... بله دیدمش، با خودم آوردمش خونه الان پیشمه... ممنون که زود خبر دادید... نه حدیث خانم، دیگه نمیارمش اونجا... نه قصد ندارم برش گردونم... همین که گفتم، فعلا می‌مونه همین‌جا تا بچه‌مو به دنیا بیاره...

" بچه‌مو !!!" مغزم از حرفش سوت کشید...

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به سرعت سر بالا گرفتم... حرفاش با مامان طوری بودار و تند بودن که شاخک‌هام داشتن بیرون می‌زدن.

- منظورم واضح‌ه... نه خیر، من خواستگاری نمی‌کنم... اون واسه وقتی بود که یه حسابِ دیگه روش داشتم نه حالا که جز دروغ گفتن و پنهون کاری چیزی واسم نداره... همین که شنیدین... منو درسا خیلی وقته راهمونو از هم جدا کردیم، الان فقط پای بچه‌م در میونه، به دنیا که اومد، خودش می‌دونه و دروغ‌هاش...

مکشی کرد، با حرص و طغیان از جا بلند شدم و نزدیکش شدم:

- چی داری واسه خودت می‌گی؟

در حالی که گوشی هنوز کنار گوشش بود، نگاهش تو صورت‌م بالا اومد و نیشخندی زد:

- واسم مهم نیست باباش چیکار می‌کنه یا بقیه قراره چی بگن... زودتر از اینا باید منو تو جریان می‌داشت که یه جورِ بهتر حلش کنم...

- با توام می‌گم چی داری واسه خودت می‌گی؟

- حدیث خانم بچه که نیست، خطا یه بار دوباره، بازم شد حکایتِ جریان خواستگاری؟ اونو ندید بگیرم، این چی؟
به تندی و محکم گفت:

- جوابِ باباشو خودش می‌ده، به من مربوط نیست... به هر حال اون که دروغ گفتن و خوب بلده، مشکلی من نیست... بله از آسمون حامله نشده، از منه، ولی اگه می‌خواست من به خوبی حلش کنم، نباید اجازه می‌داد اینجوری بفهممش...

لحظه‌ای بعد تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی میز انداخت.

- منظورت از این حرفایی که به مامانم زدی چی بود؟
- خودت که شنیدی.
- از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.
- سریع پشت سرش راه افتادم و دستش رو از پشت گرفتم:
- وایسا، این چرت و پرت‌ها چی بود که به مامانم گفتی؟
- برگشت و سر تا پام رو با حالتی از تمسخر نگاه کرد:
- دقیقا به کدوم قسمتش می‌گی چرت و پرت؟
- اردوان، اردوان، به خدا قسم بیفتم رو دنده‌ی لج این خونه رو برات جهنم می‌کنم نمی‌ذارم عمر این بچه به یک ماه دیگه برسه.
- خب اگه جرات داری بلایی سرش بیار، تا منم نشونت بدم با کی طرفی.
- لب‌هام چشمام جا خورده از هم فاصله گرفتن و قلوه سنگِ بزرگی روی سینه‌م نشست...
- مشکلِت با خونوادت به من مربوط نیست، فکر نکن حالا که یه بچه بینمون افتاده، می‌رم به دست و پای بابات می‌افتم تا به ازدواجمون رضایت بده...

دستم رو به طرفِ خودش کشید، نزدیکش که شدم،
زمخت‌تر و زخمی گفت:

- می‌مونی اینجا تا بچه‌مو به دنیا بیاری، بعدش می‌ری
بسلامت...

جا خورده‌تر از قبل و در حالی که رمق از تنم رفت، سرم
رو یکه‌خورده تکون دادم:

- روت شد اینارو به مامانم بگی؟

چونه‌اش رو با خونسردی بالا کشید:

- چرا روم نشه؟ چطور شما روتون می‌شه هر طور
دلتون خواست منو رو نوکِ انگشتتون بچرخونین...

در آستانه‌ی فرو ریختن و گریه بودم و محکم روی
سینه‌اش زدم:

- عوضی... عوضی... چطور می‌تونی اینقدر پست باشی
که اینارو به زبون بیاری...

جیغ زدم:

- من همین دیروز فهمیدم چه خاکی تو سرم شده...

دوباره و با حرص روی سینه‌اش زدم و صدام از عصبانیت
بالا تر رفت:

- دیروز فهمیدم حامله‌م... دیروز... دیروز عوضی...

دستم رو از خودش دور کرد و ازم فاصله گرفت... بدون
اینکه تغییری تو چهره و رفتارش مشهود باشه.
یکی از بطری‌های مشروبش رو از قفسه‌ی پایین برداشت
و هورت هورت سر کشید...

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بدون اینکه نگاهم کنه آروم گفت:

- برو لباستو عوض کن یه استراحتی بکن تا غذا سفارش
بدم ناهار بخوری.

- من اینجا نمی‌مونم... میرم خونمون تو هم نمی‌تونی جلومو بگیری.

- باشه می‌ری...

اینو با تمسخر گفت و دوباره از نوشیدنیش خورد:

- برو استراحت کن... تا عصر- برمت پیش مختصص زیر نظرش باشی.

- چرا فکر می‌کنی اینبار هر چی بگی من انجام میدم... من نه دکتر میرم نه اینجا می‌مونم... آبروریزی هم بخواد پیش بیاد دیگه برام مهم نیست زنگ می‌زنم بابام بیاد دنبالم.

حرکت کردم و کیفم رو از روی زمین برداشتم... یادم افتاد گوشیم رو صبح خاموش کردم همین که روشنش کردم، از دستم کشیده شد و به تندی گفت:

- نمی‌ذارم تا وقتی بچه‌م تو شکمته از اینجا بری بیرون... هر جا هم لازم باشه بری خودم می‌برمت و میارمت.

سعی کردم با نشنیده گرفتن حرف هاش، عصبانیت رو کنترل کنم ولی از درون داشتم منفجر می‌شدم...
- گوشیمو بده.

- برو تو اتاق بگیر بخواب... جوابِ خونوادت با من... برو نمی خوام تنش و ناراحتی داشته باشی.

دوباره به طرف آشپزخونه رفت... با عصبانیت پشت سرش راه افتادم و توپیدم:

- نمی خوامی تنش داشته باشم اما خودت منو رو وپیره می بری و میاری؟ چی و ازت باور کنم؟ کسی... که تا دیروز به من می گفت من بچه نمی خوام حالا داره سرِ یه بچه کینه هاشو از خودم و خونوادم خالی می کنه؟ فکر کردی نفهمم، نمی دونم دردت چیه؟

- دردم چیه؟

با غضب نگاهم کرد و سری از تاسف تگون داد.

- تو مشکلت این نیست چرا اینو نگفتم که حامله... مشکلت پنهان کاری من نیست... مشکلت منو بابامه که اینو کردی سوژه تا مارو داغ کنی... اردوان نذار لج کنم اون رویِ کثیفمو نشونت بدم که بفهمی منم می تونم جلوت وایستم... این بچه تو شکم منه... یادت نره منم که تصمیم می گیرم به دنیاش بیارم یا نه.

- مثلاً می خوامی چیکار کنی؟ بلایی سرش بیاد منم می دونم چیکار کنم... حامله شدنت دستِ خودت نبود، ولی هر طور شده به دنیاش میاری بعد برو هر کاری دلت

خواست بکن... دارم کم کم به این فکر می کنم نکنه واسه
طلاقتم مشکل از تو بوده الکی انداختی گردن اون احمقی
که...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو کامل کنه به سمتش یورش
بردم و شیشه مشروبش رو از دستش گرفتم و محکم روی
زمین کوبیدمش... صدای شکستنش با صدای جیغ بلند
و عصبانیم همراه شد:

- دهن تو ببند اردوان.

لحظه ای مات رفتارم شد... نفس زنان از خشم بهش زل
زدم... می دونستم تمام خشم و کینه‌م تو چشمام جمع
شده و برای اون مشهوده...

#دُر

#پارت_پونصد و هشتاد و شش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Koman

دستش رو به نشونه تسلیم و سکوتش بالا گرفت و خیلی آرام گفت:

- اوکی... من دیگه چیزی نمی‌گم... بهت گفتم برو استراحت کن... جوابِ خونوادتم با من.

به سمت اتاق اشاره کرد:

- برو دیگه...

- گوشیمو بده...

- تمومش کن... کافیه درسا.

جیغ زد:

- گوشیمو بده.

- گوشیتو بدم که چیکار کنی؟ زنگ بزنی بابات بیاد، عموت بیاد، اصلاً کلِ طایفه اتو جمع کن، بین تا من نخوام نمی‌ذارم از این در بری بیرون... داد زد:

- بچه من تو شکمته... پس تا وقتی به دنیا نیومده همین جا می‌مونی...

نگاهش که روی عصبانیت چرخید، شونه‌اش رو بالا داد و حق به جانب گفت:

- مگه خودت این زندگی رو نمی‌خواستی؟ زندگی که رو دروغ پایه بندی بشه همین می‌شه، انتظار داری برات کف بزنم، بگم آفرین، خیلی خوب پیش رفتی...

گوشیم رو محکم روی میز گذاشت و صداش از خشم بالا رفت:

- توئه بیش‌عور نفهمیدی من چقدر می‌خوامت، نفهمیدی که هر طور خواستی آتیش انداختی به جون من... دوست داشتتم و بد برداشت کردی، گفتمی هر جوری بتازونم اردوان بازم به پامه، بخاطرم کوتاه میاد...

دست‌هاش رو میون صدای خشدار و بلندش کنار بدنش باز کرد:

- چند بار کوتاه پیام درسا؟ بگو چندبار؟ یه بار اون پسر، یه بار رفتارت با خونوادت، یه بار خواستگاری، الانم که شاه‌کارت مونده رو دلم... آدم با رفیقش، عشقش، کسی که می‌خواد غمخوار و شریکش باشه، اینجوری تا می‌کنه؟

از دادِ بعدیش شونه‌هام بالا پریدن:

- حرف بزن، حرف بزن بگو چه نامردی در حقت کردم
 که جلو همه سنگ رو یخم کردی؟ فکر می کنی واسه
 من مهمه خونوات بفهمن یا نفهمن... همین الانشم
 یه درصد واسم مهم نیست چه حالی میشن...
 دوست داشتم، می خواستم باهات باشم، به حرفت
 گوش دادم از راه شرعی پیش اومدم، خودتم این راهو
 جلوم گذاشتی، بعد اومدی گفتی بابام فهمیده ول
 کردی رفتی، واسه اینکه از دستت ندم اومدم گفتم
 می خوام عقدش می کنم...

#دُر exchange group

#پارت_پونصدوهشتادوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

حنجره‌اش از صدای بلندش دورگه و خشدار شد و نفس نفس زد:

- بابات راضی نشد مشکلی منه؟ رفتی گفتی پسر عموی بی‌غیرت کثیف می‌خواست بهت تجاوز کنه، چیکار کرد؟ جایی که بگه اردوان خوب کرده، حقش بود زنده زنده چالش کنه، باز غرورشو نشون داد نداشت آب خوش از گلومون پایین بره، تو هم به جای اینکه از حقت دفاع کنی، نشون بدی پشت منی، اجازه‌تو دادی دست بابات تا خواستگار بیاره تو خونه...

حرصی مشتش رو روی میز زد و کف‌ری‌تر ادامه داد:

- این قیافه رو واسه من نگیر... من اون شب تو خونتون سوختم... سوختم درسا... تا همین الانم نتونستم فراموشش کنم... ولی بازم دلتنگ توئه بی معرفت می‌شدم... هزار بار به خودم گفتم درسا نتونسته تو روشون وایسته، حرمت نگه داشته، باباش براش عزیزه، مامانم گفت، البرز گفت ببخشش، اوکی بخشیدم، بخشیدم که بهت گفتم بریم آزمایش بده تا اگه همچین چیزی هست از این برگ برنده استفاده کنیم پیام نظر باباتو تغییر بدم... من...

نفس‌های تندش لحظه‌ای مانعش شدن تا حرف بزنه...
دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و آروم ماساژش داد:

- من رو غرورِ خودمم پا گذاشتم، بخاطر تو و این زندگی، می‌خواستم به این بهونه پا پیش بذارم تا به خودم بگم غرور چه معنی داره، خونواده‌تو بچسب، تو خونواده‌ی من بودی... تو و اون بچه که سعی کردی ازم مخفیش کنی... خدا می‌دونه چی تو سرت بود...

نفسی کشید:

- خدا می‌دونه می‌خواستی چیکار کنی درسا.

- تو بخاطر من نمی‌خواستی پا پیش بذاری، اگه بخاطر من بود، خیلی قبل‌تر از این غرورِ مزخرفت دست برمی‌داشتی... الان این بچه تو رو کشونده طرفم... همینو تو ماشین گفتی... گفتی، گفتی اگه بچه باشه، مجبور می‌شی شرایطو تغییر بدی...

- منظور من چی بود پس؟ وقتی می‌گم بچه یعنی تو رو با اون...

صداش تحلیل رفت... وقتی صاف ایستادم و نگاهش کردم، دیدم رنگش پریده و چهره ی یخ زده ش مات مونده...

اون کینه و خشم رو تو نگاهم دید... دید که چه تصمیم وحشتناکی تو تیله های به خون نشسته‌م قد علم کرده...
- درسا !!

تا اسمم رو ریز و ملایم زمزمه کرد، میون بغض پوزخندی زدم:

- این کار و می کنم... این کار و می کنم اردوان تا بفهمی غرور من بارها و بارها زیر بارِ حرفت شکسته... من شخصیتمو به خاطر تو کوچیک کردم... خودم باعث شدم که الان با پرویی با خونوادم حرف بزنی... تو... همون موقع که لج کردی نداشتی پناه رو ببینیم باید یه جوری حقو کف دستت می‌ذاشتم تا...

- درسا !!

هق هق زدم و لبه‌ی تیزِ شیشه رو به شکم نزدیک تر کردم...

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادوهشت
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به قدری حالم بد بود و حسِ تخریب و فرو ریختگی داشتم
که نفهمیدم چطوری این حال بهم دست داده و من به
این کارِ خطرناک دامن زدم...
نه اینکه بخوام واقعا انجامش بدم...

منِ لعنتی حتی دلِ اینو ندارم که کوچکترین آسیبی به
جنینِ کوچیکم برسونم و حاضرم با تمام وجود، در مقابل
هر کسی، حتی بابای خودم و یا اردوان ازش محافظت
کنم تا اون تنها داشته‌ی من از این دنیا و این عشقِ
سوزنده باشه.

ولی این کار و کردم تا آینه‌ی وحشتِ رفتارِش باشم...
همون وحشتی که امروز بهم داد و با حرف‌هاش ترس و
سرخوردگی رو بهم غالب کرد...

- فکر کردی می مونم هر کاری گفتمی انجام می دم، بچه تو به دنیا بیارم بعد برم گورمو گم کنم؟
- آروم باش درسا، اونو بذار زمین.

- نه اردوان... نه... اینبار نه به حرفِ تو گوش می دم نه به حرفِ بابام... بذار رسوای عالم باشم، من کاری نکردم که بخوام خفه خون بگیرم تا شما مردها هر طوری خواستید منو بچرخونین... بچه ی منه، حتی تو هم هیچ حقی نسبت بهش نداری... اگه قرار باشه به دنیاش بیارم و برم، ترجیح می دم جفتمون با هم بمیریم.. اینجوری هم تو غرورت سر جاش می مونه هم بابام دست از این اخلاق هاش برمی داره...

اسمم رو با درد نعره زد:

- درسا بسه.

اشکم چکید و دستام و بدنم ریشه ای از افت فشارم گرفتم.

- از حرفات می سوزم... می سوزم... مگه راهی برام می ذاری که دل خوش کنم به خودت و زندگیت؟ این همه التماس کردم کوتاه بیای، اومدم به پات افتادم ببخشیم، نبخشیدی... الان عزیز شدم؟ به خاطر این بچه؟ من احمق به خاطر بوی تنت از اون سر

شهر اومدم پیشت تا فقط بوتو نفس بکشم، داشتم
ضجه می زدم تا یه لحظه بغلم کنی بفهمم تو هم مته
خودمی، چیکار کردی؟

چهره‌ش طوری متلاشی شده بود که چشماش به جای
خشم، غم گرفتن و حس کردم الان فرو می‌ریزه... با عجز
و خواهش دوباره صدام زد:

- باشه درسا، باشه جونم... اونو بذار کنار... آروم
شو... بشین... بشین لطفا.

آروم جلو اومد و صندلی کنار کشید، قدمی به عقب رفتم
و با اشک گفتم:

- اگه این بچه اینقدر برات مهمه....

یک آن به سمتم پرید و شیشه رو سریع از میون دستم
انداخت و تنم رو تو آغوش گرفت.

@Vip Roman

#دُر

#پارت_پونصدوهشتادونه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- دیوونگی نکن... این کارها حتی شوخیشم درست نیست، یه آن به سرت می‌زنه کاری می‌کنی که جبرانی نداشته باشه...

سرم رو تو سینه‌اش فشار داد... نفس نفس می‌زدم و تمام تنم میون دستاش تکون می‌خورد...
صداش از بغض لرزید:

- چرا اینکارا رو می‌کنی... چرا درسا؟ می‌خوای دیوونه بشم؟

طوری محکم بغلم کرده بود تا فقط تسکینم بده...
این آغوش برخلاف همیشه، آرام‌بخش بود با حسی - از محبتِ درونی که نه لب‌ها نیازی به گفتنش داشتن و نه رفتاری که نشون بده از کجا نشات گرفته...

انگار داره با سکوتش بهم می گه، من هنوز همون اردوانم،
با تمام حسی- که بهت داشتم، ولی دلخوریم رو نمی تونم
کنار بذارم و مثل سابق احساسم رو برات خرج کنم.

برای منم همین حس ها در جریان بودن... درسای که به
شدت عاشقشه، اما اونقدر زخمی و ناراحت بودم که
حالی بدم اجازه نمی داد چیزی از این خلسه ی پر آرامش رو
لمس کنم.

می خواست با آغوشش تسکینم بده تا دیوونگی اون
هیجانِ پر خطر از سرم بیفته...

آه اردوان... انجام اون کار جسارت و بی وجدانی می خواد
که خوش بختانه من تو هیچ کدومش داوطلب خوبی
نیستم...

کمی بعد که نفس هام به حالت عادی برگشتن، سعی کردم
از تنش جدا بشم.

ولی بوی لعنتیش، با تمام سمجی شامه م رو نوازش داد...
حسش اون لحظه شبیه چیزی بود که بهش نیاز فوری
داشتم.

نامحسوس، بوی تنش رو عمیق نفس کشیدم و کمی عقب رفتم...

احساس کردم، اون دستی که روی صورتش کشید برای این بود تا اشک‌هاش رو از دیدم پنهون کنه و من نفهمم گریه کرده.

اوه خدای من... اردوان واقعا گریه کرد؟

یهویی تو صورتش تیز شدم تا علائمی از گریه‌اش ببینم. اخمی به یکباره روی صورتش نشست و سرش رو چرخوند...

نتونستم واضح ببینمش... فقط متوجه شدم روی گونه‌هاش کمی قزمز شده و رگ‌های پیشونی و شقیقه‌ش، برجسته شدن.

- می‌برمت تو اتاق یکم استراحت کن تا برات غذا سفارش بدم... پناه رو امشب نمیارم، تا اول اوضاع اینجا درست بشه....

- من بهت گفتم نمی‌خوام اینجا بمونم.
- باشه درسا، باشه، فعلا برو یکم بخواب... بعد حرف بزنیم.

بقدری تنش داشتم و تنم بی‌رمق شده بود که وقتی پام به اتاق رسید، حس کردم می‌خوام فرو بریزم.

دستم رو گرفته بود ولی لرزشش رو میون دستش حس می‌کرد.

روی تخت که نشستم، آرام گفتم:

- الان برات یه چیز شیرین میارم بخوری... بدنت ضعف آورده.

بدون حرفی، سرم رو روی بالش‌ش انداختم... انگار مقاومت رو کاملاً از دست دادم و تنم در مواجهه با این حمله‌ی پانیک، دیگه توانی براش نمونده...

نه برای حرف زدن، نه برای مخالفت و نه برای هیچی...
پلک‌های خسته‌م رو بستم و دیگه متوجه اومدن اردوان نشدم...

#دُر

#پارت_پونصدونود

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با لمسِ ریزی که روی کمرم حس کردم، پلک‌هام رو از هم باز کردم و واضح‌تر متوجه، اون لمسِ ملموس و تسکین کننده شدم.

دراور و کمِدِ سفید مقابلم به ذهنم تلنگر انداخت و یادم اومد تو خونه‌ی اردوانم و دستی که داره منو نوازش می‌کنه، قطعا دستِ خودشه...

به عقب چرخیدم... پشت سر به تاج تخت تکیه زده بود، چشم‌ماش بسته بودن، ولی دستش به نرمی روی کمرم حرکت می‌کرد...

نمی‌تونم از حالتهاش و نگاهش به این پی بیرم بخاطر خبرِ حاملگیم خوشحاله یا ناراحت...

رفتار ضد و نقیضش طوری بود، که من حتی به این درک برسم که اون از خودمم بیزاره، چه برسه به این بچه...

ولی حسابِ بچه برای اون فرق داره... تو حرفاش با
مامانم مشخص بود داره با همه وجودش برای اون بچه
نقشش رو مشخص می‌کنه...

یه پدر که با همه‌ی انکارهاش تو این زمینه که قبلا نشون
می‌داد، میلی برای تجربه کردنش نداره، حالا داره به خاطر
بچه‌اش، منو هم نابود می‌کنه...

خودم رو به سمت جلو کشیدم تا دستش از روی کمرم
بیفته

ازش گله دارم و به قدری ناراحتم که این کارش بیشتر مثل
تیغ کشیدن روی بدنم می‌مونه.
چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد...

رگه‌های سرخ تو چشماش نشون از فکر و خیالِ ذهنش
می‌داد...

- بیدار شدی؟ پاشو برات غذا گرفتم یه چیزی بخور...
تاریکی که از پشت پنجره به داخل نفوذ می‌کرد، بهم دهن
کجی کرد...

برای چی خوابیدم وقتی خونواده‌م بخاطر حرف‌های این
مرد الان مثل اسپند روی آتیش می‌مونن؟!
از روی تخت بلند شدم...

- شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم.
- درسا... گفتم برو غذا تو بخور، باز شال و کلاه کردی!
- راحتم بذار من فقط می‌خوام برم خونه...
- از روی تخت پایین پرید و به طرفم اومد...
- تا نزدیکم شد و قصد کرد دستم رو بگیره عقب رفتم و با احم گفتم:
- بذارم به حالِ خودم... من الان فقط می‌خوام از این خونه برم بیرون.
- بخاطر خونوادت ناراحتی؟
- نه خیلی خوش‌حالم، فقط یه آهنگ می‌خوام که برات برقسم.
- لبخندِ ریزی زد و آروم گفت:
- اینجا خونته، نمی‌ذارم بری... دیگه این بحث و تموم کن بیا بریم یه چیزی بخور.... قرار بود بریم پیش متخصص اونقدر خوابیدی که شب شد... منم دلم نیومد بیدارت کنم.
- پوزخندی زدم:
- مرسی واقعا...

راه افتادم تا هر چه سریع‌تر از خونه بیرون برم.
کیفم رو برداشتم، حتی برام مهم نبود گوشیم پیش
خودش مونده...

دستگیره‌ی در رو که کشیدم، پتکی به سرم خورد و قفل
بودنش، مثل تیزی پیکان تو قلبم فرو رفت.
بدون اینکه به طرفش برگردم، با عصبانیت گفتم:

- در و باز کن می‌خوام برم.

- نمی‌خواهی تمومش کنی؟

- در و باز کن تا تمومش کنم.

صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم که داره نزدیکم
می‌شه...

#دُر

#پارت_پونصدونودویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

امیدوار شدم داره به خواسته‌م عمل می‌کنه، ولی یک آن دست‌هاش دور شکم نشستن و سرش رو روی شونه‌م گذاشت و پچ زد:

- تمومش کن دیگه دختر... تمومش کن... الان شرایطت طوری نیست که بخوای همش با بحث و اعصاب خوردکنی پیش بری... اینا رو اون بچه و سلامتیش تاثیر می‌ذاره... می‌خوای یه بچه‌ی افسرده و مریض حال به دنیا بیاری؟

نفسی- گرفت که حس کردم داره بوی تنم رو استشمام می‌کنه.

- تو یه مادری، اگه بچه‌ت فردا مشکلی داشته باشه می‌تونی خودتو ببخشی؟ می‌تونی نگاهی کنی و درد نکشی؟

- بهش می‌گم همه اینا از سرِ کارای باباشه، اون خواست که مریض و افسرده بشم، اونم به این روز بیفته!

صدای بغض دارم رو که شنید، آه عمیقش رو کنار گردنم بیرون داد و تنم رو به سمت خودش چرخوند...

سرم رو از بغض پایین انداختم... به قول خودش حالِ روحیم و شرایطم طوری نیست که بخوام با این بحث‌ها بیشتر به خودم و موجودِ درونم آسیب برسونم. حتی ظرفیتِ بیشتری برای هضمِ این همه درد و ناراحتی ندارم.

احساس می‌کنم به وضعیتِ رها شبیه شدم... همون‌طور که یه روزی البرز و اردوان می‌گفتن هورمون‌هاش بهم ریخته و به افسردگیِ بارداری دچار شده... طوری بهم ریخته بودم که با کوچکترین چیزی اشکم فرو می‌ریخت...

هم حسِ سرخورگی داشتم و هم حس می‌کردم نیازم به محبتِ اردوان، مثل طدقی دور گردنم پیچیده و داره خفهم می‌کنه...

من محبتش رو می‌خوام و این احساس همش بحاطر وضعیتِ فعلیم هست که تا این اندازه حساس و محتاجم کرده...

مانتوم رو از تنم درآورد و همراه با شال و کیفم اونارو روی کنسولِ پشتِ سرش گذاشت... دستم رو گرفت و به طرف آشپزخونه کشوندم...

اولین چیزی که مقابلم بود، آب پرتقالِ تازه بود و آروم گفت:

- اول اینو بخور تا غذاتو بذارم تو مایکروفر گرم بشه...
بی حرف پشت میز نشستم و خودم رو با خوردنِ اون آب پرتقال مشغول کردم تا فکر و خیالِ شکنجه گرم دست از سرم بردارن.

این مرد احساس و قلبم رو ویرونی کرده، بهم تازیانه زده و حالا به جوری راحت کنارش نشستم و دارم مطیعانه به حرف‌هاش عمل می‌کنم، که انگار دارم بهش می‌گم، حق با تو بود، مقصر-منم و تو هر کار و رفتاری که داشتی، کاملاً درست بوده...
@Vip Roman

با فکر به این آشوب و استیصال، لیوانِ آب پرتقال رو دست نخورده پس زدم و سرم رو روی دستانم گذاشتم.

#دُر

#پارت_پونصدونودودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستاش روی شونه‌هام نشستن و شروع به مالیدنِ شونه‌هام و بازوهای منقبضم کرد.

دوست داشتم دستاش رو با شدت از خودم دور کنم... اما لختی تنم و بی‌حسیم دوباره کار خودش رو کرد که هیچ نطق یا اعتراضی از بین لب‌هام خارج نشه...

- من دیگه نمی‌خوام باهات بحث کنم... نمی‌خوام بخاطر خونوادت هم خودتو اذیت کنی... مامانت زنگ زد گفت امشب میاد خونه‌ی مادرم تا با هم حرف بزنیم.

اسم مامان رو که شنیدم، قلبم فرو ریخت و از فکرِ بابا و فهمیدنِ خبر بارداریم، سریع چرخیدم و گفتم:

- به بابام گفته من حامله‌م؟

- نمی‌دونم... ولی احتمالا تا الان گفته...

برق از سرم پرید و از جا بلند شدم.

- مامانم گفت تنها میاد، یا بابامم باهاش میاد؟

- فقط زنگ زد گفت شب برم اونجا حرف بزنیم...
میخواست بیاد اینجا، بخاطر حالت...

- بخاطر حال من نداشتی بیاد، یا گفתי بیاد اونجا که هر
طوری دلت خواست خوردشون کنی، حرف بزنی، توهین
کنی، بگی چون من اینو ازت مخفی کردم یا بابام غرورتو
شکونده باید بمونم بچه تو به دنیا بیارم بعد برم گورمو گم
کنم یه ننگم بمونه رو پیشونیم نه تو...

- همین الان داشتم می گفتم از تنش و ناراحتی دور بمون،
بذار این دوره تو تو آرامش سر کنی... نگران خودت نیستی،
نگران آینده ی اون بچه باش...

تا خواست دستم رو بگیره، محکم زیر دستش زدم و
عقب تر رفتم:

- منم میام اونجا... اصلا می خوام خودم با مامانم
حرف بزنم.

اخیم ریزی کرد:

- تو بشین شامتو بخور، من می رم و میام، چیزی می خوای
از بیرون برات بخرم؟

- اردوان چرا مثل آفتاب پرست همش داری رنگ عوض
می کنی؟ من چیه تورو باور کنم؟ فکر می کنی خرم؟
نمی فهمم داری بخاطر این بچه بهم محبت می کنی تا

بارمو بذارم زمین بعد برم به جهنم؟ به زور نگهم داشتی اینجا، هر طوری هست داری تلاش می کنی تا از بحث با خونوادم دور نگهم داری تا به بچه ت آسیبی نرسه؟ فقط نگرانِ اینی؟

- نگرانِ جفتتونم...

دندون هام رو روی هم چفت کرد و با خشم گفتم:

- نمی خواد نگرانِ من باشی، نگرانِ بچه تی یا هر محبتِ کوفتی تو دلته، همونجا نگهش دار... واسه من نقش بازی نکن... من خوب می دونم تو دلت چی می گذره، با همونم بیشتر کنار میام، نیازی به محبت های فیک و دروغت هم ندارم...

- می رم خونه مامانم، بعد میام حرف می زنیم.

- منم میام.

تا حرکت کردم، سدِ راهم شد و به تندى، اما آمرانه تو نگاهم حرف زد:

- نمی خوام بیای... بخاطر این شرایط... دندون رو جیگر بذار برگشتم همه چی و بهت می گم... بهشون بی احترامی نمی کنم.

دستش رو به نشونه کی قسم خوردن بالا گرفت:

- به جونِ پناه و این بچه...

اگه قسم نمی خورد اجازه نمی دادم خودش تنها بره...
دل و دلم نبود و فقط می خواستم بفهمم بابا تا الان خبرِ
حاملگیم رو شنیده یا نه؟

این حس مثل زخمی شدنِ یه قسمت از بدن بود، که
فکرش هر لحظه باعث تیر کشیدنِ قلبم می شد...

اگه بابام بفهمه من با چه رویی از این به بعد تو صورتش
نگاه کنم؟

تا در رو بست، سریع همه جا رو دنبال گوشیم گشتم تا
به مامان زنگ بزنم...

نه تو اتاق بود، نه هال و آشپزخانه...

حدس می زدم گوشیم رو همراه خودش برده، تا خودم یا
کسی با تماسش اوضاعِ روحیم رو از این آشفته تر نکنه...

#دُر

#پارت_پونصدونودوسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

هیچ پیش زمینه‌ای از رفتنش و حرفاش با مامانم تو ذهنم نبود، تا تصور کنم، امشب خونه خاله گلاب اوضاع چطوری پیش بره...

یه سرم پر از استرس و ترسِ ناگفته‌ها بود و یه سرِ دیگه، حسی خیلی ریز نویدِ یه خبرِ دلگرم کننده رو بهم می‌داد... می‌خواستم به اون حس دل ببندم و فکر کنم امشب همه چیز خوب پیش می‌ره، اما با رفتارهای اردوان و جدیتش، دلم به این موضوع خوش نمی‌شد...

حتما الان داره با صراحت به مامانم می‌گه، دختری از قلبم که افتاده هیچ، از چشمم افتاده، فقط می‌خوام این چند ماه دوره‌ش و تو آرامش بگذرونه تا بارشوزمین بذاره، وگرنه خودش یه ذره هم برام مهم نیست"

این افکار با وجود ترسناک بودنشون تمام اون چند ساعت ذهنم رو پر کردن و من ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه و هر ساعت، درگیر سناریوهای تو ذهنم بودم و بی اینکه بفهمم اشک هام از روی حس پوچی این روزهام و انتظار بیهودهم از اردوان، تند تند چکه می کردن...

با هزار فکر و خیال روی همون کاناپه خوابم برد... اینو وقتی فهمیدم که صدای چرخش کلید رو شنیدم و با باز شدن چشمم، سریع نشستم. اردوان تازه برگشته بود... نگاهی به ساعت انداختم، دو بامداد رو نشون می داد...

- تا الان داشتی با مامانم حرف می زدی؟

در رو بست و دوباره قفلش کرد...

- چرا اینجا خوابیدی؟ می رفتی تو اتاق که بیدارت نکنم.

- چی شد؟

مقابلش بلند شدم:

- مامانم چی گفت؟

یه جوری با خونسردی دکمه‌های لباسش رو باز می‌کرد،
انگار جلیز و ولیزِ منو نمی‌دید.

- شامتو خوردی؟

- به مامانم چی گفتی؟ چرا نداشتی بیاد همین‌جا حرف
بزنین؟

دستم رو گرفت و از اون بالا و پایین شدنِ مضطربم نگهم
داشت:

- با تو دارم حرف می‌زنم، شامتو خوردی کامل؟

به تندی و با حرص روی قفسه‌ی سینه‌اش زد:

- خوردم... خوردم... نترس به بچ‌ت گشنگی نمی‌دم که
اینقدر نگران‌شی... جوابِ منو بده، به مامانم چی گفتی؟
بابام فهمیده بود؟ وای... وای... من باید برگردم
خونمون... بابام نباید اینجوری بفهمه... ممکنه مامان
امشب بگه من خونه‌ی رها موندم که قضیه رو رنگش
کنه، ولی فردا هر طور شده باید برگردم...

- بریم برات یه معجونِ سبک درست کنم بخوری
استرست کمتر بشه...

- تا جوابمو ندی دیگه هیچی نمی‌خورم... بگو دیگه...

ایستاد و برخلاف ثانیه‌های قبل حسِ کلافه بودنش رو تو نگاه و چهره‌ش ریخت:

- چی بگم؟

- رفتی ساعت دو اومدی، نمی‌خوای بگی اونجا چه خبر بوده؟

- می‌خواستی چه خبر باشه، حرف زدیم دیگه... تو هم فکرتو درگیر نکن...

- آه خدا... من دارم از نگرانی می‌میرم، تو فقط همینو می‌گی؟

- خب چی بگم؟

- باشه هیچی نگو، گوشیمو بده به مامانم زنگ بزنم از خودش پرسم.

- مامانت نیومده بود...

تا اینو شنیدم مات نگاهش کردم... نگاهش رو ازم دزدید و دوباره دستم رو گرفت:

- بریم برات یه معجون درست...

دستم رو به ضرب از میون دستش کشیدم... آروم زمزمه کرد:

- درساً نمی‌خوام فکرت درگیر این چیزها بشه، بهت گفتم
مشکل مو با خونوات حل می‌کنم، بذار خودم کارمو می
کنم...

- با بابام حرف زدی؟

#دُر

#پارت_پونصدونودوچهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهم نکرد... سریع جلو رفتم و رو در روش ایستادم:
- جواب بده اردوان... نذار دوباره مته امروز دیوونه بشم،
بخدا این دفعه...

- آره با بابات حرف زدم... هر چی هم گفتیم بین خودمونه، نگو چی گفتید، چی شد، من نمی‌خوام تویه ذره هم درگیر این حرفا باشی.

- بابام فهمید؟ بهش گفتم؟

- من نگفتم، مامانت انگار بهش گفته بود...

- دروغ می‌گی... خودت گفتم...

با بغضی که اشک به چشمام آورد، عقب رفتم:

- خودت گفتم تا غرورشو بشکنی دلت خنک بشه.

- بقران من نگفتم... خودش می‌دونست، اصلا تو خواب بودی خودش بود که بهم زنگ زد گفت می‌خواد باهام حرف بزنه.

- مامانم عمرا نمی‌گه... اینارو می‌گی تا از سرِ خودت بازش کنی.

- درسا چرا یه ذره منو باور نداری؟

پوزخندی از درد زدم:

- انتظار داری باورت کنم؟ یادت رفته چیا بهم گفتم و چه جوری با مامانم حرف زدی؟

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم:

- نه باورت دارم، نه اجازه می‌دم یه بارِ دیگه خودمو
خونوادمو کوچیک کنی... مگه نمی‌گی بابام فهمید،
پس بذار همه دنیا بفهمن تا جیگرت خنک بشه...
باشه...

اشکم چکید:

- باشه، بچه‌تو به دنیا میارم بعد می‌رم... می‌رم تا بفهمی
بعضی- حرف‌ها گفتنشون جونِ آدمو می‌گیره... شاید
تو یادت بره چی گفتم، ولی من...
دستم رو روی قلبم گذاشتم و چونه‌م لرزید:
- یادم نمی‌ره چه جوری با حرفات خوردم کردی...

#دُر

#پارت_پونصدونودوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به سمتم اومد و با دردی که تو چشماش نشسته بود،
دستاش سریع دور بدنم نشستن و آروم گفت:

- غلط کردم... غلط کردم درسا... من اون حرفارو از رو
عصبانیت زدم، به خاکِ ارکانِ انقدر برام عزیزی که وقتی
فهمیدم حمله‌ای، با سر اومدم دنبالت... نه بخاطر این
بچه، بخاطر خودت... با خودم گفتم این موضوع هر
طوری هست، همه رو راضی می‌کنه تا بی‌دردسر دیگه مالِ
خودم بشی... من ازت ناراحت بودم درسا، بهم حق بده،
فقط می‌گفتی بابام، انقدری که نفهمیدنِ بابات واست
مهم بود، رابطه و عشقمون واست مهم نبود...
بارها غرورم و شکست، بابات هر چی توهین بود بارم کرد،
خودتم باهام رو راست نبودی... اینا آزارم می‌دادن... هر
بار که می‌خواستم رابطمونو درست کنم تو دوباره خرابش
می‌کردی... بیشتر از اینکه طرف من باشی، طرفِ
خونوات بودی... مکث ریزی کرد و دوباره ادامه داد:

- تو همیشه منو یاد مامانم می نداختی... هر دفعه که بهت اعتماد می کردم، دوباره یه چیزی می شد که اعتمادمو پس بگیرم... ترس انداختی تو دلم...
سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد:

- با همه اینا، این بچه تو رو دوباره به من داد... دیگه نمی خوام دل دل بزنم... من قبل از اینکه از این در پیام داخل...
به درِ هال اشاره کرد:

- همه چی و تو دلم صاف کردم... ناراحتیامو گذاشتم پشت در، ترس هام، بی اعتمادی هام، هر دلخوری که بینمون بود، می خوام تو هم همه رو بندازی دور...
الان وضعیتِ زندگیمون عوض شده، بخاطر این وضعیتم باید همه چی و بذاریم کنار.... من به بابات گفتم تو همین روزها عقد می کنیم... دیگه پی شو نگیر چی بینمون گذشت یا چی گفتیم، دلخور بود یا هرچی، اونم سعی کرد بذارتشون کنار... باهامون راه اومده، می خواد تا کسی بو نبرده، زودتر این وضعیتو جمعش کنیم...

کنارش زدم... حرف هاش بیشتر آتیشم زدن...

به من می گه نمی خواستم پیام سراغت، چون ازت ترس داشتم، بهت بی اعتماد بودم، نمی خواستم بقیه زندگیم رو کنارت باشم، ولی با حمله شدنت مجبور شدم این رابطه رو تو چشم همه علنی کنم و هر طوری هستی باهات کنار پیام...

آه خدایا.... چقدر حرف هاش برام سنگین و درد آورن...
یه جوری خونسرد و عادی حرف می زنه، انگار نه انگار زیر تنم باروت گرفته...

از اینکه بابام تو بدترین حالت این خبر رو شنیده و افتضاح پنهون کاری هام اینجوری برملا شده، حالم بقدری گرفته شد که درد سنگینی تو قفسه سینه ام و شکمم حس کردم.

می تونم شوکه شدنِ بابارو تصور کنم وقتی فهمید من از اردوان حمله ام!!

از نظر اون ما چند ماه پیش از هم جدا شدیم... حالا می فهمه من دور از چشمش چیکار کردم...
چقدر دروغ گفتم...

روزهایی که با بهونه‌ی خیابون گردی و خرید یا دیدنِ رها
از خونه بیرون زدم، سر از کدوم خونه درآوردم.
اشکِ دیگه‌ای از چشمم چکید و بی‌هدف به اطرافم نگاه
کردم.

#دُر

#پارت_پونصدونودوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

به هر طرف سر می‌چرخوندم اردوانِ نگران کنارم بود...
- درسا جان... چرا نمی‌خوای اینجوری به قضیه نگاه
کنی که بابات دیگه مخالفِ ازدواجمون نیست...
راضی شده عقد کنیم... خب؟ ما هم همین کارو
می‌کنیم... تو فکر کردی من اون حرفارو جدی گفتم؟

من می‌تونم بچه‌ای که از وجودِ خودته، ازت بگیرمش،
بعد خودتو نخوام؟

با هر کلمه‌اش بغض و دردم بیشتر می‌شد...

الان اوکی شده، چون له شدنِ بابام رو هم مثل خودم
مقابل خودش دیده و دلش خنک شده.

تا قبل از این، هر طوری خواست تازوند، پاش رو تو
خرخرهم گذاشت تا نفسم رو بگیره و بارها زیر فشارِ
حرفاش، داغونم کرد، اما نگفت اشتباه کرده، مثل الان
نگفت غلط کرده و اون حرفارو فقط از روی عصبانیت
به زیون آورده...

حتی وقتی خواست به دیدنِ بابام بره، باز هم نگفت...
نگاهش کردم...

چطوری تونست تو این وضعیت این کار و با من بکنه و با
حرف‌هاش قلبم رو بشکنه؟

کاری کرده که حتی دیگه نمی‌تونم به خونمون برگردم و تو
صورتِ بابام نگاه کنم...
می‌گه عقد کنیم...

نیشخندی از غصه زدم... بله عقد کنیم، ولی با درسای
بی غروری که هیچی از ارزشِ خودش و خونوادش، در
مقابل این مرد باقی نداشته...

چون اون نداشت من ارزش‌هارو حفظ کنم.

همیشه ناخواسته با دلگیری‌های ناعادلانه‌ش و حق به
جانبی سلطه‌طلبش، کاری کرد تا من ذره ذره‌ی خودم و
غرورم رو تو این عشق پیشکش کنم...

کاری کرد به جای اینکه قدر و بهایِ خودم رو بدونم،
بیشتر به اون بها بدم و خواسته‌های اون برام مهم باشه...
اون قدر زیرکانه زیر جلدم فرو رفت که وقتی به خودم
اومدم، دیدم افسارِ خودم که هیچ، افسارِ زندگی
خونواده‌مم دستِ اون دادم...

بی‌حرف از کنارش گذشتم تا به اتاق برم.

تو حالی‌م که هیچ‌کس نمی‌تونه درکم کنه...
احساس می‌کنم تو یه جنگِ سرسخت، باختی و قلمروام
رو به سادگی تصاحب کردن...

همون قدر ویرون شده و غمگین بودم و وقتی اردوان
صدام زد، توجهی نکردم و به اتاق رفتم.

روی تخت که دراز کشیدم اجازه دادم، اشک‌هام حالا با
امنیتِ بیشتری فرو بریزن....

#دُر

#پارت_پونصدونودوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

چند دقیقه‌ای گذشت... صدای قدم‌هاش رو شنیدم که
داره به اتاق نزدیک می‌شه...

پشت پلک‌های بسته‌م، ریز به ریز کارهاش رو تصور کردم.
نزدیک تخت شد، چیزی روی میز گذاشت و دوباره دور
شد...

صدای کشیده شدنِ پرده اومد و قدم‌هاش دوباره به
سمتم کشیده شدن.

دستش که روی بازوم نشست، لرز ریزی گرفتم.

- درسا جان، پاشو این نوشیدنی رو بخور که یه خوابِ آروم داشته باشی...

مطیعانه از جا بلند شدم و دیدم که ابروش از تعجب بالا کشیده شد.

لیوان رو از روی پاتختی برداشت و به دستم داد...
من زندگیم دستِ تو افتاده، حالا برای یه لیوان نوشیدنی،
خودم رو به آب و آتیش بزنم؟
خیلی مسخره‌ست...

حقمه تو این خفت به سر بیرم و قسم می‌خورم از این
لحظه به بعد دیگه کوچکترین اعتراضی نداشته باشم...
- همشو بخور.

مثل یه بچه‌ی حرف گوش کن سرم رو با تایید تکون دادم
و به سختی لیوان رو خالی کردم.

می‌تونستم ببینم که ابروهاش از حالت تعجب بیشتر بالا
پریدن و چهره‌ش متفکرانه شده...
لیوان رو که کنار گذاشت، پرسید:
- نمی‌خواهی کِرم بزنی؟

این عادت که من هر شب به دستام کرم بزنم، برای گذشته‌ست اردوان...

این درسا الان دیگه خودش هم مهم نیست، چه برسه به این که بخواد به زیبایی دست‌هاش و صورتش اهمیت بده.

من سه ماه روتین پوستم رو کنار زدم... سه ماهه زندگیم رو زهرمار کردم، بخاطر تو و حسی که بهت داشتم و دست آخر اینجوری جواب احساسم رو ازت گرفتم.
- نه.

گفتم و دوباره دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم... لحظه‌ای بعد، کنارم نشست و آرام گفت:
- خودم برات می‌زنم...

انگشتم رو دونه دونه کرم زد... پشت دستام رو به آرومی نوازش می‌کرد تا کرم رو به همه جا پخش کنه...
- به حرفام فکر کردی؟
چیزی نگفتم...

- می‌ذارم تا هر وقت خودت اوکی بودی، زمانشو مشخص کنیم... امشب که بابات و دیدم، شاید باورت نشه ولی یه برق خوشحالی تو چشماش بود.

تا روی ساعدم رو نوازش کرد... انگار قصدش از کرم زدن،
ناز و نوازشم بود تا بتونه کمی اوضاعِ بینمون رو سرسامون
بده...

- فکر کنم از اینکه دارن دوباره نوه دار می شن
خوشحالن...

انگشتش رو خیلی ریز، روی گونه‌م کشید و پچ زد:

- خودمم خیلی خوشحالم درسا... هیچ وقت فکر
نمی کردم تجربه‌ش اینقدر قشنگ باشه... می دونم
همه اینا با تو قشنگن... از وقتی فهمیدم حامله‌ای،
همش تو ذهنم با یه شکمِ قلمبه و بزرگ تصویرت می
کنم...

حس کردم لبخند زد... لحنش و صدایش بعد از این جمله
پر شورتر شد:

- می خوام لحظه به لحظه‌ش زیر چشمم باشه خودم
ببینمت...

#دُر

#پارت_پونصدونودوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دستش رو زیر پتو فرستاد و تا روی شکمم نشست، حسِ گرما به آنی تو تنم نفوذ کرد و شکمم داغ شد.

- تا یکی دو ماه دیگه، شکمت بزرگ‌تر می‌شه... این

کوچولو هم یواش یواش قد می‌کشه... درسا؟

باز هم جواب ندادم... یه حباب تو گلوم بود که اگه لب باز می‌کردم، می‌ترکید...

- نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

اون یکی دستش رو روی بازوم کشید:

- معذرت می‌خوام...

معذرت !!! مگه اون عذرخواهی منو تو این چند ماه

پذیرفت که من عذرخواهیش و قبول کنم؟!

- وقتی دیدم داری می‌ری سفر دیوونه شدم، اونم چند

ساعت بعد تماسم که گفتم بریم آزمایشگاه... فکر

کردم می‌خوای بری یه جای دور بی سروصدا سقطش
کنی...

آهی کشید:

- دُر؟

با دستی که روی شکمم بود، شکمم رو آروم آروم نوازش
کرد.

با اینکه ناراحتی و غصه‌م اندازه یه کوه بزرگ بود، اما با
نوازشش متوجه شدم حسِ ریزی از آرامش داره موزیانه
وارد قلبم می‌شه...

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

لحظه‌ای پلک باز کردم و فقط نگاهش کردم...

سرش رو تکون داد:

- حرف بزنی تا آروم بشیم... دوست ندارم تو این حال
بخوابی.

- حرفی ندارم.... فقط می‌خوام بخوابم.

دوباره با بی‌توجهی، رو نگاهش چشم بستم و سعی کردم
بخوابم...

طولی نکشید، از کنارم بلند شد... فکری به سرم خطور
کرد "کجا می‌خواد بخوابه؟"

قبل از اینکه ذهنم دنبالِ جوابش باشه، چراغ رو خاموش کرد و وقتی روی تخت برگشت، کنارم دراز کشید و سریع دستاش رو دورِ تنم پیچوند.

- باشه، نمی‌خوای حرف نزنِ نزن، ولی فکر نکن من می‌ذارم تو این حال بمونی...

یه لحظه عقب کشید و سریع تاپش رو از تنش درآورد و سرم رو به سینه‌اش چسبوند...

با پروپی گفت:

- مگه نگفتی دلتنگِ بوم بودی، مفت در اختیار... تا صبح بو کن، هم خودت آروم بشی هم اون بچه...

دلم می‌خواست به خاطر پرویش مشتش توی سینه‌اش بزنم و جای خوابم رو از کنارش تغییر بدم...

اصلاً برای چی از اول نرفتم تو اتاقِ پناه بخوابم؟

چرا یه راست اومدم تو این اتاق وقتی تا سر حدِ مرگ از اردوان و رفتارِش دلگیر بودم؟

از تو بغلش وول خوردم تا عقب برم، دلخوری‌هام یهو یی چنگ به سینه‌م انداختن...

آروم روی کمرم زد و بوسه‌ای به سرم نشوند:

- بخواب... بهت گفتم سعی کن یواش یواش این
دلگیری‌هارو از خودت دور کنی... زندگی‌مون هنوز
ادامه داره...

صورت‌م رو دوباره به سینه‌اش چسبوند و دست‌اش رو
محکم دور تنم چفت کرد که تنها یه راه هوا برای تنفس
داشته باشم و اونم بوی تنش باشه...

#دُر

#پارت_پونصدونودونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بوی عطری تازه‌اش که به مشامم خورد، لای چشمام رو به سختی باز کردم...

به قدری تنم کوفته انگار تو ماراتون دو شرکت کنم یا تمام دیشب رو ورزش سنگین انجام دادم...

صدای برخورد چیزی با میز اومد و از حالت دراز کش نشستم.

اردوان آنکارت و مرتب جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش رو شونه می‌زد.

بوی شامپو و عطری تیزش، مشام رو مدهوش می‌کرد. می‌دونم به همون اندازه که اون الان مرتب و برازنده‌ست، در عوض من پریشون و نامرتب جلوه می‌کنم.

بخاطر خوابیدن زیاد و کمرختی که این روزها، تنم رو بیشتر تحت اسارتش می‌گرفت.

به سمتم چرخید:

- صبح بخیر...

سرم رو بی‌حال تکون دادم:

- ساعت چنده؟

- یازده... نرفتم تا اول بیدار بشی— صبحونه تو بدم بعد برم....دیدم خوابت عمیقه، دلم نیومد بیدارت کنم، خودمم دیرم شده، باید یه سر برم بانک، برم سر ساختمونم یه سریع بزنم، بعد برم فروشگاه...

دوباره به شونه کردن موهاش ادامه داد و یقه‌ی لباسش رو مرتب کرد:

- صبحونه تو گذاشتم رو میز آماده‌ست، ظهر هم ناهار می‌خرم میام... به خانم رجبی گفتم وقتی اومد فقط شام درست کنه...

- نمی‌خوای گوشیمو بدی؟ می‌خوام با مامانم حرف بزنم؟
- نه... بهت گفتم فعلا نمی‌دم تا اول این آشفتگی‌ها برطرف بشن...

- برطرف نمی‌شن... لطف کن گوشیمو بده می‌خوام با خونوادم حرف بزنم.

ساعتش رو روی مچش بست و کیف و سویچش رو از روی میز برداشت:

- با من کاری نداری؟

سرم رو با تاسف تگون دادم.

این قدری که این چهار روز من به این حرف‌ها وصل شدم و همین جواب‌ها رو از اون شنیدم، دیگه واقعا کم آوردم. گوشیم رو ازم گرفته، تلفنِ خونه هم که قطعه، موقع رفتن و اومدنش هم درِ خونه رو قفل می‌کنه، حتی تو این مدت پناه رو هم به خونه نیاورده تا کمی حالِ روحی من اوکی بشه...

تنها کسی— که بعد از خودش تو این خونه راحت می‌تونه رفت و آمد کنه خانم رجبی هست، که اونم بعد از ورودش کلید رو تو جیبش نگه می‌داره تا وقتی اردوان برگرده...

- با من کاری نداری؟

دوباره تکرار کرد، سر بالا گرفتم و تا لبخندش رو دیدم با حرص گفتم:

- اگه کاری داشته باشم تو انجامش می‌دی؟ کارم اینه گوشیمو بدی.

لبخندش رو عریض‌تر کرد و آروم گفت:

- تو لپ‌تاب چند تا برنامه گرفتم، در مورد نکات حاملگی و بچه‌داری‌ان، این چند ساعت که بیکاری بشین اونارو چک کن، تونستی یکم قدم بزن،

بی تحرکی خیلی برات خوب نیست... سعی می کنم کارم
که تموم شد زود پیام خونه پیشت...

#دُر

#پارت_ششصد

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بوسه هوایی برام فرستاد و از اتاق بیرون رفت...
از روی تخت بلند شدم... لباس خوابِ بنفش و بلندی
تنم بود، حس می کردم مثل یه قفس دورم حصار
کشیده...

از توی کمد یه دست لباس درآوردم و وارد حمام شدم...
بعد از دوش گرفتن، کمی از خستگی تنم گرفته شد و انرژی
بهتری داشتم.

صبحونه رو خوردم، داروهای تقویتی و مکمل‌هایی که دو روز پیش با اجبار خودش پیش دکتر رفتم و برام نوشته بود، بعد از صبحونه مصرف کردم و همون لحظه صدای باز شدن در رو شنیدم...

طبق معمول خانم رجبی بود... نایلون خریدی از سبزی خوردن و کمی تنقلات تو دستش بود... بهم سلام کرد و وارد آشپزخانه شد.

- امروز انگار رنگ و روت بهتره درسا جان.

- ای... اگه این بشر حرصم نده حالم خوبه...

سبزی‌ها رو توی سینی گذاشت و بقیه خریدها رو روی کانتِر...

با کنجکاو بهش نزدیک شدم تا خریدهاش رو ببینم...

- آقا اردوان گفت اینارو بخرم...

پسته، بادام و گردو و فندق و کره بادام زمینی و شکلاتِ صبحانه بودن، با کمی تنقلاتِ خوشمزه... پوزخندی زدم و کنار رفتم.

- آقا اردوان تازه کبکش خروس می‌خونه، نمی‌دونه چقدر خوشحاله، هر سری که یه سفارش می‌ده چی درست کنم یا چی بخرم، می‌فهمم پشتشون چه ذوقی داره.

- من که همچین ذوقی ازش نمی‌بینم.

گفتم و با همون پوزخند راه اتاق رو در پیش گرفتم...
با اینکه چهار روزه اینجام و هیچ اطلاعی از خونوادم
ندارم، اما سرمای رفتارم با اردوان تغییری نکرده و
نمی‌خوام تغییر کنه...

درسته ازم عذرخواهی کرده، عذرخواهی زمانی قشنگه که
حسِ قبل نسبت بهش زنده باشه، اون احساسم رو زنده
زنده دفن کرد و با حرف‌هاش قلبم رو شکوند، نمی‌خوام
به این سادگی فراموش کنم، چند روز پیش چی ازش
شنیدم...

یا حتی فراموش کنم این چند ماه چقدر به زندگیم تلخی
داد، فقط برای اینکه نخواست غرورش رو کنار بذاره و
عذرخواهیم رو بپذیره.

لپ‌تابش رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم...

چیزی که روی بک‌گراندِ لپ‌تاب دیدم، لبخند تلخی روی
لبم نشوند.

عکسِ من و اردوان بود و پناه هم بینمون...

اون شب توی رستوران بودیم و با هم این عکس رو
ثبت کردیم.

پناه شیرین گفته بود "چی می شد تو مامانم می شدی خاله
درسا"

#دُر

#پارت_ششصدویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بغضم رو اردوان که دید، دستش رو روی کمرم کشید و
ریز گفت:

- هستی دیگه... همین الانم مامانشی... خاله با مامانِ
آدم چه فرق داره...

و اونجا بود که با حسِ شیرین تری از حرف پناه گفت "ما
یه خانواده ایم"

به عکس زل زدم و قلبم برای اون روزها تنگ شد...

ما این قدر هم و دوست داشتیم... به هم عشق دادیم، با همه چیزهای ممنوعه‌ای که بینمون بود، برای هم خطر کردیم...

چرا پایانِ عشق باید همیشه تلخی باشه؟

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بین منو اردوان مشکلی شبیه این مشکلی بزرگ یهو فواره بزنه و مارو از هم دور کنه...

فرهاد... فرهاد... لعنت بهت... کاش هیچ وقت اون حرف هارو به بابام نمی گفتم و ما با خیر و خوشی، به زندگیمون سر و سامون می دادیم...

لپ تاب رو بستم... نفسم رو محکم بیرون دادم... مغزم به قدری آشفته بود که نمی توانستم روی چیزی تمرکز کنم.

بعضی وقت ها به این فکر می کنم نکنه این کارمای، کاری باشه که منو اردوان در حق فرهاد کردیم...

به قول پریا، هر چی باشه من یه روزی نامزدش بودم و اونو دل بسته‌ی آینده‌ای کردم که قول مشترک شدن بهش داده بودم...

بارها بهش فکر کردم، شاید بخاطر اونه که رابطه مون به بن بست رسید....

ولی مگه من تنها آدمی م که نخواستم با نامزدم ادامه بدم و رابطه م رو باهاش قطع کردم؟

خیلی ها امروز با هم ان و فردا نیستن، خودِ منو اردوان دیروز عاشق بودیم و امروز رابطه مون مثل سییری به یخبندون رسیده...

پس هر آدمی حق انتخاب داره... می تونه بخواد و می تونه عقب بکشه و انتخابش و پس بزنه...

یعنی همه آدمایی که رابطه شون رو به هم می زنن، به کارما دچار می شن؟

آهی کشیدم... دست از این تخیلات بردار درسا... واقعا با این بارداری داری دیوونه می شی...

سرگردون از اتاق بیرون رفتم، خانم رجبی داشت با گوشیش حرف می زد و از حرف هاش متوجه شدم اردوان پشت خطه...

انگار داشت بهش سفارشات لازم رو می داد و خانم رجبی با تایید مرتب می گفت " چشم، همون طوری که دوست

دارین درست می‌کنم، چشم چشم مراقبم خیالتون راحت"

انقدر چشم گفت عاصی شده چشم‌ام رو تو حدقه چرخوندم... خواستم گوشی رو از دستش بکشم و به اردوان بتویم " اینقدر این زن و اذیت نکن تا مجبور بشه واسه راضی کردن تو صدبار چشم بگه"

یه لیوان آب خوردم و تماسش رو که قطع کرد، پرسیدم:
- چی می‌گه؟

با لبخند نگاهی بهم انداخت:

- گفت خورشید بادمجون درست کنم، تو دوست داری.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

" فقط بلده اینجوری دلمو بدست بیاره"

- خودتو خسته نکن خانم رجبی یه چیزی درست کن، هر چی باشه می‌خورم.

با ذوق شیرینی همراه با لبخندش گفت:

- نه دیگه آقا اردوان گفته همینو برات درست می‌کنم مادر... میگم هنوز ویارت شروع نشده؟ تو چند ماهی؟

- نمی‌دونم و یار چطوریه، ولی میلم به شیرینی خیلی زیاده... یه سری چیزهارو هم دوست دارم.
- خب همینه دیگه... یه چیزهایی دلت می‌کشه، یا هوس می‌کنی یه چیزی بخوری.
- به بوها خیلی حساسم، شامهم خیلی تیز شده...

#دُر

#پارت_ششصدودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لبخند گرمی زد:

- مال و یارته... منم سرِ بچه‌هام اینجوری بودم، مرتب به شوهرم می‌گفتم بو میاد، یه روز می‌گفتمش بوی سبزه

می ده... یه روز بوی پیاز داغ، یا از بعضی- شامپوها عوق
می زدم حالم بد می شد...

- من بوی اردوان و دوست دارم.

یهویی اینو گفتم و خانم رجبی به سمتم چرخید و با
لبخندش چند ثانیه ای نگاهم کرد.

- بچه ت باباشو دوست داره، دلش می خواد باباشو حس
کنه... بیشتر زن ها تو حاملگی، بو شوهرشونو دوست
دارن.

- بهش نگیا... وقتی خونه نیست می رم لباساشو بو می کنم
تا دلم آروم بشه... بوشو که حس می کنم دلم آروم
می شه...

- نه عزیزم بهش نمی گم... ولی تو هم سخت نگیر مادر،
بذار این دوره رو به خوشی بگذرونین، تو به حمایت
شوهرت نیاز داری، هر چی هم بگی قهرم با ازش دلخورم،
بچه تون اینو می خواد.

خانم رجبی تو این چند روز که خونه مون رفت و آمد می
کنه تقریبا با سردی رفتار من آشنا شده و فهمیده بین منو
اردوان اوضاع شکرآب شده، برای همین راحت از
دغدغه هام و مشکلم باهاش حرف زدم.

- خانم رجبی؟

دست از خوردن کردنِ پیازها کشید و نگاهم کرد:

- جانم مادر؟

- می‌شه خواهش کنم گوشیتو بهم بدی یه زنگی به مامانم بزنم؟

مکشی کرد... می‌دونستم اردوان بهش گفته این اجازه رو نداره که به درخواستم پاسخ مثبت بده...

- می‌دونم اردوان گفته اگه درسا همچین چیزی ازت خواست بهش نده، ولی من باید با مامانم حرف بزنم، از اوضاع خونمون خبر ندارم... اردوانم گوشیمو بهم نمی‌ده...

- حتما خودش صلاح ندیده گوشیتو بهت بده، یه چند روزی صبر کن...

تو حرفش پریدم:

- نمیشه، همین چند روز دندون رو جیگر گذاشتن داره دمار از روزگارم در میاره، من به جای این که حالم خوب بشه دارم بدتر می‌شم، نمی‌تونم تویی خبری از خونوادم بمونم...

#دُر

#پارت_ششصدوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

وقتی دیدم نمی‌تونم راضیش کنم، جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم:

- بهش نمی‌گم گوشیتو بهم دادی، فقط همین یه بار،
یه زنگ می‌زنم حالشونو پیرسم...

مستاصل نفسی کشید...

- مامانم الان بی‌قراره، نمی‌تونه اینجا بیاد، منم این
مدت باهاش حرف نزدم تا حداقل دلشو آروم کنم...
فقط چند دقیقه...

التماسِ نگاهم رو که دید، بالاخره راضی شد و گوشیش رو
از تو کیفِ کوچیک دستیش درآورد و به طرفم گرفت...

- اگه بفهمه خیلی ناراحت میکشه، آقا اردوان و مته پسر-
خودم دوست دارم، نمی‌خوام ازم دلخور بشه.
- نگران نباش بهش نمی‌گم...

با آسودگی وارد اتاقم شدم و شماره مامانم رو گرفتم...
کمی بعد که "بله" گفتم، بغضی- یهویی به سینه‌م چنگ
انداخت و ریز گفتم:
- مامان، منم درسا.

- درسا، عزیزم، مردم از دلشوره، چرا یه زنگ نمی‌زنی
بدونم اوضاع اونجا چه جوریه، خوبی مادر؟

- خوبم، قربونت برم، من خوبم... مشکلی ندارم، شما
چطورید؟ بابا؟

- چی بگم... خوبه درسا، می‌دونی که چقدر توداره، حتی
اگه ناراحتم باشه به من چیزی نمی‌گه... فکر کنم خودشو
اردوان با هم حرف زدن، نمی‌دونم چی بینشون گذشت،
هر چی بود ایشالا قراره به خیر و خوشی تموم بشه...

بغضم رو قورت دادم... می‌دونم چه صحبتی بینشون
شده و اینم می‌دونم بابا هم مثل اردوان تا مایل نباشه،
چیزی به مامان نمی‌گه...

- چیزی نمی‌گه که من نمیام خونه؟

- راستشو بخوای نه، اردوان گفته درسا هنوز زنده...
نمی‌گم دلخور نیست، فقط دوست داره هر چه زودتر
این مسئله رو حل کنن... اما از دل خوشحاله درسا...
هیچی نمی‌گه، اما می‌دونم از تو دل خوشحاله که دوباره
داریم نوه‌دار می‌شیم.

اشکم فرو ریخت... تو همین چند روز انقدر دلتنگشونم،
انگار یک ساله ندیدمشون.

- چرا نمیای بهم سر بزنی مامان؟

- خواستم بیام، اردوان گفت فعلا تو حالِ خوبی نیست،
یه مدت دورت نباشیم بهتره، دیروز پناه رو آورد اینجا،
بچه‌م پیش‌مونه، باباتم با اون مشغوله فعلا روحیش
خوبه.

خودم ازش خواستم پناه رو به خونه‌مون ببره تا حداقل
در غیابِ من، مامان و بابام کمی آروم بشن...

- درسا مراقبِ خودت هستی مامان؟ خوب غذا
می‌خوری؟ ویارت شروع نشده؟

تا دقیقه‌ها با هم حرف زدیم، هر سوالی در مورد بارداریم
می‌پرسید با حوصله بهش جواب می‌دادم...

از خوابیدن‌های زیادم گفتم، از حرف‌های اردوان و
عذرخواهیش، از غذا خوردنم و ویارهایی که کم و بیش
بهشون دچار بودم...

#دُر

#پارت_ششصدوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گوشی خانم رجبی رو که تحویل دادم، روی تخت دراز
کشیدم...

میلم این روزها به خوابیدن زیاد شده، دوست دارم
بخوابم و به همون اندازه هم فکرهای تو ذهنم، مجالِ
پلک بستن بهم نمی‌دن.

صدای باز شدنِ در اومد و متعاقب، صدای اردوان:

- خسته نباشی خانم رجبی... درسا کو؟

- تو اتاقه... فکر کنم رفت بخوابه.

- چقدر می خوابه.

اینو به صورت زمزمه گفت و نزدیکِ اتاق شد...

چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم...

من بچم رو دوست دارم، همونطور که مامان و بابا بخاطر این مهمونِ ناخونده، از ته دل خوشحال شدن ولی این حس و حال و بلا تکلیفی و حتی دلخوری هام باعث شده هیچ رمق و انرژی برای لذت بردن از این روزهام نداشته باشم.

تخت کنارم فرو رفت و دستش روی بازوم نشست....

لمسِ ریزی به تنم داد و لب های داغش رو روی پوستم نشوند...

تو این چند روز جز بوسه ی روی پیشونیم و موهام، بهش اجازه ندادم جای دیگه ای از تن و صورتم رو ببوسه و این بعد از چند ماه برای من شبیه مسکنِ قوی بود که به تنم تزریق کرد...

شک نداشتم روی پوستم دون دون شده و حرارتِ
بوسه‌اش پوستم رو داغ کرد.

- خوشگلی من چرا اینقدر خوابالو شده؟

وقتی دید چیزی نمی‌گم، بوسه‌ی دیگه‌ای روی بازوم زد و
روی تنم خم شد...

حجمِ بزرگِ سینه‌اش که روی تنم افتاد، نفسم رو با حسی
دوگانه از خوشایندی و ضعفِ قلبم بیرون دادم.

- هنوز قهری باهام عزیزم؟

- می‌خوام بخوابم.

تنم رو کمی تکون دادم تا از روی خودم کنارش بزنم... در
حالی که اصلاً همچین چیزی رو نمی‌خواستم.

نیروی اردوان به قلبم رسیده بود و داشت قلبم رو مثل
موم نرم می‌کرد...

از روم کنار نرفت و فشارِ بیشتری روی تنم داد و سرش رو
توی گردنم فرو برد...

نفسِ عمیقی از بوی گردنم کشید و بوسه‌هاش ریز ریز
روی پوستم نشستن...

انگار با بوسه‌ی اولش روی بازوم، وقتی حسی- از مخالفتم دریافت نکرد، این فرصت و گرفت تا بوسه های بعدی رو روی تنم بنشونه...

- دُر... قهر و دلخوری و تموم نمی‌کنی، نفس‌مون در بیاد؟

تکون ریزی خوردم...

- برو کنار.

- هیش... نگو دیگه، تا کی؟ تا کی می‌خوای کنارم بزنی؟

- تا هر وقت قلبم نخوادت...

- یعنی الان نمی‌خواد؟

تک‌خنده‌ای زد و دستش رو روی قلبم گذاشت...

- پس این لامصب چی می‌گه... اینکه داره بخاطر من، خودشو به در و دیوار می‌کوبه.

- غلط می‌کنه...

خندید و پشت سرم دراز کشید و دستاش رو دور تنم پیچوند...

#دُر

#پارت_ششصدوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بوسه‌ای به کمرم زد و لرز به تنم انداخت، دوباره سعی کردم از خودم جداش کنم.

- راحتم بذار... پاشو می‌خوام بخوابم.

نوچ ریزی زد و به جای فاصله گرفتن، فضای بینمون رو کمتر کرد و تنش رو بهم چسبوند.

- تو فقط می‌خوای منو از خودت دور کنی... چرا اینقدر

سختش می‌کنی؟ من که ازت عذرخواهی کردم، یعنی

برات اینقدر بی‌ارزشم که حتی این شرایطم واست

مهم نیست تا تمومش کنی؟

بین چطوری راحت می‌گی عذرخواهی کردم و تو باید

تمومش کنی!

پس چرا وقتی من با سماجت می‌خواستم این عشق رو دوباره سروسامون بدم و چند بار دوره‌اش کردم تا ناراحتی‌های بینمون رو سریع تموم کنه، اون نهییم کرد و بهم گفت هیچ‌وقت دلش باهام صاف نمی‌شه...

درسته احساسات من قوی‌تره، چون یه زن و عشق رو با تک‌تک سلول‌های وجودم حس می‌کنم و با هر ظرافتش، روح تازه‌ای می‌گیرم، اما برام سخته به همین آسونی اردوان رو ببخشم...

حتی اگه از شدتِ دلتنگیش مجبور شدم، احساسِ موجودِ درونم رو تو خودم دفن کنم...

اگه این بی‌ارزش شدن، محسوب می‌شه، پس منم بارها و بارها برای اون بی‌ارزش شمرده شدم.

با آرنجم شکمش رو به عقب هل دادم تا بفهمه با این حرف‌ها قرار نیست خام بشم...

- من الان مجبورم اینجا باشم، نه به خواستِ خودم حامله شدم، نه به خواستِ خودم دارم این وضعیت و تحمل می‌کنم... ولی حداقلش می‌تونم رو بخشیدن یا نبخشیدن درست تصمیم بگیرم.

بوسه‌ی بی‌هواش که پشتِ گردنم نشست، شکمم با حسِ
ملموسی از شور منقبض شد و قلبم رو به تلاطم
انداخت.

اوه... اردوانِ لعنتی خوب می‌دونه تو این وضعیت زن‌ها
چقدر به وجودِ مردشون نیاز دارن و بیشتر از اون به
محبت و انگیزه‌ای که بهشون می‌دن...

- یعنی نمی‌خواهی ببخشیم؟

باز هم حرفی نزدیم... با اینکه یه سرِ ذهنم دوست داره از
این تنش‌ها بیرون بیام و دست از کِش دادن این مسئله
بردارم، اما دلم به این سادگی نرم نمی‌شه که با یه مغدرت
خواهی همه چیز رو فراموش کنم...

توهین‌هاش، ناراحتی‌هایی که به قلب و روحم داد و چشم
روی دلتنگیم بست...

- نه...

موهام رو بهم ریخت و انگشتاش رو آروم بینشون فرو
برد.

- درسای لجباز... خوبه خودت مقصری‌ها، بعد تو
داری گارد می‌گیری!

سرم رو به سمتش چرخوندم... از حرفش حرصم گرفت:
 - من مقصرم؟ عجب... هر جا کم میاری می بینی اوضاع
 بر وفق مرادت نیست، منو مقصر— می دونی تا از
 خودت...

تنم رو به سمت خودش کشید و توی لحظه روی تنم
 خم شد.

خیمه زدنش بالای سرم شوکه‌م کرد و چشم‌ام گشاد
 شدن.

تا خواستم چیزی بگم، دستاش رو میون پنجه‌هام فرو برد
 و وزنش رو روی رون‌هام و لگنم انداخت.

- بسه دُر... بسه، من مقصرم اصلاً... بالاخره که چی؟
 باید این موضوع رو حل کنیم یا نه؟

با اینکه قلبم تو سینه‌م تنگ شده بود و فضای کافی برای
 تپیدنش نداشت و حالتی که روم بود داشت تمام
 خاطره‌های پرشورمون رو برای مغزم از نو مرور می‌کرد،
 اما دستام رو بین دستاش تگون دادم و نشون دادم اینو
 نمی‌خوام...

هر چقدرم محتاج این لحظه باشم.

- نه می‌خوام حل بشه، نه واسش یه قدم کوچیک
برمی‌دارم... برو کنار از روم...

#دُر

#پارت_ششصدوشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- الان برم کنار، شب برم کنار، فردا، پس فردا، آخرش
که خودت دووم نیوردی، حیف نمیداد این روزهارو
الکی الکی واسه جفتمون تلخ کردی؟

سرش رو کمی پایین آورد، چشمای پرنیازش تبِ تندشون
رو فریاد می‌زدن.

- به زور و بهونه آوردمت تا تو این روزها کلی حس خوب با هم بسازیم، می‌خوام تک‌تکِ حالتاتو ببینم، اگه بومو دوست داری رُک بهم بگی، بغل می‌خوای بهم بگی، هوسِ چیزی کردی یا هر چی... دست بردار درسا، از حاملگیت یه جور خوش‌حالم، از اینکه خودت اینجایی چند برابر... بذار این روزهارو با هم قشنگ‌ترش کنیم...

- چطوری؟ لابد با سکس قشنگ می‌شن؟

پوزخندی زدم و سریع اخم کرد:

- من اینو گفتم؟

- نگفتی، ولی داری خرم می‌کنی تا مته همیشه به خواسته‌ت برسی...

دستم رو تکونی دادم:

- می‌خوام بخوابم اردوان، حوصله کش‌مکش ندارم... می‌شم یکی عین خودت... مگه تو منو بخشیدی که من ببخشم؟ یادت رفته تو دفترت چی بهم گفتی؟ یا تو خونه البرز، گفتی راحت بذارم تا فقط اون شب و بگذرونی که مجبوری منو ببینی...

- من اینو گفتم، یا خودت اینجوری برداشت کردی؟

- برداشت‌های من همیشه غلط بوده و تو درست رفتار می‌کردی، حالا برو کنار.

خم‌تر شد و صورتش رو مقابلم نگه داشت.

- نمی‌رم تا بگی می‌بخشی....

نگاهم روی انعکاسِ نگاهش میخ شد... فشار پنجه‌هاش بقدری بود که توانِ دستام رو گرفت و تقریباً سستم کرد...

- من با همه اینا که تو زخمم زدی، بابات لهم کرد یا ارزشی به خواسته‌م نداشت، ولی بازم کوتاه اومدم... چون دلم نمی‌خواست تو این حال یه ذره، اعصابانیت روت فشار بیاره که نتونی این وضعیت و تحمل کنی...
- تو فقط بخاطر بچته داری این کارهارو انجام می‌دی...

بچ زد:

- تو خیلی بیشتر از اون برام مهمی...

- اگه مهم بودم، زودتر از اینا درستش می‌کردی.

- چطوری؟

#دُر

#پارت_ششصدوهفت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

تکون ریزی بهم داد:

- چطوری درستش می کردم وقتی بابات پاشو تو یه کفش گذاشت گفت دختر به من نمی ده، دیگه دوروبرِ خونتون نیام؟ یا خودت، صدبار نگفتی اینو نگو، اونو نگو، فلان و بهمان، که فقط بابات نفهمه تو زنی... من برام مهم بود بفهمه یا نفهمه؟ یا الان نفهمید چی شد؟ می خواستم تو همون روزها اصلا بیرم عقدت کنم، بعد برم پیش بابات بگم تموم شد، دیگه راحتمون بذار... تو که تو این سن صلاح

هنوز دست اینو اونه، منم اون پشت خفه کردی
نذاشتی خودمو نشون بدم، چطوری درستش
می کردم؟

نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم... پلک بست و باز
کرد:

- من واسه هیچی جلوی کسی- سرخم نکردم که بخاطر
تو صدبار جلوی بابات خم کردم... به هر سازی زدی
رقصیدم... هر کاری تو خواستی انجام دادم... گفתי
صبر کنم تا خودت و مامانت باباتو راضی کنین، دیدم
چطوری با یه خواستگار جدید راضیش کردید...

هوفی کشید... انگار هر بار که اون شب رو به خاطر میاره
از درون درد می کشه...

یعنی تا این حد منو دوست داره که نمی تونه اون شب و
خاطره ی نفرت انگیزش رو فراموش کنه؟

- اگه برام مهم نبودی همون وقت ها بحثای بابات و
بهونه می کردم می کشیدم کنار، تب تو، تو وجودمه که
تا اینجا پا به پات اومدم... هنوزم وقتی می بینمت
انگار روز اولیه که اومدی پیشم.

حرارتِ تنش و حرکتِ قفسه‌ی سینه‌اش و حسی- که تو
چشماش بود، شبیه یه نورِ چشمک زن، داشتن حرفاش
رو تایید می‌کردن.

آه از من... که همیشه با حرفای وسوسه‌انگیزش راحت
خامش شدم...

بارها گفتم اردوان اونقدر خوب منو زیر رو کرده که
می‌دونه قراره با هر کدوم از حرفاش چه واکنشی- نشون
بدم.

می‌دونه چقدر دوستش دارم و مزه‌ی این حرف‌ها، چطوری
قند تو دلم آب می‌کنن.

حسی- که الان داره بهم منتقل می‌کنه، شبیه قلقلک
دادنه... همون اندازه که شیرینه و آدم رو به قهقهه وادار
می‌کنه، همون اندازه هم دردناکه و از آستانه‌ی تحمل
خارجه...

چشمام رو بستم... تو ذهنم یه طومار حرف بود، اعتراض
و دلخوری...

زیبونم اما خسته از ابرازشون...

- جانِ دلم...

نجواش که نزدیک گوشم نشست، بغضم به گلوم چنگ انداخت...

اگه یه دختر احساساتی نبودم، یا حداقل تا این حد عاشقش نبودم، مثل سعید یا فرهاد تو این لحظه مقابلش جبهه می گرفتم و از خودم دورش می کردم. ولی این لعنتی برای من فرق داره...

اونقدر که بخاطرش هر کاری کردم و خودم و از چشم خونواده‌م انداختم.

بوسه‌ای به گردنم زد:

- جانم؟ جمع نکن خودتو... چندتا نفس عمیق بکش... بین من کنارتم.

از اینکه اینو گفت و فهمید دارن با آشوبِ درونم می‌جنگم و این جنگ قاره با عنوانی "که من بهش نیاز دارم" پیروز بشه، اشکی از گوشه‌های چشمم فرو ریخت و چشمام رو با درد بستم.

ظاهرا اونا رو دید که بوسه‌هاش روی هر دو چشمم
نشستن و دستاش رو برای پس زدنشون از بین دستام جدا
کرد...

- من با تو می‌میرم و زنده می‌شم... هر روز می‌گم امشب
درست می‌شه، فردا...

#دُر

#پارت_ششصدو هشت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اشک‌هام رو که پاک کرد، بوسه‌ی دیگه‌ای روی گونه‌م زد.
- من یه مودِ خیلی گوه دارم، خودتم می‌دونی.... ندونی
هم باهاش آشنا شدی.. وقتی یه موضوعی عذابم
بده، زمان می‌بره تا با خودم حلش کنم... این از بچگی

روم بوده، نیاز داشتم حسابی از اون شب بگذرم تا
 باهاش کنار بیام... تو هم اون روزها دقیقا افتادی
 دنبالم تا زودتر تمومش کنم... نمی‌تونستم دُر...
 نمی‌تونستم... زمان می‌خواستم... من هیچ وقت
 ترک نمی‌کردم، ولی نیاز داشتم یه مدت تو خودم
 باشم تا از حالش بیرون بیام...

انگشتش رو روی لبم کشید و تا پایینِ چونه‌م و روی
 قفسه‌ی سینه‌م کشوندش...

- تو اونقدر برام باارزشی که اگه به تمام دنیا پشت
 کنم، به تو پشت نمی‌کردم...
 چشمام رو باز کردم و نگاهم رو تو نگاهش نگه داشتم...
 - آخرش با تو دیوونه می‌شم...

اخم ساختگی کرد و انگشتش رو به گونه‌م زد:

- انگار تازه مخ تو زدم آوردمت خونه‌م...

لبخندی روی لب‌هاش نشست:

- همین الان واسه اینکه یه ذره پوستم به پوستت
 بخوره، دارم جون می‌دم خره...

از حرارتِ حرفش، نفسم بی اراده بالا اومد و اردوان چشم
به سینه‌م دوخت...

دستش پایین رفت و قبل از اینکه بفهمم لباسم رو از روی
شکم بالا زد و آروم زمزمه کرد:

- فقط می‌خوام بغلت کنم... همین.

دکمه‌ی اولِ پیرهن خودش رو هم باز کرد و بدون باز کردنِ
بقیه دکمه‌هاش، یقه‌اش رو از سر بالا کشید و اونو پایین
تخت انداخت.

- پیرهن تو در بیارم؟

- نه...

غیرارادی اینو گفتم... البته همچین هم بد نبود... بذار
فکر کنه هنوز خام نشدم.

- حالت اوکی می‌شه ها؟

وقتی چیزی نگفتم، بیخیالش شد و فقط اونو تا روی
سینه‌م بالا برد و روی تنم دراز کشید.

آه عمیقش ویروانه‌م کرد و قلبِ بیچاره‌م، انگار بعد از
سال‌ها به عطشِ عشقش رسیده...

این تماسِ پوست به پوست و حرکتِ دستِ اردوان روی
بازوم و پهلوم، قوی‌تر از هزار مسکن تو دنیا بود که بخوام
به اون تشبیهش کنم.

صدای قلبمون، چسبیده به هم، مثل یه آهنگِ ملایم و
گوش‌نواز تو اتاق جریان داشت و از حالِ درونمون حرف
می‌زدن....

#دُر

#پارت_شش‌صدونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از پله های مطب که پایین اومدم، پاهام لرز گرفتن...
دستم میون دستِ اردوان بود و با کمک خودش داشتم
پله هارو به آرومی طی می کردم.

- تا ماشین راهی نمونده، آروم بیا، خسته شدی بگو
وایستم.

- نمی دونم چرا ضعف دارم... از صبح که بیدار شدم بدنم
همش می لرزه، سرم گیج می ره...

- به دکترت نگفتی؟

- وایسا یه دقیقه.

نفس زنان روی چند پله ی آخر موندم...

بهش نگفتم دکتر در مورد حرفام چی بهم گفت، اینکه این
علائم بیشتر بخاطر ضعفِ اعصاب و استرسمه که داره
روی بارداری تاثیر می ذاره...

چون اگه بفهمه نتیجه ی قهر و گریه های این چند ماهم،
روی سلامت و رشد جنینمون تاثیر گذاشته، صد در صد
باهام برخورد می کنه.

قبلا بهم گفت دست از این رفتارها بردارم، تا اون بچه تو
شرایط مناسب و بهتری رشد کنه.

نفسم رو بیرون دادم:

- گفت طبیعیه... داروهایی هم که داده باید مصرف کنم...

- بیشتر تقویتی ان.

- اوهوم... گفت واسه سلامتِ هردوتون مفیدن...

- خوبه پس... می‌خوای یکم بشینی؟

دستش رو فشاری دادم:

- نه بریم... رها و البرز قراره بیان خونه، می‌ترسم بیاد پشت در بمونن.

سوار ماشین که شدم، دلم به هم پیچ خورد... ضعفم داشت کار خودش رو می‌کرد و سیستم بدنم رو مختل می‌کرد...

تا اردوان خواست در رو ببنده به دستش چنگ زدم و با حرکت دستم بهش نشون دادم حالم خوب نیست... دستش رو پشت کمر گذاشت و پرسید:

- می‌خوای بیاری بالا؟

همچین چیزی نبود اما حالا به جوری بود که احساسِ شدید گرسنگی و خالی بودنِ معده‌م رو حس می‌کردم.

- با اینکه عصرونه‌ی کاملی هم خورده بودم.
- انگار گرسنمه... ضعف دارم.
- پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:
- الان می‌برمت رستوران یه چیزی بخوری... نزدیک شامه، بایدم گرسنه‌ت باشه.
- من که عصرونه خوردم.
- باشه عزیزم... شما که دو نفرید.
- لبخندی که زد نشون از ذوقِ حرفش داشت و در رو بست...
- وقتی کنارم نشست با لبخندش ادامه داد:
- اون وروجک باید تند تند غذا بخوره درسا خانم.
- بچه‌ها چی؟ قراره بیان خونمون.
- تا اونا بیان ما هم رفتیم... وضعیتِ شما الان برام واجب‌تره تا اونا.

#دُر

#پارت_ششصدوده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

موزیکِ زنده‌ی رستوران، همه رو به رقص در آورده بود،
 هر کسی. پشت میز با خنده و حالتی از خوشحالی تنش رو
 تگون می‌داد، فقط من بودم که مثل آدم‌های افسرده، به
 تماشای هیاهوی اطرافم نشسته بودم بدون اینکه جو
 اونجا روم تاثیری بذاره.
 اردوان دستم رو از روی میز گرفت:

- خوبی؟

سر تگون دادم.

- یه ذره خودتو تگون بده ببینم...

کج خندی بهش زدم و دوباره به تماشای اکیپِ موزیک
 پرداختم.

انگشتای دستم رو با نرمی و ظرافت از هم باز می‌کرد و
 نوازششون می‌داد...

این روزها اردوان با حوصله‌ترین مردیه که تو عمرم شناختم...

با اینکه هر شب کنار هم می‌خوابیم و من سعی می‌کنم بعد از هر بوسه و نوازشش، بهش نشون بدم هنوز از اعماقِ قلبم ازش دلخورم، فردای اون روز باز هم با حوصله‌تر باهام رفتار می‌کنه و هیچ‌وقت این حس رو نشون نمی‌ده که از رفتارام خسته شده...

نگاهم رو تو صورتش نگه داشتم... می‌دونه که حق دارم اینجوری رفتار کنم، اما واقعا یه چیزایی دستِ خودم نیست...

من با این بارداری احساسِ غمگینی شدیدی دارم که حتی دکترم متوجه شده و سعی کرده با داروهایی که برام نوشته این حالت رو برام از بین بیره.

تنها چیزی که می‌خوام اردوان و لمس‌هاش هستن و به همون اندازه هم دوست دارم ازش دوری کنم.

هر وقت ازم دور می‌شه و به فروشگاه می‌ره، اونقدر دلتنگش می‌شم که گاهی وقتا این دلتنگی اشک‌هام رو سرازیر می‌کنه و هر وقت کنارمه، طوری از خودم دورش می‌کنم انگار با دشمنم طرف شدم...

بین این دو حسِ دمدی مزاج سرگردون موندم و وقتی به
دکترم گفتم، اونارو به تغیر هورمون‌هام ربط داد...

من همین الان که اینجوری بهش خیره شدم، دلم می‌خواد
روی همه این آدم‌ها چشم ببندم و خودم و تو آغوشش
گم کنم.

- یه جوری نگام نکن، قیدِ همه‌چی و بزمن برت گردونم
تو ماشین... چته شیطونک؟ تو که می‌دونی اینجا
دستم بسته‌ست...

حتما از نگاهم فهمیده که باز هوسِ ناز و نوازشش رو
دارم...
- گرسنه.

لبخندی زد:

- بله... منم می‌دونم این نگاه داره داد می‌زنه گرسنه‌ای
عزیزم...

از طعنه‌ی شیطونش اخمی کردم و دستم رو باز کردم تا از
لمسِ دستش روی دستم حسِ آرام‌بخشی بگیرم.

- ظهر گفتم بیا فروشگاه چرا نیومدی؟

- باید می‌اومدم؟

- وقتی نیازه کنارت باشم بیا، با خودت و من لج نکن...

- آه... من گرسنمه، تو از چی می گی...
 سرش رو تکون داد... پیش خدمت که غذاها رو روی میز
 برای هر دومون چید، اردوان آروم گفت:
 - امشب می خوام ماساژت بدم...
 سرش پایین بود وقتی اینو گفت، اما در لحظه سر بالا
 گرفت و چشمای سرش رو به نگاهم دوخت:
 - بهترین خاطره ای که ازت دارم، اولین ماساژی بود که
 برات انجام دادم... یادته؟
 نفسم از حس برانگیختگی تنم از مرورِ اون لحظه و
 دستای داغ اردوان، محکم از سینه م بیرون اومد.
 - یادمه...
 - چقدر به جفتمون خوش گذشت... مگه نه؟

#دُر

#پارت_ششصدویازده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سرم رو بدون اغراق تکنون دادم... در نتیجه برای هر
دومون هم بهترین خاطره بود و هم بهترین عشق‌بازی...

- به یاد اون روز، امشبم انجامش بدیم؟

در سکوتِ شورانگیزی بهش خیره موندم... ولع
حرف‌هاش و مزه‌ای که برای تنم مرور کرد، لذیذتر از
غذایی بود که شکمم رو برای خوردنش مالش می‌داد.

حسِ داغی رو تو نقطه به نقطه‌ی تنم احساس کردم و
اون اینو فهمید، چون چشمای خودش هم با وسوسه‌ی
اون روز خمار و ریز شدن.

- ازم بخواه برات انجامش بدم، بعد بین چطوری
ذهنت و بدنت آرامش می‌گیرن... تو هم همینو
می‌خوای فقط لجت جلوتو گرفته...

برنجش رو کنار کباب‌های داغ، هم کوچیکی زد و با حرارت
نگاهش تو نگاهم پچ زد:

- من بهت آرامش می‌دم... تو بذار بین برات چیکار می‌کنم... نمی‌بینی این روزها انقدر سرگردون و بهم ریخته‌ای، مالِ اینه که خودتو راحت به دستم نمی‌سپاری.

- چطوری؟

- یعنی چی چطوری؟

دستاش رو نشونم داد:

- با این دست‌ها، روغن می‌ریزم رو بدنت قشنگ همه جاتو ماساژ می‌دم تا سرحال بیای.

نفسش رو بعد از این حرف‌ها بیرون داد و به صندلی تکیه زد و با داغی نگاهش بهم خیره موند...

منظور من چیزِ دیگه‌ای بود، وگرنه با این حرف‌ها منم بنده‌ی حرفاش شدم.

- رها و البرز و گفتی بیان خونه، اونا آخر شب می‌رن، دیگه انرژی برامون می‌مونه که بخوایم...

- تو اوکی باشی، من برنامه‌شو ردیف می‌کنم... اصلاً اگه امروز می‌اومدی فروشگاه تو اتاقِ مخصوصمون برنامه‌شو ردیف می‌کردم.

- اونجا هم میشه؟

بی‌اراده گفتم و پاهام رو نامحسوس بهم چسبوندم.

اردوانِ شیطون داره و سوسه‌م می‌کنه اون خاطره‌ی پرشور
رو یکبار دیگه با هم رقم بزنیم.

البته که خودمم با تمام لجبازی‌هام این خواسته رو دارم.
من این روزها به اون و نوازشِ دستاش روی بدنم، به
بوسه‌هاش، گرمای تنش، بغل کردنم و خوابیدن تو
آغوشش بیشتر از هر چیزِ دیگه‌ای نیاز دارم.

شبیه اکسیژنه که هر لحظه باید وارد ریه‌هام بشه تا بتونم
نفس بکشم.

- من بچه‌هارو می‌پیچونم امشب نیان... صبر کن اصلا
یه زنگ بزنم ببینم برنامه‌شون چیه.
تا گوشیش رو برداشت دستش رو گرفتم...

خانم رجبی خونه بود و داشت برای امشب و مهمانامون
تدارکِ شام می‌دید...

بقول اردوان می‌تونیم دیرتر به خونه بریم و در عوض،
نقشه‌ی امروزش رو به جای ظهر، تو همین ساعت‌ها
پیاده کنیم.

- بهشون چیزی نگو بذار بیان.
از پیشنهادم استقبال نکرد و اخم ریزی کرد...

مزهی حرفم رو چشید و فهمید من تو این لحظه با
حرفاش بند رو به آب دادم و خودمو به دستش سپردم.
- الان بیان خسته‌ت می‌کنن آخر شب باز می‌گی خسته‌م
می‌خوام بخوابم.

- چند ساعت دیگه می‌ریم خونه.

نگاه منتظرش، انتظارِ بقیه‌ی جمله‌م رو کشید.

- غدامون بخوریم بریم دفتر.

اخمش به یکباره باز شد و نگاهی به ساعتِ روی دستش
انداخت:

- الان ساعت هفته، تا دو ساعت دیگه کارمون تموم
نمی‌شه...

- می‌گیم تو مطب کارمون طول کشید.

- همین و می‌تونم الان بگم، بعدم به جای خونه بریم دفتر.

#دُر

#پارت_ششصدودوازده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

لبش رو با شور به دندون گرفت:

- توام دلت واسه اون فضا مون تنگ شده، آره؟

قاشق و چنگالم رو برداشتم و دیگه چیزی نگفتم...

تک تک سلول‌های تنم به یه اشتیاقِ بی حد و مرز افتاده بودن، که حتی با همین سکوت، انگار دارم داد می‌زنم "آره منم دلتنگِ اون اتاقِ لعنتی‌م، اتاقی که پر از خاطره‌های بیاد موندنیه برام"

ما بیشتر لحظه‌های شیرینمون رو تو روزهای اول اونجا با هم ساختیم...

حالا که می‌خواد یه تجربه‌ی شیرینِ دیگه برام بسازه تا از این حالِ گس و دلمردگی بیرونم بکشه، ترجیح می‌دم به جای اتاق خوابِ همیشه‌گی و تختش، تو اون اتاقِ کوچیک میون هم بغلتیم...

با البرز تماس گرفت و مسئله‌ی دکتر رفتن و معطلی مطب رو باهاش در میون گذاشت، اونم خیلی محترمانه گفت: "مشکلی نیست، میرن خونه تا هر وقت ما کارمون تموم شد بهشون ملحق بشیم"

اون خبر نداشت، ما برای یه عشق‌بازی طولانی مدت داریم به دفتر می‌ریم و این بهونه فقط برای وقت خریدن برای قلب‌های ناآروممون بود...

یه قاشق که از غذا خوردم، فهمیدیم دیگه میلی برای خوردنش ندارم.

انگار نیاز بدنم چیزی غیر از غذا بود و حس می‌کردم این ضعف و ناتوانی از سمت قلب و روحم سرچشمه می‌گیره...

اردوان که دید چیزی نمی‌خورم، بهم اشاره کرد:

- بخور پس... چرا نمی‌خوری؟

- میل ندارم... ظرف بگیریم بیریمشون با خودمون، اگه بعد گرسنه‌مون شد بخوریم.

دمای نفسم با ادای این حرف‌ها، واژه‌های کلیدی قلبم رو به گوش‌های پرنیازش رساندن و با لبخند بلند شد.

بعد از حرف‌هاش و پیشنهادش در مورد اتاقِ خصوصیمون، دیگه اشتهایی برای خوردن می‌مونه که چشم روی نگاه‌های داغش ببندم و با میل و ولع شروع به خوردن کنم؟

همه تو فروشگاه سرشون به کارشون گرم بود و منو ارددان دست میون دستِ هم از پله‌ها بالا رفتیم.

دیدنِ نایلون روغن‌های توی دستش، که سر راه خریده بود تا محرکِ بزممون باشن، شورِ تازه‌ای به تنم سرریز می‌کردن.

#دُر

#پارت_ششصدوسیزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

وارد دفترش که شدم، بوی خاطراتِ گذشته‌مون، به آنی
قلب و روحم رو تسلی داد...

با اینکه برای دیدنِ اتاقِ عشقبازیمون، بی‌طاقت و مشتاق
بودم، اما روی مبل نشستم تا اول از تنش و استرسِ درونم
کم کنم.

صدای قفل شدنِ در رو شنیدم و فهمیدم با دکمه‌ی کنار
میزش قفلش کرد تا کسی- مزاحمِ حریمِ خصوصیِ بینمون
نشه....

مشغولِ باز کردنِ دکمه‌های لباسش شد.

با نگاهی که به داغیِ اشعه‌ی خورشید، روی صورتِ
فوکوس شده بود.

چشم‌ام رو ازش نگرفتم... چون می‌دونستم نگاهِ شور
گرفته‌مون اولین لحظه‌ی پرحرارتمون هست...

کی گفته، عشقبازی فقط به بوسه و لمسِ پوست و
بدن‌ها، اوج می‌گیره؟

گاهی وقت‌ها فقط با یه نگاه، می‌شه بهترین صحنه‌ی
شورانگیز رو کنار هم ساخت...

مثل الان که مطمئنم اردوان هم شبیه خودم، داره با تک
تکِ جوارِج بدنش، حسِ این لحظه رو لمس می‌کنه...

لبش رو لیس زد و نفسِ عمیقی گرفت:

- آب می‌خوری؟

دهنم بخاطر گرمای تندِ تنم خشک شده بود.

- آره... مرسی.

یه لیوان آب اول برای خووش ریخت و بعد با ظاهرِ
فریبنده‌اش، که دکمه‌های پیرهنش رو باز گذاشته بود و
عرضِ سینه و شکمِ سفتش رو به نمایش چشمام گذاشته
بود، به طرفم اومد...

لیوان رو به دستم داد و کنارم نشست...

همین‌که شونه و بدنش به تنم برخورد کردن، حسی- شبیه
آوار شدنِ قلبم رو با تمام وجود حس کردم...

حق با اونه... اینکه همیشه بهم می‌گه ما هر بار با هم
عشق‌بازی می‌کنیم، مثل اینکه که انگار برای اولین بار داریم
اینکارو انجام می‌دیم.

طوری از لمسِ همدیگه غرق می‌شیم، انگار این تنها
آرزوی قلبمون بوده...

چند قلبی از آب خوردم و با دستِ لرزونم لیوان رو روی
میز گذاشتم...

دستش روی پام نشست و به نرمی، رونِ پام رو نوازش
کرد...

به صورتش نگاه کردم... الان می‌فهمم تمام این مدتی که
بخاطر ناراحتیم وانمود می‌کردم، حسِ عمیقِ درونم
بخاطر بارداریمه و خودم نسبت بهش حسِ ندارم، فقط
داشتم خودم رو گول می‌زدم...

تبِ اردوان همیشه همراهم بوده و یه لحظه هم رهام
نکرده...

چه وقتی خونه‌ی بابام بودم و چه زمانی که به خونه‌اش
برگشتم...

#دُر

#پارت_ششصدوچهارده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دست روی صورتش گذاشتم و زیرِ ریشِ کوتاهش رو
لمس کردم...

خدای من... بعد از چند ماه دارم لمسش می‌کنم...
بعد از چند ماه...

با اینکه تو این چند شب مرتب بغلم کرده و یه جورایی به
نیازِ قلبم پاسخگو بوده، اما اینکه خودم، با این حس‌های
قشنگ، تپش‌های قلبم رو دوباره به کار بندازم، یه تعریفِ
دیگه‌ای برام داشت...

از حسِ دستم روی صورتش چشم بست و کفِ دستم رو
بوسید...

"جانِ دلم"

زمزمه‌ی زیرلبیش اونقدر شیرین بود که قمد تو دلم آب کرد...
 ...

دستش روی کمرم نشست و اینبار کمرم رو مالید...
 جای جلی تنم رو و کم کم لمسِ دستش به نقاطِ بالای بدنم رسیدن...
 ...

شکم رو نوازش کرد و ریز پچ زد:

- شیطون‌های من...
 ...

خیلی آرام و نامحسوس کمرم رو به سمت خودش کشید...
 ...

با میل، خودم رو به طرفش کشیدم و هر دو دستم رو روی صورت و گردنش گذاشتم...
 ...

انگشتم با اغواگری، بوسه‌هاشون رو به پوستش هدیه کردن...
 ...

سرم رو که برای بوسیدنش جلو بردم، یه لحظه عقب کشید و ریز گفت:
 ...

- صبر کن...
 ...

جا خورده بهش نگاه کردم... چه مرگش شده؟

- اول بهم بگو تموم شده یا نه؟

- چی؟

- دلخوری هات... منو بخشیدی یا بازم مته هر شب

می خوای شل کن سفت کن راه بندازی؟ من از این

وضعیت خسته شدم درسا...

اخمی ریزی همراه با لبخند به روش زدم.

واقعا نمی فهمه با پای خودم به اینجا اومدم و این یعنی

"بخشیدمش که اینجام"؟

گردنش رو دوباره به طرف خودم فشار دادم:

- سوال بیخودی نپرس وقتی خودت جوابشو می دونی.

دوباره عقب کشید و نوچی زد:

- اینجوری نه... باید بگی که دلم قرص باشه... اینجوری

خیالم راحت نیست...

- واقعا گیجی یا خودتو زدی به گیجی؟

- گیج نیستم، می خوام بدونم این تنش ها بالاخره از

زندگیمون...

نذاشتم حرفش رو ادامه بدم، سریع لب به لبش
چسبوندم و تنم رو روی پاهاش و بغلش انداختم...

نفسی. که پشت لب‌هایش برای گفتن حرفش حبس مونده
بود، با لمس لبم، عمیق و محکم از سینه‌اش بیرون اومد
و خیلی سریع بوسه رو هدایت کرد...

شیرینی لب‌هایش با بازیشون روی لبم، بعد از چند ماه،
مثل غنچه زدنِ یه گل سرخ، وسطِ یه دشتِ پر از خار
بود...

طوری با وسوسه و پرنیاز، حسش رو به لب‌هام تزریق
می‌کرد که انگار من تنها نفسِ باقیمونده از زندگیش‌ام...

#دُر

#پارت_ششصدوپونزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

روم خم شد و کاری کرد تا روی کاناپه بخوابم.
 بدون اینکه اتصالِ تندِ بوسه‌مون رو قطع کنه، سریع
 مانتوم رو کنار زد و بعد از باز کردنِ دکمه جینِ مام فیتم،
 اونو هم آروم پایین کشید...
 شتاب و عجله‌اش درست مثل روزهای اولی بود که بعد
 از سال‌ها به دستم آورده بود...
 بوسه‌هاش تند تند روی چونه و لب‌هام و گردنم نشونده
 می‌شدن...
 انگار ترسِ اینو داشت که زمان کم بیاره و نقطه‌ای از
 صورت و بدنم از لمسش بی‌بهره بمونه.
 بی‌اراده نفسم رو با شبه صوتِ ظریفی از سینه‌م بیرون
 دادم و اردوان پچ زد:
 - آره دُر... بیا... بذار بشنومشون... چند ماهه منتظرِ
 این نفس‌هام...

هر بار که صدای نفسم به گوشش می‌رسید، جانِ
کشداری به گوشم هدیه می‌کرد و بوسه‌هاش روی بدنم
تندتر و داغ‌تر می‌شدن...

لحظه‌ای عقب کشید و با نگاهِ خمار و تیره‌اش، سر تا پام
رو نگاهی انداخت که مثل یه درسای باخت و عیان شده
زیر نگاهش لخت شده بودم...

خیسی لبش رو با زبانش لمس کرد و کامل بلند شد:
- بریم تو اتاق خودمون... قرارمون یه ماساژِ توپ بود،
مثل روز اول...
لبخندِ شیطونی زد و دست زیر بدنم گذاشت و تو بغلش
بالا کشیدم:

- من هنوز مزه‌ی اون روز زیر زبونمه... صدسال
بگذره، هر دفعه می‌خوام مزه‌شو واسه جفتمون تازه
کنم...

در حین رفتن، نایلونِ روغن‌هایی که قبل از اومدن خریده
بود رو، از روی میز برداشت و در رو هل داد...

با خجالت صورتم رو روی سینه‌اش گذاشتم، اما ثانیه‌ای بعد، بالاخره بعد از تمام دلتنگی‌هایی که قلبم رو غارت کرده بودن، روی تختِ پر خاطره‌مون جا گرفتم و دست‌های اردوان برای تکرارِ خاطره‌هامون با شور و لذت روی تنم نشستن...

*

#دُر

#پارت_شش‌صد و شونزده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

تو ماه پنجم بارداریم بودم و شکم بقدری سنگین شده بود که به سختی کارهای روزمره رو انجام می‌دادم.

هر چند از نظر اردوان من اصلاً نباید دست به کاری بزنم و بیشتر کارهارو خودش یا خانم رجبی انجام می‌دادن.

اما از یه جا نشستن و غیرفعال بودن، بدم می‌اومد و سعی می‌کردم همیشه بخشی از کارهای رومزه‌ی خونه رو خودم انجام بدم... مخصوصاً آشپزی که پناه اصرار می‌کرد با دستپخت خودم بهش غذا بدم...

تو این پنج ماه رابطه‌ی منو اردوان دوباره گلگون شده بود، اضطراب و خشم تحمیل شده‌ی اون چند ماه، کم کم از تنم بیرون رفت و آرامش دوباره داشت، قلب زخم خورده‌م رو ترمیم می‌کرد...

با مامان ارتباط داشتم، گاهی از صبح به دیدنمون می‌اومد و شام هم کنارمون می‌موند، اما بابارو تو این مدت ندیده بودم، می‌دونستم اون هیچ وقت حاضر نمی‌شه ناراحتیش رو کنار بذاره و خودش پیش قدم بشه تا به دیدنمون بیاد، خودمم روی رفتن نداشتم... اینکه برم بینمش و راحت تو چشماش زل بزنم و شکم بزرگم رو براش به نمایش بذارم و یه جوری همه چیز رو عادی جلوه بدم...

امروز هم مامان به دیدنمون اومده بود، به اردوان زنگ زدم و ازش خواستم خاله گلاب رو هم برای شام بیاره...

بعد از مدت ها دوست داشتم ببینمش... تو این مدت اونقدری که درگیر حاشیه های زندگیم بودم، نتونستم بهش سر بزدم، اما حواسم بود که اردوان مرتب به دیدنش می رفت و زمان زیادی رو کنارش می گذروند.

مامان همراه پناه تو آشپزخونه اومد و گفت:

- منو با این بچه سرگرم کردی، خودت از صبح موندی سرپا، اردوان بفهمه، نمی گه دستت درد نکنه، زنم با این شکم سه ساعت وایستاده غذا درست کنه، بعد تو اومدی با بچه بازی می کنی!

خندیدم و گفتم:

- همون پناه رو مشغول کنی بهتره، بازی های این وروجک از صدتا غذا درست کردن سخت ترن.

- خاله گفתי مامان جون گلاب هم میاد؟

- آره عزیزم، احتمالا الان تو راه باشن... دارن میان.

- کاش عمو البرز و خاله رها هم می اومدن.

تو دلم گفتم :

- کاش بابامم اینجا بود...

یه تیکه سیب زمینی سرخ شده برداشتم و به دهن پناه نزدیک کردم.

- اینو بخور، اگه گشته بگو برات جدا کنم بخوری.

- اوهوم، می‌خوام.

- مامان یه بشقاب بهم بده، از سیب زمینی‌ها به پناه بدم.

مامان بشقاب رو کنار دستم روی اجاق گذاشت:

- می‌ذاری خودم سرخشون کنم، از پا دراومدی دختر...

- دوست دارم خودم آشپزی کنم، وگرنه دسپختِ خودت کجا، دستپختِ زیرتی من کجا.

پوفی کشید و مقداری از سیب زمینی‌هارو برای پناه جدا کرد و صندلی از پشت میز کنار کشید:

- بیا اینجا بشین پناه، سس می‌خوای برات بزنم.

- نه مامان جون، ساده می‌خورم.

یه لیوان آب هم کنار بشقابش گذاشت و دوباره برگشت...

- هنوز نرفتی دکتر ببینی بچه‌تون چیه؟

- اردوان می‌گه نمی‌خوام بدونم تا وقتی زایمان می‌کنی، هر چی هست فقط سالم باشه.

لبخندی زد و نگاهی بهم انداخت:

- نوه دختر دارم، دلم یه نوهی پسر-می‌خواد، جفتشون بیان پیش منو بابات، با شیطونیاشون خونه رو، رو سرمون خراب کنن...

- من اگه ده تا نوه هم براتون بیارم، آخرش پناه یه چیز دیگه‌ست براتون.

#دُر

#پارت_ششصدوهفده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اخمی به حرفم کرد و ناراضی غرولند زد:

- این حرف و نزن، هر میوه‌ای یه طعمی داره، تو صدوبیست‌ساله بشی، همون اندازه که دانا رو دوست داشتم، تو رو هم دوست دارم... بچه‌هاتونم همینطور... جفتشون از یه خونن...

دستم رو دور کمرش پیچوندم و خندیدم...

- مامان، مثلاً فکر کردی اگه بگی آره پناه رو بیشتر دوست دارم من ناراحت می‌شم؟ اون بچمه، اینم بچمه... جفتشون واسه منو اردوان فرقی ندارن... تازه شاید پناه واسمون عزیزتر باشه، نه بخاطر مامان باباش، پناه چند ساله با خودمونه، با اردوانه... عزیزبودنش بخاطر اولی بودنشه... بیشتر دوستش داشته باشین، تازه ما خوشحال می‌شیم.

دستش رو روی شکمم کشید و لبخندِ مهربونی زد:

- من پسر مم دوست دارم... اینم نورِ چشم می‌شه...

از چیزی که پروند، لبخندِ یهویی روی لبم نشست... درسته گفتم برام مهم نیست بچه‌م چی باشه و فقط سالم بودنش برای منو باباش مهمه... اما از فهمیدنِ جنسیتش، شادی وصف ناپذیری قلبم رو پر کرد و ریز خندیدم:

- از کجا می‌دونی پسره؟

چیزی نگفت، فقط لبخند زد و قاشقِ چوبی رو از دستم گرفت:

- اینو بده به من، بقیه رو سرخ کنم، تو برو یه دستی به صورتت بکش الان شوهرت میاد...

بقیه کارهارو به مامان سپردم و خودم به اتاق رفتم...
اول یه دوشِ تنی گرفتم تا بوی غذاها و سرخ کردنشون رو از تنم بشورم.

بعد از اینکه موهام رو مرتب کردم و یه آرایشِ ملایم انجام دادم، لباسِ تمیز و بلندی هم پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم...

همون لحظه اردوان درِ خونه رو باز کرد و خطاب به گلاب خانم گفت:

- صبر کن خودم کفشاتو در میارم.

گلاب- نشین مادر، در میارم، هنوز اینقدر چلاق نشدم.
اردوان- گفתי پاهات ورم دارن، حالا چه اشکال داره، من کمکت کنم...

#دُر

#پارت_ششصدوهیجده

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای ریز گلاب خانم رو وقتی به در نزدیک شدم شنیدم:

- دورت بگردم که اینقدر بفکرمی... خدا همیشه سایه تو بالا سرِ خونوات نگه داره.

در رو بیشتر باز کردن و با این صحنه که اردوان زیر پای خاله گلاب نشسته بود و کفش هاش رو از پاش درآورد و کنار گذاشت، مواجه شدم...

کفش هاش طبی بودن ولی انگار بخاطر ورم پاهاش نمی تونسست راحت از پاش درشون بیاره.

- سلام خوش اومدین.

اردوان ایستاد و خاله گلاب نگاهم کرد:

- به به عروسِ قشنگم، دلم برات یه ذره شده بود عزیزم.

بغلم کرد و بوسیدم... پشت سرش اردوان تو نگاهم لبخندی همراه با چشمک زد و زبانش رو با شرارت، بیرون کشید.

اخم تصنعی به روش کردم.

هر روزی که می‌گذره، به خودم می‌گم این وضعیت بالاخره درست می‌شه و کم‌کم تب و تابِ خیلی چیزها از سرش می‌افته و من دیگه براش عادی می‌شم، اما انگار برعکسِ تصورم، هر روز برای اون شروعِ جدیدِ رابطه‌مون هست و بقول خودش، انگار تازه با هم آشنا شدیم.

مامان و پناه هم اومدن و با گلاب خانم مشغول شدن، اردوان منو تو بغلش کشید و گونه و گردنم رو نرم بوسید.

پناه- عه بابا، پس من چی؟

وقتایی که پناه حسودی می‌کنه قند تو دلِ منو اردوان آب می‌کنه...

اردوان در رو بست و پناه رو هم بغل کرد و بوسید:

- قندِ بابا، دلش نازدادن‌های بابارو می‌خواد؟

گلاب خانم و مامان لبخندی به رومون زدن و دور شدن...
 پناه رو کمی تو بغلش نگه داشت و بعد آروم گفت:
 - خب دیگه برو پیش مامان جونات بشین تا کفش هامو
 بذارم تو جا کفشی.
 - بده من بذارمشون.
 با یه دستش کفشاش رو گرفته بود و با دستِ دیگه‌اش
 پناه رو تو بغلش جا داده بود.
 خواستم از دستش بگیرمشون، خودش رو کنار کشید:
 - نه عزیزم می‌ذارمشون.
 پناه که رفت، کفش‌هارو تو جا کفشی گذاشت و دستم رو
 گرفت:
 - بریم تو اتاق لباسامو عوض کنم.
 - من کجا پیام خودت برو... می‌خوای جلو بقیه خجالت
 زدهم کنی.
 - خجالت چیه... دیوونه... زنی ها... این بچه رو هم از
 هوا حامله نشدی.

- چه ربطی داره، یعنی چون تو ساختیش، باید واضح نشون بدی چطوری ساختیش؟ بریم...

- تو برو، من باید شربت بیارم.

نگاهی به مامانم و مامانش انداخت که هر دو کنار هم روی کاناپه نشسته بودن و حرف می‌زدن.

- مامانت هست خودش می‌ریزه.

#دُر

#پارت_ششصدونوزده

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پوفی کشیدم و دنبالش حرکت کردم... این عادت هر شبش هست، وقتی به خونه میاد به قول خودش باید اول نفسش رو از من و بوی تنم چاق کنه.

در رو که بست، مقابلم ایستاد و نگاهش رو برقِ شرورش، تو صورتم چرخوند و بوسه ریزی به لبم زد:

- امروز خوش گذشت کنار مامانت؟
- اوهوم، جای شما خالی...
- خنده ریزی کرد و دستم رو کشید و از پشت روی تخت افتاد و منو روی تنش انداخت...
- طوری که پاهاش پایین تخت بودن و پاهای من دو طرف بدنش فرود اومدن.
- دامنِ لباسم رو بالا زد و دستاش رو روی رونم کشید:
- خب، برام بگو ببینم چی به مامانت گفتی؟
- شری ها، مهمون هامون نشستن تو هوسِ بازیت گرفته...
- مهمون ها غریبه نیستن.
- نگاهش رو رونهام چرخید و با شور گفت:
- چاقی بهت میاد، کاش فرمت بعد زایمان تغییری نکنه...
- اینجوری بمونی خیلی خوشگل می شی.
- من از چاقی بدم میاد... رونام خیلی گنده شدن.
- خندید:
- من دوششون دارم...

- تو آره، ولی من خوشم نمیاد، سنگین شدم، تو ماه پنجمم اینجوری، فکر کن چند ماه دیگه چه شکلی می‌شم.

- درسا؟

خودم رو روی تنش رها کردم تا صورتم به صورتش نزدیک بشه...

- جانم؟

- مامانم و آوردم که امشب کار و یه سره کنم... گفتم با مامانت حرف بزنه، اگه مایل بودی فرداشب بریم خونتون، با بابات صحبت کنیم، یه قرار بذاریم واسه عقد و عروسیمون...

- اردوان، من که بهت گفتن نمی‌خوام با این شکم لباس عروس بپوشم.

یه دستش هنوز روی رونم بود و با اون دستش سرم رو پایین‌تر کشوند و لب‌هام رو بوسید:

- عزیزم منم گفتم دوست دارم با همین شکم و ظاهر، تو لباس عروس ببینمت...

- عقد محضری می‌کنیم، جشن بمونه واسه بعد از زایمانم.

- نوچ.

- نوچ و کوفت... برو اونور اصلا من می خوام برم پیش مهمونام.

غروند ریزی کرد و محکم تر گرفتم:

- ساکت، یه دقیقه بمون تو بغلم.

سرش رو تو گردنم فرو برد و نفس های عمیقی از پوستِ تنم کشید...

لباسم رو باز هم از پایین بالا داد تا جایی که برهنگی کمرم و شکمم بیرون افتاد و دستاش رو با شور رو تمام قسمت های بدنم کشید...

چشم بست و ناله ی ریزی کرد... حسی که میون دستاش و تنش گرفتم، اونقدر لطیف و ملموس بود که دوست نداشتم اتاق رو ترک کنم و از کنارش جُم بخورم.

بوسه ای روی سینه اش زدم و گفتم:

- حالا واقعا فرداشب می خوام بریم خونمون؟

- نریم؟

- نمی دونم... من از همین الان استرسش و گرفتم.

- نه قربونت برم هیچ استرسی نداشته باش، خودم کنارتم... بابات ببینت قول بهت می‌دم خوش‌حالم می‌شه...

#دُر

#پارت_ششصدوبیست

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه که اومد از پشت در صدامون زد و گفت :

- خاله، بابا، مامان جون می‌گه میاید که شام بکشم؟

سعی کردم از روی اردوان بلند بشم و گفتم:

- آره عزیزم الان میایم... پاشو لباساتو در بیار که

بریم... زشته اومدیم تو اتاق.

با خستگی، ریز نالید:

- نمی‌تونم... خیلی خستم.

سینه‌اش رو آرام نوازش کردم:

- بخاطر کار، خسته‌ای؟

چشماش رو بست:

- نه، بیشتر دغدغه ذهنی دارم...

دوباره روی تنش خم شدم و همچنان سینه‌اش رو نوازش کردم:

- چرا؟ من که دارم به تو تکیه می‌کنم، تو که بهم بریزی دیگه فاتحه‌ی من خونده‌ست...

یه لای چشمش رو باز کرد و دستش رو طرفِ راست صورتم قرار داد:

- نه اینجوری نگو، من واسه تو همیشه اوکی‌م... این جوری می‌گم، چون هنوز تکلیفمون مشخص نیست، دوست دارم سریع‌تر از این موقعیت رد بشیم... عقد کنیم خیالِ همه راحت بشه، دیگه درگیر این گِرو دار نباشیم.

دکمه‌های پیرهنش رو باز کردم و لبخندی زدم تا مثل همیشه با آرامش خاطر ببینمش.

- خیالت راحت، خیلی زود هم از این موقعیت رد می‌شیم، هم بچه‌مون که به دنیا بیاد، خونواده‌ها هم دوباره هوامونو دارن.

- دستت و بذار رو سینه‌م.

منظورش روی قسمت برهنگیش بود که حالا پیرهنش رو از دو طرف کنار داده بودم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و بوسه‌ای به پهنانش زدم...

- برات یه شام خوشمزه درست کردم، پاشو لباس‌تو در بیار، بیا شامتو بخور الان حالت اوکی می‌شه.

خمار و خسته پچ پچ کرد:

- اوکیه اوکی‌م عشقم... همین که پیشم باشی برام کافیه...

#دُر

#پارت_ششصدوبیستویک

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

شام رو که خوردیم، اردوان سر صحبت رو با مامانش و مامانم باز کرد و موضوع فرداشب رو باهاشون در میون گذاشت...

ظاهرا از قبل حرفاش رو با گلاب خانم زده بود و اون در جریانِ کاملِ مهمونی فرداشب قرار داشت..

رو به مامانم گفت:

- یه جوری باشه آقای کرامت دیگه آمادگیشو داشته باشه، اومدیم گیری تو کارِ بچه‌ها در نیاره، این دوتا هم دارن بچه‌دار می‌شن، خوبیت نداره، دوباره یه بحث و مته کلاف هی بیچونیم تو هم... بگو خدا خیرت بده، اونی که پسر—منو می‌خواد با دل و جون خواستش، حالا تو چه گیر بدی چه ندی، درسا مال

اردوانه... بذارید سریع‌تر عقد کنن بیان زندگیشونو بکنن...

مامان محترمانه در جوابش گفت:

- والا آقا شهباز دیگه حرفی نداره گلاب خانم، خیلی وقته با اردوان صحبت کرده، انگار به صلح هم دراومدن، اونم حرفش همینه زودتر عقد کنن...

- فردا کسی و می‌خواید بگید حدیث خانم؟

از اونجایی که مهمونی فردا، قراره شبیه یه خواستگاری رسمی برام باشه، اردوان می‌خواست بدونه خانواده‌م می‌خوان به فامیل اطلاع بدن یا نه...

نگاهم به مامان بود که لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و گفت:

- فکر نکنم، با عموش اینا که قهریم، منظورم آقا جعفره، عمه‌اشم که اینجا نیست، فقط خودمونیم... به آقا جونمم که بگم اون بنده خدا حرفی نداره، فوقش بخواد بیاد واسه مراسم عقدتون میاد...

- بابا با عمو اینا قهر کرده؟

اونقدر این چند وقت درگیر مشکلاتِ خودم بودم، که تازه متوجه شدم بابا با عمو قهر کرده...

مامان نگاهی بهم انداخت و لبخندِ کوتاهی زد:
- خیلی وقته...

- لابد همون روزی که من رفتم آزمایش بعدم اومدم دیدم خونه‌ان؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی بالا داد:

- نه، بعد از اونم چند بار اومدن و رفتن... هی مته به خشخاش می‌دادن... جعفر می‌خواست بدونه شهباز واسه چی با فرهاد چپ افتاده، باباتم گفت هر چی هست خودش می‌دونه چه غلطی کرده، اونا هم شروع کردن بد و بیراه گفتن و بحث‌های قدیمی رو پیش آوردن، اینکه درسا مارو مسخره‌ی خودش کرده و بچه‌مو بیچاره کرد...

#دُر

#پارت_ششصدوبیستودو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نفسی گرفت و دستاش رو تو نگاه گلاب خانم و اردوان که
با دقت بهش گوش می‌دادن، تکونی داد:

- باباتم گفت حرمتِ برادریمون و دارم که هیچی
نمی‌گم، ولی اگه می‌خواین در این خونه همیشه روتون
باز باشه، دفعه آخری باشه اسمِ دخترمو میارین...
دیگه نشنوم از دخترم حرفی می‌زنین... اونام بلند
شدن رفتن، جعفرم گفت، حرمت نگه دار داداش،
این دفعه آخریه که پامو تو خونه‌ت گذاشتم.

از اینکه بابا پشتم وایستاد و در مقابل برادرش، ازم دفاع
کرد، قلبم گرم شد...

نگاهی به اردوان انداختم و لبخندم رو بهش نشون دادم تا
بفهمه این همون باباییه که وانمود می‌کرد از من دلخوره و

به منو نظراتم احترام نمی‌داشت، بین چه جوری ازم حمایت کرده، اونم در مقابل تنها برادرش و نشون داد، هر بحثی هم بینمون باشه، من بازم براش تو اولویتم...
لبخند گرمی به روم زد و گلاب خانم گفت:

- پس خداروشکر دیگه جفت و جوره، فردا میایم صحبتامونو می‌کنیم که انشالله بچه‌ها زودتر کارای عقدشونو انجام بدن.

مامان نگاهی به اردوان انداخت و با گلایه حرف دلش رو که این چند ماه مسکوت شده نگه داشته بود، بالاخره به زیون آورد:

- حق بود، درسارو زودتر از اینا می‌فرستادی پیش باباش، بچه‌ها هر کاری هم که بکنن بازم عزیز پدر و مادرشونن، باباشم هر چی بهش بگه بازم یه تار موشو با دنیا عوض نمی‌کنه، اگه بدونی این مدت چقدر دلش واسه درسا تنگ بود، غرورش نمی‌داشت وگرنه صدبار این خیابون و گزمی کرد، بچه‌ها گوشتِ تن پدر و مادرن، خوب نیست سر هر مسئله‌ای درسارو از ما جدا کنی، من شاید چون مادرم زودتر کنار بیام یا چیزی به دل نگیرم، اما خودتو بذار جای آقاشهباز،

یه مرده، غرور داره، کاری که تو باهاش کردی،
دشمنم با آدم نمی‌کنه، آخرشم خودش بخاطر درسا
و بچه تو شکمش کوتاه اومد....

آهی کشید و من با شرمندگی سرم رو پایین انداختم...
- باید درسا زودتر می‌اومد پیش باباش.

من صدمه‌بار خواستم برم، ولی یکی به این خاطر که خودم
روم نمی‌شد تو صورتش نگاه کنم، یکی هم اردوان اجازه
نمی‌داد، چون بهم می‌گفت می‌ترسم حرف و دلخوری
بینتون در بیاد که باز روحیه‌ت تا یه مدت بهم بریزه...

سرم پایین بود و داشتم به حرف‌های مامان فکر می‌کردم
که اردوان در جوابش گفت:

- راستشو بخواین من واسه شما و آقای کرامت احترام
خاصی قائلم، ولی قبول کنین آقا شهباز مته شما
نیست که سرسری از مسائل بگذره، می‌بینید که درسا
حامله‌ست، من الان با شما موضوع فرداشب و در
میون گذاشتم نه به این خاطر که دغدغه‌م رضایت
یا مخالفتش باشه، فقط می‌خوام بهش آمادگی بدید
درسا رو دید، دست از سرزنش کردن و حرف‌های

زننده برداره، پوستِ من اینجا کنده شد تا تونستم
 درسارو از اون تنش‌ها بیرون بیارم، یه ماه همش رو
 تخت گریه زاری می‌کرد، بابام اینطور، مامانم
 اونطور... اگه نیوردمش نگرانِ این چیزها بودم، وگرنه
 نه با اومدنِ شما مشکلی داشتم، نه با رفتنِ درسا...
 فقط از رفتارِ آقای کرامت دلهره داشتم...

#دُر

#پارت_ششصدوبیستوسه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بین حرفاش تک سرفه‌ای زد و ادامه داد:

- تا یه ماه اولی که آوردمش، درساهمش افت فشار داشت، راه می رفت دست و پاهاش می لرزیدن، دکتر گفت بخاطر استرس و فشارهای عصبیه، هر روز بدون اینکه چیزی بخوره رو تخت دراز می کشید و گریه می کرد، منم واسه همین از اون خونه دورش کردم، نمی گم خودم اصلا تقصیری نداشتم، شاید اصلا بیشتر مشکلاتشم از رفتارهای خودم بوده، ولی حداقلش من سعی کردم خودمو اصلاح کنم، شما همین طور، اما راستشو بخواین به آقای کرامت امیدوار نبودم... سلامتی درساه و بچه برای من تو اولویته حدیث خانم... نمی خواستم ریسک کنم بیارمش اونجا که دوباره اعصابش بهم بریزه...

گلاب خانم با تایید سر تکون داد... نگاهی به صورت نادمم انداخت و بعد رو شکمم ثابت موند...

چند ثانیه مکث کرد و سرش رو به سمت مامانم چرخوند:

- حق با اردوانه حدیث جان، الان وقت این نیست بیاین بگین چرا اینکارو کردی، یا چرا سر نزدی یا هزار تا گله گلایه ی دیگه در بیارین که باز ذهنشون بهم بریزه، دخترمون حامله ست، بیشتر از این چیزها باید

مراقبش باشیم... کوچکترین تَرکی به دلش بیفته،
خدایی نکرده رو سلامتِ بچه‌اش اثر می‌ذاره.

مامان آروم زیر لب زمزمه کرد:

- خدا نکنه... پناه بر خدا، ایشالا تنِ هردوشون همیشه
سالم باشه...

اردوان دستم رو میون دستش گرفت و شونه‌م رو ملایم
نوازش کرد و همون لحظه مامان با نگاهی به صورتم،
لب زد:

- نگران نباش، بابات قرار نیست زخمِ قدیم و دوباره باز
کنه، بیای این کوچولو رو تو شکمت ببینه انقدر
خوشحال می‌شه که فکر نکنم یادش بمونه ازت
دلخوره...

گلاب- ایشالا که بخیر می‌گذره.

دستِ اردوان رو برای تسکین گرفتنِ هردومون، میون
دستم فشردم و اون یکی دستم رو هم روی دستش
گذاشتم...

دلم می‌خواست با وجود، چیزهایی که شنیدم و قفلِ
ناراحتی‌هایی که دوباره از نو باز شدن، محکم بغلش کنم تا
قلبم با گرمای وجودش از استرس و نگرانی در امان بمونه.

*

#دُر

#پارت_ششصدوبیستوچهار

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

صبح که اردوان به فروشگاه رفت، منم همراه پناه به
خونه مون اومدم، تا اردوان شب همراه گلاب خانم به
اینجا بیاد...

درِ هال رو که باز کردم، بوی فسـنجونِ معروفِ مامانم
مشامم رو به وجد آورد...

پناه با سروصدا هالِ خونه رو لرزوند و بلند صدا زد:

- باباجون، مامان جون کجایید ما اومدیم...

لبخندی به شور و هیاهوش زدم و دور تا دورِ خونه رو با
دلتنگی عمیقی نگاه کردم...

نمی دونم تحت تاثیر چه حال و فضایی، بوی خونمون رو
شبه روزهای قبل از عید تداعی می کردم...
برای من مثل اون روزها، با طراوت و پر از ذوق و شوق و
تمیزی بود...

- سلام به روی ماهتون... خوش اومدید دخترای گلم...
خوش اومدین قندولک های من...

مامان رو جلوی آشپزخونه دیدم که پناه رو بوسید و با
هم به طرفم اومدن...

نگاهش مثل همیشه، اول با ذوق روی شکم نشست و بعد با لبخندش به خودم نگاه می کرد.

- خوش اومدی دورت بگردم...

بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم:

- مرسی... مگه بابا خونه نیست؟

- الان میاد، رفته واسه امشب خرید کنه... میوه تازه نداشتیم، گفتم میره بخره... زنگ که زدی گفتم داری میای انقدر خوشحال بود... سر از پا نمی شناخت... فکر کنم میوه خریدن بهونه اش بود، رفته یه هوایی عوض کنه...

خندهم گرفت، دستم رو کشید:

- بیا بین طعم غدام خوب شده، فسنجون پخته دوست داری؟

- وای، بوش که داره دیوونم می کنه... تا در و باز کردم، بوش رفت تو مشامم.

- الهی بگردم، انگار بچه م قراره مته باباجونش فسنجونی باشه...

منظورش با بپی کوچولوم بود... خندیدم و از خندهم
مامان و پناه هم خندیدن و با هم به آشپزخونه رفتیم.

#دُر

#پارت_ششصدوبیستوپنج

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

صدای باز شدنِ درِ هال رو که شنیدیم، پناه داد زد:
- وای باباجونم اومد.

و با دو به طرف در و پیشوازِ بابا رفت...
دستام یخ کردن و به مامان که داشت، ظرف‌های ناهار
رو آماده می‌کرد نگاه کردم.
لبخندی زد و آروم پچ پچ کرد:

- خودتو جمع کن انگار دفعه اولته می‌خوای با بابات
رو در رو بشی.

لبم رو گزیدم و استرسِ درونم رو براش به نمایش گذاشتم.
دفعه اولم نبست، اما درسایی نیستم که روی نگاه کردن
تو صورت باباش رو داشته، اونم بعد از این که با این
شکم دارم باهاش رو به رو می‌شم.

بشقاب‌هارو روی میز گذاشت و مقابلم ایستاد... دستام
رو از روی شکمم برداشت و محبت آمیز گفت:

- قایمش نکن، منو بابات لحظه شماری می‌کنیم این
وروجک به دنیا بیاد بارِ غصه‌هامونو یه ذره کم کنه...
- از بابا خجالت می‌کشم...

- بابات میاد به زنِ حامله چیزی بگه به نظرت؟ نگران
نباش قربونت برم.

بوسه‌ای به گونه‌م زد و همون لحظه صدای بابا اومد:
- سلام...

مامان کنار رفت و بالاخره صورتِ تکیده‌ی بابام رو بعد از
دو ماه دیدم و قلبم از اشتیاقِ دیدنش، لرزید...

بی‌هوا اشک نی‌نی چشمام رو پر کرد و همین که نگاهش
روی شکمم نشست، با بغض به سمتش دویدم...

آغوشش مثل همیشه برام گرم و امن بود... دستای
حامیش دورم نشستن و تنم رو محکم تو بغلش فشرد.

بوسه‌ای به سرم زد و من عطر تنش رو با همه‌ی وجود
نفس کشیدم.

شبهه معجونی که سر کشیده باشم، پرم کرد از حس و
انرژی خوب و آرامش درونِ قلبم خونه کرد...

- خوش اومدی بابا...

اونقدر بغضم سنگین بود که نمی‌تونستم لب‌هام رو تکون
بدم...

فقط سر تکون دادم و کنارش ایستادم..

دستش هنوز دورِ شونه‌م بود و نگاهش دوباره روی شکمم
نشست.

پناه با آرامش گفت:

- خاله نی نی داره بابا جون...

بابا خندید:

- بله، دارم می‌بینم... مبارکت باشه بابا.

سر بالا گرفتم و خجالت زده، صورت و چشمای مهربونش
رو نگاه کردم.

همون طور که بابا نه عتابی تو چهره‌اش بود نه دلخوری.
از رفتارِ سنجیده‌اش و درکی که تو نگاهش بود، دوباره
اشکِ ندامتم فرو ریخت و بابا با مهربونی، اونو کنار زد و
گفت:

- هر چی از طرف خدا به بنده‌اش برسه حکمه... من کی
باشم که تو کارش دخالت کنم... حدیث که گفت حامله
شدی، تازه خیلیم خوشحال شدم... صدبار سجده‌ی
شکر به جا آوردم، گفتم خدا خواسته، من بنده چی
می‌تونم بگم...

- شرمندم نکن بابا.

- خدا شرمندگی نده دخترم... خدا نعمتشو براتون نگه
داره، از برکت وجودش همیشه خوشبخت باشی عزیزکم.

#دُر

#پارت_ششصدوبیستوشش

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بوسه‌ی دیگه‌ای به موهام زد، خم شدم تا دستش رو ببوسم اجازه نداد و دست روی سرم کشید:

- نه بابا، نمی‌خواد بیا بشین... شوهرت کجاست، چرا نگفتی ناهار بیاد اینجا؟

- قراره شب با گلاب خانم بیاد واسه حرفاشون، دیشب بهت گفتم.

مامان اینو گفت و بابا روی مبل نشست و منو هم کنار خودش نشوند:

- حالا کو تا شب، می‌اومد یه ناهاری می‌خورد تا شب هم حرفامونو می‌زدیم.

- می‌خوای خودت بهش زنگ بزنی.
دستِ بابارو گرفتم تا بلند نشه:

- نمی‌خواد بابا، شب بیاد بهتره...
و رو به مامان گفتم:

- اردوان با گلاب خانم بیاد راحت‌تره... فوقش یه چیزی کنار همین فسنجون می‌ذاریم شام دور هم باشیم، حرفامونم بزنینم.

بابا سر تګون داد مامان "خيله خبی" ګفت...
پناه اون طرف بابا نشست... می تونستم نگاه دلتنگِ بابارو
هنوز روی شکم و صورتتم لمس کنم.

- چند ماهته درساً؟

خجالت زده دستم رو روی پام کشیدم:

- تا چند روز، پنج ماهم کامل می شه...

- به امید خدا...

- باباجون؟

بابا به پناه نگاه کرد:

- جانم بابا؟

- بچه‌ی خاله درساً آجی یا داداش من می شه؟

بابا لبخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت:

- آره بابا، شما همتون یه خونواده می شین.

- اګه خاله درساً مامان اون می شه، پس منم باید بش بګم
مامانی؟

بابا روی سرش رو با خنده بوسید و ګفت:

- چه اشکالی داره، اگه خودت دوست داری بهش بگو
مامانی، هم مامانِ خودت می‌شه هم مامانِ خواهر و
داداشیت...

- بعد تو و مامان جون اونم دوست دارید؟

مامان از توی آشپزخونه بلند خندید و بابا جواب داد:

- خب معلومه، اونم مته تو دوست داریم... مگه می‌شه
تورو دوست داشته باشیم، داداشیتو دوست نداشته
باشیم؟

بابا چه با اطمینان گفت "داداشیت" مطمئنم مامان در
مورد تصوراتِ خودش با بابا حرف زده و بهش اطمینان
داده، بچه‌ی منو اردوان یه پسره...

صدای زنگ در که تو خونه پیچید، چهل گیس رو دورِ
موهای بافته شده‌ی پناه پیچوندم و گفتم:

- حسابی ناز شدی عسلم... بابا الان ذوق می‌کنه
ببینت...

- بابا دوست داره موهامو می‌بافم.

- می‌دونم.

با خستگی از روی صندلی بلند شدم، نگاهی تو آینه
انداختم و جلوی موهام رو کنار صورتم مرتب کردم.

#دُر

#پارت_ششصدوبیستوهفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

پناه زودتر از من بیرون رفت و منم از اتاق بیرون رفتم...
مامان رو ایستاده جلوی درِ هال دیدم که داشت رو به
مهمان‌ها می‌گفت:

- خوش اومدید... بفرمایید، دستت و بده من گلاب
خانم از این سکو راحت بیای بالا.

کنارش که ایستادم، گلاب خانم نگاهش سریع به من افتاد
و لبخندی زد...

وسا مامان رو گرفت و با کمکش وارد خونه شد، اردوان هم با یه سبد گلِ بزرگ پشت سرش وارد شد...

با شور نگاهش رو به صورتم و شکمم دوخت و لبش رو با لبخندی به دندون گرفت.

قیافه‌ی شیطنت بارش شبیه این بود که داره بهم می‌گه " من اول حامله‌ت کردم بعد اومدم خواستگاریت "

سبد رو کنار گذاشت و جلوی نگاه همه، تنم رو تو بغلش کشید و ریز پچ زد:

- تا پیام اینجا هزار بار از استرس مُردم... اولین باره اینجوری هول می‌کنم... همه امیدم خودت بودی که اینجایی.

تو دلم گفتم " بهتره بگی اولین بارته کلا خواستگاری می‌ری و استرست نشات گرفته از همین اولین بارهاست "

کنار کشید و با کارش نه تنها استرسش رو به من غالب کرد، بلکه از خجالت هم نتونستم به کسی نگاه کنم.

حتما باید جلوی همه منو بغل می‌کرد تا نشون بده چقدر به بغل کردنم محتاج بوده تا استرسش رو دفع کنه؟

نگاهم رو خجالت زده به اطراف دوختم، مامان و بابا با لبخندِ محجوبی، سریع سرشون رو چرخوندن و وانمود کردن توجه‌شون به گلاب خانمه...

سرم رو تاسف بار تو نگاه اردوان تکون دادم و مشت ریزی به سینه‌ش زدم:

- همین الان باید جلوی بابام منو بغل می‌کردی که ثابت کنی من مالِ خودتم!! دارم از خجالت آب می‌شم...

- بیخیال، سخت نگیر، یه بغل بود دیگه... آثارِ من همچنانِ تو شکمِ دخترشونه، واسه یه بغل کردن خجالت می‌کشی...

سرم رو تکون دادم و با حرص از کنارش گذشتم...

بعد از خوردنِ شام، بالاخره صحبت‌هامون به جایی رسید که موضوع خاصِ امشب بود...

همه روی مبل‌ها کنار هم نشسته بودیم...

من کنار اردوان بودم و داشت در حینی که به حرف‌های بابا گوش می‌داد، برام میوه پوست می‌گرفت...

بابا- درسا خودت نظرت چیه؟ می‌خواید جشن بگیرید، یا فعلا عقدِ محضری بگیرید تا بعد از زایمان؟

گلاب خانم سریع گفت:

- بعد از زایمان، این دختر میفته رو شیردهی و کارای بچه‌داری دیگه وقتِ سر خاروندنم نداره آقای کرامت، کارِ امروز و چرا بذاریم واسه فردا، الان که موقعیت جوړه، بچه‌ها هم آمادگیشو دارن عقد و عروسیشونو یکی کنیم، برن به سلامتی به زندگیشون برسن.

- من با این شکم، جشن بگیرم آخه؟ نمی‌شه خاله گلاب، فردا فامیلامون حرف در میان.

خاله گلاب با خنده‌ی کوتاهی، محترمانه جواب داد:

- فامیلاتون که بالاخره می‌فهمن تو سه ماه بعد از عقدت زایمان کردی، حالا چه فرقی داره جلوشون لباس عروس بپوشی یا نپوشی... درست می‌گم حدیث خانم؟

مامان دستش رو به نشونه‌ی نمی‌دونم تکون داد و زیر لب گفت "چی بگم، هر جور خودش می‌دونه"
بابا- حالا کی قرارشو مشخص کردین؟

#دُر

#پارت_ششصدوبیستوهشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گلاب خانم به جای اردوان جواب داد:

- اردوان گفت اگه درساجان نظرِ قطعیش و بده،
میخواد بذارتش جمعه آینده، تو باغ یه جشنِ
مختصر بگیرن که به امید خدا تموم بشه...

با آرنج آروم به شکمِ اردوان زدم و کنار گوشش گفتم:

- من که بهت گفتم روم نیست با این شکم لباس
عروس بپوشم، گلاب خانم و انداختی وسط خودتم
ریلکس لبخند می زنی؟

با لبخندِ خونسردش نگاهی بهم انداخت:

- منم بهت گفتم دوست دارم با همین تُپلیت و شکم
قلقلیت برام لباس بپوشی... اصلاً کی میخواد بیاد چرت و

پرت بگه؟ می‌خوام نیان، همین بابات و مامانت بیان کافیه، تو این دوره زمونه فامیلی که سال تا سال آدم نمی‌بینتشون، چه سودی دارن که حالا بیان تو جشنت یا نیان.

- بالاخره دعوت می‌شن...

صورتش رو نزدیکم آورد و ریزتر گفت:

- تو با یه زایمان لباس عروس بپوشی بهتره، یا الان که حامله‌ای...

- بیا قبول کنیم هر دوش بده... از خیر جشن گرفتن بگذریم.

نوچ غدی زد:

- من جشن می‌خوام، به بچه‌ها قول دادم جشن بگیرم... اول از همه البرز و رها پوستمونو می‌کنن...

همه داشتن با هم صحبت می‌کردن و منو اردوان داشتیم این وسط در مورد گرفتن یا نگرفتن جشنمون اختلاط می‌کردیم...

بابا یهو بی بلند شد و گفت:

- آقا اردوان تشریف میاری ما چایمون و بیریم تو حیاط بخوریم، تا خانم‌ها خودشون به صلاح هم در بیان؟

متوجه شدم بابا می‌خواد مردونه و در خلوت با اردوان صحبت کنه.

با اینکه هر دو همچنان با هم کمی سرسنگین رفتار می‌کردن، اما منش و احترامشون به هم کاملاً متقابل بود و من اینو بعد از مدت‌ها، به خوبی بینشون احساس می‌کردم.

اردوان پیش دستی میوه رو بین دستام گذاشت و با "حتماً" گفتنش بلند شد...

همراه با لیوان چاییش پشت سر بابا بیرون رفت تا بقیه صحبت‌هاشون رو بدون دخالت ما ادامه بدن.

مامان و خاله گلاب نگاهشون رو از در بسته گرفتن و خاله گلاب پرسید:

- خب نتیجه چیه دخترم؟ آخرش جشن می‌گیرین، یا می‌خواین فقط محضری باشه؟

#دُر

#پارت_ششصدوبیست و نه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

اونقدر خسته بودم که وقتی پام به خونه رسید، بدون اینکه لباس هام رو از تن در بیارم روی مبل نشستم و شکمم رو مالش دادم.

بخاطر غذای خوشمزه‌ی مامان و زیاده رویم، معده‌م به قدری سنگین شده بود که صدمبار تا مرز بالا آوردن پیش رفتم و تمام مدت اردوان هم کنارم نگران بود...

پناه رو که روی تختش گذاشت، بیرون اومد و درِ اتاقش رو آرام بست.

نگاهش که به رنگِ نزارم افتاد، آرام گفت:

- یه شربتِ چیزی بیارم بخوری؟
- نه عزیزم... بهترم.
- داری از درد، شکمتو ماساژ می‌دی می‌گی خوبم!
- به سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان شربتِ آلبالو مقابلم ایستاد.
- اینو بخور، ملس که هست واسه دل دردت خوبه.
- لیوان رو از دستش گرفتم و در کمال تعجب همش رو سر کشیدم...
- مزه‌ش اون لحظه بهم چسبید و سر ذوق ازش تشکر کردم:
- چقدر خوب بود، مرسی که آوردیش.
- نوش جونت... پاشو لباساتو عوض کن...
- وای نمی‌تونم تکون بخورم، بذار یکم بشینم الان بلند می‌شم... خیلی سنگین شدم اردوان.
- بخاطر بچه‌ست، یا غذا زیاد خوردی؟
- نه قورمه سبزیِ مامان خیلی خوش‌مزه بود، منم که عاشق‌شم، یه عالمه خوردم... الان نمی‌تونم یه کوچولو تکون بخورم.

ایستاد و دستم رو گرفت:

- بلند شو کمکت می‌کنم بری تو اتاق، بشین خودم لباساتو در میارم.

همراهش به طرف اتاق رفتم... روی تخت که نشستم، مانندم رو با حوصله از تنم در آورد، اونو کنار گذاشت و پایین تخت نشست...

اینبار جوراب‌هام رو یکی یکی از پام بیرون کشید و بعد شلوارِ مشکی کمر کشم رو...

همه کارهارو با حوصله انجام داد و پرسید:

- شورتتم در بیار، دکترا گفت لباس زیراتو مرتب عوض کن.

- مرتب عوض می‌کنم...

- می‌دونم، می‌گم الان درش بیار، لخت بخواب اصلاً، کی جز من میاد تو اتاق، پناه کاری داشته باشه، از پشت در صدات می‌زنه.

نگاهی به چهره‌اش انداختم تا بفهمم اینو از سرِ شیطنت گفته یا بخاطر راحتی خودم...

وقتی مطمئن شدم، وضعیتم بیشتر از شرارتِ خودش
براش مهمه، مقابلش بلند شدم و گفتم:

- پس تو هم لباساتو در بیار.

و شروع به باز کردنِ دکمه‌هاش کردم.

امشب برای من شبِ مهمی بود، برخوردش با بابام،
حرف‌های امیدبخشش و اعتمادی که در حسِ رفتار و
حرف‌هاش بود و باعث شد علاوه بر خودم، دلِ مامان و
بابام و همین‌طور گلاب خانم از آیندمون قرص بمونه.

طوری با نگاهش، اشاعه‌های عشقش رو بهم پرتاب می
کرد که حتی گلاب خانم با تعجب، ریز بهم گفت:

"من هیچ‌وقت اردوان و اینجوری ندیده بودم، انقدر
واضح که هر کسی می‌فهمه چقدر دوست داره"

#دُر

#پارت_ششصدوسی

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نگاهش تو چشمام بود و لبخند به لب داشت...
 دو طرفِ پیرهنش رو کنار زدم و تشویقش کردم از تن
 درش بیاره.

پیرهن رو که روی تخت انداخت، سرم رو روی سینه‌اش
 گذاشتم و با آرامش چشم بستم.

عاشقِ تپش‌های تندِ قلبش‌ام، وقتی صورتم رو به سینه‌اش
 می‌چسبونم و اون بهم هشدار می‌ده قلبش برای من و گره
 خوردنمون به هم، بی‌تاب و بی‌قرار شده...

- بابام چی بهت گفت اردی؟

دست روی موهام کشید و خندید:

- می‌دونستم واسه چی بهم چسبیدی...

نیشگونِ ریزی از نوکِ سینه‌اش گرفتم:

- من واسه اینجا اومدن دنبال بهونه نیستم، مالِ خودمه
 هر وقت بخوام میام.

- بله، بله، کیه که بخواد ردش کنه...

- چی گفتین؟

- اگه می‌خواست تو بفهمی جلوی خودت باهام حرف می‌زد یا می‌گفت درسا تو هم بیا...

سرم رو کمی بالا گرفتم، بدون اینکه چونه‌م رو از روی سینه‌اش بردارم.

- می‌دونم حرف‌های مردونه زدید، ولی بگو، دوست دارم بدونم.

دستش رو روی نیمی از صورتم گذاشت و انگشت شستش رو روی پوستم کشید...

تو نگاهش پلک بستم و با سنگینی چشمام رو باز کردم.

- گفت بهم قول بده تا نفس داری هوای گلم داشته باشی، این دختریه بار پڑمرده شده، دستِ یه آدم ناهل دادمش، با دلِ شکسته برش گردوند پیشم، زخم‌هاشو ما بستیم، ما کنارش بودیم تا از اون روزهای دل‌مرده‌ش یواش یواش بیرون اومد، نمی‌خوام یه بار دیگه چوبِ دلش و بخوره، شکسته برگرده تو این خونه... ازم قولِ مردونه گرفت بیشتر از پناه و این یکی...

دستش رو آروم روی شکمم گذاشت:

- مراقبت باشم... گفت با همه چیزایی که در موردت شنیدم، دارم بهت اعتماد می‌کنم چونم و می‌دم دستت، دخترم عاشقته، دلشو داده به تو، نخواستم دلشو بشکنم، نمی‌تونمم رو حکمتِ خدا نه بیارم، ولی ازت می‌خوام...

- بسه، بسه...

اشکم چکید... بیشتر از این نتونستم حرف‌های دلگرم‌کننده‌ی بابام رو تاب بیارم که از سرِ دلسوزی و نگرانش، به اردوان گفته بود.

می‌دونستم وقتی به بهونه‌ی چای خوردن و خلوتشون به حیاط رفتن، بابا داره از اردوان اطمینان می‌گیره تا خوشبختی منو ساپورت کنه...

من با همه وجود به این مرد خوش‌بینم... به کسی که تلاش کرد تا با اون وجهه، منو از فرهاد بگیره و برای خودش کنه، با هر هدفی منو به خودش مانوس کرد و به قول خودش هر بار با دیدنم، حسِ از نو عاشق شدن بهش دست می‌ده.

#دُر

#پارت_ششصدوسی ویک
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

کسی۔ کہ اول بذرِ این عشق رو تو قلبش کاشت، اردوان
بود...

کسی۔ که باعث بوجود اومدنِ این تپش‌ها، تو سینه‌ی
هردومون شد و منو به این رابطه وصل کرد، بازم اون
بود...

به همین خاطر بهش خوش‌بینم و می‌دونم اردوان
همون‌طور که تا الان برای پناه پدرِ مناسبی بوده و از جون
و زندگی خودش براش مایه گذاشته، برای من و بچه‌مونم
همچین آدمی هست و تلاش می‌کنه تا یه سرپناه خوب
برای خانواده‌اش باشه.

پا بلندی کردم و لبش رو نرم بوسیدم...
 دستاش دو طرفِ پهلوم نشستن و لبخند سرخوشی زد.
 - بابام فقط نگرانمه، من یه بار ضربه خوردم، بخاطر
 ترسش این مدت بهمون سخت گیری می کرد.
 - می دونم عزیزم.
 - اون روزهایی که تجربه کردم بدترین روزهای عمرم
 بودن.

- منم بهش قول دادم قرار نیست بذارم دوباره برات تکرار
 بشن... زندگیم برام مهمه درسا... تو، بچه هام، نمی خوام
 مئه بابام باشم که زندگی من و ارکان یه ذره هم واسش مهم
 نبود، نمی خوام تو هم شبیه مامانم باشی... اگه تا الان
 نتونستم به ازدواج فکر کنم و فوبیای اینو داشتم که
 خانواده تشکیل بدم، بخاطر مامان بابام بود، دوست
 نداشتم بچه هام شبیه خودم بزرگ بشن... من بازم مئه
 روزهای اول رابطمون بهت قول می دم هیچ اشتباه بزرگی
 نکنم که دلت ازم برنجه، یا هر چیزی که باعث بشه
 فکرت و درگیرش کنی... نمی گم تو زندگیمون هیچ مشکلی
 پیش نیاد، چون این بزرگترین دروغیه که آدم به شریکش
 می گه، ممکنه مشکل های زیادی برامون پیش بیاد، ممکنه
 حتی دعوا کنیم، قهر کنیم، سر یه چیزایی با هم ناسازگاری

داشته باشیم، ولی دوست دارم همه رو در کنار هم حل کنیم... بدون اینکه چیزی و از هم مخفی کنیم... اگه من کار اشتباهی می کنم جای اینکه وسایلت و جمع کنی بری خونه بابات، بشینی باهام حرف بزنی بگی اردوان اینجای کارت اشتباه بود، یا اگه برات مشکلی پیش میاد، راحت با من در میون بذاری تا بتونیم براش راه و چاره پیدا کنیم... من می خوام بیشتر از اینکه زن و شوهر باشیم، رفیق هم باشیم، این چیزیه که از رابطمون انتظار دارم...

اشکِ دیگه ای بی هوا از چشمم چکید... اردوان همیشه همین قدر منطقی و نکته سنج بود، این من بودم که بخاطر بچه بازی هام گاهی خرابکاری می کردم.

اشکم رو با سرانگشتش کنار زد و بوسه ای به پیشونیم زد:

- بچه هامون باید بدون تنش بزرگ بشن، محیط خونه باید براشون بهترین مکان باشه، یه فضای امن و پر آرامش، هم از طرفِ تو، هم از طرفِ من... اگه بین منو تو مشکلی هم باشه، هیچ وقت نمی خوام بچه ها اینو حس کنن...

دو طرفِ صورتم رو گرفت تا نگاه اشکیم رو مستقیم به چشماش بدوزم و لب زد:

- من به بابات قول دادم، با وجود همه مشکلاتی که ممکنه در آینده داشته باشیم، خوشبخت کنم، نذارم یه بار دیگه دلت بشکنه، اما ازت می‌خوام توام بهم قول بدی، برای من و بچه‌ها یه تکیه‌گاه مطمئن باشی... از این به بعد منم و تو، با دو تا بچه... ما باید علاوه بر خودمون، آرامشِ اونارو تو الویت بذاریم...
سریع گفتم:

- بهت قول می‌دم، قول می‌دم اردوان.

#دُر

#پارت_ششصدوسی و دو

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

دست روی لبم گذاشت و نشون داد حرفاش هنوز کامل نشده و الان نمی‌خواد این قول رو ازم بشنوه.

- دُر، تو دیگه منو می‌شناسی، از خط قرمزهام خبر داری، یادته بهت گفتم دروغ و مخفی کاری تو رابطمون جایی نداره، گفتم اگه یه مشکلی برام پیش بیاد اول میام به خودت می‌گم، می‌خوام تو هم اینجوری باشی، ازت خواهش می‌کنم اشتباه گذشته رویه بارِ دیگه تکرار نکن که گندش زندگیمونو خراب کنه، با من صاف باش...

کفِ دستش رو نشونم داد:

- صاف و شفاف، بذار این زندگی رو کنار هم به خوبی سر کنیم... هم بخاطر خودمون هم بخاطر آینده بچه‌هامون.
- تو هنوزم از بچگی خودت داری عذاب می‌کشی اردوان؟
- من تا آخر عمرم ازش عذاب می‌کشم...

آهی از بغض کشیدم و رنجیده به چشماش خیره موندم.
یه مرد که داره تو چهل سالگیش پا می‌ذاره، هنوزم بخاطر رنج روزهای بچگیش و کمبود محبت والدینش رنج می‌کشه.

دستام رو دورِ گردنش حلقه زدم تا صورتش رو به خودم
نزدیک کنم.

با بغض تو نگاهش گفتم:

- قسم می‌خورم، به جونِ بچه‌هامون که بزرگترین برکتِ
زندگیمونن، هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که فوبیای
بچگیت برات تکرار بشه... نمی‌تونم بگم اون روزهارو
فراموش کن، چون من جای تو نیستم که بدونم چی
کشیدی، ولی می‌تونم بگم از این به بعد به ما تکیه
کن، تو خونوادتو داری... من، بچه‌ها... من همیشه
کنارتم اردوان، تا هر زمانی که این قلب زنده‌ست.

دستم رو روی قلبش گذاشتم و بهش فهموندم، تا زمانی
که قلبش خونه‌ی من و مامنمه، منم پا به پاش، تو این
زندگی جلو می‌رم و کنار هم سنگ‌های بزرگِ سرنوشت رو
کنار می‌زنیم تا راه خوشبختی رو هموار کنیم.

حرفام رو که شنید، لبخند به یکباره روی لبش پهن
شد.... برخلافِ اشکی که تونی‌نی‌هاش برق می‌زد.

دست زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو نزدیکِ صورتش بالا
کشید و قبل از اینکه لب روی لبم بذاره، پچ زد:

- این قلب تا لحظه‌ای که جون داره فقط خونه‌ی
خودته دُر...

#دُر

#پارت_ششصدوسی و سه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

بوسه‌ی نرمش که به لبم برخورد کرد، خیزی-گونه‌اش رو
سریع احساس کردم و فهمیدم مثل خودم، اشک
بی‌طاقتش چکه کرد...

اشکی که هم از روی خوشحالی بود و هم قول و قرار که
برای ابدیتِ زندگیمون به هم دادیم...

با بغض محکم‌تر بهش چسبیدم، طوری که به اندازه‌ی یه
نفس هم ازم جدا نشه.

لبم رو روی لبش حرکت دادم...

برام مهم نبود این اشک‌ها همچنان دارن از چشمام فرو می‌ریزن.

اینا اشکِ شوق هستن، نه اشکِ حسرت...

من الان کنار اردوانم و می‌دونم از این به بعد، دیگه هیچی نمی‌تونه مانعی برای با هم بودنمون باشه...

آروم آروم لبش رو زیر آماج بوسه هام لمس کردم و نفس‌هاش از حرارتِ گر گرفته‌ی بینمون، مثل بخارِ داغ تو صورتم می‌نشستن.

پشت گردنش رو با دستام نوازش کردم و یه دستم رو لای موهاش فرو بردم...

دلم می‌خواست بیشتر با هم حرف بزنیم، از عشقمون بگیم و از روزهای خوبی که قراره با هم بسازیم، ولی می‌دونم هیچی به اندازه این شور و بازی لب‌ها و دست‌هامون و دماپی که از پوستمون به هم منتقل می‌شه، نمی‌تونه بهتر از این احساس و فرازِ قلبمون رو به خوبی بیان کنه.

با تمام حسی که تو نفس‌هاش و بوسه‌هاش بود، اسمم رو پر خواهش زمزمه کرد "دُر"

این یعنی من بشدت بهت نیاز دارم...

مثل همه وقتایی که حالمون رو با این احساس، تسکین می‌دیم.

بوسه‌ای به لبش زدم:

- جانم؟

و بوسه‌ی بعدی:

- جانم اردوان؟

و همزمان که به سمت خودم کشیدمش، عقب رفتم تا تخت رو به اسارتِ عشق بازیمون در بیارم.

همین که افتادم، دستِ اردوان دورِ کمرم پیچیده شد و آرام روی تنم خیمه زد...

بوسه‌هاش نرم و وسوسه انگیز به سینه و گردنم رسیدن و زنگِ نفس‌هام بلند و کشیده، تو افاق پیچید...

قلبم به تندی به لمسِ دست‌هاش روی تنم جواب می‌داد و لب‌هام با نیازِ بوسه‌هاش، تند تند باز و بسته می‌شدن...

نگاهش رو به چشمای خمارم دوخت و پچ زد:

- اگه اذیت می‌شی تو بیا رو من...

تعویض جا تو این مرحله، کار همیشه‌گیمونه، ولی اون می‌دونه من بیشتر از هر چیزی، جاذبه‌ی تنش رو روی تنم دوست دارم.

اینکه دستام رو دور گردنش حلقه بزنم و بین بازوهاش و سینه‌ی امنش، گم بشم.

- اوکی م... مشکلی نداره اردوان...

فشارِ تنش روی تنم اونقدری نبود که به شکمم فشار بیاره و مطمئنم اون بیشتر از خودم حواس جمعه...

فشارِ بدنش رو روی دستاش انداخت و سر کنار گوشم کشید...

لاله‌ی گوشم رو که لیس زد، با نفسِ داغش پچ‌پچ کرد؛
- خودم مراقبتم عزیزم... نمی‌ذارم اذیت بشی.

#دُر

#پارت_ششصدوسی و چهار

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با شکمِ بزرگم به سختی تونستم لباس عروسم رو
بپوشم....

رها همراهم به آرایشگاه اومده بود و موقع پوشیدنِ
لباس، خودش بهم کمکم کرد.

البته همراه با تیکه‌هایی که تو حالت بهم می‌پروند و من
میون سرخ و سفید شدنم، دلم برای شوخی‌هاش غنج
می‌رفت و می‌خندیدم.

زیپ پشت لباسم رو که بست با لبخند قشنگش به شکمِ
برجسته‌م نگاهی انداخت:

- وایای، همون چیزی شدی که اردوان می‌خواست، بخدا
از خوشحالی غش می‌کنه... نگاه، نگاه شکمِ گمبِلشو...
- خودم خحالت می‌کشم رها.

- بیخیال عزیزم، شناسنا که مهمونِ خاصی دعوت نکردین،
خودمونیه، خونواده اونم همشون میدونم حامله‌ای.

سزش رو کنار گوشم کشید و خندید:

- دیدی آخرش شبیه هم ازدواج کردیم، منم با یه شکم
قلمبه بله‌ی ازدواجم و جلوی همه دادم... تازه
مامانشم چقدر خوشحال بود...

سر عقب کشید و با همون حالت خنده اضافه کرد:

- نکبت‌ها داداش نیستن، ولی کپی هم عمل کردن...
عوضی‌ها آبرومونو بردن... الان پیش خودشون
می‌گن عروسامون چقدر هورنی بودن...

یادم افتاد رها هم تو شرایط خودم بود که با البرز عقد
کرد...

از حرفش خندیدم و منشی- که صدا زد "خانم مجد" رها
سریع چرخید و گفت:

- جانم؟

نگاه منشی به من بود:

- آقا داماد اومده، آماده شدی؟ لباس تو کامل تنت
کردی؟

- آره تقریباً آمادم.

رها- عه با توئه ها، حواسم نبود تو هم خانم مجدی...
خنده‌ای کرد و کنار ایستاد:

- بیا برو کفش هاتو بپوش، سریع برو پیشش ببینت،
منم می مونم تا البرز بیاد دنبالم، دلم داره پر می زنه برم
پیش دنیام، باور کن تا الان دهنِ البرز و سرویس
کرده.

گونه‌م رو بوسید و بچ زد:

- خوشبخت بشی عزیزم... زندگیت همون چیزی باشه
که از ته دلت می‌خوای...

من اونقدر هیجان و استرس داشتم و تو دلم پروانه‌های
شادی در حال پرواز بودن، که حرف‌هاش رویکی در میون
می‌شنیدم و حتی نفهمیدم ازش تشکر کردم یا نه...

تنها چیزی که حواسم تو اون ثانیه‌ها درگیرش بود، اردوان
و انتظارش بودن که دوست داشت تو این حالت ببینتم.

ساک و سایلیم رو برداشتم و از در بیرون رفتم...
قلبم به تندی اسبِ بخار تپش می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌م
تند تند بالا و پایین می‌رفت...

یه راه باریک تا قسمتِ درِ اصلی بود که دامادها اجازه داشتن تو قسمت فضای سبزش منتظر عروسیشون بمونن.

اردوان هم با دسته گل میون دستش و کت و شلوار مرتب و تیره‌ای که به تن داشت، پشت به من اونجا ایستاده بود و از انتظارِ اومدنم، سنگ ریزه‌ای رو از جلوی پاش کنار زد.

#دُر

#پارت_ششصدوسی و پنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

دلم غنچ رفت و شوری از هیجان و عشق، قلبم رو تگون داد....

دوست داشتم قبل از دیده شدنم، پشت سرش ظاهر بشم و سرم رو روی کتفش بذارم و با آرامش، حسِ این لحظه رو تو گوشش زمزمه کنم.

آروم به طرفش قدم برداشتم و دامنِ لباسم رو برای احتیاط کمی جمع کردم...

پاشنه‌های کفشم خیلی کوتاه بودن ولی باز هم صدای برخوردشون با زمین، تو فضا منعکس می‌شد و اردوان با شنیدنشون سریع به طرفم چرخید...

نگاهش تو یک لحظه به سرعت از سرتا پا آنالیزم کرد و دوباره با مکث و روی قسمت شکمم ثابت موند...

خون با جریانِ سریعی به صورتم دوید و گونه‌هام رو داغ کرد...

می‌تونستم حرکتِ سیب گلویش رو ببینم و از تبی که اون لحظه به تنم داد، لبخندی از سرخ شدنم روی لبم نشست...

آروم و با طمئنینه به طرفم قدم برداشتم، در حالی که برقی چشماش واضح تو نگاهم بودن...

تا قدمی برداشتم، سریع‌تر به سمتم اومد و گفت:

- مراقب باش دُر.

اون می‌دونه تو چه لحظه‌ای باید از مخففِ اسمم استفاده کنه...

بقول خودش وقتایی که می‌خواد حسِ لبریز شده‌ی درونش رو بهم نشون بده و متوجه‌م کنه چقدر براش باارزشم از مخفف اسمم استفاده می‌کنه...

نزدیکم که شد، شوریده‌حال چشماش رو تو صورتم ثابت کرد و لبش رو به دندون گرفت... بدون گفتنِ چیزی، فقط داشت با نگاهش تصدقم می‌کرد...

کم پیش می‌اد که بصورت کلامی ابراز علاقه اش رو بهم نشون بده و من اینو بارها ازش فهمیدم که بیشتر با نگاهش حرفِ دلش رو به گوشم می‌رسونه... مثل همین حالا طوری با نگاهش دلم رو سُر داده که فقط به گرمای دستش و لمس کردنش نیاز داشتم.

سریع دست میون دستم گذاشت و بوسه‌ای پشت دستم نشوند...

با هیجانی که تو سینه‌م شدت گرفته بود، ریز زمزمه کردم:
- خوب شدم؟

- قشنگ‌تر از چیزی که تصور می‌کردم.
پیشونیم رو بوسید:

- ناز شدی عزیزم... با اینم بیشتر.
دست روی شکم کشید تا منظورش رو برام واضح‌تر کنه...
آروم گفتم:

- شکم خیلی بزرگه اردوان، الان پیش مهمون‌هامون خجالت می‌کشم...

اخم شیرینی کرد و یکبار دیگه نگاهش رو به سرتا پام دوخت.

- گوربابای هر کی که بخواد بد نگات کنه...
دسته گل رو به طرفم گرفت:
- تقدیمت عزیزم...

با لبخند گرفتمش و تشکر کردم.
 دسته‌گلی از رزهای سفید بودن که با طراواتشون به روم
 لبخند می‌زدن.
 عشق ظاهرا خیلی چیزهارو تو آدم‌ها تغییر می‌ده، از
 شخصیت و رفتار گرفته تا تغییر بزرگی که تو زندگیشون
 ایجاد می‌کنن...

#دُر

#پارت_ششصدوسی‌وشش

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

این تصور هیچ‌وقت تو ذهنم نبود که اردوان همون مردی
 باشه که تو این لحظه این دسته‌گل رو بهم تقدیم
 می‌کنه...

این اردوان، اردوانِ خودخواه روزهای اول یا حتی ماه‌های اول نیست و همین تغییرش باعث شد، رابطه‌مون به پیوندِ مشترکمون ختم بشه...

- مثلاً به فیلمبردار گفتم بیاد از لحظه لحظه‌مون فیلم بگیره، ما داریم می‌ریم باغ اون هنوز نیومده... زنگ زده موندم تو ترافیک... منم گفتم برگرد دیگه لازم نیست بیای... یه فیلمِ نصفه نیمه برام پر کنی که قشنگ‌ترین لحظه هامون توش نباشن...

- من ازتون فیلم گرفتم.

صدای رهارو که شنیدیم هر دو به طرفش برگشتیم....
با لبخند پت و پهن و شیطونش ابروی بالا انداخت و بدنش رو به حالت رقص تو لباس شبِ مشکیش تکون داد.

- نگران نباشین، جیک تو جیکتونو ثبت کردم، نداشتم از چنگم در بره...

هنوز در حال فیلم گرفتن بود و در حالی که به صفحه‌ی دوربینش نگاه می‌کرد، با خنده گفت:

- عروس و دوما د خوشگل، برید کف کنید، پولی که
می‌خوای بدی به فیلمبردار به من بدهکاری‌ها آقا
اردوان، نبینم از زیرش در بری...

اردوان خندید:

- دمت گرم، چرا ندم، هر چی بخوای رو چشمم... تو
بهترین کارو برام کردی، مگه پول می‌تونه کارتو جبران کنه...
- از همون لحظه که درسا اومد بیرون شروع کردم به
فیلمبرداری، از بس تو هم غرق بودین حواستون نبود من
پشت سرتونم... ذوقتونم گرفتم... جفتون انگار یه بار
دیگه سُر خوردین...

اردوان دستم رو گرفت، هر دو داشتیم می‌خندیدیم.

اردوان- انقدری که بقیه می‌فهمن خودش نفهمیده روزی
صد بار باعث می‌شه دوباره سُر بخورم.

شونه‌م رو آروم به شونه‌اش زدم...

رها چند قدمی جلو اومد و خندید:

- ای جونم، عروس چه سرخ و سفید می‌شه... همی کارارو
کردی داماد هی دلش می‌ریزه، یه جوری نگات می‌کرد من
از اینجا ضعف کردم... فقط انگار بلد نیست ازت تعریف

کنه، خودم بهت می گم ماه شدی خوشگل خانم، ماهِ ماه... از سرشم زیادی هستی...

- اردوان اهل حرف نیست رها جان، معمولا همه حرفاشو با نگاهی می رسونه.

- بله بله، کیه که باور نکنه... خودم داشتم می دیدم چطوری کف کرده بود... آی کوچولوشونو ببین...
نزدیکمون شد و دورین رو روی شکم ثابت کرد.

با خجالت سرم رو روی شونه‌ی اردوان گذاشتم و خندیدم.

- اینم ببی کوچولوی مامان و باباست، عزیزم، اگه بدونی بابات چه ذوقی داره که مامانت با این لباس جلوش ایستاده... هر وقت این فیلمو دیدی، می خوام بهت بگم، مامان و بابات انقدر عاشقِ هم بودن که تو هولِ عاشقیشون تورو به زندگیشون دعوت کردن، الانم دارن می رن باغ که جشنِ عقدشون رو رسمی کنن... این فیلمم من دارم می گیرم، خاله رها... هم دوستِ مامانتم هم زن داداشِ بابای تُخست... تو هم کمتر از چهار ماه دیگه قراره بیای تو زندگیشون که کنار مامان بابات و خواهرت زندگی کنی... از حالا می گم خوش اومدی کوچولو... تو

باعث شدی مامان و بابات به این لحظه‌ی قشنگ
برسن...

اردوان خم شد و روی شکمم رو بوسید و ورها تک تک
این صحنه‌هارو با دوربینش ثبت کرد.

داشتم به این فکر می کردم اگه رها نبود و این لحظه‌ی
قشنگ رو ثبت نمی کرد، من چه لحظه‌های با ارزشی رو
برای نگه داشتن، از دست داده بودم.

- خب اردوان خان، نمی‌خوای چیزی تو دوربین بگی، تا
بمونه به یادگار واسه درسا و بچه‌هاتون؟

#دُر

#پارت_ششصدوسی و هفت

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

@Vip Roman

اردوان نگاهم کرد، از ذوق و لبخندش، من داشتم مثل موم وا می رفتم.

لبش رو تر کرد و با کمی مکث، به نرمی گفت:

- فقط می گم عاشقشونم، هر کاری می کنم تا به زندگی شیرین داشته باشن...

رها- بله... کوتاه و دلچسب... ایول، ایول... خوشم اومد... تو چی درسا جان، حرفی داری واسه گفتن؟

آب دهنم رو تو نگاه اردوان قورت دادم... از هیجان و حرارت زیاد گلوم خشک شده بود.

اول سعی کردم، روی هیجان درونم تسلط پیدا کنم و بعد حرفای دلم رو به زیون بیارم.

- دوست دارم اونقدر عشق و محبت به پای خنوا دم بریزم که همشون بهم افتخار کنن... اونا با ارزش ترین گنج من از این دنیان، می خوام تا جایی که می تونم به زندگیشون جون بدم.

با گفتن حرفام، لبخند اردوان پهن شد و سریع گونه م رو به نشونه ی تشکرش بوسید.

رها- به به، به به، چه چیزهای قشنگی هم بین هم ردوبدل می‌کنن... فکر کنم دیشب کتاب شعر و دلنوشته خوندن که دست پر بیان اینجا...

منو اردوان بلند زیر خنده زدیم و رها به شوخی گفت:
- خب دیگه حرکت کنید برید باغ، تا این کوچولو از ذوقی شما بیرون نیومده.

هر چی به باغ جشنمون نزدیک می‌شدیم دلشوره و استرسم بیشتر از قبل می‌شد...

نگاه مضطربی به اردوان انداختم و با اینکه نگاهش به مقابل بود ولی انگار به خوبی استرسم رو درک کرد و ثانیه‌ای بعد با دلگرمی لب زد:

- آروم باش عزیزم... کسی خاصی و دعوت نکردم، فقط خونواده‌هامون.

- آرومم، یکم بخاطر حاملگیم معذبم...

- نباش، بهش افتخار کن، اون بچته... چند دقیقه پیش داشتی می‌گفتی بزرگترین گنجته...

- هنوزم میگم، جونمم فداش می‌کنم، ولی خب نمی‌تونم
نگاه‌های اطرافمو نادیده بگیرم...

ماشین رو پایین‌تر از باغ خاموش کرد و به طرفم چرخید و
دستام رو میون دستش گرفت.

صدای ترقه و آهنگ، تا همین فاصله هم به گوش‌مون
می‌رسید...

با لبخندِ نرمش گفت:

- امشب واسمون یه خاطره‌ی بزرگه، بهترین شب‌مون،
قشنگ‌ترین تاریخِ زندگیمون... فقط به قشنگیش فکر
کن دُر... نه حس‌های منفیش، من حسابی خوش‌حالم،
می‌خوام تو هم خوشحال باشی.

- خوش‌حالم قربونت برم... نمی‌تونی ببینی اینجام چه
خبره...

اشاره به درونم کرد:

- باور کن یه حس و حالی دارم که حتی نمی‌تونم در
موردش حرف بزنم...

سر جلو بردم و گونه‌ی مردونه‌ش رو با لب‌هام لمس
کردم...

#دُر

#پارت_ششصدوسی و هشت

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

از لحظه‌ای که رها مشغول فیلمبرداری از هر دومون بود،
این بوسه پشت لب‌هام حبس موند تا الان که موفق
شدم از روی لبم آزادش کنم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و جوتِبِ بوسه‌م رو، خیلی نرم روی
لبم کاشت:

- بقیه‌شونو بمونه واسه وقتی که می‌ریم خونه... می‌دونی
که تو هر شرایطی کوکم می‌کنی... تبت از سرم نمی‌افته

دختر، تو آرایشگاهم تا با این لباس دیدمت، تحریک شدم.

- می‌دونم... تو که کلا تو هر شرایطی با اینجوری می‌شی...
چه اونموقعی که پشت کار می‌کردم، چه بعدها که خونمو
کردی تو شیشه تا باهات باشم، بعدم که صیغه کردیم،
حالا که دیگه مالِ خودت می‌شم...

- تقصیر من چیه، خودت حشریم می‌کنی... وگرنه انقدر
هم سست و هزل نیستم.

خندیدم و آروم به بازوش زدم:

- تو از روزِ اول همین‌جوری بودی...

چپ‌چپ نگاهم کرد:

- خب واسه کی بود؟ غیر از اینه خودت جلوم بودی؟

ابروهان رو با شیطنت بالا دادم...

پوفِ ریزی کشید:

- عشوه‌گری هم که بلد نیستی بگم از عشوه‌هاته،
جالبیش اینجاست، تویی که این همه سال پسم زدی،
محلم نمی‌دادی، شدی سنبلِ همه اونایی که آرزو داشتن
با من باشن... واقعا راست می‌گن مردها می‌رن سراغ زنایی
که خیلی مغرور و خودخواهن...

- واقعا من مغرورم؟
- می‌تونستی خیلی سال پیش مالِ خودم بشی- بین الکی الکی چند سال دورمون دادی... این همه ناز کردی، آخرش زنم شدی.
- خب شاید اگه اونموقع من باهات اوکی می‌شدم، تو به اندازه الان عاشقم نمی‌شدی...
- چونه‌ش رو با تایید بالا کشید و سرش رو کمی به چپ و راست تگون داد:
- شایدم... ولی یه زمانی اینو خوب می‌دونستم تو تو سرنوشتی، آخرشم همین شد...
- یکه خورده از حرفش، برق شور و اشک به آنی به چشمام نشست:
- یعنی از قبل همین تصوورو داشتی که من یه روزی زنت می‌شم؟
- به چشمام نگاه کرد تا ملموسانه حسِ حرفاش رو درک کنم.
- نه اینجوری که مطمئن باشم... مثلاً یهویی یه فکرای تو سرم می‌اومد تصور می‌کردم، یه روزی منو ارکان با هم باجناب می‌شیم، بعد همه مسافرتامون با همه،

هر جا می‌خوایم بریم با ارکان و داناییم، هر شب یا
اونا خونه‌ی مان، یا ما خونه‌ی اونا... همه با هم
می‌رفتیم خونتون به مامان بابات سر می‌زدیم... این
فکرها یواش یواش می‌اومدن تو ذهنم... هر بار هم یه
جوری تصورشون می‌کردم... مثلاً یه شب چهارتایی
دورهمی گرفتیم، یه بار تو خونه‌ی من، یه بار تو
خونه‌ی ارکان، یه بار هممونو دور سفره‌ی بابات اینا
تصور می‌کردم... فکر بودن دیگه... خودشون یهویی
می‌اومدن...

خنده‌ای کرد:

- بعد جالبه، اونموقع‌ها من اصلاً رو این مود ازدواج
نبودم، از اسم ازدواج هم بدم می‌اومد.
- پس چرا به این چیزها فکر می‌کردی؟
- می‌گم که فقط فکر بودن یهویی می‌اومدن و می‌رفتن،
نمی‌دونستم یکی داره تو مغزم داد می‌زنه، آخرش همین
دختر لجباز مال خودت می‌شه...
- نتونستم بغلش نکنم، اونم وقتی که این حرف‌های شیرین
رو برای فروکش کردنِ استرس، زمزمه کرده بود...
- دستام رو دور گردنش پیچیدم و آروم پچ زدم:
- بنظرت اگه رژ لبم پاک بشه، آرایشم خراب می‌شه؟

نوچی زد:

- چه اهمیتی داره، فقط منو به چیزی که می‌خوام برسون، مهم نیست بقیه چطوری ببیننت...

لب‌هام رو سریع روی لبش گذاشتم و اردوان با تنشِ تندی که بدنش رو به شور انداخته بود، شروع به مکیدن و بوسیدنم کرد...

#دُر

#پارت_ششصدوسی‌ونه

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

با سر و صدای اطرافمون که هیجان و شور و شادی زیادی برامون در پی داشت، وارد باغ شدیم...

دستم میون دستِ اردوان بود و آروم فشارش می‌داد تا اضطرابم رو کم کنه...

مامان با منقل کوچیک اسپند به طرفمون اومد و ذکرِ ماشالله ماشالله روی زبومش بود...

منقل رو بالای سرمون دور داد و روی گونه‌م رو بوسید:

- قربونت برم، ماشالله چقدر خوشگل شدی، کنار هم خوشبخت بشین عزیزم...

لبخندی به دلگرمیش زدم و پرسیدم:

- پناه کجاست مامان؟

- پیش باباته، اگه بدونی بچه‌م چه هولی ورش داشته، اینجارو گذاشته رو سرش، از وقتی اومدیم یه لنگه پا وسطه، هی می‌گه عروسیه بابامو خاله‌مه...

خنده‌م گرفت و به اردوان نگاه کردم... خیلی آروم گفت:

- یادش میاد یواش یواش بهت بگه مامان.

مامان زمزمه‌ش رو شنید و با تایید و دلخوشی سر تکون داد:

- کار خوبی می‌کنی، اینجوری واسه آینده‌ش بهتره...

از تو نگاهش می‌تونستم بفهمم چقدر خوشحاله و این شب براش یه آرزو بوده که به اجابت رسیده...

بارها و بارها به این موضوع اشاره کرد که دوست داره منو اردوان با هم ازدواج کنیم و بیشترین دغدغه‌اش آینده‌ی پناه بود.

چون می‌دونه هیچ‌کس بهتر از من نمی‌تونه مراقبش بشه و
مثل دانا براش دلسوز باشه...

دستِ مامان رو میون دستم گرفتم و از صمیم قلبم برای
امشب و تمام مادرانه‌هایی که به پام ریخت، ازش تشکر
کردم و گفتم:

- قول می‌دم مئه خودت یه مامانِ خوب برا بچه‌ها
باشم... تو یه مامان نمونه بودی برامون، اینو از ته
دلم می‌گم.

اشک تو نی نی چشماش نشست و بغلم کرد...
اردوان آروم گفت:

- هنوز دخترته‌ها، فکر نکن می‌خوام ازتون بگیرمش،
هر وقت دلتون خواست بیاید پیشش، یا درسا و
بچه‌هارو میارم پیشتون.

مامان با بغضی از شادی بهش نگاه کرد:

- خدا خودش بهتر می‌دونه چقدر برام عزیز بودی و
عزیزتر شدی، از وقتی ارکان دامادم شد، مهرِ تو هم
به دلم نشست، نه اینکه فکر کنی از اون موقع‌ها یه
چیزی تو سرم داشتم، نه به جونِ درسا و پناه، فقط
دوست داشتم، حالا هم که شدی پاره‌ی تنم، ازت
می‌خوام هوای دخترمو داشته باشی، یه جون داشتی،

الان شده چهارتا، جونِ تو و خونواده‌ت، بیشتر از انتظارِ منو شهباز مراقبشون باش اردوان...

اینبار اردوان دستِ مامان رو گرفت و برای آسوده کردنِ خیالش، آمرانه حرف زد:

- درسا و بچه‌ها، تنها سرمایه‌هامان حدیث خانم، پاش بیفته جونمم به پاشون می‌ریزم، مراقبت که بماند... خیالتون راحت، به خودش هم گفتم، زندگی مجال بده، فرصت‌های خوبی واسه خودش و بچه‌ها فراهم می‌کنم... من اهلِ این نیستم که از الان بگم چیکار می‌کنم، یا چی در انتظارشه، فقط می‌گم تا جایی که می‌تونم سعی می‌کنم امنیت و آرامشِ خونواده‌مو همیشه تامین کنم...

مامان- منم جز این چیزی نمی‌خوام مادر...

منقل رو دوباره بالای سرمون گرفت و توش اسپند ریخت...

جلیزولیز اسپندها و بوشون، حس‌های شادی درونم رو قلقلک دادن...

دستم رو گرفت و آرام حرکت کرد:

- بریم عزیزم...

تو قسمتی که جایگاه منو اردوان رو آماده کرده بودن، پناه
رو دیدم که با لباسِ صورتیِ عروسکیش، همراه با
بچه‌های دیگه مشغولِ رقصیدن بود...

قند تو دلم آب کرد و با خنده گفتم:

- نگاش کن نمی‌دونه جریان چیه، یه جوری می‌رقصه انگار
از منو تو هم خوشحال‌تره...

- این چند روز پدرمو درآورد تا بهش بفهمونم ازدواج چیه،
همش می‌پرسید یعنی از این بعد تو و خاله دیگه قراره کنار
هم بخوابین...

- اوه، فضول خانم...

با خنده گفتم و اردوان زمزمه کرد:

- حالا نه این مدت کنارم نمی‌خوابیدی، بچه‌م براش
سوال پیش اومده... خنگول نمی‌دونه داداشش و چه
جوری براش ساختم...

آروم به شونه‌اش زدم و جلو رفتیم...

به مهمان‌ها و گلاب خانم سلام کردیم و بعد روی به
صندلی‌ها نشستیم...

به اطراف نگاه می‌کردم تا بابارو ببینم ولی به جاش البرز
مقابلمون ایستاد و با اردوان شوخی کرد:

- انگار مُد شده بینمون، اول خونواده تشکیل می‌دیم
بعد رسمیش می‌کنیم... قفلِ این جریان و اول من
شکوندم، بعد عادی سازیش کردم واسه تو...

اردوان- مشکل ما نیستیم، زن‌هامون چموش بودن وگرنه
اینجوری پیش نمی‌رفت.

البرز نیم‌نگاهی به من انداخت و خندید:

- بیا به حق حرف بزنیم، ما که تا تهش اومدیم، یه اعتراف
حالا به جایی بر نمی‌خوره، خودمون بگیر نبودیم چرا
می‌ندازیم گردنِ این بیچاره‌ها... اگه درسا و رها نبودن،
شناسنامه‌مون حالا حالاها خط نمی‌خورد...

- خوبه خودتونم می‌دونید چه جونورهایی هستین.

اردوان اول به من نگاه کرد تا بفهمه این حرف رو از روی
عصبانیت زدم یا بی‌تفاوتی...

دلگیر نشدم، چون می‌دونستم البرز داره واقعیت رو می‌گه.
چپ‌چپ به البرز نگاه کرد:

- حالا این دمِ آخری شِفته‌ش نکن، بذار بله رو بگیرم بعد هر چی خواستی زِر بزَن....

- یعنی قراره با این شکم، بازم بهت بله نده؟
اردوان پوفی و کشید و سرش رو به البرز نزدیک کرد:
- تویی که این حرف و می‌زنی، معلومه هنوز زن‌هارو خوب نشناختی...

#دُر

#پارت_ششصدوچهل

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

- وای بالاخره فیلمبردار اومد خودش کارشو انجام داد....

رها بود که این جمله رو گفت و کنارمون ایستاد...
- رفتم گفتمش چه عجب اومدی، می‌ذاشتی مراسم تموم بشه بعد بیای، خدایی حقت نیست دستمزد بگیری، وظیفه‌ی تورو من انجام دادم... گفت اون فیلم و بده، که تو ابتدای فیلم عروسیتون جاش کنم...

البرز آروم پرسید:

- دنیا کجاست؟

- خوابید، گذاشتمش پیش مامانت... گفت نمی‌خواه
برقصه خودش می‌گیرمش.

روی شونه‌ی اردوان زد:

- چطوری دوماه خان، بین چقدر خوشتیپ شده
البرز.

البرز- داشم همیشه خوشتیپ بوده... ما هممون
خوشتیپ و جذابیم.

رها- اوه... بپا تو گلوت گیر نکنه پسر...

البرز با شور نگاهش کرد و لبخندی زد...

رها- ندیدی چه لحظه‌ای از این دوتا مرغ عشق شکار
کردم، اینارو نبین که الکی الکی بحث می‌کردن، این با اون
قهر می‌کرد، اونم با این، تا همو دیدن داشتن همدیگه رو
با نگاه قورت می‌دادن... جفتشون یه جوری غرق شده
بودن که اصلا حواسشون نبود من دارم از پشت سرشون
فیلم می‌گیرم.

اردوان- فهمیدی زنت چه شاهکاری کرده؟

البرز- که ازتون فیلم گرفته؟

اردوان سر تکنون داد:

- شاهکارش عالی بود، فقط یه خورده زود رو کرد که اونجاست.

رها- اگه دیر می گفتم چی می شد؟

البرز خندید:

- حتما یه صحنه‌ی عشقولانه‌ی هات تحویل می دادن تا فیلمشون قشنگ تر بشه...

تا اردوان با انگشتِ تاییدش، حرفِ البرز رو قاب گرفت، رها اخم ریزی کرد:

- مگه اون صحنه‌ها کم عاشقانه داشتن، بابا یه نگاه به درس‌انداختی از صدتا فیلمِ رمانتیک و صحنه‌ی بوس و بغل داغ‌تر بود...

همه غش غش خندیدیم و البرز آروم لب زد:

- این از همون اول عاشقش بوده‌ها، وا داده بود فقط رو نمی کرد.

نگاهم رو به اردوان دوختم، همراه با اخم شیرینش غرولندِ تصنعی کرد:

- خيله خب ديگه، من از صبح سر پام، دردِ پامم دوباره شروع شده، می‌خوام برم بشینم.

با این حرف سعی کرد از بحثِ البرز و رها دور بشه و من حس کردم، دوست نداره احساساتش رو به جز من به بقیه واضح نشون بده....

کنار هم نشستیم و به صحنه‌ی رقصیدنِ بچه‌ها و دختر و پسرهای فامیلشون نگاه کردیم.

رها و البرز هم وسط بودن، رها یه دستِ پناه رو گرفته بود و با هم می‌رقصیدن...

از اینکه بخاطر شرایطم نتونستم اقوامِ خودم رو دعوت کنم، دلم گرفت...

هر چند بابا خودش اینجوری صلاح دید و بهم گفت :
" ناراحت شدنِ بقیه اصلا برام مهم نیست، یه آقا جونته که با همین حالم اگه بتونه حتما میاد، اقوامی که قراره بیان به گوشتِ تنم سیخونک بزنن و دلشو بشکونن، همون بهتر تو مراسمت نباشن"

ظاهرا خودش می‌دونست قراره چه زخم‌هایی به روح و قلبم بزنن که بی خبر از همه، سعی کرد مراسم عقدمون رو سریع تدارک بده...

فقط آقا جونم رو دعوت کرد که اونم بخاطر عملِ پاش، نتونست تو مراسم حاضر بشه و تلفنی تبریکش رو بهم گفت.

من می‌دونم بابا بخاطر غرور خودش و خونواده‌مون سعی کرده این مراسم رو بی سر و صدا و دور از چشم فامیل برگزار کنه...

بهش حق می‌دم بارداریم رو از چشم همه پنهون کنه و به همون اندازه هم دلگیرم که مجبور شون کردم تو این شرایط قرار بگیرن.

پشت دستم داغ شد...

به اردوان نگاه کردم و اصابت لب‌هاش رو پشت دستم دیدم...

با خجالت، سرم رو سریع به اطرافمون چرخوندم...
عده‌ای از مهمان‌ها به ما خیره بودن و همین شرمندهم کرد:

- جلوی این همه آدم چیکار می‌کنی... کم خجالت می‌کشم، تو هم بیشترش کن...

- داری به چی فکر می‌کنی؟

نفسی گرفتم:

- نمی‌دونم... هم خوش‌حالم، هم معذبم، هم بخاطر نیومدن فامیلامون ناراحتم، هم خجالت می‌کشم...

- دُر... عزیزم...

شستش پشتِ دستم رو نوازش کرد:

- برات مهمه بقیه در موردت چی می‌گن یا چیکار به زندگیت دارن؟ اینا همین که چند روز از منو تو حرف بزنی، خسته می‌شن می‌رن سراغ بعدی، بیخیالشون، به زندگیت خودت بچسب، یه ذره هم به این فکر نکن نباش چی می‌گن، یا چطوری نگات می‌کنن... فقط خونوادت برات مهم باشه، منو بچه‌ها، بابات و مامان‌هامون... فقط همین... بذار هر کی هر چی دوست داری بگه، آدما به اندازه‌ی حسرت‌هاشون از بقیه حرف می‌زنن...

- چقدر خوبه که تو بدترین شرایطم بهم دلگرمی میدی...

- چون تو کنار می دلگرمم، حالت رو منم تاثیر می‌ذاره، دوست ندارم بخاطر حرفِ پوچِ بقیه، آرامشِ خودت و بهم بریزی...

- هنوزم باورم نمی‌شه دارم واسه همیشه میام تو زندگیت...

لبخندِ مغروری زد و سرش رو کمی کج کرد:

- می‌دونم این بزرگترین آرزوت بوده...

- من خودمو دستِ کم نمی‌گیرم اردوان، ولی از حسمم خجالت نمی‌کشم که راحت به زیون بیارمش، آره، واقعا آرزوم بودی، دوست داشتم مالِ خودم بشی...

نگاهش با حرارت و شورِ تندی، از تو چشم‌ام به لب‌هام رسید و حریصانه لب به دندون گرفت:

- این لب‌هارو من باید ببوسم که اینقدر خوشگل و پر احساس حرف می‌زنی، الان وقتش بود؟

خنده‌ای کردم:

- یکم دندون رو جیگر بنذار، تو چرا اصلا تغییری نمی‌کنی؟

#دُر

#پارت_ششصدوچهلویک

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

سرش رو همراه با طغیانِ نگاهش تکونی داد:

- عجیبه که تو این یکسال هنوز منو نشناختی... اگه بخاطر همین حس ها نبود، بقول البرز صدسال حاضر می شدم تو این لحظه قرار بگیرم.

- اردوان، بیشعور!!

خندید:

- دروغ نمی گم خب، واسه همین کششه که درگیرت شدم، غیر از اینه؟ آدم تا به کسی حس نداشته باشه می تونه بگه عاشقشم؟

اعتراف هاش این مدلیه، همین که با تمام وجودش بین خنده ها و جمله های به ظاهر شوخ خواسته ی قلبش رو به زیون میاره...

بقول رها ما باز هم داشتیم غرقِ نگاه هم می شدیم و
هیچی قشنگ تر از این نبود که تو هر شرایطی، با نگاه
جاذبه های همدیگه رو جذب می کردیم...

رو گرفتم و برای بر هم زدنِ تنشِ بینمون، آروم پرسیدم:
- بابامو ندیدم، نمی دونم کجاست... مامان گفت پناه
پیشه، پناه که داره می رقصه...

- منم ندیدمش...

بین افراد تو باغ نگاه چرخوندم...

گلاب خانم روی صندلی نشسته بود و با مهمان ها خوش و
بش می کرد، مامان هم مشغول احوالپرسی و خوش آمد
گویی به مهمان ها بود...

عزیزهامون جلوی چشممون بودن و داشتن خوشحالی
امشب رو با بقیه تقسیم می کردن.

- انگار موشو آتیش زدیم، تا گفתי پیداش شد...

اینو که گفت به دنبال بابا چشم چرخوندم و بالاخره
قامتِ باارزشش رو تو کتوشلوارِ خوش پوشش از دور
دیدم.

همراه با عاقد داشت به این قسمت می اومد.

- عاقدو آورده...

به دقیقه‌های حساسمون که نزدیک می‌شدیم، دلشوره‌ی ریزی چاشنی هیجانم شد و از استرس دستِ اردوان رو فشردم...

بابا از دور با لبخندش بهمون نزدیک شد.

نگاهش فقط به من بود و می‌تونستم موجِ خوشحالی رو تو انعکاسِ نگاهش ببینم.

منو اردوان مقابلش بلند شدیم....

نزدیکمون که رسید لبخندش به یکباره روی لبش پهن شد و ماشاللهی بلندی گفت...

روی موهام رو بوسید و لب زد:

- خوشبخت بشی- قشنگم... بخت به قشنگی صورتِ ماهت باشه.

- مرسی بابا... مرسی که کنارمی.

اجازه نداد دستش رو ببوسم و بغلم کرد.

من به آغوشِ بابام بیشتر از هر چیزی تو این دنیا نیاز دارم.

آغوشی که پر از حمایت و محبت‌های پدران‌ست و تو
هر لحظه یادآوریم می‌کنه، یه کوه بزرگ پشتم دارم که تو
هر لحظه می‌تونم بهش تکیه کنم.

برای بار سوم که عاقد خطبه رو خوند، سرم رو بالا گرفتم
و به مامان و بابا و گلاب‌خانم و همینطور رها و البرز و
پناهی که قرار بود به جای خواهرم براش مادری کنم، نگاه
انداختم...

لبخند همشون دلگرم کرد و مامان برقِ اشکِ شوقش رو
سریع با دستمال گرفت...

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه آخرم رو به مردی دوختم
که از این لحظه به بعد همراهِ ابدیم تو زندگیم می‌شد...

یه بار با سعید همراه شدم و بهش بله دادم به این امید
که زندگی‌مون، مثل رنگ‌های رنگین کمان، همیشه شاد و
رنگی پیش بره، مثل تصویری که با این ذهنیت بهش بله
دادم، اما حالا کنار اردوان نشستم و می‌دونم زندگی با تمام
سوپرایزهای شیرین و تلخش، قراره مارو برای یه پیوند
محکم و ناگسستنی کنار هم نگه داره...

اینو اردوان از قبل هم بهم گفت و اتمام حجتش رو تو حالت لفافه و حرف‌های احساسیش بیان کرد...

اینکه باید در کنار عزمِ بزرگمون، جسارتِ رویارویی با هر مشکلی رو داشته باشیم و در کنار هم باهاشون مقابله کنیم...

الان وضعیتم جز همسر- بودن به مادر بودن رسیده و می‌خوام اونقدر قوی باشم که در کنارِ اردوان، از پسِ مسئولیت‌های شیرین و بزرگم بر پیام و به تکتک اعضای خانواده‌م دلگرمی بدم.

نگاهش رو که ثابت شده تو نگاهم دیدم، به آنی به لحظه پرت شدم و فهمیدم منتظره تا بله‌م رو بشنوه...

هدیه‌ش رو میون دستم لمس کردم...

یه ستِ جواهرات بود...

من به جواهرات و تجملاتِ دوروبرم اهمیتی نمی‌دم، تا وقتی اون و بچه‌هام همیشه کنارم باشن...

- با اجازه‌ی مامان و بابام و بزرگترهای جمع، بله...

نفسِ آسوده‌ش رو سریع بیرون داد و لبخند زد....

صدای سوتِ البرز همزمان بلند شد و همه دست زدن و
کِل کشیدن...

اشکِ شوق جلوی دیدم رو گرفت و قبل از اینکه
کنترلشون کنم روی گونه‌هام فرو ریختن...

بالاخره به این روز رسیدم، روزی که همیشه دوست
داشتم بخشی از سرنوشتم باشه...

روزی که برای من با ارزش‌ترین روز و قشنگ‌ترین لحظه‌ی
زندگیم هست...

کسی از پشت در برم گرفت...

نگاهم رو به صورتِ مهربونِ گلاب خانم دوختم که با
وجود ضعفِ پاهاش خودش رو بهم رسوند و اولین کسی-
بود که می‌خواست ارزشِ این لحظه رو بهم یادآوری کنه...

- خوشبخت بشی - مادرم، خوشبخت بشی - دخترِ
قشنگم... دورِ چشمات بگردم که پا قدم خیرتو
گذاشتی تو زندگیِ اردوان، چشمِ حسودتون کور بشه،
ایشالا یه عمرِ دراز تو شادی و سلامتی کنار هم
باشین...

نقل روی سرم پاشید و گونه‌هام رو محکم بوسید...
 - من دختر ندارم، تو از این بعد دختری، ازت ممنونم
 که شدی همراه پسر... ممنونم که قلب‌مو شاد
 کردی...

#دُر

#پارت_ششصدوچهلودو

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

گردنبندی از جعبه‌ی میون دستش درآورد و اونو دورِ
 گردنم انداخت...

کارش که تمام شد خم شدم و دستش رو بوسیدم و در
 همین حین، بابا به نرمی گفت:

- عاقد می‌خواد بله‌ی آقا داماد رو هم بشنوه...

شنیدنِ بله‌ی اردوان، یکی یکی پيله‌های قلبم رو باز کرد و
 پروانه‌های درونشون به رقص و پرواز در اومدن...

حس کردم تمام تنم از شنیدنِ بله‌ی محکم و مصمم‌ش
 جونِ دوباره گرفته و یکبار دیگه از نو متولد شدم...
 دیگه اون درسایی نبودم که قبلا ازدواج کرده و قبل‌ترها یه
 بله‌ی سست و بی‌اراده از مردِ دیگه‌ای شنیده...
 فقط درسایی بودم که اردوان بهش عشق داده، روح داده،
 نفس داده و انرژی از نو ساختن و زندگی کردن...
 دستم رو روی شکم گذاشتم و ذوق و لبخندم رو با
 جنینم به اشتراک گذاشتم...
 از ته قلبم خداروشکر کردم که با وجود این موهبتِ
 شیرین، من و اردوان رو کنار هم قرار داد تا با هم سرنوشتِ
 قشنگمون رو قدم بزنیم...
 همه اومدن و بهمون تبریک گفتن...
 حتی پناه که بعد از تبریکش، روی پاهای اردوان نشست و
 با آرامش کیک می‌خورد...
 مامان و بابا برام یه دستبند طلا خریده بودن و مثل
 همیشه منو شرمنده‌ی محبتشون کردم...
 گریه و ذوقِ قشنگشون رو محاله از یاد ببرم...
 کنار تک تکشون عکس گرفتم، خندیدم و شادیم رو
 بهشون نشون دادم...

البرز و رها جلو اومدن و دستِ منو اردوان رو گرفتن و گفتن:

- بیاین وسط برقصدین ببینم... الان وقت شادی کردنه، نه گریه...

گریه؟ مگه اردوان هم گریه کرده؟

قبل از اینکه چیزی از تو چشماش شکار کنم، سریع رو گرفت و بلند شد...

تا چند دقیقه پیش گلاب خانم تو بغلش بود و مطمئنم تحت تاثیر احساساتِ مادرش قرار گرفته...

قبل از همراه شدنش با البرز، آروم هشدار داد:

- رها مراقبش باش، نمی‌تونه زیاد تکون بخوره...

- حواسم هست تو برو کارت نباشه، شما هم نباشید ما زن‌ها خوب بلدیم از خودمون مراقبت کنیم...

البرز اونو به طرفی کشید و رها هم منو میون جمع برد تا
با هم برقصیم.

- یکم با من برقص تا اردی هم اوکی بشه بیاد...

- واقعا گریه کرد؟

لبهاش رو قوسی داد:

- اوهوم... سریع هم پاکشون کرد تا کسی نبینتشون...

ریز خندید؛

- من تعجب می کنم، نه به چند سال پیش که همش تیز
می داد من زن بگیر نیستم، نه حالا که واسه یه بله دادن،
از ذوق می خواست عربزنه...

- رها !!

کشدار اسمش رو گفتم و به شونه اش زدم:

- شوهرمو مسخره نکن... احساساتی شده...

- اوه شوهرم... حداقل بگو عشقم، این بچه کف کنه...

آروم کنارش تکنون خوردم، بخاطر وضعیتم نمی‌تونستم
یه رقصِ شاد و پرهیجان داشته باشم، البته که تا همین
اندازه هم از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم.
چشم‌ام دنبال اردوان راه می‌رفتن که همراه با پناه و البرز
مشغول رقصیدن بود...

دلم برای هردوشون پر می‌زد تا کنارشون برقصم...
- خیلی خوشگلی درسا...

زمزمه‌ی رها، نگاهم رو به طرف خودش کشوند و اخم
ریزی به حرفش کردم:

- هر کی یه مَن آرایش رو صورتش داشته باشه، بایدم
خوشگل بشه...

- کاری به آرایش ندارم... تو ذاتا خوشگلی... هم درونت،
هم چهره‌ت... بدون تعارف می‌گم... اون لحظه که داشتی
بله می‌گفتی، همش نگات می‌کردم می‌گفتم اردوانم حق
داشته زندگیشو بخاطر درسا تغیر بده... صورتت به این
نازی، باطنت هم خوشگل و صاف، دلم که مهربون و
دریاست، دیگه چی می‌خواست که نداشتی؟

لبخندی به صداقتِ نگاهش زدم:

- نظر لطفته عزیزم، خودتم خیلی خوشگلی، تو مهربونی هم که قشنگ‌تر از منی، من مدیون شما هم هستم، شاید اگه تو و البرز کمکمون نمی‌کردین ما هیچ‌وقت دوباره به هم گره نمی‌خوردیم.

- کارِ خدا بود و این لوبیا کوچولو، ما که کاری نکردیم، بعدشم تو فکر می‌کنی اردوان ازت دل می‌کند یا بیخیالت می‌شد؟

نیشخندی زد:

- منو البرز خوب می‌دونستیم جونش به تو بنده، اگه قُبی هم میاد واسه یه مدته، بعدش میاد سراغت...

- اجازه هست؟

صداش رو که شنیدم، قلبم هری فرو ریخت...
از عشقش، از تملکی که بهش داشتم و از حسی- که انگار تو همین دقیقه‌ها صدبرابر از قبل شدت گرفته بود...
رها عقب کشید و لبخندی زد:

- بله، بله، اختیار داری، خانمت تقدیم به خودت...
صحیح و سالم...

دور که شد صدای قشنگِ دیگه‌ای به گوشمون رسید:

- بابا، بابا منم می‌خوام باهاتون برقصم...

پناه کنارمون ایستاد و مثل تمام این دقیقه‌ها، نگاهش رو دوباره روی لباسم و آرایشم نگه داشت.

- قریونِ اون نگاه خوشگلت بشم...

خم شدم تا ببوسمش، اردوان آروم گفت:

- مراقب باش...

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- از حالا به بعد همیشه پیشتم دُردونه‌م، بهت قول میدم همیشه مراقبت باشم...

- بابا هم گفت خاله دیگه پیش خودمون می‌مونه... من خیلی خوش‌حالم که با بابام عروسی کردی... خیلیم خوشگل شدی خاله...

- دورت بگردم قشنگم...

سرش رو تو بغلم گرفتم و نگاهم رو به اردوان دوختم...
راه سختی تا به اینجا اومدم، اما آخرش همونی شد که
خودم می‌خواستم و همه اینارو مدیونِ عشقی هستم که
تو قلبِ هردومون جریان گرفت...

#دُر

#پارت_ششصدوچهلوسه

#کی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

"۴ماه بعد"

با سوزش شدیدی که بین پاهام و زیر شکم بود، دوباره
پلک هام رو به سختی باز کردم...

نور سفید بالای سرم ذهنم رو دوباره به واقعیتِ حال
پرت کرد...

بی حال سرم رو چرخوندم و مامان رو بالای سرم دیدم.
- مامان ؟

- جانِ مامان، چیه عمرم، قربونت برم، سه ساعته اینجام، بیدار نمی‌شی دلم آروم بگیره... خسته نباشی مادر... ۸ سته نباشی قشنگم...

موهام رو از روی پیشونی عرق کرده کنار زد:

- کلی خون ازت رفت، بیهوش شدی، بهت خون تزریق کردن گفتن بخوابی حالت خوب می‌شی...

- بچه‌م، بچه‌م کجاست؟ سالمه؟ اردوان اومد؟

- یکی یکی مامان جان، استرس نداشته باش، چرا پریشونی، الحمدلله یه گل پسر به دنیا آوردی، شاخ شمشاد... قربونش برم، صورتش مثل ماهه درسا... کپی باباشه، انگار اردوان و بچه کردی...

از حرفاش قند تو دلم آب کرد... دل تو دلم نبود، بعد از این همه زجری که موقع زایمانش کشیدم، صورتِ ماهش رو ببینم...

ولی برلی این لحظه رو به هم قول داده بودیم که همراه هم برای اولین بار بچه‌مون رو ببینیم.

احساس نبودن اون جنین کوچیکی که تو بطنم داشت
رشد می کرد و هر ماه بزرگ تر می شد و حالا جای خالش رو
حس می کردم، اذیت می کرد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم... درد داشتم ولی اونقدر
دردش برام شیرین بود که فقط بی تاب این بودم هر چه
سریع تر موجود بارزشم رو تو بغلم بگیرم.

مامان سریع و هولزده، پتو رو کنار زد و گفت:

- جانم؟ کجات درد داره؟ شکمت؟ می خوای پرستار
صدا کنم؟

من برای ذوق دیدن بچه ام، هر دردی رو از یاد می برم...

- نه مامان، اردوان کجاست؟ خودش منو آورد
بیمارستان، گفت به سما هم زنگ می زنه...

تنم رو بالا کشیدم و بی اراده آخی از درد از بین لب هام
خارج شد... مامان کمکم کرد و بالشت رو پست کمرم
گذاشت:

- یواش دخترم، یواش عزیزکم، دردت الان زیاده، تازه
زایمان کردی.

- اردوان مامان؟

خنده‌ای کرد:

- چقدر اردوان اردوان می‌کنی، یه بارم بگو سرم قند تو دلم آب بشه، مادری تو ببینم... اردوانم میاد، رفته شیرینی بخره و بیاد... اگه بدونی از وقتی بردنت تو اتاق زایمان تا همین الان چیکار کرده...

سرش رو با خنده تگون داد:

- هم هول بود، هم خوش‌حال، نمی‌دونستم چی بهش بگم... بابات پیشش بود یه ذره آرومش کرد...

- پناه؟ پناه هم بامون بود...

- البرز اومد بیمارستان بردنش خونه پیش رها، مگه این بچه راضی می‌شد بره، همش می‌گفت باید داداشمو ببینم، تا نبینمش از این در نمیرم بیرون، تا آخر سر که دیدش راضی شد با البرز بره.

یعنی اردوان زیر قولش زد و زودتر از من بچه رو دید؟
مگه بهم قول نداده بود همزمان باهم بچه‌مونو ببینیم؟
- اردوان پارسا رو دید؟

مامان انگاری شاکی شده باشه، با اخمی از تعجب
چشماش رو تنگ کرد:

- چی چی و دید، چقدر لجبازه این پسر، نیومد ببینه که
نیومد گفت باید اولین لحظه تو بغل درسا ببینمش،
من این بچه رو کنار درسا دوست دارم... فقط پرسید
سالمه... تا بهش گفتم بچه سالمه و از تو هم خیالش
راحت شد، رفت شیرینی بخره...

نفس راحتی کشیدم، پس اردوان زیر قولش نزده بود و تا
الان صبر کرده بود تا ثمره‌ی عشقمون رو با هم ببینیم.

در به صدا در اومد و پرستاری با تخت نوزاد وارد اتاق
شد...

نوزادی پتو پیچ شده با همون رنگِ قشنگی که مامان با
عشق براش خریده بود...

صورتِ کوچیکش رو نمی‌دیدم، تصمیم هم نداشتم تا
قبل از اومدنِ اردوان این صحنه تک نفری رقم بزنم.

با اینکه تمام قلب و جونم برای دیدنش پر پر می‌زد، اما
خودم رو تسلی دادم تا اردوان بیاد...

مامان لبخندِ گرمی زد و گفت:

- دیگه پاشو که این آقا کوچولو از گرسنگی همه رو کلافه کرده... شوهرتم که یه بیمارستان و بخاطر حال تو رو سرش گذاشته، بیاد ببینه خدارو شکر صحیح و سالم دادی بچه رو شیر می‌دی، نفسش بالا میاد.

لبخندی از ذوقِ حرفش به روش زدم و اشک بی هوا برق به چشمام انداخت...

- دورِ چشمات بگردم دخترِ مهربونم... مادر شدنت مبارک... ایشالا این بچه زیر سایه تو و پدرش بزرگ بشه، هیچ‌وقت خار تو پاش نره...

برقِ اشکِ خودش رو هم دیدم و خندیدم...

- انقدر خوش‌حالم نمی‌دونم چطوری ابرازش کنم... خدا حفظش کنه برامون... خدا این برکت‌هارو تو زندگیمون بیشتر کنه... پاشو مادر، پاشو کمکت کنم شیرش بدی...

- اردوان نگفت کی میاد؟

- والا اگه به اون بود خودشو با طناب می‌بست به تخت، الانه که دیگه پیداش بشه...

نمیخواستم حالا که اردوان روی عهدش مونده من زیر
قول و قرامون بزنم و این لحظه شیرین رو تنهایی بچشم.
همون لحظه در به صدا در اومد و پشت بندش مردی که
حالا پدر فرزندم بود وارد اتاق شد.

نگاهش فقط منو می‌دید، بدون ذره‌ای انحراف...

#دُر

#پارت_ششصدوچهلوپنج

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_ممنوع

نفسش رو آسوده بیرون داد و لبخندی زد :

- خدایا شکرت... چقدر نگرانت بودم دختر...

پشت بندش پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- بفرما آقا، نگفتم انقدر مارو سوال پیچ نکن خانمتون

حالش خوبه...

رو به مامان کرد:

- بچه باید شیر بخوره که دوباره بیریش سنجش...
کمکش کنین بچه رو شیر بده، اگه نمی‌تونین بگم یکی
از پرستارها بیاد کمکش...

مامان سریع گفت:

- خودم می‌تونم خانم... الان کمکش می‌کنم شیرش
می‌ده...

- یه پرستار می‌فرستم که بیاد اول سینه‌شو ضد عفونی
کنه...

با این گفتن این حرف پرستار بیرون رفت و تا اردوان خم
شد، سرو صورتش رو بوسید، مامان هم خیلی زود اتاقمون
رو ترک کرد...

حتی می‌دونست این لحظه چقدر برای منو اردوان با
ارزشه که سعی کرد مارو تو فضای خصوصیمون تنها
بذاره...

- قربونت برم... خوبی؟

صورتش نزدیکِ صورتم بود و پچ‌پچش، نفسم رو تازه کرد...

همین که در بسته شد، گردنش رو گرفتم و سرش رو سریع به سمت لب‌هام پایین کشیدم و لب‌هاش رو محکم و عمیق بوسیدم...

بوسه‌ش شیرینی مادرشدم رو کامل کرد و مثل عسل روی لب‌هام پخش شد...

دستم رو به سمت موهاش بردم و با ذوق و اشک اسمش رو زمزمه کردم:
- اردوان...

- جانم؟ جانم عزیزترینم...

- پارسا... پارسا رو بیار ببینیمش... دلم دره کنده می‌شه، منتظر بودم بیای...

خندید، در حالی که من بغضِ شیرینش رو لمس می‌کردم.
- قربونت برم... از همین حالا مادرانه‌هاش شرع شد...

قدمی برداشت و لحظه‌ای بعد نوزادمون رو از روی تختش، به آغوشم انتقال داد...

نگاه اشکیم رو اول به اردوان دوختم و بعد بی طاقت پتورو
از روی صورتِ کوچیکش کنار زدم...

با دیدنش، هقی از ذوق زدم و اشکم روی پتوش چکید...
- اردوان، نگاش کن، نگاش کن، مامان می گه کپی توئه...
دورت بگردم کوچولوی خوشگلم...

تنِ کوچیکش رو با پتوی نرمش، به سینه‌م چسبوندم و با
تمام وجودم، حسش کردم...

ذره ذره‌ی این عشق، از آنِ منه... منی که نه ماه برای
دیدنش لحظه شماری کردم و این عشق رو با هر ثانیه‌ی
نفس کشیدنم، قدرت بخشیدم...

دست اردوان روی گونه‌ش نشست و با لبخند لمسش
کرد...

- پارسا کوچولو، به زندگی منو مامان خوش اومدی...
خوش اومدی پسر...

دستش رو دور کمرم پیچید و همراه با خنده‌ی شادم،
بوسه‌ای به سرم زد...

- مرسی درسا، مرسی برای همه چی خوشگلم...

*

پایان

در ۲۵ مهرماه ۱۴۰۲





برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN